انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی

شماره ۳۷

گنجینه منظومه‌های عرفانی

شماره ۱۱

کتاب جنات‌الوصال تحت شماره ۱۰۶۷ / ۴۸/۲/۳ درکتابخانه ملی ثبت شد

دو هزار جلد ازاین‌کتاب درچاپخانه فردوسی بچاپ رسید

انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی

۳۷

جنات الوصال

از آثار

نورعلیشاه رونق‌علیشاه نظام‌علیشاه

به سعی

دکتر جواد نوربخش

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۸ شمسی

شرکت سهامی چاپخانهٔ فردوسی

هو

نورعلیشاه

نام وی بمناسبت نام‌جدماجدش «ملامحمدعلی امام جمعه طبس» میرزا محمد علی ووالد امجدش میرزا عبدالحسین فیض علیشاه بود. جناب فیض فرزند مستعد خودرا پس از بلوغ و اکمال فضائل صوری بخدمت سید معصوم علیشاه روانه نمود ووی بفقر نعمت‌الهی مشرف‌شد. بدین‌ترتیب اب وابن درطریقت برادروهمرازوهمدم شدند.

والد ومولود گشته درطریق همدگررا هم برادر هم رفیق

وی درسفر وحضر سالها درخدمت حضرت معصوم علیشاه بود وبدرجه‌کمال ومقام وصال رسید وسید اورا خلیفةالخلفاء خواند وملقب بنورعلیشاه ساخت.

جناب نورعلیشاه برخورد خودرادرشیراز باجناب سید معصوم علیشاه‌دررساله اصول وفروع خود بنحوی شیوا بیان میکندکه ما بطور خلاصه چند سطری ازآنرا درزیر ذکر مینمائیم:

«روزی بادل پردرد وجان غم پرورد درداراالعلم شیراز ازروی عجز ونیاز بکوچه‌ای میگذشتم وبآب دیده خاك راه میسرشتم، ژنده‌پوشی‌را دیدم جامهٔ عریانی دربروکلاه بی‌نشانی برسرازناصیه‌اش نورسیادت تابان وازجبهه‌اش نجم سعادت نمایان رشته تدبیر درکف تقدیر سپرده، سرتسلیم درجیب رضا فرو برده، جمعی ازاطفال

پریشان حال برگرد او جمع نه ازحال پروانه آگاه و نه ازشمع ، ازهرطرف سنگی بتارك مبارکش میانداختند و آن فروزنده اختر برج دانائی ودرخشنده گوهر درج یکتائی لب گلبرگ را چون غنچه بتبسم گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود :

سرم ازسنگ طفلان لاله زاراست جنون گل کرده ایام بهار است

چون این حال را ازاومشاهده کردم ، یکی برهزارشد دردم ، زمام اختیارم از دست شد وعقل هوشیار سرمست ، خواستم بخدمتش برسم وکیفیت حال پرسم جرأت نکرده باقدم حیرت بسوی خانه رفتم وجز بستر بیداری و بی قراری در آنشب نخفتم تاکه سفیده صبح صادق طالع شدوشعشعه مهرجهانتاب ساطع ، کمرهمت برمیان بسته ازخانه برآمدم وازدرطلب بجستجوی او درآمدم کوچه بکوچه دویدم وخانه بخانه پرسیدم اثری از او درشهر نیافتم رو بجانب صحرا شتافتم ناگاه ازگوشه ، رازی بگوشم رسید آوازی که ای دیوانه سرشار وای سرمست هشیاردانم که دل آشفته وشوری درسرداری بگوکه مطلبت چیست ؟ ودرچه کاری ؟ زمین بوسیده پیش رفتم وبهردو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم توازمطلب من آگاهی ، ازحال توخواهم آگاهی ! لعل گوهر بار گشود وبالطف بی شمار فرمود تاازبند علایق وعوایق برنیائی ودرسلك مجردان درنیائی وصاحب دل نشوی این حال را قابل نشوی ، عرض کردم چگونه صاحب دل توانم شد ؟ فرمود سیاحت کن درعالم خود. باز گفتم از آن عالم بی خبرم ، توآگاهی باش راهبرم .ای درویش توفیق رفیق من گردید وناوك عرضم بهدف اجابت رسید دستم را گرفت وجامه حوبت ازبرم کند وسه مرتبه بآب توبتم درافکند بعد اسمی تعلیم کرد ولوحی تسلیم .»

فیض علیشاه درطبس بزاد و از آنجا باصفهان رفت ورحل اقامت درآندیار افکند . نورعلیشاه دراصفهان متولد شد وتحت تربیت وارشاد والد ارجمند خویش نشوء ونما یافت . جناب سید معصوم علیشاه بسال ۱۱۹۰ هجری ازطریق دریا ازهند بشیراز آمد ، آوازه شهرت او دراصفهان بگوش فیض رسید ، فیض بهمراهی فرزند خود نورعلیشاه عزم شیراز کرد وبخدمت سید شتافت پدر وپسر پس از تشرف مدتی درخدمت

سیدبسیروسلوك گذراندند. دراین هنگام مردی بنام‌جانی هندوکه ازسید طلب‌کیمیا کرده وجوابی نشنیده بود بکمك عده‌ای ذهن کریمخان زندرا نسبت بسید ویارانش مشوب‌کردند ووکیل‌الملك‌را ازکثرت تعداد مریدان سید وخطر داعیه حکومت وی ترسانیدند. خان زند سید درویش ویارانش‌را از شیراز تبعیدکرد. جناب‌نورعلیشاه درخدمت سید ازشیرازبسوی اصفهان روان شدند درراه به‌هرجاکه میرسیدند اهالی به سبب اینکه این جماعت مبغوض خانند آنان‌را آزار میدادند جناب نورعلیشاه دراین باره میفرماید:

میر میران سید مظلوم را — پیر و اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد — بامریدان ازدیار اخراج کرد
من که بودم از مریدانش یکی — داشتم درخدمتش قرب اندکی
هرکجا می‌بود، بودم همرهش — درهمه حالی ز احوال آگهش
هردو مغضوبی واخراجی شاه — بامریدان روی آورده براه
صیت بدنامی ما عالم گرفت — شورشی زان دربنی آدم گرفت
سوی هرشهری که بنهادیم پای — شهریان گفتند اینجا نیست‌جای
گر شمارا جای اندر شهر بود — شه چرا بیرون ز شهرخود نمود
زود زود از شهر ما دوری‌کنید — ازنظرها جمله مستوری کنید
تانگردد شاه برما خشمناك — دل نسازد باسنان خشم چاك(۱)

جناب نور علیشاه باتفاق‌سید وپدرش باصفهان رسیدند ودرآنجا بماندند، نخست حاکم آنجا علیمرادخان زند مقدم آنان‌را گرامی داشت پس‌از چندی بین جناب فیض وعلیمرادخان کدورتی پیش آمد بدستور علیمرادخان دراین ایام تکیه و خانقاه فیض‌را غارت‌کردند وپس‌از ایذاء درویشان، سیدرا باجناب نورعلیشاه‌وعده‌ای ازمریدان ازاصفهان بیرون‌کردند وآنان از راه‌کاشان عازم خراسان شدند وچون به مورچه خورت اصفهان رسیدند برای‌رفع خستگی ساعتی بیارمیدند هنوز خستگی‌راه

---

۱ - صفحه ۱۱۳ و ۱۱٤ جنات‌الوصال

تمام نشده بود که دومامور ازفراشان علیمرادخان سررسیدند یکنفر ازآنها گوش سید وجناب نورعلیشاه‌را برید وباخودباصفهان جهت علیمرادخان برد ومأموردیگر آنان‌را تحت‌الحفظ بتهران‌آورد . درتهران آغامحمدخان قاجارسید وهمراهان‌راکه‌ازآنجمله نورعلیشاه بود نوازش‌کرد وجناب نورعلیشاه درخدمت سید بمشهد مقدس رفت‌وسپس ازمشهد بهرات رفت وازآنجا سید عازم‌کابل وزابل وهندوستان شد وجناب نورعلیشاه ودیگران‌را رخصت مراجعت داد .

جناب نورعلیشاه باتفاق جناب مشتاق ودیگران باصفهان مراجعت فرمود و پس ازچندی باتفاق جناب مشتاق بقصد زیارت آستانه شاه نعمت‌الله ولی عازم کرمان وماهان شدند جناب نورعلیشاه دراین باره میفرماید :

ز اولیای حق یکی فرزانه‌ای	از می اسرار حق مستانه‌ای
بس که مشتاق رخ عشاق بود	نزد عشاقش لقب مشتاق بود
چون بهرحالی مرا آن یار بود	از دل وجان محرم اسرار بود
روز وشب بودیم‌خوش بایکدگر	گه جلیس خانه گه یار سفر
گرچه میبودم منش اندرسبیل	برطریق سالکان حق دلیل
لیك می‌بودیم باهم همقدم	درمسالك راه پیما بیش وکم
مقتدای مرشدان راه ما	بد چوسید نعمت‌الله شاه ما
وآن‌گرامی پادشاه شه نشان	بود درماهان کرمانش مکان
جذبه شوقش ز شهر اصفهان	بردسوی‌خویش‌ماراکش‌کشان(۱)

نورعلیشاه باتفاق جناب مشتاق چندی درماهان اقامت گزیدند ودراین ایام مردم بسیاری براهنمائی ایشان ارشاد شدند وبفقر نعمت‌اللهی گرویدندوبحدی قلوب اهالی آنسامان‌را مجذوب‌خود ساخته بودند که ازمعمرین بنقل ازپدران خودشنیدم که گفته بودند مردم کرمان از خرد وبزرگ‌وفقیروغنی درشبهای جمعه چندین‌هزار نفر برای زیارت آن بزرگواران پیاده بطرف ماهان براه میافتادند دیری نپائید که

---

۱ ـ صفحات ۱۶۱ و۱۶۲ جناب‌الوصال

بسبب غوغای مریدان ناچار آهنگ کرمان کردند ودراین باره جناب نور علیشاه میفرماید:

نرم نرمك تابکرمان آمدیم ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ می‌پرست وباده خواران آمدیم

چون درون شهرمان مأوای شد ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ شهریان‌را شورشی برپای‌شد(۱)

دراین سفر چنانچه دردیوان مشتاق مقدمه کتاب نگاشته آمد بدستور ملا عبداله امام جمعه‌کرمان جناب مشتاق‌را شهیدکردند (۲۷ رمضان ۱۲۰۶) نورعلیشاه بناچار ترك آندیار فرمود وبشیرازرفت. درشیراز بعلت غوغای مریدان لطفعلیخان زند ازوی بهراسید واورانپذیرفت. جناب نورعلیشاه ازشیراز بعراق رفت و درکربلای معلا اقامت‌گزید. احمدپاشا والی بغداد باو اظهار ارادت نمود وسقاخانه‌ای درکربلا برایش ترتیب داد ومنصب سقائی بدوبخشید. جناب نورعلیشاه مدت پنج سال درکربلا مستقر بود.

ملاقات نورعلیشاه وسید بحرالعلوم

درکربلا عده‌ای ازعلمای ظاهر بمخالفت جناب نورعلیشاه برخاستند وویرا تکفیر کردند ونامه‌ای بنجف برای حجةالاسلام آقای سید مهدی طباطبائی ملقب ببحرالعلوم قدس سره فرستادندتاایشان‌را هم برانکار وتکفیرجناب نورعلیشاه‌همدست سازند. سید درجواب فرمود اگر مرا درامور دینی مقلد میدانید روا نیست‌که امضای حکم خودرا ازمن بخواهید، من تابرایم معلوم نشود حکمی نتوانم‌کرد، اینك من درنجفم وشما درکربلا وشخصی‌راکه نام میبرید ندیده‌ام ونمی‌شناسم ومعرفتی بکفر و ایمانش ندارم بزودی بعزم زیارت‌کربلا خواهم آمد وتحقیق امر اوخواهم‌کرد. چون این جواب بکربلا رسید منکرین ساکت ومنتظر ماندند تاهنگام زیارت مخصوص برسید وبنا بوعده جناب سید بکربلا وارد شد ودراین ایام بودکه درصدد تحقیق امر افتاد. برای این‌کار سید بعالمی امین‌که باهردوطرف رابطه داشت وگویا آخوندملا عبدالصمد همدانی‌بود فرمود، میخواهم این مردرا که مورد تکفیرقرار گرفته وعده‌ای

---

۱ صفحه ۱۶۳ جنات‌الوصال

درصدد هلاك او هستند به‌بینم . شبی پنهانی اورا بخانه خود دعوت‌کن تامن نیز در تاریکی شب به‌آنجا آیم‌وویرا ملاقات‌کنم. جناب آخوند حقیقت حال‌را خدمت‌جناب نورعلیشاه عرض‌کردومورد موافقت‌قرارگرفت. شبی‌رامعین‌کردند وسید رعایت‌احتیاط‌را فرمود وبمیزبان دستور دادکه‌محل جلوس آندو قرین یکدیگر نباشد وقلیان‌جداگانه وغذا درظرف‌ه‌جزا تهیه‌شود. بالاخره‌درشب ملاقات جناب سید بجناب نورعلیشاه فرمود ای درویش ! این چه همهمه است که درمیان مسلمانان راه انداخته‌ای ، جناب نورعلیشاه درجواب فرمودکه نام من درویش نیست نامم نورعلیشاه است سید فرمود شاهی شما ازکجا رسیده است نورعلیشـاه جواب داد : ازجهت سلطنت وغلبه وقدرت برنفس خود وسایرنفوس ، سید فرمود برسـایر نفوس ازکجا ؟! میزبان‌گوید تصرفی بظهور رسید وتغیری پیدا و تحیری حاصل گردید که زبان ازوصف آن قاصراست ، جناب سید بمن فرمود لحظه‌ای خارج شوید که مرا باایشان سخنی است ؛ بیرون رفتم تامرا باز خواندند ، قلیان راکه آوردم سید بدست خود بجناب نورعلیشاه‌تعارف کرد ودریك ظرف غذا خوردندوآنشب چنین‌گذشت. شب دیگرسید توسط‌من‌تقاضای ملاقات‌کرد نورعلیشاه فرمود مارا بااوکار نیست اگر ایشان‌را کاریست نزد ما بیاید لذا پاره‌ای از شبها که‌کوچه‌ها خلوت میشد جناب سید ومن عبا برسرکشیده بمنزل جناب نورعلیشاه‌میرفتیم.

چون اهالی کربلا ازتوقف‌جناب نورعلیشاه درآنجا راضی نبودندوازطرفی فتحعلیشاه بوالی آنجا سفارش‌کرده بودکه جناب نورعلیشاه را ازآن دیار اخراج‌کنند بسعی وخواهش جناب سید بحرالعلوم‌وآقامیرسیدعلی صاحب ریاض جناب‌نورعلیشاه بقصد زیارت مکه معظمه ازسلیمانیه بجانب موصل مسافرت‌کرد ودراین سفر چندی درسرپل ذهاب بماند . جناب مجذوب علیشاه نقل میکندکه دراینجا جمعی‌مخلصین‌را احضار وجناب حسین علیشاه‌را بعنوان وصی وخلیفه خود معرفی‌کرد وفرمود قریباً بموصل رفته ودرآنجا خرقه تهی خواهم‌کرد . جناب نورعلیشاه همانطور که فرموده بود بموصل عزیمت نمود وهم درآنجا بسال ۱۲۱۲ هجری وفات یافت ودرجوارمرقد

حضرت یونس نبی مدفون گردید .

شمایل وخصایل

جناب نور علیشاه مردی بسیارزیبا روی ومشکین موی گیسو بلند بود. باهرکس چنان رفتار نمودی که بیك برخورد دل ازکفش ربودی ازعلوم رسمی آنزمان بهره وافی داشت وازقواعد شعر وشاعری نصیب کافی .

تألیفات

آثار جناب نورعلیشاه عبارتند از:

۱ ـ کبرای منظوم درمنطق

۲ ـ رساله درعلم کیمیا

۳ ـ رساله جامع‌الاسرار

۴ ـ رساله اصول وفروع

۵ ـ تفسیرمنظوم سوره بقره

۶ ـ منظومه‌هائی به‌عنوان روضةالشهدا .

۷ ـ دیوان غزلیات .

۸ ـ تفسیرمنظوم خطبةالبیان .

۹ ـ جنات‌الوصال.

جناب نورعلیشاه درجذب قلوب وارشاد طالبان جاذبه فوق‌العاده‌ای داشت بهردیارکه میرسید مردم آن مرز وبوم بدیدارش میشتافتند وحلقه ارادتش‌را بگردن می‌نهادند شورشی درآن بلاد ایجاد میشدکه حکام ازبیم کثرت مریدان وی اورا از آن بلاد تبعید میکردند وبحدی درقلوب پیروان تاثیرگذاردکه خود موسس ومجدد سلسله‌گردید .

جناب نورعلیشاه خواهر جناب رونق‌علیشاه‌را بعقدازدواج درآورد، این بانوی گرامی طبعی موزون داشت وذوقی سرشار ودرشعر «حیاتی» تخلص می‌نمود دیوان اشعارش باقی است‌که انشاءالله تعالی تصحیح وچاپ خواهد شد .



تمثال منسوب بجناب نورعلیشاه قدس سره

جناب نورعلیشاه از بی بی حیاتی، یك فرزند دختر منحصر بفرد داشت بنام «طوطی». سیدابوالمعالی محمد سعیدالحسینی ملقب بشرح علیشاه که از مریدان آنجناب بود بدامادی وی مفتخر گردید. طوطی بسال ۱۲۷۰ والدی وفات یافت وجنازه‌اش را فرزندش سیدمحمد بعتبات برد ودرآنجا بخاك سپرد.

جناب رونق علیشاه دروفات جناب نورعلیشاه گوید:

کرد عقبارا بدنیا اختیار گشت تاریخ وفاتش «اختیار»
(۱۲۱۲)

وبازگوید:

درديار موصل آخر آن غریب یافت وصل وگشت تاریخش «غریب»
(۱۲۱۲)
چون نبی یونس بود آنجا دفین برنبی یونس شهیراست آن زمین(۱)

ونیز این بیت درتاریخ وفات جناب نورعلیشاه بنظررسید:

گفت که ازتنگی دنیای دون «نورعلی رسته بسوی جنان»
۱۲۱۳

سن جناب نورعلیشاه

متاسفانه درهیچ یك از تذکره‌ها تاریخ تولد وسن جناب نورعلیشاه ذکر نشده است اما باتوجه باینکه آنجناب دراوایل بلوغ وجوانی بخدمت جناب سید معصوم علیشاه رسیده است واین تاریخ بین سالهای ۱۱۹۰ تا۱۱۹۳ بوده است وازطرفی باملاحظه تاریخ وفات آنجناب که سال۱۲۱۲ هجری بوده است این مدت حدود ۲۱ سال میشود واگر سنی را که جناب نورعلیشاه خدمت سید معصوم علیشاه رسیده است حدود بیست سالگی به پذیریم بنابراین سن تقریبی جناب نورعلیشاه قریب چهل سال خواهد شد وسال تولد وی بطور تقریب ۱۱۷۰ تا ۱۱۷۲ خواهد بود.

جناب فیض علیشاه قدس سره

میرزا عبدالحسین فرزند ملا محمد علی طبسی ملقب بفیض علیشاه، آبای

۱ - صفحه ۳۳۲ جنات الوصال

گرامش اهل قریه تون (فردوس کنونی) وازعلماء بودند. پدرش امام جماعت شهرطبس بود. مقدمات علوم‌را نزد پدر بیاموخت. پس‌ازفوت پدر پشت کتابی وصیت پدرش‌را بدین مضمون ملاحظه نمود: ای فرزند علمی‌راکه آموخته‌ای ظاهری است:

علم باشد آنکه عرفان امام | حاصلت گرددنه این علم کلام
علم باشد آنچه می‌آرد وصول | نی‌مرآن‌علمی که‌گویندش‌اصول(۱)

لاجرم دستار از سر بیانداخت وخرقه پاره‌ای برتن کرد. راحت ازقیل وقال‌منبر ومحراب، بایکی ازمریدان درطلب مردان حق براه افتاد وآنقدر درطی طریق راه بیابان سپرد که یکی ازمریدانش گوید:

گام زن میشد چوآن مرد خدا | نقش خون میدیدمش اندر قفا
جستجو چون‌کردمش نعلین آن | پاره می‌بود وزپای او روان
خون همی بود ونمی‌بودش خبر | مجملا میزد قدم دربحر وبر (۲)

شبی حضرت رسول(ص)را خواب دید:

گفتش اندر قلعه‌ای زنجیر شو | کز حقیقت برتو تابد نوروضو
لیك ازآن قلعه نمی‌بودش خبر | هرچه‌میجستش ندیدازاو اثر(۳)

تادر شیراز بخدمت جناب سید معصوم علیشاه رسید وتعبیر خواب خودرا باز یافت.

همانطورکه ذکر شد جناب فیض علوم مقدماتی‌را نزد پدر بیاموخت وبرای تکمیل تحصیلات باصفهان رفت وهم درآنجا متوطن ومتاهل شد پس ازتکمیل علوم صوری ومراجعه بوصیت‌پدردرطلب‌ارباب معرفت برآمد وباتفاق فرزند خودنورعلیشاه بشیرازرفت وخدمت جناب سید معصوم علیشاه رسید وتسلیم او شد ودراین راه‌چندان مجاهده کرد ودر کردار طریقت وآداب شریعت بحدی کوشید که ازمرحله ارادت بپایهٔ خلافت وارشاد رسید.

جناب فیض پس ازچندی همراه‌سید ازشیراز تبعید شدوباصفهان رفت‌وهمانطور

---

۱ ـ صفحه ۸۶۷ جنات الوصال ۲ و۳ صفحه ۸۶۷ جنات‌الوصال

که دیدیم در بحبوحه کشمکش‌های علیمرادخان در زندان سید معصوم علیشاه در سال ۱۱۹۹ وفات یافت و در قبرستان تخت فولاد در تکیه فیض که علیمرادخان برای وی ساخته بود مدفون گردید.

جناب سید معصوم علیشاه

میر عبدالحمید ملقب به معصوم علیشاه، مولدش حیدرآباد دکن و نیاکانش از ارباب دولت وثروت بودند.

پس از تحصیل فضائل صوری متوجه تکمیل کمالات معنوی شد و بخدمت اصحاب حال پیوست،

گویند سید درهند جاه وجلالی داشت وهرگاه که سوار اسب میشد هساده‌مرد با چوب‌های طلاو نقره اوراهمراهی میکردند. چون باهمراهان بدکن خدمت شاه‌علیرضا رسید مورد توجه قرار گرفت وشاه اورا فرمود که فردا تنها بدیدن ما بیا. روز بعد سید هرچه داشت بخشید وراه خانقاه شاه رادرپیش گرفت. ازفرط فقر درراه مقداری سرگین گاو و شتر با خود جمع کرد که نیاز دوده شاهی کند. نظامعلیشاه در این باره می‌فرماید:

آنقدر نگذاشت از مالش بجا که توان آرد نیازی نزد شاه
پس روان شد جانب دربار شاه فرد و تنها طالب فیض اله
دید در اثنای ره بعره بعیر قدری‌ازآنهاگرفت‌آن‌بی‌نظیر(۱)

سید چون‌بخدمت‌شاه علیرضای دکنی رسید تسلیم او شد سالها تحت تربیت او بود تا ازجانب وی بارشاد عباد مأذون‌گردید ومامور شد که چراغ فقر نعمت اللهی را درایران مجدداً روشن‌نماید وازاین روی بسال۱۱۹۰هجری ازدکن باخانواده خود از طریق بحرعمان بفارس آمد. در شیراز جمعی ازطالبان طریقت بویژه جناب فیض علیشاه وفرزندش جناب نورعلیشاه بوی‌گرویدند. پس‌از دو یا ۳ سال توقف در شیراز کریمخان‌زند بتحریك مفسدین بآزار سید پرداخت دراین هنگام مردی جانی نام که

۱ـ صفحه ۸٦۲ جناب‌الوصال

دراصل هندوزاده بود بر سر آن بود که به کریمخان زند تقرب جوید حیله‌ها برانگیخت و بازرو سیم بعضی از درباریان شاه را بفریفت. روزی که کریمخان بعزم گردش از شهر خارج شده بود خود را بشاه رسانید و پس از تعظیم و تکریم اظهار کرد چون از دوستان شهریارم میخواهم شمارا بیاگاهانم که:

سیدی درویش هست آتش‌پرست — دارد اندر شهر تو اکنون نشست
گاه دعوی خدائی می‌کند — گاه شاهی که گدائی میکند
ساحر است و میبرد دلها ز کف — باشد از ذریه شاه نجف
مردمان بر گرد او آیند جمع — جمله چون پروانگان برگرد شمع
گر در اینجا ماند او ای نیکبخت — در ربایدآخر از تو تاج و تخت(۱)

وعده‌ای از اراذل را که باخود همدست کرده بود بشهادت طلبید. چون شاه سخن او بشنید برقولش اعتماد کرد ودستور داد که سید را با مریدان ازشیراز اخراج نمایند. سید ومریدانش شیرازرا ترک گفتند وروانه اصفهان شدند دراین سفر فیض علیشاه نورعلیشاه، مشتاق علیشاه ونظرعلیشاه ودرویش حسینعلی در خدمت آنجناب بودند

در ابتدای ورود باصفهان علیمرادخان مقدم سید و یارانش را گرامی داشت وتکیه فیض را بنام جناب فیض علیشاه بنانهاد و برای مقیمان آنجا مستمری قرار داد اما پس ازچندی بین علیمرادخان وجناب سید اختلاف افتاد و علیمراد خان در صدد ایذاء سید وهمراهانش برآمد وبرای این کار رستم‌خان داروغه اصفهان باتفاق برادرش اصلان خان که ازمنسوبان علیمرادخان بودندمامور غارت تکیهٔ فیض و ایذاء درویشان و تبعید ایشان شدند. آنان پس ازغارت تکیه واذیت فقرا جناب سید و نورعلیشاه و حاج محمد حسین معروف ومنسوب بزین‌الدین را دست بسته بخانه داروغه‌آوردند. حاج محمد حسین راکه از بزرگان دانش بود آزاد و آندوتن را با بعضی از مخلصین از اصفهان بیرون کردند وآنان ازراه کاشان عازم خراسان شدند همانطورکه قبلا اشاره‌شد چون بمورچه‌خورت ۹فرسخی اصفهان رسیدند جهت استراحت بیارمیدند هنوزازرنج راه

۱- صفحه ۱۰۹ جناب الوصال

نیاسوده بودند که دونفر فراش غضب از اصفهان سر رسیدند اطرافیان سید بجز جناب نورعلیشاه سید را رهاکرده درباغهای مورچه خورت متواری شدند یکی از ماموران غضب‌گوش سید ونورعلیشاه را برید و باخود باصفهان برد و دیگری آنان را از راه کاشان بتهران رسانید.

آغامحمدخان قاجار که درموقع توقف درشیراز بامرکریمخان زند حبس‌و تحت نظر بود. توسط حاجی ملاجعفر شوشتری با جناب سید سر وسری و باین‌طایفه حسن ظنی داشت. پس ازاطلاع ازورودآنان بتهران سید و یارانش را مورد محبت قرار داد ومخارج سفر آنان را پرداخت وآنهارا روانه خراسان نمود. دراین سفر جناب نور-علیشاه ــ حسین علیشاه ـ مشتاق علی ـ نظر علی ـ صفا علی و شوق علی در خدمت سید بودند.

سید پس از زیارت‌آستان قدس رضوی عازم هرات شد در آنجا عده‌ای از بزرگان واکابر بفقر نعمت‌اللهی مشرف شدند. سپس‌جناب سید جناب‌نورعلیشاه، حسین علی‌شاه، مشتاق علی، رونق علی، سید مظهر علی را رخصت مراجعت دادوخود عازم‌کابل وزابل‌و هندوستان شد. دراین سفر رضاعلی هراتی عین علی هراتی درویش حسین علی وحیدرعلی درخدمت سید بودند. سید پس‌از سیر وسیاحت‌آن بلاد عزم عتبات عالیات نمود ودرآنجا مستقرگردید. او ابتدا در نجف بود سپس بکربلای معلی‌رفت ودرآنجا ساکن شد. دراین مقام نورعلیشاه، رونق علیشاه، مجذوب علی، رضاعلی، عون علی، و حیدرعلی درخدمت سید بودند.

پس ازمدتی دیگر بار سید بعزم زیارت آستان علی بن موسی‌الرضا(ع) عازم ایران شد وچون بشهرکرمانشاه رسید آقا محمد علی‌بن آقا محمد باقر مجتهد بهبهانی مردم را ازملاقات وی‌منصرف گردانید ووضع او را زیرنظرگرفت. گویند آقا محمدعلی پس ازچندی به نیروی حاجی ابراهیم‌خان شیرازی وزیروکمك مصطفی‌قلی خان زنگنه حاکم‌کرمانشاه سید را بپنهانی دررود قرهسو غرق ساخت. عده‌ای عقیده دارند سید را درباغ عرش برین شهیدکرده همانجا مدفون‌کردند سن آن‌جناب از ۶۰

سال متجاوز بود. تاریخ شهادت اورا مؤلف اصول الفصول ۱۲۱۲ هجری نگاشته و مؤلف رساله خیراتیه تاریخ شهادت اورا ۱۲۱۱ ذکر میکند. بنظر میرسد که گفتار مؤلف خیراتیه یعنی قاتل سیددرست باشد.

چنانچه گذشت سید معصوم علیشاه را بایستی مجدد سلسله نعمت اللهی در ایران دانست زیرا از اواخر دوره صفویه تصوف در ایران بتدریج رو بانحطاط رفته بود. هجوم افغانها و لشکرکشیهای نادر وحکومت زندیه (لرها) مردم را از توجه بمعنویات بازداشته بود. و از سلاسل صوفیه درزمان ورود جناب سید معصوم علیشاه بایران جز اسمی باقی نمانده بود ازآنجمله تعدادی چند ازسلسله نوربخشیه در مشهد وچندنفری از ذهبیه در شیراز میزیستند. ورود سید بایران وجذبه معنوی او وآمادگی مردم پس ازکشت وکشتارهای قبلی موجب ترقی روزافزون مکتب تصوف وعرفان گردید وهرکجا که سید و یارانش قدم می نهادند مردم بی اختیار بآنان میگرویدند. نظامعلی شاه گوید:

همچنان کآن شاه معصوم علی — آنکه ذکرش بعدازاین گرددجلی
چون مجدد شد بنظم سلسله — سلسه را داد نظمی کامله

سید مردی سیاه چرده وازیمن ملاحت بهره داشت، کسوت درویشان می‌پوشید وموی سر نمی تراشید. اندامی لاغر وقدی اندك کوتاه داشت کم سخن میگفت، بمال دنیا التفاتی نداشت وهرگزچیزی نمی‌اندوخت آنچه می‌رسید بین درویشان تقسیم میکرد وخود نیز سهمی برمیداشت.

درپایان بمناسبت اینکه در نظم کتاب جنات الوصال علاوه بر جناب نورعلیشاه جناب رونق علیشاه وجناب نظامعلیشاه نیز سهیم بوده‌اند بشرح مختصری از زندگی و حالات آنان می‌پردازیم.

جناب رونق علیشاه

عارف ربانی میرزامحمد حسین کرمانی ملقب برونق علی فرزند میرزامحمد کاظم اصلش از شهربم بود ودرکرمان پرورش یافت. پس‌ازتحصیل علوم صوری درطلب

کمالات معنوی برآمد ودست ارادت بجناب نورعلیشاه داد ودر این راه آنقدر مجاهده کردکه بمقام خلافت رسید وبزرگانی مانند مظفرعلیشاه و نظام‌علیشاه در تحت تربیت او بمقامات عالیه رسیدند .

جناب رونق درزمان حیات خود ازحاکم وقت ابراهیم‌خان ابن‌عم‌فتحعلیشاه مرارتها دید تا بدان‌جاکه بدستوروی جناب رونق را برسرچارسوق‌کرمان چوب زدند. جناب‌رونق درسفر مشهد درخدمت جناب سید معصوم علیشاه بود ودرآن هنگام‌که سید بکربلای معلی‌آمد بزیارت وی شتافت. ازآثار جناب رونق علیشاه بایستی دیوان اشعار، مرات‌المحققین‌کتاب غرایب‌ومقداری ازجنات‌الوصال‌را نام برد. مولف ریاض‌العارفین‌تاریخ فوت‌اورا ۱۲۲۵ ذکرمیکنداما ازروی‌اشعاری‌که‌بر سنگ‌مزارش‌منقوراست سال تاریخ وفات وی ۱۲۳۰هجری تصریح شده است.

این اشعار را ظفر فرزند جناب مظفر علیشاه‌که درویشی عالی قدروشاعری گرانمایه وازارادتمندان جناب رونق بوده‌سرودکه بر سنگ مزار رونق نوشته‌است:

داد کز گردش چشم اختر	آه کز زرق سپهر ازرق
شد از این کشور صورت معنی	رفت از این عالم امکان رونق
آنکه بد زورق دین را لنگر	آنکه مستغرق حق بود الحق
آن مجرد که ز تجرید شدی	از دوکون و ز تجرد مطلق
کرده بر عارف بسطامی فخر	برده از مولوی روم سبق
هم طریقت ز نظامش با نظم	هم حقیقت ز دمش با رونق
بعلی بود دلش چون مشتاق	بحق حق که بحق شد ملحق
شد چو از دار فنا خواست ظفر	سال تاریخ نگارد بورق
گفت با دیده گریان مفتون	« به بر نور علی شد رونق »

(۱۲۳۰ هجری)

جناب نظام‌علیشاه

مولانا احمد ملقب بنظام علیشاه فرزند حاج عبدالواحدکرمانی بود درآغاز

عمر بتحصیل علوم ظاهری پرداخت ودراوان جوانی براه سیروسلوك قدم گذارد وبخدمت جناب رونق علیشاه رسید و از وی تلقین ذکر یافت چنان که خود در این باره می‌فرماید :

بعد شه نور علی سلطان دین آمده رونق علیشه جانشین
آنکه مرآت خدا بینان بود آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این فقیر آنکه گشتم دررەحق دستگیر(۱)

ودراین راه جناب مشتاق دلیل وی بود چنانکه خود فرماید:

حضرت مشتاق آن شاه کفیل در طریق راه حق بودم دلیل
که رسانیدم برونق بخش جان رونق آفاق وانفس بی‌گمان (۲)

جناب نظام علیشاه در خدمت رونق بریاضت ومجاهده پرداخت ومورد توجه خاص وی قرار گرفت. پس از وفات جناب رونق علیشاه درهمدان خدمت حضرت مجذوب علیشاه رسید وبایه منزلتش درخدمت جناب مجذوب از اکثر سالکان درگذشت. آنجناب اگر چه ازطرف جناب رونق علیشاه ماذون بارشاد بود از طرف جناب مجذوب علیشاه هم اجازه دستگیری یافت .

جناب نظام سفری بدعوت مؤلف بستان السیاحه حاجی شیروانی بشیراز نمود وباز بدعوت حاجی شیروانی سفری به قمشه فرمود وازآنجا باتفاق حاجی شیروانی در همدان بخدمت جناب مجذوب رسید ودر این باره خود می‌فرماید.

تا شرف اندوزی جان جهان شاه مجذوب علی قطب زمان
حاصلم شد رفع این خطره نمود زنگ این شبهه زلوح دل زدود(۳)

مؤلف بستان السیاحه درباره جناب نظام علیشاه چنین مینویسد :

«فقیر نیز بجهت ملاقات آن بزرگوار بدیارکرمان رفته چندگاه درصحبت آنجناب بود الحق صحبت لازم السعادتش روح افزا و محفل محبت مسرتش بغایت

۱ـ صفحه ۸۷٤ جنات الوصال
۲ـ صفحه ۷۸۱ جنات الوصال
۳ـ صفحه ۸۵۱ جنات الوصال

دلگشا بود وهمواره در انجام امور فقراء وضعفاء سعی بلیغ می‌نمود و در ترفیه حال درویشان وتفریغ احوال ایشان اهتمام تمام می‌فرمود»

ابراهیم‌خان حاکم کرمان نسبت بآن بزرگوار اذیت و اهانت بسیار کرد و آنجناب را از کرمان اخراج نمود چندی شهر بشهر سالها دور از کرمان در کمال پریشانی بسر برد تا اینکه ابراهیم‌خان بتهران رفت وهم در آنجا وفات یافت وازآن پس جناب نظام علیشاه بکرمان آمد وچندگاه بزیست تا سرانجام بسال ۱۲۴۱ وفات یافت. و در مزار مشتاق پائین پای مزار رونق مدفون گردید :

اشعار زیر برسنگ مزارش منقور است :

دریغا که از گردش نه‌ایاغ — صد افسوس کز دوره هفت جام
در این دیر مینا بسنگ اجل — شدی خرد مینای عمر نظام
حقیقت شناسی که ازنظم او — طریق حقیقت بود با نظام
نظام طریقت که از جام او — می معرفت می کشد شیخ جام
کشد عارفی گر می معرفت — ز جامش رود برتر از نه‌مقام
بطی مقامات هر سالکی — بنزد سلوکش بود نا تمام
مزارت ز دل زنگ غفلت زدود — بفکر تمام و بذکر مدام
چو محمود بودی بروز الست — ز واحد شدش احمد آنروز نام
چوشدزین‌جهان‌خواست‌کلك‌ظفر — ز اخگر خداوند ملك کلام
یکی مصرع از بهر تاریخ گفت — «بجان ازعلی دیده احمد نظام»

۱۲۴۱ هجری

پدر آنجناب عبدالواحد از علمای ربانی بود پس‌ازآنکه حالات‌عالیه‌فرزند را دید در طریقت مرید پسر گردید.

تاریخ وفاتش را در بستان‌السیاحه ۱۲۴۱ودر ریاض‌العارفین ۱۲۴۰ گفته‌اند اما آنچه که صحیح بنظر می‌آید همان سال ۱۲۴۱ است که سنگ مزارش موید آن است .

کتاب جنات‌الوصال

نخستین دفعه جناب نورعلیشاه اقدام به تنظیم جنت‌الوصال نمود واین اقدام در زمانی بود که آنجناب در کربلای معلی اقامت داشت جناب نور علیشاه در این مورد میفرماید :

سالها با خود خیالی داشتم — تخم این‌معنی بدل می‌کاشتم
کز قناعت در کف آرم توشه‌ای — گیرم اندر ملك عزلت گوشه‌ای
در ببندم بر رخ هر نا کسی — دیده نگشایم بروی هر خسی
عاقبت فضل خدا یاری نمود — در ره فیضم مدد کاری نمود
شد ز روی مکرمت یاور مرا — در زمین کربلا رهبر مرا (۱)

در آنجا جناب نور علیشاه در بدایت حال مورد ایذاء خلق قرار گرفت و خیال ترك آنسامان را داشت اما همانطور که قبلا یادآورشدیم احمد پاشا حکومت آنجا ازآنجناب دلجوئی کرد ودر جوار روضه شاه شهید تکیه‌ای برای او بنا نهاد . جناب نورعلیشاه در این مدت فراغ بالی حاصل کرد ودر مقام سرودن اشعار جنات‌ـ الوصال برآمد چنان‌که خودگوید :

خواستم‌کاندر پی شکرش مدام — شکر شکرانه افشانم ز کام
ناگهان افشاندم از درج مقال — گوهر تنظیم جنات‌الوصال (۲)

جناب نورعلیشاه درنظر داشت که جنات‌الوصال را درهشت جنت تمام کند اما جنت اول وجنت دوم ومقداری از جنت سوم را بپایان رسانید. ومجال اتمام‌آنرا نیافت.دراین‌که چه مقدار ازاشعار جنت سوم‌را جناب نورعلیشاه سروده است اختلاف نظرموجود است وتصریح قاطعی‌دراین‌مورد درتذکره‌ای بچشم نمی‌خورد.مولف ریاض‌ـ العارفین تابیت :

رخ فرو شو از غبار بندگی — وزسرت‌بیرون کن‌این‌آشفتگی(۳)

را از جناب نورعلیشاه می‌داند.

صاحب بستان السیاحه تابیت

---

۱ صفحه ۸جنات‌الوصال ۲ـ صفحه ۱۲۳ حنات‌الوصال ۳ـصفحه ۲۴۶سطر ۲۱ حنات‌الوصال

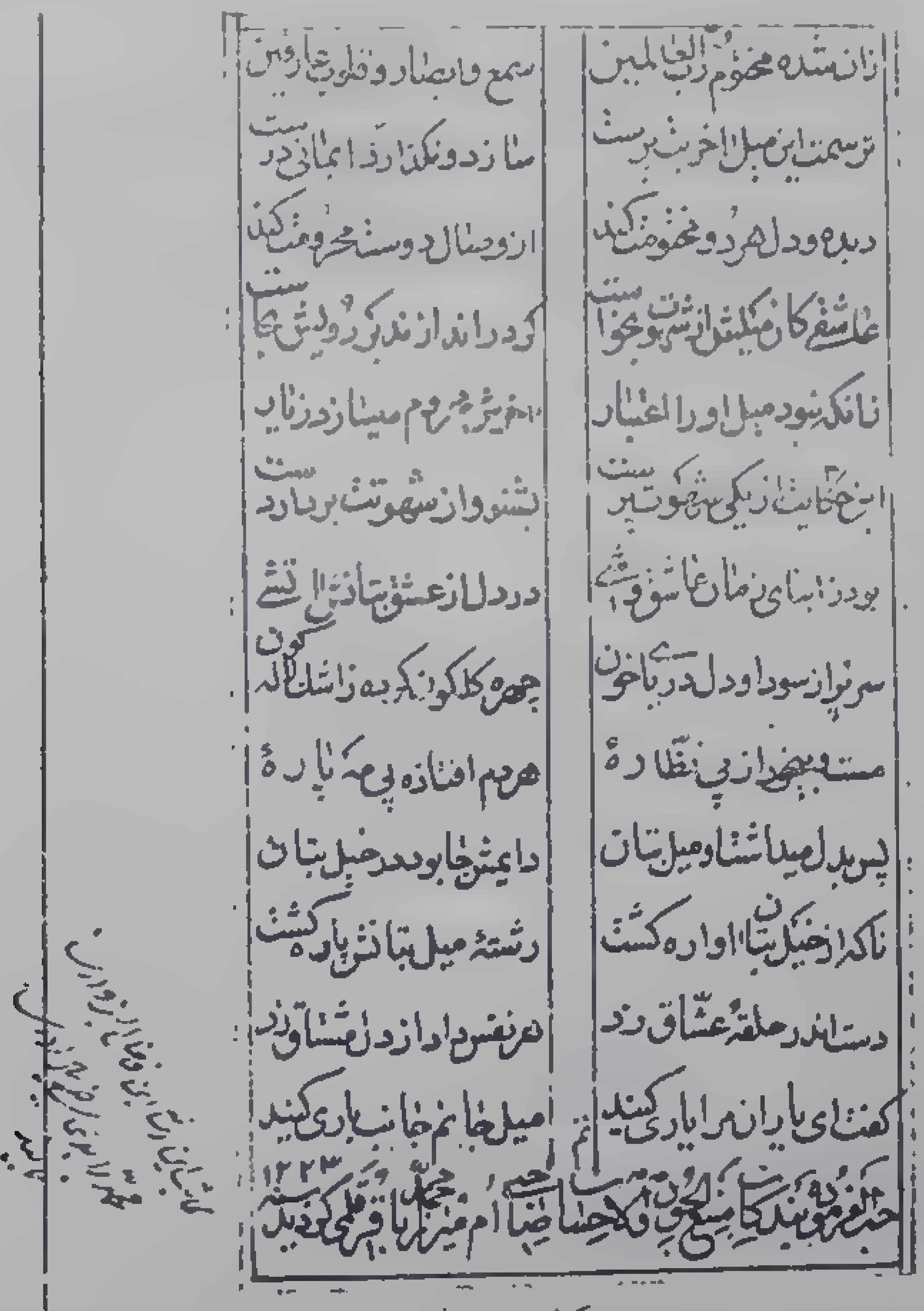
چار وادی در عجب بر بکار　　　　ز آنکه القاب و حروفش هست چار (۱)

را ازجناب نورعلیشاه ذکرمیکند.

اما در نسخه‌ای که نزد فقیر موجود است و شاید قدیمیترین نسخ باشد و تاریخ کتابت آن ۱۲۲۳ هجری یعنی [illegible] ۶ سال [illegible] از فوت جناب رونق و در حدود ۱۲ سال بعد از فوت جناب نور علیشاه نوشته شده است کتاب جنات الوصال را تا آخر بیت:

گفت ای یاران مرا یاری کنید　　　　میل جانم جانب یاری کنید (۲)

تمام دانسته و نقل کرده است بنظر میرسد تا این بیت همان قسمتی باشد که جناب نور علیشاه بنظم درآورده است عین این صفحه کتاب در کلیشه شماره یك



(کلیشه شماره یك)

۱ـ صفحه ۲۴۵ سطر ۱۶ جنات الوصال ۲ـ صفحه ۲۵۸ سطر اول جنات الوصال

چاپ شده است و با مطالعه صفحات قبل و بعد از این بیت کاملا محسوس است که رشته کلام گسیخته شده و با وجودیکه منظور توضیح حکایت شهوت پرست بوده است گوینده اشعار رشته سخن را پاره کرده مجدداً بنقل سنگلاخ شهوت ووادی حب که قبلا شرح شده پرداخته است و با مقدمه‌ای که جناب نورعلیشاه برای حکایت شهوت پرست آغاز کرده است چون حکایت را نمیدانسته است بزحمت بتوضیح وتشریح حکایت پرداخته ودر آخر هم قضیه جالبی آنسان که در شان حکایت است بدست خواننده نمیدهد ودر حقیقت با گفتن این بیت «ای یاران مرا یاری کنید» مطلب را جناب نورعلیشاه تمام کرده و از دیگران خواسته است بعلت نداشتن مجال او را در اتمام جنات الوصال یاری کنند .

جناب **رونق علیشاه** بعد از جناب نور علیشاه درصدد اتمام جنات‌الوصال برمیآید ودرباره اشعار جناب نورعلیشاه میفرماید:

از بیان چون طرح جنات‌الوصال	ریخت‌چون نه چرخ گفتش نه‌مقال
درسخن چون دراین جنات‌سفت	چون جنان تسعه‌اش نه‌باب گفت
خود دوجنت‌را چو جنت‌زیب‌داد	پس‌عمارات و شجر ترتیب داد
جنت سیم چو آمد رو نما	با صفا و باسنا و با ضیا
چند بیتی چونکه آمد در مقال	خوش‌روان‌شدسوی جنات‌وصال(۱)

وبرای شروع بنظم بقیه جنات الوصال در خواب می بیند که حضرت نور ـ علیشاه او را باتمام این کار ترغیب می‌فرماید وچنین‌می‌گوید:

عالم رویا در آمد در نظر .	شاهد غیبی مگر شد جلوه گر
شاهد غیبی من شاه منست	در همه احوال همراه منست
گفت کای سیار وادی فکر	که روی هر دم پی فکر دگر
خیز و رو آور بجنات وصال	صرف کن فکرت بجنات‌الوصال
من نمیگویم‌سخن‌این دیگریست	دیگری‌گوید مراآن نطق نیست

۱ـ صفحه ۳۳۲ جنات‌الوصال

در دهانم نور می گوید کلام　　　خودشجر درطورمی گوید کلام(۱)

بنابراین جناب رونق جنت سوم را تمام وجنت چهارم را نیز بپایان میرساند وجنت پنجم را تا صفحه ۶۰۲ سطر ۲ بپایان میرساند ومجالی دیگر پیدا نمی کند تفکیك اشعار رونق از اشعار جناب نظام علیشاه در جنت پنجم در نسخه ای از نسخ مورد تصحیح درصفحه ۵۸۸ سطر آخر ذکرشده است ، تاریخ کتابت این نسخه ۱۲۵۳ می باشد و ازطرفی بخوبی معلوم می‌شود که جنت پنجم اوایلش از گفتار رونق علیشاه است وحتی در صفحه ۵۰۴ سطر ۲۲ این بیت بچشم میخورد:

چیستت لاحول ای رونق علی　　　نسبت اعلی چه باشد با دنی

ودرآخر این جنت از ابیات صفحه ۸۵۱:

تاشرف اندوزی جان جهان　　　شاه مجذوب علی قطب زمان

حاصلم شد رفع این خطره نمود　　　زنگ این شبهه ز لوح دل زدود

که جناب نظام‌علی‌شاه رسیدن بخدمت مجذوب علیشاه‌را توضیح میدهدمعلوم میشودکه قسمت آخر جنت پنجم از جناب نظامعلیشاه است و نیز ابیات مربوط بصفحه ۸۷۴ جنات الوصال مربوط به اواخر جنت پنجم این مسأله را تأیید میکند.

بعد شه نور علی سلطان دین　　　آمده رونق علی شه جانشین

آنکه مرات خدا بینان بود　　　آنکه رونق بخش بزم جان بود

آنکه آمد شیخ راه این فقیر　　　آنکه گشتم در ره حق دستگیر

پس ازجناب رونق علیشاه جناب نظام علیشاه جنت پنجم را تمام میکند و دوجنت دیگر یعنی جنت شش وهفت را بآن می‌افزاید و این کتاب حاضر شامل هر هفت جنت است .

هماطورکه در بالا ذکر شد در یکی‌از نسخ مورد تصحیح شروع اشعار نظام علیشاه را از صفحه ۵۸۸ سطرآخر میداند اما از مطالعه نسخه چهارم از نسخ مورد استفاده برای تصحیح‌که درسال ۱۲۳۳ هجری شروع و سال ۱۲۳۵ بپایان رسیده است وتقریبا سه‌سال بعد از فوت رونق نوشته شده چنین بر میآید که شعر آخرکتاب که بعنوان خاتمه جلد پنجم نقل شده واین بیت است :

۱ـ صفحه ۳۳۳ ۳۳٤ جنات‌الوصال

رحمت حق از روانشان دور باد   دیده‌شان از دید حق پر نور باد(۱)

آخرین بیت جناب رونق از جلد پنجم جنات‌الوصال و حد فاصل بین اشعار رونق علیشاه و نظام علیشاه باشد. صفحه آخر این نسخه در کلیشه شماره ۲ چاپ شده است.

نسخی که برای تصحیح وچاپ کتاب جنات‌الوصال مورد استفاده این جانب قرار گرفته بشرح زیر است:

نسخه۱ـ این نسخه متعلق بدوست ارجمند آقای حاج باقر ترقی است که در هرمورد نسخ خطی خود را بی‌دریغ مورد استفاده اینجانب قرار داده ومرا مرهون محبتهای بی‌شائبه خود نموده است. این نسخه بقطع (۳۰/۵×۲۱) سانتیمتر بوده و مشتمل است برهفت جنت. تاریخ اتمام کتابت این نسخه صفر ۱۲۵۳ هجری می‌باشد.

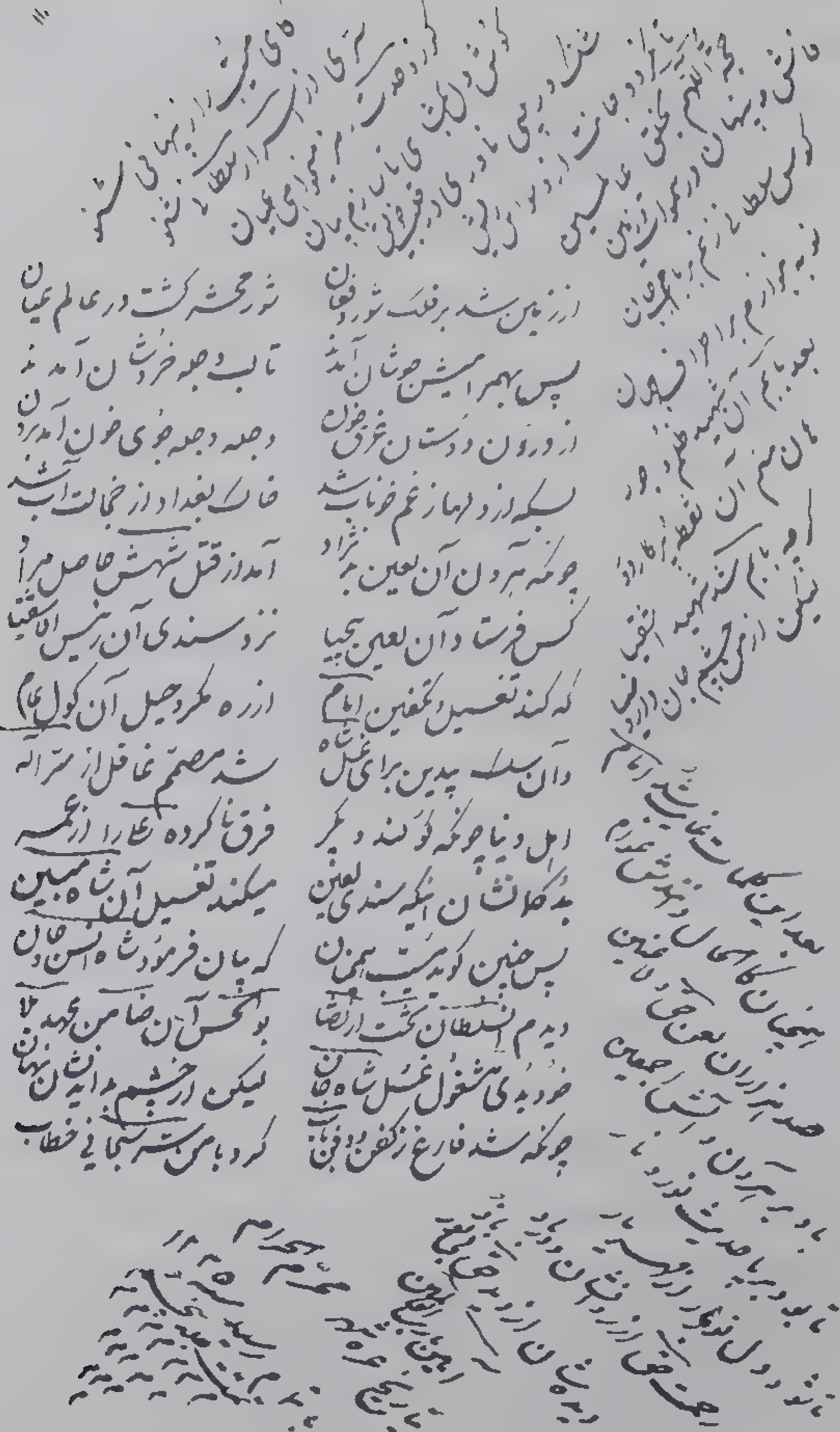
نسخه۲ ـ این نسخه نیز متعلق باقای حاج باقر ترقی است بقطع(۱۵/۵×۱۰) سانتیمتر که شامل چهارجنت اول وقسمتی ازجنت پنجم است وعلاوه براین جامع‌الاسرار جناب نور علیشاه در آخر این نسخه کتابت یافته، تاریخ کتابت این نسخه ۱۲۳۷ هجری است.

نسخه۳ ـ که قدیمیترین نسخه‌هاست وازدیگر نسخ خوش خط تر است نیز متعلق باقای حاج باقر ترقی است. این نسخه بقطع(۹/۵×۱۵)سانتیمتر وشامل تمام اشعار نورعلیشاه است یعنی شامل دوجنت اول وقسمتی ازجنت سوم تاریخ کتابت آن ۱۲۲۳ هجری است. این نسخه بدستور میرزا محمد باقر نوشته شده و کاتب آن ابن فاضل السبزواری محمد بوده است.

نسخه۴ ـ این نسخه متعلق بکتابخانه خانقاه نعمت‌الهی تهران است بقطع (۲۱×۱۴) سانتیمتر و شامل مجموع اشعار نورعلیشاه و رونق علیشاه می باشد تاریخ کتابت این نسخه از ۱۲۳۳ هجری شروع ودر ۱۲۳۵ هجری پایان یافته است.

نسخه ۵ـ این نسخه نیزمتعلق بآقای حاج باقر ترقی است بقطع (۱۷×۱۱) سانتیمتر تاریخ کتابت آن معلوم نیست قسمتی ازجنت اول بودوآخرین شعرآن این بود:

۱ـ صفحه ۶۰۲ سطر ۲ جنات‌الوصال


از زمین شد بر فلک شور و فغان — شور محشر گشت در عالم عیان
پس بهمراهیش جوشان آمدند — تا لب دجله خروشان آمدند
از درون دوستان غرق خون — دجله دجله جوی خون آمد برون
بسکه از دلها ز غم خوناب شد — خاک بغداد از خجالت آب شد
چونکه بیرون آن لعین بی نژاد — آمد از قتل شهنشه حاصل مراد
کس فرستاد آن لعین بیحیا — نزد سندی آن رئیس الاشقیا
که کند تغسیل و تکفین امام — از ره مکر و حیل آن گول خام
وان سگ بیدین برای غسل شاه — شد مصمم غافل از سر اله
اهل دنیا چونکه کورند و کر — فرق ناکرده طلا را از حجر
بد گمان شد آنکه سندی لعین — میکند تغسیل آن شاه مبین
پس چنین گوید [illegible] — که بیان فرمود شاه انس و جان
دیدم از سلطان تخت ارتضا — بوالحسن آن ضامن [illegible]
خود بدی مشغول غسل شاه جان — لیکن از چشم همه ایشان نهان
چونکه شد فارغ ز کفن و دفن آن — کرد با من بسته سبحانی خطاب

(کلیشه شماره دو)

تا برد تیزاب فاروقی بکار نقد ذوالنورین را گیرد عیار

نسخه۶ ـ این نسخه‌که شامل هفت جنت می‌باشد متعلق بکتابخانه خانقاه نعمت‌اللهی تهران است بقطع (۳۱×۱۰)سانتیمتر شامل ۸۱۴ صفحه تاریخ کتابت آن ۱۲۵۳ هجری است.

واما برای تصحیح جملات عربی مصباح‌الشریعه که در جنت ششم توسط جناب نظام‌علیشاه بنظم در آورده‌شده‌است‌دو نسخه‌مصباح‌الشریعه‌مورد استفاده قرار گرفت.

نسخه‌الف : شرح‌فارسی‌مصباح‌الشریعه ازعبدالرزاق‌گیلانی‌است‌که بتصحیح دکترسید جلال الدین محدث (ارموی) تحت شماره ۹۵۷ انتشارات دانشگاه تهران بسال ۱۳۴۳چاپ شده است .

نسخه ب: از انتشارات نشر کتاب‌بتصحیح‌آقای حسن مصطفوی که بسال۱۳۷۸ هجری درتهران چاپ شده است.

نسخه حاضر جنات‌الوصال که ازروی این شش نسخه مقابله و تصحیح شده است بنظر میرسدکه از هرلحاظ در صحت واصالت آن کوشش‌شده باشد.ازخصوصیاتی که باین‌کتاب اضافه‌شده وباید تذکردادآنست‌که‌درنسخ موجود مطالب‌کتاب مسلسل‌بود وبرای مطالب هرقسمت عنوانی نداشت. عنوانهای‌کتاب را اینجانب برای سهولت در مطالعه کتاب انتخاب وبر آن افزود. درپایان از زحمات محب شفیق‌آقای حسن‌کباری وآقای‌امیر نوروزی‌که درنوشتن وچاپ این‌کتاب‌مرایاری نموده‌اند تشکر میکنم امید است‌که این خدمت ناچیز مورد قبول ارباب ذوق و صاحب نظران قرار گیرد و توفیق رفیق شودتا بتوان بقیه‌آثارنورعلیشاه را درآینده تصحیح‌و منتشر نمود.

بهمن ماه ۱۳٤۸

دکترجواد نوربخش

جنت اول

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کنز اسماء عظیم

بازگو از نام نامی اله — **سوی جنات وصالش جوی راه**

ای بنامت نامها نامی همه — نامهای نامیت نامی همه

چون بنامی (۱) نامی هر نامه‌ای — نامی از نام توشد هر نامه‌ای

نامی این نامه شد نامی ز تو — نامی این نامه شد نامی ز تو

نامی هر نامهٔ نامی توئی — نامی هر نامه نامی توئی

نامه بی نام تو بد نامی بود — خامه‌بی‌نام توخود خامی(۲) بود

تا نیابد نم ز نامت خامه ها — کی شود نامی بنامت نامه‌ها

نم ز نامت یافت اول خامه‌ام — پس بنامت کرد نامی نامه‌ام

خامه‌ام از نام تو تا نم گرفت — نامه‌ام نامی شد و عالم گرفت

نام تو مصباح مشکات دل است — نام تو مفتاح جنات دل است

دل مرا مشکات و مصباحش توئی — دل مرا جنات و مفتاحش توئی

بی تو مشکات مرا مصباح کو — بی تو جنات مرا مفتاح کو

بی‌تومصباحی و مشکاتی کجاست — بی تو مفتاحی و جناتی کجاست

---

۱ ـ نسخه ۲و۵ : نام

۲ ـ نسخه ۳ : کامی

هم تو مصباحی و هم مشکات من — هم تو مفتاحی و هم جنات من
دل چو این جنات را فتاح شد — نام فتاح تواش مفتاح شد
نام فتاح تو مفتاح دل است — فاتح جنات فتاح دل است
دل از این جنات چون مفتوح شد — مرهم هر سینهٔ مجروح شد
سینه‌ها مجروح ازهجران تواست — خونچکان از درد بی‌درمان تواست
سینه‌ها بین شرحه شرحه ازفراق — شرحه ها شارح بشرح اشتیاق
اشتیاقی کز تو دارم در درون — کی بشرح شرحه‌ام آید برون
تا گل وصلت نروید از گلم — اشتیاقت کی بر آید از دلم
اشتیاقت درد و هم درمان بود — اشتیاقت وصل و هم هجران بود
وصل وهجرت هردواندرجان من — آن بود جنات و این نیران من
جنت(۱) بی وصل تو نیران بود — نار نیران آتش هجران بود
یارب از نیران هجرانم مسوز — ز آتش هجران به نیرانم مسوز
بابی از جنات وصلم باز کن — از وصالم ساز و برگی ساز کن
تا در آن جنات گیرم گوشه‌ای — چینم از هر خرمن گل خوشه‌ای
خوشه‌خوشه بندم از گل دسته‌ها — دسته دسته آورم گل دسته‌ها
دسته‌های گل چو در دست آورم — دست ها پر گل ز هر دست آورم
دسته‌های گل بدست از وجد وحال — گل فشان گردم بجنات وصال
هر دم از وصل تو بر گل جنتی — سازم و گردم ز هر گل جنتی
جنتی جون گشتم از وصلت تمام — یافتم در جنت وصلت مقام
گردم از مفتاح فتاح مقال — فاتح ابواب جنات الوصال
هر دم از جنات بابی وا کنم — در ریاض جنتی مأوا کنم
آورم گلها بدامان سخن — هدیه اصحاب در هر انجمن
وه چه گلها لاله‌های معنوی — هریکی در وی بهشتی منطوی

۱ـ نسخه ۲و۳ : جنتم

هر که زین گلها گلی آورد دست(۱) جاودان در جنت المأوا نشست
یارب این گلها نگهدار ازخزان در بهارستان وصلش کن نهان

سپاس خدا

نعت تحمیدات سبحانی بگو
وصف تمجیدات ازقرآن طلب
وصف تمجیدات سلطانی بگو
نعت تحمیدات ازفرقان طلب

ای مبرا حمدت از تحمید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تواست
ذکر تحمیدت فزون است ازمقال
در مقالم گرچه جز تحمید نیست
ذکر تحمیدتوکردن(۲)مشکل است
حمدومجدت گرچه ذکروفکرماست
ای ز حمدت شمهٔ اذکار ما
ذکر ما وصاف فرقان حمید
واصفی حمد ترا فرقان همه
آنچه درفرقان وقرآن منطوی است
غیر حمدت نیست فرقانی (۳)دگر
غیر فرقان تو قرآنی کجاست
در مقام فرق فرقان آمده
یك کتاب است و عباراتش بسی
از عباراتش عیان رنج و عنا
گه بیان درد و گه درمان کند
گاه از جنات بگشاید دری
گاه مدح عالم علوی کند

وی معرا مجدت از تمجید ما
مجد تو وابستهٔ تمجید تواست
فکر تمجیدت برون است ازخیال
در خیالم گرچه جز تمجید نیست
فکر تمجیدتوکردن مشکل است
هردو مستغنی ز فکر وذکرماست
وی ز مجدت رشحهٔ افکار ما
فکر ما کشاف قرآن مجید
کاشفی مجد ترا قرآن همه
حمدومجدت جمله برآن محتوی است
غیر مجدت نیست قرآنی(۴)دگر
غیر قرآن تو فرقانی کجاست
در مقام جمع قرآن آمده
یك خطابست و اشاراتش بسی
در اشاراتش نهان گنج شفا
گه حدیث وصل و گه هجران کند
گاه افروزد ز دوزخ اخگری
گاه شرح عالم سفلی کند

---

۱ ـ نسخهٔ ۲ : آرد بدست
۲ـ نسخهٔ ٤ : گفتن
۳ ـ نسخهٔ ۲و۳ : فرقان
٤ـ نسخهٔ ۲و۳ : قرآن

گه زمبدأ گوید و گه از معاد
گه ز راشد گوید و گه از رشاد

گه نهان در بارگاه وحدتست
گه عیان در کارگاه کثرتست

گاه عقل و نفس را توأم کند
گه طبیعت با هیولا ضم کند

گه دهد الفت میان هر چهار
صورت و معنی نماید آشکار

گه زفوق عرش افرازد علم
گه زتحت فرش انگیزد حشم

گه بگردش آورد افلاك را
گه سکونت بخشد و جان خاك را

گه کواکب را اثرها میدهد
از اثرهایش خبر ها میدهد

گاه ایجاد عناصر می کند
گاه تعـداد مظاهر میکند

گه ز عنصر مینماید (۱) مظهری
ظاهر از مظهر ظهور دیگری

از عناصر گاه ترکیب آورد
زان موالیدی به ترتیب آورد

تا هویدا نفس حیوانی کنـد
جلوه گاه روح انسانی کند

روح انسانی چو در این جلوه‌گاه
جلوه‌گر گردد به فرمان اله

اولین امرش ز قران مجید
هست تحمید خداوند حمید

مراتب وجود

این نشان خلقت اول بـود
فر و شأن صورت اجمل بود

عین‌اجمال‌است تفصیلات آن
باب‌تفصیل‌است‌زاجمالش‌عیان

جوهر اول که روح اعظم است
نایب حـق پادشاه عالمست

منشأ ربط حدوث است و قدم
نسبتش هم با وجود و هم عدم

در میان نور و ظلمت رابطه
در میان خلق و خالق واسطه

روی او آئینه نیکو بود
از دو سو پیوسته او را رو بود

از یکی رو استفاده میکند
وز دگر رویش افاده میکند

خوش تجلی کرده در مرآت او
جمله افعال و صفات ذات هو

جنبش اول ز بحر وحدت است
مالك‌الملك ظهور و کثرت است

۱- نسخهٔ ۳ : زهرعنصر نماید

بر کفش ثابت مقالید امور / حاکم جمهور از نزدیک و دور

او سپهسالار کل کاینات / او مقدم بر جمیع ممکنات

خالقش چون از محبت آفرید / خود ز مخلوقات او را برگزید

باطن و ظاهر مقدم او بود / اول و آخر مکرم او بود

منبسط بسط الوهیت از اوست / منتشر نشر ربوبیت از اوست

اوست تمثال جمال بی مثال / مظهر ذات و صفات ذوالجلال

گوهر نایاب سبحانی بود / جوهر شاداب نورانی بود

ذات چون در جلوه آید برجهات / جوهریت بخشدش مرآت ذات

هم ورا نوریتی کاندر خور است / نیم ذاتی ازل را مظهر است

گاه او را نام نفس واحده / باعتبار جوهریت آمده

گاه عقل اولش سازند نام / بسبب نوریت اهل کلام

نفس کلیه که بود اندر خورش / آفریده شد ز جنب ایسرش

جنسیت چون علت الفت بود / علت الفت ز جنسیت بود

از دو جانب جنسیت شد جلوه‌گر / الفتی داد(۱) آندو را با یکدگر

فرد مطلق داد از بهر نتاج / روح را با نفس حکم ازدواج

تاکه آرد زین دو در غیب و شهود(۲) / صدهزاران زوج وزوجه در وجود

زوج را دانی ذکورت از چه روست / باشد از تأثیر فعلی کاندر اوست

نفس را هم شد هویدا لامحال / این انوثت از تأثر و انفعال

بس به ترتیبی کزآن مقصود بود / کاینات آمد از این دو در وجود

آخرین مولود (۳) در این سلسله / حضرت انسان بود بی فاصله

آخر اینجا شد به اول متصل / مدتی بودند گر چه منفصل

چون یکی شد صورت و معنی بهم / عین اول آخر آمد لاجرم

---

۱ ـ نسخهٔ ۱ : دادالفت ۲ ـ نسخهٔ ۲ : در قید شهود

۳ ـ نسخهٔ ٥ : موجود

آخر این دور عین اول است — دو کسی بیند که چشمش احول است
روح اعظم اول آخر آدم است — آدم اینجا اسم روح اعظم است
بحر اوصافش ندارد چون کنار — روح اعظم راست اسما بیشمار
چون پذیرفت اولین دم زد رقم — نقش هستی نام او آمد قلم
او زعین جمع آن ذات ازل — کرد اظهار کلام لم یزل
او بهم پیوست حرف کاف و نون — شد هزاران نقش از پرده برون
هم قلم هم نقش هم لوح قضاست — وصف او بی ابتدا و انتهاست
مرکز پرگار عالم او بود — عقل اول روح اعظم او بود
روح اعظم دره بیضاستی — صورت الله اندر آن پیداستی
مظهر عشق است و عقل کل بنام — هر کس اینجا کی کند درك کلام
بی نشان است ارچه دارد صد نشان — لامکان است ارچه دارد صد مکان
از احد گه تاج هستی بر سرش — گه قبای واحدیت در برش
گاه از اسما نموده عشوه‌ای (۱) — گاه در اعیان نموده جلوه‌ای
گه عیان در صورت روحانیان — گه نهان در کسوت جسمانیان
گاه صورت گاه معنا آمده — گاه عبد و گاه مولا آمده
کیست مولا آنکه حق بنمایدت — زنگ شرك از لوح دل بزدایدت
کیست مولا آنکه یا نور حضور — کوه هستی ریزدت از هم چو طور
کیست مولا آنکه از جام فنا — ریزدت در کام صهبای بقا
کیست مولا آنکه هردم نغمه‌ای — مینوازد از پس هر پرده‌ای
کیست مولا آنکه گردد در صور — هر زمان نوعی به‌گیتی جلوه‌گر
کیست مولا مطلع انوار حق — کیست مولا منبع اسرار حق
کیست مولا رحمة للعالمین — احمد مرسل شفیع المذنبین

---

۱ ـ نسخهٔ ۲و۳ : فکنده پرده‌ای

سبب نظم کتاب و مدح احمد پاشا

باعث تألیف نظم نامه‌ام   می‌نویسد چندبیتی خامه‌ام
باعث هر نظم خود تمکین بود   ناظمان‌را جمله این آئین بود

سالها با خود خیالی داشتم   تخم این معنی بدل میکاشتم
کز قناعت در کف آرم توشه‌ای   گیرم اندر ملك عزلت گوشه‌ای
معتکف در کنج تنهائی شوم   گوشه گیر کوی یکتائی شوم
در ببندم [illegible] رخ هر کسی   دیده نگشایم بروی هر خسی
اربعینی خلوتی حاصل کنم   [illegible] حاصل به بزم دل‌کنم
راه صحبت سدکنم اغیار را   باب خلوت برگشایم یار را
دل که خلوتخانه یارمن است   جلوه‌گاه روی دلدار من است
سازمش پاك از همه آلایشی   [illegible]مش از [illegible] حق آلایشی
تفرقه بگذارم و جمعش کنم   خویش را پروانهٔ شمعش کنم
شمع دل درسینه چون روشن‌شود   سینه ز انوارش مرا گلشن شود
زانچه گشته در گلستان دلم   از گل باغ معارف حاصلم
دامنی هر دم به بازار آورم   طالبان را برسر کار آورم
چون سراسر لاله‌های جنتی‌است   هر گلی اندر مراتب جنتی است
عاشقی کـز جنت وصل نگار   مانده در نیران‌هجران خواروزار
چون بچنگ آرد ازآن گل‌دامنی   ببند از هر گل بدامن گلشنی
وه چه گلشن گلشن وصل نگار   نوبهار روی یارش لاله‌زار
آب و رنگ چهرهٔ جانان گلش   عندلیب جان نوا خوان بلبلش
سنبلش چون طره مشکین یار   نافـه بخش ناف آهوی تتار
نرگسش چون چشم فتان بتان   فتنه دوران و آشوب جهان
سروهایش خرمی بخش روان   همچو بالای صنوبر قامتان
آبشار جاریش در هر کنار   اشك عشاقش زلال آبشار
چشمه‌هایش چشمهٔ حیوان همه   سلسبیل روضهٔ رضوان همه

عاشق بیدل چو بیند روی گل	جا کند در مغز جانش بوی گل
بوی گل برهاندش از خویشتن	مطلقش سازد ز قید ما و من
مژده وصل آرد و شادش کند	از کمند هجر آزادش کند
مژدهٔ وصلش رساند چون به گوش	آردش مستانه در جوش وخروش
بیخودانه بر گشاید پر و بال	آشیان سازد به جنات وصال
چون در آن جنات گردد مسکنش	بشکفد گلهای وصل از دامنش
جاودان اندر سرابستان وصل	جای سازد در بهارستان وصل
کرده عمری این خیال دلپذیر	نقش می‌بستم به مرآت ضمیر
لیک در گیتی چنان جائی نبود	خالی از اغیار مأوائی نبود
کار بعینی خلوتی حاصل کنم	حاصل آنجا آرزوی دل کنم
عاقبت فضل خدا یاری نمود	در ره فیضم مددکاری نمود
شد ز روی مکرمت یاور مرا	در زمین کربلا رهبر مرا
کربلایم چون مقام و جای شد	هر کناری شورشی برپای شد
زانکه در هرجا که گلزاری بود	لاجرم هر جانبی خاری بود
خارها در دامنم آویختند	زهرها در کام جانم ریختند
آری آری در زمین کربلا	مرد حق را نیست چاره(۱) از بلا
میغنودم با بلا خوش چندگاه	نه به لب افغان و نه در سینه آه
لیك آخر عرصه را کردند تنک	رفت ازکف ذیل آرام و درنگ
شد بآن نزدیك کافرازم علم	کید و مکر موذیان بر هم زنم
در جهان سیاح گردم مهروار	نور افشانم بهر شهر و دیار
عارج معراج مرتاضی شوم	ناهج منهاج فیاضی شوم
ناگهان از عالم غیبم به گوش	آمد این آواز، کی دارای هوش
اینك اینك میرسد خط امان	خط بطلان خداع موذیان

---

۱ ــ نسخهٔ ۲و۶۶۹۴ : خالی

از اولوالامری که در فرمان آن ‌‌ هست هر جا هست‌شاهی کامران
آنکه باشد زوجهان دارالسلام ‌‌ آنکه آمد **احمد پاشاش** نام
اسم او احمد مسما احمد است ‌‌ حامی و ما حتّی هر نیک و بد است
آصف ملك سلیمان زمان ‌‌ ملك وملت هر دو زان امن‌وامان
چون‌رسید این‌مژده وفرمان‌رسید ‌‌ بوی جنت بر مشام جان رسید
موذنان‌جستند وشد میدان وسیع ‌‌ تکیه‌ای برپا شد از امرش رفیع
وه چه تکیه مطلع انوار فیض ‌‌ وه چه تکیه منبع اسرار فیض
وه چه تکیه خلوت روحانیان ‌‌ بلکه روح روح‌را(۱) دروی‌مکان
جنتی جنات از وی شرمسار ‌‌ نعمت الله در وی افزون از شمار
خاك تبت را ز خاك اوست تاب ‌‌ آب کوثر پیش آب او سراب
خوان انعام اندرآن بگذاشته ‌‌ نعمت الله را لوا افراشته
ظلمت باطل نهان شد از میان ‌‌ نور حق آمد عیان اندر جهان
در جوار روضهٔ شاه شهید ‌‌ کش بود از ماه تا ماهی عبید
آنکه در بزم هدا گلگون‌قباست ‌‌ وز شرافت خامس آل عباست
عارف آیات سربازان عشق ‌‌ رافع رایات در میدان عشق
بر شهیدان سرور و شاه و امام ‌‌ بر سعیدان مهتر و صدر و همام
او سپهر انجم هادی دین ‌‌ نور بخش آسمانها و زمین
شاهد شفران شهید کربلا ‌‌ حامد سبحان در انواع بلا
خلوتی را کز خدا میخواستم ‌‌ لطف آن عالیجناب آراستم
پس زلال فیضم اندر جام کرد ‌‌ منصب سقائیم انعام کرد
از **سقهم ربهم** (۲) دادم‌شراب ‌‌ کرد از جام طهورم نشهٔ یاب
جا به سقاخانهٔ خاصم نمود ‌‌ جرعه بخش جام اخلاصم نمود

---

۱ ـ نسخهٔ (٦) : روح ها ‌‌ ۲ ـ اشاره بآیه‌کریمه ۲۱ سوره دهر: وسقیهم ربهم شراباً طهورا (و پروردگارشان ایشان‌را شرابی پاکیزه نوشانید)

سلسبیل کوثرم انعام داد / فیض خاصش را صلای عام داد
ساقی بزم شهیدان ساختم / چتر سقائی بسر افراشتم
تشنه‌کامان را زمن سیراب کرد / ابر را از رشك دستم آب کرد
منبعی ز آب حیات اندوختم / خلق را مجرای فیض آموختم
سلسبیلی کردم از فیضش سبیل / جاری از مجرای آن صدسلسبیل
سبز کردم در سرابستان فکر / جنتی چند از نهال و تخم ذکر
چون رسید آنها بسرحد کمال / نامشان گردید جنات الوصال
برگ سبزش تحفهٔ درویش شد / تحفهٔ درویش صفوت کیش شد
هدیهٔ بزم جهانبانیش کرد / تحفهٔ باب سلیمانیش کرد
ای جهانبانی بنا بانیش تو / کسری اول آمد و ثانیش تو
سرّ نحن الاخرون السابقون(۱) / سوی رمز ثانیم شد رهنمون
احمد مرسل که صلوات و سلام / بر جمالش باد تا یوم القیام
آخرین انبیا و مرسلین / آمد اما هست نور اولین
ای بدوران تو موجود و عدیم / ای در ایام تو مفقود و ندیم
عدل و احسان‌ظلم وطغیان سربسر / نعمت الله نعمت الله با ظفر
روی تو آئینه گیتی تمام / رای تو آئین نه گیتی مدام
عزم تو چون حزم تومحکم اساس / بزم تو چون رزمت آئینه‌لباس
چون قضا امر تو مبرم آمده / چون قدر حکم تو محکم آمده
مهر تو چون تیر تو پیك اجل / مهر تو چون قد تو نخل امل
رمح توچون‌مارلاهب(۲) سرفراز / قالب قاب عدو را زآن گداز
رای تو چون روی تو عالم فروز / آب شمشیر تو برقی خصم سوز
تخت توچون بخت توعالی درج / آسمانش گویم و نبود حرج

۱ـ گفتار رسول(ص): ما ظاهرا آخر و در معنی بر همه مقدم هستیم
۲ـ مار گزنده ، سوزان

جودنت چون جودتت آفاق گیر — حکمتت چون همتت گردون مسیر

از تواضع کام بخش هر وضیع — صاحب خلق حسن خلق وسیع

با جلال سلطنت درویش خوی — باکمال معرفت درویش جوی

برگ‌سبز نخل درویشی به‌بین — گلشن فقراست از آن گلها بچین

فقر آمد فخر خیرالمرسلین — [illegible] اجمعین

علت غائی خلقت

مقصد کلی است از ایجاد این — کنت کنزاً باشدش اسناد این

مقصد کلی ز ایجاد جهان — باشد استجلای آن گنج نهان

گنج مخفی آن [illegible] لایزال — خود جمیل و خود خواهان جمال

گرچه بی‌آئینه ارواح [illegible] — بی ظهور (۱) و کثرت اشباح ما

آینه از علم دائم پیش داشت — جاوه‌ها برخویش ازحد بیش داشت

خواست در جام جهان بین اولا — جلوه‌گر گردد جمالش مجملا

پس مفصل در مرایای جهان — رویت علمی بعین آرد عیان

لاجرم آئینه پیدا کرد او — راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مختفی — خوش به‌عین‌آورد آن‌گنج خفی

حب ذاتی کرد این عالم عیان — کنت کنزاً خود کند اینها بیان

آفرینش کرسی سلطانی است — سبقت‌چاکرنه‌ازسلطانی‌است(۲)

گر به‌بینی چاکران درراه پیش — جزم میدانی که آیدشاه پیش

نکته دیگر شنو خوش با طرب — کافرینش شد مقدم با سبب

گرسریری بایدت ای نامدار — چار علت بایدت بردن بکار

اولین مادیه دویم صوریه — فاعلیه سیم آنکه غائیه

چیست‌مقصود(۳)ازسریرای‌مردراه — خود به‌تخت آمد جلوس پادشاه

۱ـ نسخهٔ ۱ : ظهوری

۲ـ نسخهٔ (۳) : آفرینش چیست در این بارگاه — اول و آخر سریر پادشاه

۳ـ نسخهٔ ٤ و ۱ : قصدت

پس در اینجا شد مؤخر بی‌خلل / علت غائی زباقی علل

لیک چون خواهد که برقع واکند / اول اندر ذهن فاعل جا کند

چون که آن مقصود آمد در ازل / پس مقدم شد زباقی علل

بلکه او خود علت هرعلتی است / اول و آخر عجایب خلقتی است

اول و آخر(۱) بماشاهست و بس / درمیان سیر و تماشاهست و بس

آدمی را مبدأ و مرجع یکی‌است / آمدوشد بیحد ومجمع یکی‌است

گرچه حق از مبدئیت مطلق‌است / لیک اینجا مبدئیت از حق است

باشد او را در نهان و آشکار / مبدئیت باعتبار اعتبار

وآن اضافات ونسب را منبع‌است / اعتبار (۲) معتبر را مجمع‌است

ذره‌ای کان ظاهرآمد در وجود / آفتابی دان کزآن مطلع نمود

وآنچه را ازرخ براندازد حجب / عقل و ذهنت از اضافات ونسب

فیضهای باطنی حق بود / منبعش آن مبدأ مطلق بود

علم حق چون کرد تعیین وجود / زآن وجود واحد واجب نمود

عین اول کان تعین خوانیش / اصل هرعین و تعین دانیش

اسم اعظم باشد او بی‌اشتباه / مبدأ اسمای حسنای اله

مبدأ اشیا وجود عام شد / کز اضافت عام او را نام شد

وآن یقین ظل وجود مطلق است / عین ممکن مظهر ظل حق است

ظل حق را بین بعین ممکنات / جلوه‌گر هر دم ز اسماء و صفات

چشم دل بگشا و ظل‌الله نگر / سایهٔ شه را طلب‌کن شه نگر

شاه اینجا قطب کل(۳) عالم‌است / صورت و معنی اسم اعظم است

معدن اصلی چو برقع برگشود / قطب عالم در تعین رو نمود

کملین کان شاه را در سایه‌اند / ظل ظل‌الله را همسایه‌اند

۱ـ نسخه ۳۹۲ : مبدء و مرجع   ۲ـ نسخه ۳: اعتبارو

۳ـ نسخه ۵: جمله

از تعین‌شان برافتد گر نقاب — مبدأ ایشان شود ام‌الکتاب
و آن تعین‌های ارواح دگر — تجلی از مبدئی شد جلوه‌گر
فرقه‌ای را بر تعین زد رقم — عقل اول حضرت اعلا قلم
جوقه‌ای را گشت مبدأ بردوام — نفس کلیه که لوحش هست نام
آن یکی‌ازعرش اسرافیل خاست — وآن یك‌ازکرسی‌میکائیل‌خاست
دسته‌ای را از مقام جبرئیل — سد ره آمد بر تعین‌ها دلیل
همچنین ز افلاك سته هریکی — کرده تعیین تعین بیشکی
فرقه فرقه دسته دسته فوج فوج — آمدند از بحرها بیرون چوموج
بحرها مبدأ تعین‌هاست موج — موج‌ها در بحرها بین فوج فوج
بحرها امواج بحر اعظمند(۱) — جمله اجزای وجود آدمند(۲)
آدم اینجا مبدأ اشیا بود — مبدأ او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدأ آدم یکیست — وآن‌یکی‌خودحضرت‌حق‌بیشکی‌است
دل در این معنا مرا شد رهنمون — ز آیهٔ **انا الیه راجعون**
گر مقید ور فرید مطلق است — بازگشت جملگی سوی حق است

الفت روح و جسم

این بیان الفت روحست و جسم — کان‌یکی‌گنج‌است‌و‌آن‌دیگرطلسم
ملك تن را روح سلطانی بود — دایمش در ملك سلطانی بود
عالم اجسام آمد مختصر — عالم ارواح شد بی‌حد و مر
جملهٔ انوار اسرار اله — هم ظهور و اقتدار پادشاه
واضح اندر عالم ارواح ماست — لایح اندر عالم اشباح ماست
چون شهادت هست‌خود مرآت غیب — سالکان را آمده مرقات (۳) غیب
کز حضیض ذلت جسمانیات — خوش به اوج عزت روحانیات
باب بگشایند و پروازی کنند — منکشف هردم ز حق رازی کنند

۱و۲ـ نسخه ۳: است ۳- نردبان (غیاث‌اللغات)

جلوه اسما در اعیان جاودان — بنگرند از دیدهٔ کشف و عیان
محو و بیخود زآن جمال بیمثال — باده‌ها نوشند از جام وصال
روح جزئی آنکه خود انسانی است — جوهر نورانی روحانی است
باشدش پیوسته مرآت ضمیر — جمله معقولات را صورت پذیر
کس ندیده هیچ از برنا و پیر — صورت معقوله را قسمت پذیر
گر نمائی فرض آنرا انقسام — نیست معقول آن تخیل شد بنام
پس حلول گنج روح بیمثال — در طلسم جسم خاکی شد محال
زانکه گر باشد محل قسمت پذیر — حال‌را «هم نیست ازقسمت»(۱)گزیر
جسم خاکی از کجا و روح پاك — این بود نور بسیط آن تیره خاك
بل حلول نور می‌باشد بنور — گرچه دارد نور در ظلمت ظهور
از برای روح حساس این بدن — آفریده شد ز رب ذوالمنن
وان بود از بهر نفس ناطقه — در ضرورت آلتی بس لایقه
بین تعلق چون عشیق مهرکیش — با تعشق دارد از معشوق خویش
روح را زآنسان تعلق با تن است — آن چوشاه واین چوملك روشن‌است
همچنانکه شاه را در مملکت — هست جاری امرو نهی سلطنت
روح هم در ملك تن سلطان بود — امرو نهیش بر همه جریان بود
و آنچه معقولات خوانندش ثقات — خود مقدس آمد از حد و جهات
لیك او را شد عوالم بر دو قسم — وآن یکی گنج آمد و دیگر طلسم
آن یکی گیرد تعلق بالضرور — خود به ماده و تدابیر امور
وآن یك از قید تعلق مطلق است — عالم تجرید ازو با رونق است
درك معقولات اینجا مشکل است — لیك آسان با ذوات کامل است
جسم و روح و جام و می باهم بود — دل درین معنی مرا محرم بود
حکمت حق چون اصول ایجادکرد — جسم را زین(۲) امزجه تعدادکرد

۱ـ نسخه ۲۹۳: نبود ز قسمت خود

۲ـ نسخه ۲۹۲: از اصول این

ساخت هريك را به نوعی آن معد   تا بهم باشند هر نوعی ممد
وآن مزاجی کاقرب آمد باعتدال   نوع احمل را عطا شد بالمآل(۱)
هين و هين بر خيز ای صاحبنظر   چشم دل بگشا و هرسو می‌نگر
صورت و معنی بهم آراسته   از ميان نو خاسته برخاسته

انسان كبير

ملك اينجا چيست انسان كبير   جزء و كل در بند فرمانش اسير
از قوا قوت دهد املاك را   تا بگردش آورد افلاك را
نسبت املاك و انسان كبير   با تو سازم فاش چون بدر منير
هست انسان را قوای بيشمار   صورتيه معنويه ياد دار
آنچه نسبت برملايك ميشود   صوری و روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول كليه   جمله املاك فهيم (۲) قدسيه
باز نفس كلی آن نجم دری   با سماوی نفسهای عنصری
آن قوای معنوی جبروتی است   اين قوا روحانی ملكوتی است
بعضی از ارواح علوی مصطبه   باد پيمايند ز اعلا مرتبه
عارفی كان مست جام باقی است   روحی از آن روحهايش ساقی است
لاجرم بر غير تقديمش بود   عالی و سافل به تعظيمش بود
وآن ولی پاك ذات قدسيه   كان ز روحانيهٔ جبريليه
جو شدش پيوسته در مينا و جام   راحهای فيض در هر صبح و شام
خود امين حق بود بی‌شك وريب   نيست پنهان در برش اسرار غيب
مستعدان چون زاستعداد خويش   بر تفاوت آمدند ازكم و بيش
عاقلان را در مدارج لاجرم   سير عقليات باشد بيش و كم
هر كه جامش بيش می بگرفت بيش   هر كه گامش بيش‌ره طی كرد بيش
جبرئيل آن مست صهبای قبول   كه رسول‌الله را باشد رسول

۱ـ نسخه ۳۹۲: باكمال   ۲ـ نسخه ۱: فهيم

آمده مخصوص ارباب کمال انبیا مستان (۱) بزم لایزال
ابتدا چون وحی‌گردد جلوه‌گر باشد انزال معانی در صور
آن معانی مجرد عقلیه در مقید جسمهای حسیه
گاه بنماید جمال خود به‌خواب گاه بگشاید به بیداری نقاب
حس(۲)رادرحضرت محسوس‌اگر سازدش ادراك بنماید بشر
ورکند ادراك او را در خیال همچو علم از شیر بنماید جمال
خود در این موقع نبی ذوالمنن گفته‌است**العلم‌فی وجه‌اللبن**(۳)
با تو گفتم رمزها از روی حال که نیاید هیچکس را در خیال

معراج

این بیان در رتبهٔ معراج بین **صورت ومعنی این‌منهاج بین**
فیض حق اول به تعیین مدد واصل اندر برزخ اصلی شود
پس به عقل اول آن اعلاقلم پس به‌نفس‌کل که‌شد لوحش رقم
پس به‌عرش‌وکرسی وهفت‌آسمان بعد هم هریك به ترتیب مکان
پس‌به‌ناروباد وآب‌وخاك پست(۴) بعد یکدیگر به ترتیبی که‌هست
همچنین تا وارد حیوان شود منتهی با حضرت انسان شود
کیست انسان جامع جمله‌خواص مجمع مجموع فیض‌عام وخاص
کیست انسن شاهباز لامکان لامکانش عرصه‌گـاه آشیان
گرچه بودش‌آشیان بالای عرش زآشیان خود فرود آمد به‌فرش
چون‌کند آهنگ معراج وصال برگشاید سوی اصل خویش بال
نسبت(۵) اصلی دراو آرد نزول عارج‌آید در نفوس و در عقول

۱- نسخه ۳: زان مست   ۲- حسن

۳- قال رسول‌اله ص : اریت اوتیت بقدح لبن فشربت منه حتی‌رایت‌الری یخرج من اظافیری ثم اعطیت فضله عمر قالو افما اوتیته یا رسول‌اله قال‌العلم .

۴- نسخه ۵: بست   ۵- نسخه ۱و۶: نسبتی

پس به‌جذب جذبه‌های(۱) ذوالمنن — عشق ه بگذرد زان انجمن
پس خطاب مستطاب لایزال — در رسد گوید که دع نفسك تعال
جبرئیلش گوید ار برتر پرم — سوزد از برق تجلی شهپرم
وه‌چه خوش‌گفته است مرد معنوی — واقف اسرار غیبی مولوی
«احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل»(۲)
سالکی کان عارج نیکو بود — خود سلوك او عروج او بود
هریك از سلاك را ز اسمی حق — کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود — عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او — معرج انسان کامل اوست او
مظهر خاص الاهیت بود — جمع را (۳) مجلای احدیت بود
زان معبر او به‌اسم جامع است — جامعیت زان در اسما (۵) لامع است
گه‌ز وحدت جانب کثرت شود — گه‌ز کثرت جانب وحدت شود
وحدتش سازد چو با صد آگهی — ز آخر کثرت به‌اول منتهی
دایره آنجا شود ویرا تمام — آخر و اول بداند والسلام

شیطان

رهزن معراج جان ابلیس‌دان — یاورش شیطان پر تلبیس‌دان

نفس اماره در انسان کبیر — باشد ابلیس و نباشد زان‌گزیر
وان بود جزئی ز اجزای جهان — مظهر اسم مضل فاش و نهان
همچنانکه گشت ابلیس از ازل — رهزن آدم به‌صد مکر و حیل
تا ابد پیوسته ذریات او — جمله ذریات جزئیات او
گه گروه کافران جن بوند — در پی آزار هر مؤمن بوند
آدمی را دشمن خونخواره‌اند — نفس‌های کافر اماره‌اند

۱ـ نسخه ۲و۵: جذبهای — ۲ـ ازمثنوی مولوی
۳ـ نسخه ۱و۶: جمع — ٤ـ نسخه ۱: باسما

باعث آشوب خلق عالمند | منشا تشویش نسل آدمند
نفس اماره عدوی جان تست | کافراست و رهزن ایمان تست
هرکجا طفلی که مادر زایدش | جفت او دیوی بهمراه آیدش
دیو شیطان است و ابلیس لعین | مهتر دیوان بود با کبر و کین
خوانده‌اند ابلیس بعضی ز اولیا | قوت وهمیه کلیه را
وان قوای وهمیه کافراد اوست | خود شیاطین توآمد زیرپوست
کی بود کی تا بگردد از خواص | عاقل از احکام وهم‌آید خلاص
وهم بی‌شك **خلق‌را شیطان** بود | گرچه اندر صورت انسان بود
وانچه را عقل مجرد کرد فهم | لاجرم مطلق بود از قید وهم
رو مجرد شو کزو یا بی‌خلاص | بی وساوس جاکنی در بزم خاص
ایمن از مکاری شیطان شوی | حکم حق را بندهٔ فرمان شوی

جنت و دوزخ

چون‌زشیطان‌راهرا(۱)پرداختی | جمله‌اش ذریه برانداختی
جنت ودوزخ زهم ممتازکن | رمز میزان وصراط آغازکن
صورتی کان بر تو بنماید جمال | خواه عقلی خواه حسی و خیال
معنی‌ئی البته(۲) اندر وی بود | صورت اینجا جام و معنی می‌بود
همچنین هر معنی‌ئی را برجمال | صورتی روپوش باشد لامحال
جاودان اعیان عالم را ثبوت | باشد انــدر علم حی لایموت
جنت وناری کزوجوئی(۳) نشان | مظهری دارند هریك درجهان
همچنانکه هست دایر در میان | هرلطیفی و کثیفی در(۴) جهان
جنت وناری که درتو منطویست | یاکه محسوسی‌بود یامعنوی است
نفس حیوانی‌که با تو همسراست | جنت صوریه‌آنرا در خوراست

۱ـ نسخه ۲و۳: راه خود ۲ـ نسخه ۳: معنی‌الله
۳ـ نسخه ۱و۶: یابی ٤ـ نسخه ۱و۳: را

وآن بهشت طیب لذات تست
جنت افعال با برکات تست

پرده از رؤیات بگشاید تو را
صورت محسوسه بنماید تو را

هردم از شاخیت اندازد بچنك
صدهزاران میوه‌های رنگ‌رنگ

زاهدان را جنت موعوده است
عارفان را جنت مشهوده است

جنت صوری محسوس آن بود
کاندر آن بس‌قصروبس ایوان‌بود

روح آن باشد بهشت معنوی
کامده بر قلب عارف منطوی

آن یکی‌جسم‌است‌واین یك‌جان‌بود
آن بهشت مارخ جانان بود

چون چنین فرمود ختم انبیا
که تخلق جو به اخلاق خدا

پس بهر اسمی تخلق یافتن
زامهات هفت اسم ذوالمنن

جنتی باشد صفات (۱) جاودان
جلوه‌گاه آن دل صاحبدلان

خودچنین جنت‌که‌مارادردل‌است
هرکسی‌رادرجهان‌کی‌حاصل‌است

آنچنان کاندر دل ما منطویست
جنتی پر از نعیم معنویست

هرطرف بشکفته در وی لاله‌ها
لاله‌های رازهای کبریا

خوش بیاد آمد مرا از مثنوی
یك‌دو بیت از گفته‌های مولوی

«کوری حاسد درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان»

هرگلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

این جنان قلب آمد در صفات
خود جنان روح میباشد بذات

وآن ملاقات جمال وحدت است
فرد ومطلق از قیود کثرت است

هفت جنت از صفات سبعه خاست
هشتمین‌خود جنت ذات خداست

هشت جنت چون چنین دریافتم
رخ ز دوزخ لاجـرم برتافتم

وآن **صفتهای ذمیمه کان** بود
حرص و آزوکینه و بخل وحسد

پس ریا و رزی و نمامی‌گری(۲)
هفت‌دوزخ‌باشدت(۳)چون‌بنگری

۱ـ نسخه ۳: صفای ۲ـ نسخه ۳: بندری وهست نمامی گری
۳ـ نسخه ۳: را نشان

صراط و میزان

باز بشنو اولین رمز صراط
تادل وجان توآید در نشاط

و آن ره مشروع باشد معنوی
کامدش توحید جامع محتوی

خود طریق سید ما این‌ره است
خوشدل آن‌رهرو کزاین‌ره آگه‌است

مشرك ارچه بسپرد راه وجود
بره توحید خود نارد ورود

مبطل مغفل که در غفلت غنود
نه ره توحید پوید نه وجود

زانکه غافل از وجود واجبست
ورکند دعوی عرفان کاذبست

وانکه را شد شیوهٔ آئین نفاق
ظاهرا گر نزد ارباب تفاق

بر ره توحید باشد معترف
باطناً خود منکر است ومنحرف

او ز اقرار و ز انکار خدا
گه به‌جنت‌گه به‌دوزخ کرده جا

رهروان‌را اندرین(۱)ره‌حالهاست
ظاهری و باطنی اعمالهاست

جمله اعمالی که ظاهر می‌شود
آن ز هفت اندام صادر می‌شود

چشم‌وگوش وبطن‌وفرج وپاودست
پس‌لسان این‌جمله اعضای‌تواست

همچنین میزان اعمال ای قوی
یا که محسوسی بود یا معنوی

جمله اعمالی که محسوسی بود
سنجش او هم به‌محسوسی شود

معنوی را معنوی سنجد مدام
عدل سلطانست میزان تمام

عدل حق میزان این و آن بود
راست‌سنجد چون‌چنین‌میزان‌بود

کثرت و وحدت

جنت و نیران‌ومیزان وصراط
جمله‌را دادی بهم‌چون‌ارتباط

فرق واحد با احد تمییزکن
کثرت‌ووحدت‌بجد تمییزکن

ازاحد تا واحد ارجوئی تو فرق
وحدت‌وکثرت‌دراین‌معنی‌است‌غرق

آن‌بذات خویشتن دروحدت‌است
واین بروزش باظهور کثرت است

خود احد می‌باشد اینجا اسم‌ذات
باعتبار انتفا آت صفات

۱ـ نسخه ۱و۲و۳: خود

چون ز اسماء واضافات و نسب / وحدت مطلق براندازد حجب
درمراتب می‌شود اندر سه قسم / قسم اول وحدت ذاتیش اسم
پس صفاتیه دگر افعالیه / هر یکی اندر مراتب عالیه
وحدت اولی زکثرت مطلق است / مطلقه احدیت ذات حق است
وحدت ثانی در اسماء و صفات / وحدت ثالث در افعال جهات
آن احدیت الوهیت بود / وین احدیت ربوبیت بود
اسم‌الله را ز احدیت مدام / شامل مجموع اسماء عظام
جمله در احدیت دریای ذات / هست غرق امواج اسماء وصفات
احدیت چون ز اسم‌الله یافتی / در وحدت را صدف بشکافتی
وان(۱) احدیت مسمئی نگر / جمعیت در عین یکتائی نگر
وآن بود بالقوه در ذات اله / با تعین تابش اسما چو ماه
وز احدیت همه اسماء بذات / عین اعیانند و اعیان ثابتات
همچنان کاسما دراعیان جلوه‌گر / خالی از وجه وزوجهند ای پسر
جلوهٔ اعیان تو در ارواح بین / جلوهٔ ارواح در اشباح بین
جمله اشیا چه مرکب چه بسیط / خودمحاط اینجابوند وحق‌محیط
هستی اشیا جدا از حق مدان / **وهومعکم‌اینماکنتم** بخوان
هستی ما جملگی از حق بود / گرچه حق از ما همه مطلق بود
گر همه زشتیم و نیکوئیم ما / جمله از اوئیم و با اوئیم ما

نبوت و ولایت

فرق واحد باحد چون یافتی / کثرت و وحدت زهم بشکافتی
در نبوت بین ولایت مستتر / از ولایت بین نبوت مشتهر
خود ولی را وجه میباشد یکی / وآن یکی وجه ولایت بی‌شکی
میرسد بیواسطه .او را مدام / باده‌های فیض ربانی به جام

۱ـ نسخه ۶۹۱: زان

لیك از وجه نبوت هر نبی
فیض حق با واسطه یابد همی

واسطه چبود نزول جبرئیل
کاورد وحی خداوند جلیل

همچنان بیواسطه فیض‌اله
تابد از وجه ولایت گاهگاه

خود رسول این هردو وجه‌معتبر
دارد و میباشدش وجه دگر

وآن بود وجه رسالت بس‌مفیض
کرده از ارسال خلقی مستفیض

مصطفی ختم رسل فخرامم
باسط وحی آن رسول محتشم

جامع هر سه مراتب آمده
در مراتب جمله راتب آمده

هم ولایت هم نبوت باشدش
هم رسالت با فتوت باشدش

این ولایت از نبوت برتراست
وین نبوت بر رسالت افسراست

هررسولی خود نبیئی برحق‌است
هرنبیئی خود ولی مطلق است

هرولیئی را نبوت کی بود
هرنبیئی را رسالت کی سزد

جز رسول‌الله که بد باب بتول
هم نبی و هم ولی و هم رسول

از نبوت منتظم‌دار فناست
از ولایت محترم‌دار بقاست

آن نهایت دارد این بی‌منتهاست
آن بدایت دارد این بی‌مبتداست

آن‌بشررا نعت این‌وصف‌حق‌است
آن مقید باشد واین مطلق‌است

آن بود بانشاۀ دنیا قرین
این بود بانشاۀ اخری قرین

آن به استعداد هر قومی معد
این به استمداد هردوری ممد

آن موقت اندرین دیر کهن
این بود غیر موقت فهم کن

ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه

این اشاره از ولی‌عصر دان
هـادی ما سید آخر زمان

خود ولی کامل آن باشد که او
باشد اخلاقش همه اخلاق هو

جمله افعال و صفات ذات وی
باشد افعال و صفات ذات حی

از وجود خویشتن فانی بود
باقی اندر ذات ربانی بود

مظهر و مظهر باسم الولی
الولی در جسم و جانش منجلی

الولی و الولی و الولی ذکر او باشد خفی و هم جلی
الولی اسم علی عالی است در ولایات ولایت والی است
الولی در بزم ما ساقی بود هم بحق فانی و هم باقی بود
او بحق باقی و ما باقی به او از حق ما این بقای ما بجو
گر بیابی این سعادت را تمام دولتی یابی چو سید والسلام

قیامت

از قیام ساعت و اقسام آن مینماید این معانی خوش بیان
گرچه خود در هردمی و ساعتی گردد از غیب آشکارا ساعتی
لیك آنرا عارفان نکته سنج در مراتب قسمتش کردند پنج
قسم اول زان بود اندر نظر آمد و رفت معانی در(۱) صور
وآن زغیب اندر شهادت لایزال می‌نماید در خیال ما جمال
قسم دویم فرقت روح از بدن باشد از حکم خدای ذوالمنن
وآن بود موت طبیعی زاضطرار که درآن‌کس را نباشد اختیار
قسم سیم از هواها مردن است خویشتن را بی‌من وماکردن‌است
وان بود موت ارادی باختیار زندگان کشور جانرا شعار
قسم چارم خاستن ازگورهاست روز رسوا گشتن مستورهاست
وآن یقین‌آنروز مشهورست‌آن ساعت موعود جمهورست آن
قسم پنجم ساعت کبری بود و آن هلاك جمله اشیا بود
جلوه‌گر گردد جناب ذوالمنن محو سازد جمله را درخویشتن
غیر حق باقی نماند هیچ کس حق بماند خود بخود باقی وبس

ثواب و عقاب

در ثواب‌ودرعقاب‌خودبکوش ازکمال نفس‌جامی چندنوش
ایکه جویای ثوابی و عقاب سازمت از رمز هر دو کامیاب

۱ـ نسخه ۴: و

نفس کامل چون به تکمیل نظر گردد از علم الهی بهره‌ور
آن ثوابش هست تحصیل کمال بی‌کمالی شد عقابش بالمآل
نکته‌ای خوش در ثواب ودرعقاب گفتمت والله اعلم بالصواب

مرغ لاهوتی

شرع احمد را بجان مجذوب باش تخم جذبی در دل مجذوب پاش
شرح حال دام ناسوتی شنو رشح بال مرغ لاهوتی شنو
کی رهد کی مرغ لاهوتی تو از شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبه‌ای جاذب ورا در طریق پیروی مصطفی (ص)
کیست دانی مرغ لاهوتی تو چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال برگشاید سوی اصل خویش بال
صورت و معنی ورا اعمالهاست ظاهری و باطنیش بالهاست
ظاهری او را دو بال محکم است در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قرآن مبین سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها می‌کند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین ذکر و فکرش در یسار و در یمین
در ریاض معنی از این بالها باشدش طیاری اعمالها
ذکر چبود یاد حق در جان و دل فکر چبود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین آب و گل خلق سماوات و زمین
آنچه در آفاق می‌باشد عیان جمله در انفس بود فاش و نهان
وآنچه در آفاق(۱) و انفس محتویست جمله در انسان کامل منطویست
کامل ارچه با همه ملحق بود لیک از قید همه مطلق بود
پای تا سر بسکه باشد با صفا گشته است آئینه گیتی نما

۱ـ نسخه ۳۶۲: بر

صورت و معنی و عالم سربسر — اندرین آئینه شد جلوه‌گر
آینه با تو است دایم روبرو — عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چبود زنگ مرآت دلت — گر قبایح گشته در دل حجت
دل بذکر حق نگشته صیقلی — کی شود آئینه سانت منجلی
هر چه در دل زآینه بنمایدت — ذکر حق آنرا ز دل بزدایدت
دل چو از زنگ قبایح شد تهی — یابد از نور محاسن آگهی
آگهی در پیروی مصطفا (ص) — سوی حق بنمایدت راه هدا
آگهی سازد شناسای حقت — سازد از قید دو عالم مطلقت
آگهی از دام ناسوتی تو — وارهاند مرغ لاهوتی تو
مرغ لاهوتی چو بیرون‌شد زدام — قرب حقش آشیان گردد مدام

هشت جنت و هفت دوزخ

هشت جنت را تماشاگاه بین — هفت دوزخ لیك اندرراه بین
بازآمد بحر معنی موج زن — گوهر افشان شد به‌صحرای سخن
کز بهشت و دوزخ و تعداد آن — در حقیقت رمزها سازد بیان
جنت و ناری‌که موعود تو است — گر بدانی جمله مشهود تواست
آنچه فردا از کم و بیشت بود — بیش و کم امروز در پیشت بود
وعده فردات (۱) بیع نسیه است — نقد تو امروز می‌باشد بدست
نقد اگر ازکف ندادی بی‌شکی — نسیه و نقدت شود هر دو یکی
آن یکی امروز وفردا نقد تست — نقد ونسیه هردو اندر عقد تست
از بهشت نقد اکنون گوش کن — برمراد خویش جامی نوش‌کن
وآن موافق بودن اخلاق تست — وفق اخلاق تو باخلاق تست
چون‌شود خلقت به‌خلق‌حق‌یکی — خوش‌مراد خویش یابی بی‌شکی
چون حقیقت از بهشت یافتی — بر مراد خویشتن بشتافتی

۱- نسخه ۱۵۹۱: فردابه

باز از دوزخ حقیقت گوش کن ساغری از نامرادی نوش کن
وآن مخالف بودن اخلاق تواست خلف اخلاق تو باخلاق تواست
گر نه خلقت شد یکی باخلق حق نار ناکامیت سازد محترق
از بهشت ودوزخ نقدت بدجان چون‌حقیقت یافتی اکنون بدان
بابها دارند آندو بیشمار قول وفعلت جمله را آرد بکار
قول و فعلی‌کان بود حق‌را پسند باب جنت باشدت بیچون وچند
قول و فعلی کان پسند حق نشد غیر باب دوزخ از وی شق نشد
راحت‌ورنجی‌کددراحوال تواست جمله از اقوال وازافعال تواست
قول و فعلت نیك یابد ای پسر جمله اخلاق تو باشد سربسر
سالکانی کز حقیقت واقفند در بهشت و دوزخ خود عارفند
با بهای دوزخ و باب بهشت آن یکی هفت آن یکی گفتندهشت
پنج حس ظاهر و وهم وخیال هفت و هشتم باب عقل باکمال
گر نه درفرمان عقل این‌هفت‌باب قبض و بسط خود نماید اکتساب
لاجرم خود هفت باب دوزخند عقل ایشان را ندارد خود پسند
ورهمه باشند در فرمان عقل بنده فرمان برسلطان عقل
هفت بابنداز بهشتت هریکی باب هشتم عقل باشد بیشکی
مردم از دوزخ‌کنند اول عبور دربهشت آنکه برآیند از سرور
نیست از دوزخ گروهی را گذر دوزخ ایشان راست پیوسته مقر
خلق بدچون‌کرده دوزخ‌جایشان نیست جا در جنت الماوایشان

جنات و نیران

باز از جنات و نیران یاد کن جنت و ناری دگر تعدادکن

شاهد معنی دگر برقع گشود رخ زخلوت جانب جلوت نمود
تا نماید هر زمانت در نظر در مراتب جنت و ناری دگر
سالکی‌کز این مراتب آگهست جمله جنات وجحیمش دررهست

عاشقان‌را نیست در جان و جنان — جز حجاب و کشف نیران وجنان
عاقلان را جمله بیعت جنت است — ترك بیعت دوزخ پرآفت است
ابلهانرا جنت و ناری دگر — در فراخی است وضیق ماحضر
هفت جنت در مقابل هر یکی — دوزخی دارند بی‌ریب و شکی
جنت هشتم بهشت اولین — دوزخی آن را نمیباشد قرین
در بهشت اول اضدادی نبود — دام و دانه صید و صیادی نبود
نه وجودی بود آنجا نه عدم — نه بروز ونه‌کمون نه بیش وکم
نور وظلمت کفر وایمانی نبود — در مقابل نفس شیطانی نبود
آدم و حوا بدندش در درون — آمدند از امرکن هر دو برون
چون ز گردون عدم هردو فرود — آمدند از امر در عرض وجود
حق گشود از هرطرف باب‌خطاب — کرد باآدم خطاب ازجمله باب
که نمودم مسکن تو این زمان — جنت دوم مقام مفردان
وندرین جا نیستت پروای دلق — هست فارغ جانت ازغوغای خلق
لیك نزدیکی مبادت ای همام — بادرختی کان مزاجش هست نام
گر شوی نزدیك توباآن درخت — بایدت بیرون‌کشی ناچار رخت
چون از این جنت بیفتادی برون — میشوی ناچار بدبخت وزبون
حلق و دلقت‌آورد جان در تلف — جنتی جوئی پر از آب و علف
عاقبت از حیله شیطان پلید — بس‌فسون در آدم و حوا دمید
میلشان آورد سوی‌آن(۱)درخت — از خطاب اهبطوا بستند رخت
هرسه ازآن جایگه بیرون شدند — در بهشت سیمین مفتون شدند
گرسنه و برهنه و تشنه لب — حلقشان افکند در رنج وتعب
زآسمان چون درزمین مأوایشان — شد بهشت ابلهان و کودکان
باز شد بررویشان باب عتاب — حق تعالی کرد باآدم خطاب

۱ــ نسخه‌های دیگر : نزدیك

که در این جنت که سیم جنت است | جنتی پر از وفور نعمت است
منزلی بگزین و در عشرت بکوش | ناز و نعمت هرچه میخواهی بنوش
نیست اینجا از تو باری بازخواست | هرچه میخواهی بکن بر تو رواست
لیك با خود باز تاریکی مکن | با درخت عقل نزدیکی مکن
گر شوی نزدیك ظلم آری بخویش | جان و دل سازی ز ظلم خویش ریش
از بهشت سیمین بیرون شوی | در بهشت چارمین مفتون شوی
باز نزدیکی گزیدند بآن(۱) درخت | با خطاب(۲) **اهبطوا**(۳) بستند رخت
شش نفر زان جایگه با ظلم و کین | آمدند اندر بهشت چارمین
ظلم ایشان چیست دانی ای پسر | از درخت عقل گشتن بارور
زانکه با عقل است تکلیف خدا | امر و نهیش عقل می‌آرد بجا
گر نه تکلیف خدا جاری کند | ظلم برخود از گنهکاری کند
شد سه تن بیرون ز خلد دومین | آدم و حوا و شیطان لعین
وز بهشت سیمین خود شش نفر | در بهشت چهارمین‌شان شد مقر
کآدم و حوا و شیطان رجیم | مار و طاووس است و ابلیس لئیم
آدم و حواست اینجا روح وجسم | نیز شیطان مرطبیعت راست اسم
وهم تو ابلیس کردندش(۴) لقب | شهوتت طاووس و مار آمد غضب
روز آدم چون شب تاریك شد | بادرخت عقل چون نزدیك شد
از بهشت سیمین برخاست زود | در بهشت چارمین آمد فرود
سجده کردندش ملایك سر بسر | غیر ابلیس لعین «آن بدسیر» (۵)
یعنی آن اعضای جسمانی تو | جمله قوتهای روحانی تو
پادشاه روح را چاکر شدند | بنده و فرمانبر وشاکر شدند

۱ـ نسخه ۱و۶: از ۲ـ نسخه ٤: عتاب

۳ـ اشاره بآیه کریمه ۳٤ سوره بقره: وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو تاآخر

٤ـ نسخه ٤: گردیدش ۵ـ نسخه ۲و۳: بدگهر

غیر وهم آنکه به تن ابلیس تست
پادشاه کشور تلبیس تست

در سخن هرچند خواهم اختصار
می‌تراود از لبم بی‌اختیار

نامهای هشت جنت

باز از اسرار جامی نوش کن
نامهای هشت جنت گوش کن

خود درختی هست درهرجنتی
هر درختی راست نام و نسبتی

نامهائی کز درختان بشنوی
نامهای آن جنانها دان همی

آن درخت اول امکان نام‌اوست
جنت اول پر از انعام اوست

پس درخت دویمین باشد وجود
جنت دویم از آن دارد نمود

پس درخت سیمین باشد مزاج
جنت سیم ازآن یابد(۱) رواج

شد درخت چارمین را عقل نام
جنت چارم ازآن گیرد نظام

پس‌درخت‌پنجمین‌خودخلقت‌است
جنت پنجم ازآن پر نعمت است

پس درخت علم می‌باشد ششم
شش‌جنان در سایداش گردیده‌گم

پس درخت هفتمین نورالله است
جنتش مأوای مردان ره است

پس درخت هشتمین باشد بقا(۲)
جنتش پر ز انبیاء و اولیا

هشت جنت چون چنین دریافتی
رخ ز دوزخ لاجرم برتافتی

جمله اخلاق‌خوش‌وناخوش مدام
جنت و نار تو باشد والسلام

جنت و نار

بازاندرخلق‌وخوی‌خویش‌بین
جنت و ناری دگر در پیش بین

ازسخن چندانکه میگردم‌خموش
جوش معنی بازم‌آرد در خروش

جنت و ناری که دائم سوی تست
وسعت وتنگی خلق وخوی تست

وسعت خلقت نعیم جانفزاست
تنگی خویت جحیم جانگزاست

جملهٔ لذات اخلاق خوشت
در بر لذات علم و معرفت

گر بدانی قطره و دریا بود
ور بدانی ذره و بیضا (۳) بود

۱- نسخه ۲و۶۳۹۲: دارد ۲- نسخه ۱۵۶و۳: لقا

۳- آفتاب

لذت ادراك نیکو لذتی است　　خوشتر از هر لذتی و شهوتی است
لذت شهوات جسمانی کجا　　لذت ادراك روحانی کجـا
آن ترا در عالم سفلی کشد　　این ترا در عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا ترا　　این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا کماهی یافتن　　جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم وروح ونفس خود بشناختن　　با شناسائی حق در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است　　وه چه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتی است　　ورچه در هر جنتی خود لذتی است
به ز جمله جنت آخر بود　　زانکه در وی دانش افزونتر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود　　مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون فزونتر گشت علم آدمی　　کار بروی گشت مشکلتر همی
زانکه چون علمش فزاید بیشتر　　پیروی و حفظ باید بیشتر
هرچه یابد بیشتر او قرب رب　　بیشتر میبایدش حفظ ادب
ازحضورش دل چوگردد غرق نور　　یك نفس غایب نگردد از حضور
طرفةالعینی اگر غیبت گزید　　خویشتن را در عتاب حق کشید
راه عشقست و هزارانش خطر　　بی‌خطر این راه کی آید بسر
خود از این ره بود کآدم از عتاب　　هر زمانش در بهشتی شد خطاب
دانشش هر چند می‌شد بیشتر　　بیشتر میگشت در راهش خطر
بادرخت عقل نزدیکی چو یافت　　نور تکلیف حقش درچهره تافت
گاه منهی گشت و گه مأمور شد　　گاه غمگین گشت و گه مسرور شد
آمدش از حق خطاب با عتاب　　که‌شدی ازعقل‌خود چون کامیاب
خیز وخوش مردانه تن درکار ده　　عاشقانه پای اندر راه نه
کار مردان نیست واماندن براه　　از برای جاه افتادن بچاه
جنت و ناری‌که در ره آیدت　　دست ودل ازجمله کوته بایدت

زشت و زیبا هرچه بنماید ترا
از همه بگریختن باید ترا

طرفه العینی جدا از ره مشو
جز براه وصل نورالله مشو

ره به نورالله چوگشتت منتهی
از لقای ما بیابی آگهی

چون مشرف شد به تشریف لقا
جسم و جانت در شناسائی ما

جنتی خوش در حقیقت یافتی
روی از دوزخ بکلی تافتی

جنتی بهتر از این جنت کجاست
لذتی خوشتر ازاین لذت کجاست

فردوس نهم

هشت فردوست چو آمد رو نما
در نهم فردوس اکنون رو نما

باز می‌گویند باشد در جهان
جنتی دیگر قلندر مشربان

کز درخت قدرت آن خرم بود
خرم از وی عالم و آدم بود

سالکی کو اندر آن بگشاد رخت
کام جان شیرین شدش از آن درخت

قدرت قادر در او گردد عیان
مظهر قدرت شود فاش و نهان

در علوم حق همه دانا شود
برضمیر جزء و کل بینا شود

هستیش از رخ براندازد حجب
مطلق آید از اضافات و نسب

بردو عالم چه مرکب چه بسیط
علم او چون علم حق گردد محیط

جمله افعال و صفات و ذات او
گردد افعال و صفات ذات هو

فانی از خویش و به حق باقی شود
بربساط قدرت او ساقی شود

قدرتش در بزم جان آرد ظهور
باده پیماگردد از جام طهور

حق به او و او به حق بیند مدام
او نماند حق بماند والسلام

اهل فردوس نهم

باز بشنو ز اهل فردوس نهم
شرح حالی ومکن سررشته گم

باز بشنو شرح فردوس نهم
تا نگردد راه دانش بر توگم

سالکانی را که چون سید مدام
اندرین فردوس میباشد مقام

خواهش ایشان بهرسو روکند
خواهش حق روی خودآنسوکند

هرچه همتشان برآن بسته شود گر همه خاریست(۱) گلدسته‌شود
مالك ملك جلالند و جمال قدرت و همت بودشان برکمال
هر(۲) مرادیشان که‌دل‌مایل شود درنهان از غیب آن حاصل شود
فی‌المثل گر خواهش باران کنند خواهش باران به‌گلزاران کنند
دردم از افلاك ریزد ژاله‌ها هر طرف از خاك روید لاله‌ها
ورشوند از چوب خواهان ثمر در زمان گردد نهالی بارور
هر علیلی را علاج و علتند هر سقیمی را سقام وصحتند
دردمندان‌را همه درد و دوا رنجمندان را همه رنج و شفا
خاك هر ره را به اکسیر نظر هرکجا خواهند میسازند زر
خار ازایشان‌خاروگل‌گردیده‌گل تابع فرمان ایشان جزء وکل
همچنین‌هرچیزرا(۳)خواهان‌شوند خود مهیاگرددآن بی‌چون‌وچند
قاف تا قاف جهان را سربسر زیر پا آرند اندر یك نظر
گر به‌طیران هواخواهان شوند درهواچون مرغ بال‌افشان شوند
گر کنند از روی دریاها گذر هم نخواهد شد قدمشان هیچ‌تر
گر همه سازند در آتش مقام آتش ایشان را شود برد وسلام
گه‌شوند از دیده مردم نهان گاه بنمایند روی خود عیان
دائماً آماده و پرداخته رزقشان بی‌سعی باشد ساخته
گر تو را زین قول باشد اشتباه قصه موسی و خضرآرم گواه

خضر و موسی

صحبت خضر و کلیم‌الله بین اندرین منزل دلیل راه بین

خضروموسی هر دو باهم درسفر اوفتاد اندر بیابانشان گذر
چون نبد همراه ایشان توشه‌ای گرسنه گشتند در هرگوشه‌ای

۱ـ نسخه ۲و۵: خاراست ۲ـ نسخه ٦: بر
۳ـ نسخه ۱و٤: خود هرچه را

«ناگه آهوئی عجیب»(۱) ازغیب زاد | درمیان آن دو آمد ایستاد
جنب خضرش پخته بود وساخته | جنب موسی خام وناپرداخته
خضر کرد آغاز خوردن درطعام | لیك موسی را چو قسمت بود خام
گفت باموسی برافروز آتشی | پخته گردان وبخور لحم خوشی
گفت موسی کزچه رومرا طعم | قسمت تو پخته ازمن گشت خام
خضر فرمودش ز روی مکرمت | کای تو دردنیا و من درآخرت
رزق دنیا ز اکتساب آمد بدست | وآخرت را رزق خود آماده است
رزق دنیائی به‌سعی‌وکوشش است | رزق عقبی بی‌خروش‌وجوشش است
آن سرای علم میباشد مدام | این سرای خیرباشد بردوام
رزق من آماده و پرداخته | رزق تو ازسعی گردد ساخته
اهل فردوس نهم‌را شرح حال | این بود کاوردمش اندر مقال
تانگیری دامن ایشان بدست | کی دراین فردوس بتوانی نشست
این بهشت بی‌سران است‌ای پسر | کی دهندت تاتو مغروری بسر
سرفداکن پا دراین فردوس نه | رو زکف دامان سربازان مده
کیست سرباز آنکه درراه خدا | عمر وجان ومال و تن سازد فدا
نیست سربازی همین کشته شدن | سر جدا گشتن بشمشیر ازبدن
بلکه‌خودرا بی‌من وماکردن‌است | از هوسها و هواها مردن است
تانمیری کی بیابی زندگی | خواجه‌کی‌گردی‌نکرده(۲)بندگی
مرده شو تازندگی یابی مدام | بنده شو تاخواجه‌گردی والسلام

شریعت ، طریقت ، حقیقت

این مقال‌ازصفوت‌عشاق‌خوان | شرح حال عاشق مشتاق دان
از دل عاشق بیانی گوش کن | زان‌بهرمنزل نشانی گوش کن

---

۱ ـ نسخه ۲ و٤ : ناکه آهوئی عجب   ۲ ـ نسخه ۳ و۱ : نکردی

بازم اندازد گهرها بس برون　　جوش دریای معانی از درون
تاکنم ایثار چون درعدن　　برسر حضار . درهر انجمن
انجمن‌ها هست درعالم بسی　　سرشان ظاهر نباشد (۱) برکسی
جز گروه عاشقان پاکباز　　عاشقان پاکباز بی‌نیاز
پاکبازی باخداشان پیشه‌است　　بی‌نیازیشان زخلق اندیشه است
پاکبازی چیست درراه خدا　　نقد هستی باختن از(۲) ابتدا
بی‌نیازی چیست مستغنی شدن　　دست ودل شستن زهرنووکهن
ای خوشا آن عاشقان پاکباز　　کامدند از هردو عالم بی‌نیاز
پاکبازیشان چو دامنگیر شد　　بی‌نیازیشان به پا زنجیر شد
تانگردد حشر دامن‌گیرشان　　نگسلد یك حلقه از زنجیرشان
پای تاسرگر تنم گردد زبان　　وصف آن زنجیر کردن کی توان
این‌کمند زلف محبوبان بود　　هرکسش‌شدبسته محبوب آن‌بود
حلقه حلقه چین چین وپرشکنج　　ازشکنج وچین وحلقه‌مشك سنج
مشك آن عالم معطر کرده است　　مغز جانهارا معنبر کرده است
مشك آن چون ناف آهوی ختن　　عنبر افشان است درهرانجمن
انجمن اینجا مقام سالك است　　سالکی‌کان‌ملك دلرا مالك است
ازمقام سالك ارجوئی نشان　　بی‌نشان شو بی‌نشان‌شو بی‌نشان
سالکان‌را نه مقام معنوی است　　هرمقامی برسپهری محتوی است
همچنانکه نه فلك درعالم است　　نه سپهر معنوی درآدم است
هرسپهری ز آن بهشتی آمده　　سالکان در(۳) وی بهشتی آمده
هربهشتی‌زآن‌مقام ومنزلیست(۴)　　هرمقامی منزل صاحبدلی است
سالکی‌کان واقف از منزل نشد　　دررهٔ تحقیق صاحبدل نشد

۱ـ نسخه ۲ و ۳ : نگردد　　۲ ـ نسخه ۱ و ۲ و ۳ و ۶ : در
۳ ـ نسخه ۶ و ۱ : از　　٤ ـ نسخه ٤ : منبریست

واقف منزل چو صاحبدل بود ‌‌ ‌ صاحب دل واقف منزل بود
روبدست آور ز صاحبدل دلی ‌ تاشوی آگه ازهر منزلی
دل بود آئینه گیتی نما ‌ دل بود گنجینه ارض وسما
دل حریم بارگاه کبریاست ‌ دل تهی ز آلایش کبر و ریاست
دل سوی مقصود بنماید رهت ‌ سازد از سیر منازل آگهت
دل ترا گردد نخستین پیشوا ‌ درطریق پیروی مصطفی (ص)
شرع پیغمبر(ص) چودانستی تمام ‌ کردی اندر منزل اول مقام
چون **شریعت** گشتت اول‌منزلت ‌ ز آن صفائی حاصل آید دردلت
دل چوگشتت از شریعت باصفا ‌ بازت آید درطریقت رهنما
ذکر حق‌را جا دهد درسینه‌ات ‌ سینه گردد صاف چون آینه‌ات
ز آینه بنمایدت نقش حضور ‌ از حضورت سینه گردد باسرور
ذکر وفکرت‌روزوشب همدم شود ‌ درحریم جان دلت محرم شود
درطریقت چونکه‌بنهادی توکام ‌ منزل دویم ترا گردد مقام
چون مقامت منزل دویم شود ‌ دل ترا دربحر معنی گم شود
بازت آرد درمقـام معرفت ‌ ریزدت درکام جام معرفت
چون زلال معرفت شد ساغرت ‌ خوش درآید از در دل دلبرت
دلبرت دردل نشسته روبرو ‌ همچوگل بشکفته‌باصد رنگ‌وبو
رنگ وبویش چیست انوارشهود ‌ جلوه‌گر زانوار اسرار وجود
چون دلت آئینه انوار شد ‌ سینه‌ات گنجینه اسرار شد
درمعارف شد مقام ومنزلت ‌ منزل سیم مقام **معرفت**
چون مقامت منزل سیم شود ‌ غیرحق ازپیش چشمت گم شود
دل ز نور حق چوگشتت باصفا ‌ بازت آید در حقیقت رهنما
از **حقیقت** منزلی بنمایدت ‌ نقش غیر ازلوح دل بزدایدت
آفتابی دردلت طالع شود ‌ هرنفس نوری ازآن لامع شود

نور چبود جلوه‌های لایزال — از جمال جانفزای ذوالجلال
ذوالجلالت چون بدل آرد حضور — ازحضورت دل شود دریای نور
وه چه دریا سربسر نور بسیط — قطره‌ای ازموج آن بحرمحیط
ازحقیقت چون دلت پرنور شد — ظلمت شرك ازضمیرت دور شد
منزل چارم مقام جان تو است — جان حریم حضرت‌جانان‌تواست
حضرت جانان چو درجان یافتی — روی دل از غیر جانان تافتی
باز آرد دل بوحدانیتت — منفرد سازد به فردانیتت
نور وحدانیتت چون رو کند — رویت ازهرسوی دریك سوكند
از یقینت دور سازد هرشکی — جسم وجانی‌خود نبینی جزیکی
وآن یکی سازد به فردانیتت — منزل پنجم بوحدانیتت
چون از این منزل‌دلت آگه شود — درششم منزل ترا همره شود
دل درین‌منزل‌گشودت چونکه‌بار — دار و دیاری نبینی غیر یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو — جلوه‌گاه او دل آگاه تو
شیخ راهت باتجلی حضور — کوه هستیت فرو ریزدچوطور
پای تاسر درتو افتد زلزله — زلزله آرد ترا درهروله
هروله از خویش بستاند ترا — ازخلایق جمله برهاند ترا
هروله پاك ازمن ومایت کند — درپناه شیخ مأوایت کند
شیخت اندر خویشتن فانی‌کند — محرم اسرار ربانی کند
چون‌تو(۱)اندرشیخ‌خودفانی‌شوی — محرم اسرار ربانی شوی
منزل هفتم براندازد نقاب — بررخت هرسو نماید فتح باب
درحریم حق نماید داخلت — نور حق گیرد فرو جان ودلت
نور حق چون باتجلای حضور — دردلت فرماید آهنگ ظهور
ازفنای شیخ برهاند ترا — فانی فی‌الله گرداند ترا

---

۱ ــ نسخه ۳ و۲ : چونکه

این فنا چون گشت ازحق حاصلت
رو نماید باز هشتم منزلت

منزل هشتم چورخ بنمایدت
ازفنا یکبارگی برهاندت

از فنا چون باز برهاند ترا
باقی بالله گرداند ترا

باقی بالله چون گشتی تمام
خود نهم منزل ترا گردد مقام

این مقام ازهر مقامی برتراست
این مقام از نورقدرت(۱)انوراست

این مقام انبیا و اولیاست
بارگاه جلوه‌گاه کبریاست

این مقام سید ویاران اوست
منزل خاص وفاداران اوست

این مقام ازچند وچون بیرون بود
جلوه‌گاه حضرت بیچون بود

تاترا منزل نگردد این مقام
بهره‌ای ازوی نیابی والسلام

طلب کامل

رمزها دریاب از شرع نبی
گنجها بین گشته‌دروی مختفی

جوش دریای سخن باز از درون
گوهر شرع نبی ریزد برون

وان براه حق نخستین منزلست
جلوه‌گاهش (۲)منزل آب‌وگل‌است

آب وگل چبود تن خاکی تو
چشمه‌سار طینت (۳) پاکی تو

چشمهٔ تقوا چو جوشد ازگلت
روکند شرع نبی درمنزلت

وان عبادات توباشد قالبی
هدیه حق تابع قول نبی،

درك اقوال نبی بس مشکل است
لیك آسان پیش علم کامل است

باید اول عالم کامل ترا
تانماید ره درین منزل تورا

دامن کامل چو آوردی بدست
سازد آسان‌مشکلا نت‌هرچه‌هست

قول‌کامل نیست جز قول نبی
قول کامل می‌طلب گرطالبی

قول او بنمایدت راه طلب
وز(۴)طلب بگشایدت باب طرب

این‌طلب روسوی ره‌آوردن است
این طلب‌مقصودحاصل‌کردن است

---

۱ ــ نسخه ٦ و۱ : وحدت
۲ ــ نسخه ۲ و٤ : جلوه گاه
۳ ــ نسخه ٦ و۱ : طیب
٤ ــ نسخه ۲ و٤ : در

مقصد اینجا چیست از مقصود تو — بندگی حضرت معبود تو
بندگی بی‌معرفت شایسته نیست — معرفت شایستگی بندگی است
معرفت اصل عبادات تو است — آگهی در راه طاعات تواست
آگهی در ره کجا حاصل کنی — تا نه از دل خدمت کامل کنی
قلب‌کامل را چوگردانند(۱)حال — پرده بگشاید ز رخسار کمال
قلب‌کامل هست بین اصبعین(۲) — اصبعینش منقلب دارد به بین
گاه او را رو کند سوی علو — گاهیش رو آورد سوی دنو
از یکی سویش نماید مستفیض — وز دگرسویش‌نمایدبس(۳)مفیض
گر بدانی این کمال کامل است — کاملیت بر کمالش از دل است
دل به کامل ده زکامل دل طلب — هر کمالی از دل کامل طلب
چون دل کامل بیاوردی بدست — از کمالش بازیابی هرچه هست
خیز و بر دل خدمت کامل‌گزین — تا گشاید از کمالت باب دین
باب‌دین برچهره چون بگشایدت — تابع شرع نبی فرمایدت
چونکه گشتی تابع شرع نبی — جز عباداتت نباشد مطلبی
آن‌عباداتی که‌شرط(۴) بیعت‌است — نه عباداتی‌که جمله بدعت است
آن عباداتی کـه با ارکان بود — رکنهای خانه ایمان بود
رکنهای خانه ایمان متین — از اصولست و فروع راه دین
در اصولت هست مخفی پنج‌گنج — گنج‌کی حاصل شود نابرده رنج
بایدت بردن در این ره رنجها — تا شود حاصل ترا آن گنجها
گنح اول چیست توحید خدا — گنج دویم سوی عدلت رهنما

---

۱ ـ نسخهٔ ۱و٤ : گردانید ۲ ـ گفتار رسول (ص) : قلب‌المومن بین اصبعین من اصابع‌الرحمن یقلبه کیف یشاء (دل مومن بین دو انگشت از انگشتان خـدا است هرطورکه بخواهد آنرا زیر و رو می‌کند) ۳ ـ نسخه ۲ : پس
٤ ـ نسخهٔ ۱و٦:شرطش

گنج سیم را نبوت شد طلسم
گنج چارم را فتوت گشت اسم
گنج پنجم را معاد آمد کلید
زین کلیدت گنجها گردد پدید
در فروعت چارگنج دیگر است
هریکی بهتر زصد گنج زر است
اولین گنج (۱) عباداتت بود
مخزن نقد سعاداتت بود
وآن سه گنج دیگرت آرد فرود
سوی ایقاعات و احکام وعقود
گنجهایت(۲) جمله نه گنج آمده
این یکی چار آن یکی پنج آمده
نه سپهر و نه بهشت و نه مقام
حاصلت زین گنجها گردد تمام

کامل

چون کلید گنج با کامل بود
این بیان در معنی کامل بود
لفظ کامل راست ظاهر چارحرف
هریکی را باطناً بحریست ژرف
حرف اول کاف کن کان کرم
بحر آن بحر کمال از کیف‌وکم
حرف دویم همزه باب اتصال
بحر الهامست بحرش لایزال
حرف سیم میم مقصود مراد
بحرآن بحر معارف در رشاد
حرف چارم لام پایان امل
بحر آن بحر لطایف لم یزل
از امل مقصد بجز مقصود نیست
مقصد از مقصود جز معبود نیست
کامل از معبود چون مقصود یافت
در مراتب آنچه مقصد بود یافت
جامعیت رو نماید در دلش
در مقام جمع سازد منزلش
آنچه پنهان‌است اندرجمع جمع
روشنش‌از جمع گردد همچوشمع
جمع آید فرق برخیزد زپیش
محو آید صحو بگریزد زپیش
جمعیت از تفرقه برهاندش
محویت از خویشتن بستاندش
نور وحدت تا بدو سازد یکی
جمع‌وفرق‌ومحو وصحوش بی‌شکی
فرد مطلق از قیود قیل و قال
باده ها نوشد ز مینای وصال
وصل چون یابد زخود فانی شود
جاودان باقی ربانی شود

۱ ـ نسخهٔ ٤ : گنجت
۲ـ نسخهٔ ۱ و ٦ : گنجها بین

چون بقایش پرده بگشود ازجمال　　کاملی گردد مکمل بر(۱)کمال
چون کمال کاملیت جمله یافت　　نور تکمیل از کمالاتش بتافت
در مراتب باز راتب آید او　　باز را تب در مراتب آید او
تا کند تکمیل نفس سالکان　　در مسالك باز آید سالك آن
کاملیت چون ترا معلوم گشت　　لفظ کامل را مراتب گشت هشت
چار حرف ظاهرش سر جمال　　چار حرف باطنش د'ر" کمال
هریك از این هشت باشد جنتی　　کامل از این هشت باشد جنتی
جامعیت باز فردوس نهم　　باشدش این هشت در وی جمله گم
این بود این نه مقام کاملان　　سالکی کان(۲) یافت باشد کامل آن
می ندیدم همچو سید کاملی　　آن مکمل از کمال کاملی
وه چه کامل کاملی با وجد وحال　　اکمل از هر کاملی در هرکمال

وصف طالب

وصف کامل چون بکلی یافتی　　'در لفظش را صدف بشکافتی
باز وصف طالب اکنون گوش کن　　ساغر معنی ز لفظش نوش کن

لفظ طالب را چو بگشائی نقاب　　سوی جنانت نماید هشت باب
چار صوری چار باشد معنوی　　در حروف و در بحورش منطوی
حرف اول طاء طاعات وطلب　　بحر آن بحر طریق است وادب(۳)
حرف دوم شد الف از اعتقاد　　بحر آن بحر اطاعت و انقیاد
حرف سیم لام لطف است واطیف　　بحر آن بحر لطافت بس ظریف
حرف چارم باء باب بیعت است　　بحر آن بحر بدیع بهجت است
بهجت آن نیست از دنیای دون　　بهجت عشق است ویرا در درون
در درونش عشق چون شور آورد　　شور عشقش بهجت و سور آورد

---

۱ ـ نسخه ۱و۶ : با　　۲ ـ نسخه ۳و٤ : کاین
۳ ـ نسخه ٦و۱ : طرب

شورعشقش چون به‌سینه جا کند — بهجتش دل واله و شیدا کند
در سرش زور آورد سودای عشق — در دلش شور آورد غوغای عشق
چون سرش از عشق سودائی شود — ساکن بازار رسوائی شود
صیت رسوائیش چون عالم‌گرفت — نیست او را هیچ بر عالم گرفت
عالمش دنبال و او دنبال عشق — عالمش پامال و او پامال عشق
گر همه عالم برش آرد سجود — جز به عشقش سرنمی آید فرود
عالمش گر نور خواند در بصر — جز به عشقش هیچ نگشاید نظر
عشق آید عقل برخیزد ز پیش — یارش آید غیر بگریزد زپیش
غیر عشقش نیست یار دیگری — غیر عشقش نیست کار دیگری
غیر عشق او را نباشد پیشه‌ای — غیر عشقش نیست هیچ اندیشه‌ای
دائماً اندیشه‌اش عشق است وبس — جز به عشقش هیچ نندیشدزکس
گر به عشقش سینه گرددچاک‌چاک — نیستش از چاک سینه هیچ باک
گر ز عشقش بر سر دار آورند — با سنانش زخم بسیار آورند
دار او را نخله باغ دل است — زخمهایش مرهم داغ دل است
مومنین گر جرح و تکفیرش کنند — در گناه عشق تعذیرش کنند
نعت ایمان باشد آن تکفیر او — راحت جان باشد آن تعذیر او
جذبه عشقش چو دلرا جاذبست — عاشقان را دل به‌عشقش طالبست

صفات طالبان

وصف طالب را به دل گر طالبی — کی چنین جوئی تو دیگر طالبی
طالب آن باشد که جز جانان او — ره نیابد در حریم جان او
چند بیتی در صفات طالبان — گفته بودم جمله وصف طالب آن
گویمت اکنون تمامش گوش کن — جرعه ها هردم ز فیضش نوش کن
از ریاض نزهة‌الارواح دل — کز نزاهت آمده مفتاح دل
چیده بودم‌خوش زهر گل‌دسته‌ای — بسته بودم داشتم گلدسته‌ای

چون در این جنات گلکار آمدم / دستهٔ گل فصل گل‌کار آمدم
فصل گل آمد که گلکاری کنم / گل بکارم فصل گل کاری کنم
گل بکارم گل برآرم گل کنم / گل بچینم گل بریزم گل زنم
گر بدانی این گل تاج تواست / در کلاه فقر گلتاج تواست
این گل باغ وصال عاشق است / شبنمش اشك زلال عاشق است
گل ز شبنم تازه و تر آمده / شبنم از گل خوش معطر آمده
چشم عاشق آرد از هر شب نمی / جنتی رویاند از هر شبنمی
هرگلی کز شبنم اشکش چکد / گلبنــی از گلشن وصلش دمد
گفت پیغمبر(ص) شه دنیا و دین / احمد(ص) مرسل شفیع‌المذنبین
ایکه‌ازخشیت گل افشانی زچشم / هرگل اشکی که افشانی زچشم
حق برویاند از آن‌گل‌جنتی / گردی از افشاندن گل جنتی
من‌گل‌افشانم‌کنون‌در‌کوی دوست / گلشنم‌کوی‌وی وگل روی اوست
دل چو از بوی گلم سرمست شد / دامن گلکاریم از دست شد
آمدم تا باز گلکاری کنم / دسته ها آرم ز گل کاری کنم
گل‌فشان‌کردم‌از‌آن‌گلدسته‌ات(۱) / خوش‌به‌پیش‌آرم‌زهر‌گل‌دسته‌ات(۲)
وه چه دسته لاله و نسرین همه / از سرشك عاشقان رنگین همهٔ
عاشقی کان طالب جانان بود / طالبی کز بهر جانان جان دهد

حال طالب

این بیان‌در‌وصف‌حال‌طالب‌است / **طالبی‌کش‌عشق‌جانان‌جاذب‌است**

هرکه را بینی بهرجا نان طلب / نسبتش نبود بهر جانان طلب
نه بهر جا هر که پوید راه نیك / هست‌یك با آن که پوید راه‌نیك
نه بهرجا هر که او بازاریست / میتوان گفتن که او بازاریست
بعدخود میکن‌طلب قرب‌آن‌بود / عیدی آن یابدکه‌آن قربان بود

---

۱ و ۲ ــ نسخهٔ ۲و۴ : گلدسته‌ای و گل دسته‌ای

مرد عاشق گرچه بازرگان بود | کار او نه با زر و باکان بود
تاجران‌را تك و پوئی‌دیگراست | عشق‌ران‌را جستجوئی دیگر است
آن یکی یك‌راکند صد بیشکی | وین یکی صد را یقین سازدیکی
آن بود از بهر قلبی در بدر | وین به قلب خویش میدارد نظر
آن میان‌بسته چو خر در زیر بار | وین فکنده بار خر را در کنار
آن بود پیوسته بند نام و ننگ | وین زند بر شیشهٔ ناموس سنگ
آن عمارت میکند از آب وگل | وین عمارت میکند ازجان ودل
آن به عقل خویش مینازد مدام | وین شراب عشق می‌ریزد بجام
آن گشاید لب به تقریر و بیان | وین زند مهر خموشی بر دهان
آن‌به‌امکان خویش‌را حیران کند | وین به اوج لامکان طیران کند
الفت این دو بهم ناید درست | کانچه اوبنوشت‌این‌از لوح‌شست

سوداگر و درویش

این‌حکایت‌رابه‌گوش‌جان‌شنو | جزبه راه دوست سودائی مشو
بین‌یکی سودای جانانش به‌سر | در سروجان دگر سودای زر

بود ز ابنای زمان سوداگری | کان ز سودا داشت سودای سری
مهر زر مهر سپهر قلب او | چون قمر هر ماه در شهریش رو
صد عطارد مشرف سیم و زرش | فردی اوراق سپهر از دفترش
در مقام ساز راهش متصل | زهره چنگی حدی خوان ابل
مهرگردون گرده‌ای برخوان او | خلق عالم روز و شب مهمان او
بهر قطاع طریق روزگار | صد چو بهرامش یل خنجرگذار
در خریداری جنسش هرطرف | مشتری بگرفته نقد جان‌بکف
در بیابان هر کجا افکنده بار | کرده کیوان پاسبانیش اختیار
با یکی ژولیدهٔ حق دوستی | در میان افکند طرح دوستی
گفت‌درویشش‌که‌من‌درهرحساب | ذره‌ای باشم که نایم در حساب

خود ترا بامن‌شماری هیچ نیست   این خصوصیت بگواز بهرچیست
گفت بودم مدتی جویـای تو   جوش میزد درسرم سودای تو
این‌زمانم صحبتت چون‌داده‌دست   خود زدامانت نخواهم داد دست
چون بدرویشش نبد جنسیتی   خواست سازد دفعش ازحیثیتی
هردوراگفت‌ارچه سودا برسراست   لیك سودای من وتو دیگر است
توکشی درچار سو پیوسته رخت   من به یکسوافکنم‌این‌رخت‌وپخت
کارمـا افتـاده عکس یکدگر   بیع توعیب من است ونفع ضر
روبه‌کار خـود گر خودرا بخار   که نروید این‌گل ازهر بیخ خار
اندرین بوته بسی بگداختند   از هرآهن آینه کی ساختند
هرصدف کی لایق گوهر بود   مشك‌را هر نافه کی درخور بود
کی توان هرمردرا کاووس گفت   کی توان هرمرغ‌را طاووس گفت
بوی یوسف کی‌زد از هرپیرهن   باز (۱) شه کی یافته هرپیره‌زن
ازدم میثـاق عشق بی‌نفـاق   هست بااهل طریقت هم وثاق
هرکه برآن(۲)عهدوآن‌پیمان نرفت   یك قدم‌گفتند برپی‌مـان نرفت
گفت باخفاش یاری دلفروز   کزچه روبیرون نمی‌آئی به‌روز
گفت بانور شبم عادت بود   کی به‌روزم طاقت ظلمت بود
پا منه ای ناشنا ازخانه پیش   کی رود ازآشنا بیگانه پیش
سالکان گفتند ره باشد دوگام   لیك بوی گل‌کجا یابد زکام
ره دوگام آمد برارباب قدم   لیك یك‌گام است براصحاب دم
بس دعا میکرد موری درسحر   که سلیمان آیدش مهمان مگر
مرغکی زیرك همی گفتا بدو   که سلیمان آید اما جای کو
هیچ سالك‌محرم این کوی‌نیست   تاکه‌مرغش‌درقفس حقگوی‌نیست
تانگردد دل درآن کویت مقیم   کی نمایندت صراط مستقیم

---

۱ ـ نسخه ۱ و ۶ : یار   ۲ ـ نسخه ۳ و ۲ : با

دل چو اندر مکمن غیب آرمید — ممکن کون ومکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیراست آن — که زبان بگشاد مرغش زین بیان
درشبی چون روز روشن رهبرم — آمد از لطف وکرم ازره (۱) برم
گفتمش ای آصف ملك صفا — ای سلیمان اقالیم بقا
هیچ پیدا هست کان مرغ نهان — کی شود اندر سخن رطب اللسان
گفت‌وقتی چارطبعت شد یکی — میشود رطب‌اللسان آن بی‌شکی
طبع تو چندانکه دیگرگون بود — درصفا از دایره بیرون بود
چند سودای درشت وخشك ونرم — تابه‌کی غوغای رطب وسرد وگرم
جان‌زدل،دل‌چون‌زنفست‌بازرست — طبع تو دراعتدال آرد نشست

غلیواج وهما

فرق کن اندر میان طیر وطیر — ازغلیواج(۲)وهمادرطیروسیر
زاغ‌وطوطی‌رازهم کن امتیاز — جغدو یران‌بلبل‌دستان‌مساز(۳)
باهما روزی غلیواجی بگفت — کای شده باسایه‌ات اقبال جفت
درزمین باتو به‌جثه همسرم — درهوا نیز از تو بهتر میپرم
گر بودمعنی‌نواله مان یکی‌است — وربود دعوی قباله‌مان یکی‌است
سالها شد کاندرین اندیشه‌ام — میزند اندیشه برپا تیشه‌ام
کز چه رومن درحضیض خواریم — بس‌گریزانند خلق از زاریم
تو به‌اوج عزتت مأوا بود — صد هزاران خسروت جویا بود
شد مرا داغ نحوست برجبین — وز جبین تو سعادت شد مبین
صاحبان مال وجاه وتخت وتاج — سایه بال تو دارند احتیاج
باشدش گربرقبولت دسترس — پا نهد برفرق سیمرغان مگس
گر خیال سایه‌ات بیند زدور — بس سلیمانی کند دردهر مور

---

۱ ـ نسخه ۲و۳ : اندر ۲ ـ پرنده‌ایست که آنرا زغن نیز گویند
۳ ـ نسخه ۳ و۲ : بستان نواز

گر ملخ باحکمت(۱)انبازی کند | درکف شهزادگان بازی کند
برمن آسان مشکل این رازکن | بررخم بابی زحکمت بازکن
درسخنرانی هما آغاز کرد | باب‌حکمت‌چون‌حکیمان‌بازکرد
گفت باوی‌این همه‌گفتی‌توراست | لیك پنهان ماندعیبی‌که توراست
گفت آن عیبم چه باشد بازگوی | نقش اندوهم ز لوح دل بشوی
گفت داری آنکه دائم این هنر | که‌گهی ماده شوی وگاه نر
چون‌زنان‌پار نگك‌وبوئی‌پیشه‌گیر | یاچو مردان شیررا دربیشه گیر
درمیان مرد وزن موئی‌است فرق | عالمی درموی فرق این دو غرق
فرق زن ازشانه یابد هرکسی | فرق مردان نیست ظاهر برکسی
جزبه درویشان بی‌نام ونشان | کامده دل بزم جمع وفرقشان
درمقامی‌که سراسر کم زنند | جمله مردان جهان کم اززنند
ازنوای بلبلان برطرف باغ | هرگز آگاهی نیابد بوم وزاغ
کی تواند صعوه شهبازی کند(۲) | باشکار باز انبازی کند (۳)
هرکه ازآن بلبله سرمست نیست | بانوای بلبلان همدست نیست
بی‌خبر می‌بود اندر بوستان | بلبل دستان سرا زاین داستان
قطره‌ای‌زآب گلش بررخ چکید | مرغ عقلش ز آشیان تن پرید
نی غلط گفتم چوگل ساقی شود | گفتگوی آب وتریاقی شود
تو نگوئی آب تلخی می‌کشم | کزلب شیرین ساقی سرخوشم
مستی هرکس ز جام می‌بود | مستی من از وصال (۴) وی بود
دل چو ازبوی ویم سرمست شد | دامن هشیاریم ازدست شد
نعره مستان و افغان هزار | درجهان باشد ز تأثیر بهار
گرنه‌ازگل‌باشداین‌جوش‌وخروش | پس چرا باشند فصل دی خموش

---

۱ ـ نسخه ۲: مرغت ۲ و ۳ ـ نسخه ۱ و ۶: شود
٤ ـ نسخه ۴ : جمال

خیزوخوش دریاب ایام بهار تا نشسته لاله زارت خارزار(۴)
ورنه فصل دی ترا درپی بود لاله بشکفته در دی کی بود
شمه‌ای ازاین حکایت درجهان نزد هرکس آورم اندر میان
گوید م‍اندر ره همت بکوش تارسی دربزم وصلش جرعه نوش
یارب این همت‌کجا اندرمن‌است نیست همت تهمت آن برمن‌است
تو اثررا گوی ازهمت نگر من بجز همت نمیدانم اثر
آنکه همت خوانیش اندرجهان خود حکیم‌حاذقی کوهمچوآن
درد تو ازآن ودرمان هم ازوست خارشی‌هست اوتورا درزیرپوست
دردودرمان‌وطبیب‌اینجایکی‌است هین مرو دراختیار خود بایست
قرب باسعی تو خود دوری بود وصل باجهد تو مهجوری بود
جای مجنون تابه‌کوه نجد بود از شکوهش کوه ودردوجد بود
از هوس چون درقبیله شد روان قرب لیلیش عقیله شد بجان
عشوه‌ای تاعشق درکارش نکرد باختیار(۲) خود گرفتارش‌نکرد
این ارادت کی بخاطر داشت او کی‌بخود این حال می‌پنداشت‌او
این ارادت مکر پنهانی بود خود چه جای لاف سبحانی بود
خاك راهیراکجا این طول‌وعرض بین بقای آسمان چنداست‌وارض
تو‌ولی ازجهد گردی‌نه اله خود پیاده میشود فرزین نه‌شاه
هرچه بنماید بتو ایدور بین سایه‌خودرا تو ازآن دوربین
گرشوی توچون خلیل‌وچون‌کلیم پا نگهدار ومرو بیش از گلیم
ورشوی خود عیسی صاحبقران سوزن خودرا بگیر وخربران
چشم تو نوری که درآئینه یافت هان مشو غره که ازروی توتافت
هست‌سالك‌را دراین حال اشتباه گرنیابد حال خود گردد تباه
عاشق اینجا حالش ارمقلوب شد پس به‌کوی طعن ودق مغلوب شد
چون‌محب‌محبوب‌گرددغالب‌است زانکه‌مطلوبات‌زین‌پس(۳)طالب‌است

---

۱ ــ نسخه ۳ و ٤ : خاروزار ۲ ــ نسخ : اختیار ۳ ــ نسخه ٦ : بس

یافتند اول دراین دریای ژرف   ازیحبهم ویحبون دو حرف
میم و نون زان رو بهم آمیختند   پس ازآن حرف منی انگیختند
این منی گوید منم او اوست من   ورنه هرمن‌را نزیبد این سخن
بچه بط گر همه دینه(۱) بود   آب بحرش تا بر سینه بود
بچهٔ بط‌گرچه باریك است وخرد   کی تواند آب در دریاش برد
هر محبی که منیت میکند   ورکند هم نیز او را می‌رسد
شرع اینجا پاسبان صورت است   بی‌ادب را بالضرورت نقمت‌است
این زمحبوب ومحب معلوم‌گشت   کاخر این‌مأخوذوآن معصوم‌گشت
غایت این قصه خود روشن بود   جسم وجان همرنگ پیراهن‌بود
زانکه ظاهر حکم باطن آیدش   مر(۲) بصر نور بصیرت زایدش
ای خوشا بزم خوش روحانیان   که بود همرنگ‌آنجا جسم‌وجان
چون‌دورنگی‌رادرآنجا(۳)بارنیست   جان وجانان ودل ودلبریکیست
ساقی و مطرب هماهنگ همند   شیشه ومی هردو همرنگ همند
عشق آئین است و عاشق آینه   زاید آئین ز آینه هر آینه
گرچه در آئینه هرچه بنگری   خود نبینی غیر آئین دیگری
لیك آئین ز آینه باشد جدا   این‌یکی عبداست وآن یك‌پادشا
عبد را از عبدیت نبود گزیر   پادشه را هست حاجت بروزیر
خواه ازاعیان‌شود خواه ازصدور   او عیانش هست اسرار صدور
غافلا تا چند بر خود غره‌ای   نیستی خورشید آخر ذره‌ای
ذره‌ای از مهر تابان دم مزن   قطره‌ای از بحر عمان دم مزن
چند نازی کاین‌کرامات من‌است   چند تازی کاین مقامات من‌است
چند وصف خود مناجاتت بود   خواهشات نفس حاجاتت بود
حال را از واقعه نشناخته   سر ز جیب واهمه افراخته

۱ـ دیروزی (یعنی اگربچه بط یك‌روزه هم‌باشد)   ۲ـ نسخه۴: هر
۳ـ نسخه ۳و۱و۶: آنکو

ضعف‌وغش‌آری‌که اینم‌هست‌حال در طپش آئی که هست اینم‌کمال
تفرقه از جمعیت ناکرده فرق پای تا سر در علایق گشته غرق
وجد ورقص‌آری‌که مملو ازحقم دست وپا کوبی‌که از خود مطلقم
مرغ‌دل درذکر حق نگشوده لب های وهورا فرض کرده ذکر رب
گاه یاهو گاه یا من هو زنی گاه همچون فاخته کو کو زنی
آنقدر ای بی‌ادب برخود مناز رو چه مردان پیشه‌کن عجزونیاز
تا قبول حق شوی در بندگی بندگی بخشد تو را پایندگی
بندگی بنده در آزادگی است بنده را برخاستن افتادگی است
گر نه آزادی تو را دربندگیست بندگیت سر بسر سرمندگیست
چیست‌آزادی زخودوارستن است بندگی چبود بحق پیوستن است
بندگی برهاندت از ما و من بندگی بستاندت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند در مقام قرب مأوایت کند
بندگی آمد شعار طالبان بندگی آید بکار طالبان
طالبا گر بایدت پایندگی بندگی کن بندگی کن بندگی

طهارت

چونکه طالب‌رانشان بشناختی از طلب رایات بر افراختی
ازطهارت برمیان‌زن‌فوطه‌ای(۱) اندرین‌دریا فروخورغوطه‌ای

ای برونت قطرهٔ ماء منی وی درونت لجه ما و منی
هرکه‌را داغ منی شد برلباس نیست طاهر نزد مرد حقشناس
تا نشوئی دامن از ما و منت از منی کی پاك گردد دامنت
از منی تن را نکرده شست وشو بی‌طهارت کی توان کردن وضو
با وضویت چونکه می‌باید نماز بی وضویت راست کی آید نماز
با طهارت چونکه بگرفتی وضو شستی ازحرص وهوایت‌دست‌ورو

۱ـ کمر بند وجامه نادوخته ولنگ حمامی (غیاث‌اللغات)

در نمازت باز میباید حضور
تا شود مقبول درگاه غفور

گر نه نوری‌ازحضورت دردل‌است
هر نمازی می‌کنی بی‌حاصل است

در نماز بی‌حضورت نیست نور
لاصلـوة تـم الا بالحضور

جان حضوراست و نمازش تن بود
جـامه تقواش پیراهن بود

گر نمازی این‌چنین حاصل‌کنی
خویشتن را بنده مقبل کنی

بنده مقبل نمازش این بود
این نمازآنرا عمود دین بود

رو نمازی همچنین آغاز کن
خانهٔ دین را عمودی ساز کن

در نمازت گنجها باشد نهان
هریکی بهتر ز صد ملك جهان

گنجهایت را طهارت شد کلید
بی‌کلیدت کی شود گنجی پدید

رو طهارت را نخست ادراك‌کن
جسم‌وجانت ازجنابت(۱) پاك‌کن

تا نگردد جسم وجان طاهر تورا
گنج مخفی‌کی شود ظاهر تورا

رو بدست‌آر از تجرد فوطه‌ای
خوش بدریای فنازن غوطه‌ای

تا ز هر آلایشی طاهر شوی
طاهر اندر باطن و ظاهر شوی

ظاهر وباطن چوگردیدی طهور
از طهارت در دلت تابید نور

در وضویت باز باید شست و شو
شستنت(۲) ازهردوعالم دست‌ورو

ازدوعالم چونکه شستی دست‌ورو
یافتی از چشمه تقوا وضو

نماز

خوش‌درآدرخلوت امیدو بیم
برمصلای اطاعت شو مقیم

چون‌دراین‌خلوت‌تورامأوای‌شد
برمصلای اطاعت(۳) جای‌شد

روی سوی قبله تعظیم کن
دل به محراب رضا تسلیم کن

قبله را چون یافتی رکن و مقام
با حضور اندر اقامت کن قیام

جز حضور ازجمله‌چشم‌ودل بپوش
در قیام و نیت و تکبیر کوش

۱ـ نسخه ۲و۳: طهارت ونسخه ٦: نجاست   ۲ـ نسخه ۱: شستن است
۳ـ نسخه ۱و٦: عبادت

خوش به تکبیر خدا دستی برآر
یعنی از کف غیر حق را واگذار

جامهٔ احرام در بر ساز کن
باب دل ز اللهُ اکبر باز کن

چون ز تکبیرت در دل باز شد
از حضورت ساز و برگی ساز شد

نعمتی بهتر از این نعمت کجاست
دولتی خوشتر از این دولت کجاست

شکر نعمت بایدت کردن بجان
حمد حق را ساختن ورد زبان

درز با نت حمد و در جان شکرهاست
شکر و حمدت بیخودی و سکرهاست

این نه سکر بادهٔ دنیا بود
بیخودی نشاهٔ اخری بود

نیست مستی عین هشیاریست این
عین هشیاری و بیداریست این

چون ولیُ‌الله را اندر نماز
ساز و برگ بیخودی گردید ساز

آمدش جراح هنگام سجود
برکف پا هرطرف چاکی نمود

تاکه پیکان غزا آرد برون
چون برآورد او نزد آه ازدرون

مستی حق بود چون او را بسر
کی ز زخم پای می‌بودش خبر

تا تو مست باده دنیاستی
بی‌خبر از مستی مولاستی

مست دنیا تا به کی هشیار شو
خواب غفلت تا به کی بیدار شو

طرفة‌العینی اگر خواب آوری
کی توانی رو به محراب آوری

در نمازت خواب اگر حاصل شود
لاشك اعمالت همه باطل شود

هان نماز خویش را باطل مکن
خواب غفلت بیش از این حاصل مکن

چون ز تحمیدت خضوعی(۱) رو نمود
بایدت کردن رکوعی و سجود

چون رکوعت پشت هستی خم کند
دل به تعظیم حقت محرم کند

دل چو در تعظیم سبحانی شدت
مورد اجلال ربانی شدت

کی توان بر پای هستی ایستی
در سجود افتی بخاك نیستی

چون بخاك نیستی آری سجود
ربی الاعلات آید در شهود

ربی‌الاعلا چو مشهودت شود
حاصل از وی جمله مقصودت شود

۱ـ نسخه ۴: حضوری

روی بنماید چو مقصودت تمام | در تشهد آئی و گوئی سلام
از سلامت چون سلامت رو کند | رو سوی اسلامت از هر سو کند
واقف از اسلام چون گشتی تمام | مسلمی باشی مسلم و السلام

اسلام

معنی اسلام در تسلیم یاب | من سلم از شیخ ره تعلیم یاب

ای نو آموز دبستان خرد | مرغ نو پرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جوئی نشان | شرطها می‌باشد اندر وی نهان
شیخ اسلام آنکه باشد رهبرت | چون کند اظهار شرط ره برت
جاهدوا فی‌الله تعلیمت کند | در ره اسلام تسلیمت کند
شیوه تسلیم سازد پیشه‌ات | عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات
تا مسلمانانت از دست و زبان | در امان باشند پیدا و نهان
لا و الائی کند تلقین تو | پست و بالائی نهد در دین تو
گویدت در نفی و اثبات آر روی | لا اله گوی و الا الله جوی
نفی هستیت به تیغ لاکند | هستی حق ثابت از الا کند
بخشدت نور بصیرت در بصر | قدرت حقت نماید در نظر
تا به عجز خویش اقرار آوری | دون حق را جمله انکار آوری
شرط اسلامست اقرار لسان | شرط اقرار است تصدیق جنان
چون بحق اقرار تصدیقت شود | حقیت ز اسلام تحقیقت شود

ایمان

چون ز اسلامت حقیقت یافتی | روی از کفر و ضلالت تافتی
تو مسلمانی و ایمان بایدت | ایمنی از مکر شیطان بایدت

کیست شیطان رهزن ایمان تو | نفس اماره عدوی جان تو
دائماً در راه باشد همرهت | تاکند گمراه گاه و بیگهت
هر دمت در دل فزاید حب جاه | تا ز حب جاهت اندازد به چاه

گر نیندازی به ذل و خواریش — امن‌سازی کی دل(۱) از مکاریش

روبرونش کن به خواری از صفت — تا ندزدد نقد ایمان از کفت

نقد ایمان چیست اعمال نکو — نقد هستی باختن در راه هو

چون فشاندی نقد هستی بر اله — [illegible] آوردن [illegible]

جمله اعمال تو با ارکان شود — رکنهای خانهٔ ایمان شود

رکنی از ایمان چو گردد حاصلت — [illegible]

دل چو ایمان یابد و ایمن شود — نو نهال وادی ایمن شود

پرده بگشاید تجلی از جمال — جلوه گر گردد جمال ذوالجلال

نورحق گردد همه ازهار او — میوه انی انا الله بار او

از نهال دل دمادم ای سلیم — بشنوی نطق الهی چون کلیم

منطق نطق الهیت دل است — نطق حق از منطق دل حاصل است

منطق حق را زبانی دیگر است — هردمش نطق و بیانی دیگر است

از بیانش دل چو گشتت کامیاب — شاهد ایمان براندازد نقاب

شاهد ایمان چو برقع واکند — در دلت آمنت بالله جا کند

چون بحق اقرار و ایمانت شود — با ملایك عهد و پیمانت شود

عهد تو چون با ملك محکم شود — با پیام حق دلت محرم شود

محرمی سازد ترا رفع حجب — آردت ایمان به انزال کتب

چون به اسرار کتب آگه شوی — آگه از سرّ کتاب الله شوی

آوری ایمان به ارسال رسل — از رسل یابی ره و رسم سبل

چون ره و رسم سبل را یافتی — درّ ایمان را صدف بشکافتی

بعد از این با نفس آئی در جهاد — این جهادت هست تا روز معاد

این معادت چیست عودت سوی اصل — رستن ازهجران و پیوستن بوصل

وصل واصل خویش چون بشناختی — کار ایمان را بکلی ساختی

---

۱ ــ نسخه ۲ و ۳ : کی توان ایمن شد

آنچه پنهانست درمقصود تو　　جمله از ایمان شود مشهودتو

شهادت

کردی ایمن چون به‌غیب اسلام خود　　سازشیرین ازشهادت کام خود

مسلماشرح شهادت گوش کن　　شهداسلام ازشهادت نوش کن

گرنه شیرین سازی ازاین شهدکام　　کی شوی ازشکر دین شهدکام

شهدکامان شدچوشیرین کامشان　　شکردین ساخت شیرین کامشان

رایت علم‌الیقین افراختند　　عینك عین الیقینی ساختند

چون‌درآن‌عینك حقیقت‌بین‌شدند　　حق‌پرست وحق شناس دین‌شدند

حق سوی توحیدشان بنمود راه　　دل‌گواهی دادشان درلااله

لااله ازرخ چو برقع باز کرد　　خوش به‌الاالله‌شان دمسازکرد

دل نگردیده گواه لااله　　کی دهندت سوی الاالله راه

چیست دانی آن گواهی دلت　　گرد هستی روفتن ازمنزلت

گرد هستی تاترا درمنزلست　　دراشهد سفتنت بی‌حاصل است

تانروبی دل به‌جاروب فنا　　کی رود این گرد ازمنزل ترا

چون به‌جاروب فنا رفتی دلت　　گرد هستی شد برون ازمنزلت

اشهد ان لااله آغازکن　　ساز وبرگی ازشهادت سازکن

ازشهادت چون علم افراختی　　مرکب معنی به‌میدان تاختی

هرچه بینی‌نفی‌کن درلااله　　تا به‌اثبات حقت آرد گواه

غیر معبود آنچه مقصودت بود　　گر بدانی جمله معبودت بود

تویکی باشی ومعبودت هزار　　تویکی باشی ومقصودت هزار

چون‌کنی بااین همه مقصود تو　　چون‌کنی بااین همه معبود تو

گرنه براین جمله تیغ لاکشی　　رخت نتوان جانب الاکشی

لا بگو ونفی معبودات کن　　غیر الا ترك مقصودات کن

آنچه الا گفتیش معبود نیست　　گرچه‌جزمعبودازآن مقصودنیست

زانکه او ازگفت تو بیرون بود　　کی تو آئی درحدود بیچون بود
گفت تو اندر خور فهم تو است　　فهم تو اندازه وهم تو است
پیك وهمترا در آن کو بار نیست　　گو مروگستاخ جای خود بایست
حد خود بشناس بیش از حد مرو　　ما عرفناک از لب احمد شنو
حق مقدس از عبادات تو است　　پس منزه از اشارات تو است
ازعبارت کی توان معبود یافت　　از اشارت کی توان مقصود یافت
لاوالا حرف وصوتی بیش نیست　　حرف‌وصوت‌غیروصف‌خویش‌نیست
حرف وصوت‌ازتخته دل بر تراش　　وحدت‌صرف‌است این آهسته‌باش
کفروایمان هردو اینجا توأمند　　لاوالایت از آنرو همدمند
لاکند از قید هستی مطلقت　　تا ببخشد آشنائی باحقت
لاکلید گنج توحید تو است　　فاتح الابواب تجرید تو است
باب تجریدت چو بردل باز شد　　دل به توحید حقت دمساز شد
لاوالائی بینی جز یکی　　پست وبالائی نبینی جز یکی
چون یکی‌شدپست وبالایت تمام　　مؤمنی باشی موحد والسلام

صفات‌مؤمن

مؤمناایمان‌چوآوردی به‌غیب　　وصف‌مؤمن‌رابدان‌بی‌شك‌وریب
ازصفات مؤمن ازجوئی‌نشان　　گوش دل بگشای تاسازم بیان
کیست مؤمن سالك راه خدا　　دیده‌اش روشن ز انوار هدا
آنکه دردین خدا بینا بود　　وز رسوم راه حق دانا بود
رسته ازتلوین وباتمکین بود　　صعب‌تر ازکوه اندر دین بود
باشد ازسنگ وزسندان سخت‌تر　　دررہ طاعات حی دادگر
کوه‌را باتیشه بتوانی شکافت　　لیك اندردینش‌نتوان رخنه‌یافت
روی اوبشکفته چون بستان بود　　دیده‌اش گریان ولب خندان بود
جز غم دینش نباشد شادیئی　　جز گرفتاری حق آزادیئی

جامه‌جان ازمحاسن درتنش   پاك ازلوث قبایح دامنش
رد نباشد کیندرا درسینه‌اش   سینه باشد صاف چون آئینه‌اش
عیب‌جوئی ندورا عیب جمال   نه‌زغیبت گوئیش عار کمال
بردریده پرده‌های نام وننگ   پاکشیده ازبساط صلح وجنگ
نه ز عشرت شاد ونه ازغم ملول   لب فرو بسته زگفتار فضول
نعمت حق‌را بجان ودل شکور   درمصائب ظاهر وباطن صبور
نه زنعمت شادی وغفلت ورا   نز مصیبت ناله و وحشت ورا
درغم وشادی همه خرم بود   غم‌ورا شادی وشادی غم بود
دائماً از فقر باشد شاد کام   شاد کام ازفقر باشد بردوام
خلق وطبعش هست‌باخلق جهان   آن موافق این ملایم جاودان
گربه برندش سر از تیغ جفا   رخ نتابد باری از راه وفا
کذب‌را نه درکلام او گذر   نه ز هتك عرض کس‌را پرده‌در
گربخندد خنده‌اش نبود زعیش   وربرنجد رنجشش نبود ز طیش
قهقهه نبود تبسم باشدش   مسئلت بهرتعلم باشدش
هم حلیم است وکثیرالعلم او   هم علیم است وعظیم الحلم او
درامور خود نه بی‌صبر وعجول   درمقام حق نه دلگیر وملول
حکمش ازهرحیفی ومیلی بری   علمش ازهر جهلی‌وجوری عری
نفس‌او ازسنگ دردین سخت‌تر   طبع(۱) اوشیرین‌تر ازشهدوشکر
نه‌پی نعمت به‌حرص‌اورارجوع(۲)   نه‌زفقر خویشتن باشد جزوع(۳)
مدعی هرگز نگردیده به‌لاف   لب فرو بسته ز دعوی گزاف
هم مبرا عهدش ازننگ قصور   هم معرا شرطش ازگرد فتور
باخلایق مهربان است ووصول   درمکاره بردبار است وخمول

۱ـ نسخه ۱ و ۳ و ۶ : بیع

۲ ـ بازگشتن (منتخب‌اللغات)

۳ ـ بالفتح ناشکیبا وزاری کننده (منتخب‌اللغات)

رحمتش بی‌حد فضول او قلیل | دروه حق جان واموالش سبیل
راضیش دل باقضای حق بود | جانش ازنفس وهوا مطلق بود
ناصرالدین وپناه مسلمین | مؤمنین‌را حامی وحق‌را امین
نه ز ذم ومدح شادی وغمش | نه طمع برمال وملك عالمش
لهورا درحکم او نبود اثر | جاهل ازعلمش ندارد خودخبر
نیست اندر قول وفعل اوشکی | قول وفعلش هردو میباشد یکی
سینه‌اش گنجینهٔ اسرار [illegible] | دیده‌اش آئینه انوار علم
مؤمنین ومتقین‌را او وصول | بافقیران ومساکین بس بذول
نه‌به‌وصلش عنف باشد نه‌خلاف | نه به‌بذلش بخل واسراف وگزاف
دست خدعه‌کوته است از دامنش | ره ندارد حیله درپیرامنش
نه‌به‌جست وجوی عیب مؤمنین | نه‌پی آزارشان ازکبر وکین
او معین هرضعیفی واسیر (۱) | جملهٔ درماندگان‌را دستگیر
سعی درکار خلایق پیشه‌اش | وسعت میدان خلق اندیشه‌اش
نه زهتك سرعیبش درفعال | نه‌زکشف سر قصورش درکمال
هرزمان اندر بلائی مبتلا | شکوه‌اش نبود ز انواع (۲) بلا
حفظ غیب اورا همیشه‌پیشه است | ستر عیبش دائماً اندیشه است
عذرخواهان‌را همه عذرت پذیر | وزکرم ازعفو وبخشش ناگزیر
خیر خواهی باشدش پیوسته‌کار | جز به اصلاحش نمیگردد مدار
بدگمان هرگز نگردد ازکسی | ذکر نیك مردمش باشد بسی
او امین قوم باشد بیشکی | گرقبیله باشدش هرسولکی
خودبه‌اخلاق‌جمیله(۳)ملحق‌است | وز صفتهای رذیله مطلق‌است
دوستی او ز دانائی بود | دشمنی او ز بینائی بود

---

۱ ـ نسخه (۲) : فقیر   ۲ ـ نسخهٔ ۱ : در انواع
۳ ـ نسخهٔ (۲) : حمیده

او به عالم عالم شرین مقال — او معلم در علوم کشف و حل
نه‌کسی را بیم و آزاری از او — نه ز شدت بر کسی باری از او
جز نکوئی بد نمی بیند ز کس — ور ببیند بیند او از خویش و بس
او غریبان و ضعیفان‌را معین — با فقیران و مساکین همنشین
صادقان‌را یار و غمخوار و صدیق — اهل حق را خود مددکاروشفیق
هم یتیمان را پدر اندر جهان — بیوگان را شوهری بس مهربان
بیکسان را خود پرستاری کند — در بلایا جمله را یاری کند
با همه بشگفته و خندان بود — گرچه غمها در دلش پنهان‌بود
چشم نگشاید پی عیب کسی — بلکه بیند عیبها بر خود بسی
با همه پاکیزه دارد اختلاط — باشد اندر کارها با احتیاط
قسمت خود را همیشه قانع است — شهوت خود را حیایش‌مانع است
نه حسد باشد نه حقد و کینه‌اش — مملو از مهر و محبت سینه‌اش
در سخن شری ندارد غیر خیر — جز هنر عیبی نمی بیند ز غیر
از محبت با همه گفتار او — در(۱) تواضع با همه رفتار او
در ره طاعات حق خاشع بود — در عبادات خدا خاضع بود
در همه احوال راضی از خدا — وز(۲) همه افعال حق‌را در رضا
دائماً نظّاره‌اش از عبرت است — گفتنش‌حکمت‌سکوتش‌فکر تست
ظاهر و باطن همیشه خیرخواه — از خداع(۳) نفس باشد در پناه
نه زجمع مؤمنین هجرت کند — نه از ایشان نزدکس غیبت کند
نه فرح از دولت‌او را نه سرور — نه زفقدانش تأسف نه فتور (۴)
نه ز آلام و شداید تلخکام — نه دهان شرینش از شهد حرام
علم او باحلم باشد همنشین — عقل او با صبر پیوسته قرین

---

۱ ــ نسخه ۲و۳۹۲ه : وز

۲ ــ نسخهٔ ٥و٥٤ : در

۳ ــ بکسر اول‌فریب دادن (منتخب‌اللغات)

٤ ــ نسخهٔ : نه‌نقم ازفقراورا ونه شور

انبساطش از پی وجد و نشاط ‌ ‌ ‌ بی زلل گسترده در دلها بساط
با عمل نزدیك وبس دور از کسل ‌ ‌ ‌ منتظر پیوسته در راه اجل
قلبش اندر ذکر حق خاشع بود ‌ ‌ ‌ نفسش اندر بیش وکم قانع بود
کار دنیا در برش سهل و خفیف ‌ ‌ ‌ بیم عقبایش(۱) نموده بس نحیف
مرده از لذات شهواتست او ‌ ‌ ‌ زنده در(۲) کردار طاعاتست او
مردمان از وی همیشه درامان ‌ ‌ ‌ در تعب پیوسته او از مردمان
گر محاسن هست یکسر حاصلش ‌ ‌ ‌ نیست کبر وعجب وفخری در(۳) دلش
کارهایش محکم وحکمش متین ‌ ‌ ‌ مانعیش نیست اندرکار دین
نه کلامش از تجبر (۴) باشد او ‌ ‌ ‌ نه سکوتش از تکبر باشد او
بُعد او ازخلق از نزهت(۵) بود ‌ ‌ ‌ قرب او با خلق از رحمت بود
بعد اورا نیست کبر و کینه‌ای ‌ ‌ ‌ قرب او را نیست مکر وحیله‌ای
کرده نیکان را در اول اقتدا ‌ ‌ ‌ گشته خوبان را در آخر مقتدا
مردم از وی جمله در عیش وطرب ‌ ‌ ‌ وز خلاف نفس نفسش در تعب
علم وحلمش آن خلیل و این وزیر ‌ ‌ ‌ صبر او بر عسکرش باشد امیر
لین ورفقش باب وام او بود ‌ ‌ ‌ باب وام او بسی نیکو بود
داعی فعلش نه سمعه نه ریا ‌ ‌ ‌ مانع خیرش نه شرم و نه حیا
گر به خیریّت شود مذکور او ‌ ‌ ‌ زان نخواهد شد بخود مغرور او
گرچنان باشدکه وصفش میکنند ‌ ‌ ‌ شکرحق آرد بجابی چون وچند
گرچنان نبود که سازندش بیان ‌ ‌ ‌ جز به استغفار نگشاید زبان
ور بشریت دهندش نسبتی ‌ ‌ ‌ هیچ ازآن نسبت نیارد وحشتی
گرچنان باشدشود ازخود خجل ‌ ‌ ‌ گردد استغفار اورا ذکر دل

---

۱ ـ نسخهٔ ۱و۲و۳و۶ : عصیانش ‌ ‌ ۲ ـ نسخهٔ ۲ : از
۳ـ نسخهٔ ٥و٤ : فخر اندر ‌ ‌ ٤ ـ نسخهٔ ۳ : تجسر
٥ ـ نسخهٔ ۲ : زحمت

ور چنان نبود بحق شاکر شود
شکر حق را روز وشب ذاکر شود

این صفات مؤمنین باشد تمام
که بیان کردم تمامش والسلام

صوم و زکوة وفطر

حسن اخلاق و صفات مؤمنان
ذکر شد خوش در صلوة مومنان

چونکه دانستی صلوة مؤمنان
بشنو از صوم وزکوة و فطرشان(۱)

ایکه در سالی بود سی روزه‌ات
چیست دانی روزه سی روزه‌ات

رمز سی‌روزت نخستین گوش کن
از می اسرار جامی نوش کن

وانگهی از روزه‌کن در یوزه‌ای
تا بگیری عاشقانه روزه‌ای

چون قمر آید بتحویل بروج
روی آرد در نزول و در عروج

گاه بر روی فلك تابان شود
گاه در زیر زمین پنهان شود

گه هلال ناقص و گه بدر تام
سیر آن سی روز میگردد تمام

آدمی را هم ز مبدأ تا معاد
سیر درقطع منازل او فتاد(۲)

گه نزولش باید و گاهی عروج
گه دخولش باید وگاهی خروج

چون قمر سی روز می‌باید مدام
ره نوردد تا شود سیرش تمام

سیر سی‌روزت چوگردید آشکار
باز از صومت حقیقت گوشدار

ای شکم کرده تهی ازآب و نان
دل تهی‌گردان زفکر(۳)این‌وآن

رو زهر آلایشی دل پاك کن
غیر حق از ماسوا امساك کن

از طلوع فجر تا هنگام شام
لب فرو بستی چو از اکل طعام

روزه‌ای میباشد آن ظاهر ترا
کز کثافت شد شکم طاهر ترا

باطنت را روزه‌ای دیگر بود
دل تهی کردن ز حب زر بود

حب زر قلب ترا سازد سیاه
از سیاهی دورت اندازد ز راه

هان مکن دل‌را سیاه ای‌خیره‌سر
رو تهی سازش ز حب سیم وزر

۱- نسخه ۵: مومنان
۲- نسخه ۱۹و۶۹۵: چون فتاد
۳- نسخه ۳و۵۲۹: یاد

تا نیفتی دور از راه اله   راه یابی سوی درگاه اله
چون بدان درگاه راهی یافتی   خوش درآن درگه پناهی یافتی
از دلت صبح سعادت سر زند   روزه آید حلقه‌ات بر در زند
تا ز هر آلایشی پاکت کند   پای تا سر پاك ز امساکت کند
غیر حق را از دلت بیرون کند   جلوه‌گاه حضرت بیچون کند
حضرت بیچون چو برقع بازکرد   جلوه‌ای در دل ترا آغاز کرد
برجمال خویشتن محوت کند   بیخبر از محو و از صحوت‌کند
محویت پاك از بدو خوبت‌کند   جذبه حق است مجذوبت کند
چون‌شدی‌مجذوب‌وخواب‌وخور نماند   جز حقت‌خواب‌وخوری‌درخور نماند
خواب‌وخورچون‌رفت‌بیرون‌ازسرت   پا و سر از نور حق شد انورت
روزه‌ات بگذشت وروز آمد بشام   بایدت افطار کردن از طعام
وقت شام آمد که افطاری کنی   از سلوکت فکر افطاری کنی
نیست بهتر از سلوك اینجا طعام   این طعامت بس بود افطار شام
چون توملك روزه را مالك شدی   روزهامجذوب وشب سالك شدی
سیر منزلها همه گشتت تمام   خوش هلال عید بنماید ز بام
عید چبود وصل دلدارت بود   وآن هلالش ابروی یارت بود
شاهد عیدت چو برقع بازکرد   از وصالت عید نو آغاز کرد
شربت دیدار در کامت کند   دولت رخسار انعامت کند
کسوت ابرار پوشاند ترا   در صف احرار بنشاند ترا
هر دمت خوانی دگر پیش‌آورد   خوان انعام ازکم و بیش آورد
گه‌لب و چشمش می وجامت دهد   جام می بانقل بادامت دهد
گاه بخشاید ز بوسه کام جان   پسته و فندق فشاند از دهان
از فواکه گه نصیبی بخشدت   از ذقن لیمو و سیبی بخشدت
چون‌کشاند گرمی عشقت به تب   خرفه خال آرد و عناب لب

لعل نوشینش چو آید در خطاب — شربت قندت چشاند باگلاب
هر دمت نوعی نوازشها کند — بابی از جنات وصلت واکند
باب جنت چون به رویت بازشد — ساز عیشت را نوائی ساز شد
وارهاند از غم سی روزه‌ات — سازدت فیروز از سی روزه‌ات
روز فیروزی چو شد روزی تو — روزه گردد روز فیروزی تو
روز فیروزی چنین ای یار کو — عید و عیدی روزه و افطار کو
روز عیدت روزه چون افطار شد — دادن فطرت ز جان ناچار شد
مستحقی بایدت جستن نخست — بذل فطرت تاشود دردین درست
فطر چبود آنچه شد روزی تو — نعمت سی روز فیروزی تو
مستحق کبود رفیق راه تو — سائل شیئی‌الله درگاه تو
سائل درگاه فطری باشدت — سائل درگاه فطری باشدت
فطر وفطری هردوچون بشناختی — فطریت از فطر قانع ساختی
روزها شد روزه‌هایت را گواه — تا شود مقبول درگاه اله
روزه‌گر گیری چنین بایدگرفت — تا نه برتو روز دین بایدگرفت
ورنه خود را ریشخندی میکنی — روزه‌ات را پوزه بندی میکنی
روزبندی پوزچون گاوخراس(۱) — شب‌خوری‌تاصبح‌دانه‌همچوآس(۲)
ضعف را روزه نهی خود نام تو — روزه داران را کنی بد نام تو
روزه‌دارا شرمی از این روزه‌دار — روزه‌ات گردید ننگ روزه‌دار

روزهٔ خاص

چون صیام وفطر راآموختی — شمع‌جان‌درمنظرت افروختی
معنی روزه دگرره گوش گیر — شاهد منظور درآغوش گیر

---

۱ — بر وزن پلاس آسیای بزرگیرا گویند که آنرا باچاروا گردانند نه بآب (برهان قاطع)

۲ — بروزن طاس مطلق‌آسیارا گویند خواه بدست گردانند خواه بآب و خواه بچاروا وآن سنگی‌است مدور ومسطح (برهان قاطع)

بحر معنی باز جوشی میزند
هر نفس در دل خروشی میزند

تا بیان روزهٔ دیگر کند
منزلت بالای نه منظر کند

بندد و بگشایدت هردم دری
سازد آباد و خرابت منظری

چشم بگشا منظر و مأوا نگر
بستن و بگشودن درها نگر

منظر تن کان ترا مأوا بود
پنج حس ظاهرش درها بود

گر نبندی بر رخ دشمن درت
ازخرابی نیست ایمن منظرت

ور بروی دوست بگشایی دری
سازدت آباد هر دم منظری

کیست دشمن نفس‌کافر کیش تو
دوستی مؤمن نموده پیش تو

هر زمان رویت نماید از دری
از جنود جهل آرد لشکری

گر نبندد روزه برویش درت
در دمی ویران نماید منظرت

هان مشو غافل رهش بردره‌نه
رخنه‌اش درکاخ ودرمنظر مده

دوست کبود روح ایمان پرورت
با جنود عقل گشته چاکرت

روز و شب بنشسته بردر باشدت
پاسبان کاخ و منظر باشدت

خانه تن منظر و کاخش دلست
دل حضور دلبرت را منزلست

کاخ دل کان منظر دلدار تست
محفل خلوتسرای یار تست

پنج حس باطنش درها بود
قبض و بسطش ظاهر از مولا بود

کیست مولا فاتح الابواب دل
حب و بغضش قبض و بسط باب‌دل

حب مولایت در دل واکند
در نعیم قرب حق مأوا کند

بغض مولا سد کند باب دلت
در جحیم بعد سازد منزلت

حب مولایت کلید جنت است
بغض مولا دوزخ پرآفت است

حب مولا گرنه در دل باشدت
جملهٔ اعمال باطل باشدت

حب مولا روزه‌ات را جان بود
جان چه‌باشد حضرت جانان بود

حب مولا در دو عالم رهبراست
مرغ اعمال ترا بال وپر است

مرغ تو چون باز بال و پر کند
آشیان بالای نه منظر کند

ز آشیانش باز چون بگشاد پر
نوبت دیدار پیش آید دگر

عید دیدارش چو برقع باز کرد / از لقا افطاریش آغاز کرد
عاشقان را عید جز دیدار نیست / جز بدیدار لقا افطار نیست
روزه دارا عید دیداری طلب / وزلقای دوست افطاری طلب
خود لقای‌دوست افطارت بسست / عید وعیدی نقد دیدارت بسست

افطار لقا

روزه‌ات‌را‌چون‌شدافطاری(۱)لقا / باز قصد روزهٔ دیگر نما
تا درآن یابی بعین آگهی / معنی الصوم لی اجزی به (۲)
هردم از دل نکته‌ای سرمیزند / روزه‌ات را حلقه بر در میزند
روزه‌ات چون روی درمعبد کند / با بهای ظاهریت سد کند
با بهای ظاهرت چون بسته شد / رشته آمد شدش بگسسته شد
با بهای باطنیت وا شود / آمد و رفتی دگر پیدا شود
آمد و رفتی که در باطن‌تر است / از حضور و غیبتت برقع گشاست
رمز رفتت رفت اخلاق بد است / وآمد اخلاق نیکت آمد است
خلق بد غیبت کند حاصل ترا / خلق نیك آرد حضور دل ترا
از درون اخلاق بدشد چون‌برون / جاکند اخلاق نیکت دردرون
ای شکم کرده تهی از نان وآب / میدهی تا چند برخود پیچ‌وتاب
بطن تو خالی ز آب و نان بود / دل پر از غوغای این وآن بود
خود نمائی چند همچون ماه نو / تاکنی افطار از یك قرص جو
روزه‌هاگرجمله زین‌سان باشدت / روزه نبود صرفهٔ نان باشدت
رو دل از اخلاق بد فرما تهی / تا بیابی معنی الصوم لی
روزه‌ات چون امر درامساك کرد / تن ز ادبار قبایح پاك کرد
نور اقبال محاسن رو کند / دل ز اخلاق بدت یکسو کند
دل تهی شد چون ز هر آلایشی / یافت از اخلاق نیك آرایشی

۱ـ نسخه ۲و۵: افطار ۲ـ اصل حدیث : الصوم‌لی و انا اجزی به (روزه برای من است ومن خود جزای آن هستم)

غیبتت گردد مبدل باحضور   ماتمت گردد همه عین سرور
باحضورت چون سروکاری بود   هردمت عیدی وافطاری بود
روزه‌دارا روزه داری این بود   روزه‌را این رسم واین آئین بود

امساك

صوم‌لله چون‌شدم روزی‌جان   معنی الصوم لی کردم بیان
بازم ازدل نکته‌ای دیگر رسید   تا که گردد گنج صومت‌را کلید
گنج صومت‌را کلید امساك شد   جانت از امساك برافلاك شد
جان چه باشد روح انسانی تو   مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو بس سرکش بود   گرم رو چون شعله آتش بود
راکبش‌کن روح بیمار تواست   زار وبیمار از غم یار تو است
گر نه‌زامساکش‌زند«برسر»لگام(۱)   کی تواند زیرزینش کرد رام
مرکب سرکش عنان اختیار   کی دهد بی‌تربیت دست سوار
تربیت تسلیم تعلیمش کند   زیر زین چالاك وتسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش   شیوه راه و روش آموزدش
تربیت آهسته و رامش کند   سرکشی بگذارد آرامش کند
تربیت از خیرگی پاکش کند   روز میدان چست وچالاکش کند
تربیت تأدیب رفتارش کند   رهنورد کوی دلدارش کند
تربیت‌را نام امساك آمده   مرکب ازامساك چالاك آمده
مرکبت گربسته امساك نیست   چون برفتار آریش چالاك نیست
مرکبی‌کان سرکش وبدخو بود   چاره ز امساکش بسی نیکوبود
خیز وازامساك کن دریوزه‌ای   مرکبت را رام‌کن ازروزه‌ای
روح راکب نفس مرکب باشدت   آن بسیط واین مرکب باشدت
آن ظهور ازعالم پاکش بود   این بروز ازعالم خاکش بود

---

۱ ـ نسخه ۳ : مرشد

آن برون ازامر (۱) اقدس آمده نور پاکست و مقدس آمده
این ترا از روزن دل دردرون سر ز اخلاط بدن آرد برون
خلطهائی‌کان به‌جسمت توام‌است بلغم وصفرا وسودا ودم است
تابش نفست ز اخلاط تن است زایش اخلاط تن ازخوردن است
دل چراغ نفس ونفست شد فتیل برفتیلت نور روح آمد دلیل
زاکل وشربت آنچه جزوتن‌شود درچراغت ناب او روغن شود
درچراغت روغن اربیحد کنی تابش نور ازفتیلش سد کنی
ورنریزی هیچ روغن درچراغ سوزد وسازد فتیله سینه داغ
اعتدالی باید اندر روغنت تاچراغ از وی بماند روشنت
روغنت‌چون‌زاکل‌وشرب‌آمدپدید روشنی ز افراط وتفریطت ندید
رومده ازکف طریق اعتدال تانیفتد روح ونفست دروبال
اعتدالی‌پیشه‌کن درخوردوخواب روح ونفست‌را برآر ازپیچ‌وتاب
روزهای خویش صرف روزه‌کن شب چوآید روزیئی دریوزه‌کن
روزیت ازغیب چون روزی شود روزیت ازعین به روزی شود
نه‌بخور چندانکه نتوان خاستن نه مخور چندانکه باید کاستن
عادلانه باید اندر کل حال اعتدالت اعتـدالت اعتدال

شمع‌جمع الجمع

اعتدال آمد کلید گنجها درحریم جان چراغت را بها
نکته‌ای دیگر مبرهن میکنم شمع‌جمع‌الجمع‌روشن میکنم
هرچه خواهم درخموشی ره کنم لب فرو بندم سخن کوته کنم
نکته‌های جانفزا چون لعل یار میتراود از لبم بی‌اختیار
دل سروش عالم غیب من است دل کتاب‌الله لاریب من است
دل بود جبریل وپیغمبر زبان این سخن جبریل راندم برزبان

۱- نسخه ۲و۳ : ارض

این سخن ازفهم تو بیرون بود   این سخن ز عالم بیچون بود
فهم توگردیده دون‌ازچند وچون   عالم بیچون کجا وفهم دون
فهم دونت گرنداند این سخن   گر ز نادانی مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گویدت   این سخن‌جبریل‌تن ، دل‌گویدت
دل بود درعالم تن جبرئیل   دل به روح اعظمت آمد دلیل
روح اعظم چیست اول جوهرت   بحروحدت‌را نخستین گوهرت
جوهر اول چو گوهر سنج شد   گوهروجوهر تمامش پنج شد
پنج‌جوهرچون به‌یك‌جاگشت‌جمع   بزم جمع الجمع‌را گردید شمع
شمع جمع‌الجمع اگر ناری‌بدست   درمقام جمع کی آری نشست
شمع جمعت جمعیت‌راجامع‌است   جامعیت زان زشمعت لامع است
جامعیت لامعت شد چون‌زشمع   جامع آئی درمقام جمع جمع
جمع جمعت‌را مقامی ساز کن   پرده از رخسار شمعت باز کن
شمع تو نور چراغ دل بود   مرهم کافور داغ دل بود
آن کند روشن چراغ دل ترا   او نهد مرهم بداغ دل ترا
چون فتیله باچراغ و روغنت   شد مهیا درشبستان تنت
شمع جمعت هرشبش روشن‌کند   ز آن شبستان ترا گلشن کند
هان چراغ خویشتن‌را پف‌مکن   شربت امساك نوش وتف مکن
شربت امساك‌را گر تف‌کنی   ازبخار معده هردم پف‌کنی
چون بخار معده پیچد دردماغ   خشکیش‌کی میگذارد تر دماغ
چون‌دماغت خشك وسودائی شود   برمتاع کبر سودائی شود
کبر چون درسر ترا حاصل شود   ساکن ازکبرت چراغ دل شود
کبردرسر بیش ازاین حاصل‌مکن   ساکن از کبرت چراغ دل مکن
دیگ‌معده چون بجوشددردرون   ازبخارش کبر می‌آید برون
کبرتو آخر بخاری بیش نیست   وآن بخارگنده‌خواری بیش‌نیست

گند کبرت عالمی را گنده کرد — گندهخواران‌را همه‌شرمنده‌کرد
گنده خوارا این همه کبرت‌چرا — گنده خواری را نزیبد کبریا
کبرتو چون از بخار معده خاست — گر ز امساکش براندازی‌رواست
دیگ معده هر دمت‌آید بجوش — وز بخاری کبرت‌آرد در خروش
گر نه از امساك افشانیش آب — ازبخارش(۱)کلبه‌ات گرددخراب
کلبه‌ات اینجا شبستان تن است — کزچراغ دل مدامت روشن است
دل به شمع جمعت ار مایل بود — روشنیش با چراغ دل بود
رو چراغت پاك از اخلاط کن — ترك هرتفریط و هر افراط کن
تا چو شمعت دائماً روشن بود — از فروغش کلبه‌ات گلشن بود
گرنه از خلط خورش پاکش‌کنی — کی به نور شمع ادراکش‌کنی
پاکی اخلاط امساك تو است — روشنی شمع ادراك تو است
رو چراغت پاك از امساك کن — شمع جمع خویش را ادراك‌کن
چون چراغت پاك از امساك شد — شمع جمع از پاکیش ادراك شد
ازبساط جسم وجان واقف شوی — نفس خود بشناسی وعارف شوی
دامن عرفان چو آوردی بکف — گرددت معروف عرف من‌عرف
من عرف چون جمله‌معروف‌شود — گنج پنهانیت مکشوفت شود
گنج پنهانیت چون مکشوف‌شد — نفس روحت عارف ومعروف شد
معرفت رونق ده کارت شود — معرفت گرمی بازارت شود
معرفت سرمایه دکان تست — معرفت پیرایه ایمان تست
معرفت چون دخل بازارت بود — رونق بازار اسرارت شود

معرفت نفس

من عرف نفسه عرف ربه ببین — تا شود روشن ترا بزم یقین
من عرف نفسه عرف ربه نگر — زآن به‌جنات‌وصالش(۲)راه‌بر

۱ـ نسخه ۱و۶: بخاری   ۲ـ نسخه ۶: وصالت

دانش نفست نکوتر مایه‌ایست		رو بدست آور عجب سرمایه‌ایست
جوهر نفست ز کان دیگراست		دانش اورا (۱) شأن دیگر است
نفس‌تو ازچند وچون بیرون بود		دانش او(۲) دانش بیچون بود
پایه نفست ز دانش برتر است		پایه دانش والاتر از نه منظر است
دانش‌اورا(۳) نددرهر سرسری‌است		سرشناسیش نه کار سرسریست
از سرت بیرون نگردد سرسری		دانشش کی آردت در سرسری
سرسریرا از سر دانش برآر		وانگهی سر از گریبانش برآر
تا برآری سر به دانائی نفس		از گریبان شناسائی نفس
نفس توهم کافر و هم مؤمن است		برزخ بین‌الوجوب وممکن‌است
کفروایمان عارضش برجوهراست		ورنه پاك از هردوآنراگوهراست
گربسوی واجب‌آرد روی‌خویش		جذب ایمانش‌کشاند سوی‌خویش
وربه‌امکان‌خویش‌را حیران‌کند		هر زمان کفری برآن طغیان‌کند
گه علوت بخشد از ایمان خویش		گه دنوت بخشد ازطغیان خویش
کام ولب پرزهر چون حلوافروش		گاه نیشت می‌فروشد گاه نوش
گه صمدگویان رود سوی حرم		گه بدیر آید پرستار صنم
گه اسیر ننگ و ناموست کند		گه امیر دیرو ناقوست کند
گه چو موسی رب ارنی گو شود		لن‌ترانی در جواب او شود
گه چو فرعون ازخدائی دم زند		از مقام کبریائی دم زند
گه گدائی گاه سلطانی کند		گاه شاهی گاه دربانی کند
گاه شیخ شهر وزاهد میشود		عابدانه در مساجد میشود
گاه خمارست ورند می پرست		باشدش برصدر میخانه نشست
گاه از دیبا بپوشد جامه‌ای		در بغل پنهان کند شامه‌ای
گاه تن عریان نماید در لباس		صوفیانه بر سر اندازد پلاس

۱ـ نسخه۲و۳: ویرا		۲ـ نسخه۲و۳: وی		۳ـ نسخه ۲و۳: ویرا

که مدرس‌وار تدریسی کند
خویش را شهره به تلبیسی کند

گاه از تزویر بگشاید کتاب
در خطاب آید بصدناز و عتاب

گاه دستار ریا بر سر نهد
کبرو عجبش پای برمنبر نهد

گه عصای خویش بادامی‌کند
تا ز حیله فکر با دامی‌کند

گاه گیرد سبحه صد دانه‌ای
افکند از سبحه دام و دانه‌ای

گه بدانه صید دلها می‌کند
زین بهانه دل تسلا می‌کند

گاه دندان سازد از مسواك تیز
لب فرو گیرد بدندان ستیز

گاه سازد شارب نحسش سبیل
در عوض خواهد شراب سلسبیل

گاه سازد ریش را از شانه ریش
تاگذارد مرهمی برریش‌خویش

گاه جوید فوطه و حمام و لیف
تا صفائی یابدش جسم کثیف

گاه بارنگ وحنای رنگ‌رنگ
دست‌وپا رنگین‌نمایدچون‌پلنگ

گاه از تلبیس آراید لباس
ظاهر و باطن شود ابلیس ناس

هان مده ره در برت ابلیس را
برکن از تن جامهٔ تلبیس را

نفس اماره که ابلیس تو است
روز وشب مزدور تلبیس تو است

چون به تلبیست کند امارگی
آیدت چون مار درخونخوارگی

رو مکن دندانش از تلبیس تیز
تا نریزد برتنت زهر ستیز

گر نکوبی اول اورا سر بسنگ
آخرت‌ازجنگ‌سازد عرصه‌تنگ

مار امار تو بس سرکش بود
زهر او سوزنده چون‌آتش بود

زهر اوشد چون به جسمت کارگر
بررگ جان‌زند ز زهرت نیشتر

چاره‌اش از داروی امساك کن
زهرش از این نوشدارو پاك‌کن

زهر اوگیرم دمی بیرون شدت
بازچون‌احوال دیگرگون شدت

آید و ریزد ترا زهری دگر
سوزدت با آتش قهری دگر

زهر اورا نیست پایانی پدید
هیچ پایانی کس از زهرش ندید

روبکش این مار را فارغ نشین
تا نریزد بر تو هردم زهر کین

کشتنش نبود به شمشیر و تبر کشتن او هست با تیغ دگر
چون تو اندر کشتنش عزم‌آوری روی [illegible] عرصه رزم آوری
بچه‌ها باشند در دنبال او پیش و پس دنباله اقبال او
چون سپاهان پیش‌رویش صف کشند تا ترا تیغ جهاد از کف کشند
جنه‌ای دیگر بباید در کفت تا کند حفظ از جدال آن صفت
جنه بردستی و بر دستیت تیغ درقتالت کی توان کردن دریغ
تیغ چبود در کفت ذکر مدام جنه چبود در صفت فکر تمام
تیغ و جنه هردو چون افراختی مرکب شوقی بمیدان تاختی
نیزه‌ای میبایدت از اعتقاد اعتقادت نیزه آمد در جهاد
نیزه‌ات چون زاعتقاد آمد بدست پشت تعقید ترا درهم شکست
پس کمندی از رشادت بایدت جوشن ازصدق و ارادت بایدت
چون مهیا شد کمند و جوشنت هردو افکندی بدوش و گردنت
از شجاعت بایدت جستن کمان تا نشانی تیر همت بر نشان
تیر همت را دیانت ترکش است ترکشت را تیرهمت درکش است
اسلحه چون در برت آراستی تن بدرع و اسلحه پیراستی
جهد میکن تانمانی از جهاد ار بمانی خاك دین دادی بباد
مار امارت چو زورآور شود بچه‌هایش صف بصف لشکر شود
بچه‌هایش کان جنود جهلی‌اند جنك‌جوی عرصه نا اهلی‌اند
پیش وپس گیرند اطراف ترا سد کنند اطراف واکناف ترا
تو یکی باشی وایشان صد هزار از میانشان کی توان کردن گذار(۱)
در میان باید ترا هم لشکری تا به فیروزی گشایندت دری
گر نگردی غافل از ذکر اله از جنود عقلت انگیزد سپاه
چون جنود عقل گردد لشکرت هرطرف از فتح بگشاید درت

۱ـ نسخه ۳۹۲: بردن کنار

بازوی فتح تو چون گردد قوی　　آیت نصرت ز فتحت بشنوی
رایت نصرت چو گردیدت بلند　　مارت آید سرگذارد درکمند
مار اماره چو مغلوب تو شد　　بچه‌هایش جمله منکوب توشد
کشتنش این بود کان مغلوب شد　　با سپاه خویشتن منکوب شد
کشته شد امارگی از سر نهاد　　سر بدرگاه اطاعت بر نهاد
نفست ازامارگی چون درگذشت　　در اطاعت آمد و لوامه گشت
چون شد او لوامه تلوین آورد　　گاه وحشت گاه تمکین آورد
یکدو گام دیگر ار برتر زند　　مطمنه حلقداش بر در زند
روح قدسی با وی‌آید همنشین　　نور الهامش بدل گردد مبین
نور الهامش چو برقع باز کرد　　با پیام حق دلش دمساز کرد
در رسد از حق صلای ارجعی　　گرددش دل مبتلای ارجعی
ارجعی چون سازدش دل مبتلا　　وارهاند جانش از بند بلا
از زمین رو سوی افلاك آورد　　روی اندر عالم پاك آورد
گرد امکانیش برخیزد ز پیش　　واجبش خواند سوی‌درگاه‌خویش
پشت پائی بر همه عالم زند　　کفرو ایمان هر دو را برهم زند
کفر و ایمانی نداند جز اله　　جان و جانانی نداند جز اله
در مقام قرب حق آرد قیام　　قرب حقش دائماً گردد مقام
چون تو نفس خویش‌را بشناختی　　سر ز جیب معرفت افراختی
نفس را این شیوه و آئین بود　　شیوه و آئین نفست این بود
اندکی از وصف نفست شد بیان　　آنچه اسرار است نامد برزبان
با زبان اسرار گفتن کی توان　　گوهر اسرار سفتن کی توان
من بقدر دانشت گفتم سخن　　دانشت کی یابد اسرار کهن

ای تودر بازار دانش جوهری — **درج دانش‌را بدانش گوهری**
عقدگوهر بین زنظم‌جوهرت — **نظم جوهر بین‌زعقدگوهرت**
دانشت آورد چون در سرسری — از سر دانش نهادی سرسری
سرشناس جوهر نفست شدی — سرشناس گوهر نفست شدی
سرشناسی چونکه کردت‌سرشناس — سر برآر از جیب سر و سرشناش
سرشناسیت چو در سر سرزند — سر ز سر جوهر و گوهر زند
سر گوهر گردد از جوهر عیان — سر جوهرگردد از گوهر عیان
سر گوهر جوهر نفست بود — سر جوهر گوهر نفست بود
گوهر نفس تو عین جوهر است — جوهر نفس تو عین گوهر است
چشمهای گوهر از جوهرگشود — چشمهای جوهر ازگوهر فزود
چشمهٔ گوهر تمامش جوهر است — چشمهٔ جوهر تمامش گوهراست
گوهری از چشمه جوهر برآر — جوهری از چشمه گوهر برآر
گوهروجوهرچوردست‌آیدت(۱) — جوهروگوهرزهردست‌آیدت (۲)
گوهرت جوهر شناس نفس کرد — جوهرت گوهر شناس نفس کرد
گوهر نفست نخستین جوهر است — بحر فطرت‌را نخستین‌گوهراست
بحرفطرت چونکه گوهربار شد — جوهر اول ز گوهر بار شد
بار جوهر چون زگوهر برگشود — صد هزارت جوهر وگوهرنمود
جوهر اول عجایب جوهریست — معدن هرجوهری و گوهریست
معدن اصلی چو برقع باز کرد — جوهر اول تعین ساز کرد
چونکه از جیب تعین سرزد او — پشت پا برجوهر و گوهر زد او
پشت‌پائی چون بنازش برفشاند — صد هزاران گوهرو جوهرفشاند
وه چه گوهر گوهر عمان جود — وه چه جوهر جوهرکان وجود

۲و۱ـ نسخه ۲۹۳۹۵: آمدت

گوهر عمان جودش چون بتافت — جوهر ارواح از آن‌گردید یافت
جوهر کانش چو برقع بر گشود — گوهر اجسام آمد در وجود
روح و جسمت‌چون بهم آراستی — جوهر و گوهر بهم پیراستی
جوهر وگوهر چوشد پیراسته — صورت و معنی شدت آراسته
صورت و معنیت چون بشناختی — قصر دانش را دری افراختی
چون در دانش برویت‌گشت باز — جوهر از گوهر نمودی‌امتیاز
امتیازت چون ز دانش ساز شد — جوهر و گوهر همه ممتازشد

چهار نفس

روح جوهر جسم گوهر شد یقین — روح گوهر جوهر نفست ببین
گر شناسائی نفست هست میل — گفت مولا چار هست آن با کمیل
گوهر دانش چو از کان وجود — بر بساطت جوهری حاصل نمود
جوهرت شد رونق افزای بساط — از بساطت تافت (۱) نور انبساط
انبساطت چونکه از جوهر فزود — روی دانش جانب جوهر نمود
جوهر کانت‌که درج گوهر است — چارگوهردرجش‌اندر جوهراست
وه چه گوهر هر یکی با صدهنر — در مراتب جوهر نفس دگر
جوهر نفس تو میباشد چهار — هر یکی را پنج قوت سازگار
چار جوهر با قوا چون یافتی — درّ هریك را صدف بشکافتی
هریکی را مبعثی و بعثتی است — انبعاثش را خواص وخصلتی‌است
غیر نفس ناطقه کان بعثتش — نیست پیدا جز خواص وخصلتش
گوهر دانش چو در قلب **کمیل** — در شناسائی نفس آورد میل
مسئلت را سائل درگاه شد — سائل درگاه سرّالله شد
گفت یا مولا شناسائیم بخش — با بیان نفس دانائیم بخش

۱ ـ نسخهٔ : ۲و۳۹۵ : یافت

روح قدسی رهنمای جبرئیل — شد شناسائی نفسش را دلیل
سائلی دیدش چو با صدق وصواب — حکمتش بگشود بابی درجواب
کز کدامین نفس دانایت کنم — با بیان او شناسایت کنم
گفت یا مولای من نفس دگر — غیر نفس واحده باشد مگر
گفت آری چار نفست توأمند — ظاهر و باطن مددکار همند
اولین نامیّه باشد نـام او — از نبات خویش شیرین کام او
دویـّمین حسیّه حیوانی بود — خاك تن را آب حیوانی بود
سیـّمین را ناطقه قدسیـّه نام — دائماً در عالم قدسش مقام
چارمین کلیّه بازش نام دان — با الهیـّه ورا آرام دان
نامهای جمله چون تعداد کرد — باز وصف نامیه بنیاد کرد
باقوا گفتش بود در مرتبت (۱) — مسك وجذب وهضم ودفع وربیت(۲)
همچنین میدان دو خصلت آن او — وآن زیاده باشد و نقصان او
پنـج قوت با دو خصلت باشدش — از کبـد پیوستـه بعثت باشدش
چون خواص نامیه اظهار کرد — باز وصف حسیه تکرار کرد
پنج قوّت گفتش از پا تا بسر — لمس وذوق وشمّ وسمع است وبصر
خصلتش گفتا غضب دان با رضا — بعثتش از قلب باشد دایماً
چون خواص(۳) حسیه محسوس کرد — روی اندر عالم قدّوس کرد
تا که گردد با نوای قدسیه — نغمـه پرداز قوای قدسیه
کرد با وی پنج قوت انتباه — فکر و ذکر و علم و حلمش بانباه
باز گفتش نیست اورا بعثتی — خصلتش دان با نزاهت حکمتی
گرچه بیرون است ز اجسام فلك — اشبه‌الاشیاست بـا نفس ملك
نفس قدسی را که باشد ناطقه — چونکه واصف شد به‌وصف لایقه

---

۱ ـ نسخه‌های دیگر : تربیت
۲ ـ نسخهٔ ۵۹۲ : تربیت
۳ ـ نسخهٔ ۳۹۲ : حواس

باز نعت کلیّه آغاز کرد ‌ ‌ ‌ از الهیّه نوائی ساز کرد
خصلتش را باقوا شد نغمه سنج ‌ ‌ ‌ از قوایش گفت اول هست پنج
وآن بود ویرا بقا اندر فنا ‌ ‌ ‌ دائماً باشد نعیمش در شفا
عزتش در ذل و فقرش درغناست ‌ ‌ ‌ دائماً صبرش به انواع بلاست
خصلت وی هست تسلیم و رضا ‌ ‌ ‌ مبدأ و مرجع ورا باشد خدا
چون کمیل ازشه جوابش گوش کرد ‌ ‌ ‌ ساغر معنی ز لعلش نوش کرد
در شناسائی نفس آگاه شد ‌ ‌ ‌ آگه از انفاس سرالله شد
روح قدسی شد به نفسش هم‌نفس ‌ ‌ ‌ یك نفس بی او نزد با هیچکس
روح قدسی غیر سرّالله نیست ‌ ‌ ‌ لیك نفس تو از آن آگاه نیست
گر درون سینه چون(۱) قلب کمیل ‌ ‌ ‌ در شناسائی نفست هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن ‌ ‌ ‌ با دلائلش جبرئیل خویش کن
تا بهر نفسی شناسایت کند ‌ ‌ ‌ از خواص جمله دانایت کند
چون خواص نفس خود بشناختی ‌ ‌ ‌ سر زجیب من عرف افراختی
نفس کلیه الهیه بجام ‌ ‌ ‌ ریخت از عرف الهیت مدام
از معاد و مبدأت آگه شدی ‌ ‌ ‌ آگه از اسرار سر الله شدی
بر دلت علم احاطه رو کند ‌ ‌ ‌ از رسومت روی دل یکسو کند
جزء وکل‌را چه مرکب‌چه بسیط ‌ ‌ ‌ بر احاطات همه گردی محیط
لوح محفوظت در آید در نظر ‌ ‌ ‌ هر زمان بنمایدت نقشی دگر

لوح محفوظ

چونکه بر آن‌چار عارف‌آمدم ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ معارف آمدم
مینمایم صورت لوحی رقم ‌ ‌ ‌ در بیان معنی جف القلم
باز بگشودم (۲) در درج گهر ‌ ‌ ‌ تا رسانم بر فلك برج گهر
گوهر وجوهر فشانم درجها ‌ ‌ ‌ آسمانی سازمت بابرجها

۱ ـ نسخهٔ ۲ ، با ‌ ‌ ‌ ۲ ـ نسخهٔ ۲و۳ : بنمودم

تازه سازم دفتر افلاک‌را — صفحه‌ها بخشم کتاب خاک‌را
کهنه تقویم تورا باطل کنم — حکمهایش سر بسر زایل کنم
ریزم از نو طرح تنجیمی دگر — تانویسم باز تقویمی دگر
صفحه‌ای از لوح محفوظت دهم — هیکلی بالوح محفوظت دهم
ازقضا بردوشت اندازم کمان — تازنی تیر قدررا برنشان
ازکتاب کون دانایت کنم — باحروف وی شناسایت کنم
آنچه اندر عالم علوی بود — وآنچه اندر عالم سفلی بود
مفردات جمله‌را گر فرد فرد — ازرخ معنی برافشانی توگرد
صفحه صفحهٔ دفتری گردد تمام — عارفش بنهد کتاب‌الله نام
چون کتاب الله افتادت بدست — بازیابی ازحروفش هرچه هست
ازحروفش چون دلت آگاه شد — لوح محفوظت کتاب‌الله شد
لوح محفوظت کتاب حق بود — باب هرفعلی ازآن مشتق بود
آنچه هست‌وبود وآید بعدازاین — درکتاب حق همه باشد مبین
یعنی افلاک وعناصر باطباع — انفس وآفاق وانجم باشعاع
لوح محفوظ‌است‌وحرف‌بیش وکم — حق برآن بنوشت‌وشدخشکش‌قلم
چون قلم گردید بالوح آشنا — آنچه بایستش نوشت وشد بجا
اینزمان دیگر قلم درکار نیست — وین سخن‌هم‌خالی ازاسرارنیست
چون علوم اولین وآخرین — بود جمله پیش علم حق‌مبین
آنچه بایستش ز نقش بیش‌وکم — کلک صنعش زد نخستین دم‌رقم
باقلم دیگر سروکارش نماند — نکته‌ای باقی ز اسرارش نماند
چون مدادروز وشب باهم‌سرشت — آنچه میبایست بنویسد نوشت
باقلم دیگر سروکارش کجاست — گرشودخشکش‌قلم اینجا بجاست
اینکه توهردم تراشی خامه‌ای — تانویسی از رسائل نامه‌ای
زآن سبب باشدکه‌علمت‌باکتساب — می‌فزاید هردم از نقش کتاب

علم تو باشد حصولی ازصفات / علم حق باشد حضوری عین ذات
گر تو هم علم حضوری داشتی / چون قلم برلوح می‌افراشتی
می‌نوشتی آنچه بایستت نوشت / می‌سرشتی آنچه بایستت سرشت
حق تعالی چون گل اشیا سرشت / سرنوشت جمله‌را یکجا نوشت
چون نوشتش سرنوشت تو نبود / آن نوشتن درنوشت تو نبود
سرنوشت‌جمله چون‌حق درنوشت / شد تورا علم حصولـی سرنوشت
سرنوشتت چونکه شدعلم حصول / روبه‌تحصیل ازکتابش کن وصول
لوح‌محفوظت کتاب‌اینجا بس‌است / لیك تحصیلش نه حد هرکس‌است
این نه‌کار هرجهول است وظلوم / عالمی باید مکمل درعلوم
تاشود تحصیلش آنچه ازکتاب / زان گشاید برتو ازتعلیم باب
باب تعلیمت چو بررخ بازکرد / ازعلومت ساز وبرگی سازکرد
ازکتاب‌الله آگاهت کند / لوح محفوظی بهمراهت کند
لوح محفوظت کتاب عالم است / زآن هویدا نقش‌هر بیش‌وکم‌است
صفحه افلاك ازوی دفتریست / نکته‌سنجت هرزمان بااختریست
حکم تقویم تو اندر خیر وشر / یابد از تأثیر کوکبها اثر
گرقضا دورت نسازد ازمکان / تیر تقدیرت نشیند برنشان
چون منجم را ز تقدیر قضا / درزمان ودرمکان افتد خطا
حکمهایش سر بسر باطل شود / نقش تقویمش همه زایل شود
تازتقویم قضا او غافل است / برقدر حکم ارنویسد باطل‌است
گرنه غافل بد ز تقویم قضا / حکم برتقدیر کی بودش‌خطا
علم‌اوچون ناقص‌است اندرنجوم / ز آن‌سبب‌کذبش‌بحکم‌آردهجوم
تابه‌جهل خود گرفتارش کند / درنظر بی‌عزت وخوارش کند
ای‌که هستی غافل از حکم قضا / میکنی (۱) تقدیر بی‌حاصل چرا

---

۱ ـ ۲ و ۳ : سرکنی

از قضا وازقدر زیجی به‌بند تافتد تقویم احکامت پسند

قضا وقدر

می‌نویسم ازقضا واز قدر معنیئی کاید بدیهی درنظر
لوح محفوظ کبیر آمد قضا هم قدرلوح صغیر آن‌حکم‌را

چیست دانی زیج تقدیر وقضا صفحه‌ای از دفتر ارض وسما
سرنوشتی کان به‌روز سرنوشت حق تعالی اندرین دفتر نوشت
آن نوشت سرنوشت آمد قضا تا قدر سازد به‌پیشت برملا
آنچه باشد درقضای حق نهان از قدر گردد عیان اندر جهان
زیج تقدیر وقضا چون یافتی صفحه‌ها از یکدگر بشکافتی
رویقین میدان‌ترا آن‌نیست حد کز قضا حکمی توانی کرد رد
لیك چون آئی به احکام قدر قدری‌ازوی‌میتوان‌کردن‌حذر(۱)
ز آن سبب فرمود ختم انبیا کز تصدق رو بکن دفع (۲) بلا
رد آن از خویش ممکن باشدت ورنه‌کی ممکن زممکن باشدت
رد آن از عالم ممکن کجا می‌شود باجاهلی ممکن ترا
عقل بسیاری گرت باشد بسر اندکی از خود کنی رد قدر
همچنانکه شمس چون‌طالع شود درمطالع نور آن لامع شود
تابشش چون آتش آید برتو تیز گوشه‌ای‌بتوان‌ازآن کردن‌گریز
لیك ازوی رد تابش کی توان بل توان ازخویش کردن ردآن
رد تابش هرقدر شد زآفتاب از قدر هم می‌توان کرد اجتناب
ورنه چون تیر قضا آید دلیر کی ز تقدیرش ترا باشد گزیر
رد تابش گرتوانی ز آفتاب رد آن باشد ترا عین صواب

جبر وتفویض

چون‌قضاحتم‌وقدرمشروطشد سعیه سوف یری مضبوطشد

۱- نسخه ۲ و۳ : گذر ۲ - نسخه ۲ و۴ و۵ : رد

این بیان بطلان تفویض است و جبر	**درمیان اثبات امر بین امر**
چون سر ازجیب قضا افراشتی	پرده ازروی قدر برداشتی
باز پیش آور کتاب‌الله را	لوح محفوظ آن طلسم شاه‌را
گنجهائی‌را که نشناسی تو اسم	جمله مستور است زیر این‌طلسم
گنج اسماچون درآن بنهفته‌اند	لوح محفوظش از آنرو گفته‌اند
لوح محفوظ توآمد بردو قسم	آن‌یکی‌گنج‌است واین‌باشدطلسم
این‌طلسمت‌عام‌و‌گنجت‌هست‌خاص	این‌بود زآن عوام آن ازخواص
چون طلسم لوح را بشکافتی	گنج اسمارا از آن دریافتی
درطلسم نطفه آدم نگر	تابیینی لوح محفوظی دگر
لوح نبود گنج اسما باشد این	بلکه خود عین مسما باشد این
علم الاسما ز قرآن رو بخوان	گنج اسما نطفه آدم بدان
آنچه حق دردفتر عالم نوشت	جمله اندر نطفه آدم سرشت
لوح عامش دفتر عالم بود	لوح خاصش نطفه آدم بود
لوح عامش آنچه‌دارد ازخواص	جمله ظاهر میشود ازلوح خاص
حکم آن‌کلی واین جزئی بود	گرچه‌کلیات ازاین(۱) جزئی‌بود
حکم‌کل راچون عمومی‌دربراست	اختیار جزئیت زآن درخوراست
لیك‌حکم‌جزءچون‌مخصوص‌گشت	کی‌توان بااختیار ازوی گذشت
نکته‌باریك‌است‌ودرکش بس‌دقیق	کی توانی یافت بی‌ذهن رقیق
تانباشد رقتی باذهن تو	کی شکافد نکته‌ام‌را ذهن تو
رقتی‌چون نیست درذهن تو یافت	ترسمش این نکته‌نتواندشکافت
هین مرودرفکر جای خودبایست	زآنکه‌فکرش‌درخورذهن‌تو نیست
خود بیان معنی دیگر کنم	نکته باریك روشن‌تر کنم
تفرقه بگذار اول جمع باش	پای تاسر نکته‌هارا سمع باش

۱ ـ نسخه ۲ و۳ : آن

چون به‌جمع از تفرقه بازآمدی ‌ ‌ ‌ نکته‌ها را نغمه پرداز امدی
نغمه‌ای بنواز و دل را شاد کن ‌ ‌ ‌ لوح عام وخاص خود را یاد کن
لوح محفوظی که عامش نام‌گشت ‌ ‌ ‌ حکم کلیش به عالم عام گشت
یعنی احکام فلك در خیر و شر ‌ ‌ ‌ جمله بر وجه عموم آرد نظر
گر دراین احکام سعی‌آری بجا ‌ ‌ ‌ اختیـار جزئیی باشد ترا
لیك چون کایت نبود اختیار ‌ ‌ ‌ اختیار کل بکلی واگذار
جسم خود را از هوای‌گرم و سرد ‌ ‌ ‌ میتوان با سعی قدری چاره‌کرد
لیك نتوان داد تغییر هوا ‌ ‌ ‌ زانکه حکم کایست آن ازوف
همچنین‌دررنج‌وراحت‌آنچه‌هست ‌ ‌ ‌ اختیار جزئیت باشد بدست
ور نبودت هیچ در کف اختیار ‌ ‌ ‌ بود بیجا امر و نهی کردگار
امرونهیت هیچگه سودی‌نداشت ‌ ‌ ‌ درد و درمان تو بهبودی نداشت
کفر و ایمان هر دو بی‌بنیاد بود ‌ ‌ ‌ دعوت پیغمبران برباد بود
بود انزال کتب بی‌فایده ‌ ‌ ‌ من و سلوایت نمیشد مائده
من وسلوا چیست خوان امتحان ‌ ‌ ‌ امتحان تابعان و عاصیان
گر نبودی هیچ بوئی زاختیار ‌ ‌ ‌ امتحانی کی ترا بودی بکار
اختیارت هست درکار اندکی ‌ ‌ ‌ اندکت بسیار و بسیار اندکی
اندك اندك جمع شد بسیار شد ‌ ‌ ‌ لیك ازآنت اندکی درکار شد
اندکی درکار اگر کاهل شوی ‌ ‌ ‌ علم بگریزد ترا جاهل شوی
جهل برعلم تو چون غالب شود ‌ ‌ ‌ عقل وذهنت را ز سر سالب شود
عقل وذهنت‌چون‌زسرگردیدسلب ‌ ‌ ‌ کی توانی‌کرد قلب خویش جلب
جلب قلبت گر نباشد در دماغ ‌ ‌ ‌ کی‌دهد عقلت ز خیروشر سراغ
قلب تو آئینه گیتی نماست ‌ ‌ ‌ عقل وذهنت را بدانش‌پیشواست
عقل و ذهنت گر نیابد دانشی ‌ ‌ ‌ کی شناسی آفتاب از تابشی
زآفتابت تابشی چون رو کند ‌ ‌ ‌ دانشت با سعی دفع او کند

دانشت با سعی چون شد همعنان   چاره سازت گشت درسود وزیان
سعی‌ودانش چاره‌ساز کار تواست   چاره‌ساز اندك و بسیار تو است
آدمی از سعی آید در نما   **لیس للانسان الا ما سعی (۱)**
سعی تو در واردات آسمان   سازدت محفوظ از سود وزیان
سعی تو با حفظ محفوظت کند   حفظ حکم ازلوح محفوظت کند
لوح محفوظت چوحکمش عام‌شد   حکم کلی یافت عامش نام شد
رد کلی‌کردنت(۲) را نیست حد   بل توانی کردنش از خویش رد
لوح عامت چون بکلی یافتی   از بیانش جزء و کلی یافتی
یافتی از حکم کلش اختیار   اختیار جزئیت آمد بکار
لوح خاصت‌را دگرشو نکته سنج   تا بیابی از نکاتش راه گنج
گنج اینجا چیست احکام‌وی‌است   حکم جزئی خاصه‌انعام وی است
حکم‌وی‌چون‌جزئی‌ومخصوص‌گشت   کی توان بااختیار اینجا گذشت
چونکه بروجه‌خصوص‌احکام‌اوست   حکم جزئیت از آن برنام اوست
حکم جزئت دیگراست‌وکل‌دگر   حکم جزئت میدهد ازکل خبر
حکم‌جزئت خاص‌و کلت‌هست‌عام   حکم عام ازخاص میجوشد مدام
لوح خاصت چون بحکم‌آردنظر   کی زحکمش میتوان‌کردن گذر
درکفت چون نیست اینجااختیار   اختیار اینجا بکلی واگذار
اختیار جزئیت در حکم کل   گرچه میآرد به سیر خاروگل
لیك در هنگام کار ای هوشیار   نیست اندر حکم جزئت اختیار
حکم‌جزئت‌هست‌چون‌ازلوح‌خاص   اختیاری نیست ویرا در خواص
نطفه آدم که لوح خاص توست   کی‌شود با اختیار خود درست
اختیاری نطفه را گر بد بدید   گه چرا میشد سیاه وگه سفید
نطفه را در خود نباشد اختیار   اختیارش هست با پروردگار

۱ـ سوره نجم‌آیه ۴۰: نیست انسان‌را جز آنچه کوشش نمود. ۲ـ نسخه ۱ و ۴: کردنش

همچنانکه نطفه‌کان لوح تواست | اختیارش خود نمی‌باشد بدست
لوح عامت را هم اندرگیرودار | نیست اندر کف زمام اختیار
اختیار هر دو دست داور است | اختیار اینجا نه حد دیگراست
این نه جبراست ای‌پسر نداختیار | مذهب حقست دارش یادگار

لوح عام وخاص

لوح دیگر می‌نگارد یاد دار | خامه‌ام بی‌اختیار و بااختیار
بین‌مبرهن‌لوح‌عام‌وخاص‌خود | کان یکی عالم دگر آدم بود
کلك قدرت چونکه‌نقش‌بیش‌وکم | در کتاب آفرینش زد رقم
فیض خاصی داشت آنرا عام‌کرد | لوح عام وخاصیت(۱) انعام‌کرد
عام گشتت لوح محفوظ کبیر | خاص‌گشتت لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیرت عالم است | لوح محفوظ صغیرت آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد | جمله اندر طینت آدم نهاد
طین وفطرت هردورا باهم‌سرشت | سرنوشت هر دو را با هم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم | زد قدم در پرده جف القلم
پرده جف‌القلم شد خلوتش | تاچه از(۲) پرده نماید جلوتش
جلوه اجمال چون‌گشتش تمام | جلوه تفصیل شد با خاص و عام
خاص‌وعامت‌هردوچون‌تحصیل‌شد | آن یکی اجمال واین‌تفصیل شد
جلوه اجمال از آدم طلب | جلوه تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت | مجملش در نطفهٔ آدم‌نوشت(۳)
نطفهٔ آدم عجایب دفتریست | دفتر افلاك ویرا دفتریست
دفتریش آنچه در دفتر نوشت | آن مثالی باشدش از سرنوشت
دفتریش کرد صادر چون مثال | برمثالش هست لازم امتثال

۱ـ نسخه ۲: لوح خاص وعامیت
۲ـ نسخه ۱۹٤. تاچه در
۳ـ نسخه ٥: سرشت

امتثالش از مثالش امر شد　　از مثالش امتثالش امر شد
امتثالش امر شد چون از مثال　　لاجرم باشد به امرش امتثال
گر تجاوز از مثال خویش کرد　　جان‌ودل باداغ حسرت ریش‌کرد
زانکه گر نبود به امرش امتثال　　ز امر اعلایش دگر ناید مثال
نی غلط گفتم کجایش هست حد　　تا تواند امر اعلا کرد رد
امر اعلا آنچه‌کردش سرنوشت　　کی‌تواند ذره‌ای زآن درگذشت
گرنه ذهنت کرد درك امتثال　　امتثالت ماند مخفی با مثال
دفتری فکرتم گیرد قلم　　فردی از نو آورد سازد رقم
تا نماید صادرت از نو مثال　　سازدت روشن مثال و امتثال
هان بدرك خویشتن غره مباش　　نقش خودبینی ز لوحت برتراش
گر ترا بی‌ذهن گفتم عیب نیست　　هیچکس واقف زسرغیب نیست
نکته‌ها از عالم غیبم رسد　　از کتاب‌الله لاریبم رسد
جبرئیل دل بگوید این سخن　　ورنه این‌گفتار نبود حد من
من‌کجا و طرز گفتار از کجا　　من کجا وکشف اسرار ازکجا
کی توانم من چنین گفتار کرد　　کی توانم کشف این اسرارکرد
جسم‌من جزمشت‌خاکی بیش‌نیست　　جلوه‌گاه نور پاکی بیش نیست
مشت خاکی‌را نزیبد این سخن　　من کجا و کشف اسرار کهن
سرنوشت من چنین گفتار بود　　در سرشتم کشف این اسرار بود
چون نشایدرفت بیرون ازسرشت　　ازسرشت‌آمد (۱) برونم‌سرنوشت
سرنوشتم کشف این اسرار کرد　　کشف این‌اسرار واین‌گفتارکرد
سرنوشت من مثال من بود　　امر و نهیش امتثال من بود
چون ز امر اقدسم آمد مثال　　کی توانم کرد رد امتثال
رد آن کردن کجا حد من است　　گرکنم رد نوبت حد من است

۱ــ نسخه۱و۶ : آید

گر مثال شه ظلومی رد کند خویش را او مستحق حد کند

من کجا و قدرت رد از کجا من کجا و طاقت حد از کجا

گیرم ار خواهم کنم رد مثال لیک نتوانم رفت بیرون ز امتثال

امتثالش هست دامنگیر من امتثالش شد غل و زنجیر من

با غل وزنجیر اکنون چون کنم گر نه عقل خویش را مجنون کنم

چون جنون آمد گریبانگیر شد دیگرم زنجیر بر زنجیر شد

چون کنم با این همه زنجیرها کی توانم جستن ازاین گیرها

هر زمان نوعی بزنجیرم کشد درکمند طوق تعذیرم(۱) کشد

تا بخود یکباره مجنونم کند اختیار از دست بیرونم کند

چون شدم مجنون نماندم اختیار اختیار اینجا کجا آید بکار

اختیاری نیست چون درکار من اختیاری نیست این گفتار من

هرچه خواهم نکته‌ها را اختصار می تراود از لبم بی‌اختیار

اختیار دل نه در دست من است زیردست دل زبر دست من‌است

دل زبردست و زبانش زیردست زیر دستش دست من درزیربست

چون کنم با دو زبردست چنین بسته دستم از یسار و از یمین

هر دو بستندم چو دست اختیار ز اختیارم کی گشاید دست کار

دست کارم پای خاموشی بود پیشرفتش جای خاموشی بود

دست‌داد جای خاموشی کجاست پیشرفت پای خاموشی کجاست

دست دل‌گشته گریبانگیر من بسته برحلق از زبان زنجیرمن

تا کشاند هر زمان بی‌اختیار با طناب جرم کشفم پای‌دار

هرکه بیخود کشف اسراری‌کند حد شرعش ملزم داری کند

دل مرا چون کاشف اسرار کرد حد شرعم التزام دار کرد

نی غلط‌گفتم (۲) مرا اسرار کو جرم کشف و التزام دار کو

۱ـ نسخه ۳۹۲: تقدیر

۲ـ نسخه ۴۹۱: کردم

نکته‌ای ز اسرار ناگفته هنوز　　گوهری ز اسرار ناسفته هنوز
هتك سر اصل و فرعم میکنی　　مستعد حد شرعم میکنی
بیخبر از اصل و فرع خویشتن　　پرده بگشائی ز اصل وفرع من
بر اصولم تیر طعنی میزنی　　در فروعم طعن و لعنی میکنی
شمه‌ای نادیده‌ای ز احوال من　　نکته‌ای نشنیده‌ای زاقوال من
مجرمم سازی به‌ترك انقیاد　　متهم اندر فساد اعتقاد
انقیاد من عیان چون آفتاب　　اعتقاد من نهان درصد حجاب
آن یکی‌چشمت ندید واین ندید　　امر پنهانی چسانت شد پدید
چون عقیده هست مخفی دردرون　　کی فسادش را تو دیدی ازبرون
آخر ای‌مؤمن صفت شرمی بدار　　هردمم بیرون مکش برپای دار
رو بخوان الخیر ظن‌المؤمنین　　ظن‌بد برمن میاور بیش از این
ظن بد آخر ترا رسوا کند　　پرده‌ها از روی کارت وا کند
ظن‌بد را روبرون کن از سرت　　تا نگردد عاقبت پرده درت
اینکه منهم گفتمت ظن خطاست　　چون‌مقر گشتم‌کنون جای‌عطاست
چونکه‌گشتم معترف من برخطا　　با عطایت کن خطای من عطا
گر تو هم اقبال اقراری کنی　　ترك هر ادبار و انکاری کنی
صلح آید جنگ برخیزد زپیش　　عقل‌آید جهل بگریزد زپیش
جنگ باشد گیرودار جاهلان　　صلح باشد ننگ و عار عاقلان
من چوکردم صلح با جن و بشر　　خود چه‌جای جنگ میباشدگر
صلح وجنگم هر دو را برهم زدم　　پشت پا بر پای مدح و ذم زدم
مدح‌وذم را هردوکردم سرنگون　　سر ز جیب عافیت کردم برون
عافیت چون گشت دامنگیر من　　یاد آمد از غل و زنجیر من
چون غل و زنجیر بودم امتثال　　امتثال امر بودم از مثال
امتثالم از مثالم دور کرد　　وز مثالم امتثالم دور کرد

امتثالم می‌کشد بی‌اختیار	هر زمان در عرصهٔ گیرودار
ورنه من باکس ندارم شکوه‌ای	کی بود از گیرودارم شکوه‌ای
سرنوشتم بود چون این گیرودار	گیرودار از کف ربودم اختیار
گیرودارم چون بپا زنجیر شد	در مثالم باعث تاخیر شد
خون چو بی‌تاخیر نتوان کردشیر	گردمی تأخیر شد برمن مگیر
خون من چون شیر از تأخیرشد	طفل طبعم شیر مست شیر شد
وقت آن آمدکه بگشاید زبان	ز [illegible] نطفدات سرد بیان
تا سپارد بر کفت فرد مثال	ز [illegible] آورد در امتثال

نطفهٔ آدم

در بیان نطفه آدم ببین	**ربیت بنگر ز رب‌العالمین**
نطفه بانولید چون‌همدم‌شود	**نکتهٔ رحلت مبرهن ز آن‌بود**
نطفدات کان لوح محفوظ آمده	در طلسم لوح محفوظ آمده
گنج روحت را بود جسمش طلسم	گرچه روحت‌هست مستغنی‌زجسم
جسم اوراگرچه ازخون مایه‌است	لیك از افلاك برتر پایه است
زانکه افلاك و عناصر باطباع	ثابت و سیار جمله باتباع
نه پدر با چار مادر سه ولد	با هزاران جد و جهد وکد ویذ
سالها با خویش تدبیری کنند	قرنها تحصیل تأثیری کنند
تاکند تولید خونی از نبات	کان بود حیوانی و اصل حیات
مدتی بدهند از خواب و خورش	با هزاران ناز ویرا پرورش
تا پدید آید ازو خونی سفید	صاف‌تر از ناب صهبای امید
چون‌زخون پالوده‌گشت‌وصاف‌آن	نطفه خوانندش حکیمان جهان
باز درمهد رحم جایش دهند	درمشیمه چونکه مأوایش دهند
لوحی لوح طلسم بیش و کم	هرزمان لوحی زند بهرش رقم
تا درآن الواح محفوظش کند	مستحق لوح محفوظش کند

هفت اختر نه مهش یاری کنند / هر یکی نوعی پرستاری کنند
چون زحل یکماه دادش تربیت / مشتری کردش دوم مه تقویت
ماه سیم آیدش مریخ پیش / پاسبانیش کند با تیغ خویش
ماه چارم بخشدش خور زندگی / تا بیابد قوت جنبندگی
ماه پنجم زهره ستارش شود / با نوای عیش غمخوارش شود
ماه شش آید عطارد باز پیش / کش نویسد لوحها با کلك خویش
ماه هفتش را قمر یاری کند / از بدو نیکش نگهداری کند
ماه هشتم باز کیوان فلك / گرددش دربان به ایوان فلك
ماه نه زائوش پیش آید دگر / تا برآرد ز آن ره باریك سر
نه مه و نه روز و نه ساعت تمام / چون درآن تاریك‌دان سازد مقام
دفتری دفتر غیب و شهود / فردی از افراد اوراق وجود
با هزاران احتیاط آرد بدست / تا نویسد سر نوشتش آنچه هست
پس کشد در پیش با حفظ(۱) ادب / کلك ساعات مداد روز وشب
نسخه‌ای از نسخه‌جات خاص‌وعام / مجملی زاجمال و تفصیلش تمام
چون برآن بنوشت وکارا تمام کرد / لوح محفوظ صغیرش نام کرد
فرض شد بروی رساند تا بعرض / عرضدرا چون استجابت هست فرض
امر اعلایش کند حکم مثال / منشیان حکمش نمایند امتثال
مهرداران پس به‌امرش(۲) دم‌زنند / مهر اسما را برآن محکم‌زنند
دفتریش کرد چون صادر مثال / بر مثالش کرد امـر امتثال
امتثالش از سرا بیرون کشد / از رحم او را به پیرامون کشد
طفلك بیچاره بدبخت و زبون / از مشیمه چونکه آرد سر برون
باز در دامان مادر جا کند / بر سر زانوی وی مأوا کند
مادر دلسوز گردد مهربان / دامن خدمت ببندد برمیان

۱ــ نسخه ۲و۳و۱: حفظ و
۲ــ نسخه ٤: بحکمش

چون میان بندد بخدمتکاریش سوزدش دل برفغان و زاریش
در(۱) زمان شیری‌زپستانش دهد شیر نبود شیرهٔ جانش دهد
چون‌دوسال از شیر اوپرورده شد پرورش آنچش که بایدکرده شد
نامیه دادش نبات آسانما قوتی شد حاصاش در دست‌وپا
حسیه برخویش مغرورش کند از سر زانوی ام دورش کند
همچو حیوانش برفتار آورد زآب و نانش بر سرکار آورد
شدچو طفل شیرخواره لقمه‌خوار این دمش در لقمه‌خواری وا گذار
بشنواز نو قصه‌ای بس‌بوالعجیب کز قضا اینجا چه افتادم نصیب
در میان شادیم ماتم نگر رحلت و تولید را توأم(۲) نگر
لیك آن معنی بخاطر یاد دار گردمش تابعد ازاین‌صورت‌نگار

رحلت و تولید

این حکایت شهره آمد درجهان رحلت و تولید را توأم بدان
من به‌کنجی‌درطلسمات بیان(۳) گنج سنج نطفه و تولید آن
کز برون ناگه یکی زد شیونی کان(۴) کنیزك هست‌یاران‌مردنی
ذکر تولید تواین دم‌کی نزاست فکرمردن‌گرکنی اکنون رواست
خیزو پیش‌آ دست این‌بیچاره‌گیر دست این افتاده ناکاره گیر
دست و پایش هردو افتاده زکار جان رسیده برلبش از انتظار
تاتوپیش آئی و پیشت جان دهد جان مشکل پیش تو آسان دهد
من زجا برخاستم رفتم به پیش تاکه‌گیرم‌دستش‌آرم جای خویش
چون‌گرفتم دست اوجانش برفت جان به‌کوی وصل جانانش برفت
مرغ‌جان‌چون‌بازگشتش(۵)پروبال آشیان گشتش به جنات وصال

۱ـ نسخه ۵و۲و۳: هر ۲ـ نسخه ۲و۳و۵: باهم
۳ـ نسخه ۲و۳و۵: جهان ٤ـ نسخه ۲و۳و۵: کاین
۵ـ نسخه ۲و۳و۵: گردش

جسم او مرده بروی دست من — فکر تولید آنچنان پا بست من
گفتم این یارب چه رمز و حکمت است — من به تولید آن دگر در رحلت است
رحلتش بر موت تمهیدم نمود — رحلت از وی طفل تولیدم نمود
طفل تولید ار نمودم رحلتی — رحلتش را شد تولد حکمتی
چون تولد حکمت از رحلت نمود — رحلت و تولید یك حکمت نمود
گر خبر از طفل حکمت باشدش — این تولد عین رحلت باشدش
ز آنکه چون طفل از رحم تولید کرد — رحل رحلت رحلتش تمهید کرد
گر نه رحل رحلتش تمهید شد — کی تواند راحل تولید شد
الغرض تولید و رحلت باهمند — هرکجا هستند باهم توأمند
چونکه بنمود آن کنیزك رحلتی — رحلتش بگشود رحل حکمتی

آمدم تا بازگردم نکته سنج — از طلسم نطفه ریزم بر تو گنج

نطفه‌ات چون طفل گشت وشد برون — نامیه با حسیه گشتش فزون
نامیه دادش نموی از نبات — حسیه افزودش از حیوان حیات
خواب‌وخور سر از گریبانش کشید — سر برون از جیب حیوانش کشید
خواب‌وخور گردد همه اندیشه‌اش — غیر خواب وخور نباشد پیشه‌اش
خواب‌وخور چون از نباتش سیر کرد — قوت حیوانیش تأثیر کرد
ناطقه پیش آید و نطقش دهد — منطق قدوسیان پیشش نهد
باب منطق چون برویش باز شد — منطق نطق و بیانش ساز شد
کلیه بابی گشاید بر دلش — جزئی از کلی نماید حاصلش
چون زکلی یافت جزئی قوتی — مدرکه با وی بگیرد الفتی
قوت ادراك چون شد حاصلش — سازد آسان عقده‌های مشکلش
رو بدرك جزئی و کلی کند — درك هر جزئی و هرکلی کند
چون به‌جزئیات وکلیات خویش — مدرك آید بر بساط کم و بیش
از الهیه ورا بوئی رسد — وز بلوغش خصلت و خوئی رسد

از بلوغش چونکه‌حاصل‌شدکمال
شاهد تکلیف بنماید جمال

چون به تکلیف خدا روی‌آرد
رویش اندر خصلت وخوی‌آورد

از سعادت باشدش گر خصلتی
سر به تکلیفش نهد بی کلفتی

وربود ویرا شقاوت خلق‌وخوی
خلق‌وخویش‌تابد ازتکلیف روی

سعدو نحس ساعت

نطفه‌چون در بطن‌مادر میرسد
از شقاوات و سعاداتش رسد

سعدو نحس‌ساعت ار دریافتی
نطفه را رو از شقاوت تافتی

چون‌سعادت‌گشت دامنگیر تو(۱)
شد بیانش در گلو زنجیر تو

گرسر زنجیر نگذاری ز دست
بخشدت گنج سعادت‌آنچه‌هست

در رحم چون نطفه گردد منعقد
ثابت و سیاره گردندش ممد

تاز تأثیرات امدادش کنند
با خواص خویش بنیادش کنند

گرفتد در ساعت سعد، اتفاق
نطفه‌گردد با سعادت هم وثاق

ور بود در ساعتش نحسیتی
با شقاوت یابد او جنسیتی

چون‌کواکب را نظرها دربراست
در نظرهاشان اثرها مضمراست

گر بودشان دوستی‌ئی در نظر
سعد گردد ساعت و بخشد اثر

ور نظرشان را خصومت شد ببر
نحسیت از ساعت انگیزد اثر

حکمهای ساعت از کوکب بود
کوکب احکامش‌زحکم‌رب بود

چونکه تأثیرات ساعات ونجوم
نطفه را درانعقاد آرد هجوم

زآن شودگاهی سعید وگه شقی
گاه عصیان کار وگاهی متقی

گرنه ازساعات باشد این اثر
پس چرا فرمود آن خیر البشر

ساعت نیك و بدت تمییز کن
ز انعقاد نطفدات پرهیز کن

چون سعادت را سبب دریافتی
از شقاوت روی دل برتافتی

هر دو را بشناختی در بطن‌ام
نطفدرا ازکف مکن سررشته‌گم

۱و۲ــ نسخه ۳و۲و۴: من

نطفه چون دربطن‌ام گردد سعید
لاجرم‌گردد سعادت زآن پدید

ور شقی آمد ز بطن‌ام برون
از شقاوت لاجرم گردد زبون

شقاوت

گر شقاوت شدقرین ازکوکبش
تومدان مجبور ازحکم ربش

عارضی‌باشد شقا دفعش توان
ماسعی‌را نیك ازقرآن بخوان

گر شقی را میکنی مجبور تو
ز اختیارش مینمائی دور تو

گوئی از خوئی که میدارد شقی
او نخواهد گشت هرگز متقی

خوی وی گردیده دامنگیر او
گشته برگردن غل و زنجیر او

میکشد سوی خودش بی‌اختیار
تاکند خاصیت خود آشکار

من در اینجا کی‌کنم انکارتو
گویم از صد قست این‌گفتار تو

لیك اینجا نکته‌ای دیگر بود
گویم انصافی گرت در سر بود

خوی بد بر نطفه گشته عارضش
همچو گرمی تب اندر عارضش

او مریض‌است ومرض اورا عرض
مسهل سعیش کند دفع مرض

چون ز تأثیرات افلاك و نجوم
این مرض در بطنش‌آورده هجوم

همچنانکه تابش خور زآسمان
باشدش تأثیر ظاهر در جهان

گر بتابد بربدن فصل تموز
گرمیش سازد بدن را تیره روز

در پس دیوار سعی خویشتن
میتوان دفعش نمودن از بدن

این مرض هم تابش باطن بود
دفع وی ازبطن خود ممکن‌بود

دفع‌آن با(۱)سعی‌ظاهرممکن‌است
دفع این ممکن به‌سعی‌باطن‌است

گر تو گوئی سعی هم بی‌اختیار
گردد از تأثیر کوکب آشکار

گویم این‌مطلب ترا فکرخطاست
روبرونش‌کن که‌فکرت ناسزاست

سعی فعل تست ازکوکب‌کی است
قوت سعیت ز تأثیر وی است

اختیاری نیست تحصیل قوا
اختیار اینجا زکف گردد رها

۱ــ نسخه ۲د۳۹۵: از

ور به تحصیلش ترا بود اختیار
چشم کورت نور میدید [illegible]

چشم تو چون کور مادر زاد شد
کی تواند نور را [illegible]

قوتی‌کان حاصلت شد از الست
اختیار فعلیش دست تـو است

یعنی‌ارخواهی ببندی‌چشم‌خویش
تا نبیند روی نامحرم به پیش

هم توانی بست و هم‌بتوان گشاد
اختیار هر دو حق دست تو داد

همچنین هر قوتی‌کان با تواست
قبض و بسط جمله‌ات باشد بدست

اختیار فعلیت اینجا بس است
رو مده ازکف‌که نور نورس است

نور جبور نور نخل ایمن است
امر بین‌الامرت‌از وی روشن‌است

امر بین الامر چون حاصل شود
جبر و تفویضت همه باطل شود

جبر و تفویض ارگزاری برکنار
اندکی آیـد بدستت اختیار

اختیارت گر کشاند سوی کار
جز به فعلت هیچ نبود اختیار

این نه تنها خاصه انسان بود
اندکی هم شامل حیوان بود

رو فرس را بین چسان‌ای‌پاك‌بین
بگذرد با اختیار از ما وطین

همچنین افعال دیگر کن قیاس
کش‌چسان در فعل‌آید ازحواس

تـا بدیهی گردد ای صاحبنظر
اختیار فعلیت در خیر و شر

اختیاری گشت چون افعال تو
هم بود بـا اختیار اقوال تو

قول‌وفعلت راعنان‌چون دست‌تست
تو سن سعیت‌کنون پا بست تست

توسن سعی خود ار جولان دهی
کی عدورا راه در میدان دهی

چون عدو راهست پیشه دشمنی
از شقاوت نیست بد تر دشمنی

زآنکه از وی خانه‌ها ویران‌شده
دوستیش بانی عدوان شده

توسن سعیت کنون بیرون جهان
تا ستانی از کف دشمن عنان

گـر عنان دشمن افتد در کفت
کی تواند رخنه کردن در صفت

سعی

توسن سعیت نشدگر ره سپر
درکف میرآخور پیرش سپر

تـا بسر حد کمالش آورد
از بیابان جهالت بگذرد

توسن نامی سعیت‌را نژاد — گرندانی ازتو ای حیوان نژاد

توسن سعی تو باشد خرد سال — ترسمت سازد بخردی پایمال

گرسپاری در کف میر آخورش — پرورد چندی به‌پای آخورش

خرد سالیش رسد حد کمال — روز میدانت نسازد پایمال

آخورومیرآخورت‌ای‌تیز(۱) فهم — زود نتوان یافتن بارخش وهم

سالها باید به‌فکرت تاختن — تاتوانی آندورا بشناختن

گرچه درفکرت بسی درتاختی — لیك دانم آندورا نشناختی

گرنلغزی ونیاری ارتعاش — هردورا سازم یکی پیش توفاش

کیست‌میرآخورچه‌باشد آخورت — گوش‌کن ازآخور ومیر آخورت

پیرباشد پیر میرآخور ترا — سعیش اندر تربیت آخور ترا

سعی تو باسعی پیرآید درست — ورنه ازسعیت ببایددست شست

رو به‌سعیت دامن پیری بگیر — ساعتی ازکف منه دامان پیر

تاشود سعیش به‌سعی تو دلیل — وا نماند توسنت وقت رحیل

هان مکن ازجاهلی انکار پیر — دامنش چون یافتی محکم بگیر

ورکنی انکار پیر از جاهلی — گرهمه پیری یقین دان جاهلی

دردماغت‌کرده جابس کبر وجهل — درسرت(۲)جهل‌ابوجهل‌است‌سهل

من نمیگویم تو خود انصاف ده — ساعتی جهلت ز سردربر بنه

خوب باجهل ابوجهلش بسنج — بین‌ازآن‌چاراست ازتوهست‌پنج

طبع افیونرا درج تا چارشد — سمیت خاصیتش ناچار شد

من ندانم گر به پنجم میرسید — آن جها میکرد باسمش پدید

جهل تو ز افیون کشنده‌تر بود — ازدم عقرب گزنده‌تر بود

من‌چه‌گویم باتوجهلت عقرب‌است — خودبکش ویراکه باتواقرب‌است

---

۱ ـ نسخه ٦ : دیر — ۲ ـ نسخه ۱۹٤ : برت

باچنین عقرب چگونه مانده‌ای
ظاهرا افسونی آنرا خوانده‌ای

نی‌غلط گفتم ز افسون کی رمد
گر همه پیغمبرش افسون دمد

جهل تو خود عقرب و نیشش توئی
حلقه بسته درپس وپیشش توئی

تاغریبی جوئی وهردم زنیش
برزکدوپی بی‌کمه بیتی زنیش

من غریب وعقرب تو بی‌حیا
کی توانم ازدمش گشتن رها

هم مگرلطف حقم یاری کند
درپناه خود نگهداری کند

جاروب‌سعی

عقربت‌چون یافتی(۱) نیکش بکش
تانسازد نیش او نوشت‌نه‌خوش

وزکثافات شقا چون زایدت
لاجرم جاروب سعیی بایدت

عقرب جهلت چو درسر یافتی
گردن از طوق دمش برتافتی

هیچ دانی خلقت اورا ز چیست
جزکثافات شقاوت هیچ نیست

تانگردد این کثافت از تو پاك
عقرب جهلت کجاگردد هلاك

گرنه‌جاروبی ز سعی آری‌بدست
کی توانی از کثافت پاك‌رست

رو به‌جاروب این کثافت پاك‌کن
عقربت‌را کن هلاك وخاك کن

ورنه هردم بچه‌ها زاید ازاو
بچه‌های بیحیا ز آید ازاو

تابکام ازنیش زهر آلودخویش
نوشداروی ترا سازند نیش

بچه‌هایش چیست آن اخلاق بد
حرص وکبر وکینه وبخل وحسد

نوشد اروچیست اخلاق خوشت
کان بود معجون عقل دلکشت

عقل دلکش کیستت معجون‌فروش
کان ز معجونش‌کند نیش تونوش

نقد دلرا نه‌کف معجونیت
از جواهر تادهد معجونیت

وه چه معجون نوشداروی مراد
قاتل آن عقرب افعی نژاد

جوهر عقلت عجایب جوهریست
خوشترازهرجوهری وگوهریست

جوهرش‌راچون‌سعادت هست‌کان
بخشدت نقد سعادت ازدکان

---

۱ - نسخه ۳ : جهل‌تو عقرب بود

چون به‌جاروبت کثافت پاك گشت
جرم گردی ازهوا بر آن(۱) نشست

بایدت درچشمهٔ تقواش شست
چشمه‌ات‌را تیشه‌ای باید نخست

عقربت‌را چون شکم بشکافتی
نوشداروئی بدفعش یافتی

باز از جاروب سعیت رشته‌ای
درکف آروپیش نه سررشته‌ای

تاکثافات شقاوت‌را تمام
ازوجودت روبد ای عالیمقام

ورنروبی این کثافت‌را تو پاك
عقربت دیگر برآرد سر ز خاك

تا ترا هردم زند نیشی دگر
برجگر افزایدت ریشی دگر

روکثافت‌را نخستین ساز پاك
تابکلی عقربت گردد هلاك

سعی تو جاروب باشد دروجود
ز آن توان دفع کثافاتت نمود

لیك آن آغشتهٔ گرد هواست
تانشوئی ز آب تقوا نارواست

آب تقوارا بود سرچشمه‌ای
وآن بود سرچشمهٔ هرچشمه‌ای

چشمه‌ها باشند درقلبت نهان
جمله از سرچشمه تقوا روان

لیك چون سرچشمه‌ات محکم بود
چشمهٔ خشکیدهٔ بی نم بود

باز باید کردنت اندیشه‌ای
تابدست آری نخستین تیشه‌ای

تیشه نگشاید اگر سرچشمه‌ات
کی بجوشد آب ازهر چشمه‌ات

خیزو اکنون تیشه‌ای اندیشه کن
تیشه‌ای جو تیشه کاری پیشه کن

تابرآری آبی از سر چشمه‌ات
چشمه‌ها بگشائی ازهرچشمه‌ات

چشمه‌های دل چوگردیدت روان
آب تقوایت بجوشد ازمیان

آب‌تقواچونکه‌ازسرچشمه‌خاست
پاکی جاروبت ازگرد هواست

چونکه بیرون‌رفت ازجاروب‌گرد
آن‌کثافات ترا جاروب کرد

چون کثافاتت بکلی رفته شد
گفتنیهایت سراسر گفته شد

لیك از تیشه نگفتی رمز چیست
تیشه بی‌حداد کو حدادکیست

۱ــ نسخه ۱۹٤: وی

گر خدا خواهد دکانی وا کنم / تیشه و حداد را پیدا کنم
تا کنم جاری ز تیشه چشمه‌ها / چشمه‌های آبخورد اتقیا

آمدم تا باز دکان وا کنم / فردهٔ کالای عرفان وا کنم
آمدم تا از نکات (۱) دلنواز / در بساط سعی گردم نغمه ساز
آمدم تا در صف ضرابیان / کوره ها افروزمت از امتحان
آمدم تا خالصت اندر خلاص / سیم وزر سازم زارزیز و رصاص
آمدم تا باز استادی کنم / با حدید سعی حدادی کنم
آمدم تا هر دم از اندیشه‌ای / ریزم استادانه طرح تیشه‌ای
تیشه ها افشانم از فولاد فکر / دسته ها بنشانم از شمشاد ذکر
دسته دسته تیشه ها بندم بدوش / کوچه کوچه پا نهم تیشه فروش
حلقه ها کوبم در هر خانه‌ای / رخنه ها جویم بهر کاشانه‌ای
لب گشایم چون منادی در ندا / رخ نمایم چون مصلا در صلا
گه صلا گاهی ندائی سر کنم / هر طرف صوت و صدائی سر کنم
زهره را سازم به‌گردون مشتری / از کواکب آرم افزون مشتری
مستعدان را بقدر مرتبه / جمله بنشانم به صدر مصطبه
پس به سنگ عدل و میزان رشاد / تیشه بفروشم بـه نقد اعتقاد
هر یکیرا داده بر کف تیشه‌ای / بر بساط سعی بخشم پیشه‌ای
پشت کار تیشه کاریشان کنم / تیشه‌ها در پیشه کاریشان کنم
چشمهٔ تقوا که آن سرچشمه است / چشمه‌هایش جاری از هر چشمه است
گشته اندر وادی دلشان نهان / در میان سنگلاخ بیکران
سنگلاخی کان بپایان کس ندید / جز در آن غول بیابان کس ندید
غول کوه جهل و سنگش بچه‌ها / سینه زن بر کوه جهلش بچه ها

---

۱ ـ نسخه ۱۹٤۹٥ : دکانت

جمله را داغ نحوست بر جبین | برجبین گرد شقاوتشان ببین
تیشه‌داران چون دم شادی زنند | تیشه‌ها برکوه آن وادی زنند
اربعینی با خلوص اعتقاد | سر برآورده ز طوق انقیاد
دسته‌های تیشه بر کف صبح‌وشام | در شکاف کوه بگذارند گام
پیش بنشینند با زانوی سعی | پس بخیزانندش از بازوی سعی
چون براندازند با سعی گران | از میان کوه گران را برکران
چشمه‌تقوا به صد جوش وخروش | از شکافی ناگهان آید بجوش
وه چه چشمه چشمهٔ هرچشمه‌ای | چشمه‌هارا چشمه‌اش سرچشمه‌ای
چشمه‌ها هریك ازآن نهری بود | نهرها سرچشمهٔ شهری بود
شهرها را نهرها جاری ازآن | نهرها در شهرها ساری ازآن
نهرهایش نهرهای حکمتست | شهرهای شهرهای حکمتست
حکمت حق‌چون سرچشمه‌گشود | چشمه های حکمت ازتقوا فزود
باورت گر نیست در قرآن ببین | چشمه‌حکمت(۱) **هدی للمتقین**
گر نه تقوا چشمهٔ هرچشمه است | پس به‌قرآن‌ازچه‌روسرچشمه‌است
چونکه تقوارا مراتب‌گشت‌هشت | چشمه‌های‌حکمت‌ازوی‌هشت‌گشت

چشمه‌های هشت‌گانه

چشمه‌های هشتگانه‌چون‌جنان | آمده برمتقین مأوای جان
اولین چشمه‌است ایمان به‌غیب | هم‌فلاحش آخرین بی‌شك‌وریب(۲)

۱ــ نسخه ۴: اول

از ۲ تا ۹ اشاره بآیات اول سوره الم: الم ذلك‌الکتاب لاریب فیه‌هدی‌للمتقین. الذین یومنون بالغیب ویقیمون‌الصراط وممارزقناهم ینفقون. والذین یومنون بماانزل الیك وما انزل من‌قبلك وبالآخرة هم یوقنون اولئك علی هدی من ربهم و اولئك هم‌المفلحون.

بقیه پاورقی درصفحه بعد

چشمه اول که آنرا نیست ریب | حکمتش آورد ایمانت به غیب
چشمهٔ دویم که افزودت حیات | سر بر آورد از **یقیمون الصلوة**(۳)
چشمه سیم که شد فیضش، فزون | روزیت بخشد **زمما ینفقون**(۴)
چشمه چارم که بخروشد علیك | مؤمنت گفت از **بما انزل الیك**(۵)
چشمه پنجم دگر خواند تو را | **انزل من قبلك بعد از وما (۶)**
چشمه شیشم سراید از درون | نکته **باالاخرة هم یوقنون**(۷)
چشمه هفتم نماید ملتزم | التزامت از **هدی من ربهم**(۸)
چشمه هشتم چو گردد رهنمون | بخشدت نور فلاح از **مفلحون** (۹)
هشت چشمه چون زتقوا یافتی | چشمه‌های حکمتت بشکافتی
هر یکی در جنتی آمد سبیل | سلسبیل جنتت را شد دلیل
چشمه تقوا که خود سر چشمه ایست | جاذب وجاری‌کن هر چشمه ایست
در مراتب از همه اعلا بود | سلسبیل جنت المأوا بود
جنت المأوا ترا مأوا بس است | سلسبیلت چشمه تقوا بس است
چشمه تقوا چو جوشید از دلت | شست و شوئی داد برآب و گلت
از توآن جهل و شقاوت دورکرد | عقربت مرد و کثافت دور کرد
چون کثافات شقاوت گشت پاك | عقرب جهلت بکلی شد هلاك
از دلت نور سعادت سر زند | عقل آید حلقه‌ات بردر زند
تا مهیا نوشداروئی کند | هردمت با نوش داروئی کند
تا نماند هیچ از سمت اثر | خالصت فرماید از پا تا بسر
زانکه هرکس راکه عقرب نیش زد | نیشهایش از شماره بیش زد
گر نمرد و ماند تا چندی دگر | باشد آن تأثیر سمش کارگر

(آن کتاب شکی در آن نیست که برای پرهیزکاران درآن هدایت است . آنانکه بغیب می‌گروند ونمازرا برپا میدارند وازآنچه آنهارا روزی‌دادیم انفاق می‌کنند. آنانکه بآنچه بتو وپیش از تو نازل شده‌است می‌گروند و بآخرت یقین دارند آنان از پروردگارشان بر هدایت‌اند ورستگارانند .)

چون ز تقوا آبرو حاصل کنی — خبث جهل وشهوتت(۱) زایل کنی
عافیت را نوشدارو سازکن — صیقلی با آینه دمساز کن

نوشدارو چیست آگاهی تو — آگهی ز آئینهٔ شاهی تو
دل ترا آئینهٔ شاهی بود — جلوه گاه نور آگاهی بود
دل بود جام جهان بین حکیم — زآن کند احداث اسرار قدیم
دل بود آئینهٔ اسکندری — گر بدست آری تو هم اسکندری
گر ترا این آینه افتد بدست — بینی ازوی نقش عالم هرچه هست
نقش عالم را چو دریابی تمام — میشوی آگه ز لوح خاص وعام
گر زلوح خاص وعام آگه شوی — آگه از سر (۲) کتاب‌الله شوی
چون توآگه از کتاب‌الله شدی — از رموز وی همه آگه شدی
آنچه میباید ترا ز احکام‌دین — جمله‌گردد از کتاب الله مبین
علم احکامت چو افزود از کتاب — شاهد اعمال بگشاید نقاب
چون یکی‌گردید علمت باعمل — پرده بردارد ز رخسار امل
چون امل‌را پرده بگشوداز جمال — نوشداروی تو گردد بالمآل
نوشدارو کی ترا حاصل شود — تا نه عقل آئینه‌دار دل شود
دل بود آئینه عقل آئینه‌دار — آینه با آینه‌دارت سپار
تا مصفا داردش در جیب خویش — بالضرورت آورد بازش به پیش
لیك اول صیقلی میبایدش — تا که زنگ تیرگی بزدایدش
آینه‌داری ولی صیقل کجاست — آیند بی‌صیقلت کی رونماست
رو طلب‌کن صیقل از صیقلگری — تاکنی با صیقاش صیقلگری
چیست صیقل کیست صیقل‌گر ترا — اسم اعظم باشد و مرد خدا
مرد حق استاد صیقلگر بود — زاسم اعظم صیقاش در بر بود

۱ــ نسخه ۱۹٤۹۲: شقوتت — ۲ــ نسخه ٥٥۳: رمز

گر بگیری دامن مرد خدا   ز[illegible] اعظم صیقلی بجسد

چون زصیقل گر گرفتی صیقلی   صفحت آئینه سازد صیقلی

صیقلت زنگ شقاوت بسترد   در کنف [illegible] سعادت بسپرد

اسم اعظم صیقلت در بر بس است   مرد خواهد صیقل گر بس است

اسم اعظم گر به قلبت جا کند   [illegible] استوا کند

بشر حافی(۱)

نیست صیقل غیر اسماء عظیم   اسم‌الله است ورحمن ورحیم

بشر حافی را حکایت یاد دار   آینه جانت ز زنگ غم برآر

بشر حافی صوفی صافی ضمیر   آن به گردون صفا بدر منیر

چون شکفتش گل به بستان شباب   باده پیما شد به آهنگ رباب

دائماً گسترده در بزم طرب   با حریفان نطع شطرنج لعب

بیخودانه می پرست وباده خوار   نقد خود میباخت بانرد قمار

یکزمانش در بساط زندگی   جز قمار و می نبودش بندگی

از قضا روزی براهی میگذشت   مست وبیخود از برای‌سیروگشت

کاغذی افتاده بودش پیش پا   دست پیش‌آورد وبگرفتش زجا

دید بروی نقش اسماء عظیم   هست بسم‌الله الرحمن الرحیم

قلبش اقبالی برآن بنوشته‌کرد   عنبرو مشکی برآن آغشته کرد

برسرو چشمش نهاد و بوسه داد   پس به‌تعظیمش به جائی برنهاد

اتفاقاً در همان شب فاضلی   کز فضیلت بود شیخ کاملی

دید اندر عالم رؤیا بخواب   میکنند از عالم غیبش خطاب

۱ــ ابونصر بشربن حارث حافی از زهاد وصوفیه معروف است . اصلش از مرو بود ودربغداد سکونت داشت ولادت اورا ابن‌جوزی سنه ۱۵۰ وفاتش‌را ابوقشیری هر دو بسال ۲۲۷ هجری نوشته‌اند (رساله قشیریه و صفة‌الصفوة)

که درآن کویی که دارد بشر جا
رو بشارت ده بگویش مرحبا

اسم ما را چون معنبر ساختی
خویشتن را زآن معطر ساختی

اسم ما را چون تو بخشیدی جلا
برروان خویش بگزیدی جلا

اسم ما را چون مطهر ساختی
خود مطهر پای تا سرساختی

اسم ماکردی به عزت عطر بیز
دردو دنیا اسم خودکردی عزیز

شیخ چون بیدار شد ازخواب ناز
کرد طاهر خویش را بهر نماز

بر مصلای عبادت شد مقیم
کرد رو در قبلهٔ امید و بیم

لیك مقبولش نبد رؤیای خویش
حیرتی میداشت از اندازه بیش

کاین کجا باشد شعار باده خوار
بشر می‌خوار ازکجا و این شعار

شحنهٔ خواب از نمازش در ربود
آمدآن رؤیاش دیگر درشهود

باز او بیدارگشت و شد بخواب
همچنان رؤیاش بگشوده نقاب

تا طلوع صبح بریك حال بود
خواب وبیداریش یك منوال بود

هردم‌وهرساعت از رؤیای خویش
حیرتی از پیش میگردید بیش

بامدادان کز سپهر افروخت مهر
شیخ درگردش برآمد چون‌سپهر

شد روان از هرطرف جویای بشر
یافت در میخانه آخر جای بشر

بر در میخانه آمد ایستاد
حلقه‌ای بردر زد و پیغام داد

بشر چون بشنید این پیغام را
برزمین بنهاد از کف جام را

بردلش از غیب الهامی رسید
پابرهنه ز اندرون بیرون دوید

گوهر افشان با دو چشم اشکبار
گفت یاشیخا ترا با من چکار

من یکی‌می‌خواره رند می‌پرست
دائماً جام میم باشد بدست

تو همیشه عابد و پرهیز کار
نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار

من خراباتی و بی‌باك و شقی
تو مناجاتی و مرد متقی

راست‌گو بامن سروکار توچیست
کامدن اینجا تو را بیهوده نیست

شیخ کامل با هزاران احترام
داد بر بشر آن بشارتها تمام

کرد ظاهر در برش رؤیای خویش — مژده‌ها بخشیدش ازاندازه بیش

چون دل بشر آن بشارت شادکرد — توبه و زهدو ورع بنیاد کرد

خواست تا سازد ز صهبای وداع — می پرستانرا ز سردفع صداع

عذرخواهان روسوی یاران نمود — معذرت خواهی ز میخواران نمود

گفت با یاران میخواران تمام — من برفتم بر شما بادا سلام

دل ز میخواریم اکنون برکنید — دیگرم میخواره نتوانید دید

توبه کردم توبه زین میخوارگی — دل بریدم از همه یکبارگی

جز خدا دیگر مرا یاری نماند — با می و مطرب سروکاری نماند

چون وداع اهل آن میخانه کرد — روی اندر گوشه ویرانه کرد

گوشهٔ ویرانه شد میخانه‌اش — «چشم‌خون‌پالاو»(۱) دل‌پیمانه‌اش

برکفش اشك ندامت ناب می — نالداش بر لب حدی پرداز نی

ذکروفکرش‌دردل‌وجان‌چنگ‌وعود — حمدوشکرش برزبان رودوسرود

سنت پیغمبر او را همنشین — همدمش آیات قرآن مبین

بر در خلوتگه امید و بیم — گشته بر سجاده تقوا مقیم

دائماً گسترده فرش بندگی — پا برهنه کرده عمری زندگی

پای از پاپوش چون صافی شدش — درجهان زآن رولقب حافی شدش

سائلی گفتش چه کردی پاپوش — پاپوشی آرمت بر پای پوش

در جوابش گفت روز آشتی — پای پوشی پایم ار میداشتی

پای پوشیم کنون بر جای بود — پاپوشم لاجرم برپای بود

هست نالایق کنون پاپوشیم — کی توان پاپوش بر پا پوشیم

پا برهنه بر بساط بندگی — بود تا بودش بگیتی زندگی

اسم‌الله

شد سعیدآن بشر از اسم اله — کزره تعظیم بگرفتش ز راه

۱ـ نسخه ٥: چشم‌تر ساقی و

تو زمرد راه اسم‌الله پرس — دردلش‌جان‌بخش‌وسویش‌راه‌پرس(۱)
بشر حافی گرچه بود اول شقی — گشت درآخر سعید ومتقی
اسم حق‌را جای دردیوار داد — بررخ ابواب سعادت برگشاد
گر تو هم جادرحریم دل دهی — اسم اعظم‌را بدل منزل دهی
ازشقاوت پاك و بیزارت کند — باسعادت همدم ویارت کند
دررسد ازحق اشارتها تورا — مرد حق آرد بشارتها تورا
مرد حق سوی حقت راهی‌دهد — چشم بینا قلب آگاهی دهد
مرد حق باصیقل ذکر خدا — سازدت آئینه دل باصفا
مرد حق سازد سعادت حاصلت — چشمه تقوا گشاید از دلت
مرد حق صیقلگر و حداد تست — دردکان بندگی استاد تست
گاه صیقل گاه بخشد تیشه‌ات — ذکر وفکر حق کند اندیشه‌ات
تازهر غل وغشی پاکت کند — صیرفی نقد افلاکت کند

نقد انسان

چون بسویش‌ره بری‌رهبر شوی — صیرفی نقد هفت اختر شوی
نقد چبود حضرت انسان تام — برجمیع انس‌وجان شاه‌وامام
چون زهرغل وغشی پاك آمدی — صیرفی نقد افلاك آمدی
برسربازار معنی جای کن — بربساط معرفت مأوای کن
برگشا گنجینه افلاك‌را — سیم وزر درپاش نطع خاك‌را
سیم وزرکان نقد افلاك آمده — زیب‌بخش دامن خاك آمده
زبده ایجاد باشد درجهان — حضرت انسان کامل نام آن
کیست‌کامل‌آنکه‌چون‌زرازرصاص — خویش‌را خالص نماید باخلاص
تاچو نقدش سکه شاهی زنند — پشت ورویش نقش آگاهی زنند
پس درون مخزن شاهش نهان — خازنان سازند باصد عظم وشان

---

۱ ـ نسخه ٥ : وزدلش تشویش وعیش راه پرس

تادهند اورا بروز احتیاج برسر بازار امکانی رواج
بهره‌ای(۱) یابند خاص وعام‌ازاو تازه‌گردد رونق ایام از او
یعنی انسان زبده کون ومکان صیرفی خویش ونقدکن فکان
چون زهرغل وغشی سازدخلاص کوره‌های امتحانش چون خلاص
سکه شاهی که آگاهی اوست آگهی از سکه شاهی اوست
سازدش همچون زر کامل عیار باعیار کاملیت نام‌دار
پس‌برندش باهزاران وجدوحال خازنان آن جذبه‌های لایزال
جای اندر مخزن شاهی دهند تازنقد وصلش آگاهی دهند
نقدوصاش چونکه حاصل‌شدتمام روز هجرانش همه آمد بشام
جمعیت از تفرقه دورش کند درپناه خویش مستورش کند
مدتی درپردهٔ مستوریش محویت‌از(۲)صحو بخشددوریش
تابه‌هنگام رجوع سالکان درمسالك بازگردد سالك آن
پرده مستوری از رخ وا کند تاکمال خویش‌را پیدا کند
درمعارج باز عارج آید او باز عارج درمعارج آید او
فرق بعد از جمعش افرازد علم صحو بعد ازمحوش انگیزدحشم
رهنوردان را به‌قدر منزلت جمله بنشاند به‌صدر منزلت(۳)
برگشاید مخزن توحیدرا کان وحدت معدن تجریدرا
تاکند نقد عدالت بیشمار پیش ایوان رسالت او نثار
روی کرسی خلافت پا نهد برسر خود تاج کرمنا نهد
فرض‌گردد سنت پیغمبرش جای سازد برفراز منبرش
منبر نه پایه زیر پا نهد نه فلك‌را پای بربالا نهد
سازد از گنجینه شکر وسپاس سیم وزر ایثار افزون ازقیاس
پس مصلای اقامت گسترد رو به محراب امامت آورد

---

۱ ـ نسخه ۵ : بهره‌ها ۲ ـ نسخه ۵ : در ۳ ـ نسخه ۵ : مرتبت

امر ونهی حق همه جاری کند — سالکان‌را رو سوی باری کند
درصف اصحاب چون ضرابیان — برفروزد کوره‌های امتحان
باتصور ضم کند تصدیق‌را — بوته صدقی دهد صدیق‌را
تابرد تیزاب فاروقی بکار — نقد ذوالنورین‌را گیرد عیار
هرزمان ازکان جود حیدری — بربساط آرد ز نو سیم وزری
تارواج سکه شاهی دهد — عالمی‌را نقد آگاهی دهد
فیض بخشد جمله خاص وعام‌را — رونقی بدهد ز نو ایام را
برکند بیخ شقاوت از جهان — افکند طرح سعادت درمیان
چون سعید آیند خلق ومتقی — لاجرم ایام یابد رونقی
خلق آئینند وعالم آینه — جز به آئین نیست همدم آینه
گربه آئین سعادت همدم است — دل چو فردوس برینش خرم‌است
ورشقاوت یار وهمدم باشدش — سینه کانون جهنم باشدش

آزار درویشان

شاه‌انس‌وجان‌چوخودبشناختی — از سعادت رایتی افراختی
ازپی آزار درویشان مباش — تخم‌آفت‌درجهان‌هرسومپاش

ای ز کف نقد سعادت باخته — از شقاوت باجهالت ساخته
آتش حقد وحسد روشن مکن — گلشن ایام‌را گلخن مکن
لب فروبند از من‌وما دم مزن — رونق کونین را برهم مزن
رهنما چون نیستی رهزن مباش — آفت ایمان مرد و زن مباش
از شقاوت خانه‌ها ویران مکن — خویشتن‌را بانی عدوان مکن
افشری پای شقاوت تابه‌کی — گستری دست عداوت تابه‌کی
چند باشی آفت شاه وگدا — مبتلا سازی جهانی دربلا
بی‌گنه آزار درویشان کنی — غنچه‌وش پرخون دل ایشان کنی
چون دل ایشان تهی ازکینه‌است — وجه حق‌را درجهان آئینه است

تا نسازی پاك از دل کینه‌را تو چه دانی قدر این آئینه‌را
گر کشی بر آینه دلشان تو تیغ می‌کشی برروی حق تیغ‌ای‌دریغ
هان مکش برروی‌حق تیغ‌ومکن قطع نخل هستیت ازبیخ وبن
رو ازاین خواب گران بیدار شو این حکایت بشنو وهشیارشو

وکیل‌زند(۱)

چون‌وکیل زندرا جانی‌فریب داد درایذای درویش غریب
ملك ومال وجان‌او برباد شد قطع نسل او و ازاحفاد شد
پادشاهی بود بس عالی تبار درديار فارس میبودش قرار
نام آن سلطان کریم زند بود سرکشان دهرش اندربند بود
بود دررحم و مروت بی‌نظیر صد هزاران داشت ازمیر ووزیر
دردلیری و شجاعت طاق بود یکه تاز عرصهٔ آفاق بود
تاج شاهی ازمرصع برسرش حلهٔ (۲) دیبای رنگین دربرش
روزوشب برتخت‌حشمت ز اقتدار تکیه‌کردی درسرای زرنگار
خادمانش بسته درخدمت کمر صف‌زده چون‌اختران‌گرد(۳)قمر
ساغرکامش همیشه پر زمی می‌همی‌می‌زدبه‌بانگ‌چنگ ونی
لولیانش هریك از یك بهتری هریکی درحسن وخوبی دلبری
روز وشب بامثقب جود وکرم درهمی می‌سفت بااهل حرم
بانی خیرش ز تعمیر بقاع قصر وجاهش‌را همی داد ارتفاع
دائماً دلهای غمگین شاد ازاو کشور فقر وغنا (۴) آباد از او
ازنسیم لطفش اندر بوستان خرم وخندان بهار دوستان
وزسحاب رحمتش درهرچمن بارور نخل مراد مرد وزن

۱ ــ کریم‌خان زند موسس سلسله زندیه که بسال ۱۱۹۳ بسن ۸۱ سالگی‌درشیراز وفات یافت

۲ ــ نسخه ۲و۳ : جامه ۳ ــ نسخه ۲و۳ : دور ۴ــ نسخه ۳ : فنا

بود جانی نام هندو زاده‌ای — تن بزیر بار خذلان داده‌ای
دیو پیکر آدمی شیطان سیر — چون بنی جان دشمن نوع بشر
بس زده چین شقاوت برجبین — از جبینش تیرگی دل مبین
صیرفی نقدهای ناسره — ناسره نقدش بهای باصره
چشم گیتی بربساط رهزنی — مثل او هرگز ندیده رهزنی
خواست اول تا که راه شه زند — وآنکه از شه عالمی را ره زند
تا کند ظاهر به آئین سلوك — رمز الناس علی دین ملوك
لیك ره بر درگه شاهش نبود — بر بساط قرب شه راهش نبود
حیله‌ها انگیخت کانجا ره‌کند — چون ندیمان جا به‌بزم شه کند
چون‌کمند حیله‌اش کوتاه بود — نارسا بر بارگاه شاه بود
بربساط قرب شه راهی نیافت — رخنه‌ای بر درگه شاهی نیافت
کرد ابلیسانه تلبیسی دگر — جیب ودامان‌ساخت پرازسیم‌وزر
اهل دنیا چون پرستار زرند — واله و شیدای رخسار زرند
بهر یك دینار صد جان میدهند — در بهایش نقد ایمان میدهند
گر همه موسای پیغمبر بود — چون تهی دستش ز سیم‌وزر بود
با ید بیضا و اعجاز عصا — خلق را خوانند بدرگاه خدا
در رسالت جمله انکارش کنند — کافرش خوانند و بردارش‌کنند
ور بود فرعون بی‌دین شقی — باشد از زر بربساطش رونقی
با هزاران نخوت و عجب وغرور — خلق را راند ز درگاه غفور
بر خداوندیش اقرار آورند — نقد هستیش به ایثار آورند
بعضی از ارذال را بامید(۱) زر — ساخت با خود متفق‌آن‌بدگهر
از قضاگردید روزی شه سوار — سوی صحرا شد بگلگشت بهار
کردآن ابلیس با یاران خویش — جیب تن با ناخن تلبیس ریش

۱ـ نسخه ۱٦٥۱: زامید

خویشتن را در رکاب شه رساند　　اشك تزویری براهش برفشاند
بعد تسلیمات و تعظیم و ریا　　از حیل بگشود باب افترا
گفت هستم چاکر درگاه تو　　بندهٔ فرمان دولت خواه تو
روز وشب افتان وخیزان دررهت　　چون سگانم پاسبان درگهت
چون تو داری دوستان ودشمنان　　آنچه از ایشان مرا گردد عیان
هست برمن چون نماز وروزه فرض　　تا نمایم جمله را پیش تو عرض
سیدی درویش هست آتش پرست　　دارد اندر شهر تو اکنون نشست
گاه دعوی خدائی میکند　　گاه شاهی گه گدائی میکند
ساحر است و میبرد دلها زکف　　باشد از ذریه شاه نجف
مردمان برگرد او آیند جمع　　جمله چون پروانگان برگرد شمع
گر دراینجا ماند اوای نیکبخت　　در رباید آخر از تو تاج وتخت
وین عمارات ترا ویران کند　　فرق تو با خاك ره یکسان کند
گر نمی خواهی شود نوش تو نیش　　به که اخراجش کنی ازشهرخویش
تا بماند دولت تو جاودان　　تا ابد باشی تو سالار جهان
گر ندارد قول من هیچ اعتبار　　بین گواهان اندرین قولم هزار
شاه چون گفتار رهزن را شنید　　کرد برقولش ز غفلت اعتمید
ساخت دور ازشهرخود درویش را　　در عذاب افکند جان خویش را
آتش تب دامن جانش گرفت　　دست بیماری گریبانش گرفت
رنگ ورویش زرد گشت وتن نحیف　　در(۱)مرض گردید چون موئی ضعیف
بس طبیبان گرد او جمع آمدند　　هر یکی در جانفشانی دم زدند
جمله گفتندی بشه ازچپ وراست　　که علاج درد تو دردست ماست
غم مخور درد ترا درمان کنیم　　خویشتن را در رهت قربان کنیم
هر یکی از ما مسیحائی بود　　در طبابت کارفرمائی بود

۱ــ نسخه ۳۹۲: وز

مرده یابد از دم ما زندگی / جمله بنمائیمت از جان بندگی
وین رخ زردت زمی(۱) گلگون کنیم / فکر دوغ وشربت وافیون کنیم
خوش زنیم آبی بروی آتشت / چون طلا سازیم صاف وبی‌غشت
از قضا کافور گرم و تر شدی / آتشش از آب افزونتر شدی
بسکه دادند آن خرانش آش جو / زرد و لاغر گشت همچون ماه نو
از طبیبان عاقبت کاری نشد / پادشه را دفع بیماری نشد
تاسه روز(۲) از استراحت دور بود / دست و پائی میزد و رنجور بود
ناگهان افتاد در دام اجل / جرعه‌ای نوشید از جام اجل
مرغ روحش از قفس پرواز کرد / ساز ماتم در جهان آغاز کرد
چشم فتنه خواب بد بیدار گشت / ترك ظالم مست بد هشیار گشت
دست یغما بود کوته شد دراز / در زد وبرد جهان شد یکه تاز
زین صف وزآن صف شروع جنگ شد / عرصهٔ شطرنج عالم تنگ شد
فیل و فرزین و پیاده و سوار / سربسر گشتند مات شهریار
هرکه غالب بود او مغلوب شد / وآنکه طالب بود او مطلوب شد
هان مکن برقول رهزن گوش تو / هان مکن جام اجل را نوش تو
قول رهزن را نمیباید شنید / کاین همه ازقول رهزن شد پدید
هر که قول رهزنان را بشنود / خویشتن را زنده(۳) در گور افکند
رهروا از رهزنان غافل مباش / واقف خود باش گفتم با تو فاش
قیدها دارند پیدا و نهان / تا کنندت صید در ره ناگهان
عصمتی از سید معصوم(۴) خواه / بر بسوی فیض(۵) نورالله راه

۱ـ نسخه ۳: بمی ۲ـ نسخه ۳و۲: سه ماه
۳ـ نسخه ۲و۳: جمله ٤ـ منظور جناب سیدمعصوم علیشاه است
۵ـ مراد جناب فیض علیشاه است

رهزنان طریق

رهزنان هستند در ره بیشمر　　جلوه پیرا در لباس راهبر
چون شیاطین کرده ابلیسی بسی　　واقف از تلبیس ایشان کم‌کسی
ظاهراً پرهیزکار و متقی　　باطنا بیدین و غدار و شقی
دامهای مکر پنهان زیر دلق　　ظاهر و باطن شده ابلیس خلق
چون سگان درنده باچنگال‌کید　　بی‌گنه نیکو غزالان‌کرده صید
حمله‌ور آیند از هرسو بجنگ　　تاکه‌درندت چونخجیران بچنگ
گرنه بتوانند با چنگال کید　　خود به تنهائی تو را سازند صید
میکشانندت بطرف صیدگاه　　تاکنندت صید با شهباز شاه
شاهباز شاه چون صیادوار　　سازدت در صیدگاه شه شکار
دشمنانت پوست از تن بردرند　　دوستان آیند تا مغزت برند
جمله آرندت به آئین ملوك　　تیغ الناس علی دین ملوك
گر همه پیغمبری و جبرئیل　　در نظرها میشوی خوار وذلیل
هرکه سلطانی مرید او بود　　گرهمه زشت است او نیکو بود
وآنکه سلطانی ز چشم اندازدش　　گرهمه چشمش بود ننوازدش
اهل دنیا از صغیرو از کبیر　　پیرو برنا از غنی و از فقیر
سایه نتوانند بینندش بخاك　　نقشش از لوح‌جهان خواهندپاك
سینه چون‌آماج از نزدیك ودور　　چاك سازندش به پیکان نفور
پیر من آن سید عالی نسب　　کز علوش بد بهرحالی حسب
چون به عصمت نسبتش معلوم‌بود　　نام عصمت زای او معصوم بود
دل چو بودی خاندان عصمتش　　نام میدادی نشان عصمتش
دائماً‌در(۱) عصمتش ارشاد بود　　عصمتش میراث از احداد بود

۱ـ نسخه ۱و۶: دائم اندر

پاك ازلوث شقاوت دامنش   جز سعادت دور از پیرامنش
گنجهای حکمتش دردل نهان   دست شسته اززر وسیم جهان
افسر **الفقر فخری** (۱) برسرش   حله **استرذهاب** (۲) اندربرش
چشم پوشیده ز اورنگ ملوك   درنظر آراسته بزم سلوك
جام فیضش همچو خم‌آورده‌جوش   سالکان‌ازجام فیضش جرعه‌نوش
جان چوموسی ودلش طورآمده   شاهد نور علی نور آمده
موسی‌جان آنچه درطور دلش   کرد از نور تجلی حاصلش
بهره‌ای بخشد اولوالابصار را   تاعیان بینند آن انواررا
دیده ودلشان درانوار شهود   پرده بردارد ز اسرار وجود
جمله ز اسرار وجود آگه‌شوند   طالب دیدار نورالله شوند
آدم اول چو از کان وجود   درتعین جوهری حاصل نمود
اولین دم‌کز وجود آگاه شد   طالب دیدار نورالله شد
لیك ابلیس لعین بد گهر   هردم افکندش بنوعی درخطر
تاکه اورا باخطر گمره کند   غافلش ازیاد نورالله کند
بود آدم چون بره ثابت قدم   ز آن خطرهایش نبودی هیچ‌غم
هرچه می‌افزود درراهش خطر   میشد اندر ره ثباتش بیشتر
مطلبش ازره چو نورالله بود   کی خطرهایش حجاب راه بود
بل خطرها بود علامات رهش   تا نگردد گم ره نورالهش
راه عشقست و بهرگامش خطر   بی‌خطرگامی نشاید ز آن‌گذر
این خطرها امتحان سالك است   سالك بی‌امتحان او هالك است
گر نباشد امتحانی درمیان   کی شود ظاهر ثبات سالکان

---

۱ ــ قال رسول‌الله ص : الفقر فخری وبه‌افتخر علی سایرا لانبیاء

۲ ـ اشاره بگفتار : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك (ثروت وسفر و دین خودرا پنهان‌دار)

سالك بی‌امتحان چون خودسر است | درمسالك بی‌ثبات وابتر است
امتحان چون دررهش بخشدثبات | ازمهالك لاجرم یابد نجات
لازم سالك چوآمد امتحان | وامتحان ازخطره میگردد عیان
خطره هم ز ابلیس آمد درشهود | خطره بی‌ابلیس ناید دروجود
سیدم چون روی اندر راه‌کرد | رهنورد کوی نورالله (۱) کرد
جانی هندو مرا ابلیس شد | کوچه گرد کشور تلبیس شد
خواست تااز راه بیرونم کشد | باخطر دوورطهٔ خونم کشد
هرچه می‌افزود در راهم خطر | دانشم میگشت دوره بیشتر
ز آنکه رهروچون خطر بیندبراه | بیشتر درحفظ میدارد نگاه
هرچه حفظش بیشتر دوره شود | بیشتر ز اسرار ره آگه شود
قتل من چون درخورجانی نبود | حل این مشکل به‌آسانی نبود
از حیل درصدر شه خناس شد | وسوسه افکند وشر الناس شد
شاه‌را داد آشنائی با غضب | ساختش بیگانه چون‌خودازادب
میر میران سید مظلوم را | پیرو اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد | بامریدان از دیار اخراج‌کرد
من‌که بودم از مریدانش یکی | داشتم درخدمتش قرب اندکی
هرکجا میبود بودم همرهش | در همه حالی ز احوال‌آگهش
هردومغضوبی واخراجی شاه | بامریدان روی آورده براه
گامها درطی هروادی زدیم | بادل غمگین دم شادی زدیم
صیت بدنامی ما عالم گرفت | شورشی زآن دربنی آدم گرفت
باکمان کین همه ناوك فشان | درکمینگه کرده مارا قصدجان
ما طلبکاران نورالله همه | عاشقانه کرده رو دوره همه
طی ره کردیم منزلها بسی | نیشها خوردیم از هرناکسی

---

۱ - نسخه ۲ و۳ : سراله

لیك هرنیشی که می‌آوردرو   نوش جان میگشت مارا در گلو
سوی هرشهری که بنهادیم پای   شهریان گفتند اینجا نیست‌جای
گر شمارا جای اندر شهر بود   شه چرا بیرون ز شهر خودنمود
چون شما کافروش وسحر آورید   چون خط وخال بتان جادوگرید
سحرتان دلهای مردم می‌برد   پرده از کار حریفان می‌درد
آدمیزادید و دیوان باپری   بسته اندر شیشه جادوگری
دیو یك چشمی بزنجیر شماست   گردنش درطوق تقدیر شماست
جانی هندوش کمتر بنده‌ایست   خانه سوز جان هرسرزنده‌ایست
بس فکنده برخلایق دامها   درمیان خلق دارد نامها
دربنی‌جانش بود اکیال نام   دربنی‌نوع بشر دجال نام
بسکه پالان‌دوزی خرکرده است   چون‌خران خلقی‌مسخرکرده‌است
عابدانش خوانده شیطان رجیم   رهزن حوا وآدم درنعیم
زاهدانش کرده‌اند ابلیس نام   برهمه افکنده از تلبیس دام
عارفانش داده هنگام غضب   در مهالك نفس اماره لقب
رهروانش‌خوانده‌دزدکهنه‌کار(۱)   در فنون رهزنی کامل عیار
می پرستان شحنهٔ بازاریش   جمله بازاری ز دل آزاریش
عشق بازانش رقیب سنگدل   شیشه‌وش‌بشکسته‌شان باسنگ‌دل
حکمت‌وهمیش چون باشد کتاب   واهمه درحکمتش آمد خطاب
حلقه حلقه دامها دردست او   دسته دسته سرکشان پابست او
شاه مارا قصدکشتن کرده است   دردماغ ودل نشیمن کرده‌است
ازشما بیمی فکنده دردلش   کرده دردام (۲) توهم بسملش
زود زود از شهرما دوری کنید   از نظرها جمله مستوری کنید
تانگردد شاه برما خشمناك   دل نسازد باسنان خشم چاك

---

۱ ــ نسخه ۳ : نابکار   ۲ــ نسخه ۳: دار

الغرض ازشهرها بیرون شده — در میان مرد و زن مطعون شده
چون اسیران وغریبان ازوطن — دربدر درکوه وصحرا گامزن
گرسنه وتشنه لب باصد خطر — در بیابانها بسی بردیم سر
لیك جمله ازمی توحید مست — ساغر گیتی نمای دل بدست
مجلسی دربزم جان آراسته — منبر جان اندر آن پیراسته
جان ز جانان دل ز دلبر کامجو — هرطرف بنشسته باهم روبرو
ذکر حقرا داده جا درسینه‌ها — سینه‌ها تابنده چون آئینه‌ها
جلوگاه وجه نورالله شده — درنظر مارا تماشاگه شده
دیده‌ها پر نور ز انوار شهود — سینه‌ها مسرور ز اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه — درمناهج ناهج ایقان همه
درممالك مالك ملك جهاد — درمسالك سالك سلك رشاد
رایت الله نور افراشته — پرده از ارض وسما برداشته
سینه چون‌مشکواة ودل‌مصباح ما — جان به کنج روشنی مفتاح‌ما
واردات غیب دربزم شهود — درتجلی باهزاران فیض وجود
گه زکثرت گه زوحدت مستفیض — کثرت ووحدت زفیض حق‌مفیض
فیض حق درظاهر وباطن مدام — کرده برما جود وبخشایش‌تمام
هیچ برما راحت ورنجی نبود — رنج‌وراحت‌هردو یکسان‌مینمود
گر بظاهر بود مارا رنجها — بود درباطن ز حکمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود — امتحان راه نورالله بود
همچو زر میبرد مارا درخلاص — تا ز هرغل وغشی سازد خلاص
چون ز هرغل وغشی گشتیم پاك — ازرز مغشوش قلابان چه باك
هرکجا نقد سره پیدا شود — نقدهای ناسره رسوا شود
چون زرهزن راه‌را برداختی — جانی صراف را بشناختی
خوش‌شدی‌آسوده‌دره گامزن — کوس فخر فقررا برباِم زن

حال آن ضراب قلابی ببین — کز شقاوت داشت‌در راهم کمین

قلب‌قلابی‌زعین‌نورش(۱)ربود — حفظ رهبر در رهم‌کورش‌نمود

جانی هندو که با صد لاف بود — نقـد های قلب را صراف بود
از زر اندوده مس بیکاره‌ای — داشت در جیب شقاوت پاره‌ای
آتشی بگرفته ز آن در جان او — گشته بر جـان آتش نیران او
خواست تا سودا کند سودی برد — چون‌رباخواران‌از‌آن‌سودی‌خورد
یابد از سیم دغل سرمایه‌ای — مایه‌اش برتـر گذارد پایـه‌ای
پایه پایه پای بر بالا نهد — پایه های مکر زیـر پا نهد
در رکاب شه سر افرازی کند — قصد جان هر سرافرازی کـند
آتش حقدش دمد از کوره دود — تیره سازد روی نه طاق کبود
تکیه بر سندان ضرّابی زند — چون یهودان نقش قلابی زند
هر زمان نوعی کند جیب و بغل — خالی و پر از زر و سیم دغل
تا فروشد نقدهـای ناسره — در بهـا گیرد بهـای باصره
بیخبر کاخر مکافات عمل — زر عینش بازد از سیم دغل
نقش قلابیش پرده وا کند — نقد های قلب او رسوا کند
تخم نیك و بد هر آنچه کاشته — گردد آخر حاصلش برداشته
رشتهٔ اعمـال پاپیچش شود — طوق‌گردن با دوصدپیچش شود
کش کشانش نزد صیاد آورد — بسملش سازد بفریاد آورد
نشتر حقد و حسد کورش کند — دیده و دل هر دو بی نورش‌کند
رشتهٔ عمرش به مقراض اجل — کوته آیـد با درازی امل
خشت بگذارد لحد زیر سرش — قبر صندوق عمل آرد برش
چون‌نکیرینش‌سوآل‌از دین‌کنند — پرسشش از مذهب و آئین کنند

---

۱ ـ نسخهٔ ۳ : زرعینش

آتش کفرش بسوزاند زبان ‌‌   باز ماند در جواب سائلان

کور و کرچون لال ماند درجواب   برسرش کوبند سندان عقاب

آنچه بنهفته به صندوق عمل   نقـد های قلب از سیم دغل

حسابش حسد در پیش آورند   در حسابش از کم و بیش آورند

گور او را کورهٔ نیران شود   از شرارش بوتهٔ بریان شود

زر و سیم قلبش آرد در گداز   تا قیامت با هزاران سوز و ساز

ظاهر و باطن زر و سیم دغل   سوزدش جان با مکافات عمل

چون مکافات عمل شد برملا   عاملان گشتند در وی مبتلا

پادشه از سلطنت بر بست رخت   در ته خاکش نشیمن شد زتخت

سر ز جیب خاك بر زد زلزله   قبّهٔ افـلاك شد پر ولـوله

منهدم گردید قصر سلطنت   رخنه ها افتاد اندر مملکت

آتش آشوب هرسو بر فروخت   کهنه‌ونو هرچه‌پیش‌آمدبسوخت

زیر دستان بس زبر دست آمدند   سربلندان بی سروپست آمدند

اغنیا را گنج از تاراج شد   تن بکهنه جامه‌ای محتاج شد

عصمت از مستورگان آواره شد   پردهٔ شرم و حیاشان پاره شد

آفتی در جان مرد و زن فتاد   در زمین و آسمان شیون فتاد

سیل عدوان روی در ایران نمود   خانه ایرانیان ویـران نمود

چون قیامت فتنهٔ آخر زمان   سر برآورد از گریبان جهان

واهمه در مغز دونان جای کرد   در دماغ کبرشان مأوای کرد

نوبت سلطانی اکیـال شد   جانی هند و خر دجّال شد

شد ز هر مویش بلند آواز ها   غیبت و خبث درونش سازها

شعلهٔ خویش ز هر سو سر زده   سرخیش صد طعنه بر اخگر زده

وصله‌های حیله در هم دوخته   کهنه پالانی ببر اندوخته

گوش و دم همچون علم افراشته   رایت کفر و ظلم برداشته

گوش گردون کر ز بانك عرعرش　　انكرالاصوات صوت منكرش
با فضول لقمه خواری حرام　　ساخته سرگین کشان را شهدکام
لشکر دجّال در دنبال او　　چون جعل سرگین‌کش افعال او
فعلهای زشت او سرگین همه　　در مذاق احمقان شیرین همه
وه چه سرگین هیزم دوزخ تمام　　شعله ور در جسم وجانش بردوام
زآتشش هرجا شراری برفروخت　　هرچه بوداز خشك‌وتریکجا بسوخت
چون جهانیرا شرارش‌جان‌گرفت　　عاقبت در خطّه کاشان گرفت
کهنه ونوهرچه‌دیدآنجا بسوخت　　کوره‌ای چون‌نار نیران‌برفروخت
خواست تا ضرابی کاشان شود　　سیم قلابی برش پاشان شود
حاکم کاشان چو با وی یار بود　　در میانشان الفت بسیار بود
کرد از بس حیله ها در کار او　　نقد وجنس جنسیت ایثار (۱)او
خویش را ضرّابی کاشان نمود　　سیم و زر را هرطرف پاشان‌نمود
وه چه سیم و زر زر و سیم دغل　　جمله ار زیز و مس کان حیل
همچو قلبش قلب و قلابی همه　　قیرگون روی از سیه تابی همه
من ندیدم خر که ضرابی کند　　ور کند زینگونه قلابی کند
من ندیدم خرکه از مس پاره‌ای　　گنج زر جویدشود خونخواره‌ای
خرنبودآن‌بل‌سگ‌خونخواره بود　　نفس شیطان کافر امّاره بود
چون بنی‌جان باهزاران شوروشر　　دشمن جان بنی نوع بشر
احمقان در مندل (۲) تزویر او　　مبتلای حلقه تسخیر او
هم شریك دزد اندر رهزنی　　هم رفیق کاروان از پرفتی
نقد های ناسره بفروختـه　　گنجهای سیم و زر اندوخته
چون به گیتی نقش قلابی او　　شد عیان آخر ز ضرابی او

---

۱ ـ نسخهٔ ۱ و ٦ ؛ درکار　　۲ ـ بفتح میم و سکون نون و فتح دال مهمله دایره‌ای که افسون گران و عزائم حوانان گرد بگرد خود برزمین کشند(غیاث‌اللغات)

بد عظیم‌الشأن شهی در اصفهان ابتدای شاهیش اندر جهان
روز و شب جویای گنج سیم وزر شد ز افعال بد او باخبر
خواست تا گیرد همه سیم و زرش پتك و سندان دغل زد برسرش
نقد عینش را گرفت و کور کرد همچو قلبش دیدگان بی‌نور کرد
هردمش از طوق تعذیری دگر زانکه او می‌بست زنجیری دگر
میسپردش بر(۱) کف جلادیان تا سلامت بدزندش از تیغ و سنان
سیم و زر میداد تا جان در برد آنچه خود بفروخته واپس خرد
حاصل تخمی که او خود کاشته از مکافاتش شود برداشته
چون تهی شدکیسه از سیم‌وزرش شد بغارت جنسهای دیگرش
همچنان سر در کف جلاد بود زیر تیغش ناله و فریاد بود
وز مکافاتش نبد اصلا دریغ دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ
کز فلان و از فلان دارم طلب بی گنه افتند جمعی در تعب
کرد خالی کیسه‌های دیگران کش بماندکیسه پر از نقد جان
در جهان یارب چنین جانی مباد کان دهد جان جهانیرا بباد

نقش قلابی

کیست‌جانی چیست قلابی آن نقش شیطان مکر ضرابی آن
حفظ‌رهبر دادم‌از آنهاخلاص رو به‌جنات وصالم برد خاص
هشت جنت را ز تقوا یافتم خوش به‌بزم مفلحون بشتافتم

ای سراسر نقش قلابی زده بر تنت هر موی قلابی شده
چند سازی با دم قلاب ریش جیب جانها از برای جان‌خویش
ترسم از ریش گریبانها همه ریش گیرندت بکف جانها همه
بر رخ از گند دهانت تف کنند بر چراغ دیدگانت پف کنند
جیب جان با ناخن قلاب خویش در مکافاتت همه سازند ریش

۱ ـ نسخهٔ ۱ و ۶ : در

نقد قلابی به داما نت کنند		آنچه‌خودبخشیدی احسانت‌کنند
هر عمل را عاقبت اجری بود		نیك وبد را رحمت و زجری‌بود
تخم احسان گر فشانی برزمین		حاصلش برداری اجـر محسنین
اجر محسن چونکه آمد برخدا		مزد احسانت دهـد گنج هدا
وه چه گنج ازهر زری‌گنجینه‌ای		شاهد مقصود را آئینـه‌ای
شاهد مقصودت از گنج هدا		ریزد اندر کف زر و سیم تقی
تا زر گنج هدیً للمتقین		بخشدت گنجور قرآن مبین
وه چه زر مفتاح هر گنجینه‌ای		هردم آرد از گهر گنجینه‌ای
چون در گنجینه بگشاید درت		هشت گنج گوهر آراید برت
گنج اول چونکه گردد حاصلت		سازد آن گنجینه ایمان دلت
گنج آخرچون‌کشد دستت بکار		سازد از نقد فلاحت رستگار
گنجهائی کان بمابین آمده		گنج جانت را زرعین آمده
هریکت بگشاید از عرفان دری		ریزد اندر جیب ایمان گوهری
وه چه گوهر درج دانائی همه		درج دروی نور بینائی همه
نور بینائیت چون روشن شود		گنجهایت در نظر گلشن شود
وه چه گلشن روضه دارالسلام		هشت قصر جنتش خشتی به بام
چیست دانی خشت بام گلشنت		اجر تعمیرات احسان کردنت
خشتی از احسان ترا بردن بکار		بهتر است از قصرهای زرنگار
چیست احسان یاری افتادگان		دستگیری در ره آزادگـان
یاری افتادگان روز جزا		سوی محشر دستگیر آید ترا
ایمنت از آتش نیران کند		مسکنت در روضهٔ رضوان کند
ورنه از احسان بکس یاری‌کنی		بخل ورزی و دل آزاری کنی
هر که را بینی ز ره اندازیش		چشم بندی و به چه اندازیش
تا ز قلابی (۱) بدست آری‌زری		عالمیرا جان بسوزی ز اخگری

۱ ـ نسخه ۱ : بقلابی

رخ ز عقبا جانب دنیا کنی   با متاعش نقد دین سودا کنی

مشرکانه اندرین دیرکهن   بت پرستیها کنی با خویشتن

چون‌جزایت پرده از رخ واکند   کفر پنهانی ز تو پیدا کند

هفت دوزخ را نشیمن سازدت   کور وکر در ویل مسکن‌سازدت

بین چه فرموده به قرآن مبین   حق به شأن مؤمنین و کافرین

از هدیً للمتقین تا مفلحون   هشت خصلت بین بوصف مؤمنون

هریکی بر جنتی گشته دلیل   برگشاده چشمه های سلسبیل

پس به ذم کفر ورزان کن نظر   در دو آیه هفت خصلتشان نگر

هر یکی بر دوزخی بابی شده   بر رگ و پی‌شان چو قلابی شده

کرده حلق آویز در قعر جحیم   یك‌به یك را با المهای عظیم

تا زحسرت دل سیاه وکور و کر   جاودان در ویلشان باشد مقر

بود چون مختوم رب‌العالمین   سمع و ابصار و قلوب کافرین

دادن بیم نبی سودی نداشت   کفر ایشان روی بهبودی نداشت

در دو عالم کور و نا بینا شدند   نقش قلابی زده رسوا شدند

جنت دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدا و مدح احمد پاشا

بازکردم گوهر افشان خامه‌را / تا نمایم درج گوهر نامه را
گوهر نعتی نخست انشا کنم / نعت و حمد حضرت یکتا کنم
بعد حمد و نعت با کلك بیان / گردم اندر مدح پاشادرفشان
پس بیان جنت ثانی کنم / در دوم دفتر سخنرانی کنم
ای زبانها را بکام از نام تو / نعمت نطق و بیان انعام تو
گر نه این نعمت ز انعام تو بود / کی زبان گوینده نام تو بود
تا زبان گوینده نام تو است / بذله خوار خوان انعام تو است
هرکه او گوینده نام تو نیست / بذله خوار خوان انعام تو نیست
هم زبانش قطعه قطعه چاك باد / هم دهانش پرخس و خاشاك باد
وآنکه او نام ترا گوینده است / خوان انعام ترا جوینده است
باد دایم از تواش کام و زبان / آن به شکر این به‌گوهر کامران
تا مرا کام و زبان گویا بود / نعمت و نام ترا جویا بود
نعمت و نام تو در کام و زبان / آن شکربارآمد اینگوهرفشان

وه چه شکر شکر وسپاس | آن سپاسی کان نیاید در قیاس
وه چه گوهر گوهر نعت و ثنا | آن ثنائی کان نیآید در حصا
گفت لا احصی ثناء احمدت | بس همین ما را ثنای سرمدت
چون ثنایت هست از احصا برون | هم بود شکر تو از احصا فزون
زآنکه شکر نعمتت درکام ما | نعمتی دیگر کند انعام ما
شکر نعمتهای توچون بیحداست | نعمت شکر تو هم لاینفد است
هرچه مارا شکرت افزونتر شود | حاصل از وی نعمتی دیگرشود
گر بشکرت عالمی گردد زبان | شکر این نعمت کجا کردن توان
چون زنعمتهایت اندر کام من | نعمت گفتار شد انعام من
خواستم کاندر پی‌شکرش مدام | شکر شکرانه افشانم ز کام
ناگهان افشاندم از درج مقال | گوهر تنظیم جنات الوصال
چون ز نظم جنت اولی نخست | جلد اول یافت تنظیم درست
کرد شکر نعمتم نعمت فزون | سوی جلد دویمم شد رهنمون
تا بیان جنت ثانی کنم | خوش به‌تنظیمش در افشانی کنم
گردم اندر بحر نظمش غوطه‌ور | خوشه خوشه آورم عقد(۱)گهر
وه چه گوهر در درج بی مثال | لوء لوء غلطان بحر لایزال
وه چه گوهر گوشوار گوش جان | بحر معنی را لآلی بیان
وه چه‌گوهر رشك ماه و مشتری | مشتری و ماهش از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت در خوشاب | غیرت پروین و رشك آفتاب
وه چه گوهر در کان بندگی | بندگان را مایهٔ پایندگی
وه چه‌گوهر بربساط عقل وهوش | هوشیاران را گرامی در گوش
وه چه گوهر دربحارکشف وحال | کاملان را در و مرجان کمال
وه چه گوهر در تاج خسروان | سروران(۲) را به‌زصدملك‌جهان

۱ـ نسخه ۲و۳: برکف

۲ـ نسخه ۲و۳: خسروان

وه چه گوهر تحفه مردان راه		هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کبود شه اقلیم جان		سلطنت بخش سلاطین جهان(۱)
آنکه تا تن دستگاه جان بود		برتن و جان دست دست آن بود
آن‌سمی(۲) احمد مرسل که هست		هر زبر دست جهانش زیر دست
آن جهانداری که در دار جهان		برقضا و بر قدر شد حکمران
گر نویسد حکم بر رد قضا		در زمان حکمش قدرآرد بجا
ور به تغییر قدر فرمان دهد		حکم(۳)فرمانش قضا جریان‌دهد
حکم او جاریست اندر بحروبر		همچنانکه بر قضا و بر قدر
گرکند در بحر از هیبت نگاه		آب روشن گرددش خاك سیاه
ور بسوی بر برحمت(۴)بنگرد		همچو دریا آبش از سر بگذرد
بحروبر تنها نه در فرمان اوست		گوی گردون درخم چوگان‌اوست
گر ضیائی یابد از رایش(۵)سها		برتر از مهرو مهش گردد بها
چرخ پیرش کجروی گر سرکند		با سنانش منطقه محور کند
گر زمین نارد بفرمانش سکون		گرزش ازگردون درآویزدنگون
روز هیجاگر بکوبد طبل‌جنگ		بشکند اندر کف ناهید چنگ
هرکجا تازد بمیدان رخش‌کین		لرزه افتد در تن گاو زمین
برق تیغش چون جهد برآفتاب		سازدش برآتش حسرت کباب
از قمرگر خصمش افرازد سپر		در دمش ظاهر کند شق القمر
چون عقاب آغازد صفیر		کرکس چرخش پرافشاند بزیر
ازکمان ناجسته پیکان هلاك		سینه اعدا نماید چاك چاك

۱ـ نسخه ۶: آصف ملك وسلیمان زمان		۲ـ نسخه ۶: وصی
۳ـ نسخه ۲و۳: تیر		۴ـ نسخه ۳: ز رحمت
۵ـ نسخه ۲و۳: داهش

با سنان و تیغ اندر رزمگاه ‌ ‌ ‌ چون بتازد رخش بر قلب سپاه
بس تن گردان به‌خون غلطان کند ‌ ‌ ‌ خوار و خارا روین(۱) و مرجان کند
فتح و نصرت چون هلال و آفتاب ‌ ‌ ‌ این عنانش را ببوسد آن رکاب
چون عنان برتابد از میدان رزم ‌ ‌ ‌ تکیه‌گه گردد ورا ایوان بزم
کوری اعدا بروی دوستان ‌ ‌ ‌ بزمی آراید چو باغ و بوستان
وه چه بستان روضه دار السلام ‌ ‌ ‌ کرده اندر وی عبادالله مقام
هرطرف جاریش چون ماء معین ‌ ‌ ‌ دجله دجله جوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست ‌ ‌ ‌ دجلهٔ جاری ز رحمت‌جوی اوست
هرکه از این جوی کامی تر کند ‌ ‌ ‌ رحمتش سیراب از(۲) کوثر کند
ای ز جوی رحمتت کوثر نمی ‌ ‌ ‌ کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحه‌ای از کوثرت من یافتم ‌ ‌ ‌ چشمه‌های فیض از آن بشکافتم
هرکه عطشان بود سوی سلسبیل ‌ ‌ ‌ سلسبیلی سوی او کردم سبیل
ای دوعالم رشحه‌ای از جوی تو ‌ ‌ ‌ تشنه کامان را همه رو سوی تو
جوی فیضی هرکجا جاری بود ‌ ‌ ‌ آن ز جوی جود تو ساری بود
ای به جودت جود عالم سائلی ‌ ‌ ‌ وی ببودت بود عالم مایلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد ‌ ‌ ‌ عالم از بود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحه‌ای ازجود تست ‌ ‌ ‌ بود عالم شمه‌ای از بود تست
تادل و دست تو از دریا و کان ‌ ‌ ‌ آن گهر ریز آمد و این درفشان
هیچ از دریا نیابم گوهری ‌ ‌ ‌ هیچ اندر کان نمی‌بینم زری
ور ببینم از دل و دست تواست ‌ ‌ ‌ کان ودریا هر دوپا بست تواست
آن به‌هامان شد زدست زرفشان ‌ ‌ ‌ وین به ساحل از دلت گوهرفشان
کسریت میدیدی ارشمشیر عدل ‌ ‌ ‌ می‌گسستی از حسد زنجیر عدل
عدل او گر بستهٔ زنجیر شد ‌ ‌ ‌ عدل تو صیقلگر شمشیر شد

۱- بروزن سوزن روناس باشد که چیزی بدان رنگ کنند (برهان قاطع)
۲- نسخه۲و۳: چون

او به زنجیر اربستی پای ظلم ‌‌ قید کردی درجهان ابنای ظلم
تو به شمشیر از جهان برداشتی ‌‌ تخم ظلم وبذر رأفت کاشتی
بادم شمشیر تو زنجیر چیست ‌‌ قوت زنجیر چون شمشیر نیست
گردهی رخصت دم شمشیررا ‌‌ دردمی برهم زند زنجیررا
ای جهان معدلت‌را پادشاه ‌‌ عدلت ازماهی گرفته تا به‌ماه
تاجهان‌را عدلت آئین‌گشته‌است ‌‌ بازکبك وصعوه شاهین گشته‌است
گشته عدلت تا به‌گیتی آشکار ‌‌ کرده عصفور آشیان درکام مار
نیست دور ازپاس عدلت درجهان ‌‌ برگان‌را گرگ گرددگر شبان
تابلند است احتسابت‌را لوا ‌‌ فتنه کوتاهست دستش از جفا
آب شمشیرت به وقت بازخواست ‌‌ موجه‌برگردون‌زنداز چپ‌وراست
آتش تیغت به گاه انتقام ‌‌ درکف مریخ نگذارد حسام
پرده صبح ارکند خورشید شق ‌‌ وقت‌شامش‌خون‌بریزی چون‌شفق
ماه اگر شب‌را زند درسینه چاك ‌‌ روزش از افلاك اندازی بخاك
تاتو خندانی بجز ابر بهار ‌‌ نیست گریان دیده‌ای درروزگار
درریاض عدلت از بادخزان ‌‌ برگ زردی نیست الا زعفران
تاصبا دامان گل‌را کرده چاك ‌‌ زین گنه غلطانیش برروی خاك
گر هوا تندی کند برروی آب ‌‌ سازیش محبوس زندان حباب
غنچه گر نازی کند برعندلیب ‌‌ جزدل‌خونینش(۱)کی‌بخشی‌نصیب
لاله بانهیت به‌کف‌بگرفت ایاغ ‌‌ احتسابت سینه‌اش‌را کرد داغ
نرگس ازآموخت ازچشمت‌حیا ‌‌ سر ز خجلت بر نمیگیرد ز پا
گل‌زرویت‌دیده‌تا آن رنگ‌وبوی ‌‌ باطپانچه خویش‌دارد سرخ روی
سنبلت تادیده موی تابدار ‌‌ پیچ وتابش برده از دلها قرار
سوسنت میخواست‌گردد همزبان ‌‌ باز ماند از حسرت آتش‌دهان

---

۱ ـ نسخه ۳۹۲ : خونیش

سرو بالای تو دید و شد خجل تاکمر بنشست از خجلت بگل
سایه‌ای گریابد از لطفت چمن چترگردون سای گردد نسترن
ای دو عالم بذله خوار خوان‌تو خوان‌گیتی«بذلی‌از»(۱)احسان‌تو
اهل ،عقبا از صغیرو از کبیر اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست منت خوان تواند کف گشای خوان احسان تواند
با دل و دست تو دریا و سحاب با رخ و رای تو ماه و آفتاب
آن دو قطره بیش نبود از سخا وین دو ذره بیش نبود از ضیا
دوستان را لطفت آراید چو بزم دشمنان را قهرت آراید چورزم
آن همی‌بخشد ز ساغر کام جان این همی‌گردد ز خنجر جانستان
ای به‌ملک‌فضل‌ودانش کیخدای(۲) کیخدای(۳) ملک‌با تدبیرو رای
ملک دانش چون‌همه تسخیر تست هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام ز انتظامش نام شد دار السلام
گر نه در دارالسلامت پادشا مینمود از رحمت و رأفت خدا
در جهان دارالسلامی کی بدی با نظامش انتظامی کی بدی
منتظم گردیدش از تو تا نظام قبة الاسلام شد دارالسلام
ای امیر کشور جاه و جلال وی صدیر(۴) مسند فضل‌وکمال
ای سپهر سروری را ماه و مهر ماه‌ومهرت هردو چاکرچون‌سپهر
ای درت امیدگاه خاص و عام خاص‌وعام از درگهت جویای‌کام
ایکه بارأی ضیابخش منیر نیستت پوشیده‌ای پیش ضمیر
چون توخود برحال‌هرکس‌واقفی برضمیر اهل عرفان عارفی
لب چرا بگشایم اندر عرض‌حال نیستم طامع‌که بنمایم سوآل
روز عید است و برت بهر نثار هدیه‌ای آورده‌ام درویش‌وار
نیست گرچه لایق ایثار تو هست بس بیقدر در مقدار تو

۱ـ نسخه ۲و۳: بذلهٔ ۲و۳ـ نسخه ۲و۳: پادشاه
۴ـ بالانشین

لیك میخواهم که از لطف عمیم　　از وفور رأفت و طبع کریم
چشم در پوشیش از عیب و هنر　　سازیش مقبول و منظور نظر
زانکه گر پست است وشه راشد پسند　　از پسند شه شود قدرش بلند
هدیه مور ارچه بس باشد ضعیف　　شد قوی نزد سلیمان لطیف
مرد اعرابی به صحرا میدوید　　در غدیری آب بارانی بدید
چون بجز شورابه او نادیده بود　　آب خوش هرگز نیاشامیده بود
غافل از دریا و رود و چشمه‌سار　　بیخبر از آبهای خوشگوار
گفت این آب حیات کوثر است　　گر خلیفه نوشدش خوش درخوراست
برد در نزد خلیفه آب را　　تاکند درکامش آن جلاب(۱)را
چون خلیفه جرعه‌ای زان کرد نوش　　گشت ازاحسان برویش(۲) پرده‌پوش
کرد آن جلاب نوش و دم نزد　　طبع را از طعم آن برهم نزد
وزکرم در کام اعرابی گشود　　چشمه‌های فیض از دریای جود
چون بدیدند از خلیفه آن کرم　　در حق اعرابی اصحاب و خدم
جمله گفتند آب اعرابی یقین　　آب حیوان بود یا ماء معین
گرنه آب زندگانی بد چرا　　اینهمه دریافت احسان و عطا
تو خلیفه من چو اعرابی کنون　　هدیه برکف باشدم آب زبون
گر تواش ازلطف گردی عیب‌پوش　　سازیش ازجام احسان جرعه‌نوش
به ز آب کوثر و حیوان شود　　سلسبیل روضهٔ رضوان شود
ای زاحسان عیب پوش هرکسی　　عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیهٔ من گرچه باشد عیبناك　　چون قبول تست ازعیبش چه باك
از قبولت عیبها گردد هنر　　از قبولت حنظل آید نیشکر
از قبولت خارها گل میشود　　از قبولت جزءها کل میشود
از قبولت قطره دریائی شود　　وز قبولت ذره بیضائی شود

۱ـ بالضم وتشدید لام معرب گلاب (غیاث‌اللغات)　　۲ـ نسخه ۳: براو بس

از قبولت شد مرا این مثنوی	همعنان مثنوی مولوی
مثنوی مولوی گردید اگر	از حسام الدین به گیتی نامور
مثنوی من به گوهر پروری	از تو شد سر دفتر هر دفتری
و آن به دفترها چوسردفتر شود	برسر هر دفتری افسر شود
وه چه افسر تاج اوراق سپهر	صفحه پرداز کتاب ماه و مهر
از کتاب ماه و مهر اندر فلك	داده صبح و شام تعلیم ملك
وصف ذات والی والا مقام	برتمام انس وجن شاه وامام(۱)
ایکه هرشب تا سحر فوج ملك	وصف تو گویند از اوج فلك
من کجا بتوانمت گویم ثنا	من کجا بتوانمت گویم دعا
کامکارا تا به طرف بوستان	باشد از سرووسمن نام ونشان
باد خرم گلشن آمال تو	باخرام قامت اقبال تو
تا جوان و پیر گردد در جهان	باغ ایام از بهار و از خزان
بخت ورایت اینجوان آن پیر باد	با سنان و تیغ عالمگیر باد

بیان جنت دوم

**جلد دوم جنت ثانی است این	عبد را مرآت ربانی است این**
باز بگرفتم سر تار سخن	پرده بگشادم (۲) زرخسارسخن
مهر بشکستم لب گفتار را	در گشودم مخزن اسرار را
تا بیان دفتر ثانی کنم	در دوم جنت گل افشانی کنم
جنت اینجا دفتروشرحش گل است	طوطی نطاق نطقش بلبل است
نطق چبود طوطی ادراك دل	مدرکه آن قوت دراك دل
برزخ جامع میان جسم و جان	کاشف اسرار قلبی از لسان
آشیانش بزم فکرت در(۳) دماغ	از می ادراك دائم تر دماغ

۱ـ نسخه ۲۹۶: کیخدای کشور دارالسلام	۲ـ نسخه ۳۹۲: بگشودم
۳ـ نسخه ۳۹۲: از

دل که آن آئینه گیتی نماست　　وز فروغ نور معنی باصفاست
باشد از وی دائم او را جلوه‌گر　　چهرهٔ معنی و صورت در نظر
گاه ازآن درك معانی باشدش　　کشف اسرار نهانی باشدش
گاه ادراك مظاهر میکند　　از صور اسرار ظاهر میکند
آنچه از آئینه دل در نظر　　گردد از ادراك او را جلوه‌گر
قوت تقریر آرد بر زبان　　بخشد او را کسوت شرح و بیان
از بیان چون کسوتی در بر(۱) کند　　گوش جانها پر در وگوهر کند
گوهر ودر چیست اندر گوش جان　　درك اسرار معانی از بیان
گرتورا شوق معانی درسراست　　گوش جانت طالب این گوهر است
لب فرو بند و سکوتی سازکن　　گوش معنی سنج جان را بازکن
تفرقه بگذار و جمعیت طلب　　گفتگو بگذار و سمعیت طلب
چون فروبستی لب و سامع شدی　　تفرقه بگذاشتی جامع شدی
طوطیم شیرین زبانی می‌کند　　کشف اسرار نهانی(۲) میکند
هردم آرد با بیان دیگری　　از نیستان بلاغت شکری
تاکند شیرینت از هرشهد کام　　سازدت مستغنی از هرشهد کام
او رسول قلب باشد بر زبان　　هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی کند　　بس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چو گردد آشکار　　پرده بردارد ترا از روی کار
وز رموز کار چون واقف شدی　　بر شناسائی خود عارف شدی
چون به‌نفس خود شناسا آمدی　　از من و ما رسته یکتا آمدی
عارف آئی بر شناسائی رب　　راه یابی سوی یکتائی رب
طالبا رسم شناسائیت کو　　راه بردن سوی یکتائیت کو

۱ـ نسخه ۳۹۲: برپا　　۲ـ نسخه ۵۹۳: معانی

توعبید رب و رب معبودتست(۱) از عبودیت عیان مقصودتست(۲)
در(۳) ریاض معرفت کارض‌دلست زآن ریاحین حقیقت حاصل‌است
خیز و خوش تخم عبودیت بکار تاربوبیت دهد نخل تو بار

عبودیت

طالبا شرح عبودیت نگر در عبودیت ربوبیت نگر

چیست دانی این عبودیت ترا جوهری کنهش ربوبیت ترا
آنچه نایاب از عبودیت بود یافتش اندر ربوبیت بود
چون وجوب ذات واستغنای تام کان بود خاص ربوبیت مدام
وآنچه باشد از ربوبیت نهان در عبودیت شود فاش و عیان
همچو امکانی(۴) بروز احتیاج کان بیابد از عبودیت رواج
هریکی‌را خاصه‌ای‌اندرخوراست خاصهٔ آن‌دیگر واین دیگراست
جوهری کان شد عبودیت به نام گر بچنگ آری به‌آداب تمام
آن‌کلید است و گشاید بابها بررخ از کان ربوبیت ترا
از ربوبیت چو بگشادی دری هردم از کانش بیابی جوهری
وه چه جوهر جوهر کان وجود جاری ازفیضش هزاران بحرجود
وه چه جوهرکان اسماء وصفات پای تا سر مظهر انوار ذات
نور ذاتش در مقام انکشاف با صفات خویش دادت اتصاف
باز باید در عبودیت شوی سالك سلك ربوبیت شوی
این عبودیت ربوبیت بود وین ربوبیت عبودیت بود
چون بچنگ‌آوردی ای‌عالیمقام جوهر کان ربوبیت تمام
این عبودیت چوگردیدت تمام ریزدت شهد الوهیت بجام
یکدوگام دیگر از برتر زنی واحدیت‌را کفی بر در زنی

۱و۲ـ نسخه ۲و۳: تو ۳ـ نسخه ۵: از
٤ـ نسخه ۱و٦و۵: امکان و

واحدیت چون ترا گردید یافت ‏ ‏ ‏ بایدت سوی احدیت شتافت
چون احدیت ترا شد منکشف ‏ ‏ ‏ دل به یکتائیش گشتت معترف
باز میباید ترا کردن قیام ‏ ‏ ‏ در مقامی کان ندارد هیچ نام
این مقام از هر مقامی برتراست ‏ ‏ ‏ با ظهور ذات مطلق انور است
دایره اینجا چوگردیدت تمام ‏ ‏ ‏ آمدی جامع بفیض خاص‌وعام
آگه از کنه عبودیت شوی ‏ ‏ ‏ مالك ملك ربوبیت شوی
از عبودیت چو تخمی کاشتی ‏ ‏ ‏ وز ربوبیت سری برداشتی
روید آن تخم عبودیت تو را ‏ ‏ ‏ بر دهد نخل ربوبیت تو را
عبد کبودآنکه جزمعبود خویش ‏ ‏ ‏ هیچ نگذارد بدل مقصودخویش
جز خداوندی که معبودش بود ‏ ‏ ‏ آنچه از کونین مقصودش بود
از همه دل برکند یکبارگی ‏ ‏ ‏ جمله را بخشد ز دل آوارگی
بلکه از خود هم بکلی بگذرد ‏ ‏ ‏ پرده‌های ما و من برهم درد
قید هستی بگسلد مطلق شود ‏ ‏ ‏ پای تا سرفانی اندر حق شود
از وجود خویش گردد بیخبر ‏ ‏ ‏ غیر معبودش نماند در نظر
یعنی آنرا باشد اندر بندگی ‏ ‏ ‏ پای تا سر آنچنان پایندگی
کز شعور خویش گردد بی‌شعور ‏ ‏ ‏ جز شعور نور ادراك حضور
از حضورش دل چو نورانی شود ‏ ‏ ‏ مطلع انوار ربانی شود
رنج‌وراحت‌دربرش‌یکسان‌شود(۱) ‏ ‏ ‏ گرهمه‌دردآیدش درمان‌شود (۲)
ور رسد از امتحانش(۳) خارها ‏ ‏ ‏ خارها بنمایدش گلزارها
از خلوص دین و انوار یقین ‏ ‏ ‏ ره نیابد هیچ اکراهش بدین
غیر عبدیت چو اورا نیست‌کام ‏ ‏ ‏ دائمش در عبدیت باشد قیام(۴)
در حروف لفظ عبد ار بنگری ‏ ‏ ‏ برتو بگشاید زهر حرفش دری

۱و۲ــ نسخه ۳و۶: بود ‏ ‏ ‏ ۳ــ نسخه ۲: استخوانش
۴ــ نسخه ۲و۳: مقام

حرف اول از علوش رو نماست		حرف آخر از دنوش روگشاست
حرف اوسط برزخیت را دریست		باعلو و با دنو آنرا سریست
از علوش علم الاسماء عیان		وز دنوش قرب او ادنی مکان
برزخیت جامعیت باشدش		زان بدلها لامعیت باشدش
این مراتب را چو او جامع بود		لاجرم در هر دلی لامع بود
عبد را نام ونشان زاینسان بدان		گرچه بیرون است ازنام ونشان

معرفت

**شرح حال عبد چون دریافتی		در طریق عبدیت بشتافتی**
**باز شهد معرفت درجام کن		خویش رازین شهدشیرین کام کن**
معرفت چبود چراغ راه تو		روشنی بخش دل آگاه تو
ره تو را تاریك و دل تاریکتر		هر دو از موئی بود باریکتر
با چنان ظلمت توبی نور چراغ		از چنین موئی کجا یابی سراغ
راه باریك‌است وچون شمشیر تیز		گام نتوانش سپردن بی تمیز
تا نه نوری از تمیزت دردل است		راه پیمودن ترا بس مشکل است
چون چراغ معرفت تابان شود		قطع این وادی ترا آسان شود
خیزو اندر ره چراغی برفروز		چندداری خویشتن را تیره روز
رهروانی کاندرین ره بوده‌اند		ره به نور معرفت پیموده‌اند
رو نخستین نور او ادراك کن		از رهت خاشاك ظلمت پاك کن
پس قدم مردانه اندر راه زن		بر فراز نه فلك خرگاه زن
معرفت را پایه بس بالا بود		کرسی افلاك زیر پا بود
تو درین پستی به بالاکی رسی		مانده در اسفل به اعلاکی رسی
پایه عجزت نگردد تا بلند		معرفت را کی سرآری درکمند
گر بدانی شرح حال معرفت		عاجزی باشد کمال معرفت
عجزت ازادراك چون ادراك شد		جانت از ادراك بر افلاك شد
معرفت را پایه چون بشناختی		سر ز جیب دانشش افراختی

عارفانه درحروفش کن نظر　　تاسوی معنیت گردد راهبر
حرف ظاهر معنیش باطن بود　　باطن ازظاهر ترا ممکن بود
گرنه درظاهر نخستین رهبری　　کی گشاید برتو ازباطن دری
این حقیقت باشد وآن یك مجاز　　از مجاز آید حقیقت نغمه‌ساز
چون حقیقت‌را نواها ساختند　　المجاز قنطرة (۱) بنواختند
نغمه‌ای زین قنطره ننواخته　　کی شود کار حقیقت ساخته
ازمجازت نغمه‌ای آغاز کن　　زآن نواهای حقیقت سازکن
ازحروف معرفت کان‌هست‌پنج　　پرده بگشا معنی هریك بسنج
تا ز هرجزوی دری بگشایدت　　از معارف گنجها بنمایدت
حرف اول کان بود مفتاح جود　　بخشدت مصباح مشکات وجود
چون‌تو این مفتاح‌را آری بکف　　سازدت مفتوح باب من عرف
چون به‌باب‌من‌عرف(۲)داخل‌شوی　　موت قبل الموت(۳)را مایل‌شوی
میل موتت چون بکلی داد دست　　مردی‌ازحرص‌وهوایت‌آنچه‌هست
عجزت آید از گریبان سرزند　　حرف دویم حلقه‌ات بردر زند
چون بسوی حرف دویم رهبری　　سوی علمت مینماید رهبری
علمت افرازد چو درمیدان علم　　در عبودیت شوی ثابت قدم
چون عبودیت ز علمت شد عیان　　ز آن علوی‌یافتی فاش ونهان
حرف‌سیم روی آرد بررهت (۴)　　از ربوبیت نماید آگهت
از ربوبیت چو رمزی یافتی　　درریاض رفعتش بشتافتی
رافع رنج ریاضاتت کند　　راضی از راح افاضاتت کند
از رضا چون رتبه‌ای شد حاصلت　　هیچ اکراهی نماند دردلت
حرف چارم بازت آید رهنما　　سوی فردانیت و فقر و فنا

---

۱ ـ اشاره به‌المجاز قنطرة الحقیقة (مجاز پل حقیقت است)
۲ ـ اشاره به : من عرف نفسه فقد عرف ربه　　۳ ـ اشاره‌به موتوا قبل ان‌تموتوا
۴ ـ نسخه ۲ و۳ : بردرت

شد چو فردا نیتی ز آن حاصلت   وادی فقر وفنا شد منزلت
فیضها ازحق دمادم دررسد   تا تورا یکباره سوی خودکشد
چون شدی فانی وفیضی یافتی   روی دل از غیر حق برتافتی
حرف پنجم باز نور افشان شود   نور تقوا دردلت رخشان شود
چیست تقوا ترك هستی کردنت   توبه ازاین خود پرستی کردنت
ترك وتقوا هردو چون بشناختی   تیر توبه برنشان انداختی
بایدت روی توجه بردوام   سوی حق باشد بکلی والسلام

حضرات خمسه الهیه

چون ز هر حرفی حقیقت یافتی   بر بساط معرفت بشتافتی
رمز تعداد حروفش گوش کن   شهدهای فیض ازوی نوش کن
معرفت از پنج حرف آمد عیان   هریکی از حضرتی بدهد نشان
حضرت اولی بود غیب الغیوب   غیب مطلق مطلق ازنقص وعیوب
حضرت ثانی بود غیب مضاف   باشهودش هست قدری اتصاف
حضرت ثالث شهود مطلق است   از شهود مطلق اورا رونق است
حضرت رابع شهود آمد مضاف   اندکی باغیب دارد اتصاف
حضرت خامس مثالش خوانده‌اند   جامع جمله خصالش خوانده‌اند

طرق مختلف

معرفت‌را پرده چون بشکافتی   پنج حضرت ازحروفش یافتی
باز بشنوچند شد ای مردراه   راههای طالبان سوی اله
چون بیان معرفت آموختی   ز آن چراغی دررهت افروختی
نور معنی ز آن تورا ادراك شد   از رهت خاشاك ظلمت پاك شد
عاشقانه پای از سر ساخته   هرچه جز معشوق ازکف باخته
خویش‌را خاك ره معبود کن   رهنورد کعبه مقصود کن
پا منه جز برصراط المستقیم   درمقام استقامت شو مقیم

گرچه ازهرذره سوی‌حق دریست — هرنفس راهی ورسم دیگری‌است
لیك اقرب راه مشتاقان ماست — و آن ره جامع طریق اولیاست
از ره جامع اگر واقف شوی — برطریق اولیا عارف شوی
هرنفس از تو بحق راهی بود — چشم بینا قلب آگاهی بود
هرکسی‌راچون کمالی‌درخوراست — قدر استعداد حالی درخور است
زین‌سبب‌این‌اختلاف‌ازراه خاست — ورنه ره‌را اختلافی ازکجاست
گر برآئی در مقام انکشاف — ذره‌ای دره نبینی اختلاف
اختلافی گرنماید درنظر — دیدهٔ معنیش بیند از (۱) صور
چون صوررا مختلف گردیدحال — لاجرم شد مختلف راه کمال
چون ترا گردید دره آشکار — باعث این اختلاف بیشمار
راههای مختلف‌را بین بطوع(۲) — منحصر بامعنی واحد سه نوع
بر سه نوع آمد ره امایك‌رهست — داند این معنی دلی‌کان آگهست
چون ترا درکوی معنی راه‌نیست — هیچ‌ازاین معنی دلت آگاه‌نیست
بایدت کردن بهر راهی گذر — تابیابی از ره معنی خبر

ره اخیار
مشتمل برچهار اصل

چونکه دانستی به درگاه اله — برسه‌نوعت‌منحصر گردید راه
نوع اول‌را نخستین یادکن — اصل‌وفصلش‌را همه‌تعدادکن
تاشوی ز اعمال‌ظاهر بهره‌ور — از ره اخیار گردی باخبر
اولین ره‌را ره اخیار دان — راه ارباب معاملات خوان
و آن تراشد مشتمل برچاراصل — هریکی ز آن‌محتوی برهفت‌فصل

اصل اول

اصل اول کز ریا مطلق بود — و آن عمل کردن ترا باحق‌بود

---

۱ ــ نسخه ۲ و۳ : در   ۲ ــ نسخه ۲ و۳ : ز طوع

از فصولش گر براندازی نقاب — در مقاماتش نمائی فتح باب
اولین ضبط فرایض کردن است — امر ونهی حق بجا آوردن است
دویمین حفظ حدودالله بود — حفظ حد وامر ونهی ره بود
سیمین شکر عطاهای حق است — شکر بذل وجود نعمای حق‌است
چارمین باشد رضا اندر قضا — سر بفرمانش نهادن بارضا
پنجمین از جان ودل صابر شدن — در نزول هربلائی ومحن
ششمین حرمت ز حق انباشتن — احترامش‌را معظم داشتن
هفتمین مهرش بدل اندوختن — شعله شوقش بدل افروختن

اصل دوم

اصل اول‌را نکو چون یافتی — فصلهایش‌را ز هم بشکافتی
اصل‌دوم‌کان عمل بانفس‌تست — فصلهایش‌راز من بشنودرست
اول از طاعات رب ذوالمنن — درمشقت بایدش انداختن
دویم از خوف الهی بردوام — بایدش تهدید کردن صبح وشام
سیم از خلق ار رسد آزارها — بایدش تحمیل کردن بارها
چارم ازکم گفتن وکم خوردنت — درریاضت بایدش آوردنت
پنجم از وی صدقواخلاصی طلب — بایدت کردن به طاعتهای رب
ششم اورا باید ازمحبوب خویش — کردنش اخراج باصدنوش ونیش
هفتم اورا باید اندر صبح وشام — بادهٔ فقر وفنا کردن بجام

اصل سوم

اصل دوم چون ترا معلوم شد — فصلهایش یك بیك‌مفهوم‌شد
اصل سیم‌کان عمل کردن ترا — هست درآفاق باخلق خدا
ازفصولش گر ترا نبود خبر — جمله‌را سازم به بیتی‌مختصر
حلم وعفو است وتواضع پس سخا — شفقت ونصح است عدل آنها ترا
یعنی این اطواررا ای هوشیار — باخلایق بایدت بردن بکار
اصل سیم بافصولش سربسر — چون ترا گردید روشن درنظر

اصل چارم آنکه درراه خدا — هست‌در(۱)دنیاعمل کردن ترا
گر بسوی فصلهایش بنگری — یك بیك‌را درحقیقت پی‌بری
اولین باید بهر نو و کهن — با قلیلی زآن ترا راضی شدن
دویمین ایثار موجودت بود — سیمین ز آن ترك مقصودت بود
چارمین زآن‌بغض کثرت باشدت — بغض بسیاری دولت باشدت
پنجمینت از متاع بیشمار — زهد میباید نمودن اختیار
ششمین ز آن علم آفاتت بود — علم آفات و بلیاتت بود
هفتمین زآن ترك شهواتت بود — ترك شهوات و ریاساتت بود
چون اصول اربعه معلوم شد — فصلهای هر یکی مفهوم شد
در ره اخیار بنهادی قدم — خیرمقدم ز آن شنیدی دمبدم
واقف از اعمال هر منزل شدی — در عملهایش همه عامل شدی
هر عمل‌گردید از آنت منزلی — آینه قلبت ازآن شد صیقلی
بهره‌ای بردی ز حال اولیا — اندکی جستی تقرب با خدا
نوع اول کان نخستین راه بود — بابی از ابواب آن درگاه بود
خوش بکلی‌گشت‌آن حاصل ترا — در صف اخیار شد منزل ترا
نوع اول را چو دانستی تمام — باز اندر نوع دویم‌کن قیام
تا شود تعمیر باطن پیشه‌ات — پیشه ابرار حق اندیشه‌ات

راه ابرار

دویمین ره را ره ابرار دان — راه اصحاب مجاهدات خوان
وآن ترا دردهر اگر حاصل شود — روشن از نورش چراغ دل شود
سالك سلك ریاضاتت كند — مالك ملك افاضاتت کند
تزکیه با تصفیه آموزدت — زآن چراغ تجلیه افروزدت

۱ـ نسخه ۲و۶و۱: با

شاغل تبدیل اخلاقت کند قابل اخلاق خلاقت کند
روز و شب بر درگه عجز ونیاز سرنهاده با هزاران سوز و ساز
دل ز درد اشتیاقت خون کند دیده از خوناب دل جیحون کند
برکفت سوهان نفی از لا دهد صیقل اثباتی از الا دهد
تاهرآن زنگی که گشته حاصلت جمله بزداید ز مرآت دلت
چون ترا مرآت دل شد صیقلی جاوه دلدار گردد منجلی
مخبر صادق خبیر مفتخر بین کزاین معنی چه‌سان داده خبر
قلب مؤمن هست مرآت نکو **انظرو فیهـا تجلی ربه**
طالبانی کز صور مستغنی‌اند در معارف طالب این معنی‌الله
دل چو درتعمیر باطن بسته‌اند قیدهای ظاهری بگسسته‌اند
نیست جز تعمیر باطن کارشان هست باطن منظر دلدارشان
من که چندی بوده‌ام در این مقام ره به پایان برده‌ام ویرا تمام
با همه ابرار همدم بوده‌ام در همه اطوار محرم بوده‌ام
سالکان و واصلان این طریق دیده‌ام باشند اکثر زان فریق
لیك نادر باشد ایشانرا حصول از اصول عاشقان با وصول
زآن سبب میبودکان منصورخاص گشت سائل از براهیم خواص
کای تو واقف از مقامات بلند مخبرم گردان دمی بیچون وچند
از مقامی که در آنجا روز وشب میدهی نفس نفیست را تعب
گفت در کنج توکل با رضا مدت سی سال شد که نفس را
هر نفس نوعی ریاضت میدهم داغ ناکامی ز غیرش مینهم
گفت منصورش که ای یار عزیز خوش مقامی کرده‌ای برخود تمیز
لیك کردی فوت عمر خویشرا در عمارت کردن باطن چرا
نیستی آگه مگر تو از فنا رو فنا شو تا که دریابی بقا

چون‌شدی از نوع دویم باخبر
باز اندر نوع سیم کن نظر (۱)
تاشوی مطلق زقید بیش‌وکم
در ره احرار بگذاری قدم
راه یابی بر صراط مستقیم
استقامت بر درت گردد مقیم

راه اولیا

نوع سیم کان‌طریق اولیاست
شاهراه پیروی مصطفاست
گردد از نور حقیقت روشنت
درمقام قرب سازد مسکنت
موت قبل الموت آید درمیان
سازد آزادت ز بند جسم‌وجان
جسم‌وجان‌چون باختی‌جانان‌شوی
آنچه‌از اوهام‌دوراست‌آن‌شوی
ایکه تو جویای نوع سیمی
در بحار جستجوی آن گمی
تا ننوشی آب از جوی فنا
کی شود از جستجو حاصل ترا
رو نخست‌آن‌آب اندر جوی‌کن
خویش‌راز‌آن‌آب شست‌وشوی‌کن
تا بشوید گرد هستی از تنت
نیستی گردد چراغ روشنت
رهروانی کاندرین ره رهروند
جز بپای نیستی کی ره روند
این ره آزادگان است ای پسر
با علایق کی توان بردن بسر
نیستی تا نگسلد پیوندها
کی توانی رستن از این بندها
هستی موهوم تا پابند تست
ما سوی‌الله جمله برپا بند تست
هستی مطلق که هستی حق‌است
آن ز قید هستی تو مطلق‌است
هستی تو جز خیالی بیش نیست
هستیش جزماه وسالی بیش‌نیست
هستی حق هست حی جاودان
تا نمیری‌کی از آن یابی نشان
تا نیاید مرگ بر بالین تو
بر تو کی گردد محقق دین تو
مرگ چون آرد ببالینت سری
از حقیقت بر تو بگشاید دری
از حقیقت چون دری بگشایدت
آنچه پنهان باشد آن بنمایدت
مرگ چون آید قیامت روکند
از همه سو روی تو یکسو کند
پرده بردارد ترا از روی کار
کفرو دینت جمله گردد آشکار

۱ـ نسخه ۲: گذر

مصطفا بگذشت چون بر این مقام — گفت من مات فقد قامت قیام(۱)

در قیامت کان بود روز جزا — کفر و دینی کی شود حاصل ترا

بل جزای کفر و دین حاصل شود — جنت و دوری ترا منزل شود

جست دین امروز میباید ترا — نزد فردا جز جزا ناید ترا

لیك در آن روز از روی یقین — بر تو میگردد محقق کفر و دین

چون ترا تحقیق در دین شد ضرور — وآن بود موقوف تا یوم النشور

همچنین یوم النشور ای پاك دین — بستهٔ مرگست از روی یقین

موت قبل الموت را کن اختیار — تا بر افتد پرده‌ات از روی کار

دین تحقیقی عیان گردد ترا — ناسخ کفر نهان گردد ترا

کفر پنهانیت کان شرك خفی است — در حجاب هستی تو مختفی است

پای تحقیق ار نیابد در میان — کی توانی رستن از زنجیر آن

تا تو بر تقلید میپوئی رهی — نیست از شرك نهانت آگهی

نور تحقیقت چو تابد بر روان — هستیت شرك است این تحقیق دان

ای مقلد شرك ورزی تا بچند — چند در زنجیر تقلیدی به‌بند

آخر از تحقیق هم باری بگوی — دل ز نقش شرك پنهانی بشوی

تا نه از هستی بخود بینی اثر — کی توانی کرد تقلید پدر

هستی و تقلید هر دو همدمند — یکدگر را همچو زخم و مرهمند

مرگ و تقلیدند با هم همعنان — قاتل نفس تو عزرائیل جان

گر نه عزرائیل قصد جان کند — جان کجا جولان بر جانان کند

تا نمیرد نفس اندر ظل پیر — کی باطمینان شود هستی پذیر(۲)

نور اطمینان چو از مردن بخاست — موت قبل الموت اکنون رهنماست

موت چبود ترك هستی کردنت — ترك شرك خود پرستی کردنت

چون ترا این موت دامنگیر شد — وآن ترا حاصل به ظل پیر شد

۱ــ من مات فقد قامت قیامته

۲ــ نسخه ۱و۲و۵و۶: نور اطمینان نتابد بر ضمیر

پیر آمد سایه گستر بر سرت　　تا کشد نفس خبیث کافرت
پیر آمد پیر عزرائیل جان　　از پی‌جان با دو دست خونچکان
همچنانکه هست عزرائیل را　　بر بنان قلابهای جان ربا
پیر هم دارد بکف قلابها　　بسته و بگشوده (۱) زآنها بابها
گر بنان پیر آری در شمار　　بر تو ده قلاب گردد آشکار
تا برخ هردم ز قلابی دگر　　بندد و بگشایدت بابی دگر
با بهایت جمله ده باب آمده　　هریکی در موت قلاب آمده
بابها هریك چو قلاب است تیز　　موت چون آمد از آن نبود گریز
گر توان ازچنگ عزرائیل جست　　هم توان ازپیش این قلاب رست
گرچه این قلاب نیشت میزند　　نیشها بر جان ریشت میزند
نیش نبود مرهم ریش تو است　　راحت جان بد اندیش تواست
تو ز حرفی کان بود از مردنت　　بین چسان افتاده لرزه برتنت
پس در آن روزی که میری چون کنی　　حب جان ازدل چسان بیرون کنی
اینهمه از مرگ ترسانی چرا　　از دم مردن هراسانی چرا
تن بمردن چون دهی درزیر خاك　　گر نخواهی جان زحسرت دردناك
خیزو درمردن کنون چالاك باش　　پیش از آنکه خاك باشی خاك باش
موت قبل الموت ار آئین شود　　تلخی جان کندنت شیرین شود
موت قبل الموت را چون بابهاست　　بهر قتل نفست آن قلابهاست
این زمان آن بابها مفتوح کن　　شرح آن قلابها مشروح کن

توبه

باب اول را نخستین یاد کن　　توبه‌ای برخویشتن ارشاد کن
ایکه تو جویای باب اولی　　بایدت از توبه جستن صیقلی
توبه آمد صیقلی اول براه　　تا زداید از دلت زنگ گناه

۱ـ نسخه ۲و۳: بگشاده

توبه چون نور دل آگاه تست — در همه احوال حبل‌الله تست
در جهان هرفرقه‌ای را از عباد — حق بنای توبه دیگر نهاد
انبیا را گرچه نبود حوبه‌ای — ز اضطراب سر بباید توبه‌ای
اولیا را توبه‌ای کان شاملست — توبه‌از تشویش(۱)خطرات‌دل‌است
اصفیا را توبه‌ای دیگر بود — توبه از نفس دغا گستر بود
توبه خاصان درگاه اله — ز اشتغال غیر حق باشد براه
توبه عام اندرین دیر کهن — باشد از جرم وگناه خویشتن
هر یکی‌را توبه‌ای اندرخوراست — توبه این دیگر وآن دیگراست
گرتو در هر توبه‌خواهی پی‌بری — شرح هر یك را بباید دفتری
شرح هریك چون نشاید بالتمام — توبهٔ خاصی شنو اکنون زعام
عامیانه گر نمائی توبه‌ای — باطنت را باید از هرحوبه‌ای
زآب‌حسرت‌کردن‌اول‌شست‌وشوی — تا نماند ازگناهت رنگ‌وبوی
پس مقر و معتقد گشتن زجان — بر ذنوب و بر پشیمانی آن
پس بباید دائمت بیمی بود — که مبادا عمر در عصیان رود
پس بباید خرد نشمردن گناه — تا نگردی‌کاهل از طاعات راه
پس ترا در فوت طاعتهای رب — گرید باید با تأسف روزوشب
پس ز خواهشهای بد تابیده رو — حبس نفست باید از هر آرزو
پس همی باید ترا بردن پناه — از دو عالم سوی درگاه اله
تا نگهدارد ترا از بازگشت — سوی عصیانی که از تو بازگشت
پس ریاضت بایدت برنفس داد — با عبادت سوی میدان جهاد
پس قضاهای فرایض را ادا — بایدت کردن بدرگاه خدا
همچنین رد مظالم بایدت — در تدارك توبه سالم بایدت
تا نیفتد رخنه‌ات دیگر بدین — با بدان باید نگردی همنشین

۱ـ نسخه ۳و۱و۶: تنوین نسخه ۲: تلوین

تا سحر شبها بصد سوز و گداز — بایدت بیدار بودن در نماز
روزها را تشنه کام و خشك لب — باید اندر روزه‌ات بردن بشب

نماز

چون نماز و روزه آمد درمیان — توبه‌را بگذار اکنون بر کران
عارفانه شمه‌ای آور بیاد — ازنماز و روزه وحج و جهاد
بازگشتی پس بسوی توبه‌کن — هردم استغفاری‌ازهرحوبه‌کن

چون بسوی قبلهٔ عجز و نیاز — روی آوردی تو از بهر نماز
باید از دنیا و مافیها تمام — گشتنت نومید با صد اهتمام
چون شدی نومید وامیدت نماند — هیچ از امید تقییدت نماند
رو بتاب از خلق واز اطوارشان — رو منه بر زشتی کردارشان
دل بکن از آنچه مشغولت‌کند — سوی غیراز دوست معزولت کند
دیده سر برگشا بی‌قال و قیل — بین بزرگی خداوند جلیل
یاد کن روزی که در نزد خدا — بایدت استاد از خواری بیا
یادکن روزی که هرنفسی ذلیل — گردد از ترك عبادات جلیل
یاد کن روزی که میگردند رد — جملهٔ مردم سوی مولای خود
پس ستادن بایدت برهر دوپا — کان‌یکی‌خوف‌است‌وان‌دیگررجا
در(۱) زبان هرگه‌که بایدگفتنت — گوهر الله اکبر سفتنت
بایدت دیدن دو عالم را صغیر — جز بزرگی خداوند کبیر
گر خدا ناکرده در تکبیر تو — خطرهٔ دل شد بیا زنجیر تو
حق‌که بر اسرار تو دانا بود — بر بد و نیك دلت بینا بود
چون خیال غیر بیند در دلت — خشم گیرد بر خیال باطلت
در خطاب‌آیدکه کذبت تابچند — مینمائی چند خود را ریشخند

۱ـ نسخه ۳: وز

برلبت تکبیر و دردل یاد غیر تن بسوی‌کعبه وجان سوی دیر
بازیم گفتا که دادی از دروغ روکه نبود در دروغ تو فروغ
بر جلال و عزتم بادا قسم که حرمت کردم اکنون همچو سم
لذت شیرینی از کار خویش چاشنی شربت دیدار خویش
کردمت‌ازقرب‌خود محجوب‌ودور ساختم محروم قلبت از سرور
آن سروری‌که مناجات تو بود سوی من از عرض حاجات تو بود
رو بتحقیق‌این بدان ای خیره‌سر که خدای خالق جن و بشر
نیست محتاج عبادتهای تو هست مستغنی ز طاعتهای تو
گر دعایت را اجابت میکند تو ندانی کو زحاجت میکند
چون ترا پیدا زرحمت‌کرده است بر تو فضل بی‌نهایت کرده است
تا نماید بر تو هر دم رحمتی کز عقوباتت نباشد زحمتی
بر تو ریزد هردم آن بی منتی از جناب خویش خیرو برکتی
تا کند سوی رضایت رهبری برگشاید برتو از رحمت دری
گر کند ایجاد هر دم عالمی تا ابد هر دم برآرد آدمی
گر بوحدانیت اقرارش کنند ور زکفران جمله انکارش‌کنند
هست یکسان دربرآن بی‌نیاز وزکرم برجمله باشد کارساز
هین مرو ای بی‌ادب‌گستاخ پیش این‌چه‌گستاخیست‌بامولای‌خویش
رو ردائی از حیا در بر فکن عجز را میکن ازار خویشتن
پس درآمردانه با مردان راه زیر پوششهای شاهی اله
استعانت جوی و یاری از درش استغاثه کن بزاری در برش
کز ربوبیت کند در جام تو شهدهای فایده انعام تو
پرده بردارد نمازت از حضور وز قبولیت فشاند بر تو نور
اعظم ارکان دین باشد نماز نور قرب متقین باشد نماز
مصطفا آن هادی راه نجات گفت مفتاح الجنان باشد صلات

هم صلاتترا استمفتاحی ضرور — وآن طهارت باشد وقلب حضور
بابهای جنت ونار از نماز — گر بدانی برتومسدود است وباز
از نمازی‌چون‌تورا قفل‌و کلید — شد برای جنت ودوزخ پدید
روتو مفتاحی بگیر ازهر نماز — هشت باب جنت ازوی‌ساز باز
شب چوآمد قفلها موجودکن — هفت باب‌دوزخت مسدودکن

اسرار نماز

آمدم تاباز ز اسرار نماز — بشکفانم دردلت گلهای راز
آمدم تا رازها روشن کنم — گلخن جان ترا گلشن کنم
آمدم تا درجنانت جا دهم — در ریاض قرب حق مأوا دهم
آمدم کز دوزخت بیرون کشم — ز آتش سوزانت درجیحون کشم
قدرت حق تاجهان ایجاد کرد — بردو قسمت وقت را بنیاد کرد
قسمی ازقسمین روز روشن است — کزفروغ آن‌هوا چون‌گلشن‌است
پر شود عالم ز نور آفتاب — خلق گردند ازفروغش فیض یاب
روشنیش‌کان زفضلش‌گلشنی است — روشنی جنت‌را روزنیست
قسم دیگررا شب دیجور کرد — ز آن‌هوارا چون یم مهجورکرد
ازسوادش تیره گردد بس جهان — مهر تابان گردد از دیده نهان
ظلمتش کز معدلت زندان بود — روزنی از ظلمت نیران بود
وقت‌را چون بردو قسمت یافتی — روز وشب‌را خوش ز هم‌بشکافتی
واضع شرع منور مصطفا (ص) — روز روشن برتو از امر خدا
چون تکالیف شریعت عرض‌کرد — هشت رکعت از نمازش فرض‌کرد
چاربیشین چاردروقت پسین — هشت باب جنت ازوی بازبین
همچنین اندر شب تاریك باز — هفت رکعت فرض فرمودت نماز
سه به‌مغرب چار دروقت عشا — هفت باب دوزخ ازوی سد نما
رکعتین دیگرت کاندر صباح — شد فریضه نیست خالی ازصلاح

و آن ز نور روز وتاریکی شب　　قسمتی وبهره‌ای دادت ز رب
چون درآن وقتی که آن لایق بود　　بین صبح کاذب وصادق بود
ظلمت و نوری بهم آمیخته　　صورت اعراف از آن انگیخته
هم ز وجهی روی دارد برجحیم　　هم ز وجهی روی دارد برنعیم
از جحیم شب که آن زندان‌بود　　وز نعیم روزکان بستان بود
رکعت اولی چو بررسم نیاز　　سوی حق بگذاشتی تو ازنماز
عذر تقصیر شب بگذشته است　　وان‌تورا امدادی ازحق گشته‌است
تابجان اورا ممد خود کنی　　هفت باب دوزخ‌را سد کنی
رکعت ثانی چو آوردی بجا　　آن برای روز آینده ترا
باشد امدادی ز حی دادگر　　تا گشائی از جنانت هشت‌در
چون نماز روز وشب باابامداد　　باب دوزخ بست واز جنت‌گشاد
تاتوانی سعی کن اندر نماز　　کاین نیازت بس برب بی‌نیاز
لیك باید از طهارت برتو نور　　ز آنکه مفتاح صلات آمدطهور
درنمازت گر شکی‌هست ای‌پسر　　داده‌انداز کعب‌الاخبار این‌خبر
کانبیارا وقت رفتن درجهان　　جز نماز امری نشد برامتان

سفارش انبیا دربارهٔ نماز

سائلی‌کرد از صحابه این سوآل　　کاحمد مرسل نبی ذوالجلال
وقت رفتن ازجهان سوی ودود　　آخرین‌حرفی که‌فرمودآن‌چه‌بود
بود حاضر ابن‌عم مصطفا　　شیر حق شاه ولایت مرتضا
گفت آخر حرف آن جان‌جهان　　وقت رفتن سوی‌دار الملك جان
از لب لعلش که بد آب حیات　　می‌شنیدم الصلوة والصلوة
گفت گفتش بادو چشم پر زنم　　راست گفتی من گواهی میدهم
کانبیارا جمله وقت ارتحال　　دروصیت این چنین می‌بودحال
انبیارا چون وصیت شد نماز　　پس نماز آمد وسیله عرض‌راز

چون مصلارا صلات آمدبه‌پیش آن مناجاتی کند یارب خویش
زین سبب فرموده‌اند ای نیکخو مرمصلارا **یناجی ربه**
آن ملایك‌را که قربی باحق‌است وزتقرب بزمشان پر رونق است
گر سوی طاعات ایشان بنگری در عبادتهای ایشان پی بری
طاعتی افضل ندارند از نماز جامعی اکمل ندارند از نماز
هست به از جمله طاعتهایشان جامع جمع عبادتهایشان
ز آنکه ازایشان گروهی بردوام روز وشب باشند قائم درقیام
همچنین‌جمعی ازایشان درركوع دائماً باشند از روی خضوع
نیز آنانکه مقربتر بوند جاودان درسجده داور بوند
ابن عباس آنکه اندر حربگاه مرتضارا بود دائم درپناه
بین‌چه‌فرموده‌است‌درافشای‌راز ز اهتمام مرتضا اندر نماز

گفتار ابن عباس درباره نماز علی(ع)

گفت دیدم درمعارك بارها درمیان جنگ آن شیر خدا
دست برشمشیر وپا اندر رکاب هرزمان میدید سوی آفتاب
گفتم ای جانم فدای خاك پات جان چه باشد تاکه بنمایم‌فدات
این نظر کردن بفرما بهرچیست کاندراین‌دم‌این‌نظر بی‌وجه نیست
گفت بینم برزوال آفتـاب کز نماز ظهر گردم کامیاب
گفتم ای جان جهان دراین‌زمان گفت آری چون مرا بردشمنان
دائم از بهر نماز است این نبرد کی توانم خود دراین تأخیرکرد
گر تو حق‌را بندهٔ فرمانبری رو بیاموز ازعلی فرمانبری
گر همه شمشیر بارد برسرت وربخاك و خون بغلطد پیکرت
چون ترا وقت نماز آید به‌پیش رخ متاب از سجده معبودخویش
زانکه مقبولان درگاه اله سر فدا کردند اندر سجده‌گاه
چون علی‌راسجده‌گه محراب شد پای تاسر غرقه خوناب شد

چون به محرابش گل ماتم شکفت — درزمان فزت برب الکعبه گفت
گرچه ز آن ماتم دلی بیغم نبود — لیک اورا خود غم ماتم نبود
دیگران درماتم و او شادبود — بندها بگسسته وآزاد بود
سر فدا کرد ونبودش هیچ بیم — وز شهادت یافت آن فوز عظیم
فوز چبود شادی روی نگار — سر فداکردن به‌کوی وصل یار
فوز چبود بنده فرمان شدن — درره فرمانبری قربان شدن
چون حبیب‌الله براصحاب راز — وقت رفتن داد فرمان نماز
حیدر صفدر شه با عدل وداد — آنکه اوقات نماز ازکف نداد
سر چو دروقت نمازش شد دونیم — گفت باری یافتم فوز عظیم
گرتوهم‌خواهی که‌گردی‌فوز(۱)یاب — تاتوانی روی از فرمان متاب
شمه‌ای چون‌از نماز آگه شدی — بندهٔ فرمانبر الله شدی

روزه

باز ازصومت بیانی گوش‌کن — آتش‌شهوت ازآن‌خاموش‌کن
تابجوشد آب تقوا ازگلت — گرد عصیان پاك شویدازدلت
جنه‌ای ازروزه‌ات‌حاصل شود — برعذاب آخرت حایل شود
گفت پیغمبر که صوم صائمان — جنه‌ای باشد کز آفات جهان
صاحب خودرا بپوشاند همی — سینه تانشکافدش تیر غمی
هم به‌روز حشر وهنگام حساب — برعذاب آخرت گردد حجاب
پس ترا هرگه‌که‌صوم آیدبه‌پیش — قصد باید کردنت‌کز صوم‌خویش
مانع شهوات نفسانی شوی — قاطع خطوات شیطانی شوی
نفسرا همرنگ بیمارش کنی — از طعام وآب بیزارش کنی
چون مریضی کان ندارد اشتها — منتظر بنشسته درراه شفا
لب ز اکل وشرب بسته استوار — دائماً باشی شفارا خواستگار

---

۱ ــ نسخه ه و ۲ : فیض

چیست بیماری تو رنج گناه / و آن شفا و توبه و عفو اله
چیست بیماری غم ظلمت ترا / تیرگی باطن از غفلت ترا
روزه بزداید ز باطن ظلمتت / پاك سازد تیرگی غفلتت
روزه‌ات رامژده چون الصوم لی است / زآن دل و جان تو هردم منجلی است
صوم لی چون روزیت گشت ازخدا / شد **انا اجزی به** آنرا جزا
نفس اماره که آمد بد نهاد / روزه‌ات ویرا بمیراند مراد
روزه چون در طبع تو منزل کند / پاکی اعضات زآن حاصل کند
روزه‌ات چون جا کند در مغز و پوست / ظاهر و باطن تورا آباد از اوست
روزه‌ات چون جان و دل سازد طهور / خوش به نعمتهای حق گردی شکور
روزه هر شب زیب بخش خوان تست / برفقیران باعث احسان تست
روزه‌ات فرش تضرع گسترد / در خضوع و در خشوعت آورد
روزه‌ات افزون کند زاری دل / سازدت گریان ز بیماری دل
روزه‌ات دائم وسیله التجاست / التجائی کان به درگاه خداست
روزه از یادت برد اعمال زشت / تا نیفتی باز در افعال زشت
روزه آسان سازدت روز حساب / روزه افزون سازدت نور ثواب
روزه‌ات را فایده بسیار شد / لیك از آنت اندکی اظهارشد
روزه باشد در ره اسلام و دین / رسم و راه راستین(۱) و متقین
انبیا و اولیا را روزها / بیش صرف روزه شد باسوزها
همچو داوود نبی کاندر جهان / روزه‌اش مشهور باشد برمهان
کان یکی روزش بروزه کار بود / روز دیگر روزیش افطار بود
همچنین سرخیل اصحاب کبار / اکثر اوقات بودی روزه دار

روزهٔ مریم

روزه را گر قدر نشناسی که چیست / روزهٔ مریم مرآنرا شاهدیست
دید مریم را خدا جوئی بخواب / بعد رحلت گفت ای علیا جناب

۱ـ نسخه ۱۹۶۹۵: راسخین

با چنین اکرام و قدر و منزلت — هیچ شد آرزوئی در دلت
گفت اینم آرزو باشد مدام — که همی کش میبودم مقام
تا به تابستان کنم در یوزه‌ای — در هوائی گرد گرم روزه‌ای
مطلب از طاعات حی دادگر — چونکه زجر نفس آمد بر بشر
طاعتی کان هست زجرش بیشتر — لاجرم میشد اجرش بیشتر
روزه‌داران را چو درفصل تموز — گردد افزون ازعطش درسینه‌سوز
روزه مریم بدتابستان خوش است — زان بنفسش زجر بی‌پایان خوش‌است

روزه موسی

چون‌زمریم‌برتوروشن‌شدچوروز — آرزوی روزهٔ فصل تموز
وعده حق با کلیم‌الله بین — فتحها درروزه‌اش همراه‌بین
حاکم مطلق حکیم لم یزل — حکمتش چون از پی حکم ازل
عزم ظاهر کردن اسرار کرد — با کلیمش وعدهٔ گفتار کرد
کرد وعده با کلیم خویشتن — تا که خود بیواسطه گوید سخن
پس چهل‌روز امر شد برروزه‌اش — شد چو آخر روزهٔ چل روزه‌اش
بی نزول جبرئیلی و ملك — هردمش برگوش از ارض وفلك
میرسید از شش جهت آوازها — کشف میشد بردلش آن رازها
بی‌ملك بشنید چون ازحق‌کلام — ز آن سبب گشتش کلیم‌الله نام
روزه بگشادش چوباب رابطه — از میان برخاست باری واسطه
روزه موسا را کلیم‌الله کرد — از کلام حق همه آگاه کرد
وعده گفتار کردش چون اله — روزه آوردش بسوی وعده‌گاه
روزه‌اش قرب خدا افزون نمود — بی‌ملك هم صحبت بیچون نمود

روزه حواریون

چو کلیم‌الله را باب کلام — باز دانستی ز مفتاح صیام
روزه داری حواریون نگر — زان‌به‌گیتی‌رزقشان افزون‌نگر

چون حواریون بساط امتحان / گسترانیدند در صحرای جان
سوی عیسا هرطرف برخاستند / بی‌تعب از وی طعامی خواستند
گفت ایشان را سه روز متصل / روزه بگرفتند با صافی دل
پس فرود آمد ز گردون مائده / هر یکی بردند از آن فایده
گر تورا آن مائده هست آرزوی / روزه‌گیر وچون حواریون بگوی
ربنا انزل علینا مائده (۱) / تا فرو ریزد هزارت فایده
روزه‌ات چون مائده نازل کند / صد هزارت فایده حاصل کند
مائده تنها نه زیب خوان بود / قوت روح و قوت ایمان بود
قوت‌روحی کان‌رسد ازخوان غیب / قوت ایمان بود بی‌شك و ریب
قوت ایمان چوکشتت قوت روح / بر رخت بگشاید ابواب فتوح
این فتوحت چیست در سرو علن / جمله اشیا را حقیقت یافتن
تا نه صاف‌آئینه سانت دل شود / این حقیقت کی ترا حاصل شود
لوح محفوظی‌که نتوانیش دید / این‌حقیقت زان بدل‌گردد پدید
دل شود با لوح هرگه روبرو / عکس پیرای حقیقت گردد او
زانکه حق کرده‌است اول دم‌رقم / جمله اندر لوح نقش بیش‌وکم
لیك تا آئینه دلراست زنگ / از غبار خواهشات رنگ رنگ
با چنان لوحی مقابل کی شود / نقش آنرا جمله قابل کی شود
آن زمان با لوح گردد روبرو / که نباشد ظلمت و زنگی دراو
زنگ‌را هم صیقلی باید درست / وآن شکست آرزوی نفس تست
آرزوی نفس نتوانی شکست / تا نبندیش از ریاضت پا ودست
روزه‌ات چون در ریاضت افکند / نفس را هر آرزوئی بشکند
نفس را چون آرزو بشکسته شد / با ریاضت دست وپایش بسته شد
جمله صرف روزه‌گشتت روزها / روزها بردی بشب با سوزها
آنشب قدری‌که قدرش در جهان / ظاهر است وهست درشبها نهان

۱ـ اشاره‌بآیه ۱۱۴ سوره‌مائده: پروردگارما برما خوانی‌آراسته فروفرست‌تا آخر

ناگهان از وی دری بگشایدت ‌ ‌ ‌ ‌ زنگ ز مرآت دل زدایدت
چون نماند هیچ زنگی اندر او ‌ ‌ ‌ ‌ هر نفس با لوح گردد روبرو
وآنچه اندر لوح میباشد نهان ‌ ‌ ‌ ‌ در دلت آئینه سان گردد عیان
چون شدت از لوح در دل جلوه‌گر ‌ ‌ ‌ ‌ چهرهٔ معنی و صورت سر بسر
قدر روزه جمله معلومت شود ‌ ‌ ‌ ‌ سر [illegible] مفهومت شود
چون ز روزه شمه‌ای دریافتی ‌ ‌ ‌ ‌ پردهٔ اسرار از آن بشکافتی
مانع شهوات نفسانی شدی ‌ ‌ ‌ ‌ قاطع خطوات شیطانی شدی
جوش زد آب ریاضت از گلت ‌ ‌ ‌ ‌ لاله‌های راز بشکفت از دلت
شسته‌شد ز آلودگی دامن ترا ‌ ‌ ‌ ‌ پاك و صافی گشت جان و تن ترا

حج

باز عزم حج بیت‌الله کن ‌ ‌ ‌ ‌ روی در اعمال آن درگاه کن
گر تورا ز اعمال حج نبود خبر ‌ ‌ ‌ ‌ در کلام مخبر صادق نگر
استطاعت حلقه چون بر در زدت ‌ ‌ ‌ ‌ شاهد حج از گریبان سر زدت
طوق امرت برگلو زنجیر شد ‌ ‌ ‌ ‌ قصد طوف کعبه دامنگیر شد
پیش از آنکه عزم ورزیدن کنی ‌ ‌ ‌ ‌ ساز و برگ ره نوردیدن کنی
دل مجرد کن ز هر شغلی نخست ‌ ‌ ‌ ‌ **خالصاً لله** با قصد درست
ره مده بر دل حجاب حاجبی ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌حجب نه بر در دل حاجبی
کار خود را کن رها با کارساز ‌ ‌ ‌ ‌ چاره کار خود از این کارساز
کن توکل بر خدا ز آنچه برون ‌ ‌ ‌ ‌ آیدت از بیقراری و سکون
آنچه رو آرد بتو تسلیم کن ‌ ‌ ‌ ‌ بردلت این شیوه را تعلیم کن
باش با تسلیم در حکم قضا ‌ ‌ ‌ ‌ سرمپیچ از طوق تقدیر خدا
راحت دنیا و دنیا را بهل ‌ ‌ ‌ ‌ الفت مخلوق بیرون کن ز دل
ازحقوق‌الناس خوش بیرون‌خرام ‌ ‌ ‌ ‌ حق مردم را ادا کن بالتمام
گر هزارت هست زاد و راحله ‌ ‌ ‌ ‌ ور صدت باشد ز یاران قافله

در جوانی و توانائی و مال — تا نگردندت همه خصم و وبال

اعتمادی هیچ برآنها مکن — جز خدای خویش را ملجا مکن

ور خدا ناکرده کردی اعتماد — جمله را با خویشتن دادی بباد

زآنکه‌درهرجانگهدارت‌یکیست — جزخدایت‌کس نگهدارنده‌نیست

گر ترا توفیق حق یاری کند — در همه حالت نگهداری کند

چون ترا دل از همه بگسسته‌شد — جمله با توفیق حق پیوسته شد

سوی بیت‌الله قدم برداشتی — بیت خودرا جای خود بگذاشتی

بایدت نومید از امید گشت — از امیدی کت بود از بازگشت

جاودان خوش‌خلق باش ومهربان — فرض وسنت را مده از کف‌عنان

چون بکلی از امیدت بازگشت — باب نومیدی برویت بازگشت

سنت پیغمبر و فرض خدا — هردورا در وقت خود میکن ادا

کن رعایت‌آنچه فرموده است‌رب — برتو واجب ز احتمال و از ادب

شکر ورزی و صبوری پیشه کن — مهربانی و سخا اندیشه کن

وآنچه داری بذل‌کن از توشه‌ات — گرصد انباراست وریك‌خوشه‌ات

شست وشوئی‌پس به‌آب توبه کن — خویشتن را طاهر از هرحوبه‌کن

پس درآ درکسوت فقر وفنا(۱) — با خشوع و با خضوع جانفزا

پس ببند احرام با صد احترام — ساز برخود ما سوی الله را حرام

یعنی‌آنچه سد راهت میشود — مانع ذکر الهت میشود

وآنچه دور ازقرب حق اندازدت — محتجب از نور طاعت سازدت

از همه یکبارگی دوری گزین — جزخدا ازجمله مهجوری گزین

پس اجابت را در معنی زده — دست جان برعروة الوثقی زده

آتشی در خرمن پندار زن — هر نفس لبیك عاشق وار زن

وآنچه دعوت میکنی‌حق‌رادرآن — خوش‌ازآنش‌خالص وپاکیزه‌دان

۱ـ نسخه ۲و۳ : صدق وصفا

پس چنانکه نفس‌را بامسلمین	درطوف کعبه بشئی قرین
قلب خـودرا باملایك یارکن	طوف عرش حضرت جبارکن
قلب‌را بنموده یار عرشیان	عرش‌را کرده قرین فرشیان
هروله میبایدت انگیختن	از هوا و ازهوس بگریختن
وز توانائیت دل برداشتن	قوت وحولی بخود نگذاشتن
چون لوای هروله افراشتی	کوه هستی ازمیان برداشتی
شوبرون ازغفلت زلات خویش	وقت رفتن از منا باجان ریش
و آنچه را کونیستی تومستحق	آرزوی آن مکن ای‌مست حق
وآن دمی کافتد بعرفانت گذر	معترف شو برخطاها سربسر
تازه کن اقرار خود نزد اله	سوی وحدانیتش میجوی راه
پس تقرب جوی‌وتقوا ازخدا(۱)	سوی کوی مزدلف بگذار پا
پر وبال روح بگشا از زلل	وقت بالا رفتنت سوی جبل
ظاهر وباطن عروجی سازکن	برفراز نه فلك پرواز کن
ذبح کن حلق هوارا و طمع	وقت قربانیت باتیغ ورع
ترك اخلاق بدو شهوات کن	وین دم افشاندن جمرات‌کن
سر چوبتراشی تو بتراش ای‌همام	عیبهای ظاهر و باطن تمام
واندمی کاندر حرم داخل‌شوی	درطواف ازجان ودل مقبل‌شوی
از مراد وپیروی خود برآی	درپناه ستر ولطف حق درآی
دیدهٔ تحقیق هرسو بازکن	کعبه‌را ساز زیارت سازکن
طوفها برگرد آن بیت کهن	از پی تعظیم رب‌البیت کن
لیك باید حاصل اورا معرفت	کرده باشی برجلال وسلطنت
چون نهی روی تضرع برحجر	وز خضوع وعزتش گیری به‌بر
باش راضی درجهان ازکم وبیش	برنصیب وقسمت قسام خویش

---

۱ ــ نسخه ٦ و۱۰ : رضا

دردم آخر که از بهر وداع	آفتاب طوفت افروزد شعاع
غیر حق‌را جمله برخودکن حرام	کن وداع ما سوی الله بالتمام
چون رسد وقت وقوفت درصفا	روح وسر خویشتن‌را ده صفا
بهر آن روزی که رب ذوالمنن	برتو بنماید لقای خویشتن
سعیت آردچون بسوی مروه‌روی	جز مروت از خداچیزی‌مجوی
برشرایط باش حج را مستقیم	وزوفا میدار عهد خود قدیم
آنچنان عهدی‌که بستی از ازل	باخداوند جهان عزوجل
تا قیامت برتو بگشاید نقاب	از وفای عهد مولا سر متاب
چون‌شدت اعمال حج ای‌رازدان	ازکلام مخبر صادق عیان
گر بدین راه وروش حاجی شوی	ازهلاکت وارهی ناجی شوی
هردمت از حق بشارتها رسد	ظاهر و باطن اشارتها رسد
براشارتها چو نیکو بنگری	ازقیامت برتو بگشاید دری
رمزموت وکفن ودفن‌وبعث‌وحشر	سر میزان و صراط وحال نشر
حالت اهل جنان واهل نار	جمله درپیش توگردد آشکار
آنچه دردنیا و روز آخرت	هست پنهان فاش گردد دربرت

کعبه

**ازمناسك شمه‌ای چون یافتی	روی دل از ماسوی‌الله تافتی**
**شرح حالی نیز ازکعبه شنو	کعبه‌را نشناخته سویش مرو**
دردم اول که مأوائی نبود	درهمه روی زمین جائی نبود
خوش بهم آب وگلی آمیختند	کعبه‌را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هرسو خانه‌ها	شد هویدا هرطرف کاشانه‌ها
لیك «اشرف بد»(۱)چو بیت‌اولین	شد عبادتخانهٔ روی زمین
ز آن بقرآنش لقب‌ام‌القرا است	زآنکه درهرحالتی اول‌بنا است
حق نخستین ارض آن ایجادکرد	پس ز تحتش ارضها بنیادکرد

۱ ـ نسخه ۲ و۳ : بد کعبه

وآن زمینهارا که باشد دروسط کعبه‌گرخوانیش ازآن نبود غلط
هم ازآنش نام شد بیت العتیق کان نشد دروطهٔ طوفان غریق
بد (۱) چوبیت حق وآدم بانیش برملایك فرض شد دربانیش
درزمان نوح کز طوفان قهر غرق دریای فنا گردید دهر
آمدند از امر حق خیل ملك جمله بردند آن بنارا برفلك
برزمین آنرا مقابل داشتند بیت‌معمورش لقب بگذاشتند
پس به فرمان خداوند جلیل ساخت ازنوخانهٔ آنرا (۲) خلیل

شرافت زمین کعبه

چون بنای کعبة الله ازنخست تابه آخرجمله دانستی‌درست
اززمینش بازشرحی گوش کن بین شرافتها ازآن ارض کهن
پیش از آنکه آن بنابرپا شود حضرت آدم درآن بنا شود
بود تلی آن زمین پر شکوه نور برمیخاست ازوی(۳)کوه‌کوه
روز وشب تابنده ازمهرش سپهر ذره‌ای پیش فروغش ماه ومهر
بس فروزان بود خاکش مهروش بود یکسان روز وشب از پرتوش
گرکسی میکرد سوی او نظر از شعاعش خیره میگشتش بصر
وز فروغش بس جهان پرنور بود تیرگی از دیده‌ها مستور بود
ناگهان دل سخت شد قابیل‌را کشت ازکین بی‌گنه هابیل‌را
چون بناحق خون‌آن مظلوم پاك ریخت آن ناپاك ازعدوان بخاك
پس جهان‌گردیدازآن‌اندوهگین شد نهان از دیده آن نور زمین
ظاهراً گر نور آن مستور شد آن شعاعش ازنظرها دور شد
لیك درباطن هزاران بحر نور دارد ازهرذرهٔ خاکش ظهور
نور آن گردیدهٔ بینا بود از هزاران ساله ره پیدا بود

---

۱ ــ نسخه ۲ و۳ : شد ۲ ــ نسخه ٦ و۱: ساخت انجا خانه‌ای ازنوخلیل
۳ ــ نسخه ۲ و ۳ : آن

گر نداری اندرین معنا یقین   چشم دل بگشا ونور آن‌ببین
نور آن تاحشر باشد درجهان   روشنی بخش زمین وآسمان

جهاد

چون‌ترا اعمال حج معلوم‌شد   شرح حال کعبه‌هم مفهوم‌شد
عارفانه باز ای نیکو نهاد   چندبیتی گوش میکن ازجهاد
آمدم تا باز افرازم علم   سوی میدان از جهاد دمبدم
آمدم تارخش همت زین کنم   عقل‌را بالشکرش تابین کنم
آمدم تارخش درهامون کشم   جهل‌را بالشکرش درخون کشم
آمدم تانفس‌را گیرم لگام   برکشم تیغ ریاضت از نیام
آمدم تا باسپاه مؤمنین   محو سازم نقش کفار اززمین
آمدم کز خویش بی‌خویشت‌کنم   گاه سلطان گاه درویشت کنم
آمدم تانیست سازم هستیت   گه بلندی بخشم وگه پستیت
آمدم تانیك تسلیمت کنم   **جاهدوافی‌الله** تعلیمت کنم
گر ترادل از جهاد آگاه نیست   با تو گویم جاهدوافی‌الله چیست
هرکه‌را سوی بساط قرب روست   برسبیل حق هدایت آرزوست
خالصاً لله میباید نخست   دل ز هر آلایشی یکباره شست
پس بباید کردنش هردم جهاد   ظاهر وباطن به نفس بد نهاد
تاکند نفس خبیثش‌را قتیل   وز هدایت سوی حق یابد سبیل
لیك از قول نبی ای مرد راد   بردووجه آمددراین میدان‌جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغراست   وآن دگر باطن جهاد اکبراست
اصغرت باغیر واکبر باخود است   آن دوروزه‌باشد واین سرمداست
چون جهاد اصغرت گردد عیان   بایدت شمشیر ظاهر خون فشان
چون جهاد اکبرت آمد به‌پیش   تیغ باطن‌کش به‌قتل نفس‌خویش
تیغ باطن‌را ندانی گر توچیست   جز خلاف آرزوی نفس نیست

نفس را تاآرزوئی در سراست		هردمش فوج وسپاهی دیگراست
هان میفکن تیغ باطن را زدست		تا سپاه نفس بتوانی شکست

جهاد با نفس

**بازم آمد نکته‌ای دیگر بیاد		درجدال روح و نفست ازجهاد**

ای اسیر دست کفار بدن		پای همت نه به‌دارالملك تن
روح و نفست را درآنجا بین‌امیر		عقل وجهلت‌آن دورا گشته‌وزیر
آن وزیر روح عقل ای نیکرای		ملك تن‌را از فطانت‌کیخدای(۱)
با فضایل محفلی پیراسته		وز محاسن لشکری آراسته
وآن‌وزیر نفس جهل بدسرشت		برمتاع دین و دانش دزد زشت
از رذایل دامها برداشته		از قبایح فوجها انباشته
هر نفس باشد به‌نوعی ای‌شجاع		روح‌نفس وعقل وجهلت را نزاع
چون امیر نفس با جهل وزیر		فوجها سازند و آرندت اسیر
پادشاه روح و عقل کیخدای		لشکری‌آرند و سازندت رهای
آن اسیری نیست جز طغیان ترا		وین رهائی نیست جزایمان ترا
چیست طغیان نفس‌را بودن اسیر		چیست ایمان روح‌راکردن امیر
روح را گر تو امیر خود کنی		نفس را لاشك اسیر خود کنی
گر نسازی روح را برخود امیر		کی توانی نفس را کردن اسیر
تا نیارد نفست ای دارای هوش		هرنفس نوعی به‌طغیانت خروش
خیزو روحت را امیر خویش‌کن		نفس کافر را اسیر خویش‌کن
چون نمائی نفس را برخود اسیر		لاجرم بر نفس میباشی امیر
چون بامرت نفس فرمانبر شود		با جنود خود ترا چاکر شود
چون جنودنفس و نفست‌شد مطیع		پادشاه روح گردیدت شفیع
چاکران بینی هزار اندر هزار		پیش رویت صف‌کشیده بیشمار

۱ـ نسخه ۲و۳: کدخدای

تا بهرحالی تو را یاری کنند امرو نهیت را همه جاری کنند
چون شدی سلطان به دار الملك تن امرو نهیت گشت جاری بربدن
یافتی نصرت به میدان جهاد برسرت افراشتی چتر مراد

جهاد اصغر

چون گشودی بر رخ ابواب فتوح درمعارك ازجهاد نفس وروح
باز بگشا گوش معنی پرورت بشنو از وقت جهاد اصغرت

ای شده عازم به کوی اجتهاد بی تأمل پا منه اندر جهاد
تا مبادا بی گنه یاری کشی بی محابا عاشق زاری کشی
عاشقان زار چون بی کینه‌اند وجه حق را در جهان آئینه‌اند
حق بود آئین و ایشان آینه نیست بی آئین نمایان آینه
هرکه بر آئینه تیغ کین کشد لاجرم آن تیغ برآئین کشد
زآنکه آئین پیش ارباب نظر هست از آئینه دائم جلوه‌گر
آینه‌گر بشکند آئین کجاست شد چوآئین ازمیانه دین کجاست
چون زآئین آینه رنگین بود گر بود رنگیش از آئین بود
رنگها در آینه بینی ولی غافل از آئین دو بینی احولی
آینه حق‌را بدگیتی زنگ نیست غیرآئین هیچ بررخ رنگ نیست
میزنی بر آینه سنگی چرا غیر آئین بینیش رنگی چرا
چون شکست آینه وآئین نماند شد بروز حق نهان ودین نماند
حق ندارد این چنین ظلمی روا کش نهان سازند با تیغ جفا
بی‌گناهش عاشق زاری کشند عاشق زار وفاداری کشند
بحر قهاریش آید در خروش زآتش خشم(۱)وغضب آید بجوش
بر خلایق رو نهد سیل فنا تا بگیرد مرد حق را خونبها
نی غلط گفتم و راکو خونبها خونبهائی او ندارد جز خدا

۱ــ نسخه ۲و۳: قهر

گیرمش شد خونبهای جان و تن
خونبهای حق چسان خواهد شدن

هان مکن تکفیر من از جاهلی
کـه ندارد حق بیچون قاتلی

حق ندارد قاتل اما کافری
کان نهان میخواهدش از کافری

قاتل است وبل ز قاتل بدتراست
آن لعین را هرچه گوئی درخوراست

آن لعین چون آئینهٔ حق راشکست
بر جهان باب ظهور حق ببست

لاجرم باب عقوبت وا شود
از قیامت شورشی بر پا شود

تا ببیند آن مکافات عمل
خلق نگذارند در دینشان خلل

گر در این معنا تراهست اشتباه
قصهٔ مشتاق را آرم گواه

شهادت مشتاق

ای برادر حالت عشاق بین
جانفشانی کردن مشتاق بین

از جهاد جاهلان بی تمیز
بین چسان دریای خون شدموج خیز

زاولیای حق یکی فرزانه‌ای
از می اسرار حق مستانه‌ای

در شریعت مصطفایش پیشوا
در طریقت مرتضایش رهنما

پیروی شرع احمد مذهبش
چشمهٔ **الفقر فخری** مشربش(۱)

گشته عریان از لباس اغنیا
کرده در بر کسوت فقر و فنا

سینه‌اش گنجینه اسرار فیض
دیده‌اش آئینه دیدار فیض

پرده عشاق را قانون نواز
در مجاز و در حقیقت نغمه ساز

بسکه مشتاق رخ عشاق بود
نزد عشاقش لقب مشتاق بود

بود اندر راه فقر خویشتن
بـر طریق نعمت‌الله گامزن

چون بهر حالی مراآن یار بود
از دل و جان محرم اسرار بود

روز و شب بودیم‌خوش‌با یکدگر
گه جلیس خانه گه یار سفر

در معارج کرده بـا هم سیر ها
در مدارج کرده بـا هم طیر ها

هر دو گشته از می جام الست
ظاهر و باطن به یك جانانه‌مست

گر چه میبودم منش اندر سبیل
برطریق سالکان حق دلیل

---

۱ ـ نسخه ۳۹۲ : کسوت الفقر فخری در برش

لیك می بودیم بـا هم همقدم — در مسالك راه پیما بیش وکم
مقتدای مـرشدان راه مـا — بد چو سید نعمت‌الله شاه ما
وآن گرامی پادشاه شه نشان — بود در ماهان کرمانش مکان
هم در آنجا گشته آن سید شهید — هست هم آنجا مزار آن سعید
جذبهٔ شوقش ز شهر اصفهان — برد سوی خویش ماراکش‌کشان
چون طواف مرقدش دریافتیم — فیضها زان بیحد و مریافتیم
خواستیم آن جایگه منزل کنیم — عزلتی در بقعه‌اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم اندر بار گاه — در طواف مرقد آن پادشاه
تا مگر مانیم در آن آستان — از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم — حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نداده در سکون و درقرار — دور دوران هیچکس را اختیار
بعضی از سلاك و اصحاب طریق — برخی از یاران و احباب شفیق
جمع گردیدند درآن سر زمین — مدتی گشتند بـا مـا همنشین
رشتهٔ صحبت چومحکم بسته شد — تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه‌ای بر در زدند — بر میان دامان خدمت بر زدند
از صراط‌المستقیم آگه شدند — گمرهی بگذاشته در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند — فکرو ذکری در عوض برداشتند
هر یك اسمی یافته زاسمای‌حق — ز آن نموده پردهٔ معراج شق
سیر ها کردند در معراج جان — باده ها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد — آتش مستی شرار انگیز شد
مستی‌آمده«ذیل»(۱)هوش‌ازدست‌رفت — هرکه هوشیارآمدآنجامست‌رفت
خم می راچون‌فزون‌گردیدجوش — گشت‌افزون‌باده‌خواران‌را خروش
چون‌خروش‌باده خواران‌شدفزون — ریخت کفها بحر مستی‌شان‌برون

---

۱ ـ نسخه ۲: دین‌و

بحر مستی‌شان چو جوش آورد کف — دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله‌ای زان گشت در کرمان روان — شورشی افکند در کرمانیان
بوی مستی‌شان چو خورد اندر دماغ — فرقه‌ای گشتند ز ایشان تر دماغ
از پی مستی به ماهان آمدند — همچو مستان باده خواهان آمدند
بود ماهان چون ز کرمان قریه‌ای — میشد آنجا هر دم افزون فرقه‌ای
بر همه راه معیشت بود تنگ — رفت از کف ذیل آرام و درنگ
صحبت یاران بدل تأثیر کرد — همرهیشان نیز دامنگیر کرد
رخت بر بستیم از آن جایگاه — روی آوردیم با یاران به راه
نرم نرمك تا به کرمان آمدیم — می‌پرست و باده خواهان(۱) آمدیم
چون درون شهرمان مأوای شد — شهریان را شورشی بر پای شد
آتش رشك و حسد شد شعله‌ور — حاسدان را کرد دامن پر شرر
امتحان آمد چو رسم سالکان — سالکان را گشت وقت امتحان
اهل ظاهر چون همه بازاریند — از طریق اهل باطن عاریند
بی‌خبرشان از خلوص اعتقاد — میدهند از جهل نسبت بر فساد
وز حسد تکفیر ایشان میکنند — بی‌گنه قصد تن و جان میکنند
از ملامت گردها انگیختند — بیش‌وکم طرح عداوت ریختند
واعظی بودش در آن کشور مقام — اهل ظاهر را در آن کشور امام
جوش‌زد درسینه‌اش دیگ حسد — بر ضمیرش راه دانش کرد سد
بانگ‌زد هر سوی بر اصحاب خویش — کای گروه مؤمنین صدق کیش
اهل باطن رخنه در دین کرده‌اند — وز بدع تجدید آئین کرده‌اند
چون ضرورت هست در دین اجتهاد — قلع ایشان باید از تیغ جهاد
ورنه ایشان را به اندك مدتی — بازوی باطن بگیرد قوتی
بازوی باطن چو گردد شان قوی — ظاهر و باطن به تیغ معنوی
پرده اصحاب ظاهر شق کنند — تیغ ما راکند و بی رونق کنند

۱ـ نسخه٦: باده‌خواران

الغرض مردم به نوعی اجتهاد | میکشند از هرطرف تیغ جهاد
لیك چون باری نمیشد کارگر | مستی سلاك میشد بیشتر
ناگهان چرخ ستمگر از قضا | کرد مشتاق مرا از من جدا
هریك افتادیم نوعی در بلا | او به‌کرمان ومن اندر کربلا
اولیا را چون ولایت از بلاست | این بلا نبودکه عین مدعاست
چون بلا نوبت زن مشتاق شد | در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بیدین غدار شقی | کان به‌ظاهر داشت خودرا متقی
سوی‌مسجدرفت بااصحاب خویش | جمع‌کرداز هرطرف‌احباب‌خویش
گفت کاینك هست وقت اجتهاد | تیغ میباید کشیدن در جهاد
قتل این درویش و یارانش کنید | تیغ برکف سنگبارانش کنید
چون به‌ناحق کشت‌آن مشتاق را | نغمه ساز پردهٔ عشاق را

شهادت درویش جعفر

بود جعفر نام آنجا صادقی | بر جمال دوست محو وعاشقی
چون به‌خون‌غلطان‌تن مشتاق‌دید | رفت و از خونش‌بدامان برکشید
خون او را هم به ناحق ریختند | چون دو خون‌بایکدگر آمیختند
جمله غافل زین‌که خون بی‌گناه | میکند بس‌کشتی جانها تباه
واعظ و اصحاب اوگشتند شاد | که خدا راضی‌شد از مادر جهاد
دیگر از دنیا و عقبامان چه باك | کز معاصی جمله گردیدیم پاك
چون‌شدی آگاه‌ای‌فرخنده‌خو | از جهاد واعظ و اصحاب او

واعظ بیدین

شرح حالی باز ازواعظ شنو | رهزنش‌دان وزقفای او مرو
واعظ بیدین چو بد دنیا پرست | عاقبت ازمکر دنیا گشته مست
دین به دنیای دنی بفروختی | کیسه‌های سیم و زر اندوختی
برده بس اوقاف را مال و منال | خانه‌ها پر کرده مالامال مال

گندم و جو بس بهم انباشتی — سر به کیوان فلك افراشتی
رشوه‌گیری از خلایق پیشه‌اش — سورخواری در جهان اندیشه‌اش
شهوتش بدرفته هرشب تاسحر — دختران بکرمه سیما به بر
صولتش هر صبح تا هنگام شام — داشت برپا خلق را همچون‌غلام
بسکه بدهنگامه‌ساز شرع‌وعرف — گشته‌خود مسندطراز شرع‌وعرف
خویش را صدر و مصدر ساختی — [illegible] شرع منور ساختی
هم امام شرع و هم قاضی شدی — مفتی مستقبل و ماضی شدی
در مساجد با هزاران گیرو بند — پایه‌های منبر وعظش بلند
بد تمام او را متاع دنیوی — هیچ در دنیا نبود او را کمی
این‌همه بودش ولی دینش نبود — غیر دنیا هیچ آئینش نبود
ظاهر ارچه عابد و دیندار بود — لیك باطن عاصی وغدار بود
بود ظاهرکسوت دین داریش — پرده‌ای بر چهرهٔ غداریش
آنچه ازدین‌فاش‌میکرد اوبه‌خلق — دام مکری بودش اندر زیردلق
تا ندانند احمقانش دزد دون — بود دین داریش نعل واژگون
گر چه دزدان بهردنیا دشمنند — نعل وارون از برای آن زنند
لیك آن بیدین غدار عنود — از برای دین و دنیا هردو بود
نفس وشیطان‌کرده بودندش مهار — میکشیدند از دو سو بی‌اختیار
این سوی شهوات نفسانی‌کشان — وان سوی خطوات شیطانی‌کشان
آن ز شهوت ساخته شیرینش‌کام — این ز خطوت بافته بردینش دام
آن‌کشانش راست درفرج‌وگلوی — این‌کشانش درکجی خاق وخوی
آن انیس خلوت جوع ومعیش — واین جلیس سطوت ما و منیش،
آن ز خوردن خاطر شادش دهد — این به‌بردن حیله‌ها یادش دهد
نفس چون در شهوتش انداختی — حیلهٔ شیطان برایش ساختی
الغرض خود را به‌آن دو باخته — نفس و شیطان را ز هم نشناخته

که اسیر نفس و گه شیطان شده — تابع فرمان این و آن شده
هیچ با ایشان نورزیده جهاد — بیخبر از راه و رسم اجتهاد
مجتهد شد اجتهاد آغاز کرد — جهدها کرد و جهادی ساز کرد
بردلش حب ریاست راه زد — در نهادش خیمه و خرگاه زد
چون جهاد او غرض‌آلود بود — نه ز بهر حق برای سود بود
راه زد آن احمقان را زاجتهاد — دین و دنیاشان همه برباد داد
وز جهادش جززیان سودی نیافت — غیرظلمت بردلش نوری نتافت
مژده داد اصحاب را ناز ونعیم — رفت با اصحاب یکسر درجحیم
ریخت خون بی‌گناهان را بخاك — ساخت جان‌خویش باخلقی هلاك
کامش از دنیای دون حاصل‌نشد — حاصل از دنیاش کام دل نشد
چون‌سر ازجیب‌جهادافراختی — واعظ واصحاب را بشناختی

مکافات عمل

باز بشنو زان حریفان دغل — شرح حالی در مکافات عمل
هین بپرهیز از جهاد احمقان — بین چها شد ز اجتهاد احمقان
چونکه واعظ بهر دنیای دنی — شد مجاهد با هزاران رهزنی
حیله‌ها انگیخت بااحباب‌خویش — وعظها بنمود با اصحاب خویش
هر نفس نوعی دم آگاه زد — تا همه آن احمقانرا راه زد
تیز کرد از قهر تیغ ظلم و کین — ریخت خون بی‌گناهان برزمین
کشت ناحق جعفرو مشتاق را — زخمها زد بس دل عشاق را
وجه حق را در جهان بیوفا — آینه بشکست با سنگ جفا
خواست تا حق را نماید مختفی — نور او سازد ز دلها منطفی
نور حق را چون نباشد انطفا — بیشتر ظاهر شود از اختفا
بحر قهاری حق آمد بجوش — موج‌زد شد جمله‌طوفان وخروش
سیل غارت روی درکرمان نمود — خانه کرمانیان ویران نمود

چونکه ظل‌الله آمد پادشاه پادشاهی یافته او از اله
قهر و لطف حق ازاو دارد ظهور گاه ظلمت مینماید گاه نور
پادشاه عهد را کرمانیان باز پیچیدند از فرمان(۱) عنان
وز جهالت فتنه‌ها انگیختند بی محابا طرح عصیان ریختند
پادشه گردید از ایشان خشمناك جمله را فرمود دریکدم هلاك
کرد یکسر خانه‌ها زیرو زبر ذره‌ای نگذاشت ازکرمان اثر
اغنیا را گنج زر تاراج کرد از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر جا دختر بکری نماند جز خیال مرگشان فکری نماند
از قیامت باز شد هرسو دری تا فلك افراشت از شیون سری
سر ز خاك آورد بیرون زلزله گنبد افلاك شد پر و لوله
وعظ رفت و واعظ از منبر فتاد مجلس وعظش به محشر درفتاد
ماند از یك وعظ بیجاکردنش طوق لعنت تا ابد در گردنش
هیچ با نفسش نکرده اجتهاد نفسها بس داد برباد از جهاد

اوقات جهاد

مطلب‌ما زین حکایات و بیان بد چو اوقات جهاد اندرمیان
آن بیان اولین را یاد کن در جهادت وقتها تعداد کن
گر تو را میل جهاد اصغر است دردووقت‌این‌جهاداندرخوراست
یا دمی‌که نفس را قاتل شوی از جهاد اکبرت کامل شوی
یاکه باشی کاملی را در رکاب کز جهاد اکبر آمد فتح باب
نفسرا کشته جهاد اکبرش بهرحق باشد جهاد اصغرش
زانکه چون او نفس‌را قاتل شده در جهاد باطنی کامل شده
وز هوا و از هوس گردیده پاك سینهٔ حقد وحسد را کرده چاك
قاطع شهوات نفسانی شده رافع خطوات شیطانی شده

۱ــ نسخه ۲و۳: خدمت

امر و نهی حق بجا آورده است
نفسرا برسر لگامی کرده است

شق نموده پردهٔ پندار را
گشته مظهر جلوهٔ دلدار را

حب دنیا را به‌قلبش راه نیست
میل قلبش جز به وجه‌الله نیست

از صفات و ذات خود مطلق شده
مظهر ذات و صفات حق شده

گر هزاران ره‌کشندش از برون
خوف وحزنی نبودش از اندرون

ظاهرش بازور و باطن شیرگیر
ظاهر و باطن به امر حق دلیر

گر کند آهنگ میدان جهاد
لاجرم برجاست او را اجتهاد

زانکه جهدش ازغرض عاری بود
جهد او از جانب باری بود

ورنه جهد از جانب باری بود
گرکنی جهدی خطاکاری کند

جهد باری گر به‌جانت آرزواست
جان به‌میدان جهادت چاره‌جواست

یا بکش مردانه نفس خویش‌را
آن سگ خونخوار کافرکیش‌را

یا برآ اندر رکاب کاملی
تا کند آسان ترا هرمشکلی

جهد تو با جهد او ملحق شود
نیز جهد هر دو جهد حق‌شود

جهد حق ریزد چو طرح اجتهاد
لاجرم نبود خطائی در جهاد

گر دراین معنی که گفتم ابلهی
در دل آرد اشتباهت ناگهی

گویدت آن بوالفضول تیره رای
جهدکامل چون شود جهدخدای

اشتباهش را مده در سینه راه
در جواب او بگو بی‌اشتباه

امر کامل چونکه امر حق بود
جهد او با جهد حق ملحق بود

گرنه برما امر حق امرش بدی
کی‌خطاب ازحق‌اولوالامرش بدی

چون اولوالامراست کامل‌درجهان
هست امرالله بر ما امر آن

امر او باامرحق چون شد یکی
جهد هم جهد حق‌آمد بیشکی

چونکه تجویز جهاد اصغرت
شد مبرهن‌دردووقت‌اندر برت

وصف کامل را شناسا آمدی
براولواالامریش دانا آمدی

باز از وصف جهاد اکبرت　　شمه‌ای سازم مبرهن در برت

ایکه جویای جهاد اکبری　　جاهد میدان نفس کافری

نفس و روحت را ندانسته زهم　　[illegible] نبرده [illegible] مقامات نفس و [illegible]

نه بکف دامان رهبر یافته　　نه ز رهبر دامنی دریافته

بیخبر از وقت و وضع اجتهاد　　میروی تنها بمیدان جهاد

ترسم آخر نفس مغلوبت کند　　[illegible] حزش مغلوبت کند

تا نگیری دامن رهبر نخست　　اجتهادت نیست در این ره درست

آن دمت وقت جهاد آید به بر　　کایدت در دست ذیل راهبر

همچنانکه در جهاد اصغرت　　اذن کامل بود در ره رهبرت

در جهاد اکبرت هم ای فتا　　اذن کامل نیز باید رهنما

اذن کامل تا نگردد رهبرت　　هست بیجا این جهاد اکبرت

رو بجو اول در این ره رهبری　　تا نماید در جهادت رهبری

رهبریش را ندانی گر توچیست　　غیر موت اختیاری هیچ نیست

موت هم هردم ز قلاب دگر　　میگشاید بر رخت باب دگر

گر نه‌ای آگه از آن قلابها　　نیست مفتوحت به رخ آن بابها

آن مقالات نخستین یاد کن　　شرح آن ده باب را بنیاد کن

تا بچنك افتد ترا قلابها　　بر رخت مفتوح گردد بابها

باب ها بر رخ چو مفتوحت شود　　شرح هر قلاب مشروحت شود

کشته گردد نفس کافر کیش تو　　هیچ نگذارد حجابی پیش تو

و آن جهاد اکبرت حاصل شود　　بر تو آسان حل این مشکل شود

چون لبالب‌شد ترا جام مراد　　از نماز و روزه وحج وجهاد

توبه

باز استغفاری از هرحو به کن　　بازگشتی سوی باب توبه کن

آمدم تا باز در بزم سخن   تازه سازم رسم آئین کهن

آمدم تا باز سازم آگهت   از مقالات نخستین در رهت

آمدم تا باز با قلب سلیم   آرمت رو بر صراط مستقیم

آمدم تا فقر ارشادت کنم   از خلایق فرد و آزادت کنم

آمدم تا نیست از هستت کنم   وز شراب نیستی مستت کنم

آمدم کز موت یادت آورم   گاه غمگین گاه شادت آورم

آمدم تا گیرمت از کف عنان   بدهم اندر دست عزرائیل جان

آمدم تا آورم قلابها   سوی موتت برگشایم بابها

آمدم کز توبه بگشایم درت   سوی باب اول آیم رهبرت

توبه‌ات چون بابی از ابواب بود   وآن ترا در ره نخستین باب بود

باز از توبه نخست آغاز کن   وانگهی ابواب دیگر بازکن

گرچه شرحی زآن نخستین گفته شد   گوهری چند از بیانش سفته شد

لیك چون از رشتهٔ شرح وبیان   پیچ و تابی اوفتاد اندر میان

اندکی از شرح آن نا گفته ماند   گوهر اتمام آن ناسفته ماند

این زمان شرحش نمایم بالتمام   آفتابی تا برآید از غمام

آفتابت گردمی مستور گشت   دیده از نادیدنش بی نور گشت

لیك از مستوریش آمد عیان   صد هزاران نجم حکمت درمیان

توبه‌ات از دیده گر مستور شد   از عباداتت بصر پر نور شد

آفتاب ار فاش ماند در جهان   کس چه داند حالت سیارگان

نجم طاعت باز چون پنهان شدت   آفتاب توبه نور افشان شدت

توبه چون آمد ندامت بایدت   در ندامت استدامت بایدت

یعنی از هر جرم باشد دسترس   بایدت شستن از آن دست هوس

وین ندامت عامیانه توبه است   توبه‌ات از هرگناه و حوبه است

لیك باشد توبهٔ خاصان دگر   وآن بود در ملك معنی از صور

کردنت در خلوت باطن مقام — رستنت از لذت ظاهر تمام
توبهٔ خاصت چو دانستی که چیست — نیز خاص الخاص راهم توبه ایست
گر تورا زین توبه دل آگاه نیست — غیر رجعت سوی باب الله نیست
همچنانکه هست موت اضطرار — رجعت سوی حقت بی اختیار
بشنوی از حق ندای ارجعی — اندر آئی در سرای ارجعی
اندر این رجعت ترا بی اختیار — باید افکندن در آن دربار(۱) بار
یعنی از هر جوهری و هرعرض — بایدت اعراض کردن بی غرض
پس قدم زن در ره یاری شدن — راجع اندر درگه باری شدن
مخلصاً خالص از نقص و عیوب — ساختن خود را ز تخلیص ذنوب
تا خلاصی یابی و دانی گناه — نیست جز محجوب بودن از اله
آنچه از دنیا و عقبا درنظر — گرددت اندر مراتب جلوه‌گر
پردهٔ ذنب است محجوبت کند — محتجب از یاد محبوبت کند
هست واجب طالب دیدار را — طالب دیدار وصل یاررا
غیر مطلوب از همه تائب شدن — گر همه باشد وجود خویشتن
ز آنکه نبود سوی درگاه اله — از وجود خویشتن بدتر گناه
چون بساط توبه گستردی به پیش — توبه کردی از ذنوب نفس خویش

توبه فضیل

بین چسان از توبه در دست فضیل(۲) — خاک زر گردید خود ناکرده میل
چون هدایت را درآمد در ریاض — از در توبه فضیل ابن عیاض
گشت توفیق خداوندش رفیق — قطع قطاعی خود کرد از طریق
آنچه بودش درکف از مال ومنال — ساخت ایثار سبیل لایزال
عذر تقصیرات و حلیت بسی — خواست نزد هر کسی و ناکسی

---

۱ ـ نسخه ۱۹۶۵ : در این بازار

۲ ـ ابوعلی فضیل بن عیاض از بزرگان صوفیه و اهل مرو بود و بسال ۱۸۷ هجری در مکه وفات یافت .

چون‌ازآن دیدندآن تبدیل حال / حق‌خود را جمله‌کردندش حلال
جز جهودی کان نمیکردش بحل / می نهادش هر زمان باری بدل
وآن نبودش هیچ شیئی در بساط / کز ادای دینش آرد در نشاط
ناگهان روزی بگفتش آن جهود / کی ز کف در باخته دامان سود
هست پنهان زیر بالینم زری / گر تواش بادست بیرون آوری
حق خود را بر تو بنمایم حلال / سازمت آزاد از وزر و وبال
دست برد از زیر بالین جهود / بر کفش مشت زری ظاهر نمود
چون برآورد آن‌زر ازبالین وی / بانگ برزد آن جهود وگفت‌هی
خوانده بودم‌من به‌تورات وکتاب / توبه آنکس‌که گردد مستجاب
خاك اندر دست او زر میشود / صافتر از مهر انور میشود
در نبودم زیر بالین غیر خاك / چون‌تو دست‌آوردی‌آن‌شدزرپاك
نقد اسلامم کنون انعام کن / داخلم در حلقهٔ اسلام کن
تا ترا از جان و دل سازم بحل / هیچ اندوهیت نگذارم بدل
پس فضیلش تابع اسلام کرد / نقد اسلامش بجان انعام کرد
خویش را آورد بیرون از وبال / دل تهی فرمود از گرد ملال
گر توهم تائب شوی‌همچون‌فضیل / جز به محبوبت نماند هیچ میل
نفس اماره که میباشد جهود / سوزدت دل از تف نقصان وسود
ساخته با حب دنیای دنی / ره نوردد در طریق رهزنی
بسته از سرقت پی مال ومنال / بار ها بر دوشت از وزر و وبال
کرده پنهان بهر دام نفع وسود / زیر بالینش ترا خاك وجود
توبه‌ات کان جای دارد در درون / دست قدرت ز آستین آرد برون
خالص و پاکت ز پا تا سر کند / مهروش خاك وجودت زر کند
چون ز هرغل‌وغشی گشتی خلاص / پاك شد زر وجودت از رصاص
آردت اسلام آن نفس جهود / دام کفرش را بسوزد تارو پود

چون مسلمان گشت نفس کافرت خاك و زر یکسان شود اندر برت
خاك و زرچون گشت یکسانت به‌بر زر شود خاکت بدست وخاك زر
چون زتو به‌کان نخستین باب بود بهر موتت اولین قلاب بود
روی دل از غیرحق بر تافتی رجعتی بر درگهش دریافتی

زهد

باز قـلاب تزهد ساز کن باب دویم از تزهد باز کن
آمدم تا باز قلابی دگر آرم و بگشایمت بابی دگر
آمدم کز زهد انگیزم غبار با تزهّد سازمت پرهیزکار
آمدم کز لذت جسمانیت افکنم در لذت روحانیت
آمدم تا سوزمت یکسر متاع بخشم از دنیا و عقبا انقطاع
آمدم کز شهوتت فانی کنم قلع استمتاع نفسانی کنم
آمدم کز انقطاع مال وجاه سازمت مقبول درگاه اله
آمدم تا دور ز اغیارت کنم وآنگهی نزدیك با یارت کنم
آمدم کز زهد بگشایم درت سوی باب دویم آیم رهبرت
ای‌که تو جویای باب دویمی روز و شب در جستجوی اوگمی
ساز و برگ زهد ورزی ساز کن وز تزهد باب دویم باز کن
کیست دانی زاهد پرهیزکار آنکه از زهدش بود پرهیزکار
یعنی از زهدش بجان آرد غرور از چنین زهدیش بایدگشت دور
زانکه او زهد ریائی باشدش دام راه پارسائی باشدش
داردش پیوسته با کبر و ریا مجرم و مردود باب کبریا
زهد میباید خدائی باشدش نه ز بهر پارسائی باشدش
تا دهد پرهیزش از کبر و ریا سازدش مقبول باب کبریا
زهد را گرچه مراتب بیحد است هریك‌ازآن زاهدان‌را مقصداست
لیك رأس جمله باشد بر سه قسم وآن‌سه هریك‌گنج‌ودیگر هاطلسم

ورندانی آن سه‌را نام ونشان	زهدعام‌وخاص‌وخاص الخاص‌دان
وین سه زهدت میکندهنگام‌کار	جسم ونفس وروحرا پرهیز کار
**چون تو اقسام تزهد یافتی	برسه قسمت‌پرده‌اش بشکافتی**
**قسم اول کان‌ترا زهدیست عام	مرکب نفس ترا باشد لگام**
**شرح‌حالی‌زآن‌نخست‌آغازکن	باتزهد جسم را ممتاز کن**

زهدعام

زهد عامت حلقه چون بردرزند	جسمت ازجیب تزهد سرزند
باید از لذات جسمانی تمام	کردنت پرهیز باصد اهتمام
وآنچه‌را جسم توگردد واسطه	ز آن به عصیانت بیخشدرابطه
باید ازآن دوریت انگیختن	جانب زهد وورع بگریختن
وآنچه‌را جسم تو ظاهر میکند	خود ز هفت اندام صادر میشود
گرندانی چیست آن اندامها	یك بیك‌را برشمارم نامها
گوش وچشم‌ودست وپاوبطن‌وفرج	پس زبان‌این هفت‌باشدبرتو درج
همچنانکه وقت مردن ز اضطرار	جمله اعضای تو وا ماند زکار
از همه یك اجل دورت کند	ز اتصال جمله مهجورت کند
این‌زمان‌هم باش ازآن هفت دور	زن بباب هریکی قفل نفور
ور نبندی جمله باب دوزخند	درمیان نار وجنت برزخند
جمله باشندت گه تدبیر ورای	گه بجنت گه بدوزخ درگشای
گر ببندیشان ز هر اطوار زشت	برتو بگشایند ابواب بهشت
درگشائیشان چو نیکو بنگری	هریك ازدوزخ گشایندت دری
چون زهفت‌اندام جسمت‌شدبجان	بابهای دوزخ وجنت عیان
رو مهیا کن ز زهدت قفل وبند	بابهای دوزخت بررخ ببند
دیده از دیدار نامحرم بپوش	وز کلام غیر حق بربند گوش
دست‌را مگشای برغارتگری	پای را مگذار سوی هردری

بطن‌را میساز خالی از طعام | فرج‌را میدار محکم از حرام
غیبت مردم میاور برزبان | قفل خاموشی همی زن بردهان
جسم‌را مایل بهر زیور مکن | جز حریر زهد اندر برمکن
جاودان میدار از اغیار ویار | پای تاسر خویش‌را پرهیزکار
تاکند آزادت از هرقید ودام | زهد جسمانی که بودت زهدعام
زهد جسمانی‌عامت این بس‌است | زآنکه‌عامی‌راهمین‌آئین‌بس است

زهدخاص

قسم اول‌چون ززهدت‌شدبیان | زهدجسمانی عامت شد عیان
باز اندر قسم دویم کن نظر | زهد نفسانی خاصت‌را نگر
زهدخاصت چون گریباتگیر شد | دست وپای نفس‌را زنجیر شد
همچنانکه دردم نزع روان | گردی آزاد از غم سود وزیان
مرگت از دنیا و مافیها تمام | دیده بربندد الی یوم القیام
نفس‌را ده درکف زهدت عنان | تاکند یکباره بیزارش زجان
شهوتش‌را بگسلاند بند ودام | سازد آزادش ز شهوتها تمام
مطلق از قید علایق سازدش | بی‌علایق ازعوایق سازدش
بندد از ترك علایق گردنش | رشته تجرید اندر گردنش
کز جهان یکباره بیرونش کشد | کشکشان تاسوی بیچونش کشد
رویش ازدنیا سوی عقبا کند | تارك دنیا و مافیها کند
ترك هراندیشه سازد پیشه‌اش | پیشه سازد ترك هراندیشه‌اش
نه سر شاهی ملکش درجهان | نه‌گدای لقمه برباب شهان
نه خیال صلح ونه جنگش بود | نه هوای نام ونه ننگش بود
زهد خاصش بانوید آخرت | بخشدش درکف کلید آخرت
ز آخرت بگشاید اورا چون‌دری | سازدش از آتش سوزان بری
و آنچه‌از حق‌دور ومهجورش‌کند | بی‌تأسف زهد ازآن دورش‌کند
زهدش ازدنیا چو شد ترك طلب | نه درآن عجبیش باشد نه عجب

نه فرح را زآن بود در انتظار — نه عوض نه‌مدح آنرا خواستگار
بیند اندر فوت دنیا راحتش — داند اندر بودن آن آفتش
هم ز آفت باشدش بگسیختن — درپناه راحتش بگریختن
ترك دنیا كرده بهر آخرت — هیچ دردنیا نجوید فاخرت
كرده ذلت‌را بعزت اختیار — راحتی جز رنج نبود خواستگار
ز اطعمه. بركنده دندان طمع — جوع‌را او برگزیده برشبع
عاقبت دررنج عقبا یافته — رخ ز محنتهای دنیا تافته
ذكر حق برغفلتش غالب بود — غفلتش از ذكر حق هارب بود
ظاهراً در دار دنیا مسكنش — باطناً دردار عقبا مأمنش
هیچ نگذارد بخود كبر ومنی — وارهد از حب دنیای دنی
حب‌دنیاچونكه رأس هرخطااست — هرخطائی‌را ازآن نشوونما است
گرنباشد پای آن اندر میان — لاجرم نبود خطائی درجهان
زانكه در این دیر پرشوروفتن — درخطایا آن سراست وجمله تن
تن كجا بی‌سر تواند زندگی — تن ز سر میباشدش پایندگی
گر تنی‌را قطع‌گردد دست وپای — همچنان باشد حیات اورا بجای
لیك ازتن چون جداكردند سر — از حیاتش كی بجا ماند اثر
سرچوازتن رفت‌رفت‌آن‌زندگیش — زندگی چون رفت‌كو پایندگیش
نفس‌را تاحب دنیا باشدش — هرخطائی ز آن مهیا باشدش
وركند تركش زخود بازهدخاص — از خطا یا جمله میگرددخلاص
این بود این زهد نفسانی‌خاص — كان ز دنیای دنی كردت خلاص
قسم‌دوم‌چون ززهدت‌گفته‌شد — زهدخاصت‌را گهرها سفته‌شد
نفست از دنیا وما فیها تمام — روی برتابیده باصد اهتمام
یافت از زهدت نوید آخرت — آمدش دركف كلید آخرت
ز آخرت بگشادبررویش دری — هیچ بادنیا نماند اورا سری
یافتی از ترك دنیا ای همام — زهد نفسانی خاصت راتمام

باز بنگر سوی قسم سیمین **زهد روحانی خاص الخاص بین**

زهد خاص الخاص چون پیش آیدت صفوت روح صفا کیش آیدت
همچنان کز صرصر جانگاه مرگ هیچت ازهستی نماند شاخ و برگ
دربهارستان آمالت به جان غنچه‌ای برشاخ نگذارد خزان
رو نهد درخانه‌ات سیل فنا هیچ معموریت نگذارد بجا
افتد ازبانگ هیاهوی ممات رخنه‌ات هرسو درایوان حیات
وز خروش وشیون جان کندنت ریزد از هم چار دیوار تنت
طایران کاخ اوهام وخیال ز آشیان جسمت افشانند بال
های وهوی جانسپاری درسرت هیچ نگذارد هوای دیگرت
نه وجودت دانی آندم نه‌عدم نه حدوث خود شناسی نه قدم
مرگت از دنیا و عقبا سربسر سازد اندر جانسپاری بی‌خبر
باتزهد روح‌را مشغول کن از دو عالم بیخود و معزول کن
تا زهر نیك وبدی دورش کند جز خدا از جمله مهجورش کند
فارغ از دنیا وعقبا سازدش بی‌خبر از هردو دنیا سازدش
هردو دنیارا کند بروی حرام سازدش درصف اهل‌الله مقام
گرترا مقبول نبود قول من بشنو از قول نبی ذوالمنن
کاهل دنیارا بود عقبا حرام اهل عقبارا بود دنیا حرام
همچنین دنیا و عقبا بالتمام هردو میباشد براهل‌الله حرام
زآنکه اهل‌الله را چیزی دگر جز رضای حق نباشد درنظر
بارضای حق همه پیوسته‌اند وز رضای خویشتن بگسسته‌اند
پای تاسر خالص ازبیم عقاب نیست طاعتشان به‌امید ثواب
بسته ازدنیا واز عقبا نظر باتزهد کرده عمر خویش سر
از امید جنت وبیم جحیم دل تهی کرده به اخلاص قدیم

ساخته مست می اخلاصشان زهد روحانی خاص الخاصشان
گرچه از دنیا و عقبا رسته‌اند از دو عالم با خدا پیوسته‌اند
لیك ایشان را رود ز امر خدا سایه‌وش دنیا و عقبا در قفا
زین سبب فرموده اندر مثنوی زاهد دنیا و عقبا مولوی
«چون از آن گشتی همه چیز از تو گشت چون از آن گشتی همه چیز از تو گشت»
زاهدی زاهدان اینست این رو بجو مردانه زهدی این چنین
چون چراغ زهد شد روشن ترا خاك تن گردید ز آن گلشن ترا

قصه یوسف

لمحه‌ای در قصه یوسف نگر بین چها شد نخل زهدش را ثمر
چون زلیخا را عنان اختیار رفت بیرون از کف پرهیزکار
شحنهٔ میلش گریبانگیر شد میل یوسف در دلش زنجیر شد
رفتش از کف دامن صبر و قرار وصل یوسف را بجان شد خواستگار
خواست آرد دامن وصلش بچنگ گیرد اندر بر میانش تنگ تنگ
تا مراد دل از آن حاصل کند حاصل از وصلش مراد دل کند
یوسف آن خورشید گردون جمال محرم خلوتسرای ذوالجلال
از نم زهدی که بودش در سرشت خاك تن با آب زهدش می‌سرشت
هرچه میخواندش زلیخا دردرون جوش زهدش میکشید او را برون
غیرت زهدش جو دامنگیر شد دست و پای نفس در زنجیر شد
هرچه میگفت او بترك خواهشش تیز تر میشد زلیخا آتشش
عاقبت زهدش بزندان بر نشاند دامن از دست زلیخا بر فشاند
گرچه درخون غرق شد پیراهنش تر نشد از آب عصیان دامنش
چون زلیخا شد ز وصلش نا امید جان بلب ازحسرت وصلش رسید
حیله‌ای کرد و بزندانش فکند آردش تا زین وسیله در کمند
لیك یوسف بود آزادش ز دام هیچ در دامش نمیفرسود کام

همچنین میبود بر زهد استوار   تا که شهر مصر را شد شهریار

بود چون زهدش بفرمان اله   ساخت آن فرمان بریش از گناه

تخمی از زهد الهی برفشاند   زآن نهال پادشاهی برنشاند

زهد ورزید و صبوری پیشه‌کرد   تا نهالش سبز گشت و ریشه کرد

برگ او را گشت برگ سروری   بار گردیدش بر پیغمبری

زهد یوسف را نبی‌الله کرد   بندگی بخشید و آخر شاه کرد

پس‌فزون شد دمبدم اخلاص‌گشت   زهدعامش‌خاص‌خاص‌الخاص‌گشت

زهد یوسف‌را چودانستی ثمر   گشتی از اقسام زهدت‌باخبر

یافتی زهدی که دویم باب بود   بهر مونت دویمین قلاب بود

توکل

باز قلاب توکل ساز کن   از توکل باب سیم باز کن

آمدم تا بر رخت بابی دگر   باز بگشایم ز قلابی دگر

آمدم تاسوی حق رویت کنم   روی از هرسو به‌یك سویت‌کنم

آمدم کز حرص مال و حب جاه   سازم آزادت بتوفیق اله

آمدم تا بیکس و یارت کنم   جز خدا از جمله بیزارت کنم

آمدم تا از غم فرسودگی   بخشمت از هر دوکون آسودگی

آمدم تا از خلاص سیم و زر   سازم آزادت ز بند نفع و ضر

آمدم تا سوزمت انبارها   افکنم از دوش و گردن بارها

آمدم یکبارگی از ماسوا   آرمت روی توکل بر خدا

آمدم کز سیمین قلاب تو   برگشایم نیك سیم باب تو

تا نمایم همچو مردان رهت   از ره و رسم توکل آگهت

ای توکل را نموده زیب خوان   گشته بر خوان توکل میهمان

از توکل گر تو آگاهیت نیست   آن ترا برخوان ایمان کاسه‌ایست

وه‌چه کاسه زیب خوان‌کاملان   سر بمهر از مهر حی جاودان

کی تواند یافتن هر بوالهوس — بر شکست مهر یزدان دسترس
نشکند مهر و ننوشد کس ازآن — جز توکل بر خدا آوردگان
چون توکل برخدا امر خداست — وآن‌به‌گیتی‌اهل‌ایمان‌را سزاست
کن توکل از دو عالم برخدای — وز توکل باب ایمان برگشای
چیست ایمان و توکل ای مرید — آن‌یکی قفل‌است‌وآن‌دیگر کلید
وین کلیدت را حقیقت آشکار — گر بخواهی اختیار است اختیار
ور به اصل اختیار آری توبی — باشدت تقدیم شی در حق شی
چون توکل را نمودی اختیار — ز اختیارش بین دو علت آشکار
وان دو در هنگام تثبیت و اثر — میزند از علت و معلول سر
گر به معلول توکل مثبت است — منعش از کل مباهی علت است
ور به علت علتش را مثبتی است — جزخدایش‌خودبگوکی‌علتی‌است
پس توگر خواهی متوکل شوی — نه علیل و نه متعلل شوی
همچومیت‌نفس‌را کن‌شست‌وشوی — پنج نوبت آنگهش تکبیر گوی
پس ز اسباب و امانات حیات — کن وداعی همچو توديع ممات
توسن مقدور برهمت مران — از توکل اینت ادنی پایه دان
هیچ از همت دم قدرت مزن — قدرتت را تهمت همت مزن
نه بگو کاید فلان مقسوم من — نه بگو کامد فلان معدوم من
نگسلد تا رشتهٔ ایمان تو — از ثبوت و نفی این وآن تو
چون توکل را معانی و بیان — اندکی دریافتی ای راز دان

اهل توکل

حالت اهل توکل گوش کن — شهد ایمان از توکل نوش کن

این شنیدم کز ولی کاملی — کرد تحقیق توکل سائلی
کاملش‌چون دید با صدق‌وصواب — ساعتی فرمود صبرش در جواب
تا بیان ناکرده معلومش شود — از توکل آنچه مقصودش بود

ناگهان محتاجی آمد بردرش   داد از جیب او بکف مشت‌زرش
شد پر از زر دست محتاج گدای   شکرگویان رفت بیرون ازسرای
مرد کامل آن ولی ذوالمنن   گوهر افشان‌گشت از درج سخن
گفت با سائل سوآلت را بگوی   مسئلت آنچت که میباید بگوی
سائلش گفتا که با این آگهی   در سوآلم از چه کردی کوتهی
گفت تا گیری تو از من اعتبار   بی‌تکلم آنچه هستی خواستگار
ورنه میداند خدای غیب دان   کز توکل آنچه میبودت نهان
بی تأمل یك بیك میگفتمت   گوهر اسرار بس می‌سفتمت
لیکنم در جیب دانکی بود زر   قلب تو میبود از آن بی‌خبر
کی مرا میبود با اینگونه حال   از توکل نام بگرفتن حلال
چون‌برون‌آوردم‌آن زر را زجیب   کردمش ایثار بردانای غیب
از توکل آنچه مقصود تو بود   جمله‌زآن ایثار آمد درشهود
یعنی ار داری توکل بر خدای   بایدت نگذاشتن چیزی بجای
از توکل نام بردن هست عیب   تا که منظوری ترا باشد بجیب
چون نماندت‌هیچ منظوری بجای   گرددت محکم توکل بر خدای
مرد سائل چون شنید و دید حال   در توکل زآن ولی ذوالجلال
از دلش‌سرزدچنان‌بانگ‌وخروش   کز خروشش عقل را پرید هوش
کرد با سوگند عهدی با خدای   که نگیرد هیچ در معموره جای
عاشقانه ترك خان و مان کند   خانه اندر گوشهٔ ویران کند
جز خدا انسی نگیرد با کسی   بگسلد از هر کسی و نا کسی
با توکل بر بساط بندگی   سرکند تا باشد او را زندگی

توکل ابراهیم

زین‌حکایت‌چون‌ترا ای‌رازدان   حالتی ز اهل توکل شد عیان
باز جامی از توکل نوش کن   حال ابراهیم ادهم گوش کن

چونکه از بغداد آزاد آن همام | خواست گردد عازم بیت الحرام
گشت مخبر ز آن فقیری خسته‌جان | آمد و گفتش که ای جان جهان
خواهم از رحمت بخود یارم کنی | آنچه باشد توشه‌ات بارم کنی
گفتش ابراهیم کاندر این طریق | میتوانم شد به این شرطت رفیق
که نه بر گیریم با خود توشه‌ای | جز توکل حبه‌ای یا خوشه‌ای
هم نخواهیم و نگیریم ار دهند | توشه‌ای ما را در این پست و بلند
من یتوکل علی‌الله حسبه(۱) | بس بود ما را بره زادی نکو
آری آنانرا که قربی با خداست | جز توکل توشه‌ای دیگر کجاست
در توکل چون ترا ای حقشناس | **حال ابراهیم ادهم شد قیاس**

سیر ابراهیم

بین چه دید و گفت از آزادگان | **جان بوادی توکل دادگان**
گفت دیدم در ره بیت‌الحرام | وادیئی کان داشت ذات‌العروه نام
اندر آن وادی فتاده بی نفس | در میان خاك و خون هفتاد کس
گشته در بر از مغیلان هلاك | جامهٔ خونین چو گلشان چاك چاك
پای تا سر از برون و از درون | جمله‌را جاری ز هرسو رود خون
خاك آن وادی زخونشان لاله‌زار | وز بهار زندگی بی برگ و بار
در میانشان هر طرف بشتافتم | نیم جانـی در کناری یافتم
پیش رفتم پرسمش تا حال چیست | گفت هی‌هی جای خود نیکو بایست
هان مرو تو دور دور ای بی‌خبر | هین میا نزدیك نزدیك اینقدر
گر روی خود دور مهجورت کنند | ورشوی نزدیك رنجورت کنند
ما که می‌بینی هلاك افتاده‌ایم | در میان خون و خاك افتاده‌ایم
جمله صوفی حال و صافی‌دل بدیم | صوفیان را واقف منزل بدیم
عزم بیت‌الله کردیـم از دیار | با توکل جمله بر بستیم بـار

۱ـ اشاره بآیه ۳ سوره طلاق : و من یتوکل علی‌اله فهوحسبه (کسی که برخدا توکل کند او را کافی است)

چون برون از خانه بنهادیم پای   عهد کردیم و توکل بر خدای
که نگردیم اندراین ره یکنفس   ملتفت غیر از خدا با هیچکس
نرم نرمك پس بپیمودیم راه   تا رسیدیم اندراین احرامگاه
ناگه آمد خضر پیغمبر به پیش   ساخت مارا مایل دیدار خویش
شکر گویان گشت خرم حال ما   کامد اینك خضر استقبال ما
هاتفی ناگه ز غیب آواز داد   کای دغایان از چه بردیدم زیاد
عهدتان بود و توکل اینچنین   که بغیر از من شوید الفت گزین
میبرم اکنون بغارت جانتان   میکنم درخاك و خون غلطانتان
این جوانمردان که می بینی بخاك   در میان خون فتاده چاك چاك
جمله بادرد ودریغ بازخواست   کشته گردیده زتیغ بازخواست
چون ترا ازاین حکایات و بیان   حال ارباب توکل شد عیان

شرحی در توکل

باز شرحی از توکل گوش کن   ساغر فیض الهی نوش کن

ایکه داری چون توکل مشربی   مشربت را هست در بر مطلبی
وآن بود هم درحقیقت هم مجاز   کار خود بگذاشتن با کارساز
زانکه در هرکاری او اعلم بود   کارساز جملهٔ عالم بود
هم به‌دانش ازهمه داناتر است   هم به بینش ازهمه بیناتر است
چونکه او بینا و داناتر بود   از همه لاشك تواناتر بود
تا شود این معنیت دردل یقین   دیده بگشا حال بگذشته ببین
پیش‌ازآن‌کز غیبت‌آئی درشهود   رخت بندی از عدم سوی وجود
بین‌چسان‌آن‌خالق‌ازیك‌مشت‌خاك   خلق‌کرد این‌جسم وداد‌ت‌جان‌پاك
چون زخاکت جسم‌وجانی‌آفرید   سالها بادست قدرت پرورید
قطره‌ای بودی نخستت داد جای   در رحم از رحمت بی‌منتهای
بی‌خبر از اکتساب و از تعب   رزق‌داد و پروریدت روز و شب

داشتت محفوظ آنجا از زوال
تا رسیدت نطفه بر حد کمال

از مشیمه آنگهت بیرون نمود
از رحم جایت به پیرامون نمود

مادرت را کرد خدمتکار تو
ساخت مادر چون زخدمت‌کار تو

عقل وهوش وذهن و دانائیت داد
قوت دست و توانائیت داد

ز اکتسابت سازو برگی ساز کرد
زان ترا باب معیشت بازکرد

کرد ظاهر از تو حکمتها بسی
تا بداند حکمتش را هرکسی

ظاهر از تو حکمتی‌گر سرزند
سر ز حکم حکمت داور زند

گر نمیکرد او ز حکمت خلقتت
کی ز خلقت بود ظاهر حکمتت

چون ز حکمت اولت‌مخلوق‌کرد
هم ز حکمت‌آخرت مرزوق کرد

بی خبر از اکتساب نان وآب
رزق دادت در رحم بی اکتساب

بعد از آنت دست‌داد وکسب داد
برتو باب رزق و حکمت برگشاد

بعد از این هم‌نیز بی کسب‌وعمل
میتواند کرد رزقت در بغل

همچنانکه عهد موسا در جهان
کرد ظاهر من و سلوا ز آسمان

همچنانکه عهد عیسا مائده
کرد نازل با هزاران فایده

لیك چون زدحکمتش زایجاددم
ریخت با اسباب طرح بیش و کم

لازم و اسباب و آلات و سبب
گشت اندر کار گاه روز و شب

نیز آلات و سبب را در ظهور
فاعلی گشت و سبب ساز سرور

خلق از آن رو سبب ساز آمدند
یکدگر را در سبب ساز آمدند

چون سبب سازی جمله ساز شد
زآن یکی دهقان یکی خبازشد

آن یکی زرعی نمود و بدروید
آن یکی‌پخت ویکی‌دیگرخرید

چون سببها در جهان بسیار شد
هر یکی را پیشه‌ای در کار شد

لیك میباید توکلشان بکار
تا نیارد کارشان افسوس بـار

بی توکل هرکه اوتخمی بکاشت
جز بر افسوس باری بر نداشت

چون بکشت‌وکار خود راکاردید
قطح شد باران و برگی ندروید

وآن دگردر کارچون اندیشه‌کرد
با توکل تخم کاری پیشه کرد

ابر آمد حاصلش سیراب کرد
فارغش از زحمت دولاب کرد

جزخداچون‌خویش‌را بیکاره‌دید
خرمنی ازخوشه‌ای خوش‌بدروید

گـر تو هم‌تخمیت باید کاشتن
حاصلی و خرمنی بر داشتن

خویشتن را فرض کن بیکاره‌ای
وز توکل کن بکارت چاره‌ای

تـا توکل رخ نیفروزد نخست
هیچ کاری در جهان ناید درست

از توکل کار هـا محکم شود
از توکل کشته ها خرم شود

از توکل جزء هـا کل میشود
از توکل خار ها گل میشود

از توکل ابر گردد قطره بار
از توکل تخم می‌آید ببار

از توکل خوشه‌ات خرمن شود
از توکل گلخنت گلشن شود

از توکل نار نمرودی تمام
بر خلیل‌الله شد برد و سلام

از توکل نوح را فلك بقا
رست از طوفان دریـای فنا

از توکل رفت موسا سوی نیل
نیل را بشکافت از هر سوسبیل

از توکل کـرد عیسا در دمی
مردهٔ صد ساله را احیا همی

از توکل کـرد ختم انبیا
شق ز انگشتی قمر را در سما

از توکل جمله اصحاب کبار
یافتند اندر دو عالم اعتبار

از توکل تـا نگردی بهره ور
کی شوی همچون صحابه معتبر

از توکل خویش را چالاك کن
معتبر شو جای در افلاك کن

از توکل پیشه‌ای بهتر مدان
رو توکلت علی‌الله را بخوان

ظاهر و باطن توکل پیشه کن
جز توکل ترك هر اندیشه کن

تـا چو اصحاب توکل بی علق
بگسلی از خویش‌و پیوندی‌بحق

این گسستن نیست ترك اکتساب
واگرفتن دست از کار صواب

بلکه باید بـا توکل ای مرید
کارکرد خویش را ناکاره دید

زآنکه حکمتهاست‌در عالم‌نهان
وآن ز اسباب و سبب گردد عیان

شد چو اسباب و سبب را آلتی | قدرت و فعل تو در هر حالتی
فعلت ار واماند از کار جهان | در جهان کی حکمتی گردد عیان
چونکه حکمتها به فعلت مضمر است | در توکل کسب و کار اولی تراست
خیز و خوش ابواب حکمت باز کن | کسب و کاری در توکل ساز کن
تا ز حکمتهای حق آگه شوی | ز اکتساب خود حبیب‌الله شوی
شرح الکاسب حبیب‌الله بخوان | از توکل ز اکتساب خود ممان
بین‌چه فرموده است شیخ معنوی | سالك سلك توکل مولوی
«گر توکل میکنی درکار کن | کسب‌کن پس تکیه برجبار کن»
لیك میدان قدرت وافعال‌خویش | تحت فعل وقدرت فعال خویش
تا چو خاصان ازتوکل ای‌همام | وارهی از بستگیهای عوام
چونکه قلاب توکل‌ساز گشت | وز توکل باب سیم باز گشت

قناعت

باز قلاب قناعت ساز کن | از قناعت باب چارم باز کن
آمدم تا باز بگشایم دری | ریزم از درج قناعت گوهری
آمدم تا گردن ذل و طمع | برمت با تیغ **عز من قنع**
آمدم تا گنج عزت بخشمت | عزتی بی رنج ذلت بخشمت
آمدم تا بخشمت بس گنجها | از تو بردارم بکلی رنجها
آمدم تا دولت سرمد کنم | دولتت را کنز لاینفد کنم
آمدم تا کیمیاگر سازمت | خاك زاکسیر نظر زر سازمت
آمدم آگاهت از معنی کنم | از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم ز اسراف گردم مانعت | بر قلیلی قوت سازم قانعت
آمدم کز شهوت جسمانیت | افکنم در لذت روحانیت
آمدم کز چارمین قلاب تو | برگشایم باز چارم باب تو
کز قناعت نیك در کنج دلت | گنج آگاهی نمایم حاصلت

چون قناعت دعوتت برخوان کند   سیر یا برخوان خود مهمان کند
برگ بی‌برگی نهد برخوان تو   بینوائی را کند مهمان تو
وارهاند جانت از حرص وطمع   سازدت مستغنی از جوع و شبع
منعت از شهوات نفسانی کند   قطع استمتاع حیوانی کند
بیش‌وکم ز اسراف گردد مانعت   بر قلیلی قوت سازد قانعت
تا به‌جسمت قوتی بخشد ز قوت   بهر طاعتهای حی لایموت
قوت اگر لابد انسانی نبود   در خورت جزقوت روحانی نبود
لیك چون از بهرطاعت لازم است   باقلیلی ز آن قناعت لازم است
وآن چو بهر قوت طاعت بود   نه ز بهر لذت و شهوت بود
همچنانکه وقت مردن رغبتی   نبودت با لذتی و شهوتی
در قناعت نیز ترك رغبتت   باید از هر لذت و هر شهوتت
وزکساد اهل دنیای دغا   کردنت برسترو قوتی اکتفا
تا نه اسرافت به‌قوم مسرفین   در بساط لایحب سازد قرین
لایحب المسرفین را رو بخوان   توسن اسراف بی موجب مران
اکل وشربت درد وگر صافی بود   قدر ما لابد ترا کافی بود
چون زهرمأکول وملبوسی ترا   گشت برقدر ضرورت اکتفا
از عمارات و بقاع و خانقاه   گوشه‌ای کافیست بهر تکیه گاه
تکیه گاهی کان‌زیك‌مشت گل‌است   قانعین و عابدین را منزل‌است
تکیه‌گاهی کان زسیم‌وزرتهی‌است   رفعت بام و درش در کوتهی است
تکیه‌گاهی کان ندارد هیچ راه   قبهٔ اسرافش اندر بارگاه

قصه بهلول و مأمون

روممکن اسراف اندر بام و در   قصهٔ بهلول با مأمون نگر
گشت داخل روزی‌آن مست اله   از در مأمون به صحن بارگاه
چشم‌مأمون چون به‌بهلول اوفتاد   کردش استقبال و برپا ایستاد

وز تفقد گشت گرم گفتگوی — گفت‌کی دانا مرا پندی بگوی
کرد بهلول از همه جانب نگاه — بر در و دیوار و صحن بارگاه
دید انگشتی فتاده پیش پای — با دو انگشتش گرفت‌آنرا زجای
پس بدیواری محقق بر نوشت — باهمان انگشت‌زاینسان‌سر نوشت
کای ترا از رفعت ایوان طین — کوته و پست آمده ارکان دین
زانکه‌گر ازتست این کاخ بلند — مسرفی و نیست اسرافت پسند
گر پسندیده بد اسرافت بدین — کی شنیدی لایحب المسرفین
ور زمال غیر باشد خائنی — حق ندارد دوست هرگز خائنی
گر خیانت بود مقبول خدا — لایحب الخائنین بد ناروا
رفعت دین ده که حق دارد پسند — سقف ایوان چند کوتاه و بلند
گر تو مرد قانع و حقدوستی — غیر حقت نیست مطلق دوستی
سر خط بهلول راکن حرزجان — محکمش میدار درجیب جنان
در گذر از رفعت ایوان طین — تا بماند محکمت ارکان دین
در دوعالم خویش را بیگانه‌کن — جائی اندر گوشهٔ ویرانه کن
کن برون از خانه‌ات اسراف را — ره مده بر درگزاف و لاف را
آنچه آن لابد انسانی بود — بهر حفظ حس جسمانی بود
گوشه‌ای و ستروقوتی ازجهان — بس ترا همچون قناعت پیشگان

کیمیا

قصهٔ بهلول را چون یافتی — رخ زاسراف و خیانت تافتی
بازیابی در قناعت باز کن — کیمیائی از قناعت‌ساز کن
باش درکنج قناعت‌گنج سنج — جان‌ودل‌راوارهان‌زاندوه‌ورنج

چون قناعت کنز لاینفد بود — قانعین را دولت سرمد بود
دولت سرمد چوگردد حاصلت — گنج استغنا نهد کنج دلت
دل ازآن‌گنجت چومستغنی شود — جانت از صورت سوی معنی شود

نور معنی چون ترا تابد بجان ظلمت صورت بخیزد ازمیان
چون نماند درمیانه ظلمتی نورگیرد باتو هردم الفتی
تادمی از خویشتن محوت کند بیخبر ازعالم صحوت کند
محو وصحوت هردورا برهم زند تاکه باتو بی‌تو یکدم دم زند
وه چه‌دم آندم که‌چون‌دم دردمید عالم وآدم ازآن دم شد پدید
وه چه دم آندم که درآدم ازآن شد **نفخت‌فیه‌من‌روحی(۱)** وزان
وه چه دم آندم که مریم‌را بجان ازدم روح‌القدس شد دم دمان
وه چه دم آندم که گاه معجزات ازدم روح‌الله افشاند حیات
وه چه دم آندم که باشد نفخ صور وه چه دم آندم که آمد عین‌نور
وه چه نور آن نورکز اکسیرجود سازدت زر جمله ارزیز وجود
چون همه‌ارزیزت ازوی زرشود دربرت اکسیر خاکستر شود
مرد اکسیری گرت آید به بر گردد ازسیماب لطف اکسیرگر
گاه ملحی آرد وگه شوره‌ات قرع وانبیقی نهد درکوره‌ات
چند بارش رد وتقطیری کند تا بحل و عقد تدبیری کند
گوید این مفتاح براکسیر تست عبد فرار تورا زنجیر تست
عبد فرارت چوشعله سرکش‌است بس‌گریزان‌همچودوداز‌آتش‌است
گرنه تدبیری تو درکارش کنی کی توانی قائم‌النارش کنی
رو ازآن مفتاحکش زنجیر کن درمیان بوته‌اش تدبیر کن
نرم نرمك ز آتش آنرا تاب ده تشنه سازش قطره قطره آب ده
دفع فاسد چون به افسد میشود آب کمرا آب پرسد میشود
آب آن ازآب توگردد هلاك خاك گرددآب وآتش جمله خاك
چون چنین‌گشت آن‌قرین‌ودمبدم قائم النار‌است وزآتش چه غم
مرد اکسیری چو شد اکسیرگر زیبقی باآب شوری ساخت زر

---

۱ ــ اشاره بآیة ۲۹ ــسوره حجر: ازروحم دراودمیدم

سر به اکسیرش ترا ناید فرود | گرچه‌صدره پیشت آیددرسجود
گوئیش حق است این اکسیر تو | عیب ونقصی نیست درتدبیر تو
لیك مفتاح قناعت چون مرا | در کف از اکسیری کل شد عطا
قطع تدبیرات شد تدبیر من | ترك اکسیرات شد اکسیر من
من به یکدم خود ز اکسیر نظر | میکنم خاك سیدرا جمله زر
تو به عمر خویش تدبیری کنی | تامسی‌را زر به اکسیری کنی
گاه مفتاحی ز ملح آری بدست | آن فراری‌را نمائی پای بست
گه دو جوهر آری ازعبد وعلم | با یکی کاس‌القمر سازیش ضم
درعقاب ثابت اورا صبح وشام | ثابتش سازی به تدبیر تمام
روز تصحیفش کنی باتصفیه | شب نهی نیکش بدیگ تشویه
تصفیه باتشویه (۱) چون‌شد تمام | دود رفت وکرد درآتش قیام
بازش اندر طرح تدبیری کنی | بررخش تدبیر تستیری کنی
زانکه او باشد عیاری بس‌لطیف | کی شود مطروح باجرمی کثیف
تاقمر ویرا نگردد واسطه | بانحاسش نیست اصلا رابطه
چون‌قمرراروح وجسمی‌دربراست | هم لطیف وهم‌کثیفش‌درخوراست
گربه اکسیر تو گردد واسطه | بانحاس آنرا ببخشد رابطه
چون عروسان‌گریکی دریك قمر | سازی از معقود بکرت مستتر
وآنگه آری ده‌نحاس بی‌حجاب | سازیش دربوته‌ای جمله مذاب
پای تاسر چون مذاب وبیقرار | شد بکلی تشنه کام وصل یار
یاروی کان بکر مستور تواست | گربتزویجش دهی دستش بدست
بعد تزویجت زری بخشد نتاج | تادهد بازار اکسیرش رواج
الغرض گاهی چنین وگه چنان | میدهی اکسیر سیم و زر نشان
گه ز اسکند وگه از سقمونیا | میکشی زیبق که دارم کیمیا

---

۱ ــ بروزن تصفیه بریان کردن

تاکه گردی شهره ومرجع شوی　　مرد وزن‌را صدر هرمجمع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا　　مرجعیت را نجویم ابتلا
کیمیای تو حشیش وخس بود　　کیمیای من قناعت بس بود
کیمیای تو جهانی ره زند　　کیمیای من در [illegible] زند
کیمیای توکند خلقی هلاك　　کیمیای من ندارد هیچ باك
قانعا چون از قناعت دردلت　　گنج استغنا همه شد حاصلت
کیمیائی از قناعت ساختی　　کوره‌ای‌ز اکسیریان پرداختی
روبنه اکسیرو اکسیری مشو　　قصه اکسیری مهلك شنو

اکسیر

بود اکسیری یکی بس‌بخل کیش　　زرکن اجساد بااکسیر خویش
کرده عمری درپی اکسیر سر　　نموده خویش‌را اکسیرگر
یافت‌چون‌اکسیروشداکسیری‌آن(۱)　　شد به صنعت مرجع اکسیریان
مرجعیت‌چون‌ورا مشهور کرد(۲)　　از غرور صنعتش مغرورکرد(۳)
خواست تاظاهرکنداسرار خویش　　پرده بردارد زروی کار خویش
سوی هرشهری و هرکاشانه‌ای　　افکند ز اکسیر دام ودانه‌ای
سازد وگردد ز خوبان کامگیر　　مرغ دلهاشان بدام خود اسیر
وزتف اکسیر در هرانجمن　　آتشی سوزد بجان مرد و زن
الغرض هردم بنوعی کوره‌ای　　آتش افشان شد بهر معموره‌ای
هرکجا ازآتشش برخاست دود　　تیره شد از دود آن چرخ کبود
زر نمود وهیچکس‌را زر نداد　　گفت اکسیر است وجا کستر نداد
هرزمان درکورهٔ اندیشه‌ای　　گرم‌کرد از نار فکرت شیشه‌ای
تاکشد تیزابها ز املاح چند　　گیرد از تیزابها مفتاح چند
پس ازآن مفتاحها هردم دری　　درجهان بگشاید از صنعتگری
که عقاب وشوره‌ای درشیشه کرد　　صنعت تیزاب گیری پیشه‌کرد

---

۱ ـ نسخه ۲و۳ : اکسیردان　　۲و۳ ـ نسخه ۲و۳ : شد

با بیاض البیض تخمیرش نمود ماء زرین خواند وتقطیرش نمود
تا ازآن مفتاح بی‌رنج و تعب برگشاید باب تحلیل ذهب
گاه شب و شوره‌ای آورد و زاج بیش وکمشان داد با هم امتزاج
تا کند تقطیر ماء معشری زان به تکلیس قمرکوبد دری
لیك اول دو و دویم بود پنج جزو سیم سه عیار آن بسنج
گه مزیدش کرد دو ملح طعام تا محلل گردد و عالیمقام
گه دوشب یك‌شوره‌را تقطیرکرد حل اوراق قمر تدبیر کرد
هر دو راگر وزن یك میزان فتاد نام آن بنهاد ماء الرأس حاد
گاه از شب مکلس خواست چار چار دیگر شورهٔ خالص عیار
هردو را با یك عقاب محترم در بیاض البیض صافی کرد ضم
کرد تقطیر و بعبد انداختش عبد را خاك سفیدی ساختش
چون زطبخش کار عبد اتمام‌کرد نوعی از فاروق آنرا نام‌کرد(۱)
گه دو شوره با یکی زاج او تلف کردجاری‌ساخت زان ماءالکلف
گه دو شوره با یکی‌شب‌کرد یار ماء فاروقی دگر کرد آشکار
گه مقطرکرد و زان شد کامیاب هشت شب وچار شوره یك عقاب
گاه شب وزاج وشوره چار چار با یکی نوشادر خالص عیار
کرد اندر قرع و تیزابی کشید تا بسازد زعفرانی از حدید
گاه ملح و شب و شوره باعقاب باالسویه جمله را بگرفت‌آب
تا شود مفتاح برتحلیل طلق بعد تدبیرات بنماید بخلق
گاه ملح اندرانی و شخار کرد با هر یك یکایك جمله‌یار
پس چهل روزش‌نهاد اوبی‌حجاب با بیاض البیض اندر آفتاب
نرم نرمك آنگهش تقطیر کرد حل هرشیئی ازآن تدبیرکرد
ماء خالد خواندش ودردم پدید کرد ازآن تکلیس تابیده حدید

۱ـ نسخه ۲و۳: عبد راماه مطهر نام‌کرد نسخه ۱: ماه مقطر

که ز ملح و شوره و نوشادری / عبدرا تقطیر کرد آبشخوری
زآن مقطر عبد چون سیراب شد / خود بکلی بعد تقطیر آب‌شد
گاه باملح طبر زد کردیار / ملح بول اندرانی وشخار
پس به‌ملح تلخ هندی و طعام / باالسویه جملهرا داد انتظام
بازوزن جمله داخل ازعقاب / کرد وکردش بارطوبت نیك آب
وانگهش تقطیر بنمود و دبیر / ماء حادش خواند ومفتاح کبیر
گاه شب وشوره وزاجی بهم / باالسویه کرد درتقطیر ضم
تا کند ماء مثلث آشکار / زان کند تکلیس فضه بافرار
که عقاب وشب وملحی(۱) را بهم / باالسویه سحق کرد وساخت ضم
تاز تقطیرش نماید حل طاق / ز آن فروشد گنج استغنا به‌خلق
گاه کرد او باالسویه انتخاب / زاج و بورق ملح واشخار وعقاب
تاکشد مائی ز تقطیر صحیح / نام بگزارد ورا حاد ملیح(۲)
گاه مازوئی (۳) وزاجی را بهم / باالسویه کرد بایك بوره ضم
پس سه‌برسر ریختش ماءالفزاح / هفته‌ای نقعش نمود وشدچوراح
پس مقطر ساخت ودروی نهاد / مشتری را تاسه روزش طبخ داد
بعد طبخش مشتری سیماب وار / حل شد وگردید آب بیقرار
که بقرعی کرد او ملح شخار / رد وتقطیری نمودش هفت بار
چون نخستین بار تقطیرش نمود / ز آن دوجزو دیگر اندروی‌فزود
پس دو ملح صافی و نوشادرش / دفعه دفعه گرد زاید بر سرش
شدچو زاینسان‌رد و تقطیرش‌تمام / وی ورا ماء المظفر کرد نام
گاه سی نوشادر و سی شوره ضم / کرد هجده زاج لاری نیز هم

---

۱ ـ نسخه ۲ : شوره   ۲ ـ نسخه ۳ : ماء ملح
۳ ـ نسخه ۳ و۶ : باروطی نسخه ۲زماء الظن

پس مقطر کرد و تیزابی کشید	ریخت آنرا بر سر سوده حدید
باز پس بگرفت و زد بر مشتری	از حدیدی کرد خوش‌صنعتگری
گاه اندر بیخ بمسوی قلم	دویمانی شبّ خالص کرد ضم
باز سه زاج «سیه‌کردش» (۱) مزید	همچنین ده (۲) ملح صافی سفید
کرد تقطیر و نمود آنرا به بر	حل نمای شمس و زنگار قمر
لیك گر وقت عمل قدری عقاب	دادی آنرا بیش گشتی کامیاب
گاه بنمود از پی تقطیر ضم	زاج سبز و ملح ساجی را بهم
تا پس از تقطیر با صد غنج‌وبوس	پرده بگشاید ز رخسار عروس
تشنه‌کامش سازد از ملح طعام	زان مقطر ریزدش کم‌کم بکام
دل به‌تسحیقش‌روان(۳) مایل کند	احتراقش را همه زایل کنـد
سازدش نسرین عذار و رو سفید	چیند از وصلش گل باغ امید
گه‌دوقلیا بایکی ازچیر(۴) بیخت	در دو وزن‌هر دوآب‌صاف‌ریخت
کردش اندر دیك و برآتش‌نهاد	یکدو دم برآتش آنرا جوش‌داد
و آنکه از آتش نهادش بر زمین	تا بکلی گشت سفلش ته نشین
پس بجزو علقه بر ارض حدید	هفت بار آنرا بتقطیر آورید
چون بکلی صاف‌کرد و بی‌غشش	خواند ماء الراس نام دلکشش
زآن عروس حجله را شاداب‌کرد	کار ها در عقد با سیماب کرد
لیك بعد از آنکه شادابش نمود	اندکـی از ماء زرینش فـزود
گاه پنج‌از ملح ساجی دو عقاب	کرد با عشرین بیاض البیض آب
پس مقطر ساخت آنرا بالتّمام	در جهان ماءالبیاضش کرد نام
تا دبیـر حال کبریتش کند	قابل تقطیر و تثبیتش کند
گه یکی ساجی صافی باسه آب	تا سه روز آمیخت اندر آفتاب

---

۱ ـ نسخهٔ ۲ : سه نوشادر
۲ ـ نسخهٔ ۲و۳ : دو
۳ ـ نسخهٔ ۲ و ۳ : زهی
٤ ـ نسخهٔ ۲ و ۳ : صبر

کرد تقطیر و بدستور نخست　　ساجی افزودش به میزان درست
بعد سیم روز تقطیرش نمود　　تا سه ره تکرار تدبیرش نمود
ماء مثبت خواند آن مفتاح را　　تا کند ثابت همه ارواح را
گه مهیا سه مقطر حل نمود　　وندرآن یك ملح‌ساجی حل‌نمود
ماء حکمت نام آن مفتاح کرد　　وقت طبخش مثبت ارواح کرد
گه سه بار آنرا رد و تقطیر کرد　　پس دو روز دیگرش تدبیر کرد
چون بکلی گشت شفاف و سفید　　نفحةالقومش لقب آمد پدید
گر بروی زهره‌اش انداختی　　چون قمر در دم سفیدش ساختی
ور بعبدش طرح کردی بر دوام　　عبد را بخشیدی از طرحش قوام
گه به پنجه در همش رطلی کشید　　از مدبّر بر (۱) قشیشای سفید
وز صلایه خوش بهم آمیختش　　حل نمود و جوف شیشه ریختش
شیشه را بگذاشت اندر روغنی　　تا ببخشد از شکستش ایمنی
رطلی از فرار و مثقالی از آن　　در رمل درهفته‌ای کردی نهان
جمله آب صافی و حل میشدی　　دیده از دیدارش احول میشدی
بر زبان هرگه که نام او براند　　گه‌کلیسه گاه ماء الکلب خواند
گه از آن اجساد را محلول کرد　　گه ازآن ارواح را مقتول کرد
گاه جوهر ها بدان تصعید کرد　　وز جواهر دفع هر تسوید کرد
چون ز املاح‌آن مفاتیحش‌بدست　　آمد و قفل در صنعت شکست
باز مفتاحی دگر آغاز کرد　　زانگبین تقطیر در وی ساز کرد
تا چهل ره رد و تقطیرش نمود　　دهنکی حاصل ز تدبیرش نمود
چون درآن مفتاح‌کار اتمام کرد　　زنده شد ماءالحیاتش نام کرد
چون بکف ماءالحیاتی یافت او　　رخ سوی ماء الهی تافت او
عبد را در ملح شب تصعید کرد　　تا سه ره تصعید آن تجدید کرد

---

۱ ــ نسخهٔ ۳ : مزید مر

عبد و روحی باز باهم در سرشت بالسویه با مصعد برسرشت
پس به اوراق کرفتش(۱)کرد بار در میان کاسه سوراخ دار
پس بروی کوره آنرا جای داد زیر و بالا کاسهٔ دیگر نهاد
گرم کرد از آتش فوقانیش تا بگیرد آبك روحانیش
ز آتش فوقانیش آمد بزیر قطره قطره آبکی بس مستنیر
چون ورا ماءالهی شد پدید میلش اندر ماء حیوانی کشید
سنبل باغ جوانان را نخست پاك با صابون و اشنانی بشست
پس مقرض کرد و تدبیرش نمود هفت نوبت رد و تقطیرش نمود
الغرض هر دم ز تدبیر دگر گشت گرم رد و تقطیر دگر
وز میان دریافت چون مفتاحها ریخت در مینای صنعت راحها
بابها بگشود در صنعتگری بست‌محکم دست هر صنعتگری
صنعتش چون گرم تدبیرات کرد صانع تدبیر اکسیرات کرد
خواست تاگیرد زهر خشك وتری باکف تصعید هر دم جوهری
بر فراز کوره روی یکدگر کاسه‌ها بنهاد و شد تصعیدگر
گه مصعد جوهری کرد از عقاب روشن و شفاف همچون آفتاب
پس به کأس حکمتش ثابت نمود برشکستش بال پرواز و صعود
در بحار صنعتش غواص کرد زهره را از غوص آن رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند ز آن پی اکسیر تدبیری کند
طلق وعبدی‌را در آن مخلوط کرد هرسه را بایکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد او سحق بلیغ هیچ در سحقش نفرمود او دریغ
پس‌سه بارش حل و عقدآغازکرد وآنگهش با مشتری دمساز کرد
مشتری‌را ساخت روشن چون قمر وز قمر افشاند هردم گنج زر
گه یکی طلق مدبر را نمود بایکی کأس‌القمر بار (۲) و فزود

۱ـ نسخه ۲ : باوراقی گرفتش ۲ـ نسخه۲و۳و۶ : یار

بر سرش دو جوهـر پاك لطيف — با عقاب ثابت از عبد شريف
بعد تدبيرات و طنج و امتزاج — يافت زآن بازار اكسيرش رواج
گاه عبدی ريخت در ديك حديد — توتيا و تلخدای كردش مزيـد
ريخت جامی زآب حرمل برسرش — خوش بجوشانيد روی آذرش
چون بكلی گشت آبش منجمد — گشت همچون موم زيبق منعقد
پس به جوف قشر بيضش جای داد — ماشدای اسكند برويش نهاد
قطره‌ای افزودش از دم النبات — دمـكی داد و بداد آنرا ثبات
آسمان آسا چو شد خاكستری — گه بزهره ريختش گه مشتری
مشتری و زهره شد شمس و قمر — يافت از وی گنجهای سيم و زر
گه يكی جوهر گرفت او از علم — با يكـی كأس‌القمر بنمود ضم
پس دوجوهر بار(۱) كردش‌ازفرار — وز عقاب ثابتش افزود چار
بعد تدبيرات و تسحيق بليغ — سيم و زر افشاند هر سو بيدريغ
گه رهيج الفار را تصعيد كرد — تا سه ره‌تكرار آن تجديدكرد
پس به ملح كانی و برق لطيف — دمسكی محجوب‌دادش بس‌خفيف
وانگهش تشميع بادهن عقاب — كرد و افكندش بدراسخت مذاب
بعد ذوبش با قمر دمساز كرد — باب تركيب قمر زان باز كرد
گاه بنمود اين عملها با علم — زهره را زآن با قمر بنمود ضم
گاه با زيبق همين تدبير كرد — خوش بهر تركيبش اكسير كرد
الغرض هر دم بنوع ديگری — ساخت ز اكسير دگر سيم وزری
چون‌شد اكسيرات جزئيه‌تمام — خواست كز كليه گردد شادكام

اكسير كليه

باز اكسير دگر تركيب كرد — روح‌ونفسی باجسد ترتيب كرد

۱ـ نسخه ۶و۲و۳ : يار

هریکی را زان سه اعمالی دگر   خواست بخشد صورت حالی دگر
تا همه گردند از اعمال و حال   یکدگر را قابل مزج و کمال
کرد اول فکر تدبیر جسد   تا بحد حال کلیت رسد
بیست شمس سودهٔ خالص عیار   ملقمه بنمود با شصت از فرار
نرم نرمك سحق کردش مدتی   تا گرفتند آندو با هم الفتی
هر دورا با یکدگر چون نرم کرد   اندکی بر روی آتش گرم کرد
ریختش پس در میان آب سرد   ساعتی آهسته آنرا سحق کرد
دورکرد آن آب را بازش ز سر   یك شبانه روز سائیدش دگر
تا بکلی آن لطیف و نغز گشت   زیر انگشتش مثال مغز گشت
هردوچون گشتند یك جزءلطیف   بر نهادش روی ناری بس خفیف
نصف وزن جمله دادش آب زاج   ریخت و با طبخ دادش امتزاج
وآن زیك زاج و دوآب خوشگوار   به مقطر گشته بر بالای نار
چون بکلی آب را آن(۱) جذب کرد   بدگرفتش ز آتش و بنمود سرد
باز عشر جمله داخل از عقاب   کرد وسائیدش دو دم بی‌اضطراب
پس نهاد اندر میان دو قدح   بر فراز کورداش با صد فرح
وآتشی افروخت زیرش چون چراغ   هفت ساعت ز آتشش بنمود داغ
روز دیگر کوره چون گردیدسرد   آن قدح ها را زحکمت بازکرد
عبد و نوشادر مصعد گشته پاك   وآن ذهب بد ته نشین مانندخاك
جمله را با یکدگر مخلوط کرد   با صلایه دیگرش مربوط کرد
پس بهر ده درهم آن درهمی   ریخت از نوشادر خالص همی
نیز از شنجرف و از شب سفید   کرد از هر یك دو دانگ آنرا مزید
همچنین ده یك فزودش ز آب زاج   وز صلایه جمله را داد امتزاج
باز تصعیدش ز نو تجدید کرد   هفت بارش این چنین تصعیدکرد

۱ ـ نسخه ۲و۳ : خوش

بعد تصعیدات آنچه از صعود   یافت روحش خواند ومحفوظش نمود
وآن غباری بود همچون آفتاب   زرد و رخشان جوهر عبد وعقاب
وآنچه از وی ته‌نشین شد درقدح   او جسد نامیدش و گنج فرح
و آن غباری زعفرانی رنگ بود   از نسیمی با هوا در جنك بود
جوهری بد ته‌نشین آن از ذهب   چون بدست آوردش از رنج وتعب
خواست تا بازش به تدبیری دگر   سازد از تکلیس دیگر معتبر
پانزده شنجرف و ده راسخت صاف   با چنین زنده زر بنمود او مصاف
شرزق و شب یمانی و علم   بیست از هریك دراو بنمود ضم
کرد دیگر بار باسحق نکو   پنج نوشادر به پنجه مرقش او
جمله‌را با یکدگرچون بر کشید   کرد پنجه صفرة البیضش مزید
وآنگه او را بعد تسحیق تمام   تا سحر بنهاد شب بر روی بام
کرد تقطیرش بقرعی بامداد   آب سرخی یافت خواندش ماءحاد
وآنچه آب زرد شد از وی پدید   کرد با ثقل ته قرعش مزید
نصف آن نوشادر محاول صاف   کرد با یك ربع آن مرقش مضاف
باز عشر آن یمانی شب مزید   کردوپنجه‌صفرةالبیض‌آفرید(۱)
جمله را سئید باسحق تمام   شب نهادش باز بر بالای بام
پس مقطر کرد و بنمود او قرین   آب ثانی را در آب اولین
پس به این آب آن جسدرا تسقید   باالسویه کرد و آنگه تشویه
هفت بارش چون عمل تکرارکرد   اندکی گلقند با آن یار کرد
باالسویه باز افزودش ز آب   سحق کردش نیك اندر آفتاب
چون بکلی خشك گردید آن جسد   درتنورش خواست(۲) تا دمسی دهد
کرد از اغیار چون گنج خفی   در مطین ظرفی آنرا مختفی
پس تنوری را نمود از اخگران   سرخ همچون کورهٔ آهنگران

۱ ـ نسخه ۲و۳و۶ : آورید   ۲ ـ نسجه ۳ : داد

شعله از تنّور چون شد منتفی
کرد بر خشتی در آتش مختفی

پس سر تنور را بنمود سد
بعد دویم روز بیرون شد جسد

چون شفق گردی لطیف وسرخ فام
کار تکلیسش همه گشته تمام

از جسد دریافت چون گنج فتوح
باز آمد برسر تطهیر روح

بالسویه روح را با عبد حی
یار کردوده یك آن هر دو شئی

از عقاب و شب و زنگار و نمك
خوش بسائید و ببیزید از الك

نیز خمس آن دو از گلقند صاف
کرد با زاج مقطر او مضاف

جمله را در هم سرشت و برنهاد
در سفالی روی تفتیده رماد

چون رطوبت رفتش وگردید گرم
ریختش در هاون و سائید نرم

پس بدان دستور تصعید نخست
جای دادش در همان کوره درست

کرد تصعیدش میان دو قدح
روی فرش ملح مشوی با فرح

چون مطهر گشت روحش ازصعود
فکر تدبیرات تخمیرش نمود

یك رطیله چیر اندر پنج آب
روزکی بنهاد اندر آفتاب

چون بکلی ته نشین گردید چیر
کرد اندر شیشه‌اش آب منیر

باز رطلی از قلی در چار آب
تا دو روز آمیخت اندر آفتاب

چون بکلی ته نشین گردید آن
کرد در شیشه زلالش را نهان

پس دو رطل ونیم ازآن آب درست
ریخت دریك رطل و نیم آب نخست

وانگهی از اصل چار سبز و زرد
بیش و کم پنجاه درهم وزن کرد

همچنین از شب و نطرون(۱) وعقاب
کرد ده درهم ز هر یك انتخاب

پس چهل درهم زراسخت او کشید
بیست درهم زعفران نیز ازحدید

باز سی درهم ز زاج سبز و زرد
برکشید و جمله را مسحوق کرد

دیگکی از مس دگر بنهاد خوش
بر اجاق و آتشی افروختش

پس تمام آن آب را دردیگ ریخت
وآنگه آن ادویه را در وی بییخت

۱ــ بوره ارمنی (منتخب اللغات)

جوش دادش تاکه نیمه گشت آب | صاف کردش همچو یاقوت مذاب
رنگ چون مانند خون احمر شدش | نام ماءالاحمر اصغر شدش
وانگه آن روح مطهر گشته را | جوهر پاك منور گشته را
هردم ازاین آب کردش تسقیه | درنحاسی و نمودش تشویه
لیك هرآبی که زد برآتشش | زیروبالا کرد بامعجون کشش
تانسوزد هیچ ازاجزای آن | پای تاسر ترشود اعضای آن
هفت وزن خویش چون جوشید آب | دل ز نارتشویه گشتش کباب
هشتمین بارش دگرزآب عمل(۱) | در قوام آورد مانند عسل
درمطین شیشه ای کردش نهان | تا کند تدبیر دراحراق آن
شیشه را درپاچکی(۲)پنهان نمود | نرم نرمك ز آتشی انگیخت دود
یك شبش دمسی بداد او معتدل | صبحدم دیدش چوخوبان چگل
ارغوانی رنگ ومه سیما شده | پای تاسر لاله حمرا شده
چون تمام آن روح را تطهیر کرد | خوش به ماءالاحمرش تخمیر کرد
بازآمد برسر تدبیر نفس | تا کند تبییض وهم تطهیر نفس
زاج و گوگرد وراسخت ونمك | جمله را کوبید ودرکرد ازالك
پس سه روز متصل سائیدشان | درمیان سرکه باسنگ گران
چون یکی شئی(۳) گشت وشد خشك آن چهار | درتنوری ازسر شب تانهار
دمسکی دادش ملایم چون جسد | پس چوروحش دم پی تصعید زد
روی وملح مشوی اندر دو قدح | کرد تصعیدش چو روح ذوالقرح
لیك ازآن آتش تصعید پیش | آتش این پنج ساعت بود بیش
جوهری کامد بدستش ازصعود | نصف وزنش سودهٔ قلعی فزود
هردم ازبول مقطر پس ترش | کرد وسائید آن دوروز دیگرش
وانگهی خشکش نمود ازآفتاب | کردش از تصعید دیگر بهره یاب

---

۱ ـ نسخه ۳و۶ : آب وعمل ۲ ـ پاچك بروزن ناوك سرگین گاو را گویند بدست پهن کرده بجهت سوختن خشك کرده باشند ۳ ـ نسخه ۳ : سی

لیك جای ملح مشوی چیر کرد   همچنین تبییض آن تدبیر کرد
شد چوازتبییض چون برف سفید   بازاندر ظرف تطهیرش کشید
ریخت بررویش زدوغ ترش صاف   آنقدرکه‌گشت بررویش لحاف
وانگهش برآتش بسیار نرم   جای داد وکم کمش بنمود گرم
ازحرارت‌دوغ‌را چون جذب‌کرد   بازجام شربتش زآن عذب کرد
همچنین بنمود تکرار عمل   تاکه جاری‌گشت وثابت بی‌خلل
چون تمام ازسعی این تدبیرکرد   نفس‌را تبییض وهم تطهیرکرد
روح ونفسی باجسدچون سازکرد   بازرسم حل وعقد آغاز کرد
تاازاین تدبیر بدهد او دگر   امتزاجی آندورا بایکدگر
چاررطل از خل انگوری‌نخست   برکشید وکرد تقطیرش درست
پس برطلی زاج لاری برکشید   بیست درهم زعفران او ازحدید
باز از زرنیخ وازشب وعقاب   کرده ده درهم ز هریك انتخاب
بیست درهم نیز از زنگار او   برکشید وسحق بنمودش نکو
چون‌تمام‌این ادویه‌گشتش درست   جمله‌را آمیخت باجزء نخست
پس‌بجوشانیدش‌اندردیگ سنگ   دردوساعت تاکه‌شد یاقوت‌رنگ
پس نهاد ازآتش آنرا برزمین   تاشدش اخلاط جمله ته نشین
چون حرارت‌رفتش وگردید سرد   بانمد از احتیاطش صاف کرد
آب شفافی‌که حاصل شد از آن   برکشید و کرد درشیشه نهان
پس بهرصد درهم آن لعل صاف   کرد ازده نه یکی درهم اضاف
پس دو درهم جوهر نوشادرش   کان‌بدی همخوابه‌زاج اخضرش
پنج درهم نیز ازگلقند صاف   باسه درهم شب اسفید شفاف
پس مسی‌را سوخت باگوگرد زرد   زان دو مثقال عراقی وزن‌کرد
پس سه مثقال او زسنگ لاجورد   برکشیده ربع آن گوگرد زرد
هردورا بایکدگر درهم سرشت   نیك برروی کلوخیش بهشت
یك‌شبانه روز بنمودش نهان   درمیان کورهٔ شیشه‌گران

باز سحقش کرد مانند غبار — جمله را با یکدگر بنمود یار
چون درون شیشه باآن آب‌صاف — بعدسحق این جمله‌را کرداومضاف
شیشه‌را بگرفت چون‌مستان‌بکف — پس بجنبانید تا آورد کف
کاغذی بر بست آنکه برسرش — منتدی گذاشت اعلا بردش
یازده روزش بداد او آفتاب — آب سرخی شد چو یاقوت مذاب
لیك هرروزش ز سعی و اهتمام — جنبشی میداد اندر صبح وشام
پس مکرر صاف کردش با فتیل — تا زلالی شد چو آب سلسبیل
رنگ چون یاقوتی احمر شدش — نام ماء الاحمر اکبر شدش
پس‌سه‌نفس و هفت روح‌ویك‌جسد — برکشید و دست در تدبیر زد
وآن سه را درظرف‌چینی‌بازجاج — نیمساعت داد بـا سحق امتزاج
پس بماء الاحمرش تخمیر کرد — در قوامش چون عسل تدبیرکرد
پس دو روزش روی تفتیده نهاد — سحق کرد وکم کمش‌زان‌آب‌داد
چون‌دوروزوشب‌چنین‌سحقش‌نمود — ربع وزنش‌ماء الاحمر پس فزود
در درون شیشه بازش جای داد — تا چهل روزش به چاه خل نهاد
لیك در هر هفته بر رویش بدل — مینمود او تازه سرگین و زبل
چونکه بعدازاربعین‌حل‌شد تمام — آب شفافی شد و یـا قوت فام
خواست کاندر عقد تدبیرش‌کند — خوش ازین تدبیر اکسیرش کند
در میان(۱) شیشه‌ای بگذاشتش — شیشه‌ای دیگر بسر افراشتش
چون دوشیشه‌کرد روی هم سوار — لب به لب‌آن‌هر دو راکرداستوار
پس بشد و وصلشان دم‌الغنم — با گچ خبث الحدیدی کرد ضم
بعد شد و وصل دیگی از رماد — پر نمود و شیشه را در وی نهاد
لیك بودی شیشه زیرین نهان — در رماد و شیشهٔ بـالا عیان
دیك را بر کوره کردآنگه‌سوار — کوره را بنمود ز آتش شعله بار

۱ـ نسخه ۱۹٦: بطین

چون عرق بنمود در شیشه صعود
آتشش را شعله ور کمتر نمود

تا به تحت ازفوق ریزدآن عرق
روحش از آتش نگردد محترق

گاه کم کرد آتشش گاهی فزود
گه نزولی دادش و گاهی صعود

چون بکلی شد صعودش منقطع
شعله را بنمود از وی مندفع

کوره چون شد سردآوردش برون
همچورب‌چسبنده‌بودو سرخ‌گون

پس ز تاب آفتابش عقد کرد
نسیدهای خویش از وی نقدکرد

بعد عقدش سحق بنمود و روان
در بلورین حقه‌ای کردش نهان

چون ز تدبیرات وسعی و اهتمام
شد بکلی کار اکسیرش تمام

خواست‌کاندرطرح‌طرحی‌تازه‌اش
ریزد و سازد بلند آوازه‌اش

کرد با صدزهره اندر بوته یار
چار صد از فضهٔ کـامل عیار

چون بکلی هردو رابگداخت‌او
بازیك بوره در آن انداخت او

پس برون آورد و صفحه ساختش
پس‌مقرض‌کرد وخوش‌بگداختش

پس درون بوته روی کوره‌اش
وقت گردش زد یکی از بوره‌اش

پس یکی اکسیر در نیمی ذهب
خوش به‌پیچید وبرآن‌زد بی تعب

پس دهان بوته را بر بست زود
خوش زسرپوش و زغال ودم‌فزود

پس دم خود حبس‌کرد ودم دمید
حبس‌دم‌تا بیست‌وپنجش‌چون‌رسید

ریختش در بوته با صدآب‌و تاب
آب وتابش بد چو افزون‌زآفتاب

باز اندر بوته‌ای بگداختش
در میان پنجه قمر انداختش

پس برون‌آورد و دیدش زآفتاب
همچنان‌افزون‌بدآن(۱)درآب‌وتاب

بـاز پنجه فضهٔ خالص عیار
برکشید و درگد ازش کرد یـار

باز دیدش رنگ افزونی کند
بیشتر دعوی بیچونی کند

پس صد و پنجاه دیگر از قمر
کردش‌افزون تاکه‌شدهمرنگ‌زر

گر یکی بـا دو زر مغشوش یار
زآن نمودی میشدی کامل عیار

۱ــ نسخه ۱۹۶: بودآن

زین عمل چون هفتصد وپنجاه‌زر | از یك اکسیرش مهیا شد به بر
پس بدان قانون و دستور العمل | طرح کرد اکسیرخود را برزحل
شد هزار و هشتصد زر حاصلش | از یکی ز آن کیمیای کاملش
الغرض هر دم بنوعی در جهان | دادی او اکسیر سیم و زرنشان
چون‌شنیدی‌شرح‌وتدبیرات‌او | آگهی جستی ز اکسیرات او

مهلکات‌اکسیر

بـاز شرح مهلکات او شنو | وز فریبش‌درهلاك‌خودمشو

اهل دنیا چونکه شیدای زراند | از دل وجان‌جمله جویای زراند
هرکجا بدهند از زرشان سراغ | جان ودل را درپیش سازند داغ
درعبادت ور به عصیان روکنند | با محبت ور به عدوان خوکنند
غیر زرشان نیست مطلوبی دگر | غیر زرشان نیست محبوبی‌دگر
چون شدند آگه زاکسیر وزرش | جمع گردیدند خلقی در برش
تا مگر در صنعت و اکسیر او | راه دریابند با تدبیر او
وآن بدی از بس لئیم‌وبخل کیش | داشت پنهان‌ازهمه اکسیرخویش
لیك گاهی از برای ریشخند | دانگی اززرشان بدامن می‌فکند
که من‌استادم‌کنون‌خدمت کنید | خویش‌را استاد این صنعت‌کنید
هر که او استاد را خدمت نکرد | خویش را استاد این‌صنعت‌نکرد
و آن سفیهان پلید بیخرد | با هزاران اهتمام کد و ید
بر زده دامان خدمت برمیان | بنده فرمانبرش گشته ز جان
هر دمش کردند نوعی خدمتی | تا مگر یابند از وی صنعتی
چون بخدمت خویش‌را پیراستند | مجمع صنعتگری آراستند
پرده بگشادند تدبیرات را | تا به‌طرح آرند اکسیرات را
بوته‌ها در کوره‌ها انگیختند | نقد و نسیه بس در آتش ریختند
کاینك اینك کیمیاگر می‌شویم | پای تا سر غرقه در زر میشویم

بیخبر از رمز کار اوستاد — کیمیاشان شد چو خاکستر بباد
چون همه برباد شد اکسیرشان — حل نشد عقدی ز هر تدبیرشان
نقد و نسیه آنچه خود اندوختند — جمله را یکجا درآتش سوختند
هیچشان دردست سیم‌وزر نماند — کیمیائی غیر خاکستر نماند
وز زیانکاری همه رسوا شده — پای تا سر شکل واویلا شده
آه حسرتشان ز دل مانند دود — کرده اندر کاسه گردون صعود
وز عیون چون شیشهٔ تیزاب‌گر — جمله را اشك ندامت کرده سر
آن یك از کانون نفس بیخرد — در صعود روح و تکلیس جسد
باکف افسوس ونکبت‌گشته ضم — در صلایه دستها سایان بهم
آن یك از خوناب دل درتسقیه — آن یك از سوز درون درتشویه
آن یك از ادبار تعفین‌کرده ساز — آن یك از تحلیل رفته درگداز
آن یکی‌را منعقد دم درگلو — برده سر در جیب حبس‌الدم فرو
آن یکی‌را منجمد خون درمسام — کش زبان پیچیده ازخشکی به‌کام
آن یکی‌را چهره در صنعتگری — گشته از اکسیر غم خاکستری
آن یکی‌را سینه پراخگر شده — حاصلش ازکوره خاکستر شده
آن یکی با حسرت سیم وزرش — داغ کرده سینهٔ پر آذرش
آن یکی‌را فرق برسندان غم — صفحه کرده پتك افسوس دردم
الغرض هریك بنوعی کرده‌ساز — کورهٔ اندوه ورفته در گداز
چون نشد دردستشان سیم وزری — حاصل از اکسیر جز خاکستری
سیم وزر داده چو خاکستر بباد — جنگجو رفتند نزد اوستاد
تاکه روحش ازجسد بیرون‌کشند — تن‌زقتل نفسش اندر خون‌کشند
سد نمودند اولش راه گریز — پس گشودندش برخ باب ستیز
پا و سر در طوق زنجیر جفا — دستکش بستند محکم بر(۱) قفا

۱ـ نسخه ۲و۳: در

کوره‌ها ازخشم وکین افروختند
داغها برجسم و جانش سوختند
بس زدندش برجسد تفتیده گاز
روح و نفسش هردوآمد درگداز
چون گداز روح و نفسش درجسد
برگلو راه نفس بنمود سد
بس‌زدندش چکش وسندان بفرق
پای تاسر شد بخون خویش غرق
چون‌زهرسوجوی‌خون‌جاری‌شدش
زخمها برجسم وجان‌کاری شدش
آمد از بیم هلاکت در خروش
دیگ‌مکاری زدش درسینه جوش
گفت‌کای یاران‌نگه دارید دست
چند میخواهید برجانم شکست
گر شما هستید شاگردان من
دست‌کین کوته‌کنید از جان من
تا چو استادانت استادی کنم
جمله را در صنعت استادی کنم
صنعت آراگردم از تدبیرتان
خوش ببخشم صنعت اکسیرتان
چون شما را بود خدمت ناتمام
در عمل ناپخته میبودید وخام
زآن سبب اکسیرتان برباد شد
باعث بد نامی استاد شد
بار دیگر گر مرا خدمت‌کنید
خویش را استاد در صنعت‌کنید
بازشان بنمود او دانگی ز زر
برد از سر هوششان بار دگر
وآن سفیهان باز درخدمت شدند
خادم استاد در صنعت شدند
کهنه و نو آنچه با خود داشتند
جمله را اندر گرو بگذاشتند
وام کردند ازکسان مشت زری
صرف کردندش پی صنعتگری
صنعت ایشان چو اول شد بباد
باز کردند آن عمل با اوستاد
باز در خدمت کشید استادشان
تادهد یکباره جان بربادشان
چون به‌صنعت کردشان مشغول باز
گفتشان از حیله‌باز آن حیله‌باز
که شما باشید خوش مشغول کار
من روم‌کآرم حشیش از کوهسار
چون‌بدین‌حیلت‌ازآنجااوگریخت
جای دیگررفت وطرح نو بریخت
باز در صنعتگری شد اوستاد
خانمان دیگران بر باد داد

الغرض هر روزه در معموره‌ای — رفت‌وآتش بار(۱)شداز(۲)کوره‌ای

عالمی را سوخت از امید زر — که کنمتان همچو خود اکسیرگر

زر همی گفت و نبخشید او زری — داد اکسیر و نبد خاکستری

عاقبت در رشت افتادش گذار — خان رشتی راکشید اندر کنار

هر زمانی کوره‌ای افروختش — سیم وزر بیحد درآتش سوختش

لیک‌گاهی دانگی از زر مینمود — بر امید زر دلش را میربود

سالها میبود خان در خدمتش — بهره‌ای یابد مگر از صنعتش

بهره‌ای آخر نشد چون حاصلش — حوصله تنگی نمود اندر دلش

زجرها بنمود او را بیشمار — تا مگر از زجرش آرد روبکار

لیك وی‌ازبسکه بودی بخل‌کیش — شمه‌ای ظاهر نکرد از کار خویش

سینه از زجرش اگرچه چاك‌بود — همچنان درخستش بیباك بود

عاقبت کردش بصد پیسی هلاك — ساختش با خنجرکین سینه چاك

وز برای عبرت دیده وران — کوره‌ای‌افروخت چون‌شیشه‌گران

پای تا سر زآتش بیداد و داد — سوخت و خاکسترش بر باد داد

وان سفیهانی‌که او برجا گذاشت — تخم محنتشان پی صنعت بکاشت

رفت تا از بهرشان آرد حشیش — هیچ ایشان را دگر نامد به‌پیش

چون برون ازچنگشان‌استادرفت — خانمانشان از پیش برباد رفت

نقد ونسیه سوخت در تدبیرشان — مفرقی حاصل نشد ز اکسیرشان

جمله با دست تهی و قرضدار — مانده‌سرگردان‌وحیران‌خواروزار

منفعل از خلق و از فرزند و زن — در بدر گشتند هریك از وطن

جمله گردیدند مفقودالخبر — هیچ ظاهرشان نشد دیگراثر

مرد اکسیری هلاك ارشد چه‌باك — عالمی را کرد آن بیدین هلاك

ایکه هستی مایل اکسیر و زر — بین‌چه‌حاصل یافت‌آن اکسیرگر

۱ــ نسخه ۳۹۲: باز ۲ــ نسخه ۳۹۲: در

روبنه اکسیررا اکسیر چیست جز هلاکت هیچ ازآنت بهره نیست
این همه مفتون اکسیری چرا ازپیش درسعی وتدبیری چرا
ترك تدبیرات تدبیرت بس است قطع اکسیرات اکسیرت بس است
هیچ صنعت چون قناعت نیست نیست چون قناعت هیچ صنعت نیست نیست
ازقناعت صنعتی گر سر کنی خاك زاکسیر قناعت زر کنی
شدچو قلاب قناعت جمله ساز وزقناعت باب چارم گشت باز

عزلت

باز قلابی ز عزلت ساز کن ز آن برویت باب پنجم باز کن
آمدم تاباز بابی واکنم درحریم عزلتت مأوا کنم
آمدم تاخوش به کنج خلوتت درسپارم بازکنج عزلتت
آمدم تاخلوتت مسکن کنم دل ز نور عزلتت روشن کنم
آمدم کز منزل آب وگلت آورم درمنزل جان ودلت
آمدم کز قید و دام خاکیان سازمت آزاد چون افلاکیان
آمدم کت از صف جسمانیان برنشانم درصف روحانیان
آمدم کز کارگاه کثرتت آرم اندر بارگاه وحدتت
آمدم از دهر میرانم دلت گوشهٔ تابوت سازم منزلت
آمدم برهانمت از جسم وجان بخشم از موتت حیات جاودان
آمدم رویت سوی معنا کنم از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز پنجمین قلاب تو برگشایم نیك پنجم باب تو
تابه کنج عزلت از برنا وپیر سازم از خلق جهانت گوشه‌گیر
تازهر سوئی ترا یکسو کنم وز دو عالم یکدل ویکرو کنم
ایکه خلوت ساز کنج عزلتی به ز کنج دل نباشد خلوتی
گردراین خلوت ترا منزل شود کنجهای عزلتت حاصل شود
لیك ازاین خلوت بهرجانب دریست هردری بابی بسوی کشوریست

تا نبندی تو ز هر جانب درش
کی فرود آید درآن عزلت‌سرش

هست‌عزلت‌خود بسوی‌حق(۱)دری
کی بهر در او فرود آرد سری

رو نخست آن بابهـا مسدود کن
رخ ز عزلت جانـب معبود کن

تا زهر سو روی در یکسو کنی
خویشتن را یکدل و یکرو کنی

چیست‌عزلت یکدل ویکرو شدن
از همه خلق جهان یکسو شدن

تا نه در خلوت بعزلت خو کنی
کی بسوی حق توانی روکنی

رو بجو در گوشهٔ دل خلوتی
پس‌درآن‌بگزین‌چومردان‌عزلتی

خلوت دل راست درها بیقیاس
ظاهـری و باطنی نامش حواس

پنج حس ظاهر او را پنج در
باز گردد (۲) در اقالیم صور

گر تواش هرپنج بشماری درست
لمس‌وشمّ و ذوق‌وچشم‌وگوش‌تست

پنج حس باطنی او را دگر
گشته اندر ملك معنا پنج‌در

وآن خیال و وهم و حس مشترك
فکر وحفظ‌است‌ارشماری‌یك‌بیك

چون ترا ده باب گردید آشکار
ظاهـر و باطن به خلوتگاه یار

همچنـان ده باب دیگـر مختفی
هست اندر خلوت قلبت خفی

تا از آن ابواب بابی هست باز
بابی از این بابها نبود فراز

چون شود آن بابها یکباره سد
بر دل این ابواب مفتوحت شود

گر تو این ابواب بشماری‌درست
حق و باطل را تمیز آید نخست

دویمین بابت چو بر دل وا شود
دل به فقر و فاقه‌ات جویا شود

سیمت جان سخت در شدت کند
چارم از دنیات بی‌رغبت کنـد

پنجمت از خلوت و عزلت همی
دست نگذارد که بردارد دمی

ششمین اندر مآل کارهـا
با تأمل فکرها بخشد ترا

هفتمین بنمایدت تقصیر خویش
گرچه‌طاعت‌باشدت‌زاندازه بیش

هشتم از پستی باندی بخشدت
ترك عجب وخودپسندی بخشدت

۱ـ نسخه ۲و۳ : بروی او

۲ ـ نسخه ۲ : کرده

پس نهم وسواس دل زایل کنند [illegible]

پس دهم روبد زهر شی خانه‌ات سازد از اشیا تهی کاشانه‌ات

زآنکه هرشیئی که باشد جزخدا هست غیر و بایدت گشتن جدا

خانه از اغیار چون پرداختی [illegible]

خویشتن را در حصار حق درآر [illegible]

وز حواس ظاهر و باطن تمام رسته درکنجی نشسته صبح وشام

سر فروبر در گریبان دلت تا شود حل عقده های مشکلات

عقده هائی کان ترا در دل بود جز به عزلت حلشان مشکل بود

عزلتت چون روی در خلوت‌کند صمت بخشد تارك صحبت کند

زآنکه خاموشیت در کام و زبان میفزاید وسعت جان و جنان

وسعتی‌چون‌گشت حاصل در دلت حل شودآن عقده های مشکلت

پس بباید رستنت از مردمان همچنانکه میرمی از کژدمان

کژدمانت نیش اگر برجان زنند مردمان برجان و بر ایمان زنند

خانهٔ ایمان نخواهی گر خراب اجتناب از خلق باید اجتناب

اجتنابت‌کردچون‌عزلت(۱)گزین خویش را در گوشهٔ تابوت بین

گوشهٔ تابوت چون شد مسکنت از نظر کی محو گردد مردنت

یاد مردن چون ترا شد همنشین یکدمت با خلق نگذارد قرین

بل بباید همدمت صاحبدلی در علوم دین بهر فن کاملی

تا نماید پخته از هر خامیت افکنـد بر تختـهٔ نا کامیت

پس ز صهبای نبوت گشته مست وز ولایت جام بگرفته بدست

خوش به ماء الورد صاف‌وصل‌یار پای تا سرشویدت غسال وار

کز جنابتهای نفس پرغرور ظاهر و باطن ترا سازد طهور

من چو مردم شیخ‌چالاکم بشست جسم‌و جان‌زآلودگی پاکم‌بشست

---

۱ ـ نسخه ۲و۳ : خلوت

این زمان خود خویشتن‌غسال‌وار | مرده میشویم بهر دم صد هـزار
ظاهر و باطن ترا چون پاك شد | نفس دونت مرده گشت وخاك‌شد
عزلت آوردی و بنمودی مقـام | بر در خلوتگه دل صبح و شام
دل ترا در عالـم بالا کشد | خوش ز اسفل جانب اعلاکشد
از صف جسمانیان دورت کند | در صف روحانیان جورت کند
سازدت از شهر بند خاکیان | شهریـار کشور افلاکیان
بخشد آزادی ز بند کثرتت | آورد سر در کمند وحدتت
چون کمند وحدتت برسر نهد | سر بزانوی تفکـر بر نهـد
فکرتت چون از گریبان سرزند | با تذکر حلقه‌ات بر در زند
زآنکه‌ذکراصل‌است‌وفرعش‌عزلتست | عزلت بی ذکر عین ذلت است
چون زعزلت‌شمه‌ای دریافتی | **غیرحق رخ از همه برتافتی**
لب عزلت شد همه‌پیشت‌عیان | **لیك‌قشرش‌ماندجای‌خود نهان**

خلوت اول

این زمان‌شرحی زقشرآن‌شنو | **قشر را نشکافته بر لب مرو**
عزلتت(۱)را قشر ولبی دربراست | هریکی برجای‌خود اندرخوراست
لب بی قشری به عالم کس ندید | زآنکه‌لب از قشر میگردد پدید
بیضه را گر قشر نبودلب کجاست | لبش ار در قشر ماند او بجاست
همچنانکه مغز می‌روید ز پوست | پوست هم روینده از مغز نکوست
پسته بی مغز کی روید زخاك | گرچه بدهندش هزاران آب پاك
مغز جوزی کان نباشد پوستش | رستن اندر خاك کی نیکوستش
بل اگر کارند باهم مغز و پوست | لاجرم روئیدن از خاکش نکوست
قشرولب دراصل یك جوهر بوند | لازم و ملزوم یکدیگر بـوند
لب عزلت کی تـرا بخشد ثمر | گرنه با قشرش فرو گیری به‌بر

---

۱ نسخه ۱و۵و۶ : عزلتش

لب حقیقت باشد و قشرش مجاز — از مجازش بین حقیقت گشته ساز
ای که تو جویای لب عزلتی — ساز کن اول زقشرش خلوتی
خلوت اندر عزلت آمد بر دوقسم — هردو باهم جفت چون گنج وطلسم
قسم اول قشری و صوری بود — خلوت دوری و مستوری بود
یعنی از خلق جهان مستور ودور — خلوتی تاریك وتنگ است آن چو گور
گشته حیران نور از تاریکیش — دل گران تابوت از باریکیش
نه کسی را از درون او خبر — نه کسی را از برون اوگذر
خالی از بام و درش صوت وصدا — لیك صدرش پر زالهام و ندا
نه در آن نقشی نمایان نه نگار — جز بروز جلوهٔ نقش و نگار(۱)
نه دراز(۲) دیوار وسقفش روزنی — گر چه باشد قدر سفت سوزنی
همچو سردابی نهان زیر زمین — نه از آن وصفی نه آثاری مبین
طول آن زرعین وعرضش زرع ونیم — لیك طولش سمت قبله مستقیم
وز زمین تا سقف بین آن مقام — وسعت و تنگیش بر قدر قیام
تا نماند از قیام و قعده باز — جسم وجانت در(۳) تعب وقت نماز
فرش آن لختی ز کهنه بوریا — لیك بی مدخل در آن بوی ریا
خلوتی چون اینچنین در ساختی — وز بخورانش معطر ساختی
پس به امر و نهی شیخ راهبر — کرده پشمین جامهٔ (۴) طاهر ببر
اربعینی شو در آن خلوت گزین — چون فلاطون حکیم خم نشین
واکل وشربت نیز قدر اعتدال — بلکه کمتر باید از وجه حلال
وآن بیاید شیخ آرد در برت — تا نکوبد هر کس و ناکس درت
رسته ازهر ناکس وکس صبح وشام — گاه باشی در سجود و گه قیام
چون نشینی از قیام و از سجود — بر زبان رانی همه حمد و درود

---

۱ ـ نسخه ۲ : جز بروز جلوه پروردگار
۲ ـ نسخه ۲ : در و
۳ ـ نسخه ۲و۳ : از
٤ ـ نسخه ۲ و ۳ : کهنهٔ

از درود و حمد چون یابی فراغ | در دل افروزی ز نور جان چراغ
چون چراغ دل زجان روشن شدت | خاك تن از پرتوش گلشن شدت
لاله زاری بینی اندر خویشتن | قطعه‌ای خلد برینش از چمن
برسر هر لاله مرغی نغمه ساز | از پی تسبیح و حمد بی نیاز
با نوای جمله همدستان شوی | بلبل دستانزن یزدان شوی (۱)
چیست دستان تو تسبیح و دود | لب ز تسبیحت چو آید در سرود
از سرودت بیش و کم خیل ملك | جمله دستانزن شوند اندر فلك
با ملایك چون سر و کارت فتد | پرده از رخسار اسرارت فتد
هر دمت از عالم بالا به گوش | آورد پیغام و الهامی سروش
دل به الهامت چو مستغرق شود | پرده های احتجابت شق شود
چون نماند در میانه احتجاب | چهرهٔ مطلوب بردارد نقاب
وآنچه مطلوب تو از عزلت بود | جمله حاصل اندرآن خلوت بود
قسم اول چون زخلوت یافتی | **قشر عزلت را نکو بشکافتی**

خلوت دوم

باز اندر خلوت دوم نگر | **تا ز لب عزلتت یابی ثمر**
قسم دوم خلوت معنی بود | **جمله لب وز قشر مستغنی بود**
اربعینی چون در آن خلوت مقام | کردی و شد عزلت قشری تمام
خوش از آن درخلوت جان و دلت | گشت در عزلت صفائی حاصلت
خلوتی دیگر به عزلت برگزین | بر در خلوتسرای دل نشین
تا نباشد غیر را در وی گذر | ره نیابد در صفای او کدر
باشدش چون آینه دایم صفا | جلوه‌گر در وی لقای کبریا
وآنچه از عزلت نخستین گفتمت | گوهر لب و لبابش سفتمت
خوش در این خلوت همه درکار بر | عمر خود میکن در این در بارسر

---

۱ ـ نسخه ۲و۳ : وارهی از خویشتن مستان شوی

یکزمان غافل مباش از کار دل [illegible] دربار دل

دل حریم بارگاه شه بود [illegible] وجه‌الله بود

دل بود آئینه وجه اله دل بود گنجینه آن پادشاه

گرد غفلت زنگ این آئینه است نفس کافر دزد این گنجینه است

روز غفلت دور دار آئینه را تا ندزدد نفست این گنجینه را

گر دمی از کار دل غافل شوی دل بدزدد نفست و بیدل شوی

دل چو دزدید و ز دستت شد برون [illegible] زبون

بر درت بخت زبون گر ره کند [illegible] الله [illegible]

گمرهی گیرد چو از دستت عنان جز هلاکت حاصلی نبود بجان

تا نسازد گمرهی جانت هلاك آینه دلرا ز غفلت دار (۱) پاك

آینه دل را بباید صیقلی تا ز غفلت ماندت آن صیقلی

صیقل دل نیست جز ذکر اله و آن طلب میبایدت از شیخ راه

رو نخستین شیخ راه خود بجوی چون بجستی برخلاف آن مپوی

زآنکه در راه او زتودانا تر است بربد و نیك توآن بیناتر است

رهنمائی چون ترا در ره کند بر بدو نیکت همه آگه کند

هر بد و نیکی که داری در درون چون مرض با مسهلش سازد برون

اوطبیب است و تو می‌باشی مریض مسهلش را سینه‌ای باید عریض

سینه گر تنگ است مسهل قی کند توسن عمر عزیزت پی کند

بس مرضها کرده جا در سینه‌ات از هجوم حرص و آز و کینه‌ات

سینه‌ات گردیده زآن بسیار تنگ سده‌ها جا کرده در وی همچو سنگ

گرنه با پرهیز مسهلها خوری مشکل از این سده‌ها جان در بری

باچنین امراض ومهلك (۲) سده‌ها آن طبیب حاذق اول زاحتما

---

۱ نسخه ۲و۳و۶ : ساز

۲ ــ نسخه ۲ و ۳ : مشکل

گر نریزد شربتی در کام تو
پخته کی گردد مواد خام تو

پختگی چون حاصل آید درمواد
مسهلش آسان کند دفع فساد

چون طبیب حاذقت آن شیخ راه
می‌شناسد هر مرض بی اشتباه

گر کنی تمکین بدستش نبض‌را
یابد از نبضت به سینه سده‌ها

اربعینی سازدت خلوت نشین
بهر پرهیزت کند عزلت گزین

پس ز حبت هرشبی حبها دهد
حب حبت بسکه درشبها دهد

سده‌های حرص و آز و کینه‌ات
جمله یابد نضج اندر سینه‌ات

پس ز ذکرالله بخشد مسهلت
تا کند رد سده‌های مشکلت

تو مریضی مسهلت ذکر خداست
گر بنوشی صحتش اندر قفاست

ذکرحق چون برمرضهامسهل‌است
صیقل ز نگار مرآت دل است

چون پی‌عزلت ترا شد بر دوام
بر در خلوتسرای دل مقام

صیقل ذکریت میباشد ضرور
تا شود زآئینه‌ات زنگار دور

چون ترا قلاب عزلت‌ساز گشت
زان بر ویت باب پنجم باز گشت

ذکر

باز قلاب تذکر ساز کن
زآن برخ باب ششم را بازکن

آمدم تا باز با قلاب ذکر
برگشایم خوش برویت باب ذکر

آمدم تا با شمت شیخ و طبیب
بخشمت از داروی صحت نصیب

آمدم تاگیرمت نبض روان
یك بیك سنجم ترا امراض جان

آمدم کز مسهل ذکرت علاج
سازم و در صحتت آرم مزاج

آمدم تا دردها درمان کنم
صحتت بخشم طبیب جان کنم

آمدم کز طب قانونی دگر
بخشمت هرلحظه معجونی دگر

آمدم کز ماسوا دورت کنم
گاه ذاکر گاه مذکورت کنم

آمدم کآئینه سانت دل کنم
زنگ غفلت از دلت زایل کنم

آمدم کز صیقل ذکر جلی
سازمت آئینهٔ دل صیقلی

آمدم کز مخزن ذکر خفی   گنجها سازم بجانت مختفی

آمدم تیغ دوسر از لا اله   درکفت بسپارم اندر رزمگاه

آمدم در رزمگاه نفس دون   سازمت زان تیغ‌جاری رود خون

آمدم کت نفی هستیها کنم   نافی دنیا و مافیها کنم

آمدم نفیت نمایم آنچه هست   سازمت از ساغر اثبات مست

آمدم تا بخشم اسم اعظمت   بامسمایش نمایم همدمت(۱)

آمدم کز اسم اعظم گنجها   بخشم و برهانمت از رنجها

آمدم تا از ششم قلاب باز   در ششم بابت نمایم نغمه‌ساز

نغمه‌سازی چیست درباب ششم   شش جهت را ساختن درذکرگم

دل شود چون نغمه‌ساز ذکر ذات   نه جهت ماند به‌پیش ونه‌جهات

یك جهت تادل نگردت از جهات   نیستش جایز نمودن ذکر ذات

ازجهت یکباره چون عاری شود   ذکر ذاتش بی‌جهت جاری شود

از جهت تاذره‌ای دردل بود   آفتاب ذکرش اندر گل بود

آندمش از گل برآید آفتاب   کز جهت یکباره بردارد حجاب

ای‌گرفتار جهت با صد حجاب   ذره‌ای کی یابی از آن آفتاب

از درونت کن جهتها را برون   تا بتابد نور ذکرت در درون

با جهت‌گر سالها در ذکر دوست   سرکنی مغزی نیابی غیر پوست

بی‌جهت‌گر یك نفس ذاکر شوی   مغز دریابی بحق شاکر شوی

تا کنی بهر جهت ذکر ودود   جز زیانکاری نیابی هیچ سود

ذکر در رفع جهت باید ترا   تا رخ مذکور بنماید ترا

از جهت هردم درون سینه‌ات   سده‌ها زاید زکبر و کینه‌ات

سده‌ها در سینه داری بیشمار   مسهلی می‌بایدت بردن بکار

مسهل اینجا نیست جز ذکراله   وآن بود نزد طبیب شیخ راه

رومده از دست دامان طبیب   تا ز داروخانهٔ ذکر حبیب

۱ـ نسخه ۳۹۲: توامت

آردت بهر سفوف صبحگاه　　طرفه معجونی ز ذکر لا اله
وآن ز نفی غیرو از اثبات یار　　کرده ترکیبش طبیب روزگار
تا ز نفیش آن مواد فاسده　　با تمامی خلطهای زایده
کان ز اخلاق ذمیمه دردرون　　سر ز جیب نفست آورده برون
چون مرض‌درسینه‌ات جاکرده‌اند　　دردل وجان تو(۱) مأوا کرده‌اند
آورندت دردل و جان خستگی　　روح را سازند قید بستگی(۲)
نفس دونت را کنندش تربیت　　تا ز شهوتها کنندش تقویت
سیرت از اوصاف انسانی کنند　　راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علایق در دلت　　زخمها سازند هردم حاصلت
از وصال یار مهجورت کنند　　در فراقش زار و رنجورت‌کنند
از تو آنها را همه زایل کند　　رفع امراضت ازآن مسهل‌کند
پس ز اثباتت فرو ریزد بکام　　شربت صحت مدامت صبح و شام
تا بکلی سده‌های تهمتت　　با سراسر عقده‌های شبهتت
کز خیال فاسده حاصل شده　　باعث افساد جان و دل شده
جمله را سازد به‌اصلاحش علاج　　باعتدال اصلیت آرد مزاج
کل شیئی یرجع الی اصله دگر　　پرده‌ها بردارد از پیش نظر
هرطرف بینی بقا و استوا　　در مزاجت با دو صد نور وضیا
کرده است از پرتو الله نور　　در سما و ارض جان‌ودل ظهور
وز تجلی صفات و ذات رب　　شاهد روحت بصد وجد وطرب
در بر انواع حلل آراسته　　پای تا سر خویش را پیراسته
واشرقت ارض بنور ربهـا　　بشنوی هر دم ز بام کبریا
وارض استعداد نفس خویشتن　　مقتبس بینی ز نور ذوالمنن
کرده ظلمات علایق نفس را　　از ظهور حق مبدل با ضیا

۱ـ نسخه ۲و۳: سینه‌ات‌را جمله　　۲ـ نسخه ۲و۳: بندگی

آید از تبدیل ارضت در نظر آسمان دیگر و ارض دگر
نی‌غلط گفتم سما و ارض چیست [illegible] واحد القهار نیست
واحد قهار چون آرد ظهور [illegible] غیر نور
نور آید ظلمتت پنهان شود ظلمت و نورت همه یکسان‌شود
نور ذکرت سینه سازد صیقلی زآن رخ مذکور گردد منجلی
جوش دیگر باده‌ات در خم زند فاذکرونی سر زاذکر کم زند
ذاکری بودی شوی مذکور تو شاکری بودی شوی مشکور تو
ذاکر و مذکور چون‌گردد یکی صحتی زین به نیابی بی‌شکی
چون ز دارو خانهٔ ذکر حبیب داروی صحت ببخشیدت‌طبیب

ذاکر

شرح حالی باز از ذاکر شنو چون‌مطیعان‌ذکر کن‌عاصی‌مشو
آنکه حق را بندهٔ فرمانبراست دل بذکر حق مدامش انور است
وانکه ذاکر نیست‌آن نبود مطیع عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش نباشد اشتغال سینش وری بجز زنگ ضلال
دل‌که از ذکر خدا شد صیقلی گرددش نور هدایت منجلی
گر نه ای‌چون‌عاصیان‌گم‌کرده راه ره مده بردل بجز ذکر اله
یکنفس از ذکر اگر غافل شوی گم‌کنی راه و پریشاندل شوی
ذکر و غفلت را نتیجه باالمآل آن هدایت باشد واین یك‌ضلال
رو برآ از غفلت و چون ذاکران کن مطیع دل بذکر حق زبان
لب مجنبان هیچ بی‌ایمای دل کن زبان را طوطی گویای دل
دل‌که هست‌آن قبله از بهرزبان سوی ایمان و رضا دارش عنان
جنبش دل در رضای حق سپار ده به‌ایمانش ز اطمینان قرار
حق‌که آگاه است از اطوار دل نیست پوشیده برش اسرار دل
دل مجرد ساز از هر بار و برگ همچنانکه بایدت دروقت مرگ

وز شمار روز محشر یاد کن دل ز قید بیش و کم آزاد کن
ز اشتغال غیر حق بردار دل جز به‌تکلیف خدا مگذار دل
بر وعید و وعدهٔ حق درنگر وز وعید و وعدهٔ خود در گذر
یکسر موئی خلاف حق مکن با خلافش خویش‌را ملحق‌مکن
دل ز آب‌خوف وحزن اول بشوی پس زبان‌بگشای وذکرحق‌بگوی
کن بیادش شاد تا شادت کند بیشتر از یاد تو یادت کند
یاد تو هست ارلذیذ و نیست‌کم لیك یاد حق‌الذاست و اتم
یاد حق‌چون دردلت آرد خشوع هم شکست نفس‌آرد هم‌خضوع
وز خضوعت نیز افزاید حیا بیشمر یابی کرمهای خدا
گرچهٔ‌نبود هیچ دریادت‌کسی(۱) لیك میدان پیش‌یاد حق بسی(۲)
تا نگردد حاصلت عجب و ریا سد نگردد بر تو باب کبریا
ذاکری کان عجب ورزد در عمل هیچ از عجبش نزاید جز خلل
طاعتش را چون خلل ازپی بود ره بدرگاه قبولش کی بود
گرتو مرد حق پرست و ذاکری دائمش در ذکر و نعمت شاکری
ره مده برخویشتن عجب وغرور تا نگردی از بساط قرب دور
بود شیطان ذاکر حق سالها می‌فزود از ذاکریش حالها
عجب چون آورد از خود بینیش سوده شد برخاك لعنت بینیش
گر بذکر حق بلندی بایدت ترك عجب و خود پسندی بایدت
هرچه ذکرش بیش میشد مصطفا همچنان میگفت لااحصی ثنا
ذکرحق‌چون طوق شد برگردنت هرچه گوئی نفی باید کردنت
زآنکه تا نفیت نیفرازد علم در ره اثبات نتوان زد قدم
معرفت‌رامصطفا(ص) چون‌داد داد در مقام ما عرفناك ایستاد
داد ذکر ار بایدت دادن ز جان نفی ذکراثبات ذکراست این‌بدان

۱ــ نسخه ۲: کمی ۲ــ نسخه (۲): همی

شرح حالی چون ز ذاکر یافتی — در طریق ذاکران بشتافتی

بادهٔ ذکر

پرده بگشا باز از رخسار ذکر — نکته‌ها دریاب از اسرار ذکر

هرچه خواهم این سخن کوته کنم — لب ببندم در خموشی ره کنم

بادهٔ ذکرم زند در سینه جوش — آردم مستانه در جوش و خروش

دل‌مرا چون شیشه‌ذکرش باده‌است — جانم ازاین‌باده مست افتاده است

جان‌چوازاین باده‌ام مست اوفتاد — جام هشیاریم از دست اوفتاد

جام هشیاری چو افتادم ز دست — درکف مستی عنان دادم زدست

چون بدادم درکف مستی عنان — میکشد مستانه‌ام در ذکر جان

ذکر جان مستانه گرگویم چه‌غم — جرم مستان کس نیارد در قلم

گر خطائی سرزند از من مگیر — زآنکه عفو ازمست باشد ناگزیر

گر تو هم مستانه ذکر جان‌کنی — مشکل روز شمار آسان کنی

هر که او مستانه گوید ذکرجان — جا دهندش بیشمار اندر جنان

گفت پیغمبر(ص)که ذکر لااله — هست مفتاح جنان بی‌اشتباه

جان‌ودل باذکرحق دمساز(۱)کن — باب جنت را کلیدی ساز کن

دل ز هر اندیشه‌ای خالی نمای — تا لبالب گردد از ذکر خدای

شیشهٔ دل جای اندیشه مکن — جزمی‌ذکر اندر این شیشه مکن

واذکرالله کثیراً گوش کن — جرعه‌ای از ذکر هردم نوش کن

ایکه بهر باده در خمیازه‌ای — نیستش این باده را اندازه‌ای

هرچه ازاین باده درجامت شود — باز جام دیگر انعامت شود

نیست فانی این می باقی بود — باقیش در بزم جان ساقی بود

گر بقا جوئی می باقی طلب — می بنوش و طلعت ساقی طلب

ساقی ار نبود میی درکار نیست — هیچ می همچون می دیدار نیست

می برای دیدن ساقی بود — خاصه‌آن ساقی‌که خود باقی‌بود

۱ـ نسخه ۲و۳: انباز

ساقیم باقی وباقی میدهد — چون ننوشم می‌که ساقی میدهد
من‌که لبریز از می باقیستم — جاودان مست می ساقیستم
ساقیم هردم ز انعامی دگر — ریزد اندر کام جان جامی‌دگر
تالبالب جامم ازمی کرده است — ورد جانم ذکر الحی‌کرده‌است
ذکرالحی چون حیاتم تازه کرد — باده‌ام درجام بی‌اندازه کرد
بادهٔ ذکرم چو بی‌اندازه گشت — جوش سرمستیم از حد درگذشت
مستیم‌را شدچوجوش ازحد برون — سوی اسم اعظمم شد رهنمون
ره چوسوی اسم اعظم یافتم — پردهٔ اسما ز هم بشکافتم
چون نماندم هیچ زاسما پرده‌ای — ساز کردم از مسما پرده‌ای
تا از آن پرده به‌قانون صفات — نغمه‌سازیها کنم درذکر ذات
ذکرذات ازهرچه گویم برتر است — درصفت تاج علوش برسر است
هیچ اسمی‌را بجز اسم اله — نیست سوی قلب‌آن از قلب راه
جیب غیب آورده خلخال ندای — تانهد مانند وحی آنرا بپای
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان — گرچه درصد پرده میباشد نهان
گر توصد ره‌رخش دانش‌پی‌کنی — حل وعقد این معما کی‌کنی
از توجه تانگردی پرده در — وجه این معنا نگردد جلوه‌گر
شد چو قلاب تذکر جمله‌ساز — زان تورا باب ششم گردید باز

توجه

باز قلاب توجه ساز کن — وز توجه باب هفتم باز کن
آمدم تا از توجه دیگرت — آورم قلاب و بگشایم درت
آمدم تا از توجه هرزمان — معنیت از صورتی سازم عیان
آمدم بامعنیت ملحق کنم — صورتت‌را معنی مطلق کنم
آمدم تا ازصور برهانمت — صورت معنی بدل بنشانمت
آمدم کز قید صورتها همه — وارهانم سازمت معنا همه

محفل بی‌صورتی آرایمت / صورت بی‌صورتی بنمایمت
آمدم کز جسمت آرم سوی جان / تابچشم جان ببینی روی جان
آمدم تاورد جانت لا کنم / همدمت باشاهد الا کنم
آمدم کز نشأه‌الله نور / سازمت مستغنی ازغیب وحضور
آمدم تادل بجان (۱) بسپارمت / خود ز دل جام جهان بین آرمت
آمدم تاچشم دل بگشایمت / صورت معنا عیان بنمایمت
آمدم تابندم از غیرت بصر / صورت جانانت آرم درنظر
آمدم بایار سازم همدمت / دیده بر بندم زهر نامحرمت
آمدم رویت سوی جانان کنم / نفس حیوانیت‌را بیجان کنم
آمدم راهی بجانان بخشمت / هر نفس ازوصل او جان بخشمت
آمدم تامشکلت آسان کنم / هم دهم جانت همت بیجان‌کنم
آمدم کز صورتت بیرون کنم / بربت بی‌صورتت مفتون کنم
آمدم کآزاد از قید صور / سازمت بی‌صورتی‌را جلوه‌گر
تاببینی نقش صورت آفرین / گشته بی‌صورت به صورتها قرین
آمدم کت باب هفتم واکنم / دردو عالم رخ سوی یکتا کنم
آمدم تا از توجه دردلت / وجه وجه‌الله نمایم حاصلت
چون توجه روی آرد سوی تو / جز بوجه‌الله نیارد روی تو
تانمائی پرده پندار شق / ظاهر وباطن نبینی غیر حق
همچنانکه روی وقت مردنت / باید از هرسو بیك سو کردنت
نیز هنگام توجه بیشکی / روی باید کردنت سوی یکی
از همه باید بکلی رستنت / از دو عالم بایکی پیوستنت
ترك کردن جمله مطلوبات‌را / قطع کردن حب محبوبات‌را
جز یکی دل از همه برداشتن / هیچ مقصودی بدل نگذاشتن

---

۱ ـ نسخه ۲ : جان بدل

از چه وچون جمله بیرون آمدن
بی‌چه‌و چون سوی بیچون آمدن

گر مقام اولیا و انبیا
جمله بنمایند بیشت برملا

بایدت از جمله قطع التفات
وز توجه روی آوردن بذات

زین توجه گردمی غافل شوی
حق نیابی جانب باطل شوی

چون توجه سرزد ازجان جنید
کردش آزاد ونماندش هیچ قید

گفت صدیقی اگر درعمر خویش
جز توجه هیچ نندیشد به‌پیش

دائم از تحقیق میریزد به جام
برطریق حق زند از صدق گام

طرفةالعینی اگر ماند ز راه
تابدش روی توجه از اله

آنچه درایام عمرش از کمال
گشته حاصل‌دربساط‌کشف وحال

ازکفش یکبارگی بیرون رود
محتجب از درگه بیچون شود

تیره سازد ظلمت غفلت دلش
جز زیان‌سودی نگردد حاصلش

هان‌مشو غافل دمی‌ازکار خویش
تا نگردی محتجب ازیار خویش

از گریبان توجه سر برآر
شو مراقب ازپی دیدار یار

دیده ازدیدار هرغیری بپوش
جز پی دیدار یار خود مکوش

باش بی‌صورت بدل صورت نگار
صورت بی‌صورتی صورت نگار

صورت بی‌صورتی چون دردلت
گشت ازصورت نگاری حاصلت

چشم دل بگشای ووجه الله ببین
روشن ازوجهش دل آگه ببین

ره مده درخلوت دل یاد غیر
تانگردد کعبه جان تو دیر

نقش غیر ازتختهٔ دل برتراش
نقش حق‌بین چندباشی بت‌تراش

تاکشی برتختهٔ دل نقش غیر
بت تراشی همچو آذر سوی‌دیر

بت شکن میباش تاهمچون‌خلیل
دیر دل گردد ترا بیت جلیل

کعبةالله است دل دیرش مساز
بیش ازاین بتخانهٔ غیرش مساز

بت پرستی گربه دیرت آرزوست
وجه حق دردل بنه‌دیر نکوست

آنچنان بت‌درچنین دیری بس‌است
وین نه‌حدهر کس وهر ناکس‌است

هرکه‌را سوی توجه راه نیست   [illegible]

از توجه تا که نگشاید دری   [illegible]یت لی بجسد بر[illegible]

از توجه گردلت آگه شود   جلوه‌گاه وجه نورالله شود

ازتوجه دور گردد غفلتت   از توجه نور گردد ظلمتت

از توجه دل چو یابد روشنی   گردد اندرگلشن جان گلشنی

گلشن‌جان‌چیست کوی وصل یار   ابیارش دیده‌های اشکبار

از توجه جان به جانان میرسد   درد بیدرمان بدرمان میرسد

درد بیدرمان‌چه باشد هجردوست   کش‌وصال دوست درمان‌نکوست

از توجه عاشق مهجور زار   درکف آرد دامن وصل نگار

از توجه نیست گردد هستیت   تابکی باشد بلند وپستیت

ازتوجه جسم وجانت [illegible]   لا چوگردد همدم الا شود

ازتوجه صورتت معنی شود   وزصور معنیت مستغنی شود

از توجه پرده های احتجاب   می شود تا یابی بی‌حجاب

ازتوجه قرب حق حاصل کنی   درمقام قرب حق منزل کنی

ازتوجه روشنت گردد چوشمع   ظلمت ونور جهان فرق‌وجمع

ازتوجه تفرقه زایل شود   نور جمعیت بدل حاصل شود

از توجه رهروان راه دین   بی‌گمان یابند انوار یقین

ازتوجه کفرت ایمان میشود   نفس بیدینت مسلمان میشود

از توجه دیو میگردد ملك   حکمرانیها نماید برفلك

از توجه ذره گردد آفتاب   از توجه قطره میگرددسحاب

از توجه پشه عنقا میشود   از توجه عبد مولا میشود

از توجه انبیا و اولیا   منزلت جستند درنزد خدا

از توجه بود کز غرقاب نیل   کشتیش برساحل آمد جبرئیل

ازتوجه بود کز مریم بزاد   بی‌پدر روح‌الله قدسی نژاد

ازتوجه بود کان فخر بشر   کرد روشن درجهان شق‌القمر

از توجه خالق فرد وحید   کرد در یکدم دو عالم را پدید
از توجه بیقراری و سکون   یافته نه طاق گردون بی ستون
از توجه شد بـه امر کردگار   این موالید و عناصر آشکار
از توجه مرده یابد زندگی   تـا قیامت در برد پایندگی
از توجه خار ها گردند گل   از توجه جزء هـا گردند کل
از توجه عالم و آدم تمام   قرب حق جویند دائم و السلام
چون ز قلاب توجه در دلت   شد به هفتم باب فتحی حاصلت

صبر

باز قلابی ز صبر آور به پیش   برگشا ز آن نیک هشتم باب خویش
آمدم کـز صبـر قلابی دگر   سازم و بازت کنم بابی دگر
آمدم کز صبر مفتاح فرج   آرمت بگشایم ابواب درج
آمدم تـا در مصائب صبر کیش   سازمت با جان زار و قلب ریش
آمدم تا بر جفا و جور یار   بخشمت صبری به جان بیقرار
آمدم کز صبـر ایوبت کنم   در شکیبائی چو یعقوبت کنم
آمدم تا یار اخیارت کنم   در صبوری همچو ابرارت کنم
آمدم کز برق صبر سینه سوز   هر طرف اندازمت در سینه سوز
آمدم در سینه صبراند وزمت   تـا چراغ تصفیه افروزمت
آمدم کت از درازی شکیب   نفس را کوته کنم دست فریب
آمدم کت از حظوظ نفس دون   با شکیبائی روح آرم برون
آمدم کز نفس دوری بخشمت   در مشقتها صبوری بخشمت
آمدم کز شکوهٔ اغیار و یار   لب فرو بندم ز صبرت استوار
آمدم کز صبر باب هشتمین   سازمت مفتوح بـر قلب حزین
ای ز صبرت گشته جان عالی درج   رو بخوان الصبر مفتاح الفرج
قرب حق خواهی صبوری پیشه کن   وز عجال نفس دوری پیشه کن

باش صابر غافل از صبرت مشو   [illegible]
در مقام صبر همچون صابرین   [illegible]
جهد کن درصبر و از اخیار باش   در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفسانی نمای   قمع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را   زنك بزدا از رخ این آئینه را
ده صفائی قلب را از تصفیه   نه (!) جلائی روح را از تجلیه
دیدهازاشك روان جیحون نمای   سینه از زخم درون پر خون‌نمای
عاشق شمعی برو پروانه باش   شایق گنجی بیا ویرانه باش
تن رهاناکرده هیچ‌از جان مگو   جان فدا ناگشته از جانان مگو
دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس   این‌صدف‌نشکسته ازگوهر مپرس
ترك دل گوی و به دلبرروی‌کن   بر جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه‌آید برتو زآن جور و جفا   مرحبا گویش بصد مهر و وفا
باش صابر در بلایا و محن   گر هزارت تیغ بارد دم مزن
بر جفای خارش ار نبود شکیب   در بر گل کی نشیند عندلیب
گر چو بلبل یاری گل بایدت   جور خارش را تحمل بایدت
گر نهال صبر تلخ آید برت   عاقبت آن بار آرد شکرت
چشم یعقوب‌ارچه‌شدتارازشکیب   لیك شد روشن بدیدار حبیب
صبر اگر ایوب را بگداخت‌جان   یافت آخر ز آن حیات جاودان
صبر محمود تو اندر عبدیت   در عبادت باشد و در معصیت
از عباداتت رسد گر رنجها   باش صابر تا بیابی گنجها
میل عصیان داردت گر بیقرار   جز شکیبائی مکن هیچ اختیار
رو بهر حالی صبوری پیشه کن   جز صبوری ترك هر اندیشه کن
دم مزن با غیر ز اسرار حبیب   صبر کن بر جور بسیار رقیب

۱ ـ نسخه (۳) : ده

شکوه از اغیار و یارت تا بچند / زین شکایتها بکلی لب به بند
شکوه را انواع آمد برسه‌نوع / شرح هریك گویمت بشنو بطوع
شکوه اولی ترا نزد رقیب / باشد از بی مهری وجور حبیب
وآن تورا بیزار از یاری کند / حاصلت از یار بیزاری کند
شکوهٔ ثانیت باشد بر حبیب / از جفا و جور بسیار رقیب
وآن توراشرك‌است‌اندرحب‌دوست / شرك ورزی بامحبت‌کی نکوست
شکوهٔ ثالث زهجرو وصل یار / هم به‌یارآمد ترا ای هوشیار
وآن به‌معنی عین توحید تواست / درحقیقت محض تفرید تواست
گر تو را توحید باید استوار / شکوه از یارت مکن جزنزدیار
نی‌غلط گفتم زشکوه لب ببند / صابران را شکوه باشد ناپسند
گر ببینی جورها زاندازه بیش / صبر و رز و نه سر تسلیم پیش
صبر و تسلیمند با هم همعنان / گر نداری دم مزن از صابران
باب‌هشتم‌چون زصبرت‌باز شد / با شکیبائیت جان دمساز شد

تسلیم

باز از تسلیم قلاب نهم / ساز کن بگشای زآن باب نهم
آمدم باب نهم بگشایمت / جانب تسلیم ره بنمایمت
آمدم کز خویشتن بستانمت / سازمت تسلیم و مسلم خوانمت
آمدم نفس تو را مسلم کنم / وز شرور آن ترا سالم کنم
آمدم کت بی‌چه و بیچون کنم / سالمت از کید نفس دون کنم
آمدم تا از حدیث **من سلم** / بر زبان و دست تو قفلی زنم
آمدم کاموزمت اسلام را / رسم استحلام و استسلام را
آمدم تا نو مسلمان سازمت / در ره تسلیم قربان سازمت
آمدم تا از دلت چون و چرا / بسترم چون مسلمین با تیغ لا
آمدم کار ازکفت بیرون کنم / در طریقت بی چه و بیچون کنم
آمدم بی رأی سازم در رهت / سازم از تسلیم کلی آگهت

آمدم تا نیست سازم هست تو — منقطع سازم زبان و دست تو
تا به اسلامت مگر عالم کنم — خلقت از دست وزبان سالم کنم
آمدم کز آب تسلیم ای همام — آتش خشمت کنم برد و سلام
تا مسلمانانت از دست و زبان — بی‌سخن‌سالم بودشان جسم وجان
آمدم کآگه ز تسلیمت کنم — شیوهٔ تفویض تعلیمت کنم
تا نه از تفویض یابی آگهی — کی سوی تسلیم دریابی رهی
شیوهٔ تسلیم از تفویض جوی — معنی تسلیم در تفویض گوی
دل ز تفویضت نخست آگاه کن — جانب تسلیم آنکه راه کن
کن مفوض کار خود با کارساز — چاره‌ای درکارت از این کارساز
برخدا گر واگذاری کار خویش — عیشها دریابی از اندازه بیش
همت پستت ز گردون بر شود — جز خدا از جمله عالی‌تر شود
شاه اقلیم ولایت مرتضا(ع) — گفت‌آنچه روزیم شد از خدا
زآن‌شدم«راضی‌و»(۱)کارخویشتن — با خدا بگذاشتم یکباره من
زآنکه‌چون‌کرد اونکوئی زابتدا — جز نکوئی کی کند در انتها
هر که اونیك‌است نیك‌آید از او — جز نکوئی بد نمیزاید(۲)ازاو
گرچه صدره پرده‌پیش‌آردسحاب — ظلمتی جز نور ناید زآفتاب
نیك اگر خواهی‌توکار خویشتن — اول و آخر در این دیر کهن
ده عنان کار دست کردگار — شیوهٔ تفویض را کن اختیار
لفظ‌تفویض ارچه دارد پنج حرف — لیك‌هریك‌را بود حکمی‌شگرف
گر نه آن احکام دریابی نخست — کارت از تفویض‌کی‌گردد درست
حکم حرف اولین کان تا بود — ترك تدبیرات از آن پیدا بود
حکم حرف دویمین‌کان هست فا — سر برآرد از فنای ما سوا

۱ـ نسخه ۲و۳: فارغز   ۲ـ نسخه ۲و٤: نمیآید

حکم حرف سیمین کان واو گشت ازوفای (۱) عهد گوید سرگذشت
حکم‌حرف‌چارمین کان‌حرف یاست یأس از نفس ویقینت برخداست
حکم‌حرف پنجمین کان‌هست‌ضاد از ضمیر انورت آرد بیاد
چون تو این‌احکام دریابی‌درست باده تفویض اندر جام تست
«رو می»(۲)تفویض اندرجام کن در پناه حق درآ آرام کن

درویش شبان

این حکایت‌رازدرویش‌شبان بشنو وبین حالت تفویض‌آن

داشت‌آن درویش بی‌برگ ونوا گوسفندی چند با گرگ آشنا
خویش آنها را شبانی می‌نمود سوی صحرا پاسبانی می‌نمود
چون شدی مشغول درکار نماز روی آوردی به باب بی‌نیاز
گرگی از امر خدای غیب‌دان میشدی بر گوسفندانش شبان
روزی ازآن حال واقف شدکسی از تعجب رفت در حیرت بسی
گفت یارب زیر این چرخ‌کبود گوسفند وگرگ راکی صلح بود
ناگهان از عالم غیبش بگوش آمد آوازی‌که ای غافل خموش
مالك‌آن گوسفندان چون بما صلح کرد و کرد کار خود رها
زآن سبب‌کردیم در دار جهان گرگ را برگوسفند او شبان
رو توهم تفویض کن درویش‌وار تا نگهدار تو گردد کردگار
سوی صحرایت بهرپست و بلند گرگ را سازد شبان گوسفند
گوسفند وگرگ و صحرا چیستت با تو گویم گر خبر ز آن نیستت
روح ونفست‌گوسفند وگرگ تست وین تن خاکیت صحرای درست
گرنه ازتفویضش آری طوق وبند گرگت از صحرا رباید‌گوسفند
دامن تفویض را ازکف مده کار خود یکباره برداور بنه
تا بهر حالی ترا یاری کند گوسفندت را نگهداری کند

۱ـ نسخه ۲و۳: ولای   ۲ـ نسخه ۲: بادهٔ

چون بکلی بر بساط کم و بیش ‌‌‌ ‌ بر خدا کردی مفوض امر خویش
آنچه پیش آید ترا زآن شادباش ‌ ‌ غم مخور از قید غم آزاد باش
گر همه تیغ آیدت از کردگار ‌ ‌ زیر تیغش گردن تسلیم‌دار
چیست تسلیم آنکه بسپارد بدو تیغ ‌ ‌ دوره حق سرسپاری زیر تیغ
سرسپاری نیست جز تفویض خاص ‌ ‌ وآن به‌تسلیمش دهی نواختصاص
گر کنی از دیده معنی نظر ‌ ‌ عین تفویض است تسلیم ای پسر
معنی تفویض چون دریافتی ‌ ‌ پرده تسلیم از آن بشکافتی
کار خود یکسر نهادی برخدا ‌ ‌ سرنمودی بیدریغ او را فدا
پرده بردارد حدیث **من سلم** ‌ ‌ پس در اسلامت او فرازد علم
تابدت نور سلامت بر روان ‌ ‌ خیزدت زنگ ملامت ازجنان(۱)
وز جفا دست و زبان کوته کنی ‌ ‌ جانب تسلیم دائم ره کنی
جز به‌**تسلیمت** نباشد هیچ روی ‌ ‌ دائم از تسلیم باشی چاره‌جوی
چون شد از تسلیم تفویض تو راست ‌ ‌ معنی تفویض از تسلیم خاست
زآن برویت باز شد باب نهم ‌ ‌ سرنمودی در ره تسلیم گم

رضا

از رضا قلاب دیگر ساز کن ‌ ‌ زآن برخ باب دهم را باز کن
آمدم تا باز قلاب دهم ‌ ‌ آرم و بگشایمت باب دهم
آمدم تا از رضای نفس دون ‌ ‌ با رضای حق ترا آرم برون
آمدم کز حق ترا راضی کنم ‌ ‌ فارغ از مستقبل و ماضی کنم
آمدم یکباره در کوی فنا ‌ ‌ سازمت تسلیم درگاه رضا
آمدم کز خود ترا فانی کنم ‌ ‌ جاودان باقی ربانی کنم
آمدم کز موت قبل‌الموت جان ‌ ‌ گیرمت بخشم حیات جاودان
آمدم تا بخشمت نور یقین ‌ ‌ از شعاع آفتاب یوم دین

۱ـ نسخه ۳: میان

آمدم تا بیخود و محوت کنم	بیخبر از محو و از صحوت کنم
آمدم کز تفرقه برهانمت	در مقـام جمعیت بنشانمت
آمدم تا روشنت سازم چو شمع	آنچه پنهانست اندر جمع‌جمع
آمدم تا از درون و از برون	سازمت مطلق زقید چند و چون
آمدم تا سوی بیچـونت کشم	از چه وچون جمله بیرونت‌کشم
آمدم بی پرده از راه مجاز	در حقیقت سازمت قانون نـواز
آمدم کز بادهٔ جام الست	تا ابد سازم ترا سرشار و مست
آمدم زآزادگی شادت کنم	از غم و اندوه آزادت کنم
آمدم کآزادت از هجران کنـم	تازه از وصل نگارت جان‌کنم
آمدم ز اخیار و ابرارت کنم	جرعه نوش از جام احرارت کنم
آمدم تا خاطر شادت دهم	شیوهٔ آزادگان یادت دهم
آمدم تا سینه مسرورت کنم	از غم واندوه دل دورت کنم
آمدم صبر و تحمل بخشمت	توبه و زهد و توکل بخشمت
آمدم کت از قناعت توشه‌ای	بدهم وبخشم ز عزلت گوشه‌ای
آمدم کز صیقل ذکر اله	آرمت بیرون ز زنگ اشتباه
آمدم تا در توجـه آرمت	وجه وجدالله بدل بسپارمت
آمدم تفویض تعلیمت کنم	تا بحق یکباره تسلیمت کنم
آمدم زین جمله‌ات جامع کنم	در دلت نور ضیا ساطع کنم
زآنکه آنها جمله بهر این بود	آن همه آئینه این آئین بود
در مراتب جمله راتب باشد این	راتب جمله مراتب باشد این
جامع جمع مجامع این بود	در مجامع جمع جامع این بود
جمع جامع‌جامع جمع است‌این	بزم‌جمع‌الجمع را شمع است‌این
هم در درج عبودیت بود	هم مه برج ربوبیت بـود
این بود نور چراغ معرفت	این بود می در اياغ معرفت

مطلب طلاب و اخیار است این	مشرب ابرار و احرار است این
این طریق انبیا و اولیا است	این سبیل اصفیا و اتقیا است
این صراط مستقیم حق بود	هر که دارد او بحق ملحق بود
هم سروش عالم غیب است این	هم کتاب الله لاریب است این
هم بود جبریل و میکائیل جان	هم سرافیل است و عزرائیل جان
هم بگیرد جان وهم جان میدهد	هم نشان از کوی جانان میدهد
فاتح الابواب هر باب است این	در قتال نفس قلابست این
این دهم قلاب تو باب رضااست	ابتدا و انتهای بابها است
رو بچنگ آور تو این قلاب را	با رضا بگشای آخر باب را
پای تاسر خویش را راضی نمای	مطلق از مستقبل و ماضی نمای
دیده از ماضی و مستقبل بدوز	طایر اندیشه ها را پر بسوز
رخت بیرون بر زکوی قیل و قال	باش ساکن در سرای وجد وحال
آنچه پیشت آید ازمحبوب خویش	خوان تواش محبوب و بنشانش به پیش
وز رضا و خواهش نفست برآی	در رضا و خواهش ایزد در آی
جان به احکام ازل تسلیم کن	بر دلت تفویض را تعلیم کن
ظاهر و باطن امور خویشتن	نه بدست خالق سرّ و علن
دست کوته ساز از تدبیر خویش	سر مپیچ از رشتهٔ تقدیر خویش
پای بیرون نه ز کوی اعتراض	ریشهٔ اعراض بر کن ز انقراض
معترض برقول و فعل دوست چند	لب ز اعراض و تعرض رو ببند
گر بگیرد جانت و گر جان دهد	ور فرستد درد و گر درمان دهد
باش راضی از رضایش سرمتاب	در ریاضت در رضای او شتاب
چون رضای خویشتن بگذاشتی	در رضای دوست سر افراشتی
از تو او راضی شود بی‌چند وچون	وز رضای تو نخواهد شد برون
با یزید آن مست صهبای رضا	گفت بودم در رضایش سالها

این زمان او در رضای من بود — وآنچه دارد از برای من بود
همچنین فرمود آن سلمان پاک — کاین زمین وآسمان وآب‌وخاک
شش جهت با چار ارکان سربسر — آنچه پنهانست و پیدا در نظر
در رضای من همه باشد بپای — زآنکه میباشد رضایم از خدای
زین‌رضا دور است‌دست بوالهوس — بوالهوس را نیست بروی دسترس
تا نگردی خاک در کوی فنا — ره نیابی ذره‌ای سوی رضا
شیر مردی کان‌دراین وادی بمرد — زنده گشت وجان به‌نیکوئی ببرد
در کشد رخش فراست زیر زین — هر طرف جولان کندروی زمین
سوی هر جمعی که نیکو بگذرد — از فراست سوی ایشان بنگرد
نیک و بد بیند همه افعالشان — پی برد ز افعال بر احوالشان
گر بدی بیند نکوئیشان دهد — کفر گیرد در عوض ایمان دهد
کافرش‌خوانندوآن ایمان‌ده‌است — اینچنین‌کفریش از ایمان به‌است
زآنکه‌گر نفسی کسی احیا کند — گفته‌اند احیای عالم را کند
چون‌به ایمان‌خلق را خواندهمی — نیست از تکفیر خلق او را غمی
کفراو ایمان و ایمان کفر اوست — مؤمنین را راحت‌جان‌کفر اوست
با چنین کفریش هرکو داد دست — مؤمن خالص شد و از کفر رست
چون تمام آن بابها مفتوح‌شد — شرح آن قلابها مشروح شد
از رضا شدرتبه‌ای حاصل‌ترا — گشت در کوی فنا منزل ترا

بیان پیر وآداب مرید

گوش‌جان بگشاو بشنوای فرید — شرح حال پیر و آداب مرید
پیر کبود آن ولی عهد خویش — در ولایت ز اولیای عصر پیش(۱)
پیر کبود جامع کل کمال — مجتمع در وی علوم‌کشف‌وحال
پیرکبود آن کز انوار یقین — گشته روشن در برش احکام دین

---

۱ ـ نسخه ۳ : بیش

پیر کبود آنکه بر قانون شرع — باشدش احکام دین از اصل وفرع
پیر کبود آنکه جز شرع نبی — در شرایع نبود او را مطلبی
پیر کبود آنکه جز ختم رسل — بود از را پیشوائی در سبل
پیر کبود آنکه از رب جلیل — باشدش وحی و نزول جبرئیل
پیرکبود آنکه نبود در برش — جز کلام‌الله کتاب دیگرش
پیر کبود آنکه آورده بجای — سنت پیغمبر و فرض خدای
پیر کبود یار ارباب رسول — دوستدار آل و اصحاب رسول
پیر کبود آنکه در راه طلب — کرده‌جانرا خاك درگاه طلب
پیر کبود آنکه زاول مطلبش — گشته‌محکم در شریعت مذهبش
پیر کبود آنکه در طی طریق — گشته پیر دستگیر او را رفیق
پیر کبود مست جام معرفت — بیخود از شرب مدام معرفت
پیر کبود بی نیازی از مجاز — در مقامات حقیقت نغمه ساز
پیر کبود آنکه از فردانیت — متحد گردیده با وحدانیت
پیرکبودآنکه شد عشقش چوبیش — کردفانی‌خویش‌را درشیخ خویش
پیر کبود آنکه چون آگاه شد — رسته از خود فانی فی‌الله شد
پیر کبود آنکه چون فانی شداو — جاودان باقی ربانی شد او
پیر کبود آن قلندر دستگاه — کامد اندر ملك معنا پادشاه
پیرکبود آنکه اندر مغز وپوست — خالیش نبود رگی از یاد دوست
پیر کبود آنکه در ذات و صفات — متحدشد با«صفات‌وذات»(۱)ذات
پیر کبود از هوا ها رسته‌ای — در دو عالم با خدا پیوسته‌ای
کامر و نهیش امر و نهی حق بود — ز امر و نهی نفس دون مطلق بود
کشته نفس خویش با تیغ جهاد — یکنفس فارغ نباشد ز اجتهاد
قول و فعلش از غرض عاری بود — قول و فعل حضرت باری بود
بیغرض ره سوی جانان کرده طی — بیغرض در کوی جانان برده پی

---

۱ ـ نسخه ۱و۲ : ذات ذات

بیغرض پیموده منزلها بسی
بیغرض ره‌کرده در دلها بسی

بیغرض بگزیده هجرو وصل یار
بیغرض جان‌کرده درراهش نثار

بیغرض طلاب را هادی شده
رهنماشان سوی هروادی شده

زان غرضهائی که نفسانی بود
نه غرضهائی که ربانی بود

زان غرضهائی که دام ره بود
نه غرضهائی که از الله بود

آن غرض جان‌راکشد دراحتجاب
این‌غرض از پیش بردارد حجاب

آن غرض ازنفس واین ازحق بود
آن مقید باشد این مطلق بود

آن بدنیا این به عقبایت کشد
آن به‌اسفل این به اعلایت کشد

آن ترا از حب دنیا سرزند
این ز بغضش حلقه‌ها بر در زند

آن به عصیان این بطاعت آردت
آن بعذر این در اطاعت آردت

آن به اخلاق بدت سازد قرین
این‌کند اخلاق نیکت همنشین

آن ز وصل یار مهجورت کند
دیده و دل هردو بی نورت کند

این مطیع دست پیرت میکند
تابع آن دستگیرت میکند

آن برویت بابها سد میکند
پیرو نفس معربد میکند

این گشاید بررخت بس بابها
تا کشد نفست از آن قلابها

اژدهای نفس تو در بحر جان
کرده‌جا همچون‌نهنگ‌جانستان

گرنه آن قلابها داری بچنگ
کی برون ازبحرآری‌این‌نهنگ

بحر درجوش و نهنگت بیقرار
کی توانی راندکشتی بر کنار

رو توآن قلابها آور بچنگ
کن برون ازبحرجانت‌این‌نهنگ

هست چون قلابها در دست پیر
خیزو محکم دامن پیری بگیر

لیك آدابیت می‌باید نخست
تا بچنگ‌آری تودامانش درست

وآن ترا بایدکه درآغاز کار
جوئی از اغراض نفسانی کنار

حب دنیا آنکه‌رأس هرخطااست
دردل‌وجانت‌ازآن‌صدماجرا است

گه گرفتار ریاساتت کند
مستعد بس سیاساتت کند

گاهت آرد درکمند مال و جاه — سرنگون از راحت اندازد بچاه
گه زاسب و استرت بندد قطار — بگسلد چون اشتر مستت مهار
گاه از تعمیر کاخ آب و گل — سازدت ویران سرای جان و دل
گه زکبرو نخوت وناموس‌ونتگ — بنددت درگردن جان پالهنگ
گاه علمت بخشد اما بی عمل — سازدت زنبور لیکن بی‌عسل
گاهت از کشکول وبوق ومنتشا — خواهشات نفس سازد بر ملا
گاه بهر شیخیت سازد مرید — کت نماید رهزن ودیو مرید
گه‌کند مایل به فرزند و زنت — تا نهد طوق جفا در گردنت
دامها افکنده در فرج و گلو — تا ز نخ در شهوتت برده فرو
الغرض هردم براهی خواندت — تا ز درگاه الهی راندت
طالبان را نیست در راه اله — هیچگه چون حب دنیا سدراه
سد راه خویش اول برفکن — بیخ این ذقوم را از دل بکن
در دلت بنشان نهال مهریار — ره مده بر دل بجز مهرنگار
ظاهر وباطن تهی شو از غرض — نه ز جوهر دم زن و نه از عرض
پس درآ مردانه زیر دست پیر — زیر دستش خویشتن را مرده‌گیر
گر به پهلو ور بسر گرداندت — گر بخاك و وربخون غلطاندت
گر چشاند نوش وگر نیشت دهد — ور هزاران عقبه در پیشت نهد
سر مپیچ از رشتهٔ امرش دمی — هرچه فرماید بجا آور همی
حلقهٔ امرش چو در درگوش کن — زهراگربدهد چوشهدش نوش‌کن
دانش وعلم وعمل‌آنچت‌که هست — از همه یکبارگی بردار دست
گر فلاطونی و بوسیناستی — گر چو موسا باید و بیضاستی
باش همچون طفل‌مکتب دربرش — وآنچه تعلیمت دهدکن ازبرش
حد خود بشناس وگستاخی مکن — با ادب میباش پیشش درسخن

تانفرماید بگو حرفی مگوی	تانه بنماید رهی راهی مپوی
لب مجنبان پیش اوخاموش باش	بین چه‌گویدپای تاسر گوش باش
برمیاور هیچ بی‌امرش نفس	دم مزن ز اسرار رازش پیش کس
خدمتش ازصدق واز اخلاص کن	خویش‌را درخدمت اوخاص کن
تانگردی خاص دوری ازدلش	خود نتابد برتو نوری ازدلش
خاص شوتادردلش راهی کنی	خویش‌را ازنورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه ز انوار دلش	محرمت سازد به اسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام	ریزدت هردم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند	بیخود از هرنیست وهستت کند
چون زهست‌ونیست بیخود سازدت	مست‌عشق‌ازعشق‌چون‌خودسازدت
برکفت بسپارد آن قلابها	جمله مفتوحت کند آن بابها
یك‌بیك آن‌بابها چون شق‌کند	بارضایت عاقبت ملحق کند
دررضایت کار چون گردد تمام	هم مرید وهم مرادی والسلام
**چون ز حال‌پیر و آداب مرید	بیش‌و کم‌آزادگشتی‌ای‌مرید**

خاموش

**بازسرازجیب خاموشی برآر	ختم این‌دفتر به‌خاموشی گزار**
آمدم تامست و مدهوشت کنم	از سخن یکباره خاموشت کنم
آمدم خاموشی آموزم ترا	جان ز خاموشی برافروزم ترا
آمدم کز گفت بیرونت کشم	بی‌چه وچون سوی بیچونت کشم
آمدم تا ازپی گفتار جان	بندمت مهر خموشی بردهان
آمدم تادربساط بیش وکم	سازم آزادت ز قید مدح وذم
آمدم تابندم از غیبت لبت	دل کنم شاغل بذکر یا ربت
آمدم کز شکوه لب بربندمت	دل بشکر از خامشی دربندمت
آمدم تاخوش بختم این کتاب	باخموشیت نمایم فتح باب

گفت ختم جملهٔ پیغمبران — کآنکه‌شد خاموش‌ناجی‌گشت‌آن
گرتو خاموشی بورزی وادب — درهمه حالیت افزاید طرب
ز آنکه انسان درخموشی لسان — باشدش سالم همیشه جسم‌وجان
گرنه خاموشی بداد جان رسد — ای بسا جانها که درخسران‌فتد
تا زبان شمع میباشد دراز — سر رود بربادش وجان درگداز
تاصدف درقعر بنشسته خموش — آب گوهر داردش درسینه‌جوش
گر سلامت جوئی وراه نجات — جز خموشی نیست درگاه نجات
خامشی‌را وجه آمد بردو قسم — هریکی گنجی بزیر صد طلسم
آن یکی باشد خموشی زبان — وآن دگر باشد خموشی جنان
آن ز حرف غیر بگسستن بود — این ز یاد غیر وارستن بود
آن زحرف غیر بربستن(۱) زبان — این برد یادش بکلی از جنان
هر که نام غیر نارد برزبان — جز به‌حکمت نیست آن‌رطب‌اللسان
وآنکه دل‌ازیاد غیرش بازرست — صد تجلی آمدش بردل نشست
رو زبان ودل بکلی بسته‌دار — ازحدیث غیر میکن یادیار
ورنه شیطان لعین راهت زند — راه از آن گفتار بیگاهت زند
از زبان‌ودل هرآنکوشد خموش — دیو بگریزد زپیشش همچوموش
درخموشی گنجها باشد نهان — هریکی خوشتر زصد ملك‌جهان
باش خامش تابیابی گنجها — ورنه از گفتارت آید رنجها
گر خموشی پیشه ات گردد مدام — از زبانت یار میگوید کلام
من‌خموش و یاراندر گفتگواست — این نه من‌میگویم‌این‌گفتاراوست
یارمن چون عزم درگفتار کرد — از زبانم کشف این اسرار کرد
من نگفتم یار گفت این گفتمت — گوهر اسرار بیحد سفتمت
این زمانم یار می‌بندد زبان — تاکجا بازم کند رطب اللسان
منت ایزدرا که در دارالسلام — شد چو خلدم جنت ثانی تمام

۱ ـ نسخه ۳ : بربندد

جنت سوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان جنت سوم

این سپهر عشق را انجم بود — جلد ثالث جنت سیم بود
باز شهباز سخن پرواز کرد — صیدکردن سوی دشت آغاز کرد
طایران دشت معنا صید اوست — رشتهٔ الفاظ دام و قید اوست
گر نه از الفاظ قید افکن شود — کی تواند خویش صید افکن‌شود
معنی مطلق نبودش صورتی — جنبشی داد و نمودش صورتی
صورتی چون کرد از وی آشکار — نقطداش خواند و نمودش نامدار
هر زمانش جنبشی دیگر فزود — از حروفش کسوتی در برنمود
حرفها را بستهٔ ترتیب کرد — صورت الفاظ ازآن ترکیب کرد
پس زهر لفظی هزاران دام وقید — گسترید و مرغ معنا کرد صید
مرحبا شهباز خوش پرواز من — حبذا صیاد صید انداز من
آفرین ای شاهباز دست شاه — کامدت دشت معانی صید گاه
چون توشهبازی وصیادی‌کجاست؟ — چون‌تو لاقیدی‌وآزادی‌کجاست؟
گرچه از الفاظ داری قیدها — از معانی هر دم آری صیدها

لیك خود صیاد لاقید آمدی ‌‌ قید بنهاده پی صید آمدی

طایر معنا که آن صید تواست ‌‌ ای بست حلقهٔ قید تو است

چون مجرد آمد اندر اصل خویش ‌‌ هم مجرد ایدش صیاد پیش

گرنه از بال تجرد بر پری ‌‌ [illegible]ان مجرد صید کی یابی پری

چون ترا بال تجرد داده‌اند ‌‌ مجرد صید [illegible]

[illegible] تجرید [illegible] صید [illegible] ‌‌ عالمی‌را همچو خود لاقید کن

جان من کان صید فتراك تواست ‌‌ بستهٔ فتراك ادراك تو است

گرچه از ادراك هرسو بالها ‌‌ [illegible]

از تو هرگز صورتی ظاهر ندید ‌‌ غیر معنا هیچ درخاطر ندید

خاطر از این معنیش چون شاد گشت ‌‌ صید معنا کرد وخوش صیاد گشت

جان من صید معانی میکند ‌‌ کشف اسرار نهانی میکند

گشته هم پرواز شهباز سخن ‌‌ تاکند صیدی به‌پرواز سخن

صید او چبود معانی شگرف ‌‌ جلوه پیرا درلباس صوت وحرف

صوت وحرفی گرچه‌اندر کار نیست ‌‌ لیك آنهم خالی از اسرار نیست

اهل صورت چون ز معنا غافلند ‌‌ دل بصورت بسته از جان مایلند

قید صورت تانباشد درمیان ‌‌ معنی مطلق نگرددشان عیان

شاهد معنا به اظهار صور ‌‌ درلباس حرف آمد جلوه‌گر

گر نه حرف وصورتی درکار بود ‌‌ صد هزارم معنی واسرار بود

گرنه‌حرفی‌بد دراین دریای‌ژرف ‌‌ داد معنا دادمی بی صوت‌وحرف

حرف بس‌تنگ‌است ومعنا بیکران ‌‌ داد آن از حرف دادن‌کی توان

حرف باشد ذره معنا آفتاب ‌‌ ذره پیش آفتابش نیست تاب

حرف باشد قطره معنا قلزم است ‌‌ قطره باپیدایش قلزم کم است

قلزم معنا است بیحد وکران ‌‌ بیکران‌را کی‌توان دادن نشان

بحر معنا را کرانی کس ندید ‌‌ غیر نام از آن نشانی‌کس ندید

درسبوئی گر بگنجد بحر ژرف	ظرف معنا هم تواند گشت حرف
هرقدر کز بحر گنجد درسبو	حرف‌را معنا بگنجد اندر او
قطره‌گر دربحر ناپیداستی	لیکنش کیفیت از دریاستی
قطره‌ای گر نوش از دریا کنی	طعم وخاصیت ورا پیدا کنی
طعم وخاصیت چو دانستی بدان	جمله یك آبست بحر بیکران
مطلب ازدریا ترا چون هست آب	قطره‌هم آبست ازآن رخ برمتاب
قطره‌ای از بحر معنا نوش کن	این‌سخن‌راهمچودر درگوش‌کن
این سخن از حرف مستغنی بود	این سخن از عالم معنا بود
این‌سخن‌یکقطره زآن دریاستی	این سخن خود قلزم معناستی
این سخن ازیارم آمد برزبان	این‌سخن کردم دگر رطب‌اللسان
این سخن‌خودیار میگوید نه من	من‌که باشم‌تاکه خود گویم سخن
گر تو **لاحول ولا** را خوانده‌ای	اندر این معنا چرا درمانده‌ای
حول وقوه چون همه ازیار شد	لاجرم از یار این گفتار شد
این نه اسنادحلول است ای‌فضول	وحدت صرف‌است بگذر ازحلول
محو یارم من حلولی نیستم	چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هرکه او یار من است	عاشق زار ودل افکار من است
من هم اورا عاشقم لیك ازجفاش	خون بریزم‌خویش بدهم‌خونبهاش
من‌چوجان‌درباختم درعشق‌دوست	نیستم جز دوست اندرمغزوپوست
هرچه‌گویم دوست میگویدنه‌من	دوست‌شوبین‌دوست‌چون‌گویدسخن
ازکلام دوست چون جلد نخست	گشت باجلد دوم نظمش درست
باز قانون سخن‌را ساز کرد	نظم جلد سیمین آغاز کرد
نظم جلد سیمین از من مدان	زآنکه ازیاراست شرح‌ونظم آن
جلد سیم سیمین جنت بود	هرچه خواهی اندرین جنت بود
زآنکه باشد جنت عشاق این	هست ازجنات دیگر طاق این

این بهشت وصل دلدار من است	خرمی بخش دل زار من است

پای تاسر چون گل روی نگار	هست خرم از بهار وصل یار

صد هزارش سنبل و سوسن بود	صد هزارش لالهٔ رنگین بود

صد هزارش گلبن رعنا سمی	صد هزارش بلبل شیدا ستی

عقل دوراندیش دوراست ازبرش	عشق شورانگیز خفته بردرش

هرکه‌را ازعشق‌شوری درسراست	یارجویان‌حلقه کوبش بردراست

وصف جنت سوم

**وصف این جنت که جلد سیم است	رشك اوراق سپهر وانجم (۱) است**

**گرچه بیرون است ازحد و بیان	شمه‌ای گویم‌شنو از گوش‌جان**

این کتاب واردات غیبی است	انتخاب دفتر لاریبی است

این مثال ازامر اعلا میرسد	پست مشمارش ز بالا میرسد

این بود توقیع سلطان ودود	کامده از غیب درملك شهود

آنچه مسطور است درلوح وقلم	هست روشن درسواد این رقم

این رقم سر دفتر هردفتریست	منشی دیوان غیبش دفتریست

دفتری چون‌نام این دفتر نوشت	دفتر عشاق گشتش سر نوشت

دفتر عشاق جانباز است این	هرسخن گنجینهٔ راز است این

زیرهرحرفی که دراین دفتراست	صد هزاران کنز معنا مضمراست

زآنکه هرحرفیش از ام‌الکتاب	دفتری باشد سراسر انتخاب

سطرهایش کامده سوی نعیم	شاهراهی چون صراط مستقیم

هریکی باشد به صد نور وضیا	برسپهر عدل خط استوا

اهل وحدت راست درمد نظر	نقطهٔ توحید زین خط جلوه‌گر

دفتر عشقست این بازیچه‌نیست	نقش‌کونین ازسوادش نقطه‌ایست

نقطه‌هائی‌کز خط این دفتراست	هریکی نقش جهانی دیگراست

---

۱ ـ نسخه ۳ : سپهر انجم

بس جهانهاهست بیرون زین جهان   جمله ازیك نقطه پیدا ونهان

مبدأ و معاد

این بیان مبدأ وشرح معاد   میکند از نقطه‌ای پیش‌تو یاد

حق نخستین نقطه‌ای ایجادکرد   جنبشی داد وخطی بنیاد کرد

بازازآن خط جنبشی ظاهرنمود   سطحی ازآن‌جنبش آمد دروجود

جنبشی‌دیگرزسطح‌افراخت(۱)سر   جسمی ازوی‌گشت هرسوجاوه‌گر

خط وسطح‌وجسم‌چون شدبرقرار   طول وعرض وعمق‌گردید آشکار

اینهمه چون جمع شد بایکدگر   شد ازآن نقش جهانی جلوه‌گر

توجهان‌را نقطه نقطه فرض کن   جنبش هرنقطه بردل عرض کن

بنگر ازهرنقطه خطی آشکار   هرخطی‌را سطح وجسمی برکنار

پس ز هرجسمی جهانی جلوه‌گر   بین به‌طول وعرض وعمق بیشمر

همچنین از هرجهانی آشکار   نقطه‌ها بین وجهانی بیشمار

تاقیامت برنگرداند ورق   نقطه‌ها بین درتزاید زین نسق

چون قیامت پرده بردارد ز پیش   جمله برگردند سوی اصل‌خویش

اصل ایشان نقطه اول‌که بود   مطلع دیباچهٔ غیب وشهود

جمله سویش راجع وجویا شوند   محو رویش گشته ناپیدا شوند

ناگهان آنهم بخیزد از میان   نه ازآن نامی بماند نه‌نشان

جسم‌وخط‌وسطح‌ونقطه آنچه‌هست   جلوه‌گر بااین همه بالا وپست

جمله‌را درنیل قهاری حق   نقش هستی محو گردد از ورق

زآنکه جمله فانی وباقیست او   کل شیئی هالك الا وجهه

وجه حق‌را چون‌بقای سرمداست   جلوه‌های حسن اوهم بیحداست

آنچه بینی‌آشکارازهست ونیست   ازکتاب حسن وجهش‌نقطه‌ایست

نقطه‌ها دارد کتابش بیحساب   هریکی عنوان طراز صدکتاب

---

۱ ـ نسخه۳ : افراشت

لیک ازان دردفتر سر وعلن | نقطه‌ای بی‌عشق نتوان یافتن
عشق اگریك نقطه آموزد ترا | صدکتاب ازحسن اندوزد ترا
نقطه‌ای از عشق نگرفته سبق | کی‌شناسی حرف حسنش ازورق
این ورق بگذار اکنون برکران | دفتری ازعشق آور درمیان

القاب محبت

این زبور عاشقان بینواست | نغمهٔ داوودش ازخوانی رواست
که بیان عشق ومودت میکنند | شرح القاب محبت میکنند
گه دهد ازحسن روح افزانشان | مرده‌را بخشد حیات جاودان
ای محبت‌را بجان جویا شده | درره محبوب جان پویا شده
توسن هستی خود ناکرده پی | ترسمت این ره نگردد هیچ طی
سربیفکن پای اندر راه نه | بی سرو پا سر براین درگاه نه
رهروانی کز ره آگاه آمدند | بی‌سر وپا اندراین راه آمدند
قطع این ره کار سربازان بود | هرکه قطعش کرد سربازآن بود
روبرون کن ازسرت سودای سر | بربسر این راه بی‌غوغای سر
چون زسرسودای سرگشتت برون | شور سربازیت درره شد فزون
چار وادی درمحبت بربکار | زآنکه‌القاب وحروفش‌هست‌چار
گرچه القاب محبت بیحد است | هرمحبی زآن‌هزارش‌مقصد است
لیك رأس جمله خود چار آمده | پایهٔ مسند که یار آمده
پادشاه حسن‌را در مملکت | جز محبت نیست تخت سلطنت
تانباشد چارپایه زیر تخت | کی‌بیالایش توان بگشاد رخت
چون محبت‌تخت شاه‌آمد نخست | چارپایه شد ز القابش درست
وآن برعشاق بی‌برگ و نوا | حب و وداست ودگر عشق وهوا
پایه‌هاهریك دراین‌ره‌وادی‌ئی‌ست | هرقدمشان ماتمی وشادی ئی‌ست
ماتمش چبود سر افشاندن براه | شادیش قرب وقبول پادشاه

دردم اول بلی خود گفته‌ای — این زمان دربستر لا خفته‌ای
کاروان رفت وبمقصد در رسید — تو چنان درخواب ومقصد ناپدید
خفته کی دیدی بمقصد پی برد — بل مگر گرگیش آید پی برد
آخر ای خفته دمی بیدار شو — گرگت اندر پی نگر هشیار شو
پیش‌از آن‌کاین‌گرگ‌دِرخونت‌کشد — بردرد از راه بیرونت کشد
چاره‌ای خیز وبکار خویش کن — ورنه دل باداغ حسرت ریش‌کن
چیست‌حسرت‌ره‌نبردن‌سوی‌دوست — گرگت‌ازهم بردرداین‌مغزوپوست
گرگ چبود درپیت پیك اجل — کان به قصدت میرسد باصدعجل
چون تراگرگ اجل آمد به‌پیش — گرنخواهی‌جان‌زحسرت‌ریش‌ریش
خیز وقصد وادی مطلوب کن — خویش‌را خاك ره محبوب کن
پای از سر ساز وراه خویش گیر — چار وادی محبت پیش گیر
بین ز هروادی دوخطوه جلوه‌گر — هریك اندرحسن وعشقت راهبر

وادی حب

این بیان‌حب‌نخستین‌وادی‌است — هرقدم‌صدما تم‌است‌وشادی‌است

ایکه بابخت سیه عمری بسر — برده‌ای درتیرگی شام وسحر
روزخودراتیره چون شب‌کرده‌ای — ازسقام خفتگی تب کرده‌ای
هیچ دردل نور بیداریت نیست — هیچ درسر شور هشیاریت نیست
خوبظلمت‌کرده‌ای چون‌موش‌کور — هیچ نگشائی نظر برروی نور
صبح صادق میدمد بیدار شو — نور جاذب میرسد هشیار شو
چند باشی خفته بربالین ناز — سر برآور از گریبان نیاز
رخ فروشو از غبار خفتگی — از سرت بیرون‌کن این‌آشفتگی
دیده ازخوناب دل نمناك کن — ازجبین گرد کسالت پاك کن
پای بیرون نه ازین ظلمت سرای — یوسفی یوسف ز چاه آخر برآی
بین ز هرسویت هزاران قافله — مانده دره بی‌نوال وراحله

چنگ بر دامان اشك و آه زن		توشه‌ای گیر وقدم درراه زن
وادی حب است این سهلش مگیر		مانده سرگردان براهش چرخ پیر
ای‌بسا تن کز مغیلان هلاك		اندر این وادی فتاده چاك چاك
هیچ رهرو کامی ازوی طی نکرد		تاکمیت جان بصد جا پی نکرد
صد هزارش کاروان در ره بمرد		وین بیابان‌را بپایان کس نبرد
ریگ این صحرا مگر کوه بلاست		کش بهرکامی هزاران مبتلاست
نی غلط گفتم بروی یکدگر		اوفتاده خستگان‌را پا وسر
جان‌پاکان بس‌دراین‌ره گشته خاك		خیزد ازخاشاك‌وخاکش جان‌پاك
هین بنادانی مرو دانسته‌رو		این عجاله چیستت آهسته رو
اسب‌تازی‌گردوتك‌رفت از شتاب		رفتش ازتن آن توانائی وتاب
ناقه از آهستگی درروز وشب		ره همی پیماید اما بی تعب
بختگان کاین راهرا پیموده‌اند		هرقدم سر درسجودی سوده‌اند
سر بنه در سجده وبردار گام		ورنه بیرون‌کن ز سرسودای‌خام
این ره حب است جز باسر مپوی		بی‌سر وپا رو ز پا وسر مگوی
وادی ایمن دراین ره منزلیست		روشن‌است‌ازپرتوش هرجادلیست
چون‌کلیم‌الله دراین وادی رسید		وصف حب بودآنچه‌اوگفت‌وشنید
موجدکل کاین جهان ایجاد کرد		خلقت هرشی ز حب بنیاد کرد
گنج پنهان بود پیدائیش خواست		خلقت ازبهر شناسائیش خواست
حسن‌را آئینه‌ها درجیب بود		صورت اعیان همه درغیب بود
حب‌برون آوردش آئینه زجیب		کرد ظاهر جلوهٔ اعیان زغیب
حب بود آئینه رخسار حسن		حب بود گنجینه اسرارحسن
حب فروزان اختر برج صفاست		حب‌درخشان گوهر درج‌وفاست
حب صفا اندوز بزم دل بود		شمع جان افروز این محفل‌بود
حب اگر نورش بدل تابان شود		مشکلات دل همه آسان شود

حب برون اغیاررا از دل کند
تاکه یار آید درآن منزل کند

حب چه باشد دل به دلبر دوختن
دیده ازهردو جهان بردوختن

حب چه باشد ماتم وشادی دل
هم گرفتاری و آزادی دل

حب چه باشد سینه کردن چاك چاك
خون دل ازدیده باریدن بخاك

حب چه باشد دیده جیحون ساختن
دل ز حسرت لجهٔ خون ساختن

حب چه باشد اول زاری دل
ابتدای رنج و بیماری دل

حب چه باشد شمع مهر افروختن
داغ حسرت بردل وجان سوختن

حب چه باشد واله ومجنون شدن
بررخ لیلی وشان مفتون شدن

حب چه باشد رستن از ناموس و ننگ
شیشه سالوس بشکستن بسنگ

حب چه باشد جان وتن کردن نثار
هر نفس مردن بکوی وصل یار

حب چه باشد دل تهی کردن زغیر
نه حرم جزیار دانستن ندیر

حب چه باشد آتش اندرجان زدن
دست جان بردامن جانان زدن

حب چه باشد جان بجانان باختن
باغم ودردش بجان درساختن

حب چه باشد سوز وساز عاشقان
مایهٔ عجز و نیاز عاشقان

حب چه باشد آنکه جز محبوب خویش
هیچ نندیشد(۱) بدل مطلوب خویش

حب محبان را نخستین وادی است
وادئیی کان قطعش ازآزادی است

گرنه اول دم ز آزادی زنی
کی قدم درطی این وادی زنی

ای گرفتار محبت شادباش
غیر محبوب از همه آزاد باش

بند بگسل ازعلایق دم مزن
لب فروبند ازعوایق دم مزن

بیخ برکن ریشهٔ اغراض را
شاخ بشکن نخلهٔ اعراض را

دل تهی کن از کدورات غرض
جوهراست آن پاك دارش ازعرض

آئینه تاعارضش زنگی بود
کی ز نور عارضش رنگی بود

جون عرض برخیزد ویابد صفا
لاجرم بپذیرد انوار لقا

---

۱ ــ نسخه ۳ : نندیشی

جوهر دل را عرض چون دور شد   زنگ رفت وآینه پرنور شد

آن صفائی که درآن حاصل بود   جلوهٔ محبوب‌را قابل بود

حب همانست وجز آن نبود یقین   گر محبی چشم بگشا وببین

شمه‌ای ازوصف حب چون یافتی   درنخستین وادیت بشتافتی

بین درآن وادی دوخطوه جلوه‌گر   خطوه اول خبر دیگر(۱) نظر

خبر

این خبر کز حسن اول جلوه است   وادی حب را نخستین خطوه است

ای فتاده بیخبر ازگوش وهوش   هیچ برراه خبر نگشاده گوش

نه زوحیت نور الهامی بدل   نه زبارت شور پیغامی بدل

نه خبر ازحسن باتمکین ترا   نه‌گذر درکوی مهر وکین ترا

بیخبر ازوحی والهام وسروش   کرده جهلت پنبه غفلت بگوش

چون بهایم درپی آب وعلف   عمر خود کردی بنادانی تلف

کن تفکر آخر ای اعما دمی   جنس حیوان یاکه نوع آدمی

آدمی‌را درك وهوشی لازم است   برپیام دوست گوشی لازم است

ورنه حیوانی که مزدور ده است   صد درج ازآدم نادان به است

زآنکه آن بیچاره بارت میکشد   باتن مجروح خارت میکشد

وین ز نادانی ترا هردم بدل   می‌نهد بار و نمیگردد خجل

نیستی حیوان تو آخر. آدمی   نیستت این شیوه شرط آدمی

گرنه ای آدم خر مزدور باش   بار میکش دائم ورنجور باش

ورنه علم ودانشی درپیش گیر   ترك نادانی وجهل خویش گیر

گوش دل بگشا که الهام آمده   از سروش غیب پیغام آمده

بین پیام دوست باوحی جلیل   هاتف آرد دربرت یا جبرئیل

وحی وجبریل از برای انبیاست   هاتف والهام بهر اولیاست

---

۱ ـ نسخه۳ : دویم

زین خبر عالم پرو تو بیخبر — زین خبر گویا بود گوش تو کر
جبرئیل و وحی والهام و سروش — جمله‌را نبود گذرگاهی چوگوش
چون تراگوش است کرای بیخبر — زین خبر ز آنرو نمی‌یابی خبر
ورنه‌عالم پرازاین‌صوت وصداست — هاتف وجبریل را هردم نداست
این کری‌دانی که‌درگوش‌توچیست — پنبهٔ غفلت که سد محرمی است
پنبه بیرون‌کن‌دمی بگشای‌گوش — بشنواز هر گوشه آواز سروش
در برآنان کز این سر واقفند — جمله عالم جبرئیل و هاتفند
ذره‌ها بین‌گشته درهربام‌وکوی — آفتاب حسن را تسبیح گوی
قطره‌ها بین بیشمرتسبیح(۱)سنج — در محیط حسن بی‌اندوه ورنج
چهچهٔ کبك و نوای عندلیب — نیست جز اخبار حسن دلفریب
دیده‌آخر باز کن بگشای گوش — بین جهانی‌زین خبر اندرخروش
شور سرمستان و ذکر ذاکران — جوش میخواران و شکر شاکران
نالهٔ قمری و افغان هزار — خندهٔ گل گریهٔ ابر بهار
نغمهٔ بربط نوای چنگ وعود — لهجهٔ مطرب درالحان وسرود
نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس — های‌وهوی‌کاروان ازپیش وپس
طوف و خوف حاجیان گرد حرم — ذوق و شوق راهبان دور صنم
سوز و ساز عاشقان در صبحگاه — آه و واه صوفیان در خانقاه
در مدارس درس و بحث کودکان — در مجالس پند و وعظ زیرکان
جد و جهد عالمان در اجتهاد — شد و یدِ جاهدان اندر جهاد
در نبوت گفتگوی انبیا — در ولایت جستجوی اولیا
درکتب انجیل و تورات و زبور — جمع قرآن در همه آیات نور
نیست جزآوازی از اخبار حسن — کان بود هاتف پی‌اظهار حسن
گر ازاین آواز گوش تو کراست — گوش‌آدم نیست‌آن‌گوش خرست

۱ــ نسخه ۳: تحلیل

زین بیان فرموده اندر مثنوی　　سامع آواز هاتف مولوی
«گوش‌خر بفروش ودیگر گوش‌خر　　کاین سخن‌را درنیابد گوش‌خر»
من نخستین گوش خر بفروختم　　گوش دیگر ز آدمی اندوختم
زآن سبب می‌آیدم هردم بگوش　　از در و دیوار آواز سروش
از سروشم گر بگوش آوازهاست　　در دل از آوازهایم رازهاست
کودل و کوگوش تا آن رازها　　گویم و بنمایمت آوازها
رازها میجوشدم در دل ولی　　با که‌گویم نیست چون اهل دلی
رازها در پرده میگفتم کنون　　پرده بگشادم برت ای ذوفنون
از زبان اهل دل گر واقفی　　هم تو خود جبریلی و هم هاتفی
خود سروش عالم غیب آمدی　　وحی و الهامات لاریب آمدی
تادهی ازحسن‌روح افزا(۱) خبر　　عالمی را داغ سوزی بر جگر
این خبر هست آتشی افروخته　　این خبر جان جهانی سوخته
این خبر یادآرد ازعهد نخست　　این خبر پیمانهٔ پیمان تست
این خبر از حسن درآفاق زد　　آتش حب در دل عشاق زد
این خبر بحریست بی‌قعر وکنار　　لؤلؤ و مرجانش بیحد وشمار
خیزو بربند از شریعت فوطه‌ای　　خور دراین دریای‌دانش‌غوطه‌ای
گوهر علمی برآور از صدف　　دامن نقدی ز فضل‌آور بکف
وانگهی در لجهٔ تائید حب　　دامنی پرکن ز مروارید حب
پس قدم بگذار در بازار حسن　　بین متاع بیحد و اشمار حسن
نقد خود بفروش و کالائی بخر　　از قماش حسن(۲) آلائی بخر
وادی علم عیان ناکرده طی　　در حقیقت کی توانی برد پی
از مقام حسن نشنیده خبر　　کی شود میلت بسویش راهبر
این‌خبرچون‌آیدازحسنت‌بگوش　　آتش میلت زند در سینه

۱ـ نسخه ۳: روزافزا　　۲ـ نسخه ٦و۱و٥: حسن

جوش میلت چون‌زند درسینه سر ... برجمال حسن بگشاید نظر
تا سوی وادی کلیم نیکبخت ... آن همه آواز نشنید از درخت
هیچ میلی در دلش ناورد شور ... رب ارنی گونه بردش‌سوی طور
چون شنید آواز میلش زورکرد ... بردش اندر طور و محو نورکرد
تا اویس آوازهٔ خاتم بگوش ... نامدش میلی نیاوردش بجوش
چون شنید آوازهٔ پیغمبریش ... یافت درآفاق صیت سروریش
میلش آمد غایبانه چنگ زد ... درج گوهر از غمش برسنگ‌زد
غایبانه گرچه غمها نوش کرد ... خرقهٔ شه عاقبت بر دوش کرد
این‌شرافت هیچ‌دانی ازچه یافت ... زآن خبر کزشاه‌اول وهله یافت

نظر

چون خبر را نکته‌ها بشکافتی ... خطوهٔ اول ز حب دریافتی
باز اندر خطوه دویم نگر ... دیده بگشاکن نظر سوی نظر
این نظر نورمه وانجم بود ... کوی‌حب را خطوه دویم بود
ای‌گذر ناکرده در کوی نظر ... برمشامت کی رسد بوی نظر
کوی‌آن از عرش اعلا برتراست ... عرش اورا دیده‌بانی بردر است
دست تو کوتاه وکوی او بلند ... «کی‌شودبرشرفه‌اش»(۱)دست‌توبند
هم مگر باری به تأیید نظر ... آوری چون نور درکویش‌گذر
کوی او تابنده چون طورآمده ... پای تا سر لمعهٔ نور آمده
کوی‌اورا دیده‌ای کان‌دیده‌نیست ... پیش‌دید دیدگان آن دیده نیست
دیدهٔ دیدی‌که کویش دیده است ... دیده‌آن‌دیده‌که کویش دیده‌است
کوی او گردیدهٔ بینا بود ... دیده‌ای در دیدهٔ بینا بود
کوی او دردیده هرکو دیده‌است ... جمله عالم در بر او دیده است
دیده‌ها بینم ز هرسو بیشمار ... از در و دیوار عالم آشکار

۱ــ نسخه ۲و۳: کی بکوی او شود

باورت گر نیست باری ای گزین / دیدهٔ تحقیق بگشا و ببین
کاسمان از هر طرف دارد نگاه / بادوچشم روشن خورشید و ماه
دیدهٔ انجم همه شب تا سحر / برفلك چشمك زنان بریکدگر
بحر جوشان چشمها برروی آب / بندد و بگشاید از موج و حباب
دیدهٔ در وگهر از هر طرف / آب مروارید ریزد از صدف
برزمین هرقطره کافتد از سحاب / کاسه چشمیست ازحسرت‌پرآب
نرگس‌آسا هرطرف از گلشنی / هرگل و هر برگ چشم روشنی
بر در و دیوار هر سو کاخها / بر دریده دیده از سوراخها
کوه و هامون باز کرده بیشمر / چشمه چشمه چشمها بررهگذر
پیش‌آن‌چشمی که‌آن دیده‌وراست / هریك ازذرات چشمی‌دیگراست
چشمها دیدی ولی‌چشمیت نیست / تا ببیند چشمها را جای کیست
چشمت اربودی شناسای نظر / چشمها دیدی همه جای نظر
تو نداری چشم تا بینی چها / این نظر هردم‌کند با دیده‌ها
دیده‌ها را این نظر پرخون‌کند / از سرشك خون‌فشان‌جیحون‌کند
این نظرگه آتش است وگاه آب / گاه برق خانه سوز وگه سحاب
این نظر هم اشك و هم آه آورد / آب وآتش هردو همراه آورد
این نظر هم شادی و هم غم بود / هم نوای عیش و هم ماتم بود
این نظر هم دردبخشد هم دوا / هم‌کند بیمار و هم بدهد شفا
این‌نظر تاروی خوبان دیده است / صدبلا از مهرشان بگزیده است
این نظر تیریست پیکانش بلا / سینه بر آماجگاهش مبتلا
این نظر هم زخم و هم مرهم بود / هم شرر انگیز وهم شبنم بود
این نظر در هرکجاآرد گذر / آتش وآبی زند برخشك وتر
این نظر جان زلیخا تازه کرد / صیت عشقش را بلندآوازه کرد
این نظر مجنون بیدل‌را به‌حی / ناقهٔ هستی زهجران کرده پی

این نظر فرهاد را در بیستون ریخته از تیشهٔ بیداد خون
این نظر هر گوشه دارد عاشقی کشته هردم خالدی و وامقی
این نظرهردم چومحمودی هزار آرد و سازد غلام عشق یار
این نظرهم درد وهم درمان بود این نظر هم‌وصل وهم هجران‌بود
این نظر حلال مشکلهاستی صیقل آئینه دلهاستی
این نظر از نور ادراك حضور وادی دلرا نماید رشك طور
این نظر آئینه دیدارها است درمیان حسن وعشقش کارهااست
گاه از محبوب خیزد این نظر تا محب خویش را آرد ببر
گاه خیزد از محب بیقرار تاکشد محبوب خود را در کنار
گاه این طالب گهی‌آن طالبست درمیان پیك نظرشان جاذب‌است
جذب محبوب و محب بایکدگر در محبت نیست جز کار نظر
از نظر محبوب میگردد محب از نظر محبوب(۱) میگردد محب
از نظر محبوب مجذوب آمده از نظر مجذوب محبوب آمده
از نظر طالب شود مطلوب نیز از نظر طالب شود مطلوب نیز
من نگفتم این سخن‌محبوب گفت من‌نگفتم این سخن محبوب گفت
از نظرچون جذب‌شد محبوب‌من از زبان من هم او گوید سخن
گر قبولت نیست از من‌کن قبول از حدیث قدسی وقول‌رسول(ص)
گوش بی‌یسمع و بی یبصر شنو گوش بی یسمع و بی یبصر شنو
نکته شد باریك و بی نور نظر قلب تاریکت نیابد زآن خبر
گر بدل نور نظر تابان شود حل این مشکل تراآسان شود
سالکان سلك حب را در طریق جز نظر نبود در این‌وادی رفیق
تا نظر نبود رفیق و راهبر وادی حب را کسی نارد بسر
گر بحبت نیست میل ای‌پیش‌بین دل بدنبال و نظر درپیش بین

۱ـ نسخه ۳: مجذوب

دل چو واقف گشت از حال نظر ره بپوید جز بدنبال نظر
تا نظر اول نبیند روی دوست دل کجا ساکن شود در کوی دوست
از نظر تا دل نیابد آگهی کی بود در وادی حبت رهی
دل چو از نور نظر شد با خبر ره به آسانی ترا آید بسر
چون نظر را باخبر دریافتی نکته‌های هر یکی بشکافتی
وادی حب را نمودی ز آن دوطی . خیز و اندر سنگلاخش آر پی

شهوت

این نخستین سنگلاخ از شهوت است وادی حب را از این صد آفت است
ای اسیر نفس حیوانی شده پای بست دام شیطانی شده
میل جسمانیت آورده بجوش کرده از مینای شهوت جرعه نوش
دامن از آلودگی ناکرده پاك مانده حیران در طلسم آب و خاك
بیخبر از جلوهٔ حسن ازل دلفریب لایزال لم یزل
دیده مفتون رخ خوبان کنی دل اسیر زلف محبوبان کنی
آئینه بیرون نیاورده ز زنگ حسن را دانسته‌ای در آب و رنگ
هر کجا بینی بت مه طلعتی مینهی بر سینه داغ حسرتی
بیخود اظهار محبت می‌کنی دعوی عشق و مودت میکنی
میخری هردم ز نازش عشوه‌ای میدهی جان از برای جلوه‌ای
بیخبر از جلوه‌های حسن پاك جیب جان سازی ز عشقش چاك چاك
عشوه‌ای حسنش چو در کارت کند در کمند خود گرفتارت کند
نه بجان آرام و نه در دل قرار سایه سان افتی پیش حیران وزار
هر کجا پایی نهد بر روی خاك سر کنی فرش رهش با جان پاك
یکنظر از پیشت ار غایب شود صد رهت جان غایب از قالب شود
مژده‌ای گر یابیش از آمدن جان رفته بازت آید در بدن
عاشقانه گر کشی بار جفاش سر نپیچی هیچ از طوق و فاش

عاقبت میلش کشد کز وصل خویش مرهمی بگذاردت برجان ریش
محفلی سازد برت پیراسته از می و مطرب همه آراسته
با رخ زیبا چو ماه بی‌نظیر با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام آید بصد غنج و دلال پرده بیشت برگشاید از جمال
دست پیش آرد در آغوشت کشد مست وبیخود برسردوشت کشد
کش کشانت با دوصد بوس وکنار در کنار آرد چو جان بیقرار
گه بدامن گه در آغوشت کشد گاه دستی بر بنا گوشت کشد
گه رود از ناز در خمیازه‌ای تا تو را بخشد حیات تازه‌ای
گه فروشد عشوه و نازی خرد گه ببخشد بوسه و گاهی برد
جام برکف ریزدت هردم بکام با لب میگون شراب لعل فام
چون‌کند از باده‌ات یکباره مست اختیارت هیچ نگذارد بدست
ساعد سیمین نهد در دست تو وانماید خویش را پابست تو
بند بگشاید گریبان واکند گه سری در زیر و گه بالاکند
خالی از اغیار بیند خانه را در طپش آرد دل دیوانه را
جیب عفت را زند هرسو شکاف سینه و گردن نماید تا به ناف
دستکی هردم برانگشتت نهد غنچهٔ نشگفته در مشتت نهد
دامن شرم و حیا را برزند شهوتت را حلقه‌ای بردرزند
بردرد از عشوه‌های دلفریب برتنت پیراهن صبر و شکیب
نه حقیقت دانی آندم نه مجاز توسن مصری بتازی تا حجاز
ناوك شهوت نشانی بر هدف لؤلؤ و مرجان فشانی بر صدف
تیغ روئین را برآری ازغلاف کوه سیمین را دراندازی شکاف
سازیش بیدار خار خفته را خون بریزی غنچه نشگفته‌را
خاك بر فرق تو و کردار تو تف براین اطوار ناهنجار تو

حیف باشد [illegible] حسن [illegible]
[illegible] محبت آوری

این محبت نیست کوه آفت است
سنگلاخ بیکران شهوتست

ای بسا رهروکه دراین سنگلاخ
مانده و جان داده برباد آخ آخ

یوسفی باید کز اینجا بگذرد
دوصد میل از زلیخا بگذرد

هین‌مروگستاخ ای شهوت پرست
سنگلاخت‌بین‌که ازشهوت پرست

هرکه او دم از محبت میزند
کی قدم درکوی شهوت میزند

نفس حیوانیت‌را ازخواب وخور
[illegible] شهوتت [illegible]

ورنه شیطان هردمت از شهوتی
[illegible] آفتی

از جنود خود پری رویی به بر
[illegible] روی [illegible]

کز هوس افروزد اندر جان تو
آتش میل و برد ایمان تو

زآنکه این میل تو جسمانی بود
سد راه میل روحانی بود

میل جسمانیت احول میکند
گوش وچشم و دل مقفل میکند

زآن شده مختوم رب العالمین
سمع وابصار و قلوب کافرین

ترسمت این میل‌آخر بت‌پرست
سازد و نگذارد ایمانی بدست

دیده و دل هردو مختومت کند
از وصال دوست محرومت کند

عاشقی‌کو میلش‌ازشهوت بخاست
گر دراندازند در ویلش سزاست

زانکه نبود میل اورا اعتبار
آخرش محروم میسازد ز یار

این‌حکایت‌از یکی‌شهوت‌پرست
بشنو واز شهوتت بردار دست

بود ز ابنای زمان عاشق وشی
در دل از عشق بتانش آتشی

سر پراز سودا و دل دریای خون
چهره‌گلگون ازسرشك لاله‌گون

مست و بیخود از پی نظاره‌ای
هردم افتاده پی مه پاره‌ای

بس بدل میداشت او میل بتان
دائمش جا بود در خیل بتان

ناگه از خیل بتان آواره گشت
رشتهٔ میل بتانش پاره گشت

دست اندر حلقهٔ عشاق زد
هرنفس داد از دل مشتاق زد

گفت ای یاران مرا یاری کنید
روی(۱) جانم جانب یاری کنید

هرچه کردم سیر دروادی میل
هرطرف بود از هوا و میل سیل

میل سیلابی است شهوت وادیش
وادی شهوت از آن آبادیش

باشد آبادی وادی سنگلاخ
هست هرسنگی نشان باغ وکاخ

زیر هرسنگی روان سرچشمه ایست
چون سراب آبشخور هر تشنه ایست

آیهٔ **جنات تجری تحتها** (۲)
ز انگبین و شیر جاری نهرها

وادی حب گردو گامش بیش نیست
لیك درهریك عجایبها بسی است

سالها کوی بتانم قبله بود
خاك آن درگاه محراب سجود

چون به وادی خبر کردم گذر
وادی دیگر درآمد در نظر

وادی پرذوق چون وادی السلام
هردم از وادی السلامش بس سلام

خوش در آن وادی فکندم چون نظر
شد ز سینه صبرم و هوشم ز سر

در نظر آمد یکی بستان نور
هرکناری جلوهٔ غلمان و حور

وه چه غلمان حور رضوانشان غلام
وه چه حورا جان انسان را بکام

بر کنار جوی شیر و انگبین
خمرة ذی لذة للشاربین(۳)

شاهد و ساقی و مطرب هرطرف
باسماع وجام ونای وچنگ ودف

جمله اسباب نشاط و انبساط
چیده آماده بهر جا این بساط

اندران بستان مجاور گشت دل
عقل رفت و هوش آمد پا بگل

عمر سر بردم در آنجا مدتی
حاصل آوردم خیال لذتی

مایهٔ عیش مدامم آن خیال
شام هجران و در آن صبح وصال

۱ــ نسخه ۳۹۲: میل

۲ــ اشاره بآیة کریمه ۱۰۱ سوره توبه: بهشت‌هائی که از زیرشان نهرها جاری است .

۳ــ اشاره بآیه کریمه ۱۶ سوره محمد : وانهارمن خمر لذة للشاربین: و نهرها است از خمری که برای آشامندگان لذت است .

نار نیران باغ رضوان هر دو را　　یکنظر دیدم در آن آب و هوا
گاه بردم نشأ از جام مدام　　گاه بودم خسته جان وتشنه کام
گاه در کاخ تمنا متکی　　گه در غم چشم بسته بر تکی
گاه در باغ تماشا در خرام　　بذله‌سنج وطرفه‌گو با خاص وعام
گاه در کنج قناعت منزوی　　گشته برکنج سعادت محتوی
گاه در بحبوحه کثرت مکین　　گاه بیدین گاه با دین مبین
الغرض زین سنگلاخ دیر پای　　هریکی سنگی‌که میآمد به‌پای
داستانی بوالعجب درزیر داشت　　هرکناری زآن‌بسی‌نخجیر داشت
دامن حب بود چون درکف متین　　ازکفم نگسست آن حبل‌المتین
حب رهاندم‌عاقبت زآن‌سنگلاخ　　سنگلاخ شد وت آن برّ فراخ
عاقبت وارستم از آن داستان　　از عنایت‌های حب دلبران
دلبران آنان که جان آدمند　　نه بلای دین و جان عالمند
دلبران آنان‌که احسان پیشه‌اند　　دلبران آنان‌که حسن اندیشه‌اند
از خبر شد با خبر جانم زحسن　　از نظرشد با نظر جانم ز حسن
خوش نظرکردم به حسن دلفریب　　با خبر بودم چو از حب حبیب
حسن را دیدم به‌عالم بی زوال　　لایزال ولم یزل جل جلال
آبرو و رنگ و بو دیدم فناست　　حسن دانستم فنا را نارواست
حسن را باشد بقا اثبات حسن　　کل‌شئی فانی و باقی ذات حسن
از خبر دانم‌که باقی حسن اوست　　از نظر بینم‌که ساقی‌حسن اوست
آن خبر رو سوی اصحابم نمود　　آن نظر در دیده احبابم نمود
آمدم بیرون‌کنون زآن‌سنگلاخ　　ریشه میجویم ازاین سرسبز شاخ
آمدم با خاطری صدگونه شوق　　بوکه یابم دُر از این دریای ذوق
آمدم با صد هزار امیدها　　کرده برعشاق از جان التجا
دست من گیرید و یاداری‌کنید　　بند دل‌را محکم از یاری کنید

باید ارجان‌را زعصیان شست‌وشو   جاری است اشك ندامتها برو
عاجزم عاجز ز دست خویشتن   در عذابم از عذوبتهای تن
اختیار امریست در دست شما   راه بنمائیدم از بهر خدا

ود

این بیان رمزیست ازدوم لقب   کان بود ود ای‌ودود منتخب
خطو تینش حیرت‌وغیرت یقین   سنگلاخش بیگمان‌شهوت‌مبین
بسکه عجز و زاری و ابرام‌کرد   یار او را جذبه‌ای انعام کرد
راد اندر حلقه عشاق یافت   رشته‌ای دردست از میثاق یافت
رقتی در قلب حاصل آمدش   دومین خانه زدل منزل شدش
نور ود دردل شدش تابان چوماه   وا رهاندش جان از آن شام سیاه
از ودودش پرتوی انعام شد   نور باران هم در وهم بام شد
نور ود آمد بحب گردید یار   جان ودل را داد آرام و قرار
دل چو روشن گشتش ازنور وداد   صورتی را دید در حیرت فتاد
آری‌آری وادی ود است این   تخت شاهی راست پایه دویمین
دویمین پایه ز تخت پادشاست   که زدل او را به دوم خانه‌جاست
خانهٔ‌دل‌هست هفت ای‌سینه صاف   صدر و قلب‌است وسیم‌خانه‌شغاف
پس فوآد ومهجةالقلب از یقین   پس سویدا پس جنانش هفتمین
حب ممکن تا سیم خانه رود   در سیم خانه ورا خانه بود
چار دیگر تخت سلطانی بدان   قلب مؤمن عرش رحمانی بخوان
یار عاشق وش مودت سنج شد   حیرت‌آمد رسته از هر رنج شد
رنج وراحت هردو یکسان‌آمدش   بیخبر ازجان و جانان دل شدش
وادی ود را دو خطوه در رهست   حیرت و غیرت‌گرت دل آگهست

حیرت

این‌بیان در خطوهٔ حیرت بود   گر بوادی ود سر سیرت بود

چیست حیرت رستن از خود بالتمام   بلکه از محبوب جان گمگشته نام
چیست حیرت جان و تن آسودگی   بلکه نه از جان نه تن آلودگی
چیست حیرت چشم دل بسته شدن   [illegible]
چیست حیرت مهلك آثار هوش   چیست حیرت مالك اسرار گوش
چیست حیرت مقدم الجیش فنا   [illegible]
چیست حیرت محویت در محویت   محویت چه صحویت در محویت
یار عاشق وش ز حب و ود فتاد   تا قدم در وادی حیرت نهاد
خطوهٔ اول ز خود بیخود شد او   بیخبر از یاد حب و ود شد او
ناگهان از وادی حب قاصدی   قاصدش آمد نمودش قاصدی
از خبر آورد سوی او خبر   از نظر هم کرد سوی او نظر
آن خبر هشیار کرد از حیرتش   آن نظر بیدار کرد از غیرتش
غیرت ذاتی که بودش ذات ود   آمد و قوت فزا در راه شد
خطوه غیرت که دوم خطوه است   زو بره از خطوهٔ حیرت برست

غیرت

این بیان از خطوهٔ غیرت بدان   هر که بودش غیرتی بگذشت از آن

چیست غیرت کبریای اهل ود   چیست غیرت اعتلای اهل ود
غیرت آمد مرکب راه وداد   هیچکس در راه بی‌مرکب مباد
نیست چون مرکب بره حیران شوی   در میان راه سرگردان شوی
چیست غیرت غیریت را خط محو   بر رحای(۱) اهل غیرت آب رحو(۲)
آب غیرت هر که را در آسیاست   دانه‌های غیریت از آن هبا است
خطوتین حیرت و غیرت عیان   آمد آمد سنگلاخی در میان
غیر شهوت اندر این ره سنگلاخ   نیست از این سنگلاخ ای آخ آخ
سنگلاخ وادی حب گرچه هست   شهوت اما شهوت ود بدتراست

۱ـ آسیا   ۲ـ آسیا گردانیدن (منتخب اللغات)

سنگلاخ وادی ود سخت‌تر کوه برتر سخت‌تر دارد کمر
سنگ این‌وادی ولی‌صافی‌تراست دلنشین‌تر نغزتر کافی‌تر است
برسر هرسنگ ازاین‌وادی عیان قصرعالی چون قصورات جنان
از نظارت حیرت هر هوشمند از خضارت غیرت چرخ بلند
با صفا از طلعت یاران شاه طلعت یاران شاه اعلام راه
شهوت اینجا هست اشهی‌ای‌رفیق هست اقوی راهرو دراین‌طریق
چیست‌شهوت خواهش‌نفس‌تواست نفس را خواهش نماید پای بست
خواهشی‌کز بعد حیرت خواسته غیرتش با صد حلی آراسته
راهزن آید بنفس ناطقه گردد آن را آلتی بس لایقه
خواهشی‌بس‌خالی ازوسواس‌صدر گشته ازآن‌خالی ازوسواس صدر
یار عاشق‌وش چو دراین‌سنگلاخ آمد آمد سینهٔ تنگش فراخ
قلب او آسایشی حاصل شدش حاصل آن غافلی از دل شدش
مرکب غیرت چو غیرت زای بود گاه گاه از کف عنانش میربود
میربود از کف عنان اختیار تامگر زآن سنگلاخ آید کنار
بود راکب غافل‌ازاین کاین‌طریق نیستش آسودگی در ره رفیق
شاد و خرم اندر آن وادی روان غافل ازآن سنگلاخ بیکران
گه ز حیرت بیخبرگشتی تمام گه زغیرت در نظر مرآت کام
آئینه خواهش مقابل داشته دیده حیرت برآن بگماشته
بر معانی صور حیران شده گه زغیرت سوی این‌گه آن شده
گاه حیران صنایع آمده بر زروسیم وگهر طالب شده
گاه مفتون بدایع گشته جان از فنون طبخ و شعله وز دخان
گاه بر اخت النبوة شیفته شیفته دلباخته افریفته
گه نحاس‌آرزو را در گداز برده و اکسیر کرده سر فراز
گاه کأس الوجه را کرده عروس کرده ملح‌البیض را پردهٔ عروس

لؤلؤ بال مقطر از [illegible] [illegible]

پس برون آورده دامادیش داد کرده بس دلها زدامادیش شاد

حاصل کارآنکه هردم خواهشی آمدی در راه ناخوش ناخوشی

غیرت آخر [illegible] سوی حبر حب ذاتی کرد بازش یکنظر

نظرهٔ حب جانب ودش کشید ود ذاتی آمد از حیرت رهید

قلب قابش یافت از غیرت گداز آمد اکسیر و نمودش سرفراز

اکسیر

این بیان مفتاح باب کیمیا هرکه از اکسیر لافد گو بیا

شرحی‌ازاکسیرواکسیری‌شنو بی محابا سوی اکسیری مرو

بردوقسم اکسیرمیباشد بدهر که همه دارند ازآن امیدبهر

قسمی ازآن‌میکشاند سوی‌یار قسمی ازآن‌میکشاند سوی‌نار

چیست اکسیر آنکه از وی قلبها قلب مؤمن گشته وعرش خدا

چیست اکسیر آنکه یك‌ذره‌ازآن میکند تابان جهان خورشیدسان

چیست‌اکسیر آنکه‌نامش‌هرکه‌برد از عیون ظلمت خضر آب خورد

چیست‌اکسیر آنکه‌هرکس‌یافتش روی دل از این و آن برتافتش

چیست اکسیر آنکه مهرویان‌شهر میبرند از مهر رویش جمله بهر

چیست اکسیر امتحان راه‌دوست دوست‌را دریافتن بارنگ‌وبوست

چیست اکسیر ازخودی پرداختن دمبدم چون عین زر بگداختن

چیست اکسیر آیهٔ رد و قبول آیهٔ رد و قبول بوالفضول

چیست‌اکسیر آنکه‌احسان‌کام‌اوست زآن سبب اخت النبوة نام اوست

نیست اکسیر این خیالات ظنون از افادات کتاب ذوفنون

چیست‌این‌اکسیر یحموم(۱)حمیم(۲) جان ازآن اکسیرچون عظم رمیم

چیست آن اکسیر عشق هرفلز کأس دولت آب ذل هر معز

۱ــ دود سیاه ۲ــ آب جوشان

چیست آن اکسیر آنکه حب او گر بود یك ذره در قلب نکو
جانب نارش برد لاشك کشان شاهدش از کوره و شعله عیان
چیست آن اکسیر آنکه نام او با تمنا گر بگوید کامجو
تا چهل روز آورد افلاس پیش گو میا پیش و میار افلاس پیش
چیست آن اکسیر رویش هر که دید در جهان دیدار آسایش ندید
شاهد این قول قول اهل کاف که زعلم کاف بس دارند لاف
کس ز اکسیری نمییابد نشان غیر درویشان بی‌نام «و نشان» (۱)
صاحب اکسیر از جهان بی بهره است این حکایت بس به‌عالم شهره است
گر بندرت زآن کسی یابد نشان نادر است و نادر صاحب قران
آن قران یعنی خطر ای باخطر آن قران یعنی خطر ای با خطر
چون وفا اکسیر باشد درجهان چون وفا اکسیر باشد در جهان
چون‌ز اکسیر است‌مطلب بذل‌وجود خودچو اکسیر است‌مطلب بذل‌وجود
درجهان یابد سه‌کس اکسیر را جو کی مرتاض یابد اولا
نقد هستی صرف این ره ساخته در مشقت جان وتن درباخته (۲)
سالها راه طلب پیموده است بالها در این هوا فرسوده است
عالم علم طلب بوده یقین لا یضیع‌الله اجـر العـاملین
مزد محنتهای چندین ساله را یافته از سیمیای کیمیـا
عالم است این علم را اما عمل کم نماید هست فقرش ماحصل
نه مر آن فقری که فخر آدم است بلکه آن فقری که ننگ عالم است
برخیالی خاطرش آسوده است از توکل رو به او بنموده است
بت پرستی گشته با شرك مبین **ان ربی لایحب المشرکین**
بت‌پرستی را دوحالت درخوراست بت پرست مشرك و یکتاپرست
بت‌پرست مشرك آنکه از یقین کیمیا داند معین در راه دین

۱ـ نسخه ۲: ازجهان ۲ـ نسخه ۲: بگداخته

کیست آن یکتاپرست بت‌پرست | آنکه جز اکسیر ازجمله برست
دروه این بت فنا گردیده است | زآن فنا عین بقا گردیده است
نه فنای عین آن عین بقا | بل بقای عین آن عین فنا
چیست آن عین فنا زرینه شوق | که ازآن دائم بود درسینه شوق
چون فنا درعین‌زرین گشت جان | بازماند در جمادی جاودان
زآنکه زرکم جزو انسان میشود | فانیش دائم گدازان میشود
ثانیاً عشاق را بدهند این | **چونکه باحسن‌طلب‌هستندقرین**
طالب حسن است هم حسن طلب | حسن چه‌آنکه نماید روزوشب
حسن چه آنصورت نون والقلم | حسن چه‌آن معنی عین نعم
حسن چه وجه‌الله باقی عیان | حسن چه آرام جان عاشقان
حسن باشد لایزال و لم‌یزل | محسن است آن یار ما عزوجل
حسن نبود آب‌ورو ورنگ و بو | حسن‌آن باشدکه‌آن دارد از او
آب‌ورنگ‌ورو وموگرپوست‌است | پوست‌است اما لباس دوست است
این لباس ظاهری‌گرچه فناست | لیك‌آن داردکه‌آن عین بقا است
آن‌چه‌باشد مغز براین‌آب‌ورنگ | آن زند برشیشه غیریه سنگ
هرکه جزآنیت از حسنی خرید | غیر غیریت جمالی را ندید
اوکه اورا آن حسن آمد پدید | غیرآن شد پیش چشمش ناپدید
آن زمان اکسیر می‌یابد یقین | بلکه‌خود می‌گردد اکسیری‌مبین
همچنانکه هست اکسیری نهان | هست آدم نیز اکسیری نهان
همچنانکه هست اکسیر از ثقات | همچنان آدم بود از حسن ذات
گفتم اکسیر از ثقاتست ای پسر | گفته را از عهده می‌آیم بدر
عروة‌الوثقی بدست قوم چیست | جز طلا ونقره چیزی‌هست نیست
اعظم و اوثق بزرگان ثقات | بررخ‌زر(۱)مات چون برعین‌ذات

۱ـ نسخه ۳: عین

گوئیا اعیانشان موجود از اوست	بلکه آن مغز است و باقی جمله پوست
نه بزرگان و ثقات اهل دین	نه بزرگان و ثقات محسنین
نه بزرگان و ثقات مولوی	بل بزرگان و ثقات دنیوی
دنیوی گفتم دو دنیا مطلبم	زآنکه نبود غیر مولا مطلبم
نه بزرگان و ثقات اهل حال	بل بزرگان و ثقات اهل مال
نه بزرگان و ثقات اهل دل	بل بزرگان و ثقات آب و گل
هریکی ازاین بزرگان و ثقات	بر جمال عروةالوثقاست مات
آن یکی را عروةالوثقی علی	وآن یکی را عروة الوثقی دنی(۱)
عروة الوثقای آن یك زر ناب	عروة الوثقای این یك شیخ شاب
زر ناب آن شعلهٔ نار جحیم	شیخ شاب آن لمعهٔ نور نعیم
عروة الوثقای آن جاه و جلال	عروةالوثقای این فضل وکمال
آن جلال وجاه نه‌کزکبریا است	آن جلال وجاه کز کبرو ریاست
آن‌کمال وفضل کز علم هدا است	نه‌کمال وفضل کز جهل و غواست
عروةالوثقای آدم آدم است	زین سبب آدم‌دراین عالم کم‌است
کیست آدم علت غائی زجود	علت غائی زجود او را وجود
کیست آدم مظهر علم خدا	کیست آدم آئینه قدرت نما
کیست آدم علم اسما را علیم	کیست آدم حکمت‌آموز حکیم
کیست آدم آن امانت را امین	مخزن اسرار رب العالمین
کیست آدم مشرق حسن ازل	کیست آدم عین عشق لم‌یزل
کیست آدم اولین خلق احد	کیست آدم فانی و باقی سند
غیرآدم نیست در این بزمگاه	لااله الا هوالله را گواه
گرچه هرچیزی گواهی میدهد	لیك نبود معتبر اورا سند
غیرآدم نیست مرجع در وجود	غیر آدم کی سزاوار سجود

۱ـ نسخه ۲: ولی

غیرآدم کیست محسن ای رفیق | غیرآدم نیست عاشق ای عشیق
نیست عاشق غیر معشوق حسن | آن حسن عاشق به‌حسن خویشتن
ثالثاً معشوق اکسیری بود | **عاشق او خویش اکسیری بود**
عاشق و معشوق را اکسیر چیست | نیست غیر ازعاشقان اکسیر نیست
عاشق ومعشوق وجوکی این سه تن | صاحب اکسیرند دراین انجمن
هرکه خواهد علم اکسیر ازجهان | این سه آیه گوی ازاین قرآن بخوان
گرازاین آیات شد تفسیردان(۱) | گردد از تفسیرشان اکسیر دان
ورنه ازاین سنگلاخ پرخطر | یك قدم نتوان نهادن پیشتر

« ساقی نامه »

ساقیا ز آن باده اکسیر قلب | جرعه‌ای (۲) تاگرددم اکسیر قلب
ساقیا زآن آب گوگردی مزاج | قلب مارا ساز گوگردی مزاج
تاشود از گرمی دمهای عشق | آتش افروز دل دریای عشق
ساقیا یك جرعه ز آن جام مراد | تادمی شیرین کنم کام مراد
ساقیا زان بادهٔ چون سلسبیل | ترکنم کامی که جان سازم سبیل
ساقیا زان ناب روح افزا بده | آن روان جسم غم فرسا بده
ساقیا آن باده حمرا کجا است | آن علاج زردی وسودا کجاست
ساقیا از بادهٔ حبم چشان | یك نظر کن بیخبر جان‌را روان
ساقیا زان ناب دوم جام ده | حیرت وغیرت بگیر آرام ده
زآن میم جام ارپیاپی میدهی | گر پیاپی جام ازآن می میدهی
سنگلاخ شهوتم طی میکنی | فارغم از حشمت کی میکنی
ساقیا جامی به عشق شاه حسن | تاشود جانم به‌عشق آگاه حسن
آگهی از حسن دارد عشق وبس | حسن باشد ناقه وعشقش جرس
این جرس برگردن جانم ببند | از نوایش راه شیطانم ببند

---

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : خوان   ۲ ـ نسخه (۲) جرعه‌ده

تا ز القاب محبت سیمین   کان بود عشق آورم شرحی مبین

عشق

می نماید این بیان شرحی عجب   در بیان عشق آن سیم لقب

یارعاشق وش چو درحیرت بماند   غیرت ازآن سنگلاخش وارهاند

قلب قلبش گشت ازغیرت تقی   گشت ازاکسیر جانش متقی

نه ازآن اکسیر کان مس زرکند   آنکه جان کبریتی احمرکند

نه ازآن اکسیر عینی الظنون   بل ازآن اکسیر فن ذوفنون

ذوفنون گر مرد اکسیری بود   طالب آن نیز اکسیری شود

سنگلاخ شهوتش ز اکسیر طی   گشت وعشقش کرد ازیاران حی

هرکه عاشق گشت او هرگز نمرد   چون دلش ازچشمه خضر آب خورد

عشق باشد حب وودش چون دوبال   درهوای حسن هوجل وجلال

وآن دورا هریك دوباشد شاهپر   حیرت وغیرت نظر دیگر خبر

شاهباز عشق چون پرباز کرد   درهوای صید گه پرواز کرد

صید گه‌را ازنشیب واز فراز   ناگزیراست ازحقیقت وز مجاز

آن فراز وشیب براین شاهباز   خطوتین ناز آمد درنیاز

این بیان درخطوه ناز آمده   نازرا این شیوه دمساز آمده

اسم اعظم

خطوه اول که نازش نام شد   یارعاشق را چو شهد کام شد

نازنینی دلربائی دلبری   سروقدی گلرخی نسرین بری

جلوه‌گر آمد به بستان دلش   شد منور ز آن گلستان دلش

طلعتش نور سماوات وزمین   قامتش طوبای فردوس برین

چشم و ابرو صورت نون‌والقلم   یا به‌لوحی اسم اعظم شد رقم

اسم اعظم گرندانی یاد دار(۱)   آنکه حق بنوشت برلیل ونهار

---

۱ ـ نسخه ۶ و۱ و۵ : یادیار

زآن یکی نورانی وشفاف شد — وآن یکی ظلمانی‌الاوصاف شد
اسم اعظم گر ندانی آنکه حق — زد رقم برصفحه این نه ورق
جا بجا وتو بتو درکرد شد — ذاکر حی علی فرد شد
اسم اعظم گرندانی آنکه شاه — زد رقم برچهره خورشیدوماه
زآن منیر وصاف ونورانی شدند — نوربخش هرچه ظلمانی شدند
اسم اعظم آنکه کردند ازعظم — برسحاب ورعد وبربرقش رقم
برق جستن زآن رقم آغاز کرد — رعد غریدن هم ازآن ساز کرد
هم سحاب از آن ترشح سر نمود — کوه وصحرا ز آن ترشح‌ترنمود
اسم اعظم چه طلسم دیو سار — سد ذوالقرنین ازآن شد استوار
اسم اعظم چه تجلای جمال — اسم اعظم وجه ذات ذوالجلال
اسم اعظم آیت حسن حبیب — اسم اعظم برهمه اشیا رقیب
اسم اعظم مشرق نور دلست — اسم‌اعظم گنج گنجور دلست
اسم اعظم راست وجدالله سربر — اسم اعظم تاج شه جاه وزیر

ناز

این بیان درخطوه ناز آمده — نازرا این شیوه دمساز آمده
یارعاشق چون جمال یار دید — جان نیازآورد وناز ازجان‌خرید
ناز چه آن عشوه‌های دلفریب — غارت هوش ودل وجان وشکیب
ناز چه آن غمزه‌های چشم بند — چشم بند هوش هرجا هوشمند
نازچه‌مستوری ازآن مست حسن — مستی عاشق ازآن دردست حسن
ناز چه جور رقیب سنگدل — زوکناراز‌اشك‌عاشق‌کرده (۱)گل
ناز باشد آن خطاب باعتاب — که همه عالم نمی‌آرند تاب
ناز چه ایذا و طعن دشمنان — ناز چه آن اعتراض دوستان
ناز چه باریدن تیر جفا — برتن وجان چون شهید کربلا

۱ـ نسخه ۱۵۶: گشته

نازچه ز احباب جان جستن کنار	نازچه گریاندن از هجران یار
ناز دل سر گرم جانبازی کند	بر نیازش تن بخون بازی کند
ناز چبود آن حجاب کبریا	زآنکه حق‌را کبریا آمد ردا
آن ردای کبریا ناز است ناز	بی‌نیازی است ناز بی‌نیاز
نازچبود آن حجاب اندر حجاب	هرحجابی رشك ماه وآفتاب

مناجات

**این مناجات‌است ازروی نیاز	پیش یار بی‌نیاز ناز باز**
ایکه نازت بی‌نیازی آمده	سازگارت کار سازی آمده
بی‌نیازی ما ز سر تا پا نیاز	کار سازی تو ما را کارساز
بی‌نیازیت چو ناز آغاز کرد	**این باعورا** (۱)چوسگ آوازکرد
کارسازیت چو شد مشغول کار	گشت سگ باشیرمردان یار غار
ناز آن تو نیاز آن منست	این‌وآن هردوگل‌یك‌گلبن است
با نیاز من اگر ناز آوری	بی نیازی و نیازی میخری
عشق وحسن‌است آستین ودست‌تو	عاشق و معشوق جان پا بست تو
حب و ود آن غارت تقوا و دین	صبغة‌الله است برآن آستین
هر که جانش‌گردد از حب باخبر	سوی او محبوب اندازد نظر
گرددش روشن دل از نور و داد	خود رود از حیرت وغیرت بباد
عاشق آید بر بساط انبساط	انبساط از عاشقی چیند بساط
ای بساط و انبساط عاشقان	انبساط تو بساط عاشقان
شیوهٔ عاشق کشی تا کی سزاست	پیشهٔ دشمن نوازی تاکجاست
هست‌چون‌عاشق‌کشی‌پیشت‌صواب	**اهدنا یا ربنا صوب الصواب**
لیکن این دشمن نوازی تابه‌کی	حیله سازا حیله سازی تا به کی

۱ــ از بزرگان بنی‌اسرائیل که در اثر انحراف دچار بدبختی و سوء عاقبت شد.

دوست ودشمن گرت یکسان بود | پس چرا آن بنده آن سلطان بود
دوست و دشمن گرت یکناستی | پس چرا این عبدو آن مولاستی
ای صفاتت دور از چون و چرا | ای که ذاتت برتر است از فهم ما
این مناجاتم نه از چون وچراست | برامید عفو و لطف پادشاست
این مناجاتم نه از کفران بود | بر امید بخشش غفران بود
دوستانت تا به کی مغمور نفس | تا به کی در مسکنت مقهور نفس
دوستانت مبتلای ظلم و جور | دشمنانت نقطهٔ پرگار دور
عاشقانت غرق دریای محن | فاسقان در شط شادی لطمه زن
ای حکیم حاکم حکم قضا | از قضایت جان کافر نا رضا
عاشقان را گرچه کشتن زندگیست | جاودان درملك جان پایندگیست
لیك هر قتلی قصاصی بایدش | هر تظلم هم تقاصی باشدش
حر بالحر عبد باالعبدت حکم | هر جروحی را قصاصی ملتزم
سرشکن را سرشکستن شد قصاص | همچنان کزعام عام وخاص خاص
سرشکن آنراکه ما راسرشکست | پرشکن آنراکه ما را پرشکست
دست بر ازآنکه ما را برد دست | پست کن آنراکه مارا کرد پست
ایکه از احباب هستی با خبر | سویشان از لطف میداری نظر
ای ز حیرت کامبخش هر ودود | ای ز غیرت ماحی آثار بود
حسن ذاتیت چو ناز آغاز کرد | باز مشتاقانه ساز ناز کرد
عشق را فرمود روح‌الله باش | زندگی بخش دل آگاه باش
هرکه را ازعشق دل(۱)آگاه شد | زندگی بخشا چو روح‌الله شد

نیاز

هست شرحی این بیان اندر نیاز | آن نیازی راکه باشد عین ناز
خطوه دوم که نامش شد نیاز | در مجاز و در حقیقت کارساز

۱ـ نسخه ۶و۲: جان

آنچه‌وصف ناز بر آن صادق‌است   زآنکه‌اورا نازازجان عاشق‌است
همچنین هر چه بود وصف نیاز   وصف نازاست ازحقیقت وزمجاز
درحقیقت خطوتین یك‌خطوه‌بین   بین رجلین یك قدم راه مبین
عین نازآمد نیاز عاشقان   باز بر آن چشم ناز عاشقان
گر نیازی نبود آن ناز از کجا   حسن را از عشق می‌باشد جلا
چون نیاز و ناز توأم آمدند   همچو حسن و عشق همدم‌آمدند
مدتی سرگرم بازیهای حسن   یار عاشق بود از ایمای حسن
خوش‌خوش‌آمد جلوه‌گر نورفراغ   محفل افروز دل وجان را چراغ
اتحاد آمد تباین دور شد   اتصال ناظر و منظـور شد
ناظر خود گشت ناظر در مرات   **فانظروافیها الیکم یا ثقات**
این تصور را نظر باید دقیق   حال عاشق را نداند جز عشیق
عاشق اینجا ساز معشوقی نواخت   سابق‌اینجا نام‌خود مسبوق ساخت
چونکه‌عاشق خویش‌رامعشوق‌دید   خوش ردای کبریا بر سر کشید
خطوتین راه عشقش گشت طی   خواست رو آرد سوی یاران حی
سنگلاخ شهوت‌آمد پیش پای   وای ازاین‌سنگلاخ ای‌وای وای
سنگلاخ وادی حب بد خیال   سنگلاخ ود همه فکر محال
سنگلاخ راه عشق ای ذوفنون   **آیهٔ کل الینا راجعون**
هریکی‌سنگ‌اندرآن‌چون آدمی   واندرآن پیدا و پنهان عالمی
آدمی سر تا به پا اطوار حسن   در نظر صورت گر دیدار حسن
صورتش تابنده مهر دلبری   قامتش طوبا رخش رشك پری
طلعتش آئینه دیدار دوست   **لامع ازرویش‌همه‌انواردوست**
شیوهٔ رفتار او بس دلپسند   چشمهٔ (۱) گفتار او لبریز قند
عاشقان را چشم در ره دوخته   عشوه‌ها و غمزه‌ها اندوخته

۱ـ نسخه ۲: ساغر

گه لباس عاشقی آراستند   عاشقی آراسته پیراسته
جان نیاز آورده نازی میخرد   تحفهٔ ناز از نیازی میخرد
یار عاشق‌خویش اگرمعشوق دید   پرده‌ی کبریا از سر کشید
اندرین وادی سنگستان وجه   هرقدم‌گشتی روان حیران وجه
گاه معشوق و گهی عاشق شدی   معنی لافرق را صادق شدی
جنسیت آمد بره شد سد سخت   درمیان سنگلاخ افکند رخت
بود الجنس الی الجنس یمیل   درره فرعون و موسی رود نیل
چون بصورت‌جنس یکدیگر بوند   رود نیل از میلشان نگسست بند
هرچه هرجا هست جنسیت عیان   اتصال و اتحاد آنقدر دان
سنگلاخی کش همه‌سنگ‌آدم‌است   آدمی را راه بگذشتن کم است
یار عاشق وضع معشوق انتساب   خویشتن را دید عین انقلاب
ناز معشوقیش برد ازکف عنان   برد ازآن سنگلاخش کش‌کشان
کش‌کشانش برد رو(۱) سوی‌هوا   از محبت چارمین القاب را

هوا

زان هوا القاب آمد چارمین   **که بود سرتابسر شهوت‌مبین**
شهوتی نه‌کان زماو ازمن‌است   **شهوتی کان ازهوای‌ذوالمن‌است**
این مقام قدرت است از پادشا   **یفعل الله و یحکم مایشاء**
آن هوا نه کز هوای نفس‌خاست   آن هوائی کز ولای پادشاست
آن هوانه کش اله خوانده خدا   آن هوا کش از هویت هست ها
آن هوانه کزدوشاخش هست گاو   آن هوا کز وحدت اوراهست‌واو
آن‌هوائی راکه‌هوزآن ظاهراست   غیر هوهرکس پرستد کافر است
آنکه هستش از الوهیت الف   آیت حد احد را متصف
آن هوا کد عین شهوات آمده   شاه را مقصود با لذات آمده

۱ــ نسخه ۲: ره

آن هواکزحب و ودوعشق‌خاست
آن هوا محبوب ذات کبریاست

با شدم **احببت**(۱)شاهدزین‌مقال
جرح این شاهد کراباشد مجال

پادشاهی را هـوا باشد لوا
کبریائی را هـوا باشد ردا

آن هوائی کاولیا را در سراست
آن هوائی کاتبیا را رهبر است

آن هوائی کاصفیا را صفوتست
آن هوائی کاتقیا را قربت است

متقین‌را عین قرب‌است آن هوا
زانکه تقوا زهد شد از ما سوا

مؤمنان‌را آن هوا باشد امان
محسنان‌را وجه خیرات حسان

عالمان‌را آن هوا نعم‌العمل
عاملان‌را موصل کام امل

مخلصان زآن برخطرهای عظیم
زانکه‌شیطان زآن‌هواآمدرجیم

آن هوا فانی فی‌اللهت کند
آن هوا باقی باللهت کند

آن هوا درچشم دل بینائی است
آن‌هوا دربزم‌جان روشنائی‌است

درهمه گوشی سخن زان بشنوی
درهمه چشمی بصیر ازآن شوی

نفس کلیه الهیه است آن
این هوا مبدأ بود برکن فکان

عقل فعال است آنرا چاکری
این هوا کی اوفتد برهرسری

لی مع‌الله (۲)زین‌هوادارد نشان
زآیه **انی‌اناالله**(۳) ترجمان

آن‌**سلونی** (۴) امیرالمؤمنین(ع)
می‌نماید زان هوا رمزی مبین

---

۱ ـ اشاره بحدیث قدسی : کنت کنزا مخفیا فاحببت ان‌اعرف‌فخلقت‌الخلق‌لاعرف (گنجی پنهان بودم خواستم شناخته شوم خلق راآفریدم تا شناخته گردم)

۲ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) : لی‌مع‌اله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل

۳ ـ اشاره بآیه ۱٤ سوره مریم : اننی اناالله لااله الا انا(تاآخر)

٤ ـ اشاره بگفتارعلی (ع) : سلونی‌قبل ان‌تفقدونی (ازمن سئوال کنید قبل ازاینکه مرا ازدست بدهید)

زین هوا برباد جان عاشقان
این هوا برعشق شد استاد جان

این هوا اعلا وعالیش اسفل است
این‌هوا مکمل بهرجا اکمل‌است

این هوا برتخت اودنی نشست
این هوا باشد علا برهرچه هست

فنا وبقا

این بیان خطوتین است‌ازهوا
کاولین باشد فنا دوم بقا

یار عاشق‌را چوشد نشو ونما
چند گاهی اندرین آب وهوا

خواست تاسیری دراین وادی‌کند
بندگی درعین آزادی کند

گامزن گردید نه‌ازپای خویش
کام باقی یافت ازافنای خویش

هریکی زین ادویه درراه کام
بیش وکم یك‌گام باشد نه‌دوگام

گر یکی‌گامش مساحت میکنی
در دو گامش در سیاحت میزنی

یکقدم باشد میان دو قدم
یك بیان از دوزبان دارد قلم

اندرین وادی‌که نام آن هواست
یکقدم باشد فنا دیگر بقاست

خطوهٔ اول فنا اندر فنا
آن فنائی کامده عین بقا

خطوهٔ دوم بقا در آن فنا
آن بقائی کز فنا دارد بقا

آن فنا نه که هلاك جان بود
آن فنا که جان بر جانان رود

آن فنا نه کز غم دنیا بود
آن فنا کاندر ره مولا بود

چه غم دنیای محسوس‌الزوال
چه‌غم حوراو غلمان در خیال

حور و غلمان‌هرکه‌راوجه‌الله‌است
منکر گفتار من از این ره است

حور و غلمان نیست وجه‌الله یقین
کل شیئی هالك الا هو مبین

غیر وجه‌الله باقی هست نیست
اندرین میخانه ساقی هست‌نیست

ساقی باقی چو وجه‌الله ماست
فانی باقی دل آگاه ماست

ساقی نامه

این‌مناجات‌است‌وساقی‌نامه‌است
در هوای ساقی جام الست

ساقیا ای از تو باقی نام جود
ای جناب تو سزاوار سجود

جرعه‌ای درکام میخواران رسان   تا دهی کام هوا داران روان
جود تو در بزم جان ساقی بود   کامبخش فانی و باقی بود
ساقیا یك جرعه زان‌جامم‌هواست   آنکه‌تاکش را بباغ حب نماست
شاخ و برگ او خبر دیگر نظر   خوشه اش ود است از پا تا بسر
حیرتش با دست غیرت برده‌است   مست عشقش زیر پا افشرده است
ناز یارش کرده در خم نیاز   وآنکه آورده نیاز بزم راز
ساغری زآن باده در کامم بریز   تا نماند جز هوایم هیچ چیز
آن هوا که عین شهواتست آن   شین شه تای تطاول را میان
چون‌زشهوت‌این‌دوحرف انداختم   در هوای هو لوا افراختم
آن هوا از لااله الاهواست   اسم اعظم هست بر هر حق‌پرست
لا اله الاهو در یك حساب   اسم اعظم را به معنا هم‌نساب
اسم اعظم هست هفتادوسه حرف   هر یکی‌از آن‌سه‌دریائی‌است‌ژرف
یك‌بود سی‌عین هفتاد است سی   سی‌و‌یك هفتاد چون بیند کسی(۱)
ساقی از آن جام مستم ساخته   مست پیمانه پرستم ساخته
هر که از پیمانه‌ام جامی‌گرفت   در هوای امن آرامی گرفت
یارب این پیمانه را خالی مدار   نیست بر پیمانهٔ خالی مدار
حق آن ساقی بزم کبریا   پرکن و خالی کن پیمانه‌ها
زانکه گر پیمانه شد خالی مرا   پر شود پیمانه و افتم ز پا

ارکان محبت

چونکه القاب محبت گفته‌شد   زآن بیان در معانی سفته‌شد

۱ـ یك بحساب ابجد می‌شود ۳۰ = ۱۰ (ی) + ۲۰ (ك) و سی بحساب ابجد می‌شود ۷۰ = ۱۰ (ی) + ۶۰ (س)

گر ترا ای سالك راه هدا — از محبت باشد اندر سر هوا
چار ارکان از محبت یاد دار — در ره محبوب جان میبر بکار
چار ارکان از محبت گوش کن — چند ساغر زین صراحی نوش کن
چارر کن است آن ز کوی وصل یار — هریك از ارکان آن وجهش چهار
هریك از ارکان ولی برچار وجه — آمده زین وجه ذوالانوار وجه
نام رکن اولین رکن حبیب — آن محب خوشحال کان هستش نصیب
نام رکن دوّمین رکن ودود — آینهٔ دیدار غیب اندر شهود
رکن سیم را تعشق [illegible] شد — عاشقان را پایه انعام شد
رکن چارم قدرتش نام آمده — منتهای کام ناکام آمده

رکن حبیب

رکن اول را که وجهش هست چار — در حقیقت هریکی آئینه‌دار

ادب

وجه اول هست آن حفظ ادب — مرد سالك را بسی به از ذهب
پایهٔ معراج قرب انبیاست — آیهٔ منهاج وصل اولیاست
هم قبول توبهٔ آدم ادب — از ادب آدم به عالم منتخب
قرب آن شجره اگر حدش نبود — چون موآخذ گشت ازرب ودود
از ادب گفتا ظلمنا ربنا — تافت برجان و دلش نور هدا
شد ملایك از ادب تسبیح خوان — روح را تقدیس وتهلیل است آن
چون نبود آداب‌دان روح‌الامین — از سمای قرب آمد بر زمین
گر بدی حفظ ادب ابلیس را — دور کی ماندی ز قرب کبریا
جز اطاعت نیست آن حفظ ادب — چون عبادت نیست جز آن نزد رب
در حقیقت بندگی فرمانبریست — بی‌ادب آنکس که ازفرمان بریست

«مناجات»

از تو خواهم ای خدا حفظ ادب — آن ادب کآرد سوی فرمان رب
از تو خواهم ای خدا فرمانبری — تا شوم از خود از آن فرمان‌بری

من که باشم تا کنم حفظ ادب — من که باشم تا برم فرمان رب
گرشود حفظ ادب از تو مراست — گربرم فرمان رب ازتو مراست
ای ادیب مکتب جان حب تو — ای حبیب جان وجانان حب تو
حب تو بنیان عرش اعتلا — حب تو عمران شهر اصطفا
حب تو سلطان ملك کن فکان — باشد این معنا ز **احببت** عیان
حب تو ابری است بارانش نجات — حب تو دری بود از بحر ذات
حب تو نوری بود خورشید بار — حب تو بحری بود دریا کنار
مرحبا بحری که بحرش ساحل است — بحر ساحل بحر آن در دل است
بحر در را غیریم ساحل کجا — غیریم ساحل کجا آن بحر را
ای سحاب حب تو خورشید بار — ذره‌ای را از کرم بر سر ببار
ای در دل بحر دریا زای تو — در دل دریای در دریای تو
در دل و در جان ما ازامتنان — گوهر حفظ ادب نه جاودان
تا روان از پرتو نور ادب — وارهیم از ظلمتستان نسب

بعد نسب

وجه دوریم زآن وجوه ای باادب — باشدت باهر حسب بعد نسب
از نسب ای با نسب دوری طلب — کز نسب ابلیس آمد بی ادب
گفت من نارم بشر خود خاك پست — این نسب کردش بره چون خاك پست
این نسب قابیل را طغیان فزود — بی‌ادب هابیل را طغیان نمود
ازنسب شد غرق طوفان ابن نوح — بی نسب شد ابن مریم گشت روح
چون همه گفتند او را نیست اب — کرد روح اللهش آن بعد نسب
زین سبب هنگامه‌ساز نفخ صور — گفت لا انساب فی یوم النشور
نسبت هستی بخود ای با نسب — دور باشد دور از صوب ادب
بعد تو ازاین نسب قرب خداست — بی نسب‌شو قرب بنگر ازکجاست
تاکه موسی نسبت فرعون داشت — کی بجای قرب فر وعون داشت

چون شعیبش قطع آن نسبت نمود — باب قربش از شبانی برگشود
بعد آن نسبت ید بیضاش داد — قرب جان باحضرت مولاش داد
چوبك خشکی که بود او را عصا — بی نسب چون گشت گردید اژدها
ابن آذر کرد چون قطع از تبر — شاخ نسبت از درخت آن پدر
بل همه انساب را غیر از ودود — شد سلام و بردش آن نار وقود
این نسب نخلی بود بی برگ وشاخ — از منی آبشخورش ای آخ آخ
هرکه آن ترك منیت میکند — دوری ازاین جام شهوت میکند
باشدش قرب و قبول پادشاه — دور گردد زین نسب بی اشتباه

«مناجات»

از تو خواهم ای خدا بعد نسب — آن نسب کآرد سوی عصیان رب
از تو خواهم ای خدا راه صواب — تا رهد جان از مضلات نساب
نسبت هستی مرا باشد گناه — گرچه جز آن نیست جانرا هیچ راه
من که باشم هستی من از کجاست — نسبت هستی بمن محض خطاست
ای تو هستی آفرین ای پادشاه — نسبت هستی تو را باشد سزا
هرچه دورم از توسازد هستی است — گرچه هستی از تو بر کرسی نشست
نسبت هستی بمن ما و من است — ما ومن برمن سموم گلخن است
یا قریب العون ای صاحب کرم — دور دار از نسبت ما و منم
بوکه از بعد نسب گردم قریب — یا قریب یا طبیب یا حبیب

یقین

وجه سیم زآن وجوه دلفریب — شد یقین اندر خبرهای حبیب
چون یقین اندر خبر باشد تورا — بی خبر مانی زهر چون و چرا
ماسوا را حرف وصوتی بشنوی — در مهاد امن و ایمان بغنوی
مخبر صادق هرآنچه گویدت — زنگ شك ز آئینه جان شویدت
این یقین آئینه روی هداست — این یقین گنجینهٔ در صفاست

این یقین آرام جان اصفیاست — این یقین کام روان اتقیاست
این یقین را یارب از ما وامگیر — زآنکه دلها زین یقین آمد بصیر
این یقین را یارب ازما وامدار — زآنکه روها زین یقین شد نوربار
حق بحر در ایقان مصطفا(ص) — مخبر صادق ز آثار هدا
حق نور انجم اوج یقین — او که جز او لااحب الآفلین
او که تختش اجتبا و ارتضا است — اوکه تاجش انما و لافتی است
موقنان را شه امیرمؤمنان — متقون را مه مجیر محسنان
باد بر اولاد و آلش اجمعین — بیشمر رحمت ز رب العالمین

بیعت رب‌البشر

وجه چارم ز آن وجوه‌ای بابصر — از یقین دان بیعت رب‌البشر

کیست آن رب‌البشر انسان کل — زین چمن پروردگار خار وگل
کیست آن رب‌البشر در روزگار — ظاهر و باطن خلیفه کردگار
کیست آن رب‌البشر در هرزمان — فیض بخش جمله پیدا و نهان
کبست آن رب‌البشر سلطان ملك — زان بود ویرانی و عمران ملك
کیست آن رب‌البشر جان جهان — عاشق و معشوق و عشق و دلستان
کیست آن رب‌البشر هادی دور — او خرابی اوست آبادی دور
ازجمالش باغ رضوان گلشن است — وزجلالش نارنیران روشن است
کیست آن رب‌البشر کز نور او — موسی اندر طور شد اسرارجو
کیست آن رب البشر رب‌الانام — صفوت آدم از او شد بردوام
کیست آن رب‌البشر کاندر جهان — غیرنامی نیست ظاهر زاو نشان
کیست آن رب‌البشر خیرالبشر — حجت بوبکر و عثمان و عمر
کیست آن خیرالبشر نور هدا — چون‌علی(ع)حجت بهٔارضین‌وسما
آن یکی مه شق کند برآسمان — وآن‌یك ازخورشید برپیچدعنان
معنی خیرالبشر چون یافتی — گوهر آن را صدف بشکافتی
رب الاربابت بدان خیرالبشر — اندرین معنا ولی میکن نظر

هر بشر را شأن ربیت بود ربیت حاصل ز عبدیت بود

عبدیت محصول نخل بیعت است بیعت آن اثبات برعبدیت است

اهل بیعت در جهان فاش و نهان فاش همچون جسم وپنهان همچو جان

اهل بیعت در جهان اهل دلند غیر اهل دل از ایشان غافلند

دل جنان است وجنان یعنی نهان از نهان چبود نشان جز بی نشان

بی نشان آن کز ولی دارد نشان **اولیا تحت قبابی(۱)** زین بیان

بی نشان آن کز علی(ع) دارد نشان صورت ومعنا علی(ع) را ترجمان

بی دو حرف وهر یك از آن دو نه است لفظ نه بشمار پنج و پنجه است

ب دو و دو ده شمر ده نه ببین همچنین ی ده بود ده نه ببین(۲)

ترجمه توحید صورت شد عیان **نقطة فی تحت با** (۳) معنای آن

غیر اهل دل که اهل بیعت است این عجب کامروز بیعت بدعت است

با وجودانیکه آن نور رشاد در میان امتان بیعت نهاد

نه عجب چون اهل آن غاصب شدند گشت بدعت زین جهت ای هوشمند(۴)

غیر بیعت چه نشان بندگی بیعتی کآنرا بود پایندگی

باده در جام الست این بیعت است فتنهٔ هشیار و مست این بیعت است

۱ـ اشاره بگفتار: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (دوستان من زیر سرا ـ پرده‌های من‌اند وجزمن کسی آنهارا نشناسد)

ح ر ف
۲ـ بی دوحرف است واعداد حرف بحساب ابجد می‌شود ۸ و ۲۰۰ و ۸۰ ومجموع

ن ه
این اعداد بدون ملاحظه صفر می‌شود ۱۸ و ۱۸ دوعدد ۹ میشود ولفظ نه ۵۵ = ۵ + ۵۰ میشودکه مجموع ده می گردد

۳ـ اشاره بگفتار حضرت مولی علی(ع) : انا نقطة فی تحت با

٤ـ نسخه ۱۶۹۱: بیعتی شد بدعتی ای‌هوشمند

فتنه یعنی آزمایش یاد دار **معنئی دردل ز بیعت یادگار**

درغدیر خم چوساقی گشت شاه ناب بیعت ریخت درجام سپاه

بایعش‌را وال من والاه (۱)گفت صاحبش‌را عاد من عاداه(۲)گفت

صاحب این‌عقدکه غیرازعلی(ع) بایع این نقدکه غیر از ولی

عقد این بیعت پی عبدیت است نقد عبدیت چه جز ربیت است

چون علی (ع) بوداعبدخلق‌زمان نقد بیعت سکه شد برنام آن

همچنین بعد ازعلی مردان کار نقطه پرگار امام روزگار

یك بیك‌را بود بیعت معتبر تا که آمد نورشان اثنا عشر

حجت ثانی عشر آن مقتدا برخلایق بالغه هست از خدا

آن حسین روح بعد از غیبتش نایبش بهر تمام حجتش

همچنین من بعده من بعده تازمان غیبت کبرا از او

درزمان غیبت کبراش نیز حجتش باشد عیان باید تمیز

از خدا حجت بباید درمیان برخواص وعام پیدا ونهان

گرنظرداری دقیق ای‌نکته سنج دقتی‌کن نقد این معنا بسنج

هرامامی رب الاربابش بدان لیکنش مربوب حق‌دان بیگمان

رب الارباب است مربوب اله گرتورا باشد دراین قول اشتباه

نزلونا عن‌ربوبیه (۳) ببین هرچه خواهی گوی ازعین یقین

نیست هیچ این بحر جانرا انتها سر پنهانی نگردد برملا

کلمةالله نیست اندر وصف کس کو دراین وادی جز آوازجرس

---

۱ و ۲ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) درباره حضرت مولی علی (ع) :اللهم‌وال‌من والاه وعاد من عاداه

۳ . گفتار حضرت صادق (ع) : نزلونا عن الربوبیة وقولوا فینا ما شئتم(مارا ازمرتبه ربوبیت تنزل دهید ودرشأن ما هرچه میخواهید بگوئید)

مناجات

ای به بیدای هوات از پیش و پس   انبیا و اولیا همچون جرس

ای بوادی ثنایت از علا   محسنان و اصفیا همچون درا

زآن درا هرزه درائی کس ندید   حق ستائی جمله‌را گفت وشنید

چون درآمدزان‌درا بانگی بگوش   درجهان جان درافتادم خروش

گوش جانم زان نوا گردید پر   دل صدف شد پیش آن نیسان در

باخبر گشتم نظر کردم روان   دل دراگشت وزبانه این بیان

بانوا گشتم نوا خوان زین بیان   تن جرس‌گشت وزبانه این‌زبان

چون جرس این نالهٔ زارم ببین   ناقه‌کش حالم نگر کارم ببین

نالهٔ بی‌اختیار من عیان   رو بسوی کوی دلدارم نهان

روبسوی کوی دلبر می‌روم   دست بردل ناله برسر هیروم

دلبرم پروردگار جان من   کفرزلفش بیعت ایمان من

بیعتی باکفر زلفش کرده دل   گشته دراقلیم ایمان مستقل

مستقل درملك ایمان دل از او   مشتغل از شرك وطغیان دل به او

گر به تن دورم ز بزم بندگی   جان ز نزدیکیش دارد زندگی

زندگی جان من ازبندگی است   بندگی جان که میداندکه‌چیست

زنده باشد جان من ایمان من   لایزال ازبندگی جانان من

بندگی باشد ثبات بیعتم   بارالها ده نجات از بدعتم

برثبات بیعتم حب شاهد است   حب مرا دردست بیعت داده‌است

حب بود حبل‌المتین جان مرا   حب بود آیات اطمینان مرا

گرمحبی راه عصیان بسپرد   بخششت‌را درنظر می‌آورد

چونکه جانش باخبر هست‌ازکریم   هست در استغفرالله العظیم

توبه‌اش جز جانب غفار نیست   گرنه غفاراست استغفار چیست

حسن غفار است واستغفار عشق   ورزد استغفار باغفار عشق

حسن توبه عشق تواب آمده
همچنین تواب از احباب آمده

حب توابین ز تواب آیت است
آیت تواب محبوبیت است

هر که توابست او محبوب هواست
زآنکه تواب اسمی از اسمای هواست

حسن و عشقند از ازل مشتاق هم
تا ابد هستند هم میثاق هم

مطلب شه گر نه استغفار ماست
اسم غفاری به خود بستن چراست

مقصد شه حب تواب ار نبود
از چه نام خویش تواب او نمود

گر نه استغفاری از عاصی بود
اسم غفاری چه سان فاشی شود

گر نه توابین را داری تو دوست
نام خود تواب خواندن از چه روست

ای ز حبت جمله خلق عالمین
گفتی ان الله یحب التائبین

خود تو فرمودی که گر این بندگان
جمله فرمانبر شدی از عین جان

هیچکس عصیان نورزیدی مرا
می‌نمودم خلقتی دیگر بنا

تا که اندر طاعتم عصیان کنند
خویشتن را مظهر غفران کنند

جملهٔ خلق ار به طاعت ثابتند
از اطاعت در عبات ثابتند

هیچکس عصیان نمی‌ورزد ترا
در مقام قرب تو دارند جا

ای خداوند کریم پادشا
ای عفو و ای غفور ذوالعلا

این منم آن خلقتت کز بهر جود
دادی او را خلعت خاص وجود

تا از آن بینی جمالت را جمال
از کرم وز عفو بنویسی مثال

جرم من اظهار رحمت میکند
رحمت استغفار را در میزند

من کریمت بینم از عین‌الیقین
این یقینم عروةالوثقاست این

کی به پاداش گنه سوزانیم
نا امید از رحمتت گردانیم

نا امیدی لایق درگاه شاه
نیست چون نبود جز او امیدگاه

از کبایر هست یأس از روح هو
هر که شد مأیوس گمراه است او

از کبایر هست نومیدی ز شاه
هر که نومیداست گم کرده‌است راه

چون نیم گمراه هستم با امید
با یقین از تو نگردم نا امید

ای درت باب امید عاصیان نا امید از باب امیدم ممان
حق ذات رحمة للعالمین تصلیه بر او و آلش اجمعین

رکن ودود

رکن دوم کان بود نامش ودود آئینه دیدار غیب اندر شهود

وجه وفا

چار وجهش هست هر یك با صفا وجه اول ز آن وجوه آمد وفا
آن وفا چبود ثبات اندر عهود عهد هائی کز در بعیت گشود
آن وفا مصداق اوفوا بالعهود از جناب واحد فرد ودود
آن وفا که واوش از وحی آمده وحی نازل بر وفا داران شده
چون محب واو وفا در برگرفت گشت محبوب دل و دلبر گرفت
شد محب واو و فا را تو امان شد ازآن محبوب دل آرام جان
شدمحمد (ص) از وفا محمود یار داشت چون واو وفا را در کنار
عین روح‌الله بد واو وفا کز توجه زنده کردی مرده را
یوسف از واو وفا محبوس شد شمع وصلش را وفا فانوس شد
با وفا یعقوب خود دمساز بود کآمدش از غیب یوسف در شهود
آن سرود صوت داوود ازوفاست با نوابل‌خود ازآن(۱)عین نواست
موسی از واو وفا همره نداشت چون مساجزدر سیاهی ره‌نداشت
چونکه با واو وفا همراه شد با ید بیضا کلیم الله شد
یونس از واو وفاچون نون نداشت همچو واو ازنون ره‌بیرون نداشت
نوح را واو وفا چون عین بود واصنع الفلك زوحی حق شنود
چون وفای عهد بـا آدم نبود از سمای عزت آمد ز آن فرود
هر رسول آن واو را باشد قرین هست عین هر ولی می‌بین مبین
در دریای ولا باشد وفا عین عون اولیا باشد وفا

۱ــ نسخه ۱و۶: همه

وعد را واو وفا گر پس فتد — آن عدو گردد پی هرکس فتد
خلف وعده مورث عدوان یقین — هست این حکم امیرالمؤمنین

«التفات»

یا امیرالمؤمنین سر خدا — مجتبای مصطفا عین وفا
یا امیرالمؤمنین ای شاه جود — تشنه را عین وفا از تو ورود
عین فیاض از تو شد عین وفا — فیضها ز آن عین دیده عین ما
حرف فا چون درنظرعین وفاست — باز برفردانیت زآن عین ماست
حرف فا را دیدم از عین وفا — سر فردانیتم شد برملا
چونکه‌واوش واو وحدانیت است — نیز فایش فای فردانیت است
گرنه واوش واو وحدانیت است — از چه فایش فای فردانیت است
با الف چون ساز الفت ساختم — هرسه حرفش را الف اشناختم
باالف چون طرح الفت ریختم — واووفا را از الف انگیختم
واو عین واحدوفا عین فرد — فردوواحد چون‌الف‌یك‌حکم‌کرد
با وفا باشد یگانه در جهان — چون یگانه‌هست هرسه‌حرف‌آن
این تناسب بین که از اسم علی — در حقیقت هرسه حرف‌آمدیکی
عین هفتاد است ولام هفتاد نیز — یا ده و رسمش الف کردم تمیز
وآن‌الف یك‌یك‌بود چون لام‌سی — سی بود هفتاد چون عین علی
زین‌حساب‌آن‌هرسه‌حرف‌آمدیکی — این حسابم از وفا شد بیشکی
زین نشان عین وفا آمد علی — عین نور اعتلا شاه ولی
یا علی یا علی یا علی — ای زنور عین تو عین منجلی
یا علی یا علی یا علی — ای ز وحدانیتت دل صیقلی
یا علی یا علی یا علی — ای ز فردانیتت نور جلی(۱)
منجلی دارم دل از نور وفا — جزوفا چون نیست منظور خدا

۱ـ نسخه ۱: نورعلی

آن خدا که نام او باشد وفی — وان وفی کزچشم باشد(۱)مختفی

از وفی صلوات بیحد و حصا — بر وفا داران عهد مصطفا (ص)

یعنی آن سردادگان راه دوست — کزوفاشان بود جمله مغزوپوست

کس بعهد خود نفرموده وفا — در جفا همچون شهید کربلا

کس چو او راه وفا را سر نبرد — گو ازین میدان چواو کس در نبرد

کس چواو راه وفا از سر نرفت — کس چو او راه وفا از سر نرفت

صد هزاران لعنت خلق و خدا — جاودان بر کوفیان بی وفا

ساقیا ای باده در جامت وفا — از وفا آن جام لبریز صفا

مستم از جام وفا خود ساختی — زآن مدامم در شهود انداختی

بردوامم ریز ازآن جام مدام — در شهودم جان بفرما بردوام

مست مستم‌ساز مست از آن مدام — در شهودم تا قیام آرد دوام

دوام شهود

زآنکه دوم وجه‌ازرکن‌ودود — آن‌دوام آمد دوام اندرشهود

چون وفا ثابت بود اندر عهود — آن عهودآرد(۲) دوام اندرشهود

عهد ثابت لازمش آمد دوام — درشهود ای صاحب عهدمدام(۳)

زآنکه‌آن عهداست عهد بندگی — بنده دارد در شهود از زندگی

گردمی غایب شود بنده ز شاه — میکند غیبت همه حالش تباه

بنده یعنی بند در دام حضور — وآن‌حضوری بی‌شهودش نیست نور

نور شاهد گر نتابد بردوام — میرود مهر حضور اندر غمام

کیست شاهد شاهد بزم و داد — کزشهودش جان احباب است شاد

کیست‌شاهد محفل‌دل راست‌شمع — وز شهودش‌هست روشن بزم جمع

کیست شاهد دعوت شه راگواه — شاهد بزم شهود پادشاه

۱ــ نسخه ٤: عین نبود

۲ــ نسخه ۱و۶: آمد

۳ــ نسخه ۱و۲و۶: مرام

کیست شاهد شاهد بیعت تو را   کز شهودش هست بیعت رابها
کیست‌شاهداوکه‌هرجاشاهد است   از شهودش رب‌الاعلا شاهد است
کیست شاهد حضرت مشهود حق   از شهودش نظم هستی را نسق
کیست‌شاهدآن‌حبیب‌ذات (۱)هو   از شهودش خلق هو صلوات گو
شاهد رحمت به بزمش بر دوام   جرعه پیماباد بر آلش تمام
خاصه بر مشهود حسن بیزاول   شاهد بزم علا جل جلال
آن ولی‌الاولیا یعنی علی   آن جلی‌الاعتلا شاه ولی
آنکه نامش از ولی مولا بود   آنکه بر هر مولوی مولا بود .
مولوی که آن ولایت را ولی   آن ولایت کان ولایست از علی

ولایت

چونکه‌وجه‌سیم از رکن‌ودود   آن ولایت شد زسلطان شهود
هرکه از راه ولایت رو نکرد   سوی او شاه ولایت رو نکرد
آنکه درکوی ولایت ره نبرد   از روان زنگ‌غوایت چون‌سترد
تا ولایت نبود از مولا بدل   در ره مهر و وفائی پا به گل
تا ولایت نبود از مولا به جان   بر وفای عهد هستی نا توان
از ولایت گر نباشد می بجام   از کجا باشد شهود آنکه دوام
چون ز مولا یافتی حفظ ادب   از ادب دریافتی بعد نسب
زآن یقین‌آندر خبر حاصل‌شدت   بیعت رب‌البشر کامل شدت
با وفا شد بیعت و شد بر دوام   از ولای حضرت خیرالانام

دعا

وجه چارم‌از ودودت رو کند   رویت ازهرجانبی آنسو کند
و آن دعا باشد بقای حال را   گوی صلوات نبی و آل را
بر دعا باید نمودن اهتمام   تا بقا یابی ز باقی و السلام

---

۱ ـ نسخه ۶۹۱ : بزم

ای بقایت دور از شوب فنا	ای فنایت سر بسر ارکان ما
از بقایت حصه ما را داده‌ای	زآنکه بنیان از بقا بنهاده‌ای
خودتو کردی (۱) با بنی آدم خطاب	زین خطابش جان نمودی مستطاب
کای بنی آدم نمودم حقیقت	للبقا لاللفنا از مکرمت
من بهر چه امر کن کردم شود	طاعتم کن امر کن دردم شود
ای خدا توفیق در طاعت بده	گر بلائی رو کند طاقت بده
نیست طاعت هیچ در امرت مرا	نیست طاقت هیچ جانرا در بلا
از بلا جان را امان ده یا علی	وز اطاعت ساز دلها منجلی
حق نور وجه ذات لایزال	باد صلوات خدا بر او و آل

تعشق

رکن سیم که تعشق نام اوست	**عاشقان را پایه انعام اوست**
چار وجهش را معین میکنم	**دیدهٔ جان تو روشن میکنم**

تحمل در جفا

وجه اول گر تامل باشدت	**در جفای او تحمل باشدت**
گر تحمل در جفا باشد ترا	آن تجمل از وفا بخشد ترا
گر تحمل در جفا گشتت قرین	آن جفا گردد وفا ز آن نازنین
ناگزیر است از جفا در راه عشق	داند این آن دل که هست آگاه عشق
خود جفا زآن نازنین نازاست ناز	ناز دارد ناز یار بی نیاز
ناز از معشوق بر عاشق رواست	عاشقان را ناز بازی جانفز است
ناز ازمعشوق بر عاشق خوش است	عاشقان را ناز بازی دلکش است
گر نباشد جان عاشق ناز باز	کی نماید ساز ناز آن بی نیاز
گر نباشد جان عاشق نازکش	پا ز راه عاشقی گو بازکش

۱ نسخه ۱و۶۱ : گوئی

گر نباشد جان عاشق ناز دوست | هیچ مغزی نیستش درمغزوپوست
ناز معشوق ارجفائی میکند | آن جفا بهر وفائی میکند
آن جفا باشد وفارا امتحان | خود جفا باشدوفازآن جان‌جان
گر نمی‌بودش وفا دلدار ما | ازجفا کی میگشودی کارما
از جفا چون کارما بگشود یار | برجفا جان می‌توان کردن نثار
چون تحمل برجفا جبریل کرد | سالها جا درظلام نیل کرد
نورحسن آوردش ازظلمت برون | گشت بردرگاه عشقش رهنمون
زان تحمل پایداش بالا گرفت | مأمن اندر سدهٔ اعلا گرفت
گر تحمل یار باآدم نبود | کی شدی مسجود ارکان وجود
آن امانت‌راکه اوبرداشت زود | آن تحمل درجفای دوست بود
برجفای دوست چون تسلیم شد | برخلایق واجب التعظیم شد
کردتسخیر ازتحمل هرچه هست | از زمین و آسمان بالا وپست
زآن تحمل کز جفاها نوح‌کرد | آب آمد ازجهان برکرد گرد
چون تحمل یار ابراهیم بود | شد سلام وبردش آن نار وقود
این تحمل گرنبد یعقوب‌را | کی ز یوسف یافتی چشمش جلا
روی‌یوسف‌را تحمل‌غازه(۱) کرد | درتجمل زآن بلند آوازه کرد
چون بزندان تحمل برد رخت | باتجمل رخت بردش سوی تخت
چون تحمل بد بنی اسرائیل‌را | کرد برفرعون هلاکت نیل‌را
وعدهٔ حق‌راکه آن‌سی‌روز(۲)بود | بادهٔ دیگر که اتمامش نمود
چون تحملشان نبود آن قوم‌گول | سامری زد راهشان مانند غول
گرتحملشان بدی (۳)کی‌میشدند | قاتل خود بعد آن رنج وگزند
گر تحمل بودشان آن قوم ضال | کی پیاز وسیر کردندی سوآل

۱ــ گلگونه (غیاث اللغات) ۲ ــ نسخه ۱ و ۶ : سی سال
۳ ــ نسخه ۱ و ٦ و۲ : گر تحمل بودشان

اهبطوامصراً نمی‌آمد ز حق   نقمت ازنعمت نمی‌بردی سبق
ازتحمل برکف داوود نرم   گشت آهن زآتشش ننموده گرم
برسلیمان بازگشت ازآن نمود   خاتمی‌کز حیله دیو ازآن ربود
ام موسی‌را تحمل چونکه بود   **کی تقرعینها (۱)** گفتش ودود
این تحمل داد موسی‌را عصا   درجهاد نفس فرعون دغا
چون تحمل کرد عیسی درجفا   تاتحمل رفت براوج سما
آن یتیم بی‌پدر مادر که بود   باعث ایجاد درغیب وشهود
از تحملهای ایذای لئیم   آمدش تاج لعمرك از کریم
ازتحمل کارها آسان شود   مشکل وآسان همه یکسان‌شود
ازتعشق چونکه وجه اولی است   رواز آن گرداندن اندروجه کیست
لیك می‌باید تضرع وابتهال   برجناب وجه هوجل جلال
از تحمل بو که یابم اعتلا   در(۲) علو همت اندر ارتقا
ای خدا مارا تحمل از کجا   نیست جانرا طاقت بارجفا
ازجفا باری بگردان روی باز   بی‌نیازی از جفا ای بی‌نیاز
گرسبك سازی زدوش عاشقان   از تحمل درجفا بارگران
کی زمین وآسمان برهم خورد   ورخورد برهم چه کم می‌آورد
قادری قادر چه قدرت آفرین   ناتوانی و عاجزی ما ببین
دست ما کوتاه وهمت عالی است   هست مخزن لیك کیسه‌خالی‌است
مخزن ما آن علو همت است   علو همت نیز برما تهمت‌است
علو همت‌گر بود هست از علی   ازعلی آسان شود هرمشکلی

---

۱ – اشاره بآیه (۴۱ سوره طه : فرجعناك الی امك کی تقرعینها ولا تحزن (تاآخر) (ترا بمادرت باز گرداندیم‌تاچشمش بیاساید واندوهگین نباشد)

۲ – نسخه ۱ و ۶ : از

علو همت

یا علی ای‌از‌تو همت را علو — **با علوت هر علوی را دنو**
از علو ذات تو یا ذوالعلا — **همتی‌خواهم که‌گیرم‌خامه‌را**
در نویسم آیه نور و هدا — **از علو همتت از ارتقا**
کز تعشق هست وجه دویمین — **وآن ز ارکان محبت سیمین**
علو همت چیست بستن چشم‌جان — غیر جانان از مرادات جهان
علو همت چیست در راه حبیب — بردل وجان درد را کردن طبیب
علوهمت چیست وارستن‌زخویش — درجهان(۱) یکسان‌شمردن‌نوش‌و‌نیش
علو همت چیست سلطانی نفس — پست کردن علو سلطانی نفس
علو همت چیست جان‌کردن فدا — در حصول اعتلا در ارتقا
علو همت بردن از بازی عشق — گوی از میدان سربازی عشق
نیست سربازی همین سرباختن — بلکه باید جانی از سر ساختن
جانی از سر ساختن باید مگر — افکند جانان بسوی او نظر
وآنکه ازجان سازیش دروه فدا — گر قبول افتاد واها مرحبا
این علو همت از ما کی بود — پست را این پایه بالا.کی رود
هم مگر شوق لقا رهبر شود — پست از آن راه بالا میرود

شوق

کز تعشق وجه سیم‌هست شوق — **شوق آن‌عاشق که‌باشد مست‌ذوق(۲)**
شوق عاشق باشد از جام لقا — دارد ازآن جام جانش ارتقا
گر نه شوقی از لقا باعاشق است — نیست‌عاشق‌باطل‌است وزاهق‌است
گر نه شوقش برلقای شه بود — با علو همتش گمره بود
گر نه شوقش برلقای شاه هست — با تحمل از جفا گمراه هست
آن لقای شاه درك رحمت است — درك رحمت از لقایش‌آیت است

۱ــ نسخه ۱و۲و۶: برروان   ۲ــ نسخه ۱و۲و۶: شوق

آن لقای شاه اخلاق حسن — رستن از هر سوء خلق خویشتن
آن لقای شاه او صاف نکوست — نیك کردن باخلایق خلق وخوست
آن لقای شاه افعال (۱) گزین — در همه احوال جان با مومنین
زآن‌که می‌باشد خدا با مؤمنین — باورت گر نیست مؤمن شو ببین
آن لقای شاه احسان خلق را است — بین **یحب المحسنین**(۲) بر این گوااست
هرکه آن شوق لقا دارد بجان — از علو همت آمد کامران
قلب آن گردد مصفا از لقا — تا لقا نبود صفا کو قلب را

قلب صاف

وجه چارم از تعشق قلب صاف — **قلب صاف از نیست چندین ملاف**
قلب صاف آئینهٔ روی حبیب — سینه‌ای خوش کان شد این قلبش نصیب
رو مصفا ساز قلب از هر غشی — از لقا افروز در قلب آتشی
تا بسوزد غیر او را هر چه هست — تا بسوزد غیر مولا هر چه هست
صافی اندر قلب کی حاصل شود — قلب اگر ناصاف ره مشکل شود
قلب چون صافی شد و زنگش زدود — وجه ساقی اندر آن دارد نمود
وجه ساقی وجه باقی دان یقین — **نحن وجه‌الله** گواهی بس مبین
ساقی میخانهٔ جانها علی — یا علی یا علی یا علی
درد جامت قلب را صافی کند — نور رویت ظلمها مخفی کند
ظلمهای ما بما بیش از حساب — سر بسر از نور رویش در حجاب
ظلمهای ما بما بیش از حصا — باد کویت آن حصا سازد هبا
ظلمهای ما بما بیش از عداد — آتش شوقت دهد یکدم بباد
ظلمهای ما بما کافی بود — ذوقی از جامت مگر وافی شود
ذوقی از جامت چو درجان یافتم — سوی جنات الوصال اشتافتم

---

۱ ــ نسخه ٦ : اخلاق ۲ ــ اشاره به آیه ۱۹۱ سوره بقرة : و احسنوا ان الله یحب المحسنین (و نیکوئی کنید همانا خدا نیکوکاران را دوست دارد)

یافتم رشك دو عالم جنتی
وندرآن جانم چو آمد جنتی
بستم ازگلزار(۱) وصلش دستەها
هر که میخواهد ازآن گلدستەها
رنگ‌وبوئی حاصلش گردد بگوی
خوش ازاین جنت گل‌وصلی ببوی
جنت وصل حبیب‌است این‌کتاب
نیستش با کفرو با ایمان حساب
اندرین جنت شه جان ساقی‌است
ساقی آن بادهٔ اشراقی است
قلب‌را زآن می‌نماید شاه صاف
صافتر از در رخشان شفاف
قلب چون‌شد صاف نامش‌شد جنان
وجه ساقی جلوه‌گر گردد درآن
وجه ساقی وجه باقی می‌شود
وجه باقی وجه ساقی زین سند
وجه باقی چون نماید اندر او
کل شیئی هالك الا وجهه
چون جنان‌ازقلب‌خانه هفتم است
از تعشق نیز وجه چارم است
وجه چارم هست از رکن سیم
قلب صافی هان‌مکن سررشته‌گم
تا ز علو همت و شوق لقا
با صفای قلب خوش دستانسرا
در هوای گلشن قدرت زجان
سرکنم رکن چهارم را بیان

قدرت

رکن‌چارم از محبت قدرتست
زین‌بیان‌شاها امیدرخصت‌است
من‌کجا وقدرت وصف ازکجاست
چونکه‌قدرت‌درحقیقت‌شادراست
فرصت اریابم نشان رخصت است
رخصت از شه ترجمان قدرتست
رکن قدرت چار وجه آمد ورا
قرب شاه است و دنو در اعتلا
ربیت از رب الاعلی سیمین
تخت تمکین ازوجوهش‌چارمین

قرب شه

وجه‌اول‌را که‌آن‌قرب‌شه است
هرکه‌قربان‌گشته‌جانش‌آگه‌است
قرب شه دارد خطرهای عظیم
را کب شیرش بیان کرده حکیم
قرب شه دور از تطاول سازدت
تا همه روز از تطاول سازدت
قرب شه دوری زخود می‌آردت
تا در آن باقی مخلد داردت

۱ـ نسخه ۲: گلهای

قرب شه چبود تخلق مرترا است — بر همه اخلاق کان خلق خداست
قرب شه دور از گدایانت کند — قرب شه نزدیك ایشانت کند
دوری ازایشان چه‌یعنی احتیاج — احتیاجی که کند خامش سراج
احتیاجی کز سوی‌الله باشدت — زان زقرب شاه دور اندازدت
گفته این توجیه آن شاه دنا — رو سیاهی دو دنیا فقررا (۱)
رفته زین تقریب‌آن شاه وجود — در پناه از فقر بر سلطان جود
قرب‌ایشان چیست حفظ احتیاج — احتیاج پرتو نورالسراج
آن سراجی راکه نورهستی است — از شعاع آن ظهور هستی است
کرده زینرو افتخارآن فخردین — فقر را **الفقر فخری** زآن‌مبین
قرب شه باشد هرآنکس‌حاصاش — دور گردد از همه عالم داش
دل چو دور از جملهٔ عالم شود — قرب شه حاصل شود آدم شود
حضرت آدم که قرب شاه یافت — دوری از غول غوی راه یافت
این‌مقامش‌گشت حاصل ز ابتهال — ابتهال از شاه جان جل جلال
ابتهالش در مقام قرب برد — گرد عصیان ز آئینه جانش سترد
قرب شه جوئی بدل نزدیك شو — با تضرع رو به اهل دل برو
قرب شه جوئی بداهل دل نشین — ابتهالی بر به اهل دل ببین
دل چه‌باشد عرش رحمان فهم‌کن — عرش رحمان دل بود بشنو سخن
تا مگر زآن اعتلا حاصل کنی — اعتلائی حاصل اندر دل کنی
اعتلائی چون ز قرب اندوختی — جان و دلرا اعتلا آموختی
آن شود عین دنوت با علی — کان شد از عین علوت منجلی

دنو

آن(۲)دنو زین رکن‌دوم‌وجهت(۳)است — داند این آن کز دنوش قربت(۴)است

۱ـ اشاره بگفتار رسول (ص): الفقرسوادالوجه فی‌الدارین

۲ـ نسخه ۱۶۹: این ۳ـ نسخه ۱۶۹و۵: وجه ۴ـ نسخه ۱۶۹: آیه

در حقیقت قرب شه بینم عیان — از دنو اندر علو دارد نشان
آن دنو رمز دنی آمد یقین — قاب قوسین شاهدی باشد مبین
آن شه تخت دنی چون اعتلا — در علو اندر دنو آمد ورا
صورتی از معنی وجدالعلی — از ورای آن حجب شد منجلی
آن حجب چبود بیانش چون کنم — از حجب خودرا مگر بیرون کنم
چون حبیب‌الله برافتادش حجاب — خود حجاب‌الله گشتش انتساب
زآن دنوش علو ربیت رسید — ربیت شاهد بود بر هر شهید

ربیت

رکن چارم را بود وجه سیم — ربیت ازرب مکن سررشته گم
هر شهیدی‌مشهدش ربیت‌است — ربیت کان‌حاصل‌ازعبدیت‌است

شاهد این معنیم بشنو که چیست — قرب حق را رتبهٔ عالی بسی‌است
از شهادت نیست اعلا مرتبه — جز شهادت نیست اعلا مرتبه
چون مشاهد شاهد غیبی شود — جان‌چوجان‌جان‌زجان‌بیرون‌رود
زین سبب مقتول میباشد شهید — کز مقام **لودنوت** بر پرید
مشهد مشهود مشهود آمدش — شاهد بزم شهادت جان شدش
من چگویم زین‌مقام قدس جان — جز مقام قدس چبود ترجمان
آن مجید رب شه قدسی مآب — عین وجه‌الله الله را حجاب
ربیت ازرب‌الاعلی چونکه یافت — نورربیت چو خور از روش تافت
سافلات او را مربی آمدند — زآن مربی رو سوی عالی شدند
روی سافل کی سوی عالی شود — هستی موهوم چون بالا رود
زانکه سافل کم شود رسم وجود — گوئیا رو جانب بالا نمود
زآنکه سافل نیست‌وعالیست‌هست — چیست بنگر نسبت بالا و پست
ای مربی تو مربی هرچه هست — از تو اندر تربیت بالا و پست
ای مقام قرب تو تخت دنا — شاه او ادنی مکین‌آن تخت‌را

هست آن تمکین برتخت دنا　　**وجه چارم از چهارم رکن ما**

چیست آن تمکین تمکن درشهود　　در شهود قرب مشهود ودود(۱)

چیست آن تمکین توجه بردوام　　در شهود وجه هو رب الانام

چیست آن تمکین تجلی از وجود　　آن وجودی کز عدم دارد نمود

چیست آن تمکین تجلی درشهود　　آن شهودی کش بود غیبت نمود

آن شهودی کش بود مرآت غیب　　آن شهودی کان بود مرقاب غیب

چیست آن تمکین تولای ولی　　بارك‌الله تعالی یاعلی

«التفات»

ای ز تو قلب مصفا منجلی　　ای ز تو شوق لقا در هر دلی

ای علو همت عشاق تو　　ای همه عشاق را مشتاق تو

گر تحمل در جفا عشاق راست　　بر وفایت چشم دلها جمله‌واست

ای وفای عهدهای ما وفات　　ای دعا و جهدهای ما ولات

رب ما خیرالبشر تو رب ورا　　بیعت او بیعت رب‌الورا

ای یقین از تو بدلهامان قرین　　ای ز تو دلهای ما عین الیقین

ای ز تو بعد نسب حاصل مرا　　ای ز تو حفظ ادب کامل مرا

تو حبیبی و حبیبت مصطفی (ص)　　تو محبی و محبت مرتضی(ع)

تو ودودی برهمه اهل وداد　　تو نمودی خود تعشق‌را رشاد

زآنکه رشدی نیست جز باعاشقان　　عاشقان پاکباز صادقان

عاشق ازتو پاکباز و صادق است　　پاکبازی عاشقت را لایق است

پاکبازی صادق است عشاقرا　　چونکه محتاجند خود مشتاقرا

ای بتو محتاج جان اغنیا　　ای تومشتاق ازازل عشاق (۲) را

از صفای قلبمان بنواز جان　　کان بود آئینهٔ روی بتان

۱ـ نسخه ۱و۶و۲: وجود　　۲ـ نسخه ۱و۲و۶: مشتاق

از علو همت عشاق خود　　دار این محتاج را مشتاق خود
اشتیاقت مایهٔ دکان جود　　اشتیاقت پایهٔ رکن وجود
اشتیاق تو همه جود و عطا است　　اشتیاق ماهمه عفو ازخطااست
عفو فرما از خطاها درگذر　　حق ذات مصطفا خیرالبشر
باد صلوات مؤبد بیحساب　　از تو بر او و برآل مستطاب
ای محبت را بجان کرده طلب　　دیده جان آسودگی را درلقب
چارالقاب از محبت گفتمت　　هر یکی را در معنا سفتمت
چاررکن کوی جانان را زجان　　طوف فرموده چوعشاقت روان

کوی جانان

بازشرح ازکوی جانان میکنم　　عین قلبت منبع جان میکنم
حضرت انسان کامل کوی یار　　چار رکنش دست‌وپا می‌بین بکار
سر بسر القاب و ارکان بابها　　منطوی دروی چه‌مخفی چه ملا
منطوی در وی جهانی بس‌کبیر　　گر نمیدانی بدان نکته مگیر
گردآن کعبه ز جان طواف شو　　میوهٔ عرفان را طواف شو
چون ازآن‌کو رکنها دیدی متین　　خاك راهش کحل دیده کن ببین
سوی‌هر یك‌رکن‌ازآن بابی‌است‌جفت　　فردشو چون‌فرش برهر در میفت
جمله تن شوچشم چون‌حلقه به‌در　　بی‌خبر از خویش در عین نظر
بیخود وحیران‌زخوردوخواب‌فرد　　چون زبانهٔ خاص دقالباب‌گرد
تا زفتح‌الباب گردی مبتهج　　**من قرع باباً ولج قد ولج(۱)**
هر دری را از محبت بازبین　　با محبت هر دری دمساز بین
باب اول را که نامش محرم است　　آن شریعت با طریقت توأم است
آن شریعت چیست اقوال نبی　　آن طریقت چیست افعال ولی
باب دویم باب عرفان(۲) جنان　　معرفت را با حقیقت توأمان

۱ـ کسیکه دری را بکوبد واصرار ورزد داخل میشود　۲ـ نسخه ۶۹۱: غفران

معرفت وجهی‌است‌رأس المال تو — آن حقیقت خود بیان حال تو
باب‌سیم‌را که وحدت هست نام — دان ز توحید وفنا فی‌الشیخ نام
هر که از توحید پرسدکافر است — وآنکه گویدمشرک‌است‌وبت‌پرست
باب چارم‌راکه آن باب رضاست — وصل هم یکتا فنا یکتا بقاست
هرکه ازخودشدفنا آن باقی‌است — یافت‌هرکس‌زان بقاآن‌ساقی‌است

محرم

باب اول را که‌محرم نام شد — هر که‌محرم‌نیست‌زآن‌ناکام‌شد
محرمیت چیست آن حفظ ادب — کآن تورا حاصل شد ازبعدنسب
محرمیت چه یقین اندر خبر — حاصل ازآن بیعت رب‌البشر
چون‌به‌این اوصاف همدم آمدی — باب محرم‌را زجان محرم شدی
محرمیت صاحب هوشت کند — خویش‌را جمله فراموشت کند
محرم این‌هوش جز بیهوش نیست — غیر بیهوشی دراین‌ره هوش نیست
چون شدت هشیار جان ازبیهشی — رخت جان‌را جانب جانان کشی
در برویت باز سازد محرمی — دررهت دمساز سازد محرمی
هریك ازدرها که بررو واشدت — پنج پله نردبانی بایدت
پله‌های نردبان جمله یکی — وصفشان جمله یکی دان‌بیشکی
همچنانکه پنج رکن است ازنماز — آن نماز نردبان اهل راز
باز شد درسوی معراج آرراه — عارج معراج قرب پادشاه
پله‌ها هریك به‌نامی خوانده‌اند — کشتی هریك بساحل رانده‌اند

حزم

پله اول از این معراج کام — حزم‌محکم باشد اندر اهتمام
حزم چه قائم مقام حق شدن — صید قید مطلق مطلق شدن
حزم چه بستن کمر درراه چست — ازشکست خویشتن گشتن درست
حزم چه‌اندر حصاراز جان شدن — جان ازاول درجنان شد راهزن

حزم باآدم اگر بودی چرا — از فریب جان میخوردی قفا
حزم حایش ازحر است آمده — حارس محروسهٔ احسان شده
زای آن از زهد زینت یافته — در زوایای زکی اشتافته
میم آن امداد مولایش مراد — یاعلی ای از تو منهاج رشاد
حزم ما جز حب تولاشی بود — زآنکه باحب تو جانها حی بود
حزم ما بی‌حفظ تو بی حاصل‌است — حفظ تو مارا نگهبان دلست
حزم ما ثابت دراین معراج‌دار — حق احمد ذات حسن کردگار
باد براو وآل او بی‌حصروعد — جاودان صلوات از حی احد

عزم ثابت

پله دویم ازاین معراج جان — عزم ثابت زآن بجان‌عار جان
عزم چبود نیت خالص بدل — دل به‌آن از جمله جانش مشتغل
عزم چبود روی دل یکسو شدن — غافل ازهرمطلبی جز او شدن
عزم چبود جملگی نیت شدن — خالی از یاد انانیت شدن
عزم چبود روی دل کردن بیار — یاررا برجمله کردن اختیار
عزم صادق‌را عنایت هست یار — باعنایت هست آن‌را روی کار
زآنکه عینش از عنایت آمده — زای زهدش زاهق بطلان شده
از معیت میم آن دارد بیان — **وهومعکم‌اینماکنتم(۱)** عیان
چون عنایت حاصلت آمد ز عزم — زهد آمد داد خوش‌زینت به‌بزم
بزم شد آراسته چون شه نشین — از معیت نغمه پردازی یقین
مطرب دستانسرا گردی به بزم — درکفت مینای حزم وجام عزم
میگسار آئی ز ناب ذکر دوست — چون‌مدام ازآن‌مدامت‌آرزوست

ذکر

سیمین پله ازاین معراج ذکر — رهنمای‌جان‌دراین‌منهاج‌ذکر

---

۱ ـ اشاره بآیه ٤ سوره حدید : وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

ذکرباشد در ره سالك دلیل ‌‌ ذکر ذاکررا نمی‌ماند ذلیل

زآنکه ذال اوز ذلش آبروست ‌‌ ذلتی که عزتی بخشد نکوست

گر ذلیلی بردر سلطان جود ‌‌ زآن عزیزی یافتی اندر وجود

عزت اندر ذلت آمد ای عزیز ‌‌ ذلتی پیش آر و در عزت گریز

نفس‌را ذلت عزیزی میدهد ‌‌ کز عزیزش هست عزت مستند

منتهای ذلتت پیش عزیز ‌‌ عزتست این نکته‌را باید تمیز

برعزیزی چونکه ذات آوری ‌‌ ازکف کاف کرم عزت بری

هست عین ذکر رب کاف کرم ‌‌ زآن کرم هرذاکری شد محترم

کاف ذکراست ازکرم برقع‌گشای ‌‌ ذکر حق‌کن وزکرم برقع‌گشای

ازکرم برقع گشا چون آمدی ‌‌ ازره‌رحمت سوی رحمن شدی

هست رای ذکر ازرحمت عیان ‌‌ ذاکران‌را رحمت حق بیکران

آنچه در دنیا و مافیها بود ‌‌ جمله ملعون است جز ذکراحد

این حدیث ازقول معصوم آمده ‌‌ وای آن‌کز ذکر محروم آمده

ذکر چبود امر کلی از ودود ‌‌ ذکر درهرآئینه رویی نمود

ذاکری گریکنفس غافل کشد ‌‌ دام صیاد آیدش بسمل کشد

هرکتابی کز سما آمد فرو ‌‌ اول وآخر شد امر **واذکروا**

واذکروالله کثیراً (۱) یاد دار ‌‌ جان ودل‌را زین تذکرشاددار

ذکر برهرآئینه صیقل بود ‌‌ صیقل هرآئینه ذکر احد

ذکر آرام دل مؤمن شود ‌‌ مطمئن دلها بذکرالله بود

ذکرچون بحری شریعت گوهرش ‌‌ ذکر خود چرخی طریقت‌اخترش

ذکر باشد جنتی حورش حضور ‌‌ ذکر باشد مشرق خورشید طور

ذکرجبریل است ازآن آئینه‌ساز ‌‌ ذکر درهرآئینه صورت طراز

آیهٔ قرب خدا ذکر است ذکر ‌‌ پایه عرش علا ذکر است ذکر

هرکه‌را این پایه آمد پایدار ‌‌ گو لوای قرب حق برپای دار

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۱۰ سوره جمعه : واذکروالله کثیراً لعلکم تفلحون

هرچه بینی درخروش ازذکرهواست — داند این معنی دلی کش فکر اوست

فکر

چارمین پله ازاین معراج فکر — برسر هرذاکری شد تاج فکر

ذکر وفکر ای عارج معراج جان — چون دو بال طایر ذاکر بدان

مرغ گر یك بال خود برهم نهد — همچو جوجه بی‌پر و بالی شود

ازهوا افتد بخواری برزمین — از زمین بالا نخواهد شد یقین

ذکروفکرت حسن وعشق است ای پسر — حسن‌را جزعشق نبود درنظر

عشق‌را جزحسن کس پیدا نکرد — فکررا جز ذکر کس معنا نکرد

ذکر معنی فکر صورت آمده — فکر معنی ذکر صورت آمده

حسن عین عشق و آن عشق عین حسن — بیند آن صورت زعشق آن عین حسن

گرتورا حسنی بود اندر نژاد — درهوایت حسن بال عشق داد

ذکر و فکرت‌را دوبال خودکنی — درهوای فتح بال و پرزنی

فکررا کان فاتح باب دل است — فای فتحش فاتح‌الباب دل‌است

فاتح باب جنان سازی ز جان — فاتح ابواب جانت از جنان

فتح چبود بازگشتن باب نور — درنمازت برقع افکن ازحضور

فتح باشد فاتح چشم جنان — بستن درهای دل برروی جان

جان چوبررویش دردل بسته شد — شیشهٔ شیطانیش اشکسته شد

فتح باشد بازگشتن چشم جان — بربدیها وخوشیها درجهان (۱)

درجهان نفس چون شد چشم باز — نیك‌را ازبد نمائی امتیاز

از بصیرت می‌نماید عشوه دور — محوت آرد درتجلای حضور

چون غشاوه ازبصیرت دور شد — جان ودل غرق محیط نور شد

حضرت کافی کفایت میکند — از شرور جان وقایت میکند

چونکه کاف فکر رمز است آشکار — از کفایت کردن پروردگار

---

۱ ــ نسخه ۱ و۲ و۶ : بربدی وبرخوشی‌های جهان

این کفایت جان مارا کافی است — برتمامی مرضها شافی است
این کفایت برهدایت شد دلیل — این کفایت از غوایت شد کفیل
این کفایت رب‌الاربابت کند — تربیتها بس زهر بابت کند
چونکه رأی فکر از ربیت است — حاصل ازآن‌ربیت عبدیت است
باب ربیت برویت واشود — روی دل بر ربك الاعلی شود
ربیت عبدیت آموزد تو را — گنجهای فیض اندوزد تو را
ربیت تعلیم جان حزمت کند — ربیت تسلیم جان عزمت کند
ربیت حفظ وحراست بخشدت — ربیت زین زهادت بخشدت
ربیت در ره مدد فرمایدت — از مدد محکم دری بگشایدت
ربیت رو جانب شاهت کند — ربیت امداد در راهت کند
ربیت بخشد عنایات جلی — ربیت بخشد تورا زهد ولی
ربیت باب معیت واکند — غیر هو از جمله مثتثنی کند
ربیت در خویش بخشد ذلتت — ربیت از خویش بخشد عزتت
ربیت سوی کریمت میکشد — ربیت نفس لئیمت میکشد
ربیت آرد سوی رب کریم — اوکه وصف‌اوست رحمن‌ورحیم
ربیت هر باب را فاتح بود — ربیت هر کار را کافی شود
ربیت از رب‌الاعلی چون رسید — شاهد ومشهود را گردی شهید
پله چارم ز معراجت تمام — گردد آری در حضور شه سلام
از سلامت چون‌سلامت یار گشت — جذب آمد کاشف اسرار گشت

جذب

پنجمین پله‌از‌این‌معراج جذب — شاه بنهد برسر تو تاج جذب

جذب چبود پله قرب حبیب — کان بعید ازخودکند بااو قریب
جذب باشد آیهٔ وصلت بجان — زآن شود حاصل حیات جاودان
جذب باشد مایهٔ آرام دل — جذب باشد پایهٔ انعام دل

جذب باشد ماحی زنگ فراق   آرد از مشتاق در جان اشتیاق
جذب باشد نور مهر التفات   التفات مهر بر جان ذرات
جذب باشد حاوی اذکار تو   حاوی اذکار تو افکار تو
جذب جیمش از جلا رمزی جلی است   آن جلا از پر تو نور علی است
ذال آن از ذوق جام ناب ذات   کامبخش ذوق عشاق از صفات
بای آن باب بلا را فاتح است   از **الست ربکم** (۱) آن شارح است
از بلی باب بلا منشق بود   آزمون صدق هر عاشق بود
جذب جانت سوی جانانت کشد   سوی جانان از دل و جانت کشد
از حضورت جذب دل پر نور کرد   از وجودت ظلمت جان دور کرد
چون جلائی از حضور اندوختی   خود چراغ دل ز نور افروختی
جام ذوقی یافتی از ناب ذات   گشت نورانی تمامیت صفات
روشن آید در نظر عهد الست   گردد از جام بلی جان تومست
هر بلائی آیدت در راه او   جذب آنرا جانت آید کامجو
کامجو شد دل ز جذبت محو گشت   اول وآخر تمامی در گذشت
باز گردد باب عرفانت برو   دل ز عرفانت نماید کامجو
چیست عرفان نور دانائی تو   در حقیقت عین بینائی تو
چیست عرفان حق شناسی از یقین   حق شناسی گردد از عرفان مبین
چیست عرفان دیدهٔ دل وا شدن   منجلی از جلوهٔ مولا شدن
نیست عرفان گفتگوی اهل حال   بر خدا باید پناه از جهل حال
همچو طوطی حرفها آموختن   ز آن وسیله مال و جاه اندوختن
در قفس جانرا از آن کردن اسیر   نفس را بر روح فرمودن امیر
روح را حبس مؤبد داشتن   هیزم نار عقاب انباشتن
وانمودن خویش را از عاشقان   با وجود اتصاف فاسقان

---

۱ ــ اشاره بآیه ۱۷۱ سوره اعراف: الست بربکم قالوا بلی‌شهدنا (تاآخر)

بلکه خودخودرا ز جهل وتیرگی ‌ ‌ ‌ [illegible] حق دانستن آه از خیرگی
ای ودود ای‌عارف ای معروف تو ‌ ‌ ‌ کنج [illegible] مخزن معروف تو
در پنات از جهل حالم جا بده ‌ ‌ ‌ عرف جهل حالم ای مولا بده
نور عرفانت بجانم بر فروز ‌ ‌ ‌ غیر عرفان حقم باقی بسوز
آنچه حاصل گشته دلرا از وفا ‌ ‌ ‌ از دوام عهد عهد دل ربا
آنچه جان را هست محصول ولا ‌ ‌ ‌ آنچه موصول است برقلب‌از دعا
حق احمد عارف معروف خود ‌ ‌ ‌ وا مگیرم یارب‌آن معروف خود
تا کنم وا باب عرفان ودود ‌ ‌ ‌ عارفان را وا نمایم در شهود
ایکه دق الباب عرفانت بود ‌ ‌ ‌ خواهی‌این در بررخ جان واشود

محو

باب دویم واکنم بررو تورا ‌ ‌ ‌ تا نمایم عارف آن کو تو را
لیک باید باز معراجت براه ‌ ‌ ‌ از عروج پیشگـاه پادشاه

هست معراجت همان معراج باز ‌ ‌ ‌ چون‌شود جان ازعروجش‌سرفراز
پله ها را جمله باید در نوشت ‌ ‌ ‌ کاین‌چنینت از ازل شدسر نوشت
حزم وعزم وذکر و فکروجذب‌را ‌ ‌ ‌ باز یابی با صفا و با ضیا
چون بباب دویمین داخل شدی ‌ ‌ ‌ در نماز دویمین واصل شدی
پلهٔ پنجم که جذبش هست نام ‌ ‌ ‌ رکن پنجم از نمازت شد تمام
دل شد از نور حضورت منجلی ‌ ‌ ‌ منجلی شد دل ز انوار علی
چشم جانت در حقیقت وا شود ‌ ‌ ‌ منظرو منظور دل مولا شود
چون بمنظورت‌نظر گردید باز ‌ ‌ ‌ محو گردی از حقیقت وز مجاز
محویت از خویش بیرونت کشد ‌ ‌ ‌ بی چه وچون‌سوی بیچونت‌کشد
باز گردد بر رخت باب سیم ‌ ‌ ‌ وحدت آید فاش‌وکثرت گشته‌گم

وحدت

باب سیم‌بررخت چون واشود ‌ ‌ ‌ زآن نماز سیمت بر پا شود

باب سیم باب وحدت نام اوست — جان عاشق مأمن آرام اوست

چیست وحدت در توای کثرت پرست — هرکسش دانست از کثرت برست
جان تو زاین باده گر جامی گرفت — از هجوم کثرت آرامی گرفت
جام وحدت مست و مدهوشت کند — پای تا سر مظهر هوشت کند
جام وحدت گر تورا شد نوش جان — از تعشق باشدت روشن روان
از تحمل در جفا های رقیب — از عنایتهای شه یابی شکیب
شوق دیدار شهت مجنون کند — قلب صافت آئینه بیچون کند
جام وحدت قطع خویشیت کند — وصل جان با حال شیخیت کند
فانی از خویش وز کثرت گشته جان — باقی اندر وحدت شیخت روان
چون بقائی زین فنا اندوختی — شمع جذب جان ببزم افروختی
در حضور او ز خود غایب شدی — غایب از خویش و به او آیب شدی
بر رخت باب چهارم وا شود — جانت از لا بگذرد الا شود

رضا

نام این باب آمده باب رضا — با فنا و با بقا نسبت ورا

داخل این باب چون گشتی بدان — کان بود معراج وصل عاشقان
این نماز چارم است از عاشقان — پنج رکنش پنج پله نردبان
نردبانها گفتمت باشد یکی — چونکه ارکان نماز آمد یکی
هرکه جانش با نماز الفت گرفت — تفرقه بگذاشت جمعیت گرفت
قرب سلطان یافت جانش ازدنو — ازدنو افراخت رایات علو
ربیت از رب الاعلی آمدش — تخت تمکین دنا جا آمدش
جمعیت در جان و دل حاصل شدش — جمعیت را جان و دل شامل شدش
جمعیت در جان و دل آرد رضا — با رضا هر مکر میگردد فنا
جمعیت یکتای بی همتاستش — بزم وصل حضرت مولا ستش
چون ببزم وصل جامی نوش کرد — قطع انساب از توان وتوش کرد

حضرت جانان قدیر ذوالمنن گفته اینجا من توام هستی تومن
این من و تو از مقام معتلی است فاش میگویم سزاوار علی است
این من و تو از مقام ارتضاست برمن وتو این‌من وتوکی‌رواست
حاصل‌آمد این مقامت‌چون‌بجان جانشین آئی خدا را در جهان
چون خلیفه گشت جانت از خدا چون خدا گردد حبیبت مصطفا
مصطفی گردد حبیبت چون علی نور حبش دل نماید منجلی
مقتدر گردی یکی [illegible] حاصل است این اقتدارات‌ازرضا
اقتدارات از رضا حاصل چو شد چار صلواتت یکی گردید خود
چار پایه تخت شه شد آن چهار شاه خوش بر تخت خودگیردقرار
شاه چون بر تخت آمد متکی جملهٔ صلوات خمسه شد یکی
آن یکی آمد نماز دائمی آن نماز دائمی وسطی همی
این نمازم یار با روزی بدار تا نباشد جز نمازم هیچ کار
حق شاه اصطفا جان نماز محرم سر خدای بی نیاز
این بود تمثیلی از باب رضا **از رضا بردارم از این‌پرده‌را**
بوذر غفاری آن صدیق دور آنکه شد ازجان شهید ظلم‌وجور
رفت روزی سوی سلمان از قضا آن سلیمان اقالیم رضا
اوکه **السلمان منا** (۱)تاج‌اوست نردبان عشق شه معراج اوست
دید دیگی بر سر پا داشته هیزم از پا زیر آن بگذاشته
شعله در پاها بجای هیمه دید در تحیر شد از آن فعل شدید
بازپرسیدش‌که‌این‌سحرت‌چراست گفت سلمانش که‌گویم‌باتوراست
شمس را بینی که طالع میشود نور بخش اندر مطالع میشود
خود طلوع او به امر من بود از منت این رمز گو روشن بود
چونکه بوذر بود دوراز این‌مقام زین مقامش در تعجب شد تمام

---

۱ ــ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) که فرمود : السلمان مناأهل‌البیت (سلمان از ما اهل بیت است)

رفت سوی مصطفی(ص)خیرالبشر   داد او را با تعجب این خبر
حالت و افعال سلمان عرض کرد   منطق و اقوال سلمان عرض کرد
شاه تخت اصطفا سلطان جود   ماه چرخ ارتضا مهر شهود
گفت این احوال‌واقوال‌ازرضاست   در مقام ارتضا این حالهاست
زین مقام آن عارج معراج حق   او که باشد لافتایش تاج حق
گفت شاه اول و آخر منم   آگه از هر باطن و ظاهر منم
سر مکنون خدا هستم بحق   چونکه از جام رضا مستم ز حق
این رضا نامی است ز اسمای اله   خود رضا ضامن بود بر هر گناه
چیست معنا مرتضا را جز رضا   چون رضا باشد به معنا مرتضا
یا علی المرتضا شاه رضا   ای رضایت ضامن ایجاد ما
ای نشان حب تو در جان رضا   در رضایت جان مشتاقان فنا
نور حبت را که جان جان‌ماست   در حقیقت مشرق نور رضاست
از فضای عالم جانم متاب   حق نور مصطفی وآل مطاب
آن حبیب حضرت شاه رضی   سلم الله علیه وآله

خاتمه

این بود شرح و بیان خاتمه   عاقبت بادابخیر آن خاتمه
ایکه ازباب رضا داخل شدی   از قضای حق به‌آن واصل شدی
آن رضا کز قرب حق دریافتی   از دنو سوی علو اشتافتی
از عبودیت ربوبیت بجان   آمدت‌حاصل شدت تمکین‌درآن
معنی اناالیه راجعون   صورت حالت بود اندر بطون
ظاهر و باطن رضا باشی رضا   ظاهر و باطن ز تقدیر و قضا
حفظ صلواتت شود حاصل مدام   بر نبی و بر عبادالله سلام
آن صلواتی کان‌شده وسطاش نام   دار بر پا ظهر و عصروصبح وشام

آن نماز بندگان مخلص است
کز تسلطهای شیطان خالص است

بندگان را نیست بیم از شیطآن
لیس لك ساطان علیهم حرزجان

آن نماز آمد سریر پادشاه
دورت اندازد ز کفر لااله

جز الهت هیچ نبود در شهود
ز آنکه جزاو نیست کس اندروجود

نه وجودی کز من وتو ظاهراست
آن وجودی کز من وتو طاهراست

چیست نسبت خاکرا با روح پاك
نیست نسبت خاك را با رب خاك

و یحذرکم بنفسه گفته شاه
شاه نبود در وجود الااله

هرمصلاکاین نمازش حاصل است
حفظ صلواتش بجان کامل است

جان شود کامل بحفظ این نماز
کس نداند حفظ آن جز اهل راز

اهل راز آن کاین نمازش دائم است
باحضورش رسته از بیش و کم است

هرنمازی را حضوری جان بود
آن حضور حضرت جانان بود

هر که جانش هست دائم درحضور
باشدش دل مشرق الله نور

حاضران پیشگاه پادشاه
یکنفس غافل نیند ازاین صلواة

آنکه غایب از حضور شه نشد
نیست سری که از آن آگه نشد

چونکه مرآت جمال حضرت است
مشرق نور جلال حضرت است

فیض بخشد از جلال و از جمال
بر همه اعیان عالم لایزال

زین مقام است آنکه سلطان علی
منکشف فرموده اسرار ولی

برفراز منبر کشف و شهود
کشف اسرار عجایبها نمود

شرح خطبة البیان

این بیان شد از امیرمومنان
مختصر شرحی خوش از خطب البیان

گفت نوح و آدم اول منم
آدم اول که داند چون کنم

چون کنم از آدم اول بیان
نیست با کس ز آدم اول نشان

آدم اول بود چون نور پاك
از کجا آن نور پاك و تیره خاك

آیت جبار فرماید منم
هم حقیقت بر همه اسرار هم

برگ بخشای درخت هستیم　　نهرها جاری ز جام مستیم
آن درختی‌کز صفی ممنوع شد　　راستی شاداب ازاین ینبوع‌شد
نامهای نیك سبحانی منم　　که به‌خواندن امر حق شد برامم
نور طور اهتدایم از کلیم　　صاحب صورم درآن دور عظیم
مردگان را من زگور آرم برون　　واقفم بر هر ظهور و هربطون
صاحب نوحم من و منجی او　　یار ایوبم من و شافی او
آسمانها باشد از من برقرار　　برقرار از من به‌امر کردگار
قول نزد من نمیگردد بدل　　اول وآخر به من دان مرتحل
هم حساب خلق جمله بامن است　　از من آثار قیامت روشن است
در قیامت قیم ساعت منم　　بر خلایق واجب‌الطاعت منم
من نمیرم باقی (۱) پاینده‌ام　　گر بمیرم من نمیرم زنده‌ام
خازن مخزونه سر اللهم　　هرچه را بوده است و باشد آگهم
مؤمنان را هم صلاتم هم صیام　　هم امیرم مؤمنان را هم امام
شاه نشر اول و آخر منم　　صاحب نعت و مفاخر بیش و کم
برسمایم صاحب استاره‌ها　　در جهان هستم عذاب اطغیا
جابران را مهلك از اول منم　　ای بسا دولت که من زایل‌کنم
هرکجا رجف‌الله هرجا زلزله　　از من اندازد به جانها و اوله
آفتاب از من شود اندر کسوف　　ماهتاب از من رود اندر خسوف
حق دراشخاصم ازآن دارد بیا　　که‌مطیع‌ازجان‌ودل باشند(۲)مرا
چون‌شوم ظاهر همه منکر شوند　　حق من نشناخته کافر شوند
نور انوارم نهانی و عیان　　عرش را حامل منم بانیکوان
هرکتابی را که آمد صاحبم　　باب قرب کبریا را حاجبم
کافران را نزد این دربار نیست　　بار کافر اندر این دربار نیست

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: دائما　　۲ـ نسخه ۱و۲: باشد

برفراشم روز و شب فاش و نهان — ازدحام است از فرشته جاودان

عابدان اندر اقالیم جهان — از شناسائی من دارند جان

هم منم نور و منم من طور من — هرکتابی کن شده مسطور من

بیت معمور جهان جان منم — هم قسیم جنت ونیران منم

هست در دستم مفاتیح نعیم — هست در دستم مقالید جحیم

با رسول‌الله هستم بر زمین — برسمایم نیز با او همنشین

آن زمان‌که روحی و نفسی نبود — بود در تسبیح و تهلیلم وجود

صاحب هرقرن هستم از اول(۱) — داده‌ام از سنگ صالح را جمل

خودمحمد(ص)ناطق‌است‌ومن‌خموش — دقتی کن جام این معنا بنوش

باز موسی من در آن بحر عمیق — قوم بافرعون از من شد غریق

چون بهایم آید اندر همهمه — آگهم از همهمه ایشان همه

هرکجا مرغی بود رطب‌اللسان — عالمم هرچیز را میگوید آن

من‌کنم در طرفة العینی گذر — از سماوات و زمینها سر بسر

ناطقم از لعل عیسی من به‌مهد — در نمازم اقتدا دارد بجهد

هان منم مصباح در بزم هدا — هان منم مفتاح بر باب تقا

آخرت من هستم واولی منم — بر عملهای همه بینا منم

خازنم بر آسمانها و زمین — از مثال امر رب‌العالمین

قائم بالقسط دیام بدین — هست برپاهم‌زمن«آن‌وهم‌این»(۲)

آن منم کاعمالها بی‌حب من — نی شود مقبول نه باشد حسن

آگهم از گردش نه آسمان — کیل قطرات مطر دانم عیان

عالم از ریگ بیابانها منم — از مثال پادشاه ذوالکرم

من شوم مقتول ومن احیا دوبار — من شوم هرگونه خواهم آشکار

نزد من باشد شمار جمله خلق — هست با من روی‌کار جمله خلق

۱ــ نسخه ۲: ازل   ۲ــ نسخه ۱و۲و۶: دین مبین

ز انبیا باشد هزارم از کتاب
منکرم گشته هزار امت بیاب

کان‌همه‌گشتندمسخ ازقهرحق(۱)
آتش نیران بجانها مستحق(۲)

هم‌محمد(ص)من‌محمد(ص)هم‌منم
در نهان آن معنی بس روشنم

که برآن نداسم وشبهی واقع‌است
گرچه پیدا از پس هر برقع است

هرکه بشناسد بنورانی مرا
باشدش ایمان کامل از خدا

منشرح باشد دل بی‌کینه‌اش
مخزن اسلام باشد سینه‌اش

آنکه در این معرفت سستی‌کند
روی از بالا سوی پستی کند

و آنکه نشناسد بنورانیتم
از شك وریب‌است قلبش در ظلم

هست عرفان من از نورانیت
عین عرفان خدائی وین صفت

دین خالص هست در نزد خدا
بشنو و یکدم مشو از ما جدا

مخزن سرالله مائیم ما
از یقین نور خدا مائیم ما

تا خدا نور خدا روشن بود
کی سزای نور او کشتن بود

نعمت‌الله در جهان مائیم ما
نعمت اللهی‌که باشد بی جزا

اول و اوسط ز ما و آخرین
شد محمد سرور دنیا و دین

هرکه او مارا یگانه حق‌شناخت
رایت‌دین درحقیقت برفراخت

بعثت پیغمبران از ما بود
هم شرافت هرنبی از ما برد

ربها ما را مخوانید و دگر
وصف ما گوئید بس بیحصرومر

هر هلاك از ما هلاکت یافته
هرنجی سوی نجات اشتافته

هم من و هم اهل بیتم هادیان
سر حقیم وهمه مکنون چوجان

اولیای حضرت حقیم ما
حضرت حق را مقرب از ولا

مطلب ما امرمان و سرمان
یك بین و تفرقه ناور میان

ورنه اهل تفرقه هالك شوند
میهمان دوزخ و مالك شوند

هر زمانی مینمائیم ما ظهور
از برای آنچه میخواهد غفور

وای برآن منکر گفتار من
کز جهنم ویل سازندش وطن

۱ـ نسخه بدل: من ۲ـ نسخه بدل: ممتحن

منکر گفتار من جز گمرهان — کس نبوده است ونباشد درجهان
که بود مختوم قلب وسمع آن — چشم آنرا غشوه باشد جاودان
طامه(۱)من حاقه(۲)من قارعه(۳) — صاخه(۴)من آزفه(۵)من غاشیه(۶)
محنت نازل منم اندر جهان — از برای طایعان و طاغیان
آیت‌الله و دلالاتش منم — وجه‌الله است روی روشنم
هم حجاب‌الله منم گرچه حجاب — نیست وجه‌الله را معنا بیاب
اسم من مکتوب‌کردند از ازل — برسما و عرش و برارض و جبل
هم به‌باد وبرق و باران و تمور — هم به‌جن وانس وبروحش‌وطیور
هم به ابرو رعدو برلیل ونهار — هریکی بگرفت تا برجا قرار
از خلایق هست آن بر من عیان — که بجز خالق بود ازکل نهان
بر عجایبها تمامی واقفم — بر شونده بر شده کل عارفم
بر من اسرار کسی باشد عیان — که به عالم ذرّ اول بود آن
کشف این علم ازخداکردم دمی — که نه دم بود آندم و نه‌آدمی
گر نبود اندیشه‌ای‌ام بر شما — کز جنون مرتد بگوئیدم بسا
راست میگفتم خبرهای غریب — فاش میکردم ز اسرار عجیب
که برآن بودید وهم‌خواهید بود — تا قیامتگاه غیب وگه شهود
لیك میباشد عزیزآن نزد من — فاش سازم از چه‌اش در انجمن
علم آن باشد نهان از انبیا — جزمحمد(ص) صاحب شرع شما
که من واو علم خود بریکدگر — کرده‌ایم تعلیم از روی نظر
برفراز عرش اعظم عارفم — بر زمین هفتمین من واقفم
عارفم برآنچه درافلاك هست — واقفم برآنچه اندر خاك هست
از احاطه باشد این جمله علوم — نه ز اخبار است نز علم رسوم
اقسم بالله رب‌العرش اگر — خواهم و بدهم ز پیشینیان خبر
که چه‌کس بودند وازچه‌کس بدند — درکجا هستند واکنون چه شدند

۱- سختی وبلا وقیامت ۲- واقعه‌ثابته که البته واقع‌شود وقیامت ۳- حادثه وسختی
۴- آواز سخت‌وقیامت ۵- نزدیك‌شونده(قیامت) ۶- قیامت وآتش دوزخ

ای بساکس از شماها کز اخیه / میخورد لحم و نباشد زان نبیه
ای بساکس از شماکش مشربست / کاسهٔ رأس پدروین معجب است
که بود مشتاقش و امیدوار / پرده بردارم اگر از روی کار
کز قدیم اولم اندر وجود / هم زآخرهرچه باشد وآنچه بود
بر شما ظاهر شود مستعجبات / فاش گردد سر بسر مستعظمات
هم صنایع بر شما نبود نهان / هم احاطات شما آید عیان
بود نوح اولین اندر عدم / که بخلق اولین صاحب بدم
اولین طوفان ز من آمد بجوش / آخرین طوفان زمن داردخروش
موج خیز از من شده سیل ارم / صاحبم بر عاد و برجنات هم
صاحب و مهلك منم بهر ثمود / آیه های حق ز من دارد نمود
هم مرجف هم مدمرشان منم / هم مزلزل هم مد برشان منم
بانی و واحی بر ایشان جملگی / هم دهم مرگ و ببخشم زندگی
در معارف اول و آخر منم / در حقایق باطن و ظاهر منم
نه زکوری بدنشان و نه ز دور(۱) / که بدم من عین دور و عین کور
بود آن لوح و قلم اندر عدم / که مرا هم لوح بود و هم قلم
صاحبم بر اولیه از ازل / هر ازل را من ابد هم من اول
یار جابلقا و جابرصا منم / صاحب رفرف منم و ز بهر هم
بیش از این که آسمانها و زمین / من نمودم خلق عالم اولین
گفت از ماضی و مستقبل بسی / قابل سرش نبود آنجا کسی
گفت حمل حال من کی میکند / درك این اقوال من کی میکند
چون ندیدم در خور آن آدمی / ای بساترك عجایب کردمی
گوئیا اهل نفاق تیرد رای / گفت میگوید علی هستم خدای
جمله در این قول من شاهدشوید / درگه حاجت شهادت آورید

---

۱ ــ نسخه ۱و۲و۶ : نه نشان از کور بود و نه ز دور

که علی نوریست مخلوق خدا — که علی عبدیست مرزوق خدا
هر که گوید از ضلالت غیر این — باد بر او لعن حق ولاعنین

وعظ سالك

این کلام وعظ سلاك هداست — آنکه جانش ساکن کوی رضاست

ای گروه طالب کبری هدا — که مطالبتان بود روی رضا
اولا پوئید در راه طلب — روی عجز آرید سوی باب رب
بادهٔ توفیق تا در جامتان — حضرت ساقی کند انعامتان
چون از آن پیمانه گردید مست — از همه رنگی یقین شوئید دست
بابهای وصل آن جان جهان — از محبت وا شود بر روی جان
روی آن کآئینه دیدار اوست — بلکه آئینه نباشد وجه هوست
در جهان هر دم نماید جلوه‌ای — همچو نور مهر بر هر ذره‌ای
تا بچند از آن تجلی غافلید — تا به‌کی گمراه جان سنگین‌دلید
روی سوی وادی ایمن کنید — دیده از نور علی روشن کنید
در مظاهر هست ظاهر نور او — هست ظاهر در مظاهر نور او
چون دل از نورعلی انور شود — بر ظهورات حق آن مظهر شود
هست چون‌اسماء حسنی‌سروفاش — غیر روی او نبیند چشم جاش
چشم دل‌چون شد زیادش منجلی — وجه حق را لاجرم بیند جلی
محو وحیران آنچنان سازید دل — سوی وجهش از توجه متصل
که شود این وجه فانی بی‌اثر — وجه باقی جلوه‌گر اندر نظر
نه مرکب ماندآندم نه بسیط — متحد گردد محاطت با محیط
سر عشق و حسن گردد برملا — خوش ببین آراسته تخت رضا

کامل مکمل

او بر این تختش تمکن حاصل است — کو به‌عالم کامل است و مکمل است

کامل مکمل که باشد جزعلی — یا علی یا علی یا علی

یا علی ای مشرق نور رضا — مطلقم فرمای از قید هوا
آن هوائی کز هوای نفس ماست — نه هوائی کزرضای دوست‌خاست
یا علی ای حب تو جان نماز — از نمازم جان بفرما سر فراز
زآن نمازم بزم دل پر نور کن — ازروانم زنگ غفلت دور کن
زآن نمازم دیدهٔ دل باز کن — ساز وصلم از حضوری ساز کن
عاشقانت را نماز آمد نیاز — ناز فرما ناز فرما ناز ناز
ناز تو مطلوب جان عاشقان — ناز تو محبوب جان عاشقان
ناز تو چون پرده بر دارد زرو — از نیاز عاشق آید **کامجو**
عاشقان را نیست چیزی جز نیاز — گر چه هستند از دو عالم بی‌نیاز
بی نیازند از دو عالم عاشقان — بی نیازند از هوای جسم وجان
نه ز جسم اندر قیود ظلمت‌اند — نه ز جان اندر شهود کثرت‌اند
جسم و جان گر قابلیت هستشان — کن قبول و خودستان از دستشان
نفس و شیطان‌هردو در دست‌اسیر — جان عشاق تو بر آنها امیر
این‌مثال‌از امر تو بر جان رسید — این مثال آسایش جان شهید
از شهادت مژده جان را میرسد — مرده جان را مژدهٔ احیا بود
این بیان از ملهم غیبی رسید — فردی ازاوراق لاریبی رسید
دوش از کوی شهودم قاصدی — آمد و جانرا نمودم قاصدی
قاصدی چون بود از کوی وفا — باز شد بر روی دل باب صفا
بود دل بیمار و محتاج طبیب — بود دل محتاج و مشتاق حبیب
آمد و آورد نسخه از شفا — وز شفا آورد آن نسخه رضا
از رضا هر درد را درمان نمود — وصل او دفع غم هجران نمود

« التفات »

مرحبا ای پیك با مهر و وفا — کامدی از جانب دارالشفا
نسخه آوردی به بیمار از طبیب — مژده دادی بی شکیبی راشکیب
وه چه نسخه داروی درد فراق — وه چه مژده کحل چشم اشتیاق

آمده زان دفتر جان هر خطی | اهل معنا را مصور سر خطی
وه چه سر خط ابجد دیوان دل | وه چه ابجد موجد وجدان دل
دل از آن وجدان ندانم چون شکفت | گاه جان خواند و گهش جانانه گفت
مهر جانان منزلی در دل گرفت | دل به خلوتگاه جان منزل گرفت
گشت جانان بر محاط جان محیط | شد مرکب در نظر نور بسیط
انبساط تازه‌ای ز آن رخ نمود | شاهد غیبی نقاب از رخ گشود
وه چه شاهد شهد کام تشنگان | چشمهٔ نوشش حیات کشتگان
شانه کش دام بلا را گیسویش | مبتلائی ماه نو در ابرویش
چین زلفینش ز جعد مشکبار | نافه بخش ناف آهوی تتار
ترک چشمش تشنهٔ خون گشته‌ای | خنجر مژگان بخون آغشته‌ای
ابرویش پیوسته ایمائی کند | غمزه‌اش هر لحظه یغمائی کند
صید سازی دشت جانش صیدگاه | کرده دلها صید از تیر نگاه
شاهداست این یا شهیدانرا حیات | زندگی بخشد ندانم یا ممات
آری آری هر که در پیشش بمرد | آن حیات جاودانی را ببرد
جاودان پیوسته ذات حق بود | مطلق از هر مصدر و مشتق بود
لاجرم ذاتی که حق مطلق است | نیست مصدر مصدر از وی مشتق است
چیست مصدر مطلع خورشید ذات | مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلع خورشید نور احمدی است | نور او را نیست پایان سرمدیست
نور احمد بیشکی نور علی است | ای خوشا آندل که از آن منجلی است
نور او تابید بر قلب کلیم | منعکس شد سوخت آن طور عظیم
نور او در هر زمان دارد ظهور | از مرایا تا کند زنگار دور
این زمان هم نور او تابان بود | جلوه گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور علی | زآن تجلی هست دائم منجلی
روشن اندر وی هزاران عالم است | لوح محفوظست و اسم آدم است

مرحبا زآن نفحه باغ وفا کآمده از گلشن صدق و صفا
وه چه نفحه نفخهٔ روح القدس استقص فوق کل الاستقص
جسم صلصالی شده ز آن آدمی حامل روح الله از وی مریمی
نار ابراهیم از او برد وسلام زآن قمیص یوسف آمد مشکفام
بوی یوسف ناید از هر پیرهن بوی رحمان آید از سوی یمن
حبذا آن لمعهٔ نور جمال لمعهٔ من نور سبحات الجلال
نار موسی یك قبس از نور اوست طور ایمن یك قدم از طور اوست
موسی جان چون به این وادی رسید فاخلع النعلین از نادی شنید
رستن از دار حقیقت وز مجاز خلع نعلین است واجب در نماز
عاشقان را هر دو عالم قید ودام بر تن و برجانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود هر که را رو جانب مولا بود
وه چه خوش فرموده مولانای روم آنکه رسته از قیودات رسوم
« کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت برکند »
« زین سبب پیغمبر (ص) با اجتهاد نام خود نام علی (ع) مولا نهاد »
« گفت هر کس را منم مولا و دوست ابن عم من علی (ع) مولای اوست »
« ای گروه مؤمنین شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید »
« شاخ گل هر جا که روید هم گل است خم مل هر جا که میجوشد مل است »
منبت این گل ضمیر انبیاست منبع این مل درون اصفیاست
در جبین انبیا نور علی است رهنمای اصفیا نور علی است
نور او روح تن آدم بود نور او جان همه عالم بود
نور خاتم وآن یقین نور علی است مفترق دیدن ز عین احولی است
نور او در یمن ویسر وتحت وفوق بر سر و بر گردنم چون تاج وطوق
زینت لوح جبین نام علی است حرز جان نقش نگین نام علی است

صارت الاوراد وردأ واحدأ		عادت الاحوال حالا سرمدأ

تافت برما پرتو خلاق ما		ما به او محتاج و او مشتاق ما
احتیاج ما ز اندازه برون		اشتیاق او برون از چند و چون
اشتیاقش وصل اصل شوقهاست		ذوق پاکش استقص ذوقهاست
چون حکیم فلسفی را نیست‌ذوق		میکند نفی‌از جنابش وصف‌شوق
تا برای دور باش وهم عام		می‌کند تنزیه قدوس سلام
عاشقاق و دورباش از پیش و پس		محرم سلطان و تهدید عسس
لاولا عشاق را گو دور باش		هست ذره‌پیش خورهمچون‌خفاش
ذره ها با خور همه ملحق شدند		بس‌لطیف و خوب وبا رونق‌شدند
ذره‌ای کو رونق‌ازخورشید یافت		ذرگی بگذاشت سوی خورشتافت
خود صفاتش سر بسر خورشیدشد		بلکه ذاتش سر بسر خورشیدشد
تافت نور ذات او برخاص و عام		ذره ها خورشیدشد ز او والسلام

(التفات)

مرحبا ای بلبل جنات وصل		ای نوا خوان گل جنات وصل
مرحبا ای بلبل دستان وصل		کآمدی از جانب بستان وصل
رایت وصلم بجان افراختی		مطلقم از قید هجران ساختی
از جناب دوست آوردی مثال		شد مثالت مرغ جان را پروبال
چون رسیدش بال‌وپر پروازکرد		سوی جنات وصال آغاز کرد
چون رسیدش بال و پر طیار شد		سوی بستان وصال یار شد
وه چه جنت جنت رضوان شاه		شاه بیت مأمن قرب اله
وه چه بستان زیب باغ زندگی		برکف هر گل ایاغ زندگی
مرده پوسیدهٔ صد ساله را		چون دم عیسی نسیمش جانفزا
از ریاضش باغ رضوان قطعه‌ای		وز حیاضش آب حیوان قطره‌ای
سنبلش‌چون‌زلف‌خوبان‌خورده‌تاب		نرگسش‌ازچشم‌مستان برده‌خواب

چهره لاله چراغ افروخته عاشقان‌را داغ بردل سوخته
سوسن آزاد سرتاپا زبان درمعانی رمزها کرده بیان
برسر هرسرو همچون فاخته پای بست آزادهٔ دلباخته
هرطرف بنشسته برشاخ گلی درنوا سنجی خوش‌الحان بلبلی
وه چه‌گل رشك جمال دلبران وه چه بلبل غیرت خنیاگران
از نوای بلبلان دربوستان بوم وزاغ آگه نگردد درجهان
هرکه ازاین بلبله آگاه نیست بانوای بلبلان همراه نیست
بیخبر می‌بود دربستان جان بلبل دستانسرا زین داستان
آب ورنگی ناگهان درگل‌بدید عقلش‌ازتن‌رفت وهوش‌ازسرپرید
نی غلط گفتم چوگل ساقی شود ساقی صهبای اشراقی شود
بادهٔ اشراق چون درجام شد کامبخش جان درد آشام شد
تانگوئی آب تلخی میکشم ازلب شیرین ساقی سرخوشم
کیست ساقی باده پیمای ازل او که باشد لایزال ولم یزل
آنکه بگشاده درمیخانه‌ها باده‌ها پیموده درپیمانه‌ها
رو(۱) سوی میخانهٔ خاصم نمود بررخ دل باب اخلاصم گشود
ریختم درکام جان پیمانه‌ای ساختم ساقی بهرمیخانه‌ای
جام باقی درکف ساقی نهاد باب تقوا بررخ باقی نهاد
چیست تقوا رستن از قید همه تانگردد مرغ جان صید همه
مرد حق‌را نیست پروائی زکس مست حق‌را نیست پروا ازعسس
گرعسس‌را رمز میخواهی عیان بیم وامید جحیم است وجنان
هرکه رسته زین‌همه اومتقی‌است وآنکه‌بسته‌بریکی‌دل‌آن‌تقی‌است
نورتقوا تابش نور نبی است نور تقوا آتش طور نبی است
نار ابراهیم را تقوا فسرد آب تقوا تاب آن آتش ببرد

۱ ــ نسخه ۱ و۶ : ره

لنگر تقوا به فلك نوح بود | ورنه موج ازجا چوکاهش میر بود
تا ز تقوا گشت آدم برکران | خیل عصیان‌را درآمد درمیان
لمعهٔ نور علی راهش نمود | مصقل تقواش زنگ ازدل زدود
هرکه آن تقواش رهبر آمده | برجنود جان مظفر آمده
انبیا و اولیا و اصفیا | شد ز تقوا جمله‌را دل باصفا
چون مصفا گشت دلشان نورجان | تافت اندر عین بینائی عیان
سربسر بینا به مطلوب آمدند | هم‌محب‌هم‌خویش‌محبوب‌آمدند
شاهد این حال از نص مبین | هست والله **یحب المتقین**

جنت چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گشوده ازکرم باب نعیم — اسم اللهت ز رحمن ورحیم
ای‌که لاتحصی بود انعام تو — ای که لاتجزی بود اکرام تو
نعمت‌ترا حد وغایت کس ندید — بخشش‌ترا خود نهایت‌کس ندید
بخشش‌ترا رو چو در انعام شد — عام خاص وعام از انعام شد
نعمتت چون درنظر آورد جود — دروجود آورد نامی از وجود
واو وحدانیت و جیم جلا — واو ودانیت و دال دنا
جمع آوردی شد آیات وجود — گردشان چون مهر ذرات وجود
آیت وحدانیت‌را عین کو — **کل شیئی هالك الا وجهه**
کیست ازجیم جلا دیدار بین — چشم لاریبی هدی للمتقین
واو ودخورشید اوج وحدت‌است — ود ذی‌القربی زمسئول آیت‌است
نیست‌ذی‌القربی‌مگرخویشان‌دوست — دوست لفظودبودلیکن‌خوداوست
هست خود دال دنی دال دنو — **فی‌علوه قد دنی ذات العلو**
چار آیه دروجود آمد عیان — هریکی‌را آیه بیحد وکران
آیتین اولین سر علو — آیتین دویمین رمز دنو

آیتین اولین شرح سو ‌ ‌ ‌ آیتین دویمین بسط دنو
آتین اولین شمس علو ‌ ‌ ‌ آیتین دویمین بدر دنو
هریك از آیات «خورشیدی» (۱) منیر ‌ ‌ ‌ ذره‌ها گردش چو مهر مستنیر
ذره‌ها در پرتو خورشید جود ‌ ‌ ‌ شد همه خورشید ذراتش وجود
ازوجود آیات چون تعداد شد ‌ ‌ ‌ عام وخاصی دروجود ایجاد شد
آن وجود خاص آدم‌را بود ‌ ‌ ‌ آن وجود عام عالم‌را بود
عام خود خاصیت عام از تو یافت ‌ ‌ ‌ خاص خاصیت به‌انعام از تو یافت
نعمت انعام خاص خاصگان ‌ ‌ ‌ خاصگان نعماء بیحد وکران
ان تعدوا نعمت‌الله(۲) شاهدی ‌ ‌ ‌ شاهدی برهرکفور و جاهدی
نعمت‌الله آدم نص حمید ‌ ‌ ‌ نعمة‌الله خاتم ونصش مجید
نعمت‌الله مظهر الله نور ‌ ‌ ‌ «یافته‌الله نور ازاو ظهور» (۳)
نعمت الله عالم و آدم داش ‌ ‌ ‌ نعمت الله آدم و عالم کلش
آن گالی که طینت آدم نمود ‌ ‌ ‌ نعمت‌الله از همه عالم ربود
نعمت‌الله آدم اول علی (ع) ‌ ‌ ‌ نعمت‌الله خاتم از نص جلی
خاتم کل ومقدم ز اصفیا ‌ ‌ ‌ مصطفای مجتبای مرتضا
مصطفا آن صاحب حسن ازل ‌ ‌ ‌ از ازل ذاتش حبیب لم یزل

حبیب

این بیان سوی حبیب است التفات ‌ ‌ ‌ آن حبیب ذات حق جل صفات
التفات ازحمد برنعت رسول ‌ ‌ ‌ کز اصالت او بود اصل اصول
ای حبیب لم یزل معشوق ذات ‌ ‌ ‌ عاشق ذاتت علی عالی صفات
عشق‌را حسن تو آئین ظهور ‌ ‌ ‌ از ظهور عشق عالم پر ز نور
حسن توخورشید واحسان سایه‌ای ‌ ‌ ‌ سایه از خورشید دارد مایه‌ای

---

۱ ـ نسخه ۱ و۲ و۶ : خورشید ‌ ‌ ‌ ۲ ـ اشاره بآیهٔ کریمه : ان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها (اگر نعمت‌خدارا بشمارید احصا نتوانید کرد)

۳ ـ نسخه ۱و۲و۶ : نوروجه‌الله از او دارد ظهور

حسن تو لوء لوء ودلها چون صدف　　خالی از لوء لوء صدف کاسه کشف
حسن تو چون مردم واعیان چو عین　　عین را باشد ز مردم زیب وزین
مردم عینی و مردم عین تو　　عین از مردم بود دیدار جو
عین عاشق مردمش معشوق ودید　　عشق باشد درسیاه و درسفید
آن نبوت عین اسفید و سیاست　　آن ولایت بینش آن درخفاست
او که میگوید که عین‌الله منم　　گویدت یك بنده ازدرگه منم
عشق آمد بندهٔ حسن از ازل　　حسن باشد ذات عشق بیمثل
بیمثل یعنی که وحده لاشریك　　عشق هستی بیمثل لاشك فیك

معراج جان

این بیانی باشد ازمعراج جان　　او که جسمش هست جان درهرجهان
این بیان حرفیست ازمعراج عشق　　ز آن شهی کان هشته برسر تاج عشق
گام احسانی که شد معراج نام　　انجم وافلاك از آن دیدند کام
درمقام لو دنوت جبرئیل　　ماند از رفتار چون کم شد سبیل
نیست راهی درمیان حسن وعشق　　نه میان اندر بیان حسن وعشق
معنی حسن ازل چون شد بیان　　صورت عشق ابد آمد عیان
یعنی آنجارا که جارا نام نیست　　جز احد احمد درآنجا نام نیست
حسن‌وعشقت صورت ومعنی یقین　　صورت ومعنی یکی دان دومبین
صورتی کانجا به‌احمد جلوه‌کرد　　صورتی بود از علی آن ذات فرد
حسن آنجا عشق گردیدش دثار　　ز آن مدثر خواند اورا کردگار
حسن‌وعشق‌است آن‌جمیل‌آن‌یك‌جلیل　　چون‌جلیل آمد دثار آن جمیل
قم فانذر ازجلال کبریا　　از جمال افکند جلباب ریا
آن ریا که معجزه نامش بود　　که کرامت نام انعامش بود
این ریا محبوب‌رافرض‌است عین　　این‌ریا مطلوب حسن از عالمین
این ریا برهرنبی واجب بود　　این ریا هادی هرطالب شود

این ریارا سمعه واجب ازحق‌است | این ریا اسلام از آن باورنق‌است
در فراشش گر علی اینجا نمود | عین جاش او علی آنجا گشود

علی

این بیان‌التجا سوی علی‌است | آنکه‌از آن‌هرهم‌وغم‌منجلی‌است
او که‌ازذکرش‌بود دل‌صیقلی | او که ازوصفش‌بود دل‌منجلی

ایکه هستی برفراش احمدی | ایکه هستی عین جاش احمدی
او که لولاك آمده درشان او | آمده لولا علی دربان او
شرط اگرآمد دومشروطاست یك | آن‌دل‌این‌داند که‌لاریب‌است‌وشك
نور تو در قلب لاریبم چومهر | کو نپوشد از سحاب جرم چهر
نور مهرت در دل هرکس نتافت | جز ره نیران ره نوری نیافت
ایکه فرمائی شناسائی مرا | دان بنورانی شناسای خدا
هر که شناسد بنورانیتم | از شك وریب است قلبش در ظلم
خود تو گوئی نعمت‌اللهیم ما | نعمت‌الله لاجزا و لاحصا
نعمت عرفان بما کردی عطا | نعمتی افزون ازین نعمت کجا
دل گرت عارف شد از نورانیت | لیك عرفانش بود قدر سعت
وسعت عرفان ما هیچ است هیچ | زآنکه درامکان ما هیچ‌است‌هیچ
هست عرفان شکر در انعام تو | شکر در انعام و در اکرام تو
شکر انعام توکردن کی توان | شکر اکرام تو عجز بندگان
غیر عجزم نیست ازعرفان نصیب | تا که جانم آمده عرفان نصیب
جز قصورم نیست اندر قصر شکر | خود قصورم کرده عالی قصرشکر
حمد اللهم چو دل تفسیر کرد | قصر شکرم فاتحه تعمیر کرد
گوشم ان‌الله شاکر چون شنید | خویش را درعرصهٔ شکرش‌ندید

حامدیت مرخدا دارد صفت | گرچه برمحمود داد این منقبت
چشمم ان‌الله شاکر چون بدید | گوش دل آواز مشکوری شنید
شاکر و مشکور نبی است و ولی | حامد و محمود احمد با علی
باد وافر رحمت پروردگار | بر نبی و برولی وآل کبار
هست ظاهر تاکه انعام ولی | از محمد وز علی وآل علی

وحدانیت

این بیان واو وحدانیت‌است | کان نخست آیت‌از آن‌چار آیت‌است
گه عدد گاهی‌ابد گاهی صمد | واحد از وحدانیت ظاهر کند

هست مشتق از احد وحدانیت | واحد از وحدانیت دارد سمت
این سمت رسم از بدایت آمده | بای بسم‌اللهش آیت آمده
آیتی هست از بدایت بسمله | از بدایت تا نهایت شامله
اسم‌الله همچو شهباز سفید | پنجه بگشاد از پی صید وحید
صید واحد طوطی رحمانی است | آن حبیب حضرت سلطانی‌است
صید را صیاد چون دمسازکرد | صید شد صیاد صید آغاز کرد
جمله مرغان صید طوطی‌آمدند | کامل‌از آن«صید»(۱)رحمانی‌شدند
صید رحمانیتش عالم گرفت | در رحیمی آمد و آدم گرفت
آدم آمد مشرق انوار جود | بسمله دارد ز نور او نمود
کیست آدم طوطی نطق دنا | اوکه نطقش نامد از راه هوا
وآنکه باشدذوالجلال‌وذوالجمال(۲) | فیض رحمان و رحیمی را ظلال
ظل رحمان(۳)رأفت ولطف‌وعطا | از رحیم آن قدرت و حکم وقضا
جملهٔ اسماء حسنا و صفات | ظاهر از آدم بود از حسن ذات
حسن ذاتی هست آدم را و بس | وحده لاشرك له را مقتبس

۱ـ نسخه ۵: فیض ۲ـ نسخه ۱و۲و۶: ذوالکمال
۳ـ نسخه ۱و۲و۶: رحمت

واحد عدی به‌آدم صادق است | هم ابد را و صمد را عاشق است
کیست عاشق‌غیرمعشوق ای‌صدیق | نیست عاشق غیرمعشوق ای‌عشیق
عاشق ومعشوق‌نبی‌است وولی‌است | مصرعی از نعمت‌اله ولی‌است(۱)

جلوه

این بیان جلوه جیم جلاست | **جلوه جیم جلا درچشم‌ماست**
جلوه‌ها باشد جلا را درظهور | از جلای جلوهٔ الله نور
جلوه‌ها گرچه همه نورانی است | گاه جسمانی‌گهی روحانی است
جلوه اسماء و جلوات صفات | هست نورانی چو باشد نور ذات
جلوه اسما ولایت را بود | هم بدایت هم نهایت را بود
آن صفاتی جلوه‌ها را ای فطن | از نبوت دان و میدانشان فتن
جلوهٔ افعال برزخ آمده | گاه جسمی گاه روحانی شده
جلوهٔ جسمانیت نفسانی است | گاه شیطانی‌گهی رحمانی‌است
نفس چون میل هواها باشدش | لاجرم خطوات شیطان ره زدش
نفس چون‌شد مطمئنه ای‌اخی | کرد رحمانش ندای ارجعی
جلوهٔ روحانی نفس ای حکیم | جلوه‌ای میدان ز جلوات رحیم

(مناجات)

ای رحیمی جلوه از جلوات تو | چون صفاتت رو نمای ذات تو
رحمتت چون جلوه‌ای انعام کرد | رحمت عامی به‌خاص وعام کرد
رحمت عامت به ایجاد وجود | حب خاصش آیهٔ ایجاد بود
حب چو برایجاد مصدوق آمدت | زمرهٔ عشاق معشوق آمدت
نور معشوقیت از آدم عیان | ظاهراست ای‌عاشق بیخان ومان
عاشق بیخان ومان عالم از اوست | زآنکه‌جان‌جان‌جان‌آدم ازاوست
عاشق و معشوق‌آدم بیشکی است | زآنکه‌درهردوره‌ای‌آدم‌یکی‌است

۱- درحاشیه نسخه ۲ و۶ اضافه‌شده‌است: فرماید: کفروایمان‌زلف‌وروی‌مصطفی(شاه‌ولی)

از ازل یکدوره آمد تا ابد — آدمش محمود محبوب احد
رحمت و صلوت بیحد و حصا — از تو بادا بر حبیبت مصطفا

ودانیت

این بیان واو ودانیت است — کنت کنز آمخفیاًز آن آیت است
واو ود زآن چار سیم آیه است — کل‌شیی را ود ذاتی‌مایه(۱)است
ود ذاتی گر نمیکردی ظهور — واحدیت جلوه کی کردی زنور
واردات ود ذاتی بیکران — مجمل آنها سه وارد بین عیان
اولین وارد ود روحانی است — آخرین وارد ود جسمانی است
ود روحانی به پیدا و نهان — فیض بخشد بر همه خلق جهان
ود جسمانی‌که نفسانی است‌آن — مظهر نقش هیولائی است آن
چیست آن نقش هیولائی بنام — صورت این عالم آدم امام
آن جنانی ود که پنهانی بود — برزخ جسمی و روحانی بود
گاه جسمانیتش غالب شود — آب ورنگ‌جسم(۲)را طالب‌شود
گاه روحانیتش جذب آورد — آن مجرد روح جذابش شود
گر ودودش جسم نفسانی بود — چون هیولائی صور فانی شود
با هیولائی فنا فانی است او — کل شیئی هالك الا وجهه
زآنکدود هرجاورودش‌ثابت‌است — جز ودودش شوید از هرچیزدست
ورودودش جان روحانی بود — کی هیولائی صفت فانی شود
با بقای روح خود باقیست او — کل شیئی هالك الا وجهه
چون ودودش باقی آن باقی بود — چون ودودش فانی او فانی شود
این جنانی ود به آدم عام شد — آدم از آن خاص ذوالانعام شد
خلعت تشریف **کرمناش** داد — نعمت توصیف **فضلناش** داد
هرکه را آدم ودود جان بود — از ودودش دیدهٔ احسان بود
دیدهٔ احسان حسن را لایق است — محسن آن‌وجه‌حسن‌راعاشق(۳)است

۱ـ نسخه ۱و۶۱: پایه ۲ـ نسخه ۱و۲و۶۱: حسن ۳ـ نسخه ۱و۶۱: شایق

عاشق و معشوق در این انجمن — مجملاً که‌محسن‌است‌گاهی‌حسن

گه حسن محسن بود گاهی‌حسین — از ودودم ون ذوالقربی است دین

لعنت حق باد بر اعدایشان — رحمت حق دائماً بردوستان

دوستان آن شیعیان جانی‌اند — جانی ایمانی ایقانی اند

دوستان آن مردم شهر یقین — کزیقین دادند سر درراه دین

شیعه را شهر یقین آمد وطن — زآن‌جهت‌ایمان‌شده‌حب‌الوطن(۱)

دوستان آنان‌که احسان پیشه‌اند — دوستان آنان‌که حسن‌اندیشه‌اند

دوستانند آن گروه نیك بین — بشنو **ان الله یحب المحسنین**

هست‌احسان‌را دوصورت ازحسن — ظاهری و باطنی سر و علن

ظاهری برباطنی عنوان بود — باطنی برظاهری خود جان بود

حسن ظاهر نیز دارد باطنی — باطنی هم نیز دارد باطنی

ظاهری ظاهری احسان خلق — باطنی ظاهری احسان خلق

ظاهری باطنی احسان خلق — باطنی باطنی احسان خلق

باطن ظاهر ظهور باطنی است — ظاهر ظاهر به‌باطن باطنی است

فرق‌این‌احسان‌وآن‌احسان بسی‌است — این‌چودریاآن‌برویش‌چون‌خسی‌است

خس چو در دریا فتد بی‌اختیار — موجهایش آورد سوی کنار

گر بود جاذب شود مجذوب بحر — جای مانند صدف‌گیرد(۲) به‌قعر

جاذب‌آن‌خاشاك‌ازخود رسته‌است — استخوان هستیش اشکسته است

جاذب‌ومجذوب‌محب‌است وحبیب — از **یحبونه یحبهم** با شکیب

دشمنان را نام بردن پیش دوست — ناسزا و ناروا و نا نکوست

دوستان مستغرق نور نعیم — دشمنان مستهلك نار جحیم

دال دنا

این‌بیان دال‌دنا را شارح‌است — دیدهٔ دلرا معرف شارح است

۱ـ اشاره به: حب‌الوطن من‌الایمان

۲ـ نسخه ۱و۲و۶: سازد

چارمین آیه بود دال دنا　　از دنوه فی علوه رونما

دال دین نون نبی واو ولی　　شد مرکب شد دنو آن علی

زآن سبب فرمود عال فی‌الدنو　　و آن بود مقصود دان فی‌العلو

شد سه مورد لازم دال دنا　　مورد اسمائی آن اولا

مورد اوصاف از آن آخرین　　مورد افعال برزخ همچو دین

دین گهی نور جمال آبش دهد　　گه جلال آئینه‌سان تابش دهد

که جزا ازآن اراده حق بود　　که ولا کایمان ازاو رونق برد

گاه احکام نبوت مظهرش　　گاه اسرار ولایت مصدرش

اولین مورد ولایت را نشان　　دویمین مورد نبوت ز آن عیان

بی نشانی خود نشان اولین　　دویمین باشد نشانش بس مبین

دین که آمد(۱) برزخی براین وآن　　گاه باشد بی‌نشان گه بانشان

اولیا تحت قبابی را بخوان　　بی‌نشانی را نشان آن بدان

اولیا را بی نشانی این بود　　ظاهر از دین مذهب و آئین بود

زان سبب گویند شاه اولیا　　از ظهوری چون شود برقع‌گشا

مجتهدانی‌که در آن دوره‌اند　　کافرش دانند و فتوا میدهند

علو ایشان را ندانند از دنو　　مرد نا دانسته را باشد عدو

جز خدا نشناخته کس اولیا　　اولیا نشناخته کس جز خدا

از ولی‌گاهی ظهوری هست‌نیست　　این ظهوری از امام واز نبی است

تا نبوت نقطه پرگار بود　　باطناً با آن ولایت یار بود

چون به عالم ختم شد دور نبی　　شد امامت ظاهرو باطن ولی

گر نشان تام میبود از امام　　از چه میفرمود شمسم در غمام

این دنو خاص ولایت آمده　　بین که شاه اولیا غایب شده

همچنانکه‌شه‌نهان درظاهر است　　اولیایش را نهانی درخور است

۱ـ ۱و۲و۶: باشد

چون نشان باشد نشان دو یمین   والضحی آمد نبوت را یمین
بی‌نشان و بانشان هر دو است یك   هر نبی باشد ولی لاریب و شك
بی‌نشانی در خور سابق بود   چونکه یار بی‌نشان عاشق بود
بی‌نشان عاشق بجز معشوق کیست   بی‌نشان چون شد بجز معشوق نیست
در نبوت فاش بین ای ذوفنون   شمس **نحن الآخرون السابقون**
آخرونند اولون از این نمط   اولونند آخرون دینشان وسط
اولونند آخرون را عاشقان   آخرون بر اولون عاشق ز جان
اولون وآخرون بین عاشقان   همچنین آن هر دو را معشوق دان
عاشق و معشوق نبی است و ولی   کفرودین در دید ایشان منجلی
عاشقان را رحمت یزدان پاك   عاشق جان مرحبا برجان پاك
این دنو اسمائی واوصافی است   داند این آنکس که دینش صافی است
آن دنوی را که افعالیست آن   وین بود آن آن بود این این بدان
شد عیان سر دنو اندر علو   شد بیان شرح علو اندر دنو
شرح آیات وجود از فیض شاه   منبسط شد انبساط اهل راه

انبساط اهل راه است این مقال   دفتر چارم ز جنات الوصال

چونکه آیات وجودی چار شد   جنت چارم عیان ز اسرار شد
جنت چاراست چون خور نوربار   شمس تابان است ازچرخ چهار
هرکه را چشم حقیقت بین بود   اندراین جنت حقیقت بین شود
برحقیقت هرکه جانش طالب است   سوی این جنات میلش غالب است
جنت اهل حقیقت این بود   هرکسش بیند حقیقت بین شود
شاه جان نورعلی درویش حق   آنکه بر هردفتری دادی سبق
اوکه تاج تارکش بد چار ترك   ترك مال وجاه و راحت ترك ترك
چون شریعت را بجان دادی رواج   از طریقت داشتی بر فرق تاج
معرفت بودیش مایه در دکان   در حقیقت بودیش آگاه جان

از جمال حسن در عالم فرید / وز جلال عشق در عالم وحید
فانی از خود باقی با الله بود / در اقالیم بقا خود شاه بود
بی‌نشان همچون قلندر درجهان / در جهان جان قلندر بی‌نشان
از بیان چون طرح جنات الوصال / ریخت چون نه‌چرخ گفتش نه‌مقال
درسخن چون در این جنات سفت / چون‌جنان تسعه‌اش نه باب گفت
خود دوجنت‌را چوجنت زیب‌داد / بس عمارات و شجر ترتیب داد
جنت سیم چو آمد رو نما / با صفا و با سنا و با ضیا
چند بیتی چونکه آمد در مقال / خوش‌روان‌شدسوی جنات وصال
حرف جناتش دل وجان سیر کرد / سیر جناتش گریبانگیر کرد
کرد عقبا را بدنیا اختیار / گشت‌تاریخ‌وفاتش‌اختیار(۱۲۱۳)
مردن غربت چوصعب‌است‌وشدید / هرکه مرد اندر غریبی‌شد شهید
هم شهیداست‌آنکه اندرعشق‌مرد / رهٔ به‌جنات وصال دوست برد
هر شهیدی وصل یابد از حبیب / خاصه‌آن عاشق‌که آن‌باشدغریب
بود هم عاشق شه ما هم غریب / کی شود برهرشه این‌مردن نصیب
در دیار موصل آخرآن غریب / یافت وصل‌وگشت تاریخش‌غریب
موصلش موصل بوصل‌دوست‌گشت / کش نبی‌یونس مقام پوست گشت
چون نبی یونس بود آنجا دفین / بر نبی‌یونس شهیراست‌آن زمین
باد بر ختم‌النبیین از خدا / تحفهٔ صلوات بیحد و حصا
باد براصحاب وآلش اجمعین / بس تحیات از اله العالمین

سبب نظم کتاب

این بیان درباعث نظم کتاب / می‌گشاید در معانی چند باب
باب اول هست در تأیید نظم / می‌گشاید زآن درتأیید نظم
این غریب هردیار و هر وطن / مدتی لب بسته میبود از سخن
گاهگاهی هم‌سخن میکرد ساز / از غرایب میشدی صنعت طراز

گاه کردی فکر جنات الوصال
کز چه رو ناگفته‌مانده این مقال

چونکه شاهان را بود عزم تمام
ناتمامی را ندانم چیست کام

گرچه‌هر جلدی‌از آن‌جنات‌هست
محتوی بر مطلب عالی و پست

جلد اول هست بای بسمله
بسمله بر مجمله باتفصله

جلد ثانی بسمله سان یك کتاب
کامده تفصیل آن امالکتاب

جلد ثالث را شده الحمد نام
مجملش بسم‌الله و تفصیل تام

آنکه بای بسمله نیکو شناخت
شد ز بسم‌الله خود نیکو شناخت

هر که‌بسم‌الله‌خوش از ترتیل‌خواند
او مرتب جملهٔ تنزیل خواند

وانکه از سبع المثانی برد بهر
گشت معلومش همه مجهول دهر

لیکن از تفسیر آیات و صور
میرسد بر مردمان فیض دگر

این خیالم بود دائم در ضمیر
کامدم از شاهد غیبی بشیر

عالم رؤیا در آمد در نظر
شاهد غیبی مگر شد جلوه گر

شاهد غیبی من شاه من است
در همه احوال همراه من است

گفت کای سیار وادی فکر
که روی هر دم پی فکر دگر

گاه میکاری به بستان سخن
نو نهال شعر چون سر و چمن

گاه فرد و گه رباعی گه غزل
گاه قطعه از حکایات و مثل

می‌نویسی می‌نویسی گاهگاه
در قصیده مدحت دستور و شاه

گاه صنعت در قصاید میکنی
شاعران را کار فاسد میکنی

گاه ترجیعی مرکب آوری
گـاه ترکیبی مرتب آوری

گه معما را نمائی چشم بند
آوری صید بدیعی در کمند

گاه ذوبحرین را سحر حلال
می‌نمائی میگشائی باب فال

گه مخمس میکنی اوصاف شعر
گه مسدس میکنی اصناف شعر

خالی از حکمت اگر چه نیستند
لیك کم دانند کآنها چیستند

خیز و رو آور بجناب الوصال
صرف کن فکرت به جنات‌الوصال

فکر جنات الوصالت کم مبین کاندر آن ثبت است آیات مبین
نظم جنات الوصال آسان مدان متصل آیات قرآنی بخوان
نور آیاتت کند روشن ضمیر تا شود یا هادیت بانگ صریر
در جناتی که آن ناسفته ماند آن معانی را بیان ناگفته ماند
شوق جنات وصالم برد هوش ساغری کردم خوش از آن باده نوش
مستی آمد چشم هشیاری به بست خواب راحت قلب بیداری شکست
حالت هشیاری و بیداریم باش اگر گوش سخن میداریم
این بشارت گوش جانرا گشت در جیب و دامانم از آن در گشت پر
آمد از دیوان غیبیم مثال در تمام نظم جنات الوصال
امتثالم بر مثال غیبی است بر مثالم امتثال غیبی است
تو مثال غیب را از من مدان مارمیت اذرمیت خوش بخوان
من نمیگویم سخن این دیگری است دیگری گوید مرا آن نطق نیست
از زبانم یار میگوید سخن در دلم دلدار میگوید سخن
دردهانم **نور** میگوید کلام خود شجر در طور میگوید کلام
گر شجر شد قابل نطق و کلام قابل نطق و کلام او والسلام

نظم

این سخن از آسمان آمد فرود این سخن سریست زاسرار شهود

شاهد غیبی بود نظم سخن سر لاریبی بود در انجمن
نظم چبود ناظم آیات حسن ناظمانش آمده ذرات حسن
نظم چه آن مطلع انوار عشق نظم چه آن منبع انهار عشق
نظم چه هنگامه ساز امر و نهی زآن دهد عقل امتیاز امر و نهی
ناظم منظومهٔ معراج روح گفت «از» (۱) معراج چون آمد (۲) فتوح
عرش را در زیر دیدم گنجها پر ز در حکمت و نور هدا

---

۱ ــ نسخه ۵ : در ۲ ــ نسخه ۵ : دیدم

خواستم‌مفتاح «بنمودم»(۱)عیان
از زبان شاعران مفتاحشان

ان تحت‌العرش کنزاً رابخوان
نظم را منظومه بی مبدا مدان

مبدا نظم است تأیید اله
لازم تأیید تأیید اله

ناظم نظم وجود کن فکان
ان منه حکمه فرموده عیان

حاکم محکومه حکمت خدا
گفت هرکس داده شدحکمت‌ورا

داده شد خیر کثیرش از نصیب
ذکر آن ناکرده جز فهم لبیب

چیست حکمت حکمت ایمانیان
نیست حکمت حکمت یونانیان

حکمت یونانیان هم‌حکمت‌است
زآنکه‌در اجزای‌عالم‌فکرت‌است

فکر در اجزای عالم دان صواب
گر مطابق هست با ام‌الکتاب

باشد آن ام‌الکتاب انسان تام
در زمین و آسمان شاه و امام

حکمت ایمانیان عرفان او
سر نهادن بر خط فرمان او

حکمت یونان و سبحان‌زین نمط
حکمت ایمانیش حد وسط

حکمت سبحان کسش آگاه نه
حکم فکرت را بسویش راه نه

حکمت یونان بودبس راهزن
زآنکه‌معراجش‌بود درعلم(۲)ظن

ان بعض‌الظن‌اثم(۳) گفته‌حق
ظن لایغنی من‌الحق(۴)زین‌نسق

چون یقین‌آمد به عین‌ایمان‌شود
زآنکه ایمان‌محکم‌از ایقان‌شود

پس یقین اوسط بود خیرالامور
از امور خیر تابانست (۵) نور

۱ـ نسخه ۵: بگشودم ۲ـ نسخه ۱و۶: معراج ونسخه ۲: برهان

۳ـ اشاره بآیه ۱۲ سوره حجرات: یاایهاالذین امنوا اجتنبوا کثیرا من‌الظن ان بعض‌الظن اثم (تا آخر) «ای کسانیکه ایمان آوردید از بسیاری گمانها بپرهیزید زیرا پاره‌ای ازآنها گناه است»

۴ـ آیه ۳۷ سوره یونس: ان‌الظن لایغنی من‌الحق شیئا (همانا گمان چیزی را از حق کفایت نمی‌کند)

۵ـ نسخه ۵: باقی‌است

نور حکمت دردل هر کس که تافت — آنچه میباید زنیکی یافت یافت
چیست نیکی نیکی اقوال تو — نیکی احوال تو افعال تو
نیکی احوال چون حاصل شود — قول و فعلت کامل و مکمل بود
گفت پیغمبر شریعت قول من — از طریقت فعل من دارد سخن
معرفت را رأس مال خویش گفت — در احسان را از این مثقب بسفت
هست احسان در عرفان ریختن — از سحاب حکمت اندر انجمن
بارش آن ابر جز تأیید نیست — منبع تأیید جز تأیید چیست

(مناجات)

ای سحاب حکمتت تأیید بار — هست با تأیید تو تأیید یار
نوز تأییدت به قلبم تافته — تار و پود شعر در هم بافته
ای ز احسان تو محسن مرسلین — مرسلین را محسنین اسمی مبین
مرسلین احسانشان ارشاد حق — مرشدان بگرفته از ایشان سبق
همچنانکه هست ایشان را کتاب — فارق بین‌الخطاء والثواب
نیز اینان را کتابی آمده — از زبان دل خطابی آمده
عالم کل مصطفا خیرالبشر — کش بجان رحمت بود بیحصر و مر
گفت دانایان از امت مرا — محسنان باشند همچون انبیا
یك نشان از انبیا آمد کتاب — اهدنا یاربنا صوب‌الصواب
این بیان شد شرح در تأیید نظم — شد عیان از این بیان تأیید نظم
صد هزاران رحمت پروردگار — باد بر نظم جهان خیرالخیار
احمد مرسل شه پیغمبران — هم به آل و عترت و اصحابشان

توکید نظم

باب دویم هست در توکید نظم — کان معین میکند توحید نظم
نظم چه لولوی حکمت سفتن است — خالصاً لله ز حکمت گفتن است
راست گفتاری بود قول حکیم — نیك کرداری بود فعلش مدیم
راست باشد قول الله احد — نیك معبود است الله الصمد

سوره‌ای را کان بود توحید نام　　آن کلام **قل‌هو** توحید تام
این‌احدرا باصمد چار است فرق　　چارارکان اندرآن‌چاراست غرق
چون شماری عدشان لامرتبه　　چار باشد فرق ای با مرتبه
چون به‌تخت آرد مکان شاه صمد　　چار رکن پایهٔ تختش بود
رکن سبوحی و قدوسی اول　　سرمدی رکن آن الهی رکن ازل
هست تنزیهی مراین ارکان چار　　نیز تشبیهی‌است ارکانش چهار
عابد و حامد دو رکن اولین　　ظاهر و باطن دوی دیگر مبین
پایه‌ها باشد به عرشش مستوی　　**ان رحماناًعلی‌العرش استوی**
چار رکن اولین تنزیهی است　　چار رکن آخرین تشبیهی است

«مناجات»

ای منزه ذاتت از تنزیه ما　　ای مبرا و صفت از تشبیه ما
وصف شأنت قل هوالله احد　　شأن ذاتت آمد الله الصمد
لم یلد لم یولدت وصف صمد　　لم یکن‌له کفوت از شأن احد
جان یاران خالص از توحید تو　　خالص از توحید واز تمجید تو
راست گفتاری حکیمان را زتو　　نیك کرداری حکیمان را زتو
هرحکیمی کان درحکمت بسفت　　غیر توحید توکی نظمی بگفت
قل هوالله از تو گرتوکیدی‌است　　درحقیقت نظم‌آن توحیدی است
هست‌آن توکید دراخلاص خاص　　هست‌آن توحید ازکثرت خلاص
نظم ما توکیدش ازتوحید تواست　　نیست بی‌اخلاص توحیدی‌درست
خالص از توحید جان اصفیا　　ناقص از توکید شرکست و ریا
اصفیا عند ملیك مقتدر　　**اشقیا فی‌النار امر قد قدر**
شد بیان توکید و توحید سخن　　رونق از تأیید حی ذوالمنن

مقصد نظم

باب سیم مقصد نظم سخن　　**می‌نماید ظاهر اندر انجمن**

مقصد نظم سخن اثبات جود — مقصد کلی ز اطوار وجود
جود ذاتی رو چو در اظهار کرد — گنج مخفی را عیان زاسرار کرد
گنج مخفی‌آن کتاب مستطاب — کز حقیقت او بود ام‌الکتاب
مصطفای حق امانت را امین — مخـزن اسرار رب‌العالمین
مشرق خورشید نظم کن فکان — کن فکان از نور حسن او عیان
حسن او نور جمال سرمدی — عاشق رویش جلال سرمدی
جود ذاتی آنکه باشد لایزال — جلوهٔ او هم جمال و هم جلال
مخزن سر جلال او ولی — مطلع نور جمال او نبی
از جلالش تافته نور علی — کز جمالش یافته رو صیقلی
از جمالش منجلی ارض وسما — کز جلالش یافته نور علا
در جمال او جلالش مستتر — از جلال او جمالش مشتهر
مستتر نور جمالش در جلال — مشتهر سر جلالش در جمال
چون جلالش برقع‌ازرخ برفکند — جلوه‌گر شد گرد او ذرات چند
چون جلال‌افکند برقع‌شد جمال — مرحبا از آن جمال باکمال
ذره‌ها در پرتو آن عین نور — هریکی کردند چون‌خورشی‌ظهور
غیر نور ازذره خودموجود چیست — آن ظهور نور غیرازجود چیست
نورجودی‌کان علوش مشرق است — از علو آن دنوی مشتق است
پادشاهان را علوی ز آن دنو — آن دنوی کامده عین علو
پادشاهان‌را دوتاج است ودوتخت — ظاهری و باطنی ای نیکبخت
تاج وتخت باطنی از انبیاست — تاج وتخت انبیا نور هداست
از هدایت هستشان برسرچوتاج — می‌ستانند از شهان ملك تاج
تاج وتخت ظاهری‌گویم کراست — درجهان‌آنکس‌که‌بگزیده‌خداست
آنکه بگزیده خدا ظل‌الله است — آن‌دل این‌داندکزانوارآگه است
تخت‌وتاج‌این‌شاه‌را لطف‌است‌وقهر — کز عدالت خلق را بخشند بهر

گاه قهرش ملکتی ویران کند
لطف گه ویراندای عمران کند

در میان آن شه باطن سریر
ور شه ظاهر بود بر رخ زبر

با شه باطن به باطن آشنا
رونق کارش از آن بخشد خدا

ظاهر و باطن به شاه ظاهری
دائم از اخلاص در زد چاکری

چون وزیر اینچنین باشد شهش
سلطنت باشد ز ماهی تامهش

چون وزیر اینچنینش هست شا
لایزالی شاهیش دارد بقا

چون وزیر شه نظام‌الملك شد
زآن لقب آن‌را نظام‌الملك شد

خود **نظام‌الملك** باشد از خدا
با خدا باید وزیر ای پادشا

گر وزیر باخدا شه را بود
مملکتها جمله آبادان شود

هست آبادانی ملك از وزیر
همچنان کز شاه عالیشان سریر

وآن سریر از چار پایه استوار
هست چه ظاهر چه‌باطن یاد دار

عالمان

عالمانند اولین پایه‌که فخر
هستشان مانند پیغمبر ز فقر

گر نباشد فخرشان از فقرشان
نیست با ایشان زپیغمبر نشان

عالمان شهره اندر این زمان
سربسر از فقر باشد ننگشان

وه چه خوش فرموده شاه اصطفا
عالمان امتم چون انبیا

فاسد از احوال عالم می‌شود
فاسد از احوال عالم آن بود

رعایا

دویمین پایه‌ازآن‌عالی سریر
شد رعایا از کبیر و از صغیر

گر رعیت با خدا باشد دلش
خود خدایی می‌شود شه عادلش

هست در هرده رعیت چون بدن
حاکمان‌درآن بدن‌چون سر به‌تن

هم بهرشهری رعیت چون‌تن‌است
عاملان شه برآن‌تن جوشن است

وآندرآنها مردحق‌چون دل بود
دل‌چورفت ازدست تن باطل شود

این حدیث از قول شاه انبیاست
در دهی گر مؤمنی نبود فناست

این زمان گر مؤمنی باشد به‌شهر   هردمش بدهد رعیت جام زهر
این زمان گر مؤمنی باشد به ده   گویدش شحنه رعیت جان بده
زآن بود مؤمن خفی اندر میان   تاکه از آزارشان یابد امان
تا امان یابند ایشان از بلا   مرحبا ز ایمان مؤمن مرحبا
مولوی معنوی در این مقام   خوب فرموده است نظمی با نظام
« تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد »

تجار

سیمین پایه از آن تخت بلند   جمع تجار توکل مایه‌اند
چون توکل مایه شد تجار را   در امانند از بلاهای قضا
لازم تاجر توکل آمده   مایه‌اش جزئی از آن کل آمده
گر نبودی جزئی از آتش به‌کف   کی روان کردی متاعش هرطرف
گر بدی کلی از آن سرمایه‌اش   می‌شدی خورشید زیر سایه‌اش
این زمان تجار اگر چه غانمند   در حصار پادشاهی سالمند
لیك حصن مالشان نامحکم‌است   چون‌زکوة مالشان دادن‌کم‌است
زارعان را نیز حصن‌زرع نیست   چون‌یقینشان‌نی‌که‌حصن‌زرع‌چیست
حصنوا اموالکم بالتزکیه   گفت پیغمبر **علیه التصلیه**
ملك معمور از تجارت می‌شود   همچنانکه از زراعت می‌شود
گر نمیکردند منع تزکیه   تزکیه میشد بجانشان تصلیه
تصلیه باشد دعای مستحق   مستحق کبود گدای مست حق
مستحق را ادعا مال‌الله است   مست‌حق‌خودچون‌دعاحرزشهست
مستحق محروم باشد در جهان   مالشان برده بغارت غاصبان
غاصبان حق فقیران می‌برند   اغنیا مال فقیران میخورند
غاصبان که مال ایشان می‌برند   در حقیقت خائن سلطانی‌اند
خائن سلطان چه مخفی چه‌ملا   دشمن جانند برخلق خدا

نه به تنها دشمن جانیستند	دشمن دینی و ایمانیستند
صد هزاران لعنت خلق وخدا	غاصبان منبر و محراب را
خوش سوآلی از امیرالمؤمنین	کرد مردی نیك ذات پاکدین
کز چه روآن رازق با عدل وداد	بریکی رزقش شده کم یك زیاد
آن یکی از فاقه جانش میرود	ازغنا آن یك چو قارون میشود
در جوابش گفت آن شاه جواد	عقده این مشکلش از دل گشاد
حق نموده نیك قسمت ای فلان	گر رسد بر مستحقین حقشان
هیچکس را فاقه نبود در جهان	در جهان از فاقه کم‌گردد نشان

امیران

**چارمین پایه از این تخت علا	وآن امیران شه وسرکرده‌ها**
ای امیران شه ای‌سرکردگان	ای بجود پادشه پروردگان
نعمت بخشایش سلطانتان	خلعت آسایش و ایمانتان
شکر بخشایش فریضه جان بود	حمد آسایش هم از ایمان بود
شکر چبود صرف نعمت جای‌آن	نه که از تبذیر اندازند خوان
حمد خلعت لبس اخلاق حسن	وقت آسایش نمودن جان و تن
گر فریضه جانتان آمد به جا	حمد وشکر پادشاه و از خدا
پایهٔ تخت شهی عالی بناست	چارمین پایه ز تخت پادشاست
پادشاهی مظهر جود خدا	نیست غیر از جود مقصود خدا
بندگانرا جود کلی از خدا	در دو گیتی در دو عالم پادشا
درهمه عالم چه مسکین چه غنی	برهمه جانها چه مؤمن چه ولی
شکر جود پادشاهی هست دین	چون وجود پادشاهی فرض عین
شکر جود پادشه چه جز دعا	جز دعا چه شکر جود پادشا

«مناجات»

ای که جود پادشاهی از تواست	هم وجود پادشاهی از تو است

ای همه شاهان بدرگاهت فقیر / ای بفرمان تو شاهان چون وزیر
پادشاهان چون ز نورت سایه‌اند / سایه‌شان را دار چون افسر بلند
خاصه این ظل‌الله گردون سریر / ظل تاجش تاج خورشید منیر
او که از **فتحعلی** کامش بود / او که از **فتحعلی**(۱) نامش بود
اوکه کامش میدهد نامش به عزم / اوکه نامش میدهد کامش به‌رزم
کامران و کامیاب و کامکار / دائمش‌دار از ولای هشت و چار
کامیاب و کامکار و کامران / متصل دارش به عشرت توأمان
کامران و کامکار و کامیاب / کن بحق احمد و آل مطاب
تحفه‌های جود و صلوات وسلام / باد برمحمود و بر آل گرام

یقین

باب چارم مطلب حق و یقین / می‌نمایدظاهرت‌درکفرودین
ای قدم بگذاشته در راه دین / دین شودکامل چوکامل‌شد یقین
برسه قسم‌آمد یقین ای مرد راه / علم و عین و حق بدان بی‌اشتباه

علم‌الیقین

قسم‌اول علم‌عاری ازشك‌است / رونق بازارشك ازآن شکست
چون شود روشن ره از علم‌الیقین / میشناسی راهزن در راه دین
علم چه‌باشد یقین را چیست حال / آنکه جانت وارهاند از ضلال
تا ندانستی ضلالت از رشاد / میدوی سرگشته هرجانب چوباد
بی معلم علم کی حاصل شود / بی‌معلم علم تو باطل شود
رو معلم را طلب اول قدم / دم مزن پیشش نه از لانه نعم
گر نشان جوئی معلم را و نام / مؤمن خاص‌است وزندیق عوام
وصف مؤمن را خدا بنموده‌است / مفلح اندر شأنشان فرموده است
درنماز اورا خشوع از جان بود / هم دلش از لغو روگردان بود
جسم‌وجان‌ومال‌را درتزکیه است / تزکیه چه دائم اندر تفدیه است

---

۱ ـ اشاره بفتحعلیشاه شاه‌قاجار است (۱۲۱۲ ـ ۱۲۵۰)

تفدیه در راه حق جل علا — هست شأن اصفیا و اتقیا
حافظانند از فروج خویشتن — غیر زوج خویش از هرمرد وزن
هم امانت را وقایت میکنند — هم بعهد خود رعایت میکنند
حافظان باشند دائم در نماز — آن نمازی راکه دارند اهل راز
وارثانند این گروه از مؤمنین — وارثان علم ایمان از یقین
هست‌وارث وصفی ازاوصاف حق — مؤمن‌آن‌کاین‌وصف‌راشد مستحق
مؤمنی کان وارث آمد نام او — عالم ربانی است ای کامجو
عالمانند انبیا را وارثین — وارثان ملك فردوس برین
وصف دیگر از معلم گوش کن — ساغر دیگر بگیر و نوش‌کن
چون معلم عالم علم الیقین — هست وهادی هست اندر راه‌دین
مهدی است و هادیش نام آمده — هادی است و مهدیش کام آمده
مهدیئی‌که کام هادی‌هست‌کیست — هادی کل قائم آل نبی‌است
کنیتش ختم‌الولایت آمده — خلق را بهر هدایت آمده
چون هدایت‌هست اورا فرض‌عین — پوشدآن معصوم‌کی از فرض عین
هرکه مستهدیست ره بنمایدش — بابی از علم‌الیقین بگشایدش
ره سوی آن باب بنمایم تورا — گر ز دل این عقده بگشایم تورا
ترسمت‌گوئی‌که زندیق‌است این — سهل باشد چشم بگشا و ببین
گفت مهدی من‌چوشمس‌اندرغمام — طالبان را میرسانم فیض کام
شمس زیرابر فیضش تام نیست — غیر فیض تام از حق‌کام نیست
آن‌غمامی‌راکه‌این‌شمس‌ازوراست — فاش میگویم به عالم پیشواست
آن غمامی‌راکه براو شد حجاب — آفتاب است آفتاب است آفتاب
مؤمنان ابرند وخورشید آن امام — نور می‌بخشد بخورشیدآن غمام
اولیا ابرند برآن آفتاب — آفتاب از آفتابی در حجاب

هست روی اولیا او را حجاب | آفتاب آمد حجاب آفتاب
زین بیان فرموده شاه اولیا | که‌حجاب‌آمدمحمد(ص) برخدا
همچنان‌کان آفتاب اندرخفاست | در خفا هم آفتاب اولیاست
کارما دشوار و آسان نیز هم | یار ما پیدا و پنهان نیز هم
کار ما دشواریش آسانی است | یار ما پیدائیش پنهانی است
گفتمت ترسم که گوئی زند که | زند که اندازدت در مهلکه
چشم سر بگشا و چشم سر ببند | چشم سر اندازدت دائم به‌بند
راست سوی باب علمت میبرم | گو کذوب از جهل خواند کافرم
آن غمام شمس‌خود نوراست نور | چون تواند نور دیدن چشم کور
آنکه‌فرموده‌است شمس‌اندرغمام | درغمام است از ازل خورشی‌مدام
روی‌این‌خورشید«رانور»(۱)جلی | خود حجابی آمده بس منجلی
سوی این‌خورشید بین برآسمان | نور رویش را نگر ابری عیان
نور اندر نور چون دارد ظهور | تو حجاب نور را بنگر ز نور
او کز او نور هدایت شد عیان | مرد حقش‌خوان ومرد حق بدان
صورتی کز وی هدایت شد مبین | معنی نور علی نورش ببین
عالم است و مؤمن خاص اوبرب | گر معلم جوئی او را می‌طلب
چونکه‌ظاهر نیست‌دراین‌عصرامام | رفته خورشید هدایت در غمام
بی‌نشانی از هدا گشته. نشان | بی‌نشانی شد نشان‌آن(۲) عیان
رونق بازار علم اشکسته است | در بروی غیر محکم بسته است
غیر که آن بوالفضول بوالهوس | که‌رودبرهرسرخوان چون مگس
از فضولی و هوس باید گذشت | بر در خوان طلب باید نشست
شرط باشد درطلب صدق وثبات | تا ثبات وجهد نبود رهنمات

۱ـ نسخه ۶۹۱: زانوار

۲ـ نسخه ۶۹و۲۹۱: آین

سوی آن عالم ندانی برد راه | **جاهدوا فینا(۱)** بر این معنی گواه
بر ثبات و جهد صدقت مرکب است | مرکب صدقت توکل بر رب است
چون توکل برخدا کردی زصدق | در ثباتت جهد آوردی زصدق
صدق بخشد از یقینت فایده | فیده نزل نماید مائده
در برویت باز میسازد یقین | **من قرع باباً ولج** می بین مبین
باز میگردد برویت در زجد | **من طلب شیئا وجد قد وجد**

بو الفضول

فصل اندر دفع دخل بو الفضول | کز فضولی جان آن باشد ملول

گر توگوئی بر سر بازار دین | رهبرانند از شمال و از یمین
هر دو میگویند هستیم از یمین | بینه میباید اول پس یمین
از یمینی بینه فقر و فناست | از شمالی بینه کبر و ریاست
از یمینی بینه جود وعطاست | از شمالی بینه بخل و غطاست
از یمینی بینه عدل است وداد | از شمالی بینه شر و فساد
از یمینی بینه تصدیق و حلم | از شمالی بینه تکذیب علم
از یمینی بینه رنج و تعب | از شمالی بینه گنج و طرب
از یمینی بینه جور و جفا | بردن از هر بوالفضول بیحیا
وز شمالی بینه ظلم و محن | بر فقیر بینوای ممتحن
از یمینی بینه در هر زمان | مبتلا بودن بطعن مردمان
از شمالی بینه فضاحی است | شیشهٔ آزرم بشکستن چو مست
از یمینی بینه گشتن شهید | یا بسنگ و حربه یا سم شدید
از شمالی بینه ترغیب عام | بهر قتل بیکسان تلخکام
از یمینی بینه حسن ولا | دوستان عاقل صاحب ذکا

۱ـ اشاره بآیه ٦٩ سوره عنکوب: والذین جاهدو افینا لنهدینهم سبلنا (آنان را که درراه ما مجاهده کردند براههای خود هدایت می کنیم) .

کاملان خوب ذات با ادب — با دل نیکو صفات با نسب
از شمالی بینه سوء ولا — دشمنان غافل از فهم و ذکا
جاهلان خوك ذات بی ادب — کاهل شیطان صفات بی‌حسب
بینه اهل یمین مظلومی‌است — از مرادات جهان محرومی است
بینه بگذار اگر خواهی یمین — حلقه بر ذات اله العالمین(۱)
که به‌صحرا ریخت تاخون حسین — گشت عالم سر بسر افغان وشین
بر تقیه اهل دین مأمور شد — مهر ایمان در جلا مستور شد
تا ظهور قائم آل نبی — هست در این ابر دائم مختفی
زین بیان گفته‌است آن دانای دین — **اطلبو العلم ولو بالصین**(۲)مبین
چین دیار کفر هست و بت‌پرست — علم از آنجا جستنت چون درخور است
کفر ورزیدن کجا ایمان کجا — بطنها دارد حدیث مصطفا(ص)
از برای طالبان این زمان — این بیان در رمز گردیده عیان
تا که هرکس طالب راه هداست — مطلبش عرفان مردان خداست
جستجو آرد بدیر و در حرم — گاه گوید یا صمد گه یاصنم
بو که بگشاید برویش باب علم — علم گیرد از لب ارباب علم
طالبا گر طالب علمی یقین — زن قدم در راه تعلیم و ببین
نور تعلیمت کند دل با ضیا — از یقین سازد دلت را باصفا
روبد ازره خار و خاشاکت یقین — علم لاریبی هدی للمتقین
دل شود ز ایمان غیبی غرق نور — آنگهی دانی نماز با حضور
اینچنین علم الیقین حاصل شود — جانت از علم‌الیقین کامل شود
چون کمالی دیدی از علم‌الیقین — بر در عین‌الیقین آی و ببین

عینیت

قسم دویم از یقین عینیت است — بینی آن را کز یقین این نیت است

۱ـ نسخه ۶: حق‌ذات پاك رب‌العالمین   ۲ـ در طلب علم روید اگرچه درچین باشد

چشم سر بر بند و از سر برگشا ‌ ‌ ‌ در ظهور نور اعیان هدا
چشم‌سرمی بینداماروی‌دوست (۱) ‌ ‌ ‌ چشم‌سرمی بیندآن‌غیبی(۲)که‌اوست
چشم سر را ظاهری و باطنی‌است ‌ ‌ ‌ چشم سرهم ظاهری وباطنی است
چشم سر را ظاهری دیدن عیان ‌ ‌ ‌ باطنش را ظاهری سر بدان
پنج حس ظاهری چشم سر است ‌ ‌ ‌ ظاهراز این‌پنج‌حس دیده‌وراست
پنج حس باطنی از چشم سر ‌ ‌ ‌ باطنی دان ظاهری سرنگر
ظاهری سر بظاهر باطنی است ‌ ‌ ‌ باطنی سر که را گویم که چیست
هر که را آن عین بینائی بود ‌ ‌ ‌ چشم بر آن عین بینا می‌شود
باطنش را هفت خانه دیده‌اند ‌ ‌ ‌ آن بزرگانی که صاحب دیده‌اند
صدر وقلب است‌وشغافست‌و فوآد ‌ ‌ ‌ مهجة القلب و سویدا یاد دار
هفتمین خانه جنان ای مرد دین ‌ ‌ ‌ دیدهٔ معنی بکن باز و ببین
ظاهری چشم سر جسمانی است ‌ ‌ ‌ ظاهری چشم سر نفسانی است
چشم نفسانی به‌جسمانیست جان ‌ ‌ ‌ باطنی چشم سر جان بهر آن
تا شغاف آید در آن ود مجاز ‌ ‌ ‌ در سیم خانه شود خلوت طراز
آن مجازی ود نفسانی بود ‌ ‌ ‌ خود ودود آن هیولائی بود
آن هیولائی ودود از جمله‌پوست ‌ ‌ ‌ هست نفسانی یقیناً ود اوست
ور بود در پوستش مغز ولا ‌ ‌ ‌ ود او چون مغز او دارد بقا
آن‌زلیخا را که آمد قد شغف ‌ ‌ ‌ ود یوسف پوستی بودش بکف
از خروج او و قطع دستها ‌ ‌ ‌ اندرآن بزم خوش عشرت فزا
از زلیخا قطع شد دست مجاز ‌ ‌ ‌ ساز ما هذا البشر گردید ساز
رفت در سجن‌آن هیولائی وجود ‌ ‌ ‌ آنکه در دست زلیخا پوست بود
مغزرا چون‌پوست ازتن‌کنده شد ‌ ‌ ‌ خود زلیخایش فوآدی بنده شد
ود مغزش مغزکرد ازعین جان ‌ ‌ ‌ مهجةالقلب و سویدا و جنان

۱ـ نسخه ٦و٢: پوست ‌ ‌ ‌ ۲ـ نسخه ١و٢و٦: وجهی

عشق آمد پوستش کند از بدن حسن او شد دور از اجزای تن
پوست را افکند از خواری براه بر امید وصل مغز پادشاه
پادشه‌چون‌دید‌کافکنده‌است‌پوست دردلش‌گردید همچون مغزدوست
دوستش‌چون‌گشت‌مغزش‌پوست‌داد بر سر او تاج معشوقی نهاد
باطنی چشم سرش باز شد جان نیاز آورد و جان ناز شد
یوسف آن حسن ازل را آینه معنی عشق ابد را بینه
شد بخلوت تا زلیخا را زناز آورد سوی مجازی از نیاز
خود زلیخا ناز حسن‌آغازکرد در حقیقت آن به‌یوسف نازکرد
گفت بگذشتم ز عشق پوستت چونکه دیدم عین مغز دوستت
دیده عین الیقینم بازگشت نیستم از ریب دینم بازگشت
نور عینی دیدهٔ ریبی ببست چشم ریبی شاهد غیبی ببست

عین‌الیقین

ایکه‌هستت در نظر‌عین‌الیقین یوسفی بگزین وحسن او ببین

یوسفی‌کان حسن او شد وجه او کل شئی هالك الا وجهه
وجه او بنگر به چشم سر نه سر تا منور سازدت دل از نظر
یکنظر چون در دلت اندازد او دل ترا جام جهان‌بین سازد او
مدتی یعقوب‌سان ای دوستان یوسفی گم کرده بودم در جهان
سالها از چشمها بگریستم تا «که‌آمد» (۱) نور بینائیم کم
ناگه از مصر امید آمد بشیر زان بشیرم چشم **فارتد بصیر**
یوسفم در دل نظر انداخته دل مرا جام جهان بین ساخته
بر سریر عین بنشانده بناز کرده از علم ظنونم بی‌نیاز
علم اگر آموختم عینی بود علم ظنی را عمل ریبی بود
ظن یوسف صاحب سجنش نمود چون به‌صاحب باب‌اسفارش‌گشود

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: زسر

ظن ناج منهما اذکرنی (۱) مبین — طول سجن یوسفی از آن ببین

ظن یونس غرقهٔ دریاش کرد — ز وجودش ظنه برپا کرد گرد

ظن ان لن نقدر هوشش ربود — این مظنه لقمه حوتش نمود

کرد بس تسبیح وعجز و اعتراف — عین جانش از مظنه گشت صاف

دیده عین الیقینش باز گشت — علم عینی کرد سویش بازگشت

سجن یوسف سجن یونس این دو بود — درحقیقت هردورا معراج بود

جستم جشم جشمشان بگشود رب — از علوم ظنه بربستند لب

نیست بینه درحقیقت آمدند — درحقیقت گرچه خود «دانا» (۲) بدند

(مناجات)

ای که دانائی سزاوار تو است — نور بینائی ز انوار تو است

کنه ذاتت را نه ظنه نه یقین — نیست عالم یا الله العالمین

سجن یوسف از تو شد معراج جان — برسر جان هشت از آن تاج جان

سجن یوسف از تو شد تخت شهیش — وز غلامی وز شهی داد آگهیش

گریهٔ یعقوب را عشق تو بود — کز سرای دیده اش برکرد دود

از زلیخا حسن تو افکند پوست — راه بنمودش بعین مغز دوست

حسن یوسف پرتو نور تو است — نام صدیقیش مشهور تو است

دیدهٔ عین الیقینش از تو باز — دیده برهان تو درآن بزم راز

نور برهان تو آنجا جلوه گر — گر نمیشد درسقر بودش مقر

من نیم یوسف ولی دربزم راز — نور برهان تو کردم چشم باز

وز یقینم گرنبودی نور حال — عین نارم جای بودی لا محال

عشوهٔ علم ظنونم کوری است — شکرها یارب کز آنم دوری است

حق عین نور عین مصطفا (ص) — مشرق اعیان اعلام هدا

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۴۲ سوره یوسف : وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك (یوسف از آن دو نفر بآنکه میدانست رستگار می‌شود گفت مرا نزد خواجه یادآوری کن)

۲ ـ نسخه ۲ : بینا

بریقین عینیم ثابت بدار — تا حقیقت گردد ازاو آشکار
باحقیقت هرکه جانش یار شد — در حقیقت قابل اسرار شد
قابل اسرار که جز مصطفا(ص) — باد برآلش تحیات خدا
این بیان‌شد عرض حال خویشتن — باتضرع سوی حق ذوالمنن
کیستم من بینوائی ناتوان — ناتوانی بینوائی خسته جان
کیستم من بندهٔ حیرت زده — باهمه حیرت ره غیرت زده
سو گواری از جنایتهای خود — شرمساری از خیانتهای خود
گر نبخشائی جنایتها مرا — باز پرسی از خیانتها مرا
وای برمن وای براحوال من — وای از احوال بی‌اقوال من
گر دهی پاداش اعمال مرا — هفت دوزخ یك عمل دارد جزا
آنچه باشد مستحق عاصیان — عاصیان جمله خلق ازانس‌وجان
مستحقم من ز یك معصیتم — لیك چشمم باز باشد برکرم
یاکریم یاکریم یاکریم — ذکر جانم هست وفکر دل مدیم
یارئوف یا عطوف یا غفور — دیدهٔ امید جان‌را داده نور
یا عظیم یا حکیم یا علی — داردم آئینهٔ دل صیقلی
چشم امیدم سوی تو باز وبس — دل بامید توام دمساز وبس
آنکه‌نومیدازعطایت گشت‌کیست — آنکه‌مأیوس‌ازلقایت‌گشت‌نیست(۱)
باب شاهان نیست نومیدی زباب — نیست نومیدی زباب شه صواب
ازدرت نومید حاشا من روم — چون یقین عینیم هست ازکرم
وزتمامی خلق نومیدیم هست — عین امیدم همین نومیدیست
از همه نومید و امیدم بتوست — زین امیدم از تو تأییدم درست
نور تأییدت چو دردل تافتم — ره به جنات وصالت یافتم

---

۱ ــ نسخه ۱ و ۲ و ٦ : هست نیست

عون و توفیقت چو در جان‌یافتم سوی جنات الوصال اشتافتم
عون و توفیق تو میگوید کتاب ورنه از دریا چه میگوید حباب
نور تأیید تو کردم خور نشان ورنه ذره کی دهد ازخورنشان
جلوه‌گر شد نور تأیید توام کز یقین حق قلم بگشودەام
در بیان معنی حق‌الیقین نصرتم بخشا بخیرالمرسلین
تحفهٔ انوار صلوات وسلام باد بر آن شاه و اولاد گرام

حق‌الیقین

بشنو ازحق‌الیقین اکنون(۱) کلام گرچه‌نبود از کلام آنرا نظام

چونکه ازعین‌الیقین دیدی بیان جانب حق‌الیقین بنگر عیان
از حقیقت بر تو بگشاید دری چون سوی حق‌الیقین روآوری
هرکه را حق‌الیقین آمد مقام محسن است و صاحب حسن تمام
محسنان آنان که فرماید خدا آیه‌ای در وصفشان با شرطها
گر حقیقت پروری زین ترجمان می‌شود مضمون این آیه بیان
نیست بر آنان که ایمان آورند که عملهای نکو می‌پرورند
باك درآن چیزکه شد طعمه‌شان گر بود تقوا و ایمانشان بجان
کارها شایسته و حالت نکو پس ز تقوا و ز ایمان کامجو
هم عملها جمله شایسته کنند پس سوی تقوا و ایمان رو نهند
باز تقوا پیشه و احسانشان باشد آیه نص حب در شأنشان
نص والله یحب‌المحسنین حق عیان گوید بقرآن مبین
شرطها آمد(۲) سه اندرمحسنین محسنین مرحلهٔ حق‌الیقین
بهرآن‌مؤمن که‌احوالش(۳) نکوست اولین تقواکه ایمان درج‌اوست
با عملهای نکو ای حق‌پرست باز تقوا هست کایمان همره‌است

۱ـ نسخه بدل: رونق ۲ـ نسخه ۱و۶: باشد
۳ـ نسخه ۱و۲و۶: اعمالش

باز تقوا هست احسانش قرین   گشته والله یحب‌المحسنین
چیست آن‌طعمه که نبود باك از آن   از برای مؤمنان محسنان
شرطهای محسنان را یادکن   خاطر خود را ز احسان شادکن
اولین تقوا است از علم‌الیقین   کش عملهای نکو باید قرین
زآنکه علم بی‌عمل را نور نیست   بی‌عمل عالم بغیر از کور کیست
گر گشائی چشم جان بینی عیان   این نمی‌بیند بغیر از چشم جان
ور گشائی گوش‌حق در این ورق   بشنوی وآن نشنود جز گوش‌حق
مولوی‌فرماید «این‌ای‌باهنر»(۱)   «گوش‌خر بفروش‌و دیگر گوش‌خر»
دویمین تقوا است از عین‌الیقین   نیست بی‌عین امنیت در مومنین
سیمین تقوا است از حق‌الیقین   کان‌به‌احسان‌میکند جان‌را قرین
چون به‌احسان‌شد قرین‌جان‌عبید   رست از وسواس شیطان عنید
وسوسه شیطان بود در صدر ناس   نیستش اهل جنان از آن هراس
وسوسه خناس آمد تا شغاف   مهجة اهل جنان از اوست صاف
بر عبادالله ندارد سلطنه   لیس لك سلطان علیهم بینه
خود عبادالله را نبود طعام   جز تخلق بر صفات‌الله بکام
واحسن اخلاق حق احسان بود   بلکه احسان عین آن اعیان بود
جمله اوصاف خدا احسان خلق   احسن احسان خلق احسان خلق
محسنی کان شرطها در جان اوست   احسن احسان یقین احسان اوست
چون مخلق شد به اخلاق حسن   حق یقینش گشت و رست از سوءظن
مطعم و اطعام او ظاهر شود   حق حق حق‌الیقین ظاهر شود
ظاهر و باطن عیان و آشکار   آید از هر سوء خلقی برکنار
بنده گردد بر خداوند علی   در دنو آید مقامش معتلی
چون علوش آورد رو در دنو   از عبودیت برد جانش علو

۱ـ نسخه ۳: نسخه ۱و۲و۶: از روی بصر

عبدیت را کنه ربیت بود / ربیت احسان عبدیت بود
عبدیت را گر نشان خواهی عیان / کرده حق درسوره فرقان بیان
برزمین‌شان مشی از خواری‌گام / در جواب جاهلان قول سلام
تیرگیهای شب هجران بنام / روز آرند از سجود و از قیام
باشد از حقشان دعای مستجاب / خود زواصرف ربنا عنا العذاب
چون جهنم را عذاب‌آمد غرام / انها سائت مقراً والمقام
نیستشان زاسراف بر تقتیر کام / بین ذالك جانشان دارد قوام
شرك‌را درجان ایشان نیست راه / با خدا دیگر نمیخوانند اله
جز بحق زایشان نشد قتل حرام / می‌نیفتند از ربا اندر اثام
هست زانی را عذاب اندرعذاب / در قیامت جان مخلد در عقاب
غیرآنکه بازگشت از جان نمود / کارها شایسته از ایمان نمود
سیآتش را بدل سازد غفور / نور احسان در دلش آرد ظهور
توبه‌آن ایمان واعمال نکوست / گرعمل‌آمد نکوخودتوبه اوست
گرشهادت میدهند از زور نیست / چونکه قول‌زوررا خود نورنیست
گر به لغویشان فتد ناگه عبور / باکرامت میکنند از آن مرور
یادشان چون آید از آیات رب / خرّ صمّ و عمیشان ندهد تعب
رو بسوی زوج اگر می‌آورند / سوی فرد این دست برمی‌آورند
هب لنا یارب من ازواجنا / قرة العین و امام اتقیا
این‌عبادالله‌را خاق است وخوست / این‌ثمر ازشجرهٔ احسان اوست
هرکه دردل شجرهٔ احسان‌نشاند / در حقیقت میوهٔ احسان فشاند
هرکه او از میوهٔ ایقان چشید / خوش بجنات وصال شه رسید
هرکه‌شد حق‌الیقینش وصف حال / جای جانش شد بجنات وصال
نخل ایمان شد دراین جنات‌جان / قوت جانش شهد ایقان شد روان
میوهٔ احسان از آن جنات چید / آنچه بایست از یقینش دیدید

شیرهٔ ایقان از آن جنات خورد
وآنچه می‌بایست از آن برد برد
سایه طوبی در آن جنات نور
مأمنش‌شد ساقیش غلمان و حور
مشرب ابرار آمد مشربش
از عبادش خواند احسان ربش
ساقی جان جام کافوریش داد
وز حرارات هوا دوریش داد
چون مزاج مرگ کافوری بود
مرگ از کام هوس دوری بود
از هوسها مرد و جانش عشق شد
حسنش، احسان‌کرد ازدیدارخود
عین وجه‌الله بود دیدار حسن
نور عین‌الله بود انوار حسن
گشت محسن‌شد ازاواحسان‌پذیر
گاه مسکین گه یتیم وگه اسیر
ظاهر از مسکین یتیم و از اسیر
هست ظاهر باطنی را گوش گیر
باطنی برتو کنم کشف و بیان
گر یقینت هست با جان توأمان
کیست مسکین طالب علم‌الیقین
که ندارد توشه‌ای در راه دین
یاری واماندگان راه را
اجرها باشد بدرگاه خدا
طالب علم‌الیقین است آن یتیم
نیستش از ظن و علم امید وبیم
نه ز ظنش هست امید مادری
نه ز علمش چون پدر بیم ای‌ولی
نه پدر دارد نه مادر آن یتیم
هست در احسان او فوز عظیم
قابل حق‌الیقین است آن دگر
کان نه ره ماندش نه‌مادر نه پدر
راه طی گشت و پدر مادر بمرد
لشکر اسلام اسیرش کرد و برد
لشکر اسلام اعیان یقین
خلقهای نیك و اوصاف گزین
زان‌اسیری‌هرکه داد اورا خلاص
پادشه‌را خود ولیبی هست خاص
آن‌شه ابرار کاین احسان نمود
مطلبش چیزی بجزاحسان نبود
نه‌جزائی‌خواست‌زایشان نه‌شکور
دید ازمحسن بجان‌نضرة(۱)سرور
هست اریکه حسن او را متکا
کان بود از محسنین اتقیا
ز مهریر و شمس‌آنجا کس ندید
سایه‌ها ممدود ومیوه دست چید

۱ــ تازگی

ساقیان ساغر سیمین بکف / گردشان درطوف باشوق و شعف
شیشه‌ها سیمین ولی همچون بلور / هر یکی تابان‌چوخورشید حضور
باده در ساغر مزاجش زنجبیل / منبع آن باده عین سلسبیل
گردشان ولدان مخلد در طواف / همچو مروارید غلطان صاف‌صاف
گر ببینی آن پسرهای حسن / گوئی آنها نیست جز در عدن
گر ببینی آن مکان دلپذیر / گوئی این نعمت بود ملك کبیر
سندس و استبرق سبز علا / آن پسرها را است در بر با صفا
ساعد سیمین آن لوء لوء وشان / در سوار سیم چون سیم روان
ساقی پروردگار از جام نور / ریزد اندر کامشان باده طهور
کاین جزای محسنین شاکر است / کان نه‌مسرف‌باشد و نه‌مبذر است
جام کافوری است آن علم‌الیقین / کان وفای نذر و خوفستش قرین
زنجبیلی باده آن عین‌الیقین / تا نبینی کی یقینت گردد این
باشدآن حق‌الیقین جام طهور / زآن شود جان مشرق‌الله نور

امیرالمومنین

این بیان بر اهل ایمان تذکره است / این بیان بر اهل ایقان تبصره است

برامیرالمؤمنین(ع) از حق سلام / بر امام‌المتقین وآل گرام
آن مکین متکای هل اتی / آن امیر نحل شاه لافتی
ای فتوت آیه‌ای در شأن تو / وی مروت میوهٔ احسان تو
ای به مسکین و یتیم و بر اسیر / از مروت وز فتوت دستگیر
بنده مسکینم یتیمم هم اسیر / در سپاه مسلمینم دستگیر
دستگیرم کردی از عین کرم / هشته‌ای تاج کرامت بر سرم
کافرم دانند و منع نان کنند / منع نان سهل‌است قصدجان کنند
قصدجان سهل‌است ایمان میبرند / از خیالم یاد احسان می‌برند
یا امیرالمؤمنین یاذاالنعم / یا امام المتقین یا ذاالکرم

بردر انعام (۱) تو هستم گدا   جود واجب برگدا ازپادشا
بردر اکرامت استاده یتیم   لطف واجب بریتیم‌است ازکریم
در ره اکرام وانعامت اسیر   اوفتاده ازکرم دستم بگیر
دستگیریم نمودی یا علی   جان ودل ازنور کردی منجلی
بس‌که گرد حادثه بردل نشست   ظلمت آمد چشم نورانی ببست
بسکه زنگ اجنبی جانم گرفت   چشم ایمان چشم احسانم‌گرفت
اجنبی بس زنگ درجانم فشاند   چشم ایمان چشم احسانم نماند
چشم نورانی کنم بار دگر   برفشان از حادثه گرد نظر
چشم ایمان ازتو خواهم یاعلی   چشم احسان از تو خواهم یاعلی
تا نبینم روی توایمان کجاست   تا نتابد نور تو احسان‌کراست
روی بنما تاکه ایمان آیدم   نور بخشا تاکه احسان باشدم
یا علی یا علی یا علی   ای ز نورت کفر و ایمان منجلی
یا علی یا علی یا علی   ای بوصفت هم عدو وهم ولی
برعدوت باد لعن کردگار   برولیت باد رحمت بیشمار

حسن‌وعشق

این بیان اندرظهورحسن‌وعشق   شدمعانی برظهورحسن وعشق
آمدم تاباز غواصی کنم   بحر معنی‌را صدفها بشکنم
آمدم تاگوهر شهوار حسن   آورم خوش برسر بازار حسن
آمدم تاباز بازرگان شوم   امتعه پرداز بحر وکان شوم
بحر معنی باز درموج آمده   معنی از هرموج صد فوج آمده
بحر چبود داستان حسن وعشق   کان معانی بیان حسن وعشق
حسن ذاتی که نبودش اولی   عشق گردیدش ظهور اولی
خواست تابیند جمال خویشتن   زان عیان بیند مثال خویشتن

۱ــ نسخه ۲ : احسان

گرچه می‌باشد جمالش بیمثال   ازکمال قدسیش جل جلال
آدم اول که جان آدم است   جان آن آدم که جان عالم است
از کتاب نور بنوشتش مثال   پس لقب کردش حبیب ذوالجلال
لازم حسن آنچه از اوصاف بود   از محبت لازم ذاتش بود
زانجهت فرموده آن شاه دنا   اولین خلقت بدان نور مرا
جملهٔ اوصاف‌را روی حبیب   درمقابل آمدش لوحی کتیب
زآن سبب فرمود کاول خاق حق   لوح باشد نیك برخوان این سبق
علت غائی لوح آمد قلم   آن نهد برکرسی لوحی قدم
زآن سمت فرمود اول خلق شاه   شد قلم هست این رقم بی‌اشتباه
چون قلم صورت نگار لوح شد   صورت غیبی نگار لوح شد
لوح برکرسی اعیانی نشست   عرش‌رحمانی‌است‌آن‌کرسی‌نه‌پست
صورت عینی ببین نقش علی‌است   کان‌زچشم‌وانف‌وحاجب‌منجلی‌است
ز این نشان فرموده آن نورجلی   هست اول خلقت آن عرش علی
لوح‌را چون کرسی آمد مستوا   ان رحمان علی‌العرش استوی
حسن چون افتاد دربند ظهور   آن ظهوری بند باشد عین نور
بند چبود عقل ای نیکو خصال   نام زانو بند اشتر بین عقال
زان‌سبب فرمود آن سلطان عقل   هست اول ماخلق درشأن عقل
پنج اول شد ظهور حسن‌را   عشق‌را هم پنج نقطه شد جلا
اولین نقطه ازآن عاشق بود   نقطهٔ اول به آن صادق بود
زآن‌که برایجاد باعث گشت او   هست احببت گواهی بس نکو
دویمین نقطه ازآن معشوق دان   روجود او سابق ومسبوق دان
کنت کنزاً مخفیا از سابقیش   آیت مسبوقیش از عاشقیش
درحقیقت‌عین معشوق عاشق است   عاشقیت برکه جز او صادق است
عاشق و معشوق‌را مویی‌است فرق   چون ببحر عشق‌جان‌شان‌هست‌غرق

موی معشوق اربیفتد هست عشق
جان عاشق‌را زموپا بست عشق

نیزعاشق‌را بود مو مد عین
وآن‌الف باشد که باشد حد بین

چون‌الف افتدازاوعشق است‌عشق
جان‌عاشق موبمو عشق‌است عشق

سیمین نقطه ز عشق باکمال
هست او دلاله بی‌غنج ودلال

جز دلاله از دلاله کس نخواست
عاشق ومعشوق‌را بین نارواست

مولوی قولش دلالت میکند
بشنو ازنی‌چون حکایت میکند

نی دلاله برعروس نغمه‌هاست
نای‌را جز نفخ‌نایی کی‌نواست

خود دلال حسن‌را دلاله آن
از نفخت فیه من روحی عیان

چارمین نقطه ز عشق دلفریب
نقده آن‌جان ودل‌هوش و شکیب

باطن این چارهم چار دگر
اهل باطن‌را بود اندر نظر

چون مقابل آمده این نقطه‌را
برظهور چارم آن عرش علا

عرش‌را برهشت پایه مستوا
نقده‌ها هم هشت آمد حبذا

جان بود جبریل ومیکائیل دل
هوش از اسرافیل آمد متصل

شد ز عزرائیل آن نقد شکیب
یاربا از آن شکیبم کن نصیب

عین عشق سیماگر پنجمین
کان مقابل گشته باعقل مهین

عین عشق سیماگر چیست عقل
نیست‌حسن‌آن‌راکه‌آنرا نیست‌عقل

مولوی آن ماهی دریای عقل
این بیان فرموده درانهای عقل

«عقل اول راند برعقل دوم
ماهی از سرگنده گردد نی زدم»

عقل چه آنکه شه بالا وپست
بعد وصف نفس وصفش کرده‌است

کرد اعرابی ازآن حضرت‌سئوال
دربیان نفس فرمود این مقال

ازکدامین نفس گویم ای عرب
آمد اعرابی‌ازاین قولش عجب

گفت یامولا مگرهست آن عدید
درجوابش گفت آری ای عبید

نفس نامیه نباتیه یکی است
حسیه حیوانیه آن دویمی است

دیگری آن ناطقهٔ قدسیه
کلیه لاهوتیه · ملکوتیه

گفت اعرابی کز این چار ای امام ‌‌ هست نامیه نباتیه کدام
عقل کل آن نفس خیرالمرسلین ‌‌ داد تفصیلی جوابش این چنین
قوتی اصلش طبایع اربعه است ‌‌ بدو ایجادش سقوط نطفه است
درکبد باشد مقرش دائما ‌‌ ماده‌اش آمد لطایف ازغذا
فعل آن باشد زیاده ونمو ‌‌ اختلاف المولدات افراق او
آید اورا چون زمان فرق وفصل ‌‌ بازگشت وعود او باشد باصل
عود ممزوجی بود آن بازگشت ‌‌ نه‌جواری‌این‌بیان‌چون‌درگذشت
گفت ای مولای هربرو نکو ‌‌ نفس حیوانی چه باشد بازگو
گفت آن قوت فلکیه بود ‌‌ از حرارات غریزیه بود
اصل آن افلاك وبدو ایجاد آن ‌‌ نزد آن تولید جسمانی بدان
فعل آن‌حرکت حیات‌است‌وطرب ‌‌ غلبه است وکسب اموال وغضب
دیگرش شهوات دنیاویه‌کار ‌‌ قلب باشد بهرآن جای قرار
میبرد آنرا زمان فرق وفصل ‌‌ اختلاف مولداتش سوی اصل
عود ممزوجی بود آن عود آن ‌‌ نه جواری عود این معنی بدان
فعل آن باطل شود صورت عدم ‌‌ چون‌وجودش‌مضمحل ترکیب‌هم
گفت اعرابی که یامولا بیان ‌‌ ناطقه قدسیه‌را فرما عیان
گفت مولا قوتی لاهوتی است ‌‌ بدو آن هم مولد ناسوتی است
هم مقرا و مقری نیست پست ‌‌ آن علوم حقهٔ دینیه است
هم مواد اوست تأئیدات عقل ‌‌ فعل‌آن عرفان‌رب آن ذات عقل
میبرد آن‌را زمان فرق وفصل ‌‌ حل آلتهای جسمی سوی اصل
عود مزجی نیست مرآن نفس‌را ‌‌ باشدش عود جواری از خدا
گفت اعرابی که ای دانای کل ‌‌ ای ببستان معارف از تو گل
کن بیان چون ناطقه قدسیه ‌‌ کلیه لاهوتیه ملکوتیه
قوتی لاهوتیه گفت آن امام ‌‌ جوهری باشد بسیط ایمرد عام

حیهٔ بالذات و اصلش عقل‌دان / مبدأش او دعوتش باشد از آن
سوی او دائم دلالت میکند / هم بسوی او اشارت میکند
بازگشتش اوست چون کامل شود / گشت‌چون‌کامل به‌او واصل شود
پس مشابه می‌شود آن ذات را / مبدأ آید ذات موجودات را
جمله موجودات چون کامل شود / خود به‌این لاهوتیه واصل شود
ذات علیا شجرهٔ طوبی است آن / سدره است و جنة‌المأواست آن
هرکه‌بشناسد ورا اوکی‌شقی‌است / هرکسش‌نشناخت‌گمراه‌وغوی است
باز سائل با امیرالمؤمنین / گفت چبود عقل ای عقل آفرین
گفت حضرت عقل‌باشد جوهری / جوهری دراك هر خشك وتری
برهمه اشیا محیط از هر رهی / عارف بالشئی قبل کو نه
اوست علت جمله موجودات‌را / او نهایت جمله مطاوبات را
چون بیان عقل‌آمد زین صفات / عقل‌آمد ذات برکل ذوات(۱)
وآن ظهورش هست ازآدم عیان / آدم کل عقل فعال است آن
نیست زآدم غیر احسان مقصدی / محسن است آدم بذات ایزدی
مصدراحسان ومحسن ذات حسن / نفس وعقل‌وعشق‌خود ذرات‌حسن
ذره‌ها در پرتو آن آفتاب / گرچه نبود تابشان دارند تاب
تابشان‌چون‌نیست تابان می‌شوند / ازخودی‌وارسته خودآن می‌شوند
نور حسن واجبی ظلمت زدا / می‌شود از ممکن ظلمت جلا
ظلمت ممکن نمیگردد جلا / نور واجب تا نمی‌بخشد جلا
نور واجب پرتوش انّی ذوفنون / چیست جزکل الینا راجعون
این‌رجوع‌ارچه‌زعقل‌است‌ای‌مرید / منبعش از عشق میگردد پدید
گر نبودی عشق ذات حسن را / گنج مخفی از چه میکردی ملا
عشق‌باشدذات عقل ای نیك ذات / مظهر اسما و افعال و صفات

۱ـ نسخه ۶۹۱: صفات

تا نباشی عاشق از عقلی بدور / گرچه عشق نیستش عقلی ضرور
لیك آن عقلی که شد وصفش علی / نه مر آن عقلی که شد وصفش دنی
هست آن عقل دنی جهل خفی / عین عقلی گشته از آن مختفی
عین چون از عقل کم شد قل شود / هم دماغ هوش از آن مختل شود
چون دماغ هوش مختل گشت باز / علم را ازجهل ندهد امتیاز
قول او از فعل باشد بی‌خبر / ضرشود نفعش شود نفعش ضرر
خویش را عالم ستاید لیك نیست / زار براحوال خود باید گریست
زانکه از مبدأ بسی دور اوفتاد / از جمال حسن مهجور اوفتاد
نفس حیوانیتش غالب شود / بر هوا و بر هوس راغب شود
کسب اموالش شود منظور قلب / ظلمت دنیاش سازد کور قلب
گوش او از باد نخوت کر شود / منکر گفتار پیغمبر (ص) شود
حسن گفتار پیمبر نشنود / مورد این آیهٔ داور شود
هستشان اعین بها لایبصرون / هستشان آذان بها لایسمعون
هستشان قلب و بها لایفقهون / رفته‌اند از جنس انسانی برون
نیستند الا کالانعام و اضل / نیست بر انعام تکلیف عمل
هست آنان را ولی تکلیف حق / زان بقهرو لطف ازحق مستحق
مستحق لطف از طاعت شوند / عقل کل را تابع و امت شوند
مستحق قهر از عصیان شوند / بندهٔ فرمان بر شیطان شوند
شیطنت جانی شود در جسمها / از ستمکاران نویسد اسمها
میدهد بر فقر شیطان وعده‌شان / وعدهٔ شیطان به بخل آرد کشان
آتشی از بخل برجانشان زند / از تملق راه ایمانشان زند
زآنکه دارد هر بخیل املاق او / شد تملق لازم املاق او
مجملاً عقل دنی دنیا بود / کان مقابل نقطه با علیا بود
چیست دنیا رهزن ذکرالله است / چیست ذکرالله آن نزل‌شه است

کیست شه‌آن صاحب حسن جلی　　صاحب حسن جلی عشق علی
هست از عشق علی عقل علی　　هست از عقل علی ره منجلی
راه عاشق منجلی از قید یار　　گرچه لاقیدی بود آن را بکار
پس ازین ره عقل‌آمد عین‌عشق　　برهمه اعیان سرآمد عین عشق
دیده برحسن شهم چون بازشد　　عشق آمد بر دلم دمساز شد
رب قلبی لاتزغ بعدالهدی　　من‌لدنك‌الرحمة‌ربی‌هب‌لنا(۱)
عاشقان را چونکه باشد قید یار　　عاقبت گردد همه آن قید یار
قید شد چون یارلاقید است‌آن　　عشق‌آمد عقل شد زان بی‌نشان
گر ندانی از حقیقت این بیان　　از مجازی میتوان دیدن عیان

حکایت‌راجا

این حکایت در بیان عقل‌بین　　کان‌بودخودعین‌عشق‌اکام‌ددین
بود اندر هند شاهی کامکار　　بر زبان هند راجا **نام‌دار**
نوبت سلطانیش بر بام عدل　　سکه راجائیش بر نام عدل
همچو ظل‌الله بر فرق وجود　　سایه‌اش گسترده بر عالم زجود
آنچه شاهان‌را بباید داشت‌داشت　　تخم بد در مزرع شاهی نکاشت
از هدایت برسرش افسر نبود　　گرچه هیچش باغوایت سر نبود
چونکه ایمانی به‌پیغمبر نداشت　　دُر اسلام افسر افسر نداشت
سومناتش بود جای بندگی　　بر سجود بت بنای زندگی
بسکه بودش سلطنت عالی بنا　　برده برکیوان بنای بارگا
بسکه بودش شمسهٔ ایوان‌رفیع　　شمس خشتی بودش از قصرمنیع

۱ــ اشاره بآیه ۶ سوره آل عمران : ربنا لاتزغ قلوبنا بعدا ذهدیتنا وهب لنا من لدنك رحمةانك انت‌الوهاب(پروردگارما دلهای مارا بباطل مایل مکن پس‌ازآنکه مارا راه نمودی و مارا از نزد خود رحمتی‌بخش، زیراکه تو بغایت بخشنده‌ای)

در گلستان دلش نخل امید
بر نیاورده قد و قدش خمید

آسمان شاهیش اختر نداشت
اختری غیراز یکی دختر نداشت

اختری خورشید تابانش بدام
دختری ابنای شاهانش غلام

چونکه چندر بد بهندی نام مهر
گشته چندر نام‌آن خورشید چهر

بت پرستانرا جمال آن صنم
کرده رو از دیر سوی آن حرم

چین زلفش راهزن برکفرودین
سبحه و زنار هر دو ز آن مبین

زیر زلفش خال هندوزاده بود
هندویی در ملك چین افتاده بود

ترك چشمش آخته تیغ و سنان
بر سر دل از مژه وز ابروان

نقش بینی کرده از لوح جبین
چون الف یکتائی حسنش مبین

بر فراز لعل لب خالی عیان
همچو زنگی بر لب عین روان

خودلب‌ودندان‌آن‌رشك قمر(۱)
حقهٔ یا قوت پر در و گهر

وز زنخدانش عیان خال سیاه
یوسفی گشته نهان در قعر چاه

در نظرآن موی‌و گوش‌وگوشوار
ماه و پروین در شب‌دیجور تار

از عذار روشنش عذرا خجل
وز سواد طره لیلی منفعل

از بیاض سینه بیضا در حجاب
آن دو پستان رشك ماه وآفتاب

ساعد و بازو و پنجه از ضیا
پنجه بر تابیده از مه بارها

کرده هر انگشت ماهی آشکار
یا که ماهی آمده خورشید بار

حقهٔ نافش که چونه‌عنبری‌است
زیرآن‌سربسته حقهٔ دیگری‌است

وه چه حقهٔ لوءلوء جان راصدف
یافته از لوءلوء جان بس شرف

ساقها سیمین بلورین پای ها
پا فشرده در صفا و در ضیا

از خرامیدن چه آرم در بیان
غیرت کبك دری سرو روان

عاشقان بیسر و سامان زار
بر سر کویش هزار اندر هزار

پیش راهش بس دل‌و جان ریخته
خاك ره شد جان و دل آمیخته

---

۱ ــ نسخه ۶۵۲۹۱ : پسته خندان آن اندر نظر

از حرم یکبار در سالی قدم رنجه میکردی سوی بیت‌الصنم
حق پرست و بت‌پرست آن روزرا منتظر بودند چون نوروز ها
جمع میگشتند از نزدیك و دور کان صنم‌خورشیدسان کردی‌ظهور
ذره سان در پر تو آن آفتاب عاشقان در چرخ بیحد و حساب
بی حجاب آن آفتاب مه نقاب میخرامیدی بعین آب و تاب
در رهش جانها بسی قربان شدی خانه های دین بسی ویران شدی
بت پرستان را صنم بردی زیاد حق‌پرستانراشدی زاودین(۱)بباد
آری آری حسن چون جلوه‌کند نه صنم در یاد ماند نه صمد
از قضا سالی چوآن موسم رسید عاشقان را شد هویدا صبح عید
صبح عید آمد که قربانی شوند جان فدا سازند و جانانی شوند
بود ایرانی جوانی مه‌لقا نام مهیارش ولی مهر آشنا
بر سپهر دلبری ماهی تمام در ضیا خورشید پیشش چون‌غلام
در میان عاشقان استاد بود دیدهٔ حیرت بره بنهاده بود
کان صنم چون مهرازبیت‌الحرام گشت طالع رو سوی بیت‌الصنم
چون نگاهش یار با مهیار شد زین بکلی دل شد آن‌از کارشد
دید چون‌درعاشقانش صادق است عاشقش‌شددیدچون‌آن‌عاشق‌است
زهره سان‌بامشتری نزدیك گشت گفت دیوانه شدی ودر گذشت
این‌سخن‌مهیارازآن‌چون‌گوش‌کرد خیربادعقل راچون‌هوش(۲)کرد
روی در صحرا و کوه و در نمود قول دیوانه شدیش ورد بود
در بیابان بود سرگردان چو باد لفظ دیوانه شدی ورد رشاد
نه ز راه آگاه و نه از شهروکو ناگهانش شاهی آمد رو برو
پادشاهی کامجو و کامکار با سپاهی آمده بهر شکار
چشم بر قصد شکار ازهر طرف گشت او تیر نگاهش را هدف

۱ـ نسخه ۵ : دین ها ۲ـ نسخه ۱و۲و۳: نوش

بر سپاهی بانگ زدکای غازیان
خوش شکاری آمده در راهمان

میشود معلوم کاین دیوانه است
صحبت دیوانه آرد دل بدست

یکدوتن سویش سبك تازان شوید
حال پرسانش به اینجا آورید

چند تن رفتند سویش در زمان
هرچه کردندش خطاب ازاین وآن

جعبه‌شان خالی شد ازتیرخطاب
غیر دیوانه شدی نامد جواب

عاقبت سویش وزیر شاه رفت
حرف دیوانه شدی همراه رفت

شاه را کردند عرض حال از او
شاه شد مستفسر احوال از او

غیر دیوانه شدی حرفش نبود
بسته گوش و لب زگفت وازشنود

شاه را معلوم شدکان خسته‌جان
گشته نخجیر نگاه دلبران

گفت کاوردند همراهش به شهر
از جمالش شهریان بردند بهر

گفت هرجاخوبرویی دلبری‌است
مهرطلعت ماهرخ سیمین بری‌است

پیش او آیند و دلداری کنند
خاطرش جویند و غمخواری کنند

شایدآن شوخی کزآن دل برده‌است
آتشین خویی کزآن افسرده‌است

در میان دلبران پیدا شود
عقدهٔ دیوانه از دل وا شود

خوبرویان بر امید یك نگاه
آمدند از جان و دل هر یك براه

غمزه ها و عشوه ها بردند کار
هیچ آن دیوانه‌را نامد قرار

همچنان میگفت دیوانه شدی
یکزبان میگفت دیوانه شدی

چون نیآمد هیچ تیری برنشان
پس بسوی خانه ها گردش روان

جملهٔ اعیان چه میر و چه وزیر
از شریف و از رفیع و از کبیر

هریکش سوی حریم خویش برد
وز عذارش گرد حیرانی سترد

هیچ زآن تیمار ها طرفش نبود
غیر دیوانه شدی حرفش نبود

عاقبت سوی حریم شاه رفت
حرف دیوانه شدی همراه رفت

شد یقین کان دلربای دلفریب
کش ربوده صبر و آرام و شکیب

نیست در آن شهر کردندش رها
شد مهیا شاه و رفتش از قفا

کز مروت نیست‌کاین بیچاره را
بیدل از خانمان آواره را

واگذارم در بیابان هلاك
سازدش تیرهلاکت سینه چاك

عهد کردم بر خدای مهربان
عاشق و معشوق را آرام جان

تا نیارم یار این دلخسته را
دل به امید هلاکت بسته را

در برش چون دل درون سینه‌اش
زنگ غم نزدایم از آئینه‌اش

بر سریر استراحت نغنوم
لحن جان آسای مطرب نشنوم

سازم این ناکام را تا کامیاب
کامیابی‌شد حرامم همچو خواب

با سپاهی سر بسر آراسته
ساز راه از هرچه‌هرکس خواسته

از تهیه آنچه خواهدخواستکار
وز تدارك آنچه خواهد کارزار

از پی دیوانه هر سو شد روان
چند روزی (۱)در بیابان‌ناگهان

آشکار راگشت از شهری سواد
بس در شادی بدیوانه گشاد

آمد اندر رقص چون لاله بباغ
سرخ‌روی ودیده‌پرخون‌سینه داغ

پای‌کوبان‌کف‌زنان تصنیف‌خوان
از تو دیوانه شدی چون‌کودکان

چون سوادشهر روشن شد زدور
گشت روشن رویش از روی‌سرور

هر قدر نزدیکتر میشد سواد
خرمی دیوانه را می‌شد زیاد

گفت شه جانانهٔ این خسته‌جان
اندرین شهراست بیشك و گمان

در تفحص آمد و معلوم شد
رسم و راه آن صنم مفهوم شد

با وزیر کار آگاه حکیم
گفت بسم‌الله الرحمن الرحیم

نامه ای از من به‌این راجانویس
اولش رسم تحیتها نویس

پس رقم کن حالت فرزند ما
نحلهٔ امید جان دلبند ما

کو اسیر خال هندویی شده
از دل و دین و خرد سویی شده

از نگاهش کرده مفتون‌ساحری
ساحری را کرده افسون ساحری

---

۱ ـ نسخه ۱و۲و۶ : گاهی

آمده یکبارگی بیرون ز هوش — هوشش ازسر رفته حس ازچشم وگوش
گشته مرتاض بیابان فنا — در بیابان فنا جان آشنا
بت پرست بت پرستی امده — حق پرستی بت پرستی آمده
صورتی طاق دلش را چون صنم — چون حرم بنشسته برطاق حرم
گوئی آن بت شمسهٔ ایوان شاست — شمسه‌سان ایوان شه رازوضیاست
پادشه را چون فتوت لازم است — خسته جانی را مروت لازم است
این پسرکان نوگل بستان ماست — نونهال بوستان جان ماست
تشنه کامی زلال وصل دوست — کرده‌خشکش‌شاخ‌وبرگ‌ومغزوپوست
آب ده از آبشار وصلتش — سازجان را کامکار وصلتش
آنچه فرمائی بجان فرمان بریم — سرنپیچیم و بجان فرمان بریم
غیر از این ما را نباشد مطلبی — غیرازین جان را نباشد مشربی
بیش‌ازین طول کلام آرد ملال — کم مبادا از سرخلقت ظلال
ختم‌شد چون نامه مختومش نمود — پس وزیرآورد سوی شاه زود
بعد استقبال و اعزاز تمام — گفت از مضمون نامه چیست کام
پس بدستوری دستوران شاه — نامه را برخواند پیش بارگاه
شه زمضمون آگهی حاصل‌چوکرد — برفشاند از عارض مقصود گرد
کآنچه فرموده رقم دستور شاه — جمله حق است و یقین بی‌اشتباه
لیك مارا راه وصلت بسته است — زآنکه‌اومسلم‌بود(۱) مابت‌پرست
مطلب وفرمایش دیگر بیار — ما رعیت جمله‌آن شه شهریار
خواست دستوری وزیروبازگشت — چون نشد مقبول شه‌آن بازگشت
عزم شد جزمش برزم وکارزار — کارزار آمد چو آمد کارزار
کوس حربی شد نهیب غازیان — نای زرین داد برکفها سنان
هردو سو صفها شدند آراسته — گرد غیرت درمیان برخاسته

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: کان مسلمان باشد و

از قضا روز پرستش بود هم   کان صنم بیرون خرامید ازحرم
در رهش از عاشقان جان نثار   هرطرف استاده حیران بیشمار(۱)
در میانه شاه آن دیوانگان   بود مهیارآن گدای خسته جان
آن صنم سویش نگاهی بازکرد   ساز وصل جاودانی ساز کرد
ازلب جانبخش دادش جام نوش   که نمردی توروان آن کرد گوش
سر بپای او نهاد و داد جان   جاودانی یافت وصل جاودان
چون نثار مقدمش چیزی نداشت   برطبق بهر نثارش جان گذاشت
پادشاهان را خبر بردند زود   کزجدال وجنگتان اکنون چه سود
عاشق دلداده داد وصل، داد   جان براه دلبر جانان نهاد
بزم ماتم گشت رزم دلگداز   ساز ماتم ازدو جانب گشت ساز
بعد تغسیل وکفن آن شه نشان   گشت چون تابوت تختش شد روان
جانب کاشانهٔ چندر بدن   موکنان مویه کنانش مرد و زن
بر در قصرش چو آمد ایستاد   عاشق آسا سر بروی در نهاد
تخته‌ای شد زآن در آن تابوت وصل   کش نشد ممکن بهر تدبیر فصل
فصل را آلات اگر چه تند شد   اره‌های سعی آخر کند شد
هیچ ازآن در جدائیش نبود   با جدائی آشنائیش نبود
آن بت بتخانه سوز دلنواز   دیدکاین هنگامه گردیده است ساز
محرمی نزد شه اسلام کیش   کرد قاصد تا کند اسلام کیش
چون طلب از شاه مرد راه کرد   مرد ره سویش روانه شاه کرد
گفت از شرك خفی و از جلی   لااله الا هوالله العلی
کلمهٔ توحید چون تلقین گرفت   وصل عاشق را اهمّ دین گرفت
غیرت عشقش گریبانگیر کرد   شاهباز روح را نخجیر کرد
برکشید از سر حجاب جسم را   برد خوش سوی مسما اسم را
کرد خالی قالب وشد رسته جان   جان بپیوستش به جانان جسم سان

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: صدهزار

شد به آئین مسلمانی کفن — بعد غسل وگشت تابوتش وطن
آن جنازه چون زقصر آمد روان — شد روان از قصر شه جان جهان
همره چندر بدن مهیار شد — این عجب خورشید بامه یار شد
همعنان رفتند تا نزدیك قبر — گشت چون روشن چه تاریك قبر
جسم‌را چون روح یکتاساختند — نوبت توحید فاش انواختند(۱)
در جنازه خود نبد چندر بدن — خلق بگرفتند ناخن در دهن
چون جنازه باز از مهیار شد — زآن هویدا سر وصل یار شد
خواستند از هم جدا سازندشان — از جدائی هیچ نامد در میان
کس توانا برجدائیشان نشد — قطع و فصل آشنائیشان نشد
در یکی الحد نهادندآن دوتن — قبر را صورت دو اندر انجمن
قید یاری چون بهعاشق یار شد — یار عاشق گشت و عاشق یار شد
قید یاری چیست یارا غیر عقل — قید یاری نیست ما را غیرعقل
گاه عشقش نام این قید آمده — عاشقان را دام چون صید آمده
گاه عقلش خوانده‌اند ارباب‌هوش — عقل یعنی قید بر اصحاب هوش
تحفه صلوات حق برعقل کل — هم بر آل پاك هادین السبل

رمز حکایت فوق

آمد ازاین قصه‌ام‌رمزی بیاد — از کرامات شه آن نور رشاد
هرمجازی از حقیقت رمزدان — بشنو ودریاب ای‌طالب‌زجان
پیر ارشاد است آن چندر بدن — چونکه خورشید است نورانجمن
هست آن مهیار طالب شمس را — چون‌قمرازشمس میگیردضیا(۲)
زین نشان فرموده‌آن خیرالبشر — من‌چو شمسم مرتضا همچون قمر
اینکه سالی یکره ازخانه برون — آید وگردد به عاشق رهنمون
از **لکل امة فیها رسول** — ظاهراست این‌دار این معنا قبول

۱ـ نسخه ۱و۶۵: خوش بنواختند

۲ـ نسخه ۱و۲و۶۵: گردد باضیا

با نظر تفسیر این آیه ببین
بی‌نظر هرگز نمیگردد مبین

حضرت معصوم در تفسیر این
کرده تبیین از ره حق‌الیقین

کان فرستاده است ازما اهل بیت
وآن چراغ‌اهل حق‌راهست زیت

لامحال آید بهر قرنی عیان
تاکند تجدید آن عهد نهان

عهد چه‌آن نعمت میثاق حق
کان بود درجان هرمشتاق حق

لفظ دیوانه شدی قول رشاد
ورد جان طالب و نور مراد

آن بیابان‌گشتن از حیرت نشان
حیرتی‌کامد بحال(۱) رهروان

آن شه مسلم که از بهر شکار
آمد و گردید مهیارش دچار

در طریقت آمد او پیر دلیل
تا دلیلی نیست گم باشد سبیل

گرچه رهرو ره رود در شاهراه
نیست چون رهبر بود در اشتباه

کیست رهبر آنکه ره‌را رفته‌است
نیست رهبر آنکه ره آشفته است

اینکه آوردش بسوی شهر و کو
امتحاناتست در ره سو بسو

آنکه‌خوبان‌را به‌آن عرضه نمود
دوجهان‌راعرض کردن‌هست وبود

زینت دنیائی از جاه و جلال
از جمال حسن و از فضل وکمال

لذت عقبائی از جنات و حور
باده زاکواب قراریر وقصور

رتبه‌های عالیه از مرحلات
مرحلات راه علیا منزلات

طالبی کاو را نباشد التفات
بردودنیا هیچ هیچ از هرجهات

نه هوایی از مراحل باشدش
نه نظر سوی منازل باشدش

لامحاله میرسد مطلوب را
جان جان جان شود محبوب را

وآن‌که‌آمد با سپاهی همرهش
اینکه(۲)خواهش‌کردوصلت‌ازشهش

آن سپاهی رمزی از اخلاق او
از جمال و از جلال ای راهجو

آنکه مهیار از سواد شهریار
گشت اندر ملك شادی شهریار

آن اشاره باشد از جذب‌الملوك
تارود سالك سوی جذب از سلوك

۱ـ نسخه ٦: بجان ۲ـ نسخه ۱و۲و۶: وانکه

آن سوادآنرا سواد اعظم است — کاندرآن نور شهادت مدغم است

آن وزیری کان سوی آن شاه رفت — غمزهٔ رهبر بود کان راه رفت

آن شه کافرکه بود آنرا پدر — آن پدر رمزیست از رب‌البشر

رب دراینجا رب‌الارباب آمده — **و یحذر نفسه** (۱) شاهد شده

هست این تحذیر از سلطان علو — آن علوی کامده اندر دنو

آن جواب کفرو منع وصل چیست — غیر رمز **لن ترانی** هست نیست

برجدال آماده گشتن ازچه روست — از پی اظهار اخلاق نکوست

وآنکه مهیار آمد اندر راه یار — جان براه یار گردیدش نثار

آن ندای ارجعی را رمز شد — راضیه مرضیه سوی یار خود

آنکه بد چندر بدن کفر آشنا — باشد از **تحت قبابی اولیا**

کفر پنهانی است این پیدا بود — اطلبوالعلم بصین مستند (۲)

رفتن تابوت سوی قصر یار — ایستادن بر در یار استوار

موت قبل‌الموت را رمزی مبین — استوار استادن از حق‌الیقین

قصر یارت دل بود تابوت تن — ایستادن با تنت رستن ز ظن

آن مسلمان گشتن چندر بدن — هست تقریبی بکن درك سخن

من تقرب شبراش تقریب دان — گر بود جان و دلت تقریب دان

مردن چندر بدن رمز ازدیه — آن دیه کامد جزای تفدیه

اتصال آن دوتن دانی زچیست — عاشق ومعشوق‌را نفی دوئی است

دفن یکجا صورت قبری دوجا — هست رمزی از فنا و از بقا

قبر اینجا جسم خاکی آمده — که مجرد روح را مکمن شده

مصطفی و مرتضی را جسم دو — هست در ظاهر بعلم ما و تو

۱- اشاره بآیه ۲۷ سوره آل عمران : ویحذرکم‌الله نفسه تا آخر (وخدا شما را ازخود می‌ترساند)

۲- نسخه ۶۹۱: اطلبوالعلم ولو بالصین سند

لیك در باطن یکی شد بیشکی — بیشکی در باطن آن هردو یکی
لحمك لحمی بیانی مستبین — نفسك نفسی گواهی بس مبین
جسم ایشان نیز روحانی بدان — از ازل جان جهان جاودان
نص لولاك اندرین معنا گواه — همچنین لولا علی بی اشتباه
آن علی کایجاد را باشد سبب — آن علی مظهر هر بوالعجب

علی

یاعلی ای مظهر هر بوالعجب — یاعلی ای بر همه هستی سبب

ای مجازی حب تو حق الیقین — ای ز تو حق الیقین حق و یقین
ای سپهر رشد را مهر تو مهر — ای ز تو هر ماهرو خورشید چهر
ای بچرخ اهتدا رویت قمر — نور خورشید را مه رویت سمر
ای بهرقرنی ظهورت نوربخش — نوربخشی از تواش هر نوربخش
ای چراغ شرع را نور توزیت — ای فروغ شرع را تو واهل بیت
ای طریق اولیا را رهنما — ای فریق انبیا را پیشوا
حیرت عشاق در وادی عشق — محو ایشان از غم و شادی عشق
حسن تو ای حسن تو عالم فروز — عشق تو ای عشق تو عشاق سوز
ای بظلمات شبه حبت دلیل — ای محب تو دلیل هر سبیل
حب تو رهبر بود بی‌اشتباه — بغض تو رهزن بود در شاهراه
شاهراه بی‌شبه شرع حبیب — هر که بی‌حب تو از آن بی‌نصیب
امتحاناتی که در راه است خاص — هرکه‌را حب تو از آنها خلاص
سیئه با حب تو نبود مضر — دوستت بر سیئه نبود مصر
حب تو خورشید و ظلمت سیئات — نیست ظلمت پیش‌خورشیدش ثبات
هرکه را حب تو با دنیا عدو — با عدو کی انس میگیرد نکو
دوستت هست از دو دنیا بیخبر — بی‌خبر از هر دو درنفع و ضرر
حب دنیا مطلقا ظلمت فزاست — حب مولا مشرق نور علاست

حب دنیا مطلقا ظلمت بلی(۱) است	حب مولا مظهر نورعلی است
تا زحبت گشت نورانی دلم	از دو دنیا شد فراغت حاصلم
نه به امید جنان جان را طلب	نه ز بیم دوزخم جان را تعب
نز حصول مال و جاهم در جلا	نز حصول اهل جاهم اعتلا
از ولایت اعتلا دارد علا	از جلایت انجلا دارد جلا
از جلایت منجلی هرجا جلی	از ولایت معتلی هرجا دلی(۲)
از ولایت اعتلا حاصل به جان	از جلایت انجلا در دل عیان
منجلی هرجا جلی از نور تو	معتلی هرجا دلی در طور تو
از ولایت عامه اندر اشتباه	اشتباه عامه را عمیان گواه
چیست عمیان ظلمت دنیای دون	ظلمت دنیا کند دل واژگون
ایها الغمر(۳) الذی فی الاشتباه	ره علی باشد علی بی‌اشتباه
آن کتب کز آسمان آمد فرود	از علی است از علی گفت و شنود
آن اوامر وان نواهی سر بسر	کز پی بینائی خیر است و شر
جملگی بهر شناسائی اوست	گر شناسائی اویت آرزوست
امرونهی شاه را آگاه شو	با بصیرت باش و رو در راه شو
شاه‌که سلطان ملك لایزال	وحده لاشرك‌له جل جلال
او که باشد مدرك ابصار ما	او که نبود مدرك ابصار ما
چون‌بصیرت نیستت‌کوری توکور	چون تواند دید چشم کور نور
مولوی معنوی آن پاك دین	چون‌شدش روشن‌دل از نوریقین
گفت با آن‌کور باطن‌گول(۴) عام	از ره عین‌الیقین نظمی تمام
«تو بتاریکی علی را دیده‌ای	زآن‌سبب غیری براوبگزیده‌ای»

۱ـ نسخه ۲: جلی   ۲ـ نسخه ۱و۲و۶: ولی   ۳ـ نادان
۴ـ بروزن غول بمعنی ابله ونادان

لیك در باطن یکی شد بیشکی ‌ ‌ ‌ بیشکی در باطن‌آن هردو یکی
لحمك لحمی بیانی مستبین ‌ ‌ ‌ نفسك نفسی گواهی بس مبین
جسم ایشان نیز روحانی بدان ‌ ‌ ‌ از ازل جان جهان جاودان
نص لولاك اندرین معنا گواه ‌ ‌ ‌ همچنین لولا علی بی اشتباه
آن علی کایجاد را باشد سبب ‌ ‌ ‌ آن علی مظهر هر بوالعجب

علی

یاعلی ای‌مظهر هر بوالعجب ‌ ‌ ‌ یاعلی ای‌بر همه هستی سبب

ای مجازی حب تو حق‌الیقین ‌ ‌ ‌ ای ز تو حق‌الیقین حق و یقین
ای سپهر رشد را مهر تو مهر ‌ ‌ ‌ ای زتو هر ماهرو خورشید چهر
ای بچرخ اهتدا رویت قمر ‌ ‌ ‌ نور خورشید را مه رویت سمر
ای بهرقرنی ظهورت نوربخش ‌ ‌ ‌ نوربخشی از تواش هرنوربخش
ای چراغ شرع را نور توزیت ‌ ‌ ‌ ای فروغ شرع را تو واهل بیت
ای طریق اولیا را رهنما ‌ ‌ ‌ ای فریق انبیا را پیشوا
حیرت عشاق در وادی عشق ‌ ‌ ‌ محو ایشان از غم و شادی عشق
حسن تو ای حسن تو عالم فروز ‌ ‌ ‌ عشق تو ای عشق تو عشاق سوز
ای بظلمات شبه حبت دلیل ‌ ‌ ‌ ای محب تو دلیل هر سبیل
حب تو رهبر بود بی‌اشتباه ‌ ‌ ‌ بغض تو رهزن بود در شاهراه
شاهراه بی‌شبه شرع حبیب ‌ ‌ ‌ هر که بی‌حب تو از آن بی‌نصیب
امتحاناتی که در راه است خاص ‌ ‌ ‌ هرکه‌را حب تو ازآنها خلاص
سیئه با حب تو نبود مضر ‌ ‌ ‌ دوستت بر سیئه نبود مصر
حب تو خورشید و ظلمت سیئات ‌ ‌ ‌ نیست ظلمت‌پیش‌خورشیدش ثبات
هرکه را حب تو با دنیا عدو ‌ ‌ ‌ با عدو کی انس میگیرد نکو
دوستت هست از دو دنیا بیخبر ‌ ‌ ‌ بی‌خبر از هر دو درنفع و ضرر
حب دنیا مطلقا ظلمت فزاست ‌ ‌ ‌ حب مولا مشرق نور علاست

حب‌دنیامطلقاظلمت بلی(۱)است | حب مولا مظهر نورعلی است
تا زحبت گشت نورانی دلم | از دو دنیا شد فراغت حاصلم
نه به امید جنان جان را طلب | نه ز بیم دوزخم جان را تعب
نز حصول مال و جاهم در جلا | نز حصول اهل جاهم اعتلا
از ولایت اعتلا دارد علا | از جلایت انجلا دارد جلا
از جلایت منجلی هرجا جلی | از ولایت معتلی هرجا دلی(۲)
از ولایت اعتلا حاصل به جان | از جلایت انجلا در دل عیان
منجلی هرجا جلی از نور تو | معتلی هرجا دلی در طور تو
از ولایت عامه اندر اشتباه | اشتباه عامه را عمیان گواه
چیست عمیان ظلمت دنیای دون | ظلمت دنیا کند دل واژگون
ایها‌الغمر(۳)الذی‌فی‌الاشتباه | ره علی باشد علی بی‌اشتباه
آن‌کتب کز آسمان آمد فرود | از علی است از علی‌گفت و شنود
آن اوامر وان نواهی سر بسر | کز پی بینائی خیر است و شر
جملگی بهر شناسائی اوست | گر شناسائی اویت آرزوست
امرونهی شاه را آگاه شو | با بصیرت باش و رو در راه شو
شاه‌که سلطان ملك لایزال | وحده لاشرك‌له جل جلال
او که باشد مدرك ابصار ما | او که نبود مدرك ابصار ما
چون‌بصیرت نیست‌کوری توکور | چون تواند دید چشم کور نور
مولوی معنوی آن پاك دین | چون‌شدش روشن‌دل از نوریقین
گفت باآن‌کور باطن‌گول(۴) عام | از ره عین‌الیقین نظمی تمام
«تو بتاریکی علی را دیده‌ای | زآن‌سبب غیری براوبگزیده‌ای»

۱ـ نسخه ۲: جلی ۲ـ نسخه ۱و۲و۶: ولی ۳ـ نادان
۴ـ بروزن غول بمعنی ابله ونادان

غیر بین چشم توازسر کنده باد(۱)   کاسهٔ آن چشم خاك آکنده باد(۲)

دیده‌ای کان غیر بیند دیده نیست   غیر بینی خود نشان احولی‌است

دیدهٔ احول نبیند غیر دو   دو نمی‌بیند مگر آن شرك تو

منتهای شرك تو خود بینیت   کان یقین برخاك مالد بینیت

نیست خود بینی جز از نفس دنی   مهلك آن نیست جز عقل علی

حاصل از عقل علی دانائی‌است   حاصل از دانائیت بینائی است

نور بینائی بصیرت آورد   از بصیرت غشوهٔ غفلت برد

تافت چون نور بصیرت دردلت   معرفت لاریب گردد حاصلت

شد چو دردل معرفت حاصل ترا   حل نماید عقده مشکل ترا

عقده مشکل چو در دل واشود   هرکجا تلخی بود حلوا شود

زآن سبب **الحق‌مر** گفته‌اند   دُر این‌معنی از این یم سفته‌اند

حق علی و از علی و با علی است   ملجأً ومنجا یقیناً باعلی‌است

هرکه در این قول دارد اشتباه   آورم از محضر قرآن گواه

هست قرآن‌جملگی‌گر یك‌کتاب   لیك باشد زآن سور هر یك‌کتاب

وآن چه میباشد مفصل در کتاب   درج دیباچه بود در هرکتاب

وآن حروفات مصدر بر سور   هریکی دیباچه‌ای دان مختصر

جمع چون‌گردد مصدرها همه   وضع چون‌گردد مکررها همه

خوان **صراط حق علی نمسکه**   دان **صرط حق علی نمسکه**

برصراط حق تمسك واجب است   واجب‌است آنرا که‌حق‌راطالب‌است

این بیانم شد عیان ز ام‌الکتاب   شد عیان ز ام‌الکتابم این‌حساب

بسمله ز ام‌الکتاب ام‌الکتاب   با ازآن ام‌الکتاب ای‌نکته یاب

از بروز و از بدایت رمز با   و امتیاز حرفها از نقطه‌ها

۱و۲ــ نسخه ۱و۲و۶: به

نقطهٔ وحدت **سلونی** را سزا   قال : **انی نقطة فی تحت با**
نکتهٔ **العلم نقطة** زین فنون   شدعیان **ان کثرها الجاهلون**(۱)
نقطه پرگار هردوران علی   جان جان جان جان جان علی
مطصفای حق علی‌را جان بود   که علیه **سلم الله الاحد**
هم برآل ازکیای اصفیا   خاصه آن ساقی کوثر ایلیا
اصفیارا پادشاه ذوالعلا   مرتضای مجتبای مصطفی
شاهد بزم محبت صورتش   ساقی صهبای معنی جودتش
انبیا ساغر کش میخانه‌اش   اولیا برشمع قد پروانه‌اش
گه ز موسی دست بیضاش آشکار   گه ز عیسی بعث موتاش آشکار
گه شعیب آساش موسی ازخدم   گاه خضرش همچو موسی همقدم
صورت معنیش از خضر آشکار   معنی صورت ز موسی برقرار
معنی صورت چو دست نور بار   صورت معنی اقامه برجدار
معنی صورت چو ثعبانی عصا   صورت معنی چو قتل آن صبی[۱]
معنی صورت چو تابوت السکین   صورت معنی چو خرق آن سفین
جز سکینه مقصد ازتابوت چیست   جز سلامت برسفینه خرق نیست
تزکیه قصد است از قتل صبی[۱]   تصفیه پیدا ز ثعبانی عصا
گنج مخفی بود مخزون درجدار   نور حکمت بود دست نوربار
چونکه معنی رو بصورت آورد   دست تابان همچو بیضا میشود
از عصا اژدر پدید آرد خدا   برهدا تابوت گردد رهنما
چونکه صورت‌معنیش همره شود   قتل‌گردد تزکیه عین الرشد
گنج رحمت ازجدار آرد برون   خرق کشتی برسلامت رهنمون
صورت معنی و معنی صور   ظاهر وباطن معین یکدگر
نورالظاهر چو تابنده شود   جمله هستی برنبی بنده شود

---

۱ ـ العلم نقطة کثرها الجاهلون (دانش نقطه است که نادان آنرا زیادمی‌کنند)

اسم الباطن ولی‌را حرز جان ‏ ‏ شاهد این غیبت صاحب زمان

باد براو رحمت جان آفرین ‏ ‏ هم برآبا و برآلش اجمعین

غیبت صاحب الزمان(ع)

این بیان درغیبت صاجب بود ‏ ‏ هر که‌او برحضرتش طالب‌بود

غیبت‌صاحب‌زمان‌دانی‌که(۱)چیست ‏ ‏ سازمت ظاهر گرت تشکیك نیست

چیست تشکیك تو تقلید هوا ‏ ‏ آن هوا کزحب دنیا شد بپا

حب دنیا گر نگردد راهزن ‏ ‏ وارهد جانت زهر تشکیك‌وظن

غیبتت گردد مبدل برحضور ‏ ‏ ازحضورت دل نماید غرق نور

ظاهرت باطن شود باطن عیان ‏ ‏ دیده ازنور حضورت دل نشان

دل نشانی دیده‌را ازاهل دل ‏ ‏ اینچنین دیدم شنیدم متصل

دیده بندد برهمه ریب وشکی ‏ ‏ از هزار ویك نبیند جز یکی

آن یکی کبود مراد دو جهان ‏ ‏ دوجهان درپرتو نورش نهان

ازدو دنیا جانت آرد برکنار ‏ ‏ برکنار جودت پروردگار

از دودنیا دوری جانان عیان ‏ ‏ دوری جانان هلاك جسم وجان

همچنانکه قرب‌این‌دنیا دنی‌است ‏ ‏ قرب آن دنیا هم ازبعد علی‌است

زین سبب فرمود آن فخر الا نام ‏ ‏ هردو دنیا شد براهل‌الله حرام

اهل دنیارا حرام است آخرت ‏ ‏ وآخرت براهل دنیا زین سمت

هرکه نه دنیا نه عقبا باشدش ‏ ‏ نور دیده حب مولا باشدش

حب مولا آنکه ایجادت ازاوست ‏ ‏ دردل‌وجان نورارشادت ازاوست

نور ارشاد ارنگردد رهنما ‏ ‏ ظلمت ابعاد گردد پیشوا

چیست ابعاد این خیالات ظنون ‏ ‏ از ظنون آید بره هردم فزون

تأدیب لبیب

این بیان آمد بتأدیب لبیب ‏ ‏ بوکه باری بشنود پند ادیب

---

۱ ـ نسخه ۱ و ۶۹ : ز

ای‌که هستی ذوفنون از راه ظن — **بعض ظن اثم**است‌کن‌درك سخن

گر یقین دانی‌که حق صادق بود — خود نجات ازظن ترا صادق شود

طالب صادق یقینش همره است — طالب مرتاب درره گمره است

صدق طالب‌را سوی مطلوب برد — صدق‌طالب(۱)راکند مطلوب‌خود

بوالفضول بوالهوس‌را صدق‌نیست — ضدشك وریب غیر ازصدق‌چیست

شك‌وریب ازبوالفضول بوالهوس — بس نشانده برسر هرخوان‌مگس

بوالفضولی ذوفنونی آورد — بهر طالب بهرآن صاحب رشد

پیشهٔ صاحب رشد زآن شد فنون — کز فضولی آورد جانت برون

خود ببین تو شاهبازی یامگس — صید زنده قسم شهباز است وبس

جیفه خواری قسم کرکس آمده — کاین زمان مقصود هرکس آمده

صید زنده حسن اخلاق ای‌نکو — حسن اخلاق از نکوئی ساز خو

جیفه‌خواری‌نیست‌غیرازسوء خلق — رو ز سوء خلق‌منگر سوء خلق

گربه‌سوء خلق برکس ننگری — از خیالات ظنونی بگذری

هادی اندر راه بینی لامحال — **جاهدوافینا** گواه این مقال

برکنار ره بود هادی مدام — هم دلیلش برسر ره در قیام

لیکن ازچشم ظنون دارد حجاب — هست ظلمانی حجابش ارتیاب

ارتیاب از خود پرستی می‌شود — خود پرستی سوی هستی میکشد

هستی آرد مستی وعقلت برد — عقل‌چون‌شد«سوی‌خودجهلت‌کشد»(۲)

جهل سوی‌خودکشد جاهل شوی — هم زجهل از یاد خود غافل‌شوی

خود ببین چونی چه‌ای‌توکیستی — ظاهراً جز جیفه‌دانی نیستی

جیفه چه هرچیزگند آید ازآن — گند چه آزار جان مردمان

مردمان درعالم است اخلاق نیك — که نموده خلق آن خلاق نیك

رو سوی باطن اگر آری ببین — درتو پیچیده کبیرالعالمین

---

۱ ــ نسخه ۱و۲و۶: مطلب

۲ ــ نسخه ۱ و۶ : سوی جهلت می‌کشد

عالم علم لدن عین رشاد
گفته خوش‌منظومه‌ای عین‌الرشاد

درد تو از تو است بینا نیستی
هم دوا از تو است دانا نیستی

توگمانت اینکه هستی بس‌صغیر
درتوپیچیده جهانی بس کبیر

تو کتابی هستی آیاتت عیان
از حروفش ظاهر اسرار نهان

خود شناسی رب شناسی باشدت
رب شناسی رب‌ناسی باشدت

خود اگر اشناختی عبدی بحق
حق عبداست آن فقیر مسترق

آن فقیر مسترق عبدالله است
هر که محموداست‌ازآن‌آگه‌است

آن فقیر مسترق مست حق است
دربحار شوق حق مستغرق است

گربگوید حق ز عین اطلاع
مرتفع سازی ازآن این ارتفاع

باهمه فرعونیت ای ذوفنون
خود اناالحق‌گوی‌هستی دربطون

باورت گر نیست پس از چه سبب
آمده عصیان تو عصیان رب

ذوفنونی تورب الناسی است
رب ناسی حق حق اشناسی است

حق شناسی‌را فنون دیگر است
ذوفنونی تو آن جلب زر است

جلب زررا گردانی گویمت
زنگ این معنی زخاطرشویمت

چیست‌زررا‌ذوفنونی‌سحت(۱)سخت
سحت خوردن‌هست‌زقومی‌درخت

سحت‌چه‌آنکه‌زکس چیزی بری
کوبرو درماند و تو غارتگری

گرتوگوئی پیش خود لیس‌جناح
هرچه باشد طعمه‌شان اهل‌فلاح

مفلحون آن مؤمنان موقن‌اند
مفلحون آن متقون محسن‌اند

مؤمنان موقنون متقون
محسنونند محسنونند محسنون

وصف‌هریك شرط هریك‌گفته‌شد
این‌درازحق‌الیقین خوش سفته‌شد

گربجانت آن شروط آری بجا
محسنی باشی و محبوب خدا

ورنه خودرا ریشخندی میکنی
لاف احسان لاف تقوا میزنی

متقین ازغیر حق پرهیزکار
محسنین درراه حق جانشان نثار

---

۱ - بالضم حرام وکسب بد

انفس و اموال خود کرده فدا	فی سبیل الله واها (۱) مرحبا
گر تو را شیطان خیالی آورد	کو مرا بهر فدا می‌پرورد
امتحان پیش است مانند محك	بشنو و دریاب و بگذر از هلك
آن‌فقیری را که بگذشته ز جان	هم زمال و از عیال و خانمان
شرعیان فتوا به قتلش داده‌اند	عرفیان حربه بکف استاده‌اند
در میان ناچار استاده عیان	هر زمان بیمی دهندش دوستان
تو ز بیم اختلال مال و جاه	از تجاهل افکنی پرده سیاه
گر بدارش بر کنند اهل ستم	تو نگوئی نام آن نشنیده‌ام
جانش و مالش عیالش در تلف	بینی و برهم زنی دست اسف
چون ندانی بر جنابش کرد رو	پس چگونه میشناسی ذات او
تو فنونی رهزن دینت شده	هر فنی فنی ره دینت زده
از فنون بگذر یکی فن‌پیشه‌گیر	شیر ره باش و ره‌آن بیشه گیر
دهر را روباه بازیها بود	بازیش گه پست و گه بالا بود
هان مشو مغرور فن خویشتن	کس نبرده بازی از این پیر زن
پهلوان گاهی بفن خود فتد	گر چه پیوسته فنون می‌پرورد
پهلوان گر پهلوانی هوشدار	هر چه گوید پهلوانت گوش دار
گرچه اوپیراست وتوهستی‌جوان	زآنکه او پیراست و توفرزندآن
گر انانیت دهد فنیت یاد	قوتت را میدهد خرمن بباد
پیر را بازوی فولادین بود	گر ضعیف و خسته و مسکین‌بود
هرکه با فولاد باز و پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
این بیان از قول سعدی گوشدار	که از او مانده به عالم یادگار

نقطه حسن ودایره عشق

**زآن‌مقامم این‌نشان‌دیگر است	زآن معانی این بیان‌دیگر است**

---

۱ ـ عجبا

باز موجی میزند دریای نظم | میکند موجش عیان درهای نظم
هر در نظمی کز او گردد عیان | باشد اندر خورد در تاج شهان
بحر معنی بـر سر آورده غمام | کش بود هرقطره خورشیدی تمام
قطره ها کان ابر میریزد بسر | چون صدف می‌پرورد در سینه در
هر یکی دری‌شود خورشید بار | کآسمان خورشیدش آرد در نثار
آفتاب حسن چون از شرق ذات | خواست بنماید تجلی در صفات
از کمال نعمتش بنمود رو | کن تلفظ کرد وجه ذات هو
شد ز نون نعمت و کاف کمال | نور هستی ظاهر از عین جمال
چیست آن‌عین‌جمالی نور عشق | نیست‌غیرازحسن‌چون‌منظور عشق
حسن نقطه عشق باشد دایره | دایره بر گرد نقطه سایره
سایر اعیان بگردش سایره | عشق نقطه سایر او را دایره
خود مدار دایره از نقطه است | کی شود بی نقطه‌پرگاری درست
نقطه اول که آمد ذات حسن | اوست خورشیدوهمه ذرات حسن
حسن را یك نقطه در کار آمده | رفته رفته خط پرگار آمده
خط پرگاری کزآن نقطه دمید | راستی بی انحنایش کس ندید
خط ببین گرد عذار پادشاه | مستوی در انحنا روحی فداه
استوای خط حسن از انحناست | انحنای عاشقان جان فداست
عاشقان جان فدا پرگارسان | گرد نقطه حسن جمله قد کمان
این‌کمان‌را لازم است‌آلات چند | تا ازآن تیری به نخجیری زنند
چیست آلات‌آن وجودعالم است | کاندرآن املاك وجن‌وآدم است
چیست نخجیر آن غزال معرفت | صید آن نور کمال معرفت
معرفت چه بازیاب دویمین | باز یاب دویمین عرفان یقین
باز یاب دویمین باشد معاد | لازم این عود چون آمد رشاد
پیشوا لازم بود در راه عود | پیشوائی کان بود آگاه عود

پیشوائی را نبوت لازم است | کز ولایت بر نبوت عالم است
بین که فرموده است شاه (۱) اصطفا | عالمان امتم چون انبیا (۲)
از نبوت چیست حاصل خلق را | با عدالت رفتن راه هدا (۳)
با عدالت راه حق هر کس سپرد | از عدالت بر عدالت راه برد
از عدالت چون صفاتش عدل شد | چون صفاتش عین ذاتش عدل شد
عدل را اشناخت از عین الیقین | جانب توحید شد راهش مبین
مأمن توحید مؤمن ساختش | جز موحد هیچکس نشناختش
آن موحد رسته جانش از عدد | از خطاب قل هوالله احد
هم موحد هم موحد ای عزیز | هستشان اثنینیت میکن تمیز
فاعل و مفعول امکانی بود | آن احد را ذات صمدانی بود
درك این معنا گرت مقدور نیست | اهل توحیداست جانت دور نیست
خود احد داند احد را والسلام | **دل علی ذاته بذاته**(۴) گفت امام
آن امام آخر و اول ولی | فیض بخش باطن و ظاهر علی

« ساقی نامه »

یا علی ای ساقی صهبای فیض | ای ز جودت باده در مینای فیض
یا علی ای ساقی بزم لقا (۵) | ای بقایت دور از شوب فنا
یا علی ای ناب توحیدت بجام | اهل توحید از توشان شرب مدام
یا علی ای ساقی هر مستحق | مستحقان از می تو مست حق
ساقی میخانه عرفان توئی | اهل عرفان را مفیض جان توئی
یا علی ای از تو بر اهل طریق | ریخته بر کام جان کاس رحیق

---

۱ ـ نسخه ۱و۲و۶ : نور ۲ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) : علماء امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل او کانبیاء بنی اسرائیل ۳ ـ نسخه ۱و۲و۶ : خدا
٤ ـ از دعای صباح حضرت علی (ع) : یا من دل ذاته بذاته
۵ ـ نسخه ۱و۲و۶ : بقا

یا علی ای دلنواز اهل شرع / از مدام امتیاز اصل و فرع
باده فیضم دگر در جام ریز / ساغر فیضم دگر در کام ریز
تا ز فیض جام تو ساقی شوم / ساقی صهبای مشتاقی (۱) شوم
چون‌مفیض‌ازجام مشتاقی(۲)شدم / فیض بخش فانی و باقی شدم
ساغری دیگر ز توحیدم چشان / در مقام اهل توحیدم نشان
مستحقم مستحقم مستحق / مست حقم کن ز جامی‌مست حق
نشاه‌ای بازم ز عرفانت ببخش / تا ز عرفانم برد هر نشأه بخش
از طریقت ده مدام سلسبیل / تا کنند اهل طریقم جان سبیل
از شریعت جام کافوریم ده / از حرارات هوا دوریم ده
آتش نمرود نفس ذوالاثام / همچو ابراهیم کن بردو سلام
تاکنم سر قصهٔ شاه جلیل / آن جلیل حضرت باری خلیل
بود آذر عم آن نور رشاد / خود ز صلب و بطن پاکیزه بزاد
چون بود عم جای اب اندرکلام / اب خطابش کرده آن رب الانام
گفت او را از چه گیری آلهه / بینمت باقوم خود گم کرده ره
بنده اصنام می باشی چرا / بندگی باشد سزاوار خدا
گه کواکب می پرستی گاه ماه / گاه خورشید این ندارد هیچ راه
آن صنمها **لایضر لاینفعند** / وآن کواکب آفلند و ناپسند
وآن‌قمر هم نیز آفل باشد او / بنده‌اش از راه غافل باشد او
شمس اگر چه اکبر از آنها بود / آفل است آفل خدا کی میشود
نورایشان جمله گرهست از خدا / بر خداتی هیچیك نبود سزا
هستم از تحقیق عقل ذوفنون / جان بری یا قوم مما تشرکون
روی دل‌کردم سوی عقل آفرین / فاطر خلق سماوات و زمین
تو خلیلی ای خلیل جان من / از خلیل‌الله کن درك سخن

۱و۲ ـ نسخه ۱و۲و۶ : اشراقی

عم‌چواب چون درمقام‌رب نشست   همچنان عقل این‌مقامش ثابت‌است
عم بدان عقل معاش دنیوی   وآن صنمها ریزو پاش دنیوی
آن کواکب‌آن خیالاتی که‌هست   موهم عزت در این بالا و پست
همچنان ارباب علم زیستن   اندرین دام بلایا و فتن
یعنی آن مستکبرین مترفین   چون کواکب زینت اهل‌زمین
آسمان دنیوی را زینت‌اند   نه نگهدار شیاطین از گزند
وآن قمر دان علم شرع دنیوی   عالم آن رشد گمراه و غوی
بر سریر علم بنشسته بناز   قانع از شاخ و ز ریشه بی‌نیاز
منع آب از ریشهٔ جان میکند   قطع ایمان ریشهٔ جان میکند
غافل ازاین کز فروع بی‌اصول   برثمر باشد محال او را وصول
چون‌شودشمس حکومت‌را طلوع   آن قمرآفل بود باهرلموع(۱)

جبر و اختیار

این بیان باشد زجبرواختیار   اختیار وجبر از آن آشکار
هم‌اصولی‌حکمت‌ازشمس‌است‌رمز   حکمتی‌کان از فضولی گشته غمز
شمس‌حکمت باحکومت هریکی   آفل است اندر حقیقت بیشکی
شمس‌حکمت باحکومت گشته یار   ذره‌ها ابنای دور روزگار
آن حکیم وحاکم اندر نفس‌تست   مسند طاغوتی از ایشان درست
کیست‌طاغوت‌آنکه از طغیان او   رو بره نتواند آرد راهجو
کیست طاغوت‌آن سلاطین ضلال   مظهر قهر خدا جل جلال
کیست‌طاغوت‌آن‌حکیمان فضول   متکی بر مسند خاص رسول
کیست طاغوت آنکه بیم عزتش   کرده دل مستضعفین را مرتعش
کیست طاغوت آنکه استکبار او   روز اقبال آمده ادبار او
روز اقبال است آن روز قیام   کبریا خاص خداوند انام
گردل‌آن طاغوت را کافر شود   برخدای از صدق ایمان آورد

۱ ــ جمع لمعه بمعنی درخشیدن

عروة‌الوثقاست از دستش بتاب | کش نباشد انفصام از هیچ باب
گوید از تأیید عقل ذوفنون | رسته جان یاقوم مما تشرکون
روی دل دارم سوی جان آفرین | فاطر جمله سماوات و زمین
منصب خاص خلیلی یافته | روی جان از ما سوا برتافته
چیست خلت انقطاع از ما سوا | و انقطاع از ما سوی‌الرب‌العلا
جز بکلی انقطاع از ما سوا | باشدت کی منصب خلت روا
یافت ابراهیم را چون جبرئیل | معنی خلت بسلطان جلیل
بود در دامان کوه باشکوه | خیل وانعامش زهر جانب‌گروه
شد ممثل خواند سبوحی توا | جبرئیل‌آن حامل عرش خدا
بانوا ازآن چو ابراهیم شد | جان براه (۱) دوستش تسلیم شد
هوش وحسش ازتن‌وجان‌شدبرون | شد برون ای‌قوم **مماتشرکون**
بازشست خلتش نخجیر کرد | جان اوازهوش وحس زنجیرکرد
بگسلاند تا مگر زنجیر را | با تملق گفت کای صاحب نوا
بار دیگر زین نوا بخشم نوا | نصف مال خویش بخشیدم تورا
باردیگر آن نوا چون ساز شد | رستن از زنجیر را دمساز شد
مرغ روح از دام تن پروازکرد | شست خلت صید او را بازکرد
باز چون درقید جانرا دید اسیر | گفت یا صاحب نوا دستم بگیر
از نوائی تا تمامی مال خود | بخشمت صاحب نوا درنغمه شد
بار سیم جست از زنجیر هوش | کامدش از منصب خلت سروش
مدتی ازاین سروش(۲) جانفزا | بود درجان و دلش نوعی نوا
دید چون‌حالات جان‌برق جهان | خواست اطمینان خلت‌را بجان
گفت ربی مرده چون زنده‌کنی | گفت ایمان نیستت گفتا بلی
لیکن اطمینان قلبم آرزوست | چونکه اطمینان‌خلت اندراوست

۱ـ نسخه ۶۹۲۹۱: بنام
۲ـ نسخه ۶۹۲۹۱: نوای

مرده [illegible] — [illegible]

مطمئن گردد دل [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] پرورده در خیر و سیر — رو بگیر از طیرهایم چار طیر

پس بهم بر کوب و کن بر چارقسم — پس بهر کوهی بده زان چارقسم

پس بخوان کایندا شتابان ترا — شمس اطمینان شود تابان ترا

مطمئن شو عزت ما را بدان — حکمت ما بین دراطمینان عیان

بود طاووس وخروس وپس غراب — پس کبوتر رمز این مرغان بیاب

چهار نفس

این بیانی باشد اندر چار نفس — باشدش گرچه بسی اطوار نفس

ایکه از خلق همی‌خواهی نشان — منقطع‌کن رشتهٔ جان زین وآن

در تو پیچیده جهان اکبر است — تا نگوئی خلقم‌کی درخور است

در وجود خویش باری آرسیر — چار نفست در وجودت چارطیر

زاغ باشد **نفس اماره** تو را — کان کشد برجیفه بیچاره تو را

نفس‌لوامه چو طاووس گزین — سرب‌پای خجلت و دارد این

ملهمه‌نفست خروس وقت خوان — کایدش الهام جان(۱) ازقدسیان

آن کبوتر **مطمئنه نفس** بین — بازگشتی جانب ربش ببین

چارکوهت جان‌ودل هوش(۲)‌وشکیب — هر بلای این چار را دارد نصیب

چون‌که ازفرمان رب این‌چاررا — کشتی و بگذاشتی در چار جا

پس بفرمان ربت گوئی بیا — هر بلای آیند فرمان‌بر ترا

رب بود پروردگار جان تو — رب بود آن نور اطمینان تو

رب‌که باشد شمس اوج اهتدا — مهتدین را پیشوا و مقتدا

رب‌که باشد آن امانت را امین — رب امین و حی رب‌العالمین

تحفهٔ صلوات از جان آفرین — بر امین سر رب‌العالمین

۱ـ نسخه ۱۶۹: وقت   ۲ـ نسخه ۱۶۹: صبر

امانت حق

این بیان اندر امانت آمده — کزچه‌رو آنرا امین انسان‌شده

از امانت رمزی آمد در میان — یاری حق معنیش سازم بیان

حق امانت عرض کرد وآسمان — با زمین و کوه سرپیچید از آن

حمل کرد انسان نادان ظلوم — با وجود آن همه نور علوم

آسمان روحانیات عالم است — یاکه اجسام لطیفه موهم است

ارض خود جسمانیات عالم است — یا که اجرام کثیفه در هم است

کوهها بین زمین و آسمان — برزخ‌آمد صورت برزخ عیان

آن علوش جنبه روحانیش — جنبهٔ مستکبری نفسانیش

کیست انسان‌آنکه این سه‌مرتبه — جمع آورده است دریك مرحله

با وجود ظلمت جسمانیش — باوجود نفس وآن نادانیش(۱)

شد امین این امانت عقل بین — عقل امانت بین زرب‌العالمین

عقل چه آنکه بیانش گفته شد — این در ازحق‌الیقینت(۲)سفته‌شد

عقل‌را باشد حقیقت حسن ذات — مجمع‌البحرین اسما و صفات

حسن را احسان حقیقت آمده — خاص انسان آن حقیقت آمده

نوع خاصی از بنی‌آدم نشان — دارد از احسان کرمناش شأن

چیست‌احسان‌رهنمائی‌سوی‌دوست — مغز را دریافتن درعین پوست

گر امانت مطلق تکلیف بود — جن زمیدان همچوگویش‌میربود

گر نباید باورت ابلیس بین — آن عباداتش گواهی بس مبین

ماخلقت‌الجن والانس آیتش — مجملا حمل امانت غایتش

حامل آن غیر انسان کس نشد — غیر انسان‌صاحب احسان‌کس‌نشد

صاحب احسان نبی است و امام — هم امین وهم امانت والسلام

۱ـ اشاره به: انه‌کان‌ظلوماجهولا

۲ـ نسخه ۱و۶: علم‌الیقینت

ای ز احسان تو محسن جان ما — جان ما محسن ز اطمینان ما
ذکر تو آیات اطمینان بود — بی‌طمأنینه کرا ایمان بود
آن صلاتی که(۱)عمود دین‌ماست — بی‌طمأنینه ز مؤمن نارواست
مؤمنانت خاشعون اندر صلوة — مؤمنانت فاعلون اندر زکوة
مؤمنانت حافظان بهر نماز — آن نمازی‌راکه دارند اهل‌راز
ای نموده بر خلیل از امتنان — بادشاهی زمین و آسمان
ای نثار حسن صوت جبرئیل — ازتو جان وجمله اموال خلیل
ای ز خلت جام بخش اصفیا — مست ازین می جان جمله اولیا
جان ما جام خلیلی از تو یافت — هم شراب زنجبیلی ازتو یافت
زنجبیلی جاممان چون هوش برد — زنگ‌زنگ‌غفلت ازجانمان‌سترد
زنجبیلی جاممان تامست کرد — بیخود ازهرنیست وهرهست کرد
زنجبیلی باده‌مان اندر مذاق — شدروان‌شست‌ازروان زنگ‌فراق
چون روان‌شدطاهر اززنگ‌فراق — برطهوری باده آمد اشتیاق
جان شدم مشتاق برجام طهور — ای طهوری جام تو از خم نور
جرعه‌ای درکام ازآن جام‌فشان — برسریر امن وآرامم نشان
تاکه گردم شیعه ابراهیم‌را — روبرب آرم دل تسلیم‌را
قوم آذررا بحق منذر شوم — برضلال ورشدشان مخبر شوم

بت پرست

این بیانی باشد ازاهل سیاق — که پرستار بت‌اند ازاین سیاق
ایها القوم الذی‌فی‌الاعتکاف — برتماثیل زر وسیم از شغاف
آن شغافی کز زلیخا شد عیان — ازهوای یوسف آن‌جان‌جهان(۲)
ایها القوم الذی فی‌الاشتیاق — برتماثیل زروسیم از سیاق

۱ـ نسخه ۱ و۶ کان   ۲ ـ نسخه ۱و۲ و ۶:آرام‌جان

آنکه سینش آمده ازسوء خلق   سوء خلقی کش بود وسوء خلق
آنکه یایش از ید خائن بود   ید خائن کاش ببریده شود
ازالف اغماض چشم آمد زداد   چشم اغماضی الهی کور باد
قاف آن ازقلب قلاب آیه است   قلب قلابی قساوت مایه است
ایکه باشد نامتان یکتا پرست   بت‌پرستی ازشماکی درخور است
گرابا ازبت پرستیتان بود   برشما باالله ثابت می‌شود
سیم وزر هرجا بود سجده برید   سجده‌ای‌که پیش حق می‌آورید
بلکه این سجده خشوعش بیشتر   هم خضوعش دررکوعش بیشتر
بت اگرچه لایضر لاینفع است   ضر دنیائی ندارد بت پرست
گر ز نفع آخرت بگذشته‌اید   چشمتان برسیم وزرگشته سفید
بت پرستی شما دارد ضرر   بهر دنیا ای گروه کور وکر
بت پرستان‌را بت زرگر خداست   درعقیده برخداشان رهنماست
کفر ایشان چیست جزآنکه‌جماد   واسطه کردند درراه رشاد
هم شمارا اعتقادی این بود   که بود زرهادی کوی رشد
واسطه راه خدا چون آدم است   صورت آدم پرستد بت پرست
غافل ازاین کادم بیجان فناست   وآن‌فناکی واسطه راه بقاست
صورت آن آدم بیجان بت است   جان آدم درحقیقت حق پرست
صورت آن آدم بیجان مجاز   جان آدم ازحقیقت سرفراز
بر شما گر مشتبه شد مسئله   زود آسان حل شود این مشکله
آن مجازیتان حقیقت آمده   قالب آن بت ره دینتان زده
هرکجا یابید ازآن قالب نشان   می‌شوید ازجان ودل سجده‌کنان
آن مجازی بت شده بهر شما   درحقیقت برغوایت رهنما
صورت انسانیش برهم زده   نام آن دینار ویا درهم شده
پس ثبات آرید اندر بندگیش   موقن اندر هستی و پایندگیش

درنماز آن‌را حضوری میکنید از حضور قلب دوری میکنید
لاصلوة تم الا بالحضور این حضوری برشما کرده ضرور
گرنوشتم این سخن ازکفرنیست آنکه قول‌کفرمن ازکفرنیست
صورت آدم بت کافر بود قالب آن برشما داور بود
آن‌کند برصورت آدم سجود کاین بود از صورت آدم‌نمود
حجتی دارد که ابلیس ازقدیم سجدهٔ آدم (۱) نکرد وشد رجیم
صورت آدم چو وجه‌الله خاص جان‌کند ازبت پرستی‌آن خلاص
لیک‌آن‌صورت‌که باجان توأم‌است جان‌کدام‌آنکه‌بجانان‌همدم‌است
نه‌مراین صورت که زرجانش بود وجه زربهتر ز (۲) جانانش بود
صادق آن وجه‌الله باقی عیان معنئی کرده ازآن‌صورت عیان
صورت انسانیت هست از خدا حجتی اکبر ز روی اهتدا
آن کتابی هست بنوشته مبین ازکف کافی خداوند مبین
هیکلی کرده بنا از حکمتش مجمع جمله صور آن صورتش
مختصر از لوح محفوظ است آن شاهدی برکل غائب درجهان
حجتی براهل انکار آشکار هم صراطی بین جنات است ونار
صورت‌آن‌صورت ازسیم وزراست می‌نماید سجده بازآن بت‌پرست
ای ستمکاران گول زر پرست بت‌پرست اززرپرست‌آن بهتراست
آن‌کند برصورت آدم سجود آدمی کز اولیاء الله بود
مر شمارا ما حصل چه از رشاد جز پرستش پاره‌ای‌را از جماد
جز خدا نبود پرستش‌را سزا **لااله الا هو معبودنا**
گر شما گوئید کز آباء خویش این‌پرستش‌گشته‌مارادین‌و(۳)کیش
بوده آباء شما درگمرهی نیست گر از گمرهیان آگهی

۱ ـ نسخه ۱ و۲ : صورت ۲ ـ نسخه ٤ و٥ : طالب زر به ز
۳ ـ نسخه ۱ و۶ : داب

بشکنم بالله بتهای شما | جانتان سازم بحسرت مبتلا
راست میگویم نه‌بازی میکنم | برصنمتان حیله سازی میکنم
ربتان رب سموات وزمین | هست‌وهستم من براین‌ازشاهدین
آن خلیل‌الله چون بتها شکست | افترائی بربت اکبر ببست
من که بتهای شمارا بشکنم | گردنی‌را این خیانت افکنم
گر ازآن باور ندارید این عمل | وین عمل برآن نباشد محتمل
گرازآن خواهیدپرسیداین سخن | از زبان حال میگوید که من
خود نتیجه هستم از اعمالتان | برسر اعمالتان شد مالتان
نیست کاسر بهر بتهای شما | درحقیقت جز عملهای شما
چون عملهای شما زربندگیست | بندگی‌زر همه دانید چیست
حضرت معبود درقرآن عیان | آیتی فرموده برزر بندگان
آن کسانی‌که طلا ونقره‌را | گنج بگذارند و درراه خدا
کم‌کنند انفاق مژده‌شان ببر | از عذاب دردناك مستمر
که بتابند آن طلا ونقره‌را | داغ بگذارند ازآن جبهه‌ها
داغها برپشت و پهلوها کنند | زین‌خطاب آن‌جمله‌را آنهاکنند
کاین بودگنجی که‌خود بگذاشتید | این علم خود بهر خود افراشتید
پس بکام جان چشید این جامرا | چون ازآن دانید حاصل کام‌را
ای‌گروه زر پرست آگه شوید | سوی کوی زرپرستی کم روید
هست تاکی از خیال سیم وزر | نه بدل فکری ونه هوشی بسر
بهر دفع این مرض از جانتان | از حکیم جان رسیده این‌نشان
آن شه کون ومکان جل علا | برشما بگماشتند این پادشا
کز شما بتهای زرین بشکنند | آتش حسرت بجانها افکنند
بوکه آگه از عملهاتان شوید | رو بسوی حق پرستی آورید
زر پرستی حق پرستیتان شده | حق پرستی مهمل وسست آمده

زآن سبب اهل سیاق اندرجهان
آن سیاقی که حروفش شد بیان
بر شما گشته کرام‌الکاتبین
رحمة‌الله علیکم اجمعین

زکوة

این بیان باشد درایتاء زکوة
فرض وسنت از مثال پادشاه
ای گروه مؤمنین موقنین
از کتاب حق هدی للمتقین
تزکیه نه فرض نه سنت کنید
لاف ایمان لاف احسان میزنید
آن زکوة فرض از ایمان بود
آن زکوة نفل از احسان بود
حضرت واهب کریم ذوالجلال
در مثل فرموده در انفاق مال
الذین ینفقون اموالهم
فی‌سبیل‌الله (۱) اعلم مالهم
حبه‌ای زآن هفت خوشه میشود
هریك ازآن خوشه‌ها را حبه‌صد
هم‌مضاعف هر که را خواهد دهد
منفقان را باز از آن هفت صد
اوکه در راه خدا انفاق اوست
از پی انفاق اذیت کی نکوست
ای‌که در راه خدا چیزی دهی
به‌که منت زآن بجان خود نهی
قول معروف تو بهر مغفرت
بهر رد سائل اندر معذرت
بهتر است از صدقهٔ ینبوع من
بگذر از**من واذی**(۲) بشنوسخن
ظاهرا من تو می‌باشد اذی
باطنا من تو اشراك خدا
حضرت وهاب واسع آن علیم
ظاهر و باطن غنی است و حلیم
همچنانکه بی‌نیازست و کریم
در عقاب منع تو باشد حلیم
وعد اورا آیه وسع وعلم(۳) دان
از وعید آیه غنا و حلم (۴) دان
وسع بخشد هرکرا داند سزا
منع ورد را هم یقین دارد جزا
ای گروه مؤمنان باذکا
صدقها باطل مسازید از اذی
مثل آنکه در ریا انفاق کرد
آن ریا ز ایمان او بر کرد گرد

۱ـ آیه ٢٦٤ سوره بقرة
۲ـ منت وآزار
۳ـ اشاره بآیه ٢٦٣ سوره بقرة
٤ـ اشاره بآیه ٢٦٥ سوره بقرة

مثل سنگ صاف که خاکش بود   بارش تند آمد و خاکش ربود

خاك چون شد نیست قابل‌زرع‌را   بگذر ای منفق ز من و از ریا

والذین ینفقون اموالهم   فی رضاءالله(۱) اعلم مالهم

هست چون باغی که برتلی بود   بارشش وابل(۲) ویاطلی(۳)شود

بار آن گردد مضاعف بیگمان   بیگمان گردد مضاعف بار آن

بشنو ای‌ایمان بجان‌گردیده ثبت   انفقوا من طیبات ماکسبت

میدهی چیزی چو در راه خدا   خوش‌بده هرخوب وهرپاکیزه را

کز جنانت گر بود انفاق تو   اخذ آن باشد بجان بس شاق تو

چشم‌پوشی‌ز آن‌اگرچه حق‌تواست   از خیانت نیست انفاقت درست

صدقه‌ای را چون اراده میکنی   نفقه‌ای کم یا زیاده میکنی

میدهد شیطان تو را از فقر بیم   فاستعذ بالله من شرالرجیم

گویدت لاشك چو یك از ده رود   در حساب و در عدد نه میشود

خوف فقر آید گریبانگیر تو   بخل در گردن نهد زنجیر تو

وعدهٔ شیطان ره دینت(۴) زند   وعدهٔ حق را فراموشت کند

ای‌که هستی از گروه مؤمنین   آن زکوة فرض ده بالا ببین

نفل را یکدانه هفتصد میشود   بلکه از هفتصد هم ازید می‌شود

گریقین داری‌که الله صادق است   جانت از این میشود بالله مست

این‌عمل‌را علم چون حاصل شود   عالم این علم چون عامل شود

آن حکیم است و برد خیرکثیر   برعملها چونکه حق باشد خبیر

نفقه و نذر تو میداند خدات   ظالم است آن مانع نذر و زکوة

صدقهٔ ظاهر نعمهاهی ببین   صدقهٔ مخفی بود بهتر یقین

۱ـ آیهٔ ۲۶۷ سوره بقرة   ۲ـ باران درشت قطره   ۳ـ باران خرد قطره

٤ـ نسخه ۱و۲و۶: هوشت

نیست از تو بر من ایصال هدا — لیك ان الله یهدی من یشا

نفقهٔ خیر شما بهر شماست — وعدهٔ حق صدق و مقرون وفاست

گر خدا تو فیقتان از نفقه داد — مستحقش را هم او کرده است یاد

آنکه در راه خدا محصور شد — آنکه از کسب و عمل معذور شد

جاهلان دانند او را اغنیا — از تعفف یا زالحاف غنا

میتوان اشناخت از سیمایشان — سوءحال و رنگ زردیشان نشان

نفقه آنانکه کنند اموالشان — روز و شب چه آشکار و چه نهان

اجرشان نزد خداوند علیست — هم برایشان هیچ خوف و بیم نیست

نازل است این آیه درشان علی — نیك حال آنکه علی را شد ولی

بود با آن شاه ملك لافتی — تاجدار انما و هل اتی

چار درهم پس تصدق کردشان — روز و شب در آشکار و درنهان

آمد این آیه فرو درشن او — نیکبخت آن شیوهٔ احسان او

این حدیث است از امامین همام — باقر و صادق برایشان بس سلام

چون بیان صدقه و از نفقه شد — از ربا شد چند بیتی گفته شد

آن کسانی که ربا را میخورند — چونکه سر از قبر بر میآورند

بر نمیخیزند الا چون کسی — که مخبط کرده شیطانش بسی

خبط شیطانی بود ممسوس(۱) آن — هر که شد ممسوس(۲) آن مصروع دان

نه چو مصروعی که آگاهیش نیست — بل کز آگاهیش در آن ناخوشیست

این عذاب و این عقاب جانگزا — هست از آنکه گفت بیع است این ربا

بیع را کرده حلال آن پادشاه — هم ز حکم آن حرام آمد ربا

هر که وعظ ربش آمد دستگیر — مس شیطان رانشد جانش اسیر

وآنکه گوش جان آن نشنید پند — دین شدش ازدست و جانش دردمند

در محاق افتاد مالش از ربا — در جحیم افکند جانش را خدا

۱و۲- نسخه ۱و۶: محسوس،

این زمان غیر از ربا داد وستد نیست لیکن‌هستشان شرعی سند
یمحق الله الربا اشنیده‌اند لیکن میدانند قولی نا پسند
در حقیقت بر خدا انکارشان نیست جزانکار بر حق کارشان
قول حق راکذب میدانند و زور غره گشته بر خداوند غفور
اتقوالله ای گروه مؤمنین گر شما را هست راه ورسم دین
واگذارید آنچه باقی از رباست گر شما را در دل ایمان خداست
ورنه بر حرب خداوند و رسول اذن گیرید ای گروه ناقبول
بازگشتی هست اگر در حالتان مر شما را هست رأس مالتان
نز شما ظلمی به‌مدیونان رسد نه ز مدیونان شما را آن رسد
گر بود ذو عسره آن مدیون زار یسر را باشند اندر انتظار
ور تصدق میکنند آن بهتراست چونکه‌از مؤمن‌تصدق‌در خورست
ای گروه اغنیای مترفون **اتقوایوماً الی الله ترجعون**

خطاوعطا

باز آمد بر سرم شور سخن **جان‌شدم‌موسی‌ودل‌طورسخن**
یاد آمد بازم از میقات رب مستعد جانم به تکریمات رب
چیست تکریمات رب الواح نور بهر مغلاق ظلم مفتاح نور
چیست آن مفتاح آیات هدا فارق بین‌الصواب و الخطا
از خطا چیزی نمی‌بینم صواب جز عطاکش قافیه شد در کتاب
آن کتابی کز خدا آمد زبور آن زبوری که بود مستور نور
آن زبور انجیل یا فرقان بود یا که طور توست یا قرآن بود
چیست قرآن جمع احکام رشد هست فرقان فرق راه نیك و بد
فرق فرقانی بدل هر کس نیافت نورایمان‌دردلش‌هرگز (۱) نتافت
جمع قرآنی بجان هر کس ندید جمعیت از او نشد بر کس پدید

---

۱ ــ نسخه ۲۹۵ : از دلش بر کس

جمع قرآن فرق فرقان گر شود — در دل و جانت شوی عین الرشد
چونکه فرقان فرق نیك و بد بود — نیك و بد رمز دو دنیا می‌شود
ازدو دنیا هر که شد جانش خلاص — خاصهٔ احسان بود احسان خاص
انبیا و اولیا ز احسان خاص — بابشان شد بر عبادالله مناص
عام را عامیت احسان وجود — آنکه خاصان رابود احسان‌وجود
باشد آن حمل امانت خاص را — خلعت احسان و خاص اصطفا
اصطفا چه صافی از غیریت است — چیست‌غیریت دودنیا هست‌وپست
مصطفا فرموده سلطان عطا — حب دنیا هست رأس هر خطا
زین بیان فرموده‌آن فخر انام — هست دو دنیا بر اهل الله حرام
آخرت‌گر چه زنیکان آمده‌است — نیکی نیکان ز نزدیکان بداست
هرکه‌را این‌حب شود بردل غطا — آن غطا اندازدش جان در خطا
خای خیبت ازخطاخودهست‌باب — طا ز طغیان و الف از ارتیاب
گو بعجزآ بر در شاه عطا — بر خطایا معترف توبه نما
چون خطا آمد مقابل با عطا — بر عطا گردد مبدل آن خطا
بر خطا عرض عطایا چون بود — خای خیبت عین اعطا می‌شود
طای طغیانی شود خود طای‌طیب — وآن الف گردد ز احسان حبیب
عالمین را نیست عمدی جز خطا — ز آنکه نادانند حق و صدق را
چون بحق تصدیق را دانا شوند — مورد تکریم کرمنا شوند
زین بیان آمد شفیع‌المذنبین — وصف شأنش رحمة‌للعالمین
رحمت للعالمین آن شاه جود — آنکه باشد حضرتش تاج وجود
ذات پاك اوست فرقان خدا — شاهد این معنیم حکم و قضا
وصف شان اوست قرآن مبین — مجمع احسان و اخلاق گزین
او بود او صاحب خلق عظیم — من علیه سلم الرب الکریم
اوکه موتون الزکاتش اصفیاست — هم مقیمون الصلاتش اولیاست

اوصیای اوست موتون‌الزکوة | اولیای او مقیمون الصلوة
آن زکوة اوصیا ایتاء علم | علم اخلاق حسن اعطاء حلم
آن صلوة اولیاء اشراق نور | از حضور قلب فی ذات الصدور
گر نمیدانی حضور قلب چیست | نور ایمانت بدل‌زآن پرتوی‌است
هست بر ایمان سکینه رهنمون | امنیت باشد نتیجه در سکون
میکند شمس سکینه گر طلوع | در دلت دل گرددت عین لموع
وز حضور قلب میابی نشان | انزل الله السکینة خوش بخوان
صورتی دارد سکینه در قلوب | معنئی هم باشدش دلدار و خوب
تاکه از صورت کنم معنی بیان | معنئی هم‌آرم از صورت(۱)میان
سائلی از حضرت شاه رضا (ع) | سائل آمد مر سکینه قلب را
آن سکینه قلب خلق عالمین | لنگر فلك سماوات و زمین
در جوابش گفت : **ریح‌من‌جنان** | **ولها وجه کوجه الانسیان(۲)**
آن سکینه هست بادی از جنان | وجهی او راهست‌همچون انسیان
از سکینه معنی صورت بیان | آمد اکنون معنی معنی بدان
ترجمه آن در لغت آرام شد | کان بقلب از لطف حق انعام شد
در حقیقت نیست آرامی بدل | تا دل از کثرت نگردد منفصل
منفصل از کثرتت دل چون شود | چون ز قید ما سوا بیرون شود
دل ز قید ما سوا لاقید شد | صید واحد را چوازجان صیدشد
صید واحد آنکه این دام جهان | هشته صیاد ازل برصید آن
هرکه اورا صید شد صیاد شد | هرکه او را بنده‌شد آزاد شد

---

۱ ـ نسخه ۶۵۲۹۱ : معنی

۲ ـ سائلی ازامام پرسید ماالسکینة؟ وامام فرمود. السکینة ریح تفوح من‌الجنة واها وجه‌کوجه الانسان

بنده آن باشد که‌آن فرمانبر است   آنکه فرمانبر نباشد فاجر است

سکینه قلبیه

ای که‌میخواهی بجان آرام‌دل   باحضوری تاشوی زان‌متصل

صید صید واحد آن صیاد تو   آنکه در صیادی است استاد تو

بندهٔ فرمانبر جانیش باش   هرچه هستت بیش‌وکم‌پیشش بپاش

همچنانکه هرچه باشد بنده را   باشد از مولا چه پنهان چه ملا

باش عریان درحضور حضرتش   جان‌وتن را وقف کن درخدمتش

گر نماز و روزه میفرمایدت   ور همه در یوزه میفرمایدت

ور ببخشد چون سلیمان شاهیت   زیر حکم آرد زمه تا ماهیت

ور وزارت بخشدت آصف صفت   ور کند در مصر هستی یوسفت

ور چو قارونت دهد گنج روان   ور چو ایوبت دهد رنج روان

گر بصحرا ور بدریا راندت   گر بدنیا ور بعقبا خواندت

هرچه فرماید بجان فرمان برش   باش از جان و زدل فرمانبرش

چون بکلی ازخودی بیرون‌شدی   زلف آن صیاد را مفتون شدی

هرچه‌آید پیش تو دراین طریق   راحت جان تو باشد ای عشیق

چون بجز فرمان یارت کار نیست   جمله کارت جزحضور یار نیست

در همه احوال باشی در نماز   وآن نمازت را حضوری‌کارساز

درد تو اعمال تو واحد شود   حال تو در خدمتش سرمد شود

ملك آرامت مسخر لایزال   گردد از افضال حق جل جلال

هرسه مرحل از یقین طی‌آمده   در دو عالم حی از آن حی آمده

معنئی از آن سکینه شد مبین   **انزل الله فی قلوب المؤمنین(۱)**

بر امیرالمؤمنین از حق سلام   باد بر اولاد و احفاد گرام

۱ـ آیة ٤ سوره فتح : هوالذی انزل السکینة فی‌قلوب‌المومنین لیزدادوا ایمانا مع‌ایمانهم(تاآخر)۰ «او کسی‌است که دردلهای مومنان آرامش‌را فرستاد تاایمانی بایمانشان بیفزاید» .

یا امیرالمؤمنین ای‌شاه جود　　ای بدامت صید صیاد وجود

ای طفیل‌آدم از تو هست و بود　　ای ز تو آدم سزاوار سجود
نوح را جودت بفلك ابتلات　　هم سکینه لطف‌گردد هم نجات
زآن سمت منجاش جودی نام‌شد　　جودی او را مسکن و آرام شد
ای سکینه از تو ابراهیم را　　در جحیم تن گداز جانگزا
برذبیح‌آن نور تسکین تو تافت　　گشت تسلیم وسکینه از تو یافت
ای بدلهامان سکینه نور تو　　جان چو موسی آمد ودل طور تو
ای سکینه از تو ایمان‌را ضرور　　کز سکینه می‌شود دل با حضور
این پریرویان شوخ دلفریب　　غارت هوش ودل وجان وشکیب
رویشان از توسکینه دل و جان　　مویشان حبل‌المتین عاشقان
عاشقان را کوسکینه غیرعشق　　چه دراین دریا سفینه غیرعشق
چون سکینه عشق دمسازی‌کند　　در سفینه عشق جانبازی کند
آن‌سکینه عشق‌غیرازحسن‌چیست　　آن‌سفینه نیست غیرازحسن‌نیست
حسن مرآت حضور عاشقان　　حسن مشکوة ظهور نور جان
حسن را احسان محسن‌شد مبین　　حق بود محسن یحب‌المحسنین
محسنانند انبیا و اولیا　　یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
از سکینه جانمان پر نوردار　　کان رساند درحضور یار بار
حق ذات مصطفا حسن ازل　　نور اول آن حبیب لم یزل
حسن‌واحسان وحسن‌محسن‌حسین　　خاص ذاتش از الهالعالمین

«مناجات»

یا الهالعالمین ای ذات حسن　　درهوای حسنت ازذرات‌حسن

ای حبیبت صاحب خلق عظیم　　ای نجیبت رایت جاه کریم
ای که امر توست ایتاء زکواة　　مستحقت دوست به ایتاءالزکواة
دوستم بر دوستان اولیات　　مستحق جانم به ایتاءالزکواة
از زکواة حسن‌چون‌شد رزق ما　　وسعتی بخش ازکرم آن رزق را

وسعت آن رزق چه حفظ صلوة — حفظ آن جانرا بود حرز نجات
حفظ آن چه جمع اخلاق حسان — جمع اخلاق حسان آرام‌جان
ای صلواة انبیا را از تو نور — از حضور قلب فی ذات‌الصدور
از حضور قلبمان آرام ده — بر صدور ما کف آرام نه
تا شود ایمن دل و مؤمن شویم — در مهاد امن و ایمان بغنویم
این کرامت کرده‌ای ما را بدا — جان‌ما ازاین «زکثرت»(۱)منفصل
منفصل گردیده از کثرت چوجان — جسم را هم زین مشقت وارهان
همچنانکه صید قید توست جان — جسم را هم ساز صید قید آن
تا بکلی منقطع گردم ز خود — منقطع گردم ز ترك نیك و بد
نیك وبد را نسبت اثنینیت است — جان ما از باده توحید مست
بادهٔ توحیدمان در جام جان — جسم‌را هم جرعه‌ای ازآن چشان
ساقی بزم کرم جامی بده — جسم وجان را امن و آرامی بده
ساقی جام (۲) عطا انعام کن — منعمم از صحبت انعام کن
ساقی میخانهٔ احسان حسن — محسنم‌ساز از می احسان حسن
مستم از پیمانهٔ احسان نمای — چون‌از آن باده‌است‌جان‌احسان‌نمای
عشق تو پیمانهٔ احسان ماست — پرازآن پیمانه جسم‌وجان ماست
جسم وجان ما پراز صهبای عشق — جسم وجان ماخم و مینای عشق
جسم‌چون‌هجران بوددروپوش‌وصل — چندجان دربرکند روپوش وصل
جرعه‌ای بخشای وسرگرمم نمای — تاشود جان را زرو پرده ربای
درد ما اعمال ما واحد شود — حال ما در خدمتت سرمد شود
حق احمد نور ذات واحدت — حق حیدر عین نور سرمدت
بس صلات و بس سلام زاکیات — هم براحمد هم بحیدر دائمات

۱ـ نسخه ۱: کرامت — ۲ـ نسخه ۱و۲: بزم

باز دامان سخن آمد بکف **می‌کشد بی‌اختیارم هرطرف**

هرطرف بی‌اختیارم میکشد سوی جبر و اختیارم میکشد
تا ز جبر و اختیار آرم میان هرکناری صد معانی و بیان
جبر چه اشکسته بندی استخوان از حکیم‌اشکسته‌بندی بین‌عیان
استخوانی بشکند چون از تنت لازم است اشکسته‌بندی کردنت
چون حکیم‌آیدکه بنداستخوان سرکنی بی‌اختیار آه و فغان
آه و افغان گر بود بی‌اختیار نیست از جبار هست از اختیار
و اجتبارت گر چه می‌آرد فزع لیك از آنت می‌شود دفع وجع
اجتبارت گر نخستین‌کرد سست استخوانت زآن ولی‌گردد درست
در حقیقت جبر خیرت آمده اجتبارت اختیار جان شده
اجتبارت را مآل است اختیار اختیاراست اختیار است اختیار
زین سبب فرموده جبار علی آیتی مبسوط بانص جلی
گر رسدشان‌خیر گویند ازخداست ور رسد شر بررسول‌آن‌افتراست
حق‌آن قل کل من عندالله است داند این‌آنکه زحکمت آگه‌است
همچنانکه مردمان این زمان می‌کنند از ظلم قتل بیکسان
حق چو پاداش ازعملهاشان کند قتل واسرو خوارو رسواشان کند
فاش میگویند این‌ظلم ازکجاست جمله از شومیت درویشهاست
ای گروه جاهل بیدادگر بود این شومیت از درویش اگر
قتلشان کردید باچوب و بسنگ با وجودی‌که نمیکردند جنگ
تابعانشان نیز اخراجی شدند پس چراآمد شما را این گزند
این عمل گر ازشما بودی صواب از امل بایستتان شد کامیاب
این عمل‌گر از شما بودی ثواب ازچه نازل برشماشد این عقاب
این عمل‌گر از شما بودی نکو در بدر از چه شدید و کو بکو

این عمل گر از شما بودی درست ... پس چرا آن شجره ز قوم رست
این تطیر از شما نبود بجا ... زآنکه باشد با شما طیره شما
جمله میگوئید ما را گر شراست ... شومی درویش ژولیده سر است
بنگرید اندر عملهاتان نکو ... جان‌ودل بدهید از آنها شست‌وشو
هست پاداش عملها این بلا ... این بلا پاداش ظلم است و جفا
قطع باران از چه از حناطیه ... سیل ویران کن ز منع تزکیه
جور سلطانی اگر چه نارواست ... این جزای آکل سحت و رباست
نقص محصولات از ناپاکی است ... نقص معمولات از بیباکی است
اسر چه پاداش باشد از سفاح ... آن سفاحی که بود ضد نکاح
هست بیماری دوای آن مرض ... که بدلها هست از سوء غرض
این و باکز بهر اطفال آمده ... بهر ایشان نیکی حال آمده
از شما گر تربیت می‌یافتند ... از جهنم تزکیت می‌یافتند
از طفولیت سوی جنت شدند ... رسته از اعمال زشت ناپسند
مالکم یا هؤلاء القوم ما ... که نمیدانید شر و خیر را
خیر باشد اختیاری از خدا ... شر بود مر اکتسابی نفس را
نفس چون ازحد تجاوز میکند ... استخوان اندر تنش می‌اشکند
مغز باشدوآن‌چواشکست‌استخوان ... باز ماند از عمل فاش و نهان
استخوان چه قدرت افعال نیك ... مغز چه آن نیت اعمال نیك
چون بلیه آورد پیشش خدا ... جبر بیند جبر خیر است و هدا
از **عسی آن تکرهوا شئیاً**(۱)عیان ... هست شادی روان جبریان
زین سبب فرموده پیغمبر که گبر ... هست هرکس‌مذهب اونیست جبر
ضد این‌را نیز فرموده که گبر ... هست‌هرکس مذهب اوهست جبر

۱- آیة ۲۱۳ سوره بقرة : وعسی‌آن تکرهواشئیا وهوخیر لکم (تاآخر) :
«بساکه چیزی‌را ناخوش دارید وآن برای شما بهتر باشد»

زین بیان معنی دیگر گوش‌دار | معرب گبر است جبر ای هوشیار
گبر را آتش فروزی دین بود | نیز جبری را هم این آئین بود
نه مر آن‌جبری‌که بندد استخوان | آن‌کش از کبروتطاول هستشان
گبر افروزد بکانون آتشی | هست از آن آتشش حال خوشی
لیك این جبری بجان آتش زند | از تکبر وز تطاول وز حسد
گوئیا جبار قهار ازالست | منصب جباری او را داده است
کز تطاول برضعیفان درجهان | گشته پر از مغز اورا استخوان
جز تکبر نیست موئی در تنش | آتش افروزد جهانی دامنش
چونکه در راهی رود دامنکشان | از تطاول میشود آتشفشان
آتش افروزد ز دست و از زبان | زآن بسوزد ازضعیفان خان‌ومان
آتش افروزی‌گبر از این به‌است | باوجود اینکه حق راگمره‌است
آتش افروزد بجان خویش گبر | آتش افروزد بدین و کیش جبر
گر بکانون آتش افروزست آن | با سلامت باشدش دست و زبان
داد ازین مسلم لقب جبار ما | کز زبان و دست او بارد جفا
کیست مسلم‌آن‌کس‌ازدست‌وزبان | با سلامت هست جان مسلمان
مسلم‌آن باشدکه از دست وزبان | مسلمان را یار باشد در جهان
و آه از این ظالم لقب جبار وآه | کاندرآن کردند خلقی اشتباه
جبر آن اشکسته بندی آمده | مصلح اشکستکی ما شده
کیست‌آن مسلم لقب جبارکیست | آن‌که خلقی ازورایش مقتدیست
مال مردم را بباطل میخورد | پردهٔ مردم بباطل می‌درد
واعظ است وگوش او نشنیده پند | خود طبیب جان وجانش دردمند
یأمرون‌الناس بالبر(۱) شأن او | ثابت اندر خویشتن نسیان او

۱ـ اشاره بآیه ٤۱ سوره بقرة : انمایأمرون‌الناس بالبر وتنسون‌انفسکم(تاآخر)

یشتری من آیةالله بالقلیل(۱)
مستحق لعنت رب جلیل

کیست آنظالم لقب جبارکه
آنکه باشد ظاهراً درمهلکه

از تکلف می‌برد گرمال کس
لیك باشد دادیان‌را دادرس

گربگیرد از کسی چیزی نخست
میکند اشکستگیش آخر درست

میتوان گفتن که حق‌السعی اوست
حق سعیی گر بگیرد او نکوست

باشد از فرمان شه جل علا
لیس للانسان الا ما سعی

باز **ان سعیه سوف یری (۲)**
هست حکم حاکم جبار ما

فرق این جبار وآن جبار بین
این یك ازاخیار وآن‌زاشرار بین

آن یکی ازکبر بدتر باشد او
مورد لعن پیمبر باشد او

آن یکی‌را جبر دین حق بود
دین حق زآن جبر بارونق بود

زین سبب فرموده پیغمبر که گبر
هست هرکس‌مذهب‌او نیست جبر

جبر

باز بشنو معنی دیگر زجبر
پس کن‌ازپیش‌نظراین‌تیره‌ابر

بشنو این معنی برو جبار باش
مظهر ومستظهر مختار باش

احمد مختار سلطان رسل
امجد ابرار ها دین‌السبل

درغزای مدبران با عناد
داد چون آن‌خاك‌او باری بباد

گشت ازاقبال مژده آورش
مارمیت اذرمیت (۳) از داورش

هستشان این آیه حجت جبریان
چون ندانستند ازین معنی بیان

---

۱ - اشاه بآیه ۳۸ سوره بقرة : **ولا تشتروا بآیاتی ثمنا قلیلا (تاآخر) .**

۲ - آیهٔ ٤۱ سوره نجم : **وان سعیه سوف یری (واینکه بزودی سعیش دیده خواهد شد)**

۳ - آیهٔ ۱۷ سوره انفال : وما رمیت اذ رمیت ولکن‌الله رمی (تاآخر) (ونینداختی هنگامی‌که انداختی بلکه خدا انداخت)

همچنین لاحولشان آمد سند | واعجب لاحول ازاین مستند
چونکه دورند ازمقام مارمیت | سوی این معنی نمیرفتند لیت
این مقام انبیا و اولیاست | انبیا و اولیارا حالهاست
نفس ایشان ناطقه قدسیه است | نه همه حیوانیه حسیه است
گرچه نامیه نباتیشان بود | بدوش از نطفه مقرش درکبد
لیك کلیه الهیشان مدام | نوشد از جام الهیه مدام
مارمیت ز آن مقام معتلی | هست عین جبر بالله العلی
همچنین لاحول ازآن جای رفیع | نفس حیوانیدرا باشد منیع
این مقامت گر بودجبری نکوست | ای بساکس کین مقامش آرزوست
آرزوی جان ما جبر است جبر | هر که این جبرش نه آن گبر است گبر
این نباشد جبر باشد اختیار | واختیار از خیر نیکو یاددار
اینکه فرمودند باشد همچو گبر | هر که باشد میل جانش سوی جبر
هست چون منسوب جبری برقدر | ازقدر بشنوز پیغمبر (ص) خبر
فاش فرماید مجوس امتند | که بدانند ازقدر اطلاق وبند
نیست خود حکم قضارا ارتداد | باقدر ممزوج چون خاك است وباد
خاك‌را کی حد منع باد هست | نه تواند ز استطاله باد رست
آب اگر آید بروی کار او | بگذرد از جبر او جبار او
زآنکه جبار قدر باشد قضا | فهم‌کن لا جبر ولا تفویض‌را
نفی تفویض ازقضا باشد روا | نفی جبرت از قدر نبود خطا
چون قضا جبار آمد برقدر | شد قدر مقدور ازاین رهگذر
خاك جون دررهگذار بادخفت | شد غبار وجملگی‌را باد رفت
وربآب معرفت ممزوج گشت | باد آمد نیك از آن درگذشت
جمله اشیا زندگیشان آب شد | مستوای عرش رحمان آب شد
آن نفخت‌فیه‌من روحی است باد | جان فدای نفخهٔ جبار باد

نفخ جباری بود حکم قضا / یافته ز آن روح نفخ روح‌را
گر نبودی نفخ جباری چسان / خاکرا زین نفخه می‌بودی نشان
چون بآب معرفت تخمیر یافت / خویش‌را سرحلقهٔ زنجیر یافت
چارارکان دید درتسخیر خویش / پس قدم برداشت ازاندازه بیش
حکم فرما از قضا آمد قدر / دید بی‌اندازه چون عجز بشر
گفت لاحول ولا قوة روان / ازقدر این قدر آمد دربیان
از قدر اندازه باشد ترجمه / ترجمه برلفظ باشد تبصره
لوح محفوظ است آن حکم قضا / محو واثبات ازقدر شد برملا
این معانی شاه درجلد نخست / خوب‌فرموده است تحقیقی‌درست
هرکه میخواهد بیان آن مبین / گو بچین گل از بهشت اولین
معنی دیگر ز جبرت گوش‌کن / ساغر دیگر ازاین می نوش کن
نفس‌را مجبور می‌باید نمود / از هواها دور می‌باید نمود
گربه آن تفویض کردی اختیار / اختیارش می‌برد سوی بوار
مولوی معنوی شیخ کبار / اختیارش هست ازاین بیت‌اختیار
«گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکار است فکری بایدت»
نفس‌را خود ترجمه خود آمده / خود بخود هرگز کسی داناشده
خودبخودمی‌شداگرکس‌خویش‌بین / از چه بد تکلیف رب‌العالمین
گر نمیبایست مجبورش نمود / کرد تکلیف ازچه سلطان ودود
مصدر تکلیف کلفت آمده / کان مرادف بامشقت آمده
خود تجبر میکند تکلیف‌را / از تطاول وز جلال کبریا
چیست تکلیف آن خلاف نفس‌ما / تاکند مأموره این اماره‌را
کی‌شود مأموره بی‌تکلیف وجبر / خور چو تابد تند بی‌تابست ابر
حق اطیعوا الله واطیعوا الرسول / کرده تکلیف وبود مارا قبول
از اطیعو اللهمان مفهوم چیست / آن اطاعت ازرسول وازنبی است

ازرسول آنکه‌زجان فرمانبراست
مورد الطاف حی اکبر است

هرکه آن فرمانبری ازجان نکرد
جان ودل‌را مورد احسان‌نکرد

چیست احسان قسمت جبار ما
جان ما باشد به آن قسمت رضا

عرض‌کردم شاه جانرا درحضور
کای جمالت‌نور بخش نار ونور

ازچه‌رو هرکس براه حق رود
ظاهراً ازکار او رونق رود

وآنکه حق‌را دشمن وباظالمان
دوست باشد ظاهراً اندر امان

گفت بشنو گفتهٔ معصوم‌را
کرده توضیحی مبرهن برملا

قدرضینا قسمه جبارنا
جان ما باشد به آن قسمت رضا

قسمت ما کرده علم بیزوال
قسمت اعدای ما فرموده مال

هست لاشك مال فانی عنقریب
علم باقی آمده مارا نصیب

گرنبودی جبر طول کبریا
هیچکس قابل نبودی علم‌را

این قبول آمد تجبررا نشان
چون ظلوم‌وجهول‌ای نکته‌دان

زین بیان فرموده پیغمبرکه‌گبر
هست‌هرکس مذهب اونیست‌جبر

ای بنی‌آدم بجان آگاه باش
خاك‌را برجبههٔ شیطان بپاش

کرد آدم‌را ز جنت او برون
باحذر کآمد تورا اندر درون

تو ز امنیت ازاو غافل شوی
غافل ازنور حضور دل شوی

او تورا می‌بیند و اورا تو لا
درحضور آی ومخور ازآن قفا

هرکه‌باشددرحضورآن مؤمن‌است
چون شیاطین اولیا لایؤمن است

رکن ایمان تو میباشد صلوة
باحضور آن‌مانع‌است ازفاحشات

هرزمانی کز صلواتت غافلی
مبتلا گردی بفحشا غافلی

غافلی چون مبتلا شد ناگهان
گوید این تقدیرکرد و آسمان

ناخوشی گرسر زند از کار او
ذکر آبائی شود اذکار او

که براین بودند همه آبای ما
هست این افعال ما امر خدا

بین که میگوید مجوسی زندقه / تو مگو گرنه مجوسی زندقه
گر نمیدانی که آن زندیق کیست / آنکه برجهل مرکب متکی‌است
گاه از آبا بتقلید هواست / که ز شقوت افترا بند خداست
ظاهر و باطن به عصیان مبتلا / منشأ این غفلت از ذکر(۱)خدا
امر آن پروردگار جسم و جان / قسط باشد قسط پیدا و نهان
گر شما گوئید مجبوریم ما / ز اختیار کارها دوریم ما
حکم جباری تطاول باشدش / بندگی حد تغافل باشدش
روی زاری سوی مسجد آورید / مسجدی کآنجا کند سجده عبید
دعوت حق‌را به اخلاص از یقین / مشتغل باشید با ارکان دین
همچنانکه کرد خلقت ابتدا / هم بسوی اوست عود و انتها
فرقه‌ای از آن هدایت یافته / سوی جنات وصال اشتافته
فرقه‌ای گمراه و حیران آمده / اولیای فتنه شیطان شده
نفس شیطان را گرفتند اولیا / اولیائی که بود دون خدا
جمله بر پندار خود از مهتدین / فتنهٔ شیطان بود پندار دین
فتنهٔ شیطان فعال ناسزاست / افترا بستن بخلق و برخداست
برخدایست افترا اسناد جبر / لیک‌آن جبری که میباشد ز کبر
افترای خلق نادیده عمل / گفتن و از پی فتادن چون اجل
فارق بین الخطا والصواب / آنکه شد حبش کلید جمله باب
بر فراز منبر وعظ و رشاد / بین‌گوش و چشم انگشتان نهاد
کای گروه مؤمنین آگه شوید / سوی کوی(۲) افتراکمتر روید
صدق باشد آنچه بینی با نظر / آنچه گوشت بشنود باشد خبر
آنچه می‌بینی بری از کذب‌وصدق / وآن‌خبر بین‌محتوی‌از کذب‌وصدق

۱ـ نسخه ۶۹۱: یاد   ۲ـ نسخه ۲۹۵: وادی

چار انگشت است باطل را بحق — فاصله کن فرق باطل را ز حق
امر جبار است چون قسط وجود — امر جبار است می‌باید شنود
یا بنی‌آدم خذوا زینة شنو — نزد هر مسجد مزین شو برو
چیست آن مسجد بظاهر زینتش — لبس فاخر جسم طاهر قول خوش
باطناً هم زینتی دارد بجان — زینت جان لبس اخلاق حسان
رأس اخلاق حسان فرمانبریست — هر که نه جبری از آن فرمانبری است
نه مر آن جبری که باشد زندکه — بل برونت آورد از مهلکه
آیت جبار از فرمان عیان — کبریای شاه را فرمان نشان
قادر جبار خیار الخیار — از تجبر کرد افاضه اختیار
اختیار ما افاضه هست از او — زین افاضه جان جمله مست ازاو
گر افاضه اختیار او نبود — ازچه این تکلیف و این گفت وشنود
امر و نهی بی‌افاضه اختیار — هست از سلطان ز راه اضطرار
نیست مضطر شاه ما سلطان ما — مقتدر باشد بکل مایشاء
اقتدارش کرد افاضه اختیار — اقتدارش جبر و افاضه اختیار
ای افاضات تو برجانها مفیض — ای همه جانها زفیضت مستفیض
سوء خلق ما و حسن خلق ما — از کجا آمد چگویم ای خدا
گر بگویم خلق بد از ما بود — حسن خلق از حضرت اعلا بود
عالی وسافل تو را باشد تو را — لجه و ساحل ترا باشد تو را
گر بگویم جمله از نزد خدا است — جاهلان گویند کفرو ناسزا است
ور بگویم جمله من عندالله است — گمرهان قائل که قائل گمره است
رهنمای جمله گمراهان توئی — نیکخواه هر کجا خواهان توئی
بدنمی‌خواهد بخواهان نیکخواه — نیکخواهی چون تو مارا نیک‌خواه
خواهش ما کن مطابق بر قضا — اختیار ما موافق با رضا
حق خیرالمرسلین صدر خیار — احمد مختار و اصحاب کبار

باز شرحی در معانی اختیار / **می‌نویسد خامه‌ام بی‌اختیار**

چون مجرد خیر باشد زاختیار / خود مجرد خیر باشد اختیار

اختیار ما افاضه مقتدر / اختیار ماست امر قد قدر

اقتدارآن(۱) ازدواج نفس‌وروح / جسم خاکیشان ببین جمله فتوح

ازدواج هردوئی تولیدی است / حجتی برصدق هرتوحیدی است

خود مولدچیست از این ازدواج / اختیار آن عین نور ابتهاج

ابتهاج آمد نشان اولیا / نص لاخوف علیهم‌شان نوا

بین امرین گر به امری قائلی / اختیارت را ز قدرت قابلی

یعنی از جبار تفویض تو است / اختیارت از بلی روز الست

چون عنان اختیار آمد کفت / مقتدر گشتی علی ما کلّفت

امرونهی واکل وشرب آمدصحیح / لایحب المسرفین نفی صریح

هرچه میخواهی بخورآدم بنوش / از سرف وز مخیله میدار هوش

لایحب‌الله مختال‌الفخور (۲) / **لایحب‌المسرفین** بشنو ز نور

نور چبود آن کتاب مستطاب / کش لقب نور وهدا شد در کتاب

ازمخیله وز سرف جان وارهان / آیه **من حرم‌الزینه** بخوان

زینةالله التی اخرج لنا(۳) / روزی با لذت پاکیزه را

کز برای مؤمنان خاص آمده / خاص جان اهل اخلاص آمده

مشرك وکافر شریك این فیض را / هست دو دنیا طفیل اولیا

خالصه یوم‌القیمه خاص ما / چون بود خالص بحق اخلاص‌ما

۱- نسخه ۶۹۲۹۱: زاقتدار

۲- آیة ٤۰ سوره نساء : ان‌الله لایحب من‌کان‌مختالاًفخورا (همانا خدا متکبر بخود بالنده را دوست ندارد)

۳- آیة ۳۰ سوره اعراف: قل‌من حرم زینةالله التی اخرج لعباده

گر نبودی هیچ با ما اختیار　　امرونهی از شاه می‌آمد چکار
نهی فرماید به مدبر لا تقل　　امر فرماید پیمبر را که قل
ظاهر و باطن فواحش شد حرام　　اثم و بغی غیر حق شرك و ضلام
هیچ برهانی نباشد شرك را　　نیست سلطانیش نازل از خدا
افترا بستن خدا را نارواست　　افترای جبرو مؤمن‌کی سزاست
حضرت مؤمن خداوند حلیم　　قادر جبار مختار حکیم
از کمال کبریا عز و جل　　آیه جباریش باشد اجل
هر گروهی را اجل دارد ز پس　　چون اجل آیدنگردد پیش وپس
از جلال کبریا آن پادشا　　از جمال دلگشای جانفزا
با بنی‌آدم خطابی میکند　　مختلط لطف و عتابی میکند
یا بنی‌آدم چو آمدتان رسول　　از شما با قصه رد و قبول
هرکه شد از متقون و صالحون　　لاعلیهم خوف لاهم یحزنون
وآنکه درتکذیب واستکبار شد　　رایت جبار اهل نار شد
قصه رد و قبول امر است و نهی　　رد قول بوالفضول امراست ونهی
بوالفضول آن جبری نادان گول　　که زندگه دم ز وحدت‌گه حلول
امرونهی شه دلیل اختیار　　کی رود بی‌اختیار امری بکار
گر نمی‌بودی کسی را اختیار　　ازچه بودی امرو نهی کردگار
امرونهیش‌را ثواب است وعقاب　　از عبادات و خطایا و صواب
ضیق‌ووسع رزق وعزوذل‌ازاوست　　آیه‌های افتراء ذات هوست
نفی جبرو نفی تفویضت ببین　　زین دو بیتم امر بین امر بین
افترا بستن خدا را خوب نیست　　جبر معنا ظلم را منسوب نیست
کیست ظالم‌تر ازآنکه افترا　　بر خدا می‌بندد و بر انبیا
مفترین را میرساند سرنوشت　　عمر وروزی‌آنچه باشد در نوشت
چون رسل ازمرگ‌آید سویشان　　سوی آن عالم نماید رویشان

آنچه میخواندند از غیر خدا | از برای جلب نفع و اعتلا
آن رسل گویند کو آنان کجا | جمله میگویند گم گشته ز ما
خود به‌کفر خود شهادت میدهند | پس بدوزخ از شقاوت میروند
هر که برآیات رب تکذیب‌کرد | عیش خود را مورد تخریب‌کرد
آن رسول‌الله آیات الله است | میکند تصدیق هر کوآگه است
هرکه تکذیب رسول‌الله کرد | امتی را تا ابد گمراه کرد
امتی را هر که گمراهی رساند | بررخ جان خاك گمراهی فشاند
خاك گمراهی چو برجانی رسد | کورگردد کور کی ره میرود
کور باشد منکر آیات رب | منکر آیات رب که بولهب
گفته زآن پروردگار انس‌وجان | حضرت جبار یار انس وجان
هرکه در دنیا بعمیا زیست او | آخرت هم نیز بینا نیست او
گفته بهر قوم نوح آن پادشا | **الذین کذبو بآیاتنا (۱)**
غرقشان کردیم از آیات مبین | **انهم کانوابها قوماً عمین (۲)**
ترجمه آیات قرآن مبین | اختیار و جبر را باشد مبین
عام کالانعام چون مجبور ماست | اختیار ما برایشان پادشاست
بین که‌مستضعف‌خداشان‌خوانده‌است | رشحه‌ای برعفوشان افشانده است
ازعسی‌ان‌یعفوعنهم (۳) عیان | شاهد احوال آن مستضعفان
کاستطاعت بر جهاد قوم ضال | نه بتن‌شان بود نه جاه و نه مال
نه بآن مستضعفان مترفین | تابعان ظلم بر مستکبرین
مشرك ان‌الله لایغفر بدان | شرك را ظلم عظیم را بخوان

۱و۲ـ سوره اعراف آیة ٦٢: واغرقنا الذین کذبو بآیاتنا انهم کانوا قوما عمین
(آنان‌راکه‌آیات مارا تکذیب‌کردند غرق کردیم هما‌نا گروهی کوران بودند)
۳ـ سوره نساء آیة ۱۰۰

متکبران

ایها المستکبرون المترفون
ایها المستضعفون المترفون

بر کتاب الله نه ایمانتان
بر قیام الساعه نه ایقانتان

گوش بگشائید بر پروردگار
قول را ناچار باگوش است کار

گوش یعنی درك قول امرونهی
درك قوت درك حول از امرونهی

گر نبودی گوش **قل** معنا نداشت
قول کیف تکفرون منشا نداشت

قصد پروردگاری بشنوید
از مآل عاقبت واقف شوید

می‌نماید از ره لطف و عتاب
بر نبی و قوم زاینگونه خطاب

گر ببینی ظالمان را در قیام
نزد رب خویش در روز قیام

که بیکدیگر محاجه‌شان بود
هریکی بردیگری دارند رد

قول مستضعف به مستکبرچنین
گر نمی‌بودید بودیم مؤمنین

رد مستکبر به مستضعف که ما
سد نمودیم بر شما راه هدا

بل شما بودید قومی مجرمین
باز گویند اینچنین مستضعفین

مکرها کردید ما را روز و شب
امر فرمودیدمان بر کفر رب

چون شما امداد بگزیدیم ما
بر خداوند حکیم ذوالعلا

ظاهر و باطن ندامت یارشان
درعذاب ازضعف و استکبارشان

آتشین غلها بگردنها نهند
کی جزائی جز عملهاشان دهند

هیچ قومی نامدش از خود نذیر
که نیارد مترفونش این نظیر

که **بما ارسلت به** ما کافریم
کی تورا با این غنا فرمان بریم

هست اکثر مال ما اولاد ما
نه عذابی هست ما را از خدا

هرکه را خواهد خدا بخشد غنا
هرکه را خواهد خدا بدهد عنا

اکثر مردم نمیدانند این
این بود تقدیر رب‌العالمین

نیست اولاد شما مال شما
موجب زلفا بنزد پادشا

قربتان ایمان واعمال نکوست
هر کرا آنها بود در قرب اوست

هست اورا خود مضاعف از جزا
در جنان از آمنون درغرفه‌ها

آنکه در ابطال آیات خداست
محتضر اندر عقوبات و جزاست

ان ربی یبسط الرزق لمن
شاء و یقدر لمن شاء لمن(۱)

مفخرت نبود به این کفار را
مفخرت باشد ولی اخیار را

که از ایشان نفقه گرخیری شود
عاجل و آجل جزاشان میرسد

عاجلاً نعمت شود از آن زیاد
آجلاً آید ثواب اندر معاد

از یقین‌دان شاه خیرالمرسلین
بر عبادالله خیرالرازقین

اضلال و هدا

این بیان در شرح اضلال و هداست
کان عیان از شرق اجلال خداست

آن خداوند علی ذوالجلال
اینچنین فرماید ازتقدیر حال

ما بهر قریه اکابر را مجال
داده‌ایم از بهر ارشاد و ضلال

کبر ایشان رهزن ایشان بود
در ره اجرامشان مکر آورد

مکرایشان نیست جز برخویشتن
لیك ساعی نیستند از ما و من

چون بیآید آیتیشان درمیان
ز اولیاء الله یا پیغمبران

در جواب اصفیای مستطاب
جمله را **لن نؤمن** باشد خطاب

تا بما ناید مرآن وحی علیم
وحی چون آید بما مؤمن شویم

حق بود داناتر اندر جای وحی
هرکجا خواهدکند مأوای وحی

زود باشد کان اکابر را رسد
از ره اجرام و از مکر و حسد

خردی و خواری ز نزد کردکار
حاصل مکری‌که می‌بردند کار

شأن شاه

ای گروه غافل از شأن شهی
شأن‌شه‌را چون ندارید آگهی

۱ـ سوره سبا آیه ۳۵ : قل ان ربی یبسط‌الرزق لمن یشاء و یقدر (تاآخر)
بگو همانا پروردگارم برای هر که بخواهد روزی‌را فراخ میگرداند وتنگ می‌سازد .

به‌که دراین محفل پرخوف وبیم   با حذر باشید از دیورجیم
رجم او جرم انانیت نمود   آن انانیت ورا اضلال بود
ضال چون شد از خداآمد مضل   آن مضل مهدی نما آمد بدل
هست‌چون پنهان ملقب‌گشته‌جان   نیك بگشائید در ره چشم‌جان
هرکرا خواهد هدایت یافته   صدر او را حق کند اشکافته
نور اسلام اندر آن تابان کند   رهنمای و رهبر خلقان کند
چونکه(۱)لطفی‌داند اندرذات‌او   ذات او از لطف سازد کامجو
وآنکه‌گمراهیش درخذلان‌فکند   آتش خذلانش اندرجان فکند
نیست چون‌لطفیش درجان کثیف   باز ماند اندر آن شأن عنیف
سینه‌اش را تنگ سازد مقتدر   لطف ناید اندر آن از بس‌کدر
روی از ایمان بتابد از فنا   گوئیا خواهد صعودی در سما
غیر ممکن جسم را باشد صعود   این مثل جز بهرلا ممکن نبود
رجس را من لایضل‌المهتدین   کرده برلایؤمنون خاص‌اینچنین
این هدا و این ضلال‌آمد صراط   مستقیم از رب ماهذا نشاط
هست در تفصیل آیات اشتباه   از برای قوم یاد آورد راه
ولهم دارالسلام عند رب   ربشان باشد ولی از هر سبب
یوم یحشرهم جمیعاً گفت او   **معشرالجن‌قداستکثر تموا(۲)**
پس زانسان‌کرده‌اید از راه دور   زآن همه افتاده‌اید از شاه دور
منتفع هریك زدیگر انس وجان   چون تمتع برد ازآن این ازآن
انس را ازآن تمتع چه هوا   آن هوای مشتهای نفسها
جان را ازاین تمتع چه متاع   آن متاعی‌کش بود او را مطاع
چون اجل آمد شود مثوای نار   غیر آن را که بخواهد کردگار
درحقیقت رب حکیم است وعلیم   نیك باشد فعل دانای حکیم

۱ـ نسخه ۲: آنکه
۲ـ سوره انعام‌آیة ۱۲۸: ویوم‌یحشرهم جمیعا یامعشرالجن قداستکثرتم‌من‌الانس

ایکه گوئی بنده‌ام جبار را | امتم مر احمد مختار را
جبرو امرو نهی ضد یکدیگر | جمع ضدین قدرت سلطان نگر
عقل ندهد جمع ضدین را نشان | غیر عقل، کل علی سلطان جان
نفی جبرونفی تفویض ازعلی‌است | کی کند تصدیق عقلی کان دنی‌است
هر که او ازجان کند تصدیق این | شیعه باشد بر امیرالمؤمنین
معتصم گردیده بر حبل‌المتین | نعمة اللهش نموده راه دین
بیش‌ازاین‌زین‌مرحله‌نتوان‌نوشت | حق مفصل جمع درقرآن نوشت
مجملی از آن مفصل امرو نهی | مکمل هرجا مکمل امرو نهی
امرو نهی ازجبر و از تفویض نفی | نفی جبرو نفی تفویض امرونهی
گوش بگشا امرو نهی شاه بین | امرونهیش را دلیل راه بین
آیتی بشنو ز حکم پادشاه | مشرکون گویند اگرخواهد اله
نه پدرها شرکشان باشد ز ما | نه بما چیزی حرام از حکم شا
همچنین گفتند آن پیشینیان | از ره تکذیب تا دادند جان
در عذاب از اتباع ظن خود | تابع ظن هرکه باشد هست بد
حجةالله بالغه باشد یقین | فهولوشاء هدیکم اجمعین

طینت

این بیانی درحدیث طینت‌است | **کز برای نیک‌طینت زینت است**
مؤمنان را هیچ نبود اشتباه | بلکه میباشند عین انتباه
در مقام اختیار و اجتبار | در امان از امرونهی کردگار
امرونهی کردگاری از نخست | هر گروهی را نموده جا درست
از ابی عبداللهم آمد بیاد | خوش حدیثی هادی زمره عباد
گفت آن برجمله عالم پادشاه | چون اراده خلق آدم کرد اله
ارسل‌الماءعلی‌الطین از نخست | پس گرفت آن قبضه‌ای زآن طین درست
پس بهم برکرد و دوفرقه نمود | ذره‌هاشان کرد و جنبنده نمود

آتشی افروخت و فرمان بداد
کاندر آن آتش روان باید فتاد

اولا مأمور شد اهل شمال
رفتنشان از هیبت نار امتثال

از دخول نار بنمودند ابا
امرکرد اهل یمین را پس خدا

خود شتابان جانب آتش شدند
هیچ ازآن برجانشان نامدگزند

چون بدیدند اینچنین اهل‌شمال
پس اقلنا ربناشان شد مقال

آمد از ربشان اقاله پس روان
باز شد امر دخول از ربشان

سوی آتش رفته استادند باز
از دخول او نگشته سرفراز

پس اعاده‌کرد ایشان را خدا
سوی‌طین و کرد ازآن‌طین‌خلق‌را

همچنین تصریح فرموده امام
برزمین وآسمان رأس و همام

کاستطاعت نیست‌آن دو فرقه را
کاین شود آن‌آن‌شود این‌مطلقا

ای‌که هستی از می تحقیق مست
گرتورا دل درحقیقت روشن‌است

گوش شیطانی ببند و برگشا
گوش رحمانی بدالهام خدا

گرنه الهام الهی بد نبود
نه عدم موسوم نه اسم وجود

نور الهام ار نمی‌شد رونما
نز بقا بودی نشان نه از فنا

این‌وجود واین‌عدم امکانی است
هرچه امکانی‌بودآن فانی است

این فنا و این بقا ضدانی است
ذات هولاضدله وحدانی است

ملهم غیب است و حیله بی‌شبه
الذی لاضدله لاندله

چیست الهام‌آن سروش جبرئیل
کیست جبریل اولین خلق جلیل

آن سروش جبرئیلی هستیش
هستیش آورد سوی پستیش

این حکایت هست شهره درمیان
در میان عاقلان و عارفان

عاقلان و عارفان یابند این
هستئی پیش از سماوات وزمین

یافت چون جبریل ازهستی‌نشان
بافت(۱)فکرش‌تاروپودا ین‌جهان

از سماوات و علامات قلات
وآنچه در آنها ز بحرو ساحلات

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: تافت

از ملایك وز بنی جان وز بشر — آنچه مخلوقاست از زیروزبر
تا مگر آئینه‌ای آرد برو — از جمال خویش گردد کامجو
زآنکه آن آئینه‌ای که درنظر — داشت بود آئینهٔ روی بشر
اینجهان وآنچه درآن‌هست‌هست — لازم آن آئینه بالا و پست
اینهمه تخت است آن آئینه شاه — تخت‌شاه است این‌جهان بی‌اشتباه
بافت‌خوش‌درفکرچون‌این‌پودوتار — خواست از احفاش آرد در جهار
از بطون میخواست‌کارد درظهور — درظهور آرد مرآن مرآت نور
قدرت اظهار چون درخود نیافت — پنبه‌گشت‌آن‌تاروآن‌پودی‌که‌بافت
ناتوانی شد حجابش عاقبت — دور ماند از پیشگاه عافیت
جانش اندر نیل ظلمت غرق شد — غرق آن ظلمت ز پا تا فرق شد
قرنها در قعر آن دریا بماند — تا برویش قطره‌ای دریا فشاند
نام آن دریا چو بحر اقتدار — قطره‌ای زآن بحر بحری بیکنار
قطره‌ای‌ازآن‌برویش چون‌چکید — عجز خویش و اقتدار شاه دید
عجز خویش و اقتدار شاه یافت — اقتدار شه دلیل راه یافت
چشم او آن نور بینائی چودید — با قدوم عجز سوی شه دوید
سوی تخت شاه شد عجزش دلیل — آن دلیلش کرد برآن در جلیل
چون‌جلالت‌گشت‌حاصل‌زآن‌درش — کرد ازآن آئینه رو در منظرش
دید درآئینه روی ذل خویش — شد دخیل وذل خویش‌آورد پیش
چون دخیل‌آمد برآن‌باب جلیل — از جلیل آمد خطابش جبرئیل
گشت پیغمبرسوی مرآت حسن — از علو قدس عین ذات حسن
حامل پیغام از الهام شد — نور الهامش بجان انعام شد
رو سوی آئینه حسنی دوید — غیر عشق آئینه حسنی ندید
صورت حسنی که عشقش نام بود — معنی عشقی‌که حسنش کام بود

در نظر گردید ناگه جلوه‌گر　　جلوه‌گر گردید ناگه در نظر
صورتی کان سالها درفکر داشت　　با خیال فکرتش عمری گذاشت
بی ظهور آسمانها و زمین　　بی بروز جمله خلق عالمین
جلوه‌گر گردید و حیرانش نمود　　از ضمیرآن فکر پیغامش ربود
محو شد برروی آن وجه‌العلی　　محو شد پیش علی عقل دنی
زینمقام از حضرت شاه رضا　　کرد تحقیقی یکی کای مقتدا
پیش ازآنکه خلقت عالم شود　　حضرت قدوس سبوح صمد
خویش‌رادرذات میخواندی‌چه‌نام　　در جوابش العلی گفت آن امام
دید چون‌آن محویت از جبرئیل　　محویت بر ناتمامی شد دلیل
گفت آن وجه علی ذوالجلال　　نیست مرپیغام را اکنون مجال
چون مجالی نیست مر پیغام را　　زآن مجالی خود نمی‌بینی جلا
محویت آورد مستی شد ز دست　　دامن هستی و در ظلمت نشست
پیش ازاین الهام میدادش خبر　　زآن خبر کیفیتی بودش بسر
بیخبر تا از وصال یار بود　　بیخبر از هجرت دیدار بود
چون خیال غیب مشهود آمدش　　گشت مشهودآنچه مقصودآمدش
باخبر از وصل و هجرانش نمود　　پس درهجران برویش برگشود
قرنها در ظلمت هجران فتاد　　تا ازآن ظلمت در نورش گشاد
نور شوق وصل مشتاقش نمود　　اشتیاقش رو بمیثاقش نمود
کرد این میثاق بامشتاق باز　　که شوم بار دگر گر سرفراز
از حضور حضرت وجه‌العلی　　آورم پیغام حق پیشش جلی
محویت را محو سازم از نظر　　در نظر نارم جز این چیزی دگر
تا وصال جاودانی باشدم　　جاودانی شادمانی باشدم
چون‌شد این‌میثاق‌محکم دردلش　　باز شد پیغام اول حاصلش
حامل پیغام شد بار دگر　　باز شد وجه‌العلیش جلوه‌گر

طلعت‌آن صورت عشق آفرین　　معنی حسن ازل ذات مبین

کرد بیخود برد پیغامش زیاد　　محووحیران‌پیش‌آن صورت ستاد

حیرت‌از کف بستدش دیگرعنان　　کز پیامش هیچ نامد درمیان

چون ز حیرت بازآمد شد نهان　　از نظر آن صورت عین عیان

غرقهٔ دریای ظلمت جان شدش　　جان غریق لجهٔ هجران شدش

هجر تا بر جان مؤثر آمدش　　وصل برهجران مفسر آمدش

کرد چون‌تفسیرهجران وصل باز　　ساز مشتاقی بجانش گشت ساز

اشتیاقش جانب میثاق برد　　در وثاق حضرت مشتاق برد

حضرت مشتاق محتاجش چودید　　پردهٔ حیرت ز رویش بازچید

پرتو معشوق برعاشق فتاد　　گشت ازمشتاق چون محتاج شاد

بر جناب صورت وجه‌العلی　　زود ادا بنمود پیغام جلی

گشت برصورت چو پیغام‌آشکار　　کن تلفظ کرد وجه کردگار

عالم امکان هویدا گشت ازآن　　صورت‌اعیان پیدا(۱)گشت ازآن

آنچه عقل اندر تفکر داشتش　　ناتمامی از حصول انگاشتش

صورت وجه‌العلی تامش نمود　　عالم‌کون و مکان تامش نمود

لیك‌آن صورت ز فرط کبریا　　کز علو ذاتیش بودی سزا

داشت پنهان صورت امکانیش　　از رسول آن عاشق روحانیش

عاشق روحانیش چون مستحق　　بود باز از تازگرداند آن ورق

ارسل‌الماء علی‌الطین ز اقتدار　　صورت وجه‌العلی شد آشکار

آشکارا شد چوآن‌صورت زطین　　گشت مسجود ملایك اجمعین

برملایك بود هم جبریل سر　　جاوهٔ وجه‌العلی را منتظر

نوراو دید اندرآن صورت عیان　　سجده‌اش آورد همچون بندگان

۱ــ نسخه ۶۲۹۱: هویدا

بود چون ابلیس را ضوئی به‌تن   کرد روشن حول او ازما و من
با کدورت دید طین را ظاهرا   لاجرم از سجده‌اش بنمود ابا
روی‌خود خوددید درمرآت جان   روی برتابید از آن مرآت جان
گفت هستم بهتراز آن آب وگل   غافل‌ازاین‌کاندرآن‌جان‌است‌ودل
جان کجا و دیدن جان ازکجا   جان کجا و تکیهٔ عرش خدا
خویشتن را دید از آئینه رو   زآن جهت تابید از آئینه رو
ظلمت خود بینیش شد راهزن   رهزن‌خودگشت وشد خودراهزن
رهزنی بگرفت مزد کار خود   کرد جاویدان عمل اذکارخود
رهزنی بگرفت ودور ازیار ماند   رهزنی بگرفت ودور ازیار ماند
اینهمه حاصل‌شد ازعجب ومنیش   حاصل عجب ومنی شد رهزنیش
لیك نبود سلطنت هیچش بما   که عبادی خواندمان باری‌خدا
لیس لك سلطان علیهم(۱) گفته‌حق   باشد این را بندهٔ حق ما صدق
بندهٔ حق دور از خود بینی‌است   از مدام حق ستائی هست مست
یا الهی یا الهی یا اله   جان ما را ده زخوی جان پناه
خوی‌جان‌خودبینی‌است ای‌پادشاه   جان ما را جز پناهت کو پناه
تا زخوی جان امان یابم امان   الامان ای پادشاه انس و جان
هیچ از ما غیرجان باقی ممان   کلی‌شئی چون فانی وباقیست‌آن
هیچ در جان غیرخود باقی‌مدار   کل‌شئی فانی و خود باقیست یار
جان چو از جسمم نماید ارتحال   مرتحل سازش به جنات‌الوصال
نیست‌چون‌درعرف‌شرع‌قطع‌وفصل   در حقیقت سبز چه جنات وصل
مأمن دیدار جنات الوصال   مسکن دلدار جنات الوصال

۱ــ سوره حجرآیه ۴۲: ان عبادی لیس لك علیهم سلطان (تاآخر) : همانا ترا بر بندگان من تسلطی نیست .

هست سبز این بوستان سرمدی — از افاضات جناب احمدی
آن حبیب حضرت سلطان علی — منبع هرفیض در اعیان علی
بس تحیات وسلام لاحصا (۱) — باد بر او و برآلش دائما
صدهـزاران لعنت خلق و خدا — غاصبان مسند (۲) و محراب را

۱ـ نسخه ۱و۲و۶: بی‌حصا — ۲ـ نسخه ۲: منبر

جنت پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب نظم کتاب و مدح علی علیه‌السلام

باز دریای سخن شد موج زن　　موج زن شد باز دریای سخن
هر یکی موجش یکی بحری شگرف　　موجهایش نقشهای صوت وحرف
هر حباب از آن یکی دریای ژرف　　چون صدف بر گوهر تحقیق ظرف
بر در تحقیق هر درش صدف　　اهل حق‌را مخزن شوق و شعف
اهل حق میگویم اثنینیت است　　گرچه ظاهر در حقیقت وحدت است
لیك حق میگویم و اهلش مضاف　　این(۱) اضافه‌دان بیانی اتصاف
اهل هر کس خویش آنکس باشد آن　　خویش یعنی خویش این معنی بدان
گر بگوئی بافلان خویشی مراست　　گر تورا او خویش میخواند رواست
مؤمنان چون خویش با یکدیگرند　　ز آن **کنفس واحده**(۲) شان خوانده‌اند
خویش را بگذار و آن خویشی طلب　　شاه را دریاب و درویشی طلب
شاه که مسند نشین . عرش کن　　عرش کن زوتخت سلطانی سخن
شاه که محفل طراز بزم جود　　ریزه خوار نعمتش شاه وجود

۱ــ نسخه ۲: پس　　۲ــ المومنون کنفس واحده

شاه‌که خلوت گزین کوی دل　　سوی اوجان جهان‌را روی دل
شاه که درعرصه جان شاهباز　　درهوای خود نمائی صید ساز
صید سازی دشت جودش صیدگاه　　قید صید اوکمند لااله
صید سازی دام صیدش روی شاه　　صید افکن از خدنگ لااله
شاه اینجا هست آن حسن ازل　　احمد مرسل حبیب لم‌یزل
روی او آئینهٔ بیضای عشق　　موی او گنجینهٔ سودای عشق
خال او از نقطه وحدت نشان　　خط او زآیات کثرت ترجمان
لعل او برگوهر حکمت صدف　　یافته زآن گوهر حکمت شرف
صبح جانها از بناگوشش بتاب　　بدرو بیضا برمه گوشش حجاب
حب او صیقلگر مرآت دل　　کینه‌اش درسینهٔ ضال مضل
دل ازآن صیقل بود عرش شکور　　سینه ازآن‌کینه چون روی‌کفور
نیست باکس هیچ اورا کینه‌ای　　صاف‌تر دارد ز مهر آئینه‌ای
او جمیل است وجمالش آینه　　او جلیل وخط وخالش آینه
رنگ‌وبوی‌وخلق وخوی‌اوجمیل　　خط وخال وچشم وابرویش‌جلیل
خط‌وخال وچشم وابرو صورتست　　کش‌حروف اسم‌اعظم کسوت است
اسم اعظم‌را دوصورت آینه　　آینه درآینه هرآینه
صورتی دارد دراصوات وحروف　　سامعه اهل سماع آنرا ظروف
صورتی دارد دراسما وصفات　　کان بود آئینه رخسار ذات
صورتی کان‌ازحروف‌وصوت‌خاست　　گربخوانی نقش بربادش‌رواست
باوجود آنکه نقش باد هست　　سامعه آن نقش اگر آرد بدست
زآن حواس خمسه‌اش کامل شود　　سوی جنات وصال از دل شود
چون زدل شد سوی جنات وصال　　شاهد غیبی عیان سازد جمال
صورتی‌کان داشت زاسما وصفات　　جلوه‌گر گردد تورا درچشم ذات
سر لم اعبد که فرمود آن ولی　　گردد اندر دیدهٔ جانت جلی

آن ولی حضرت بیچون علی — او کز او هرهم وغم شد منجلی
درولایت او ولی الاولیاء — انبیا و اولیارا پیشوا
درامامت او نجیب ومرتضا — درکرامت صاحب تخت رضا
صفوت (۱) آدم ازاو شد بردوام — بردوام ازاو الی یوم‌القیام
گفتم آدم آدمیت مطلب است — آدمیت چونکه مطلوب رب‌است
ز آدمیت هرچه مطلوب آمده — باولای آن ولی خوب آمده
ز آدمیت هرچه هرآدم کند — ازولای آن شه اعظم کند
مولوی خوش مصرعی دارد جلی — افتخار هرنبی و هرولی
بحر اوصافش ندارد گر کنار — لیك نتوان هم‌گرفتن زآن کنار
هرچه‌را نتوان تمامی درك‌کرد — جمله‌را نتوان تمامی ترك‌کرد
لاجرم بهرسرور جان پاك — ازبرای خضرت بستان خاك
باز می‌سازم بروی اهل حال — باب پنجم‌را ز جنت الوصال
جنت پنجم کرامات علی — جمله آمداز (۲) افاضات علی
اندراین جنت بسی گلها بود — هریك ازحب علی بویا بود
اندر این جنت بسی دستان بود — هریکش وصف علی دستان‌زند
اندراین جنت نوا خوانان بود — جمله‌را ذکر علی الحان بود
اندراین جنت درختان بیشمار — هریك‌اوصاف علیشان برگ وبار
اندر این جنت بسی نهر روان — هریك از نعت علی نهر روان
اندراین‌جنت بسی سروسهی‌است — عقل عالی‌را بوصفش کوتهی است
اندراین جنت بسی نخل مراد — آمده معراج برعرش رشاد
اندراین جنت بسی قصر بلند — وهم‌را کوتاه دروصفش کمند
جنت وصف ولیست این جنان — آن خلیفه حق بملك وانس وجان
جنت نعت علیست این کتاب — نیستش باحجت وبرهان حساب

---

۱ ـ نسخه ۲ : صورت ۲ ـ نسخه ۱ و۲ و۶ : در

زآنکه هر معقول کان معقول ماست
آنچه فیض مدرك ومحمول ماست

درحقیقت سربسر مخلوق ماست
وصف مخلوقی بوصفش نارساست

عاجز ازوصفش اگر هر کاملیست
دع لنار باً ازین جنت گلی‌است

از عنایات خداوند علی
می‌نویسم چند وصف ازآن ولی

الحدیث من الرسول الله (ص) : لوان الشجر اقلام و البحرمداد و الجن حساب والانس کتاب ما احصوا فضایل علی‌ابن ابی طالب علیه الصلواة والسلام(۱)

ابن‌عباس (۲)آن جلیس پادشاه
گفت بشنیدم ز محمود اله

گردرختان جهان گردد قلم
جمله دریاها مداد اندر رقم

جن وانسان حاسب وکاتب شوند
کی‌توان وصف علی‌را بشمرند

هرکه‌را زینگونه‌خاتم وصف‌کرد
من‌کجا اورا توانم وصف کرد

لیك بهربهجت اهل وداد
وز برای حجت اهل عناد

ازبرای کوری چشم عنود
روشنائی دل وچشم ودود

آن صفاتی‌را که خاص ذات‌اوست
که بود مغز وصفات جمله‌پوست

می‌نویسم از احادیث نبی
استعبن الله سلطان العلی

درمناقب آنکه خوارزمی بود
هست عبدالله مسعودش سند

گفت فرموده حبیب کردگار
رحمت حق باد براو بیشمار

قسمت حکمت ده ونه جزو آن
ازعلی یك جزو از خلق جهان

علم بعدی علی فی‌امتی
همچنین فرموده آن نور جلی

---

۱ ــ اگردرختان قلم ودریا مداد شود واجنه محاسب شوند وانسانهــا نویسنده گردند فضایل علی (ع) را شماره نتوان‌کرد

۲ ــ عبدالله‌بن‌عباس‌بن عبدالمطلب فقیه مفسر معروف قرن اول هجری است پدرش عباس عموی پیغمبر بود بنوشته‌یافعی وابن جوزی درطایف بسال ۶۸ هجری در ۷۱ سالگی درگذشت.

همچنین فرمایدآن محبوب جان | آینهٔ رخسار حق اندر جهان

الحدیث قال رسول الله صل الله علیه واله : من اراد ان ینظر الی آدم (ع) فی علمه والی نوح (ع) فی تقویه والی ابراهیم (ع) فی خلته والی موسی ع فی هیبته والی عیسی ع فی عبادته فینظر الی علی ابن ابی طالب ع (۱)

هرکه خواهد علم آدم بنگرد | هرکه تقوا نوح را خواهد سند
هرکه خلت از خلیلش آرزوست | هرکه هیبت از کلیمش گفت وگوست
درعبادت هرکه عیسی مطلب است | درعلی بیند که در او جمله هست

قال زین العباد وسید السجاد علیه السلام انی لی بعبادة علی علیه السلام (۲)

آن علی ثانی زین العباد | اعبد خلق جهان عین رشاد
او که ذوالثفنات بود از بس نماز | در سجود ابتهال بی نیاز
در صحیفه مرتضائی چون نظر | مینمودی میزدی آه ازجگر
کزکجا این . بندگیهای مرا | نسبتی با بندگی مرتضا
بندگیش نه زخوف نار بود | نه زشوق جنت وانهار بود
بندگیش بود از شوق لقا | که سزای بندگی باشد خدا
حضرت کاظم امام هفتمین | آن بچرخ اهتدا نور مبین

سیما هم فی وجوههم من اثر السجود (۳)

گفت آن آیه که سیماشان برو | ظاهر است از سجده‌های ذات هو
هست در شأن امیرالمؤمنین | از خداوند سماوات و زمین
چون امیرالمؤمنین اعرف بود | برجلال قدس سلطان صمد
کیست حدش نسبت عرفان او | نسبت عرفان او ایقان او

۱ـ پیغمبر (ص) فرمود : آنکه بخواهد بدانش آدم وتقوای نوح ودوستی ابراهیم وهیبت موسی وعبادت عیسی بنگرد باید در علی بن ابیطالب نظر کند .

۲ـ حضرت سجاد (ع) فرمود : من کجا وعبادت علی (ع) کجا

۳ـ سوره فتح آیه ۲۹ : از علامتشان اینکه در روی آنها نشان سجده است

کیست جز او کاشف کشف الغطا
کیست جز او واقف سرخدا

مظهر زاهد بود زهد علی
مشرق حلم خداوند علی

زهد اورا نیست حاجت بربیان
همچوخورشیداست تابان درجهان

بیوهٔ دهر آن عجوز بیوفا
غیر او از قید او کی شد رها

هرکه از دنیا رها شد شیعه اوست
زآنکه دنیاجمله غیرازوجه هوست

وجه هو باقی و باقی جمله نیست
وجه باقی را بفانی نسبه نیست

آن علی عالی عالی نسب
این دنی دانی دنیا لقب

جمع ضدین پیش عقل مامحال
رفع ضدین همچنان شدلامحال

هرکجا نور است ظلمت کم بود
هرکه بی نور است درظلمت شود

چیست دنیادوری از قرب حبیب
دوری از قرب خداوند حسیب

زاهد دنیا بوصفش گفته است
این گل از بستان او اشکفته است

الحدیث : الدنیا مایشغلك عن‌الله حده امیرالمؤمنین علیه الصلواة والسلام (۱)

آنچه مشغول از خدا سازد ترا
نسبت دنیا به آن باشد سزا

نیست دنیا جز حجاب روی رب
نه حجاب‌الله دریاب این نسب

آن حجاب روی رب امکانیست
هرچه امکانی یقیناً فانی است

در حقیقت هیچ امکانی مجوی
حق بود چون باقی‌از فانی‌مگوی

نکته باریك است می‌باید نظر
ورنه ترسم بگسلد مد بصر

آن حجاب‌الله کاحمد نام داشت
عالمین در سایهٔ انعام داشت

بد حجاب‌الله ولی ظلش نبود
ماوراش از پیش رویش مینمود

نکتهٔ ارواحنا اشباحنا
شاهدی صدق است براین مدعا

لایزال و لم یزل صلوات رب
باد بر احمد وآل منتخب

۱ـ دنیا چیزیست که توجه‌ترا از خدا بخودمشغول سازدواین تعریف را علی(ع) نموده است .

خاصه آن وجه‌الله باقی علی — اوکز او هر هم و غم شد منجلی
اعلم علم الهی از شهود — اکرم و اشجع در اطوار وجود
همچنانکه هست امیرالمؤمنین — همچنان باشد کریم‌الاکرمین
هستی کونین از او یك کرم — بربساط جود او انجم درم
در شجاعت قاتل کفار نفس — گم بود در ملك او آثار نفس
نفس گفتم مطلبم غیریت است — غیریت از این تصور نیت است
غیریت هر چند باخویش است وخویش — جان‌عاشق «دائم‌ازخویش‌است»(۱) ریش
در شب غار او بجای شاه خفت — یشتری نفسه لمرضاته شنفت
حلم او را نیست وصف ماسزا — حلم او شد مظهر حلم خدا
دشمنان وطاغیان و مفسدان — حلم او میداد اکثر را امان
در جمل مروان چوآمددستگیر — همچو گوری‌کور در چنگال شیر
با وجود علم بر کردار او — حلم او آمد شفیع کار او
همچنین ابن زبیر آن بی‌ادب — حلم فرمودش نفرمودش تعب
باوجود آن همه بی حرمتی — و آن فسادات صفات لعنتی
گرز وصف حلم او خواهی بیان — خوشه‌ای‌ازخرمنی‌بس‌در«فشان»(۲)

الحدیث: ضربة علی علیه‌السلام یوم‌الخندق توازی‌عمل‌الثقلین(۳)

روز خندق ضرب آن سیف رشاد — هست از اعمال انس و جن زیاد
زآنکه عقل‌کل در آنجا بود شاه — در مقابل جهل کل آمد براه
جهل‌کل‌را عقل‌کل غالب بود — غیر او او را مقابل کی شود
او براه ود خود سرباز بود — زین سبب از همگنان ممتازبود
چونکه سربازی بود خاص علی — فرق چون اشکافتش شدمنجلی

۱ــ نسخه ۱و۲و۶: میشوداز خویش ۲ــ نسخه ۱و۲و۶ : نشان

۳ــ ضربه شمشیر علی (ع) در روز جنگ خندق مساوی عبادت جن وانس است

پیشدستی چون بسربازی نمود / گوی سرزان فارس میدان ربود

جمله اصحاب نبی شاه امم / بود اندر حضرت او ملتزم

با همه زورآوری و پر دلی / سر بزیر افکندگان الا علی

فتح خیبر پنجه حیدر نمود / پنجه حیدر در خیبر گشود

آنکه بهر جنبشش بر پاشنه / کمتر از هفتاد کس برپاش نه

کند از پا برکف دستش نهاد / کرد پل بر لشکر شاه رشاد

طول در از عرض خندق بود کم / داشت بردستش از این ره لاجرم

این عجب‌تر پا نبودش برزمین / چه عجب از سر رب‌العالمین

هرکه اورادوست ازدشمن چه‌باك / هرکه‌اویش رهبرازرهزن چه‌باك

دوستش را سینه ندهد ضرر / دشمنش نبود زنیکی بهره ور

قال‌الرسول الهاشمی صلی‌اله علیه و آله : من‌احب علیاً قبل‌الله منه صلواته وصیامه وقیامه واستجاب دعائه، الامن‌احب علیاً اعطاه‌الله بکل‌عرق فی‌بدنه بیتاً فی‌الجنة، الامن حب آل محمد(ص) آمن من‌الحساب والمیزان و الصراط، الامن مات علی حب آل محمد (ص) فانا کفیله بالجنة مع‌الانبیاء الا من ابغض آل‌محمد(ص) جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه‌آیس من رحمةالله(۱).

در مناقب آنکه خوارزمی بود / خود ز عبدالله عمر دارد سند

۱– پیغمبر فرمود : کسی‌که علی‌را دوست دارد خدا ازاو نماز وروزه و قیامش را می‌پذیرد و دعایش‌را مستجاب می‌سازد. بدان‌کسی که علی‌را دوست‌دارد خدا بتعداد هر رگی دربدنش اوراخانه‌ای دربهشت عطامیکند. بدان کسی که‌آل‌محمدرا دوست‌دارد ازحساب ومیزان وصراط ایمن می‌شود، بدان‌کسی که بردوستی آل‌محمد بمیرد من کفالت بهشت او را می‌کنم که باپیغمبران باشد . بدان کسی‌که دشمن آل‌محمد باشد روز قیامت می‌آید در حالیکه بین دوچشمش نوشته شده‌است «نا امید ازرحمت خدا» .

گفت فرموده رسول کردگار مصطفای مرتضا خیرالخیار
دوستی دارد هر آنکس با علی حضرت سلطان خداوند علی
هم نماز و روزه‌اش دارد قبول دعوتش هم استجابت را وصول
هرکه او را دوستی ثابت بود حضرت منان غفران احد
بخشد او را عد رگهای بدن شهرها در عین جنات عدن
دوست آل محمد را نشاط باشد از حساب و میزان و صراط
هرکه برحب محمد وآل مرد با نبیین رخت در جنات برد
من‌کفیلم از خدا او را جنان با گروه انبیا و صالحان
هرکه را بغض محمد وآل هست آید او روز قیامت خوارو پست
بین عینینش نوشته بس جلی آیس من رحمةالله العلی

قال‌الرسول صلی‌الله‌علیه و آله: احبوالله تعالی یغذوکم من نعمه وکما هواهله واحبونی لحب‌الله تعالی واحبوا اهل بیتی‌لحبی(۱)

در کتاب جامع بین‌الصحاح نقل کرده **ابن‌عباس** از فلاح
اینکه فرموده حبیب کردگار کز حبیبش باد رحمت بیشمار
آن خدارا دوست دارید ای‌عباد که غذاتان کرده نعمت بیعداد
نعمتی کز او سزاوار آمده نعمت ابرار و احرار آمده
واحبونی لحب الله گفت ازیم جودت در تحقیق سفت
وز لحبی اهل بیتی زین نشان بر سر احباب گشته درفشان
ابن‌عباس است راوی زآن کتاب که پیمبر باعلی کردی خطاب

۱- پیغمبر(ص) فرمود : خدارا دوست بدارید که از نعمت‌هایش بشماغذامیخواهد چنانچه سزاوارشان الوهیت اوست ومرا برای دوستی خدا دوست دارید واهل‌بیت مرا برای محبت من دوست بدارید .

قال‌الرسول‌الله: یاعلی انت سید من فی‌الدنیا و سید من فی‌الآخرة من احبك فقد احبنی ومن احبنی فقد احب‌الله عزوجل و عدوك عدوی وعدوی عدوالله ویل لمن‌ابغضك (۱)

اهل دنیا را به دنیا سیدی — اهل عقبا را به عقبا سیدی
دوستدار تست با من دوستدار — دوستدارم دوستدار کردگار
دشمن تو دشمن جان من است — وای آن‌کو دشمن جان‌من است
کوش بکشا چشم‌دل واکن ببین — هر که را کوید حبیب‌الله چنین
حد فهم کیست وصفش را بیان — چون حبیب‌الله هستش عین جان
نفسك نفسی کند تصدیق این — لحمك لحمی گواهی مستبین
در دو دنیا او بود صاحب لوا — این لوا افراخته از مصطفا
در وجود او صاحب کاس کرم — ساقی کوثر مبیر للظلم
ساقی میخانه عبدیت اوست — شاهد آئینه ربیت اوست
سجده آدم که شد امر ودود — بر بنی جان برملایك ازچه بود
بود نور مصطفای مرتضا — وجه آدم را چو مرآت صفا
شد ازآن نور سماوات و زمین — سجده او فرض عین عالمین
عین عالم بود در آن روزگار — جن و املاك از افاضه کردگار
بود دو چشم جهان جن و ملك — همچو مهرو ماه برروی فلك
دیدهٔ ابلیس بینائی نیافت — در دلش آن نور بینائی نتافت
از شهود نور آدم دور شد — بین چه‌سان یك‌چشم عالم‌کورشد
شخص دنیا را ببین دجال نام — کور یك‌چشم است از قول امام
چشم بینا از جهان است آخرت — چشم کورش را بدنیا شد سمت

۱– پیغمبر(ص) فرمود : ای‌علی توآقای خلق دنیا وآخرت هستی. کسی که ترا دوست‌بدارد مرا دوست‌داشته وآنکه مرادوست داشته‌باشدخدایرا دوست داشته‌است. و دشمن تو دشمن من‌است ودشمن من دشمن خدا است وای بحال کسی که ترا دشمن دارد.

آدمی را میل دنیائی قبیح / نور اخری تابد از روی صبیح
اهل دنیا در پی تزویج آن / با کسی گرچه نشد تزویج آن
آن طلاق مرتضا دانی زچیست / چون طلاقی جز پس‌از تزویج نیست
حضرت خلاق مشتاق قدیم(۱) / کرد چون این خلقت‌ازامرحکیم
بر حبیبش خلعت لولاك داد / افسر **لولاعلی** بر سر نهاد
آنچه باشد در سماوات و زمین / در تمام خلق رب‌العالمین
جمله میباشد طفیل ذات او / چون حبیب‌الله بود مرآت او
جمله در عقد اطاعات ویند / جمله موجود از کرامات ویند
چون ندید ازاین عجوز کوژکور / جز حجابیت بروی عین نور

قال امیرالمومنین علیه‌السلام : ترکت‌الدنیا بقلة بقائها و کثرة عنائها و خسه شرکائها (۲)

قلت وکثرت درآن موجود یافت / در بقا و در عنا زآن روی تافت
هم‌شریکان‌یافت‌درآن‌بس‌خسیس / مطلقش فرمود بر آنها انیس
تارکش شد سه‌طلاقش داد ورفت / جیفه را پیش سگان بنهاد ورفت

الدنیا جیفة و طالبها کلاب(۳)

زین سبب دنیا نشد برکام دوست / نقد او سکه نشد برنام دوست
زین سبب دنیا ندارد راحتی / فهم این معنی کجا دارد غبی
زین سبب دنیا ندارد میمنت / جز بر اهل غدر و مکر وشیطنت
غدر ومکر وشیطنت هم درجهان / هست بر اهلش عذاب‌جسم وجان
حاصل معنی که آن ردعلی است / هرچه شد رد علی کی معتلی‌است

۱ـ نسخه ۱و۶ : کریم

۲ـ علی (ع) فرمود : دنیا را بجهت‌کمی دوام و زیادی رنج‌ها و پستی‌شریك‌های آن ترك کردم .

۳ـ دنیا مرداریست وخواستار آن سگانند .

گر نه رد آن ولیست‌ازچه روست | دائم اندر انقلاب و تو بتوست
هرچه شد رد علی باشد دنی | بادنی نزدیك دور است از علی
هر که«اودور»(۱)ازعلی‌دورازخداست | هر که را قرب علی او مقتداست

«ساقی نامه»

ساقی بزم علائی یا علی | شاهد سر خدائی یا علی
مطلع نور هدایت دوستت | منبع عین عنایت دوستت
ای براه حق صراط مستقیم | آن صراطی که رود سوی نعیم
ای ظهورت برکفور و بر جحود | کرده آماده بجان نار و قود
ای در دریای عرفان خدا | در حقیقت گوهر ذات شما
هر که تصدیق شما بر دل نگاشت | زین‌زراعت‌جز ندم‌حاصل‌نداشت
هر که تصدیق شما از جان نکرد | جان‌خودراقابل رضوان(۲)نکرد
هر که تصدیق شما را یار نیست | بر در دربار قربش بار نیست
قرب حق باشد به تصدیق شما | **حقشناسی** یار تحقیق شما
هر که تحقیق شما رهبر شدش | سوی قرب کبریا ره برشدش
هر که تحقیق شما را حق شمرد | سوی جنات وصالش راه برد
کرسی اثناعشر تخت شما | بر جهای آسمان اهتدا

بیان تحقیق عد(۳)الاثناعشر

آسمان اهتدا را بر جها | یك نشان از ابتدا و انتها
ابتدایش از محمد آمده | انتهایش از محمد آمده
اولین ختم النبوة در لقب | آخرین خُتم الولایة در نسب
کرسی‌کن را چو ارکان بشمری | جز ده و دو عد دیگر ننگری

۱ـ نسخه ۱و۶ : دور است

۲ـ نسخه ۱ : احسان و نسخه ٦ : ایمان ۳ـ شماره

وز نفایس آنچه در عالم بود — برده و دو جمله را باشد عدد
امهات سبعهٔ حسنانگر — پنج حضرت نیز با او می‌شمر

هو الله الذی لااله الا هو عالم الغیب (علی مرتضا) والشهادة (حسن بن علی) هو الرحمن (حسین بن علی) الرحیم (علی سجاد) هو الله الذی لااله الا هو الملك (باقر العلوم) القدوس (جعفر صادق) السلام (موسی الکاظم) المومن (علی رضا) المهیمن (محمد تقی) العزیز (علی نقی) الجبار (حسن عسکری) المتکبر (محمد مهدی) سبحان الله عما یشرکون .

آیه آخر ز حشر این سبعه را — می‌شمارد خوب ظاهر بر شما

هو[1] الله الخالق[2] الباری[3] المصور[4] له الاسماء[5] الحسنی الی[6] عزیز[7] الحکیم

آیه ماقبل آخر زآن بخوان — عدهٔ اثنا عشر ظاهر بدان
هر یکی بر هر یك اسما مظهر است — آن دل این داند که از نورا نور است
انبیائی را که حق گفته امام — بین ده و دو با اولوالعزمان تمام
پنج تن ز ایشان اولوالعزم آمده — کز خلافت صاحب فرمان شده
هفت دیگر برشمار از نورشان — سورهٔ انعام هم بدهد نشان
و جعلنا هم ائمه ز انبیا — شاهد صدق است براین مدعا
مرتضای مجتبا گوید منم — آن مکرم سنگ خاص محترم(۱)
که ده ودوچشمه زآن جاری شده — این کفایت در همه ساری شده
چون بود اثناعشر مجرای فیض — این بیان جاری بهر مجرای فیض
شهر ما نزد خداوند بشر — در کتاب‌الله شد اثناعشر (۲)
شد کنایه شهرها از اولیا — اولیا باشند شهر کبریا
کبریای شاه پیدا از ولی — خاصه شاه اولیاءالله علی

۱ـ انا الحجر المکرم الذی انفجرت منها اثناعشرة عینا

۲ـ ان عدة شهور عندالله اثناعشر شهرا فی کتاب الله

قال النبی صل الله علیه و آله : انا کالشمس وعلی کالقمر (۱)

این کنایه بشنو از خیر البشر — گفت من شمسم علی همچون قمر
دورهٔ شمسی ببین بر آسمان — از قمر هم نیز میباشد عیان
هر که از فهم زکی شد سرفراز — دور مهر و ماه را داد امتیاز
آنچه مه را در مهی طی میشود — مهر را سالی درآن دوران بود
مهر و مه رمز جلال است و جمال — انبیا و اولیا را وصف حال
بر جلال او جمالش آینه — بر جمال او جلالش بینه
چون علی آئینه روی نبی است — زآن جلال (۲) عشق مؤمن منجلی است
چون نبی آئینه روی ولیست — زآن جمال حضرت محسن (۳) جلیست
سر توحیدم ازین روی آشکار — شد زنور حکمت پروردگار

قال علیه السلام : اول ماخلق الله القلم وقال اول ماخلق الله نوری و قال انا وعلی من نور واحد (۴)

اولین خلق مصور شد قلم — دو زبانش یك بیان دارد رقم
گفت پیغمبر خداوند علی — کرده از یك نور خلقم باعلی
رمز اول ما خلق نوری نگر — دوزبان از یك بیان دارد خبر
هر نبی را با ولی همچون قلم — دو زبان در یك بیان بین ملتزم
زین بیان گفته نبی باانبیا — آمده پنهان علی با من ملا

(کنت مع الانبیاء سراً ومعی جهراً (۵)

«الاستغاثة والالتماس»

۱ـ نبی فرمود : من مانند خورشیدم وعلی همچون قمر

۲ـ نسخه ۲و۳ : جلای ۳ـ نسخه ۲ : عشق

٤ـ پیغمبر (ص) فرمود : اولین آفریده خدا قلم بوده وفرمود اولین چیزی که خدا آفرید نورمن بود وفرمود من وعلی ازیك نوریم ،

۵ـ پیغمبر (ص) فرمود : ای علی تو با پیغمبران درنهانی بودی و بامن آشکار اهستی

یاعلی ای نور دانائی ز تو | بارقه در طور بینائی زتو
لوح محفوظ خدائی سینه‌ات | مصحف روی نبی آئینه‌ات
آئینه روی نبی روی شما | روی جان عالمین سوی شما
از شما هستی هستی پایدار | گرچه‌هستی ظاهراست ازکردگار
گرخلیفه از خداوند جهان | در جهان نبود نباشد در امان

لولا خلیفة‌الله فی الارض لساخت باهلها (۱)

ای خلیفه اهل ارض و آسمان | ای خلافت خاص تودر هر زمان
ای ولی الاولیا اندر (۲) لقب | ای وصی الاوصیا در هر نسب
اولیایت اولیای پادشا | اوصیایت جمله خیر الاوصیا
ای ولایت مفخر هرجا ولی | از ولای تو هدایت منجلی
ای ولایت را مراتب بیشمار | وز (۳) مراتب هرولی آئینه‌دار
صورت اندر آئینه گرمنجلی‌است | لیك هرآئینه‌ای راصیقلی‌است
هم هر آئینه باستعداد خویش | عکس صورت می‌پذیردکم وبیش
شد یکی آئینهٔ گیتی نما | آن یکی آئینه بینی نما
آن یکی با وسعتش آئینه است | شهر دلها را زنقش آئین نه است
آن دگر با خردی و تنگی جا | شاهد آئینهٔ گیتی نما
آئینه گیتی نما در هر زمان | جز یکی نبود به پیدا و نهان
آن بود صاحب به امراندر جهان | همچنانکه مهدی آخر زمان
هر که را چشم جهان بین بازشد | قلب او آئینهٔ ممتاز شد
زآینه گیتی نما عکسی بدید | از رخش نور هدایت شد پدید
ای‌که حبت صیقل آئینه هاست | صیقل آئینه‌های حق نماست

۱ـ اگر خلیفه خدا در زمین نبود زمین اهل خودرا فرو می‌برد

۲ـ نسخه ۱و۶ : درهر ۳ـ نسخه ۱ و۲و۶ : در

آینه کز حب تو دارد جلا / قلب مؤمن باشد وعرش خدا
حب توشی جمله شی لاشی بود / حب تو خورشید وباقی فی بود
حق حبت برحبیب کردگار / برسر ما بارش حبت ببار
ای سحاب حب تو تأیید بار / جان ابرار ازتو باتأیید یار
گر بجان ما ز مهرت ذره‌ایست / ور بجام ما ازین یم قطره‌ایست
ذره‌ای باشد یقین خورشید بار / قطره‌ای باشد ثمین دریاکنار
آتش شوقت بجانم برفروز / ز آتش نیران حیرانی مسوز
رایت وصفت بیامم برفراز / کز حقیقت سرکنم شرح مجاز
آن‌مجازی کزحقیقت‌قنطره‌است / نه مجازی کز هوای مسخره است
قنطره یعنی صراط مستبین / کز **صراط حق علی** شد مبین
اهل دل‌را آورم القای سمع / نور عرفان تو سازم شمع‌جمع
استعین‌الله سلطان الحکیم / **بسم‌الله الرحمن الرحیم**
درظهور نور آن خلاق نور / رب ارنی گوچو شد موسی‌به‌طور
لن ترانیش جواب اول رسید / پس تجلای ربش آمد پدید
زآن‌تجلی‌مست ومدهوش اوفتاد / فارغ ازجان‌ودل وهوش اوفتاد
هم زهم برریخت آن کوه عظیم / از تجلای جمال آن حکیم
گرحقیقت جوئی آن جلوه‌گری / خود مجاز آمد که ازآن‌بگذری
نعت ذات مرتضا آن نور پاك / تاب آن جلوه ندارد کوه خاك
نعت ذاتش گر کند جلوه‌گری / راهزن برقوم گردد سامری
توبه‌کردن زآن‌گنه‌درحدکیست / غیر توفیقات جبری نیست نیست
توبه ازگوساله بازی یهود / خاق‌را زین توبه میباشد جحود
گرچه بهرآن تدارك ازخدا / آمده شمشیر برکف کورها
کورها یعنی که نادانان حق / حیله‌هاشان برده ازشیطان سبق
صم‌وبکم وعمی حقشان هم‌رکاب / ظلمت ظلم. خلایقشان حجاب

این بیان در شرح مولود علی است — شرح مولود علی شاه ولی است

لاجرم از مولد مسعود او — شرح بعضی آیت از مولود او
میشود بر صفحه صورت رقم — تا نماید معنی جف‌القلم
جابر عبدالله انصاری آن — که نبی را بود از اصحاب جان
گفت بودم در حضور مصطفا — مصطفای ذات پاك کبریا
گشتمش سائل ز مولود علی — مرتضای مجتبا شاه ولی
آن حبیب خاص محمود اله — با کمال شوق فرمود آه آه
کردی ای‌جابر ز مولودی سوآل — که پس‌از من بهتر از او شد محال
بعد من بر سنت عیسی کسی — نامده مولود بروضع علی
ایزد بیچون خلاق احد — پیش از آنکه خلق عالم‌ها کند
آفریدم با علی مرتضا — از یکی نور از کمال اعتلا
در حساب سال ما پانصد هزار — نور ما در غیب گردید آشکار
اندر آن مدت به‌تسبیح غفور — مشتغل بودیم خوش در بزم نور
حضرت حق چون صفی‌را آفرید — در مقام اجتبایش برگزید
داد بر رسم امانت نور ما — جای اندر صلب آن عین صفا
نور من از جانب ایمن بدش — از علی بر جانب ایسر شدش
همچنین در صلبهای زاهره — در رحمهای زکیه طاهره
منتقل گشتیم تا آن نور فرد — چون‌مه‌وخورازدومشرق‌جلوه‌کرد
مشرق شمس نبوات اله — نور عبدالله شد از حکم شاه
مطلع بدر ولایات ولی — از ابوطالب به‌عالم شد جلی
چون کلام حضرت خیرالانام — در بلاغت شد به‌اینموقع تمام
گفت یا جابر بدانکه پیش‌از آن — که‌علی‌گرددجنین(۱) اندرجهان

۱ـ نسخه ۲: عیان

بود در ملك یمن مردی تقی — عابد و پرهیزکار و متقی
روی دل از دو جهان برتافته — در ره جانان ز جان اشتافته
غیر جانان را زجان‌کرده برون — غیر جانان ره نداده در درون
نام او مشرم ولی مشهور زهد — ازرخش چون مهر تابان نور زهد
سال عمرش آمده صد با نود — جمله را طی‌کرده درذکر احد
نه ملالی از عبادت یار او — نه سوآلی کرده از غفار او
غیر یار از یار ننموده طلب — باز بر رویش همه باب طرب
غیر یار از یار ننموده سوآل — بسته برروی جنان باب ملال
از جناب حضرت بار ودود — خواهش دیدار نزدیکان نمود
کز مقربهای بزم اجتبا — دیدهٔ جان مرا بخشا ضیا
ای جمال غیب را آئینه‌ساز — آینهٔ جانم نما صورت طراز
با دعایش استجابت یار شد — استجابت یارش از جبار شد
شد ابوطالب مسافر در یمن — سبز و خرم گشت مشرم را چمن
رفت سوی معبد مشرم روان — دید چون دیدارآن مطلوب جان
باادب بعد از سلام ازاو سؤآل — کردکآئی از کجا ای ذوالجلال
گفت هستم از تهامه وز عرب — در قبایل از بنی‌هاشم نسب
گفت زاهد رحمت(۱) الله العلی — چشمم از اهل حرم شد منجلی
باز پرسیدش ز روی احترام — کز سما شد برشما نازل چه‌نام
گفت نام من ابوطالب بود — گفت از خصمت هداسالب بود
مژده‌ها دارم ز الهام خفی — کرده الهامم خداوند حفی
که تو را امسال از امر ودود — نطفه‌ای ازصلب(۲)آید در شهود
پیشوای دور امام روزگار — مقتدای مردم پرهیزکار
آن وصی باشد نبیی را که آن — احمد است و خاتم پیغمبران

۱ـ نسخه ۲: احمد   ۲ـ نسخه ۱و۲و۶: غیب

چونکه ظاهر آمدت آن نور پاك   نقطهٔ دور و سکون کوی خاك
زین فقیر آرزومند وصال   جان و دل مشتاق صهبای جمال
از سلامی نزد او یادآوری   ز استماعش جان ما شادآوری
عرض بنمائی به آن باب اله   کان محب پیر میدادی گواه
بر یگانه بودن پروردگار   بر پیمبر بودن فخر کبار
احمد مرسل که محمود حمید   آمده تحمیدش از رب مجید
بر وصایت او گزیده مر تو را   کاوست شاه انبیا تو ز او صیا
چون به او ختم نبوت میشود   هم ز تو فتح ولایت میشود
زین ابوطالب بسی رقت نمود   پس سوآل از نام آن حضرت نمود
گفت زاهد آن علی مرتضاست   او ولی خاص ذات کبریاست
گفت میخواهم دلیل رونما   تا فزاید در دلم نور و جلا
گفت زاهد هرچه میخواهی بخوا   گفت میخواهم زجنت میوه‌ها
مرد زاهد دست حاجت برفراخت   از قضای حاجتش حق سرفراخت
یك طبق شد میوه حاضر در کنار   پر ز خرما وز انگور و انار
یك انار از آن ابوطالب گرفت   پس وداع مرد زاهد کرد و رفت
چون ز ابر حکمت حق فاطمه   گشت بر آن در یکتا حامله
نطفهٔ او دررحم چون جا گرفت   مکه را از زلزله غوغا گرفت
وحشتی اندر ولایت شد عظیم   جمله دلها گشت پر از هول و بیم
در صنا دید قریش افتاد شور   که نشان میدادشان ازنفخ صور
بس فزع کردند و بهبودی نداشت   ازجزع برجانشان سودی نداشت
آخرالامر از جهالت چاره‌شان   منحصر دیدند در رفع بتان
بر فراز کوه بنمودن شفیع   برخدای چاره فرمای رفیع
حمل بتها کرده برکوه آمدند   با گروه انبوه اندوه آمدند
چون فراز بوقبیس اصنام شد   زلزله غارتگر آرام شد

سنگها از کوه غلطیدن گرفت　　خلق حیران مضطرب اندرشگفت
جمله بتهاشان برو در آمدند　　بت‌پرستان خوار و مضطر آمدند
غرق دریای جزع جانها همه　　دل پر از بیم هلاك زلزله
که ابوطالب ز اقدام کرام　　داد برآن کوه آرامی تمام
بانگ برزدکای قریش‌این‌زلزله　　کآمده جانها ازآن درغلغله(۱)
آیتی باشد ز آیات خدا　　حجتی باشد خدا را بر شما
آمده شخصی زغیب اندر شهود　　که اطاعت بایدش ازجان نمود
گر شما را باشد این اقرار جان　　زین بلای ناگهان یابید امان
ورنه ازاین مهلکه نبود خلاص　　غیر این اقرارتان نبود مناص
پس همه یکبار گفتندش که ما　　جمله منقادیم از جانها تو را
از دعای تو نجات امید ماست　　کز دعای تو بجان امیدهاست
پس دعا کرد و اجابت آمدش　　ز آن دعا کف کفایت واشدش
بو قبیس از زلزله آرام یافت　　پس‌سکینه جان خاص‌وعام یافت
آن دعائی که ابوطالب بخواند　　اهل مکه چون دلش دربرنشاند
هر زمان‌که شدتی میکرد رو　　زین دعا میگشت دفع ورفع او
پس چنین فرمودآن ختم رسل　　مشرق انوار هادین‌السبل
که بحق آنکه رویاند از زمین　　هرگیاه و نطفه راکرد او جنین
کاهل مکه چون بلا میکرد رو　　می‌نمودند این دعا را رفع او
برزبان آن حرفها میراندند　　غافلانه آن دعا میخواندند
از اجابت میشدندی فیض یاب　　میگشودیشان برو از فیض باب
می‌نویسم ترجمه ازآن دعا　　تاکند جان حاصل ازآن مدعا

اللهم انی اسئلك بالمحمدیة المحمودیة و بالعلویة العالیة و بالفاطمة البیضاء و الا انفضلت علی بالرحمة و الرأفة .

۱ـ نسخه ۶۹۱: ولوله

یا الهی سائلم از جود تو | به محمد احمد محمود تو
بالعلی العالی و بالفاطمه | مطلع بیضا به هستی قائمه
که به جان ما تفضل آوری | واکنی از رحمت و رأفت دری
چون شب مولود آن جان‌جهان | جمله‌چون‌خورشیدگشت‌استارگان
اهل مکه باز گفتند ای عجیب | باز حادث آمده امری غریب
که در این اثنا ابوطالب چوماه | کرد روشن‌ازرخ آن‌شام‌سیاه (۱)
رایت مژده به‌کوی و در فراخت | از بشارت دوستانرا شاد ساخت
این بشارت داد کامشب برشما | گشته طالع مهر اوج اقتدا
در امامت فارس میدان جان | در ولایت حاکم فرمان روان
جامع جمله صفات مرضیه | مجمع جمله سمات مرضیه
منجلی از او تجلای جمال | معتلی بر اوج اخلاق کمال
ناصر دین مبین او را لقب | قاطع للمشرکین او را نسب
او مبین منهج حق از یقین | منهج حق‌الیقین از او مبین
او وصی حضرت خیرالبشر | اوست در چشم جهان نور بصر
همچنین او صاف او کردی بیان | تا ز نور مهر روشن شد جهان
رفت چون چل‌روز از مولودآن | گشت از مکه ابوطالب نهان
کردجابر(۲) از رسول‌الله سوآل | کز ابوطالب زغیبت چیست‌حال
مخبر صادق حبیب ذوالجلال | داد جابر را جواب آن سوآل
که‌ابوطالب سوی زاهد شتافت | چون وفای عهد را مسئول یافت
چونکه زاهد کرده بودش‌التماس | که‌بشارت آردش زآن فخر ناس

۱ـ نسخهٔ بدل :

که در این اثنا ابوطالب دلیر | با رخ روشن چو خورشید منیر

۲ـ ابو عبدالله جابر بن عبدالله‌بن عمروبن حرام ازصحابه معروفست ووفاتش را ابن جوزی درصفةالصفوة بسال ۷۸ هجری درمدینه نقل‌کرده است .

التماس او قبول افتاده بود
دیدهٔ جانش بره بگشاده بود

کرده بودش این وصیت که مرا
آن زمان که آید آن نور هدا

در **جبل الکام** که درشام هست
زنده یا مرده به‌غار آرام هست

مژده تولید این مولود خاص
چون رسانی جان زغم گردد خلاص

بر وصیت کرد ابوطالب عمل
لیك طالب را رسیده بود اجل

چونکه در آن غار ابوطالب رسید
درکفن برقبله رو(۱) پیچیده دید

دید در حولش دومار استاده‌اند
چونکه حاضر آمد اوغایب شدند

کرد بر مؤمن ابوطالب سلام
کالسلام ای مؤمن حی سلام

زاهد از تأیید حی لاینام
درزمان برخاست چون شخص ازمنام

دست خود بر رو فرو آورد باز
نغمهٔ ذکر شهادت کرد ساز

لااله الا هوالله را گواه
کرد بر توحید قدوس اله

ازمحمد(ص)پس نبوت ذکر کرد
از علی بعدش امامت ذکر کرد

مژده اشراق آن نور جلی
آن علی مرتضی شاه ولی

از ابوطالب چو بر زاهد رسید
بر روانش روح اطمینان وزید

گفت دارم التماسی ازشما
کز ظهور نور او سر خدا

آنچه آثار و عجایب شد پدید
از ره تفصیل شرح آن کنید

آن بشیر عیسوی دم باز کرد
شرح آن آثار و آن اعجاز کرد

گفت ظاهر شد زکارستان شاه
خوش شبی استارگانش رشك ماه

هریکی تابان چوخورشیدی تمام
تابش خورشید پیشش چون غمام

چون‌سه‌ساعت‌زآن‌شب‌بیضا گذشت
مطلع خورشید جان پر نور گشت

از طلوع شمس افق حمرا گرفت
پرتوی در آن شب بیضا گرفت

آن کلاماتی که آمد در فرج
من بر آن مشرق دمیدم بی‌حرج

گفتم این بی‌قابله تدبیر نیست
مرکب شمس ارچه غیر ازشیر نیست

۱ـ نسخه ۲ : رو بقبله درکفن .

خواستم جمع آورم جمع نسا
تا که ازکنجی شنیدم این ندا

کای ابوطالب توقف کن میار
دست سگ در راه شیر کردگار

چار زن دیدم که حاضر آمدند
با حلی و جامهٔ بیضای چند

عطر ایشان بر مشامم میرسید
نفحهٔ جان از جنانم می‌وزید

جانب آن مشرق بیضا شدند
بر ولی‌الله مسلم آمدند

مشرق بیضا جواب جمله داد
چون افق برگرد او گشتند شاد

بود طشتی از قواریر جنان
همره آن انجم اوج جنان

گشت چون طالع زشرق اقتدار
در ره بیضای صنع کردگار

من شتابان ذره سان رقصان شدم
بر جمال نور او حیران شدم

برزمین از سجدهٔ حق سر گذاشت
لااله الاهو رایت فراشت

اشهدان لااله آغاز کرد
قول الاالله را ممتاز کرد

چونکه بودش جان‌ودل‌ازشرك‌صاف
کرد بر یکتائی حق اعتراف

اشهد ان محمد باز گفت
از رسول‌الله در اعجاز سفت

گفت از او ختم نبوت میشود
هم بمن فتح ولایت میشود(۱)

من امیرم مؤمنان را در جهان
در جهان جان امیرمؤمنان

من از این مشهود درفکرت شدم
جان ازین مولود در حیرت شدم

زان زنان اول یکی برداشتش
در کنار خود چوجان بگذاشتش

چون علی‌را چشم بر او باز شد
از سلامش اولاً ممتاز شد

با فصاحت گفت ای مادر سلام
والدم چون است در دارالسلام

گفت‌در نعمای حق مستغرق است
غرقهٔ دریای نعمای حق است

چون مشاهدگشتم این امر غریب
رفت از کف ذیل‌آرام و شکیب

گفتم ای فرزند ای نور بصر
نیستم بر تو پدر گفت ای‌پدر

هستی اما هست آدم جمله را
بوالبشر خوانند او را پس چرا

۱ــ نطخه ۱و۶ : وزمن اتمام وصایت میشود

این صفیه مادر ما جملگی است ‌ ‌ ‌ کز ازل جفت در گنج خفی است

چون در گنج خفی بگشود رب ‌ ‌ ‌ کرد آدم را صفی‌الله لقب

منفعل گشتم بسی از این جواب ‌ ‌ ‌ پس بکنجی رفتم و کردم حجاب

پس زن دیگر گرفت او را ببر ‌ ‌ ‌ کرد یا اختی خطابش آن پسر

حال عم خود از او پرسید باز ‌ ‌ ‌ گفت بر تخت کرامت سر فراز

گفتم این خواهر که و عم تو کی ‌ ‌ ‌ گفت مریم هست و عیسی یا ابی (۱)

آن سخن گفتن بگهواره ورا ‌ ‌ ‌ شد گواه حال برقوم هدا

پس به فرزندم بسی کرد التفات ‌ ‌ ‌ التفات طفلها از امهات

پس در آن طشت قواریری ورا ‌ ‌ ‌ خوش مطیب ساختند از عطرها

حلدهای جنتی بس لطیف ‌ ‌ ‌ شد لباس آن تن و جسم شریف

من بخاطر درگذشتم که اگر ‌ ‌ ‌ بعد ختنه میشد آن رختش ببر

بود بهتر آن زن پاکیزه حال ‌ ‌ ‌ گفت این نور سپهر اعتدال

ناف ببریده و ختنه کرده دان ‌ ‌ ‌ جانش از تأثیر تیغ اندر امان

تا کند زندیقی که مغضوب خداست ‌ ‌ ‌ دوزخش جاوید مشتاق بقاست

شربتی او را زتیغ زهرناك ‌ ‌ ‌ ریزد اندر جام و خود گردد هلاك

گفتم آن ملعون چه نام و چه لقب ‌ ‌ ‌ گفت بن ملجم مرادیش لقب

بعد سی سال از وفات مصطفا (ص) ‌ ‌ ‌ سازدش در کوفه مقتول آن دغا

من بسی زین قصه گشتم دردناك ‌ ‌ ‌ جامهٔ طاقت شدم از غصه چاك

وآن زنان حق پرست حق پسند ‌ ‌ ‌ آن زمان از دیده‌ام پنهان شدند

این خیالم بود در خاطر همی ‌ ‌ ‌ کان دوزنرا کاش هم دانستمی

آن خزینه در الهام و سروش ‌ ‌ ‌ ریخت در کامم لبالب جام نوش

۱ـ مریم بنت عمران است و علی (ع) هم عمرانی از این سبب خواهر خطاب فرمودند: چون عیسی (ع) با ختم النبیین در نبوت اخوت دارد و آنحضرت نسبت بجناب امیر اب تعلیمی بوده‌اند از اینراه او را عم می‌فرموده‌اند. (حاشیه نسخه ۱ و ۶)

کان زن سیم زن فرعون دان ... ام موسی چارمین آن زنان

پس به اخبار تو ای شیخ کبار ... امر فرمودم که داری (۱) انتظار

در جبل‌الکام در غارای حبیب ... آمدم براشهب (۲) مژده رکیب

آمدم اکنون ترا مژده رسان ... از ظهور نور آن جان جهان

سجده شکری بجا آورد مرد ... رو بقبله خفته جان تسلیم‌کرد

گفت بر آن اشرف خلق خدا ... در رسان از من سلام بی ریا

کرد ابوطالب سه روز آنجا مقام ... تا مگر زنده شود شیخ گرام

بر نیامد از توقف چون امید ... آن دو مارش در نظر آمد پدید

چونکه آداب سلام آمد بجا ... بعد از آن گفتند آن هر دو مرا

زود خود را بر ولی حق رسان ... که سزاوار تو باشد حفظ آن

گفت ایشان را شماها کیستید ... و اندر اینجا از برای چیستید

هردو گفتندش که ما اعمال نیك ... صورت اخلاق خوش افعال نیك

همره اوئیم از امر خدا ... در دو دنیا بر سعادت رهنما

پس ابوطالب بمکه باز گشت ... جان رفته کرد درتن بازگشت

تربیت میکرد نور چشم خویش ... بود اندر خدمتش از جمله پیش

آری آری اینچنین فرزند را ... میتوان جان در رهش‌کردن فدا

چون کلام مصطفی اینجا رسید ... گفت یاجابر ازاین گفت و شنید

باش خاموش ودرافشایش مکوش ... سرمکنون علم مخزون را بپوش

جابر از این قصهٔ بهجت قرین ... گشت جانش با همه بهجت قرین

گفت ای‌محمود سلطان حمید ... صاحب تمجید قرآن مجید

هست بعضی را عقیده این چنین ... که ابوطالب نگشته راه بین

گفت پیغمبر(ص) که این بهتان بود ... حق تعالی اعلم از ایشان بود

۱ــ نسخه بدل : دارد ۲ــ اسب سبزه که کثرت موههای سفید بر کثرت موهای سیاه او غالب باشد (غیاث‌اللغات)

در شب معراج از هفت آسمان چون گذشتم عرش را دیدم عیان
منجلی دیدم در آنجا چار نور چون حقیقت خواستم رب غفور
گفت نور جد و عم واب‌تراست وزعلی کان مشرق نور علاست
عرض کردم کای خداوند وحید از کجا این رتبه برایشان رسید
گفت از اظهار کفر اخفای دین صبر بر جور وجفای مشرکین(۱)

(الحدیث)

هست مروی از روایات ثقات که شب مولود فخر کائنات
بود نزد **آمنه بنت اسد** زآن عجایب دیدبس بیحصروحد
صبح ابوطالب چو آمد از طواف با دل وجانی ز زنگ شرك صاف
از ظهور نور آن مهر وجود باعث ایجاد هر هستی وبود
عرض بنمود آن عجایبها که دید شرح کرد از آن غرایبها که دید
چون ابوطالب زمطلوبش رسید مژدهٔ مولود میمون سعید
صبح عید قرب جانان آمدش مژده‌ای از عید قربان آمدش
گفت بابنت اسد رو شادزی که تو را سی سال گردد بعد ازی
اینچنین حالی نصیب از امررب هست مولودهٔتو راوصفی‌عجب(۲)»
منتظر می بود آن بنت اسد تا زمانی که شد او ام‌الاسد
شیر بیشه قدرت پروردگار میر جمله اولیای کردگار
باد بر او و حبیب وآل او رحمت بیحصر ومر از ذات هو
زاده بیت خداوند ودود **آیت کبرای سلطان وجود**
خانه زاد پادشاه ذوالعلا که علیش خوانده ذات کبریا
اسم او از اسم خود کرده پدید همچنانکه اسم احمد از حمید
او حمید و حامد و محمود رب او علی عالی عالی نسب

۱ـ نسخه ۱ و۲و۶ : منکرین

۲ـ نسخه ۱و۲و۶ : توهم‌زینسان عجب

هرچه احمد گفت از حسن و کمال — هست وصف ذات حیدر لامحال

زآنکه هر وصفی که بنموده علی — کرده از اشراق نورش منجلی

زین نشان فرماید آن سلطان هوش — که محمد ناطق است ومن خموش

او بود آئینه حسن و جمال — این بود آئینه وجه جلال

این جلال آئینهٔ روی نبی — آن جمال آئینهٔ روی ولی

آن نبی شمس وولی همچون قمر — آینه در آینه دارد نظر

چون‌که آئینه رود اندر نقاب — نیست غیر از نور باقی بی‌حجاب

نور باقی بی‌حجابی کس ندید — لن ترانی را کلیم اینجا شنید

از نبی واز ولی خواهی بیان — عاشق و معشوق پیدا و نهان

عاشقی پیدا ز سیمای ولی — آیه‌اش سر باختنهای علی

نور معشوقی برخسار نبی است — صورتش(۱) این عاشقی های علی است

عاشقی های علی را کو بیان — کو بیان را حد شرح ووصف شان

از نهانخانه چو آمد جلوه‌گر — باز شد بر مصطفا او را نظر

جز بروی دلگشای آن حبیب — در دوعالم چشم نگشاد این غریب

نه عجب کی عشق دیده واکند — جز بحسن روی منظور ابد (۲)

در دوعالم روبرو حسن است وعشق — جان آدم موبمو حسن است وعشق

جان حسن وعشق جان آدم است — آدم اول در این آدم گم است

آدم اول ک.ه فرماید علی — رمزی از آن معنی اینجا شد جلی

آدمیت هر که را همره بود — از طفولیت دلیل ـزه بود

او که گوید نیست برطفل اعتبار — آن طفیلی‌گو فضولی واگذار

طفل گوئی و طفیلش آسمان — طفل گوئی و طفیلش انس و جان

طفل گوئی وطفیلش هرچه‌هست — در زمین و آسمان بالا و پست

۱ـ نسخه ۶۹۱و۶۹۲ : شاهد   ۲ـ نسخه ۶۹۱ : احد

اسلام آوردن علی(ع) در خردی

بشنو از اطفال وصفی دلنشین ‌ ‌ زآن شهی که شد طفیلش عالمین
از محمد ابن نعمان(۱) آن مفید ‌ ‌ ازمجاهد از ابی عمرو از سعید
آنکه خدری (۲) شد ملقب از روات ‌ ‌ هست مروی این حدیث از آن ثقات
گفته‌اند بودیم در بزم نبی ‌ ‌ کآمدند از در محبان علی
بود سلمان(۳) فارس میدان عشق ‌ ‌ خاکروب در گه دربان عشق
بود بوذر (۴) آنکه صدیق جهان ‌ ‌ گفت بوذر هست صدیق زمان
بود مقداد(۵) آن شجاعت را نشان ‌ ‌ باج استان از شه نوشین روان
بود عمار (۶) آنکه بر دشوارها ‌ ‌ بود پا سر در تمامی کارها
جمع دیگر هم ز اصحاب کبار ‌ ‌ دوستان حیدر آن فخرالخیار

۱ـ ابوعبدالله محمد بن محمد بن النعمان الحارثی الملقب بالمفید از اهالی عکبر بود در کودکی بهمراه پدر خود ببغداد آمد و در خدمت شیخ ابوعبدالله جعلی باستفاده علوم پرداخت شیخ مفید استاد سیدرضی و سیدمرتضی و نجاشی میباشد وفاتش بسال ٤١٣ اتفاق افتاد .

۲ـ ابوسعید خدری سعد بن مالک بن سنان از فضلای صحابه بکثرت حدیث معروف است وفاتش را واقدی بسال ٧٤ هجری وباقوال دیگر ٦٣ و ٦٤ و ٦٥ هجری دانسته‌اند

۳ـ سلمان فارسی ازمشاهیر صحابه است گویند : اصلش ازشهرستان جی اصفهان بوده وفاتش در ایام خلافت عثمان بسال ۳۲ هجری درمدائن اتفاق افتاد .

٤ـ ابوذر جندب بن جناده غفاری ازصحابه خاص بوده درسال ۳۱ و بقولی سال ۳۲ هجری بعهد خلافت عثمان در ربذه درگذشت .

۵ـ مقداد بن الاسود ازصحابه پیغمبر (ص) بود ودر جمیع غزوات شرکت داشت ازشیعیان علی (ع) بود وبسال ۳۳ هجری وفات یافت .

٦ـ عمار بن یاسر وی با پدرش از نخستین کسانی بود که اسلام آوردند تولدش بسال ۵۷ پیش ازهجرت بود با پیغمبر اکرم(ص) بمدینه مهاجرت کرد و درتمام غزوات شرکت داشت سرانجام درسال ۳۷ هجری درجنگ صفین بسن ۹۳ سالگی درگذشت .

از رخ جمله عیان آثار حزن		هر یکی دریای طوفان‌بار حزن
عرض بنمودند کای فخر جهان		ای فدایت جانمان آبائمان
از معاند حرفها آید بگوش		درعلی که‌جان‌درآیددرخروش(۱)
غم ما و حزن ما ازآن ره است		گرچه بر اسرار مولا آگه است
قولشان اینکه علی در طفلیت		یافته اسلام و نبود مرتبت
چون‌شنید این قول‌را ختم‌الرسل		گلبن گلزار هادین‌السبل
در بیان علو شأن مرتضا		غنچه‌اش بشکفت گلهای علا
گفت‌اگرچه‌چشم باطنشان‌عماست		لیك ظاهر علو شأنش رونماست
ایها الاصحاب بالله العظیم		که شما اندر کتبهای قدیم
خوانده باشید آنکه ابراهیم‌را		حالت تولید چون شد بر ملا
تا رخ ازبیمی‌که ازنمرود داشت		ام ابراهیم را مفقود داشت
برد او را در بر نهری خراب		وقت پنهانی نور آفتاب
چون غروب آفتاب هور شد		شمس خلت را طلوع نور شد
یعنی از خلوتسرای بزم جود		در شهود آورد رو مهر وجود
در زمان برروی خود دستی‌کشید		پس به تهلیل خدا آمد شهید
اشهد و ان لااله گفت زود		سوی الاالله شدش روی شهود
مادرش زین حال اندر خوف بود		او بسرعت سوی مادر رفت زود
با توجه برسما بودش نگاه		سورهٔ انعام ازین صورت(۲)گواه
وکذالك نری ابراهیم را(۳)		حق تعالی کرده قصه بر ملا

۱ـ نسخه ۱ و ۲ و ۶ : ازعلی‌که خونمان آید بجوش

۲ـ نسخه ۱ و ۶ : معنی

۳ـ سوره انعام آیه ۷۵ : وکذالك نری ابراهیم ملکوت‌السموات والارض و لیکون من‌الموقنین (وهمینطور عجایب آسمانها و زمین را بابراهیم نمودیم تا از یقین‌کنندگان باشد)

همچنین موسی بن عمران چو نکه زاد | مادرش را بهر حفظش پند داد
که به صندوقم نه وافکن به نیل | بر تو بر گرداندم رب جلیل
همچنین عیسی بن مریم چون بزاد | مادرش را از ملامت کرد شاد
حضرت عزت به آن طفلی ورا | از نبوت داد تاج اجتبا
انی عبدالله اتانی الکتاب(۱) | کرد در طفلی به قوم خود خطاب
جمله میدانید کز روی عظم | ز انبیای سابقه من برترم (۲)
قرب من نزد خدا از جمله پیش | قدر من نزد خدا از جمله بیش
خلق فرمودم خداوند علی | با علیم از یکی نور جلی
تا به صلب حضرت آدم شدیم | ذکر را تسبیح را همدم بدیم
همچنین صلبی به صلبی منتقل | می‌شدیم و ذکر حق را مشتغل
چون **زعبدالمطلب** آن نور تافت | در دو مشرق همچو ماه و هور تافت
مشرق خورشید عبدالله شد | جملهٔ آفاق از آن آگاه شد
مطلع بدر آن ابوطالب عیان | مشرق نور علی اندر جهان
گر پدر با(۳) عم من در مجمعی | میشدندی نور ما بودی جلی
نور ما از رویشان ساطع شدی | رویشان از نور ما لامع شدی
از علی وقت ولادت چون رسید | جبرئیل ازحضرت بیچون رسید
کای حبیب‌الله سلامت از سلام | میرسانم میرسانم این پیام
کز نبوت وقت نزدیك آمده | مشرکان را شام تاریك آمده
ناصر دین جانشینت میرسد | هم برادر هم وزیرت میرسد(۴)
در حرم تولید آن شاه حرم | بود ازآن حرمت حرم شدمحترم

۱ـ سوره مریم آیه ۳۱ : قال انی‌عبدالله اتانی‌الکتاب و جعلنی نبیا (گفت همانا من بندهٔ خدایم مرا کتاب داد وپیغمبر گردانید)

۲ـ نسخه ۵ : بهترم ۳ـ نسخه ۲ : یا ٤ـ نسخه ۱ و ۲و۶ : او بود

چون بشارت ازطلوع آن قمر | برمن آمد جبرئیل آمد دگر
که خدا گوید علی‌را دربرآر | آن در دریای صنع کردگار
دست‌سوی پرده چون کردم دراز | برسر دستم علی آمد فراز
دست‌خودبرگوش‌ایمن‌پس‌گذاشت | رایت‌الله اکبر برفراشت
اشهد ان‌لااله آغاز کرد | هم اذان وهم اقامه سازکرد
پس بمن روی کلام آورد باز | گشت چون‌ازقول‌رخصت سرفراز
درتلاوت ازصحف آغاز کرد | که صفی‌را حق به‌آن ممتاز کرد
آنچنان خواندش به‌ترتیل تمام | که درآن‌خواندن‌شدی‌شیش‌غلام
کردی اقرار اربدی شیث نبی | که زمن بهتر بسی خواند علی
همچنین تورات و انجیل وزبور | خواند باترتیل درعین سرور
که اگرموسی و داوود ومسیح | بود می‌گفتند ازما اوفصیح
پس به‌قرآن خواندن‌اوآغازکرد | باز بررویم دراعجاز کرد
همچنین‌که این زمان خوانیم ما | خواند برمن سربسرترتیل (۱)را
که به‌من نازل نگشته بدیکی | کافر آنکه درعلی دارد شکی
پس سخنهای خفی آمد میان | کاو صیارا هست باپیغمبران
هرکه‌را دربدو حال اینها بود | از معاندها کجا از جا رود
هرکه‌را درطفلیت این رتبت‌است | از حسود وحقد او کی‌کربت‌است
ازچه میباشد ز قول قوم ضال | بررخ آئینه‌تان گرد ملال
از تمامی انبیا من افضلم | از تمامی اصفیا من اکملم
از تمامی اوصیا او برتراست | برتمامی اولیا او رهبر است
حضرت آدم صفی خاص رب | اوکه از حقش خلیفه شدلقب
چون بساق عرش چشمش‌بازشد | نام مارا دید حیرت ساز شد
حرمت وتعظیم آن اسما چودید | پس خطاب رب الارباش رسید

---

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : آیات

گر نمی‌بودی غرض ز ایجاد ما — برظهور صاحب این نام‌ها
آسمانها وزمینها آنچه هست — آدم وجن وملك بالا وپست
خلقشان هرگز نمیکردم یقین — جاه ما بین نزد رب العالمین
توبهٔ آدم نمی‌آمد قبول — بود درحرمان از آن فعل فضول
تاکه جبریلش ز اسما یاد داد — کرد آن اسما شفیع وگشت‌شاد
درقبول توبه‌اش نزد خدا — **فتلقی آدم** (۱) باشد گوا
پس بشارت آمد اورا از خدا — کز تو باشد صاحب این اسمها
آید از ذریهٔ پاکت پدید — صاحب این اسمها پاك وسعید
پس صفی‌الله غرق سکر شد — غرق سکر ومست جام شکر شد
پس رسول‌الله آن بحر جمال — در دریای جلال ذوالجلال
گفت بااصحاب دانید از یقین — کز کمال فضل رب العالمین
این شرافت هستمان برانبیا — این فضیلت هستمان براصفیا
پس صحابه جمله باسلمان‌شدند — بادل شادان لب خندان شدند
شکر حق‌را شاکر ازجان آمدند — از دل وجان شاکر احسان‌شدند
جمله دانستند کز حب علی — آینهٔ جان گر نگرددصیقلی(۲)
ازظلام (۳) شرك بیرون‌راه‌نیست — چون‌که جزاین‌باب‌باب‌الله نیست

التفات

یاعلی ای حب تو ایمان ما — ای فدایت جان جان جان ما
نور حبت قلبها روشن کند — کوی دل‌را وادی ایمن کند
وادیئی کان‌ایمن ازحب تو نیست — گرهمه‌طور‌است درنا ایمنی‌است
حب تو آن فتنه‌های امتحان — امتحان مؤمنان موقنان

۱ـ سوره بقره آیهٔ ۳۵ : فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه تا آخر (آدم از پروردگارش کلمه‌ای چندرا فرا گرفت پس‌خدا توبه اورا پذیرفت)

۲ ـ نسخه ۱ و۲ و۶ : منجلی ۳ ـ بفتح تاریکی اول شب

هرکه‌را حب تو مهر منظراست	آن یقین از مهرمهر مادر است
هرکه‌را مادر خطا کار آمده	اندرین تصدیقش انکار آمده
یاعلی ای اول وآخر زتو	امتحان مؤمن و کافر ز تو
یاعلی ای ظاهر وباطن ترا	فی‌علو ذاته یامن دنا
مهر نور مهر تو براوج جان	گشته تابان همچو مهر از آسمان
این‌خیالاتی‌که نامش خطره‌است	درحقیقت دره دل خطوه است
خطوه‌هائی کزخطا درراه ماست	نور مهرت‌را بروی ما غطاست
حق شمس اوج رحمت مصطفا	آن غطاهای خطارا کن عطا
آن غطاهای خطارا کن عطا	حق شمس اوج رحمت مصطفا
رحمت غفران براو وآل او	جاودان از فضل منان عفو

معجزات علی(ع)

**معجزات ذات حیدر بیحساب	هریکی‌را درمعانی بس کتاب**
ذات حیدر هرکجا جلوه گراست	معجزاتی وکتابی دیگر است
لیك باشد درحقیقت یك کلام	حسن وعشق است‌این‌کلام بانظام
اولیا هریك کتابی دیگراند	جمله یکبابند وبابی دیگراند
آینه برقدر استعداد او	می‌نماید اندراو خورشید زو
هرکجا شمس نبوت طالع است	چون قمر ماه ولایت لامع است
رمزها درشرح این شمس وقمر	گفته آمد بابیانی مختصر
باز رمزی مختصر سازم بیان	از شعاع مهر چرخ کن فکان
مهرچرخ کن فکان روی حبیب	عرش رحمان طاق ابروی‌حبیب
گوی دلها درخم چوگان آن	سوی جانها روی او فاش ونهان
آن محب عشق پیشه چون قمر	گاه پیدا گاه پنهان جلوه‌گر
جلوهٔ پیدائی او شمس تاب	چون نگیرد غیر او ازشمس تاب
جلوهٔ پنهانی او آن جلا	آن جلائی که بود عین جلا

عشق‌را گرآن جلا ظاهر نبود / حسن‌را هم جلوه درخاطر نبود
عشق چون آئینهٔ حسن آمده / زو فروزان شمسهٔ احسان شده
نورخورشید است دردیده چوتیر / دیده ازنورش نگردد مستنیر
هرکه برخورنیستش تاب نظر / گونظر روشن کن از نور قمر
هرکه آمد چون قمر صیقل همه / می‌شود برشمس رویش آینه
آینهٔ روی قمر بر آفتاب / چون سحابی‌هست باآن‌نوروتاب
آفتاب طلعت محبوب‌را / زآن حجاب‌الله گفتند اولیا(۱)
چون محب‌محبوب باشد جملگی / نسبت شمسی ازآن هستش نبی
حسن احمد **لن ترانی** زین بیان / درنهان گوید تو می‌بینی عیان
چشم می‌بینی وخال وخط ورو / لیک‌کو چشمی که بیند روی او
روی اورا غیر عاشق کس‌ندید / عین عاشق گشته ازآن رو پدید
نکته باشد همچو نقطه بس دقیق / دقتی درذهن می‌باید رفیق
حاصل معنی محمد باعلی است / هرکه‌می‌بیند دوعین احولی‌است
زآنکه خورشید تجلای اله / جز مه رویش ندارد جلوه‌گاه
تحفه‌های نور صلوات عفو / باد برذات نبی وآل او
خاصهٔ مهر سپهر ارتضا / آیت کبرای ذات کبریا
معجزاتش همچو ذره بیحساب / ذره‌ای زآنهاست رد آفتاب
چارده بار آن سپهر اقتدار / رد شمس ازقدرتش گشت‌آشکار
نیست ازذات علی اینها عجب / چرخ‌گردان است‌ازاو روز وشب
بربساط صیرفی روزگار / زین جواهرهست بیرون ازشمار
بلکه معجزسنگ‌صحرای‌ولاست / تابش مهر علیش آن جلاست
گوهری چند از بساط آن ولی / دربساط نظم «میرزم جلی» (۲)

---

۱ ـ نسخه ٥ : انبیا
۲ ـ نسخه ٦ : میآدم بهی

چون در یکتا تمامی بی‌بها — همچو دری سما جمله بها (۱)
استعین الله سلطان العلی — منجلی از نور او هرجا جلی

روایت ابی‌جعده

این بیان‌شرح بساط اعتلاست — ازعلی کاندردوعالم‌پادشاست
دو بساط ازاو درین مجلس فتاد — انبساط اهل تحقیق ورشاد
زآن‌یکی مروی‌زاهل سنت‌است — که به‌امر مصطفا برآن نشست
هست مروی بااسانید صحیح — **از ابی‌جعده** به‌تقریر فصیح
گفت دربصره شدم درمجمعی — که **انس** (۲)گفتی احادیث نبی
ناگهان برخاست مردی ازمیان — گشت سائل ز **ابن‌مالك** این‌بیان
کای رسول‌الله‌را صاحب بگو — ازچه«روپیسی»(۳)به‌این وصف‌نکو
والد من نقل می‌کرد از نبی — مشرق انوار حق نور نبی
نی‌جذام ونه‌برص برمؤمنان — مؤمنان اندر امان ازاین وآن
چونکه‌بشنیداین‌انس‌سرپیش‌داشت — دانهٔ حسرت بسی ازدیده کاشت
لمحه‌ای شدغرق بحر انفعال — بربساطش، ریخت پس در مقال
که دعای بندهٔ صالح مرا — کرده درعالم به پیسی مبتلا
چون‌شنیدند این‌سخن حضار ازاو — بازپرسیدند شرح کار از او
هرچه میکردند اصرار او ابا — می‌نمود از شرح حال ابتلا
هرچه او میکرد کتمان بیشتر — میشدی اصرار ایشان بیشتر
دید چون اصرارشان بسیار شد — گفت بنشینید و درگفتار شد
گفت آوردند هدیه برنبی — سلم‌الله علیه وآله
ازدهی‌که خندقش گویند نام — خوش بساطی فرش بزم احترام

---

۱ ـ نسخه ۱ و ۶ : سنا ۲ ـ ابوحمزه انس‌بن مالك‌بن نضربن ضمضم‌بن زید انصاری خزرجی ازصحابه حضرت رسول واز عباد وزهاد عصر خویش‌بود وفاتش‌بین سالهای ۹۱ ـ ۹۳ دربصره واقع شد. ۳ ـ نسخه ۱ و ۶ : مبروصی

من در آن بزم شهی حاضر بدم | حضرت شاه رسل ناظر شدم
امر فرمودم که ده تن را طلب | تا نمایمشان یکی سری عجب
من طلب کردم مر آن ده شخص را | آمدند اندر حضور مصطفا
پس علی را امر کرد از انبساط | که نشین با این کسان بر این بساط
رو ز یارت کن صحابه کهف را | باز کن بر روی اینها پرده‌ها
هم مرا فرمود با ایشان نشین | هرچه می‌بینند ایشان تو ببین
چون به امر او بر آن تخت علا | جای بگرفتیم آن شاه دنا
پس علی را گفت کای فخر جهان | ای سلیمان بساط کن فکان
امر کن بر باد بردارد بساط | مرتضا ز آن امر شد اندر نشاط
گفت **یا ریح احملینا** چون علی | آن بساط آمد چو ابری معتلی
درهوا سیار گردیدیم ما | می‌گذشتیم و مکانها زیر پا
تاکه آن شاه ولایت انتساب | گفت **یا ریح ضعینا** درخطاب
باد مارا برزمین بگذاشت زود | گفت آن سر خداوند شهود
هیچ میدانید درچه سرزمین | آمدید ازامر(۱) رب العالمین
جمله ما گفتیم داناتر خداست | پس رسول و پس وصی کاینجا کجاست
گفت اینجا کهف اصحاب الرقیم | جمله برخیزید تاهمره رویم
همره او بردر غار آمدیم | بانشاط وشوق بسیار آمدیم
پس ابوبکر وعمر اول سلام | کرده بر آن خفتگان اندر منام
برسلام آن دوتن نامد جواب | **عبد رحمن عوف** (۲) آمد درخطاب

۱- نسخه ۱ و ۶ : فضل

۲ - عبدالرحمن ابن عوف بن عبد عوف الزهری القرشی از بزرگان صحابه وازعشره مبشره واصحاب شوری وازسابقین دراسلام است بسال ٤٤ قبل ازهجرت متولد شد وبسال ۳۲ هجری بمدینه درگذشت

باقی اصحاب هم تابع شدند برمسلمانان مسلم آمدند
هیچکس زایشان‌سر افراز جواب چون‌نگشتندآمدم من درخطاب
کالسلام ای اهل کهف اهل رقیم ازانس آن خادم شاه عظیم
کز عظم ختم‌النبیین نام اوست «عالمین‌درساحت»(۱)اکرام‌اوست
هیچ‌کس مارا جوابی پس نداد پس علی آن صاحب تخت رشاد
گفت ای‌اصحاب کهف اندرنسب که ز ما هستید آیات عجب
برشما از ما سلام آن مؤمنان جملگی یکبار گشته هم‌زبان
درجواب آن ولی کردگار آن وصی مصطفا صدر الکبار
بود چون مارا بخاطر کزچه‌رو ترك واجب شد ازاین جمع نکو
باز پرسید آن ظهور معجبات از چه ایشان‌را نکردید التفات
ازچه براصحاب آن فخر انام برنیامد از شما رد سلام
بار دیگر غنچه‌شان بنمود گل کای خلیفه حضرت ختم‌الرسل
ما جوانانیم که بر پروردگار از دل وجان‌کرده ایمان اختیار
زادناالله هدی هادی الانام نیست مارا اذن بررد سلام
جز به پیغمبر ویا اورا وصی تو وصیی برپیمبر یاعلی
انبیارا اوست خاتم یاعلی اوصیارا تو مقدم یا علی
اوست خیرالانبیا در انبیا هم تو خیرالاصفیا در«اصفیا»(۲)
پس بحال خویش‌گشتندآن‌چنان تا ظهور مهدی آخر زمان
برسلام او اجابت میکنند خواب راحت تاقیامت میکنند
مرتضای مصطفا یعنی علی گفت بشنیدید ما گفتیم بلی
بربساط خویش گفتا جاکنید سیر سر قدرت یکتا کنید
احملینا شد خطاب باد باز بربساط اندر هوا ما سرفراز

---

۱ ـ نسخه ٦٩١ : خواب خوش درسایه ۲ـ نسخه ٦٩١ : اولیا

همچنان بودیم سیار هوا
تا که سیر مهر شد اندر خفا

باز شد امر ضعیفه باد را
بر زمینی چشم ما گردید وا

که برنگ زعفران بودیش طین
درمنه ترکی گیاه آن زمین

لیك آب آنجا نبود ازهیچ باب
عرض بنمودیم پس برآن جناب

که شده وقت نماز و آب نیست
آنجناب اندر زمینها بنگریست

پس سرپائی زد آنجا برزمین
گشت جاری درزمان عینی‌معین

آب نوشیدیم از آن عین حیات
پس وضو کردیم از بهر صلات

گفت حیدرگر نمیگشت این‌روان
جبرئیل از جنت آوردی روان

آب از بهر وضوهای شما
تا نماز جمله‌تان گردد، ادا

گشت مشغول نماز آن مقتدا
تاکه‌شد نصفی ز شب آنکه بما

گفت بنشینید برجاها روان
که به تأیید خدای انس و جان

دویمین رکعت نماز صبح را
باز یابیم از نماز مصطفا

باد ما را از هوا از امر آن
سیر فرمودی که صبح آمد عیان

خویشتن را درمدینه یافتیم
سوی مسجد بر نماز اشتافتیم

بود دویم رکعت اندرآن نماز
که شدیم از اقتدایش سرفراز

ام‌حسبت‌ان اصحاب‌الرقیم(۱)
خواندی‌آن محمود سبحان کریم

چونکه فارغ‌شد ز تعقیب صلات
جانب من کرد حضرت التفات

کآنچه دیدی وشنیدی ای انس
من بگویم یا تو گشتم ملتمس

کز لب شیرین معجز آفرین
هست هم‌شیرین سخن هم دلنشین

پس بترتیبی‌که ما کردیم سیر
اول و آخر بدون حرف غیر

پس بترتیبی‌که ما دیدیم صاف
اول و آخر بدون اختلاف

۱- سوره کهف آیه۸: ام‌حسبت ان اصحاب‌الکهف‌والرقیم‌کانوامن‌آیاتناعجبا (بلکه پنداشتی همانا اصحاب‌کهف ورقیم ازآیات ما درعجب بودند)

آنچنان تقریر فرمود آنجناب — که توگوئی بود با ما هم‌رکاب
پس بفرمود ای‌انس وقتی نگر — کابن عمم از تو خواهد این‌خبر
آنچه را دیدی گواهی میدهی — گفتمش جانم فدا بادت بلی
چون ابوبکر از عملهای عمر — گشت برتخت خلافت مستقر
در حضور جمع بسیار از اناس — گفت بامن‌کای‌انس‌آن خیرناس
از بساط و چشمه و آن سیرها — آنچه فرمودت وصیت مصطفا
نقل‌کن من‌عرض‌کردم کای همام — پیریم کرده فراموش آن تمام
یا علی پیری مرا دریافته — مرکب هوش ازکفم سرتافته
گفت اگرگوئی دروغ ای بی‌ادب — در تو پیدا می‌شود رنجی عجب
در رخت گردد سفیدی آشکار — در درونت نار قهر کردگار
کورئیی در دیده‌ات پیدا شود — زین مرضها جان تو رسوا شود
من ازآن مجلس نرفتم یکقدم — کاین مرضهایم نبودی ملتزم
این زمان قادر بروزه نیستم — که غذا نبود قرارش در شکم
بود برآن حال انس تاآنکه مرد — جان زعلیین جحیمش‌آب خورد
این عجب‌ترآنکه با اولاد آن — هست پیسی جاودانی توأمان
لعنةالله علیه دایما — دایما لازال الی یوم‌الجزا

انبساط شیعه

این بساط انبساط شیعه است — انبساط این بساط شیعه است
بر بساط انبساط ار ره بود — هر بساطی انبساطش شه بود
انبساط جان عرفان مسلك است — اهل‌عرفان‌را به‌عرفان مسلك‌است
این بساط اهل تحقیق آمده — انبساط اهل تحقیق آمده
منهج توحید را بر این بساط — می‌توان سیار شد با انبساط
هست معراج سمای اعتلا — هست منهاج هوای اولیا
آن هوائی‌کز هویت هوی اوست — از الف الفت فزای وصل هوست

این بساطت باز می‌چیند بساط — از بساط اختلاط و ارتباط
اختلاط غیر مولا را فناست — ارتباط غیر از آن بی بقاست
گرنه برچینی بساط خویشتن — نگسلانی ارتبـاط خویشتن
ره نیابی هیچ سوی این بساط — نیست با اهل بساطت اختلاط
بی‌من و ماگرنه خود را ساختی — زآتش خود جان خود بگداختی
چون من و مای تو برچیند بساط — ب بساط او بیابی ارتباط
افتدت در بزم تحقیق هدا — از بساط حق بساط اعتلا
بر بساط اعتلا گردی مکین — باز یابی از بساط شاه دین
رمزها در سیر منهاج ولا — زآنکه جزآن نیست معراج علا
آن ولائی کز ولایت آمده — آنکه خود عین محبت‌آمده
آن محبت عین حسن وعشق او — حسن وعشق‌است‌آئینه رخسارهو
حسن‌را چون عشق دق‌الباب‌کرد — جلوه‌ها آغاز از هرباب کرد
جلوه‌های حسن بیرون از کتاب — عشوه‌های حسن افزون از حساب
جلوه‌ای زآن‌جلوه‌ها براین‌ساط — می‌نویسم شیعیان را انبساط
ایکه‌هستی‌ازدل‌وجان‌گوش‌وهوش — گوش‌بگشا بشنو آواز سروش
نه بز اخفش شو ونه سیبویه — بشنو این قصه زابن بابویه
این خبر هست از خزینه مرتضا — از **ابی عبدالله ابن زکریا**
زبن‌جوهر زبن‌اسود همچنان — از **محمد ابن عبدالله** که آن
سابغ آمد درلقب وآن مرد دین — میبرد بالا به **سلمان** گزین
گفت سلمان عارج معراج صدق — کزازل بودیش بر سر تاج صدق
گفت بودم در حضور شاه دین — حضرت مولا امیرالمؤمنین
در زمانی که عمر را مردمان — دست بیعت داده بودند از میان
در حضور حضرت شاه ولی — بود سبطین قرةالعین نبی
دو محمد بود نزد آن ولی — ابن بوبکر و دگر ابن علی

بود عمار و دگر مقداد بود — باز بر روی همه باب شهود
مظهر عشق ولی‌آن عین حسن — آن حسن ابن علی‌آن عین حسن
با نیاز آمد بباب حسن باز — جلوهٔ حسنش کند تا سرفراز
عاشقانه باب حاجت باز کرد — رو سوی درگاه حاجت‌سازکرد
کای امیرالمؤمنین ای شاه حسن — ای جمال تو تجلی‌گاه حسن
ای پدر ای دو جهان فرزند تو — حسن وعشق‌وجان و جانان بندتو
کرده سلطان سلاطین کریم — بر سلیمان موهبت ملکی عظیم
حضرت پروردگار ذوالعلا(۱) — کرده او را طرفه سلطانی عطا
هیچ ازآن حصه نصیبی با شما — هست ای فیاض ارضین و سما
با تبسم گفت شاه ارتضا — که بحق آنکه دانه خشك را
سبز میگرداند و آن قادری — که ز خاك تیره آدم آفری
کآنچه فرموده‌است سلطان حبیب — والدت را از کرامتها نصیب
هیچیك از انبیا و اولیا — نه ز بگذشته نه از آینده‌ها
زین کرامتها نگشته سرفراز — اندر این‌میدان علی‌دان یکه‌تاز
یکه تاز عرصهٔ اعجاز من — اندرین میدان حسن ممتاز من
پس‌حسن‌زآن‌صاحب‌احسان‌حسن — گشت ازجان طالب احسان حسن
باقی یاران به او گشتند یار — ملتمس از آن ولی کردگار
کای ز وهابت مواهب بیشمار — قطره‌ای زآن بحر بحر بی‌کنار
شمه‌ای زآن موهبات بیکران — بر مشام جان مشتاقان رسان
رشحه‌ای زآن‌عارض خورشیدبار — برریاض جان کرامت کن ببار
تا فزاید مردمان را نوردین — تادرخشدشمس(۲) ایمان ازیقین
جان ما را این‌کرامت مدعاست — این‌کرامت‌چونکه‌سرچشمه‌علاست
جان‌مالب تشنه دراین‌وادی است — فیض‌بخشی تو عین شادی است

۱ـ نسخه ۱و۶۹: ذوالعطا — ۲ـ نسخه ۱و۶۹: شخص

جان ما بین تشنه‌کام این زلال — تشنه کامیها بسرحد کمال
گر بکام ما از آن جامی رسد — خستگان را روح و آرامی رسد
ساقی میخانهٔ صنع جلی — آن امام اول و آخر علی
با کرامت گفت حباً یا ولاة — بر شما ظاهر نمایم معجبات
کز خداوند قدیر ذوالمنن — در ولایت خاص گردیده بمن
بس اقامه کرد از بهر نماز — در سجود ذات پاك بی‌نیاز
چند حرفی بر زبان آورد نیز — هیچیك از ما نکردیم آن تمیز
آمد از آنجا به صحن خانه باز — کرد سوی آسمان دستی دراز
دست باز آورد دیدیم آن جناب — بر کف دستش بود قطعه سحاب
برزمین بگذاشت و بار دگر — باز ابری بر کفش شد جلوه گر
ما همه از آن دو ابر با صفا — فاش بشنیدیم توحید خدا
با فصاحت هر یکی گفتند این — که محمدهست ختم(۱)المرسلین
تو وصی آن نبیی ای کریم — هرکه شك در توکند باشد رجیم
همچنانکه شاکت هالك بود — میهمان دوزخ و مالك شود
همچنان هرکس تمسك بر توکرد — شعلهٔ نیران بر او گردید سرد
از تو جانها سالك راه نجات — چون تو هستی مالك راه نجات
پهن گردیدند پس آن دوسحاب — چون دوقالی نزد هم بریك حباب
عطر آنها میرسیدی در دماغ — ما از آن بودیم خوشدل تر دماغ(۲)
پس بما فرمود آن سلطان دین — مالك الملك سماوات و زمین
با کمال ابتهاج و انبساط — جای بگزینید خوش بر این بساط
ما همه از امر او برخاستیم — آن بساط از انبساط آراستیم
پس تکلم‌کرد حرفی چند را — هیچیك او را نفهمیدیم ما
پس اشاره کرد بر آن دوسحاب — که سوی مغرب روان‌شو با شتاب

۱ـ نسخه ٦٩١ : خیر
۲ـ نسخه ٦٩١ : بزم دل را میشدی روشن چراغ

خوش خوشك از بادآن‌دو ابرشاد   بر هوا سیار گشتند همچو باد
سوی‌آن شه چون نظر کردیم ما   متکی دیدیم بر تختی علا
که بد از در سر بسراجزای آن   در تلالو چون دری بر آسمان
تاج یاقوتی بسر بگذاشته   جامهٔ زرین ببر برداشته
کرده نعلینی به پا از در ناب   کز شعاعش خیره گشتی آفتاب
آنچنان شفاف و براق و مضی   کز نگاهش دیده‌دیدی‌تیرگی(۱)
کرده در انگشت مفتاح هدا   خاتمی از لوء لوء اما پر بها
متکی بر تخت مروارید صاف   صاف همچون قلب‌صاف بیگزاف
مظهر حسن نبی ذوالمنن   مظهر عشق علی یعنی حسن
گفت‌کای ساطان ملك‌کن فکان   ای ترا سلمان‌سلیمان(۲) جهان
آن سلیمان را که در فرمانبری   بود یکسان آدم و ملك و پری
بود بهر خاتم انگشت او   همچو خاتم عالمی در مشت او
از چه رو باشد بفرمان شما   خلق عالم از زمین و از سما
گفت آن سر خدای ذوالکرم   ای پسر وجه‌الله باقی منم
در جهان عین‌اللهم فاش و نهان   هم لسان‌الله منم در هر دهان
بر ولایت مطلقه من والیم   سافل سافل بود هر عالیم
نور لایطفای اللهی منم   باب قرب حضرت شاهی منم
حجةاللهم بخلق عالمین   گنج اسرار خدایم در زمین
قاسم روزی منم اندر جهان   هست با من قسمت نار وجنان
سد ذوالقرنین منم فاش و نهان   چونکه آن سدبسته‌ام من بهرآن
ای ضیای قلب ای نور بصر   از سلیمان خواهی انگشتر نگر
با ید بیضای بیضا آفرین   از بغل بیرون نمود انگشترین
از طلای سرخ و از یاقوت ناب   وز ضیا بردی گرو از آفتاب

۱ـ نسخه ۶۹۱ : خیرگی   ۲ـ نسخه ۶۹۱ : سلیمان در

گفت ای فرزند این اسمای ماست　　هست بر آن نقش از آن معجز نماست
اهل آن مجلس که بد معراج جان　　از تعجب گشته حیران آنچنان
تا بحدی کان محیط علم را　　گوئیا هرگز نبودند آشنا
موجزن گردید بحر اقتدار　　برگذر افکند دره شد هموار
کاین چنین‌ها از چو من نبود عجب　　بر خدا سوگند آن سلطان رب
که نمایم بر شما امروز را　　سیرهائی را که باید سالها
وآنچه از من پیش از این تا دیده‌اید　　وز کسی هم پیش از این نشنیده‌اید
عرض بنمودند کای معجز نما　　سد ذوالقرنین را بنما بما
آن سلیمان هوای اقتدار　　باد را فرمود آن سو روی دار
که حسن را هست خواهش در زمان　　همچو رعد از باد شد بانگی عیان
برهوا می‌برد ایشان را چو باد　　جان یاران زآن کرامت جمله شاد
و آن کلید گنج اسرار خفی　　گشته بر آن تخت لوء لوء متکی
آن بساط از پیش آن تخت از عقب　　در ره آمد ناگهان کوهی عجب
بود در آن کو درختی بس عظیم　　برگ و شاخش گشته چون عظم رمیم
باز بر آن نخل باغ ذوالجلال　　کرد از یاران یکی عرض سوآل
کاین درخت آیا چه رفته بر سرش　　که شده اوراق و کم گشته برش
گفت آن نور درخت اهتدا　　خود بپرسید از درخت احوال را
مجتبا پرسید پس از آن درخت　　برگ و بارت از چه رو بستند رخت
این چنین پژمرده‌ای از بهر چیست　　تشنه کام و مرده‌ای از بهر کیست
بر سوآل مجتبا نامد جواب　　مرتضا فرمود پس آنرا خطاب
که بگو احوال خود را سر بسر　　کز چه رو گردیده‌ای بی برگ و بر
آن درخت از قدرت و امر خدا　　گفت لبیك ای وصی مصطفا
ای خلیفهٔ حضرت خیرالانام　　برزمین و آسمان شاه و امام
پس جواب مجتبا را باز داد　　کز فراق مرتضا فریاد و داد

هر شب آن سرچشمهٔ آب حیات		خرمی بخشای باغ کائنات
آمدی وقت سحر نزدیك من		میشدی روشن شب تاریك من
میشدی مشغول تسبیح و نماز		من بهاین سرسبز ودائم سرفراز
در میان ابر بیضائی چومهر		می‌نمود از کرسی آن شاه چهر
بوی مشك ازفر ازآن ابر جود		دمبدم اندر دماغم می‌فزود
من ازاستشمام روحش روح یاب		وز تجلای رخش با آب و تاب
حال رفته چار روز از روزگار		که شده روزم زهجرش شام تار
تشنگی‌های زلال وصل اوست		کرده‌خشکم‌اصل‌وشاخ‌وبرگ‌وپوست
آتش هجران آن جان جهان		سوخته سر تا بپایم استخوان
از سموم دوری آن دلنواز		رفته اجزای وجودم در گداز
گر شما از آن شه فیض آفرین		خرمی بخشای باغ عالمین
ملتمس گردید کز راه کرم		آیدم در بر بر افرازد سرم
گر مبارك مقدمش از پای من		باز گیرد وای برمن وای من
گر نهد پا بر سر ریشه مرا		نیست از این خشکی اندیشه‌مرا
سبز گردم در زمان بارآورم		بر فرازد بر سپهر چان سرم
آن سپهر اقتدار آن بحر جود		در نماز استاد از بهر سجود
سجدهٔ پروردگار خود نمود		کردبرپروردگار«ازجان»(۱)سجود
آن سلیمان هوای عشق یار		یعنی آن سلمان غلام شهریار
میخورد سوگندکه مازآن‌درخت		ناله‌ها از شوق بشنیدیم سخت
تا ولی‌الله کرد آنجا نماز		سبز گشت و برگ و بار آورد باز
ما همه کردیم تناول زآن ثمر		بود در کام همه به از شکر
عرض کردیم ای امیرالمؤمنین		بار آور ای ز تو نخل یقین
این عجب‌تر گفت آیدبعد ازاین		زین عجب‌تر حالتی فاش و مبین

۱ـ نسخه ۱و۶ : خود

باز ما را امر شد ز آن مقتدا — که بجای خویشتن گیریدجا
جای بگرفتیم دیگر بر بساط — معتلی بر اوج چرخ انبساط
آنچنان بر اوج سیار آمدیم — در هوای چرخ طیار آمدیم
کزحضیض‌این‌گوی‌گردون‌فرخاك — می‌نمودی همچو اسپر در مغاك
ناگهان دیدیم اندر آن هوا — یك ملك پا بر زمین سر برسما
پای او در قعر ارضین جایگیر — سر بزیر قرص خورشید منیر
گشته یکدستش زمشرق جلوه‌گر — جلوه‌گر ازمغرب آن دست دگر
باز پرسیدیم از آن مقتدا — این عجایب کیست ازخلق خدا
گفت از حکم خداوند حکیم — من در اینجا کرده‌ام او را مقیم
بر ظلام لیل و بر نور نهار — آن موکل هست تا روزشمار
همچنان طیار بربالا شدیم — تا به نزد قوم یأجوج آمدیم
ابر را فرمود تا آمد فرود — زیرکوهی پرشکوه اما چودود
تیره و تاریکتر از روی شام — بوی دودش تیره میکردی مشام
یافتیم آن قوم را برسه گروه — وآن‌زمین از کثرت ایشان ستوه
یك‌گروهی بیست گز بالایشان — بیست گز بالا و ده پهنایشان
یك گروهی عرضشان‌سبعین ذراع — طولشان صد ذرع اندر ارتفاع
صنف دیگر گوششان چندان‌عظیم — که یکی‌بودی لحاف ویك گلیم
باز پرسیدیم از آن پادشا — حالت آن قوم نامحصور را
گفت آن شاهنشه دنیا و دین — کز نفاذ امر رب‌العالمین
حاکم این قوم بی‌احصا منم — کارفرما بر همه آنها منم
پس به بادآن حاکم این محکمه — گفت حرفی که نفهمیدیم همه
باد ما را برد سوی کوه قاف — بودچون یاقوت سبز و بس‌شفاف
گرد عالم حلقه‌وش گشته محیط — چون جداری‌گرداین ارض‌بسیط
بود بر آن کوهسار بوالعجب — یك موکل از فرشته‌های رب

گفت چون گشتیم‌درچشمش مبین السلام یا امیرالمؤمنین
هست رخصت عرض مطلب‌کردنم گفت حضرت هست مطلب‌روشنم
من بگویم یا تو میگوئی بگو گفت یا مولا تو میدانی(۱)نکو
گفت خواهی رو سوی یارت کنی بازدید آن وفادارت کنی
رخصتت دادم برو پس آن سلیم گفت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم
رو براه آورد همچون باد تفت رو براه آورد همچون بادورفت
بعد از آن همچون درخت اولی در ره ما آمد و باز آن ولی
کرد بعد ازآن سوآل وآن‌جواب تا نمازی آن شجر شد فیض‌یاب
برگ و بار ریخته بازآمدش مجتبا همراز و دمساز آمدش
گفت ثلث اول شب شاه دین آمدی خوش نزد این زارحزین
بعد تسبیح و صلات کردگار وقت رفتن بود بر اسبی‌سوار
من از این سرسبز و خرم بودمی سر به‌گلزار فلك می سودمی
چند روزی بود کز فیض قدوم بودمی محروم وسوزان درسموم
چون بپایم باز کرد آن شه نماز شکرلله بازگشتم سرفراز
برگ و بارم بازآمد در برم باز بر افلاك می‌ساید سرم
ساعتی ما زیر آن ساکن شدیم سائل از باب غرایب آمدیم
عرض کردیم ای امیرالمؤمنین رونق کار سماوات و زمین
آن فرشته شد کجا فرمود شاه دی بکوه ظلمتم افتاد راه
آن فرشته که موکل بد بر آن خواست‌رخصت‌سوی‌این‌آمدروان
این زمان بهر تدارك رفت این عرض کردیم ای امیرالمؤمنین
از شما گیرد ملك رخصت مگر گفت آری حق خلاق‌البشر
کآسمانها بیستون افراخته خاك را بر آب ساکن ساخته
که بدون رخصتم از جا اگر یك ملك جنبد شود بی‌بال وپر

۱ـ نسخه ۱و۶ : دانانی

از خدا گردد سزاوار غضب   در زمان گردد گرفتار غضب
هست چون من حالت فرزند من   بعد من این قرةالعینم حسن
بعد او باشد حسین حالش چنان   بعد او هم نه نفر اولاد آن
قائم آل نبی مهدی نهم   او که باشد در میان خلق گم
خلق چون او را نبیند از مخلصان   لاجرم غایب بود اندر میان
از ملایك هیچیك را نیست حد   که بدون اذنشان گامی زند
پس یکی کردیم ازآن حضرت سوآل   کای خزینه سر علم ذوالجلال
آن موکل قاف را باشد چه نام   گفت برخائیل آن شاه انام
گفت سلمان گفتم ای سر حکیم   نه که دی درخدمت حضرت بدیم
در کدامین وقت ای معجزنما   کوه ظلمت از شما شد با ضیا
گفت چشم خویش پوشانید باز   چون بپوشیدیم فرمود امر باز
باز چون کردیم دیدیم از یقین   خویش«رادرخانهٔ سلطان دین»(۱)
گفت حضرت ما بیك چشمك زدن   آمدیم از قاف در بیت‌الوطن
هیچکس برحال ما آگاه نیست   عقل وفکرت را دراینجا راه نیست
همچنان هستم کنون آنجا مقر   وز شماها هیچیك را نی‌خبر
ما همه در بحر حیرت غوطه‌ور   وز تحیر جمله را خیره نظر
باز چون گردیدمان باری نظر   خویش را دیدیم درملك دگر
غرق دریای تعجب جان شده   پای تا سر جمله حیرت آمده
حیرت ما دید چون آن مقتدا   ریخت این گوهر زدرج اهتدا
امر ملك کبریائی با من است   اقتدار پادشاهی با من است
که شما یابید اگر زان آگهی   آگهی یابید اگر از آن رهی
جمله میگوئید با نفی دوئی   صاحب قدرت توئی مولا توئی
استماعش را ندارید احتمال   دیدنش را پس چه خواهد بود حال

۱ـ نسخه ۶۹۱ : دربیت امیرالمؤمنین

با وجود این همه جاه و جلال / با وجود این همه فضل و کمال
که ندارم ثانی خود در وجود / جمله را موجود بنمودم زجود
در نکاح واکل وشرب و کرد و خواب / بنده‌ای هستم زحق در هرحساب
خلقتی مرزوق هستم از خدا / همچو مخلوقات اما مرتضا
اسم اعظم هست هفتاد وسه حرف / هریکی برگوهر تأیید ظرف
داشت یك حرف **آصف ابن برخیا** / کرد حاضر عرش از آن بلقیس را
نزد من هفتاد ودو حرف است از آن / خاصه یك حرفش زذات غیب‌دان
هر که بشناسد مرا او را شناخت / هر که منکر شد مرا باو نساخت
پس بفرمانش سحاب فیض بار / برد مارا سوی باغی چون بهار
گلشنی رشك بهشت آسمان / صورت دو قبر اندرآن عیان
نو جوانی نور آدم در رخش / در میان‌آن دو قبر استاده خوش
ظاهراً مشغول جسمش در نماز / باطناً جان در خضوع بی‌نیاز
عرض کردیم ای امیرالمؤمنین / ای ز تو برپا همه ارکان دین
آن‌جوان باشد که‌آن‌دو قبر کیست / در نماز استاده اینجا بهرچیست
گفت این صالح بود صالح اخی / این دو قبر از والدین‌آن سخی
چشم صالح چون به‌آن صالح‌فتاد / پیش آمد سینه‌اش را بوسه داد
عاشقانه گریه‌ها آغاز کرد / محرمانه باب شکوه باز کرد
کای زرویت روز ما را انجلا / انجلای روز ما روی شما
بی تو مارا نیست شوق بندگی / بندگی بی‌تو بود شرمندگی
بندگی ما ز شوق روی تو است / چونکه‌دل‌راشوق‌دائم‌سوی‌تواست
عجز و زاری و نیازی مینمود / باب ناز از بی‌نیازی می‌گشود
آن حبیب جان جان عاشقان / مایهٔ امن و امان عاشقان
در تسلای دلش بودی زلطف / خوب دلداریش فرمودی زلطف
همچنان صالح بدی گریان مدام / عرض بنمودیم اورا کای امام

گریهٔ صالح چه باشد باعثش — شکوهٔ صالح چه باشد باعثش
گفت حضرت از خودش پرسید باز — مجتبا پرسید گفت آن عشقباز
ای به قرب کبریائی مجتبا — مجتبای مرتضای مصطفا
گریهٔ من از فراق مرتضاست — گر بگویم خون از این محنت بجاست
آمدی هر روز وقت صبحدم — در نماز صبح می‌بودیم بهم
حال ده‌روز آمده‌کآن عین‌ناز — پای بگرفته مرا از دیده باز
باز بگرفته است پا از سر مرا — زآن فتاده در جگر اخگر مرا
چون نظر بر او فتادم رفت تاب — زآن‌سبب گریان شدم همچون سحاب
گفت سلمان این عجب‌تر زآنکه ما — صبحها هستیم در نزد شما
کی بداینجا آمدی ای شهسوار — آن ظهور قدرت پروردگار
گفت میخواهید ای یاران ما — که سلیمان را نمایم بر شما
جمله گفتیم آری ای شاه جهان — آرزوی جان ما آن است آن
شد روانه شاه و ما در خدمتش — ملتزم اندر قدوم حضرتش
تا به بستانی که بدرشك جنان — از هوا و آب و انهار روان
روضه‌ای چون‌سلسبیل‌آنرا عیون — صد هزاران مرغ دستانش فزون
کس ندیده در جهان مانند‌اش — آب‌حیوان‌هر‌طرف‌بنموده‌رش (۱)
بر درختان میوه‌های بیشمار — بیشمارش میوه‌ها بر شاخسار
آبهاساری (۲) خوش‌الحان‌مرغها — بانوای دلگشای جانفزا (۳)
چشم‌آن مرغان‌چو بر حضرت فتاد — گرد او گشتند پرگردان و شاد
طوف‌کردندی به‌گردش‌چون‌حرم — مفتخر ازآن طواف و محترم

۱ـ نسخه ۱و۲ : آب حیوان از صفا شرمنده‌اش. و نیز : درحقیقت‌آب حیوان زنده‌اش .

۲ـ نسخه ۱و۶: جاری — ۳ـ نسخه ۱و۶: بانوای دلکش جان‌آشنا

در میان آن بهشت بی‌نظیر — بود از فیروزهٔ عالی سریر
بر فراز آن جوانی می‌نمود — دستها برسینه خوش خوابیده بود
بود بالای سرو پائین دو مار — پاسبانیش نموده اختیار
چشمشان تا بررخ مولا فتاد(۱) — در قدمهایش بغلطیدند شاد
عرض بنمودیم کای معجز بیان — کیست آیا این جوان با این نشان
گفت حضرت این سلیمان نبی است — صاحب این ملك از این انگشتری است
پس زانگشتش برآورد آن جواد — وآن جوان را کرد از آن انگشت شاد
گفت برخیز ای سلیمان و کلام — گر به اذن حضرت **محی العظام**
آنکه زنده می‌نماید از علا — استخوان کهنهٔ پوسیده را
آنکه نبود غیر او معبود کس — زندهٔ بی‌مرگ ذات او و بس
قیم بنیان هستی اوست او — کار هستی را درستی اوست او
اوکه رب آسمان است و زمین — رب من وابای من از اولین
گفت سلمان آن سلیمان خوش زجا — خاست و آمد بتوحید خدا
خاست ازجا همچو بیداری زخواب — شد بتوحید خدائی کامیاب
بعد تمجید رسول مستطاب — کرد برآن سر سبحانی خطاب
اشهد ان الرسول المصطفا — جاء بالحق من الرب العلا
ناسخ جمله ملل شد ملتش — هادی کل امم شد دعوتش
غیر دین او همه باطل بود — هرکه جز این ره رود باطل رود
مشرکین را گرچه مکروهست این — گرچه مکروهست این برمشرکین
تو وصی و جانشین اوستی — مهدی آنکه با تو دارد دوستی
رهنمای خلق سوی حق توئی — از تمامی قیدها مطلق توئی
حق تو و اهل بیت تو سوآل — کردم از سلطان ملك لایزال
که مرا از شیعیانت ای جناب — آورد روز حساب اندر حساب

۱ـ نسخه ۱و۶: چشم آن ماران چو برحضرت فتاد

داد برمن آنچه داد از سلطنت — که دگر کس‌را نکرد این موهبت
گر نمیکردم شفیع خویشتن — حب تو وز اهل بیت ذوالمنن
این چنین ملکم نمیکرد امتنان — اینچنین جایم نمی‌آسود جان
پس زمانی نزد آنحضرت نشست — حضرتش تودیع کرد و بازگشت
بازگشت او برسریرحال خویش — باز ما دست سوآل آورده پیش
عرض بنمودیم کای دانای کل — ای به گلزار حقایق از تو گل
از ورای کوه قاف آیا شما — علم دارید آن شه معجز نما
گفت آن خلاق رب‌العالمین — مبدع آدم شه دنیا و دین
آفریده چل جهان درپشت آن — هریکیشان چل مقابل این‌جهان
علم من بر ماورای قاف هست — همچوعلم من براین دنیای پست
آنچه در دنیا و مافیهاستی — جمله نزد علم من پیداستی
حافظم برآسمانها ز اقتدار — بعد احمد آن حبیب‌کردگار
همچومن(۱) من بعد من اولاد من — حافظان شرع دین ذوالمنن
یك بیك هستند تا روز قیام — هست تا روز قیام این انتظام
من براه آسمانها از زمین — اعلمم از فضل رب‌العالمین
اسم مخزون خدا مائیم ما — سر مکنون خدا مائیم ما
نامهای نیك اللهیم ما — که از آنها مستجاب آمد دعا
نامهائی که به‌عرش وکرسی‌است — نامهای ماست برکرسی نشست
قاسم جنات و نیرانیم ما — بر ملایك حکم میرانیم ما
جمله تسبیحات و تقدیسات را — جمله تکبیرات و تهلیلات را
ما معلم بر ملایك آمدیم — ما به عالم جاودان و سرمدیم
چونکه آدم ازغوی درحوبه(۲) شد — نام ما او را شفیع توبه شد
آسمانها راست ز آن اسمامدار — هم زمین‌گردیده زآنها برقرار

۱- نسخه ۶۹۱: همچنین

۲- بالفتح گناه کردن (صراح‌اللغة)

بادو رعد و برق‌را از نام ما — هم تحرك هم خشوع وهم ضیا
نام ما برجبهه اسرافیل داشت — رایت تسبیح حق زآن برفراشت
چون کلام بانظام آن امام — درمراتب شد قرین این مقام
گفت جمله چشمها برهم نهید — چونکه بنهادیم گفتا واکنید
وانمودیم خویش‌را دیدیم باز — دریکی‌شهری‌بسی(۱)بابرگ‌وساز
مشتمل برقصرها بازارها — سربسر معموره درعین علا
مردمانش‌بس قوی هیکل چوکوه — کوهشان درپیش بالا بی‌شکوه
قامت هریك یکی نخلی (۲)بلند — گردن ببر بیان شان درکمند
آن هلاك هرگروه پرفساد — گفت هستند این بقیه قوم عاد
کز جهالت هستشان گردن ببند — برضلال کفر باقی مانده‌اند
برخدا ایمان ندارند ازعناد — برقیامتشان نباشد اعتقاد
شهری ازمشرق زمین‌این شهربود — من به امر شاه اقلیم وجود
بیخشان برکنده ودر این مقام — تاکنم حجت بیاوردم تمام
پس بوحدانیت ذات خدا — بررسالت ازنبی مصطفا
برولایت از علی مرتضا — خواندشان بسیار بنمودند ابا
خواندشان بسیار یعنی سالها — مینمودی رسم وراه اهتدا
چونکه نگرفتند رسم وراه دین — حمله‌ور گردید برآنها زکین
کشت بسیاری ازآن قوم عنود — آنچنانکه خوف برما رو نمود
خوف ما چون‌دیدآن آرام جان — دست خود مالید خوش‌برسینه‌مان
خوف ما زایل شد وباز دگر — خواندشان بربندگی دادگر
باز بنمودند ابا از گمرهی — باز آمد حمله‌ور شاه ولی
برق خاطف درمیانشان درفتاد — شعلهٔ نیران بکوه ودر فتاد

---

۱ ــ نسخه ۱ : دگر   ۲ ــ نسخه ۱ و۶۹ : نخل

بر زبان می‌راند آن آرام جان(۱) کلمه‌ای چند از غرایب در نهان
ما نفهمیدیم آن کلمات را لیك می‌دیدیم آن آیات را
کز دهان آن هژبر کردگار بودی آن برق وصواعق آشکار
از صدای هولناك جانگزای گشت ظاهر وحشت روز جزای
شد چنان‌هولی که مارا شد یقین کآسمانها خورد برفرق زمین
خورد برهم سربسر کوه وکمر ریخت یکسر کوه ودر بریکدگر
تاازایشان یك‌نفر باقی نماند گرد هستیشان ز عالم برفشاند
چونکه‌فارغ گشت حضرت‌ازجدال جمله بنمودیم باخشیت سوآل
که نباشد طاقت ما بیش از این درشهود معجزات ای شاه دین
لطف‌کن مارا به‌موطن بازبر ازکرم مارا به مسکن بازبر
بازبر آن ابر مارا بر نشاند وز کلامی چند گوهر برفشاند
باد مارا برهوا سیار کرد درهوای اعتلا طیار کرد
تابه‌جایی کاین‌زمین چون‌درهمی می‌نمودی درنظر مارا همی
لمحه‌ای بگذشت نازل آمدیم درمکانی‌که از آنجا برشدیم
خویش‌را درمنزل شه یافتیم بربسی اسرار آگه یافتیم
چونکه بنشستیم شد بانگ‌اذان برنماز ظهر اندر آن مکان
بربساط دهر بودی زرفشان پنجهٔ خورشید چون عدل شهان
که ازآن منزل بساط آراستیم وآن همه بزم نشاط آراستیم
جملگی تاوقت ظهر آمد تمام از ظهور معجزات آن امام
وآن شهنشاه بساط معجبات بررخ ما دید ومارا دید مات
زآن‌غرایب‌زآن‌عجایب‌درشگفت غنچهٔ لعلش بسان گل شگفت
که بحق آن خداوند قدیر او که برجانها بود حکمش امیر
که اگر خودهم بیك چشمك‌زدن از عنایات خدای ذوالمنن

۱ ــ معجز بیان

جمله‌را درآسمانها وزمین سیر بنمایم توانایم بدین
این توانائی توانائی خداست از فیوضات جناب مصطفاست
من ولی اوستم اندر حیات هم وصی اویم از بعد ممات
لیك اكثر مردمان زین غافلند درجهالت مانده‌اند و جاهلند
گفت سلمان لعنةالله علی من غضب حقك ومن اعرض یكا
ضاعف‌الله علیه بالعذاب خالداً مادام الی یوم الحساب

كرامات‌علی

از كرامات علی سر خدا از مقامات بساط اعتلا
می‌نویسم‌رمزهای‌بس لطیف روشنی چشم یاران ظریف
جونكه افعال بزرگان‌را بسی بطنها هست ونداند هركسی
فعل ایشان ظاهر محضش مدان حجت خلق است پیدا ونهان
آن بساطی‌كه انس همراه بود شاهد صدق ولی‌الله بود
دعوتی بود از امامت (۱)آشكار حجتی بود از«ضلالت بركنار»(۲)
جوع وكوری وبرص بهر انس ازغوایت شد انیس او وبس
هركه كتمان از شهادت میكند ریشه نخل سعادت میكند
هركه اغماض از شقاوت میكند باب بینش میكند برخویش سد
دیدهٔ اغماض هركس واشود بر بساط اعتلا بینا شود
چشم دل بگشای ای‌انسان نشان بربساط دل علی‌را بین مكان
گر علی نبود بساطی رامكین سر نگون‌است اربود عرش برین
بین‌كه فرماید به منبر برملا اسم من شد لنگرعرش علا (۳)
بربساط دل علی چون تكیه زد قلب مؤمن نام شد عرش احد
چشمه‌های معرفت جاری درآن تاری هرجهل متواری ازآن
تانگردد برعلی دل متكا لاجرم قلبی است لایفقه بها

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : هدایت ۲ـ نسخه ۱ و۶ : خلافت استوار ۳ ـ نسخه ۱ و۶:خدا

چون علی باب‌الله اعظم بود — هر که سوی او رود از دررود
آن مدینه علم حق زین باب گفت — از علی بابها آن درکه سفت
هرکه سوی شهر علم حق رود — از علیش دربراو وا می‌شود

استغاثه درالتفات

یا علی ای بربساط دل مکین — ای بساط دل ز تو عرش برین
عرش اعظم‌را ز نام تو قرار — اسم اعظم تو نهان وآشکار
هرکه خواندت از زبان انکسار — نخلهٔ باغ دلش آورد بار
هرکه بنمودت ندای یا علی — کرد عونت هم وغمش منجلی
یا علی یا علی یا علی — یا علی افتاده پیشم مشکلی
یا علی یا علی یا علی — یا علی رو کرده دردل مشکلی
کلب غافلگیر نفس از جاهلی — میکند عف‌عف فغان از غافلی
غافلی گر ره درایوانم کند — قصد جان ودین وایمانم کند
یاعلی زین کلب غافلگیر امان — ظاهراً گر می‌نماید پاسبان
غفلت از تو گر گریبانگیر شد — گردن جان لاجرم زنجیر شد
جان بزنجیر وسك نفس دغا — باز ای واحیرتا واغیرتا
گر نبودم باحضورت آشنا — این سگ بدرك نمیکردم رها
باوجود گردن اشکسته‌اش — باوجود دست وپای بسته‌اش
بربهانه وعظ عف عف میزند — بهر جیفه هرطرف رو میکند
شکرلله از کرامات شما — جیفه‌را بگذاشتم برکلبها
پیش سگها جیفه‌را بگذاشتم — بال صید زنده برافراشتم
در دمنم هرطرف مردار خوار — هرطرف افتاده چون مردار خوار
بازدشت صید انعام توام — باز دست قید اکرام توام
چشم ازصید مناهی دوخته — چشم برانعام شاهی دوخته
چشم بگشودی گشودم بال خویش — طعمه‌ام بخشودی ازچنگال خویش
غافلند این مرده خواران لئیم — ازعطای قادر حی کریم

بنده‌ای شد قابل اکرام شاه | که ندارد هیچ چیز از هیچ راه
از کرم معنا چنین دریافتم | جانب مولا ازین بشتافتم
کیستم من کیستم من کیستم | فاش و پنهان جز فقیری نیستم
جز سزاوار کرم نبود فقیر | خاصه بر درگاه سلطان کبیر
آن بساطی راکه ازابر بسیط | گسترید آن بر همه اشیاء محیط

تعبیر کرامات

تبصره برسالکان عشق بود | عاشقان را بر بصیرت درفزود
آن سوآل مجتبا کشف الغطا | بود بریاران ز روی مرتضا
آنچه بنمود آن ظهور معجبات | بود اظهار صفاتی از صفات
آن نمازی کز پی حاجت گذاشت | از شریعت پرده‌ای برروی داشت
وآن کلاماتی که فهمیده نشد | پرده از معناش برچیده نشد
رمز ذکر قلبی است و فاش نیست | داردش پنهان کسی کاو باش نیست
قطعه‌های ابر باشد بسط راه | چون که در راه است اول اشتباه
اشتباهی نه که سدره بود | اشتباهی کانتباه شه بود
کان بود ایمان غیبی مرد را | **یؤمنون بالغیب** ازین معنی گوا
آن شهاداتی که از آن ابرها | ظاهر آمد شد نماز از آن بپا
زآنکه توحید وعدالت شد عیان | هم نبوت هم امامت شد بیان
وز معاد و جنت و نیران همه | شد بیان جمله از یك همهمه
عطرها آن فیضهای باطنی | در طریق آگر تو مرد باطنی
باز لفظی چند را گفتن عیان | معنیش از جملگی بودن نهان
همچنان تجدید ذکر قلب دان | که عیان سالك نیارد بر زبان
جانب مغرب اشاره از چه بود | انتهای سیر را رمزی نمود
رمز سیرآن هوا معراج جان | برسمای عرف شاه کن فکان
تاج و تخت و خاتم ونعلین شاه | از مراحل آمده آیات راه

آن سوآل مجتبا بار دگر   برحقیقت شد حقیقت پرده در

آن تعارف راکه با ایشان نمود   پرده از روی حقایق برگشود

یعنی اینجا غیر حق را راه نیست   غیر حق کس زین مقام آگاه نیست

هر که حالش قلبا حقیقت است   می‌تواند بر بساط شه نشست

از بعد آوردن انگشترین   اندراین دعوی گواهی مستبین

که سلیمان جهانست آنکه آن   تکیه براسمای ما کرده ز جان

حیرت اهل بساط از بهر چیست   اندراین حیرت بصیرت مختفی است

بین چه خوش فرموده شاه منتجب   کاین چنین‌ها از چومن نبود عجب

سد ذوالقرنین رمز از دوسراست   غیرآدم صاحب قرنین کجاست

مجتبا گوید منبت بود آن   سربسر زاسم علی فاش و نهان

نام او سد ره یأجوج نفس   سطوت نامش شه یأجوج نفس

اندرآن راهی که میشد سوی سد   کوه پیدا آمدن از چه بود

زآن درخت وآن سوآلات وجواب   رمزها بشنو که هستی نکته‌یاب

کوه هستی تو آمد آن جبل   آن درخت ازآن جبل نخل عمل

گر نباشد با عمل حب علی   حاصلت نبود بجز بیحاصلی

خشك گرددازدرختت شاخ و برگ   زنده‌ای و ننگ دارد از تو مرگ

چون علی باحق بودحق باعلی است   زین معیت دیدهٔ جان منجلی است

سر توحید ار نگردد آشکار   مشرکی پنهان و ضایع روزگار

باز اوج دیگر اندر آن هوا   هست جان را رمزی از سیر فنا

آن فنا کز بعد توحید آشکار   گردد از تأیید شیخ کامکار

آن فرشته چیست رمزش ای حبیب   باچنان هیئت به‌آن شکل غریب

بر ظلام و نور روز وشب وکیل   بر فنا و بر بقا باشد دلیل

کآمد و رفت نفس بر آدمی   ظلمت و نوری پدید آرد دمی

چون نفس آید شود نوری عیان   ظاهراً باقی وفانی در نهان

بازگردد چون نفس تاری شود ظاهراً فانی و متواری شود
آن موکل را اقامه داد شاه شاه ملك اهتدا نور اله
گر موکل نبود از شاهی براه آید اندر نور و ظلمت اشتباه
آن فرشته دروجود(۱) خودبیین ظاهر و باطن بصیرت از یقین
چون بصیرت‌را احاطه هست وبس برفراز وشیب وشرق و غرب‌کس
چون بصیرت‌گشت‌حاصل درجهان بازیابی جمله خوب و زشت آن
مفسدین ارض دل را که لقب آمده یأجوج در فرقان رب
نیك بشناسی‌کنی محکوم شاه در وجودت شاه نبود جز اله
رمز کوه پرشکوه همچو دود و آن بساط آوردنش آنجا فرود
آن بود کوه انانیت که هست تیره‌گون از بوی‌دودش هرچه‌هست
مسکن یأجوج افکار محال موطن مألوف افساد و ضلال
آن‌سه‌صنف بوالعجب زآن‌قوم‌چه مرتبه بر مرتبه از مهلکه
مرتبه اول بود تردید ره چیست آن تردید ره تردید شه
مرتبه دویم بود وسواس صدر دار خالی یارب از وسواس صدر
وسوسه چبود تفکر بیش و کم که ندانم ناجیم یا هالکم
عرض وطول صنف دویم بیشتر هست وسواس از تردد پیشتر
مرتبه سیم بود انکار حق گوش حاجب کردن ازگفتار حق
گوش سنگین قول حق را نشنود زآنکه و قرهٔ‌گوش قهر حق بود
گر نباشد سد ارشاد علی ایدل از یأجوج کی وامیرهی
سد ارشاد علی نام علی کز محبت بر زبان میآوری
گر زبان و دل یکی‌گردد تو را سد ذوالقرنین بود عالی بنا
چول دل وجان وزبان یکبارگی متفق باشند بر یاد علی
حاکم یأجوج نفست جان شود هرسه صنفش‌آید اندر زیر ید

۱ـ نسخه ۱و۶۵: نهان

وآن حروفی راکه فهمیده نشد — گفته شد گر [illegible] خود
رمز سیر کوه قاف آن قدرت است — چون بود قدرت محیط هرچه هست
وآن موکل وآن جواب وآن سؤال — هست از سلطان قدرت وصف حال
رمزی از آن شجره [illegible] شود — [illegible] یك شجره گزین هرسو مرو
آن شجر تعیین طور است وکلیم — در ره حق گر بود جانت علیم
کآنکه با موسی اناالله گفت فاش — از علی باشد چه‌سان نشو و نماش
اعتقاد تو شجر آن طور دل — کز علی یابد خضارت متصل
گردمی غایب شود ورساعتی — آن شجر را نیست روح وراحتی
رمز آرامش به سایه آن درخت — یعنی آنجا راحت افکنده است رخت
آن نماز شه بپای آن شجر — رمز لولاك است از رب‌البشر
که شریعت گر نباشد برقرار — نخل راحت را نباشد برگ و بار
گر درخت اعتقادت را بود — از علی سرسبزی آن سر احد
روح وراحت امن وآرامت بود — سایهٔ آن مأمن جانت شود
آن جواب شه بدیاران زآن ملك — رمز سلطانیست در ملك وفلك
رمز کوه ظلمت از تقریر شاه — ظلمت هستی بود بی‌اشتباه
هستی موهوم معدوم‌الاثر — نه وجود مطلق آن عین نظر
از موکل قاف قدرت نام چیست — رمز حکمتها در این معنا بسی است
چون ز قدرت هست اشیا را وجود — زآن بیان نام موکل را نمود
رمز برخائیل بودن نام او — گوش جان بگشا زدل بشنو نکو
با بروز وراش رمز رحمت است — وآن الف رمز احد خاخلقت است
از بروز رحمت خلاق فرد — شاه برخائیل او را نام کرد
ایل در عبری به معنی‌الله است — ایلیا از این سمت نام شه است
آنکه سلمان گفت ای سرحکیم — نه‌که دی در خدمت حضرت بدیم
در کدامین وقت ای معجز نما — کوه ظلمت از شما شد باضیا

دی بود روز الست ربکم	چونکه سلمان را نبود آن عهد گم
گفت از آن عالم که نور صرف بود	ظلمت تا بود چون گردید بود
زآن سبب بر چشم‌پوشی امر کرد	تا برافشاند ز روی شبهه گرد
که بیك چشمك زدن نور و ظلم	منتزع میسازم از هم لاجرم
چشم چون بستند درظلمت شدند	باز بنمودند در نور آمدند
خویش را در بیت شه دریافتن	در زمان در ملك دیگر یافتن
رمز شأنی از شئونات خداست	**کل یوم هو بشأن** زین گواست
حیرت یاران بود رمز فنا	در مقام حضرت شاه علا
آن تعارف ازره لطف شد است	زآنکه او از حیرت ما آگه است
دیدچون جام فنا نوشاندمان (۱)	در فنا رخت بقا پوشاندمان (۲)
گفت ملك کبریائی بامن است	اقتدار پادشاهی با من است
گرشما واقف شوید از آن جلال	احتمالش بر شما باشد محال
هست اینها رمز سر ذات او	**کل شیئی هالك الا وجهه**
اینکه گفتا باهمه جاه و جلال	بنده‌ای هستم زحق درجمله حال
هست رمزی از دنوش در علو	گرچه می‌باشد علوش هر دنو
اسم اعظم راکه هفتاد وسه حرف	گفت باشد علم من برجمله ظرف
غیر یك حرفش که خاص ذات هوست	یعنی آن مغز است و باقی جمله پوست
پوست باشد در حقیقت مغز را	مظهر تعیین شأن کبریا
این علم بنگر چگونه برفراخت	کان که بشناسد مرا اورا شناخت
سیر آن باغ و آن دوقبر و آن جوان	رمز جسم و نفس و روح خود بدان
نفس را باشد تأثر و انفعال	روح فعال و مؤثر از جلال
این یکی مادر بود آن یك پدر	قبرشان انکار در حضرت نگر
قبر رمز اعتبار است از وجود	کاعتباری نیست الا در شهود

۱و۲ـ نسخه ۱و۶: شان

آن نمازش از شهود جان بود آن شهود حضرت جانان بود
اینکه صالحرا اخی فرمود(۱) شاه یعنی آنکس را که این شد رسم وراه
صالح آمد در عمل همچون علی جان ز انوار شهادت منجلی
شکوه‌های صالح و آن گریه‌ها در فراق جانگداز مرتضا
آن بود رمز علو شاه جان در دنو ارچه علوش هست آن
هست جانان را به جان عاشقان عشوه‌ها درغمزه پیدا و نهان
رمز وقت صبحدم دیدار یار یار چون آید شود صبح آشکار
بی‌جمال یار تاریك است روز طلعتش صبحی بود عالم فروز
رمز ده روز از(۲) فراق آن ولی چشم دل بگشای تا بینی جلی
ده چه باشد نه حساب لفظ آن نیمهٔ عد علی نه همچنان(۳)
ظاهر و باطن چو باهم یار نیست یار را جز نیمهٔ دیدار نیست
قول سلمان این عجبتر ز آنکه‌ما صبح میباشیم در نزد شما
کی به‌اینجا آمدی ای شهسوار ای ظهور قدرت پروردگار
بود سلمان را چودائم صبح وصل هجر را میخواست داند چیست اصل
بر سوآل او جواب شاه بین از گلستان حقایق گل بچین
گفت میخواهید ای یاران ما که سلیمان را نمایم بر شما
جمالی گفتند آری طالبیم بر تماشای جمالش راغبیم
خواهش دید سلیمان حاجب است حاجب دیدار یار صاحب است
صاحب دیدار غیراز هجر نیست حاجب دیدار غیراز هجر چیست
رمز آن بستان وانهار روان بشنو ازدستان مرغ خوش لحان
چون حجاب افتاد نازل آمدند از عروج آن مقامات بلند
آن پیاده رفتن شه شاهد است شاهد احوال مرد جاهد است
در طریقت همقدمشان گشت شاه سوی بستان معارف داد راه

۱ــ نسخه ۶۹۱: برادر خواند   ۲ــ نسخه ۶۹۱: ندارد

۳ــ عدد ملفوظی ده می‌شود ٤ [د] + ٥ [ه] = نه وعدد اسم علی ۱۱۰ است ونصف آن ۵۵
که بحساب ابجد ۵۰ [ن] و ۵ [ه] می‌شود نه

که از آن ازهار واشجار و ثمار　　لحن و دستان هزار ازشاخسار
نهرهای جاری چون سلسبیل　　میکشان معرفت را شد دلیل
طوف آن مرغان بگرد آنجناب　　رمز عرفان حقیقت را بیاب
دل بود آن بوستان معرفت　　وآنچه درآن داستان معرفت
تخت فیروزه تجلی‌گاه نور　　آن سلیمان جلوهٔ شاه حضور
رمز انگشترکه بیدارش نمود　　پنج نقطه عشق در وی نقش بود
نقطه‌های عشق در آن آینه　　برکمال حسن آمد بینه
آن شهاداتش بتوحید خدا　　بر نبوت از نبی مصطفا
برولایت بر وصایت از نبی　　برعلی و آل و اصحاب علی
ثبت اقرار است براوراق دل　　کز نقاط عشق می‌گردد سجل
چون از این سیر سراسر اقتدار　　اقتدار شاه گردید آشکار
قاف قدرت را چو سایر آمدند　　از ورای‌آن ز شه سائل شدند
گفت چل عالم بود درپشت آن　　هر یکیشان چل‌مقابل این‌جهان
سر این از اربعین پیدا بود　　اربعین معراج هر بالا بود
چون عروج قدرت ایشان‌رارسید　　از علی عالی آن شاه رشید
دست استرشادشان قد برفراخت　　او لوای سیر بالاتر فراخت
گفت علمم بورای کوه قاف　　هست چون علمم بدنیا بی‌گزاف
آنچه در دنیا و مافیها بود　　جمله نزد علم من پیدا بود
از تعارف شد حقایق ترجمان　　بعد تحقیقات و آن شرح و بیان
کز معاد و مبدأ و ارکان جود　　از رشاد و مرشد و اصل وجود
منشرح فرمود بر قلب همه　　چشم پوشیدن ازآن شد خاتمه
افتتاحش افتتاحی شد مگر　　در شهود عالم ملکی دگر
شهر معموری بدآن نام و نشان　　مردمان او قوی هیکل چنان
رمزی از شهر طبیعت بود خود　　کز علی آثار آن نابود شد

آن تمام حجت وآن اهتمام — در فنای آن جماعت بالتمام
این بدیهی‌دان که درملکی‌دوشاه — نیست ممکن **لاشریك‌له** گواه
اهل این شهر طبیعت هریکی — شاه ملك خویش بی‌ریب وشکی
خویش را دانند هریك پادشاه — در حقیقت غافل از شأن اله
نار طغیانی بجان افروخته — خشك وتر درنار طغیان سوخته
مهلك این قوم‌که غیر از علی — مالك این ملك‌که غیر از ولی
خوف یاران زین‌مقام‌ازبهرچیست — نه‌که‌آثار قیامت زآن جای است
بین که‌یك‌تن‌زآن‌کسان‌باقی‌نماند — **کل شیئی‌هالك الاوجه**خواند
این قیامت دروجود خود ببین — قوم عاد اخلاق زشت ناگزین
تا نتابد پرتو وز علی — خوب وزشت ازهم‌نگردد منجلی
تا نرخشد جوهر تیغ دوسر — از سپاه سیئه گیرد که سر
سیئهٔ ما هستی موهوم ماست — این وجود عاریهٔ معدوم ماست
بر نشستن باز برآن ابر پاك — درهمی دیدن بسیط کوی خاك
از تجرد سیر دیگر وانمود — وانمود بود غیبت در شهود
آن نزول منزل شه وقت ظهر — بر سجل روشن ره هست مهر
کامل النور است درنصف‌النهار — تابش شمسی براهل روزگار
آن‌شگفت وحیرت یاران چه‌است — این‌شگفتی نیست‌جای‌حیرت‌است
خواست‌زآن‌حیرت برونشان‌آورد — بر سکینه‌شان بساطی گسترد
طرفةالعینی به ایشان وانمود — با بهای طرفه برایشان گشود
کاین توانائی توانائی خداست — از فیوضات جناب مصطفاست
لیك اکثر مردمان از این مقام — غافلند و منکر ره والسلام

(الاستغاثة و الاستعانة)

ای ظهور اول از تو عقل را — نقطه ایجاد از تو بر ملا
از ازل تو اوستاد جبرئیل — جبرئیلش خواندی ای رب جلیل

ای محیط قاف قدرت خاتمت   خاتمت(۱) زا خیرکن برخادمت
خادم خدام توام   سر فرازیهاست از نام توام
رونق کارم بود از نام تو   سهل هردشوارم از انعام تو
تابه جبریل دلم تعلیم تو   رهنمائی کرد برتعظیم تو
بال سیر عالم جان بازکرد   سیر جنات وصال آغاز کرد
چون معلم جزتو نبود درجهان   هرکجا مرغی ز تو رطب اللسان
مرغهای قدسی عرش آشیان   از تو دستانزن به باغ وبوستان
باغ وبستان آن فضای معرفت   لحن ودستان نغمه‌های معرفت
نغمه‌های معرفت درگوش دل   لحن آن مرغان رساند متصل
درحقیقت جمله در اوصاف تست   زآنکه هرجا واصفی وصاف‌تست
هرمناقب هرمفاخر خاص تو   مفخرت‌حاصل به‌جان‌زاخلاص‌تو
یا علی ای نور اخلاصت بدل   محضر حکم سعادت‌را سجل
هرکدرا اخلاص توحاصل به‌جان   جان به‌جنات وصالش جاودان
هرکرا حب تو خورشید جنان   نیست هستش درسویدا چشم جان
هرکه‌را مهر تو شد مهر جنان   ظلمت ظلمش ندوزد چشم جان
روشن است‌این ازرخ احباب تو   ظاهر وباطن عیان ز اصحاب تو
دیده‌ای‌کز نورمهرت روشن است   گل‌نما ظاهر به‌باطن گلشن است
گستریدی تابساط حسن‌را   انبساط عاشقان جان فدا
سیرها کردند درمعراج حال(۲)   طیرها براوج «جنات وصال»(۳)
یاامیرالمؤمنین ای مؤمنان   از تو **لاخوف‌علیهم** شان نشان
یاعلی ای گنج سرالله تو   از همه سر وعلن آگاه تو
ای ظهور حکمت پروردگار   ای عجایبها ز حکمت آشکار

---

۱ ـ نسخه ۱ و۶ : عاقبت   ۲ ـ نسخه ۱ و ۶: جان
۳ ـ نسخه ۱ و۶ : چرخ امتحان

حکمت و حکمت حق از یقین — حکم تو حکم‌اله العالمین

هر که از حکم تو سر پیچد شقی است — هر که محکوم تو جانش آن نقی است

نور تقوا یك حال از نور تو — طور سینا یك حصا از طور تو

کیست جز تو قاسم کشف الغطا — کیست جز تو منزل وحی خدا

مظهر نور نبوت صورتت — مصدر جود وفتوت حضرتت

از فتوت حاتم دریای یقین — تاشدم رسته ز فکر آن واین

این و آن را از خرد بشناختم — رایت وصفت بسر افراختم

گرچه نبود حد وصفی مرا — چونکه وصافت رسول‌است وخدا

تحفه‌های نور صلوات وسلام — بررسول‌الله و آلش بردوام

احیای مرده

این بیان احیای دلها میکند — شرحی از احیای موتا میکند

بااسانید صحیح معتبر — میثم تمار(۱) گوید این خبر

که بدم درخدمت سلطان دین — زندگی جمله خلق عالمین

داشت اندر جامع کوفه قرار — جمع بسیار ازحضورش کامکار

کز درمسجد یکی مردی بلند — تیغ روئین برحمایل کرده بند

گشت داخل باعبید وبا خدم — شد تحیت گوی شاه محتشم

بافصاحت گفت کبود از شما — صاحب جاه ومقام مصطفا

آنکه مشهور است نامش در کرم — آنکه مولوداست دراصل حرم

جانشین است از خدا واز رسول — آن ابوالسبطین آن زوج بتول

اوکه غالب برهمه غالب بود — اوکه فرزند ابوطالب بود

قاتل کفار ابطال عرب — مهلك اشرار ابسال عرب

معدن علم نبوت سینه‌اش — صفحهٔ روی نبی آئینه‌اش

---

۱ ـ ازخیار اصحاب حضرت علی (ع) بود وعلامه حلی درکتاب خلاصه اورا درسلك مقبولین ذکر نموده است

مخزن حلم وفتوت جان او نعمت‌الله وجهان برخوان او
حجت‌الله زمین و آسمان آن وصی خاتم پیغمبران
آن وصی خاتم پیغمبران گشت از بحر عجایب درفشان
کای **ابی‌سعد ابن فضل ابن ربیع** هان منم آن صاحب جاه رفیع
نه‌نفر آبای اورا برشمرد گرد غم از خاطر زارش سترد
گفت هرمطلب که‌میخواهی بخواه حاصلت گردد به تأیید اله
عرض کرد آن سائل باب کرم کای ز جودت باز ابواب کرم
گشته این معنی به‌من حق‌ویقین کز رسول‌الله تو هستی جانشین
درجهان حلال مشکلها توئی صاحب افضال مولانا توئی
من رسولم از برایلی عظیم شصت هزارش خانه باناز ونعیم
نوجوانی ز آن میان کشته شده درمیان افتاده از آن مفسده
قاتلش‌را چون نمیدانند کیست درمیانه اختلاف وتیرگیست
بردرمسجد کنون تابوت اوست بندگان‌را از شما این آرزوست
که شود زنده به اعجاز شما قاتل خودرا بگوید برملا
اختلاف قوم خیزد از میان از میان این مفسده گیردکران
واین قبیله جمله اقرار آورند برطریق کفر انکار آورند
ورنه برکفر و ضلالت جاودان باز مانند وز قتل این جوان
تیغها برروی یکدیگر کشان تاکجا آخر کشاند کارشان
پس به میثم امر کرد آن‌شهسوار اشتر این مرد ره‌را شو سوار
شو منادی درهمه بازار وکو سربسر احوال این کشته بگو
هرکه خواهد از عطاهای خدا باز بیند در علی مرتضا
گوبه‌صحرای نجف حاضر شود برکرامات علی ناظر شود
هم به‌آن مردامر فرمود آن‌همام که تو وتابوت وهمراهان تمام
اندرآن‌صحرا روان‌حاضر شوید قدرت‌الله را ناظر شوید

وآن ظهور قدرت سبحان حی   آن ممیت ومحیی ازسلطان حی
شد روان باکسوت خاص نبی   همرهش اصحاب اخلاص نبی
چون سرتابوت را کردند باز   نوجوانی خوبرویی سر فراز
شد نمایان باسر از تن جدا   گفت حضرت مرد صاحب کشته‌را
چند روزازقتل این بگذشته‌است   چل ویکروزاست گفتا کشته‌است
شب به بستر خفت وصبح ازجا نخاست   گشت برپا این خروش بازخواست
گربه اعجاز شما زنده شود   قاتلش‌را فاش گوید کی بود
اشتباه وشك بخیزد از میان   گفت حضرت قاتل آن عم آن
ز آنکه دخترعم خودرا خواسته   جای دیگر بزم عیش آراسته
چون ازین راه‌ازوفا بگذشته‌است   عمش ازاین راه اورا کشته است
آن‌سپهر معجزات آن‌شمس جود   بعد حمد حضرت حی ودود
بعد صلوات وسلام مصطفا   ریخت از درج سخن در صفا
گاو اسرائیلیان نزد خدا   نیست افضل از علی مرتضا
پارهٔ آن‌را به مرده چون زدند   درزمان از زندگی شد بهره‌مند
من برین کشته‌زنم‌عضوی‌زخویش   قرب من باشد یقین ازگاوبیش
پس سرپای مبارك را روان   زد براو فرمود برخیز ای جوان
سه نفر آبای اورا برشمرد   زنده شد دردم غبار از روسترد
گفت لبیك ای که هستی برانام   حجة‌الله الی یوم‌القیام
گفت‌حضرت‌کی‌توراکشت ای‌غلام   گفت عمم **حارث غسان** بنام
گفت اورا ای پسر روسوی ایل   تاشوی سوی ره حقشان دلیل
گفت یامولا ازآن ترسم که باز   سازدم مقتول غدر حیله باز
مانم از توفیق خدمت بی‌نصیب   نبودم درآتش هجرت شکیب
کرد حضرت رو به‌آن مرد عرب   تو بروحی‌را خبر ده زین عجب

گفت ای مولای من والله لا — کی شوم در زندگی از تو جدا
جاودان از رحمت حق دور باد — هرکه بگزیند ضلالت بررشاد
هرکه را حق ظاهر آید درشهود — پیروی از عین جان باید نمود
آن دو مرد پاك ذات پاك دین — در رکاب شه امیرالمومنین
غزوه صفین چو پیش‌آمد شدند — از شهادت صاحب جاه بلند
زندگی آن جوان از بهر ایل — در دو عالم بر هدایت شد دلیل
اینچنین دان پیشوا در راه دین — پیشوا در راه دین باید چنین
پیشوائی نیست حد هرکسی — قعر این دریا نبیند هر خسی
در ازین دریا برآرد مرد راه — مرد راه آنکه ندارد اشتباه
در صراط حق علی نمسکه — بر صراط حق، علی، نمسکه

الاستغاثه

ربنا ثبت لنا اقدامنا — بر صراط حق بحق مصطفا

ای صراط حق ز حبت آشکار — ای بساط حق به بزمت برقرار
ای ز رویت جلوه‌گر نور هدی — ای بکویت شجرهٔ طور طوی
طور سینای هدایت مشهدت — نور سیمای سعادت معبدت
مشهدت عرش دل احباب تو — معبدت سر منزل اصحاب تو
در دل احباب تو نور جلی — منزل اصحاب تو طور ولی
ای ولی‌الاولیا در ملك جان — ای وصی‌الاوصیا در ملك جان
در ولایت والی ملك وجود — باکفایت از تو هر هستی و بود
یا علی ای محیی الاموات تو — یا علی ای معطی‌السؤلات تو
مرده بودم زنده‌گشتم از ولات — برده‌بودم نفس از راه سبات(۱)

۱ـ بمعنای خواب و راحت و نام مرضی است وآن خواب گران و طویل باشد چنانکه بدشواری بیدار شود (غیاث‌اللغات) نسخه ۱۹۱: نجات

زنده از نام تو گشتم یا علی
از همه جز تو گذشتم یا علی

روی امیدم نباشد جز بتو
عیش جاویدم نباشد جز زتو

دست جان بردامن جودت زدم
یا علی یا ذوالعلا یا ذوالکرم

ظاهرو باطن ز تو چشم عطاست
زآنکه تحفه جان‌ماجمله خطاست

ظاهر و باطن ندارم جز توکس
ظاهرو باطن توئی فریاد رس

دست ما و دامن بخشایشت
روشنی روی ما آرایشت

دو جهان یکذره از بخشایشت
حسن خوبان نقشی از آرایشت

پای جان جز راه عصیان‌گر نرفت
لیك در راه تو جز با سر نرفت

بی سرو پایم سرو پایم کجاست
بی‌سروپا در جهان پر مدعاست

مدعای‌پر کرم هست ازیکی‌است
مدعای من حضورش بیشکی‌است

این همه افغان و زاری هزار
هست‌ازهجرو حضوریاروخار(۱)

چون گل از رو پرده برگیردبناز
خود همه بلبل شود پیشش نیاز

نه ز سر دارد خبرآنجا نه پای
محو و حیران مست افتاده بجای

گر براندازی ز یك ذره کمین
پرده گردد ذره مهر آفرین

تابکی در پرده روی آفتاب
یا علی لله تاکی این حجاب

گر برافتد پرده روشن میشود
دوستی و دشمنی و نیك و بد

هم برافکن پرده را وهم بپوش
تا نمائی هر کجا نیشی است نوش

ایکه از سر همه آگه توئی
آگه از سر گدا و شه توئی

مطلبم را گو نیارم بر زبان
هست ظاهر پیش ذات غیب دان

تحفه‌های رحمت یزدان پاك
بر نبی وآل او سکان خاك(۲)

آن نبی مصطفا خیرالانام
هست‌مروی زآن کلامی‌بانظام

گفت روزی جالس مسجد بدم
طرفه شخصی داخل مسجد شدم

۱ـ نسخه ۱۶۹۱: هست درگلشن ز هجر روی یار

۲ـ نسخه ۱۶۹۱: مردان پاك

با قدی چون نخل خرمائی دراز هیئتی اعجوبه و حیرت طراز
گفتم این شخص غریب الخلقتی است از بنی آدم یقین این شخص نیست
عرض کردندم صحابه کای نبی جز بنی آدم مگر باشد کسی
گفتم آری این هیولای غریب هست از آنها باچنین شکل عجیب
پس به نزدیك آمد وگفتا سلام از جواب مصطفا شد کامیاب
گفت حضرت کیستی گفتا که حام ابن هیم ابن لاقیسم بنام
ابن ابلیس است آن لاقیس هم گفت او را پس نبی محترم
در میان تو و ابلیس لعین یك نفر جد واسطه باشد همین
گفت آری بودم اندر آن زمان که زقابیل آمد آن طغیان عیان
بودم از سلك گروه ظالمان تا شدم دردست نوح از مسلمان
بعد از آن پیغمبر فیاض هود مصحف ادریس تعلیمم نمود
از سر اخلاص با آن سرفراز «مدتی ازذوق(۱)جان کردم نماز»(۲)
جدت ابراهیم را دریافتم هم درآتش نزد او بشتافتم
اندر آن آتش انیس او بدم هم ازاو علم صحف حاصل شدم
بعداز آن گشتم سرافراز حضور بابت اسماعیل را آن عین نور
همچنین یعقوب را اسحاق را بودم از خدمت مشرف دائما
حسن یوسف درنظر چون آمدم در چه وزندان انیس او شدم
چشمم از نور تجلای کلیم گشت روشن اندر آن طور عظیم
هم از او تورات را آموختم گنجهای اهتدا اندوختم
یوشع ابن نون و داوود نبی خدمت هر دو نمودم مدتی
یاری داوود کردم روز جنگ چونکه زد برسینهٔ جالوت سنگ
از سلیمان یافتم عز حضور شد ز روی آصفم دل شرق(۳) نور

۱ـ نسخه ۱و۶: صدق
۲ـ نسخه بدل ۱و۶: مدتی کردم سجود بی نیاز
۳ـ نسخه ۱و۶: غرق

خدمت عیسی روح‌الله ز یافتم بردم شرف بی منتها
جمعی از پیغمبران و اصفیا خاصه عیسای روح‌الله تو را
ز جمال عالم‌آرا پس سلام ازدل و جان میرسانندت تمام
گفت حضرت بر همه بادا سلام از سلام حی مدام و مستدام
ز تو کاین حفظ وصیت کرده‌ای و این امانت را بجا آورده‌ای
حاجتی گر باشدت از من بخواه گفت حام ای در دوعالم پادشاه
حاجتم آن است کز راه کرم ای رسول پادشاه ذوالنعم
امر فرمائی به امت از وصی در اطاعت کردن و فرمانبری
نهی فرمائی ز نا فرمایش که هلاک امته است این (۱) بایش
گفت ای‌حام ازمن‌اشناسی وصی گفت آری گر ببینم ای نبی
گفت دراین مجلس آیا هست آن دید وگفتا نیست او دراین‌میان
کرد حضرت امر برسلمان پاك رو(۲) بیارآن قدرت یزدان پاك
گفت پس با حام‌کبود از صفی بعد رحلت از پسرهایش وصی
گفت شیث است وانوش ازبعدآن هست مهلائیل پس ادریس دان
پس متو شالخ وصی ادریس‌را الملك او را وصی ز امر خدا
پس نجی‌الله او را شد وصی آنکه براکثر رسل هستش‌سری
هم بعمر وهم بشکر وهم به اجر بسکه از امت تهاون دید وزجر
همچنین سام از نجی‌آمد وصی تا به عیسا اوصیا را جملگی
یك بیك نام ونشان تقریر کرد سر بسر احوالشان تفسیر کرد
گفت حضرت از وصی من بگو گفت او را ایلیا نام نکو
ازتو درانجیل **حمیاطاست** نام از وصیت **فارقیطا** ای همام
فارقیطا معنیش عطرآور است چون دفاع شرع ازعطرش‌تراست
مصطفا معنای حمیا طا بود ایلیا صدیق اکبر را بود

۱ــ نسخه ۶۹۱: این شد ۲ــ نسخه ۶۹۱: که

فارقیطا ای حبیب کردگار / معنیش هم شد حبیب کردگار
نامت از نزد خداوند غفور / گشته نازل ماج ماج اندر زبور
وز وصیت هم درآن آیات نور / شد بهیدار از نویسنده زبور
ماحی شرك است معنی ماج ماج / هست برفرق تواین رخشنده‌تاج
از بهیدار است معنی باعظم / حضرت فاروق اعظم در(۱) امم
گفت آن نور سپهر اختیار / از وصی من نشانها بر شمار
گفت شخصی معتدل قامت‌بود / سینه‌اش پهن و درازش هست ید
چشم‌ها باشد بزرگ وران قوی / ساقها باریك و منکب مستوی
گونه‌گندمگون‌بطین‌چون‌قول‌حق / در حقایق اهل حق را زو سبق
چون‌صفات شاه دین اینجا رسید / از در مسجد جمالش شد پدید
دید حام و گفت اب وامم فدات / این بود این‌آن ظهور معجبات
امت خود را حذرده زینهار / از خلاف امرونهی او به کار
زآنکه من‌دیدم خلاف(۲) امتان / از خلاف اوصیا شد در جهان
گفت حضرت این گهر من سفتدام / آنچه میبایست گفتن گفتدام
توچه باشد مطلبت دیگر بخواه / گفت میخواهم ز شاه دین پناه
کز ره دینت کنی تعلیم من / باشرافت تاروم زین انجمن(۳)
پس نبی فرمود شاه اولیا / بدهدش تعلیم دین خویش را
داد تعلیمش ولی کردگار / آنچه فرمودش نبی کردگار
خواست رخصت ازامیرالمؤمنین / عرض‌کرد ای سر رب‌العالمین
درکتب‌دیدم که‌هست‌اصلع(۴)سرت / ای فدای روی مهر انورت
پیش سر راکرد حضرت آشکار / یافت‌چون از این شرافت افتخار
آستان شاه را بوسید و رفت / از درش آب بقا نوشید و رفت

۱ـ نسخه ۱و۶۱: از　　۲ـ نسخه ۱و۶۱: هلاك

۳ـ نسخه ۱و۶۱: تا روم بامفخرت زین انجمن　۴ـ بی‌مو

: که آمد غزوهٔ لیل‌الحریر — گشت از جام شهادت جرعه‌گیر
شد در دریای رحمت جان او — جای جان سر(۱) منزل‌جانان او

انتباه شبعه

این بیان عزوجاه شیعه است — شرح حال وانتباه شبعه است

آن **امام‌عسکری** شاه انام — این روایت کرده زآبای گرام
که **حسین‌ابن‌علی** شاه شهید — گفت مردی در صفا ما را رسید
راهبی در دیر جانش غیر هو — راه ننموده تمامی عمر او
بر ولی‌الله کرد از جان سلام — بس نمودش عرض‌کای فخر انام
چارصد سال است اینجا ساکنم — دائماً تسبیح سبحان میکنم
دز عبادت روز وشب سر برده‌ام — اندر این ره پای جان افشرده‌ام
والدم آن شاه ملك ارتضا — آن زحق راضی وحق ازاورضا
گفت اینجا بی‌شراب و بی‌طعام — چون بسر بردی دراین‌مدت مدام
گفت ای مولا بحق‌آنکه کرد — بن عمت را در رسل برجمله فرد
آنکه‌کرده چون تونی اورا وصی — کآمدم هرگاه گرس و تشنگی
از دعای شیعیانت در زمان — وارهیدم ز ابتلای جوع جان
شد ز نفرینم به دشمنها تو را — دفع حر تشنه کامیها مرا

الانتباه با حباب‌الله

ای‌که هستی شیعه را دیدارجو — دوست باش و شیعه را دیدار جو
دوستی را گر ندانی چیست حال — گوش دل بگشای‌وبشنو این‌مقال
هرکه او از دوستی دم میزند — بال طیر وسیر برهم میزند
بال چبود ظاهر و باطن تو را — ظاهر و باطن دو بالت برملا
طیر چبود زآشیان جسم وجان — بر پریدن سوی جنات وجنان
سیر چه چشم از همه بردوختن — دیدهٔ جان از رخی افروختن

۱ــ نسخه ۱و۶۱: شد

کاو بود وجه خدائی درجهان — درجهان وجه خدائی خود عیان

طیروسیری چون نکردی درجهان — کی ز سر دوستی یابی نشان

بال طیرو سیر تو چون باز شد — دوستی آمد بدل دمساز شد

پیروی دوستان حق کنی — خویش را از غیرحق مطلق کنی

چون دلت از غیر حق مطلق شود — کار جانت خوب و با رونق شود

آینه گردد صفائی حاصلش — گر صفائی هست در آب وگلش

چون مصفا گشت آئینه تو را — زنگ ظلمت زاید از سینه تورا

چون تورا ازسینه ظلمت دورشد — دور شد ظلمت سراسر نور شد

عکس از رخسار شیعه اندرآن — جلوه‌گر گردد به پیدا و نهان

جلوهٔ پیدای او رخسار یار — یارکه آن شیعهٔ هشت و چهار

جلوهٔ پنهان او نور حضور — که نماید در فضای دل ظهور

چون شود نور حضورت رونما — رونما آیند اصحاب صفا

ظاهر و باطن ز اصحاب صفا — گوش دل بگشا و بشنو نکته‌ها

ظاهر اسباب صفا اقوال نیك — نه همین اقوال بل افعال نیك

باطن اصحاب صفا اخلاق تو — که موافق هست با خلاق تو

صحبت اصحاب چون حاصل شود — صورت احباب نقش دل شود

وارهد زین صحبت وزین صورتت — از تلون جان و دل از کدرتت

نقش دل چون صورت احباب شد — حاصل جان صحبت اصحاب شد

دوست باشی شیعیان را در جهان — درجهان باشی انیس شیعیان

ای خوشا آنکه انیس شیعه گشت — انس با انسان گرفت ودرگذشت

درگذشت ازهرچه جز یاراست ورست — درخم زلفی دلش شد پای بست

از توهمهای عقل قصه خوان — عشق آمد داد جانش را امان

الالتفات

مرحبا ای عشق واها مرحبا — مرحبا ای مرحباها مرحبا

تا به بام جان علم افراختی
مطلق از جمله قدوم ساختی

تا به بزم دل عذار افروختی
غیر خود هر چیز دیدی سوختی

تا به میدان تاختی ای شهسوار
از رکاب انداختی هرجا سوار

یکه تاز عرصهٔ ایجاد تو
کشور ایجاد را بنیاد تو

هرکه از تو سایه‌اش برسر بود
پایه‌اش از عرش بالاتر بود

عرش باشد مستوی رحمن را
ان رحمانا علی‌العرش الاستوا

اسم رحمن سایهٔ شاه وجود
سایه را از شخص میباشد نمود

زین بیان عرش‌است ظل‌ظل عشق
چونکه عشق‌آمد مظل‌ظل‌عشق

هست از **احببت** این‌رمز آشکار
در بیان حب و عشق کردگار

عشق وعاشق را الف فرق آمده
دو جهان درآن الف غرق آمده

وآن الف از الفت عشاق جوی
زالفت عشاق با مشتاق جوی

عاشقان محتاج باشد جانشان
حضرت معشوق را مشتاق جان

ناید از محتاج جز عجز و نیاز
لیك مشتاق است هرجا کارساز

سایهٔ معشوق برعاشق فتاد
شد دل محتاجی از مشتاق شاد

هست مشتاق اسمی از اسمای هو
جملهٔ اسما ز شوقش کامجو

گر نبودی شوق‌کی خلقت شدی
هست خلاق اشتیاق سرمدی

اشتیاق سرمدی عشق است عشق
نورحسن احمدی عشق‌است عشق

نور باشد مظهر هر مظهری
مظهر کل ظهور حیدری

در ظهور حسن عشق‌آمد دلیل
رهروان را عشق بس باشد سبیل

حسن احمد عشق حیدر آمده
عشق بین برحسن مظهر آمده

عارفی خوش درحقیقت‌گفته است
این بیان را در معنی سفته است

حسن و عشق‌اندر ازل مشتاق هم
هردو می‌نوشند از یك جام غم

از در خوبی چو سر بیرون کند
حسن اگر عشقی نبیند چون‌کند

معنی **لولاعلی**(۱) زین بیان — می‌شود بر مردم عاشق عیان
حسن را جز عشق نبود مظهری — مظهر حسن است عشق حیدری
آمدم اینجا مناسب خوش بیاد — این حدیث از صاحب حسن و رشاد
در زمانی که رسول‌الله بود — باخبر حبری (۲) ز احبار یهود
نزد شاه انبیا بنمود عرض — کای بفرمان هم‌سماواتت هم‌ارض
من رسولم از بر قوم یهود — آمدم تا یابم از فضل تو سود
حضرت موسا بما داده خبر — که نبی ابطحی فخر بشر
چون شود مبعوث نزد او روید — طالب اعجاز از او نیکو شوید
هفت اشتر گر زکوه آرد برون — سرخ مو دیده سیه‌کوهان نگون
تابع آئین و دین او شوید — تا شوید اندر دو عالم روسفید
گر ازین معجز براندازد نقاب — سید پیغمبران است آن جناب
سید پیغمبران ذات هدا — مصطفای حق حبیب کبریا
بر سوآل او روان آمد مجیب — بودش اطمینان چو در جان از حبیب
گفت باحبر از ره احسان دین — کای برادر همرهم آی و ببین
همره اصحاب بیرون شد زشهر — کوه وصحرا از قدومش یافت بهر
پس بجا آورد دو رکعت نماز — عرض رازی کرد نزد بی‌نیاز
شمس اوج معجزه فی‌الفور تافت — در تزلزل آمد آن کوه وشکافت
مردمان جمله صدای اشتران — فاش بشنیدند پیدا و عیان
آن یهودی چون مشاهد گشتش این — از شهادت گشت با ایمان قرین
کرد بر یکتائی حق اعتراف — بر رسالت از نبی با قلب صاف
کانچه آورده‌است او صدق است وعدل — کآنچه‌رو کرده‌است او صدق است وعدل

۱ـ حدیث قدسی اشاره به‌پیغمبر(ص) : لولاعلی لماخلقتك (اگر برای علی نبود ترا خلق نمیکردم)

۲ـ حبر بمعنای دانشمند و نیکوکار (منتخب ولطائف)

عرض بنمود از زبان التجا		کای رسول‌الله مهلت ده مرا
تا روم درقوم و آرمشان براه		تا شرف یابند از دیدار شاه
هم بچشم خویش بینند اشتران		کدچه‌سان از کوه میگردد عیان
تا ز احسان تو ایمان آورند		روی بر درگاه سبحان آورند
رخصت ازحضرت گرفت‌وشدروان		سوی قوم خویش شد مژده‌رسان
قوم استعداد ره کردند ساز		سوی یثرب با هدایا و نیاز
در مدینه چون رسیدند آن‌گروه		بود خورشید هدا پنهان بکوه
آب افتاده ز جوی اهتدا		منقطع گردیده آن وحی‌سما
روشنی گشته بتاریکی بدل		گشته مخفی صاحب علم وعمل
مهر اوج اصطفا پنهان شده		شب پره بازیگر میدان شده
برسر منبر شده گولی پکر		رهنما گردیده غولی بر بشر
رهزن غولی شده غولی دگر		بر ابوبکر آمده رهزن(۱) عمر
جانشین خاتم پیغمبران		در میانه آشکارا و نهان
زآمدن جمله پشیمان آمدند		عازم سوی دیار خود شدند
گفت پس حبرای جماعت بشنوید		آنچه فرموده است موسی آن‌کنید
گفته آن پیغمبر آخر زمان		هست‌چون‌هارون وصیش‌درجهان
از وصیش جستجو باید نمود		باب این مطلب براو باید گشود
بر خلیفه چونکه طالب آمدند		رهنماشان خلق در مسجد شدند
حضرت بوبکر آن شیخ کبار		آشکارا داشت در مسجد قرار
عرض کردند ای به منبر معتلی		جانشین مصطفا آیا توئی
گفت آری کیستید آیا شما		عدتان چند و چه باشد مدعا
جمله گفتندش اگر هستی وصی		از عدد وز مدعامان آگهی
ورنه ای آگه بغیر حق چرا		کرده‌ای بر مسند حق متکا

۱ـ نسخه ۱۶۹۱: رهبر

از خجالت خاست ازجا ونشست
شیشه‌اش راسنگ این حجت شکست

رفت درحیرت که یاران چون کنم
چون جواب این یهودان را دهم

وآن یهودان سوی یکدیگر نگاه
کرده وگفتند ای وای آه آه

حیف طی این ره دور ودراز
حیف زحمتهای آن شیب وفراز

ناامید وسوگوار وخسته دل
دست برسر جان پرآذر پا به‌گل

باز گردیدند از مسجد براه
درره آمدشان یکی یاران شاه

کز وصی حضرت فخر جهان
مطلبی گرهست من بدهم نشان

همرهش رفتند آن قوم یهود
خدمت شاه اقالیم شهود

چون شرف دربار حضرت یافتند
دررخش آثار کربت یافتند

حضرت عین‌العیان سر خدا
گفت خواهید اشتران خویش‌را

جمله گفتند آری ای سلطان دین
ای بفرمانت سماوات و زمین

حضرت ایشان‌را سوی آن کوه برد
ازدل ایشان‌را غم واندوه برد

درمکانی که رسول آنجا نماز
کرد آن حضرت نیازی کردساز

گفت باگریه به امی وابی
معجزت اینجا نمودی ای نبی

همچنان بگذاشت درآنجا نماز
حاجتش‌را کرد عرض کار ساز

مثل آنکه حضرت خاتم نمود
درزمان آن کوه منشق گشت زود

هفت اشتر شد به‌آن هیئت برون
سرخ مو دیده سیه کوهان نگون

آمد و تسلیمشان بنمود شاه
یکزمان سفتند در لااله

بریگانه بودن پروردگار
بر نبوت زاحمد آن خیرالخیار

برخلافت از علی مرتضا
معترف گشتند از عین رضا

که توئی وارث به علم انبیا
هم توئی واقف ز سر اوصیا

حق جزای خیر احمد را دهد
شاه خیل انبیا نور احد

هم جزا بدهد ترا ز اسلام نیك
که نمودیمان ره اسلام نیك

پس همه توفیق ایمان یافتند
سوی شهروملك خود اشتافتند

درضلال کفر وقتی آمدند — راه پیما دروه ایمان شدند
رحمت وصلوات بیحد وحساب — برنبی و برعلی وآل مطاب
حسن احمد دارد از حیدر ظهور — عشق حیدر مظهر الله نور
هرچه دست حسن می‌بندد نگار — فوت ...زوی عشق آرد بکار
هرکجا از حسن نوری جلوه‌کرد — عشق آمد پس ز رویش پرده کرد
هرکجا ازحسن پیدا شد اثر — عشق آمد جلوه‌گر اندر نظر
عاشقان‌را نظرهٔ حسن ازل — باد برجان لایزال ولم یزل
لایزال ولم یزل برمحسنان — باد از محسن فیوضات حسان

ای‌ز احسان‌تو‌روشن‌روی‌حسن — امتنانت‌کرده‌گلشن‌کوی‌حسن

روی حسن ازفیض احسانت جلی — کوی‌حسن‌از برق‌مهرت(۱)منجلی
حسن ذات ماست عشق روی یار — عشق روی یار مارا حسن کار
هرکدرا حسنی بود درذات هست — از شراب عشق جان مست الست
هر کجا عشقی بود افزون شود — چون‌که حسن‌یارروز افزون بود
طالب حسنیم از تو یا علی — چشم استحسان ما از تو جلی
نیست حاجت عرض‌مطلب برملا — هست روشن برتو ای سر خدا
ناامید از باب امیدم ممان — حق شاه اصطفا عین العیان
باد ازمحسن تحیات وسلام — دائماً براو واولاد کرام
صد هزاران لعنت خاق و خدا — غاصبان منبر و محراب‌را

شرح حال امام حسن(ع)

بیحصا انوار تسلیم و صلات — باد براصحاب ارشاد و هدات
خاصه آن فرزند دلبند نبی — بو محمد سید وسبط وولی
آن نقی طیب آن نور زکی — حجت وقائم **حسن ابن علی**
احسن القاب او سید بدان — سیدش خوانده‌است سید درجهان

---

۱ ـ نسخه ۱ و۲ : حسنت

چند بیتی **شرح احوال حسن** | مینویسم تحفهٔ هرانجمن
از ولادت تاشهادت ز آن ولی | مینویسم مختصر شرحی جلی
مولد و مولود آن شاه جواد | درمدینه سیم هجرت فتاد
گشت طالع نیمهٔ ماه صیام | طلعت آن مهر چرخ احترام
نام نیکویش حسن سید لقب | کرد آن شاه رسل محبوب رب
اولین فرزند شاه اولیاست | اول وآخر چواو احسان کراست
باب او معروف خیرالمنزلین | ذات او موصوف خیرالمحسنین
مصطفارا اشبه خلق است آن | هم بەصورت هم‌به معنی درجهان
صورتش مهر سپهر اصطفا | صولتش خورشید چرخ ارتضا
هشت ساله بود آن نجم علا | کز جهان فرمود رحلت مصطفا
سی وهشتش بود عمر آن مجتبا | چون شهادت یافت شاه اولیا
چل‌ویك‌ازسال‌هجرت‌چون‌گذشت ـ | بامعاویه قرار صلح هشت
درمدینه بود ده سالش قرار | درعبادت کردن پروردگار
درسنه خمسین در ماه صفر | زین جهان فرمود آهنگ سفر
پس بەتطمیع معاویه زنش | جعده بنت اشعث شیطان‌منش
کرد مسمومش به سم دلگداز | دادش از آبی بەجان ودل گداز
آتشی زآن آب زد برجان خود | سوخت از آن خرمن ایمان خود
لعنت حق جاودان و بردوام | برمعاویه واعوان تاقیام
بعد حیدر او خلیفه درجهان | نقطهٔ دور ومحیط کن فکان
هرچه بودش از نبوت مصطفا | هرچه بودش ازولایت مرتضا
سر بسر زآن مجتبا بودی عیان | همچو نور شمس برخلق جهان
همچنین نورامامت (۱) ازحسین | بود تابان همچوشمس ازمشرقین
همچنین تانه نفر اولاد آن | لنگر فلك زمین و آسمان

۱ـ نسخه ۱ : هدایت

قائم آل محمد ز آن نهم — هادی خلق ومیان خلق گم
غیبت او درزمانه ظاهر است — منتظر برمسلم و برکافر است
مؤمنان‌را غیبتش عین حضور — اختفایش درجهان عین ظهور
درحقیقت سلطنت اورا بود — حکمران برجملهٔ اشیا بود
سربسر اشیاش مقهور آمده — برجمالش گرچه منظور آمده
از مخالف تامؤالف قایلان — برحصات (۱) والبیه درجهان
ازحبابه هست‌مشهور این‌خبر — از علامات امامت معتبر
درزمانی که امیرالمؤمنین — باجلالت بود درکوفه مکین
بود درمسجد چوخورشید منیر — عالمین از نور رویش مستنیر
که حبابه باب مطلب وا نمود — کای حباب بحرحبت بحر جود
چیست آیات امامت یاعلی — ای به تخت عرش قدرت معتلی
بود آنجا سنگی افتاده براه — کرد اشاره جانب‌آن سنگ شاه
سنگرا بگرفت وزد خاتم برآن — یافت همچون موم از خاتم نشان
پس بفرمود ای حبابه این ببین — برامامت این نشانی مستبین
هرکه دعوی امامت میکند — برچنین سنگی چنین مهری‌زند
او بحق است وامام روزگار — خاتم اوراست نقش اختیار
اوست اسم اعظم حق آشکار — اختیار اورا و اورا اقتدار
واجب است اورا اطاعت درجهان — برزمین وآسمان و انس وجان
هرچه خواهد می‌تواند کرد او — هست مرآت کمال وجه هو
پس حبابه سنگ‌را بگرفت ورفت — رحلت مولا چوجانش کرد تفت
شد بکوفه تا ز دیدار حسن — تابدش درقلب انوار حسن
چون بخدمت آمد وتسلیم کرد — برجناب مجتبا تعظیم کرد
پس خطابش کرد بحر اجتبا — که حبابه نیستی گفتا بلا
گفت حضرت سنگ خاتمرا بیار — تاشود مهر امامت آشکار

۱ ـ سنگ ریزه واحد

سنگ‌را آورد چون بیرون زجیب	آشکارا گشت او را سر غیب
آن نگین خاتم سر صمد	خاتم خود را برآن چون موم‌زد
برکنار خاتم سلطان دین	حضرت مولا امیرالمؤمنین
در مدینه باز بردآن سنگ را	تا زاعجاز حسین بیند جلا
خاتم سیم برآن چون نقش شد	شد حبابه تا امید از عمر خود
بود صد با سیزده چون سال او	پیری آن پیك اجل دنبال او
گشت مأیوس از نشان مقتدا	کآمدش خضر سعادت رهنما
خدمت زین‌العباد آن شاه دین	آن علی ثانی آوردش یقین
حضرتش از یك اشاره در زمان	باز دادش نو جوانی درجهان
همچنان آن سنگ‌راکرد او نشان	باقرو صادق و موسا همچنان
مهر فرمودندش از اعجاز باز	یك بیك کردند او را سرفراز
تا شرف اندوخت از شاه رضا	صاحب تاج و نگین ارتضا
چون زمهر هشتمش زینت نمود	والبیه از جهان رحلت نمود
بعد نه ماه از نشان هشتمین	شد حبابه در جنان هشتمین
گلشن دنیا به چشمش خار شد	سوی جنات وصال یار شد

التفات

یا کریم اهل بیت‌المصطفا	ازکرم داری نظرها سوی‌ما(۱)
سیدی و سیدت آمد لقب	از حبیب‌الله آن محبوب رب
مجتبای مصطفا و مرتضا	مرتضای مصطفا نور خدا (۲)
ایکه هستی اشبه خلق از یقین	با جمال رحمة للعالمین
حشمت وجاه تو بس بی‌منتهاست	حشمت دنیات لاشی بی‌بهاست
چیستت لاحول ای **رونقعلی**	نسبت اعلی چه باشد بادنی
هرکجا آمد نشانی از علو	هرکجا عالی شود پیشش دنو

۱ــ نسخه ۱: ازکرم باری نظرکن سوی ما		۲ــ نسخه ۱و۶: هدا

با علو ذاتی آن اصفیا	نسبت دنیا بود پیشش (۱) خطا
نیست دنیا غیر دوری از خدا	هست کم از هیچ پیش اولیا
چون‌زمین وآسمان وهرچه‌هست	هست درتسخیر ایشان از الست
بلکه ایشانند بر آن عهد نیز	صاحب‌قول این بیان‌راکن تمیز
ای‌که عهد جمله اندر عهدتست	هست با عهد تو هرعهدی درست
زآنکه عهد تست عهد حسن‌یار	عهد حسن یار عهد کردگار
جان مارا عهد با احسان تست	چشم بر احسان بی‌پایان تست
چشم احسان از تو دارم جاودان	تا امید از باب احسانم همان
فیض کامل باشد احسان شما	فیض کامل را بما احسان نما
حق فیاض زمین و آسمان	مصطفای حق شه پیغمبران
باد بر اولاد و آلش اجمعین	تحفه‌های فیض رب العالمین

امام حسن(ع) ومعاویه

آمدم‌اینجا حدیثی خوش بیاد	**از حسن‌آن سید اهل رشاد**
با معاویه چو از راه صلاح	صلح فرمود آن کلید هرفلاح
دوست و دشمن بتوبیخ آمدند	هریکی نوعی ازآن سائل شدند
کزچه روبااین همه جاه وجلال	با همه جمعیت و اسباب و مال
صلح کردی با معاویه بگو	در نظرها نیست این‌کاری نکو
حضرت‌ایشان را همی‌دادی‌جواب	کز ره حکمت چنین‌دیدم‌صواب
که نریزد در میان خونها بسی	زین مصالح نیست آگه هرکسی
با برادرهای خود فرمود این	که بپرسید از امیرالمؤمنین
رمز صلحش بافلان و بافلان	کردشان‌این(۲)مصلحت‌خاطرنشان
روزی آمد از ره جهل و عناد	بوالفضولی چون گرازی پرفساد

۱ـ نسخه ۶۹۱: ظلم‌و ۲ـ نسخه ۶۹۱: زین

گشت سائل بر (۱) خلافت ز آن جناب | با معاویه است یا با تو حساب
گفت آن حضرت خلافت با (۲) من است | بر همه ذرات عالم روشن است
گفت آن بیدین غدار عدو | کز چه با او صلح فرمودی بگو
گفت حضرت هست حکمت این چنین | تو چه دانی حکمت دنیا و دین
حال امت را در این دیدم صلاح | تو ندانی حکمت اهل فلاح
کرد آن مردود از درگاه رب | در جواب پادشه ترك ادب
که نبودت قوت و نیروی بال | تا به او گردی مقابل در جدال
ناتوانی از جدالت صلح داد | نام آن بگذاشتی رفع فساد
گفت حضرت من توانایم بدین | کآسمانها را بیارم برزمین
شام اگر خواهم بیارم در حلب | مرد اگر خواهم کنم زن بی‌تعب
در زمان آن مرد موذی گشت زن | دید و شد برروی از غم چنگ‌زن
ابتهال و عجز و زاریها نمود | لیك از آنها نبودش هیچ سود
گفت حضرت روزنت را مرد بین | از گلستان انوثت گل بچین
تاکه مردم بنگرند احوال تو | عبرتی گیرند از اقوال تو
دیگرم زین صلح سائل کم شوند | التماس تو نباشد سودمند
باید از تو بچه‌ای آید پدید | کان بود خنثی مکن گفت و شنید
رفت آن مرد و چنانکه گفت شاه | زاد و مرد و ماند در قهر اله

کرامات امام حسن (ع)

هم بکشف الغمه مذکور است این | که براه کعبه آن قبلهٔ یقین
بود ز اولاد زبیرش یك نفر | سر فراز خدمت اندر آن سفر
ظاهر و باطن به سید بنده بود | از سر اخلاص خدمت می‌نمود
در امامت داشت از حضرت یقین | از یقینش بود روشن چشم دین
روزی اندر منزلی بردند بار | زیر نخل کهنه‌ای بی‌برگ و بار

۱ـ نسخه ٦٩١: از   ۲ـ نسخه ٦٩١: از

آن زبیری چون نظر بالا نمود
گفت کاش این نخل مارا باربود

تا نمودی کام ما شیرین چوقند
از حلاوت میشدی جان بهره‌مند

مجتبا آن طوبی جنات جان
از زبیری‌چونکه بشنید این‌بیان

گفت با او آرزو داری رطب
گفت آری ای امام منتجب

او امام منتجب دست نیاز
برد سوی قاضی‌الحاجات باز

چند حرفی راند مخفی بر زبان
سبز شدآن نخل کهنه درزمان

شد شکوفه ظاهر و بنمود بار
رنگ‌آورد و رطب گشت آشکار

بود اشترداری آنجا دید این
گفت این‌باشد عجب سحری مبین

گفت‌حضرت**ویلك**(۱)این‌سحر نیست
بل اجابه دعوت ابن نبی است

پس به امر آن امام منتجب
یك نفر برشد برآن نخل رطب

آنقدر از آن رطب آورد زیر
که تمام قافله گشتند سیر

معجزات ذات سید بیحساب
هر یکی عنوان طراز بس کتاب

شرح یك‌یك نیست‌حد چون‌منی
خوشه بس باشد نشان خرمنی

(الاستغاثه)

سیدی یا سیدی یا سیدی
ای به احسان تو احسان مقتدی

مقتدای مردم احسان شعار
ای ولی حق امام روزگار

چشم امیدم بجود تست باز
ای ز جودت جودها جودت طراز

ازکرم بر رو دریمان بازکن
باکرامت جان ما دمساز کن

انزوائی اختیار دل کنم
اختیاری بو کزآن حاصل کنم

انزوا حاصل شدم کو اختیار
میکشد بی‌اختیارم اضطرار

اضطرارم ترسم از خلوت بدر
آورد بی‌اختیار و بی خبر

از کرامت وارهانم ز اضطرار
تاکند جان خلوت دل اختیار

آنچه دانی حق جودت برسؤآل
کارفرما ای جواد بی مثال

۱ـ وای برتو

نیستم گر چه سزاوار کرم / نیستم نومید دربار کرم
حق جدت او حبیب کردگار / رحمت حق در دو عالم آشکار
حق بابت آن علی مرتضا / حق زهرهٔ طاهره خیرالنسا
هم بحق آل و اصحاب حسین / چشم امید امم را نور عین
حق آن خونهای ناحق ریختند / جسمهای خاك و خون‌آمیخته
حق اولاد گرامش اجمعین / آن ائمه حق بخلق عالمین
از کرامت جانبم باری ببین / ای به تخت اجتبا کرسی‌نشین
لایزال ولم یزل نور سلام / بر نبی باد و براولاد گرام
لعنت جاوید بر اعدایشان / از خداوند و ملایك انس‌وجان
خاصّه بر کوفیان بی وفا / ناقضان عهد شاه کربلا

امام حسین (ع)

آن علی عالی اعلا نسب / که ابوعبداللهش خواند عرب
اختر مسعود او شاه شهید / سال چارم‌گشت از هجرت پدید
پنجم شعبان ظهور مهر او / گشت در عالم زهی مهر نکو
مژدهٔ تولید آن نور جلی / چون رسانیدند نزدیك نبی
شاد وخرم‌گشت وسجده‌شکر گفت / گرد اندوه از همه عالم برفت
شد روان در خانهٔ سر خدا / آن علی بوالحسن آن ایلیا
دیده از دیدار آن نور جمال / کرد نورانی حبیب ذوالجلال
چون‌گل‌باغ جنان‌آن جان جان / تنگ در آغوش بگرفتش روان
گفتش اندرگوش ایمن پس اذان / گوش ایسر را اقامه بعد از آن
پس عقیقه کرده و نامش نهاد / نام نیك از حضرت رب‌العباد
داشت چون‌هارون موسی دو پسر / نام ایشان یك شبیر و یك شبر
هست هم هارون احمد مرتضا / بر پسرهایش نهاد آن نامها
وآن حسن معنی بعبری از شبر / وز شبیر آمد حسین نیکو نگر

سید و طیب رشید وهم زکی / تابع مرضات الله وفی
هست القاب مبارك زآن امام / هم مبارك يك لقب از آن همام
بر شهیدان است سید آن ولی / طیبش ذات و رشید است وزکی
تابع مرضات حق از عین جان / شد مبارك نام آن جان جهان
خاك كوی او جواهر سرمه است / در عیون حق شناس حق پرست
برامامت گر از او خواهی دلیل / ازخدا و مصطفا و جبرئیل
بس دلایل هست بیرون از حصا / همچنانكه بر امامت مرتضا
هركه هستش از علی شاه ولی / بر امامت در جنان حب علی
هركرا از مرتضا باشد بجان / در ولایت چون ولایت حب نهان
این بدیهی است حاجت بردلیل / نیست نیكوكن نظر بنگر دلیل
سیدی شباب اهل الجنة(۱) چیست / این تفاخر از پسرهای علیست
از شباب اهل جنه گوش دار / این آلی‌را زجان كن گوشوار
از جناب حضرت آدم صفی / تا به خاتم از نبی و از ولی
هريك از شباب اهل جنت‌اند / اهل‌جنت‌جمله‌شاب«حق»(۲)پسند
ازكلام سید آمد زین نسب / هريك از سبطین را سید لقب
فرد كامل سید از القابشان / «منبع عذب شهادت آبشان»(۳)
از حسن باغ شهادت سبزوتر / از حسین نخل شهادت بارور
سال آن‌حضرت چوشدپنجاه‌وهشت / زد بمیدان طبل ارشادوگذشت
یعنی‌ای‌سردادگان«كوی»(۴)یار / سر درین میدان بیاید گوی‌وار
ای قدم در راه حب بنهادگان / هست سربازی‌دراین‌ره عیش‌جان

۱ـ پیغمبر فرمود: الحسن والحسین سیدی شباب اهل‌الجنة (حسن و حسین دو بزرگ جوانان اهل بهشت‌اند)

۲ـ نسخه بدل: دل
۳ـ نسخه بدل: مطلع نورشهادت بابشان

۴ـ نسخه بدل: عشق

در ره جانان زجان وسر گذشت　　　در گذشت وماند از ایشان سرگذشت
سرگذشت حال ایشان درجهان　　　فاش همچون جسم وپنهان همچو جان
آنچه بینی از بلایا و محن　　　ذاکران گویند در هر انجمن
آن بلایا و محن جسمانی است　　　کاین همه شهر عزارا بانی است
این عزا وشورکاندر عالم است　　　واردات جسم شاه اعظم است
جسم آنشاه است جان کاینات　　　ازخلافت دارداین «معنی»(۱) ثبات
گر زحق نبود خلیفه درجهان　　　منهدم گردد بر اهلش در زمان
آن شفاعت کردن خلق ازکجاست　　　ز ابتلای جسم شاه کربلاست
واردات جان آن شاه(۲) جهان　　　عاشقان دانند اما کی چنان
هر که بر درگاه(۳) حسنش راه نیست　　　فتنه‌های عشق را آگاه نیست
هرکه در این بزم قربش بیشتر　　　می‌کشد ناب بلا را بیشتر
سید شاب جنان است آن جناب　　　اندرین میدان ندارد همرکاب
جز حسن کان سید شاب جنان　　　نیست در این عرصه‌اش کس همعنان
شاب جنت عاشقان جان نثار　　　جمله را درراه جانان جان نثار
محنت جانی آن سید چسان　　　میتوان از جسم آید در بیان
هرکه جانش آشنای این غم است　　　هرکه دراین بزم غم ازجان نشست
میکشد زین بادهٔ محنت قرین　　　می‌برد ذوقی ازین ماء معین
لیك براندازه عرفان خود　　　مینگر اندازهٔ عرفان خود
زین بیان است این حدیث مستطاب　　　زایر عارف بحق آن جناب
حق بیامرزد گناهانش تمام　　　ماسبق مع ماسیاتی ز احترام
احترام زایر عارف ببین　　　احمد الله اله العالمین
زایر آن حضرتم از جسم وجان　　　جسم قدر قدرت جان قدر توان

۱ـ نسخه ٦: دعوی　　　۲ـ نسخه بدل: جان

۳ـ نسخه بدل: دربار

عارفم برحق او حق شاهد است   گرچه‌فکرت‌جمله‌اینجافاسداست
در شناس حق‌آن شه بیگزاف   عاجزم عاجز نمایم اعتراف
این بود عرفان من در حق او   می‌شناسد حق داور حق او
گوشوار عرش ربانی حسین   در همه اعیان اعیان نورعین
بود با جد کبارش هفت سال   با پدر سی سال با جاه وجلال
بود ده سال دگر با مجتبا   یازده تخت خلافت متکا
شش پسر بودش درآن میدان شاه   **سه‌علی، جعفر، محمد، عبدالله،**
جز علی اوسط زین‌العباد   هریکی جان دررکاب شاه داد
از صبایا خود عدد چار آمده   قائمات عرش جبار آمده
در زیارت زآن جناب مستطاب   گر بگویم‌هست واجب‌دان صواب
واجب است ازقول صادق برکسی   کش‌بود اقرار امامت زآن ولی
از ثوابش آنچه بنویسم‌کم است   کشتی بحر نجات عالم است
هست‌برهرمؤمن ازواجب حساب   ظاهرو باطن زیارت زان جناب
هرکه ترك این زیارت میکند   چشم ایمان بی‌بصارت میکند
عاق میگردد رسول‌الله را   نص ایمانش بود ترك ولا
زآنکه خاك مشهدش بخشد ضیا   ظاهر و باطن بچشم اولیا
زایران را درمجئی و در ذهاب   از حساب عمر ناید در حساب
هرقدم در این ره پر انقلاب   هست با حجی برابر در ثواب
آری‌آری این ره کرب وبلاست   سربسر کرب وبلا در کربلاست
گرچه در این دور کز فتح علی   نوبت‌شاهیست از **فتح علی**(۱)
آن شهنشاه اقالیم وجود   چاکرانش سروران ملك جود
آن‌که دادش از فریدون برد یاد   داد عدلش خرمن‌کسری بباد
آنکه درسلطانیش سلطان نماند   گرد هرج‌ومرج از عالم فشاند
انقلاب اخراجی هرکشور است   جفت درویش فقیر مضطر است

۱ـ اشاره بفتحعلیشاه قاجاراست

امنیت در هر طریقی رهبر است — رهبر مسکین زار مضطر است
لیك هر کس قابل کرب و بلاست — داخل زوار شاه کربلاست
کس براه کربلا راحت ندید — هر که بیند باشد از قوم یزید
زآنکه دراین راه از نام حسین — جان مؤمن سر بسر شوراست وشین
حجتی صادق گواه این حال را است — کاین زیارت افضل اعمال ماست
افضل الاعمال احمضها(۱) زچیست — هیچ دراین راه عیش وعشرة نیست
تعزیت داران بهر بزم عزا — درحقیقت زایرند آن شاه را
چون زیارت معنیش باشد حضور — ازحضوری هست دل مشکات نور
وان عزادار است دائم باحضور — خاصه آن کز گریه چشمش یافت نور
هست مروی از جناب مصطفا — که چنین فرمود در باب بکا
هرکه گرید برحسین درابتلا — یا بگریاند کسی را زین عزا
یاکه خود برصورت گریان بود — جنت او را از خدا واجب شود
دوستان بر یاد شاه کربلا — درفشان گردید از اشك عزا
زآنکه اشك تعزیت دراین عزا — هست دری بی بها روز جزا
نقد غفران الهی شد بهاش — هست غفران الهی منتهاش
ساعتی در ساحت فکرت نشین — رحمت بی‌منتهای حق ببین
فکرکن در محنت و کرب و بلا — واردات شه بدشت کربلا
زآن مصائب قطرهٔ اشکی ببار — از بحار مغفرت دری برآر
هست مروی آنکه(۲) روزی شاه دین — احمد محمود خیرالمرسلین
متکی بر مسند نور جمال — مظهر رحمت حبیب ذوالجلال
همچو خورشید و به گردش چون نجوم — جمله اهل البیت بنموده هجوم
آن امین وحی حی ذوالمنن — خوش نگاهی کرد درآن انجمن

۱ـ پیغمبر فرمود: بهترین عملها مشکل‌ترین آنها است ۲ـ نسخه ۱و۶: اینکه

از درون سینه آهی بر کشید … از برون اشکش برخساره چکید
همچو شمع افروخت برروی همه … زاین خطاب آورد روسوی همه
که چگونه حال خود درآن زمان … [illegible] بینید کز دور جهان
جمعیت را تفرقه گردد بدل … افتراق از اجتماع آید مثل
هریکی از جور و ظلم روزگار … آخر آورده بنحوی(۱)روزگار
هریکی را سرزمینی در جهان … مشهد و مدفن کند دور زمان
هریکی نوعی از این عالم شده … حجت نوع بنی‌آدم شده
زآن میانه سیدآن شاه شهید … در تکلم شد به آن جد مجید
کای رسول‌الله آیا در جهان … مرگ یا قتل است برما کن بیان
شاهد بزم شهود کبریا … گفت مقتولند جمله از جفا
تو قتیل و اهل بیت تو اسیر … در سپاه ظلم ظالم دستگیر
باز پرسید آن قتیل ظالمان … قاتل من کیست آیا در جهان
مصطفا فرمود اشقی الاشقیا … باز پرسید آن شهید اطغیا
بعدازآن ما را زیارت میکنند … یاد ما را از شهادت میکنند
مصطفا فرمود آری بیشمار … بر شفاعت سر بسر امیدوار
این زیارت را وسیله برنجات … جمله میدانند با صدق و ثبات
من‌هم‌ایشان‌را حمایت(۲) میکنم … در دو دنیاشان کفایت میکنم
حضرت سید ز سید این شنید … لعل جان بخشش‌چوغنچه‌بشکفید
نه ملالی آمد از قتلش بدل … بلکه دل گشتنش بشادی متصل
نه زاسرش جان اسیر درد گشت … بلکه جان‌را خط آزادی نوشت
گرچه بااطفال‌هست اینها عجیب … لیکن این اطفال بی‌اینها غریب

۱ـ نسخه ۱۰۶۹: بنوعی ۲ـ نسخه ۱۰۶۹: شفاعت

این بیانی از امامت میکند | **حجةالله را بلاغت میکند**

طفلی و پیری مساوی بر امام
نه امام زمرهٔ گول عوام

از امامت گر بیان میبایدت
زآن خلیفه انس و جان میبایدت

از بدایت نکته‌ای باید شنید
کاین‌همه اعیان ازآن‌آمد پدید

وز نهایت نقطه‌ای باید نگاشت
کاین همه رایات از او برفراشت

اول و آخر نهانی و عیان
«ازخلیفه جاودان‌ملك‌جهان»(۱)

علت غائی ایجاد است امام
سربسر هستی طفیلش والسلام

این امامت منصب خاص حبیب
نور اول برهمه علمی ادیب

خوددهودوه‌شرقاین‌خورشیدراست
که ده و دو مشرق نور علاست

جز یکی نبود بهر دوری امام
از احد پیوسته براحمد سلام

هم برآل طیبین طاهرین
پیشوای اولین و آخرین

خاصه آن سید شاب جنان
آن **حسین بن علی** عین عیان

نور چشم اهل ارضین و سما
چشم ارضین و سما را انجلا

عاشق جانباز محسن جان حسن
باز برجان زو دراحسان حسن

فارس میدان عشق و شاه دین
در شجاعت چون امیرالمؤمنین

بحراوصافش ندارد منتها
درهٔ بیضای دریای علا

در علو ذاتیش کافی همین
که خلیفه حق بود برعالمین

آنچه هستش مصطفا از اصطفا
آنچه هستش مرتضا از ارتضا

آنچه هستش(۲) مجتبا از اجتبا
جمله باشد با شهید کربلا

معجزاتش همچو حیدر بیحساب
خاصه درآن عرصهٔ پرانقلاب

۱ـ نسخه بدل : از امام و از خلیفهٔ ملك جان

۲ـ نسخه ۱۹۱: دارد

مجملی را گر دهم تفصیل باز [illegible]
همچنانکه نعت ذات حیدری نیست در حد کسی [illegible]
همچنین اوصاف سبطین کبار هست [illegible]
می‌نمایم چند بیتی منتظم واردات آن [illegible] محتشم
تابع مرضات اللهی حسین تابعش دل تهی از ریب و رین
واردات و معجزات آن امام گر نویسم تا قیام آرد قیام
سر بسر اعیان معینم در رقم کی بپایان میرسانم لاجرم
میکنم شرحی بیان براهل دین هم بعشرت یار هم با غم قرین
عون و نصرت خواهم از محسن ولی **احسن الله الینا بالولی**

مردم کوفه

این بیانی از شهادت میکند کوفیان را شرح اضلال و رشد

چون ز اهل کوفه آن قوم پلید عرضه‌ها برشاه پی‌درپی رسید
که همه داریم از جان اعتراف برخلافت از تو شاها بی‌خلاف
گر عنان عزم تابی سوی ما شام کوفه یابد از رویت ضیا
ما همه ازجان و دل بیعت کنان در رهت بازیم مال و جاه و جان
بیشتر ز آنکه **عبیدالله** رسد بر سریر سلطنت تکیه زند
تکیه‌زن بر تختگاه سلطنت بازکن بر خلق باب معرفت
حجت آوردند در راه امام می‌شود حجت به حجت کی تمام
حجت‌الله بالغه باشد امام حجتش بر جملهٔ عالم تمام
بهر دفع حجت آن قوم گول حجت‌الله کرد حجت را قبول
ابن عم خویش **مسلم** را روان کرد سوی کوفه آن شاه جهان
او ز اهل کوفه بیعت بر امیر سربسر بگرفت از برنا و پیر
بیوفائیهای آن قوم دغل هست در آفاق مشهور و مثل
عهد و بیعت جمله کردند آن گروه بس متین و محکم و ثابت چو کوه

که به جان و مال در راه هدا   در رکاب سبط خیرالانبیا
جهد آرند و شوند از اولیا   اولیاء الله و احباب خدا
جاهدوا فی‌الله را کار آورند   خویش را در نظم انصار آورند
چون جناب مسلم آن اقوال دید   عرضه‌ای بنوشت برشاه رشید
کاهل کوفه از وفا دم میزنند   جمله از صدق وصفا دم میزنند
منتظر هستند کان شمس جمال   سرزند از مشرق جاه و جلال
ذره‌سان اندر هوایش چرخ زن   بگذرند ازمال وجان فرزندوزن
بسکه فوج غازیان دارند جوش   دارد ارض کوفه‌چون قلزم خروش
بر طلوع آفتاب چتر شاه   جمله چون ذرات گشته چشم راه
بی‌ظهور رایت فلک نجا   آن خروش وجوش ننشیند به جا
بر توالی نزد شاه اولیا   پس بعرض ره رسیدی عرضه‌ها
بود **نعمان** نام مردودی پلید   حاکم کوفه بفرمان **یزید**
دید چون این حال را ازکوفیان   کرد سوی شامیان قاصد روان
نامه‌ای بنوشت نزدیك **یزید**   که **حسین‌ابن‌علی** اینك رسید
گر به‌امدادم فرستادی سپاه   زود خوب ارنه شود کارم تباه
اهل کوفه بر تو انکار آورند   بر امام خویش اقرار آورند
چون رسید آن نامه نزدآن پلید   همچو کرم فضله گرد خود تنید
نامه‌ای بنوشت بر **ابن‌زیاد**   که به بصره بود مشغول فساد
داد فرمان‌که سوی کوفه رود   سد راه فرقه یثرب شود
آن عنید حق روان گردید زود   با گروهی جنگجو با تیغ وخود
چونکه‌دلهاشان بشب همرنگ‌بود   بودازآن سودایشان دردیده سود
سود خود دیدند شب داخل‌شدند   روز بر خفاش باشد چشم بند
اهل کوفه بر امید آنکه شاه   میرسد بودند جمله چشم راه
فوج لشکر چون‌در آن‌شب‌شد عیان   بی‌گمان گفتند هست‌ازشاه«آن»(۱)

۱ـ نسخه ۱و۶ : جان

بهر استقبال در راه آمدند   تهنیت گویان بر شاه آمدند
کالسلام ای سبط خیرالمرسلین   السلام ای سرور دنیا و دین
زیر لب **ابن‌زیاد** پر فساد   از **علیکی** جانشان میکردشاد
تا که شد داخل بدارالامر گفت   من **عبیداللهم** و هرکس شنفت
خلق چون‌دیدندکه‌آن نیست‌شاه   سر زد از جان‌همه **واکلفتاه(۱)**
بیم نقص دنیوی از مال و جاه   جمله را بنمود کور و دل سیاه
دل همه بود ـ از ژل کور دل   غیر دنیاشان نبد منظور دل
تفرقه آمد ز جمعیت بدل   تفرقه رفتند هر یك در محل
روز چون گردید آن بدروزگار   آن سیه‌روی شقاوت افتخار
کرد از کوفه طلب سر کردکان   از بزرگان هر که بد پیروجوان
جمله را تهدید کرد و وعده داد   هم زبیم جان هم از امید داد
اهل دنیا چون ندارند اعتبار   خاصه اهل کوفهٔ خذلان شعار
جمله از مسلم بگرداندند رو   مسلم اندر بحر حیرت شد فرو
رفت سوی خانهٔ **هانی** روان   هانیش جا داد چون درجسم‌جان
عاقبت ابن زیاد کینه‌جو (۲)   کرد هانی را شهید راه او
جان براه حضرت مسلم نهاد   حبذا مؤمن زهی مسلم نهاد
دید چون مسلم که‌هانی شدشهید   شعله غیرت زجانش سرکشید
بود همراهش دونور دیدگان   کردشان از دیده مردم نهان
جانب قاضی روانه کردشان   تا نبیند ابتلا و دردشان
پس ز اهل کوفه جمعی غازیان   جمع گردیدند گردش در زمان
شدسوارآن‌شهسوار از بهرجنگ   بر عبیداللهیان شد عرصه تنگ
روبه موذی زبیم شیرنر   شد گریزان و شدش شلوار تر
مسلم آن شبل‌الاسد سر جلال   آنچنان میبود سرگرم جدال

۱ـ آه بمشقت افتادیم

۲ـ نسخه ۶۹۲ : خو

که ملك در غرفه‌های آسمان بارك‌الله گوی گشتندش بجان
کشت بسیاری از آن قوم دغا انس و جن در آفرین در مرحبا
همچو سگ کز شیر آید در فرار شامیان هرسوگریزان خواروزار
دید چون این حال آن‌روباه باز حیله‌ای بنمود چون‌روباه باز
کوفیان‌را خواندوبس تهدیدکرد تا ز دلها بیمشان برکرد گرد
کز شمایند این قبیله جنگجو گر نه از این عرصه برتابند رو
شامیان اینك پیاپی میرسند باحسام و ترکش و نی میرسند
در مقابل تاب کی می‌آورید به‌کزین‌جنگ وخصومت‌بگذرید
تا بماند مال و جاه و جانتان از عقاب انتقام اندر امان
کوفیان دیدند چون این ماجرا بیوفائی کرده دادند این ندا
کز ره شام آید از خیل سپاه آنچنان که روز را سازد سیاه
دست از یاری مسلم گر کشید چادر امن و امان بر سر کشید
ورنه مال و خانه و اهل و عیال جمله را سازد حوادث پایمال
آن سیه‌روزان(۱) تیره‌روزگار نار را بر نور کردند اختیار
چون‌خفاش ازخورگریزان‌آمدند کور دل افتان و خیزان آمدند
عهد بشکستند و بیعت شد زیاد از فسون حیلهٔ ابن زیاد
ماند تنها مسلم و میدان جنگ جنگجویان‌را نموده عرصه‌تنگ
چون رمه‌کز گرگ گردد زهره‌ریز شامیان کردند رو سوی گریز
دید درمیدان چو کس باقی نماند سوی‌مسجدبارگی(۲) یکباره‌راند
خوش ادا بنمود دو رکعت نماز کرد حمد پادشاه بی‌نیاز
دید تار دوستی بگسسته شد بر رخ از انصار درها بسته شد
آمد از مسجد برون و شد سوار بسته احرام حریم وصل یار

۱ـ نسخهٔ ۱و۶ : رویان

۲ـ بفتح ثالث بر وزن خانگی اسب را گویند (برهان قاطع)

باره میراندی بسرعت هر طرف — در رهش برخورد **سعدبن‌خلف**
گفت کای شاه یگانه در جهان — برکدامین سمت میتابی عنان
گفت از کوفه دلم سیر آمده — کعبهٔ [illegible] عزمان کرده آمده
میروم سوی حریم کعبه باز — میبرم عجزی بباب بی‌نیاز
گفت بسته جملهٔ دروازه‌ها — از تو درکوفه است بس آوازه‌ها
گفت مسلم نیستم جائی مکان — [illegible] جائی معین در میان
سعد گفتا ای دل احباب‌جات — گر دهد جائی معین از [illegible]
هست در اینجا **محمدبن کثیر** — دوست آل محمد بی‌نظیر
شد دلیل آن دلیل روزگار — چون محمد با خبر آمد زکار
کرد استقبال آن جان جهان — همچودل درخلوتی کردش نهان
گنج دولت بود پنهانش نمود — کنج دل را مخزن جانش نمود
بر عبیدالله گردید آشکار — شد پی احضار او پانصد سوار
آمدند و جستجو کردند بس — اندر آن خانه ندیدند هیچکس
پس محمد خود برآن تیره‌بخت — رفت و از دنبال او احباب سخت
بس مکمل بس مسلح یك هزار — جمله مردان نبرد و«کارزار»(۱)
همرهش رفتند تادارالامیر — پس محمدشد درآن خانه چوشیر
آن عبید خوك طبع سگ نهاد — گفت باآن شیر از روی عناد
خویش‌راخواهی و جاه ومال‌خود — اهل بیت و خانه و اطفال خود
یا که مسلم را محمد چون شنید — گفت صد جانم فدای آن رشید
این من و اینم قبیله حاضرند — هر چه بتوانی بکن گفتار چند
بود در دستش دواتی از [illegible] — جانب او کرد پرتابش زکین
خورد برپیشانی وخون شد روان — برکشید او هم حسام جان ستان
کرد قصد آن لعین حیله‌باز — ازکفش آن تیغ بگرفتند باز

۱ـ نسخه ۶ : روزگار

از کف شخصی دگر تیغی ربود　　با همان تیغش بدو نیمه نمود
دید چون ابن‌زیادش آنچنان　　گفت بیرونش کنید از این مکان
یا که مقتولش کنید از تیغ کین　　گفت و گشت از بیم جان خلوت گزین
آن محمد شیر میدان وغا (۱)　　کشت بسیاری از آن قوم دغا
گشت در راه ارادت جان فدا　　جان فدای راه آل مصطفا
جام صهبای شهادت در کشید　　دهر فانی را قلم بر سر کشید
سرخ‌رو در بزم ساقی کریم　　گشت داخل یافت آن فوز عظیم
بود همراهش پسر شبل‌الاسد　　دست بر شمشیر کین افراخت قد
خواست تا خود را رساند بر عبید　　در جهنم جانش اندازد بقید
ازدحام پهلوانان ره نداد　　از دم شمشیر پس کوچه گشاد
کشت جمعی پهلوانان را به‌تیغ　　چشمهای ناظران تیره چو میغ
آفرین گفتند بروی هر که بود　　از حسود و از عنود و از ودود
مست چون گردید ازجام غزا　　ریخت در کامش روان آب بقا
از سعادت بود از اول بختیار　　کز شهادت گشتش آخر بخت یار
چون برون رفتند آن فوج نه‌مرد　　شعله‌ور گردید نیران نبرد
از دوسو لشکر بیکدیگر زدند　　تیغ کین گه برکمر گه سر زدند
شد روان سیلاب خون از هر کنار　　شامیان را برد بنیاد قرار
هر طرف هر یك گریزان آمدند　　زخمی و افتان و خیزان آمدند
دید چون این دهشت آن روباه باز　　حیله‌ای دیگر دگر ره کرد ساز
گفت جنگ این سواران بهر چیست　　زار بر احوالشان باید گریست
شد محمد باپسر هر دو قتیل　　از برای چیست دیگر قال وقیل
هر دو سر ازبام افکندند زیر　　چون بدیدند آن سواران دلیر
همچو جسمی که سرش گردد جدا　　گشت خاموش آن خروش وماجرا

۱ـ بفتح واو و غین معجمه جنگ وشور وغوغا (غیاث‌اللغات)

هر یکی رفتند سوی جای خود — پر ز خوف وبیم مسکنهای خود

چون خبر شدمسلم ازاین گیرودار — رفت از جان ودلش صبر وقرار

چون حجاب شام برروی جهان — پرده افکند آن سپهر بدرجان

همچو ماهی برکرنك(۱) آسمان — نور افکن شد بهرکوچه روان

هرطرف دید آتشی افروخته — دیده‌بانان دیده بره دوخته

بسته درهای حصار وفوج کین — پیش هردروازه‌ای اندر کمین

همچنان آن شه سواره هرطرف — می‌شدی لیکن عنان دل بکف

دل به میدان شهادت برقرار — خیل خوف‌وحزنش‌ازجان‌درفرار

« **اولیاءالله لاخوف**»(۲)بخوان — مبدأ شوق (۳) ومسرت‌را بدان

بود درسیرآن دلیل راه حق — تاکه گردید از افق پیدا فلق

چونکه‌روشن گشت‌ازصبح‌این‌جهان — یکنفر زاهل نفاقش شد عیان

دیدچون دیدار آن نور هدا — نوربخش ظلمت ظلم وجفا

بدرتابان از جمال او خجل — مهر رخشان از جلالش منفعل

والضحی درروی اووصفی عیان — مویش از **واللیل** شرحی‌بابیان

برکرنك باد بیمائی سوار — همچو مه برآسمان اقتدار

گفت‌باخودآن منافق‌کاین جمال — از یقین باشد پیمبررا ز آل

هست‌لاشك مسلم‌این‌گردون‌سوار — چون‌عدیلش‌نیست‌کس درروزگار

برعبیدالله خبر آورد زود — ازشقاوت شدبخودپیچان چو دود

کرد **نعمان** شقی‌الذات‌را — امر باپنجه سوار بیحیا

که بهر جایی شود مسلم پدید — دستگیرش کرده پیشم آورید

---

۱ ـ بروزن تفنگ اسب آل‌را گویند وبمعنی میدان وجای صف‌کشیدن سپاه‌باشد (برهان قاطع)

۲ ـ سوره یونس آیه ۶۲ : الا ان‌اولیاءالله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون

۳ ـ نسخه بدل: ذوق

مسلم آن نور هدا عین رشاد چون ندیدآن روزرا روز جهاد
از کرنك باد پا آمد فرو باد پا شد هرطرف درتك وپو
آن سواران اسبرا چون یافتند درتفحص هرطرف بشتافتند
زآن سواره هیچ اثر نامد پدید اسبرا بردند نزد آن پلید
وآنقدم فرسای بیدای (۱) بلا گامزن شد سوی صحرای بلا
شد درون مسجدی بی‌آب ونان در مناجات خدای مستعان
می‌نوشتی نامه برلوح زمین درحضور آن امام عالمین
شرح بال(۲)خودبیان‌کردی‌به‌حال رشح بال‌خود نمودی زآن سوآل
الغرض آنروزرا شب کرد شاه روز عیش دشمنانش شد سیاه
آری آری هرکه طغیان آورد پادشه‌را روبه عصیان آورد
ظاهر و باطن هلاك است وفنا درجحیم تن گداز جانگزا
حضرت مسلم شه دنیا ودین نایب شه سبط خیرالمرسلین
هرطرف‌میگشت درآن شب‌چوماه پیر زالی آمدش ناگه براه
حسبی‌اللهش بلب ورد زبان بلبل جانش ازآن رطب اللسان
کرد بااو حضرت مسلم خطاب که غریبی‌را بمهمانی بیاب
تشنه‌ای‌را جرعهٔ آبی بده کز عطش اورا بلب جان آمده
تابه‌محشر ازکف ساقی جود کامیابی از می خاص شهود
خاصه عطشانی کزآل مصطفاست عم او حیدر علی مرتضاست
آب آورد ازبرایش پیر زن چون شنید از او غریبانه سخن
بردش اندر خانه وخدمت نمود بررخ جان باب‌رحمت‌بر گشود
میهمانی بود باجاه وجلال میهمانی کردش از جان پیر زال
بود اورا همچو زال روزگار یك پسر دجال وضع ونابکار

---

۱ ـ صحرا که درآن‌درخت وگیاه نباشد (منتخب اللغات) ۲ ـ دل وتن‌آسانی وحال (منتخب اللغات)

صبح شد نزد عبیدالله وگفت — آنچه آن‌شب دیداز گفت وشنفت
ابن‌اشعث را اباسیصد سوار — جمله مردان نبرد وکارزار
کرد براحضار مسلم نامزد — طبل جور وظلم‌را بربام زد
بود مسلم در صلاة گرم ذکر — جز شهود شد نبودش هیچ‌فکر
که‌بگوشش خورد بانگ غازیان — کز شهادت آمدش مژده رسان
کرد دربرجوشن وآمد برون — برکفش تیغی چونون بحر خون
درمیان خیل کفار اوفتاد — «آتشی‌گویا» (۱) به‌نیزار اوفتاد
سوخت ازبرق حسام خون فشان — خرمن عمر بسی ازآن خسان
ساخت پیدا از دم شمشیر تیز — هرطرف طوفان روز رستخیز
ابن اشعث باقلیلی زآن سوار — مثل روباه از اسد شد در فرار
چون شنید ابن زیاد آن انهزام — ابن اشعث‌را فرستاد این پیام
کاین همه لاف وگزاف پهلوی — این سپاه جنگجوی دل قوی
از تنی تنها همه بیجان شدید — همچو روباهان گریزان آمدید
درجوابش داد پیغام آن لعین — پابنه درعرصهٔ میدان ببین
هرطرف روآورد آن شیر جنگ — میکند برشیر مردان عرصه‌تنگ
این نه‌جولاد(۲)است‌ونه‌حلاج(۳)نیز — عم او باشد علی ای بی تمیز
نیست درروی زمینش هم نبرد — باورت نبود بیا بااو بگرد
درجواب او پیام آن لعین — از ره مکر وحیل آمد چنین
کدامانش ده بیارش نزد ما — حضرت مسلم نمود از آن ابا
باز باشمشیر آمد حمله‌ور — شیر درنخجیر آمد حمله‌ور
درمیان فوج فجار اوفتاد — آتشی دیگر به نیزار اوفتاد
کوفیان وشامیان چون موش‌کور — هرطرف‌گوشه طلب از تیغ نور
اسبها خالی پیاده مردها — کوچه درکوچه گریزان چون‌نسا

---

۱ نسخه ۱ و ۶۹ : همچوآتش‌کان — ۲ ـ بافنده — ۳ ـ پنبه زن

حضرت مسلم پیاده درجدل
تیغ‌گه برسر زدی گه بربغل

گرزدی برسر نمودی شقه‌اش
گربغل زد برهوا شد شُقه‌اش

مرحبا برخاست ازارض وسما
خیره شد چشم زمانه زآن غزا

نهرها ازخون روان فرموده بود
تشنداب دردانهٔ بحر شهود

بس هراس وبیم دردلها فتاد
مرد ومرکبها بسی از پا فتاد

عاقبت چون گربه‌ها ازبیم شیر
برسر دیوارها دردار وگیر

سنگ باریدند از دیوار وبام
نامشان شد ننگ وآمدننگ‌نام

رفت پیمان محبت برکنار
سنگ بارید از سحاب آبدار

ناگهان سنگی به پیشانی شاه
آمد وخون شدروان ای آه آه

درکشش بسیار چون کوشش نمود
جانش ازاسب جدل آمد فرود

دید چون اسب‌اجل‌را زین زدند
از جدار بام سنگ گین زدند

باد پیمای اجل را برنشست
رو بسوی سبط پیغمبر نشست

عرض حالی برشه دنیا ودین
می‌نمود وبود مضمونش چنین

کای سپهر علم‌را رای تو مهر
ریگی‌ازبیدای‌حلمت(۱) نه‌سپهر

حالت من بین میان کافران
سنگ‌باران‌خون سر بررو روان

سر جدا خواهندم از تیغ جفا
تن بخون غلطان بمیدان بلا

پس ازآن قوم شقاوت اتصاف
گشت‌خواهان‌جرعه‌ای‌ازآب‌صاف

تیره دلهای جحیم آرامگاه
منع بنمودند آب ازکام شاه

تشنه‌را کس جرعهٔ آبی نداد
بسته بردندش بر **ابن زیاد**

چون نظر بررویش آن ملعون‌فکند
گفت ای مرد نکوی حق پسند

از امام خود چرا رو تافتی
دربیابان هلاک اشتافتی

بایزید آن پیشوای اهل دین
چون نکردی بیعه شدکارت‌چنین

ازسخنهای گزاف آن لعین
شددگرگون‌حال آن محنت‌قرین

۱ ـ نسخه ٦ : مهرت

گفت لعن حق الی یوم‌القیام   برتو و بر تابعان و آن امام
چون یقین دانم‌که خواهی‌کشتنم   از چه تصدیق تو ای بیدین‌کنم
حق امام دین حسین‌ابن‌علی‌است   کز رخش نورهدایت منجلی‌است
سبط پیغمبر خلافت را سزاست   نه شقیی را که فرزند زناست
پس وصیت آنچه میبایست کرد   شد وصی **سعد قریش** نیك‌مرد
از ادای قرض و اخبار امام   از سلوك اهل کوفه خاص وعام
چون وصیتها نمودآن **قلتبان**(۱)   کرد بر قتلش اشاره در زمان
برد بر بامش لعینی بیحیا   شهیدش سازد از تیغ جفا
تیغ را افراخت چون برفرق او   خشك شد بازوی‌آن بیدادخو
کافری دیگر بقصدش شد روان   شد رسول‌الله در چشمش عیان
هیبتی در چشم بی‌نورش نمود   واصل نار جحیمش کرد زود
شامیی ابن‌الزنا(۲) شد قاتلش   کز شقاوت پرقساوت بد داش
تشنه لب جام شهادت نوش‌کرد   آن زلال با کرامت نوش کرد
معتلی بر اوج قربش‌گشت جان   قاتلش در قید لعنت جاودان
صد هزاران لعنت خلق‌و(۳)خدا   غاصبان مسند و محراب را
وآن عبید بدسیر نزد یزید   فتح نامه داد سر از آن شهید
فتح نامه بود بهرآن دغا   باز بنمودش ز دوزخ بابها
بست بر رویش در روح نعیم   کرد در دنیا مقیمش درجحیم
آتشی در اندرون روشن شدش   گلشن عشرت بجان‌گلخن شدش
باد براو و برآل تابعین   لعنةالله و العذاب اجمعین

طفلان مسلم

از دو طفل آن قتیل راه حق   داستانها هست مکتوب ورق

۱ـ بی‌غیرت (غیاث‌اللغات)   ۲ـ نسخه ٦: ابن‌زنا
۳ـ نسخه ۶: واو ندارد

که چسان آن **حارث** شوم‌نژند
نونهال قدشان از پا فکند

شکرلله که حسام انتقام
زود رخشید از نیام انتقام

شد **مقاتل** بهر قاتلشان امیر
که نمیشد از عذابش هیچ سیر

کرد از کین بند بندش را جدا
تا دل آسا گرددش جان از جفا

قطعه قطعه‌کرد و در دجله فکند
جسم‌آن ناپاك را آن حق پسند

دجله بیرون‌کرد آن ناپاك را
خواست تا ناپاك سازد خاك را

خاك هم بیرون فکندش در زمان
پس مقاتل سوخت اورا استخوان

سوخت و خاکسترش برباد داد
خاطر خود با محبان کرد شاد

آه واغوثاه یا رب‌العباد
کی شود از این قصاص قلب‌شاد

هر سرمویی کز ایشان خم‌شدی
کاش ویران سر بسر عالم شدی

خونبهای یکتن از آن سروران
کی شوند اهل زمین وآسمان

چون بود ثارالالهی ثارشان
برالهی نیست ثاری درجهان

هرکه در راه خدا گردد شهید
ثار او ثار الاله است ای سعید

هرکه در راه هدایت کشته شد
جسم او درخاك و خون‌آغشته‌شد

خونبهایش دردوعالم نیست‌نیست
زین‌تغابن(۱)آسمانهاخون‌گریست

داستان کربلا

داستان کربلا اندر جهان
هست برپاگاه پیدا‌گه نهان

نیست بر پیدائیش حاجت دلیل
رهروان را آن دلیل این‌سبیل

لیك از پنهانیش رمزی عیان
می‌نمایم دوستان را شوق جان

حضرت سید شه قوم شهید
چون‌تن پاکش بخاك وخون‌طپید

شمرذی‌الجوشن که‌نارش‌جوشن‌است
هفت نیران از برایش روشن‌است

خواست‌چون ازتن‌جداسازدسرش
جبرئیل آمد ز نزد داورش

کی بعهد خود وفاکرده ز جان
تا چه خواهی از خداوند جهان

۱ـ زیان‌کاری (غیاث‌اللغات)

گفت میخواهم شهادت صد هزار زآن جهت آمد شهادت برقرار
ازشهادت سلسله زآن جاری‌است همایران از سعادت عاری‌است
قطرهٔ خونی ز جسم هر شهید از دم تیغ جفا هرگه چکید
خون‌دل از چشم زهرا شد روان بشنوید(۱) ای‌دوستان‌این‌داستان
بیگناهان را چو میریزند خون می‌شود بنیاد امنیت نگون
قصدمشتاق(۲)وجعفر(۳)شاهداست شاهدی‌بر‌هرعنودوجاحد(۴)است
تا بکرمان خون‌آن دو بیگناه ریخت شد دارالامان کارش تباه
امنیت رفت و درآمد [illegible] پادشه را شد زمان احتساب
اسروقتل و نهب و غارت شد همه همچنان برجا بود آن همهمه
حبذا سلطان عادل حبذا بر سر خلق است شه ظل خدا
برسر خلق است سلطان ظل حق کم‌مباد از فرق خلقان ظل حق
تا به‌دشت کربلا خونها بریخت رشتهٔ آرام از عالم گسیخت
مؤمنان چشم و چراغ عالمند چون خلاصه خلق نسل آدمند
سر بسر عالم طفیل مؤمنان مؤمنان سرجمله خلقان جسم‌دان
درتن مؤمن چوجان حب رسول باقی اولاد رسول است از بتول
او بود عرش الهی هوش‌دار بین‌که‌برعرش‌است‌سبطین‌گوشوار
مرتضا آن عرش را شد استوا **انرحمانا علی‌العرش استوی**
چون شهیدآمد حسین‌ابن علی شد براین صفحه رقم خطی جلی

۱ــ نسخه ٦: بنگرید

۲ــ میرزا محمد تربتی خراسانی فرزند میرزا مهدی ملقب بمشتاقعلی خدمت جناب فیض‌علیشاه بفقر نعمت‌اللهی مشرف‌شد وازطرف جناب سیدمعصوم علیشاه مختارمطلق سلسله نعمةاللهی گردیدودر کرمان بسال ۱۲۰۶هجری بحکم‌ملاعبداله امام‌مسجدشهیدشد

۳ــ درویش جعفر درحادثه شهادت مشتاق خودرا بین‌مشتاق ومردم حایل‌ساخت وعوام اورا هم‌شهید کردند ۴ــ منکر

که براه حق بسر باید شتافت هرکه نشتابد بسرکی راه یافت
در ره جانان زجان باید گذشت وزعیال وخان ومان باید گذشت
نیك بنگر داستان کربلا شاهدی صدق است براین مدعا
داستان کربلا را گوش کن ساغری زین می بگیر ونوش‌کن
چونکه‌مسلم بیعت ازکوفی‌ستاند سوی شاه کربلا نامه رساند
سیم ذی‌الحجه عازم گشت شاه سوی کوفه شد روانه با سپاه
کز قضا آنروز مسلم شد شهید جام باقی از کف ساقی چشید
دوستانش هرچه مانع آمدند منع ایشان هیچ نامد سودمند
زآنکه‌حجت‌کرده بودندآن‌گروه حجت حجت بود ثابت چو کوه
هست واجب چونکه بر هرمقتدا که کند حجت تمامت(۱)خلق‌را
نامه‌های کوفیان و آن عهود سوی کوفه رفتنش واجب نمود
چون سه‌منزل ازبیابان رفت شاه آمد ازکوفه یکی شخصش براه
شرح حال مسلم و از کوفیان کردیك‌یك(۲) شرح‌باشرح‌وبیان
از شکست عهدکوفی وآن فساد که شد از مکر عبیدبن زیاد
وز فرستادن سر مسلم بشام وز جفای جارث و آن انتقام
آیه : **انا الیه راجعون** شاه را آمد در آن ره رهنمون
رفت سوی کوفه و در کربلا در رهش آمد چنان کرب‌وبلا
که بعالم تا قیامت باقی است قصه‌اش در بزم عالم ساقی است
اتقیا و ازکیا را متصل فکرت این قصه آرد نور دل
عاصیان و مجرمان را درعزاش چشم امید نجات از خونبهاش
اولیا و اصفیا را ذوق جان انبیا و اوصیا را آن نشان
عاشقان را مژدهٔ وصل حبیب بارالها کی شود ما را نصیب
زاهدان را آیه‌ای از انقطاع عارفان را مایهٔ ذوق و سماع

۱ـ نسخه ٦: تمامی   ۲ـ نسخه ٦: یکسر

منکران را گزلك(۱) عین هدا — زآن منافق جاش درك الاسفلا

وآنچه می‌بینم من ازعین یقین — هرچه هست اندر سماوات‌وزمین

زین مصیبت سربزانوی غم‌است — زین قضیه شادی عالم کم است

هرکه‌را شد زین‌مصیبت دل‌غمین — جنتش واجب شود حق و یقین

نیست‌این‌غم درحقیقت‌شادی‌است — چون مآل بندگی آزادی است

هست مشهوراین زاصحاب حسین — اولیای خاص پاك از ریب ورین

که جناب حضرت شاه شهید — چونکه اندر کربلا منزل‌گزید

آنچنان خوشوقت وخرم‌بودوشاد — کش بدان شادی نمیدادیم یاد

آری آری : **الولد سرابیه** — نی پسر گر با پدر نبود شبیه

حضرت مولا **علی بوالحسن** — برزبان راندی مکرر این سخن

ابن بوطالب بمرگ‌است انس‌گیر — بیش‌از طفلان به پستان بهرشیر

زین بیان فزت برب‌الکعبه گفت — دوست و دشمن همه آنرا شنفت

انبیا و اوصیا و اولیا — اتقیا و ازکیا و اصفیا

بر شهادت جمله را مشتاق جان — چون شهادت هست برعشاق‌جان

هرکه جان‌را دره جانان سپرد — سوی جنات وصالش راه برد

هرکه دراین‌عرصه‌سرچون‌گوبرد — گوی از میدان وصلت گوبرد

غایت آمال جان عاشقان — هست سربازی براه حق ز جان

منتهای مقصد مردان راه — هست جانبازی بره بی‌اشتباه

قطعه‌ای از مولوی آید بیاد — می‌نویسم مولوی را اجتهاد

«مرگ اگرمرداست‌گونزد من‌آی — تادرآغوشش‌بگیرم تنگ‌تنگ»

«من ازآن عمری ستانم جاودان — او زمن دلقی ستاند رنگ‌رنگ»

۱ـ بکسر اول و لام و سکون ثانی وکاف کارد کوچك دسته دراز را گویند (برهان قاطع)

هست مروی کاندر آن ره برامام   شاعری کاورا **فرزدق** (۱) بودنام
گشت وارد بعد تعظیم و سلام   گفت کای برعالمت حجت تمام
قول کوفی را نشاید اعتماد   قوم لایوفی ندارند اعتقاد
بر پسر عمت همه تابع شدند   عهدکردند و همه بایع شدند
عهد بشکستند و بیعت یاد شد   عهد محکم را بنا برباد شد
دست از یاری او برداشتند   در میان دشمنش بگذاشتند
یار و انصار عبیدالله شدند   روی‌گردان زبن‌عبدالله شدند(۲)
در حقیقت کوفیانش کشته‌اند   زآنکه از بیعت همه‌برگشته‌اند
گفت‌حضرت‌رحمت **حقش** بجان   شد بسوی‌روح و ریحان درجنان
سر رسیدش‌آنچه بودش سرنوشت   سرنوشت خویشتن را در نوشت
سرنوشت ما همان باقی بود   زین خطر حق جمله‌را وافی شود
شه چو وارد شد بدشت کربلا   کوفیان انکار کردند از ولا
جمله از بیم عبیدبن زیاد   شد وفای عهد بیعتشان زیاد
وآن‌لعین‌ره‌تنگ‌برحضرت‌گرفت   خوك ره برشیرگیرد ای شگفت
نه به مکه بازگشتن می‌گذاشت   نه بسوی شام رفتن می‌گذاشت
لاعلاج آن شاه دل برحرب داد   خرم وغمگین و دلخونین وشاد
خرمیش از مژدهٔ وصل حبیب   این چنین وصلی‌کرا باشد نصیب
باغمیش از محنت و ایذاوجور   هرزمان برخاندان قطب دور
خرمی از شوق دیدار رسول   با غمی از گریهٔ زار بتول
شادکام از ذوق صهبای وصال   دل پراز خون ازغم اهل وعیال
شادمان از روی پرنورعلی (۳)   غم قرین از جسم رنجور علی

۱ـ لقب همام‌بن غالب شاعر مشهور عرب   ۲ـ نسخه ۶: غافل ازقهاری الله شدند

۳ـ نسخه ۵: نبی

حال خوش از فکر جنات وصال — حال ناخوش ز ابتلای اهل حال
روح بستان شهادت تر دماغ — داشتش چون داشت ازعالم فراغ
تاگشاید بال در اوج فلاح — مرکبش آمد بمیدان ذوالجناح
پیش‌رو فوج مخالف صد هزار — جوقه جوقه دسته دسته همقطار
همرهش ازخویش وازبیگانگان — «یکصدوچل بود»(۱)مردجانفشان
با وجود کثرت خیل عناد — با وجود قلت اهل وداد
وآن‌عطش وآن‌اضطراب اهل‌بیت — از چراغش‌کم نیامد هیچ زیت
نه ملالی در دلش آمد پدید — نه‌اضطرابی زآن‌گروه ناسعید(۲)
پای صبری‌آنچنان آنجا فشرد — کز جمل صبر علی را یاد برد
کرد تیغی‌کار اندر آن نبرد — که علی درجنگ صفین‌کارکرد
آنچنان دست جلادت برفراخت — که شجاعت‌را مثل دردهر ساخت
شد شجاعت خاص برنام حسین — این علم افراخت بربام حسین
کشتگانش اندر آن میدان بفرد — چار هزار آمد زمردان نبرد
ما وجودی‌که نزد آن‌راکه دید — هست اندر صلب او نسلی سعید

نافرمانی عزازیل

هست‌مروی ازکبار اهل‌دین — شیعیان خاص شاه مؤمنین
که عزازیل آن سر اهل فساد — چون زنافرمانی از قربت فتاد
عرض کرد ای‌کردگار ذوالکرم — باکمال عزت وجاهت قسم
که کنم اغوا بنی‌آدم تمام — جز عباد خاص اخلاص کام
پس‌قدم‌برداشت‌آن‌گم‌کرده(۳)راه — در ره اغوا بملك پادشاه
هیچکس را از بنی‌آدم ندید — که‌نماید سجده پیشش چون‌عبید
انبیا و اوصیا و اصفیا — هر که بودی مجتبای کبریا

۱ـ نسخه بدل: بود هشتاد و دو
۲ـ نسخه ۶: ناعدید
۳ـ نسخه ٦: گشته

همچو خود درعشق او ثابت ندید | داشت باخود دائم این گفت وشنید
که براه عشقبازی هرکه باخت | هرچه بودش او لوای هوفراخت
آدم اول ترك اولی کرده است | همچنین از انبیا هرکس که هست
هرکه درسجده نشد غیرش شریك | عاشق حق است او حقاً ولیك
غافل از این که ببزم پادشاه | هیچ غیری را نباشد روی وراه
بلکه ازآنجاکه بود او مدعی | غیر دیدن نیست جزشرك جلی
چون بدشت کربلا شاه شهید | دست از هرچیزکه بودش کشید
سر بسر اولاد وخویش واقربا | اهل بیت و جاه ومالش شد فدا
گفت با پروردگار آن مدعی | عاشق صادق بود این شه بلی
لیك ازمحنت هنوزش باقی است | گفت حق این می بجام ساقی است
زخمها چون برتنش بسیار شد | گفت ابلیس که این ناچارشد
زخم دارد لیکنش سوزش کجاست | نیست تشنه بلکه سیراب ازغناست
زآنکه سلطان زمین و آسمان | او بود با عز وجاه و امتنان
اوکه ازیك حمله از مردان کین | افکند چار الف اززین برزمین
او که جاری از توجه میکند | چشمهٔ صافی چسان عجزآورد
اوکه از دم زنده سازد عالمی | کی بود زین کشتگانش دلغمی
اوکه ایمایش شفای علت است | ازکجا زین زخمهایش زحمت است
گفت حقش عاشقی اکنون ببین | برامانت شد علی او را امین
دوستانش جملگی کشته شدند | جمله در خون دل آغشته شدند
اهل ومال و خانه‌اش برباد بین | زخمهایش بر تن از بیداد بین
گرندانی سوزش زخم ازبرون | خود بشو سوزش برو اندر درون
آن لعین در زخمها چون بردراه | گفت حقا که ندارم اشتباه
گریکی زخمش رسد برانس وجان | جمله را سوزد زحدت جسم وجان
گفت حق چیزی دگر باقی نماند | که نه گرد هستیش را برفشاند

نه بدل آه و نه برلب ناله‌اش / تیر باران بین بتن چون ژاله‌اش

زین همه بگذشته سردارد نیاز / خواهد از سلطان حی بی‌نیاز

سر فدا کردن براهم مستدام / مستدامش هست تا روز قیام

گفت ابلیس این اگر دانستمی / سجده میکردم بدرگاهش همی

همچنین امیدوار است از خدا / که حسین را شافع آرد درجزا

سلم‌الله علیه و علی / آل و احبابش محبان خدا

او بمیدان شهادت شهسوار / او بدیوان شفاعت نامدار

متکی بر مسند ثار **الاله** / تاجبخش و شه نشان و پادشاه

هستش ایوان کرامت آستان / معجزاتش بسکه باشد بیکران

ظاهرو باطن از آن شه معجزات / هست بیرون ازحدوحصروجهات

از زمانی‌که سرش از تن جدا / شد ز ظلم اشقیای اطغیا

تا زمانی‌که بتن وصل آمدش / نور بس معجز زرخ تابان شدش

هست مسطور تواریخ و سیر / معجزات رأس آن رأس بشر

هم بتفصیل است مضبوط کتاب / معجباتش همچو حیدر بیحساب

معجزهٔ حسین(ع)

مینویسم شرحی ازقول ثقات / معجزی سازم بیان‌ازمعجبات

در زمان حضرت خیرالبشر / کز خدایش باد رحمت بیشمر

بود شاهی در حد هندوستان / ملك هندستان ز عدلش بوستان

پادشاهی کامران و کامکار / نام او مشهور **قیس** اندر دیار

از مدینه هرکه آنجا آمدی / از ره اخبار از او سائل شدی

معجزات سید و آل کرام / تحفه میبردند در بزمش مدام

در میان آل آن شاه دنا / بود میلش بر شهید کربلا

در دلش مهر **حسین‌ابن‌علی** / بود تابان همچوخورشید جلی

تاجری هرگه که میآمد زراه / بربشارت میشدی نزدیك شاه

تا مگر از حال شاه اصطفا   باخبر آید خصوص‌آن شاه را
کاشتیاق او بدل بودش چوجان   آن حسین‌ابن علی جان جهان
تاجری باری رساندش این خبر   که بدم در خدمت خیرالبشر
کامدند ازدر دو سبط آن جناب   بارخی رخشان چو ماه و آفتاب
عرض بنمودند کای جد همام   در زمین وآسمان شاه و امام
ای ز انگشتت قمر شق برسما   ای ز بازویت قدگردون دو تا
رخصت ار باشد زحضرت درحضور   هردو در کشتی بهم سنجیم زور
خواهش ما را بجا آر از کرم   گفت آن شاه رسل فخرامم
ای ز دیدار شما چشمم جلی   جان زهرا قرةالعین علی
نیست کشتی لایق شأن شما   هریکی سطری نویسید ازصفا
هرکه او بهتر نویسد زور آن   بیشتر باشد ازآن یك بیگمان
آن دو صفحه مصحف پرورد گار   هریکی سطری نوشته نور بار
نزد جد خویش آوردند باز   تا نماید در میانه امتیاز
حضرت خیرالبشر را چون نبود   هیچ«فرقش‌از»(۱) میانه‌گفت زود
نزد حیدر باب خود رو آورید   او نماید امتیاز دو وحید
جانب حیدر شتابان آمدند   حسن خط خویش را سائل‌شدند
حضرت شاه ولی سر خدا   آن وصی مصطفای مرتضا
آن دو نور دیده را گفتا شما   جانب زهرا برید این حکم‌را
درحرم گشتند از مسجد روان   تا شود زهرا میانه حکمران
من ز سلمان محرم بیت نبی   ملتمس گشتم بحکم فاطمی
روز دیگر چون بمسجد دیدمش   ماجرای حکمشان پرسیدمش
گفت آن شهزادگان چون مشقها   باز بنمودند بر خیرالنسا
گفت من از حسن خط واقف نیم   لیك حکمی در میانه میکنم
هفت مروارید غلطان درمیان   کرد وفرمود ای دونور دیدگان

۱ـ نسخه ۶: فرقی‌در

زین لآلی بیشتر هریك برد — خط اوهم ازیقین بهتر بود

هریکی زآنها سه‌دانه در ربود — آن‌یکی دیگر که باقی‌مانده بود

هریکی ز آن دو مرغ باغ جود — در کمین چیدنش جد می‌نمود

درزمان از جانب رب جلیل — گشت نازل در میانه جبرئیل

بردونیمه ساخت آن‌دردانه زود — از میانه هریکی نیمی ربود

اینحدیث دلنواز روحبخش — قیس‌را گردید ساز روحبخش

آری آری عاشق دلبسته‌را — ذکر معشوق است باغ دلگشا

جانش ازاین قصه بس‌گردید شاد — گشت اخلاصش زیاد اندر زیاد

روزوشب آن عاشق دلباخته — باخیال شاه خلوت ساخته

فیض‌یابی حضور آن امام — مسئلت میکردی از رب الانام

برهمین منوال می‌بودی مدام — کافتاب عمرش آمد سوی بام

رفت ایام جوانی پیر شد — پیریش آمد گریبانگیر شد

همچنان امیدوار شاه بود — چشم امیدش همی درراه بود

روزی ازبهر شکار آمد بدشت — نوغزالی آمد ازپیشش گذشت

تك‌زنان آهو به‌پیش و شه عقب — درره آمد جنگلی بس بوالعجب

ناگهان شیری بره غرید سخت — کوه‌ودرلرزیدازآن‌همچون‌درخت

شاه‌را آن شیرره بگرفت تنگ — رفتش ازکف ذیل آرام ودرنگ

ازحیات خویشتن برکند امید — گفت ای افسوس بخت ناسعید

کآرزوی طلعت دیدار شاه — بردم ازدنیا ز هی‌بخت (۱) سیاه

پس‌بصدق کامل آن خسته روان — کرد روی دل سوی شاه جهان

کای اباعبدالله ای سلطان دین — ای ضیاء چشم خیرالمرسلین

بود امیدم از خداوند جهان — که فدایت سازم ازدل نقد جان

یکنظر بینم جمالت یا امام — پس حساب عمر خود بینم تمام

۱ـ نسخه ٦ : روز

پنجه شیر ژیان کردم اسیر / زاده شیر خدا دستم بگیر
این‌سخن بودش هنوز اندر دهان / که هویدا شد سواری خورنشان
سوی او چون قیس افتادش نظر / بربدن دیدش جراحت بیشمر
بسکه برتن خورده‌پیکان پرآب / پر برآورده زهرسو چون عقاب
زخمها چون دیدهٔ عشاق زار / خونشان جاری براو از هرکنار
بانگ زد برشیر شر زه شهسوار / شیر همچون گربه‌ای شد برکنار
قیس‌را جانی ز نودرتن رسید / سوی‌آن جان‌جهان ازجان دوید
عرض کردای شهسوارانس وجان / کاش میکردی بیان نام ونشان
گفت حضرت اوکه مشتاقش بدی / خاکروب راه عشاقش بدی
من حسین‌ابن علی مرتضا / قرةالعین نبی مصطفا
قیس از این خرمی مدهوش شد / از می‌دیدار شاه از هوش شد
چون بهوش آمد جمال شاه دید / آن تمنای دل آگاه دید
عرض‌کرد این زخمها برپیکرت / چیست‌ای شاهان عالم چاکرت
هردو چشمم کاش میشد ازضیا / درچنین حالت نمیدیدم ترا
گفت آن غرق محیط کارزار / زخمهایم‌را که بینی بیشمار
بودم اندر کربلا جولان کنان / درجهاد کافران ظالمان
ناگهم آمد بگوش آواز تو / آمدم کز جان شوم دمساز تو
آمدم بهر نجات جان تو / تا فروزم مشعل ایمان تو
این بگفت وازنظر غایب شدش / قیس‌گویا جانش ازقالب شدش
گریه وزاری وماتم ساز کرد / تعزیت داری شاه آغاز کرد
بود اندر تعزیت تازنده بود / برعزاداران حضرت بنده بود
یاالهی حق نور احمدی / مشرق خورشید انوار جلی
حق سبطین وبحق فاطمه / مشرق بیضای هستی قائمه
حق اولاد حسین شاه شهید / کز محبتشان بود جانها سعید

کین گروه دوستان خسته جان — کز مصیبت هستشان آه وفغان
باز بخشی از مصائبشان پناه — وز معاصی وارهانی یا اله
حق سربازان صحرای وفا — که لقبشان کرده ثارالله خدا
خاصه آن چشم علی‌را نور عین — شهسوار اوج سربازی حسین
آنکه ثارش آمده ثارالاله — آنکه‌خصمش‌هست نارش جایگاه

خون خدا

ایکه از ثارالالهی نکته‌جو — می‌نویسم نکته‌ای بشنو نکو

ثار می‌باشد بمعنی خونبها — ای خوش‌آنکه‌خونبهایش‌شدخدا
هرشقیئی کاولیارا ریخت خون — درحقیقت او خداراریخت خون
ازحدیث قدسی این معنی ببین — گر بود درقلب تو نور یقین
هرکه جویایم بود یابد مرا — هرکه یابد نیك اشناسد مرا
هرکه اشناسد مرا عاشق شود — هرکه عاشق گشت معشوقم بود
هرکه‌را عاشق شدم من میکشم — هرکه‌راکشتم‌دیت من میکشم(۱)
هرکرا برمن دیت خود من دیت — زین سمت شد ربیت درعبدیت
ای‌خوش آن‌کوطالب جانان شود — راه قربش پوید وقربان شود
هرکه از نور هدا آگاه شد — طالب دیدار نورالله شد
یافت عرفانی بقلب ازآن طلب — جان‌شدش عاشق‌ازآن عرفان رب
عاشق رب‌گشت‌ورب عاشق شدش — کشت اورا رب چو عاشق آمدش
خود دیت گردد براو ثاراله — زین بیان شد ثاراو ثاراله

زیارت حسین (ع)

چونکه ثارالله بیانش گفته شد — گوهری‌چنداز حقیقت‌سفته‌شد

غوص کن دربحر ذخار سخن — نکته‌ها دریاب ز اسرار سخن

---

۱ ـ اشاره بحدیث : من طلبنی وجدنی ومن وجدنی عرفنی ومن عرفنی عشقنی ومن عشقنی عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته فعلی دیته

گرتورا درك سخن مشكل بود　　بار این معنی تورا بردل بود
شاهدت می‌آرم از نص جلی　　ازعنایات خداوند علی
گفت صادق آن امام جزو وکل　　آنکه ناطق شد بوصفش خاروگل
کانکه زایر شد شه لب تشنه‌را　　روز عاشورا واندر کربلا
هست مثل آنکه زایر شد بعرش　　مرخدارا خالق‌این عرش وفرش
چون بیان زایر آمد درمیان　　بار الها حق جمله زایران
حق آن پروانگان کربلا　　که نموده شمع حق‌را جان فدا
که مرا از جان ودل زایر نما　　درحضور حضرتش حاضر نما
چون زیارت‌آمده جانش حضور　　وآن حضور از پرتو الله نور
یاربا ازآن حضورم بهره‌بخش　　وز جمال باسرورم نظره‌بخش
ای ملاذ وملجأ ای نعم‌المفر　　چشم دل بازم کن ازنور نظر
تاکه‌گردم زایرش از جان ودل　　دل شود درملك ایمان مستقل
واقف باب السلام آیم ز جان　　زارتیاب(۱) جسم وجان یابم‌امان
ازحضورش چونکه گردم سرفراز　　ازسلامش خوش شوم نغمه طراز
کالسلام علیك یابن المصطفا　　السلام علیك یابن المرتضا
السلام علیك یاحبل المتین　　ای شفیع دوستان مذنبین
السلام علیك یا من حبه　　درحقیقت هست عین حب هو
السلام علیك یا من فی عزاه　　هرکه شد غمگین برآمدازگناه
السلام علیك یامن خصمه　　هست خصم حضرت بار عفو
السلام علیك یاابن الامام　　ای ز اولادت امامت مستدام
سلم‌الله علیك وعلی　　جدك الامجد حبیب الکبریا
سلم‌الله علیك و علی　　والدك حیدر علی المرتضی
سلم‌الله علیك و علی　　امك الزهرا سیدةالنسا

۱ ـ درشك افتادن (منتخب)

سلم‌الله علیك و علی ... سید الحجة اخیك المجتبی
سلم‌الله علیك و علی ... یك یك اولادت امامان هدا
سلم‌الله علیك و علی ... اولیائك فی‌فلاة الکربلا
سلم‌الله علیك و علی ... دوستانت ناصردین خدا
سلم‌الله علیك و علی ... زایری قبرك بارض الکربلا
سلم‌الله علیك و علی ... هرکه درراه تو شد جانش فدا
رحمةالله علیکم دائما ... دائماً مادام الی یوم‌القضا (۱)
لعنةالله و العذاب خالدا ... دشمنان مصطفا وآل‌را
تامشارق‌را بود نام ونمود ... تاصباح وشام را باشد وجود
لعنةالله والملایك اجمعین ... باد بر خصم امیرالمؤمنین
رحمت وصلوات لاتحصای حق ... برحبیب‌الله ماضاء الشفق

حسن وعشق

ازحقیقت نکته‌ای دیگر شنو ... گرتورا گوشی‌است‌درمعنی‌گرو
نکته باریك‌است‌ودرکش بس‌دقیق ... داستان حسن وعشق‌است ای‌عشیق
همچنانکه ثاراو ثار اله ... قول اوهم ازخدا بی‌اشتباه
از خدایست ازخدا اقوال شاه ... بارضای حق بود افعال شاه
حق حکیم است وقدیر مایشا ... حق علیم است وبصیر وذوالعلا
هرکه ازعرفان دلش پرنور شد ... ظلمت شرك ازنهانش دور شد
آفتاب حسنش از آفاق جان ... گشت‌تابان چون جنان عاشقان
یا بداین‌معنی که‌صلح‌وجنگ‌چیست ... بایدش آنگاه خندید وگریست
خنده‌اش‌برصلح وجنگ نورونار ... گریه‌اش برکشتگان حی یار
معشر الاحباب بالله العلی ... آنکه خورشیدست از نورش جلی
اوکه از **احببت** آدم آفرید ... که‌کسی می‌فهمد این‌گفت وشنید

---

۱ ـ نسخه ۵ : القیام

که نظر برحسن شاهش گشته باز
دل کبوتر عشق شاهش گشته باز

حسن‌را باعشق‌بازیها بود
صفحه شطرنجش این دنیا بود

شاه وفرزین و پیاده وسوار
ازدو سو برصفحه چیده یار یار

هریکی برقلب دیگر می‌زند
هریکی بازی دیگر می‌کند

مهره‌های صفحه خورشید ونجوم
روز وشب‌گه روشن وگاهی‌ظلوم

بشنو ازنایی حکایت میکند
شرح احوال از بدایت میکند

کیست نایی آنکه نای نایی‌است
نایی این نی نوای نائی است

نایی اندر نی نوایی میزند
عشقبازان‌را صلایی میزند

نی بود بسیار نایی بیشمار
وآن نوایش نه یکی ونه‌هزار

چون احد گویم که باشد بیعدد
بیعدد چون گویمش باشد احد

وآن‌نوانی(۱)وآن‌نوایی‌نایی‌است
آن نوایی بی‌شریك وثانی است

ازنیستان تاکدامین نای زار
روح‌پرور گردد از لبهای یار

منقطع‌گردد ز اصل وفرع خویش
داغها برسینه نالان ریش

درنیستان جفا گردد اسیر
بند بندش درفغان زار وزیر

ازفغان و ناله‌اش درنیستان
گه فتد آتش‌وزد گه روح جان

دشمنان‌را نار نیران وجحیم
دوستان‌را روح وریحان ونعیم

محمدبن حنیفه ومختار

این بیان آمد لثاراة الحسین
اولیا وشیعیان‌را نور عین

از **محمدبن حنیفه** شهره‌است
که باو گفتند آیا ازچه است

که علی‌ابن ابی‌طالب ترا
میکند تحریص اندر جنگ‌ها

می‌نماید منع سبطین‌را زجنگ
گفت اواندر جوابش بیدرنگ

که بود سبطین بجای چشم شاه
من بجای دست اندر حربگاه

هرچه آرد رو بسوی چشم دست
ازبرای دفع زخمش اسپر است

---

۱ ــ نسخه ٦ : نوایی

وآنکه اندر کربلا حاضر نبود ‌ ‌ ‌ دست او شمشیررا قادر نبود
دامن درع بلندی‌را بدست ‌ ‌ ‌ بردرید وحلقه‌هایش پنجه خست
پنجه‌ها مجروح گردیدش که تیغ ‌ ‌ ‌ هیچ نتوانست بگرفتن دریغ
ورند اورا خدمت شاه شهید ‌ ‌ ‌ اختیاری کی جدائی میگزید
چونکه مختار آمد ازبیت‌الحرام ‌ ‌ ‌ جانب کوفه **لثارات الامام**
ازمحمد داشت نقش خاتمی ‌ ‌ ‌ می‌نمودی ادعای حاکمی
کاومرا داده عمارت برشما ‌ ‌ ‌ درقصاص خون سبط مصطفا
برشما واجب اطاعت کردنم ‌ ‌ ‌ تاتقاص خون مظلومان کنم
بهر استفسار صدق وکذب آن ‌ ‌ ‌ چند کس ازمردم کوفه روان
سوی شهزاده محمد آمدند ‌ ‌ ‌ دعوت مختاررا سائل شدند
گفتشان شهزاده ذوالاقتدار ‌ ‌ ‌ هست واجب برصغار وبرکبار
کزقصاص خون مظلومان به جان ‌ ‌ ‌ جهد و کوشش‌ها کنند اندرجهان
دوستان وشیعیان را واجب است ‌ ‌ ‌ واجب‌است آن‌راکه‌حق‌راطالب‌است
کوفیان ازاین بیان گشتند شاد ‌ ‌ ‌ آشنا شد باهدف تیر مراد
سربسر مختاررا بیعت کنان ‌ ‌ ‌ آمدند ازصدق دل ازشوق جان
برتدارك بهر تقصیرات پیش ‌ ‌ ‌ جهدها کردند از اندازه بیش
تاعبیدالله واتباعش تمام ‌ ‌ ‌ که جری بودند درخون امام
جمله‌را باتیغ قهر وانتقام ‌ ‌ ‌ مستقر کردند دردوزخ تمام
یکنفر از حاضران کربلا ‌ ‌ ‌ زآن‌میان بیرون نرفت ای مرحبا
عمده بهر قلع وقمع ظالمان ‌ ‌ ‌ بود ابراهیم مالك پهلوان
پهلوانیهای ابراهیم هم ‌ ‌ ‌ درکتب باشد مفصل بیش وکم
آنچنان قد شجاعت برفراخت ‌ ‌ ‌ کز شجاعت‌نام رستم زنده ساخت
آنچه ازمالك بدصفین شد عیان ‌ ‌ ‌ شد ز ابراهیم دراین داستان
چون ظهور رایت مختار شد ‌ ‌ ‌ رایت او آیت جبار شد

شد عبیدالله باپانصد هزار — عازم کوفه همه مردان کار
بهر استقبال او بابیست هزار — شد براهیم‌بن مالك نامدار
لشکرش‌را درکمینگه بازداشت — خود به تنها قد مردی برفراشت
درگذرگاه عبیدالله رفت — بهر صید آن شیر نر درراه رفت
پیشتازان هرچه مانع آمدند — منع ایشان هیچ نامدسودمند
گفت دارم حاجتی نزد امیر — باشدم بنهفته سری در ضمیر
آن لعین‌چون‌هودجش‌آمدبه‌پیش — شد سوی‌صیاد صید ازپای خویش
ابن مالك آن هژبر روزگار — حمله‌آور گشته از بهر شکار
ازته دل بانگ برزد کای امیر — سر برآورد ونظر افکند زیر
پنجه افکند و گریبانش گرفت — زیر پنجه شیرهٔ جانش گرفت
باکمند انتقامش دست بست — تار وپود مکررا ازهم گسست
بانگهبانان سپردش وز کمین — سر برآوردند آن مردان دین
یالثاراةالحسین گویان چنان — که دریدی پرده گوش جهان
خوف ووحشت‌برد دلها را ز جا — شد پشه از باد برباد فنا
دستگیر آمد ز خویشان زیاد — جز عبید هشتاد خوك پرفساد
چون به‌لشکرگه فرستادآن‌گروه — شد زمین ازنعش آن لشکرستوه
تاطلوع صبح درآن کارزار — کشته شد از تیغ کین هفتادهزار
مابقی زخمی‌وحیران هرکنار(۱) — دربیابان ضلالت خوار و زار
جان بدرکات جهنمشان رسید — درجحیم افتادشان جسم پلید
فرقه‌ای از تشنگی دادند جان — جوقه‌ای شد جوع عزرائیلشان
الغرض زآن لشکر پانصد هزار — جان نبرد الا دویست‌سیصدسوار
باتن مجروح وجان سوخته — آتش خجلت بجان افروخته
تارسانیدند خودرا سوی شام — روز شامی زین‌خبرگردید شام

۱ـ نسخه ٦ : صدهزار

صبح چون خور پهلوان تیغ باز   گشت در میدان عالم تیغباز
لشکر ظلمت همه هالك شدند   برق تیغ نورشان بنیاد کند
ابن مالك فارغ از پیکار شد   در قصاص موذیان در کار شد
بر سریر حکمرانی بر نشست   همچو خورشیدی بتخت زر نشست
پس عبیدالله ویاران را طلب   کرد باصد شوق وشادی وطرب
آتشی فرمود تا افروختند   شد جهنم بسکه هیزم سوختند
چشمشان باگزلك قهر و غضب   دوستان کندند نوعی بوالعجب
ز استخوان آن پلیدان دغا   گوشتها ببریده شد باصدجفا
پس بنای انتقام انداختند   خوش کبابی بهرایشان ساختند
با سر نیزه و خنجر جمله را   میخورانیدند بر آن اشقیا
استخوانها چون همه خالی‌شدند   پس تمامی را دران‌آتش فکند
شکر حق کان موذی و اتباع‌آن   زآتش دنیا به عقبا شد روان
زآتشی کز جور و ظلم افروختند   دردودنیا جسم‌وجانشان سوختند
پس غنایم‌را به لشکرکرد قسم   جاودان از او به عالم ماند اسم
پیشکش هشتاد صندوق دوگز   پر زر و سیم وگهر دیبا و خز
جانب مختار بفرستاد زود   شیعیان را جان ودل خرم نمود
بعدازآن سرهای‌آن سرهای شام   کرد راهی با تحف نزد امام
دوستان را بزم عشرت چیده شد   دشمنان را خون دل از دیده شد
چون **بمروان** شد خبرزابن‌زیاد   وآن شکست فاحش اهل فساد
شد دهانش چون تنور آتشفشان   بسکه‌زد این قصه‌اش‌آتش بجان
کاش تنها بود خودآتش بجان   آتش«افکن»(۱)شدبه‌جان‌دیگران
از قبایل باز استمداد کرد   از جدال ابن مالك یاد کرد
آمدش امداد از اطراف باز   کرد آماده جدل را برگ وساز

۱ـ نسخه ٦: افشان

عامر ابن ربیعه آنکه بود / سیستانی وز مشاهیر عنود
با صد و بیست الف مرد کارزار / که پیاده‌شان دویدی چون سوار
رویشان برلشکر مختار کرد / پشت بردین شه مختار کرد
باز ابراهیمش استقبال کرد / بختش استقبال چون اقبال کرد
چون میانه‌شان بیك منزل رسید / باز ابراهیم آن مرد رشید
با یکی جاسوس کز اهل نفاق / آمد و گردید ز اهل اتفاق
کرد تبدیل لباس و شب روان / شد بسوی لشکر مروانیان
ناگهش مروانیان اشناختند / نزد عامر برده قیدش ساختند
آری، آری هرکرا شیر نر است / سلسله بند است اما زیور است
بهر قتل آن دلیل بیگزاف / اختلاف افتاد در اهل خلاف
فرقه‌ای گفتند همین شب‌کشتنش / هست بهتر تا بفردا هشتنش
جمع دیگررا عقیده آنکه روز / بایدش کشتن بقطع وداغ و سوز
متفق گشتند بر این انتقام / که‌کشند او را میان خاص و عام
تا شود عبرت بخلق روزگار / تا بترسد چشمها زین گیرودار
لیك غافل از لطیفه‌های غیب / که بود با شیعهٔ بی‌شك و ریب
کشت سرداری و سیصدتن وکیل / بهر حفظ آن دلیل بیعدیل
چونکه‌عامر کردخاطرجمع‌ازآن / چید بزم میگساری در میان
بربساط وی ببانگ چنگ وعود / هاتف غیبی همی کردی سرود
کای‌گروه تیره روز دل سیاه / غافلید از کید و مکر پادشاه
شب همه دربزم عشرت شادمان / صبح جانها در جهنم جاودان
عامر سیستانی و مروانیان / نیك وقت و نیك حال وشادمان
میگرفتند از کف ساقی دور / جام قهرآلود زهرآلود جور
وآن گرفتار خم زنجیر شاد / کرده برالطاف غیبی اعتماد
در زده دست رجا برذیل شاه / حضرت سبط النبی ثارالاله

منتظر چشم دلش در راه غیب بود چون جان‌ودلش خالی‌زریب
مرد کی او را رفیق حبس بود اشکباران‌گشت از دیده چو رود
یادکرد ازحبس شب وز قتل روز بر کشید از سینه آهی دلفروز
ابن مالك باغمش دمساز کرد بر رخش باب نصایح باز [illegible]
کزچه گریی بهراین جسم‌کثیف یادآور شادی جان شریف
هست دنیا بی‌ثبات و بی‌وفا نیست در اهاش بجز رسم جفا
وآخرت باقی شهادت افتخار افتخار اهل نور و اهل نار
ای‌خوش آنکه‌اندراین‌ره‌جان‌سپرد ره به جنات وصال شاه برد
شد سوی شاه شهیدان در بهشت فکر دنیای دنی از سر بهشت
رست ازهول قیامت و آن عذاب که بود آماده بر اهل عقاب
باش خوشوقت و دم نالان مزن ضربت جورو جفا برجان مزن
زین سخنهای فصیح حق پسند مهتر مستحفظان شد بهره‌مند
جذبهٔ غیبی گریبانش کشید در جنان از ز[illegible]ش کشید
ظلمت گمراهیش از دل زدود سوی ابراهیم رو از دل نمود
زد بدستش بوسه از عجز و نیاز گفت باری باب توبه هست باز
باز گشتم از ره مروانیان رو نمودم در صف ایمانیان
بند از اعضای او بنمود وا بر امید شافع روز جزا
کرد شمشیری بخدمت پیشکش گشت ابراهیم‌را بس وقت خوش
ضامنش شد برشفاعت روز حشر از شه تخت شهادت روز حشر
تیغ برگردن حمایل‌کرد ورفت رفت ازلشکر برون چون‌بادتفت
ساعتی شد بانگ زدآن مردکار هی که ابراهیم بنموده فرار
این خبر عامر شنید و عیش او گشت‌طیش(۱)وهمچوسگ‌درتك‌وپو
شد روان باچل هزار ازآن سپاه در بیابان فنا گم کرده راه

۱ــ مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی

جمله ابراهیم گویان هرطرف ‌‌ ‌ ‌ درتك‌وپو جوقه جوقه صف بصف
بود ابراهیم اندر آن میان ‌ ‌ ‌ ‌ خود هم ابراهیم گویان و دوان
لیك در دل اضطرابش هیچ نه ‌ ‌ ‌ ‌ زآنکه در جان ارتیابش هیچ نه
همچنین میگشت تاگشت آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ روشنی صبح چون دیدار یار
بردرختی شد گذارش آنزمان ‌ ‌ ‌ ‌ کز برایش کشته بود این باغبان
کرده دهقان ازل تربیتش ‌ ‌ ‌ ‌ بود در تربیتش این نیتش
تا شود معراج ابراهیم را ‌ ‌ ‌ ‌ تا بسوزد خانهٔ ظلم و جفا
بود ابراهیم چون موسا بطور ‌ ‌ ‌ ‌ شد درختش مشرق **الله نور**
ملهم غیبی بدل انداختش ‌ ‌ ‌ ‌ کان شجر را آشیانه ساختش
در میان شاخ وبرگ آن شجر ‌ ‌ ‌ ‌ شد نهان تالطف حق آرد چه بر
وز دم آتشفشان آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ جمله ریگ آن بیابان یافت‌تاب
آن گروه گمره بی‌عاقبت ‌ ‌ ‌ ‌ هرطرف‌جویان وپویان سگ‌صفت
از تف گرما فتاده از سخن ‌ ‌ ‌ ‌ آمده بیرون زبانها از دهن
عامر آن گمگشتهٔ کم کرده راه ‌ ‌ ‌ ‌ روز عمرش شد از آن گرما سیاه
خستگی و تشنگی غالب شدش ‌ ‌ ‌ ‌ مالك نیران بجان طالب شدش
سوی ابن مالکش آورد زود ‌ ‌ ‌ ‌ که درآنجا جای عزرائیل بود
خوش‌خوش آمد تابپای آن‌درخت ‌ ‌ ‌ ‌ دید دارد سایهٔ بسیار سخت
ایستاد آنجا وبرقربوس (۱) سر ‌ ‌ ‌ ‌ شمع هوشش برده درفانوس سر
که درآمد صرصر مرگ از قفا ‌ ‌ ‌ ‌ شمع را خاموش کرد و بی بها
دیدش ابراهیم و مانند اجل ‌ ‌ ‌ ‌ شد ردیفش در زمان باصد عجل
سرجداکردش روان گنجشک‌وار ‌ ‌ ‌ ‌ مرحبا شاهین دست شهسوار
جسم شومش‌را فکندو **شدسوار** ‌ ‌ ‌ ‌ مرکبش را اندر آن میدان کار

۱ـ قربوس: بفتح اول وضم بـای ابجد کوهه زین اسب راگویند وآن بلندی پیش زین است وبا بای فارسی هم بنظر آمده است

برد بر مختار آن سر را نثار — یا لثارات‌الحسین گویان سوار

لشکر مختار و مختار سعید — از پی خونخواهی شاه شهید

تاخت آوردند بر مروانیان — ساختند از ضربت سیف وسنان

چشمه‌ها جاری در آن وادی زخون — تشنه‌ها سیراب تیغ آبگون

زآن صدو بیست الف کس بیرون نشد — کآن زمین اززخم اوپرخون نشد

جز کمی که شد به تخمین دوهزار — سر بسر رفتند در دارالبوار

سالم و غانم گروه مؤمنین — همره مختار آن مرد گزین

سوی کوفه باز گردیدند شاد — همچنان در جستجو ز اهل عناد

نه بجان آرام و نه دردل قرار — درتفحص زآن سگان درهر کنار

هر که بود از حاضران کربلا — حاضر آوردند و کردندش فنا

تا یکی زآن اشقیا باقی نماند — گرد هستیشان ز عالم برفشاند

رحمةالله علیهم اجمعین — لعنةالله علیهم اجمعین

«الحدیث»

شدب**کشف‌الغمه** (۱) مذکوراین‌حدیث — چشم یاران‌رابود نوراین حدیث

که **نهال‌ابن‌عمر** از کوفیان — گفت گشتم جانب کعبه روان

خدمت شاه زمین و آسمان — آن علی‌ابن‌الحسین جان جهان

متکی بر مسند لولا علی — صاحب سر علی نور نبی

سید سجاد زین‌العابدین — لنگر فلك سماوات و زمین

شد نصیبم شد ازآن حجم‌کبیر — چون موالات علی شد دستگیر

از علی آمد نهالم بارور — چون بصدق آمد نهال ابن‌عمر

۱ــ کشف‌الغمة فی‌فضایل الائمه للشیخ‌بن عیسی‌الرمانی‌المفسر سبط‌الشیخ‌الطوسی والراوی عن‌خاله‌الشیخ ابی علی‌بن‌الشیخ (الذریعه)

حضرتم مستفسر احوال گشت / گفتم از مختار پیشش سر گذشت
گفت حضرت هست زنده‌درجهان / **حرمله بن کابل الاسدی** همان
گفتم‌آری پس دعاکرد آن وحید / کای خدا روزی کنش حرحدید
تیزی آهن بدنیایش چشان / تندی آتش بعقبایش به جان
و آن لعینی بود کاندر راه شام / برسنانش بد سر پاك امام
که طفیل چاکران چاکرش / می‌برند اعیان عالم پرورش
واندر آن ره کرد بس ترك ادب / ناگرفتش آتش اندر جان عجب
باز چون بردم بسوی کوفه بار / خوش نهال آرزوم آورد بار
نامور مختار را دیدم سوار / در برون کوفه اندر انتظار
او سوار و جمع دیگر گرد او / در طریق انتظار آورده رو
من هم آنجا بعد آداب سلام / ایستادم در صف خیل غلام
حرمله را ناگهان زارو حقیر / دست بسته یافتم پیش امیر
چون نظر مختار را بر آن فتاد / شدزجان‌خوشحال‌ولب‌خندان‌وشاد
چون سقر گفت آتشی افروختند / پاره پاره کرده ز آتش سوختند
من در این حالت تبسم آمدم / او بتحقیق تبسم آمدم
گفتمش وجد تبسم سر بسر / گفت بالله بگو بار دگر
گفتمش بار دگر گفتا بگو / گفتمش بار دگر گفتا بگو
گفتمش بار دگر گفتا بگو / در زمان از مرکبش آمد فرو
کرد دو رکعت نماز آن مرد راه / سجده شکری بدرگاه اله
مدتی بر خاك می‌مالید رو / گشته‌جاری سیل اشك از چشم‌او
شد سوار و در رکابش من روان / تا که باب بنده خانه شد عیان
عرض کردم کز ره لطف و کرم / می‌توان پایی نهادن بر سرم
لقمهٔ نانی تناول می‌توان / از برای افتخار چاکران
گفت‌آندم که توگفتی این کلام / من نخورده بودم از غیرت طعام

منتظر بودم براه حرمله
چون شنیدم از تو این خوش مساله

نیت روزه نمودم در زمان
هستمت افطار بر خوان میهمان

رحمة الله علیه دائماً
هم به خو نخواهان خون کربلا

خاصه ابراهیم مالك مرد حق
ما انار الیوم واللیل غسق

لعنة الله عزیز المقتدر
هست بر خصم النبیین منحصر

زین العابدین (ع)

خاصه ختم الرسل نور اول
حضرت محمود محبوب ازل

تحفهای نور از رب شهید
باد بر او و بر آلش نا عدید

بر علی مرتضا و بر بتول
بر حسین و بر حسن سبطی رسول

بر علی ثانی زین العباد
او امام چارم و نور رشاد

کنیهٔ او **بومحمد** بوالحسن
سید از القاب آن فخر زمن

بسکه میبودی مصلا آن ولی
بر مساجد پینه‌ها (۱) بودش جلی

دیگر القابش **زکی** است و **امین**
ذو ثفنات است و **عابد** پنجمین

در مدینه روز یکشنبه که بود
پنجم شعبان جمالش رخ نمود

سال سی وهشت از هجرت بدآن
و ز علی ظاهر خلافت در جهان

مادرش شاه زنانش نام نیك
کش شداز شاه جهان(۲)فرجام نیك

حسبی الله لکل غم بدی
نقش انکشتر از آن شاه ولی

سال عمر او چو شد پنجاه وهفت
عالمین را کرد بدرود و برفت

در محرم روز شنبه ، هجدهم
نورش از چشم عیان کردید کم

بود با جدش دو سال اندر جهان
با عمش ده سال و با والدهم آن

بودش ایام خلافت سی و پنج
کز جهان بودیش دائم درد و رنج

---

۱ ـ پوست دست و پا و اعضا که بسبب کار کردن سخت وسطبر شده باشد

۲ ـ نسخه ٦: زمان

پس بفرمان ولید ظلم کام
درمدینه‌کرد مسمومش **هشام(۱)**

روضهٔ نورانی آن مقتدا
در بقیع آمد بفرمان خدا

هر چه از اسرار و اعجاز و کرم
بود با شاه شهید آن لاجرم

بود او را وکسی دیگر نداشت
این علم را غیر اوکی بر فراشت

اعبد و اتقی و از هد در جهان
بود آن شاه زمین و آسمان

بین که زین‌العابدین مشهور شد
دیدهٔ ابلیس ازین غم کور شد

وجه اشتهار بزین‌العابدین

وجه شهرت‌زین‌لقب‌سازم‌بیان
بوددرمسجدشبی‌آن‌نور(۲)جان

با تهجد کآمد ابلیس لعین
بر مثال اژده‌هائی سهمگین

بو که او را زین وسیله ره زند
تیر سهمی بر «دل آگه زند» (۳)

غافل از این که عبادالله را
نیست بیمی از نهیب اژدها

هیچ پروا چون نکرد ازآن‌امام
آن لعین را بر نیامد هیچ کام

ناخن پای مبارك را گزید
زآن بسی‌زحمت‌به‌آن‌حضرت‌رسید

لیك ازآن حضرت نشد قطع‌نماز
خایب(۴)وخاسر لعین گردیدباز

چونکه فارغ گشت از ذکر سلام
گفت‌یاملعون اخسا(۵) زین مقام

راندش و گردید مشغول نماز
آمد آوازش ز عرش بی نیاز

انت زین‌العابدین تا سه کرت
شهره شد دراین لقب ازاین‌جهت

هر چه‌آیات امامت هست داشت
هر چه اسرار ولایت هست‌داشت

---

۱ ــ هشام بن عبدالملك بن‌مروان دهمین خلیفه اموی بودکه در دمشق تولد یافت وپس‌ازفوت برادرش یزیدبن عبدالملك درشعبان سال ۱۰۵ قمری‌در دمشق به تخت‌سلطنت نشست و بسال ۱۲۵ قمری درگذشت

۲ ــ نسخه ٦ : عین
۳ ــ نسخه بدل : روان شه زند

٤ــ نومید (منتخب اللغات)
۵ ــ دور شو

آنچه او را بود و باشددر جهان | هیچ کس را نیست جز اولاد آن

الحدیث

هست مروی از نبی مصطفا | که مخاطب شد حسین خویش را
کاین پدر باشد امامی را که آن | نه امام از صلب او گردد عیان
معجزاتش همچو جدش بی عدد | حسن اخلاقش همه مانند جد
هست مسطور کتاب خاص و عام | اندرین نسخه نمیگنجد تمام
بلکه گر اشجار عالم سر بسر | خامه گردد و آسمان کاغذ دگر
جمله دریا ها مداد و عالمین | کاتب و حاسب شوند از آن امین
شرح نتوانند کردن از یقین | وصف ذات آن شه دنیا و دین
از صفات او ولی سازم بیان | روشنی چشم جان شیعیان

صفات آنحضرت (ع)

آن امین حضرت شاه شهید | وقت تجدید وضو چون میرسید
ابتدا میکرد چون بهروضو | زرد میگردید رنگ وروی او
سائلی پرسید ازین گفتش جواب | که نمی‌دانید گویا این حساب
که به نزد که بباید ایستاد | در حضور خالق رب العباد
چونکه می‌استادی از بهر نماز | لرزه بر اعضاش می‌گردید ساز
چون‌ازآن‌سائل شدند اهل یقین | گفت باشد از جلال شاه دین
محفل راز است وسلطان درشهود | در وجودم زآن تزلزل ره نمود
مردم دنیاجو گولند(۱) وغبی(۲) | جز قیاسشان نه از هیچ آگهی
ظنشان اینکه پس ازسلطان دین | هست ابوالقاسم محمد جانشین
همچنانکه دو برادر کرده‌اند | رایت علم و امامت را بلند
سیمین رایت بلند از نام اوست | نوبت این سلطنت بر بام اوست
لاتثنی قد تثلث را دلیل | کرده و افتاده دور از این سبیل

---

۱ ـ بروزن غول بمعنی ابلهه و نادان (برهان قاطع)
۲ ـ کودن (منتخب اللغات)

که اگر بودی ز زهرا بود این / ورنه هر دو سه شود صدقویقین
خواست آن نور سپهر اهتدا / تا شود ظاهر بر اهل ادعا
که خلافت منصب خاص علیست / این علم بر بام آن شاه ولیست
بر امامت او سزاوار است و بس / نیست وجه الله جزاو در دورکس
هیچ‌کس را شك نماند اندر او / کل شئی هالك الا وجهه
او بود وجه‌الله باقی بدور / اوست از جام هدا ساقی بدور
گفت یا ابن اخی زین مدعا / از حجر پرسیم و گردد بر ملا
بر خلایق سر امر اقتدا / کز من و توکی امام و مقتدا
آمدند آن هر دو نزدیك حجر / آن‌چوخورشیدآن‌دگر همچون‌قمر
کرد ابوالقاسم نخستینش خطاب / که خلافت حق کی نامد جواب
پس‌علی کردش‌خطاب‌آن‌سنگ‌پاك / خود بخود لرزید همچون‌ترسناك
با فصاحت گفت پیدا و جلی / که وصی بعد از حسین ابنش‌علی
پس محمد بوسه زد پای علی / تر زبان الحمدلله العلی
هست‌بعضی راگمان کان مرددین / داشت دعوی با امام العالمین
غافل از اینکه‌محمد با علی‌است / باوجوداینکه این‌معنی‌جلی است
که وصیش را رسول الله خبر / داده بود از مولد آن خوش پسر
هم باو بخشیده خود نام و لقب / زآن‌خلاف اندر خلافت‌بس‌عجب
او که اورع بود و اتقی درزمان / اوکه از هد بود و اعلم در جهان
کی تواند شد بود از غافلین / از امام خویش بالله المبین
بود جمعی را عقیده آنچنان / که بود او را امامت در زمان
هر چه میکرد او ابا و منعشان / بودشان برآن عقیده قلب و جان
زین محاجه کرد حجت را تمام / کرد ظاهر حجت الله برانام
تحفهای رحمت خاص عفو / بر ابوالقاسم محمد وجه هو
هم بر آل طیبین و طاهرین / آن ائمهٔ خلق رب العالمین

ساقیا ای از تو لبریز صفا / جام سربازان میدان وفا
ساقیا ای از زلال ساغرت / صاف پیدا باطنت چون ظاهرت
ساقیا ای نفحهٔ صهبای تو / نشئه بخش غرقهٔ نعمای تو
ساقیا ای برجمالت هرکه هست / محووحیران واله وهشیارو مست
ساقیا ای ناب جامت سلسبیل / سلسبیل از فیض تو جامی سبیل
فی‌سبیل اللهمان جامی بده / مستحقانیم انعامی بده
گرنه ازجام توکام جان بریم / از چه‌رو ره جانب جانان بریم
نفحه‌ای ازجام تو برجان وزید / بر مشامم روح اطمینان رسید
چون بکامم ریختی ازآن مدام / گاه مستم گاه هشیارم مدام
جرعهٔ دیگر بکام جان رسان / بندهٔ جانی بردگو کام جان
کام جانم نیست جز قرب حبیب / ساز از قرب حبیبم با نصیب
آنچنان جامی بکامم باز ریز / که نماند هوش را هوش تمیز
از شعور خود برآیم وز شهود / بیخودانه سرکنم بانگ سرود
خوش سرایم نغمه عشاق باز / شاد سازم خاطر مشتاق باز
چند بیتی از صفات شاه دین / عاشق مشتاق زین‌العابدین
بانوای دلکش بانگ صریر / می‌نویسم عاشقان را دلپذیر
شدبکشف‌الغمة‌منقول‌ازشهاب / که زهری شد ملقب درکتاب
گفت از عبدالملک آن بد خصال / کش بجان بادا عذاب ذوالجلال
امر شد کان سید سجاد را / دست و پا بسته بزنجیر جفا
از مدینه جانب شام آورند / روز عیش عالمی شام آورند
پس بفرمانش عمل‌کردند زود / همچنانکه آن لعین فرموده بود
باغل و زنجیر و جمعی پاسبان / از مدینه سوی شام آمد روان
ملتمس از پاسبانان پس شدم / تا که حضرت را بخدمت آمدم

عرض کردم ای شهنشاه وجود　　کاش برمن این غل و زنجیر بود
آن محیط قدرت آن شاه وحید　　دست‌وپا ازغل روان بیرون‌کشید
گفت هرکه برشما زینسان بلا　　رخ نماید یاد آرید از خدا
زآن عذاب‌آخرت وآن بندوغل　　تا بروید از بن این خار گل
من دو روز اندر خم زنجیرغم　　بیشتر همراه اینها نیستم
آن موکلها چو شد روز سیم　　عقل وهوش وفهمشان گردید گم
از پی حضرت دوان در جستجو　　که همه بودیم نشسته گرد او
ناگهان دیدیم برجایش عیان　　هست زنجیروغل وخودشد نهان
من بسوی شام چون رفتم ز من　　کرد آن **عبدالملك** پرس سخن
گفتمش‌آنچه شنیدم زآن جناب　　وآنچه دیدم زآنجناب مستطاب
گفت والله همان شب آن ولی　　نزد من آمد بسلطان علی
گفت باهیبت ترا با من چکار　　آنچنانکه من بیفتادم ز کار
گفتمش خواهم بخدمت باشمت　　گفت‌آنحضرت‌که من‌کی‌خواهمت
گفت و بیرون‌رفت‌ومن ازهول‌آن　　رفتم از خود بلکه رفتم از جهان
چون بخود بازآمدم دیدم زهول　　بود شلوارم نجس از لوث بول

مناجات

این مناجاتم رهاند از عنا　　از غنای حضرت زین‌العبا

یا علی ای چشم جانها سوی تو　　سرمهٔ آنها غبار کوی تو
نور عین عین بینائی توئی　　عین نور نور بیضائی توئی
ای ولایت کام جان اولیا　　اولیایت اصفیای کبریا
کبریای حق جلی از ذات تو　　عین مرضات خدا مرضات تو
چشم جانم از ازل سوی شماست　　زآن نظر عین بصیرت باضیاست
قرض دارم قرض دارم قرضدار　　قرض فرض و سنتم برپشت بار
زیر بارم زیر بارم زیر بار　　لطف فرما زیر این بارم برآر

عصمت و توفیق فرما یار من
دار توفیق و عصمت کار من

تا زعون و نصرت توفیق باز
گردد نطق و نوه دستان نواز

سوی جنات وصال آیم ز جان
از نوای راست گردم نغمه‌خوان

برفراز شاخسار معرفت
ذوق یابم از ثمر طایر صفت

یافتم چون ذوق عرفان سرکنم
داستانها از کرامت دمبدم

فرصتی و رخصتی بخشا بجان
تاکنم شرحی ز بذل آن دونان

که ازآن کار دو دونیای فقیر
شد بسامان و عسیرش شد یسیر

حکایت

این‌حکایت دیدهٔ دل واکند
ظاهرو باطن سوی مولا کند

ازشهاب آن‌کوکب چرخ روات
هست تابان این زهر در کاینات

گفت بودم نزد شاه(۱) اولیا
آن **علی ثانی زین‌العبا**

مردی‌آمد پیش وازقرض و عیال
عرض بنمود و پریشانی حال

چارصد درهم بگفتا وام من
باشد وقطع است ازآن آرام من

با وجود این عیالم نیز هست
دستگیری‌کن‌که شد کارم زدست

زین سخن یعقوب آل مصطفا
یوسف مصر علا شد در بکا

حاضران مجمع ازآن شاه دین
باز پرسیدند فرمودند این

که‌کدامین‌محنت ازاین‌اعظم‌است
که ببینی مؤمنی را درهم است

از برای درهمی چند و علاج
نبودت نبود بگریه احتیاج

تفرقه گردید چون مجمع یکی
کز نفاقش بود دل بحرشکی

گفت امری بوالعجب بینم مدام
کز بنی‌هاشم نماید صبح وشام

گاه میگویند جمله عالمین
خاتم ما را بود زیر نگین

مؤمنی را گاه در فقر و عنا
ناتوان کارند در عز و غنا

چونکه‌آن درویش‌سائل‌آن مقال
خورد بر گوشش‌دگرگون گشته‌حال

۱ـ نسخه ٦: زبدهٔ

رفت سوی حضرت وآشفته گفت   بس دراشك از مژهٔ دربار سفت
کز مقال آن منافق شد زیاد   فکر فقرم زین اذا فریاد وداد
از پریشانی خود دردیم نیست   زآن منافق لیك دردل تیرگیست
گفت حضرت حضرت باری ترا   کرده از بند پریشانی رها
برکنیزی امر کرد آن بوالحسن   که بیاور آن دو قرص نان من
کز پی افطار من آماده است   آن کنیز آورد و داد او را بدست
چون باو دادند آن دو قرص جو   حضرتش فرمود بستان و برو
که مرا درخانه غیر ازاین نبود   لیك از این برتو خداوند ودود
مینماید وا در خیر کثیر   پس گرفت آن قرصها مرد فقیر
سوی بازار آمد و حیران کار   کز کجاگردد کرامت آشکار
در دلش وسواس و از فکر عیال   بس مشوش خاطر وشوریده‌حال
کاین دوقرص نان که‌دندانگیر نیست   نه‌شودتنخواه دین نه‌خوردنی‌است
ناگهان ماهی فروشی را رسید   در بساطش ماهئی گندیده دید
که‌کسش نگرفتی اردادی به‌مفت   مرد درویشش ز راه عجز گفت
که بگیر این نان وآن ماهی‌بده   داد وبستد حال مسکین‌گشت به
بستدآن ماهی و آن نانرا بداد   دل ازین داد وستد مسرور و شاد
چند گامی شد نمك یاد آمدش   کاین سمك لابد نمك می‌بایدش
بر در دکان بقالی رسید   در ته ظرفی نمك نه خاك دید
که اگر برکس تکلف می‌نمود   کس نمیبردش ازآن برجای بود
آن نمك بگرفت وآن نان دگر   داد و جای آورد شکر دادگر
جانب خانه شتابان رفت باز   تاکند قوتی براهل خانه‌ساز
خواست ماهی را شکافد اندرون   بانگ دقالباب آمد ازبرون
دید هردو مشتری نانها بکف   پشت دراین یکطرف آن یکطرف
هردو گفتندش که براین نانها   کارگر کی میشود دندانها

اضطرار تو بود معلوم ما　　اضطرار اینجا رسانیده ترا

هردو نان دادند و کردندش حلال　　کردمسکین شکروحمد ذوالجلال

چون برطفلانش آن نانها رساند　　گرد جوع از خاطر آنها فشاند

هیچ دندانی برآنها ره نکرد　　کآتش جوعی ز جان سازندسرد

روبسوی ماهی آوردند باز　　گشت برروشان دراقبال باز

چونکه ماهی‌را شکم اشکافتند　　درنهان آن دو چنین گوهر یافتند

هریکی دردانه‌ای بس شاهوار　　که نبودی مثل آن درروزگار

هیچ بحری درصدف این در نیافت　　هیچ درجی را چنین گوهر نتافت

این کرامت دیدچون درویش زار　　کرد شکر نعمت پروردگار

بود درفکر فروش دانه‌ها　　کز دق الباب باز آمد صدا

خادم حضرت رسانیدش پیام　　که همه کار تو آمد بانظام

حق تعالی ساز رحمت ساز کرد　　بررخت باب کرامت باز کرد .

از پریشانی خلاصی یافتی　　سوی جنات نعیم اشتافتی

حالیا پس ده غذای ما به ما　　که بجز مانیست کس‌را این غذا

خادم آن نانها گرفت و بازگشت　　خوان افطاری حضرت سازگشت

آن فقیر ازقیمت آن دانه‌ها　　شد توانگر دینهاش آمد ادا

گشت ازاهل غنا اندر جهان　　چون بدیدند آن منافق طینتان

باز بایکدیگر از راه نفاق　　اینچنین کردند درقول اتفاق

کاختلاف حال اوباشد چسان　　اولا آن عجز وثانی این توان

اولا قادر براصلاحش نبود　　آخرش مستغنی از عالم نمود

باز نزد حضرت این اقوال‌را　　عرض بنمودند آن باب هدا

گفت باجدم نبی مصطفا　　همچنین نسبت نمودند اشقیا

چونکه ازبیت‌المقدس آن‌جناب　　وصف میفرمود باصدق وصواب

ازره تکذیب او اهل نفاق　　آن شقاوت طینتان پرشقاق

متفق براین‌که او از مکه شد / تامدینه درده ودو روز خود
پس چسان بیت‌المقدس را دمی / میتواند دید وباز آمد همی
نیستند آگاه از کار خدا / نه ز کار انبیا و اولیا
که گهی برطارم اعلاستند / گه به پیش پای نابیناستند
نیستند آگه که جاه ومنزله / جز به تسلیم ورضا کی حاصله
برمدارج عالیه نتوان رسید / جز به صبر اندر بلایای شدید
گفت **طاووس یمانی** نیم شب / رو نمودم سوی آن عین تعب
دیدمش درسجده باآه وانین / گوید الفاظی‌که معناش است این
یاالهی بنده‌ات بردرگهت / رو نموده چشم دل برمرحمت
ای خدا مسکین تو برباب تو / سائل محتاج از هرجا بتو
درپناهت برتو آورده پناه / حق آنکه نیست جز او پادشا
که مرا زان بعد اگرددی غمی / رونمودی دفعش ازآن کردمی
گر بلائی روی آوردی مرا / می‌نمودم دفع آن از آن دعا

نامه عبدالملك بحجاج

هست‌مروی‌این‌روایت‌درفصول / باصحیح استناد اندر اصول
که خلافت یافت چون عبدالملك / درروانش تافت تاب الملك
شد هراسان قلبش ازقهر خدا / نامه‌ای بنوشت خود حجاج‌را
زینهار از قتل امجاد عرب / که بنی عبدالمطلب شد لقب
الحذر از قتل ایشان الحذر / حالت آل ابو سفیان نگر
که به‌اندك وقت ازین امر عظیم / نسلشان شد قطع واسم آمدرجیم
بعد ازین از امرهای پیش ازین / محترزباش وبراین سرباش امین
خفیه‌این نامه برحجاج داد / آن امام اهل دین زین‌العباد
نامه برعبدالملك درآن زمان / برهمین مضمون نوشت از امتنان
که نوشتی چون چنین حجاج‌را / حضرت حق علی جل علا
زین‌عمل افزود عمر ودولتت / زین عمل بخشود جاه وعزتت

خواندچون عبدالملك فرمان شاه
دید چون مکتوب خود بی‌اشتباه

هدیهٔ بسیار برحضرت نمود
لیکن ازوادی چه بردریا فزود

رحمةالله علی احبابه
لعنةالله لمن عادابه

حضرت باقر (ع)

این مناجات نامه‌ساقی نامه‌است
می‌فشاندجرعه‌برهرکس که‌هست

ساقیا ای جام مهر ازپنجهات
نورافشان از زلال معرفت

پنجدات تاجرعه پیما آمده
تخت سلطانی مجلا آمده

پنج نقطه عشق‌را باشد کمال
تخت سلطان علی جل جلال

پنج ساغر قسمت اهل الخمیس
قسمتم فرما مگر گردد انیس

دل به انوار غمار زاد شاد
نور پنجم مخزن علم‌اله

باقر ارض علوم از هر رسوم
شاکر وهادی لقب اندر رسوم

کنیتش بو جعفر واندر نسب
هاشمیین عاویین زام واب

اب علی ابن‌الحسین شاه زمان
مادرش بنت حسن شاه زنان

درمدینه روز سیم از صفر
در سنه پنجاه وهفتم از سیر

مولد مسعود آن نور اله
شد به امر خالق خورشید وماه

در صد وهفده ز عالم آن وحید
کرد مسمومش **براهیم‌ولید**

بود باجدش سه سال اندر جهان
باپدر هم سی وهشت و آن زمان

گشت ایام امامت زآن امام
نوزده سال وشدش ستین تمام

عمر آن‌جان جهان این درجهان
قاتلش درنارنیران جاودان

شد کفن اورا بهامرش پیرهن
شمع بافانوس رفت. از انجمن

شش بود اولاد آن مجلای نور
یك اناث وپنج دیگر از ذکور

گوند گندمگون وقامت معتدل
برسریر عدل جایش مستقل

لاتذرنی رب فرداً (۱) خاتمش
این زمین وآسمان ملك کمش

---

۱ – پروردگار من مرا تنها مگذار

گر بگوشت آید اغراق این سخن — گوش دل بگشای بر تحقیق من
تو بفکر قاصرت هردم کنی — عالمی تصویر وطرحی افکنی
هرچه‌را فکر تو تصویر آورد — باوجود عجزش از ایجاد بد
از امام البته آید درظهور — ز آنکه‌ایجاد است تحت امر نور
نور شد نور سماوات وزمین — واین امامت نور رب‌العالمین
نور ایجاد ارنه خود تابان بود — ظلمت وهمی کجا پنهان شود
جابر جعفر بدی دربان او — درافاضه عالمین مهمان او
هرمناقب هرمفاخر خاص او — بلکه خاص بندهٔ اخلاص او
معجزاتش همچو آبا بیحساب — بیعدد احسان او چون جد وباب
هرچه برنور نبی نسبت دهند — آنچه برذات ولی نسبت کنند
ازمناقب وز مفاخر معجزات — خاص ذات اوست از جمله‌جهات
باقر از القاب او باانشبار — چون‌زمین علم ازآن دارد شیار

مناجات

این مناجات استفاضه میکند — علم‌را از صاحب علم رشد
ای علوم اولین وآخرین — برنهان خادمانت مستبین
خادم خدام درت — آمده بردرگهت بامسکنت
نعمت علم از افاضات شما — استفاضه می‌نمایم دائما
علم اگر نبود عمل باآن قرین — حجتم گردد روم درهالکین
گر قرین علمم نگردد باعمل — غیر جهل وگمرهی چه ماحصل
از شما خواهم عمل باعلم یار — نیتم بینی مرادم خوش برآر
حق ذات پاك حق ای شاه دین — احمد مرسل شفیع المذنبین
سلم‌الله علیه وآله — دائما ما زال من رب العلی

حکایت جابر

هست دراوصاف الاشراف این خبر — که‌شد ازخواجه‌نصیر آن‌مستطر

آنکه‌چون جابر به‌پیری دررسید	شد مشرف درحضور آن رشید
یعنی آن نوری که نور سرمدی	مصطفا بگزیدهٔ ذات علی
داده بود اورا خبر از ملمعش	که علی‌ابن الحسین شد مطلعش
آنجناب ازشفقتش پرسید حال	گفت ازپیری بجان دارم وبال
پیری و بیماری و مردن بسا	ازجوانی زیستن بهتر مرا
گفتش آن حضرت زراه اهتدا	نکته‌ای از حالت اهل رضا
نیز مارا اینچنین حالت بود	کآنچه حق بخشد بجان منت بود
گر جوانی میدهد **نعم‌العطا**	گر دهد پیری **فنعم الابتلا**
زندگانی گردهد **نعم الحیات**	وربمیراند ز خود **نعم‌الممات**
چونکه جابر درمقام صبر بود	سوی رضوان رضایش رونمود
پس بدست‌فیض بخشش بوسه داد	خواست ازپابوس گردد فیض‌یاب
حضرت ازاشفاق مانع گشته‌گفت	درصدقی که رسول‌الله سفت
گفت کای جابر کنی درك یکی	ازبنیم که مرا باشد سمی
آن زمین علم‌را سازد شیار	همچنانکه این زمین‌را گاوکار

ملاقات حضرت باقر(ع)با راهب

این‌روایت‌هست مشهور روات	**کابن‌مروان(۱) آن‌لعین بدصفات**
حکم بروالی یثرب کرده بود	تاکند شهرا روانه شام زود
حضرت باقر امام المحسنین	نور علم اولین وآخرین
بردهمره کابن بستان صدق	جعفرش آن بابل دستان صدق
وآن امام صادق آن پیر هدا	بود درسن صغیری ظاهراً
چون‌شعیب وموسی آن‌نور رشاد	اتفاقش در **مداین** اوفتاد
دید انبوهی خلقی سوبسو	جانب دیری عظیم آورده رو

---

۱ ـ عبدالملك‌بن مروان الحکم الاموی بسال ۶۵ هجری بخلافت رسید وبسال ۸۶ هجری درگذشت

دسته دسته فرقه فرقه زایران همچو حاجی جانب کعبه روان
راهبی کاورا بسالی مستمر میشدی روزی ز خلوت جلوه‌گر
متفق بهر زیارت میروند بابشارت از کرامت میروند
همرهی فرمود باایشان امام تاکه داخل گشت اندر آن مقام
دید جمعی جامهٔ پشمین به‌بر راهبی پشمینه پوش از جمله‌سر
بربلندی برنشسته شاهوار ابروان برچشمها گردیده بار
چون نظر برحضرتش افتاد پیر دید شخصی صاحب جاه کبیر
عرض بنمود ازکدام آشانه‌ای آشنائی یا ز ما بیگانه‌ای
گفت حضرت نیستم خود از شما گفت هستی احمدی گفتا بلا
عرض‌کرد از کاملان نیك دان گفت حضرت نیستم از جاهلان
عرض بنمود از شما سائل شوم یا شما فرمودکن رایت حکم
گفت من سائل شوم فرمود شاه هرچه میخواهی بپرس ازمابخواه
گفت راهب هست مارا اتفاق بردرخت طوبی جنت رواق
خانهٔ عیساش جا بر رای ما خانهٔ احمد بتحقیق شما
خانه‌ای نبود به روضات جنان که نباشد برسرش سایه از آن
اندرین دنیا نظیرش چیست شاه گفت نورالشمس وقت چاشتگاه
که نباشد هیچ جایی از زمین خالی از نور جمال او ببین
گفت راهب راست فرمودی ولی پرسم از رمز دگر گفتا بلی
گفت داریم اتفاق اینجای نیز کم نگردد زاکل‌وشربش‌هیچ‌چیز
هرچه آشامیده یا خورده شود همچنانکه بوده هم برجا بود
چه دراین دنیا نظیرش‌گفت شاه آن کتاب‌الله دان بی‌اشتباه
که ازآن هراستفاضه میکنند در افاده استفاده میکنند
هرچه تفسیرش کنند اهل علوم آنچه تأویلش نمایند از رسوم
همچنان برجای خود باقی بود گرچه درهرمحفلی ساقی بود

باز راهب راستی تصدیق کرد　　مساله دیگر زشه تحقیق کرد
گفت ازاکل وشرب جنت فضله نیست　　اندرین عالم نظیرش گوی چیست
گفت حضرت شد نظیر آن جنین　　زاکل وشربش قسمت وباشد چنین
باز سائل مساله آغاز کرد　　باب دیگر از سوآلی باز کرد
که کلید باب رضوان اله　　ازطلا یا نقره باشد گفت شاه
نه زنقره باشد ونه از طلاست　　آن زبان مؤمن وذکر خداست
چون بتوحید خدا گویا شود　　باب جنات وصالش وا شود
باز راهب کرد تصدیق امام　　حجتی دیگر نمود اما تمام
که سوآلی دیگر اکنون میکنم　　تو بمانی درجوابش لاجرم
گفت حضرت گرنماندم درجواب　　میشوی ازما ت‌ها فیض یاب
گفت راهب آری ارگفتی صواب　　آورم تسلیم و اسلامت جواب
عهد محکم بست برتصدیق شاه　　کز جواب باصواب آید براه
پس درتحقیق واکرد از سوآل　　که بگو ز آندو برادرچیست حال
درتولد هردو توأم آمدند　　وقت رحلت هم بیك ساعت شدند
آن یکی صد سال بودش زندگی　　وان دوصد سال ازجهان فرخندگی
حضرتش فرمود ای شیخ عزیز　　دوبرادر یك عزیر ویك عزیز
هردو دریکدم تولد یافتند　　هم بدیکدم ازجهان رو تافتند
شرخیا نام پدرشان درجهان　　عمرشان پنجاه چون شد از زمان
برنبوت آن عزیر اکرام یافت　　از قضا روزی سوی دیری شتافت
دید درهم ریخته سقف وجدار　　خالی از عمران انیسش انکسار
مردمش یکسر هلاك ازقهر حق　　لیك باغی دید آنجا بانسق
رفت سوی باغ ودرفکر معاذ　　از قضا وازقدر میکرد یاد
برد درزیر درختی رخت خویش　　خوان الوان نعم گسترد پیش
یعنی از انجیر واز انگور باغ　　چید وخورد افشردوکرد اندرایاغ

درسبد انجیر ودر کوزه عصیر گشته زیر سایه‌ای‌خوش جایگیر
متکی بربستر راحت شده دل بفکر حشر ونشر اهل ده
رفت درخواب اندرین فکر نکو حق تعالی کرد قبض روح او
جسم پاکش کرد مخفی از نظر گوشتش‌را هم حرام جانور
هم طعام وهم شرابش حفظ کرد همچنانکه خودبخوابش‌حفظ کرد
مرکبش‌را لیك میرانید زود آنچنان کز وی اثر باقی نبود
مدت‌صد سال‌خوش درخواب بود تاکه ازتقدیر سلطان وجود
پادشاهی قریه‌را آباد کرد مسکن وجایی درآن بنیادکرد
یك فرشته‌زامرحق اورا زخواب کرد بیدار ونمودش این خطاب
چند خفتی گفت روزی یاکه نیم گفتش از امر خداوند حکیم
این زمان‌صد سال‌شد خوابیده‌ای بازکن برسر حکمت دیده‌ای
برطعام وبرشراب خود نگر که بود برجا همه تازه وتر
برحمار خویش هم بنگر ببین مرده زنده کردن حق مبین
پس بحکم کردگار ذوالقدر استخوانها جمع شد بایکدگر
پی رسید وگوشت رویانید باز شد حمارش زنده وبابرگ وساز
بعد ازآن پنجاه سال اندرجهان بابرادر زیست درامن وامان
وقت‌رحلت هردوخوش باهم‌شدند سوی جنات نعیم (۱) ازقید وبند
چون کلام بانظام آن امام کرد شرح این حکایت‌را تمام
شیخ شد بیهوش وازپا درفتاد رفت سوی منزل آن نور رشاد
ساعتی بگذشت جمعی آمدند ملتمس از خدمت حضرت‌شدند
که شمارا شیخ ما طالب شده آنچنانکه جانش از قالب شده
گفت حضرت نیست باوکار ما او اگر باماست کارش گو بیا
شیخرا رفتند وآوردند شاد چون نگاه شیخ برحضرت فتاد

---

۱ ـ نسخه ٦ وصال

گفت: هستی تو محمد گفت امام / من صبیه زادهٔ اویم بنام
گفت نام والده فرما عیان / گفت زهرا گفت از والد بیان
گفت حضرت آن علی مرتضا / گفت میباشی تو ابن ایلیا
گفت حضرت آری آن گفتا دگر / که ز اولاد شبیری یا شبر(۱)
گفت حضرت ازشبیرم نسبت است / شیخ ازصهبای دین گردیده مست
کرد بر یکتائی حق اعتراف / بر نبوت جد او با قلب صاف
بر وصایت بر ولایت از امام / معترف گردید و همراهان تمام
از مسلمانی شرافت یافتند / با بصیرت رو بره اشتافتند
حضرت ازآنجا روانه شد بشام / شد خبر عبدالملك چون از امام
بهر استقبال از تختش بزیر / آمد و بنمود بر حضرت سریر
بعد تعظیمات و تکریمات خاص / که ندارد جز بشاهان اختصاص
مساله چندی که درآن مانده بود / از جنابش یك بیك منحل نمود
بعداز آنجمله مسائل دریکی / که کسی حلش نکردی بیشکی
گشت سائل از امام عالمین / کای مشاکل دوجهان پیشت کمین
امتی را از خدا چه عبرتست / که امام خویش را گیرند پست
قاتلش کردند با تیغ جفا / وآن شود مقتول درراه خدا
گفت حضرت چون چنین امری شود / در زمین سنگی اگر ازجا رود
خون ز زیرآن شود جاری یقین / گفت پس عبدالملك صدق است این
چون علی ابن ابیطالب شهید / گشت از تیغ مرادی پلید
بر در خانه یکی سنگی عظیم / بود مروان گفت آنرا برکنیم
چونکه برکردیم آن خارا زجاش / خون جاری زیرآن دیدیم فاش
همچنین درباغ بد حوضی مرا / سنگها برگردش اسفید و سیا
چون حسین ابن علی آمد شهید / از عداوتهای احباب یزید

۱ـ شبر وشبیر اشاره بامام حسن وامام حسین علیهما السلام

دیدم از زیر مرآن احجار خون | جوش کردی چون سرشك لاله گون

بعد از آن عبدالملك گفتا به شاه | ای بوصفت عقلها نابرده راه

گر به نزد ما بمانی عزت است | ور روی سوی مدینه رخصت است

حضرتش فرمود نزد جدمرا | هست بهتر در جهان از هر کجا

داد رخصت پس امامین همام | باز گردیدند در یثرب ز شام

وآن لعین بد سیر زآنجاکه بود | از ره بطلان به اهل حق عنود

قاصدی را پیش بفرستاده بود | کآن امام آرد بهرجایی ورود

منع بنمایند از شرب و طعام | تا مگر هالك شوندآن دو امام

چون به آن قریه که جای شیخ بود | حضرت آمد از ره و آمد فرود

با وجود قاصدان بد سرشت | شیخ واصحابش برآمد از کنشت

بهر حضرت ساز مهمانی نمود | بر دلش باب کرامتها گشود

چون بدیدند اینکه شیخ پاکزاد | پا براه خدمت حضرت نهاد

دست وپایش بسته بردندش به شام | که چراکردی خلاف امر امام

حضرت صادق چودید این ماجرا | گفت آیا شیخ را از حب ما

چه بلاآید بسر از این شرار | گفت حضرت خاطرخود شاددار

که دومنزل شیخ چون ازره رود | جان او از قید تن فارغ شود

هیچ آسیبی و رنجی آن عنود | شیخ را برجسم نتواند نمود

چون دومنزل رفت شیخ ازآن مقام | شد روان روحش سوی دارالسلام

باز حضرت در مدینه بازگشت | جان به تن بنمود دیگر بازگشت

معجزات ذات آن قدسی صفات | هست بیرون ازحد وحصر وجهات

رحمت‌الله علی اصحابه | ما اضاءالصبح والشمس مضی

سوال جابر بن زید از حضرت

این کرامت هست بر اهل طریق | سر اینها نیست جز بر این فریق

هست مروی از ثقات اهل راه — **جابر بن زید**(۱) پرسید این زشاه
و **کذالک نری ابراهیم** را — چیست آن ملکوت ارضین وسما
صاحب ملك زمین و آسمان — سلطنت بخش سلاطین جهان
دست سوی آسمان واداشت زود — گفت بنگر درنظر نوری نمود
کز ید بیضای بیضا آفرین — متصل بود از سما آن تا زمین
آنچنانکه خیره شد دیده ازآن — گفت ابراهیم دید از این نشان
پادشاهی زمین و آسمان — دست من بگرفت پس‌ازآن مکان
برد اندر خلوتی و کسوتی — کرد مبدل تا نماید جلوتی
چون بدل فرمودکسوت‌چشم‌پوش — کرد امرآن مبدأ وحی‌وسروش
چون بپوشیدم نظر فرمود باز — هیچ میدانی کجایی گوی باز
عرض کردم نه فدایت جان ما — گفت در ظلمات دیده وانما
دیده وا کردم ندیدم هیچ چیز — نقش پای خود نمیکردم تمیز
باز قدری ره چو طی کردیم امام — آب حیوان ریخت درکام ازکلام
که کجایی عرض‌کردم سیدی — من چه دانم خود ببخشا آگهی
گفت این سرچشمهٔ آب حیات — خضرازاین سرچشمه‌وارست‌ازممات
همچنین تا پنج عالم سیر شد — هر زمان اندر هوایی طیر شد
پس بفرمودآن ظهور معجزات — دید ابراهیم از اینسان معجبات
که تودیدی وین‌ده ودوعالم است — کز برای اصفیای اعظم است
هر یکی از ما ائمه عالمی — هستشان در سیر پنهانی همی
پادشاهی زمین و آسمان — هر یکی را هست پیدا و نهان
قائم آل محمد تا ظهور — آرد و عالم نماید پر ز نور
باز امر چشم بربستن نمود — چون ببستم گفت باید برگشود
چون گشودم باز دیدم خویش‌را — اندرون خانهٔ آن مقتدا

۱ــ جابر بن زید جعفی ازبزرگان مذهب تشیع بود و در زمان حضرت صادق(ع) میزیست وفاتش‌را بسال ۱۱۸ هجری نقل کرده‌اند (فرهنگ‌دهخدا)

آن لباس از بر بر آورد ودگر
درلباس اولی شد جلوه‌گر

باز مجلس را ز نور اهتدا
کرد نورانی مجلا با صفا

این همه سیری که باید سالها
شد سه ساعت ز ابتدا تا انتها

سئوال عبادبن کثیر ازحضرت

هست مروی از عبادبن کثیر
که شدم سائل از آن شاه کبیر

حق مؤمن برخداآیاکه چیست
هیچ حضرت جانب من ننگریست

تا سه نوبت عرض کردم برامام
گفت حق مؤمن از حی سلام

اینکه چون آرد اشاره بر شجر
آن شجرآید همان ساعت به بر

بود نخلی در مقابل شد روان
از اشاره جانب آن شه روان

دید حضرت نخل می‌آمد به‌پیش
گفت‌گفتم‌فی‌المثل روجای‌خویش

بازگشت آن نخل برجایش مقیم
نیست از شأن امام اینها عظیم

آنکه از انگشت شق‌کرده قمر
وز اشاره باز گردانیده خور

آنکه از یك چشم بستن عالمی
با هزاران سال بنماید همی

نیست اینها وصف شأن اعظمش
بلکه شأن خادمان خادمش

قدرت و سلطانی سلطان کجا
هست حدفهم و وهم بنده‌ها

بحرقدرت را اگر خواهی حساب
نه‌فلك از ساحلش چون‌یك‌حباب

از هوای قدرت ار جوئی نشان
هست بحر قدرت اندر جو آن

گر حبابی شد ز بحر بیکنار
از هوای قدرت حق بر کنار

هیچ ازدریا شود ناقص ببین
هیچ ناید برهوا زاید ببین

آنقدرکز بحر جوشد یك حباب
یافت هستی از خدا این نه قباب

وآنقدر کزیم حبابی بشکند
نفخ صورش از دمی فانی کند

زآسمان قدرتت بدهم خبر
آنکه درجوفش‌بود این‌خشك‌وتر

عرش وکرسی را زقدرت فهم‌کن
آنکه برآن مستوی گویای کن

عرش قدرت آن دل مؤمن بود — از **وسعنی قلب‌عبدی**(۱)مستند

عرش قدرت چون دل مؤمن شود — در امیرالمؤمنین پس چون بود

زین بیان‌گفته منم گویای کن — این‌کمین معنا ز قدرت فهم کن

معنی اعلای آن داند علی — و علیه سلم‌الله العلی

مولوی معنوی طاب ثراه — قطعه‌ای فرموده درقدرت زشاه

«آسمانها و زمین یك سیب دان — کز درخت قدرت حق‌شد عیان»

«توچه کرمی اندرون سیب در — از درخت و باغبانی بی‌خبر»

باغبان تا چند باشد شاه را — چند باشد باغبان را باغها

باغها تا چند شان باشد شجر — چشم‌دل بگشا دراین بستان نگر

شاه که سلطان تخت اقتدار — هادی خلق و امام روزگار

روایت زیدبن علی درباره ۱۲ امام

هست این‌مروی ززیدبن‌علی — **گفت بودم نزد اب شاه ولی**

سائلی بنمود از حضرت سوآل — که نگفت آیا حبیب ذوالجلال

چند می‌باشد ائمه در عدد — گفت آن وجه خداوند احد

گفته آری عدشان **اثناعشر** — این عدد باشد برایشان معتبر

هرکه براین قول اقرارش نشد — روز آخر جا بجز نارش نشد

هرکه می‌بیند دوئی دراین‌میان — احول است و مشرك توحید آن

نورشان‌یك‌سرشان‌جمله‌یکی‌است — گر(۲)ده ودو نوردرعالم‌جلی‌است

باد براحبابشان از حق سلام — باد براعدایشان لعنت مدام

باد براعدای اعداشان سلام — لعن بر احباب اعداشان مدام

جعفر صادق (ع)

ساقیا ای‌شش جهت ازجام‌تو — **مست چون عشاق‌تو ازنام تو**

جرعه‌ای زآن جام بخشا موهبت — تا شود سرمست‌جان ازشش جهت

۱ـ اشاره بحدیث: ماوسعنی ارضی ولاسمائی ووسعنی قلب عبدی‌المومن‌التقی‌النقی

۲ـ نسخه ۶: کز

بیخودانه وصفی از نور ششم　　سر کند درنور او گردیده گم

یعنی از صدق مقام و از کلام　　نور باران کرده اندر هر مقام

ساقیا یك جرعهٔ دیگر بده　　قصه صادق کنم تا سر بده

جعفرابن محمد نام اوست　　هستی اندر سایهٔ انعام اوست

ام فرده بنت قاسم آنکه او　　شد محمدبن ابی‌بکرش ابو

مطلع آن نور سبحانی بود　　منبع آن عین سلطانی بود

هست **ابوعبداللهش** کنیهٔ‌عیان　　**بوسماعیلش** دگر کنیهٔ بدان

صادق وصابر لقب بودش عیان　　**فاضل و طاهر**هم ازالقاب‌آن

اشهرالقاب **صادق** باشدش　　راستی از بس حقایق باشدش

گونه گندمگون وقامت معتدل　　محضرارشاد «را»(۱) نامش سجل

در مناقب شد **حمیدی** شاعرش　　قاپچی **فضل‌عمر** بد بردرش

فص خاتم نقش ماشاءاللهش　　قاضی جمله حوائج درگهش

قاصر از وصفش زبان انس وجان　　نور ارشادش روان انس و جان

گر نبودی نور صدقش از ازل　　کی عیان گشتی جمال لم‌یزل

نور صدقش تا نشد تابان براه　　خود نشد تابنده روی مهرو ماه

شش نفر اولاد بودش از ذکور　　از اناثش ام فرده بحر نور

موسی اسماعیل و اسحاق وعلی　　پس محمد عبدالله جمله ولی

عمر آن‌جان جهان بدشصت‌وهشت　　شصت‌وهشتش چون‌شدازدوران‌گذشت

بد ده و دو سال باجدش علی　　سیزده با والدش شاه ولی

سی و سه سالش خلافت متکا　　بود از امر خدا جل علا

قاتلش**منصور عباسی**(۲) بزهر　　لعنت حق باد براو تا که دهر

مدفن جسم شریفش در **بقیع**　　بر امامت شاهدش عالم جمیع

آنچه اندر مذهب حق معتبر　　یعنی اندر ملت اثناعشر

۱ـ نسخه ۶: از　　۲ـ ابوجعفر ملقب بمنصور دومین خلیفه عباسی بود

جعفری نسبت بود آن جمله را
چون نویسم منقبت زآن مقتدا

هست مسطور تواریخ و سیر
در همه روی زمین فاش و سمر

لیك ازآن نور زمین و آسمان
مینمایم چند معجز را بیان

روشنی چشم اصحاب تقا
نوربخش جان احباب خدا

سعایت از حضرت صادق(ع) نزد منصور

شد بکشف الغمه مسطور این چنین
که بر منصور غدار لعین

بود زشت افعالی از بد طینتان
کرد از حضرت لعین‌را بدگمان

که نویسد نامه‌ها در شهرها
تا بشوراند بتو محروسه را

افتراها بست برصادق چنان
که خلیفه امر کرد اندرزمان

بر وزیر خود **ربیع** آن بی‌حیا
حاضرآور زود زودآن شاه را

چون نظر برحضرتش افتاد گفت
بکشدم حق‌گرتورا نکشم بمفت

چون بنزدیك آمدش حضرت خطاب
کرد ازاین وآن واودادش‌جواب

که تمام اینهاست کذب و افترا
هر که گفته افترا بسته بما

افترا بستند بریوسف همی(۱)
صبرکرد و مفتضح شد مفتری

همچنین پیغمبران را ابتلا
آمد اینگونه ز انواع بلا

صبر بنمودند و شد دفع محن
گرتوهم‌خواهی چنان نسبت بمن

اولا تحقیق بنما بعد از آن
مثل آبائت عمل بنما عیان

چون‌زحضرت‌گوش‌بنمود این‌مقال
گفت بالا آی ای‌نور جلال(۲)

برد ودر پهلوی خویشش جای‌داد
که فلان‌بن فلان داد استناد

می‌نویسی نامه در هر مملکه
تا بیندازی مرا در معرکه(۳)

گفت حضرت حاضرآورآن عنید
تاکنم حجت براو خواهی شنید

۱ــ نسخه بدل: نبی ۲ــ نسخه ٦: جمال
۳ــ نسخه ٦: مهلکه

صدق و کذب او عیان آید تو را		چونکه حاضر شد بیان‌شد ماجرا
گفت آری تو چنین کردی چنین		پس قدم برداشت در راه یمین
گفت حضرت گر کنی سوگند یاد		آنچه میگویم بگو ای بد نهاد
گوی بیرون رفتم از حول خدا		سوی حول خود که نبود افترا
گفت بیرون رفتم از حول خدا		سوی حول خود که نبود افترا
لمحه‌ای بگذشت چون سر کنده مار		برزمین غلطید تاشد در بوار(۱)
دید چون منصور این حال عجیب		دید درخود نیز احوال غریب
گفت پای آن لعین را چون کلاب		بسته و بیرون کشند از احتساب
پس طلب کرد از غلامان عطردان		کرد برحضرت نثار از عطر آن
عذرخواهی کرد پس از آن جناب		لعنة‌الله علیه و العذاب

روایت سفیان بن یحیی

**هست از سفیان یحیی مستطر		عبدی کوفی مگر دادش خبر**
که مرا منکوحه گفتا مدتی است		کز حضور آن امامم بهره نیست
گر بحج میرفتی آنجا فیض یاب		می‌شدیم از خاکبوس آن جناب
گفتمش چیزی کنون در دست نیست		گفت نزد بنده مقدوری حلیست
آن همه بفروش و خرج راه کن		رو بحج و پایبوس شاه کن
من به بیع آوردم آنها را تمام		صرف کردم در ره حج و امام
چون بنزدیك مدینه آمدیم		گشت آن مهجوره بیماری عظیم
در مدینه چونکه منزل یافتم		سوی شاه از جان و دل اشتافتم
در حضور شاه چون داخل شدم		شاه از احوال او سائل شدم
عرض بنمودم بحال احتضار		بود ای شاه سریر اقتدار
من گمان دارم که اکنون مرده است		جان بخزان جنان اسپرده است
لمحه‌ای شد در تأمل و آنگهی		گفت ای عبدی چرا غم‌میخوری

۱ـ بفتح هلاکی وخرابی (منتخب)

بافت بیمارت شفای عاجلی — رو بسوی خانه بین صنع جلی

هست خوشحال وطبرزد(۱) میخورد — از تفضلهای قیوم احد

چون بسوی خانه رفتم دیدمش — برنشسته تردماغ و حال خوش

خادمی او را طبرزد میخوراند — گفتمش چونی خوشی این قصه خواند

چون توغایب گشتی آمد حال موت — گشت ظاهر سربسر احوال فوت

ظاهر آمد ناگهان شخصی مرا — گفت حالت چیست گفتم ماجرا

قابض ارواح حاضر آمده — وقت بیرون رفتن از قالب شده

پس بدملك الموت فرمودی خطاب — درزمان لبیك آمد در جواب

گفت ماموری که فرمانم بری — گفت آری هستمت فرمانبری

گفت پس بگذر ازاین تا بیست سال — پس نهان گشتند و گشتم نیك حال

داد اورا کسوت و صورت نشان — برهمان وضعی که دیدم من عیان

گفتمش چون جانب حضرت شدم — حضرت از حال تو سائل آمدم

عرض بنمودم قریب الموت بود — در مقام احتضار و فوت بود

پس تأمل کرد وگفتا غم مخور — کد اگر پیمانه‌اش گردیده پر

حق تعالی داد او را عمر باز — شاد زی دل تنگ هیچ ازغم مساز

آن تأمل کز جنابش می‌نمود — در سخن گویا به ملك الموت بود

تحفه‌های نور صلوات و سلام — باد بر او و بر آلش مستدام

توسل

یا امام الاولین والآخرین — ای بفرمانت سراسر عالمین

ای جمالت زندگی بخش روان — جان جان جان جان جان جان

اشتیاقت در دلم چندان بود — که بتن جانم چو در زندان بود

برحضور حضرتت مشتاق جان — درحضورت جان مشتاقان رسان

بی حضورت تن بحال احتضار — در حضور از احتضارم جان برآر

۱- نبات

ای جمالت نورچشم زندگی
بی‌جمالت زندگی در ماندگی

تا به‌کی در کلبهٔ احزان حزین
تن علیل وجان حزین‌ودل غمین

اولیائت را چه حزن از چه ملال
افکنی گر پرده باری از جمال

پرده بردار از حضور نور بار
تا بسایه نور دل گیرد قرار

حق نور رحمة للعالمین
مشرق انوار ختم المرسلین

سلم‌الله علیه و علی
آله مصباح مشکوة الهدی

روایت علی ابن ابی حمزه

از علی‌ابن ابی‌حمزه‌است‌این
گفت بودم همره سلطان دین

در ره مکه بعز و احترام
روزی اندر منزلیمان شد مقام

زیر نخلی خشك حضرت‌جا نمود
کز حوادث بی‌بر و خشکیده بود

دیدم‌آنحضرت سوی آن‌نخل‌دید
گفت ای نخل‌آنچه رزاق وحید

در تو رزق بندگان داده قرار
قسمت مارا از آن باری بیار

نخل پر بارآمد و خرما فشاند
شهد قدرت در مذاق ما فشاند

ما بخوردن جمله مشغول آمدیم
طعم و بویش یافته حیران شدیم

که نباشد هیچ چیز اندر جهان
در لطافت در نزاکت مثل آن

دید اعرابی چو این امر غریب
گفت‌این باشد بسی‌سحری عجیب

گفت حضرت از لب معجز نما
ما نبیّنیم از حق بر شما

ساحر و کاهن نمیباشیم ما
هرچه میخواهیم یابیم از خدا

گر تو میخواهی‌کنم بر تو دعا
تا سگی‌گردی و برگردی به جا

جانب خانه روی و دم زنان
اهلت از خانه برانندت روان

گفت اعرابی ز جهل آری بلی
لب بجنبانید حضرت شد سگی

گشت اعرابی سگی و تك زنان
سوی خانه گفت حضرت‌شو روان

در قفایش تا ببینی چون کند
من‌ز دنبالش‌روان چون‌سایه‌خود

شد بخانه داخل و از اهل‌خویش
یك بیك را با تملق رفت پیش

چوب بلا رفتند و زاندیش ز در آن سگ بدبخت را کردند در
من بخدمت باز گشتم تا حضر آورم دیدم که باز آمد ز در
آمد و با دیده های اشکبار خاکسار و بیقرار و خوار و زار
رو بخاک عجز می مالید سخت بر امید عفو می نالید سخت
رحمش آمد حضرت و کردش دعا باز گردش صورت اول عطا
گفت ایمان بردعا باشد تو را گفت آری الف الف ای مقتدا

قصه یونس خرما فروش

قصه‌ای از یونس خرمافروش بشنو اما جمله دل میباش و گوش

گفت با جمعی به بزم شاه دین حضرت صادق امام المحسنین
شاد بنشسته که شخصی از میان عرض کرد ای عالم از سر نهان
مرغهایی که براهیم خلیل کشت ازفرمان سلطان جلیل
بود از یک جنس یا هر یک دگر آن ولی مقتدا(۱) فرمود اگر
مثل آن خواهید بنمایم عیان جمله مان گفتیم آری همزبان
پس طلب فرمود حضرت چارطیر ما همه بنشسته میکردیم سیر
بازوطاووس‌وغراب(۲)وپس‌حمام(۳) حاضر آمد ذبح فرمود آن تمام
نزد خود بگذاشت سرهارا ولیك گفت تنهاشان بهم کوبید نیك
ما بدامرش کوفتیم اندر زمان چار کنج خانه قسمت کردشان
پس طلب فرمود هریك را جدا ذره ذره ریشه ریشه عضو ها
جمع گردیدند و وصل سر شدند مرغهای با پر و بال بلند
ربنا صل علیه و آلـه هم بر آبا هم بر اولاد زکی

روایت ابن محسن

در کتاب خاص و عام این مروی است کابن محسن کز قبیله اسدی است

دید استاده به پیش آن امام جعفر صادق بتعظیم تمام

۱ - نسخه ۶ : مقتدر ۲ - بضم اول بمعنای زاغ ۳ - بفتح اول بمعنای کبوتر

بارخی خورشید برج امتنان / باقدی سرو سرابستان جان
عرض بنمود ای خلیفه کردگار / ای به عقدت بکر حکم واقتدار
وقت آن گشته که دربزم جهان / ساز سازی عشرتی برانس وجان
آوری درعقد این ماه آفتاب / واکنی برروی خلق از نور باب
باز سازی باب عیش وانبساط / افکنی طرح نشاطی دربساط
آوری در برج این خورشی(۱) مهی / مطلع انواری از برج شهی
گفت حضرت بابیانی دلفروز / میرسد برده فروشی این دوروز
از ره بربر بهمره آورد / برده‌ای کو پرده برماه آورد
پس اشاره کرد و فرمود آن بیار / کیسه‌ای سربسته بود ومهردار
گفت باآنچه دراین کیسه بود / ابتیاع آن کنیزك می‌شود
گفت یونس آمدم بعداز دو روز / گفت آمد بایع آن دلفروز
نزد او رفته خریداری کنید / کیسهٔ سربسته هم باخود برید
چون برون زآنجابه‌امر شه شدیم / زود ازآن برده فروش آگه شدیم
دیدمش گفت آنچه باخود داشتم / بیع بنمودم بجا نگذاشتم
جزکنیزی را که بیمار است آن / قیمتش‌را نیز میگویم بدان
ندهم ازهفتاد دینارش به کم / گفتمش نادیده اورا میخرم
لیکن ازآنچه دراین کیسه بود / بیش و کم هرمبلغی که می‌شود
گفت بایع فلسی از این قدر کم / گر بود سودا نمی‌آید بهم
پس رفیقش گفت بگشا کیسه‌را / بلکه حاصل باشد از آن مدعا
چونکه بگشودند بود اندرشمار / آن عدد که بودی آن‌راخواستار
زآن عدد چیزی زیاد وکم نبود / قطع شد دربیع آن گفت وشنود
من خریدم آن کنیزك درزمان / جانب شه شادمان گشتم روان
دید چون شه‌را نمود اول سلام / گفت شاهش بازگو ازخویش نام

۱ ــ مخفف خورشید

گفت نام من حمیده گفت شاه ای حمیده باش درشکر اله
که حمیده کرده دردنیا ترا همچنین محموده در عقبا ترا
بکر هستی بازگو یا ثیبه (۱) درجوابش گفت بکر آن طیبه
گفت چون بکری که فاسدمیکنند هرچه آید دستشان بیچون‌وچند
آن حمیده گفت آری بارها قصدمن بنموده است آن بی‌حیا
هرزمان که قصد من میکرد زود مرد پیری دورش از من می‌نمود
میزدش بررو طپانچه از عقب تاکه از نزدیك من رفتی عقب
پس طلب فرمود آن سلطان دین مظهر صدق آیهٔ حق ویقین
گفت‌چون‌خور نوربخش‌این مادرا که از او طالع شود نور هدا
زآن تولد می‌شود نوری مبین بهترین خلق افلاك وزمین
نام او موسی لقب کاظم بود او شفیع جرم هرآثم بود
چونکه نام کاظم آمد درقلم به که ذکرش‌را کنم زیب رقم
تحفهٔ صلوات بیحد وحصا برروان اصفیا و اوصیا (۲)

موسی‌بن جعفر (ع)

خاصه برنور هفتم در ز من **حضرت‌موسی‌بن‌جعفر بوالحسن**
این بیان‌ذکر امام هفتم‌است **او که‌رویش‌نوربخش‌انجم‌است**
بوسماعیل است‌ودیگر **بوعلی** **بوبراهیم** است کنیاتش جلی
کاظم وصالح دگر **صابر امین** باشد از القاب آن نور مبین
سال‌بیست وهشت‌وصدنورش‌ظهور کرد درعالم زهی مجلای نور
مدت عمرش چو شد پنجاه وپنج شد ز دنیا فارغ از آسیب ورنج
بود اندر خدمت اب بیست‌سال سی وپنج دیگر آن نور جمال
بودش ایام خلافت درجهان قاتلش **شاهك** بزهر جانستان

---

۱ ـ ضد بکر بمعنای زن شوهر دیده خواه شوهرش زنده باشد خواه مرده
۲ ـ نسخه ٦ : اولیا

کرد برفرمان **هارون** آن دغل   دررطب بدبخت **هندی**این عمل
خاتمش **الملك لله وحده**   مادحش بودی **حمیدی** شعر گو
حاجب بابش **محمدابن‌فضل**   بودی ازاین منصبش برجمله فضل
شاه عصرش **ابن‌عباس** عنید   هادی وموسی وهرون الرشید
مدفنش بغداد وقبرستان آن   برقریشی نسبتش اندر جهان
منقبت بسیار وفضلش بیشمر   معجزات از حیز احصا بدر
هرچه آبایش کرامت داشتند   هرعلم کز علم برافراشتند
بود اوراوجز او کس‌را نبود   جز علی‌ابنش رضا شاه وجود
گر شود هرمویی از عالم زبان   کی‌کند وصفی ز اوصافش بیان
شطری از آنها ولی آرم بنظم   یاری حق نصرتم بخشد بعزم
بعضی از آنها نویسم درکتاب   تا نمایم از مسرت فتح باب
آنچه مشهوراست بین‌خاص وعام   از کرامتهای ذات آن امام

روایت شقیق بلخی (۱)

از شقیقی بلخی‌این باشد شهیر   که شدم‌سالی‌سوی کعبه مسیر
قادسیه چونکه شد منزل بما   نوجوانی خوبرویی خوش لقا
گونه‌گندم‌گون واندامش ضعیف   شمله‌ای (۲) پوشیده‌برجسم‌ظریف
چونکه‌دیدم‌شدگمانم‌کاین‌جوان   درمیان ما بود از صوفیان
آمده تاکل برمردم بود   جانبش رفتم که گویم زشت وبد
چون‌به‌نزدیك‌آمدم‌گفت ای‌شقیق   ظن بد کم کن اگر هستی حقیق
اجتناب ظن بسی باید بجان   **ان بعض الظن اثم** را بخوان

---

۱ ـ شقیق‌بن ابراهیم البلخی کنیه‌اش ابوعلی وعلو مرتبه‌اش درتصوف مشهور است شاگردامام‌موسی‌الکاظم(ع) واستاد حاتم اصم ومصاحب ابراهیم ادهم بوده درسال ۱۷٤ درماوراءالنهر بتهمت رفض شهید شد قبرش درختلان است

۲ ـ بروزن حمله شالی باشد که بردوش اندازند

حق تعالی گفته دارد بس گناه　　ظنهای بد بمردم ز اشتباه
گفت اینها وشد از چشمم نهان　　من بخود گفتم‌که باشد این‌جوان
ازگروه صالحان و زاهدان　　چون عیان‌گشتش ز من سر نهان
ازپی او هرقدر اشتافتم　　هیچ اثر از او نشد دریافتم
منزلی دیگر بدیدم در نماز　　هست مشغول ونموده گریه ساز
باز باخود گفتم آیم نزد او　　حلیت حاصل کنم ز آن گفتگو
چونکه شدفارغ زاقوال(۱) نماز　　بیشتر زآنکه نمایم عرض راز
گفت نشنیدی ز قرآن ای شقیق　　قول سبحانی اگر هستی حقیق
که منم غفار برهرتوبه کار　　کآورد ایمان کند نیکی شعار
بازازآنجا رفت ومن ماندم بجا　　بازگفتم باشد از ابدال‌ها
زآنکه از صافی‌الضمیر من خبر　　می‌دهد این هست مردی معتبر
باز دیگر منزلی دیدم ز چه　　آب میخواهد کشد بامطهره(۲)
مطهره افتاد ازدستش بچاه　　کرد سوی آسمان باری نگاه
گفت کلماتی‌که مضمون این بود　　از تو سیرابم لب ارتشنه شود
گرنمایم خواهش اکل طعام　　سیریم هست از تو یارب الانام
یاالهی سیدی جز این مرا　　نیست منمانیستش یاذوالعلا
دیدم ازآن‌چاه‌خوش‌جوشید آب　　مطهره پرآب بگرفت آنجناب
پس وضو بگرفت از بهر نماز　　چار رکعت کرد ودست آورد باز
مشت ریگی برگرفت واندر آن　　ریخته دادش دوسه‌باری تکان
پس بیاشامید ازآن رفتم به‌پیش　　ازسلامی(۳) تازه‌کردم‌جان‌خویش
عرض‌کردم که ازین نعمت‌مرا　　قسمتی بخشا که بخشیدت خدا
تشنگی من ز سوزت وانشان　　ای تو بگزیدهٔ خداوند جهان

---

۱ ـ نسخه ٦ : افعال　　۲ ـ بکسرمیم وسکون طا وفتح‌ها آفتابه وظرف آب که بدان وضو کنند　　۳ ـ نسخه ۶ : سلامش

لعل گوهربار چون گل باز کرد — با بصارت چشمم از اعجاز کرد
که خداوند علی جل علا — نعمتی دائم بما کرده عطا
با خدا کن اعتقاد خود نکو — باش دائم بندهٔ اخلاص او
مطهره‌کردم عطاکه خوش بنوش — نوش‌چون‌کردم‌شدم ازعقل‌وهوش
بود شکر باسویق(۱) وآن چنان — که نخوردم‌درجهان چیزی‌چوآن
نیك طعم ومشکبوی وخوشگوار — من ندیدم مثل آن در روزگار
تشنگی وجوع رفت از جان من — مدتی بودم باین حال حسن
تا بمکه دیدمش خوش ازطواف — گشته فارغ باروان وقلب صاف
او زمسجد شد برون من هم شدم — گرد شد گردش موالی و خدم
پابیوسش را مشرف میشوند — از ملاقات جمالش بهره‌مند
ازیکی‌پرسیدم این‌ذوالجاه‌کیست — هیچ‌کس‌را درجهان این‌جاه‌نیست
گفت این‌موسی‌بن‌جعفر نام اوست — دو جهان در سایهٔ انعام اوست
هست از اولاد علی مرتضا — هست از احفاد نبی مصطفا
گفتم این نبود عجایب لامحال — باشد این سید یقین ازآن سلال

مرغ و خفاش

این کراماتی که آمد در بیان — دوست ودشمن‌بود قایل‌به‌آن
ورنه هرساعت نه بل هرلمحه‌ای — می‌درخشاند ولاشان لمعه‌ای
لیك چشم خود نمای خودپرست — کور چون خفاش ازنورخوراست
دیدهٔ خفاش طبعان هست کور — خاصه پیش طلعت آیات نور
گفت با خفاش مرغی دلفروز — کز چه‌رو بیرون نمی‌آیی بروز
گفت چون بانور شب خوکرده‌ام — ظلمت روز است بر رو پرده‌ام
یارب این ظلمات را نوری‌فرست — موسیی را از ره طوری فرست
نوبه فرعونیان تاکی بیام — نوبه زن بربام برنام امام

۱ـ حبوبات سائیده شده (قاووت)

ربنا عجل لنا آمالنا　　از ظهور پیشوا و مقتدا

حق خیرالمرسلین و آل مطاب　　اهدنا یا ربنا صوب‌الصواب

پیشوا و مقتدا گرچه بسی است　　در جبین کس نشان رشد نیست

علم‌حق باشد نشان چون ازرشاد　　خرمن هر علم گو برباد باد

علم حق تقوا تقی در این زمان　　آن شقی باشد بزعم مردمان

گردد از تقوا قبول حق عمل　　بی‌قبول حق عمل بی ما حصل

یارب از تقوا بدل نوری رسان　　برفسرده آتش طوری فشان

تا شود گرم و جد موسی کلیم　　داستان آرد ز موسای کظیم

موسی‌بن جعفر (ع) وشیر

از علی‌ابن ابی‌حمزه است این　　که‌بدم درخدمت‌آن شاه دین

مرکب شاه از قضا بود استری　　در رکابش مرکب بنده خری

جانب دیهی عزیمت داشت شاه　　ناگهان شیری عظیم آمد براه

چون نظر بر شیر نر افتادمان　　خشك‌گشتم چون حمارم درزمان

لیك حضرت هیچ پروایش نبود　　گربدای آن شیر پیشش می‌نمود

جانب حضرت همی میرفت شیر　　با تملق با تضرع سر بزیر

چون بحضرت شد برابر بهر آن　　ایستاد آن بر همه خلقان امان

میزدی لبها بهم اما که من　　هوش از سر رفته بودم جان زتن

لحظه‌ای شد رفت از ره برکنار　　باز جنبانید لبها ز انکسار

حضرت‌آمین گفت‌از آن حالت‌سه‌بار　　وز نظر شد شیر غایب برقوار

چون‌دلم‌آمد به‌جاز‌آن‌خوف‌وبیم　　عرض کردم این بود امری عظیم

من همی بیمم بد از بهر شما　　در شما بیمی ندیدم مطلقا

هم‌سه‌بار‌آمین‌شنیدم چونکه‌رفت　　شیر از این راه همچون باد تفت

گفت حضرت‌آمد از بهر دعا　　تا ز درد زا شود جفتش رها

هم پسر بخشد به او پروردگار　　هم زنش زین ورطه‌آید برکنار

من به‌او گفتم که خاطر جمع‌دار هردو حاجت شد روا از کردگار
این سخن بشنیدکرد او هم دعا که خداوند وحید ذوالعطا
برتو و اولاد و بر اشیاع تو هرکه در عالم بود ز اتباع تو
هیچ درنده مسلط ناورد گفتم آمین و دعا را نیست رد

توسل

یاامام‌السابع ای‌نورت محیط برنجوم سبعه ای نور بسیط

از سباع روزگارم بود بیم جان ودل افتاده درخونی عظیم
چون‌ازاین‌آمین‌شدم مژده نیوش کردم از پیمانه امید نوش
شد یقینم کان سباع کند چنگ میتوان ازراه راندنشان بسنگ
یا میانشان جیفه‌ای انداختن از میانه با سلامت تاختن
ای به تسخیرت سباع‌تیز چنگ ای به زنجیرت طباع خو پلنگ
در لقب گر صابری و کاظمی لیك موسائی بفرعون سامری
آن یکی کن غرق نیل اضطرار آن دگر را حرق نار اعتبار
ای‌که آتش برتو و احباب تو شیعیان و اولیا اصحاب تو
دردوعالم سرد باشد چون خلیل بو براهیمی درین حال جلیل

حضرت صادق(ع) وعبدالله

هست‌مروی‌اینکه‌بعدازشاه‌دین حضرت‌صادق‌امام‌العالمین(۱)

بود جمعی را گمان که پیشوا هست عبدالله بر خلق خدا
حضرت کاظم امین صادق او کز تولایش بود مؤمن نکو
آن تولا چیست غیرازکظم غیظ آن تولا نیست غیر از کظم‌غیظ
امر فرمودند هیزم آورید هیزم آوردند گفت آتش زنید
تاکشد نمرود نفس مدعی آتشی افروخته شد دوزخی
پس بفرمودند عبدالله را حاضر آوردند در آن ماجرا

۱ــ نسخه۶: امام‌المحسنین

چون تمامی سوخت آن هیزم امام / چون خلیل‌الله کرد آنجا مقام
گشت با اصحاب مشغول سخن / ساعتی بگذشت و دیدند انجمن
پس چو ابراهیم از آن آتش سلیم / شد برون مسرور موسای کظیم
رو به عبدالله کرد و گفت اگر / بر امامت باشدت در دل خطر
خیز و پایی اندر این آتش گذار / ورنه این سودای خام ازسر برآر
رنگ عبدالله گشت و شد خجل / رفت از آن مجلس پشیمان منفعل

روایت هشام بن سالم در امامت

از هشام سالم این مروی بود / **درخلاصه‌وکشف‌غمه هم سند**
گفت بعد از رحلت سلطان دین / حضرت جعفر امام صادقین
ظن بعضی اینکه عبدالله امام / هست بعد از آن امام اندر مهام
چونکه از اولاد اکبر بود او / من در این فکرت بسی رفتم فرو
عاقبت با **مؤمن الطاق** اتفاق / روی بنمودیم او را در وثاق
نزد او رفتیم سائل آمدیم / از زکات زر از او سائل شدیم
گفت باشد پنج درهم در دویست / از صدش گفتیم گفتا نیم‌دایست
شد بما معلوم **کو** نبود امام / شد به وادی تحیرمان مقام
گریه سر کردیم از سوز جگر / کز کجا یابیم آن نور بصر
ظلمت جهل مسائل از کجا / می‌شود روشن بما واحیرتا
گاه **زیدیه** به خاطر میرسید / گاه در دل **معتزلیه** می‌خلید
گاه **جبریه** می‌آمد در نظر / که **خوارج** در تفکر جلوه‌گر
اندرین دریای فکرت غوطه‌ور / ناگهان از دور ما را یك پسر
کرد اشاره با ید بیضا نما / که نهان پیش من آ پیش من آ
با رفیقم گفتم ای مؤمن ببین / از اشاره این پسر دانم یقین
که من و تو هردوگر با هم رویم / هر دو را می‌باشد از منصور بیم
زآنکه جاسوسان نهان دارد براه / تا بداند بعد صادق کیست شاه
شیعیان او کرا دانند امام / از که میجویند مقصود و مرام

پس همان بهتر که من تنها روم | کز مخالف آنچه آید بر سرم
تو مرفه باشی و سالم بجای | من مفوض‌کردم امرم با خدای
پس روان گشتم پی آن نور جان | تا رسیدم بر در خانه نهان
خادمی بردم درون خانه باز | از سلام شه چو گشتم سرفراز
این کلامم دفع کرد از دل شبه | **لا الی الزیدیه لامعتزله**
نه بود میلت سوی اهل قدر | نه خوارج نیست اینها معتبر
عرض کردم ای زرویت چشم ما | منجلی و با سنا و با ضیا
والدت خود رفت از این دارفنا | گفت ای هشام‌بن سالم بلی
عرض‌کردم کیست بعد از او امام | هادی گم کرده راهان در انام
گفت اگر خواهد خدای رهنما | بر تو بنماید امام و پیشوا
گفتم عبدالله را اندیشه‌ایست | گفت اراده او بترك بندگی است
بازکردم عرض پس هادی ما | کیست در عالم سوی راه هدا
باز فرمود ارخدا خواهد تو را | رهنمائی میکند سوی هدا
گفتم آن هادی توئی جانم فدا | گفت این من خود نمیگویم‌تورا
گفتم آیا بر تو کس باشد امام | گفت نه اما زجاه و احترام
هیبتی و عظمتی دیدم چنان | کز جناب صادقم می‌شد عیان
عرض‌کردم هست‌رخصت برسوآل | گفت رخصت باشدت درهرسوآل
لیك پنهان دار سر ما بپوش | که بود بیم خطر میدار گوش
پس از آن دریای مواج عمیق | از مسائل مشکله گشتم حقیق
دیدمش بحری است از هر باب‌در | آب در امواج در احباب در
عرض کردم شیعیان حیران وزار | همچو ماهی کافتد ازیم برکنار
رخصتم باشد کنم اخبارشان | بشکفد تا غنچهٔ گلزارشان
گفت آری لیك بر شرط خفا | هر که را بینی براو نور وفا
عهد بستانی در اخفای سخن | بعد ازآنش رونمائی سوی من

پس زخدمت شادمان بیرون شدم / بر سره مؤمن‌الطاق آمدم
گفتمش چونی چه درپیشت بود / گفت راه اهتدا سوی احد
آن وقایع نقل کردم پیش آن / پس شدم مژده رسان شیعیان
فوج فوج اندر خفا اندر خفا / می‌رسیدندی بخدمت شاه را
فیضیاب از اقتدایش می‌شدند / راه پیما از هدایش می‌شدند

سئوال اسحق بن جعفر ازامام هفتم

گفت اسحق بن جعفر ز آن جناب / کردم از مؤمن سؤ آلی زین دو باب
که بود مؤمن بخیل وترسناك / گفت آری درجواب آن نورپاك
عرض کردم خائن و کاذب بود / گفت لاآن مامن سر صمد
کرد از جدم روایت باب علم / والدم آن فاتح ابواب علم
که صفات مؤمنان نبود دروغ / نه خیانت کاین‌دورا نبود فروغ

وصایای امام هفتم

از وصایای جناب کاظم است / هر که گیرد گوش فارغ ازغم است
هر که آید گویدت ازگوش راست / فحش ولا یعنی که پیشت ناسزاست
وانگهی ازگوش چپ عذرآورد / عذر او بپذیر وهل تا بگذرد
که بسی نفع است حاصل زآن تورا / گر قبول افتد تو را این مدعا
از نصایح گوش فرما زآن جناب / هر که اوراشد دوروز از یك حساب
هست مغبون زآنکه میباید فزود / برمحاسن هرزمان از علم وجود
هست مشهور اینکه آن نورهدا / دید شخصی مرگ خواهد ازخدا
گفت باشد با خدا خویشی تورا / تا ز مرگت قرب یابی از خدا
یاکه نیکیها بسی بنموده‌ای / وز بدیها جان و تن آسوده‌ای
که نباشد بیمت از مردن بجان / عرض کرد ای‌شاه نه‌این ونه آن
شاه فرمودش اگر اینهات نیست / پس چرا بیزاریت از زندگیست
وزحق اهلاك ابد جوئی بجان / توبه‌کن زین آرزو جان وارهان

این مناجات از شکایت جان و دل **وارهاند مرمرا زین آب و گل**

یا الهی یا الهی یا اله از شکایت می‌برم بر تو پناه

گرچه هر ساعت مرا ساعت بود ظاهر احوال قیامت می‌شود

هرزمان از هر طرف فاش و نهان تیر باران می‌شود برقلب و جان

دوستی گویا ز عالم گشته نیست یا که با من دوستان را دشمنی است

ربنا اکشف عنا سوء العذاب تا خطا را باز یابیم از صواب

دوستی و دشمنی یکسو نهیم سوی درگاه حبیبت رو نهیم

بگذریم از حب دنیای دنی روی دلها سوی مولای علی

شکر کز لطف و عنایات شهی یافتم از حب و بغضم آگهی

حب فی‌الله است حبم با عباد بغض فی‌الله است اگر دارم عناد

حب و بغضم هردوچون یکسان بود نور حب‌الله بدل تابان بود

از اضافه وز تعلق حب شاه دورباشد کان دو باشد سد راه

احمدالله علی آلائه **اشکرالله علی نعمائه**

گرچه از حمدش زبان قاصر بود گر چه از شکرش بیان کاسر بود

بیان شهادت امام هفتم

این بیان شرح شهادت میکند **از امام هفتم آن نور احد**

حاسدان هستند در عالم مدام از شراب تلخکامی تلخکام

هر که را بینند باشد نعمتی از حسد بر جان رسدشان زحمتی

سعی دارند از پی افساد آن در زوال آن بدین کوشندو جان

نی ندانستم نباشد دینشان ز آنکه میباشد حسد آئینشان

حضرت صادق که صدق اولیاش هست در عالم چو نور صبح فاش

حالت حاسد کند زینسان بیان گوش بگشا این معانی را بدان

از حسد فرزند آدم می‌فتد در هلاك و نقمت حسرت ابد

نه نجاتی هست او را زین میان   نه در توبه شود بازش به جان
حاسدان حضرت شاه کظیم   چون بر آن مولا حسدشان شد عظیم
نزد **هارون‌الرشید**(۱) باضلال   عرض بنمودند از آن ذوالجلال
که ز اقطار جهان خمس‌وزکات   میرسد برحضرتش از هر جهات
سر بسر او را خلیفه یافتند   وز اطاعاتت نهان رو تافتند
این زمان دیهی خریده سوریه نام   در بها سی الف درهم شد تمام
باشدش قصد خروج و معرکه   تا بیندازد تو را در مهلکه
اوفتاد اندر دلش خوفی عظیم   خوف فرعونی ز موسای کلیم
بود اندر فکر دفع آن امام   تا چسان آن کار را سازد تمام
آتشی شد شعله‌ور در جان او   وز دگر دم شد فزون طغیان او
ابن خود را از برای تربیت   ابن جعفر را سپرد آن بد نیت
دید چون **یحیی بن خالد برمکی**(۲)   این عمل‌را گفت با خود بیشکی
که وزارت بعد هارون لامحال   منتقل گردد بجعفر (۳) بالمآل
کرد راهی در مدینه قاصدی   گشت طالب برلقای مقتدی
از علی ابن سماعیل آنکه بود   **ابن جعفر** شاه اقلیم وجود
کرد خواهش تا ببغداد آید او   تا مگر این عقده‌را بگشاید او
بو که بسپارد به او هارون پسر   تا وزارت بهر او ماند مگر
وعده‌ها بسیار بنمودش بمال   از کمال ثروت و جاه و جلال
چون علی آن وعدهٔ احسان شنید   عازم بغداد شد نزد رشید

۱ــ پنجمین خلیفه عباسی بود بسال ۱٤۸ هجری متولدشد ودرسال ۱۷۰ هجری بجای هادی برادر بزرگش دربغداد بمسند خلافت نشست وی بسال ۱۹۳ هجری درطوس وفات یافت ودرشهر مشهد بخاك سپرده شد

۲ــ وزیر هارون‌الرشید بود

۳ــ فرزند یحیی بن خالد برمکی بود که هارون بوی بدگمان‌شد وبسال ۱۸۷ هجری ویرا کشت

پس بیامد بر وداع عم خویش
حضرتش از مهر بنشانید پیش

گفت با اوکای برادرزاده گوی
عازم بغداد هستی از چه روی

گفت دارم قرض بسیار ای امام
گفت حضرت میدهم آنها تمام

ساز رفتن کرده و راضی نگشت
چونکه ابرام‌وی ازحد درگذشت

گفت حضرت گرچه جدی برسفر
باری از افساد کردن در گذر

وز خداکن خوف و اولاد مرا
از یتیمیشان میفکن در بلا

کیسه‌ای دادش سه صد دینار زر
چون روانه‌گشت فرمودش دگر

زین سفر فسخ اراده کن مرو
لیك بد بی‌فایده گفت و شنو

چار الف از درهمش بار دگر
داد و منعش کرد باز از آن سفر

گوش ننمودوزحضرت(۱)شدروان
گفت بااصحاب‌آن(۲) شاه جهان

کاین نماید سعی اندرخون من
چون‌شنیدند این بیان‌آن انجمن

عرض بنمودند کای جانها فدات
چون یقین داری‌که بنمایدجفات

از چه زینسانش عطاها میکنی
گفت حضرت زآنکه جدمن نبی

نیك فرموده‌که هرکس‌خویش‌را
از ره خویشی‌کند وصل و عطا

وآن به قطعش سعی بنماید خدا
قطع میسازد از او عیش و بقا

من چنین کردم صله اورا که او
چون‌کند قطعم شود اهلاك او

پس به بغدادآمد آن بیدادگر
برد یحیایش برآن بد سیر

اولین حرفی که هارون‌الرشید
کرد استفسار ازآن بئس‌العنید

بود استخبار موسای کظیم
همچو فرعون حال موسای کلیم

اولین حرف‌است ازآن بد بیان
که نبوده دو خلیفه یك زمان

شرق تاغرب جهان خمس وزکات
پیشکشها هدیه‌ها از هرجهات

سوی او آرند از جان بنده‌اند
پایه مالش شده جایی بلند

۱ــ نسخه ۶: خدمت ۲ــ نسخه ۶: پس

گر بر او چندی بدینسان بگذرد ‌‌‌ رشته تدبیرت از کف بگسلد
بر امامت خلقش اقرار آورند ‌‌‌ وز خلافت در تو انکار آورند
گفت پس هارون غدار عدو ‌‌‌ که دویست الف ازدراهم بهر او
خازنش آورد و انعامش نمود ‌‌‌ نقد ایمانش به مشتی زر ربود
چون بخانه رفت از نزد رشید ‌‌‌ حلق نحسش را ورم آمد پدید
خوش مکافات عمل حاصل شدش ‌‌‌ آتشی قطع رحم بر جان زدش
شد گرفتار خناق جان ستان ‌‌‌ نارنیران شد مقرش جاودان
جان وایمان دادو بستد مشت زر ‌‌‌ منتفع نا گشته شد سوی سقر
گشت پس هارون مخوف از آن جناب ‌‌‌ همچنانکه خائن از روز حساب
جوش زد دیگ حسد در سینه‌اش ‌‌‌ شعله ور شد کینهٔ دیرینه‌اش
اهل دنیا چونکه دینشان زربود ‌‌‌ بلکه اندر کیششان داور بود
هر کجا بدهندشان از زر سراغ ‌‌‌ لاله‌سان اندر پیش سوزند داغ
آن سگ بیدین غدار عدو ‌‌‌ از حسد افتاد اندر تك و پو
از پی اطفاء نورالله شد ‌‌‌ دین و دل در باخته گمراه شد
هر «دمی»(۱) فکری و تدبیری نمود ‌‌‌ هر دم از حیله برخ بابی گشود
آخر آن بیدین غدار عنود ‌‌‌ رفتن کعبه بهانه خود نمود
پس نوشت آن بدسگال دیوسار ‌‌‌ نامه‌ها بر اهل هر شهر و دیار
که همه سادات و اشراف انام ‌‌‌ حاضر مکه شوند از خاص وعام
تا بر اولادش همه بایع شوند ‌‌‌ بر خلاف امر حق تابع شوند
پس قدم برداشت آن گم کرده‌راه ‌‌‌ سوی کعبه با هزاران بغض‌شاه
آری آری کعبه رفتن این بود ‌‌‌ زر پرستان را چنین آئین بود
شد چو وارد در مدینه آن غبی ‌‌‌ رفت اندر روضهٔ خاص نبی
از ره مکرو حیل بعد از سلام ‌‌‌ عرض بنمودای طفیلت خاص‌وعام

۱ـ نسخه ۶: زمان

حضرت‌موسی بن جعفر گرچه‌هست　　متکی تخت خلافت از الست
لیك ترسم فتنه‌ای برپا کند　　در میان امتت غوغا کند
باشدش قصد خروج و معرکه　　معرکه برپا کند بس مهلکه
ترسم آخر خونها جاری شود　　شر این فتنه مرا طاری شود
«من‌صلاح امتت دانم چنین»(۱)　　که شود گوشه نشین شاه مبین
خواهم از تورخصت ای‌جان‌جهان　　که‌کنم محبوس شاه انس و جان
تاکه امت سالم از فتنه شوند　　در مهاد امن و ایمان بغنوند
چون برون‌آمد ز روضه‌آن لعین　　با دلی پر از عناد و کبرو کین
گفت با **فضل‌ربیع** بد نهاد　　تا کند حاضر شه ملك رشاد
وآن سیه رو ابتر خذلان نهاد　　برد با خود صد نفر زاهل فساد
داخل روضه شدند آن اشقیا　　نز رسول و نز خدا شرم و حیا
بس دلیرانه بروضه ریختند　　خاك غم برفرق عالم بیختند
پس‌گرفتند آن لعینان شاه را　　در نماز از روضهٔ خیرالوری
کش‌کشان بردند نزد آن لعین　　وآن پلید بیحیا از کبروکین
ناسزا گفتا به‌آن حضرت بسی　　کاحتمالش غیر او نارد کسی
گر نبودی کظم غیظش پای بست　　چشم بایست از همه عالم ببست
گرنبودی پای سربازی(۲) میان　　نیل قهاری خروشیدی چنان
که نماندی زآدم و عالم اثر　　آتش از غیرت زدی درخشك‌وتر
هودجی پس‌داد ترتیب‌آن لعین　　از ره مکرو حیل وزبغض وکین
تا برند آن سر مخزون خدا　　سوی بصره با هزاران ابتلا
ساز ماتم در زمانه ساز شد　　دست بیرحمی سوی شه باز شد
آنچنان شوری به بوم وبرفتاد　　کش ز دلها شور محشرشد زیاد
گریه و زاری و ماتم در گرفت　　شورش محشر به‌عالم در گرفت

۱ـ نسخه ٦: حال امت را صلاح آمد چنین　　۲ـ نسخه ٥: سربازان

وا اماما از تمام انس و جان / بر فلك شد با همه آه و فغان
شیر حق را بستهٔ زنجیر کرد / جان عالم را ز غم دلگیر کرد
آری آری جان عالم جسم اوست / بلکه جان‌جان آدم جسم اوست
پس به‌هودج برنشاند آن شاه را / دست و پا بسته بزنجیر جفا
چون به‌هودج برشد آن فخر بشر / هودج افلاك شد زیر وزبر
چون به‌محمل کرد شاه دین نشست / بختی(۱) چرخ از غمش درهم شکست
گشت پنهان آفتاب خاوری / ای دریغا دست و تیغ حیدری
این همه ازحب دنیا شد پدید / الامان زین فتنه‌ای شاه شهید
وارهان از این خطر مارا همه / دار ایمن جانمان از همهمه
پس به امر آن پلید بد سیر / سوی بصره شاه دین شد رهسپر
بهر استحفاظ آن کنز خفا / نامزد شد جمعی از آن اشقیا
چون به بصره آمدند ازره فرود / نزد عیسا برمکی رفتند زود
پس سپردند آن محیط علم را / نزد آن مردود مطرود دغا
وآن لعین گفتاکه در زندان برند / شاه دین را با همه زنجیرو بند
پس برویش بابها را سد نمود / باب خذلان خدا برخود گشود
برد سالی اندرآن زندان بسر / غیر شکرش بر زبان نامد دگر
کای خداوند علی ذوالکرم / خلوتی راکه ز تو خواهان بدم
این زمان لطف تواش پیراسته / از حضور حضرتت آراسته
خالی از اغیار چون شد جمع من / نیست جز نور حضورت شمع من
این زمان شمع تو را پروانه‌ام / زین جفا و جورها پروا نه‌ام
بلکه زندان عین گلزارم بود / خواهش یار وفادارم بود
چونکه در زندان نباشد غیر یار / باکسی ز اغیار یارم نیست کار
گوشهٔ زندان مرا به از قصور / سلسله باشد مراگیسوی حور

۱ــ بخت بضم شتر قوی بزرگ که ازجانب خراسان آرند.

نه ز زندان شکوه دارم نی گله | زینت آمد بهر شیران سلسله
این نه زندان جنت وصل دلست | که ازآن آرام جانم حاصلست
این نه زندان جنت قربم بود | که‌ازآن دردم بدرمان میرسد
این نه زندان گلشن کوی نگار | سبز ونضار(۱) از فروغ روی یار
آبشارش اشك عشاق آمده | لاله‌زارش روی مشتاق آمده
چون ازاین زندان برآمد کام‌من | گشت حاصل آنچه بد انجام‌من
دیگرم با اهل دنیا کار نیست | از جفاشان بردل وجان بارنیست
شکراین نعمت چسان گویم به‌جان | که شدم فارغ زرنج این و آن
شیر را از سلسله نی ننگ و عار | بلکه باشد زیورش ای هوشیار
شیر شه را کی توان نخجیر کرد | ور شود هم کی توان زنجیر کرد
من نیم زندانی فرعونیان | من نیم زنجیری هارونیان
آنچه از یارم رسد گردن نهم | گرهمه زنجیر وگر دیهم هم
سلسله از شیرو شیر از شه بود | داند این معنی‌کسی کآگه بود
هرکه از این‌سلسله آگاه نیست | سوی دربارشه او را راه نیست
هرکه از این سلسله دوری گزید | نارنیران را بجان خود خرید
حلقه‌های سلسله بنگر چسان | متصل گشته بهم چون جسم‌وجان
حلقه‌ها چون متصل آمد بهم | سلسله خوانند اورا اهل دم
حلقه‌های سلسله مردان راه | که از ایشان اهل ره را انتباه
همچنانکه از بزرگان ثقات | آمده این فرد مسطور روات
سالکان را بین بدرگاه آمده | جمله پشتاپشت همراه آمده
گر تو هستی سالك راه خدا | هان مشو از سلسله یکدم جدا
دست ود دردامن این حلقه زن | دائماً برباب او شو حلقه زن
چنگ زن درحلقه عشاق حق | تاکه ره یابی سوی مشتاق حق

۱ـ بمعنی تازه وآبدار

تا نکوبی حلقهٔ در را بجان کی «گشاید»(۱) بر رخت باب جنان

تا نگردی حلقه کوب باب دل کی برویت واشود ابواب دل

من قرع باباً ولج رو بین از گلستان **ولج** گلها بچین

این ره و رسم وفاداران بود هر که شد رهرو وفادار آن بود

چون نجوئی ره چسان منزل رسی تا نکوبی در کجا داخل شوی

راه حق باشد خطرناك ای رفیق باشد اندر ره بسی دزد طریق

چون صراط آمد ادق ازسیف ومو کی توان بی‌رهنما رفتن بگو

رهنما گر نبودت مرد خدا کی توانی رفتن این راه خفا

خیزو گیر از رهنما شمعی بدست تاکه ره را بینی از بالا وپست

رهنما «کبود»(۲) امام روزگار قطب عالم چرخ هستی را مدار

ای خلیلی قصه‌کوته کن هله هان مگو دیگر ز شیر و سلسله

که شود هارون بیدین باخبر آتش حقدش زند درجان شرر

ای دریغا آن پلید ابن پلید شد مگر آگه ازاین گفت وشنید

ای دریغا ذکر آن زندان مرا خوشتر است از ملك ارضین‌وسما

ای دریغا آن لعین بد سیر خواهد از خلوت مرا آرد بدر

از حضور شاه چون بیرون روم نام شه بگذارم از هارون برم

ای دریغا شرح ظلمش چون کنم هم مگر خود دیده‌را جیحون کنم

چون کمر بست آن لعین نابکار بهر قتل آن ولی کردگار

نامه‌ها بنوشت برعیسی روان تاکند مسموم شاه انس وجان

لیك عیسی را نشد جرأت تمام که نماید برچنین امری قیام

عاقبت بنوشت برهارون جواب شرح حالی زآن‌شه مالك رقاب

که زمان حبس آن حضرت بسی گشت طولانی و زآن‌سرور کسی

جز عبادت یار زندانش ندید «دائماً باحق بدش»(۳) گفت‌وشنید

نه از او نقل خلافت آشکار نه ازاو نقل خلافت آشکار

۱ـ نسخه بدل: شود وا ۲ـ مخفف که بود ۳ـ نسخه ٦: دائمش باحق بد او

نه ز زندانش ملالی همعنان
نه ز زنجیرش کلالی توأمان

شکوه‌ای نه ازتو دردل دارداو
کی من وتورا بخاطر آرد او

این من وتو ازمن وتو ظاهراست
ذات پاکش ازمن وتو طاهراست

قتل اوکی درخور چون من بود
ز آنکه او فارغ ز ما ومن بود

کس دراین دوران پرظلم وفساد
اینچنین زندانئی نارد بیاد

چونکه‌هست‌ازولد خیرالمرسلین
من نیارم جرأت امری چنین

ترسم از شیر خدا شاه دلیر
دیگر ازتو اختیار است ای‌امیر

هرکه‌راخواهی‌فرست ای‌کینه‌خو
تا نمایم شاه‌را تسلیم او

چونکه برهارون‌جواب او رسید
خوف ورعبی دردلش آمد پدید

کس فرستاد آن لعین‌کینه خو
تاکه عیسی بسپرد شه‌را بدو

وآن شقی شه‌را باشقائی سپرد
که ز بصره جانب بغداد برد

پس سپردند آن خزینه علم‌را
نزد **فضل‌ابن ربیع** بیحیا

وآن لعین دردم بزندانش نمود
باب غم برروی احبابش کشود

مدتی درحبس او می‌بود شاه
مستنیرازعکس رویش مهر وماه

هم نکرد او جرأت قتل امام
زانکه‌کاری‌بس‌بزرگ‌است‌ای‌همام

چون‌که‌هارون دید که فضل‌ربیع
هم نشد باعث برآن فعل شنیع

نامزد شد بهراین خدمت دگر
فضل‌یحیی برمکی آن‌خیره‌سر

مدتی درحبس او هم برد سر
راه تسلیم و رضارا پی سپر

باری آن مغضوب مردود اله
زهر قهری ریخت اندرکام شاه

لیك‌کامش زآن جفا حاصل‌نشد
«حاصل‌ازوی‌آرزوی دل‌نشد»(۱)

چون ازاوهم برنیامد کام او
خدمت ناکرده شد انجام او

گفت پس هارون‌که فضل برمکی
گوئیا می‌باشدش دردل شکی

چونکه اندر خدمتم تأخیر کرد
بایدش از قول حق تکفیر کرد

---

۱ ــ نسخه بدل : زهر قهراو بکام دل نشد

من ازاو بیزارم ای قوم وشم، — شاهدم باشید درروز جزا
هرکه بگزیند خلاف رای من — باد براو لعن حق ذوالمنن
قوم شومش نیز بااو همزبان — گشته وزلعنش همه‌رطب اللسان
چونکه **یحیا** را رساندند این‌خبر — شد سراسیمه ز جا بی‌پا وسر
داخل دارالخلافه شد روان — غیر راه رهروان‌را شد روان
از ره غیر تعارف آمد او — آری از غیر تعارف آمد او
ازپی هارون روان شد باشتاب — درکمال خوف وبیم و اضطراب
پس نهانی سربگوشش بردوگفت — از ضمیرش گرد این اندەبرفت
کز پسر گرشد خلافت آشکار — از پدر نخل امید آید به‌بار
گربه تقصیرش نگیری ای امیر — آنچه فرمائی بجا آرم دلیر
امربس مشکل بسی آسان گرفت — بهر دنیا جای درنیران گرفت
گفت پس هارون که ازیحیاوفضل — من شدم راضی برایشان باد فضل
قوم او نیز این‌سخن‌گویان شدند — بررضا جوئی او پویان شدند
کآنکه باتو دوست آن مارا نکو — وآنکه باتو دشمن آن مارا عدو
شاد وخرم‌گشت پس یحیا روان — زد ز جان دامان خدمت‌برمیان
بررضا جوئی هارون زد قدم — بررضا جوئی بیچون زد قلم
چیست دانی خدمتش قتل امام — لعن حق براو الی یوم‌القیام
بنگر ای رهرو بکار خود دمی — واقف دم باش اگر ز اهل دمی
ساعتی‌فکری«بحال»(۱)خویش‌کن — یاد از میثاق وعهد خویش کن
اندرآ دربحر عرفان ای پسر — اندکی درحال خود میکن نظر
آینهٔ انصاف «در» (۲) پیشت بنه — امتیاز حق و باطل‌را بده
دین باطل گربود اینش ثبات — دین حق باشد چگونه باثقات
باوجود آنکه مایل ازحق‌اند — بین چسان برادعاشان صادقند

---

۱ ـ نسخه ٦ : بکار ۲ ـ نسخه ٦ : رو

گر تو بودی اینچنین ثابت براه
کی شدی سد رهت این اشتباه
گوش معنی سنج جان‌را بازکن
بیعت وبدعت زهم ممتاز کن
زین مقام است آنکه شاه اولیا
در عتاب آمد به اصحاب ولا
کای به‌جانان‌سر«زجان»(۱) بسپردگان
وی بعهد خود وفا ناکردگان
شدبه آن نزدیك که ده ازشما
بدهم وگیرم یکی ز اهل شقا
زآنکه برایشان بود مطلب‌سجل
که خلیفه‌شان بود ضال ومضل
باوجود این به‌امرش مؤتمر
گشته وزنهیش تمامی منزجر
گر شمارا گویم ای یاران به‌جد
باید اندر جنگ دشمن شد معد
عذرها گوئید بدتر ازگناه
گرچه خود عذر آمده برتر گناه
بوالعجب این‌کاهل بیعت آمدید
برکراماتم همه واقف شدید
ورمعاویه کند امر جدال
برمثالش دردم آرند امتثال
امر اورا از دل وجان بشنوند
بی‌محابا تیغ کین برحق‌کشند
رهروا این‌وصف حال خویش‌بین
گربود درقلب تو نور یقین
تو نپنداری که آن قول وبیان
خاص‌آن‌عهدآمدوآن‌رهروان(۲)
بل ز بام کبریا هردم ندا
درجدال نفس می‌آید تورا
دائم ازحق این خطابت میرسد
درجهاد نفس امرت میکند
این سخن نی‌بهر سابق آمده
بلکه خاص سابق ولاحق شده
این حق‌وباطل‌کنون درخودببین
گرتورا گوشی‌است درمعنی‌رهین
آن معاویه که باشد نفس دون
لشکرش آن جند جهل ذوفنون
گرکند امرت به شر ومعصیت
دررهش پویان شوی طایرصفت
ورکند حقت خلاف نفس امر
معتذر گردی براه جبرگبر
کاختیاری نیست اندردست ما
نیك وبدرا واقف آمدچون‌خدا
علم حق‌را حجت جبرت کنی
تاازآن اثبات برامرت کنی

۱ ـ نسخه ٦ : بجان ۲ ـ نسخه ٦ : مردمان

نیك وبد هردو گراز حق آمدی / پس چراشد این سعید وآن شقی
شتم ولعن دشمنان باری چراست / گر بودجبر آنچه می‌آیدبجاست
خود بده انصاف ای مرد رشید / فعل بد ازحق چسان آید پدید
گرنبودی اختیار ای نور عین / امر ونهی شه نمی‌بد فرض عین
بری ای زهرو ز غفلت ساده شو / برجدال دشمنان آماده شو
دشمنان‌را ره مده درخاندات / تابگیرد رونقی کاشاندات
چون تولا درتبرا آمده / نخل ایمان زاین دو بارآور شده
از تولا حاصل آور کام جان / وز تبرا شو کنون رطب‌اللسان
خاصه از **یحیای خالد برمکی** / کز نفاقش بود دل بحر شکی
که روان آن بیحیا برداشت گام / سوی بغداد از پی قتل امام
وارد بغداد شد یحیا دگر / بهر قتل سید آن فخر بشر
پس طلب‌کرد آن لعین بد خصال / **سندی ابن‌شاهك** آن‌مردودضال
گفت می‌خواهم مرا یاری کنی / اندکی بامن وفاداری کنی
تاکه کار شه به انجام آوری / شربت زهریش درکام آوری
که خلیفه گردد از تو خوش‌رضا / درجزا ازاین عمل یابی جزا
پس بزهر آلود چندی ازرطب / داد آنهارا به آن مغضوب رب
وآن رطب هارا فرستاد آن لعین / بهر افطاری آن شاه مبین
«خادمی»(۱) راگفت کاصرارش نما / تادهد نخل مرادم را نما
چونکه خادم‌آن‌رطب‌ها رازکین / برزمین بنهاد نزد شاه دین
شه چواندر آن رطبها بنگرید / واندرونشان از جفا پر زهردید
عرض حالی باعلی ذوالجلال / از زبان دل بگفتا بی‌مقال
کای‌جمالت شمع بزم افروزجان / وی جلالت برق خرمن سوزآن
بیش‌ازاین‌گرزین‌غذامی‌خوردمی / درهلاکت نفس خود آوردمی
لیکن از دنیا دلم سیر آمده / کعبهٔ کویت عنان گیر آمده

۱ ـ نسخه ۶ : خادمش

خواهم این خرقه بیندازم زسر — تا شوم در راه وصلت پی سپر
سوی جنات وصال آیم زجان — یابم از وصلت حیات جاودان
این رطب گرچه بدل نیشش بود — در درون زهر جفا کیشش بود
لیك نیش او بدل نوش آمده — نوش او برنیش روپوش آمده
آمد از وی مژده وصل حبیب — تا نیاید دردکی آید طبیب
ای طبیب درد بیدرمان من — ای فدایت جان من جانان من
چون صلای ارجعی دادی مرا — آمد از آن چشم جان را انجلا
جانفشان گردم کنون در راه تو — تا ببیند هرکه او آگاه تو
کاین ره عشاق سرباز آمده — هرکه سر درباخت سرباز آمده
پس دودانه زآن رطب راشاه‌دین — در دهان بنهاد با آه و انین
آهش از ظلم و جفای اشقیا — هر زمان بر خاندان اصفیا
ناله‌اش از شوق دیدار لقا — بارالها کی شود ما را عطا
چون بکام شاه آمد زهر کین — خورد برهم سر بسر ارکان دین
ای دریغا لال بادم این زبان — تا نگویم شرح رنجوری آن
گر بگویم خامه را کی‌آن توان — تاکند «شرحی زمظلومی‌آن»(۱)
خامه‌گرخواهد که شرح آن‌کند — نامه جا اندر یم عمان کند
گر مفصل خواهی این احوال را — در کتب بنگر بیان حال را

روایت مسیب

از مسیب خادم فخرالبشر — هست مروی این‌حدیث معتبر

کاین چنین‌گفت آن شهید اشقیا — سندی شاهك لعین بیحیا
کرده زهر ابتلا درکام من — گرچه زآن خالی نباشد جام من
گشته ازقتل منش حاصل مراد — درجهان یارب که کام او مباد
میروم امشب مدینهٔ مصطفا — میشوم در مصر جان برقع‌گشا

۱ـ نسخه ۶: مظلومی شه را بیان

تاکه بسپارم بفرزندم علی | علم اسرار ولایت مختفی
گفتم ای جان جهان‌را جان‌جان | بسته درها و نشسته حارسان
چون روی باا ینهمد زنجیرو بست | گفت‌حضرت دریقینت‌ضعف هست
آنکه بگشوده است باب علمها | ز اولین وآخرین برروی ما
قادر است برآنکه ما را در دمی | خوش برد آنجا و بازآرد همی
کس نباشد آگه از احوال ما | کار ما را کس نداند جزخدا
عرض‌کردم ای فدایت جان من | کن دعا ثابت بود ایمان من
پس بفرمودآن ولی ذوالجلال | دار یارب ثابتش درکل حال
چون نگه‌کردم‌نبد برجای‌خویش | غیر زنجیرش نبد هیچم به پیش
لمحه‌ای‌چون‌گشت برجایش‌مکین | دیدم و بر پاش بند آهنین
پس بفرمود آن کلید هرطلسم | که سه روز دیگر اندرقید جسم
باشم و فارغ از این ظلمانیان | برزنم خیمه به ملك لامکان
از علاماتش اگر خواهی نشان | گوش‌جان بگشای تا سازم بیان
چون زآبم کام جان شیرین شود | جسم پاکم آن‌زمان رنگین‌شود
روز اول سرخ گردم بس شدید | روز دویم زرد وپس سیم‌سفید
پس روان گردم بجنات وصال | سرخوش ومستانه باصدوجدوحال
اندرآن حالت سخن‌بامن‌مگوی | جز حضور حضرت جانان‌مجوی
اندرآن حالت ندانم چون شدم | اینقدر دانم زخود بیرون شدم
چونکه دیدآشفته حالم‌آن‌جناب | گوهرافشان‌شد ازاین درخوشاب
که مخور غم بعد من فرزندمن | آن رضای حق **علی‌بوالحسن**
جانشین است از خداوند علی | نیك حال‌آنکه علی را شد ولی
دست حب دردامن آن شاه زن | آنچه اوگوید زمن دان بی‌سخن
دست او دست من‌آمد بیگمان | دست من دست خدای غیب‌دان
هست**سندی**راگمان‌کان بدخصال | خود کند تغسیلم ولیکن محال

که کند مس شیرحق را دست سک	گرچه او قلابی است ومن محک
گر گشائی چشم جان بینی عیان	کی دهد غسلم عیان اندر نهان
پس جوانی گشت مرئی در نظر	رویش از خورشید ومه تابنده‌تر
نور احمد از جمالش مشتهر	سر حیدر در جلالش مستتر
اشبه مردم بحضرت بود او	از جمالش گشته ساطع نور هو
در کنار پادشاه محتشم	بد نشسته با همه رنج و الم
خواستم پرسم از آن مولا که کیست	بانگ زد حضرت که جای خود بایست
من نگفتم دم مزن از بیش و کم	اندراین حالت نه از لا نه نعم
ملتفت شد پس به آن جان جهان	ای دریغا از وداع جسم وجان
ازوداع جسم وجان گویم چسان	که در آن جامی نگنجد جسم وجان
جسمشان چون جان وجا نشان جان جان	خود زجانان کی توان دادن نشان
چون نمود او را وداع آخرین	بادل غم پرور و جان حزین
مرغ روحش سوی جنات وصال	پرفشان گردید باصد وجدوحال
کعبه یارش عنان دل گرفت	بیخودانه راه آن منزل گرفت
آفتاب سرمدی شد در نقاب	شد به پرده آن نقاب آفتاب
عکس او تابید برطوری دگر	«وز»(۱) دگر طوری برآمد جلوه‌گر
رب ارنی گفت اگر موسی عیان	**لن ترانی** گفت این موسی نهان
گر درآنجا سوخت آن طور عظیم	اندر اینجا سوخت دلهای قویم
گردرآنجا برقع افکن شد جمال	اندراینجا شد به پرده ذوالجلال
آینهٔ حسن ازل در جیب شد	ای دریغا آشکارا غیب شد
اندرون خانه من حیران و زار	بودم استاده غمین وسوگوار
که به عالم شد عیان شورنشور	آن چنانکه گوئیا شد نفخ صور
اهل بغداد ازصغیر و از کبیر	برسرو سینه زنان برنا و پیر

۱ـ نسخه ۶: در

گنج جویان رو بویرانه شدند　　تا درآن دارالجفا جمع آمدند
از زمین شد برفلك شور و فغان　　شور محشر گشت درعالم عیان
پس بهمراهیش جوشان آمدند　　تا لب دجله خروشان آمدند
از درون دوستان غرق خون　　دجله دجله جوی خون آمدبرون
بسکه از دلها رغم خوناب شد　　خاك بغداد ازخجالت آب شد
چونکه هارون آن لعین بد نژاد　　آمد از قتل [illegible]
[illegible]　　[illegible] الاسقیا
[illegible]　　از ره مکرو [illegible]
وآن سگ بیدین برای غسل شاه　　شد مصمم غافل از [illegible]
اهل دنیا چونکه گولندو بکر　　فرق ناکرده علی را از عمر
بدگمانشان اینکه سندی لعین　　میکند تغسیل آن شاه مبین
پس چنین گوید مسیب همچنان　　که بیان فرمود شاه انس وجان
دیدم آن سلطان تخت ارتضا　　بوالحسن آن ضامن عهد بلا
خود بدی مشغول غسل شاه جان　　لیکن از چشم بداندیشان نهان
چونکه شد فارغ زکفن ودفن باب　　کرد با من سر سبحانی خطاب
کای مسیب راز پنهانی شنو　　سرّی از اسرار سلطانی شنو
گر زوحدت رمز میخواهی عیان　　گوش دل بگشای تاسازم بیان
شك وریبی ناوری درقلب خویش　　تا نگردد جانت ازوسواس ریش
حجت الله بخلق عالمین　　فاش وپنهان در سماوات وزمین
کوس سلطانی زنم برباَم جان　　[illegible] اطراف جهان
بعد بابم آن شهید ظلم وجور　　هان منم آن نقطهٔ پرگار دور
گرچه بابم شد شهید اشقیا　　لیکن ازمن چشم جان دارد ضیا
بعد این کلمات غایب شد امام　　همچنان کالحال دانندش عوام
صد هزاران لعن حق و لاعنین　　باد برهارون وآلش اجمعین

تابود برپا حدیث نور و نار تا شود دل نوربار از مهریار
رحمت حق از روانشان دور باد دیده‌شان از دید حق بی‌نور باد

علی بن موسی الرضا(ع)

این بود ذکر امام هشتمین آنکه ازاو دل بود عرش برین
بشنو از نائی نوای دیگری وز لب ساقی صلای دیگری
هردم از این نی‌نوائی میرسد می‌پرستان را صلائی می‌رسد
گرچه نیها بیحد و اشمر بود هریکی نی را نوا دیگر بود
لیکن از نائی بود آوازها وزلب نائی طراود رازها
رازهای نی همه از نائی است چونکه‌نائی‌رانوااندرنی‌است(۱)
نفخ اورا نی سزاوار آمده نی به نائی همدم ویارآمده
گرنه نی‌شد بانوایش هم نوا سر نائی ازکجا شد برملا
گر نباشی آشنای این نوا گوش بگشا بر نوای نینوا
گر توخواهی زاین نوا سرنهان بر نوای نینوا بنگر عیان
نغمه‌ای از نینوا بشنو زجان تا بیابی سر جان عاشقان
عاشقان را سرجان زآن برملا جان مشتاقان از آن شد بانوا
نینوا دانی زچه شد نینوا چون درآنجا شد عیان نی‌رانوا
عاشقان‌آنجا ازآن بانگ نوا جانفشان‌گشتند و سرگرم غزا
گر نخوردی آن نوا برگوششان ازچه‌شدسربازی ایشان‌را نشان
این نوا آرام‌جان عاشق است زآنکه جام ابتلا را شایق است
این نوا پروانگان جمع‌آورد روی هرجمعی سوی شمع آورد
این نوا یادآورد عهد بلا این نوا آرد بجان مهرو ولا
این نوا آرد بدل پیغام یار آگهی آرد تورا زانجام کار
این نوا دربزم یار آرد ترا فارغ از هر ماجرا سازد ترا

۱ـ نسخه بدل: چونکه نائی بی‌شریك وثانی است

این نوا جایت برجانان کند — بی‌نیاز از حب این و آن کند
این نوا آرد بدل نور حضور — تا شود دل مشرق الله نور
این نوا رونق ده بزم علاست — ساقی صهبای جام اعتلاست
این نوا در بزم ساقی آردت — آگه از جام خلیلی سازدت
چیست خلت انقطاع ماسوا — انقطاع ما سوی الرب العلا
ساقیا ای رونق افزای وجود — ای زجودت باز ابواب شهود
از شهودم جان بفرما سرفراز — تا شوم دستانسرا در بزم راز
ساقیا ای مستوی بر عرش دل — از ولایت دل به ایمان مستقل
باده‌ای ازحب بکام جان رسان — تاکه با یادت شود دل توأمان
ساقیا ای از توگویا قول کن — از خلیلی جاممان انعام کن
ساقیا ای رونق بزم علا — منقطع کن جان ما از ما سوا
تا بگیرد رونقی کاشانه‌ام — جان شود ساکن برجانانه‌ام
ساقیا ای باده‌ات ظلمت زدا — زآینهٔ جانم غم ظلمت زدا
تا بشوید زآینه زنگ ملال — ساقیا جامی بیاد ذوالجلال
ساقیا جامی ازآن خم ولا — تا شود دل ساکن کوی رضا
ساقیا زآن آتشین آبم بده — جرعه‌ای از باده نابم بده
تاکه صافی‌گردم دل از هوا — فارغ آیم از قیود ما سوا
تاکنم از نور هشتم شرح حال — شرح حالش گرچه می‌باشد محال
ساقیا ای ازتو هستی کامبخش — از ولایت‌کام ما را کام‌بخش
تا شوم بخشی و بخشم باده‌ها — باده‌های صافی از درد هوا
پس برای انتباه اهل راه — همتی جویم ز ظل پادشاه
تحفه‌های نقل نقل از فیض نور — آورم در بزم مستان حضور
وه چه تحفه مایهٔ وجدوسماع — وه چه تحفه آیه‌ای از انقطاع
وه چه تحفه مطلع انوار یار — جان مشتاقان ز فیضش نور بار

وه چه تحفه ذکر شاه ذوالعلا بوالحسن سلطان تخت ارتضا
آن رضا که نام آن آمد علی همچنانکه ذات آن باشد علی
آن شهی که گر رضای او نبود منتظم کی می‌شد ارکان وجود
آن شهی که خاك پایش تاج فقر گرد راهش آمده معراج فقر
آن شهی کش سلطنت عالی بناست آن شهی کش سلسله از او بپاست
آن شهی که دایر ازاو نه سپهر مستنیر از شمس رویش ماه ومهر
آن شهی که نوربخش عالم است مستفیض از جام فیضش آدم است
آنکه آمد شاهد عبد بلا آنکه عهدش آمده عهد خدا
آنکه آمد لنگر فلك فلك آنکه براو اقتدا دارد ملك
آنکه گشته جاری ازآن سلسله از پیش گشته روان این قافله
رحمت بیحدو افزون از حساب از خدا برآن شه مالك رقاب

درای کاروان

ایکه هستی مشتری راه حق آن ورق گردان و برخوان این سبق

کر نباشی آشنای قافله گوش بگشا بر درای قافله
بین چه میگوید درای کاروان مستمع شو تاکه زاو یابی نشان
این دراگوید درآ ای مرد کار تا نمانی در بیابان خوار وزار
گر نمائی همرهی کاروان کی ز دزد دون ترا آید زیان
این درا از ره خبردارت کند با امیر قافله یارت کند
همتی گر در رسد از حق مرا آگهت سازم ازآن بانگ درا
گر خدا خواهد بگویم باتو فاش آنکه آرد جسم وجان درارتعاش
بشنو اکنون از درا ای بابصر کز درای دل مرا آمد خبر
که برون شد کاروان ازمصر جان آمدم تا باشمت مژده رسان
یوسف حسن و ملاحت ای کیا آمده از مصر جان برقع گشا
اینك اینك زنگ اشتر میرسد بانوای زیرو بم ای بارشد

اینت اینت بانگ اشتر ای رفیق / شو مصمم بهر طی این طریق
اینک این آمد ز ره آن قافله / مستمع شو بر بیانی لایقه
که ز کثرت رو بوحدت آردت / معتکف در کنج خلوت آردت
آمده دریای وحدت موج زن / منکشف میگردد آن علم لدن
گرچه دروحدت نگنجد این و آن / بی‌نشانی آمده او را نشان
لیکن آید قدر استعداد ظرف / بس گهرهای ثمین زآن بحر ژرف
هرکه را نبود ازآن دریا خبر / گو بجوید زین صدف دروگهر
هرکه ازوحدت خبر خواهد هله / گو روان شو از پی این قافله
قافله از کوی دلدار آمده / وحدت وکثرت بهم یار آمده
قافله آن برزخ ذات و صفات / آنکه موجود از وجودش کاینات
از دل دریای ذات آمد چو موج / شد روان باجندکثرت فوج‌فوج
موجی از دریای وحدت شد عیان / که بود این قافله زاو ترجمان
هرکه نشناسد ز دریا وصفشان / از حباب و موج اوجوید نشان
گر نباشد آگهی ز احوال شاه / می‌توان اشناخت شه را از سپاه
خود سپاه اینجا بود رمز صفات / کزصفت پی می‌توان بردن به‌ذات
لیکن آن مستان خم ذات هو / باده‌ها نوشند بی‌جام و سبو
بلکه درهرجزوی از ذرات کون / آفتاب وحدت بی‌شکل ولون
جلوه‌گر گردد برایشان ازجمال / بنگرند آن آفتاب بی‌مثال
از **متی غبت(۱)** کلام آن امام / می‌شود توضیح این مطلب تمام
علم ایشان نی حصولی یا ولد / بلکه باشدشان حضوری مستند
از خدا بین تاخدادان فرقهاست / اوچوخورشید این دگر همچون سهاست
آن یکی دربند جمع و فرق او / وآن یکی مستغرق دریای هو
این یك از علم حصولی باخبر / وآن یك از علم لدنی بهره‌ور

۱ـ زمانیکه پنهان شدم

آن یکی جوید خدارا از کتاب و آن یکی مستظهرش امالکتاب
این یکی گویدزموج و ازحباب و آن یکی مستغرق دریای آب
این یکی گوید ز جام و از سبو و آن یکی مست از شراب خمهو
این سخن پایان ندارد جان من تازه کن ز آن کاروان جانسخن
باز گو زآن قافله نام و نشان بازشو از ذکر او رطباللسان
اشترنطق از چه بگسستهمهار که شدی بااینو آن درگیرودار
آری آری موج بحر بیکران درفکندم در حدیث این و آن
لطمهایزد دورم از مقصد فکند ساحل صورت بیفکندم به بند
شد عنان قافله از دست من که سخن اینجا کشید ایمؤتمن
موجزن گردید دریا آنچنان که شد از دستم عنان کاروان
لیك موجی آمد از دریا کنون پرتو **نورعلی** شد رهنمون
روی دل را جانب آن کو نمود بررخ دل بابی از وحدت گشود
از درای قافله بانگی بگوش آمدودر دل رسیدمزآن سروش
گر چه قدری اشترنطقم بخفت باز شد کاکلفشانسرمست وگفت
قافله آمد ز کوی دلستان گشته از وحدت سوی کثرتروان
اشترانشانجملگی عفعف کنان مستوبیخود جانب جانان روان
ساربانها سرخوشو رطباللسان از حدی زنگوله بند اشتران
بارشان چبود متاع وصل دوست آنچهاومغزاست وباقیجملهپوست
آن متاع وصلچبود ای لبیب آنچه سازدقرب جانانت نصیب
آنچه میشوید کدر از سینهات آنچه سازد صیقلی آئینهات
هر که بر آن امتعه شد مشتری جانش از زنگ غوایت شد بری
لیکن از وجه ثمن لابدترا چون نشاید بی ثمن بیعو شرا
گر نمیدانی ثمن حق گویدت زنگ اینمعنی زخاطر شویدت

اشتری من مؤمنین اموالهم(۱) — بعد انفس بین مکن سررشته گم

حق بقرآن اشتری گفته بما — تا دهد اموال و انفسمان نما

امتعه بس بیحد و ارزان بها — مشتری شو تاکه یابی سودها

تا نبازی مال و جان در راه او — کی شوی از جام وصلش کامجو

آن سری که گوی میدانش نشد — افسری برسر ز جانانش نشد

این سر از بهر همین آید بکار — که کنی در پای جانانش نثار

خیزو این سوداکن وسودی ببر — تا رسد نخل تمنایت ببر

خوش روان شو ازپی این قافله — تا نمانی بی‌نوال و راحله

گوش بگشا بردرای اشتران — تا دهد از کوی جانانت نشان

ازجرس بانگی بگوش‌جان شنو — جز پی این قافله راهی مرو

گر نگشتی آگه ازآن اشتران — اشتر دل را مده ازکف عنان

بشنو اکنون زاشتران و بارشان — تا دهم بی پرده ایشان را نشان

اشتران مردان حقند ای پسر — که شده راه رضا را پی سپر

جمله ازمینای وحدت سرخوشان — بار جانان را بجان ودل کشان

اشتران آن رهبران راه حق — که ازایشان راه حق دارد نسق

اشترانند آن امینان خدا — وارث حق لنگر ارض و سما

اشترانند آن فریق اولیا — سینه‌شان صندوق اسرار خدا

گر زمن باور نداری ای ولی — شاهدت آرم ز معراج نبی

زآن‌شب وآن اشتران میجو نشان — از بیان روشن صاحبدلان

این حدیث‌آمد چومسطور روات — هرکه خواهد بشنودگو ازثقات

غیرآن اشتر که این بار گران — می‌کشد بردوش ای جان جهان

از قبول این امانت گر زمین — بر کشید آه وانینش شد قرین

۱ـ سوره توبه‌آیه۱۱۲: ان‌اله اشتری من‌المومنین انفسهم واموالهم (همانا خدا میخرد ازگروندگان جانها ومالهایشان‌را)

آسمانها گر نمودند امتناع
این شتر شد ازقبولش درسماع

گر توزآن صندوقها خواهی‌خبر
سینهٔ صاحبدلان را می‌نگر

سینه‌شان مشکات ودل‌آمدزجاج
کوکب دری حق روشن سراج

که ازآن تابان شود نور حضور
وآن حضور از پرتو الله نور

چون دلت‌گردید با او روبرو
در دلت تابان شود انوار هو

قصر و ایوان دلت روشن‌کند
گلخن جان و تنت گلشن‌کند

پس چراغ معرفت تابان شود
همرهی قافله آسان شود

امیرکاروان

بشنو اکنون از امیرکاروان
تا روانت یابد از نامش روان

آنکه نامش‌گشت زیب خامه‌ام
آنکه نامی شد زنامش نامه‌ام

نکته‌ای از جسم وجان آن ولی
با تو گویم با بیانی معتلی

گر رسد همت ز ظل نور شاه
رند بیباك قلندر دستگاه

گر زجسم شه نشانی بایدت
ور ز جان وی بیانی شایدت

ظاهر و باطن به ظل شاه باش
گوش دل بگشا زجان آگاه باش

جسم وجان آن شه مالك رقاب
هردو را قبری بود ای مستطاب

هر یکی را مقبری و تکیه‌گاه
هریکی را مظهری و جلوه‌گاه

آن یکی‌شد تکیه‌گاهش‌آب‌وگل
وین یکی‌شدجاوه‌گاهش جان‌ودل

آن یکی‌شد عام خاص واز عوام
وین یکی مختص‌خاص‌الخاص‌تام

زین‌جهت شد عارف وعامی بدور
مختلف عرفان ایشان طور طور

هر یکی را مظهرو شأنی بود
هر یکی را نوع عرفانی بود

هر یکی نوعی شناسا آمدند
بر مراد خویش بینا آمدند

آن یکی از بارگه آگاه شد
وین یکی را جلوه نورالله شد

آن یکی را صرف مال‌آمد شعار
وین یکی را بذل جان‌آمدنثار

آن یکی‌ازآب وگل شد کامیاب
این یکی‌ازجان ودل‌شد مستطاب

آن یکی را قبله آمد آب وگل وین یکی را کعبه آمد جان‌ودل
آن یکی این مشهدش شد قبله‌گاه وین یکی آن مظهرش شد جلوه‌گاه
این‌وآن بگذار اکنون برکران شمه‌ای بشنو ز قبر جسم وجان
تا شناسی قبر جسم وجان او وجه مقصودت نماید روبرو
جسم او را طوس منزل آمده قبله‌گاه عالی و سافل شده
خاص وعام ازدرگهش جویای کام دادن کام همه کارش تمام
فیض رحمان و رحیمی یا ولی شد زجسم وجان‌آن شه منجلی
آن یکی شد فیض بخش عام‌وخاص وین یکی شدبهر خاص‌الخاص‌خاص
نکته‌ای آمد بخاطر بس رقیق همچو راه سالکان حق دقیق
همچنانکه فیض رحمانی عام مستفیض ازآن‌شده خاص و عوام
همچنین‌شدآن رحیمی‌دم دوقسم قسمی‌ازوی جان‌ودیگر همچوجسم
جسم‌آن‌دارد به‌خاصان اختصاص جان آن باشد به‌خاص الخاص‌خاص
گرندانی‌آن دو را ای مؤتمن فردی از پیشینیان بشنو زمن
فیض رحمانی دم ایجاد شد وآن رحیمی دم دم ارشاد شد
زآن دم ارشاد اگر خواهی خبر ذکر و فکر حق بود ای با بصر
که براه حق دوبال آمد قوی که به معراج تقرب بر پری
یعنی آمد ذکر و فکر طالبان بردو گونه هریکی فاش و نهان
یک ازآن صوری ودیگر معنوی شرح هریك را شنوای مولوی
این یکی‌آمد مسما وآن یك‌اسم این‌یکی‌چون‌گنج‌وآن‌دیگر‌طلسم
صورت آن اسم اعظم آمده معنی آن جان آدم آمده
نه‌هرآن آدم‌که صورت‌آدم است بلکه‌آن آدم که جان عالم است
صورتش‌جسم‌است‌ومعنی‌همچوجان صورتش‌حسن‌است‌ومعنی‌همچوآن
زاین‌جهت درنشئه‌ها شد اختلاف باکمال اتحاد و ائتلاف
آن یکی مجذوب سالك آمده سالکان را جمله مالك آمده

آن یکی شد سالك مجذوب ویك
سالك مطلق شدی بی‌ریب وشك

آن‌یکی سرمست ومجذوب‌آمده
عاشقان را جمله محبوب آمده

همچنین آمد طرق سوی خدا
عدانفاس‌خلایق(۱) ای کیا

آن یکی را **علم‌الاسما** بیان
وین زما **علمتنا** او را نشان

آن یکی از ذکر صوری باخبر
وین یکی‌را ذکرمعنی جلوه‌گر

آن یکی‌از ذکر صوری مستفیض
وین یکی‌از ذکرمعنی‌شد مفیض

آن یکی ورد جنانش ذکر او
وین دگررا زیب‌جان معنی هو

زاین دوگرخواهی بیان ومعرفت
ازنخستین ظاهر است اورا صفت

چونکه آن مستغنی‌الاوصاف شد
این یکی‌را خامه پس‌وصاف شد

دویمین‌را منشرح سازم بیان
گرخودی نبود ترا اندر میان

گرکنی از ساحل صورت گذر
ازیم معنی بیابی بس گهر

ذکر معنی‌آنچه ناید اندر او
حرف وصوتی از ضمیر هاوهو

همچنانکه حضرت قطب زمان
منکشف فرموده شرح این بیان

تابه هاوهو اشارت میکنی
تا به حرف‌ها عبارت میکنی

بندهٔ حرفی نیاید، از تو کار
جهدکن تا ازرهت خیزد غبار

ها بیفکن واو را آزاد کن
بنده شو بی هاوهویش یاد کن

این بیان مولوی را گوش‌گیر
تا توانی از خودی خود بمیر

«تا که‌گردی بنده‌ای بی‌هاوهو
گردی آندم از حضورش کامجو»

«بندهٔ بی‌ها چه باشد ای غیور
آنکه آمد بند سلطان حضور»

باز معنی دگر ای مستطاب
گوش‌کن ان الی‌الله الایاب

ذکر معنی آنچه ناید بیگمان
ذاکر ومذکور وذکر اندرمیان

او شود فانی وحق باقی از او
کل شیئی هالك الا وجهه

۱ـ اشاره به گفتار پیغمبر (ص): الطرق الی‌الله بعدد نفوس‌الخلایق (راههای‌بسوی حق بتعداد نفوس خلایق‌است)

بیش ازاین ناید ز معنی دررقم
چون رسید اینجا قدم جف‌القلم

همچنین فکر یکی درآب وگل
وآن‌دگررا شد حضوری جان‌ودل

لیکن این‌آب‌وگل آمدعین‌جان
سرجانان شدچوزین خرقه عیان

آب وگل چبود تن خاکی پیر
آنکه آمد رهروان‌را دستگیر

جسم‌پاکش‌گرچه‌باشد(۱)زآب‌وخاك
لیك می‌باشد برشکش جان پاك

جسم او آمد حقیقت برمجاز
آن مجازی‌که از آن یابد جواز

لیکن اینجا شد مجاز جان او
ای‌خوش آنکه آمداز وی‌کامجو

گرچه آمد جسم او اینجا مجاز
جان او شد از حقیقت دلنواز

پس شد اینجا جسم پاك آن ولی
هم مجاز و هم حقیقت یاولی

جسم‌اورا همچو جسم خود مدان
زآنکه شد منزلگه جان جهان

پادشه چون آمده ظل خدا
ظل ز ذی ظل می‌شود هرگزجدا

ظل وذی ظل درحقیقت شدیکی
نزد آنکه نبودش دردل شکی

من رآنی قدراء الحق ای ولی
سر این معنی نماید منجلی

شد حباب وموج‌ودریا هرسه یك
داند‌این‌آن‌دل‌که‌بی‌ریب‌است‌وشك

تن حباب وقلب دریا موج جان
بحر معنی آمده بس بیکران

هرکه خواهد ازیم معنی گهر
گودراین دریا زجان شوغوطه‌ور

شرح این دریای پر در وگهر
این زمان بگذار تاوقت دگر

کاهوی فکر ازکمندم بازجست
مستمع درانتظارش پای بست

بوکه درزنجیر خط گردد بقید
سرگذارد درکمند آن جسته‌صید

بشنو اکنون ز او نشان دیگری
گوش بگشا بربیان دیگری

تاکه سازد رمزی از جانش عیان
آنکه آمد اندراین پرده نهان

جان اورا نیز قبری آمده
جلوه‌گاهش جان صاحبدل شده

جان‌پاکش‌چون نگنجددرمکان
نیست جایش جز درون سروران

---

۱ ـ نسخه ۶ : آمد

گر تو گوئی دل مکان است ای جوان
لایسعنی از کلام حق بخوان

ور بگوشت آید اغراق این سخن
بشنو از قول امام مؤتمن

قلب من والاه قبره ای ولی
تارهی از مشرکی و احولی

لیك نبود حد فهم این خسان
این گروه کور و کر از عامیان

هر که با سر حضوری محرم است
دل در آن کویش مقیم و همدم است

سر این معنی براو روشن بود
گلخن جانش از آن گلشن شود

هر که اوشد باحضوری توأمان
باخبر گردد ز قبر جسم وجان

گرچه جسم اوجهان را جان شده
لیك جانش جان جانان همه

هرچه گفتند انبیای مرسلین
وآنچه دیدند اولیای کاملین

هرچه کردند اهل کشف اورا شهود
جملگی ز اوصاف جسم شاه بود

گرچه زاین دریا بسی درسفته‌اند
از هزار او یکی ناگفته‌اند

سر آن جسمی که شد برتر زجان
کی از او وصفی بگنجد دربیان

چونکه ناید وصف او ازجان پاك
پس چه گوید درمدیحش جسم خاك

سر جانش چون نیاید برزبان
خامه از جسمش کند شرحی بیان

از ولادت تا ز رحلت واردات
هم ز مدفن مجملی ازمعجزات

از شهادت زآن قتیل راه حق
هم ز قاتل آن بلعنت مستحق

استعین‌الله سلطان العلی
آنکه ازنامش شود دل صیقلی

امام رضا(ع)

این بیان احوال شاه ارتضاست
که از آن چشم و دل و جان راضیاست

اسم ذات اقدسش آمد علی
هم رضا دارد لقب از اکملی

صابر و **فاضل رضی** و**هم وفی**
باشد از القاب آن شاه ولی

هم **ولی المؤمنین** دیگر لقب
ای خوش آن کوزین لقب دارد نسب

بوالحسن شد کنیت آن جان جان
چونکه آمد مصدر هرنیکی آن

درمدینه مولد فخر بشر
بد ز ذیقعده خمیس احدی عشر

درسنه هشت وچهل یکصد تمام   داد عالمرا ز نور خود نظام
مادرش **ام‌البنین و تکتم**است   **نجمه‌ای** کز پرتوش‌این‌انجم‌است
مدت عمرش دراین دور سپنج   ازقضای حق شدی پنجاه وپنج
بودی ایام خلافت زآن جناب   بیست‌سال و کم‌دوماه اندرحساب
درسه‌شنبه هفدهم شهر صفر   که دویست وسه بدآن فخر بشر
رخت جان بربست زان دار سپنج   گشت فارغ ازهمه اندوه ورنج
مدفن جسم شریفش خاک طوس   کەدرآن‌غایب(۱)شدآن‌شمس‌الشموس
عد اولادش سه آمد درعدد   که علیهم سلم‌الله الاحد
معجزات آن شه مالك رقاب   گرچه افزون‌است ازحد وحساب
آنچه بدهد قطره از دریانشان   هرچه‌گوید ذره ازخوروصف‌شآن
میتوان دادن ز ذات او خبر   میتوان جستن ازین دریاگهر
لیك آرم مجملی‌را زآن بنظم   تاشود روشن روان اهل بزم

روایت علی‌بن محمد

ازعلی‌بن محمد آنکه هست   زاهل کاشان‌ازمی‌توحیدمست
گوید ازیك واسطه از راستین   که شدم درخدمت آن شاه دین
مال بسیاری نمودم پیشکش   لیکن آن شەرا نیامد وقت‌خوش
چون‌نشدخوشحال‌ازآن مال‌عظیم   من شدم غمگین بسی ودل‌سقیم
پس مرا دردل خطور این نمود   که غرض ازاین سرور شاه بود
وآن نشد حاصل ازآنجا که امام   پیش او یکسان بود خلف وانام
ظاهر وباطن به نزد او سوی   خواست بنماید براهم مستوی
تا زداید از روان آن شبهه‌ام   تاربابد از جنان آن خطره‌ام
برغلامی امر کرد آن بوالحسن   طشت وابریقی بیاور نزد من
پس برآمد شاه دین برروی‌تخت   ریخت‌چون‌آب‌آن غلام نیکبخت

---

۱ ــ نسخه بدل : پنهان

زآن ید معجزنما شمس طلا گشت جاری باصفا وباضیا
هرچه اوبر دست شه میریخت آب از طلا شمشی شدی باآب وتاب
پس بچشم التفات آن جان جان ملتفت گردید وگفتا ای فلان
هرکه آب ازدست او زر می‌شود کی ورا پروا ز مال تو بود
هرکه او دستش بود معجزنما کی رسد اورا زمال تو نما
هرکه اودستش بود دست خدا کی شود از مال دنیا دلگشا
آری ازدست شه اینهانی غریب از یدالله آنچه آید کی عجیب

روایت ابراهیم‌بن موسی

ازابراهیم‌بن موسی این خبر **آمده مسطور ارباب نظر**
که سوآلی کرده بودم از امام منتظر بودم درآنجاحش(۱)مدام
تا که روزی آن امام روزگار بهر استقبال والی شد سوار
من بدم اندر حضور حضرتش ملتزم اندر رکاب خدمتش
پس به نزدیك درختی بردرخت شد قرین سدره ازرفعت درخت
شه بظل آن شجر بنمود جا شد بزیر سایه‌اش ظل خدا
چون مکانی خالی از اغیاربود غیر آن شه‌یار و دیاری نبود
عرض‌کردم ای زمام دو جهان درکفت چه آشکارا چه‌نهان
عید عاشق گرچه نبود جزلقا ای وصالت عاشقان‌را مدعا
لیکن آمد عید و من بردرهمی خود نیم قادر تودانائی همی
گرچه برمن کار دشوار آمده حل مشکلها تورا کار آمده
تازیانهٔ بد بدست شاه دین پس خراشیدی به‌آن روی زمین
از طلای سرخ شد شمشی پدید آنچنانکه چشم کس مثلش ندید
پس‌عطا فرمود وگفت ای‌تیزهوش منتفع شو زین‌عطا واین‌سر بپوش
گر به‌کارم عقده‌ای مشکل بدی از ید معجز نما حلش شدی

---

۱ ــ انجاح : رواکردن حاجت (منتخب اللغات)

گرچه آمد خرقی این بس عجیب   لیکن از آن شه نباشد این غریب

آمد برایجاد خلق آمد سبب   زاو نباشد این کرامتها عجب

بلکه خدامش بهگاه التفات   مرده را زندهکنند و زنده مات

همچنانکه این حدیث دلپذیر   حسب حال مدعا را شد مشیر

که سوآلی کرده شد ازشاه دین   حضرت مولا امیرالمؤمنین

کان تجلی کز خداوند علی   شد بهطور وقوم موسی منجلی

پاره پاره ساخت آنطور عظیم   قوم موسی شد ازآن عظم رمیم

ازچه بدآنراچهباشد حسبحال   پس بفرمود آن علی ذوالجلال

بود از انوار یکی از شیعیان   شعشعهایکه سوختآنکوهگران

شد فروزان از جلالش پرتوی   آنچه ظاهر شد بهطور موسوی

چونکه وصفشیعهآمد اینچنین   پس چهباشدشانآن سلطان دین

هرکه برخدامش اینوصاف بود   کی تواند واصفش وصاف بود

قحطی خراسان

درخرایج(۱)هستمسطوراینخبر   که ز تقدیرات حی ذوالقدر

در خراسان قحط سالی شدشدید   که درآنکس روزآسایش، ندید

آنچنانقحطیکه مردمچونسباع   یکدگر را حملهآور در نزاع

آنچنان قحطیکه خون یکدگر   شدگواراشان چو قند ونیشکر

آنچنان قحطی که اطفال نبات   منقطع گردیدشان رشتهٔ حیات

آنچنان قحطیکه فرزند از پدر   شدگریزان کو بکو و دربدر

آنچنان قحطیکه اطفال رضیع   دامن مادر از ایشان شدوسیع

آنچنان قحطیکه آب چشمهسار   خاك برسر آمده حیران وزار

آنچنان قحطیکه اشك چشمها   خشك شد چونآبرود وچشمهها

آنچنان قحطی کهشد حوت فلك   منقطع باران فیضش از سمك

۱ـ کتاب الخرایج والجرایح درمعجزات معصومین(ع) تالیفقطبالدینسعیدبن هبةالهالراوندیکه بسال ۵۷۳ درقم وفات یافت وهمانجا مدفون است

آنچنان قحطی که آمد ازسمک
آه و افغان برفراز نه فلک

تا طلوع آفتاب چتر شاه
روزروشنشان بدی چون‌شب‌سیاه

بسکه شدآه وفغان از مرد وزن
گشت بحرجود رحمت موجزن

نور خورشید ازل را شد ظهور
از طلوع رایت الله نور

از مدینه مشرق حسن ازل
شد درخشان نور مهر لم‌یزل

شد روان منزل بمنزل آن‌جناب
از قدومش کامجو پس‌شیخ وشاب

درخراسان چونکه ظل‌حق‌فکند
سایه برفرق همه پست و بلند

جملگی حاضر بدرگه آمدند
واقف آن باب باب‌الله شدند

عرض کردند ای امام روزگار
ایکه ذاتت چرخ هستی‌را مدار

جان‌ما لب تشنه و تو بحرجود
ای جناب تو سزاوار سجود

ای تو میراب زلال ناب ذات
وی ز تو شاداب جان کاینات

ای ز تو نخل تمنا پر ثمر
وی ز تو هرمستحقی بهره ور

ای ز تو تابان بدل نورحضور
وی ز تو درسر همه مستی‌وشور

ای بکف جود تو دریانمی
پیش آن نم هردوعالم شبنمی

تشنگان را از کرم باران بده
آب رحمت برگنهکاران بده

مزرع خشکیدهٔ آمال ما
دیده‌اش باز است برابر عطا

بر سر ما بارش احسان ببار
آبی آور از کرم بر روی‌کار

پس بصوم سبت واثنین واحد
امرشان فرمود آن نور احد

صبح سیم چون دمید از امر حق
شد عیان آئینه رب‌الفلق

آمد از پرده سرا خورشیدوار
آن شهنشاه سریر اقتدار

مجتمع‌گشتند خلق از خاص‌وعام
بر در دولتسرای آن امام

پس برون شد بهراستسقا ز شهر
کوه و صحرا ازقدومش یافت‌بهر

نور او تابید برصحرا و کوه
دامن صحرا ازاو شد باشکوه

تا به‌آنجا که معین بد مکان
گشت نازل آن شه کون و مکان

بعد آدابی که باید اول آن　　تکیه زد برمنبر آن جان جهان
چون بمنبر برشد آن نور خدا　　پایه‌اش بگذشت از عرش علا
پس لب معجز بیان بگشود و گفت　　غنچه‌اش بشکفت و در نعت سفت
بعد حمد خالق سر و علن　　شد ثنا خوان نبی ذوالمنن
پس شد اولیای اصفیا　　آن علی بوالحسن شیرخدا
هم به آبای گرام طیبین　　هم به اجداد عظام طاهرین
هم مفاخر هم مناقب زآن خرد　　که در آن کس را نبد حرفی ورد
پس زبان از بهر استسقا گشود　　از جنب قادر حی ودود
در زمان ابری برآمد بس عجیب　　گشت ظاهر برق ورعد بس مهیب
مضطرب گشتند خلق و بیقرار　　در تحرك بی‌سکون سیماب‌وار
پس بفرمود آن امام بحروبر　　که بود این ابراز قوم دگر
بر بساط خویشتن گیرید جا　　تاکه گویم آنچه باشد از شما
همچنین تا ده غمام آمد روان　　جای هریك را عیان دادی نشان
پس یکی ابری دگر دامن کشان　　شد مرآن مستسقیان را سایبان
گفت آن میراب باغ لم‌یزل　　که‌کنون گردید از اینجا مرتحل
که بود زآن‌شما این ابر خاص　　تانمایدتان ازین قحطی خلاص
لیك باشد هر شما را منتظر　　که کنید اندر منازلتان مقر
چون بشهر خویش داخل آمدند　　نازل جمله منازل آمدند
پس سحاب لطف باریدن گرفت　　آنچنانکه خلق ازاو اندرشگفت
فیض رحمت آنچنان برقع گشود　　که زآئینه جهان ظلمت زدود
آنچنان رحمت که اطفال نبات　　شیرکش گشتند از پستان ذات
آنچنان رحمت که ازآب روان　　شسته شد نقش گناه عاصیان
فیض رحمت‌شد چنان برقع‌گشا　　که بشست از لوح جرم مامضی
آب رحمت‌گشت جاری آنچنان　　که شدی خاك جهان آب روان

گرچه ازقحطی شدند آتش نهاد | آب لطفش داد خاك آن بباد
پس بشکرآن امام انس وجان | جمله‌گشتند از دل وجان ترزبان
گرچه حد شکر او ناید زکس | وصف دریارا چه‌گوید خاروخس
گشت ازاین پس منتشرچون این خبر | حاسدان راگشت سینه پر شرر
بود ازآن جمله یکی کافر منش | نزد مأمون آن لعین بد کنش
گفت گر رخصت دهی برآن جناب | حجتی آرم که ماند درجواب
گفتش آن مردود مطرود دغا | هرچه خواهی گوی ازچون وچرا
روز دیگر کآمد از پرده سرا | شمس اوج ارتضا نور خدا
نزد**مأمون**(۱)جای برکرسی گزید | پس درآمد آن پلیدابن پلید
گفت با آن زادهٔ شیرخدا | کامر باران بد مقدر از قضا
زنده‌کن گرراست گوئی بیدرنگ | این دو شیر پردهٔ باآب ورنگ
پس غضبناك آمدآن شیر ژیان | زد به‌آن شیران نهیبی درزمان
که بگیرید این پلید بد سیر | آنچنان کز او نماند هیچ اثر
وآن دوصورت‌شد مجسم درزمان | پرده درآمد به چشم مردمان
پس گرفتندش بچنگال غضب | پاره‌اش کردند وخوردنداین عجب
که زجسم شوم آن بئس‌العنید | ذره‌ای ظاهر نشد برچشم دید
آری‌آری آنکه با شیر ژیان | پنجه‌ور گردد رسد اورا زیان
همچنانکه شه **نجیب‌الدین رضا** | خوش بیانی کرده زین مطلب ادا
«هرکه با شیر عرین بازی کند | بادم شمشیر دمسازی کند»
حاضران در بحرحیرت غوطه‌ور | تاچه سازند این دو شیرآیا دگر
که نمودندآن دوشیر خشمگین | رو به شاه وپس به مأمون لعین
از غضب‌کردند اشاره وآن پلید | شد زعقل وحس وهوش او پرید

۱ــ فرزند هارون‌الرشید چون مادرش ایرانی بود بدستیاری ایرانیان بربرادرش امین چیره گشت وپس‌از پدر بمسند خلافت نشست

پس بیفشاندند بر رویش گلاب	تا بهوش آمد مر آن بئس الکلاب
پس بعرض شه رساندند آن دوشیر	کاذن گر باشد ز شاه بی نظیر
این لعین را هم بهاو واصل کنیم	رخت جان در نار نیرانش کشیم
گفت شاه ارتضا سلطان دین	که خدارا هست تدبیری در این
چون رسد وقتش کند امضا ورا	در مکان خویشتن گیرید جا(۱)
واگذارید این لعین نابکار	تا رسد اورا عذاب کردگار
پس روان جستند ودرپرده شدند	آنچنانکه نقش آن پرده بدند

(مناجات)

یاعلی ای نامت آن آب حیات	که دمد(۲) جان درروان کاینات
یاعلی ای ازتو جاری آب فیض	وی تو ساقی شراب ناب فیض
تشنگانیم و به قحطی مبتلا	مستحق بارش جود و عطا
خشکسالیمان چنان بنموده رو	که نه بتوانیم گفتن حرف تو
میجهد هردم ز قربان(۳) نفاق	تیر عدوان بر دل اهل وفاق
قحطی مهر و وفا شد آنچنان	که شدی منسوخ گویا ازجهان
گرچه از اعدا بدلها بار نیست	زآنکه ایشان‌را بر آن‌دربار نیست
لیکن آید از احبا بر روان	بار اندوهی که حملستش گران
هم مگر لطف تواش آسان کند	ورنه این‌بارگران‌کی دل کشد
لیك چون نام توشان ورد زبان	حمل‌آن آسان بود بردوش جان
یاعلی ای‌کف تو دریا نوال	ای تو ساقی شراب ذوالجلال
تا بکی باشیم اسیر نفس دون	تا بکی باشیم در دستش زبون
ارض‌دل‌که خشکیش‌ازغفلت‌است	دردل‌وجانمان ازآن‌صدآفت‌است
زآب لطفت سبزو شادابش نما	از دم جانپرورت آبش نما

۱ـ نسخه ۶: حالیا درپرده بگزینید جا

۲ـ نسخه۶: دهد

۳ـ بمعنی کمان‌دان (غیاث‌اللغات)

ای غمام غفلت از تو منکشف ... وی‌توساقی شراب **لوکشف** (۱)
منکشف فرماغمام ای ذوالجلال ... تا ببینم آن جمال بیمثال
ای تو دریای کرم را ابر جود ... ای ز جودت باز ابواب شهود
بارش حبت بجان ما ببار ... تا که برخیزد ز راه ما غبار
بین محبان را اسیر نفس دون ... دل‌ازاین‌شیطان منش‌دریای‌خون
از مخالف درعراق تن بسی ... زخمها خوردیم از هر ناکسی
هرطرف گشته بقصد جان ما ... لشکری انبوه ازآن دیو دغا
مدتی کردیم با او گیرودار ... تا شدیم از اضطرار اندر حصار
لیك باشد لطف تو ما را حصار ... در پناه حصن خود مارا در آر
یاعلی ای حب تو فلك نجات ... که درآن از عالیات و سافلات
هر که داخل‌شد درآن ناجی بود ... هرکه منکرشد ازآن‌هالك شود
شکرلله از کرامات شما ... که شدیم از اهل آن فلك نجا
لیك باشد از تومان چشم رجا ... که نگردد جان غریق ابتلا
یا علی ای مشرق نور رضا ... وی تو سلطان سریر ارتضا
صورت شیری‌که در پرده بدی ... خود به‌امرت شیر درنده شدی
چون توئی قادر براحیای صور ... که‌کنی از پرده شیری جلوه‌گر
زنده گردان این دل افسردگان ... ازدم جان پرور ای جان جهان
شیردل را زنده‌گردان یا علی ... تا بدرد نفس بدکار غبی
دست قدرت‌را برون‌کن زآستین ... حق ذات اولیای راستین
یا علی ای صاحب تاج و لوا ... ایکه جودت باعث(۲) ایجاد ما
گرچه درراه طلب سست آمدیم ... در ره دنیای دون چست آمدیم
لیك شاهان‌را بود جذب‌الملوك ... تاکه سالك را رهاند از شکوك

۱ـ گفتار علی (ع) : لوکشف‌الغطاء ما ازددت یقینا (اگر پرده برداشته شود برباوریم افزوده نخواهد شد) ۲ـ نسخه بدل: ضامن

از شلوك نفس دونم وارهان — تاكه زاير گردمت ازجسم وجان
گر كشش نبود ز تو همراه ما — كوشش ما جمله معدوم است ولا
همرهانم جملگی از جلوس — مفتخر گشتند از تقبيل طوس
گر بدرگاه تو ای عالی همم — من مشرف گردم ازجودت چه كم
التماسی دارم از درگاه تو — كه شوم از جان و دل آگاه تو
واقف آن باب باب‌الله شوم — ز ايران را واقف درگه شوم
همتی همره كنم ای ذوالكرم — تا روان آيم بدرگاه كرم
جبهه سا گردم بخاك آستان — آستان آن امام انس و جان
ناامیدی چون نباشد لايقت — خاصه آنكس راكه باشد شايقت
خودمكن محرومم ازاين فيض جود — بازكن بر رويم ابواب شهود
ای دريغ از اهل دنيای دنی — آن گروه شوم بد كار غبی
كز حسد خواهند مردم منطفی — نور حق را چه جلی و چه خفی
ليك غافل زآنكه نور حق اتم — می‌شود نی منطفی ای ذوهمم
همچنانكه اين حديث هرثمه — ميكند روشن بيان واقعه

روايت ابن‌بابويه

ابن‌بابويه(۱) گويد اين خبر — كابن‌اعين‌هرثمه(۲) آن‌بابصر
گفت روزی طالب حضرت بدم — هرطرف در جستجوی او شدم
رفتم آخر بر در مغضوب رب — آن اعين خائن مأمون لقب
ديدم آنجا **پس صبيح ديلمی** — آنكدشه را بنده بد ازجان همی

۱ـ ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسين‌بن موسی‌بن بابويه قمی محدث وفقيه شيعی دراواخر عمر درری متوطن بود وهمانجا درگذشت(۳۸۱) مزارش زيارتگاه شيعيان است

۲ـ هرثمةابن اعين ازامراء هارون‌الرشيد بودكه ولايت خراسان باو داده شد، درآخر پيشوای لشكر مامون گرديد صادقانه بمامون خدمت كرد سرانجام مامون او را بزندان افكند ودرزندان مرو بسال ۲۰۰هجری درگذشت

هم به آن مردود مطرود غیور / بود دائم واقف قرب حضور
چون مرا اودید گفت ای‌هرثمه / گوش بگشا بر بیان واقعه
معجزی دارم خبر گر گویمت / زنگ هم و غم ز خاطر شویمت
معجزی دارم خبر ز آن‌شاه جان / کاستماعش در روان‌بخشد روان
خود تو میدانی که مأمون دغا / محرم اسرار خود داند مرا
در شب بگذشته‌ام با سی نفر / کرد احضار آن لعین بدگهر
چونکه مارا دید آن مردودباب / کرد اشاره‌مان بقتل آن جناب
تیغهای زهر دار آن بیحیا / هریکی را داد بابس وعده‌ها
پس عطا کرد آن‌لعین بد گهر / هریکی ما راده و دو بدره زر
کردمان مأمور بر قتل امام / لعن حق بر او الی یوم‌القیام
پس روان گشتیم با صد اضطراب / تا بدآنجا که شه مالك رقاب
متکی دیدیم آن سر خدا / بر زمین و آسمانش زیرپا
متکی‌بود آن‌شهنشه بر زمین / وآن زمین از اوشده عرش‌برین
گر سرش خالی بدی از متکا / در گهش بد متکای ما سوا
تکیه‌گاه خلق عالم چون بود / کو سرش از متکا خالی شود
من‌درآنجا مضطرب حیران وزار / که رسدبرشه‌چه ز آن‌قوم شرار
پس بدیدیم آن شه معجزبیان / درتکلم شد به لفظی در نهان
وآنگهی آن کافران بد نهاد / حمله‌ور گشتند بر شاه رشاد
هریکی تیغی برآن شه آختند / پاره پاره جسم شه را ساختند
پس بپیچیدند شه را در بساط / جملگی اندر نشاط و انبساط
چونکه بر گشتندآن بئس‌العنید / گشت مستفسر از آن شاه رشید
آنچه واقع شد به نزد آن پلید / جملگی گفتندووجدش شد پدید
صبح معجز چون زد ازآفاق سر / از درون آمد برون‌آن بد گهر

سر برهنه پا برهنه آن دنی   آمد و برتخت خود بنمود جا
برمثال اهل ماتم مویه کن   آمد او با حاضران اندرسخن
آنچه بذر مکروتذویری که‌داشت   جمله‌را درارض غداری بکاشت
پس برآمد بهر تجهیز امام   خاص وعامش حاضر درگه تمام
چون به‌حجره طهر آمد قرین   دررسید ازشاه‌دین صوت وانین
که به محراب عبادت از نیاز   می‌شکفتی هردمش گلهای راز
وآن پلید بیحیا از صوت شد   شددگر گون‌حال‌ورنگش‌شدچوکاه
پس بگفتا ای صبیح دیلمی   رو از این حجره خبرآرم‌همی
چون به‌حجره طاهره حاضر شدم   شاه دین را حاضر و ناظر شدم
دیدم آن شه را بحال تلاوت مقیم   با تن بیباك و قلب مستقیم
چون خبر دادم به‌آن بئس‌العباد   لرزه براندام شومش در فتاد
گفت‌آن ملعون‌که لعن حق مدام   بر شما بادا الی یوم‌القیام
که مرا رسوا نمودید و خجل   زین عمل‌گشتم خفیف و منفعل
پس مجددگفت با من‌کای صبیح   رو از این حجره خبرآرم‌صریح
چون مشرف‌گشتم از تقبیل باب   کرد با من سر سبحانی خطاب
کای صبیح دیلمی من در جواب   تلبیه کردم جواب آن جناب
برزمین افتادم از عجز و نیاز   پس مرا فرمودآن داتای راز
خیزو پیش‌آ ای صبیح دیلمی   که تورا رحمت رسد ازحق‌همی
پس بخواند این‌آیه‌برمن‌آنجناب   که بود مضمونش این‌زام‌الکتاب
که اراده میکنند این ناکسان   انطفاء نورحق (۱) را با دهان
لیاك حق‌آن نور خودکامل‌کند   گرچه این برمشرکین مکره‌بود
چونکه برگشتم به‌نزدآن لعین   گشت مستفسر ازآن سلطان‌دین

۱ـ اشاره بسوره صف آیه ۸ : یریدون لیطفئوا نورالله بافواهم والله متم نوره و لوکره‌المشرکون

گفتم او را سربسر احوال شاه / وآن‌لعین‌شد ازغضب رویش‌سیاه

پس بگفت‌آن حیله‌جوشدراغشی / گشت‌عارض‌شکرحق کان ناخوشی

بهترك‌گردید از آن سلطان دین / هرکه پرسد از شما گوئید این

هرثمه گوید که آمد زین خبر / در روانم شکرها بیحد و مر

آمد از این مژده‌ام دردل سرور / جلوه‌گر شد در دلم نور حضور

بادهٔ شوقش مرا مستی فزود / صبرو آرام و قرار از دل ربود

پس به حجره طاهره اشتافتم / جان تازه از حضورش یافتم

فیضها از پابیوسش یافتم / سر بر اوج آسمان افراختم

چونکه‌گشتم ازحضورش سرفراز / گفت با من پیشوای اهل راز

که ز مکروکید این‌گول پکر / هیچ نامد در وجود من ضرر

تا بدان روزی که موعود آمده / جلوه(۱)گاه نور مشهود آمده

رحمة‌الله علی احبابه / لعنة‌الله لمن عادابه

روایت احمدبن علی

احمدابن علی گوید چنین / که‌شدم‌مستفسر از بو الصلت این

کز چه بودآیا که مأمون لعین / با همه مهر(۲) و ولا باشاه دین

وآن محبت وآن همه اکرام او / وآن مودت وآن همه اعظام او

که بزد از نام او سکه به‌زر / کرد عالم را ز نامش پر گهر

در ولیعهدیش برکرسی نشاند / وز نثارش بس در و گوهر فشاند

مرخطیبان بر سر منبر تمام / خطبه خواندندی بنام آن امام

گشت راضی پس بقتل شاه دین / گفت بوالصلتش‌که ای یارگزین

اینهمه‌کردآن لعین از بهرآن / که شوند از شه خلایق بدگمان

طالب دنیا نمایندش حساب / کم‌شود اخلاص ایشان‌زآن‌جناب

که بدی گرحضرت از دنیا ملول / پس چرا کردی خلافت را قبول

۱ـ نسخه بدل: وعده　　۲ـ نسخه بدل: عهد

حب دنیا گربود رأس خطا پس چرا کردی قبول آن پادشا
غافل از آنکه دو دنیا بهراو سربسر موجود شد از امرهو
چونکه هرروزی‌ازآن جان‌جهان معجزی ظاهر شدی برمردمان
هم‌شدی مشهور اطراف جهان مرخلافت زآن امام انس وجان
صیت فضلش میشدی هرروز بیش ازحسد شدآن لعین‌را سینه‌ریش
مشتعل شد آتش حقدش چنان که شدی درجان خود آتشفشان
خواست تااطفاء نورالله کند دیگران‌را همچو خودگمره‌کند
هرکه بود ازافضل واعلم بدور جمع بنمود آن رئیس اهل جور
ازنصارا و مجوس و صابیان وز یهود و ملحدان ودهریان
تامگر عاجز شود آن مقتدر قلب احبابش ازآن گردد کدر
چونکه‌شه فرمود ایشان‌رامجاب از زبان هریکی دادی جواب
جملگی اندر مقام بندگی سر نهادند از سر شرمندگی
شدمزید اعتقاد خاص وعام وآن لعین‌را شد می حسرت‌بجام
از پی تدبیر دفع پادشاه شد مصمم آن لعین روسیاه

شهادت علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

این بیان آمد شهادت‌را بیان زآن‌شه اورنگ ملك کن فکان
خادم شاه رضا سلطان دین آن‌ابوالصلت(۱) هراتی‌گویداین
که بدم روزی من اندر بزم شاه گفت شاهنشاه گردون بارگاه
که برو درقبهٔ هارون روان قبضه‌ای خاك آراز هرسوی آن
پس درون قبه رفتم باشعف خاك آوردم از آنجا چندکف
چونکه آن‌خورشیدگردون یقین قلزم تجریدرا در ثمین
خاك‌هارا دید یك‌یك کرد بو جمله‌را افکند جز یك زامرهو

---

۱ ــ اباصلت : کنیت خادم‌امام‌علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که‌درخراسان همراه آن حضرت بوده است مزارش درحدود یك فرسخی شهرمشهد واقع‌است .

بعدازآن‌فرمودآن دانای(۱)دین　　که بود مقصود مأمون لعین
تانماید قبر هارون عدو　　قبله‌گاه قبرمن ای نیك خو
لیك‌ظاهر گردد آنجاسنگ سخت　　که نگردد ازکلنك اولخت لخت
ای‌ابوالصلت اینچنین‌میدان‌یقین　　که شود مدفن مرا آن سرزمین
حفرگردد چونکه‌قبرم آن زمان　　گردد از کوثر یکی قطره عیان
میدهم تعلیمت ازحق این دعا　　که بخوانی اندر آنجا درخفا
چونکه خوانی‌گردداز‌لطف خدا　　چشمه‌ای جاری درآنجا باصفا
بعد ازآن‌گردد درآن‌آب‌آشکار　　ماهیان خوردی ای نیکو شعار
میدهم نانی‌که سازی ریزه‌اش　　ازبرای ماهیان آن لحظه‌اش
بعد ازآن‌گردد قوی حوتی عیان　　ماهیان‌را سازد آندم قوت جان
گویمت دیگر دعائی که ز جان　　چون بخوانی‌آن‌دعارا آن زمان
خشك‌گردد آبش از حکم ودود　　آیدازآن خاك بوی مشك وعود
لیکن(۲)این‌سررامکن‌فاش‌ای‌امین　　نزدکس جز پیش مأمون لعین
موج خون‌انگیز از دیده دلا　　اشك حسرت برزمین ریز ازعزا
سینه‌را زین غم‌نما گرداب خون　　سازدامن از سرشکت لاله گون
چند می‌باشی ز جام جیفه مست　　گیر از راح بلا جامی بدست
زن‌گره چون لاله اندر دل زآه　　گوش بگشا برمصیبتهای شاه
گفته بوالصلت مصیبت توأمان　　اینچنین از کربت شاه جهان
که چوشدآن روزرا شب آشکار　　آینهٔ عالم گرفت از غم غبار
اندر آن شب تاسحرگه آسمان　　اشك حسرت کرد ازانجم روان
شد عیان‌ازکوه چون‌خورصبحگه　　حلقه بردرزد به استقبال شه
ساخت‌مأمون خوانی‌ازتزویرورنگ　　اندرآن‌خوان‌میوه‌های‌رنگ‌رنگ

۱ـ نسخه ۶ : دارای　　۱ـ نسخه ۶ : لیك

شد طلبکار شه دنیا ودین   آفتاب برج گردون یقین
کشت داخل چون ببزم آن دغا   سرور دین جست آن ملعون زجا
در بغل بگرفت شه‌را تنگ تنگ   بوسه زد بر عارضش از مکر و رنگ
احترامش کرد بیرون از حساب   داد شه‌را جای خود آن بی‌کتاب
ازعنب دردست او بد خوشه‌ای   خوشه‌ای اما بزهر آلوده‌ای
پس به‌شاهش داد وگفتا یابن عم   طرفه انگوریست ازروی کرم
گر نمائی کام جان شیرین ازآن   زین تفاخر آیدم درتن روان
درجوابش گفت آن دارای دین   باشد انگور جنان بهتراز این
چونکه بیمار وعلیلم یابن عم   زین عنب خوردن همی بینم الم
خواهم ازیاری کنون‌ازقلب صاف   زین‌عنب خوردن مرا داری‌معاف
پس ز تزویر وحیل آن نابکار   که بود اورا عذاب کردگار
کرد اصرار زیادی تااز آن   دردهان بنهاد آن جان جهان
چون‌سه‌دانه خورداز آن آن‌مقتدا   جمله خونش زهر شد سرتاپا
شد دگرگون حالت شه آنچنان   که بود عاجز ز تقریرش زبان
شد قرارش ازدل وصبرش زجان   رفت از جسمش توان‌تاب‌ازروان
برزمین بنهاد آن خوشه زدست   چون سپند ازجازبی‌تابی بجست
گفت شه‌را باز مأمون لعین   کز چه ازجا خاستی یکدم‌نشین
میروی آخر کجا گفت ای دغا   هر کجا که تو فرستادی مرا
بعد ازآن آن شاه مسموم حزین   رفت بیرون از مکان آن لعین
بادلی پرخون وچشم خونفشان   سوی دارالحزن خودگشتی روان
هرقدم‌که میشد آن‌شه ره سپر   میخلیدش زآن بجان صد نیشتر
هردمی کز سینهٔ خود میکشید   گوئیا زهر هلاهل میچشید
هان چه میگویم زبانم لال باد   یاسخن اندر لبم تبخال باد
باشد از تقریر آن عاجز زبان   آید از تحریر آن قاصر بنان

تاکه شرح این حدیث غم کند | آشکارا قصهٔ ماتم کند
الغرض آن شاه گردون احتشام | باتعب زد تابدار خویش گام
چون به بستر شدمر آن شه‌تکیه‌زن | امر دربستن شد از شاه ز من
همچو بسمل روی ستر می‌طپید | ز آن طپیدن گوئیا می‌آرمید
گرچه محو عارض دلدار بود | سم قاتل صبرش ازجان میربود
نه‌ورا مادر که غمخواری کند | نه‌ورا خواهر که دلداری کند
نه برادر بود آندم برسرش | نه رفیقی از محبت دربرش
نه کسی تاآردش برسر طبیب | یا کند رحمی به آن شاه غریب
ازرفیق ودوستدار وغمگسار | جز جگر پاره نبودش درکنار
تاکند دلسوزی آن شاه دین | جز جگر پاره نبودش همنشین
چونکه‌دیداین‌حال بوالصلت‌حزین | کرد ازخون جگر گلگون‌زمین
گشت‌حیران‌همچوتمثال آن‌زمان | دید ناگه ایستاده آن مکان
نوجوانی پیر گردون بنده‌اش | تخت شاهی از ازل زیبنده‌اش
آفتابی آفتابش ذره‌وار | آسمان سروری‌را ز آن مدار
آشکار از جبهه‌اش نورالله | پرتو نورش ز ماهی تا به ماه
صورتش چون صورت خیرالورا | صولتش چون صولت شیرخدا
سوی‌آن بوالصلت شدآندم‌روان | کزکجائی چه‌کسی‌گفت ای‌جوان
بسته‌بددرچون شدی داخل‌بگو | پس بگفت آن مظهر اسرارهو
آنکه آورد از مدینه یکدمم | قدرتش بگشاد دررا بررخم
باشد این مهموم مغمومم پدر | بیکس مسموم‌را باشم پسر
آمدم تاباز یکبار دگر | دیده‌ام گردد برخسار پدر
کی‌کنم اورا وداع آخرین | هم کنم جان‌را بجانان همنشین
بعد ازآن داخل ببزم شاه شد | دیده‌اش ابرو رخش چون ماه شد
دید چون‌آن ماه‌را شه بیدرنگ | همچوجان‌دربر گرفتش تنگ تنگ

گشت خوشدل شاه از دیدار او　　بوسه زد از شوق بررخسار او
پس سپردآن مطلع انوار هو　　علم اسرار امامت را به او
هم نبوت هم ولایت سربسر　　آنچه بودش آشکار و مستتر
چون به‌اوتلقین نمودازوجدوحال　　مرغ روحش شد بجنات وصال
چون لقاءالله بودش آرزو　　شد زجان مستغرق دریای هو
لامکان مرغی‌قفس بودش مکان　　آن‌قفس‌شکست‌وشد عرش آشیان
یوسف کنعان برون آمد زچاه　　گشت مصر وصل حقش جایگاه
گرچه‌آمد جسم او خالی زجان　　شد زعین مکرمت جان جهان
مرحبا زآن قطب چرخ ابتلا　　که شدی لنگر بدریای بقا
پس مر آن نوبوهٔ نخل هدا.(۱)　　زد گریبان چاك بادست عزا
چون سزاوار کسی جزاو نبود　　که‌کند تغسیل آن شاه وجود
بارخ زرد و دو چشم خونفشان　　گشت عازم بهرغسلش در زمان
غسل فرمودش به‌آب سلسبیل　　کردش از حله کفن ز امر جلیل
پس امامت کرد از بهر نماز　　انبیا مأمومش از عجزو نیاز
بعد آداب نماز آن شهریار　　با دلی پرخون و چشمی‌اشکبار
این چنین‌گفتا به بوالصلت غیور　　که بود الحال تابوتی ضرور
واندرآن‌حجره‌است‌موجودای‌غمین　　چوبش از طوبای فردوس برین
باید قدرت تراشیده خدا　　از برای این شهید مبتلا
داخل‌آن‌حجره‌شد بوالصلت‌چون　　ز امر حق آورد تابوتی برون
وآن اسیر ظلم و بیداد و جفا　　داد شه را اندر آن تابوت جا
بعدازآن بنمود دو رکعت نماز　　باب دیگر از کرامت کرد باز
تا شود مسجود فوج عرشیان　　از زمین تابوت شد برآسمان
چون زمان دیر بلندشی ازاین　　یافت از تابوت شه زینت زمین
بعد این معجزکز اوآمد عیان　　پس زتابوتش برآوردآن زمان

۱ـ نسخه بدل: سرو ریاض ارتضا

در برشه کرد مجموع لباس　　تا کند سر خدا پنهان زناس
پس بگفتا با ابوالصلت ای امین　　در گشا بر روی مأمون لعین
که ستاده پشت در وز حیله خاك　　میکند بر سر گریبان‌کرده چاك
چون‌ابوالصلت جگرخون‌درگشاد　　چشم او ناگه به مأمون اوفتاد
کز ره تذویر ومکر آن حیله‌جو　　اشك حسرت(۱) می بباریدی برو
با سر و پای برهنه سینه چاك　　ریختی بر فرق خود ازحیله خاك
نه نمودی خاك ز آن ماتم بسر　　کآتش دوزخ زدش برجان شرر
نه از آن ماتم بدی درتاب و تب　　که شدی مردود از درگاه رب
بعد غسل آن شهنشاه زمان　　چون‌کفن شدگشت تابوتش‌مکان
پس روان در بقعهٔ هارون شدند　　نوحه‌گر آتش به بحر و بر زدند
خاك شد زین ماجرا در زلزله　　از فغان افلاك شد پر ولوله
انفس و آفاق چندان پر زشور　　شد که گفتی گشت پیدانفخ صور
خاك بر سر در عزای شاه دین　　بسکه آمد آسمان شد چون‌زمین
چشمهٔ سیارگان بی‌نور شد　　دیده مرکر و بیان را کور شد
زآه و خاك و ناله واشك‌آنزمان　　برق و ابرو رعد و ژاله شدعیان
گفت بوالصلت جگرخون حزین　　چون به نزدیکی قبرآن لعین
شد بنای حفر قبر آن ولی　　گشت ظاهر معجزاتی بس جلی
آنچه با بوالصلت آن شاه غریب　　گفته بود از معجزات بس عجیب
ازعیان گردیدن‌آن سخت سنگ　　که نگشتی خرد ازضرب کلنگ
دیگر از آن‌چشمه‌وحیتان(۲)خرد　　ماهی دیگر که آنها را بخورد
زآن‌دعاگشتن‌دگرآن‌چشمه‌خشك　　کآمدی‌زآن‌چشمه‌بوی‌عودومشك
گشت یك‌یك جمله‌برخلق جهان　　آشکارا همچو مهر آسمان

۱ــ نسخه بدل : ماتم

۲ــ جمع حوت بمعنی ماهیها (کنزاللغات)

پس بگفتا آن ابوالصلت حزین | آن وصایا را به مأمون لعین
چونکه دید آن معجزات از شاه دین | خاك حسرت ریخت بر فرق آن لعین
بر سر خود میزد آن بیدین ز درد | که بخود مأمون بی‌ایمان چه کرد
تا قیامت او چه در صحرای حشر | عذر پیغمبر چو آیم پای حشر
تا بود در دهر اسم از مهر و قهر | تا به دوران هست نام از شهد و زهر
دوستان را شهد مهر او بجام | دشمنان را زهر قهر او بکام

امام جواد (ع)

این بیان گویاست از نور نهم | **آنکه در وصفش بود سر رشته گم**
نام آن نوباوهٔ هادی السبل | بد سمی ختم سلطان رسل
کنیتش **بوجعفر** واشهر لقب | شد **جواد** و هم **تقی** آن نور رب
مرتضا.مختار و عالم ، منتجب | هم ز القاب امام منتخب
در سنه خمس و نود یکصد تمام | روز جمعه نیمهٔ ماه صیام
هم بقولی در دهم شهر رجب | بود مولود امام منتجب
در مدینه کرد نور او ظهور | شد درخشان رایت‌الله نور
ما در آن شافع جن و بشر | بد **سبیکه** ، **خیزران** قولی دگر
بد چهار اولاد آن نور اله | هر یکیشان قائمه بر عرش شاه
مدت عمر شریف آنجناب | بیست و پنج و کسری آمد در حساب
در دویست و بیست آن جان جهان | خیمه زد در بارگاه لامکان
در زمان رحلت شاه شهید | بود نه ساله شه فرد وحید
مشهدش شد خاك پاك کاظمین | که بود مرحور عین را کحل عین
غاصب حق خلافت آن زمان | **معتصم** (۱) بود آن سك طغیان نشان
که به مکر آن پلید ابن پلید | کشت مسموم آن شه فرد وحید

۱ــ المعتصم بالله ابو محمد اسحق بن هارون الرشید خلیفه عباسی که پس از مأمون بخلافت رسید ودرسال ۲۲۷ وفات یافت .

قابچی آن «امام» (۱) حق تقی
بود **عثمان سعید** آن متقی
معجزاتش بسکه باشد بیعدد
کی توان احصانمود آنرا وعد
آنکه او آمد محیط کن فکان
از محاطش کی سزد توصیف شأن
چونکه‌دارد خوشه ازخرمن نشان
قطره سازد وصف دریا را عیان
مجملی از معجزات آن امام
آورم در رشته نظم ای همام (۲)
نکته‌ای از خردی سالش کنون
گویم از تأیید حق ذوفنون
تا کند روشن روان دوستان
واکند بر روی دل باب جنان
چون صغیرالسن بدآن‌شاه جواد
شیعیان را در امامت شك فتاد
زآنکه ظنشان اینکه‌می باید امام
کامل‌السن تا که دین‌یابد نظام
چونکه‌گشتند از طواف‌کعبه باز
پس شدند از خدمت او سرفراز
بسکه شد ظاهر ازآن‌شه معجزات
بسکه آمدشان ازآن مستعجبات
در امامت برکس انکاری نماند
هیچ بر دلشان زغم باری نماند
جملگی اقرار کردند از جنان
بر امامت زآن شهنشاه جهان
هر که باب مسئلت را وانمود
خوش جواب شافی کافی شنود
بود ازآن جمله‌که‌اندر یك محل
در جواب هریك آن نور ازل
از مشاکل مسئله دادی جواب
آنکه آمد سی هزار اندرحساب

معجزات امام (ع)

این یکی ازمعجزات کافی‌است
که روان‌عاشقان‌را شافی‌است
از **علی‌ابن‌اسباط** این خبر
آمده بر عاشقان نور بصر
که شدم درخدمت آن جان جان
چون برون‌آمد مرآن‌جان‌جهان
پس شدم ناظر زسر تا پای او
محو و حیران برقد و بالای او
در شگفت از خردی سالش بدم
ناظر آن قد و قامت میشدم
که به مصر از بهر احبابم کنم
وصف قد و قامت آن محتشم

۱ـ نسخهٔ ۶ : جواد
۳ـ بضم مهتر قوم و مرد بزرگ

چونکه در مجلس نشست آن جان جان
کرد از مافی‌الضمیر من بیان

که خدا را در امامت آمده
حجتی کاندر نبوت آمده

در نبوت آنچه او حجت بود
در امامت نیز باشد مستند

پس بخواند این آیه بر من آن ولی
که در آن بد ذکر یحیای صبی

که عطا کرده خدای ذوالمنن
در صغراتیان حکمش بی‌سخن

بعد از آن **لما بلغ اشده** (۱)
تا به آخر خواند آن نور عفو

پس بگفتا کای فلان جایز بود
که نبوت بر صبی داده شود

همچنین در اربعین جایز بود
کز خدا کس را نبوت در رسد

همچنانکه در صبی باشد روا
که رسد او را نبوت از خدا

همچنین دان در امامت ای فلان
هر که را خواهد نماید حکمران

این بیان آمد اگر چه خاص او
لیك باشد عام هر اسرار جو

که ولایت همچنین آمد ز حق
هر کسی کو گردد آن را مستحق

سازدش حق از ولایت کامیاب
از عنایت واکند بر روش باب

همچنانکه در امام و در نبی
نزد حق یکسان کبیر است وصبی

همچنین آمد ولایت نیز هم
نزد علم حق سوا ای محترم

ذات حق را بستهٔ قیدی مدان
مطلقش از قید هر تقیید خوان

هر کرا خواهد دهد حکم و خطاب
هر که را خواهد دهد فصل الخطاب

نی مقید او به علم و نی عمل
نی به طفل خرد یا شیخ کمل

ای بسا امی ناخوانده کتاب
کز ولایت گردد او را فتح باب

ای بسا امی که از علم لدن
مخبرش سازد علیم ذوالمنن

ای بسا امی که آن زام‌الکتاب
با خبر گردد بدون اکتساب

بر دلش ابواب حکمت واشود
سینه‌اش گنجینه مولا شود

۱- سوره یوسف آیه ۲۲ : ولما بلغ اشده اتیناه حکما وعلما تا آخر (چون بنهایت جوانی خود رسید او را حکم و دانش دادیم)

ای بسا عالم که از ام‌الکتاب   بیخبرگردد ز جهل وارتیاب
خودشود علمش حجاب اندر حجاب   وانماید دوزخش برروی باب
ای بسا عالم که از علمش نبود   درکفش حاصل بجزگفت و شنود
علم و حکمت شد قرین یکدگر   وین دو باهم یارچون شیروشکر
هر که‌را حکمت به‌علمش یارشد   در حقیقت قابل اسرار شد
هر که‌را اسرارحکمت شد عیان   نیست سری‌که از او باشد نهان
چیست حکمت ای حکیم بانظر   آن کز او کامل شود نور بصر
نیست حکمت آنکه **مشائی** اساس   میکند او را بظن خود قیاس
بلکه درآن حکمت اشراق هم   نیست نوری ای ولی محترم
حکمت آن باشدکه ازشرق حضور   جلوه‌گر گردد بدل الله نور
حکمت آن باشدکه از جانان بود   نیست حکمت آنکه از **یونان** بود
حکمت آن باشدکه از مولاستی   نز **ارسطالیس و بوسیناستی**
حکمت آن باشدکه اندر معرفت   کامل آئی وعری از منقصت
حکمت آن باشد که هر کس یافتش   روی دل از غیر حق برتافتش
حکمت آن باشدکه‌بر هر کس رسید   خیر بسیاری رسیدش ازمجید
هر که اواز حکمت میخواهد بیان   معرفت می‌باشد آنرا ترجمان
همچنانکه حق بقرآن مبین   کرده ازحکمت بیانی مستبین
که‌هر آن کس‌راکه‌حکمت‌شدنصیب   داده‌شد خیرکثیرش ازحبیب(۱)
چیست میدانی‌مرآن خیرکثیر   بشنو از **صادق** شه فرد کبیر
کآنکه‌آن در معرفت بینا شود   منظر و منظور آن مولا شود
او ز حق خیر کثیری یافته   ای‌خوش‌آن‌کو اندرآن بشتافته

۱ـ اشاره بآیه ۲۷۲ سوره بقره : یوتی‌الحکمة من یشآء ومن یوتی‌الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا تاآخر (حکمت‌را بهر که خواهد میدهد وهر آنکس‌راکه حکمت داده‌شود خوبی زیادی داده شده‌است)

حدیث از حضرت صادق (ع)

بشنو این دیگر حدیث دلپذیر   **که شود چشم دلت از آن بصیر**

گفت صادق آن امام انس وجان   که رسول‌الله آن جان جهان

در یکی ز اسفار می‌بودش گذار   که پدید آمد ورا چندی سوار

بعد تسلیمات و اعزاز جواب   کردشان پس شاه اوادنی خطاب

که چه باشد ای جماعت حالتان   برچه منوال است شرح بالتان

عرض کردند ای شهنشاه دنی   ما گروه مؤمنینیم از ولا

گفت ایشان‌را چه‌باشد ای مهان   آن حقیقت که برآن ایمانتان

چون نباشد بی‌حقیقت هیچ شی   جمله اشیا از حقایق گشته حی

زین سبب کرد از حقیقتشان سوآل   آن در دریای علم لایزال

پس بخدام شه مالك رقاب   عرض کردند آن گروه مستطاب

که رضا اندر قضای پادشاه   بعد از آن تسلیم بر امر اله

پس بتفویض الی‌الله ای وحید   این سه شد برگنج ایمانمان کلید

پس بوصف آن گروه مؤمنین   این چنین فرمود خیرالمرسلین

عالمانند و حکیمان این مهان   کآنچه‌از حکمت برایشان شد عیان

شد به‌آن نزدیك کآیند این سران   در حساب از زمرهٔ پیغمبران

زین بیان مستطاب واضحه   می‌شود لایح کنون این مساله

که براین ایمان که اورا مؤمنان   می‌نمایند از بیانشان وصفشان

غیر او لازم بود امری دگر   که از او باشد مرایمان معتبر

که مراین ایمان که ظاهر کافی است   برمرضهای درون آن شافی است

پس چرا کردی نبی ذوالجلال   از حقیقتشان بدینگونه سوآل

زآنکه گر او می‌نماند برقرار   نخل ایمان‌را نباشد برگ و بار

آن یکی چون جسم و آن دیگر چو جان   آن یکی چون زر و آن دیگر چو کان

آن یکی قشر آن دگررا لب نگر   قشر بی‌لب در نظر کی معتبر

گر نباشد مغز قشری از کجا
قشر بی‌مغز آمده معدوم ولا

همچنانکه گفته حق ذوالقدر
زآن یکی مستودع آن یك مستقر

مستقر چبود ثبات اندر عهود
که تورا حق از ازل واجب نمود

گفته حق **اوفوا بعهدی**(۱) درکتاب
تا شوی از فیض **اوف** کامیاب

عهد ثابت چیست عهد بیعتت
که از آن ثابت بود عبدیت

گر نداری عهد ثابت با ولی
اوفتی در مشرکی و احولی

هرکه شد ثابت برآن عهد ولا
باشدش ایمان کامل از خدا

وآنکه بااو عهد بیعت تازه‌کرد
مصحف ایمان خود شیرازه‌کرد

پس هرآنکو طالب ایمان بود
باید ازجان سالك عرفان شود

تاکه شیخ راه آن ظل خدا
از حقیقت باخبر سازد ورا

چونکه آن آئینهٔ جامع بود
از رخش انوار حق ساطع بود

آن بود آن لوح محفوظ خدا
کاندرآن ثبت است نقش مابدا

گر توآن لوح مبین آری بدست
بازیابی سر حکمت آنچه هست

پس حقایق پرده بردارد ز رو
در دل هر ذره بینی وجه هو

چون ز اسرار حقیقت باخبر
گشتی از ظل شه کامل نظر

باز از حکمت شنو شرحی دگر
تا تو را از آن شود کامل نظر

گرچه حکمت‌را وجوه بیحداست
هرحکیمی‌رااز آن بس مقصداست

آن حکیمانی‌که از کار آگهند
این چنین تبیان حکمت کرده‌اند

که بود آن علم برحال جهان
آنچه از اعیان عیان وچه نهان

لیك باشد قدر ادراك بشر
تا نگردد برکسی مشکل نظر

وین دوشق آمد ایا مرد خبیر
چشم جان بگشای تاگردی بصیر

آن یکی اخبار عالم یافتن
وین یکی اسرار آدم یافتن

۱ـ سوره بقرة آیة ۳۸: اوفوا بعهدی اوف بعهدکم تاآخر (بعهدم وفاکنید تا بعهد شما وفاکنم)

زآن یکی عالم شدن باخار وگل
زین یکی حاکم شدن بر جزء و کل

زآن یکی انوار حکمت یافتن
زین یکی از حق بخلق اشتافتن

آن یکی کبرا ویك صغرا شده
وین عجب صغرا نتیجه آمده

زآنکه این عالم اگرچه اکبراست
منطوی باشد درآن کو اصغراست

زانکه آن مقصود آمد از ازل
او بود مرآت حسن لم یزل

آدم ارچه جزء عالم آمده
لیك عالم بهر آدم آمده

گرچه درهریك ازاین دو ای ولی
هست حکمتها خفی وهم جلی

لیکن آن یك جزء و این کل آمده
آن یکی خم این دگر مل آمده

بعضی از خم کامجو بعضی زمل
برخی از جزء ودگر فوجی زکل

آن یکی گردد ازآن یك باخبر
وین دگر گردد ازین یك بابصر

آن یکی را فکر عالم در نظر
وین یکی را فکرآدم در نظر

آن یکی گردد زعالم نکته یاب
وین شود ازآدمش بس فتح باب

آن یکی بیند گل واین یك گلاب
آن ببیند آب و این یك سرآب

آن یکی از حسن بیند رنگ و بو
وین یکی از حسن بیند آن او

آن یك ازاشیا بهاعیان پی برد
وین دراشیا عین اعیان بنگرد

چیست اعیان آن ذوات ممکنات
که از آنها ثابتند و قائمات

زآنکه هرجزوی زموجودات کون
مروراعینی بود بی شکل ولون

که قوام هر یکی باشد بدان
کآن بود چون جسم وآنش همچو جان

همچنان کاشیا ز اعیان جملگی
یافته زیب وفرو فرخندگی

همچنین باشند اعیان بالتمام
تحت ظل عین دیگر ای همام

کاو بود خورشید واعیان ذره‌ها
او بود چون بحر واعیان قطره‌ها

عین اعیان آنکه ازوی شد عیان
این همه اعیان چه ظاهر چه نهان

عین اعیان آنکه این عالم از او
یافته زیب جمال ورنگ و بو

عین اعیان آنکه می‌باشد عیان
درمیان هرچند باشد بی‌نشان

عین اعیان را اگرخواهی بیان ذات کامل باشد آنرا ترجمان
زآنکه اعیان جمله بهراو بود چونکه او مرآت وجه هو بود
بلکه خود وجه‌الله آمد ای‌امین نحن وجه‌الله گواهی مستبین
خواهی از کامل نبی‌گو یا ولی حسن سرمد گوی یا عشق علی
مرشد و کامل بگو یاشیخ وپیر گو معلم یا که استاد کبیر
گرنه از جان خدمت کامل‌کنی علم اعیان از کجا حاصل کنی
گر نمائی خدمت کامل قبول رهبرت گردد بدربار وصول
رسم و راه معرفت آموزدت نور حکمت در جنان افروزدت
چونکه‌آمد شاهد حکمت ترا در مرایای جهان برقع گشا
بر بد ونیك جهان بینا شوی جزء وکل را عارف و دانا شوی
چونکه فرموده امیرالمؤمنین که شما در راههای این زمین
گر نباشد رهنماتان مر دلیل عاجز آئید از سلوك هرسبیل
پس چسان طی راههای آسمان میتوان شد بی‌دلیل ای‌مردمان
گر تورا هم درد دین باشد نخست شوزجان درخدمتش چالاك‌وچست
تا شوی محرم بقرب کبریا کبریای اولیای اصفیا
چون شدی از محرمیت‌کامیاب شاهد مقصود بردارد نقاب
در هوای معرفت آن مولوی بخشدت دو بال موزون قوی
چیست میدانی چه‌باشدآن دوبال ذکروفکرحق‌بود ای‌بی‌همال(۱)
چون به‌آن دوبال طیارآمدی در هوای قرب سیار آمدی
پس بتابد نور حقت برروان سر اعیان مر تورا گردد عیان
این سخن پایان ندارد ای جواد بازگو شرحی از آن شاه جواد
که وجودش باعث ایجاد شد حب او بر هردلی ارشاد شد

۱ــ همال بروزن کمال بمعنی انباز وهمتا

معجز دیگر امام جواد (ع)

این بیان از معجز دیگر بود
که ازآن نور هدا تابان‌شود

چونکه **مأمون** آن پلید بیحیا
دید بعداز قتل شاه ارتضا

لعن و توبیخش شده ورد زبان
آمده تیر ملامت را نشان

خواست‌کز تشنیع‌خلق عام‌وخاص
گرددآن بیدین بزعم‌خودخلاص

درکمال حرمت و اعزاز تام
از مدینه کرد احضار امام

چون ببغداد آمد آن شاه جواد
پیش ازآنکه بیندش آن بدنهاد

روزی از بهر شکار آمد سوار
همره فوجی به‌عجب و کبریار

دید دراثنای ره آن بدخصال
که ستاده کودکان خردسال

ماه وش اندر میانشان شاه جان
حلقه وش آنها مراورا هاله‌سان

چونکه آثار جلال آن پلید
کودکان را شد هویدا و پدید

در زمان آنها گریزان آمدند
هریکی درگوشه‌ای پنهان شدند

غیرآن سلطان تمکین و وقار
که بدی برجای خود اورا قرار

چونکه‌مأمون‌جانب حضرت‌رسید
از متانت وز مهابت آنچه دید

درشگفت‌آمد ازآن حال عجب
گفت باآن شاه فرخنده نسب

که چرا مانند دیگرکودکان
از کنار ره نگشتی برکران

حضرتش‌گفتا نباشد راه تنگ
که‌کنم برتو فراخش بیدرنگ

هم نکردستم خطائی که شوم
در فرار وخود ز ره بیرون روم

درتعجب شد ازآن‌گفت و شنید
در دلش رعب عجب‌آمد پدید

پس زبان عرض بگشاد از سوآل
که چه باشد نام تو ای ذوالجلال

در جوابش از محمد شد مجاب
پس‌بگفتاکیست بابت ای جناب

گفتش آن شاهنشه دور زمن
ابن‌موسی آن علی بوالحسن

آنکه شد مقتول از سم جفا
آنکه آمد شافع روز جزا

وآن لعین ازفعل خود شد منفعل — شد دگرگون حال وگردیدی خجل
کردی اهدای تحیات و ثنا — بر روان آن امام اتقیا
پس روان شد آن لعین نابکار — سوی صحرا ازپی صید شکار
چون قدم در عرصهٔ هامون نهاد — پس نظر او را بدراجی فتاد
از پی او بازی افکند آن پلید — مدتی آن باز از او شد ناپدید
چونکه بازش باز آمد از هوا — باز آمد بر سرش باز هوا
بوالعجب سری ز بازش باز دید — که چوآن هرگز ندیدی شخص(۱) دید
دید چون بر دست او باز آمدی — ماهی خردی به منقارش بدی
که هنوزش بد بقیه از حیات — چونکه دید این بوالعجب گردید مات
شد به بحر حیرت آن روباه باز — پس گرفتش در کف و برگشت باز
تا رسید آنجا که آن اطفال دید — باز بر ایشان همان احوال دید
که پراکنده شدند و در فرار — غیر آن شاهنشه گردون و قار
پس کشید آنجا عنان آن بدنهاد — در خطاب آمد به آن شاه جواد
کای محمد چیست اندردست من — پاسخش داد آن امام مؤتمن
که خدا را هست دریاهای چند — که شوند این ابرها از وی بلند
ماهیان ریزه با آن ابرها — برشوند اندر هوا زآن بحرها
پس شکار باز شاهان میشوند — پادشاهانش بکف می آورند
تا نمایند امتحان اولیا — از سلاله خاندان انبیا
چونکه زآن شاه سریر اقتدار — آمد این معجز عیان و آشکار
آن لعین شد غرق بحر انفعال — گفت با آن بحر علم لایزال
که توئی حقا امام و پیشوا — هم توئی فرزند شاه دین رضا
بیگمان هستی به آن حضرت شبیه — آری آری **الولدسرابیه**
هرکه دارد زین شرافتها نصیب — مثل این معجز از اونبود عجیب

۱ــ نسخه بدل : چشم

پس طلب کردش بعز و احترام / بعد استقبال و اعزاز تمام
در حریم خلوت خاصش بخواند / پس در و گوهر بپای او فشاند
دختر خود را که ام‌الفضل بود / خطبه کرد از بهر آن شاه وجود
چون بنی‌عباس آن قوم پلید / با خبر گشتند ازآن گفت وشنید
مجتمع گردیده گفتند ای رشید / باشد این تزویج ازتوبس بعید
که خلافت چون در این دور قمر / بر بنی عباس گشته مستقر
از چه میخواهی که این‌امر علی / منتقل گردد به اولاد علی
با وجود دشمنیهای قویم / که میانه حادث آمد از قدیم
آنچه اندر حق شاه ارتضا / در ولیعهدیش آوردی بجا
بود بر دلمان از آن اندوه‌بار / تا که شد آخر مرا و را روزگار
گفت مأمون که پدرهاتان شدند / باعث آن دشمنی بیچون و چند
ورنه ایشان از کجا و دشمنی / دشمنی آمد چو از ما و منی
بل من و ما جمله ایشان را سزد / زآنکه هستند آینهٔ ذات احد
چونکه‌دمشان ازدم‌حق‌مشتق‌است / گر کنند اظهارآن‌هم ازحق‌است
چونکه بنمودند غصب حقشان / این عداوت شد پدید اندر میان
جمله میدانید کایشان جملگی / از خداشان آمده فرخندگی
امر ایشان جمله امر حق بود / راه حق را نظمشان رونق دهد
از ازل ایشان خلیفه‌های حق / جملگیشان برخلافت مستحق
پس بگفتند آن گروه بدنهاد / کآنچه گفتی در حق شاه جواد
جمله حق است و نباشد اشتباه / ذات پاك او براین معنی گواه
لیك باشد چونکه طفل خردسال / نارسیده علم او حد کمال
گر خلیفه صبر یك چندی کند / تا نماید کسب علم آن بارشد
آن زمان انسب بود تزویج او / گفت پس مأمون غدار عدو
علم ایشان نی‌حصولی زاکتساب / بلکه باشدشان لدنی بی‌کتاب

علم ایشان از صغیر و از کبیر   شد مساوی از شه فرد کبیر
گر شما خواهید ای یاران من   که شود تان منکشف علم لدن
مجتمع سازید ارباب کمال   تا که بر آن بحر علم لایزال
هریکی باب سوآلی واکنند   تا مگر از علم او آگه شوند
پس نمودند آن گروه پرنفاق   جمله بر **یحیی ابن اکثم** اتفاق
که نبود از او کسی اعلم به دور   بد امام و پیشوای اهل جور
تا کند باشاه دین بحث و جدال   بوکه ماند درجواب آن ذوالجلال
پس طلب کرد آن لعین بدخصال   هرکه بود از اهل افضال و کمال
تا که با یحیی همه حاضر شوند   علم و فضل شاه را ناظر شوند
روز دیگر کآفتاب سروری   نور افشان شد زبرج برتری
جلوه‌گر شد آن جمال لم‌یزل   گشت تابان نور خورشید ازل
آمد از پرده‌سرا شاه جواد   با شکوهی کآسمان نارد بیاد
نور احمد را جمالش توأمان   سر حیدر را جلالش ترجمان
طلعتش مهر سپهر ارتضا   قامتش سرو خیابان رضا
خور ز انوار جمالش ذره‌ای   آب کوثر پیش لعلش قطره‌ای
از رخش نور نبوت آشکار   وز خطش نقش ولایت مستعار
گرچه بودش ساده‌لوح از نقش خط   لیك بودش نقشی از این کون نمط
کاین بود آن لوح محفوظی که حق   اندر او بنوشته نقش نه ورق
جعد مشکینش صراط مستقیم   عاشقان را آمده حبلی قویم
گرچه خالش آمده وحدت نما   لیك او را چشم وحدت از قفا
گشته از عینش عیان عین علی   لام و یا از انف و ابرویش جلی
حقهٔ یاقوت پر در و گهر   گرهمی خواهی دهان شه نگر
چشمهٔ کوثر بگویم یا دهان   لعل لب گویم و یا روح روان
ازسخن گفتن چه آرم در میان   که سخن از او نگنجد در بیان

چون دهد جان در سخنهای فصیح		زنده سازد صد هزاران چون مسیح
با چنین قد و خرام دلربا		که سراپایش بدی نور خدا
شد خرامان با جمال دلفروز		نزد مأمون آن لعین تیره روز
یافت آن مجلس ز نورش زیب و فر		نور و ظلمت شد قرین یکدگر
چونکه بر تخت صدارت بر نشست		هرچه بودش سر بسر شد زیردست
مجتمع گشتند چون در انجمن		کرد یحیا اول آغاز سخن
پس سوآلی کرد زآن شه آن لفات(۱)		بین چگونه در جوابش کرد مات
گفت آن یابن رسول‌الله بگو		که چه باشد حال آن محرم که‌او
قتل صیدی کرد گفت آن محتشم		که بدی آن قتل در حل یا حرم
بد محل یا حال احرامش بدی		بود عالم یا که خود جاهل بدی
بود خاطی یا که عامد بود آن		بنده بد یا آنکه آزاد ای فلان
عود او بد یا که بودش ابتدا		صید بحری یا بیابانی ورا
جنس مرغان بود یا صید دگر		بود کوچك یا بزرگم ده خبر
کز کدامین شق نمایم آگهت		خار شبهه دور سازم از رهت
گشت یحیا غرق بحر انفعال		در جواب شه زبانش ماندلال
پس جواب یك بیك زآن مساله		داد آن شه با بیانی عادله
مجملا ز انوار علم آن امام		گشت تابان آن قدر بر خاص‌وعام
که شدی سد برهمه راه سخن		شد زبانها خشکشان اندر دهن
داد مأمون پس در آن مجلس به‌شاه		دختر خود ام افضل رو سیاه
ای دریغ از جاهل عالم نما		که نماید همسری با اولیا
ای دریغ از عالمان بی‌بصر		این گروه عامیان کور و کر
ای دریغ از جاهلان بی‌ادب		کز رسومی علمشان باشد نسب
ای دریغ از عالمان بی عمل		که چو زنبورند لیکن بی‌عسل

۱ــ گول، بدخوی (منتهی‌الارب)

کیست‌عامی آنکه گوید ازکتاب ‌ ‌ ‌ بیخبر از حکمت و فصل‌الخطاب
جملگی خوانای آیات کتاب ‌ ‌ ‌ لیکن از درك معانی درحجاب
کیست عامی آنکه در راه خدا ‌ ‌ ‌ گوید او کافی کتاب‌الله بما
گفتم ایشان‌را اگرچه کور و کر ‌ ‌ ‌ گفته‌را از عهده میآیم بدر
حق بقرآن ذکر ایشان گفته است ‌ ‌ ‌ این گهررا مثقب(۱) اوسفته‌است
چشمشان‌باشد ولی **لایبصرون** ‌ ‌ ‌ گوششان‌باشدولی **لایسمعون (۲)**
همچو انعامند ایشان بل بتر ‌ ‌ ‌ غافلند از یاد حق دادگر
گر توگوئی ای برادر از کجا ‌ ‌ ‌ نسبت عالم به عامی شد روا
حضرت صادق امام‌المحسنین ‌ ‌ ‌ زین بیان فرموده وصفی بس‌مبین
که کتاب حق بود برچار قسم ‌ ‌ ‌ هریکی برگنج معنی چون‌طلسم
اولین و دویمین از آن بود ‌ ‌ ‌ یك عبارت یك اشارت ای سند
سیمین آمد لطایف چارمین ‌ ‌ ‌ پس حقایق شرح هریکرا ببین
از عبارت عام آمد با خبر ‌ ‌ ‌ وز اشارت خاص باشد بهره‌ور
خود لطایف هست خاص اولیا ‌ ‌ ‌ وآن حقایق گشت زآن انبیا
خود بگو ای‌صاحب علم و عمل ‌ ‌ ‌ جز عبارتشان چه باشد ماحصل
جز عبارتشان اگرکس درسوآل ‌ ‌ ‌ واکند بابی همه مانند لال
جملگی ما **یعلم تأویله** ‌ ‌ ‌ هستشان حجت بقطع گفتگو
لیك در فتوای قتل اولیا ‌ ‌ ‌ چابك و چستند آن قوم دغا
آن زمان‌دانند خودرا راسخین ‌ ‌ ‌ که کنند ایذا و قتل مؤمنین
آری‌آن علمی‌که نبود از امام ‌ ‌ ‌ این بود حاصل مراورا لاکلام
آنکه علمش خوانی ای‌گول دنی ‌ ‌ ‌ چون حجاب اکبرش خوانده نبی
کی بود منجی تورا از مهلکه ‌ ‌ ‌ بل فزاید در تو کفرو زندکه

۱ـ آنچه بدان درچیزی سوراخ کنند
۲ـ اشاره بآیه۱۷۸ سوره اعراف: لهم اعین لایبصرون بها ولهم اذان لایسمعون بها اولئك کالانعام بل‌هم‌اضل اولئك هم‌الغافلون .

علم چبود آنکه آید از ولی　　که شود رهبر سوی حق‌علی
علم‌چبود آنکه ازوی کشف وحال　　حاصل آید نی ازآن قال‌و مقال
علم‌چبود آنچه حامل را نجات　　بخشد و بدهد بره صدق و ثبات
علم نبود قیل و قال زایده　　این رسومی علمهای بیهده
علم نبود آنچه اندر مدرسه　　حاصلت گردد زریب و وسوسه
علم نبود این اصول بی اصول　　که فروع اوست گفتار فضول
علم حق را خشیه (۱) لازم آمده　　خشیه نیز از معرفت حاصل‌شده
و آن بود فرعی زعلم ای مرد راه　　گر نداری خشیه علمت شد تباه
ز آنکه گرخشیه نباشد رونما　　نور تقوا کی شود برقع گشا
تقوییی راکو نباشد علم یار　　میکشاند صاحبش را سوی‌نار
ای بسا آن عابد پرهیزگار　　که نباشد غیر تقوایش شعار
آخر آن تقوا ز حق دورش کند　　دیده‌و دل هر دو بی نورش کند
گر همی گوئی که تقوا ای ولی　　هست ممدوح نبی و هر ولی
نیست تقوا آنکه نفسانی بود　　باشد آن تقوا که ربانی بود
تقوی آن‌باشدکه‌جزمحبوب‌خویش　　گرهمه‌خویش‌است‌بردارد زپیش
نی مرآن تقوا که‌دورش از امام　　سازدو گردد چو آن‌بلخی عام

استفسار امام‌صادق (ع) از حال برادر هارون زیاد

گفت هارون زیاد مؤتمن　　که مرابد یك‌برادر در وطن

چون شدم در خدمت سطان دین　　حضرت صادق امام راستین
گشت مستفسر ز من احوال او　　که چه باشد در جهان افعال او
عرض کردم صالح و پرهیزگار　　غیر تقوایش نمی‌باشد شعار
نزد قاضی هست مرضی الفعال　　نزد جیران نیز بس نیکو خصال
غیر آنکه در ولایت بر شما　　نبود اقرارش بگفت آن مقتدا

۱ - ترسیدن

که‌چه باشد مانعش باعث چه‌است | کز می‌انکار حق گردیده مست
عرض کردم کاو بزعم خود بود | متقی و منعش از این آن کند
گوید او که هادی راه خدا | بس احادیث و کتاب‌الله مرا
هرکه را تقوا بود نور بصر | وز کتاب‌الله گردد با خبر
حاجتش نبود بدیگر رهنما | پس بفرمود آن امام اتقیا
که چه‌شد تقوای او درنهر بلخ | غره(۱) تقواش چون آمد بسلخ(۲)
گفت هارون چونکه برگشتم به‌او | گفتم اقوال شه فرخنده خو
که شد آن مستفسر احوال تو | عرض کردم سربسر افعال تو
از صلاح و وز تورع وز سداد | هم ز انکار تو زآن شاه رشاد
پس زلیله نهر بلخ آن جان جان | گفت رمزی که چه‌شد تقوای آن
این‌سخن چون‌شد مراورا گوشزد | گوئیا زاو راه حس وهوش زد
شد ازآن دربحرحیرت غوطه‌ور | زد بجانش آتش خجلت شرر
از تعجب گفت با من کان ولی | مر تورا داد این خبر گفتم بلی
گفت حقا که نماندم اشتباه | کاو بود حجت بحق لا اله
پس به‌اوگفتم کز آن قصه مرا | با خبر کن گفت بشنو یا اخا
کز ورای نهر بلخم شد گذر | بد مرا مردی درآنجا همسفر
بود با او یك کنیز تیز هوش | که بیست ازغمزه راه چشم‌وگوش
آتشی مارا شد آنجا احتیاج | گفت با من آن رفیق بی‌لجاج
که تواینجا باش واقف برکنیز | تا روم از بهرآتش تیز تیز
چون روان‌شد از پی آتش روان | شد تنور شهوتم آتشفشان
آنچنانکه دیگ شهوت‌جوش‌کرد | کاتش نیران زمن فرموش کرد
او روان شد بهرآتش کامزن | من شدم از خم شهوت جامزن
مجملا آبی بر آتش ریختم | بر سر خود خاك عصیان بیختم

۱ـ روز اول ماه ۲ـ روز آخرماه

لیك حق آن خدای غیب‌دان / که نکردم بر کسی افشای آن
غیر حق کس واقف از فعلم نبود / چونکه آن شاهنشه ملك وجود
داد از آن فعلم خبر دانستمی / کاو بود حقا خلیفه حق همی
پس شد اوسالی دگر همراه من / تاکه شد نزد امام مؤتمن
هم برون نامد از آنجا تا نهاد / دست بیعت در کف شاه رشاد
خود بگو ای صاحب علم ورشد / زهد وتقوا را چنین آئین بود
کز امام خویش برتابند رو / لیك در تقوا و زهد آرند رو
نور تقوا گر بدل تابان شود / از امام حق که روگردان شود
آری آری تقوییی کان خودسراست / در ره حق ناتمام وابتراست
تقوی آن باشد که زامر حق بود / وز هوای نفس‌دون مطلق بود
تقوییی کآن متقین‌را درخوراست / زیر هرحرفیش گنجی مضمر است
تای آن رمزی ز ترك ما سوا / ما سوی رمزی ز ملك دو سرا
قاف آن قرب قبول پادشاست / که **یتقبل**(۱) براین‌معنی گواست
واو آن آمد وفا را ترجمان / از وفای عهد آن جان جهان
آن الف که دردل یا شد نهان / وحدت وکثرت از او آمد عیان
یعنی آنکوشد از این سه با نظام / هم ورا سیر الی‌الله شد تمام
سایر قوس نزول است ای فلان / او بود او برزخ لایبغیان
یك رویش باخلق ویك‌رو باخدا / وحدت وکثرت از او شد رونما
آنکه‌را حاصل‌شد این‌تقوا بجان / او خلیفه شد خدا را در جهان
آنکه او زین تقوی آمد کامجو / شد زمرآتش عیان انوار هو
باز آمد از دم آن رهبرم / شوری از صهبای علم اندرسرم
تا سخنرانی کنم از باب علم / بوکه بگشاید برویت باب علم
مجملی از شرح آن گرشد بیان / لیك باقیماند از آن سر نهان

۱ـ اشاره بآیه ۳۰ سوره مائده: انما یتقبل‌الله من‌المتقین (همانا خدا ازپرهیزکاران می‌پذیرد)

این زمان باقی او را گوش باش پای تا سر ز استماعش هوش باش

بیان حضرت صادق (ع) درباره علم

حضرت صادق در بیای علم **این بیان فرموده درافشای علم**

که نیابد علم حق هرگز نظام نی به‌تعلیم وتعلم ای همام

بلکه آن نوریست کاندازدورا دردل هرکس که‌میخواهدخدا(۱)

گر هنوزت زاین بیان مستطاب آفتاب علم باشد درحجاب

تانیاید موسی جانت برون ازحجاب این تن خاکی دون

اندر آفاق دلت ای معتمد نور علم حق‌کجا تابان شود

بگسل این بند علایق‌را زجان تابتابد نور علمت برروان

گوش‌وهوش‌خودکنون‌میکن گرو نکته‌ای ازعلم ربانی شنو

علم‌حق‌یك نقطه‌دان بی‌چندوچون که شده تکثیرآن از جاهلون

گرزنقطه علم حق خواهی خبر ذات پیرآن شیخ کامل‌را نگر

کاو بود آن نقطه پرگاردور گرچه آمد باظهور طورطور

اوست مرآت جمال بی‌نظیر که بود از حق بشیر وهم‌نذیر

او بود آن وارث علم نبی که مودع شد به‌او سر ولی

او بود آن وارث سر (۲) امام که از او بگرفته راه حق نظام

گر شناسی ذات اورا ای کیا دانی آندم سر **نقطه تحت با**

بیعتت نبود اگر بامرد حق این علومت گرنشویی از ورق

کی نهی درعالم معنی قدم کی شود لوحت پذیرای رقم

از **نفخت فیه من روحی** کجا گرددت آئینهٔ دل باصفا

چونکه شمع اهتدا دردست‌اوست رونما ز آئینه‌اش انوار هوست

گر نیفروزد براه تو چراغ کی ز نور معرفت‌یابی سراغ

---

۱ ـ اشاره بحدیث : العلم نوریقذفه‌اله فی‌قلب من یشاء

۲ ـ نسخه ۶ : علم

گر ازین جهل مرکب بگذری — از طلب رو در تعلم آوری

بابی از علمت گشاید برجنان — که شود صد باب دیگر ز اوعیان

رمزی ازاسرار دل

این بیان زاسرار دل رمزی بود — که ازآن اتمام حجت میشود

درشبی تاریك چون دلهای تار — درفتادم درحدیث نور ونار

کزچه باید درمیانشان این تضاد — این تخالف درمیان ازچه فتاد

چونکه این هردو زصنع پادشاست — پس چرا اندر میانه ماجراست

ناگهان آن شاهد غیبی نقاب — بر کشید از چهرهٔ چون آفتاب

شد درخشان نور دلبر از دلم — شمع رویش کرد روشن محفلم

بزم دل شد از قدومش رشك طور — شد فروزان ازرخش آیات نور

دل از آن چون وادی ایمن شدم — موسی جان از صعق ایمن شدم

گفت کای سیار وادی خیال — از چه افتادی دراین فکر محال

صلح نور ونار در دور قمر — بس غریب است وعجیب اندرنظر

نور وظلمت کی بهمشان اتحاد — درمیانشان هم تباین هم تضاد

آن یکی نورانی وشفاف شد — وان دگر ظلمانی‌الاوصاف شد

گرچه حکمتهادرآن بس مضمراست — لیکن آنچه‌اندراینجا درخوراست

گرهمی خواهی بدانی سر آن — **تعرف الاشیاء بالاضداد(۱)** خوان

گرنباشد شام ظلمانی چسان — صبح صادق‌را شناسی درجهان

گر نباشد ملحد شیطان صفت — از کجا بشناسی اهل معرفت

گر نباشد عامی شیطان خیال — از کجا بینی جمال اهل حال

گر نباشد اهل قشر بی‌بصر — از کجایابی ز اهل لب خبر

گر نباشد راهزن اندر کمین — کی شناسی رهبران راه دین

گرنباشد جاهل عالم نما — کی شود ظاهر علوم اولیا

---

۱ ـ اشاره به: تعرف الاشیاء باضدادها

لازمند این هردو فرقه ای ولد — تاشود ممتاز ازهم نیك وبد

درمیان تا نقل نور ونار هست — این دو فرقه‌هردو اندر کارهست

همچنانکه مولوی طاب ثراه — این بیان فرموده براصحاب‌راه:

« نوریان مرنوریان‌را جاذبند — ناریان مر ناریان‌را طالبند»

جای‌دیگر گفته‌است آن باحضور — «رگ‌رگ‌است‌این‌آب‌شیرین‌وآب‌شور»

عرض کردم‌کای حدیث نورونار — از جمال واز جلالت آشکار

واقفم فرما ز رمز کارشان — ای تو واقف برهمه اسرارشان

نوریان‌را چون به‌ناری‌کار نیست — چونکه اندرکیششان آزارنیست

ازچه رو آن فرقهٔ ضال ومضل — متفق اندر اذای اهل دل

مثقب نطقش در اسرار سفت — لعل گوهربارررا بگشود وگفت

شهر علم مصطفا صدرالکبار — باشدش ازحق ذو در سروجهار

آن یکی مخفی ودیگر جلوه‌گر — آن یکی مشهور ودیگر مستتر

آن یك‌ایمان آن دگر اسلام شد — آن یکی ازخاص‌ویك از عام‌شد

چونکه قد افراخت آن شاه دنا — تاکه خواند خلق‌را سوی خدا

هم شد آن آن ظهور دعوتش — اقتضا بنمود ازحق حکمتش

که نهان سازدمرایمان را ز قوم — تاشود تدریجی ویوماً فیوم

بوکه ازخامی بتدریجی رهند — تاکه درقید اطاعت سرنهند

لاجرم ظاهر شد اسلام حنیف — ماند پنهان امر ایمان شریف

دعوت اسلامیش معلوم شد — دعوت ایمانیش مکتوم شد

هرکه توحید خدا کردی قبول — هم مسلم داشت فرمان رسول

بود مسلم گرچه بد زاهل نفاق — همچنانکه جملگی اهل شقاق

از مسلمانی شرف اندوختند — لیك چشم از نور ایمان دوختند

چونکه شددور ظهور حیدری — مؤمنان‌را شد اوان برتری

درغدیر خم نبی جان جهان — خواند مولارا امیر مؤمنان

دعوت ایمانیش ظاهر نمود / باب بیعت برمسلمانان گشود

گفت باخلق جهان ازخاص وعام / دعوت اسلامیم آمد تمام

این زمان خود دعوت ایمان کنم / طالبان‌را روسوی جانان کنم

وقت رفتن آمدم زین تنگنا / برشما سازم علی‌را پیشوا

هرکه او داند مرا مولای خود / بیگمان اورا علی مولا بود

هرکه بادست خدا بیعت نمود / باب قرب کبریا بررخ گشود

هرکه او از بیعتش سرتافته / بیگمان سوی جحیم اشتافته

بعد تبلیغ آن رسول بیهمال / روی آوردی بباب ذوالجلال

که بده نصرت خدایا ناصرش / هم بکن مقهور آنکو قاهرش

جملگی بیعت کنان بادست حق / لیك درباطن نفاق وبغض و دق

چون بپرده شد جمال احمدی / گشت پنهان آفتاب سرمدی

گشت باب امتحان برجمله باز / تاکه آمد نیك وبدرا امتیاز

ذوالفقار حق فروشد درغلاف / از غلاف آمد برون تیغ خلاف

چون ز حیدر می‌نبد بیم وامید / امتحان حق تعالی شد شدید

جمله برگشتند از شاه رشاد / آنچنانکه عهد بیعت شد زیاد

غاصب حق خلافت آمدند / از مقام پیشوائی دم زدند

ظاهر اسلام‌را برداشتند / هم مر ایمان‌را ز کف بگذاشتند

شق اسلام مجازی شد عیان / نور ایمان حقیقی شد نهان

گشت پس اسلام وایمان شریف / یك قوی وآندگر آمد ضعیف

گرچه ایمان ظاهراً مستور شد / واهل بیعت درجهان مقهور شد

لیك برهریك محبان درنهان / بیخبر از اطلاع دشمنان

راه ورسم معرفت آموختند / درجنانشان نور حق افروختند

چونکه دیدند آن گروه بیوفا / که نباشد نور حق‌را انطفا

بلکه هردم میشدی افزون وبیش / ازحسد شد سینه‌هاشان جمله‌ریش

در پی ایذا و قتل اولیا ‌ ‌ ‌ متفق گشتند آن قوم دغا
ظاهر قرآن و اخبار و سند ‌ ‌ ‌ بودشان از بهر دنیا مستند
قولشان قال‌الله و قال‌الرسول ‌ ‌ ‌ فعلشان ایذای اولاد بتول
نام احمد را گرفته بر زبان ‌ ‌ ‌ بهر تنظیم و رواج ملکشان
مجملا کردند آن قوم شرار ‌ ‌ ‌ شق اسلام مجازی اختیار
گر تورا آید بخاطر حالیا ‌ ‌ ‌ که دراین باشد چه‌حکمت‌ازخدا
که بودآن حجت‌الله در زمن ‌ ‌ ‌ غالباً مقهور قوم پرفتن
گرچه حکمتها درآن بیحد بود ‌ ‌ ‌ لیك‌ظاهر زآن دوحکمت‌می‌شود
اولین باشد وجود مؤمنین ‌ ‌ ‌ مؤمنین ممتحن در راه دین
چون ولی‌الله مقهور و ضعیف ‌ ‌ ‌ کو از او بیم وامیدی ای شریف
چون نماند از او امید و بیم‌کس ‌ ‌ ‌ مرد حق خواهد شود تسلیم‌وبس
حکمت دویم ازآن ای باوفاق ‌ ‌ ‌ آنکه در اصحاب او نبود نفاق
بر خلاف مسلمین ظاهری ‌ ‌ ‌ که کمی زایشان بود ازآن بری
زآنکه‌شد اسلام وایمان ای‌فلان ‌ ‌ ‌ ظاهرآن یك‌ازلسان این ازجنان
چون زبان ودل نشد باهم یکی ‌ ‌ ‌ لاجرم باشد نفاق‌آن بیشکی
این‌زمان نیزآنچنان دان ای‌ولد ‌ ‌ ‌ که هم‌آن اسلام وآن ایمان بود
این دورشته هردوممتد ای ولی ‌ ‌ ‌ تا زمان قائم آل نبی
او کند ممتاز بعدالاشتراك ‌ ‌ ‌ پاك سازد ازخبث این روی خاك
یك ازآن باطن یکی ظاهر بود ‌ ‌ ‌ آن یکی مقهور واین قاهر بود
این یکی‌شد ازعوام‌آن‌ازخواص ‌ ‌ ‌ هریکی دارد بفردی اختصاص
فرقهٔ اسلامیان ظاهری ‌ ‌ ‌ از منیت جمله از ایمان‌بری
مؤمنان را درجنان تکفیرکن ‌ ‌ ‌ عارفان را از لسان تخدیرکن
اکتفا کرده به اسلام حنیف ‌ ‌ ‌ بیخبر مانده زایمان شریف
رخ ز ایمان حقیقی تافته ‌ ‌ ‌ سوی اسلام مجاز اشتافته

گرچه آن اسلام فرخنده خصال / که نبی کردش بیان(۱) در بدو حال
غیر اسمش نیست باقی در جهان / همچنانکه گفته آن جان جهان
که زمانی امتم را میرسد / که دنا نیر جهان دینشان بود
هم بود زنها برایشان قبله‌ای / چون طمع‌دارند ازایشان قبله‌ای
باشد ایشان را شرافت از متاع / که برآن باشند دائم در نزاع
آن هواهای نفوس فاسده / آلهه باشد ز حقشان مایله
گرمساجدشان بسی معمور هست / کهنه‌دلهاشان خراب ازتقوی‌است
عالمانشان بدترین خلق حق / کز شقاوت برده از شیطان سبق
هم زقرآن نیست باقی غیردرس / چون نباشد ازخداشان هیچ ترس
غیر رسمی نیست باقی از نماز / چونکه نبود باخداشان عرض‌راز
چون شنیدم این فعال و حالشان / باخبر چون گشتم از افعالشان
عرض کردم‌کای توام مایه سرور / وی زتو تابان بدل نور حضور
این بیان شد مشکلم را دلگشا / ای بیانت چون بنان مشکل گشا
با وجود این همه فعل دغل / که مرایشان را بود آن ماحصل
خود چسان هادی شدند ورهنما / بر فریق عامه ای نور خدا
پس بگفتا از لب معجز نما / که نخواندی ازکتاب این آیه‌را
که بوند این پیشوایان دوفریق / آن یکی ناجی وآندیگر غریق
آن بحق‌می‌خواند واین‌سوی نار / این بخود میخواند وآن‌سوی یار
آن بیادت آورد یاد خدا / وین کند غافل زیاد حق ترا
این بدقشرت میرساند آن بدلب / این به‌بغضت میکشاندآن به‌حب
عرض‌کردم‌کاین‌دومن‌خوددیدمی / ای فدایت جان وایمانم همی
آن فریق ناجیه ای مؤتمن / خود شناساندی مرایشان را بمن
دستگیری کردیم از عین جود / جود تو بردل در رحمت گشود

۱ـ نسخه ۶: عیان

تا که خورشید رخت طالع شدم — نور بخشای مطالع آمدم
تا شدم روشندل از نور حضور — شد سراپایم همه ذوق وسرور
از دم جان‌پرور ای کامل نظر — کردیم بینای ارباب بصر
دیدم ایشان را گروهی با ولا — با صفا و با ضیا و با وفا
جملگی مست از می دیدار یار — وز تجلای حضوری کامکار
جمله‌را دلبر یك ومعشوق یك — سینه‌ها شسته زنقش ریب وشك
نی به‌قید حب جاه و حب مال — نی بهمشان درسخن بحث وجدال
جمله سرخوش ازمی دیدارهم — در پرستاری هم(۱) دلدار هم
گرقدم در کوی کثرت می‌نهند — جز ز وحدت کی‌دم دیگر زنند
گرچه در قید تنند آنها اسیر — لیك اندر ملك دل شاه کبیر
مجملا خواهم گرایشان‌را مدیح — خامه میگوید به آواز فصیح
که معینم گر شوند اشجارها — هم مداد آیند دریاها مرا
کی توانم وصف ایشان را رقم — چون قدم فرسای عجز آمد قلم
از فریق دویمین ای مؤتمن — تازه سازم باز آئین کهن
هم به ایشان سالها همره بدم — خود ز جزء وکلشان‌آگه شدم
مدتی اندر میانشان بودمی — وآنچه گفتندی بجان بشنودمی
سالها کردم به ایشان همدمی — هم به ایشان هرطرف بچریدمی
دیدم ایشان را گروهی بیوقار — بهر دنیای دنی خوار ونزار
از پی دنیا بهر درجبهه‌سای — جملگیشان غافل از یاد خدای
میکشان بادهٔ عجب و غرور — بیخودان نشئهٔ بهتان و زور
آن یکی بالا نشستن مقصدش — آن یکی محراب جستن معبدش
آن یکی طالب بدی تدریس‌را — تاگشاید بابی از تلبیس را
وقت تقسیم وظایف بیدرنگ — یکدگرا حمله‌آور چون پلنگ

۱ـ نسخه ۶. همه

آن یکی بند وظیفه آمده — همچو کلب بند جیفه آمده
آن یکی را ماجرای اعلمی — و آندگر را ادعای افهمی
آن یك استبصار از **استبصار**(۱) کرد — اولیا را جملگی انکار کرد
آن یك از **کشاف**(۲) شد کشاف هم — غم فزودش سربسر برروی غم
آن یك از **شافی**(۳) شفا اندوز شد — وآن یك از **صافی**(۴) صفا آموز شد
آن یکی **وافی**(۵) شدش کافی بجان — وآن یك از **کافی**(۶) شدی اخبارخوان
آن یك استرشادی از **ارشاد**(۷) کرد — سوی خود طلاب را ارشاد کرد
ازقوانین آن یکی **قانون**(۸) نواز — در مقام خود پرستی نغمه‌ساز
آن یك از **مغنی**(۹) غنا کردی طلب — تا فزاید مرورا نام و نسب
آن یکی مستغرق **قاموس**(۱۰) شد — شمع جانش را مرآن فانوس شد
آن یکی از **کنز** (۱۱) آمد گنج سنج — وز پی تحصیل آن در درد و رنج
مجملا هریك خدا را از کتاب — می‌بخواندی غافل از ام‌الکتاب
ادعا گرچه بدی تقلیدشان — لیك برآن کی بدی تقییدشان
جملگی را خود سری آئین بدی — رد و طعن اولیاشان دین بدی
دیدم ایشان را چنان پرازحسد — که شده حکشان مگر نقطه‌جسد
یکدیگر را جملگی اندر نفاق — لیك در ایذای اهل دل تفاق
بودم استادی از ایشان که بدهن — از ره تأدیب میگفت این سخن
که اگرمیبد دو چیزت ای‌همام — کار و بارت میشدی با انتظام
آن یکی باشد نفاق و یك حسد — که مر این دو رونق کارت شود

۱ـ روایات فقه شیعه ازشیخ طوسی‌رحمةالله‌علیه ۲ـ تفسیر اززمخشری
۳ـ شرح بر کافی ۴ـ تفسیر ملامحسن فیض ۵ـ شرح بر کافی
۶ـ روایات درباره‌فقه‌شیعه‌ازشیخ کلینی ۷ـ سیره ازشیخ مفید
۸ـ تالیف ابن‌سینا ۹ـ کتابی‌است درنحو ۱۰ـ لغت ازفیروزآبادی
۱۱ـ کتاب کنزاللغة درلغت

گفتم ای استاد ای ملا دنی چون پذیرد علم ازاین دو روشنی
گفت با خودگر بگوئی که فلان در تدرس از چه باشد اعلم آن
هم شوی با دوستانت در نفاق که نباشد اندر ایشان اتفاق
این شود باعث ترا ای باهنر که شوی از اهل علم ازجمله سر
هم به هنگامی قلیل ای ذوهمم مجتهد کردی و در دوران علم
گفتم ای آخوند ای ملای من گرچه استادی دراین فن بی‌سخن
لیك علمی کز نفاق واز حسد کامل آید جهل ازآن بهتر بود
مجملا گرزآنچه زایشان دیده‌ام یاکه خود از قولشان بشنیده‌ام
گرکنم عرضه دراین دفتر کجا می بگنجد ای ولی رهنما
گرچه می‌بودم به‌ایشان مدتی حاصل‌آوردم از ایشان صحبتی
هم به‌ایشان روزوشب بودم جلیس درهمه جا یارو غمخوار و انیس
هرکه را دیدم به وسواسی قرین گفتم این باشد یقین ازمؤمنین
هرکه را دیدم که ذکر اهل ذوق می‌نمودی خواندم اورا اهل‌شوق
چونکه بودم دامن حبت بکف دل مرا نامد به ایشان مؤتلف
چونکه ظلت برسرم بد سایبان تر نشد ذیلم از این تر دامنان
تا که صید باز شاهی آمدم هم ز رنج این وآن فارغ شدم
این زمان خواهم زتو ای پیشوا که بدانم حجت آن قوم را
که چه باشدشان دلیل رونما از که برایشان رسیده اهتدا
ازکتاب اینها هدا آموختند که چراغ معرفت افروختند
یاکه رخصتشان رسید از اولیا که شدند اینان امام و پیشوا
مشکلمرا حل‌کن ای‌مشکل‌گشا ای زایمایت قد گردون دوتا
پس بگفتا با من‌آن دانای راز که توخود زایشان بجواین‌قصه‌باز
تا تورا ظاهر شود اقوالشان پی‌بری ز اقوال بر افعالشان
بعد استر خاص بودم منتظر کز کجا جویم مرایشان‌را خبر
یادم آمد از امیر مؤمنان کآنچه در عالم درآدم بدنهان

چونکه ایشان جزو عالم‌آمدند ‌ ‌ ‌ لاجرم مضمر در آدم آمدند
پس روان دربحر خود رفتم فرو ‌ ‌ ‌ تاکنم زایشان درآنجا جستجو
اندر آن دریای بیحد و کنار ‌ ‌ ‌ هرطرف اندر طلب‌کردم گذار
بو کد در آئینهٔ شهنشهی ‌ ‌ ‌ یابم از احوال ایشان آگهی
ناگهان نفس ازدرون برداشت‌سر ‌ ‌ ‌ چون مرا شد جلوه‌گر اندرنظر
گفتم اورا از کجا آیی روان ‌ ‌ ‌ گفت ازآن‌کویی‌که‌میجستی نشان
گفتم او را کای پلید نا بکار ‌ ‌ ‌ ای تو قطاع طریق روزگار
خود تورا زاینجا نمودم دربدر ‌ ‌ ‌ مسکنت را کرده‌ام جای دگر
تا به کنج انزوا بنشسته‌ام ‌ ‌ ‌ بر تو راه آمد و شد بسته‌ام
من ترا دیریست از خود رانده‌ام ‌ ‌ ‌ باز آیی از چه رو ناخوانده‌ام
گفت با من از سر عجزونیاز ‌ ‌ ‌ کی تو محرم درحریم قرب‌راز
پیش از این اماره گربودم‌کنون ‌ ‌ ‌ آمدم مأموره‌ات ای ذوفنون
رسم وراه سرکشی بنهاده‌ام ‌ ‌ ‌ در ره آزادگان افتاده‌ام
پاسبان درگه شه آمدم ‌ ‌ ‌ قاپچی باب باب‌الله شدم
هان نمی‌بینی که دربانان شاه ‌ ‌ ‌ مانعند از غیر نزدیکان شاه
چون شدی محرم به‌بزم پادشاه ‌ ‌ ‌ نیز دارد پاسبان پاست نگاه
چون ترا برسر فتاده ظل پیر ‌ ‌ ‌ من چسان رزم‌آورم باشیرگیر
چون نماید شیرآهنگ ستیز ‌ ‌ ‌ روبهان‌را چاره نبود جزگریز
آنکه شیران‌را دمش روبه‌کند ‌ ‌ ‌ کی تواند روبهش پهلو زند
از **مظفرشاه**(۱) عالی مرحله ‌ ‌ ‌ خوانده باشی ازکتاب این مساله

۱ــ میرزا محمدتقی فرزند میرزا محمدکاظم ملقب بمظفرعلی‌شاه کرمانی ازرونق علیشاه تلقین ذکر یافت وربودهٔ مشتاق گردید بسال۱۲۱۵ هجری در کرمانشاه وفات یافت وهمانجا مدفون گردید آثارمتعددی ازایشان باقی‌است ازآنجمله مجمع‌البحارودیوان‌مشتاق را باید نام‌بردکه توسط اینجانب تصحیح وچاپ شده‌است (دکتر نوربخش)

«دست شیطان‌راکه بندد غیر پیر گرگ راکه بردرد الا که‌شیر»
من نخوانده نامدم ای ذوهمم خود مرا گفتی بیا من آمدم
گفتمش کی من تورا کردم طلب ای مزور خود نمای بی‌ادب
گفت از آنهایی‌که میجستی‌نشان خود ز معنیشان منستم ترجمان
گر شدم اینجا اسیر و پای‌بست از من ایشان را بسرافسار هست
گر دراینجا عاجزم ذوالمسکنه اندر آنجا قاهرم ذوالسلطنه
گر در اینجا آمدم خوار و ذلیل اندر آنجایم دلیل هر سبیل
گردر اینجا خوار و مضطرآمدم اندرآنجا شیخ و رهبر آمدم
سالها من حیله بازی کرده‌ام با حریفان رزم سازی کرده‌ام
من حریف خود شناسم در نبرد کی شوم رزم‌آور مردان مرد
لیس‌لك‌سلطان‌علیهم(۱)چونکه‌حق گفته است‌کی پیش افتم در سبق
چونکه ایشان کافر بیعت شدند زاین‌جهت من‌راشدند اندرکمند
هرکه باب بیعت مولا گشود رشته تدبیر من از کف ربود
من برزم هرکسی باشم دلیر غیر آن شاه دلیر شیر گیر
گرچه آنجا معنی صورت بدم لیکن اینجا صورت معنی شدم
گر نباشد قید صورت درنظر سر معنی می‌نگردد جلوه‌گر
گفتمش چون آگهی زاحوالشان با خبرکن مرمرا ز اقوالشان
که چه باشد حجت‌آن قوم ضال ازچه دارند اینهمه قال و مقال
چونکه ایشان پرده و تو پردگی سرایشان از تو ظاهر جملگی
هرکه از ایشان خبر خواهد هله از تواش روشن شود آن مرحله
مجملی ز اقوالشان تقریر کن برخی از احوالشان تفسیر کن

۱ـ اشاره بآیهٔ ۶۷ سوره بنی‌اسرائیل : ان عبادی لیس لك علیهم سلطان وکفی بربك وکیلا : همانا ترا تسلطی بربندگان من نیست وبس است پروردگار تو وکیل

پس شد آن بر منبر کبرو منی — هزاران مکر و شید و رهزنی

بر سرش دستاری از عجب و ریا — زیر هر تارش هزاران دامها

از حیل بر دوش افکنده ردا — کافکند دردام از آن این عامه را

گفتمش ز این منبرت اول بگو — کز کجا آوردیش ای فتنه‌جو

گفت مرد مؤمنی و قفش نمود — تا کند جودش به مردم وانمود

کز دعای خیر یادش آورند — تا شود قدرش از این پایه بلند

والد مرحوم من با وجد و حال — متکی بود اندر اینجا چند سال

و اندراین مسجد بخلق خاص وعام — موعظه کردی به آداب تمام

گفتم او از امر کی آمد امام — که شد اینجا پیشوای خاص وعام

گفت از اجماع خلق عام وخاص — این امامت یافت بهرش اختصاص

گفتمش لعن خداوند غیور — بر تو و بابت بود تا نفخ صور

هان تو نشنیدی که آن فخر بشر — دارد اینگونه حدیثی معتبر

که نه بنشیند کسی در این مقام — کاندر او نبود دوخصلت بس تمام

یا سعیدی در سعادت بس سعید — یاشقیی در شقاوت بس شدید

از شقاوت چون ترا باشد خبر — نیست حاجت ذکر آن ای خیره‌سر

از سعادت نکته‌ای سازم بیان — تا که بشناسی سعیدان را نشان

این سعادت هر که راآمد نصیب — دیده اش روشن شد از روی حبیب

این سعادت هر که را شد دستگیر — دستگیری کردش آن شاه دلیر

این سعادت هر که را شد موهبت — گیرد از ساقی مدام معرفت

چیست دانی این سعادت ای دنی — آنکه شد تسلیم در دست علی

آنکه با شیرخدا بیعت نمود — از سعادت بابها بررخ گشود

این سعادت کی توراآمد یلی(۱) — که شدی بر منبر حق معتلی

پس بگفت آن رهزن هادی شده — کز کجا بیعت سعادت آمده

۱ــ جانب پهلو

گفتمش **الیوم اکملت لکم**(۱) رو زقرآن‌خوان‌وکم‌کن‌اشتلم(۲)
گر بدی نزد خدا عزوجل نعمتی از بیعت آن شه اجل
می‌شدی‌خود دین‌حق‌کامل ازآن هم شد اتمام نعم حاصل ازآن
همچنین اسلام مرضی‌اله آمده تسلیم شه بی‌اشتباه
چون کمال دین واتمام نعم آمده موقوف بیعت لاجرم
هرکسی کز بیعت آمد سرفراز بررخش باب سعادت گشت باز
همچنین درجای دیگر شد بیان از کلام آن خدای مستعان
آنکه‌شد مشیش‌مکب بروجه‌خود باشد آن اهدی و یاآنکه رود
برصراط مستقیم حق سوا(۳) خود بده انصاف ای‌گول غوا
کاین هدایت غیر بیعت آمده وای‌آنکوکه ازآن‌هارب شده
هرکه‌آمد زاین هدایت رونما از سعادت می‌شود برقع کشا
باز گفتم مرورا با من بگو معنی **اما الذین سعدوا** (۴)
که به ایشان وعده فرموده خدا جنت خلد و نعیم جانفزا
وآن بود مخصوص برباع جان که شد این‌آیه براو وافی بیان
که خریده آن خدای مهربان انفس و اموال خود از مؤمنان
تا عوض بدهد به ایشان جنتش جنت مشهودهٔ پر نعمتش
گرنه این‌بیع وشرا دربیعت‌است پس چرا اندر ازایش جنت است
چونکه بیعت جنتش‌آمد قرین پس سعادت‌گشت اورا همنشین

۱ـ اشاره بآیهٔ۵ سوره مائده: الیوم اکملت لکم‌دینکم واتممت علیکم‌نعمتی تاآخر

۲ـ تندی و زور وتعدی (غیاث‌اللغات)

۳ـ اشاره بآیهٔ ۲۲ سوره ملك : افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم (آیا آنکه راه میرود وبررویش سرنگون شده هدایت یافته‌تراست یاآنکه میرود درحالیکه برراه راست ایستاده‌است)

۴ـ اشاره بآیهٔ۱۱۰ سوره هود : و اماالذین سعدوا تاآخر

چونکه سفتم این درحق از بیان / گوئیا افتاد سنگش در دهان
پس بگفتم‌کای فضول ابن فضول / ای تو غاصب حق اولاد رسول
این امامت که توگشتی مدعی / باشد از ذریهٔ خاص علی
این امامت آمده خاص امام / یا سعیدی کو بود خاص امام
که از او اذن و اجازت یافته / کز هدایت سوی خلق اشتافته
پیشوا آنکوکه نطقش ازحق‌است / ازهوای نفس‌دون بس‌مطلق است
گر بگوید خود زحق‌گوید همی / ور نگوید هم ز حق باشد همی
پیشوا آنکو که درراه خدا / مطلق آید از قیود ماسوا
پیشوا آنکوکه در راه اله / باشدش قرب قبول پادشاه
پیشوا آنکو که در شرع نبی / جز هدایت نبود اورا مطلبی
پیشو آنکو که درطی طریق / اهل ره را شد مددکار وشفیق
پیشوا آنکو ز روی موهبت / باشدش در دست جام معرفت
پیشوا آن کز حقیقت پرده‌ها / رهروان را وانماید از صفا
پیشوا آن کز می توحید جام / باشدش در دست و پیماید مدام
پیشوا آنکوکه چون فانی شود / فانی اندر شیخ ربانی شود
پیشوا را فانی فی‌الله خوان / پیشوا را باقی بالله دان
چونکه‌آن‌شد باقی اندر ذات‌هو / کل شیئ هالك الا وجهه
این بود قوس عروج وهم نزول / که بود مخصوص ارباب قبول
پس بگفتم کای امام عامیان / خوانده باشی **برزخ لایبغیان**
این صفت گردیده خاص پیشوا / زآنکه او ذوجنبتین است ازخدا
یك رویش پیوسته می‌باشد بحق / فارغ ازغوغای خلق وطعن ودق
یك رویش همواره با خلق‌آمده / که مرایشان‌را بحق هادی شده
از یکی رو می‌بگیرد ناب فیض / وز یکی رو می‌گشاید باب فیض
گردمی غافل زیاد شد بود / کی تواند خلق را هادی شود
گر نپوید کس براه بندگی / از خدایش کی رسد پایندگی

چونکه او کامل شده دربندگی / از خدایش آمده فرخندگی
در عبودیت چو شد ثابت قدم / از ربوبیت حقش در داد دم
در عبودیت چو شد کامل عیار / شد امام و پیشوای روزگار
همچنانکه این حدیث مستفاد / بندگان را میدهد ناب مراد
که عبودیت یکی جوهر بود / که همان کنهش ربوبیت شود
در ربوبیت بود آنچه نهان / در عبودیت شود فاش و عیان
از عبودیت اگر خواهی نشان / بیعت شه ترجمان این بیان
هرکه‌آن باعهد بیعت بسته شد / از خودی رسته بحق پیوسته شد
چون ورا پیوستگی آمد بحق / علم او یابد ز علم حق نسق
چونکه شد علم لدنی حاصلش / نور حق تابید برجان ودلش
او خلیفه گردد از حق علی / جانشین آید خفی و هم جلی
پس بگفت‌آن پیشوای هرجهول / که مراین برهان تو باشد قبول
لیك باشد ناتمام ای مرد راه / چون نباشد اندرآن هیچ اشتباه
که مرآن‌بیعت‌که‌گوئی ای‌فقیر / شد مقرر اندر آن روز غدیر
این زمان کی صاحب بیعت بود / گردلیلی داری آن حجت بود
مصطفا کآنجا در بیعت گشود / برکس دیگر تعدی کی نمود
گر ز مولا باید این بگذشتنش / پس نبی بایست او را گفتنش
دیگر آنکه حجت قاطع بما / آن کتاب‌الله را کرده عطا
بعدآن شد حجتی کآن وافی‌است / خودکتاب حق بود کآن باقی‌است
چون نباشد هیچ رطب ویابسی / که نباشد در کتاب‌الله بسی
هم اسانید نبی و از امام / بس بود حجت بخلق خاص‌وعام
گفتمش کای جاهل‌گول پکر / ای ز اسرار ولایت بی خبر
هان تو نشنیدی نبی مصطفا / گفت ثقلین(۱) راگذارم بر شما

۱ــ اشاره بحدیث: انی‌تارك فیکم‌الثقلین کتاب‌الله وعترتی

که یکی باشدکتاب وآن یکی — عترت من هست بی‌ریب وشکی
زآن یکی اصغر یکی اکبر بود — از شما هرکو به‌آن دوچنگ‌زد
بعد من نايد ضلالت مر شما — وین دو باهم یار تا روز جزا
گر نباشد عترت صاحب نفس — نور قرآن را که آید مقتبس
گر نبودی اهل بیت مستطاب — کی‌گشود از چهرهٔ قرآن نقاب
گرنبودی اهل بیت طاهرین — سر قرآن ازکجا میشد مبین
گرنبودی اهل بیت **لوکشف** — سر قرآن ازکجا شد منکشف
توگمان داری که ای‌گول پکر — بهر تو نازل‌شد این قرآن مگر
یا که با او همزبانی داشتی — که ز اسرارش نشان بشناختی
تو زقرآن‌کاغذ و خط دیده‌ای — رمز و الغازش کجا فهمیده‌ای
غیر طوس ز طاسینش بگو — خود چه دیدی‌گرتوئی اسرارجو
شاهد طه و یس کی تو را — پرده افکن آمد و برقع گشا
این‌کتاب و عترت باهم توأمان — کی جدائی زاین دوآید درمیان
گفت باشد عترت اکنون درمیان — که بود اسرار قرآنش عیان
گفتم آیا از شما کس را سزد — که بدربار جنابش پی برد
گفت‌کی هیهات چون باشد روا — راه جستن سوی‌آن گنج خفا
که ازآن عامی بگیرد ید به‌ید — تا تواند هادی خلقان شود
او بپرده غیبت است و احتجاب — کی توان گشتن زعلمش‌فیض‌یاب
گفتمش پس‌چیست حاصل ازامام — در وجودش گر نباشد فیض عام
گرچنین باشدکه میگویی بود — فیض او بس ناتمام ای بیخرد
خور که یکذره بود از نور آن — گر نماید منع تابش ازجهان
هیچ دانه می‌نروید از زمین — پس‌کجا نور خور و خورآفرین
فیض حق جاری دمادم برامام — همچنین ساری ازاو برخاص وعام

فیض رحمانیش خاص وعام راست　　وز رحیمی جان خاصان بانواست
گر بدامانش کسی را دست نی　　حجتش بالغ شود برخلق کی
برخلایق فیض او چون میرسد　　کی ورا اتمام حجت می‌شود
آنکه نشنیده است امرو نهی او　　پس چه باشد حجتش برآن بگو
در جوابم گفت که شرع مطاع　　هرکه بنماید مر او را اتباع
اتباع امر صاحب کرده است　　گرچه او دراحتجاب وپرده است
زآنکه امر او بود امر رسول　　هرکه فرمان ورا سازد قبول
او بود مقبول درگاه امام　　حجت بالغ بر او گردد تمام
گفتم او را فایده چبود بگو　　از وجود آن شه فرخنده خو
گرنه از او نایبی باشد به دور　　تا رساند فیض حق‌را طور طور
پس چسان فیاضیش حاصل شود　　هم بقول تو مگر عاطل شود
با وجودی کان نبی خیرالورا　　در تمسك امر فرموده بما
که بحبل او تمسك آوریم　　تا بدربار جنابش پی بریم
کیست حبلش آنکه شد ذوجنبتین　　مرورا عین و بخلقان نورعین
کیست حبلش آنکه آن مرآت اوست　　اوست آئینه وی آن مرآت هوست
او زحق گیرد دمادم فیض و هم　　بدهد این را از توجه دمبدم
فیض ازاوگیرد رساند پس بخلق　　نبودش پروای حلق وفکر دلق
هم ازاوگیرد دهد هرکو سزد　　جام فیاضی دمادم در دهد
گیرد از ساقی دمادم جرعه‌بخش　　هم‌شودبر باده‌خواران جرعه‌بخش
آنچه‌حق«دردم‌دمد»(۱) درنای‌او　　او دمد درنای دیگر مو بمو
گاه‌جام وگه سبو گاهی می است　　گاه ساقی گاه نائی‌گه نی است
دیگر آنکه آن نبی بی‌همال　　گفته اخذ علم باید از رجال(۲)
هرکه باشد طالب آن علم هان　　گو بگیرد از دهنهاشان بجان

۱ـ نسخه ٦: دم در دمد
۲ـ اشاره بگفتار: خذالعلم من افواه‌الرجال

خود بگو کبود رجال ای هیچکس / تاشوید از نور ایشان مقتبس
گفت آنها عالمان امتند / که بخلقان پیشوا وحجتند
قول ایشان آمده قول امام / کاردین بگرفته از ایشان نظام
گفتم ای **یحیی ابن اکتم** ای خبیث / هان بگوش تو نخورده است این حدیث
که چو نفس واحدند آن عالمان / جملگی در کثرت و وحدت نشان
گرهزارند اریکی عضو همند / یکدگررا همچو چشم روشنند
نی بهمشان اختلاف اندر سخن / چونکه هست از یك زبان و یك دهن
درتن جسمانی واعضای آن / چون نباشد اختلافی درمیان
درتن روحانی و آن ایتلاف / پس چسان باشد میانشان اختلاف
گربوند این عالمان آن عالمان / که نبی کرده بیان احوالشان
پس چرا دارند باهم اختلاف / ازچه باشد درمیانه این خلاف
که نباشد قول همشان اعتبار / هریکی را رد یکدیگر شعار
بعد ذکر رحمت الله له / مینویسد حاشیه بررد او
گربود استاد وقولش قول حق / پس چرا براو زنند این طعن ودق
گر بود اونایب خاص امام / رد او رد وی است ای گول عام
دیگر آنکه گفته آن سلطان دین / خوش بیانی درصفات مؤمنین
که مر ایشان دردوعالم زنده‌اند / درجهان جان همه پاینده‌اند
گر شما دانید کاین قول رسول / هست وداریدش بجان ودل قبول
پس چرا درردشان حجت کنید / قول میت همچو میت ای پلید
دیگر آنکه بازگو آن عالمان / آگهی دارند ازآن علم نهان
که بیانش کرده آن فخر امم / حضرت صادق شه عالی همم
کز خدا خود نزد ما سری بود / که نه بتواند کسی حملش کند
غیر نزدیکان دربار خدا / وز ملایك محرمان پادشا
یامرآن مؤمن که درایمان کند / امتحان قلبش خداوند احد

بعد ازاین فرموده‌است آن پادشا / که نموده امر تبلیغش بما
گر نمیبودی کسی حمال آن / پس چرا کردی ز تبلیغش بیان
درجوابم گفت آری باشد آن / لیکن از چشم خلایق درنهان
حضرت شه‌را بود نواب چند / که بدربار جنابش میرسند
حملگی حمال اسرارش بجان / فیض آن شه‌را مفیض دیگران
لیك مارا چون نباشد دسترس / که شویم از نور ایشان مقتبس
زاین سبب مامور ظاهر آمدیم / شرع انوررا مقیم ازجان شدیم
جزکتاب‌الله وشرع مستطاب / نیست تکلیفی بما ازآن جناب
گفتم این آیه مگر ناخوانده‌اید / یاز درك معنیش درمانده‌اید
که‌**زاهل الذکر**(۱) پرسیداین‌خبر / گر شما مستبصرید و بی‌بصر
این‌شریعه وین کتاب‌ای فتنه‌خو / گر بدی کافی نگفتی **فاسئلوا**
بازگو بامن‌که اهل الذکر کیست / هم‌مرآن‌ذکری‌که‌نزدش‌هست‌چیست
گر بگویی کآن امامان هدا / اهل ذکرند این سخن باشد بجا
لیك هرکس‌را کجا ممکن‌شود / کز دم ایشان مراورا دم رسد
گفت‌کاین آیه دلیل صوفیان / هست وتوداری مگرزایشان‌نشان
این سخن بوی تصوف میدهد / گر بتوثابت مرآن نسبت شود
نیست جایز باتو دیگر گفتگو / گفتمش ای بی‌خبر ز اسرارهو
هان‌تونشنیدی که مردی باصفا / این چنین گفتا به شاه اولیا
که تصوف چیست گفتش پادشا / تای آن ترك است وتوبه هم تقا
صاد آن صبراست وصدق وهم‌صفا / واو آن وداست وورد وهم وفا
فای آن فقر است وفردوهم فنا / گر تصوف این بود ای بیحیا
ای خوش آنکو اندرآن بشتافته / تاکه حقش ز آن شود اشناخته
پس بگفت آن منکر ضال مبین / که بود آن‌صعب مستصعب همین

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۴۵ سوره نحل : فاسئلوا اهل‌الذکر ان‌کنتم لاتعلمون.

که نمیشاید کسی‌را حمل آن — جز گروه ممتحن از مؤمنان
کاهل ذکرند آن گروه نیکخو — فاش وپنهان حاملین سر او
لیك ایشان‌را کجا جستن توان — چونکه باشد بی‌نشانیشان نشان
زاین سبب ظاهر کفایتمان کند — نیست مارا علم باطن ای سند
گفتمش حاصل ازاین گفت‌وشنید — این بدم کاقرار کردی ای پلید
که‌بود آن اهل ذکر اندرمیان — همچنانکه فاسئلوا داده نشان
این زمان دیگر نخواهم گفتگو — خواهی ایشان‌را بجو خواهی‌مجو
حجت بالغ چو شد برتو تمام — مطلبم شد حاصل اکنون والسلام
پس مرا آن شاهد غیبی دگر — جلوه‌گر گردید بس بازیب وفر
شد دلم **ارض‌الله‌واسع** از او — نور حق شد دردلم لامع ازاو
حق وباطل راهمی دیدم عیان — چون شدم زاو منکشف سر نهان
گفت آنچه‌خواهشت بودای ولد — دیدی و بشنیدی ایشان‌را سند
ازیقین دان‌که اگر ایشان بدند — درمیان اهل کفر ناپسند
مذهب وملت ازایشان داشتند — چون نی از تحقیقشان برپای‌بند
این زمان بگذارشرح این‌سخن — بازگو زآن عالم علم لدن
آن جواد حق امام دین تقی — آنکه شد حبش دلیل متقی

بقیه امام جواد (ع)

از علی‌ابن خالد این بیان — **میکند روشن روان دوستان**
که به سامره شنیدم این سخن — که محمد نامی این گفتا بمن
که شنیدم از رفیقی باولا — که ز شام تیره روز پرجفا
مردی آوردند بازنجیر وبند — هم‌ورا اینجا بزندان کرده‌اند
کو نموده دعوی پیغمبری — فاش کرده ادعای سروری
آن‌علی‌گفتاکه چون‌من‌این بیان — زاو شنیدم پس روان گشتم روان
تادرمحبس کز او یابم سراغ — چونکه شد حاصل ز حجابم‌فراغ

بعد استیذان ورخصت از دخول — یافتم چون قرب دربار وصول
دیدمش مردی فهیم وعاقل است — درمعارف دیده باز وکامل است
گفتمش بامن بگو احوال خود — که چرا باشی بجبس قوم لد (۱)
گفت میبودم بشام تیره روز — که بود آن‌را چو شام تیره روز
درمکانی شهرهٔ رأس الحسین — که بود حبش بدلها فرض عین
بودم اندر بندگی کردگار — روزوشب فاش ونهان سر وجهار
ناگهان آمد مرا شخصی عزیز — گفت بامن کای فلان ازجای‌خیز
چون به امر او ازآنجا برشدم — ناگهان درمسجد کوفه بدم
پس بگفتا می‌شناسی این زمین — عرض کردم مسجدکوفه است‌این
پس نمازی کرد ومن هم کردمی — ناگهان اندر مدینه بودمی
بعد صلوات و درود بی‌حصا — برروان پاك ختم انبیا
ناگهان در کعبه بودم آنزمان — هم من‌اندر خدمت آن جان جان
مشتغل اندر مناسك آمدم — چونکه ازآداب حج فارغ شدم
پس بدیدم خویش‌را درشام باز — درهمان موضع که بودم درنماز
پس‌روان‌گردید ومن‌گشتم ازآن — آنچنانکه شد مرا از تن روان
چونکه شدازاین سپس سالی‌مرا — از قدومش داد چشم‌را جلا
جان رفته باز آمد درتنم — شام تیره شد چوروز روشنم
صبح امیدم دمید از شرق جان — همچو سال سابق آن جان جهان
درجمیع امکنه سیرم نمود — وانمودم بردل ابواب شهود
کوفه و کعبه مدینه دردمی — بردو آوردم بشام آن شه‌دمی
چونکه ساز رفتن آن شه‌کردمن — عرض کردم ای ولی ذوالمنن
حق آنکو که تورا قادر نمود — برچنین معجز که آمددرشهود
حق آنکو که تورا مختار کل — کردوشد فرمانبرت هرخاروگل

---

۱ ـ بالضم بمعنی گمراه‌تر وستیزنده‌تر (غیاث‌اللغات)

حق آنکو مظهر ذاتش شدی — آئینه ذات و صفاتش آمدی
کد ز نام خود مرا واقف نما — ای بتو قائم وجود ماسوا
پس بگفت آن شافع یوم التناد(۱) — که محمد نامم ای صافی نهاد
هم زجود حق لقب دارم جواد — بوالحسن بابم شه ملك رشاد
پس شد او در پردهٔ ستر و خفا — او روان گردید و من ماندم بجا
چونکه گردید این قضیه منتشر — شد روان حاسدان زاین پرشرر
پس محمد حاکم آن سرزمین — زادهٔ عبدالملك ای پاکدین
کس فرستاد و مرا با قید و بند — کرد احضار و فکندم درکمند
این زمان درحبس او باشم اسیر — شرح حالم این بود ای بی‌نظیر
گفتمش که شرح احوالت تمام — با محمد می بگویم ای همام
بوکه بر حالت ترحم آورد — وز خلاصی خاطر شادت دهد
پس علی گوید که رفتم نزد او — شرح کردم حال آن فرخنده خو
پس بمن گفتا که رو با او بگو — که بگوید با همان شخصی که او
درشبی فرمود سیرش در جهان — هم زحبس من نجاتش بخشد آن
آنکه او را دردمی این سیرها — وانماید سازد از بندش رها
چون شدم مأیوس ازاستر خاص او — در روانم هم و غم آورد رو
پس دلم برحال او بسیار سوخت — آن سخن آتش بجانم برفروخت
در شکیبائی به او گشتم انیس — در پرستاری به او گشتم جلیس
هم بصبرش امر کردم بی‌حرج — بوکه از صبرش رسد درجان فرج
صبح معجز چون زشرق اعتلا — روز دیگر داد دلها را جلا
بهر دلجوئی او گشتم روان — تا در زندان که دیدم ناگهان
خاص و عام ازهرطرف در جستجو — جمله دربانان بقید تك وپو
گفتم ایشان را چه باشدتان که هست — از تأسف دست حیرانی بدست

۱ـ تناد باهم ندا دادن و یوم التناد اشاره بروزقیامت است (غیاث اللغات)

پس یکی گفتا که شخصی کاین زمان کرده دعوی نبوت ای فلان
در شب بگذشته مفقودالخبر گشته گویا می نبود ازاو اثر
هان نمیدانیم کاندر آسمان رفته یامرغش ربوده از میان

توجیه معجزه

از دم پاك شهنشاه جواد زین حدیثم نکته‌ای در دل فتاد

کاین همه اندر تو باشد مختفی همچنانکه گفته سلطان وفی
کآنچه درعالم بود فاش و عیان جمله در آدم بود سر و نهان
بشنو اکنون رمز هریك ای‌خبیر تا که بر اسرار آن‌گردی بصیر
شام چبود این تن خاکی نهاد که بود شهری همه ظلم وفساد
حاکمش کبود یزید نفس دون که‌کشد هردم به‌نیرنگ وفسون
مر تورا از جمع سوی تفرقه تاکه گردی زاهل کفرو زندقه
هم بود پیوسته کارش رهزنی وز شقاوت با تو دارد دشمنی
بو که سازد دورت از دربار حق تا که گردی مستحق نار حق
گرهمی خواهی مراد دو جهان حاصل آید مرتورا ای‌جان جان
برخلاف آن یزید نفس پوی وز خلاف او مراد دل بجوی
لیك چون تو سالها محکوم آن بوده‌ای واو تو را بد حکمران
حاکمی را از دیار خویش کی میتوان اخراج کرد ای نیك پی
یاکه محکومش توان‌کردن بجد بی مددکار و ممد مستعد
گرهمی خواهی بحکمت سر نهد وامرونهیت از دل وجان بشنود
بایدت مرحاکمی عادل که او ایمنت سازد زمکر آن عدو
وز فنون رهزنی آن پلید سازدت آگاه بی‌گفت و شنید
چون سلاحت می بباید درنبرد تا سرگردان رزم آری به‌گرد
بخشدت شمشیری از ذکر مدام هم دهد اسپر تو را فکرتمام
جوشن از صدق وارادت بخشدت هم سنانی از توکل بدهدت

پس کند برمرکب شوقت سوار　　وآنگهی در عرصهٔ آن گیرودار

از توجه سازدت فیروز چنگ　　تاکنی بردشمنانت عرصه تنگ

گرددت خانه تهی از دشمنان　　هم شوی ایمن ز مکر رهزنان

وآن یزید شوم نفس بدسگال　　سر بفرمانت نهد بی‌قیل و قال

چون یزید نفس از ملکت برون　　شد بدتأیید شه کامل فنون

مستعد شو بر تتمه آن بیان　　تا تورا روشن‌شود ز آن‌چشم‌جان

چیست دانی موضع رأس‌الحسین　　جان پاك فارغ از هر قبح وشین

همچنانکه شد بیانش ای فتی　　در خلال ذکر شاه ارتضا

آن عبارت چیست‌دانی ای غیور　　آن‌حضوراست‌آن‌حضوراست‌آن‌حضور

گر نگردی از حضوری کامکار　　کی شوی دربندگی کامل عیار

زآنکه آنکو حاضرحضرت نشد　　از یقین‌دان قابل خدمت نشد

حاضران محضر شه را ببین　　که چگونه واقفند و تیزبین

جملگی‌اندر ادب چالاك وچست　　دروفا بس ثابت و پیمان درست

چونکه دائم درحضور شه بوند　　لاجرم از خدمت شه آگهند

اختصاص‌آن مکان‌دانی زچیست　　واین‌عبادت اندرآن‌بی‌وجه‌نیست

یعنی آنجاکه ورا شد تکیه‌گاه　　معبداست و نورحق را جلوه‌گاه

ای‌خوشا آن‌دل‌که عرش شاه شد　　تکیه‌گاه جان وجه‌الله شد

ای‌خوش‌آن جانی‌که‌آنراشد‌مقر　　روی شاهش گشت منظور نظر

هردلی‌کآن شاه‌کرد آنجا ورود　　قبله آمد آن بر ارباب شهود

پس‌توهم ازصدق دل ای‌نورعین　　از تولا روی جان‌کن باحسین

یکزمان از یاد او غافل مباش　　تخم حبش در زمین دل بپاش

واقف‌آ اندر حضور حضرتش　　ملتزم شو در قیام خدمتش

کز یزید نفس غدار عدو　　ایمن‌آیی و رهی از شر او

خانه‌ات خالی نگردد تا از آن　　کی‌شود خلوتکه آن جان جان

آن‌حسین واین‌یزید ای نیك‌پی | در وجودت هردو موجودند هی
آن یکی‌روح‌آن دگر نفس‌آمده | زآن‌یکی‌هادی و یك رهزن شده
آن حسین روح آمد تا تورا | سوی حق خواند ز صف اشقیا
وین یزید نفس سازد از حیل | دورت از قرب خدا عزوجل
آن حسینت می‌بخواند سوی‌رب | تاشوی در راه حق کامل نسب
آن‌نسب‌چبود بریدن از نسب | آن نسب کاندازدت دور از ادب
این‌یزیدت‌می‌بخواندسوی‌خویش | تاشوی چون وی‌پلید وزشت‌کیش
او همی‌خواند تورا سوی نعیم | وین کشاند مر تورا سوی جحیم
او تورا خواند بصف اصفیا | که بود بنیان مرصوصش بنا
وین تورا خواند بصفی کزجحیم | با سلاسل **یسحبون فی‌الحمیم**
او همی خواند برضوان خدا | واین همی‌خواند بملك ری تورا
ری چه باشد جیفهٔ دنیای‌دون | که بود سگ‌طالبش ای ذوفنون
آنکه بهرش باشی اندر جستجو | وز پی تحصیل آن در تك وپو
از پی دنیا بسی با شور و شین | بایزیدت صلح وجنگت باحسین
کان به‌مولا این به‌دنیایت کشد | آن به‌اعلا این به‌سفلایت کشد
باری ای جان عزیز مؤتمن | رخش همت برجهان‌زاین‌ملك‌تن
از صف جهلت برآ ای تیزهوش | وز فرات شهد دنیا چشم‌پوش
همچو حر بیرون نه‌ازخودیکقدم | تا درآیی در صف شاه قدم
درصف آن شاه اگر داخل شوی | فیض اورا قابل و واصل شوی
با حسین روح ای مرد اجل | بسته‌ای عهدی و پیمان در ازل
که ورا برخویشتن سازی امیر | تحت فرمانش درآیی بس‌دلیر
گر درآیی تحت ظل بیعتش | دشمنان را دور سازد سطوتش
دشمنانت چیست دانی ای‌فتی | آن جنود جهلی غی و شقا
گرنیایی تحت ظل آن امیر | در صف هیجا نمایندت اسیر

کش‌کشان پس‌سوی زندانت برند   بر در جان و دلت قفلی زنند
دانی آن قفل ازچه باشد ای‌غیور   آنکه سازد دورت ازقرب‌حضور
چون مقفل‌شد دل‌وجان مرتورا   کی بتابد در دلت نور صفا
همچنانکه آن خدای مستعان   گفته مختوم است قلب وسمعشان
هرکه شد مختوم قلب و سمع‌آن   ماند در زندان غشوه جاودان
دانی آن زندان چه‌باشد ای‌جواد   این تن خاکی ظلمانی نژاد
هرکه‌افتاد اندرآن زندان به‌بند   بستش بیرون شدن ازآن کمند
هم مگر شاه جواد آن ذوالکرم   آید و بر بایدش از حبس غم
آن‌جواد اینجاکه باشد ای‌جواد   آن که آمد مخزن سر جواد
آنکه آمد منبع اسرار حق   آن که‌آمد مطلع انوار حق
آنکه ازحق مرتورا شد شیخ راه   آنکه‌شد رهبر تورا سوی اله
آنکه آمد برزخ ذات و صفات   آنکه باشد آینهٔ رخسار ذات
آنکه‌آمد در درون مثلش عیان   گرچه‌باشد جسمش ازدیده نهان
همچنانکه با کمیل راز دان   در بیان ذکر حال عالمان
این بیان کرده امیرالمؤمنین   چشم سر بگشا و این نکته ببین
کآنکه مثلش دردرون موجودشد   گرچه جسمش ازبرون مفقودشد
هرکه میخواهد تتمه این بیان   کو حدیثش را زکافی جونشان
گرتوهم‌تن‌را سبک‌سازی چوجان   وارهانی جان از این بندگران
پس به‌جیب جان فروآری توسر   گردی اندر بحرفکرت غوطه‌ور
آن مبارک پیر صافی دم تورا   در رباید از کمند اشقیا
هم ز زندان غمت بیرون برد   قید هستی را ز پایت برکند
پس تو را اندر هوای اعتلا   سیر فرماید به معراج علا
با دوبال ذکر وفکر بس قوی   سازدت طیار اوج معنوی
چونکه وارستی ازاین‌زندان تن   گردی ازجان طالب علم لدن

بال افشانی بهر کویی و در — کز مدینهٔ علم حق‌جویی خبر
گرچه باشد شهر علم مصطفا — هم‌که باشد باب علم مرتضا
گه ازاین وگه از آن جویی سبیل — گه که باشد برسبیل آن دلیل
گر گشایی گوش من‌گویم تو را — لوح سینه زین کدر شویم تورا
آن مدینه شهر علم مصطفا — کوفه رمزی از علی بابها
از مدینه شد عیان نور نبی — شد ز کوفه مشتهر سر ولی
از مدینه شد نبوت آشکار — یافت از کوفه ولایت اشتهار
ایك آنرا ظاهری و باطنی است — باطنش را نیز بطن کامنی است
آن یکی چون قشر وآن دیگر چو مغز — مغز او را مغزی آمد مغز نغز
ظاهرش آن علم احکام نبی‌است — که مراجمالش مفصل در نبی است
باطنش آن فهم افعال ولی است — که ازآن سر ولایت منجلی است
ظاهرش علم حلال است و حرام — که از آن دارد. شریعت انتظام
باطنش شد آن لدنی علم حق — که ازآن باشد طریقت را نسق
ظاهرش آمد نبوت را بیان — باطنش شد از ولایت ترجمان
باز بشنو شرح دیگر ای سند — تاکه زآن چشم دلت روشن شود
آن مدینه چیست‌دانی ای کیا — آنکه آمد شهر علم مصطفا
آنکه باشد قایل گفتار او — آنکه آمد حامل اسرار او
آنکه آمد وارث علم نبی — آنکه باشد مخزن سر ولی
آنکه آمد زاو شریعت باصفا — آنکه آمد ز او طریقت با ضیا
آنکه آمد آن ولی عصرخویش — آنکه‌باشد قطب‌وقت ازجمله‌پیش
همچنانکه مولوی طاب ثراه — این بیان فرموده براصحاب راه
«که بهردوری ولییی قائم است — آزمایش این‌جهان‌را دائم است»
او بود آن شهر علم مصطفا — هم بود او باب علم مرتضا
چون شنیدی این‌خبرای‌تیزهوش — در تنت خون طلب آمد بجوش
کآنچه من اشنیدمی بودم خبر — از کجا گردم ز عینش با بصر

بی‌عیان علمی اگر حاصل شود   پس به اندك شبهه‌ای زایل شود
لیك گر باشد عیان باعلم یار   کی خلد درپای دل ازشبهه‌خار
چون ز عینش علم آید با ضیا   دیدهٔ حق‌الیقین زآن گشت وا
چون یقین آمد شکش بیشك رود   **از هق الباطل وجاء الحق** شود
علم بی‌عین است لمی(۱) درجهان   که‌کنند این‌عالمان زاوکسب نان
عالمشان از بهر تحصیل معاش   وز پی بالانشینی در تلاش
علم‌گویند و نه‌شان هیچ از عمل   زرع گویند ونه‌شان ز او ماحصل
علم گویند و ندشان از او یقین   چونکه باظنند دائم همنشین
ظن لایغنی من الحق خوانده‌اند   لیکن از نور یقین درپرده‌اند
زاین‌خیالت چون بسرافتاد شور   بال افشان گردی از وجد وسرور
درطلب گردی روان از هرطرف   تو که افتد گوهرت اندر صدف
درطلب چون راسخ و ثابت شدی   مقتدا را گشتی از جان مقتدی
از خبر بگشایدت باب نظر   وز توجه بدهدت بال دگر
بگذری بر شهر علم مصطفا   وه چه شهری سربسر نور و ضیا
نهرهایش سوی هرشهری روان   مردگان را زندگی‌بخش روان
ریک آن‌انهار چون **طود**(۲)عظیم   هریکی صد طور موسای کلیم
نهرها دان بحرهای معرفت   که بهرشهری شده زآن موهبت
چیست آن انهار بنگر ای فتی   معنی **تحت قبابی اولیا**
قطب دور آمد چو بحرو اولیا   هریکی شطی که ازآن شد جدا
چون ز شهر علم او جستی خبر   در بصر تابان شدت نورنظر
رمزها از شهر علمش یافتی   مغز معنی را درون بشکافتی
در دلت تابان شود نور هدا   باز یابی رمز شرع مصطفا
نه‌مرآن شرعی‌که باشد از فضول   بلکه‌آن شرعی‌که آمد از رسول
نه‌مرآن شرعی که‌خاموشش‌چراغ   گشته واهلش پی آن در سراغ

۱- استدلالی وچون وچرائی   ۲- بالفتح کوه کلان (غیاث‌اللغات)

بلکه آن شرعی که ازمصباح نور / پرتو افکن‌شد به مشکات صدور
نه‌مر آن شرعی که ظنستش قرین / بل مر آنکوکه قرین شد بایقین
نه‌مر آن شرعی که میباشد حجاب / بلکه آن شرعی که بردارد نقاب
نه‌مر آن شرعی که آرد گمرهی / بلکه آن شرعی که‌بخشد آگهی
نه‌مر آن شرعی که دارد قیل‌وقال / بلکه‌آن شرعی که‌آردوجدوحال
آنچنان‌شرعی که‌زاقوال نبی‌است / نز گمان وظن هرگول غبی است
چونکه پی‌بردی به اقوال نبی / راه‌یابی سوی افعال نبی
چیست افعال نبی معتلی / آن طریقت کآمده سر ولی
گر تورا گوید کسی‌که آن نبی / آنچه بودش سربسر ازگفتنی
جمله برمنبر عیان گفت وملا / سر مخفی ازکجا شد رونما
پاسخ‌اوراگوچه‌گوئی ز این بیان / که خداوند عزیز مهربان
سر خود پوشیده باجبریل گفت / بانبی آنهم نهان آن در بسفت
پس نبی پنهان بگفتا باعلی / وآن علی پوشیده گفتا باولی
خود بگو آن رمز پنهانی‌چه‌بود / که ازاو شد در نهان گفت وشنود
دیگر آنکه آن نبی ذوالمنن / گفته کآمد این شریعت قول من
گشته فعلم‌را طریقت ترجمان / رأس‌مالم‌معرفت‌زآن‌جان‌جان(۱)
از حقیقت خوش در دیگر بسفت / که ورا برخود بیان حال‌گفت
مجملا چون شهر علم مصطفا / برقع افکن شد تورا سر وملا
از مدینه علم او جستی خبر / جیب جان کردی پراز در وگهر
سامع اقوال او گشتی ز جان / تابع افعال اوهم درجنان
شد شریعت منزلت ای تیز پر / از دم آن کامل صاحبنظر
پس ترا سوی دگر پران‌کند / گرد کوی دوست بال افشان کند

---

۱ ـ اشاره بگفتار پیغمبر : الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و المعرفة رأس مالی

چونکه کردی اندر آن کو آشیان   سر مخفی مر تورا گردد عیان

پس طریقت پرده بگشاید ز رو   جلوه گر گردد تورا انوار هو

گرددت برباب علمی رهنما   که شود وا زآن درت بس بابها

وه چه درآن درکه ازوی نهرها   جاری و ساری بسوی شهرها

وه چه درآن درکه اسرار نهان   جمله زین درآمده فاش وعیان

وه‌چه درآن درکه از آن انبیا   یافته قرب قبول پادشا

وه‌چه درآن درکه ازآن اولیا   آمده مقبول درگاه خدا

وه‌چه درآن درکه از آن ماسوا   آمده خنیاگر و دستانسرا

وه چه درآن درکه ازآن شدبپا   جمله عالم چه نهان وچه ملا

وه چه درآن درکه اعلام هدا   درجهان گشته ازآن شقه گشا

وه‌چه‌درآن درکه‌این شمس‌وقمر   یافته از نور او این زیب وفر

نام آن درچیست دانی ای فتا   آمده باب‌الولایه از خدا

گرچه باشد درولی آنرا بود   سوی هرشهری دری ای مستند

هرکه خواهد علم حق‌را ای ولی   گو بجوید از در علم نبی

همچنانکه امر براتیان باب   از جناب حق رسیده درکتاب

هرکه خواهد آن لدنی علم‌را   گو بجوید از علی بابها

لیك نبود جستن او ازکتاب   که شود آن در تورا اکبرحجاب

جستنش چبود بگویم ای سند   دست بیعت دادن شاه رشد

هرکه شد از بیعت شه درگشا   واشود بررویش ابواب هدا

هرکه ازآن در دربیعت گشود   بررخ دل واشدش باب شهود

هرکه بادست خدا بیعت نمود   گوی مردی اوازاین میدان ربود

چیست بیعت باتو گویم ای سلیم   آمدن تسلیم آن شاه کریم

هرکه شد تسلیم آن فرخنده‌پی   آمدش جان حامل اسرار وی

چون زبیعت شد طریقت حاصلت   معرفت شد پرتو افکن دردلت

پس به بستان معارف پی بری هردمت حاصل شود از آن بری
بینی از هرسو هزاران گلستان هرگلی مرآت روی دلستان
دربرهرگل درالحان ونوا بلبلان بینی معارف انتما
که زگل خوانا کتاب روی یار هم زگل بینا جمال آن نگار
مست وبیخود واله واندر خروش از می‌مینای وحدت جرعه نوش
چون درآن آب وهوا نشو ونما کردی ای طیار بستان خدا
کوفه کآن آمد ولایت‌را ظهور سر بسر دیدی ورستی از فتور
کشتی از باب الولایه کامجو از دم پیر حق آن مرآت هو
پس ببال همت خود آن ولی عارجت سازد به معراج علی
پیش ازآن طیرانت‌اربودی بفرش این‌زمان بالت گشاید سوی‌عرش
پیش ازآن‌بودی اگر بافرشیان این زمان گردی قرین عرشیان
پیش‌ازآن طیرت‌اگر بددرمکان این زمان سیرت شود درلامکان
اولا دردامن ناسوت اگر بود طیرانت به‌آن دوشاهپر
بعد از آن درعالم ملکوتیان ازسجود آدم بافر و شان
باملایك یار وهمدستان شدی تا به جبروت معارف آمدی
این زمان درعالم لاهوت دل بربراق جان برآیی معتدل
تا که طوف کعبهٔ دلبر کنی روی جان‌را سوی آن منظر کنی
زین عوالم اربعه‌ای تیز هوش گر به‌گوشت نامد آوازسروش
گوش بگشا برنوای نائیم تاکه از نایش تورا دم دردمم
آن شریعت عالم ناسوت خوان وآن طریقت عالم ملکوت دان
معرفت آن عالم جبروتیان وآن حقیقت عالم لاهوت دان
چون ز شهر علم حق‌ای تیزهوش هم زکوفه مطلع وحی وسروش
ظاهر وباطن عیان آمد تورا هم نبوت هم ولایت ای کیا
زآن یکت شد منجلی نور نبی زین یکت شد منکشف‌سرولی

زآن یکت آمد شریعت پرده در / زین یکت آمد طریقت جلوه‌گر
پس به آب زمزم تقوای هو / شست وشو کردی زهرچه غیر او
طایف‌کعبه شو از جان وجنان / تاشوی باقدسیان عرش آشیان
کعبه چبود مظهر **الله نور** / آن تجلی‌گاه انوار حضور
کعبه چبود جلوه‌گاه کبریا / که درآن شد منجلی نورخدا
کعبه چبود آن دل صافی روان / کو بود عرش خدای مستعان
چون مناسك‌را همه ناسك شدی / ناسك جمله مناسك آمدی
جذب حق آید تورا دامن‌کشان / نور حق تابد روانت برروان
طایف‌آیی برحریم کبریا / گیردت سرتا بپا نور خدا
پس بچرخ آردتورا چون‌چرخ‌پیر / در طواف خانهٔ شاه کبیر
چون به‌بیت‌الله دل طایف شدی / درحریم کبریا عاکف شدی
مرد حق آن مخزن اسرار حق / او که باشد آینهٔ انوار حق
نور او تابد به مرآت دلت / پس صفائی گردد ازآن حاصلت
از حقیقت برتو بگشاید دری / وجه حق‌را بینی ازهرمنظری
هرچه بینی درجهان معنوی / صورتی باشد ازآن فرد قوی
وجه حق انسان کامل آمده / که ازآن معراج حق حاصل‌شده
واجب وممکن دو بحر بیکران / ذات کامل **برزخ لا یبغیان**
نردبان راه حق انسان بود / که ازآن معراج حق آسان شود
گرچه دارد پله‌های بیشمار / که بود هرفرقه‌ای‌را زآن گذار
لیکن آن سلاك منهاج هدا / آن گروه طالب کوی رضا
گردد ایشان‌را عروج حق تمام / خود زنه پله ایا عالی مقام
هریکی پله مقام ومنزلیست / که ازآن معراج هرصاحبدلیست
چونکه عرفان حق آمد ای ولی / محتوی برنه مقام معتلی
این حقیقت آمده زآن پله‌ها / چارمین پله ز معراج علا

هر که زآن پنج دگر خواهد نشان | فاسئلوارا از کتاب(۱) حق بخوان
گرچه نه آمد مقام سالکان | لیك یك باشد به‌نزد سالك آن
چونکه‌شد قوس عروج وهم‌نزول | هریکی نه نزد ارباب قبول
وآن نه‌آمد درعدد پنجاه وپنج | چون دوچندان می‌شودپنجاه‌وپنج
باشد آن عد علی ای‌مست او | یعنی او شد نردبان عشق هو
هر که خواهدبرشود زآن نردبان | از علی باید عروجش ای جوان
همچنانکه آن نبی مصطفا | زین بیان گفته علی بابها
همچنانکه او بود باب خدا | همچنین او راست بابی ای‌کیا
کیست باب علم آن فرخنده پی | آنکه آمد مخزن اسرار وی
کیست باب علم آن دانای راز | آنکه شد سردفتر اهل نیاز
کیست باب علم آن سراله | آنکه آمد رهروان را شیخ راه
کیست باب علم‌آن شاه شفیق | آنکه آمد از دمش پیرطریق
گر بباب علم آن آری توپی | سازدت آگاه از اسرار وی
وجه حق اندر نظر آرد تو را | از حقیقت با خبر سازد تو را
وانماید هردمی سیری تو را | سیرهایی را که باید سالها
کوفه وکعبه مدینه او بود | چونکه او مرآت وجه هو بود
از حقیقت نکته‌ای کردم بیان | بوکه بشکافی ز جان معنی‌آن
چونکه وجه حق تورا منظور شد | غیر حق از دیده‌ات مستور شد
از وجود خویش بربستی تورخت | برفکندی یکطرف‌این‌تخت‌بخت
آندمت گردد حقیقت جلوه‌گر | کآنچه بینی در جهان مختصر
باشد آن آئینهٔ رخسار حق | که درآن تابان بود انوار حق
گر نیابی از مجاز تن جواز | زآن‌حقیقت‌کی‌شوی بابرگ‌وساز

۱ــ نسخه ٦: کلام

این حقیقت سرالاسرار آمده / این حقیقت کشف‌الاستار آمده
این‌حقیقت وصفی‌ازشأن حق‌است / که زقید هرمجازی مطلق است
این حقیقت لازمش‌دان معرفت / گرنداری زآن‌کجا یابی سمت
عامیانه آرم از بهرت مثل / تا حقیقت را شناسی بی زلل
عامیانه یك مثل گویم تورا / تا حقیقت را شناسی ای کیا
ایکه جویای رفیقی در سفر / که تورا باشد دلیل و راهبر
چون تورا علمی‌ازآن حاصل‌شود / دل بدان‌سو مرتورا مایل شود
چونکه یابی مرورا بینی ازآن / ظاهری و باطنش از تو نهان
کو امین یاخائن‌است ای‌مؤتمن / رهنما باشد تو را یا راهزن
ظاهرش بینی بسی آراسته / تن به تسلیم و رضا پیراسته
لیك سر آن بود از تو نهان / چون نمی‌بینی ازاو غیراز عیان
پس تورا لازم بود امری دگر / که‌کنی در معرفت کامل نظر
علم تو بر او شریعت آمده / رفتنت آنجا طریقت آمده
در شناسائیش بنهادن قدم / معرفت باشد بر ارباب دم
وآن‌امانت وآن خیانت ای وفی / که بود در سر جانش مختفی
آن حقیقت باشد ازآن ای ولی / که شود ازمعرفت فاش وجلی
گر نداری معرفت زاحوال او / در حقیقت کی شناسی حال او
گرنه اول معرفت حاصل‌کنی / از حقیقت کی نظر کامل کنی
ای حقیقت بین گرانصاف‌آوری / از ره و رسم تخالف بگذری
دانی آندم که حقیقت از بشر / که بود درکش بحس چشم سر
گر نگردد حاصلت بی‌معرفت / کی‌شود ازحق حقیقت حاصلت
جان‌که‌مخلوقی‌است‌درتن‌ای‌فلان / چون ندانی مرحقیقت‌را ازآن
پس چسان حقی‌که جان‌راآفرید / میتوان ادراك ذاتش ای رشید
ذات حق باشد بری ازچندوچون / **فتعالی‌الله عما یشرکون**

گرچه در سیر شهنشاه جواد ذکر کوفه بد مقدم ای جواد
واندر اینجا شد مؤخر ای‌وفی نکته‌ای در آن‌بود بس‌مختفی

چونکه اقوال بزرگان را بود ظاهری و باطنی بس معتمد
واندر اینجا هست مقصود ومرام بطن و تأویل حدیث با نظام
وآن نبوت وآن ولایت ای‌حفی ظاهرو باطن بود فاش و جلی
هم شود باطن ز ظاهر جلوه‌گر چونکه‌این‌مشهور وآن‌شد مستتر
لاجرم اینجا مؤخرشد ازآن در تطابق از بیانش ترجمان
علت تقدیم آن تنزیل خوان حجت تأخیر آن تأویل دان
گرچه درظاهر ولی سوی نبی رهنما بدای ولی معتلی
لیك در باطن نبی سوی ولی رهنما آمد چنانکه در نبی
کرده ذکرآن خدای بیزوال با نبی اندر خطابی با جلال
کای نبی**بلغ بما انزل**(۱)کنون سوی‌کوی دوست می‌شو رهنمون
ای نبی سر ولی بنما عیان منکشف فرمای‌آن سر نهان
دعوت اسلام چون‌گشتت تمام دعوت ایمان بفرما ای همام
پس نبی رهبر بود سوی ولی وآن ولی سوی خداوند علی
مظهر حسن آن نبوت آمده مظهر عشق آن ولایت آمده
آن نبی‌آئینه وآن جوهرش وآن ولی‌گنجینه وآن‌گوهرش
زآن یکی‌آمد عیان ویك نهان ازجمال واز جلال این دو بیان
چون مدینه شد نبوت را بیان کوفه آمد از ولایت ترجمان
هرکه ره سوی ولایت شایدش معبر از کوی نبوت بایدش
از شریعت گر نگردی باخبر از طریقت کی شوی کامل نظر

۱ـ اشاره بآیة ۷۱ سوره مائده: یاایها الرسول بلغ ماانزل الیك من ربك وان لم‌تفعل فما بلغت رسالته تاآخر

پای ظاهر گر نباشد در میان / کی توانی جستن از باطن نشان
گر نبودت رهنما نور نبی / کی شدت برقع گشا نورعلی
در غدیر خم گر آن خیرالانام / ناب بیعت می نپیمودی بجام
ازکجا آن بایمان حضرتش / راه جستندی بسوی بیعتش
با وجود آنکه رب ذوالجلال / باپیمبر گفت از روی جلال
که گر این تبلیغ را ناری بجا / خود نیاوردی بجا امر مرا
وآن نبی هم کرد درآن اهتمام / تا بحدی‌که نگنجد در کلام
هیچکس «زاسرار»(۱)او آگه‌نشد / معرفت ز او باکسی همره نشد
نکته‌ای آمد بخاطر در مزاح / از یکی سردفتر اهل فلاح
که یکی ز اقطاب این‌دور زمان / در هرآتش قاضیی از سنیان
باب استدلال بر رو می‌گشود / چون جواب کافی شافی شنود
از حیل بگشود باب دیگری / گفت باآن‌مرد حق‌آن مفتری
که شمارا باشد اینگون ادعا / که علی باشد شما را مرخدا
هم شما گوئید کاین طاق بلند / از علی گشته رفیع وارجمند
از شما باید مراین ثابت شدن / ورنه بایدتان تمامی حد زدن
پس بگفتش آن ولی ذوالمنن / که علی آن ایلیای بوالحسن
با وجود ذوالفقار قاطعه / که به گیتی شد بروقش ساطعه
با وجود بازوی خیبر گشا / که یداللهش لقب کرده خدا
او نه بتوانست امامت را کند / برشما اثبات ای شیطان جسد
من به این‌دست برهنه چون‌کنم / مرورا ثابت خدایی لاجرم
مجملا گر می‌نسفتی آن نبی / در اسرار ولایت ای ولی
هیچکس سوی ولی راهی نجست / گرچه میبودی بسی چالاك‌وچست
گر نگفتی آن نبی سر ولی / کی شناسا آمد آن‌را هر ولی

۱ـ نسخه ٦: از سراو

جز نبی سر ولی نشناخته — گرچه در راهش بسی اشتافته
بگذرا کنون‌زین بیان ای‌مؤتمن — بر دعا کن ختم پایان سخن
تابود برپا حدیث بخل وجود — تاکه تابد در دل انوار شهود
غاصبین منبر و محراب را — لعنت حق بر روانشان دائما

امام دهم حضرت نقی(ع)

این بیانی از دهم نور آمده — که ازآن‌دل وادی طورآمده

نام نامی امام مؤتمن — بد **علی** و کنیت او **بوالحسن**
هم **نقی** و **هادی**آن شه را لقب — روز مولود امام منتجب
گرچه میباشد درآن بس‌اختلاف — لیکن اشهرآنچه باشد بیخلاف
روز جمعه نصف اول از رجب — درمدینه شد عیان آن نور رب
مدت عمرش در این دور قمر — چل و یکسال‌آمد و نیمی دگر
در دو شنبه سیم شهر رجب — گشت مسموم آن شهنشاه عرب
قاتلش **معتزد**(۱) مردود پلید — که بود لعن حقش دائم مزید
درسنه اربع و خمسین ودویست — شد بجنات وصالش جای زیست
مغرب آن نور ذات سرمدی — سامره در خانهٔ خود آمدی
بود پنج اولاد آن شاه وحید — قاپچی بودیش **عثمان سعید**
ما در آن شاه گردون احتشام — بد **سمانه** که زحق بادش سلام
معجزاتش بسکه باشد بیحساب — کی‌توان احصای آن اندرکتاب
آنچه ظاهرشد ازآن جان جهان — کی در این دفتر شود تعداد آن
لیك بهر روشنی چشم جان — مجملی‌گردد از او شرح و بیان

معجزات آنحضرت علیه‌السلام

این بیان ازمعجز آن شه بود — که روان بخشای مرد ره بود

این خبر اندر **خرایج** آمده — که چنین‌گفته است یحیا هرثمه

۱ـ محمدبن جعفرالمتوکل ازخلفای عباسی که بعداز المستعین‌بالله بخلافت‌رسید

که **متوکل** طلب کردم بجد | پس بگفتا برسفر شو مستعد
برگزین سیصدتن از مردان مرد | هرکه را خواهی زگردان نبرد
از بیابان شو روان بی‌کوکبه | پس برو اندر مدینه طیبه
از ره تعظیم و تکریم تمام | آورید آن شاه گردون احتشام
پس روان‌گشتیم زامر او روان | روز و شب در طی منزل همعنان
بد در اصحابم امیری که ورا | مذهب شاری (۱) بدوبس بیحیا
هم نویسنده بدم از شیعیان | که بدی از جان محب خاندان
خود حشویه(۲) بدی آئین من | که برآن بد مذهب من دین‌من
در میان شاری و شیعی جدال | بود ودراثبات مذهب قیل وقال
آن یکی می‌گفت برهانی دگر | آن یکی میکرد تبیانی دگر
زآن میان بودم بمشغولی رفیق | بو کز آسانی شود قطع طریق
چون شدیم اندر میان ره به‌او | گفت شاری که بمن اکنون بگو
نیست آیا قول آقای شما | آن علی بوالحسن آن ایلیا
که نشاید در زمین بقعه بود | که نباشد قبر یا قبری شود
باز گوبا من‌دراین صحرا کجاست | مرده یاقبری اگرگویی توراست
که مر آن سلطان قهار غیور | این زمین را پر نماید از قبور
همچنانکه ظنتان باشد بدین | گفت یحیی که به‌کاتب‌این‌چنین

۱ــ نام فرقه‌ای از خوارج است که در زمان خلافت معاویة ابن ابی‌سفیان قیام کردند و خودرا شاری نام نهادند یعنی خویشتن را بخدای تعالی فروخته‌ایم واین آیت: ان‌الله اشتری من‌المومنین (الایه) را بهانه کردند و مغیره از کوفه سپاه فرستاد و آنانرا متفرق ساخت.

۲ــ طایفه‌ای هستند که آیات الهی را برآنچه ظاهر امر حاکی است تفسیر کنند ومعتقدند که مراد ایزدی هم هماست که آنان استنباط کرده‌اند و غالب حنبلیان از حشویه هستند (دهخدا)

گفتم آیا این بود قول شما
گفت آری آری البته بلا

گفتمش پس قول شاری صادق است
راستی کی این سخن را لایق است

کی بدی کی اندر این بر فراخ
خانه‌های مشتمل بر قصر و کاخ

تا که اهلش پر نمایند این زمین
از قبور یکدگر ای با یقین

پس بخندیدیم بر گفتار او
وآن شد از خجلت به بحر غم(۱) فرو

این سخن بگذار و بشنو این بیان
تا شود رمزی ز تحقیقت عیان

شاری ار خندید و او آمد مجاب
بین رسد آخر چسان او را جواب

گر جوابش می‌نداد آن نیکخو
بشنود آخر جوابی خوش هم او

آری آری آخر بازی خوش است
عاشقان را دور آخر دلکش است

گر تو خندیدی به گفت اهل راه
آخرت گریه بود بی اشتباه

خنده‌ات را گریه‌ای باشد زپس
که نگرید از برایت هیچکس

آن زمان گویی بسی یا حسرتا
لیك جنب‌الله کجا و تو کجا

جام مرگ از دست ساقی چون کشی
بین ز سر چون افتدت این سرکشی

چون نه‌ای واقف ز رمز کار او
زین جهت خندی بکار و بار او

در جوابت گر فروماند آن فقیر
خوش جوابی بدهدت نعم البصیر

گر تو خندیدی و او خجلت کشید
اندر این معنی است بس گفت و شنید

خوانده باشی در کتاب مثنوی
مثنوی مولوی معنوی

قصه . آن پیل بچکان سمین
کآنکه کشته هر یك ایشان را ز کین

یا هر آنکو لقمه ای از آن خورد
مادرش آید ورا بوئی کند

هر کجا جوید ز پور خود نشان
میکند خاکش بفرق فرقدان

هر دهانی که از آن بوئی دهد
مرو را بنیاد هستی برکند

پیل مردان حقند ای بیخبر
بیخبر جمله ز فکر پا و سر

جملگی در یاد حق مستغرقند
وز قیود ماسوی الله مطلقند

۱ـ نسخه بدل: خود

تیغ لا بر فرق هستی آخته / بل ورا درداو (۱) اول باخته
بارهرکس را بجان و دل کشند / لیکن از بچکان کجا غافل زیند
هرکجا یابند از ایشان نشان / که کسی خورده‌است لحم طفلشان
بر کنند از تن لباس هستیش / و افکنند آنکه بخاك پستیش
لحم چبود هیچ دانی ای نبیه / گوش کن **ان یاکل لحم اخیه (۲)**
هر که بر ایشان زند طعنی ورد / خورده باشد لحمشان ازاین سند
روبجو امساك ز اکل لحمشان / غیبت ایشان میاور بر زبان
در گذر از تهمت‌و زورو دروغ / که نباشد اندر این کارت فروغ
رهروان را رهبری باشد که وی / بوی طفلان بشنود ازشام‌وری
هان مشو حمله‌ور پیل دمان / هی مشو پنجه‌ور شیرژیان
هان مکن باپیل آهنگ ستیز / که نماند آخرت راه گریز
چونکه اطفال حقند این اولیا / داد خواه آمد مرایشان‌راخدا
هر که با اطفال حق آمدبه‌کین / زآسمان قرب افتد بر زمین
هر که بر ایشان جفائی آورد / در دو دنیا حق مکافاتش کند
کاهل ره‌را او مدد کارآمده / در همه جا یارو غمخوار آمده
هان مکن‌سخریه با اصحاب راه / تا نیفتی دور از قرب اله
آنچه‌برایشان کنی ای فتنه‌خو / حاصلت البته میگردد هم او
گر کنی سخریه بینی سخریه / سخریه کاندازدت در هاویه
گر ز من باور نداری ای فلان / درکتاب الله **یستهزی(۳)** بخوان
خنده‌ات باری بگریه کن بدل / بین‌چه کردی‌باخود ای مرداجل

۱ـ بروزن گاو نوبت بازی شطرنج ونرد (برهان قاطع)

۲ـ اشاره بآیه ۱۲ سوره حجرات ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا تاآخر

۳ـ اشاره بآیة ۱٤ سوره بقرة : الله یستهزی بهم و یمدهم فی‌طغیا نهم یعمهون (خدا ایشان‌را مسخره می‌کند ودر زیاده رویشان وامیگذاردکه حیران باشند)

حق فرستاد اولیای اصفیا — که رهانندت ز قید ماسوا
تا بدربار حقت محرم کنند — در حریم قرب حق جایت دهند
هم‌توخود انکار ایشان پیشه‌ات — تازنی زآن پیشه برپا تیشه‌ات
در یکی غزوه نبی انس وجان — شد گرفتارش گروهی کافران
باسلاسل چون مقیدشان بدید — خنده شد از لعل جانبخشش پدید
پس یکی ازآن گروه دستگیر — برگرفتاران دیگر شد مشیر
که بدی گر این نبی ذوالجلال — پس ز قید ما چراشد نیك حال
اهل دنیا رسمشان اینست این — که ز قید خصم شادند این‌چنین
کی سزاوار نبی باشد کز آن — میل نفسانی، همی گردد عیان
پس بگفتا آن رسول محتشم — خنده‌ام زآن است کایشان راکشم
سوی جنت باغل و زنجیرها — هم مرایشان را بود از آن ابا
آمدم از کارشان اندر شگفت — خنده‌ام از این‌کشاکش درگرفت
من نیم در بند دنیای دنی — فارغم از قید حب و دشمنی
گر همه پویند در فرمان من — ورهمه کوشند در طغیان من
نزد من باشد مساوی هردوشان — چون نباشد کار من با این‌وآن
حب و بغض هردو یکسان آمده — چونکه جانم بند جانان آمده
این سخن نی بهر آن دور آمده — بلکه هر دوری همین‌طورآمده
هر زمان کآید ولیی رهنما — تا که خواند مرتورا سوی‌خدا
سازی از جهل و عما انکارآن — نوش او را نیش‌بینی درجهان
او بزنجیر محبت مر تو را — می‌کشد سوی نعیم بی‌حصا
خود تو بنمائی رجوع قهقری — بدهیش نسبت بکذب وافتری
بیخبر از آنکه باشد آینه — خویش را بینی درآن هرآینه
هرکسی بیند در آئینه عیان — عیبهای خویش پیدا و نهان
چون درآن آئینه خود بین‌آمدی — عیب گویان خود ز آئینه شدی

هر که‌درخود بینی افتادای‌جلیس		دور گردد از در حق چون بلیس
که زآدم ظلمت طین دید او		لاجرم از سجده‌اش گرداند رو
چشم ظاهر بین چو بودش جان‌ودل		می ندید از او ودیدی آب وگل
که منستم نارو او خاکی نهاد		آتشم بدهد همی خاکش بباد
خاك دارد ظلمت وما را ضیاست		سجده ناری به‌خاکی کی‌رواست
خویش‌بینی گر نمی کردآن‌بلیس		از چه میشد مر شقاوترا جلیس
گر **اناخیر** نه زاو صادرشدی		پس چرا مردود درگاه آمدی
جرم او غیر انانیت چه بود		که شدی مردود ارکان وجود
آن **اناخیر** که ابلیسش بگفت		خود توهم‌گوئی عیان‌گاهی نهفت
اینکه‌گوئی بهتر استم از فلان		جز **اناخیر** چه آنرا ترجمان
او اگر یکبار گفتا این سخن		بارها گوئی تو در هر انجمن
که فلان‌را برترم از مال و جاه		او بقعر ماهی و من اوج ماه
عار باشد با فلان بنشستنم		ننگ آرد با فلان پیوستنم
ای بنی‌آدم اگر از آدمی		سرمتاب از سجدهٔ آدم دمی
تا نگردی همچو شیطان رجیم		رانده از درگاه سلطان قدیم
هر که ابلیسی کند بامرد حق		حق بگرداند ز کار او ورق
طوق لعنت را نهد در گردنش		کاین‌نشان(۱)ازخویش‌بینی‌کردنش
آدم وابلیس هستند ای فلان		در میان گاهی نهان وگه عیان
این یکی‌را رهزنی‌شغل‌است وکار		وآن دگر را رهنمائی سوی‌یار
همچنان کابلیس باشد در جهان		که ازآن در **قل‌اعوذ** شد بیان
همچنین آدم بود اندر میان		کز **جلعناك‌خلیفه** دیده‌شان
آنکه **کرمنا** زحق آید ورا		رد و انکارش کجا باشد روا
آنکه او آمد خلیفه از خدا		تا خدا باقی ورا باشد بقا

۱ــ نسخه بدل: بود

گر نداری باور از من ای پسر　　**نحن وجه الله لا یهلك** نگر
پس بهر دوریست آدم جلوه‌گر　　ظاهر ومشهور یاخود مستتر
این سخن پایان ندارد بازگرد　　بین که‌شاری خنده‌اش آخر چه کرد
گفت یحیا که روان زآنجا شدیم　　تاکه نازل در مدینه آمدیم
پس روان گشتم بدرباری که بود　　سجده‌گاه جمله ارکان وجود
چونکه زآن شه اذن ورخصت یافتم　　پس بدربار حضور اشتافتم
ازخلیفه دادم آن شه‌را خبر　　نامه‌اش‌را خواند چون اوسربسر
گفت رو آسوده گردید این‌زمان　　که زما ناید خلافی درمیان
پس مرخص گشتم ازخدمت روان　　روز دیگر باز رفتم نزد آن
باوجود شدت فصل تموز　　که فتاد از تاب‌خور درسینه‌سوز
بود خیاطی برآن خوش لحاظ　　که بریدی جامه‌های بس غلاظ
درزمستان آنچه می‌بودی ضرور　　برغلامانش بریدی آن غیور
پس بخیاطش بگفت آن شهریار　　که طلب‌کن چند تن استادکار
که شود امروز تافردا تمام　　که سفر باید نمودن والسلام
ملتفت شد پس بمن گفتا توهم　　باش ساعی دراموروت لاجرم
چون ز نزد شاه دین بیرون شدم　　غرقهٔ بحر تعجب آمدم
داشتم باخود از اینسان گفتگو　　که‌چه‌جویدزین لباس‌آن‌نیکخو
ما بعین شدت گرما دریم　　او بدوزد جامه‌های بس‌جسیم
وآنکهی ده روزه نبود راه بیش　　پس ازاین‌حیرت فرورفتم‌بخویش
گفتم آخر چون نکردستی سفر　　وز سرانجامش نگشته باخبر
این‌چنین داند که درصیف وشتا　　هردورا شایدازاین‌گون جامه‌ها
از روافض بس عجب آمد مرا　　که چسان اورا نموده اقتدا
آنکه او مقدار فهمش این بود　　کی تواند هادی امت شود
روز دیگر چونکه رفتم نزد آن　　جامه‌هارا دیدم آوردند هان

باغلامانش مرآن والا جناب دارد اینگونه خطابی باعتاب
کزلباده وزبرانس (۱) هریکی مرشمارا باید الت سسلی
پس بفرمودم که ای یحیا روان شو مصمم برسفر باتابعان
بازباخود گفتم این اعجب بود کوهمی ترسد زمستان دررسد
کامر بگرفتن کند برخادمان ازلباده وز برانس این زمان
تاحذر جویند از خوف وخطر تاامان یابند از برف ومطر
بس همی کوچك بدیدم عقل آن پس روان گشتیم باهم همعنان
تابدانجایی که آمد بالمآل درمیان شاری وشیعی جدال
ناگهان ابری برآمد سهمناك گشت ظاهر برق ورعد هولناك
کش‌کشان آمد مرآن ابرگران تاکه آمد برسرما سایبان
پس کشید آن شاه برنس‌را بسر همچنین آن خادمانش سربسر
هم بپوشیدند برتن جامه‌ها آن زمان گفتا امام اتقیا
که به یحیی وبه کاتب هم دهید تارهند ازاین بلای بس شدید
بس تگرگ قهر باریدن گرفت آنچنانکه جمله‌را آمد شگفت
هریکی چون سنگهای‌بس‌بزرگ که اگر خوردی بهرپیل سترك
میکشیدی رخت جان سوی عدم مجتمع گشتیم پس یکجا بهم
وآن‌همی‌ریزان‌شدی برماکه‌کشت دردمی هشتاد تن خرد ودرشت
پس بفرمودم که ای یحیا روان همره اصحاب باقیماندگان
اندراین صحرا فرود آئید هان دفن سازید این گروه مردگان
که رفیقانت بدند وهم سفر حق ایشان‌را ادا میکن دگر
این‌چنین پرمی‌نماید از قبور این بیابانها خداوند غیور
گفت یحیا چون شنیدم این‌بیان سطوت شه تافت برمن آنچنان

---

۱ – جمع برنس بضم کلاه دراز وجامه‌کلاه‌دار ازپیراهن وجبه وبارانی ومانند آن (منتهی الارب)

که سراپای وجودم شد غبار — ماندم اندر جای خود تمثال‌وار
آنچه موسا دید اندر کوه طور — جلوه‌گر شد برمن از نور حضور
از جلالش پرتوی برمن چوتافت — کوه هستی‌همچوطورازهم‌شکافت
هرطرف دیدم درآن وادی جان — رب ارنی گوی صد موسا عیان
آری آری جلوه حسن است این — هرطرف صد غمزه دارد درکمین
گر نباشد جذب معشوق از کجا — می‌پذیرد عاشق انوار لقا
گر نباشد غمزهٔ معشوق جان — کی شود ظاهر نشان بی‌نشان
گفت یحیا چون نشان بی‌نشان — شد مرا ازصفحهٔ رویش عیان
بی‌سروپا خود زاسب انداختم — گرچه پا وسر ز هم نشناختم
بوسه دادم برركاب اسب شاه — بر شدم ازقعر ماهی تا بماه
چونکه‌دادم بوسه پای آن‌جناب — «سرگذشتم‌زین‌شرف‌ازنه‌قباب»(۱)
چونکه واشد دیده‌ام برآن جمال — منجلی دیدم جمال ذوالجلال
چون‌شدم‌ازجام وصلش‌جرعه‌نوش — مست وبیخود آمدم اندر خروش
گر نمی‌بودم زبانی پیش از آن — این زمان آمد سرا پایم زبان
بازبان انکسار وعجز بیش — عرض کردم باسر افکنده پیش
که شهادت میدهم برلااله — برنبوت از نبی باشم گواه
هم شمارا دانم ارباب کرم — هم شما باشید فیاض النعم
هم شما باشید محبوبان حق — هم خلافت از شما یابد نسق
هم شما هستید مردان خدا — برخلایق پیشوایان هدا
گر بدم کافر مسلمان آمدم — هم ز کرده خود پشیمان آمدم
خواهم از فیاضیت ای ذوالنعم — که قبولم سازی از راه کرم
خواهم از جود و عطای پادشا — که نراند از در خود این‌گدا
سائلم سائل بدرگاه کرم — از کرم دورم مکن ای محتشم

---

۱ ـ نسخه بدل : زیر پایم فرش آمد نه قباب

بسکه عجز و زاری و ابرام کرد ... ساقیش جام بقا اکرام کرد
دستگیری کردش آن فیاض جود ... ریزه خوار خوان احسانش نمود
شیعهٔ خالص شد او بی‌شك وریب ... گشت طاهر ازهمه نقصی وعیب
دررکاب شاه گردون اقتدار ... بود تاآخر شد اورا روزگار

شیعهٔ اصفهانی

ازابوالعباس و بو جعفر بود ... مستطر اندر خرایج این‌سند
که بداندر اصفهان مردی‌که بود ... از تشیع وا براو باب شهود
بد مسما عبد رحمان وبه او ... گفته شد که سر این نکته بگو
که سبب چبودکه‌جزتواین زمان ... درامامت قایلی نبود به آن
که علی‌ابن محمد پیشواست ... شرح این قصه بگوبی‌کم‌وکاست
بازگو باعث براقرارت به او ... گفت اورا پس مرآن مرد نکو
که بدم مرد فقیری پیش ازاین ... وز پریشانی بسی زار وحزین
لیك بودم درسخن حاضر جواب ... هم‌سخن از من‌بسی باآب وتاب
پس فرستادند اهل اصفهان ... مر مرا باجمع دیگر همزبان
تا بدرگاه متوکل رویم ... بردرش روی تظلم آوریم
مدتی بودیم بردرگاه او ... ناگهان واقف شدم زین‌گفتگو
که علی‌ابن محمد آن همام ... حاضرش آرند باصد اهتمام
پس زبعض حاضرین ازآن جناب ... آمدم مستفسر و گفتا جواب
که بود مردی ز اولاد علی ... صاحب جاه و مقامات علی
که روافض می‌بدانندش امام ... باشد ایشان‌را می‌حبش بجام
جملگی مست ازمی میناى او ... سر خوشان ازبادهٔ صهبای او
لیك ظنم اقتضا کرده چنان ... که کشد اورا خلیفه درزمان
گفت‌گفتم پس بخودکزاین مکان ... خود نخواهم‌شد برون تابینم‌آن
روز دیگر کآفتاب زرفشان ... گشت لامع نور او برانس‌وجان

شد فروزان آن جمال احدی / شد درخشان نور ذات سرمدی
چونکه داخل‌شدمر آن‌والاجناب / بس خلایق بیشمار و بیحساب
صف کشیده از یمین و ازشمال / دیده‌ها بگشاده برآن ذوالجلال
لیکن‌آن شه یال‌اسبش در نظر / ملتفت اصلا نبد سوی دگر
چون‌مرا دردیده آن منظور شد / هرچه غیرش بد زچشمم دورشد
چون نظر برروی آن شاهم فتاد / خوش‌بدل مهری ازآن ماهم فتاد
چونکه حبش در دلم منزل نمود / بس در شادی بروی دل گشود
روی آوردم بباب حق تعال / از زبان دل بگفتم بی‌مقال
کای خداوند عزیز مهربان / ایمنش فرما ز شر دشمنان
وآن همی آمد سواره تا بمن / در رسید وگفت بامن این‌سخن
که خدا کرده دعایت مستجاب / شاد زی و غم‌مخور از هیچ باب
حق نماید مال و اولادت فزون / هم‌دهد عمرت بسی‌بی‌چندوچون
چون شنیدم این‌سخن لرزان‌شدم / بیخبر از فکر این وآن شدم
آنچنان بیخود شدم ازآن سخن / که نماندم هیچ برجا ما و من
پس در اصحابم در افتادم روان / این چنین گفتند بامن همرهان
که چه واقع شد تورا آیا دگر / که شدی شوریده از پا تا بسر
گفتم ایشان‌راکه خیراست و دگر / هیچ با ایشان نگفتم زآن خبر
پس روان گشتیم اندر اصفهان / روی آوردی بمن وسعت چنان
که بجایی زآن رسیده مال من / کآنچه درخانه‌است نقدم بی‌سخن
الف الف درهمم باشد کنون / غیر آنچه باشدم اندر برون
نیز آمد عمرم از هفتاد بیش / هم ده‌آمد ولدمن بس‌خوب‌کیش
پس چرا اقرار نارم برکسی / که بود واقف ز اسرارم بسی
هم بود دعوت زحقش مستجاب / زین جهت دانم امامت زآنجناب

گفت ابی القاسم سمی اب که او   **ز اهل بغداد است و مرد بس نکو**

که بدرگاه متوکل (۱) بدی   شعبده بازی که از آن میشدی

آشکارا هرزمان سحری عجیب   هم نمودی هر نفس مکری غریب

همچو نفس حیله‌باز بدسرشت   که کشد هردم تورا درکارزشت

هرزمان بنمایدت راهی دگر   کند دورت ز راه حق مگر

گاهت اندازد بقید حب مال   تا کنی دردش از آن و زر و وبال

گاهی از شهوت برون‌آرد سری   تاکه افتی از پی هر دلبری

گاهی از راه عبادت آورد   در رهت عجب و ریا ای بیخرد

گاه گردد جلوه‌گر در مدرسه   تاشوی در شك و ریب و وسوسه

گاهی آرد در انانیت تو را   تا شوی منکر علوم اولیا

گوئی آن یك باشد و من‌هم یکی   در بشر نبود تفاوت بیشکی

بل منستم اعلم از او درجهان   وآن ندیده هیچ تکمیلی از آن

غافل از اینکه علوم اولیا   آمده تکمیلش از نزد خدا

مجملا هردم بنوعی ره زند   با حذرشو که گه و بیگه زند

هم مگر مرد حقت یاری کند   وز شرور آن نگهداری کند

بشنو اکنون زآن مشعبد ای‌پسر   که چه‌آمد برسرآن خیره‌سر

ظلمت طراری آن رو سیاه   بود روشن‌تر ز نور صبحگاه

نفس امار ار دو می‌بد در جهان   آن سگ بدرگ یکی‌بودی‌ازآن

وربدی یك لامحاله آن بدی   چونکه هرمکری‌ازآن‌ظاهر شدی

پس خلیفه اینچنین گفتا بدو   که ازآن فنی که میدانی نکو

گر علی‌ابن محمد را خجل   سازی اندر مجلسم از شوق دل

۱ــ المتوکل ابوالفضل جعفر بن المعتصم خلیفه عباسی که پس‌ازالواثق‌بالله بخلافت رسید .

الف دینارت دهم از مال خویش پس بگفتا آن پلید زشت کیش
که بپختند از برایش چند نان که بسی بودی سبک هریك از آن
وآن نهاد آنها بخوان مائده تا مگر از آن ببیند فایده
چون خلیفه آن پلید بی‌ادب شاه دین را کرد برخوانش طلب
پس ز شرق اعتلا خورشیدسان گشت طالع نور مهر کن فکان
آمد از پرده سرا آن ذوالجلال جلوه‌گر با آن جمال بیمثال
پا درآن‌مجلس چوآن شه بر نهاد در قدومش عرش وکرسی سر نهاد
چون بکرسی صدارت شد مکین زیر پایش فرش شد عرش برین
وآن مشعبد دزد طرار دغا درکنار شاه دین بگرفت جا
چونکه آن شاه سریر عزو ناز سوی نان بنمود دست خود دراز
شد بمکر آن مشعبد نان بلند سوی آن نان دگرآن ارجمند
چون دو باره دست‌خودکردی‌دراز باز شد طیار آن نان دگر
چون از او این شعبده‌آمد مبین مظهر قهر علی ذوالمنن
پایه قهرش چنان بالا گرفت بهر قهاری بلب آورد کف
از غضب آن شیر بیشهٔ لافتا که بگیر این کافر سحار فن
چون اشاره کردش آن شاه مبین شد مجسم صورت شیر آنزمان
پس روان در پرده شد شیر دژم وآن شهنشه ازغضب برشد زجای
بابی از سحر دگر گردید باز
حاضران را خنده‌آمد سربسر
دست قدرت شد برون از آستین
شد فروزان همچو لاله دردمن
کآتش اندر سدرهٔ اعلا گرفت
منکشف شد سر شاه **لوکشف**
کرد اشاره نقش شیر پرده را
تا که بیند نار قهر ذوالمنن
جست از پرده برون‌آن‌خشمگین
بردرید آن کافر طغیان نشان
همچنانکه نقش پرده بود هم
نورخودبگرفت‌ازآن‌ظلمت‌سرای

وآن پلید بیحیا مرتد رد	پس بدامان تضرع دست زد
کز کرم نبود بعید ای پادشا	گر [illegible] زد مراین کشته بما
پس بگفتش آن [illegible]	که نخواهد بعداز این‌دیده شدن
چونکه بد منظورآن بئس‌العنید	که مگر از سحرآن شوم پلید
غالب‌آید پس بفرمود آن امام	بهر ردش این کلام بانظام
حق مسلط ناورد اعدای خود	برگروه اولیا ای بی‌خرد

زنی که مدعی دختری زهرا(ع)بود

**کرد اباهاشم مراینگونه‌بیان	که در ایام متوکل عیان**
شد زنی و مدعی آمد چنین	که منم از ولد خیرالمرسلین
دختر زهرای مرضیه حسب	زینب آن مجموعهٔ نام و نسب
پس خلیفه این چنین‌گفتا ورا	کز زمان حضرت خیرالورا
رفته برما روزگاری بس دراز	هم تو باشی از جوانی سرفراز
شرح این‌قصه بیان کن بیگزاف	کاین دورا باشد بهم‌بس‌اختلاف
پس بگفتا کان نبی محتشم	دست خود برمن‌کشیده لاجرم
تا بداکنون ز آن زمان ذیرسال	خود زیمن همت آن ذوالجلال
باز گردد هر چهل سالی مرا	نو جوانی زآن شه فرخ لقا
هم نگشتم هیچ ظاهر ای فلان	زآن‌اوان تااین‌زمان برمردمان
چون مرا دریافت استیصال فقر	زین‌جهت ظاهرشدم براهل دهر
پس سایل آل بوطالب همه	که بود رحمت زحقشان دائمه
هم زعباس و قریشی نسبتان	خواندشان متوکل طغیان نشان
شرح حال آن ضعیفه سر بسر	گفت و دادندش ازاینگونه خبر
که وفات زینب مرضیه بود	در فلان سال از تقادیر ودود
پس به‌اوگفتا چه‌میگوئی بگفت	کاین‌سخن‌باشدبکذب‌وفریه(۱) جفت

۱ــ بالکسر دروغ‌وافترا

زآنکه امر من بود پنهان بسی   نی زمرگ و زندگیم آگه کسی
پس خلیفه مر بزرگان را خطاب   کرد وگفتا هیچ باشدتان جواب
جمله‌نی گفتند وگفت آن خیره‌سر   که‌کنون بیزارم از عباس اگر
غیر برهان و دلیل رونما   منع سازم مرورا ز این ادعا
پس بگفتندش طلب کن اینزمان   مر علی‌ابن محمد را کز آن
حل این مشکل به‌آسانی شود   شاید آنرا حجتی دیگر بود
بعدازآنکه‌آن شهنشه‌را بخواند   قصهٔ آن زن بعرض شه رساند
شاه دین تکذیب‌کردش درزمان   هم وفات حضرت زینب بیان
کرد وسال‌وماه وروزش‌گفت این   پس بشه‌گفتا خلیفه این چنین
کاین جماعت نیز مثل‌این سخن   جملگی‌گفتند و من ای مؤتمن
خورده‌ام سوگند کز این ادعا   منع او جایز ندانم تا مرا
حجتی باشد که سازم رد آن   پس بفرمود آن امام راز دان
که بود براین دلیلی ای فلان   که شود لازم ورا و غیر آن
عرض‌کرد آیا چه باشد ای‌جناب   ای وجودت موجد این نه قباب
شاه فرمودش که ولد فاطمه   که کنند اطفای نار حاطمه
لحمشان درندگان را شد حرام   وایمنند از شرشان آنها تمام
پس خلیفه‌گفت آن زن‌را چنین   کدچه میگوئی بگفتا خواهد این
سازدم مقتول از چنگال کین   پس بگفتا با خلیفه شاه دین
که در اینجایند جمعی مؤتمن   که ز اولاد حسینند و حسن
هرکه‌راخواهی ازایشان‌کن‌روان   سوی شیران تاشود معلومت آن
مرورا می‌بود شش شیر ژیان   هریکی در قوه چون ببر بیان
در میان حجره‌ای بی‌در بدند   که نبد سقفی برآن ای‌ارجمند
چون بدی مسدود برایشان درش   طعمه‌شان افکندی ازبام و برش
بر سیاست بد مقرر شیرها   کآنکه راکردی غضب آن بیحیا

میفکندی سوی شیران عرین(۱) تا کنندش پاره از چنگال کین
گفت راوی چونکه فرمود این کلام آنکه بدبر انس وجان شاه و امام
حلفه(۲) برآن رب ستار همه که دگرگون گشت رخسار همه
پس چنین گفتند بعضی مبغضین که چرا او خود نباشد زاهل این
که شود درحجرهٔ شیران روان تا ازاو این معجزه گردد عیان
چون بود او خود ز ولد فاطمی پس حواله چون کند اوراهمی
پس خلیفه زآن پسندید این سخن چون تمنایش بدی کآن مؤتمن
خود تلف گردد بدون آنکه او باعثش گردد ز خوف آبرو
پس چنین گفتا به آن سلطان دین که چرا صادر نگردد از تواین
شاه فرمودش به امر تست آن چون اجازت یافت آن جان جهان
نردبانی حاضر آوردند زود شاه دین درحجره چون آمدفرود
برنشست آنجا وشیران بالتمام حلقه وش گشتند گرد آن امام
هریکی بردست خود بنهاده سر یعنی این سر درکفم ای مقتدر
تا نثار مقدمت سازم ز جان کز قدومت آمدم در تن روان
پس مرآن نوباوهٔ شیرخدا نزد خود میخواند یك یك شیرها
برسرش دست تلطف میکشید وز ترحم مرورا می بنگرید
چون اشاره کردشان در اعتزال آن در دریای صنع ذوالجلال
پس شدند استاده از شرمندگی با قدوم انکسار و بندگی
چونکه دیدند آن گروه بدنهاد که نیامد حاصل ایشان را مراد
درفتادند از حسد درتاب وتب تن شدایشان را جحیم وجان لهب
پس وزیر خائنش گفتا بداو که نبود این رأی تو رأی نکو
زود میکن امر اورا برخروج تانگشته باخبر کس زین ولوج(۳)

۱ـ بروزن قرین بمعنی بیشتر ۲ـ قسم خوردن
۳ـ درآمدن چیزی بچیزی

کاین خبر گر منتشر گردد از آن	بگروندش جملگی پیروجوان
رونق بازارت اشکسته شود	هم نظام امر بگسسته شود
پس خلیفه آن پلید نابکار	شاه دین راگفت کای گردون‌وقار
می نبد ما را اراده بر بدی	بر تو بل مارا اراده آن بدی
که فزاید بر یقین ما از آن	امر این زن هم شود فاش و عیان
حال‌خواهم از تو ای جان جهان	که بیالا آیی از اینجا روان
همچنان کز نور خود دادی ضیا	حجرهٔ شیران زلطف ای پادشا
نور خود را وامگیر از روبهان	ای زجودت روبهان شیر ژیان
پس زجا برخاست آن‌جان جهان	خوش خوشك آمد به‌نزد نردبان
شیرها برگرد او گشتند جمع	هریکی پروانهٔ آن شمع جمع
زآن یکی مالید از روی نیاز	روی خود برپای آن دانای راز
آن یکی از رفتنش نالان شدی	در قدوم شاه غلطان آمدی
آن یکی در دامنش آویخته	اشك حسرت در قدومش ریخته
وآن تمنای دل هر بیقرار	از تلطف کردشان امیدوار
میکشیدی دست‌خودآن‌مهرکیش	برسرو یال همه چون پورخویش
چون به اول پایهٔ آن نردبان	برشدآن‌جان جهان را جان‌جان
کرد اشاره بر رجوع شیرها	جمله برگشتند هریك جابجا
خود بیالا آمد آن کنز نهان	پس بگفتا هرکه دارد این‌گمان
که بود از نسل و ولد فاطمی	پاگذارد اندر این حجره همی
پس متوکل به‌آن زن گفت هی	شو تو نازل همچنانکه رفتوی
گفت الله الله این زن از کجا	می‌تواند شد قدم فرسا ورا
ادعای باطلی خود کرده‌ام	مرفلان را دختری در پرده‌ام
فقر و استیصال چون آمد مرا	لاجرم کردم مراین را ادعا

آری آری امتحان آید چوپیش ‌‌‌‌‌‌ هرکسی بیند ثبات عهد خویش
امتحان برنقد دلها چون محك ‌‌‌‌‌‌ زآن شود ممتاز ابلیس و ملك
زامتحان‌گشت‌آدم از جنت برون ‌‌‌‌‌‌ زامتحان‌گشت‌آدم ازجمله فزون
بوالبشر از امتحان مسجود شد ‌‌‌‌‌‌ زامتحان شیطان زحق مردودشد
امتحان درکربلا چون زد علم ‌‌‌‌‌‌ شد جدا از یکدگر نورو ظلم
زامتحان‌آمد عدو و هم ولی ‌‌‌‌‌‌ درجهان‌آن یك دنی آن یك‌علی
گر نبشد امتحان بادشه ‌‌‌‌‌‌ کی‌شود ظاهر ثبات اهل راه
گر نباشد امتحان حق کجا ‌‌‌‌‌‌ نور و ظلمت می‌شود از هم جدا
زآنکه هرکس‌حسب‌حال‌خودکند ‌‌‌‌‌‌ ادعای رهنمائی و رشد
آن یکی درهای‌وهوی وقیل‌وقال ‌‌‌‌‌‌ وآن دگر درادعای و جد وحال
آن یکی‌گوید منم رهبر بحق ‌‌‌‌‌‌ راه حق دارد ز من نضم و نسق
وآن‌فلان‌رهزن بود نی‌رهبراست ‌‌‌‌‌‌ از هدایت برسرش‌کی افسر است
لیکن‌آید چونکه ازشه امتحان ‌‌‌‌‌‌ سرجمله یك بیك گردد عیان
تا هدایت مرکه را باشد زحق ‌‌‌‌‌‌ تا غوایت مرکه‌را آید ز حق
هرکه او درامتحان ثابت بماند ‌‌‌‌‌‌ رخش همت را زمیدان برجهاند
هرکه پاك آمد زکوره امتحان ‌‌‌‌‌‌ چون طلای بیغش مسکوك‌دان
تا طلا مغشوش و قلابی بود ‌‌‌‌‌‌ کی بدارالضرب شه سکه خورد
تاکه دل تخت شهنشاه آمده ‌‌‌‌‌‌ سکه‌اش **الملك‌لله** آمده
هردلی کو از خلاص امتحان ‌‌‌‌‌‌ خالص آمد خاصهٔ حقش بدان
هرکه او درامتحان پاك آمده ‌‌‌‌‌‌ در ره حق چست و چالاك آمده
دل چو زر وامتحان اوراخلاص ‌‌‌‌‌‌ چونکه‌پاك‌آمدازاوگردید خاص
دل چو زر کان و بروی امتحان ‌‌‌‌‌‌ چون محك‌آمدکه‌خالص‌سازدآن
لاجرم اورا بود ای مرد کار ‌‌‌‌‌‌ سکه‌ای لازم چوکامل شد عیار

سکهٔ دل چیست مهر حیدری	که شود حاصل ز مهر حیدری
هر دلی کو یافت از مهرش جلا	بی گمان آن دل بود عرش خدا
هر دلی کان شد به حبش ممتحن	آن دل آمد عرش رحمان بی‌سخن
دل چو آمد عرش حق ای تیزهوش	هر دمش از حق رسد وحی و سروش
نوبت الملک لله هر زمان	در نوازش آید از سلطان جان
گر تو را آید بخاطر ای کیا	که خدا چون واقف است از بنده‌ها
پس چه باشد امتحان را فایده	فایده آن خود شناسی آمده
هر که دارد ادعای رستمی	خود شناسد چون نبرد آید همی
که ز میدان رخش تن بیرون برد	یا که پای رزم در میدان نهد
هر کسی را امتحانی در خوراست	خاصهٔ هر یک بنوعی دیگر است
آن یکی گفتا به پیغمبر که من	مر تو را باشم محب ای مؤتمن
گفت او را مستعد فقر باش	نقش ثروت را ز لوح دل تراش
عرض کردش که خدارا نیز هم	دوست دارم ای نبی محتشم
داد پاسخ مرورا کاندر بلا	مستعد شو گر تورا باشد ولا
باز گفتا کان علی بوالحسن	دوست دارم مرورا چون جان به تن
پس بگفت آماده شو بر دشمنان	که بود حب علی را این نشان
امتحان حب حق باشد بلا	حب من را فقر باشد در گشا
امتحان حب شاه اولیا	دشمنان بین در مقابل ای کیا
هر کسی باشد بقدر حب او	دشمنش اندر مقابل مو بمو
شکر کز الطاف آن صدر الکبار	دشمنان ما راست بیحد و شمار
شد عیان ز اسرار حبم این نشان	این نشان ز اسرار حبم شد عیان
هر که اندر وادی حب پا نهاد	حق برویش ز امتحان بابی گشاد
امتحان باشد عسس در راه عشق	دور باش هر که نی آگاه عشق

امتحان راه حب باشد بسی / تاکه گردد دور ازآن هر ناکسی

زین سبب کرد آن حکیم معنوی / منکشف این مساله درمثنوی:

«عشق ازاول سرکش وخونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود»

امتحان حب حق فرمانبریست / گرچه حق مستغنی ازفرمانبریست

امتحان حب اطاعت آمده / که ازآن محبوبیت حاصل شده

آنکه حق‌را دوست آمد ای ولی / گشت محبوب خداوند علی

آن اطاعت چیست ای مرد نکو / ترك محبوبات خود از بهراو

تا نگردد قطع محبوبات جان / کی شود باوصل جانان توأمان

آن اطاعت چبود از شد امتثال / امتثالی از مثال بمثال

خود چه باشدآن‌مثال ای‌مؤتمن / صامت و ناطق بکن درك سخن

صامتش قرآن جامع آمده / که زحق او لازم‌الاذعان شده

آن مثال ناطقش مرد حق است / کامتثالش بزم جان‌را رونق است

هرکه او درحب حق صادق بود / برجمال مرد حق عاشق شود

هرکه با حب حق آمد همنشین / خدمت مرد حقش‌آمد قرین

بر مثالش هرکه آمد امتثال / گردد آن محبوب حق جل‌جلال

ازقل‌ **ان کنتم تحبون**(۱) مستفاد / می‌شود تبیان این نعم‌الرشاد

هرکه پا در دایره حبش نهد / باید از جان خدمت کامل‌کند

تا شناسا سازدش با شاه ذات / سافلاتش جمله گردد عالیات

حب مألوفات از دل کی رود / گرنه نور طلعتش تابان شود

ترك محبوبات اگر خواهی عیان / در گذشتن از هوای نفس دان

زآنکه هرکو رست از نفس دنی / از خطرها جمله یابد ایمنی

۱- اشاره بآیه ۲۹ سوره آل‌عمران : قل ان کنتم تحبون‌الله فاتبعونی یحببکم‌الله (بگو اگر خدارا دوست دارید مرا پیروی کنید تاخدا شمارا دوست دارد)

هر که بگذشت ازهوای نفس‌دون   گرددش آماده **نعم‌الماهدون**(۱)

گر زمن باور نداری ای عمو   **لن تنالوالبر حتی تنفقوا**

بشنو و **مماتحبون** (۲)رانگر   تا شود تبیان مطلب سر بسر

اصل محبوبات تومال‌است و جان   که بود انفاقش از آیه عیان

زآنکه هرچه‌دوست میداری ورا   جمله فرع این دو باشد ای‌کیا

آنکه دربازد براهش مال وجان   گیرد ازجانان عوض بهترازآن

لیك عاشق‌را عوض مطلوب نیست   زآنکه‌منظورش بجزمحبوب‌نیست

دو جهان پیشش نیرزد پر کاه   جمله را درباخته از یك نگاه

لطف وقهرش دوزخ و رضوان او   وصل و هجرش جنت ونیران او

آنچه‌گردد غیر یار اورا قرین   گوید از جان **لا احب‌الآفلین**

از براهیم نبی قصه بخوان   غیر حق را آفل و معدوم دان

غیر حقت آنچه آید درنظر   روی دل گردان و وجه‌الله نگر

خوانده باشی درکتاب‌الله عیان   که نگردانیده حق مهربان

دو دل اندر جوف مردی ای عمو   تا شریکی ناورد درذات هو

غیر حق دردل نگنجد ای‌سند   زآنکه باشد **لیس‌له کفواً احد**

نیست عاشق را بجز یارش نظر   زآن نظر گردد به عالم معتبر

این خبر مشهور باشد درجهان   که **حسن‌ابن‌علی** آن جان جان

دید مجنون را به‌صحرا درگذار   چون نمود او را ردیف‌خودسوار

گفت دیدی بعد آن فخر بشر   اختلاف امت ای شوریده سر

این زمان دانی‌که را تو مقتدا   بعد پیغمبر نبی ذوالعلا

۱ـ اشاره بآیة ٤٨ سوره ذاریات : والارض فرشناها فنعم‌الماهدون (وزمین را گسترانیدیم وخوب گسترانندگانیم) .

۲ـ اشاره بآیة۸٦ سوره آل‌عمران: لن تنالواالبرحتی تنفقوا مماتحبون تاآخر (هرگز بنیکی نرسید مگراینکه ازآنچه دوست دارید انفاق‌کنید)

گفت لیلی ای بعالم پیشوا
پس بگفت او را امام اتقیا

کدا گر میساختی اکنون غیر از این
می نخواندم عاشقت ای پاك دین

آری عاشق می‌اداند غیر یار
دارو دیاری نخواند غیر یار

نیست عاشق را بجز یارش هوس
بلکه جز او می نبیند هیچ کس

هر که را درعشق ثابت شد قدم
بیخبر گردد ز قید بیش و کم

بر دلش لامع شود انوار غیب
گرددش جان مطلع اسرار غیب

این شنیدم درحد هندوستان
هندوان را قاعده باشد چنان

که دوتن باهم چوصادق آمدند
بر جمال یکدگر عاشق شدند

چون یکی زآن دونمایدارتحال
دیگری ستی شود با وجد وحال

ستی‌آن‌باشد که سازد جان فدا
در ره معشوقش از صدق و صفا

جان‌وتن در حب او قربان کند
همرهش در آتش‌سوزان شود

چون کند قطع علاقه از وجود
بیخبر گردد ز هرهستی‌وبود

بلکه از خودهم بگردد بیخبر
غیر یارش می‌نباشد در نظر

چون نهد درآتش سوزان قدم
بر گزینند بر وجود خود عدم

در دلش گردد عیان اسرار غیب
بر زبان آرد همه اخبار غیب

گوهر دریای عمان یقین
راوی شیرین ادا گفتا چنین

که بدم در هندو دیدم دختری
دختری بحر وفا را گوهری

شوهرش چون‌کرد ازاین‌عالم‌سفر
شد روان درآتش و گشتش مقر

آن زن از مهرو وفای بیکران
شد قدم فرسای نار جانستان

چون قدم درعرصهٔ هامون نهاد
دردلش شوری ازآن دلبرفتاد

نور حب اندر دلش شد جلوه‌گر
قطع هستی‌کرد ازخود سربسر

چونکه‌بگذشت ازجهان فانی‌آن
منکشف شد بردلش سر نهان

آنچه مستفسر شدم زاسرار غیب
گفت بامن سربسر بی‌شك وریب

آنچه پرسیدم ز اسرار نهان
یك بیك گفتی بمن فاش وعیان

پا چو درآتش نهاد آن باوفا — آتشش بودی نعیم دلگشا
گرچه آتش بود لیکن بوی یار — می وزیدی بر مشامش مشک‌وار
گرچه منزلگاه جسمش نار شد — لیك جان اندر بردلدار شد
پس سر شوهر بدامن بر نهاد — این عجب چون‌آتشش درتن‌فتاد
ملتفت اصلا نشد سوی دگر — هیچ زآن آتش نمی‌بودش خبر
نه نگاهی سوی این وآن نمود — نه بدل‌آهش نه برلب ناله بود
تاکه جان بردلستان کردی نثار — آری آری عشق را باشد دثار
که بهردل چونکه بنهادی قدم — بردی از یادش وجود وهم عدم
عشق در هردل‌که انگیزد حشم — گردد آزاد از حدوث واز قدم
چونکه شد ستی مرآن زیبا صنم — نه صمد درياد ماندش نه صنم
گرشود در کفر حاصل این صفا — پس در ایمان چون بود ای‌باوفا
گرشود این پایه حاصل ازمجاز — پس‌حقیقت‌را چه‌باشد برگ‌وساز
آری از عشق آمده این کارها — گشته‌گرم از وی همه بازارها
گر تورا آید بخاطر ای ولد — کاین صفا در کفرکی حاصل‌شود
که شود زاسرار غیبی ترجمان — سر پنهان نزد او گردد عیان
هرکه شد اندر ریاضت گامزن — شد ز صهبای تمنا جامزن
هرکه نفسش در ریاضت رام شد — الفتی با حق گرفت آرام شد
هرکه او اندر ریاضت پا نهاد — زآن قدم در مرتبه اعلا نهاد
از ریاضت نامجو آمد نبی — از ریاضت کامجو آمد ولی
این‌ریاضت‌زجرنفس‌است ای‌ولی — هر ولی از زجر نفس آمد علی
چیست‌آن زجرنفس ای‌ذوفنون — در گذشتن از هوای نفس‌دون
چون‌گذشتی ازهوای نفس‌خویش — درریاضت برنهادی پای پیش
شاهد غیبیت گردد جلوه‌گر — گردی از اسرار غیبی باخبر
هست مروی که امام راستین — دید انبوهی فوجی مسلمین

درگذرگاهی وگفتا مدعا   خودچه‌باشد زاجتماع‌این‌فرقه‌را
عرض بنمودش کسی کاینجابود   کافری کاخبار غیبی می‌دهد
هرچه پرسندش همی‌گوید ازآن   فاش سازد سربسر سر نهان
چون بدید اورا مرآن دانای‌راز   دست خود بنمود پس سویی‌دراز
پس بگفتا چیست اندر دست من   گر تو باشی عالم علم لدن
عرض کردش کای امام مقتدا   نیست اندردست تو علمی مرا
دست تو دستی بود کاندرالست   حق عهود خلق برآن دست‌بست
دست تو دستی بود کاندر ازل   بیعتش واجب شد از عز وجل
من محاط ودست تو آمد محیط   خودچه میگوید مرکب‌ازبسیط
دست تو دریای طوفانزا بود   قطره‌را کی علمی ازدریا بود
چونکه اندر دست توراهم نبود   سربسر گردیدم ارکان وجود
یافتم هرچیز اندر جای خود   غیر بیضه کآن بجای خود نبد
پس گشودی دست‌خود دست‌خدا   باید قدرت نمود آن بیضه‌را
کاین همان‌بیضه بود ای‌کفرکیش   که ندیدی‌مرورا برجای خویش
پس بفرمودش مرآن دانای راز   کزکجا دریافتی این رتبه باز
که شدی زاسرار غیبی باخبر   هم شدت سر حقیقت جلوه‌گر
عرض کردش از خلاف نفس‌بود   که شدم واقف ز اسرار وجود
گفتش آندم پادشاه ملک‌جان   که بود نفس تورا خواهش بدان
که شوی تسلیم واسلام آوری   برکنار آیی ز کفر وکافری
چونکه‌گفتا نه‌بگفت آن‌مهرکیش   که‌کنون‌میجو خلاف‌نفس‌خویش
چون نباشد میل نفست اندر آن   پس‌خلافش‌کن مسلمان شوزجان
زین سخن آتش فتادش درنهاد   آنچنان‌کایمان‌وکفرش شد زیاد
پس‌درید او جامهٔ کفرش ز جان   دست بیعت داد برشاه جهان
شدمسلمان برخلاف نفس خویش   شد صفا اندرصفا ازبیش بیش

روی اوچون دید ایمان‌را خرید / موی او چون دید زنارش برید

«فی‌المناجات»

یاعلی ای ازتو برپا امتحان / امتحان طایعان(۱) وعاصیان

دار ثابت دربلا اقدام ما / عفو فرما ازکرم آثام (۲) ما

بر ولای خویشتن ثابت بدار / ای تو واقف برنهان وآشکار

از دروغ وفریه‌ام بربنددم / تانیفتم دردم شیر دژم

یاعلی توفیق خواهم از تو یار / تاکنم بانفس شومم کارزار

گرتوجه از تومان همراه نیست / دل ز مکاری آن آگاه نیست

ورنظر از تو بود همراهمان / حل این مشکل شود آسانمان

گرچه پای امتحان سست آمده / لیک‌جان درراه حب چست‌آمده

گرچه این هم ادعای باطلی‌است / زآنکه حبت‌لایق هرکاملی‌است

درحضورت ادعای کاملی / کی سزد مارا حذر از جاهلی

لیکن احباب‌تورا داریم دوست / حب‌ایشان‌مغزودل برآن‌چوپوست

درغم وشادی به‌ایشان همدمیم / درهمه‌جا یار وغمخوار همیم

هم شریکستیم درتوبیخشان / هرکجا باشد ز توبیخی نشان

چونکه‌اندر حبت ای جان‌جهان / سینه شد تیر ملامت‌را نشان

گرچه باشد سستمان درره قدم / لیك وامگذارمان ای محتشم

یاعلی ازحب جان وحب مال / می‌برم برتو پناه ای ذوالجلال

تاکه باشد این دو قید(۳) جان‌ما / کی شود جان دربرجانان ما

نور حبت گرنه رخشان آمدی / جان‌کجا دربند جانان آمدی

از تعلق تابجان باشد اثر / کی شود درراه حب کامل‌نظر

عصمت وتوفیق کن همراهمان / تاشکست آریم درصف بتان

---

۱ ـ طایع : فرمانبردار   ۲ ـ جمع اثم بمعنی گناه

۳ ـ نسخه بدل : بند

همی همین گنه ای بودش حق احباب صداقت انتما (۱)
تحیات آسانی کرده ست شان یا علی یا ایلیا یا بوالحسن

امام حسن عسکری (ع)

آمد از احدی عشر نور این بیان **آنکه آمد نور بخش کن‌فکان**
مظهر عشق حسین حسن حسن نام نامیش آمده چون خود حسن
بومحمد کنیتش واندر لقب بد زکی وعسکری آن نور رب
سال مولود شرافت انتساب بد دویست وسی‌ودوز آن مستطاب
هشتم از شهر ربیع دویمین روز جمعه گشت نور او مبین
بدمدینه مطلع آن نور پاك که از آن شد نورپاکش تابناك
مادرش بودی حدیث وشد از او منجلی آن نور سلطان عفو
بود از آن سر خداوند وحید نقش انگشتر **اناالله شهید**
مدت‌عمرش چوآمدبیست وهشت درگذشت‌وماندازاواین‌سرگذشت
دردویست وشصت آن شاه رفیع روز جمعه هشتم اول ربیع
دربهار وصل جانان شد روان عالم فانی از او آمد خزان
معتمد عباسی(۲)آن مطرود دهر کرد مسموم آن شهنشدرا بزهر
قصهٔ ذکر شهادت زآن ولی هست مسطورکتب گرمایلی
عسکری‌زآن‌روی زالقابش شدی که به‌بلده عسکرآن ساکن بدی
مدفنش شدهم درآن ای‌مهرکیش درسرای خود کنار باب‌خویش
بود شش سالش امامت بعد باب تاکه شد جنت زوصلش کامیاب
معجزاتش بیحد و بی‌انتهاست دربیان او بیانها نارساست
کی خبر بدهد محاطی ازمحیط چون بگوید خاك ازبحر بسیط
هرکه‌هرچه سازداز وصفش عیان میدهد از فهم وعقل خودنشان

---

۱ ـ بکسی نسبت یافتن ۲ ـ المعتمد علی‌الله احمدبن جعفرالمتوکل علی‌الله خلیفه عباسی که پس ازالمهتدی بالله بخلافت‌رسید.

ورنه از دریا چه گوید قطره‌ای / وصف خوررا کی تواند ذره‌ای
حق شناسد ذات پاك آن همام / که سلامش باد ازحق والسلام
لیك بهر زینت هرانجمن / مجملی از معجز آن ذوالمنن
آورم دررشتهٔ نظم ای فلان / تاکه باشد خوشه ازخرمن نشان

معجزات آنحضرت

از سماعیل محمد این خبر / هست مسطور روات معتبر
که نشستم برسرراه امام / چونکه آمد آن شه والامقام
شکوه کردم احتیاج خود به او / هم قسم خوردم بذات پاك هو
که مرا دینار ودرهم هیچ نیست / نیست از فقرم دگر امید زیست
نی مهیا قوت شام ونی نهار / گشته روزم همچو شام ازفاقه تار
پس بگفتا ازغضب کی‌بیفروغ / خورده‌ای سوگند حق‌را بردروغ
حال آنکه آگهم ای بی‌یقین / که دوصد از اشرفی داری دفین
درفلان موضع ولی نی قصد من / که تورا محروم‌سازم ز این‌سخن
باغلامش پس بگفت آن‌نیك پی / کآنچه باتوهست کن تسلیم وی
وآن بمن صداشرفی داد وچنین / گفتم آن‌دم آن‌شه دنیا ودین
که شوی محروم ازمدفون‌خویش / چون شودازاحتیاجت سینه‌ریش
پس چنان بدکه مرا فرمود آن / که دو صد از اشرفی بودم نهان
که ذخیره کرده بودم پیش‌ازآن / چون مرا اندیشه می‌آمد چنان
که مرا آنها بود پشت وپناه / چون شود از فاقه کار من تباه
چون‌زفقروفاقه خود مضطر شدم / سوی آنها ازدل وجان آمدم
می‌نبد برجای هیچم زآن دفین / شد قرین جان ازآن آه وانین
پس تفحص کردم و معلوم شد / سر این معنی مرا مفهوم شد
که یکی زاولاد من واقف برآن / گشته وآن‌را ربوده از میان

پس نگشتم منتفع از آن زرم — همچنانکه گفته بد آن سرورم

این بیان از معجز دیگر زشاه — میکند روشن روان اهل راه

احمد ابن محمد آن ظریف — گوید ازجعفر که بابش بدشریف
که به سالی طوف [illegible] — بود اندر سامره چون آمدم
[illegible] جان — هم‌بدی همره مرا ز احباب جان
قدر مالی بهر هدیه آن جناب — پیش ازآنکه‌پرسم ازآن‌مستطاب
که که را بسپارم ای شاه ولی — پس بگفتا آن شه فرد علی
کآنچه با تو باشد ای عالی همم — ساز تسلیم مبارك خادمم
چون برون‌آمد مرآن‌جان جهان — عرض‌کردم که به‌جرجان شیعیان
میرسانندت سلام و گفت او — که ز طوف کعبه گردی کامجو
پس به جرجان بازگردی دلفروز — بعد از این دم‌درصد وهفتاد روز
روز جمعه که سه شب باقی بود — از ربیع دو یمین ای معتمد
خواهم آمدنیز من هم آن زمان — تا به بینم دوستان و شیعیان
شو روان الحال با قلب سلیم — که ز حق یابی‌صراط مستقیم
سالمت دارد خدا در این سفر — و آنچه با تو هست زانواع خطر
چون‌شدی‌وارد براهل‌وولدخویش — با تمامی اقربای خوب کیش
حق عطا سازد بفرزندت شریف — ازکرم ولد(۱)ذکوری بس‌شریف
که‌شودخوانده‌بصلت‌ای‌خوش‌خصال — حق رساند مر ورا حد کمال
سازدش هم ز اولیای ما بدهر — ای خوش‌آنکو ازولایش‌یافت‌بهر
از ولایش هرکه گردد کامجو — گرددش دل آینهٔ اسرار هو
ای‌خوش‌آن‌کش‌مردحق‌خواندولی — بوکه گردد از قبولش معتلی
این شنیدم که دوتن از صوفیان — بودشان با هم بدینگونه بیان
که منم خادم بمردان خدا — دوستدار شیعیان با صفا

۱ـ نسخه بدل : طفل

سالها بودم بخدمتشان قرین — هم بسی گشتم به ایشان همنشین
مر فلان را مدتی همره بدم — آگه از اسرار آن یك آمدم
مجملا هفتاد تن را ز اولیا — کاسه لیسی کردم از عین صفا
داد پاسخ آن یکش کای معتلی — کاسدات لیسیده بد گر یك ولی
بود از این هفتاد تو بهتر که زو — میرسیدت فیضها از نور هو
یك ولی گر کاسه‌ات لیسیده بود — خود کفایت بودت از فیاض جود
از علایق کاسهٔ هستی تو را — چونکه شد پاك از دم مرد خدا
هستی مطلق شود برقع گشا — فارغت سازد زقید ماسوا
می نبینی غیر یارت در جهان — در جهان جان نجویی غیر آن
در ولایش چون شدی کامل نصاب — گردی آن دم ز اولیای حق حساب
از ولایش گر بتن جان بایدت — جسم و جان در راه قربان شایدت
جسم و جان در نرد حب او بباز — تا که گردی از قبولش سرفراز
حب او ایمان و ایمان حب او — زآنکه ایمان شد زحبش نامجو(۱)
هر که را حبش نه همره آمده — گر چه باطاعت بود گمره شده
زآنکه ایمان نیست جز حب علی — گردد از حبش علی هر جا ولی
همچنانکه آن نبی مصطفا — کرده در وصفش بیانی با بها
گر کسی آرد بدرگاه خدا — طاعت جن و بشر حاشا کجا
که شود مقبول درگاه خدا — غیر حب بوالحسن آن ایلیا
هر که را ایمان بود اندر ولاست — طاعت بی حب او معدوم ولاست
گفته شد با صادق آل عبا — که چگونه آن علی ایلیا
شد قسیم جنت و نار ای ولی — خوش جوابی دادیش بس معتلی
چونکه ایمان است حب آن جناب — همچنین کفر است بغضش زاین حساب
شد قسیم جنت و نار آن ولی — مرحبا از این بیان معتلی

۱ـ نسخه بدل : کامجو

کر فزاید مؤمنین را حب او   ای خوش آنکو شدزحبش کامجو
حب او بر هر دلی کارشاد شد   از غم دنیای دون آزاد شد
حب او ایمان مؤمن آمده   مؤمن از حبش زنار ایمن شده
بشنو این دیگر حدیث ای مرد راه   تا نماند از برایت اشتباه
گفت **ابو یعفور** آن مردگزین   که بگفتم با **ابی عبدالله** این
که میان من بسی با مردمان   خلطه و آمیزش است ای جان جان
بس عجب دارم زقومی که نه‌شان   از شما حبی بود در دل نهان
هم بودشان با فلان و با فلان   دوستداری ای امام انس و جان
با وجود این مرآن قوم دغا   هستشان صدق و امانت هم وفا
باز بینم قوم دیگر ای ولی   که بود دلشان زحبت ممتلی
لیك صدق و هم امانت هم وفا   می ندارند آن گروه ای بوالوفا
باز میگو سر این ای مقتدر   کز تعجب جان شدم غرق خطر
گفت راوی چونکه گفتم این مقال   راست بنشست آن شهنشه ازجلال
همچو غضبانم نمود آنکه نگاه   که وجودم شد از آن چون پرگاه
پس بگفتا کی بود دینی بر آن   که بجوید قرب حق را ای فلان
بر ولایت از امام جابری   که بود قلبش زحب ما بری
چون نباشد پیشوائیش از خدا   کی از او جوید کسی راه هدا
گرچه طاعت مرورا همره بود   چون ندارد حب ما گمره بود
همچنین نبود ملامت یار او   که تقرب جوید اندر راه هو
با ولایت از امام عادلی   که بود از جانب حق علی
هم نمی‌باشد ملامتشان بدهر   آن گروهی کز ولامان برده بهر
گرچه باشدشان ازآنکو ندصفات   چونکه باشد شان بحب ما ثبات
آنکه دیدی از ولامان کام جان   کی بود دینی بر او اکمل ازآن
حب ما اصل و صفات آمدچوفرع   کی دهد بی‌اصل فرعی بر تو نفع

حب ما ایمان بود برهر دلی   هردلی از حب ما آمد علی
هرکه را نبود ولامان جان‌جان   گرچه باطاعت بود گمراه دان
زآنکه ایمان نیست غیرازحب‌ما   هردلی از حب ما یابد صفا
آنکه را دردل نباشد حب آن   کی ز راه بندگی دارد نشان
گفت راوی پس نمودم عرض شاه   کای ز نورت نوربخشا مهروماه
خود نه آنها را بود دینی وهم   نی براینها سرزنش ای محتشم
گفت آری نی برآنها دین بود   نی مراینهارا ملامت می‌سزد
پس بگفتا هان تو نشنیدی مگر   قول حق راکه ازاین داده خبر
که خدا باشد ولی آن فرقه را   کآورند ایمان‌وایشان‌را خدا(۱)
میکند بیرون ز ظلمات و بنور   میرساندشان زهی رب غفور
یعنی از ظلمات ذنب خویشتن   می‌نمایدشان برون آن ذوالمنن
سوی نور توبه وهم مغفرت   رهنمائیشان کند از مکرمت
زآنکه باشند آن گروه با صفا   دوستدار پیشوایان خدا
همچنین فرموده بعداز این بیان   در بیان ذکر حال کافران
کاولیاشان جمله طاغوت‌آمدند   پس برون ازنور ودرظلمت شدند
یعنی ایشان را بدی در ابتدا   نور اسلام از فیوضات خدا
چون‌گرفتندی بجان طاغوت را   اولیای خویش آن قوم دغا
لاجرم از نور اسلام آن فریق   خود برون‌گشتند ودرکفر طریق
که بود ظلمات دوری خدا   خود روان‌گشتند وایشان‌را جزا
واجب آمد از خدا نار حریق   با همه کفار قطاع طریق
باز **عیاشی** از آن **صادق** بیان   گفته اعدای امیر مؤمنان
خالدون باشند در نار سقر   گرچه باشد آن گروه بی‌خبر

۱ـ اشاره بآیه ۲۵۸ سوره بقره : الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی‌النور وآیات بعدی

غایت زهد و تورعشان بجان   هم بجسم ازبندگی چابك عنان
آری ایمان حب آن شاه آمده   هرکه را حبش نه‌گمراه آمده
گرچه باشد طاعتش بی‌منتها   زآنکه بی‌حبش عمل آمد هبا
لیکن اینجا نکته‌ای باشد دقیق   که نفهمد کس بجز اهل طریق
که محبش فارغ است از معصیت   ایمن است ازمعصیت از هرجهت
زآنکه جز حبش ندارد طاعتی   بل ندارد غیر حبش فرصتی
معصیت آنجا نیارد دم زدن   زآنکه هردم بایدش قربان شدن
درگذشتن از هوای نفس‌خویش   باشد اندرراه‌حبش‌داب(۱)وکیش
هرکه بگذشت ازهوای نفس‌دون   کی‌شود از معصیت خوار و زبون
زآنکه نافرمانی ازنفس‌دنی‌است   پس‌محبش‌ایمن ازهرره‌زنی است
این سخن را چون نباشدآخری   باز میکن ذکر شاه عسکری
گفت راوی ثقة آن پاك دین   عرض‌کردم پس به شاهنشه چنین
که‌**براهیم‌ابن اسماعیل** هست   شیعه‌ای که خیرآن بس‌جاری‌است
میکند بیرون زمال خویشتن   بر موالی تو بر هر مرد و زن
میرساندشان بهرسالی فزون   صد هزار از درهم ای‌کامل فنون
وآن به‌نعمتهای حق‌مستغرق‌است   وز شراب حب توگردیده مست
پس بگفتا آن امام مهر کیش   که دهد حقش جزا افزون‌وبیش
تا به احبابم نکوکاری کند   که ذنوبش جمله بخشیده شود
حق ببخشد مرورا ولدی ذکور   که بود قایل بحق مست حضور
چون بجرجان رفتی‌اورا پس‌بگو   که **حسن‌ابن علی** آن مست هو
گویدت بگذار احمد نام او   تا شود زاین نام نامی نامجو
گفت راوی بعد طوف کوی او   چون مرخص گشتم ازآن نورهو
کعبةالله را مشرف آمدم   بعدازآن هم وارد جرجان شدم

۱ـ خو وخصلت (غیاث‌اللغات)

درهمان روز و مهی که‌آن امام خود بیان فرموده بودم ای‌همام
پس مرا یاران بدیدن آمدند یك بیکشان تهنیت‌گویان شدند
چون ز یاران خود دمم دمساز شد از بیان ذکر شه دمساز شد
گفتم ایشان را عجایب مژده‌ای برشما دارم که از آن مرده‌ای
گر خبر یابد روان یابد روان گردد از آن مژده حی جاودان
گر بدین‌مژده سراسر مال وجان درعوض بدهید برتر باشد آن
تشنه‌کامیشان چو ازحد درگذشت آبیاری‌گشتم از این سرگذشت
کآن شهنشه وعده فرموده مرا که‌کند روشن زنورش این‌سرا
وعده داده کز قدوم خویشتن خانه‌ام سازد چو جنات عدن
آخر این روز خواهد آمدن خوش شوید آمادهٔ آن انجمن
خانهٔ دل را زهرچه غیر اوست پاك سازید ازدل‌وجان بهردوست
مستعد باشید بر نور حضور که‌کند بی‌پرده آهنگ ظهور
لوح دل را صیقلی سازید هان که بذیرد عکس‌آن مرآت‌سان
گر نمودم خانهٔ کعبه طواف حال گردد خانه‌ام کعبه مطاف
گر نمودم سعی مروه با صفا هردو جویند از سرکویم صفا
درمنا گر قرب سلطان دیده‌ام اندر اینجا قرب جانان دیده‌ام
گر به عرفاتم همی‌آمد گذر جان عرفات از پیم آید بسر
گرشدم از چاه زمزم جرعه نوش زمزم از این زمزمه آمد بجوش
کای تو سرمست ازتجلای نگار ای تو سرخوش از می تذکار یار
گر تو سیرابی زمن من تشنه‌ام میزند حسرت بسینه دشنه‌ام
از زلال وصل شه آبم بده تشنه کامم تشنه زآن نابم بده
بازگو کی آید آن سر جلال که رسیدم تشنگی حدکمال
تشنه کامان راکی‌آن جامی دهد خسته جانان را کی آرامی دهد
هر که دارد انتظار دلربا می‌شناسد نالهٔ آن بینوا

کیهان [illegible] یافتیم از خاك پایش جمله بهر
لیك هیچ از آن نشد مفهوم ما   که چسان آمد مر آن‌سرخدا
اینقدر دانیم کآن نور هدا   گشت ظاهر در درون آن‌سرا
بعد استقبال آن نور سلام   ابتدا فرمودمان اندر سلام
دست وپایش بوسه دادیم از ولا   زآن‌شرف بگذشتمان سر ازسما
پس بگفتا داده بودم پیش از این   وعده جعفرراکه‌در این سر زمین
آخر این روز خواهم آمدن   وز عطای پادشاه ذوالمنن
شد به‌سامره فریضه ظهر ادا   عصرگشتم بر شما حاجت روا
آمدم اکنون منجز وعده‌را   تا بر آرم‌جمله حاجات شما
باب ما باب‌الحوایج بی گمان   هرچه می‌خواهی بجو فاش‌ونهان
پس کسی کاول‌نمودی ابتدا   **نصری جابر** بدی کان صفا
که نمودی عرض کوری پسر   جابرش آن قرةالعین‌پدر
بعد احضارش مر آن نوربصر   دست مالیدی بچشم آن پسر
در دم از فیاضی دست اله   دیده واکردی بنور حسن شاه
ای‌دریغا هیچ‌میدانی چه دید   آنچه ناید هیچ در گفت و شنید
ای دریغا حسن سرمد دید او   ای دریغا عشق ممتد دید او
دست پیر آمد چوبر چشم جوان   فاش دیدی جمله پیدا و نهان
دست معجز چون بچشم او رسید   از یدبیضا نشد گفت و شنید
دست‌معجز چون برون‌آمدزجیب   آشکار آمد همه اسرار غیب
آری ازدست‌حق اینها دور نیست   بیند آنکوچشم‌جانش کورنیست
پس‌همه یاران‌من ز آن‌جان‌جان   ملتمس گشتند از جان و جنان
آن یکی‌دنیا وعقبا خواستی   آن یکی مولا ز مولا خواستی
آن یکی‌از فقرخود شکوه نمود   تا شود مستغنی از آن شاه جود
آن یکی از دشمنش نالید زار   خوش‌برون آمد بدفعش ذوالفقار

آن‌یکی جنات وصل از اوطلب / می‌نمود و آندگر علم و ادب

آن‌یکی ازجام‌وصلش جرعه‌نوش / آن‌یکی ازدرد هجرش درخروش

آن‌یکی صامت یکی ناطق‌بدی / صحو ومحو آنجای صادق آمدی

آن یکی آمد سراپایش زبان / آن دگر بدخامش و کل‌اللسان

آن‌یکی مست آندگر هشیاربود / آری آنجا هر دو اندر کار بود

آن‌یکی مجذوب ویك‌سالك‌بدی / آن‌یکی مر آندو را مالك بدی

آن یکی را ازجمال آمد جلال / و آن‌یکی را ازجلال آمدجمال

مجملا ز آن معدن بر نوال / باب مطلب می‌گشودند از سئوال

چون بر آورد ازکرم حاجاتشان / قصد رفتن کرد آن جان جهان

در همان روز آن شه قدرت نما / باز گردیدی بسر من رآ

این بیان از معجز دیگر بود / که از آن ثابت امامت میشود

از**ابوالادیان** بود مروی چنین / که بدم در خدمت سلطان دین

خود ازآن‌شه نامه‌ها در شهرها / میرساندم بر موالی بارها

پس‌مراروزی بخواند آن‌شهریار / که بدی جسمش علیل وتن نزار

هم نمودی ز آن‌مرض شه‌ارتحال / از سرای قال اندر دار حال

نامهٔ چندی رقم پس کرد آن / در مداین بر موالیش آن زمان

بعد پانزده روز گفتا پادشاه / سامره گردد بچشم تو سیاه

اهل آنجا سر بسر مویه کنان / جمله ازمرگم بماتم همعنان

بشنوی آندم صدای الفراق / کآفتاب عمرم افتد در محاق

اهل بیتم راهمی بینی فکار / بر سرو سینه زنان افغان وزار

بینی آندم ز آب دیده غسل من / میدهند احباب جان ای مؤتمن

این قضیه چونکه در گوش‌آمدم / خود نمیدانم که گویم چون‌شدم

پس بگفتم با شه فرخ‌لقا / کی ز تو برپا وجود دوسرا

بعد تو برگو امامت باکه است / کو زصهبای خلافت گشته مست

پس بگفت از نامه‌های‌من جواب   هر که او جوید زتو ای مستطاب

او بود بعدم امامت را سزا   او بود بر حق خلیفه از خدا

باز گفتم کی شه فرخنده پی   دیگرم فرما علامتهای وی

پس بگفتا آنکه او برمن نماز   میکند باشد امین وحی راز

هم بود او جانشینم از خدا   پس بگفتم کای امام مقتدا

دیگرم فرما نشانی زآن جناب   تا شناسم آن شه‌گردون قباب

شاه گفتا آنکه گوید بالتمام   چیست در همیان مراو باشدامام

گفت راوی مانعم شد سطوتش   که زهمیان پرسم و کیفیتش

پس مرخص گشتم از آن مقتدا   نامه برگشتم چو هدهد در سبا

هدهد ار شد از سلیمان نامه‌بر   من زدم تاج سلیمانی بسر

گر شدی او از سلیمان نامه‌خوان   من شدم از شاه جان نامه‌رسان

گر پیام‌آور شد او اندر سبا   در مداین من شدم برقع گشا

گر شد او اندر سبا نامدرسان   من شدم اندر مداین نامه‌خوان

پس رساندم نامه‌های پادشاه   سربسر برجملگی یاران راه

چون گرفتم ازهمه ایشان جواب   باز کردم رو بباب آن جناب

ره سپر گشتم بسر من رآ (۱)   در همان روزی‌که‌گفت‌آن مقتدا

چون به سامره شدم نوحه‌کنان   دیدم آنجا سربسر پیر و جوان

در همانروزی‌که شه دادم نشان   رخت‌جان‌بربسته بدزین‌خاکدان

چون‌شدم درمنزل آن جان جان   شیون ونوحه شدی(۲) برآسمان

جمله احباب شه والا تبار   اندر آن ماتم حزین و سوگوار

جعفر کذاب اخ شاه وجود   بر در دولتسرا بنشسته بود

تعزیت گویش بدندی شیعیان   تهنیت خوانش سراسر مردمان

۱ــ همان شهرسامره است .

۲ــ نسخه بدل : بدی

که تو را شد مسند حق متکا — بعد آن شاهنشه فرخ لقا
گفت **ابوالادیان** بخود گفتم چنین — که امامت گر بود مخصوص این
پس امامت نوع دیگر آمده — کاینچنین فاسق سزاوارش شده
زآنکه او را دیده بودم پیشتر — کز شراب و نرد بد شورش بسر
هم نوا از نای طنبورش بگوش — میرسید وزآن بدی اندرخروش
کی امامت این چنین کس راسزد — که خلیفه گردد از حق احد
پس شدم نزدیك آن وتعزیت — دادمش آندم ولی بی‌تهنیت
وآن نپرسیدی‌زمن ای حق پرست — کز کجایی چه‌کسی با توچه‌است
پس **عقید** خادم آندم شد برون — گفت جعفر را که ای سید کنون
آمده تغسیل شاه دین تمام — خیز وپیش آدر امامت‌کن قیام
در دم او برخاست از بهر نماز — همرهش جمعی زارباب نیاز
چون به صحن خانهٔ شه آمدیم — بر نماز شاه دین حاضر شدیم
او به‌پیش استاد با صد برگ‌وساز — خواست‌گوید چونکه تکبیر نماز
ناگهان طفلی درآمد خورنشان — وه چو خور مهر سپهر کن‌فکان
گرچه بد طفل آن گل باغ هدا — لیك میبودی طفیلش ماسوا
گرچه بودی خردآن طفل کمل — تحت ظلش بدسما ارض و جبل
ذره‌ای از نور او با خوربدی — که به عالم نور افشان آمدی
از جمال او نبوت آیتی — از جلال او ولایت رایتی
رشك خورشید و مه‌آن سیمای‌او — غیرت طوبا قد و بالای او
قامتش از واحدیت خود بیان — نقطهٔ وحدت زخال او عیان
لعل نوشینش روانبخش روان — آب حیوان تشنهٔ لعلش زجان
ز اسم اعظم گرهمی خواهی بیان — چشم و ابرو انف شه آنرا نشان
وه چه گویم زآن سخنهای فصیح — که‌کند زنده هزاران‌چون‌مسیح
لوح محفوظ خدائی روی او — عروةالوثقی مجعد موی او

با چنین قد و خرام دلنواز	آمد او تا پیش صف بهر نماز
«دور کرد از دوش جعفر پس رداء(۱)	گفت کای عم پس برو که حق مرا
برگزیده ز اولیای راستین	روشن است از من چراغ شرع دین
مظهر اسمای حسنای اله	هان منم بی‌شبهه و بی اشتباه
مظهر آیات سبحانی منم	مظهر رایات سلطانی منم
بر نماز باب «خود(۲)» اولی منم	بر خلایق رهبر و مولا منم
پس عقب استاد جعفر در زمان	شد دگرگون حال و خشکیده دهان
وآن شهنشه گشت مشغول نماز	چونکه فارغ شد مر آن دانای راز
باب خود را درکنار باب خویش	دفن فرمود آن شه فرخنده کیش
روی آوردی بمن پس آن جناب	از کرامت کردم اینگونه خطاب
کآنچه با تست از جواب نامه‌ها	جمله بسپارم بدادم مرورا
پس بخود گفتم که اینك دو نشان	که بیان کرد از امامت باب آن
مانده باقی ز او نشان دیگری	تا شود ظاهر نشان سروری
چون شدم بیرون از آن بیت الحزن	زاهل قم دیدم در آنجا چندتن
که نمودندی سوآل از شاه دین	چون وفات شه به ایشان شد یقین
پس بگفتندی امامت با که است	که بود آن صاحب عهد الست
مردمان دادند جعفر را نشان	جملگی گشتند نزد او روان
بعد رسم تعزیت هم تهنیت	جمله گفتندش که ای با مکرمت
نزد ما مالی و نامه چند هست	قدر و مقدارش چه آنها از که است
تا که بسپاریم امانات نهفت	پس بر آمد جعفر از جا و بگفت
علم غیبی که بود مخصوص رب	مردمان از ما بجویند این عجب
من چه دانم با شما چبود زمال	نامه‌ها از که چه باشد حسب حال
پس درآندم خادمی آمد برون	شد بسوی دوست ما را رهنمون

۱ـ نسخه بدل : پس کشید ازدوش جعفر را ردا   ۲ـ نسخه ٦ : خویش

گفت فرموده امام رهنما / کآمدید از قم و چندی نامه‌ها
با شما هست از فلان و از فلان / هم یکی همیان که باشد اندر آن
اشرفی یك الف و دیگر ده عدد / باشد از آن کز طلا روکش بود
چون سپردند آن امانتها بدو / از بیان سفتند این در نکو
کآنکه او داده خبر ز اسرار ما / او بود بعد از شهنشه پیشوا
آنکه او آگه بود ز اسرار غیب / او خلیفه حق بود بی‌شك و ریب
گفت راوی پس یقین کردم به‌آن / که مراد عسکری آن جان جان
خود همی همیان بدی‌ای مرددین / کز امامت بد نشان سیمین

از کرامت این بیان دیگر است / که‌روان عاشقان ز آن انور است

هست مروی از **علی ابن حسن** / که در ایام امام مؤتمن
خشك‌سالی شد بسامره پدید / که از آن قحطی خلایق را رسید
پس خلیفه گفت حاجب را روان / شو به صحرا با تمامی مردمان
باب استسقا گشائید از دعا / تا شود انزال رحمت از خدا
بعد روزه پس به صحرا آمدند / فیض رحمت را زحق سائل‌شدند
هرچه عجز ولابه کردند و دعا / یأسشان روپوش آمد بر رجا
هرچه بنمودند زاری و انکسار / هیچ نامد آبشان برروی کار
دست حاجتشان چو باز آمدتهی / عیسوی را دم برآمد از بهی
جاثلیقی بد مرایشان را بزرگ / با همه رهبان و اعیان سترك
سوی صحرا سیمین روز آمدند / بهرباران طالب باران شدند
بد در ایشان راهبی وقت دعا / دست خود برداشت‌چون‌سوی‌سما
آب رحمت‌گشت جاری درزمان / مردمان در شبهه افتادند از آن
تابع آراء سست خود شدند / مایل کیش نصارا آمدند
پس خلیفه آن پلید زشت دون / شاه دین‌را خواند ازمحبس‌برون
که بحبسش بود ایام طویل / چون برون آمد مرآن‌شاه جلیل

عرض کردش کای امام رهنما   [illegible] حجت رسول ذوالعلا
خار این خطره‌است دامنگیرشان   ریب وشك گشته غل وزنجیرشان
[illegible]   پس بگفت آن نور سلطان احد
که روم فردا برون وشبهه را   دفع سازم گرهمی خواهد خدا
پس برون‌شد جاثلیق وقوم خویش   هم برآمد آن شه فرخنده کیش
چون بلند آمد به هنگام دعا   دست راهب گفت آن سر خدا
با غلامش‌که بگیر از دست آن   آنچه باشد در دوانگشتش نهان
پس سیه‌رنگ استخوانی آن‌غلام   ازکفش بگرفت و بگرفتش امام
بعدازآن فرمودش استسقا نما   دعوتت گرمستجاب است از خدا
هرچه راهب‌کرد استسقا زحق   فیض رحمت را نیامد مستحق
هرچه عجزولابه کردی و دعا   قطره‌ای نازل نیامد(۱) از سما
با وجود آنکه فراش قضا   در هوا گسترده بد ابر عطا
از دعایش اینقدر شد ای فلان   کابر واشد نور خورآمد عیان
پس خلیفه بازبان انکسار   کرد عرض شاه گردون اقتدار
کاین چه‌باشد سرآن‌فرما بیان   پس بفرمود آن امام انس‌وجان
که بقبری او فتاد او را گذار   که بد از پیغمبری ذوالاقتدار
استخوانی ز او بدستش اوفتاد   که شدش حاصل از او کام‌مراد
از نبی ظاهر نگردد استخوان   جز که رحمت نازل‌آید زآسمان
چون عیان آمد حق وباطل تورا   بازکن گوش سخن سنجت مرا
از پیمبر گرچنین است استخوان   پس چه‌باشد جان‌آن جان‌جهان
هرکه درکف گیردازوی استخوان   رحمت حق نازل آید زآسمان
پس‌هرآنکوجان اورا همچوجان   گیرد اندر برچسان‌است‌ای‌جوان
هردلی کان‌گشت قبرآن ولی   بی‌گمان آن دل بود عرش علی

۱ ـ نسخه‌بدل : نگردید

همچنانکه شد بیان این سخن   در خلال ذکر شاه بوالحسن
این بیان سازد برون از حبس غم   جان احباب و کند دفع نقم
هست مروی از **ابی‌هاشم** که او   **جعفری** دارد لقب ای نیکخو
که بدم در حبس و روزی پس بشاه   شکوه کردم کای اسیران را پناه
جان‌شده از طول حبسم بس نزار   تن‌شده از ثقل قیدم بس فکار
بیش از اینم نیست در زندان غم   صبر وطاقت ای امام محتشم
اندر این قیدغمم فریاد رس   ایکه هستی در جهان فریاد رس
چون عریضه من به شاه‌دین رسید   شد رقم‌زینگونه ز آن‌شاه وحید
که نماز ظهر را خواهی نمود   در سرای خویش از لطف و دود
پس برون رفتم زحبس ازیمن او   وز نماز ظهر گشتم کامجو
در سرای خود ولی بد خواهشم   کاحتیاجم را بشه عرضه دهم
خود حیا آمد مرا از عرض حال   لیکن آن نور حدیقهٔ ذوالجلال
بهر من صد اشرفی ارسال کرد   ازکرامت کشف سر بال کرد
هم‌بنامه بدرقم ز آن مؤتمن   که تو را گر حاجتی باشد بمن
مانعت ناید حیا ز اظهار آن   کز حصول مطلب آئی کامران
باب ما باب‌الله است ای کیا   هرچه‌میخواهی ازاین درگه‌بخوا

الاستغاثة والاستعانة

یا علی ای جان جان عاشقان   ای زتو جان در روان‌عاشقان
تا بکی در حبس این زندان غم   مبتلا باشیم از جور و ستم
بر اسیران دیار ابتلا   بر فقیران گرفتار بلا
رحمی آور ازکرم ای پادشا   ای ببابت پادشاهان چون گدا
دوستانت تا بکی در انزوا   با غم و محنت اسیر ابتلا
آن یکی دربادیه حیران‌شده   در امور خویش سرگردان شده
آن یکی‌گشته اسیرو دربدر   زاهل و اولاد و عیالش بی‌خبر

آن بلائی آمد [illegible] تیغ کین
لاله‌گون گردیده از خونش زمین

یعنی زحمتی [illegible] خویش
کهشد ازحد جوروازاندازه بیش،

چون تو [illegible]
[illegible] در جام محن

یا علی طاقت [illegible] آمده
جور اعدامان بسی شاق آمده

از کرم واکن برومان بیحرج
این در بسته بمفتاح فرج

نی بتن تاب و توانمان درسفر
نی بجان جای اقامت درحضر

راه چاره‌گشته سد از هر طرف
غیر حبل‌النجایت نی بکف

این‌شنیدستم‌کدوطواطی(۱)بجفت
در لب بحر عریضی این بگفت

که دراینجا بیضه بگذاری قرین
که بود آب و هوایش دلنشین

گفت با او جفتش از روی وداد
که عجب شوری تورا درسرفتاد

بیضه و طواط و این بحرمحیط
دور باشد دور از عقل بسیط

جزر ومد او ببین هرصبح وشام
نزد عقل پخته این‌کاریست‌خام

در جوابش گفت دریارا چه حد
که بچشم بد سوی ما بنگرد

داد پاسخ‌که از این دریا خبر
میندارى یاکه نی هوشت بسر

در چنین دریای مواج عمیق
کشتی جانها بسی آمد غریق

صد هزاران اندر این دریا هلاك
گشته و آنرا نباشد هیچ باك

مدتی این بیضه را پروردهام
حملش ازروی دل وجان کردهام

چونکه **لاتلقوا** (۲)است‌ازخلاق‌پاك
چون دهم اورا به‌گرداب هلاك

گفتش آندم جفت کم‌کن ماجرا
بیضه بگذار وگر این دریا بما

ظلمی‌آرد زاو برانگیزم غبار(۳)
همچوخاك خصم ازآب ذوالفقار

پس نهاد او بیضه‌آنجا و عیان
شد یکی موج وربودش در زمان

۱ـ وطواط : پرستو

۲ـ اشاره بآیة۱۹۱ سوره‌بقره : ولاتلقوا بایدیکم‌الی‌التهلکة تاآخر (وبدست‌های خود خودرا درهلاکت میندازید)

۳ـ نسخه بدل: شرار

چون بدید این ماجرا مرغ حزین
برکشید ازجان ودل آه وانین

بر سرو سینه زنان گفتا بدو
کآب دریا بیضه‌ام بردی فرو

گفتمت استیزه با دریا مکن
که بوداین پند پیران کهن

هرکه با دریا ستیزد بی گمان
سود سودایش همی‌گردد زیان

پس‌گشود آن بال و از عجزونیاز
سوی مرغان‌شد بصد سوزو گداز

اول از جنس خودآمد دادخواه
پس به مرغان دگر بردی پناه

که منم مظلوم و مطرود جفا
دست من گیرید از روی صفا

گر بجثه اصغر استم از شما
ور بهمت احقر استم از شما

دست من‌گیرید و یاداری کنید
از حمیت وزکرم یاری کنید

چون نبودم بار بردر بارشاه
لاجرم سوی شما جستم پناه

پس بگفتندش که تدبیرت چداست
دادخواهت اندراین‌دعوی که‌است

گفت باشد بنده پرورمان شهی
وه چه شه شاه سریر آگهی

نام‌آن سیمرغ قاف قدرت است
رحمتش را برغضب بس‌سبقت‌است

او بود از حسن ذاتی یار ما
در مصائب غمخور و دلدار ما

شرح حال‌خود به‌او داریم عرض
آنچه فرماید بجان سازیم فرض

پس همه یکسر بپرواز آمدند
پای تختش را زجان حاضرشدند

عرض کردند از زبان انکسار
حال‌آن وطواط وآن‌گردون وقار

داد فرمان‌که بگیرند آن فریق
بیضهٔ وطواط ازآن بحر عمیق

پس روان گشتند باآن همهمه
سوی دریا یکسرآن مرغان همه

روی دریاشد چنان تارآن‌زمان
که فتادندی بصحرا ماهیان

هریك از مرغان به‌آن پرشور بحر
میشدندی پرزنان از روی قهر

آن یکی‌آبش به‌صحرا ریختی
آن یکی خاکش به‌آب‌آمیختی

دید دریا چون چنین‌شوروشور
دردلش افتاد ازایشان بس‌فتور

گفت چبود مرشما را ای‌گروه
کآمدم زانبوهتان اندر ستوه

هان مگر گاه قیامت آمده | که چنین هنگامه‌ای برپا شده
جمله گفتندش جواب آن سوآل | زامر اعلایت رسیده این مثال
که‌کنی رد بیضهٔ و طواط را | ورنه سازیمت بخشکی مبتلا
هین برون‌کن بیضه‌اش ورنه‌تورا | قهرمان عدل شه سازد هبا
چونکه دریا دیدآن شور ونشور | لطمه‌ای زد بیضه را افکند دور
یا علی مائیم و طواط ضعیف | که شدیم از صدمهٔ اعدا نحیف
بیضه‌مان را موجهٔ دریا ربود | ز ابتلا بررخ بسی درها گشود
کرد و طواط ازهمه مرغان خبر | سوی سیمرغ آنگهی بگشود پر
من یکی تنهای عاجز مانده‌ای | در بیابان فنا درمانده‌ای
نبودم یك همزبان تایك زمان | پیش او سازم عیان سر نهان
آمدم تنها و درمانده تو را | با جنایتها همه خوانده تو را
چون تو مدعو مهمات آمدی | مفزع کل ملمات (۱) آمدی
غیر تو دلدار غمخواری‌کجاست | غیر تو یار پرستاری کجاست
داد مظلومان بگیر ای دادخواه | کام مسکینان بده ای پادشاه
درنوایب(۲)مان نگهداری نمای | در مصایب مان پرستاری نمای
داد ما از دشمنان ما بگیر | ایکه عونت بیکسان را دستگیر
یاعلی گرشکوه‌کردم شکوه‌نیست | از بلایت شکوه کردن‌حدکیست
استجیبادعونیم(۳) کرده جری | که برآوردم دم از شکوه‌گری
گر نگویم باتو دردم ای طبیب | پس‌که راگویم‌که او باشد مجیب
صبر ایوبی‌که شهره عالم است | اندر این بحر بلا چون‌شبنم‌است
گرچه او اندر بلایای شدید | صبرکرد و دم زشکوه درکشید

۱ــ جمع ملمة بمعنی حادثه دنیا ومحنت سخت ۲ــ جمع نائبه بمعنی مصیبت

۳ــ آیه ۶۲ سوره مومن: وقال ربکم ادعونی استجب‌لکم تاآخر (و پروردگار شماگفت مرا بخوانید تا شمارا اجابت‌کنم)

لیک چون تیر ملامت را نشان شد درآخر برکشید آه وفغان
کای خداوند علی ذوالمنن از بلایا آنچه وارد شد بمن
صبرکردم در شماتت لیک طاق طاقتم شد وارهانم زین مساق
زیر این بارگران قدم خمید ازکرم بنگر به حالم ای‌وحید
پس اجابه آمدش از حق نصیب لیک فرمودش جوابی‌خوش‌مجیب
که زمن بودی تورا توفیق صبر تا رسیدت زاحتمال صبر اجر
گرنه تأییدم تو را یاری نمود کی جمال صبر برقع برگشود
پس بما واجب بود بیحصر وعد شکر جودت گرچه باشد لاتعد
که شدیم از پیروان اولیا در مشقتها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نی‌گله باشد این اقوم طریق عادله
این مقام شکر و جود پادشاست پیروی کردن بمردان خداست
ناشنیده کس دراین دور سپنج که بدندی اولیا بیدرد ورنج
هرکه‌قربش بیش افزونش بلاست مؤمنان‌را این نشانی از ولاست
گر به ایشان نی موافق آمدیم **من تشبه**(۱)را یقین صادق‌شدیم
از شماتت هردم آید برروان زخمهایی بدتر از تیروسنان
همچنانکه خود توفرمودی بیان **کدولایلتام ماجرح‌اللسان**(۲)
تا هوای حبت افتاده بسر هیچ از دشمن نباشدمان خبر
از بلایا کی بدل باری بود آنکه‌را چون تو پرستاری بود
آنکه را ظلت بسر افسر بود کی زطعن(۳) دشمنان ازجارود
یا علی ای نور طور اهتدا وی ز تو تابان بدل نورهدا
گر نتابد نور تأییدت بجان کی شود درشکر تو رطب‌اللسان
ورنه خود مارا چه میباشد وجود ذره را از مهر می‌باشد نمود

۱ـ اشاره بگفتار حضرت رسول(ص) : من تشبه بقوم فهومنهم
۲ـ زخم زبان التیام نمی‌یابد   ۳ـ نسخه بدل: رد

ما چو کاهستیم ومهرت کهرباست جمله‌ما مجذوب واوجذاب‌ماست
چونکه جود تو ترشح سر نمود ما چو قطره کآمدیم ازبحرجود
چونکه حبت‌زنگ جنسیت‌زدود غیر ازآنرو باب ضدیت گشود
در حقیقت با تو می‌باشد عدو هرکه باما دشمن‌است ای نورهو
یا علی در این صف کرب‌وبلا خیرگی دشمنان بین برملا
در صف میدان تو روبه‌وشان دعوی شیری کنند ای‌جان‌جان
هرزمان **هل‌من‌مبارز** رایتی میکنند بر پای یعنی ای فتی
جملگی مردانتان کشتیم ما خونشان در خاك آغشتیم ما
باشد آیا در شما دیگر شجاع که جهاند بارگی بهر نزاع
چون نبودیمان جوابی بر زبان لافتی الاعلی شد ورد جان
دیگرم با خصم نبود گیرودار این سردشمن زتو آن ذوالفقار
یا علی ای نام تو مشکل‌گشا ای ز تو نیهای اعیان بانوا
در بیان ذکر قیوم زمن حضرت قائم امام مؤتمن
نصرتم بخشا بذات پاك او تا سرایم از نی تو گفتگو
گرنه تأیید توام یاری کند ورنه توفیقت مددکاری کند
کی توانم سوی آن کنز خفا راه جستن ای امام رهنما
درنیم از نای خود در ده نوا تا شوم از نای تو دستانسرا

حضرت حجة (ع)

این بیان اتمام حجت میکند از ظهور حجت‌آن‌نور رشد
باز شد نائی نوا پرداز نی میرسد درگوش جان‌آواز وی
باز شد نائی کل اندر نوا عاشقان را داد بانگ الصلا
باز نائی در نی کل دم دمید صور اسرافیل معنی شد پدید
باز شد نائی بقانون دگر نغمه ساز از نای موزون دگر

باز شد نائی زنی شکرفشان　　تاکند شیرین روان طوطیان
باز نی آمد زنائی کامجو　　گرچه کامی می نبودش‌غیر او
از نیستان مدتی‌گر دور بود　　ازجدائی خسته ورنجور بود
باز شد هنگام وصل او به اصل　　فصل او آمد بدل ایندم بوصل
آری آری سالها نالید زار　　تاکه آمد برلب شیرین یار
چونکه شد قوس نزول او تمام　　ازعروجش دید کار خود نظام
بازشد نائی زنی اسرار گو　　سر ویرا باز میگوید هم او
باز نی‌شد نغمه سنج ازرازخویش　　از نوای آن نی دمساز خویش
که شدی درمثنوی دستانسرا　　وانمودی باز شکوه زاین نوا
«بشنواز نی چون حکایت‌میکند　　از جدائیها شکایت میکند»
این شکایت‌هیچ میدانی‌زچیست　　جز فراق نیستان وصل نیست
مدتی‌بد اندر آن آسوده بود　　فارغ ازآمد شد وگفت وشنود
نی‌بقید جسم میبودی اسیر　　نی‌بنفس بدسیردر داد وگیر
از هیولا وزصورت بی‌خبر　　معنی بی‌صورتش بددرنظر
نزعناصر می‌بدش ترکیب جسم　　نزموالیدش بجان رسمی واسم
ناگهان درشد بقید آب وگل　　شد خزینه‌دار سر جان ودل
پیش ازاین بدکنز مخفی نهفت　　این زمان‌گردیدگنجور وبگفت
شرح حال خود بدینگونه نوا　　که شدش آن نای کل دستانسرا
«کز نیستان تامرا ببریده‌اند　　ازنفیرم مرد وزن نالیده‌اند»
ایدریغا می‌نبینم محرمی　　تابگویم شرح درد خودهمی
ای دریغا ازانیس هم نفس　　تابنالم دربراو چون جرس
ای دریغ از همزبانی تا کنم　　شرح دوری بانوای زیر وبم
گرچه نائی درنیم بس تعبیه　　کرد ودادم از دم خود تسلیه
بس نواها ازنیم بنواخته　　چارتار وحدت ازمن ساخته

لیک گشتم بینوا درقید جسم — گرچه باشم کنز مخفی‌را طلسم
همچنانکه نای موزون قوی — زین نوا سنج آمده درمثنوی
«هرکه او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گرچه دارد صد نوا»
ازنیستان خودچه‌گویم زین‌سپس — که درافتادم دراین دام قفس
بوالعجب جایی گرفتار آمدم — نقطه آسا درمیان خط شدم
بال بسته درقفس بندم به‌پا — هردمم گوید بپر سوی من‌آ
گرچه درباغ جهانم جای داد — هرطرف برروی دل با بی‌گشاد
لیک دردام قفس ماندم اسیر — همچو مرغ بی پروبال فقیر
نی کسی‌پرسد زمن دردتوچیست — نی‌کسی‌گوید که نالیدن زکیست
حال من داند جدا از نیستان — آنکه دور افتد ز کوی داستان
گربحال من نخواهی برد پی — این نی‌ظاهربین وصوت وی
که نوایش حزن واندوه آورد — زآنکه دل‌را میکشد سوی احد
تاهرآنکو آن نوارا بشنود — خود ز صورت پی بمعنی آورد
هیچکس از دردمن آگاه نیست — زآنکه‌کس‌رادرنیستان‌راه نیست
گرکنم ناله ز شوق نیستان — آتش افتد درهمه هندوستان
گربگویم سالها از نیستان — کی شود وصف ورا پایان عیان
نیستان آن عالم تجریدان — آن فضای مسکن توحید خوان
نیستان آن محفل قرب خداست — خلع نعلین‌اندرآن وادی‌رواست
نیستان آن منزل **دع نفسك** است — کی بدربار شهی راه سگ است
نیستان چبود مقام انس دوست — که‌نگنجداندرآن مغزی‌وپوست
نیستان جنات وصل دلبر است — که از آن‌نی‌را نوای دیگراست
وه چه جنت جنت بی‌خوف هجر — حسن دلبر اندرآن بنموده‌چهر
وه‌چه جنت جنت دیدار یار — که ندارد اندر آن اغیار بار
وه چه جنت **لی‌مع‌الله** زاونشان — بل‌نگنجد **لی مع**‌ای جان جان

اندر آن جنت من وتو کی بود — **لی مع** از آن نشانی می‌دهد
کی نشان گوید کسی از بی‌نشان — بی‌نشانی شد چو ازشأنش نشان
لی بود یك آن **مع‌الله** است یك — دل فنداز این دوئی درریب وشك
وه چه‌خوش فرموده آن فانی حق — آنکه شد بعد ازفنا باقی حق
آن مگو چون دراشارت نایدت — دم مزن چون درعبارت نایدت
این بیان اندر خور فهم تو است — چون بعقل خویش هستی پای بست
این من وتوگشت از کثرت پدید — نیست دروحدت ازآن گفت‌وشنید
تاتوئی درهستی خود درگرو — کی ببحروحدت آئی درکرو(۱)
ازمعیت تاتورا باشد خبر — دوری از وحدت نمودم مختصر

بیان نی

ازنیستان‌چونکه نی‌دادت‌خبر — **بشنو ازنائی بیان نی دگر**
نی چه‌باشد خالی ازخودبوده‌ای — پر ز حق درنیستان آسوده‌ای
نی چه باشد صورت معنی‌جان — نی چه باشد کنت کنزارا نشان
نی چه باشد حسن حق‌را آینه — نی چه باشد عشق حق‌را بینه
نی چه‌باشد جامع مجموع جمع — نی چه‌باشد بزم شه‌را شمع جمع
نی چه باشد لوح معنی قدم — که دراو شد نقش نیك وبد رقم
نی چه باشد اولین نای ازل — **آن‌ظهور حسن حق عزوجل**
نی چه باشد آن سرافیل وجود — که دمید اندردم اعیان زجود
نی چه باشد آنچه‌حق خواندش‌قلم — آنکه دم دادی به‌اعیان قدم
نی چه باشد درنیستان وداد — سالها پرورده‌اش دست رشاد
نی چه‌باشد آنچه هردم نغمه‌ای — می‌نوازد از پس هرپرده‌ای
ازمقام **راست** گاهی دم زند — تاکه روی رهروان آنسو کند
از **نوا** گاهی نوایی سر کند — بینوایان‌را صلایی درده‌د

۱ ـ کشتی وجهاز کوچك

از **مخالف** گاه نالد که **عراق** / آن یك ازدرد فراق این ز اشتیاق

گه **بنوروز** عرب گاهی عجم / گردد وآید نوا پرداز دم

گه دل **سلمی** ز**سلمك** خون‌کند / درعشیران گه **نشابورك** زند

گه به نیریز و صفاهانك رود / گه بزرگ وگاه کوچك میشود

گاه برسر شور شهناز آورد / عاشقان‌را دم ازآن ساز آورد

ازحسینی گه شود دستانسرا / تا نوازد پرده عشاق‌را

از حدی گاهی شود **قانون** نواز / عاشقان‌را آورد درسوز وساز

چون سماع آید شتررا از حدی / پس بعاشق چون‌کند دربیخودی

ساعتی جذبه قرین اربعین / آمده نزد قبول کاملین

مجملا هردم مرآن کامل عیار / سیصد وشصت پرده اندر چارتار

مینوازد بانواهای بلند / بوکه دلها سوی آن مایل شوند

مستعد گردند چون بهر قبول / رونمایدشان بدربار وصول

ازدم آن نائی فرخنده کیش / پر زحقشان سازدوخالی‌زخویش

آنچه نائی دردمش درداده دم / او به ایشان دردمد ای پاکدم

ز آنکه‌نی‌را این نوا ازنائی‌است / که بودسرگرم ازاو هشیارومست

گر نه نائی شد بدنی دمسازویار / کنز مخفی ازکجا شد آشکار

گر نبودی آینه حسن ازکجا / جلوه پیرا میشد وبرقع گشا

گر نمی‌بد نی کجا صوتی بگوش / میرسید از نائی ای دارای هوش

آنچه نائی‌را بود سر نهان / از نوای نی شود فاش وعیان

گر نه ازنی نالدات آید بگوش / کی رسد درگوشت آواز سروش

گر بدنی نبود شناسائی ترا / کی بگوشت آید از نائی نوا

چون شناسائی به نی‌شد حاصلت / حاصل ازنائی شود کام دلت

ز آن سرائیداین نواآن نای‌کل / **من رآنی قدرأی الحق** بی‌عتل(۱)

۱ ـ درشت آواز وستمکار

گرنه دم را آشنای نی کنی   توسن هستی خود کی پی کنی
لیك نی‌را گرنه بتوانی شناخت   گویمت شرحی بقدردرك ویافت
کنز مخفی را چو شدگاه ظهور   گشت بر پا رایت‌الله نور
صور اسرافیل قدرت شد عیان   دم دمیدی اندرآن نیزار جان
شد سرافیل ازل چون صور دم   در دم نیها از آن نای قدم
پس دم دیگر دمیدی اندر او   بر هلاك کل‌شی جز وجه هو
نی چوشد خالی زخود حقش قام   خواند ودر وی دم‌دمید ازنای دم
کای نی‌شیرین ادای خوش زبان   ای زنایت شکرین لب طوطیان
از نیستان برگزیدم چون تورا   از دم خود در نیت دادم نوا
دم‌بدم زاین دم‌کنون در نیستان   نیستان را کن سرا بستان جان
در درون هرنی خالی ز خویش   دم‌بدم ازاین دم ای فرخنده‌کیش
هرکه باشد تلخکام از دوریم   از نیت درنای او بخشای دم
کز دم نائی تو نای سرمدی   گر بدی نی«**این زمان**»(۱)نائی‌شدی
از نیت هرنغمه‌کآید از من است   ازدمت هرناله زاید از من است
خود تو اسرافیل وقتی ای نیم   خود تو جبرائیل دوری از دمم
چونکه دم دادی به نیهای دگر   پس قدم بردار ای شوریده سر
با همه نیها به اطراف جهان   طوطیان راکن خبر زاین داستان
مغزشان از عطر معنی‌تر کنید   کامشان شیرین زنی شکر کنید
مشتری جویان ببازار جهان   نغمه سنج‌آیید بی‌کام و زبان
هریکی آرید در سمتی گذار   بر شترها نیشکر بندید بار
طوطیان را زاین صلا آگه کنید   نفخهٔ حقشان ز دم همره کنید
طوطیان را نیشکر شد کام جان   مرده کرکس را بود قوت روان
قندوشکر درجهان ارزان کنید   حلقه کوبان بر در دلها روید

۱ـ نسخه بدل: از دمم

درزمین خالی از هرنقص و عیب　　غرس سازید این نهال تخم غیب
مادرانه در کنارش پرورید　　پس ز نهر معرفت آبش دهید
تا برویاند نی دیگر هم او　　تا برویاند نی دیگر هم او
همچنین تاگردد این باغ جهان　　نیستانی سر بسر نیزار جان
هرکه شد جویای‌آن نخل مراد　　قیمتش باشد بنقد اعتقاد
گرنه بشناسی از آن نیها نشان　　اولیا تحت قبابی رو بخوان

بیان دم

چون بیان نی زنائی شد رقم　　بشنوا کنون‌ازدم‌ای‌فرخنده‌دم
دم دو دم آمد زساطان قدیم　　یك ازآن‌رحمان ودیگردم‌رحیم
آن‌دم رحمان عطای عام خوان　　وین‌رحیمی دم زخاص‌الخاص‌دان
آن دم رحمان عطای پادشا است　　برخلایق چه‌سفید وچه سیا است
آن دم رحمان دم عام وجود　　وین رحیمی دم دم خاص شهود
آن‌دم رحمان عطای ظاهراست　　که مفیض هرمقر ومنکر است
وین رحیمی‌دم‌عطای باطنی است　　که‌بود مخصوص هرجامؤمنی‌است
آن دم رحمان وجود عالم است　　وین رحیمی دم شهود آدم است
آن دم رحمان دم کثرت بود　　وین رحیمی دم دم وحدت بود
آن یکی ازامرکن آمد پدید　　وین دگر از نفخةالله ای وحید
زاین دم آدم گشت مسجود ملك　　کز دم ارشاد شد کامل محك
گر بگوید مدعی تیره رای　　کآن رحیمی دم‌که‌آمد ازخدای
خاصهٔ آن روز موعود آمده　　که درآن هر امر مشهود آمده
مؤمنین آنجا ازآن یابند بهر　　کی‌رسدآن برکسی در دور دهر
راست‌گوید مؤمنین‌را هست‌وبس　　لیك بگشا چشم سر ای‌خرمگس
برکلام مصطفا خیرالانام　　بعد من‌مات‌است قدقامت قیام(۱)
موت دارد بردوگونه اختصاص　　اضطراری واختیاری عام وخاص

۱ـ اشاره بگفتار: من‌مات فقدقامت قیامته

ثانی آمد خاص و عام آمد اول چون دم رحمت که آمد از ازل

آن یکی موت اخص روحانیست آن دگر موت اعم جسمانیست

هریکی ز آن دو معادی باشدش بهر راه دوست زادی باشدش

خود معاد اینجا بمعنی عودخوان رجعت هرشی به‌اصل خویش‌دان

ز آنکه هرشی‌اصل‌خودراطالبست اصل هم بالذات آنرا جاذب است

جسم وروحت هردو را باشد ببر جنت و ناری قرین یکدگر

آن یکی جسمانی‌این روحانی‌است آن یکی نیرانی این نورانی است

زین جهت بعضی‌مر آن‌را هاربند بعضی آنرا از دل و جان راغبند

آنکه شد جسمش سبك‌مانندروح یابد(۱) ازمرگش بجان‌ودل فتوح

زین‌مقام‌است آنکه گفت‌آن‌باصفا مرگ اگر مرداست گو نزد من‌آ

وآنکه روحش دور از مبدأ فتاد از معادش کی شود حاصل مراد

کی کند قطع علاقه از وجود چونکه‌چشمش‌هست‌براین‌هست‌و‌بود

زین‌جهت ازمرگ ترسان آمده زآنکه دور از کوی جانان‌آمده

چونکه دراین‌راه پرخوف‌وخطر نیستش زادی که آید در سفر

لاجرم ناچار او را می‌برند کی شود رب ارجعونش سودمند

گرددآن محشور آنجا با هواش آن هواکزآن بسر بودی هواش

گر هوایش حب مولا آمده ور هوایش حب دنیا آمده

لامحاله باشد آنرا همنشین یك ازآن **نعم** یکی **بئس‌القرین**

گر هوایش نیك یابد آمده در همه حالی ورا لازم شده

زین هوا مجموعهٔ علم و ادب مرورا گفته بود با **من احب**

چون بموت اختیاری مرد کس محشرش برپا شود ای هیچکس

چون شود حاضردرآن‌محضرهم‌او بیند احوال قیامت مو بمو

از نکیر و منکر و قبر و سوآل جنت و نار جمالی و جلال

۱ــ نسخه بدل: آید

از فشار قبر و مردن و صراط   یك بیك بیند ز روی انبساط
این بدن قبر و ز قبض نفس   خویش را بدهد فشاری هر نفس
آن صراطش دان صراط مستقیم   که بود ز افراط وتفریط آن سلیم
هست میزان دو کفه جسم وروح   کآید ازشاهنگ عدل آنرا فتوح
از عمل که جسم گردد روح پاك   ازعمل که روح گردد جسم خاك
تا کدام آید ثقیل و یك خفیف   تا کدام آید وضیع و یك شریف
هر زمان سالك بود اندر حساب   چونکه هردم باشدش روزحساب
زآنکه هرکو مرد ای مرد سعید   لاجرم برپا قیامت را بدید
چونکه موت اضطرارش در رسد   جان بپای دلبرش آسان دهد
پر شود در دور چون پیمانداش   جان شود ساکن بر جانانداش
بگذرد چون برق خاطف ازصراط   آیدش جان زایمنی در انبساط
هر که در موت ارادی مرده شد   گشت مؤمن دردو عالم زنده شد
روح ایمان در دمید و شد به او   نفخةاللهش بدل سازی زهو
آن رحیمی دم بهر کس شد بلی   مرتقی شد بر مقامات علی
منکشف گردیدش اسرار نهان   بیند اندر خود قیامت را عیان
زین بیان فرموده آن مولای دین   که بدارین اند زنده مؤمنین
چون رسیداز نیستان بانکش بگوش   زآن نوا شد نای‌وش اندرخروش
بیخودانه سوی جنات وصال   شدروان‌باذوق‌وشوق‌و وجد وحال
چون حقش دادی صلای ارجعی   جانفشاندی بر نوای ارجعی
زاین نشان فرمود امیر مؤمنان   که بود ده خصله خاص شیعیان
یك از آن ده مردن آسان بود   آنکه شیعه شد از آن آگه شود
زآنکه مرده است او زهستی بشر   کی بود باکش ازاین مردن دگر
آن رحیمی دم‌همین باشدکه حق   کرده خاص مؤمنین مستحق
آن رحیمی دم همین دم آمده   که بیانش **علم‌الاسما**(۱) شده

۱ــ آیه ۲۹ سوره بقره ٠ وعلم آدم‌الاسماء کلها تا آخر (وبآدم همهٔ نامهارا آموخت)

آن رحیمی دم همین‌است ای‌پناه | که رسد از مرد حق بر اهل راه
آن رحیمی دم دم پیران بود | که ز امر حق به مؤمن میرسد
آن رحیمی دم که درعهد الست | از **نفخت فیه**(۱) برکرسی نشست
غیر این دم نیست کاندراین‌جهان | میشود تجدید آن عهد ای فلان
هرکه را ایمان‌رسدازاین‌دم است | مؤمنین را نفخة‌الله همدم است
کیست مؤمن آنکه ایمان بغیب | شمع‌راهش‌گشت‌ورست‌ازکل‌عیب
کیست مؤمن‌آنکه‌زآن نفخ‌رحیم | رسته شد جانش ز وسواس رجیم
کیست‌مؤمن آنکه ازپیران راه | دم گرفت و پاك آمد ز اشتباه
هرکه این دم در دمیده شد بداو | مؤمن آمد از دم آن نور هو
پیش‌از این مذکورگردیدای‌فلان | خوش حدیثی از امیر مؤمنان
که بودآن روح پنج‌ویك از آن | روح‌الایمان‌هست وخاص‌مؤمنان
اینکه آدم گشت مسجود ملك | بود ازاین دم‌که شداوکامل‌محك
ورنه‌خود این روح حیوانی کجا | می‌شود مسجود و مقبول خدا
زین رحیمی‌دم چودادی‌حق‌دمش | گشت مسجود و بخواندی آدمش
چون به‌آدم شد قرین‌این دم‌گشود | لاجرم شیطان براوباب‌جحود(۲)
پس شود هردم‌که این دم‌جلوه‌گر | در عداوت او همی بندد‌کمر
هر ولیبی کآن بهر دوری شود | رهنمای طالبان سوی احد
آن حسودی قدیمش می‌شود | تازه و گردد پی انکار و رد
که چرا من دور و اوآمد قریب | او از این دم با نوا من بی‌نصیب
هردم آرد وسوسه در صدر ناس | خویش را سازد نهان در هرلباس
این همه گوید در اضلال و غوا | تا نماید سد ره رشد و هدا

۱- آیه ۲۹ سوره حجر : فاذا سویته و نفخت‌فیه من روحی تا آخر (پس چون آنرا راست‌کردم و در او از روح خود دمیدم)

۲- انکار کردن

منتفع ناید کسی از مؤمنین　　زآن رحیمی دم ولی غافل از این

که بیان فرموده حق ذوالعلا　　کاین بود فضلی که **یؤتی من یشا**

زاین جهت فرموده آن رب رحیم　　تا رهی از شر خناس رجیم

استعاذه کن برب‌الناس پاك　　تا ز وسواسش نیفتی در هلاك

مؤمنین را هر که پس خصمی کند　　باشد او شیطان اکبر زاین سند

زآنکه اوآمد نهان و این عیان　　او بود ازجن واین انسان نشان

از ره همصورتی آید برون　　تا نماید رهزنی اندر درون

گرنه بتواند نهانی وسوسه　　جلوه پیرا گردد اندر مدرسه

روز و شب پیوسته ابلیسی کند　　هر زمانی نوع تلبیسی کند

چون ولیی از هدایت دم زند　　تا که دلها را سوی مولا کشد

رهزن آید بر فریق عامیان　　افکند طرح عداوت در میان

گوید این صوفی وصوفی کافراست　　غیر این‌هرکس بداند فاجر است

این بود آن صوفیی‌که ذم آن　　گشته وارد از امام انس و جان

هان مبادا قول او را بشنوید　　که نباشد هیچ بر او اعتمید

زین‌سخنها چونکه ره زد عامه را　　گرم‌کرد اندر جهان هنگامه را

شهره آمد در میان عامیان　　پا گذارد بر بساط ظالم آن

باز تابد آهن اضلال را　　نوع دیگر رهزن آید آن دغا

که مرا چون با تو می‌باشد ولا　　هست واجب برمن از راد وفا

کآنچه بینم خیر توگویم هم او　　تا نیابد راه درملکت عدو

بر سریر استراحت تو به تخت　　دشمن اندرملك تو افکنده‌رخت

هستش اندر دلبری دست تمام　　دل رباید در دمی از خاص وعام

می‌شود هردم مریدانش زیاد　　مفسد است ومیدهد ملکت بباد

گرنه اخراجش کنی‌ازشهرخویش　　گرددت آخرزحسرت سینه‌ریش

پیش ازآن‌کافتی بگرداب بلا　　چاره‌ای درکار خود میکن هلا

غافل از این کاین گروه اولیا / می‌نباشد شان تمنا جز خدا

جیفه سوی کلبها انداختند / خویش‌را فارغ از این‌غم‌ساختند

گرسما دریای گوهرزا شود / ور زمین پر لوء لوء لالا شود

کی بود منظور جان اولیا / حب دنیا از کجا و اصفیا

بل نباشد ماسواشان قید و دام / غیر حقشان جملگی باشد حرام

با وجود آنکه عالم سربسر / بهر ایشان آمده با زیب و فر

قانعند ایشان به قوتی بهرتن / وآنچه باشد خرقه‌ای بهربدن

گر نظرشان گه سوی دنیا شده / **کلمینی یا حمیرا** (۱) آمده

تا که مشغولی شود پابستشان / قطع فیاضی نگردد در جهان

ور نه ایشان را بدنیا کار نیست / غیرحقشان در دوعالم یار نیست

لیکن ارباب حسد را چون خیال / بستهٔ دنیا بود درکل حال

لاجرم چون خود تصورشان کنند / وزحسد هردم در عدوان زنند

زاین جهت فرموده آن رب احد / **استعذمن‌شرحاسدذاحسد (۲)**

هیچ میدانی رسول مستطاب / طالب دنیا چرا خوانده کلاب

با وجود آنکه نبود خاص آن / جیفه خواری وغراب آمد چنان

دیده باشی کآن غراب آگه شود / چون ز مرداری صلایی در دهد

میکند همجنسهای خود خبر / پس بسوی جیفه بگشایند پر

برخلاف‌سگ که‌چون‌بیندسگان / بر سر جیفه شود جق‌جق کنان

دور سازد هر سگی کآید بدپیش / سازدش مجروح ازچنگال ونیش

هستشان اندر سر جیفه نفاق / لیکشان باشد بیکدیگر تفاق

۱- اشاره است بحدیث معروف کلمینی یا حمیرا : که در احیاءالعلوم ۳۶۰ص ۷۴ بلفظ کلمینی یا عایشه نقل شده است .

۲- آیه ۵ سوره فلق : ومن شر حاسد اذاحسد (واز شر حسد برنده آنزمان که حسد را ظاهر کند)

چون ببینند آدمی در رهگذر آید ایشان را چنین اندر نظر

که بدان جیفه هم او میلش بود وز میانشان خواهد او بیرون برد

آن زمش جنگی حمله ور شود از عداوت تا ورا ازهم درند

همچنین این سگ‌صفتها میکنند این‌گمان در اولیای حق پسند

که مگر اینانشان ازکف برون آورند این جیفهٔ دنیای دون

هرزمان نیشی به‌دلریشی زنند تهمتی هردم بدرویشی زنند

جملگی با یکدگر اندر نفاق لیك در ایذا بودشان اتفاق

جمله با چنگال کذب و افترا میخراشندی صدور اولیا

می‌نخواهنداز حسدشان درجهان بوشوند از شهد دنیا کامران

منطفی خواهند آن نوراله گرچه نبود انطفاش ازهیچراه

یا علی ازاین سگانم وارهان که بتر باشند صدره زآن سگان

زآنکه ایشان‌را بسنگی‌می‌توان راندن از خود یابجیفه درمیان

گرکسیشان لقمهٔ نانی دهد یا میانشان استخوانی افکند

پاس آن دارند وگردند آشنا برخلاف این سگان بیحیا

گر مرآنها دشمن جسمی شدند این سگان خصم دل‌وجان‌آمدند

گر مرآن سگها بظاهر موذیند این‌سگان ازراه باطن ره زنند

ای دریغا کز کجا بودی سخن که پریشانی ربودم از دهن

از رحیمی دم نیم پرشور بود جان عاشق زآن نوا مسرور بود

میسرودی نائی فرخ‌لقا در نیم از آن رحیمی دم نوا

شور نائی برسر نی بد همی تاکه با ذکرش نماید همدمی

هان چه‌افتادم‌که مطلب‌شد زدست دل مگرشد جای دیگرپای‌بست

آری‌آری این‌سگان جیفه‌خوار دورم افکندند از تذکار یار

چون گرفتندم سگان پای خیال دور افتادم ازآن شیرین مقال

یا علی انداز سنگ تفرقه در میان این گروه زندقه

تا شود دل فارغ از اهریمنان — رهزنان جسم وجان فاش ونهان
در نیم از نای خود بگشا دمی — تاکنند با ذکر نائی همدمی
از نیستان و نیءدم چون ترا — معرفت حاصل شد ای کان‌صفا

بیان نائی

بشنو از نائی دگر شرح و بیان — گرچه ناید درقلم تبیان آن

کیست نائی آنکه هرنی را نوا — آید ازاو چه نهان و چه ملا
کیست نائی آنکه قیوم ازل — قائمش خواندی چوذات لم‌یزل
کیست نائی آنکه اعیان وجود — از وجودش یافته هستی و بود
کیست نائی اولین نای احد — آنکه او در نای اعیان دم دمد
آنکه آمد از جلال و از جمال — مظهر ذات علی ذوالجلال
آنکه دروصفش‌تمامی انس‌وجان — صامت و ناطق همه کل‌اللسان
آنکه‌آمد درصفاتش عقل مات — عاجز از توصیف ذاتش ممکنات
آنکه توصیفش ندارد انتها — همچو وصف‌ذات حق جل(۱)علا
آنکه آمد دعوتش پیغمبری — صولتش اندر معارك حیدری
عصمت زهرای مرضیه حسب — باشدش ظاهر زنام و از نسب
ازحسن حلم وشجاعت از حسین — آمده اورا مراین‌دو زیب وزین
در عبادت همچو سجاد آمده — زینت عباد و زهاد آمده
باقر ارض علوم دین حق — مذهب جعفر از او دارد نسق
سینه‌اش‌گنجور علم کاظم است — آنچه گویم از افاضاتش‌کم است
احتجاجات رضا شاه مکین — از بیان وافیش باشد مبین
از تقی جود وسخاوت همدمش — از نقی صفو و تفاوت توأمش
هیبتش چون عسکری شاه زمان — غیبتش آمد الهی بیگمان
همچنانکه حق نهان‌ازدیده‌هاست — ذات او ازفرط نورش در خفاست

۱ـ نسخه ۶: عز

لیك باشد نورآن خورشید جان — مهروش اندر سپهر دل عیان
گرچه توصیفش نباشد حد کس — وصف دریارا چه‌داند خار وخس
آنکه ذاتش مظهر حق آمده — آینهٔ ذات و صفات حق شده
غیر لااحصی ثنا کس را کجا — می‌سزد توصیف ذاتش از علا
لیك بهر زینت هر انجمن — محمی [illegible] شاه ذوالمنن
آورم در رشتهٔ نظم و بیان — تا شود رونق فزای بزم جان
استعانت جویم از آن نور پاك — تا شود آن نور پاکم تابناك
چونکه‌آن نورم‌شدی رخشان‌بدل — باطل آمد غیر حق و مضمحل
غیرحق‌چون‌رخت بستم از وجود — بیخبر گشتم ز هر هستی و بود
آمد اندر طور دل موسی جان — رب ارنی گوی آمد بی زبان
که منم تشنهٔ زلال وصل یار — شو براین‌خشکیده مزرع آبیار
تابکی باشم بنام دوست شاد — باب رؤیت واکنم ای نورشاد
تا بکی باشم مقید در صفات — که صفاتش‌آمده روپوش ذات
جبرئیل دل بگفتش موسیا — توکجا و درك آن ذات علا
کی زنقش آگهی یابد صور — گرچه باشد با جمال وزیب وفر
تاتوباشی باخبر ازهست خویش — کی توانی‌گامی آنجا رفت پیش
قطره را تاهست از هستی خبر — باشد از دریا وموجش بی‌خبر
تاکه این‌سودای‌خامت درسراست — درجوابت **لن ترانی** درخوراست
چون تجلی جلالی شد عیان — کوه هستی‌گشت منشقش ازآن
جبرئیل دل پس آوردش پیام — که‌تورا ازهستی‌آمدچون‌فطام(۱)
کوه‌هستی‌چون‌شدت‌دراندکاك(۲) — گشتی از لوث علایق جمله پاك

۱ـ بمعنی ازشیر گرفتن کودك وشکستگی بمفارقت از هرچیز

۲ـ درهم کوفته شدن وهموار گشتن

محرم اسرار سبحانی شدی قابل آن فیض ربانی شدی
لیك باید خلع نعلین مر تورا تا قدم بنهی بدربار علا
وه چه دربار آنکه فیاض وجود باب فیاضی ازآن درگه گشود
وه چه درگه سجده‌گاه ماسوا قبله‌گاه انبیا و اولیا
موسیا گر طالب ذات حقی در بحار شوق او مستغرقی
درك‌كنه ذات او باشد محال کوته‌است ازدرك‌آن دست خیال
لیك مرآتی ورا باشد که زو میتوان دیدن جمال ذات هو
با خبر سازم ز مرآتش تو را تاکه ره یابی به‌آن کنز خفا
هین بدان‌که ذات حق عز علا چون نگنجد درجهات از اعتلا
ساخت مرآتی برای دید خویش تاکند جلوه درآن از پیش بیش
قد موزونش ببیند اندر او چشم میگونش ببیند اندر او
آنچه‌پنهان‌بودش اندرذات‌خویش کرد ظاهر اندرآن مرآت خویش
وه چه مرآت‌آنکه تابانست ازاو جلوه‌گر وجدالعلا آن ذات هو
موسیا بنگر درآن مرآت نور تاکه گردد منجلی نور حضور
گر زنام نامیش خواهی بیان گوش سر بگشای ای موسی جان
کآورم از کوثر رحمت مداد گیرم از نیزار جان خامه‌وداد
پس رقم سازم بصفحه مهر و ماه نام آن مرآت ذات پادشاه
اسم وکنیه زآن شه گردون قباب شد مطابق با رسول مستطاب
قائم و مهدی وحجت ، منتظر **صاحب** از القاب آن فخر بشر
در دویست وپنجه و پنجم ز جود گشت طالع نورش ازشرق وجود
نیمهٔ شعبان شب جمعه عیان گشت آن کنز خفا خورشید سان

روایت بشیر بن سلیمان

این بیان آرد بدلها انبساط **از نشاط وعیش‌می‌چیند بساط**
شیخ طوسی آن مشایخ را قبول آنکه ضم گشته فروعش‌بااصول
از بشیر بن سلیمان گوید این کوبدی برده فروش و مرد دین

وز ابو ایوب انصاری نسب   میرسد او را زهی کامل حسب
هم بدی از شیعیان خاص شاه   آن نقی وعسکری خورشید وماه
داشت از همسایگیشان افسری   وه چه افسر رشك مهر خاوری
گفت روزی شاه دین کردم طلب   آن نقی سلطان پاکیزه حسب
چون شه دین را بخدمت آمدم   مورد اشفاق بی پایان شدم
بعد الطافی که ناید درشمار   این چنین فرمودم آن صدرالکبار
چون تویی محرم بباب قرب راز   خواهم امروزت نمایم سر فراز
از رجوع خدمتی کزآن تورا   بر تری حاصل شود ز اهل ولا
پس بخط عیسوی ولفظ آن   نامه‌ای کردی رقم آن جان‌جان
چون مزین کردش ازمهروداد   با یکی کیسهٔ زرای صافی نهاد
که‌دویست وبیست در وی اشرفی   بود بسپردم مرآن کنزخفی
پس بفرمودم ز سامره روان   شو ببغداد و سر جسرفلان
در فلان روز و بوقت چاشتگاه   چون اسیران را رسد کشتی زراه
بینی آنجا از کنیزان ای سری   جمعی و جمعی دگرشان مشتری
که وکیلند از بر عباسیان   بر شراو بیع ایشان آن زمان
وز جوانان عرب جمعی‌دگر   بینی آنجا واقف آن رهگذر
پس به‌عمرو بن یزیدای تیز هوش   کاندر آنجا باشد او برده‌فروش
میکن از دورش نظربس‌باتمیز   تا کند ظاهر بر ایشان یك‌کنیز
که بپوشیده دو جامه از حریر   هم فلان دارد صفت آن بی‌نظیر
نیز نگذارد کسی دستش نهد   یا نظر بر روی و موی آن کند
بشنوی با صوت رومی آنزمان   کز پس پرده بگوید حرفی آن
هین بدان گوید به آن‌خلق‌عظیم   وای بدریده شدی پرده‌عقیم
پس‌یکی زآن مشتریها گویداین   کین کنیزك بس‌عفیفه‌است وامین
بر خریداری او راغب شدم   کش به سیصد اشرفی قیمت‌دهم

آن بگوید آن دم از روی غضب / با نوای دلکش از لحن عرب
که شوی گر پادشاه بحروبر / چون سلیمان حاکم جن وبشر
کی شوم راغب بتوای بی یقین / مال‌خودضایع مگردان بیش‌ازاین
آن زمانش گوید آن برده‌فروش / که چه سازم با تو ای‌دارای‌هوش
که نمیگردی رضا بر هیچکس / چاره جز بیعت نباشد زین سپس
پاسخش بدهد کنیز مؤتمن / که مکن تعجیل اندر کار من
لامحاله مشتری پیدا شود / با وفا و ذودیانت معتمد
که شود مایل بسوی‌او دلم / حل شود زاو عقده‌های مشکلم
پس در آن هنگام روپیش‌وبگو / نزد آن برده فروش ای نیکخو
که بود بامن یکی نامه‌کریم / از بزرگی صاحب خلق عظیم
خط و لفظش هم فرنگی ودراو / کرده ذکر خیر خود آن‌نیکخو
از فتوت وزکرم جود و سخا / مجملی کرده مشرح آن فتا
ده کنون این نامهٔ نامی به او / گر کشد میلش سوی آن نور هو
من خریداری کنم بر آن جناب / ختم‌شد **ان الی‌الله المآب**
پس چنین گوید بشیر نیك رای / کآنچه شه فرموده بود آمدبجای
چون نظر بر خط آن نامه نمود / رود خون ازدیدهٔ جیحون گشود
چون نظراو را بخط شه‌فتاد / آتشی ز آن خط فتادش در نهاد
که نبودی انطفاش از هیچ راه / جز به آب وصل آن نور اله
چون سواد خط دلدارش بدید / شد سواد اعظمش از آن‌پدید
چیست دانی آن سواد اعظمش / ظل ذات حق که گویند آدمش
ذات‌حق خورشید وظلش‌دان‌سواد / آن سواد اعظم ملك رشاد
سایه‌چون ازشخص‌می بدهدنشان / ظل وذی ظل در حقیقت‌یك‌بدان
ظل به ذی ظل متصل دان‌ازیقین / **ان‌ربی لا یحب المشرکین**
بعد از آن گفتا به‌آن برده‌فروش / که بصاحب نامه‌ام اکنون فروش

که اگر نفروشیم خود را هلاك　　سازم و گردی ز حسرت سینه‌چاك
گفت راوی که نمودم گفتگو　　در خصوص قیمت آن ماهرو
چونکه راضی‌شد بوجهی که امام　　داده بودم داد و بستد والسلام
و آن زن‌فرخنده زآن‌بیع وشرا　　چون‌گل‌صوری شکفت‌وگشت وا
آنچنان مسرورشد ازشوق دوست　　که نمیگنجید مغزش زیر پوست
پس ببغدادش همی بردم روان　　حجره‌ام شد مخزن گنج نهان
وآن بنامه شاه چون‌کردی نگاه　　آهش از ماهی رسیدی تا بماه
از سواد خط شه کحل بصر　　می‌نمود و میزدش چون گل‌بسر
بوسه میدادی بنامهٔ شهریار　　از تعجب گفتمش کای با وقار
چون‌نمیدانی که‌صاحب‌نامه‌کیست　　این همه تعظیم او برگو زچیست
پاسخم داد آن زن نیکو صفت　　کای تو عاجز از قصور معرفت
بر بزرگی و کمال سروران　　اوصیای زبدهٔ پیغمبران
گوش‌بگشا بشنو ازمن شرح‌حال　　تا شوی آگه زسر لایزال
مستمع باش‌ازدل وجان ای بشیر　　تا زشرح حال من‌گردی خبیر
مستعد شو بهر قصهٔ بوالعجب　　که فزاید مرتو را ذوق و طرب
گر ز اسم و رسم من جویی خبر　　آمده نامم **ملیکه** از پدر
باب من باشد **یشوعا** در رسوم　　**ابن‌قیصر** پادشاه ملك روم
هم ز فرزندان شمعون الصفاست　　مادرم خوداین اصالت‌مرکراست
هین بدان وباش‌ازاین‌معنی‌خبیر　　قیصر آنکو جد من بدای بشیر
دو برادرزاده بودش نیك رای　　هر یکی در ملك دانش کیخدای
خطبه‌کرد او بریکی‌زایشان مرا　　پس صلا در داد خاص وعام را
مجلسی آراست بهرعقد من　　که ندیده کس نظیرش در زمن
کرد سیصد تن طلب از عالمان　　هم ز رهبانان و عباد زمان
ازکشیشان و نقیبان بزرگ　　با خلاصهٔ قوم و اعیان سترك

از امیران و وزیران سپاه
هم ز سرهنگان و یکرنگان شاه

با بزرگان قبایل ای سند
که بدی چارالف ایشان‌را عدد

با حواریان همه جمع آمدند
تا بقصر قیصری حاضر شدند

بد یکی عالی سریرش که چو آن
خود ندیدی چشم‌گیتی درجهان

که در ایام شهنشاهی او
گشته بد ترصیع آن تخت نکو

تا به انواع حلل آراسته
کان گوهر پیش قدرش کاسته

بعد احضارش ورا مردان کار
برچهل پایه نمودند استوار

هم صلیب و خاج و انواع بتان
بر بلندی نصب کردند آنزمان

پس برادر زادهٔ خود را بتخت
برنشانید آن شه فیروز بخت

چون گرفتندی بکف انجیل‌را
آن کشیشان تا که خوانندازقضا

جمله بتها برزمین شد سرنگون
هم صلیب و خاج آمد واژگون

در تزلزل آمدی ار کان تخت
واژگون‌شد آن‌پسر را تخت‌بخت

آن پسر افتاد بیهوش از سریر
وآن‌کشیشان‌راشدی‌رخ‌چون‌زریر(۱)

لرزه بر اندام و اعضاشان فتاد
آنچنان کانجیلشان رفتی زیاد

پس بزرگ آن کشیشان روبشاه
کرد وگفتا کای‌شه خورشی کلاه

از چنین امری که زو صادر شود
این نحوستها مبارك کی بود

بل از این آثار برماشد سجل
که شود دین مسیحی مضمحل

گفت جدم بار دیگر تا کنند
تخت را برپا ز رفعت سربلند

هر صلیبی تا بجای خود قرار
گیرد و سازد زنو آغاز کار

آن اخ دیگر ازآن برگشته تخت
پس طلب فرمود وبنشاندش بتخت

که به او بدهم یگانه دخترم
اختر رخشندهٔ برج کرم

کاین سعادت آن نحوست را کند
دفع و رفع شرآن از این شود

چون شدند انجیلیان انجیل خوان
باز ظاهر شد همان آثارشان

۱ـ گیاهی زرد و برگ زرد چوبه (برهان قاطع)

[illegible] جد آ [illegible] بیش [illegible] بد — [illegible] ساطان وجود

بر برادر زاده‌ها نسبت نمود — آ جد زین آثار آمد در نمود

غ فل‌ازاین کاین نشان ازسروران — هست و می‌باشد سعادت را نشان

پس برون رفتند خلق و جد من — گشت داخل درحرم با صدحزن

سینه از این غم شدش آتشکده — آتش حسرت بجان خود زده

از خجالت پرده‌ها بر روی بست — در سراپرده بصد محنت نشست

چون شب افکندی برخ‌پرده ظلام — همچو زلف دلبران تاریك فام

آنچنان‌شدتارازآن مشکین [illegible] — که نمودی گم ره خود آفتاب

بودی آنشب ناله و آهم قرین — دوری دلبر مرا بد همنشین

چون ببستم خواب‌راه چشم‌وگوش — باز شد گوشم به آواز سروش

چون‌ربودم‌خواب‌خوش‌زین‌خاکدان — باز شد چشمم سوی روحانیان

صبح صادق در دل آنشب دمید — زآن نسیمی دردماغ جان وزید

چون شدم این عالم ازحس بصر — عالم رؤیام آمد جلوه‌گر

دیدم اندر قصر جدم شاه فرد — حضرت روح‌الله گردون نورد

همچنین شمعون وصی او دگر — وز حواریین همه سرتابسر

درهمان موضع که جدم تخت را — کرده بد برپا در آن عشرتسرا

نصب کردند از کرامت منبری — وه چه منبر رشك قصر قیصری

وه چه منبر منبر نوری کز آن — نور باران میشدی برآسمان

وه چه منبر عرش فرشش زیر پا — پایش از رفعت گذشته از سما

آری آری تکیه‌گاه انبیا — عرش میباشد کمین پایه‌ورا

پس رسول‌الله شهنشاه دنا — و آن علی ذوالعلای ایلیا

با امامان و سران اهل دین — سروران اهل ایمان ویقین

با حواریان قدوسی صفات — اندرآن‌مجمع که‌عقل‌ازاوست‌مات

آمدند و بزم عیش آراستند وز قدوم خود منور ساختند
پس مسیح آن روح قدوسی نسب از ره تعظیم و اجلال و ادب
کرد استقبال سلطان رسل آن شکوفهٔ گلبن هادی‌السبل
دست در گردن شدش چون روح و جسم یك بدی چون گنج و آن دیگر طلسم
پس رسول‌الله به آواز ملیح لعل لب بگشاد وفرمود ای مسیح
آمدم اینجا که گردم خواستگار دختر شمعون وصیت با کبار
بهر فرزند سعادتمند خویش تا شود از همگنانش رتبه بیش
پس بسوی ماه برج سروری آن در درج خلافت عسکری
که بود فرزند آنکو ای بشیر نامه‌اش دادی بمن اوشد مشیر
دید عیسا سوی شمعون و بگفت کاین شرافت خوش ترا گردید جفت
زود کن پیوند آن در شرف تا برآرد گوهر جان این صدف
پس برآن منبر شدندی جمله جمع وان رسول‌الله که بد درجمع شمع
خطبه‌ای فرمود انشا بس فصیح بامسیح آندم به‌آن صوت ملیح
برحسن آن صاحب خلق حسن آن زکی عسکری مؤتمن
عقد بستندم در آن دارالسلام وآن حواریان گواهم والسلام
چون‌شدم بیدار ازآن‌خواب‌سعید آنچه درآن شب مراآمد پدید
داشتم پنهان زجد و باب خویش کز اذیتشان نگردم سینه ریش
لیك یاد روی آن رشك قمر بیخبر کردم زفکر خواب وخور
روز در تاب وتب عشقش بدم شب بیاد روی او سرخوش بدم
مهر رویش آتشی برجان زدم کارجان سهل است برایمان‌زدم
دمبدم شوقش مرا افزون شدی دیده ازخوناب غم جیحون شدی
عشق پنهانی که بودم در درون می‌شدم ظاهر دمادم از برون
تن شدم کاهیده و چهره زریر روز وشب اندر نوای زاروزیر

کاش بیداری نمیبودم زخواب
تا بدیدم در دل شب آفتاب
ای دریغا زان جمال دلفروز
ای دریغا زان‌شب روشن چوروز
یارب آن ماهی که‌می‌دیدم بخواب
ابر بیداری چرا گشتش حجاب
ای دریغا او شد و ماندم بجای
دیده بی‌دیدش بود ظلمتسرای
نور خود بگرفت و درتارم نشاند
آتش مهرش مرا درسینه ماند
من شدم چون‌جان مجرد ازفراق
جان بدم در دام قید اشتیاق
بسکه کاهیدم تن از دوری جان
جان شدم درتن علیل و ناتوان
پس به‌ملك روم هرجا بد طبیب
که بد از دانشوری او را نصیب
حاضرش فرمود جدم ای فلان
بو شود از او علاج جسم وجان
لیك حالم به نمیشد بل بتر
بودم از دلداری جد و پدر
بر همین منوال بودی حال من
تاکه روزی جد نیك افعال من
گفت با من از سر مهر و ولا
کآرزویی هیچ می‌باشد تورا
گفتم ای‌جد سد شده برروی من
باب شادی و ولیك ای مؤتمن
این مسلمانان که در قید تواند
مانده در محبس بقید دام وبند
گر رهائیشان ببخشایی زجود
آوری جودت به‌ایشان درنمود
دارم امید از مسیح و مادرش
بارش صحت بمن سازندرش
چون‌چنین کرداوزآن دلخوش‌شدم
اندکی از صحت خود دم‌زدم
پس‌شد او شاد واسیران را دگر
می‌نمودی مکرمت اندر نظر
چارده‌شب‌چون‌گذشت ازاین‌دگر
عالم رؤیام آمد جلوه‌گر
اندرآن عالم که بدرشك جنان
حضرت خیرالنسا شاه زنان
انسیهٔ حوراء قدسی انتساب
مجمع مجموعهٔ ام‌الکتاب
آنکه بیجودش وجودی می‌نبود
دیده از جودش همه عالم وجود
از کرم آمد برای دیدنم
از قدومش گشت گلشن گلخنم

شد شب تارم دگر روشن از او — گلخن سینه شدم گلشن از او
بودی اندر خدمتش مریم که بود — پایه‌ای زارکان آن عرش وجود
با هزاران حوری نیکوسرشت — کآمدندی در رکابش از بهشت
مریمم فرمود کاین خاتون که هست — زیر دست او همه بالا و پست
حضرت خیرالنسا آن فاطمه‌است — که وجودش عرش حق‌راقائمه‌است
شوهرت را باشد او مادر همی — چون شنیدم این ز نطق مریمی
چون سمندر خویشرا آتش زدم — دست اندر دامن پاکش زدم
وه چه‌دامن دامنی کز فرط شان — بد ز لوث ماسوا دامن کشان
وه چه دامن آنکه بد از کبریا — ماسوا را دست از آن نارسا
وه چه دامن آنکه ازجاه و جلال — کوته‌است‌ازعطف‌آن دست خیال
آنکه ازآن تاشود حاصل مراد — دست ما یارب ازآن کوته مباد
عرض کردم بادو دیدهٔ اشکبار — کای تورا سلمان مسیح روزگار
از نهال آن حدیقهٔ سروری — نوگل باغ امامت عسکری
شکوه دارم از جفایش‌الامان — الامان زآن مایهٔ امن و امان
بر من بیدل رود از او جفا — کی جفا باشد روا ز اهل وفا
دل زمن برد و نمودم مبتلا — رخ نهان‌کرد و فکندم در بلا
تا شدم دلبستهٔ گیسوی او — یکنظر باری ندیدم روی او
پس بفرمودم‌که چون تو باخدا — شرك ورزی او چسان‌آید تورا
تا تو اندر مذهب ترساستی — کی قبول بارگاه ماستی
خواهرم مریم ببین ای ذوفنون — که تبرا دارد از دینت‌کنون
گر رضا جوئی حق را طالبی — برمسیح و مریم از جان راغبی
خواهی آید مر تورا فرزند من — گوی توحید خدائی بی‌سخن
چون در توحید سفتم از بیان — در برم بگرفت و فرمودآنزمان
بعد دلجوئی‌کنون فرزند خویش — می‌فرستم نزد تو ای مهرکیش

پس شدم بیدار و آن کلمه کداو — کرده [illegible] تفهیم ای مرد نکو
می‌بگفتم شاد و بودم منتظر — کانکه آید [illegible] آن نوربصر
در شب آینده‌ام آمد ببرم — بر جمالی [illegible] خورشید و قمر
ای‌خوش آن‌خوابی که‌آید بیحجاب — در دل شب آفتابش بی نقاب
چون‌در آن تاریك‌شب‌گشتم عیان — نور آن مهر سپهر کن فکان
سوسن آسا آمدم جمله زبان — وا نمودم باب شکوه آنزمان
گفتم‌ای یار جفا کردار من — در جهان دلبری دلدار من
بر من بیدل جفایت تابکی — مردم از حسرت وفایت تا بکی
دل زمن بردی و رخ کردی نهان — در زدی آتش مرا در جسم‌وجان
نورخورشید جمالت چون طلوع — کرد و تابیدم بدل از آن لموع
از چه روشد ماه‌رویت در محاق — از چه رو افکندیم اندر فراق
آن دوای درد محنتهای من — مشعله افروز آن شبهای من
گفت‌بامن‌چون نبودت‌پیش‌ازاین — برحق اقراری و بدشرکت بدین
زین جهت بودم ز تو دامنکشان — چون‌کشیدی دامن ازشرکت‌نهان
هر شبت کردم عیان اندر نهان — تا شود آندم که رخ سازم عیان
پس ازآن‌شب هیچ نگذشته مرا — خود شبی که نابد آن نور خدا
کرد استفسار از او آندم بشیر — که‌چه افتادت که گردیدی اسیر
گفت‌آن سرورشبی گفتا بمن — هین بدان که جد تو ای مؤتمن
بر مسلمانان فرستد لشکری — در فلان روز و رود خودای‌سری
از عقبشان هم‌تو خودنیزآنزمان — با کنیزان سوی صحرا شو روان
لیکن‌اندر هیئتی کایشان تو را — خودنه بشناسند ای حوری لقا
از فلان ره از پی جدت روید — چون چنین کردم‌طلیعه‌شان پدید
گشت و ماگشتیم ایشان‌را اسیر — آخر کارم همین بدای بشیر
غیر تو کس واقف حالم نشد — باخبر از سر احوالم نشد

کس ندانست ازعدول واز علوم — که منستم دختر سلطان روم
نام خود **نرجس** نمودم تا مرا — کس نه بشناسدکه دارم اعتلا
پس بشیرش گفت کاین باشد عجب — که تو دانائی بگفتار عرب
گفت جدم بسکه بود ای‌مؤتمن — دوستداری برمنش برحسب ظن
خواست تا سازد مرا آداب دان — تا شوم دانا بهر نطق و بیان
بهر تعلیمم زنی آورد او — تاکند آگاهم از هرگفت و گو
پس بسر من‌رآ نزد امام — آن نقی سلطان سرخیل انام
چون بشیرش بردآن لحظه به‌او — در خطاب آمد مرآن نور عفو
که چسان دیدی توای‌حوری‌لقا — عزت اسلام و دین مصطفا
خواری ترسائیان چون یافتی — که بسوی دین حق بشتافتی
عرض‌کردش که چه‌گویم باکسی — که بود داناتر از من او بسی
پس بفرمودش که ای کامل تمیز — کردمت اکنون مخیر در دوچیز
ده هزارت اشرفی بنهم بکف — یادهم مژده‌کزآن یابی شرف
عرض‌کردش‌که شرف خواهم‌همی — زآنکه دنیا می‌نیرزد درهمی
شاه فرمودش‌که فرزندی تو را — حق ببخشد در دو عالم پادشا
که زمین را پر کند ازعدل وداد — بعدازآن کزظلم وجور آید فساد
عرض‌کردش ازکه‌آید دروجود — آن در دریای سلطان شهود
گفت ازآنکو که رسول مصطفا — خواستگاری بهر او کردت هلا
پس بگفتا کآن مسیح ذوالمنن — با وصیش صاحب سروعلن
بر که‌ات بستند عقد ای ماهرو — گفت فرزندت حسن‌آن نورهو
شاه فرمودش که گر بینی ورا — می‌شناسی‌گفت ازآن شب‌که مرا
حضرت خیرالنسا شد دستگیر — هیچ نگذشته شبی براین‌فقیر
که نگشته چشم من روشن ازاو — پس طلب کرد آن امین سر هو
خواهر خودرا **حلیمه** در زمان — آنکه بدخاتون و سرخیل زنان

چو [illegible]		آنکه میگفتم تورا اینست این
دردم او دربرگرفتش همچو جان		بس نوازش کرد وشد دلشاداز آن
شاهش آندم گفت کای بضعهٔ(۱) بتول		ای نهال گلشن آل رسول
خانهٔ خودبرمراین مهمان خویش		حرمتش میدار از اندازه بیش
آگهش کن از فرایض وزستن		کو بود جفت امام دین حسن
هم بود اومادر صاحب زمان		قدر وشأنش را همین کافی بدان

مولود حضرت حجة (ع)

**این بیان درذکر مولودی بود		که به‌اوختم ولایت می‌شود**

مژده آمد عاشقان وقت ظهور		شد ظهور رایت الله نور
مژده آمد عاشقان خورشید ذات		جلوه پیرا درمرایای صفات
مژده آمد عاشقان نی در نوا		می‌سراید از دم نائی هلا
مژده آمد عاشقان همدم آن		که شود طوطی ز شکر کامران
مژده آمد عاشقان وقتی ک[illegible]		نائی اندر نی شود قانون نواز
گرچه یکدم زین نوا خاموش نیست		لیك کس را برنوایش گوش نیست
گوش بگشائید بربانگ نوا		کاین نوا آمد ز نای کبریا
جان ودل را پاك سازید از قصور		باده‌ها نوشید از جام حضور
گوش سر بدهید وگوش سرخرید		که خبرهای شگرف آید پدید
چیست دانی آن خبرهای شگرف		ذکر بحری کاو نمیگنجد بظرف
وه‌چه بحری لؤلؤ غلطان همه		لؤلؤ غلطان بحر جان همه
وه چه لؤلؤ ذکر ختم اولیا		قطب عالم نور ارضین وسما
شیخ طوسی (۲) وروات معتبر		داده‌اند ازذکر تولیدش خبر

---

۱ ـ گوشت پاره

۲ ـ ابوجعفر محمدبن‌الحسن بن علی‌الطوسی رئیس فقهای شیعه بود بسال ۳۸۵ متولد شد ودرسال ٤٦۰ درسن ۷۵ سالگی درنجف اشرف درگذشت (فرهنگ دهخدا)

که حلیمه خواهر سلطان دین
گفت روزی آن حسن شاه مکین

خانه‌ام را داد تشریف از قدوم
از قدوم فرخ بهجت لزوم

پس نگاه تندی آن حضرت نمود
برجمال نرجس آن خاتون جود

عرض کردم که اگر میلت بود
خدمتت بفرستمش ای معتمد

پاسخم فرمود کای عمه بدان
کاین نظر بد ازتعجب سوی آن

که در این زودی ورا بخشد خدا
از کرم طفلی که گردد پیشوا

شرق وغربش آید اندر زیر ید
بعد ظلم و جور عدلش روکند

عرض کردم که فرستم در برت
تا بیاید در صدف آن گوهرت

گفت حضرت رخصت از بابم طلب
گر دهد رخصت زهی ذوق وطرب

چون شدم درخدمت آن ذوالجلال
پیش از آنکه گویمش ازعرض حال

از کرامت این چنین گفتا بمن
که روان کن نرجسم سوی حسن

عرض بنمودم که ای سلطان دین
مطلبم از حضرتت بودی همین

شاهم آندم گفت کای خاتون دهر
حق همی می‌خواست تایابی توبهر

زین سعادت تا شرافت آیدت
وز شرافت بس کرامت بخشدت

برچنین امری توگردی واسطه
بدهی از مهرو ولاشان رابطه

پس بخانهٔ خویش برگشتم روان
مهرومه کردند در بیتم قران

عدل وحکمت را بهم شد ازدواج
فضل ورحمت‌را بهم شد امتزاج

سعد اکبر گشت با زهره قرین
خانه‌ام شد غیرت عرش برین

روز چندی از قران نیرین
چون گذشت ویافت عالم زیب وزین

بردم ایشان را بخانه پادشاه
آن نقی شاه خلافت دستگاه

چندروز دیگر از این چون گذشت
باب آن (۱) تخت بقارا برنشست

رخت جان بربست از دار فنا
گشت برتخت بقا صاحب لوا

نور خورشید امامت در نقاب
رفت و شد تاریک روز آفتاب

۱ـ نسخه بدل: شاه دین

وآن مه برج امامت عسکری　　درة التاج جمال و سروری
گشت بر تخت خلافت مستقیم　　عمداش گوید که بر رسم قدیم
میرسیدم خدمت آن ذوفنون　　خواست روزی نرجسم از پا برون
کفش آرد گفتم ای خاتون روا　　کی بود کفشم برون آری ز پا
زآنکه برمن لازم است ای جان جان　　که نمایم خدمتت بی امتنان
بلکه ممنونم ز تو ای ماهرو　　پس حسن ان صاحب خلق نکو
گفت کای عمه حقت بدهد جزا　　که ادب را نیك آوردی بجا
تا غروب آفتاب آنجا بدم　　رفتنم را چون مصمم آمدم
حضرتم فرمود امشب نزد ما　　باش تاظاهر شود نور(۱) خدا
حق کرامت میکند امشب مرا　　طرفه فرزندی کز او دارد بپا
علم و ایمان و هدایت درزمین　　بعدازآنکه پرشود از ظلم و کین
عرض کردم از که میگردد عیان　　چون به نرجس زاو نمی بینم نشان
پس بفرمود آن علیم سر هو　　که کنون البته می باید از او
جستم ازجا وبه نرجس چون نظر　　کردم و اصلا ندیدم زاو اثر
بازگشتم نزد شاه و عرضحال　　کردم آن سلطان تمکین وجلال
با تبسم گفت چون صبح عیان　　گردد از حملش همی بینی نشان
حال او چون مادر موساستی　　کش اثر ازحمل نا پیداستی
تاشود هنگام تولیدش عیان　　آن زمان ظاهر شود سر نهان
اوصیای انبیا را حملشان　　هست در پهلو اگر جوئی نشان
در شکم کی می بگنجند اولیا　　وز رحم بیرون نیایند اوصیا
بل زران مادران بیرون رویم　　زآنکه ما نوریم پاك ازچرك وریم(۲)
سر ماراکس نداند جز خدا　　جز خدا کی واقف از احوال ما
پس حلیمه گفت رفتم نزد او　　گفتمش آنچه شنیدم مو بمو

۱ـ نسخه بدل: سر　　۲ـ چرك جراحت

گفت از حملم نمی‌یابم اثر نزد او ماندم ولیکن منتظر
وقت خوابیدن شدم نزدیك او تاكه باشم با خبر ز آن ماهرو
هر زمان از او خبر بگرفتمی چون جواب اولش بشنفتمی
از تهجد چون من و اورا فراغ حاصل آمد باز بگرفتم سراغ
گفت الآنم كماكان آمده من بسی زین واقعه حیران شده
چون نظر كردم بسوی آسمان صبح كاذب را همی دیدم عیان
بود نزدیك آنكه شك آید مرا از ظهور وعدهٔ آن مقتدا
كه ز حجره طاهره آواز شاه در رسیدم كه میاور شك براه
كاینك اینك گردی ازآن باخبر كز نهانخانه برآید جلوه‌گر
گشت ظاهر پس به نرجس اضطراب چون بحال او بدیدم انقلاب
در برش بگرفتم و خواندم براو نامهای حق و پس آن نور هو
داد آوازم كه سوره قدر را زود برخوان تابیابی قدر را
گفتم اوراچیست حالت پس بگفت شد عیان آن در نطقی كو بسفت
آنچه مولایم خبردادی ازآن گشت ظاهر این دمم ازاو نشان
چون مرا آن سوره خواندن كار شد درشكم آن طفل بامن یار شد
آنچه میخواندم من آنرا دربرون اوهمی خواندی سراسر در درون
پس سلامم كرد و گردیدم مخوف بازم از حجره مرآن شاه عطوف
گفت كای عمه ز قدرتهای رب هان نیاید مرتورا امر عجب
كه خدا اطفال مارا درجهان میكند گویا بحكمت بیگمان
در بزرگی میكند ما را امام حجت‌الله برخلایق تا قیام
چون كلام شاه دین اینجا رسید نرجسم آمد ز دیده نا پدید
گوئیا پرده فتادی در میان كه شدی حایل میان جسم‌وجان
پس دویدم باهمه شور و فغان سوی آن جان جهان زاری كنان
گفت شاهم بازگرد ای مؤتمن كه ورا بینی بجای خویشتن

چونکه برگشتم‌شدی‌آن پرده باز
دیدم او را با همه اعزاز وناز

آنچنان نوری ازآن ساطع بدی
که دو دیده خیره ازآن آمدی

دیدم از شرق جلال کبریا
گشته بدطالع مرآن نورخدا

حضرت صاحب شهنشاه وجود
رو بقبله دیدمش اندر سجود

بودی انگشتش سبابه از آن
برسما و از شهادت تر زبان

بعد توحید خداوند علا
وز شهادت بر رسول مصطفا

پس بیت ازآن امام ن عدا
برشمردی تا خود آن نورخدا

پس بخواندآن شه دعائی‌که‌بود
اینچنین مضمون آن ای معتمد

که خداوندا عطا فرما مرا
وعدهٔ نصرت که دادی ز اعتلا

هم خلافت را بمن اتمام کن
انتقام دشمنان انعام کن

کن زمین را پر زمن ازعدل‌وداد
چون رسید اینجا کلام بارشاد

جمع مرغان سفید از آسمان
آمدند آندم بطوفش پر زنان

هریك از آنها ز راه اعتلا
نزد آن سیمرغ قاف کبریا

آمد و مالید بر او بال وپر
پس بپرواز آمد و شد ازنظر

چون گرفتم شاه دین را دیدمی
ختنه کرده ناف ببریده همی

برذراعش(۱) بدمراین‌مضمون‌سجل
که حق‌آمدگشت باطل مضمحل

بردم او را پس بنزد پادشاه
چون مقابل‌گشت نور مهرو ماه

از سلام شه سخن کرد ابتدا
پس گرفتش از من‌آن نورخدا

دردهان و دیده و گوشش زبان
خوش بگردانید شاه انس وجان

دست اعجازش برو مالید و سر
وآنگهی فرمودش ای نوربصر

ای در دریای صنع کردگار
گو سخن از قدرت پروردگار

لعل لب بگشود آندم غنچدسان
خواندی‌آن‌آیه‌که اینش‌ترجمان

که ارادهٔمان بود در امتنان
بر ضعیفانی که ظلم ظالمان

۱ـ ذراع: بمعنی بازو وارش دست یعنی ازآرنج تا انگشتان

کرده ایشان‌راضعیف اندر زمین — که ذلیلند و فقیر و مستکین
که کشیم از دشمنانشان انتقام — تا شود عدل خداوندی تمام
هم به آن‌مستکبران اهل‌جحود — که چو فرعونند وهامان‌وجنود
خود نشان بدهیمشان ما یفعلون — ز آنچه می‌بودنداز‌آن یحذرون
پس حلیمه گفت‌خاتون‌زمان(۱) — چونکه بگذشتم چهل‌روز ازمیان
پس شدم روزی بنزد پادشاه — دیدم اندرصحن خانه بدبراه
طفلی و گفتم به آن سلطان دین — که‌بودسالش دو این طفل ازیقین
با تبسم گفتم آن جان جهان — انبیا و اوصیا که ولدشان
در جهان باشند امام و پیشوا — می‌کنند اندر جهان نشو و نما
بر خلاف طفلهای دیگران — ز آنکه می‌باشند ایشان سروران
هم حلیمه آن مه زهره جبین — باز میگوید از آن شه این‌چنین
که بروزی چند قبل از آنکه‌شاه — گرددش جنات وصل آرامگاه
رفتم اندر خدمتش مردی تمام — دیدم آنجا با هزاران احترام
چون شناسائی نبودم پس بشاه — عرض کردم کای درت امید گاه
کیست این مردی که فرمائی‌مرا — نزد او بنشینم ای سر خدا
شاه فرمودم که فرزند من است — نور بینائی و دلبند من است
این بود فرزندنرجس‌آنکه‌هست — ما سوی اللهش بقدرت زیر دست
بعد من باشد خلیفه در جهان — رخت بر بندم‌چواز این خاکدان
گفتهٔ او گفتهٔ من آمده — طاعت او مفترض از حق شده
بعد روزی چند فرمود ارتحال — از فنا سوی بقا با وجد و حال
در روایات دگر نوعی دگر — گشته مسطور این حدیث معتبر
که حلیمه‌گفت چون‌آمد سه روز — بعد تولید شه عالم فروز
مهر جانان دامن جانم گرفت — اشتیاق او گریبانم گرفت

---

۱ ـ نسخه ٦ : زنان

پس بنزد باب آن صاحب زمان　　رفتم و گفتم کجاست آن جان جان
شاه گفتا که سپردم بر کسی　　که بود از ما و تو اولی بسی
روز هفتم چون شود نزد من آ　　تا بتو بنمایم آن سر خدا
چون شدم آنجا بگهواره بدی　　مهر گردونش بنظاره بدی
پس عجب باشد بر عقل بسیط　　که محیطی‌را محاط آیدمحیط
چون نظر او را بروی من فتاد　　غنچه‌وش پر خنده لعل لب‌گشاد
پس شهم آواز دادی که ورا　　نزد من آور چو بردم پادشاه
در برش بگرفت و فرمودش سخن　　گو به اننی پادشاه ذوالمنن
و آن بتوحید خدا کرد ابتدا　　بعد از آن تمجید ذات مصطفا
بر روان آن ائمه ملك جود　　يك بيك صلوات گفتی و درود
شاهش آندم گفت کای نور بصر　　از کتاب انبیایم ده خبر
ز آنچه بفرستاده ایشان راخدا　　پس بخواند آن نور ارضین وسما
آن صحف را خودبسریانی چنان　　که صفی عاجز شد از تبیان آن
پس زادریس و کتاب او بگفت　　گوهر نطق از کلام نوح سفت
بعد از آن‌از هودو صالح ترزبان　　گشت و دادی از براهیمی نشان
هم ز تورات آن کتاب موسوی　　هم ز انجیل و زبور عیسوی
پس ز قرآن آن کتاب مستطاب　　آنکه باشد بر همه ام الکتاب
هر یکی را با همان‌لفظی که‌بود　　سر بسر خواند آن شهنشاه وجود
با تمامی قصه‌های انبیا　　و آنچه‌بگذشتی میانشان از خدا
بر شه دنیا و دین تعداد کرد　　جان احباب از کرامت‌شادکرد
پس به امر خالق این‌هست و بود　　کآمد ایجادش کمین پایه ز جود
دو ملك بردند او را فوق عرش　　چونکه شد عرشش بزیرپای‌فرش
این خطابش کردرب ذوالمنن　　مرحبا ای بنده‌خوش بادت که‌من
بر گزیدم‌مر تورا بر دین‌خویش　　تا کنی اظهار آن ز آئین خویش

بر جلال عزتم بادا قسم — که بود آن عین ذات اقدسم
که بفرمان بردنت بخشم ثواب — هم به‌نا فرمانیت سازم عقاب
پس خطاب آمدبه آن هردوملك — که برید او را ز اطباق فلك
نزد باب اطهرش وزما سلام — میرسانید و بگوئید ای همام
باشد این فرزند تو در حفظ ما — تا مشیتمان نماید اقتضا
که شود بر پا از او رایات حق — ظاهر آیدز آن ظهور آیات‌حق
دوستان را لطفش آرد در نعیم — دشمنان را قهرش آرد در جحیم

الاستغاثة والاستعانة

ای شه اثنا عشر هادی دور — ایکه ظاهر شد ظهورت طور طور
خود توئی آگه بضعف حال ما — در میان دشمنان احوال ما
کار ما جایی رسید ای‌جان جان — که نشاید نامت آید بر زبان
بر زبان گر نام مولا آوریم — از شماتت بس خجالتها بریم
وعدهٔ نصرت تو خود دادی بما — از ظهورت ای حضورت رو نما
هم تو فرمودی‌که من از دشمنان — می‌نمایم انتقام دوستان
از محبان گرنه‌ایم ای‌شاه جان — لیك باشد نام تو ورد زبان
چون توئی بر بینوایان‌دستگیر — از کرم بیچارگان را دستگیر
وعدهٔ خود را وفا کن از کرم — کانتظار از حدگذشت ای‌محتشم
خود توفرمودی‌که‌هرگاه‌این‌زمین — پر شود از ظلم‌و قهر وجور وکین
عدل سلطانی شود برقع گشا — رفع سازد از جهان جور و جفا
کی‌بود ظلمی بتر از سدراه — سد راه طالب از باب اله
ظلم از این برتر چه باشدای‌امام — که شده مهر هدایت در غمام
ظلم از این بر ترچه باشد کاولیا — جمله مقهورند و مستور از جفا
وقت آن آمد که عدلت ای‌همام — گیرد از اعدای دینمان انتقام
وعدهٔ خود را کنون انجاز کن — از ظهورت ساز و برگی سازکن

تابکی باشد جمالت درنقاب
تابکی اندر حجاب اغتیاب

ای ظهورت نوربخش کن فکان
ای حضورت زندگی بخش‌روان

رخ برافروز وروان پرنور کن
چشم دجال جهان‌را کور کن

ظلم وجور ازحدگذشت ای پادشا
ازکرم بنگر براین بیچاره‌ها

رونقی بخش از کرم درکارمان
ای تورونق بخش ملك‌کن فکان

تاکی از فرعونیان توبه بیام
کی رسد درگوش جان نوبه امام

عجل‌اللهم یارب الفرج
تاشویم ازآن فرج عالی درج

ذکر حال اولیا

این بیان‌درذکرحال اولیاست
کزولایت طالبان‌رادرگشاست

چون فراغت یافت کلك‌ازاوصیا
اوصیای مصطفای مرتضا

خواست دل تانگسلداین سلسله
بعد حمد ونعت وذکر بسمله

بلبل نطقم دگر دستانسرا
گشت اندر ذکر حال اولیا

تارود هردم به‌گلزاری دگر
آورد هر لحظه ازهاری دگر

هرزمان سازد بهرشاخی قرار
هردمی گیرد گلی اندرکنار

آورد هردم بدآهنگ حدی
عاشقان‌را درسماع وبیخودی

تاعیان سازد بصوت پهلوی
آن مقامات بلند معنوی

مغز او چون پرشود ازبوی گل
مست‌گردد ازرخ نیکوی گل

برفراز گلبن توحید روی
آرد وگردد دگر توحید گوی

کآمدم اکنون به برهان وحجج
تابشویم دفتر قوم همج(۱)

مهر خاموشی زنمشان بردهان
از نصوص کافی شافی عیان

آمدم تابرگروه منکرین
آورم برهان قاطع ای امین

آمدم کآگاه از راهت کنم
روی جان بردرگه شاهت کنم

آمدم تا از ولایت آگهت
سازم ورو آورم اندر رهت

---

۱ ـ فرومایه ونادان

آمدم ظاهر کنم راه هدا | از مددکاری ختم اولیا
آمدم تا راه استدلالیان | سد کنم باحجت وبرهانشان
آمدم براشهب معنی سوار | آمدم درعرصه‌گاه گیر ودار
تانمایم باب استدلال باز | گرچه نبود رسم وراه اهل‌راز
ایکه جویائی طریق اولیا | اولیای اصفیای ذوالعلا
روخبر کن قشریان بی‌حضور | آن سیه مستان صهبای غرور
شیخ وقاضی ومدرسشان تمام | مفتیان و پیشوایان عوام
تابه عالی محکمه حاضر شوند | حجت شافی و وافی بشنوند
چونکه آن مجلس‌پذیرفت انعقاد | گوش کن‌تبیان این نعم الرشاد
مستمع شو بربیان وافیم | دیده بگشا براصول کافیم
درولایت گر نمی‌باشی بصیر | گوش جان بگشای تاگردی‌خبیر
تاکنم اثبات آن عالی مقام | لیك بعد ازشرح وبسطی درکلام
چون رسول‌الله شهنشاه دنا | خواست بندد رخت ازاین‌دارفنا
وین بدی چون دورازعدل خدا | که گذارد خلق‌را بی‌رهنما
لاجرم کردی خلیفه خویشتن | درمیانه‌شان کتاب ذوالمنن
چونکه بودی آن کتاب مستطاب | جامع اجمال وهم فصل‌الخطاب
محکم ومتشابه وهم خاص وعام | ناسخ ومنسوخ ومطلق ای همام
بامقید هم‌عزایم (۱) بارخص | درج می‌بداندر آن احسن قصص
باب اشکالات بد مفتوح از او | شاهدش مایعلم تأویله
پس عنایات خداوند انام | باکتاب‌الله ضم کردی امام
هردورا باهم خلیفهٔ خود نمود | باب اشکال کتاب ازاو گشود
وآن دورا بریکدگر شاهد نمود | تاحقیقتشان کند کشف وشهود

---

۱ ـ آنچه که فعل یا ترکش حتمی‌است مانند واجبات ومحرمات ورخص نقطهٔ مقابل عزایم است

نص انی تارك (۱) بشنو که هست ‌ ‌ ‌ همچو ثقلین شاهدی اورا بدست
تاخلایق‌را نماند اشتباه ‌ ‌ ‌ خارشبهه‌شان براندازد ز راه
چون ائمه طیبین طاهرین ‌ ‌ ‌ از لدنی علمشان می‌بد مبین
که زمانی خواهد آمد برانام ‌ ‌ ‌ که رود مهر امامت درغمام
ازبرای رفع [illegible] ‌ ‌ ‌ تانگردد امر برکس مشتبه
پس نمودندی خلیفه خویشتن ‌ ‌ ‌ این احادیث وبیان‌را درزمن
آن امام ونص ارباب قبول ‌ ‌ ‌ هست نسبتشان چو قرآن ورسول
همچنانکه آن کتاب حق تعال ‌ ‌ ‌ بد خلیفه از نبی ذوالجلال
وآن نبی درجمع آن کرد اهتمام ‌ ‌ ‌ همچنین میدان احادیث وامام
همچنانکه هست قرآن مدل ‌ ‌ ‌ جمله برمنسوخ وناسخ مشتمل
جامع انواع اضداد است آن ‌ ‌ ‌ همچنین‌دان این احادیث وبیان
جمله اهل علم براین قائلند ‌ ‌ ‌ که دراین تبیان مماثل باهمند
چون تورا وجه تماثل شد عیان ‌ ‌ ‌ برمبین احتیاج نص بدان
که از او خود رفع اشکالش‌شود ‌ ‌ ‌ همچو قرآن کز امام نورشد
تامبین نبودت برآن نصوص ‌ ‌ ‌ کی توبشناسی عمومش‌ازخصوص
براحادیثت مبین کی بود ‌ ‌ ‌ گر نشان ندهد امام معتمد
گر نمیدادت امام از او نشان ‌ ‌ ‌ کی خبر جستی از آن کنز نهان
چون نمی‌بودت خبر از راسخون ‌ ‌ ‌ راسخون علم حق ذوفنون
پس لهذا آن ائمه طیبین ‌ ‌ ‌ برتوکردندی مبین‌را مبین
زین بیان مستطاب معتبر ‌ ‌ ‌ گوش جان بگشاکه‌گردی باخبر
که حدیث ما که از شرق جلال ‌ ‌ ‌ گشت لامع چون مثال بیمثال
صعب ومستصعب بود فهمش بسی ‌ ‌ ‌ می‌نگردد محتمل اورا کسی
غیر املاك مقرب یا رسول ‌ ‌ ‌ که بود مرسل ز درباروصول

---

۱ ـ اشاره بگفتار پیغمبر (ص) : انی تارك فیكم الثقلین كتاب‌الله وعترتی

یا مرآن عبدی که قلبش‌را خدا
امتحان سازد به ایمان درولا(۱)

زین بیان شد مؤمنین ممتحن
بااحادیث ائمه مؤتمن

هردو ثقلین وخلیفه از امام
حجت حق برخلایق تاقیام

وین دو شاهد برحقیقت یکدگر
اندر این معنی بدقت کن نظر

این بیان‌را صاحب فهم قویم
آنکه‌را باشد سلیقه مستقیم

حکم برصحت نماید بیگمان
ماند باقی اینکه درتشخیص آن

خامه‌را سازم دگر گردون مسیر
تاخبر آرم ازآن بدر منیر

اینقدر شد زین بیان واضحه
که شدت این‌مساله خوش لایحه

که‌مرآن‌مؤمن‌وجودش‌واجب‌است
اندراین‌دوران‌که‌صاحب‌غایب‌است

لیکن‌آن مؤمن که آمد ممتحن
کیست آیا اندر این دور ز من

این‌همان‌شخصی‌است‌کاورامجتهد
می‌بخوانندش بدرك مستعد

یافقیهی که مرآن اخباری است
که ز اخبارش بود حجت بدست

یابه مشائی بخوانندش حکیم
یابه اشراقی بدانندش علیم

یاکسی‌که عالم علم کلام
می‌بخوانندش دراین دوران امام

یاهرآنکو تاج عرفانش بسر
باشد وعارف بدانندش مگر

گرکسی‌را باشد انصافی قرین
میکند تصدیق این معنی یقین

که‌کسی کآمد به‌پیغمبر قرین
باملك هم بال گشت و همنشین

لاجرم باید کسی باشدکه او
باشدش دل آینه اسرار هو

همچو اخوینش نبی وآن ملك
خالص آید ازهمه ریبی وشك

آنکه آن اثنین‌را ثالث شدی
لامحاله همچو آندو بایدی

تامحل فیض الهام آمده
دردلش هرلحظه پیغام آمده

پس بغیر عارف این معنی‌کجا
می‌شود اطلاق ازراه صفا

---

۱ ـ اشاره بگفتار علی (ع) : حدیثنا اهل‌البیت صعب مستصعب لایحتمله الاملك مقرب اونبی مرسل اومومن قد امتحن‌الله قلبه للایمان (جلد نهم بحـار صفحه ۳۳۲ سطر ۵)

علم استنباط فرعت از صول　　که بود از ظن معدوم الوصول
خود چه نسبت بامقام انبیا　　کز رسالتشان بود تاج علا
یابه ملکوت ومقربهای او　　حاضران محضر دربار هو
درك معنی ظواهر که بود　　حاصل آن ذکر اخبار وسند
آن‌کجا واشتراك سروران　　صاحبان وحی والهام وسران
منطقیین وقوانینی کز آن　　پای استدلال آید درمیان
خود کجا ورتبهٔ آن اولیا　　که مؤید آمدندی از خدا
تصفیه کز عقل گردد بانظام　　خود چه نسبت باخلافت ازامام
ثم حقا کان ولی مؤتمن　　که مسما گشته عارف درزمن
گر دراین امت نمی‌بد لا کلام　　هیچ مصداقش نبد قول امام
شق ثالث کوست عبد ممتحن　　ذکر او بدبی‌ثمر زآن مؤتمن
بعد تحقیقات عاری ز اعوجاج　　بشنوا کنون این وبگذر ازلجاج
کز کلام آن علی بوالحسن　　پیشوای مؤمنین ممتحن
شاهدی آرم بتأیید بیان　　کدشود زآن خصم‌دین‌کل‌اللسان
روزی اندر منبر عزوعلا　　اینچنین فرمود شاه اولیا
کد نیابد مؤمن ایمان‌را کمال　　آن‌کمالی‌که فزاید وجد وحال
گر نه بشناسد بنورانیتم　　زآنکه‌ازآن می‌شود ایمان اتم
چون بنورانیتم بشناسد او　　باشد آن مؤمن که قلبش ذات‌هو
امتحان‌کرده است درایمان یقین　　آمده مستبصر وعارف بدین
وآنکه کوتاهی‌کند ازاین بدان　　که بود مرتاب وشاك‌اوبی‌گمان
این‌بدان اکنون که ثابت شدبما　　از بیان آن علی ایلیا
که مرآن مؤمن که آمد ممتحن　　ز امتحانات خدای ذوالمنن
باشد او آنکس که بشناسد امام　　خود بنورانیت وگردد تمام
پس بدو تحقیق محتاج آمدیم　　اول آنکه این تصوررا کنیم

که بنورانیت ذات امام / آن شناسائی چه باشد این مقام
دویم آنکه کیست عارف ای ولی / آن بنورانیت ذات علی
اولینش دان که‌آن مولای دین / این بیان فرموده در خطبه مبین
که بنورانیتم آنکو شناخت / در شناسائی حق مرکب بتاخت
وآن شناسائی حق باشد مرا / خود شناسائی مشو از ما جدا
وین بود آن دین خالص نزدما / پس بدان ای طالب راه هدا
کز کلام با نظام آن امام / مستفاد آمد که آن عالی مقام
که بنورانیت آمد معرفت / معنیئی باشد عظیم اعلا صفت
که شناسائی حق را خود برآن / حمل فرمود آن امام انس‌وجان
هم نفرمودی به استلزام آن / بلکه این را عین‌آن‌کردی بیان
ثم حقا کاین کلام ذوالعلا / آمده حدی قرین اعتلا
که اصولی یاکه اخباری چسان / یا کلامی می کنند ادراك آن
بل بمفهومش تصور کی کنند / دستشان کوتاه ازآن نخل بلند
گرکسیشان پرسد از مفهوم آن / برزبان **لا ادری** آرندآن زمان
که بود متشابه اینگونه خبر / می نباشدمان ز مفهومش خبر
چونکه حق **مایعلم تأویله** / گفته ما را کی سزد ادراك او
با وجود آنکه فرموده امام / آنکسی که نارسیده این مقام
نی بود مؤمن نباشد ممتحن / بل بود مرتاب وشاك ازوهم وظن
حبذا از این کلام بانظام / که ز بس آمد جلالت انتظام
قشریان را جمله ارکان وجود / ریخته از هم به‌آن هستی و بود
زآنکه قشریت مقام ظاهر است / این ز درك معنی آن قاصراست
نارسیدن اندر آن اعلا مقام / خود چه باشد فرق‌کن تم‌الکلام
چونکه آمد ذکر آن عالیمقام / برزبان خامهٔ مشکین ختام
بازآمد برسرش شوری از آن / تا شود از ذکر آن رطب‌اللسان

گرچه شرمم آید از مولای خویش　　که زنم دم ز آن مقام راستکیش
لیك چون برسر فتادم ظل پیر　　گشتم از جام وصالش شیرگیر
قدر استعداد همت لاجرم　　از حقیقت آگهی حاصل شدم
آنچه آرد جبرئیل دل پیام　　ازبیان وشرح آن عالیمقام
مجملی ز آنرا به اخوان الصفا　　می‌نمایم عرضه ازراه وفا
ملتمس ز ایشان چنانم از ولا　　که نهان دارند این کنز خفا
تانگردد حاصل از سرالنبی　　منکرین راه حبرا آگهی
ز آنکه هر فیضی که نازل ازسماست　　مقسمش دست‌علی دست خداست
آنکه او ازبیعتش سرتافته　　آگهی‌کی از معارف یافته

علم و معرفت

ایکه جویائی طریق معرفت　　که چه باشد معنی نورانیت
این بتحقیق دگر موقوف هست　　که بدانی علم‌را معنی چه‌است
هم بمعنی معرفت آگه شوی　　فرق‌این‌دو بینی ودرره شوی
علم‌دان ادراك كلی زین سمت　　که بود اجمالی اما معرفت
باشد ادراك همان معنی ولی　　دیدنش اندر صور مستفصلی
فی‌المثل علمت براینکه مطبقه　　هست حمائی بوصفی لایقه
پس تصور کردن مفهوم آن　　که بود کلیه علم طب بدان
خود مرآن مفهوم کل بشناختن　　درصور مستفصله اندر ز من
معرفت درطب‌بود یعنی که‌عمرو　　این‌تبی که دارد امروزش بزجر
این بودآن مطبقه‌که پیش ازاین　　کلیه کردم تصور ازیقین
گرکسی‌درشخص مخصوص چنین　　مطبقه نشناسد ازروی یقین
کس بعلم طب نگوید عارفش　　گرچه باشد درکمال کش‌وفش
زآنکه باشد معرفت اشناختن　　علم دانستن بود گرچه ز ظن
بعد تمهیدات عاری ازعوج　　بشنو از من نی از آن قوم همج

چون کسی تصدیق این معنی نمود   بعد از آنکه سدشدش باب جحود
که بود این عالم کون وفساد   صانعی اورا سراسر عدل وداد
هم منزه باشد ازهر نقص وعیب   باشد آگه از همه اسرار غیب
مردمان خوانند شخص عالمش   بروجود حق وآنچه لازمش
از صفتهای کمالیه بود   لیکنش عارف نگویند ای‌سند
زآنکه ادراکش نباشد حد این   که بگوید ازره عین‌الیقین
کآن خدای کلی از روی یقین   که تصورکرده بودم پیش ازاین
او بود که شد از اینجا جلوه‌گر   مظهر ازاین مظهر آمد درنظر
آدمی‌را چون بصیرت شد قرین   که ببیند او ز هرمظهر مبین
آن وجود مطلق شاه وجود   ازره بینائی کشف وشهود
هراثر ز آثاررا داند هم او   که نتیجه است ازصفات ذات هو
علم وقدرت‌را ببیند فی‌المثل   جاوه‌گر اندر مظاهر بی‌خلل
کاین اثر از علم وآن قدرت بود   ذات حق‌را این‌دوچون کسوت بود
گه‌از آن مرآت آید درنظر   گه ازاین کسوت برآید جلوه‌گر
بلکه هرشیی کاید اورا درنظر   ذات حق‌را بیند آنجا جلوه‌گر
این‌چنین‌کس عارف ذات حقست   که از او بزم جهانرا رونقست
لیکن این دیدش بچشم سربود   این مراتب گرنه تصدیقت شود
بشنو ازجان این حدیث مستطاب   کآردت بیرون زشك وارتیاب
که ندیدم هیچ چیزی درجهان   که ندیدستم خدارا پیش ازآن
درسلیقه گر نداری اعو عاج   سرکنی بررو درجهل ولجاج
آوری انصاف از روی یقین   که مراد از معرفت باشد همین
بازبنگر درکلام ذوالجلال   کز خلاصه آن بود گویا مقال
یعنی آن اهل‌کتاب آسمان   که بعلم کلی اجمالی که‌آن
ازکتب وز گفته‌های انبیا   حاصل ایشان‌را شد ازذوق وکیا

عالم ودانا شدندی زین سمت — که فلان پیغمبری کاینش صفت
باشد وآن ظهور او رسد — هم کتابی زین سمت با او بود
چون پیمبررا بدیدند وکتاب — از شناسائی شدندی کامیاب
کآن محمد که بکلیه بدی — در تصورمان همانا آمدی
وآن کتابی‌که علی‌الاجمال بود — درتصور برقع از رخ برگشود
شخص‌کل‌را ماصدق شد آشکار — وآن کتاب کلی آمد نامدار
چونکه معنی معرفت حق‌آشکار — گشت‌وگردیدی‌ازآن کامل عیار
پس تصور کن شناسائی امام — کآن بنورانیت آمد این مقام
که چه باشد معنی نورانیت — این بدان اکنون ز راه معرفت
که مراد ازنورکآمد دربیان — نی‌ورا آن نور جسمانی بدان
همچو نور شمس ونور اختران — یاچو نور نار و هرچه غیر آن
بل بود آن نور عقلی بسیط — کز تجرد برهمه باشدمحیط
نی بذات خویش جسمانیستی — بل عری از صورت ومادیستی
چونکه دانستی که آن نورعلی — نیست جسمانی بدان گر عاقلی
که مجرد روح‌را از همدمی — شد مرادف اندر اینجا وهمی
همچنین روحانیت‌را زین سمت — وآن مرادف آمده نورانیت
زین بیان آن حضرت ختمی پناه — از حقیقت خود تورا کردانتباه
گرچه دوآمد عبارت زآن جناب — لیك یك باشد برهرمستطاب
اولش فرمود آن نور احد — کاولین خلق خدا نورم بود
بار دیگر گفت آن نور خدا — کاولین خلقت بدان روح مرا
پس ز نورانیت ذات امام — آن تجرد کلیه دان این مقام
اعنی آن نوری که آن‌اکبرشده — یامرآن روحی که اعظم آمده
که بود تعبیر ازآن نور جمال — آن حقیقت احمدیه بالمآل
عقل کلش خوان و یاام‌الکتاب — یابدان آن علم اعلا مستطاب
لیك اندر این مقام معتلی — متحد میدان محمد باعلی

بل همه آن اهل‌عصمت اجمعین	متحد باشند از حق الیقین
این تعین‌دان ز دریای وجود	چون حباب‌وموج کآید درنمود
چون حباب‌وموج فانی شد درآن	چیست جزدریا دگر اندر میان
بشکند برسرکله‌را چون حباب	خودچه‌باشدغیرآب ای‌نکته‌یاب
این دوئی اندر مقام کثرت است	که تعین ها درآن صورت ببست
هریکی شد مظهر شأنی دگر	هریکی نوعی بعالم جلوه‌گر
آن یکی شد مظهر لطف وجمال	وآن دگر شد مظهر قهر وجلال
چون تعین ازمیان شد برکنار	دارو دیاری نماند غیر یار
آشکار آید تورا ای ذو فنون	معنی انا الیه راجعون
این زمان بگذار جمله معترض	بازگو از آن که آمد مفترض
از بیان ماجرا تقریر کن	معنی نورانیت تفسیر کن
شاهدی برصدق مطلب داشتی	هان‌چه‌شدکورا زکف بگذاشتی
آری آری شور دریای وجود	خود ازآن گفت وشنیدم‌درربود
بشنو اینك قاضی این محکمه	کآورم دوبینه بس محکمه
شاهد بزم حضور ذوالمنن	آن رسول مؤتمن‌گفتا که‌من
باعلی از نور واحد آمدم	گوکه‌را حد است جرح شاهدم
باز فرماید علی ایلیا	**کلنا واحد و واحد امرنا**
همچنین یك دان سراسر سرما	جمله‌مان یك شی‌بدان نزد خدا
چون بودثابت تورا ای‌حق‌پرست	که‌هرآن‌فیضی که‌جاری‌ازحق‌است
وآنچه‌تابان‌است ازخورشید ذات	برتمامی ذره‌های ممکنات
باشد اورا واسطه نور احد	آن حقیقة کلیة سر صمد
هرتجلی‌که کند ذات ازصفات	باشد از توسط مرآت ذات
همچنانکه از مظاهر حق ظهور	دارد وتابان بود نور حضور
همچنین‌دان هرزمان نور امام	جلوه‌گر اندر مظاهر والسلام

چون کسی را علم کلی شد مبین
برحقیقت از امام راستین

عالم آمد برصفات آن جناب
هم خلافت کلیه زآن مستطاب

آنکه اربینا شود چشم دلش
او زهرمظهر امام عادلش

می‌شناسد وآن صفاتش سربسر
از مظاهر می‌بیند جلوه‌گر

چون ببرهانات عقل ونقلیت
گشت ثابت دربیان معرفت

که هرآن مظهرکه او جامع بود
مجمع ومجلای مستجمع بود

نیست‌جز انسان کامل که ازآن
می‌شود ظاهر نشان بی‌نشان

دان لهذا که شناسائی خدا
هست موقوف شناسائی ورا

زآنکه‌زآن‌مظهرهم اوشدجلوه‌گر
همچو آئینه که بنماید صور

همچنین اشناختن ذات امام
اندرآن مظهر که شیعه شد بنام

وآن شناسائی رب ذوالقدر
که ازاین‌کسوت برآمد جلوه‌گر

گشت ظاهرکه شناسائی خدا
خود شناسائی امام آمد هلا

هم شناسائی امام ذوالعلا
شد شناسائی ذات کبریا

شکرلله از دم مرد اله
خار این شبهه برافتادت ز راه

که‌کسی تامرد حق‌را لاکلام
هرزمان نشناسد ونور امام

می‌نبیند اندر او نتوان نهاد
عارف حق نام آن صافی‌نهاد

هم نه بتوان گفت عارف برامام
زآنکه برسر باشدش سودای‌خام

بل رعایت تربیت‌را اقتضا
این چنین باشد ز مردان خدا

که ببیند ذات حق‌را درامام
هم ورا درشیعه خاص گرام

که عبارت زاوست مؤمن ممتحن
که بیان گردید درصدر سخن

پس مرآن مومن‌کسی باشدکه او
جلوه‌گر بیند امام نیکخو

اندر آئینه دگر ای معتمد
کو بود مؤمن بوفق این سند

کآئینه‌مؤمن بعالم مؤمن‌است(۱)
گر بود پنهان امام ای‌حق پرست

---

۱ ـ اشاره بگفتار : المومن مرآت المومن

یا بهمرآت امام دیگری | گر بود ظاهر شناسد آن سری
پس بدان ای مستدل تیزبین | که همان توجیه‌کآمد پیش‌ازاین
که نمودم نوررا معنی بروح | روح پاکی که ازآن یابد فتوح
چون بگوش‌جان شنیدم ازرسول | **کلم الناس علی‌قدر عقول(۱)**
آن بعنوان تنزل بود هان | بامتوسط مماشات ای فلان
که بهاستدلالیان انسش بود | تاازآن مشرب چهاش عاید شود
لیکن اندر مشرب روشندلان | کاهل توحیدند پیدا ونهان
خود حقیقت نور نبود جزوجود | آن وجود مطلق ازروی شهود
از کتاب‌الله بخوان **الله نور** | تاشود تابان بدل نور حضور
وآن مقامی‌که رسالت نام اوست | دو جهان درپرتو انعام اوست
بانبوت هم ولایت از یقین | جملگی نور وجودند ای‌ظنین
گر تورا تشکیك‌ازاین‌خواهدفزود | که شده آن نور تعبیر ازوجود
کرده این تحقیق مولانای ما | **محسن کاشانی (۲)** آن‌مردخدا
درکتابی که بود **عین‌الیقین** | ازیقین عین‌الیقین او ببین
تاشود برتو عیان این مسئله | پس محقق‌شد کنون ای دو دله
که شناسائی امامت چه بود | صاحب آن معرفت هم که بود
کردی اقرار آنکه مؤمن‌ممتحن | عارف آمد اندر این دور زمن
لیك تو باقشری نادان بگو | خود چه‌سازم که‌شوی اسرارجو
درهمه‌جا کرده مولایت ادا | لفظ **یعرفنی وعرفنی** تورا
هم مبرهن آمدت که معرفت | غیر علم است ازبیان آن سمت

---

۱ ــ اشاره بگفتار : کلم الناس علی قدر عقولهم

۲ ــ محمدبن مرتضی المدعو بهمحسن کاشانی عالم ربانی وفاضل صمدانی‌ومحدث ماهربود تألیفات زیادی ازایشان باقی‌است بسال ۱۰۹۱ بسن‌هشتاد وچهار سالگی‌درکاشان وفات یافت وهمانجا مدفون گردید

باوجود این تورا آمد پدید هرزمان شیطان خیالی ای عنید
که مگر آن مؤمنی که ممتحن شاه فرمودش مراد ازآن سخن
آن اصولی یاکه اخباری بود یاکلامی که مرآن وصفش سزد
یامگر درآن زمان بودی مراد خود زعرفان معنی این اجتهاد
پس همان بهتر که تو جویی پناه سوی درگاه الهت تابراه
او نماید رهبری ورنه تورا آنچه آمد ز انبیا واولیا
از براهین وحجج نقشی برآب باشد وز آنها نمیگردی مجاب
هم مگر لطف خدا یارت شود برصراط مستقیمت آورد
لیك مطلب‌را کنون سازم تمام تا شود اتمام حجت برانام
راه حق‌را ثابت از برهان کنم وین حجج ازبهر آن اتیان‌کنم
تانگویی بی‌خبر بودم از آن اشتباهم گشت دامنگیر جان
هیچ کارم نیست بارد و قبول همچنانکه‌گفته‌آن مردحمول(۱)
«لیك دعوت وارد است‌ازکردگار باقبول ونه‌قبول اورا چه‌کار»
آمدم اکنون بمیدان سخن تاکنم تجدید آن درانجمن

تحقیق محقق دوانی

چون‌محقق‌شدکه‌مؤمن‌ممتحن باحدیث اهل‌بیت مؤتمن
هردو هستندی خلیفه ازامام ازره تحقیق‌بنگر این کلام
کآن‌محقق که دوانی (۲) باشد او کرده این تحقیق درجایی نکو
که بود دو قسم آن آل رسول که بودشان ره بدربار وصول
یك ازآن صوری و دیگرمعنوی بشنو از صوری‌کنون زین مثنوی

۱ ـ مجازا بمعنی صابر ومتحمل (غیاث اللغات)

۲ ـ جلال‌الدین محمدبن اسعدالدوانی حکیم متکلم فاضل شاعر محقق بود مؤلفات او درحکمت‌وکلام بسیاراست ودرحدود سنه ۹۰۲ وفات یافت

که مرایشانند فرقه که نسب   هستشان پیدا ازآن محبوب رب
از ولاد صوریه ذوالنوریه   بر علی و فاطمه خود ذریه
که بساداتند معروف جهان   پس زآل معنوی بشنو نشان
که بودشان از ولاد معنوی   نسبت باطن به آن شاه قوی
که مسمایند در دور جهان   عارفان از امت آخر زمان
گرازاین تحقیق بارت بردل است   فهم آن ازراه جهلت مشکل است
شاهدی از **زین عباد** آورم   شور اندر جمع زهاد آورم
اینچنین فرمود فخر عارفان   که بدی **سلمان** یکی از عالمان
زآنکه مردی بود ازما اهل بیت   درچراغش بودی ازآن شجره زیت
هیچ دانی از چه‌اش عالم بگفت   ازچه‌اش این در مدحت شه بسفت
چونکه او راه طریقت رفته بود   عالمش خواند آن شهنشاه وجود
این طریقت دان ولاد ثانوی   که شود حاصل بموت معنوی
همچنین از آن علی ایلیا   هست مروی این حدیث بابها
که تولد کردمی از آن رسول   که بدی او مالک الملک وصول
و **انا اعلم کتاب الله** را   یعنی این تولید حاصل شد ورا
از ولاده معنویه ای قرین   بگذر از خود معنی تولید بین
چون حقیقت اهل بیت وآل را   نیک دانستی بدان ای با صفا
کز تواتر گشته این معنی مبین   ز اهل بیت طیبین طاهرین
که طریقه مرضیه ایشان بود   آنکه دائم شیعیانشان زین سند
درهمه احوال خود ازخاص وعام   جملگی باشند تسلیم امام
وآنچه از آن پیشوای مؤتمن   به وساطه مؤمنین ممتحن
که خلیفه‌اند ازامام آن عین نور   جلوه‌گر آید به مرآت ظهور
از معارف مبدأ و روز معاد   وآنچه آید از ره و رسم رشاد
وآن تکالیفی که قلبی قالبی است   که همه منصوص ازنص نبی است

جمله را سازند تسلیما قبول / دور گردند از همه گفت فضول
اعتراض و بحث وارد ناورند / آنچه‌گویند از دل وجان بشنوند
مأخذ این‌اصل اگرخواهی عیان / گوش کن این آیهٔ وافی بیان
که **فلاوربك لایؤمنون** (۱) / تا نسازندت حکم ای ذوفنون
در میان خویشتن فیما شجر / چون حکم سازندت ای‌فخر بشر
پس نمی‌یابند در خودشان حرج / زآنچه کردی حکم از رب‌الفرج
هیچ ایمانشان نمی‌آید پسند / گرنه تسلیمت به تسلیما شوند
هم بکافی هست بابی‌که ورا / نام باشد باب تسلیم از صفا
رو بخوانش تا بیابی آگهی / از ره تسلیم و رو در ره نهی
گر به‌تسلیمت‌سری‌هست‌این‌زمان / گوش بگشا تا کنم تبیان آن
چون بدور آمد مربی‌کل امام / هم خلیفه از خداوند سلام
وین بود ثابت بعرفانی علوم / از نصوص وافی کامل رسوم
که میان عبد و رب نبود حجاب / جز تعین بندگان باشد حجاب
همچنانکه شد یك از پیغمبران / این‌خطاب او را زخلاق جهان
چونکه بست‌احرام‌قرب‌ذوالجلال / **یا نبی‌الله دع نفسك تعال**
پس لهذا بهر رفع این‌حجاب / کز تعین تا براندازد نقاب
آنکه آمد مرشد کل انام / فی‌الحقیقة یعنی‌آنکوهست‌امام
کرده قانونی مقرر ز امرحق / تا مگر آن شیعیان مستحق
که مریدان حقیقی آمدند / آن قوانین را رعایت چون‌کنند
مستعد رفع تعینها شوند / هم ز خود سلب تشخصها کنند
چون شود رفع تعینها تمام / تابد ایشان را بدل نور امام

۱ـ سوره نساءآیة ۶۸: فلا وربك لایومنون حتی‌یحکموك فیماشجر بینهم تاآخر (پس به بحق پروردگار توکه ایمان نخواهند داشت تاآنکه ترا حکم‌کنند درآنچه‌میانشان خلاف شود)

گشت تا بانشان بدل چون نورشاه		آن زمان گردند مرآت‌الله
وآن‌قوانین‌اعظمش‌دانی که‌چیست		غیر قانون محبت هیچ نیست
همچنین کاین آیه‌اش سازد بیان		کای رسول‌الله بگو با امتان
که سوآلی می‌ندارم از شما		جزمودت در ذوی‌القربی‌مرا(۱)
پس بوفق این بیان معتمد		برهمه امت‌کنون واجب بود
که ذوالقربی که اولاد ویند		خواه قلبی قالبی ای‌هوشمند
یا که سری روحی وجسمی بوند		که مودتشان بجان‌ودل خرند
اعنی اولاد علی و فاطمه		که ولاشان شد برایمان قائمه
که یکی زآنها بحکم این‌سند		کوست **انفسنا‌وانفسکم** بود
خود رسول‌الله را نفس نفیس		ظاهر و باطن ورا یاروجلیس
هم بود از حکم این نص جلی		که زیك نورآمدم من باعلی
خود حقیقة احمدیه ای‌جواد		نیك بنگر معنی این اتحاد
که شدندی آندو عین یکدگر		عین احول را دوآید درنظر
وآن دگرازحکم آنکه‌آن جناب		فاطمه‌رابضعه خواندی‌زین‌حساب
پارهٔ تن گشت و بضعه روح او		شد مبرهن زین بیان ای‌نیکخو
که ولاشان واجب آمد برانام		خود ز خاتم تا به‌قائم والسلام
زین‌جهت هریك از ایشان برامام		امر کرده در محبت لاجرم
تا بحدی کآمد از فخر بشر		**سیئة با حب مولا لاتضر(۲)**
چون‌ذوی‌القرباء‌شه‌بشناختی		**«درمحبتشان‌لوا‌افراختی»(۳)**

۱ـ اشاره بآیهٔ۲۲ سوره‌شوری: قل‌لااسئلکم علیه‌اجراالاالمودة فی‌القربی تاآخر (بگو ازشما برای‌آن مزدی نمی‌خواهم مگردوستی درقرابت)

۲ـ اشاره بگفتار نبی‌اکرم (ص) : حب علی‌بن ابیطالب حسنة لاتضر معهاسیئة و بغضه سیئة لاینفع معهاحسنة (جلد نهم بهار صفحه۴۰۳ سطر۱۹)

۳ـ نسخه بدل: رخش همت در ولاشان تاختی

ازولایت نکته‌ای بشنو کنون — **گرددت تاسوی بیعت‌رهنمون**

این ولایت را دو معنی زکیست — اعتقاد اندرامامت زآن یکیست

که درایمان‌کو بود اصل و سند — مندرج این معنی البته بود

وین بود ظاهر که از ایمان مراد — هست اصول خمسه بی‌کم و زیاد

که یکی‌ازآن اصول خمسه‌است — اعتقاد اندر امامت پای بست

اولویت در تصرف دان دوم — چون که مستغنی زشرح آمدیکم

خامه‌را در ذکر دوم ره سپر — سازم و بدهم مجال کروفر

وین بودآنکه یقین سازند انام — در تصرفشان بود اولی امام

از خود ایشان وهم خودرا کنند — زآن تصرف دردوعالم بهره‌مند

واگذارند اختیار خود به او — تاتصرفشان کند آن نور هو

بگذرند از اختیار و هم مراد — تا تصرفشان کند **کیف‌اراد**

حق چو مارا داده در دست امام — که تصرفمان نماید آن همام

نیز ما را آمده تکلیف این — کز مفاد این حدیث دلنشین

کآن‌کسی بر ناطقی خودگوش داد — بندگی بنموده او را از رشاد

حلقهٔ عبدیتش درگوش جان — خوش کشیم ازذوق دل بی‌امتنان

ما صدق گردیم **موتورا** بجان — پیش‌ازآن کآیدتموتومان(۱)عیان

تا نمیریم از هوای هست خویش — کی تصرفمان‌کندآن مهر کیش

وین تصرف دادن خود برامام — که شده تکلیف از رب‌الانام

در لسان شرع انور بیعت است — بیعتی کآن اول عبدیت است

معنی بیعت بود بفروختن — جان و مال خود برب ذوالمنن

۱ـ اشاره بگفتار: موتوا قبل ان تموتوا

چون گشوده حق در بیع و شرا   از کلام پاك **الله اشترا** (۱)
مشتری اینجاست حق ذوالمنن   و آن نبی وآن امام مؤتمن
پس به منلولی کزاین آیه رسید   کآنکه باتوکرد بیعت ای رشید
از یقین بیعت نموده باخدا   خلق را خوانند در این اشترا
تاکه بفروشند حق را جان ومال   در عوض گیرند جنات وصال
ماهم ازذوقی کددر**فاستبشرو**(۲)است   بایعیم و مشتری آن نور هوست
همچنان کاین آیهٔ وافی بیان   شاهدی صدق‌است اینش ترجمان
که هرآنکس که تولا آورد   بر خداوند و رسول معتمد
هم به‌آنها کآمدندی مؤمنون   از یقین **حزب الله** اندی‌غالبون
این بود معنی ولایت ای ولی   که شود از بیعة فاش و منجلی
ای‌خوش‌آنکو زین‌ولایت‌کامیاب   آمدوگردید ازآن کامل نصاب
ای خوش‌آنکو از دم‌آن‌ممتحن   مؤمن‌آمد رسته‌شد ازشك وظن
ای خوش‌آن مؤمن‌کزایمان به‌او   ما صدق شد آیه **فاستبشرو**
ای‌خوش‌آنکواین بشارت‌را شنید   وز قیود ما سوی الله وارهید
زین بشارت گر بصارت نامدت   دیده بگشا تا بصارت آیدت
زین بشارت مژده ده در مثنوی   آمده خوش مولوی معنوی
«کای‌گروه مؤمنان شادی‌کنید   همچو سرو سوسن‌آزادی‌کنید»
«شاخ‌گل‌هرجاکه‌رویدهم‌گل‌است   خم‌مل‌هرجاکه‌جوشدهم‌مل‌است»
هرکجا گردد ولایت جلوه‌گر   از نبی است و امام ذوالقدر
پس نبی وآن امام از رهبری   هر دو اینجا بایعند و مشتری
زآنکه دو جنبه مرایشان را بود   یك بخلق و یك بخالق زین‌سند
از رهی کایشان خلیفداند ازخدا   بیعت ایشان بود بیعت ورا

۱و۲ اشاره بآیه ۱۱۲ سوره توبه : ان‌الله اشتری من‌المومنین انفسهم واموالهم تاآخر (همانا خدا ازگروندگان جان ومالشان را خرید)

مشتری هستند و از راهی که ما   می نباشدمان رهی سوی خدا
بایعند و واسطه سوی احد   تا که مقبول خداوندی شود
گر نباشد واسطه از شه براه   گمرهی دورت کند از شاهراه
همچنان که داده زین معنی خبر   آن خدای هادی جن و بشر
کآنکه شد گمراه از راه هدا   **لن تجدله ولیاً مرشدا (۱)**
تا نباشد در میانه واسطه   کی بحق جستن توانی رابطه
این شنیدم از یکی اصحاب راه   که برادر بد مرا بی‌اشتباه
که مراچون لطف حق شد دستگیر   آمدم در ظل شاه شیرگیر
از کرم بگشود باب بیعتم   کرد اتمام نعم ز آن نعمتم
رونقی بخشید درکارم زجود   باز فرمودم برخ باب شهود
اندرآن بزمی که حورا از قصور   سر برآورده بنظاره حضور
اندرآن بزمی که نورحق از آن   جلوه‌گر بودی به اطراف جهان
حضرت **مشتاق** آن شاه کفیل   در طریق راه حق بودم دلیل
که‌رسانیدم **برونق**(۲) بخش‌جان   رونق آفاق وانفس بی‌گمان
دست بیعت دادمش وآن محتشم   دست من بگرفت از روی کرم
چونکه‌روزی‌چندم‌ازاین‌درگذشت   دیدم اندر واقعه این سرگذشت
که مرا مولا امیر مؤمنان   مشتری بر جملگی بیاع جان
ساخته احضار دربار شهی   یافتم ازاین خبر چون‌آگهی
بر در خانه غلام شاه را   چونکه دیدم رفتم ازعقل و کیا
لرزه بر اعضاو اندامم فتاد   آنچنانکه نام خود رفتم زیاد
مرده بودم‌چون‌زهست‌نفس‌خویش   محشرم آمد پدید ای مهر کیش

۱ـ سوره کهف آیه۱۶: من یهدی‌الله فهوالمهتد ومن یضلل فلن تجدله ولیا مرشدا (کسی‌راکه خداهدایت کندراه‌یافته‌است‌وکسی‌راکه اضلال کند هرگز برای‌اوباوری ارشاد دهنده‌نیابی)

۲ـ مراد جناب رونقعلی‌شاه است

شد مجسم نزد خود اعمال من | می بگفتم وای بر احوال من
من کجا و حضرت مولا کجا | خود چه‌سازم چون‌کنم وا حسرتا
چون به دوشم نیست جز بار گناه | چون روم اندر حضور پادشاه
ناگهان آن حضرت **مشتاق** من | شاهدآن عهد و آن میثاق من
جلوه‌گر آمد مرا درآن زمان | باز آمد در تنم روح روان
پس بمن بنمود روی التفات | کت چه‌آمدکاینچنین بنمودمات
غم مخور از همت پیر طریق | که بهر حالی منت باشم رفیق
دست من بگرفت وهمراه غلام | شد قدم فرسا بدربار امام
چونکه‌دستم‌شد زدستش فیض‌یاب | رخت بر بست از وجودم اضطراب
دست فیاضی‌گرفتم چونکه دست | در سرای امنیت کردم نشست
چون ببزم کبریا داخل شدیم | اندر آن در بار نازل آمدیم
دست من از دست دادوشد روان | او به پیش و من پی او سایه‌سان
تا بدانجایی‌که شه بنشسته بود | که بدی مسجود ارکان وجود
آمدم یك قصر عالی در نظر | که بدی عرشش کمین‌پایه مگر
عالم لاهوت که بشنیدمی | آشکارا آن زمانش دیدمی
که نبد درآن بجز نور حضور | جلوه‌گر ز آن آیت‌الله نور
غیر ذات اقدسش کس می‌نبود | اندر آن بزم شهنشاه وجود
لیك ظاهر شد مرا احوال پیش | در عقب استادم و رفتم زخویش
آن‌سرادقهای(۱)عظمت هم‌جلال | ظاهرم‌آمد دگر زآن ذوالجلال
دردل وجانم در افتاد اضطراب | آنچنان کز موج در دریا حباب
و آن سرور سینه‌های عاشقان | عاشقان را مایهٔ امن و امان
پیش ایوان ولایت انتظام | رفت و مولا را رسانیدی‌سلام
وآنگهی یك زبن‌عبارت را ادا | کرد نزد شاه دین آن بوالوفا

۱ــ سرادقات بالضم سراپرده‌ها وضمیمه‌ها (منتخب‌اللغات)

کآنکه فرمودی که آرم مرورا / یا هر آنکو عرضه کردم مرتورا
حال آوردم ورا پس گفت شاه / حاضرش کن ای امین بارگاه
پس شد او نزد من و دستم گرفت / بار دیگر آمدم اندر شگفت
که چو دست او بدست من رسید / وحشتم رفت امنیت آمد پدید
پس ببرم نزد شاه اولیا / بعد تعظیم و سلامش ای کیا
شاه فرمودی که خوب است از کرم / رخصتم پس داد شاه محتشم
پس ز دربار ملایك پاسبان / چون برون رفتیم دید مردمان
که روان بودند بر در بار شاه / گفتم ایشان را ز راه انتباه
که نباشد شاه را وقت سلام / نیستش پروای جمع و از دحام
پس مرا آن محرم قرب قبول / حضرت **مشتاق** گفتا ای فضول
خودچه کارت‌هست‌با این‌مردمان / چشم‌سر بگشای و بربند این‌زمان
این نه‌آن کویی بود کآنجا توان / هر کسی نا خوانده آید هر زمان
آن شهی که شد کفیل جبرئیل / کی بدرگاهش توان شد بیدلیل
از در بیعت چو تو داخل شدی / بزم شاهی را کنون قابل شدی
هم منت بودی بهمراهی رفیق / که نظر افکندت آن شاه شفیق
هی تو از خواب گران بیدارشو / کاهلی بگذار و اندر کار شو
مستمع شو بر تتمه آن بیان / «شاهد مقصود تا گردد عیان» (۱)

ولایت

چون‌ولادت راصدف بشکافتی / در بیعت اندر آن دریافتی
پس‌بدان که‌آخرین‌فرض‌خدا / این ولایت آمده بر بنده‌ها
ز آنکه اتمام نعم‌حاصل‌از اوست / دین حق اندرجهان‌کامل‌از اوست
شد از آن اسلام مرضی خدا / ز آنکه بی تسلیم اسلامی کجا
وین بود نوعی ز اعمال ای سند / که بجا آوردنش لازم بود

---

۱ نسخه بدل : تا شوی ز اثبات‌مطلب کامران

نی بود از اعتقادات نهان
همچنانکه هست بعضی‌راگمان

گر تورا تشکیك باشد درفوآد
که ز اعمالی بود یا ز اعتقاد

بشنو از قول امام مؤتمن
تابرون‌آیی از این تشکیك وظن

که بود بر پنج جزو اسلام ما
هریکی را دان چو عضوی بابها

که اگر نبود یکی زآنها بود
ناتمام اسلام و دین ای باخرد

اولین آمد صلات و دویمین
شد زکات وصوم آمد سیمین

چارمینش حج بیت‌الله دان
پنجمین آمد ولایت بی‌گمان

و اینقدرکه آن خداوند سلام
کردمان اندر ولایت اهتمام

هیچ‌چیز از واجبات خود دگر
می نفرموده نکو میکن نظر

که‌کجا فرموده **ان‌لم‌تفعل**(۱)او
با نبی جز در ولایت بازگو

وین بود ظاهر برارباب بصر
کاین ولایت در حدیث معتبر

اعتقاد اندر امامت نیست او
بل یکی باشد ز اعمال نکو

همچو آن اخوات اربع‌که امام
کرده با او ضم بعین‌التزام

وین بود آن عهدوبیعت با امام
که زحق‌گردیده واجب برانام

هم امام آمد مکلف برهمین
که‌کند این عهد وبیعت ازیقین

یا نبی یا آن امام سابقش
بل نبی را هست تکلیف‌ازحقش

که هم اوآرد بجا این عهد را
با یدالله صاحب عهد خدا

همچنانکه حق ازاین معنی خبر
داده زین آیه به مضمونش‌نگر

کای نبی‌الله رسول ذوالعلا
یادکن وقتی‌که بگرفتیم ما (۲)

۱ـ اشاره بآیه ۷۱ سوره مائده : یاایهاالرسول بلغ ماانزل الیك من ربك و ان لم‌تفعل فما بلغت رسالته تاآخر (ای‌پیغمبرآنچه را از پروردگارت برای تو فرستاده شده است بمردم برسان اگر نکردی پیغامهای اورا نرسانیده‌ای)

۲ـ اشاره بآیه ۷ سوره احزاب : و اذ اخذنا من‌النبیین میثاقهم و منك تاآخر (وهنگامیکه از پیغمبران پیمان‌آنهاراگرفتیم واز تو)

از نبیین عهد و میثاق و ولا   وز تو و هم نوح و ابراهیم را
هم ز موسا وز عیسا جملگی   آن اولوالعزمان بی‌ریب و شکی
و اخذ بنمودیم میثاقی غلیظ   تاکه باشند ازدل و جانش حفیظ
و آمده اندر حدیث بارشاد   که از این میثاق می‌باشد مراد
آن ولایت حضرت مولا علی   ای خوش‌آنکوآمد ازآن ممتلی
مجملا باشد ولایت معنیئی   چون‌صلات‌وآن زکات ای‌معنوی
یا چو حج بیت یا مثل صیام   و آن نباشد غیر تسلیم امام
گر هنوزت هست تشکیك وزلل   که ولایت هست در اینجا عمل
گوش‌کن بر وجه استدلال نیز   تا عیانت گردد از روی تمیز
کاین عبارت در حدیث بابها   که بود برپنج جزو اسلام ما
هر عبارت فهمی این داندکه آن   در مقام حصر باشد بی‌گمان
پس مراد از لفظ اسلام ای سند   که مراین تقسیم را مقسم بود
اعتقاد است اندر اینجا مطلقا   که بود مقسم اصول خمسه را
یا عمل باشد که آن مقسم بود   بر فروع سته‌ای کامل عدد
یاکه مجموع اعتقاد است وعمل   شق رابع را نباشد محتمل
پس اگر مقسم شد اینجا اعتقاد   ذکر اخوات وی ای نیکو نهاد
که صلات‌است وزکات وحج‌وصوم   نیست جایز ازامام آن رأس قوم
بل ولایت را بمعنی اعتقاد   در امامت گرتو میدانی مراد
ذکر او اینجا مناسب کی بود   بلکه باید ذکر اخواتش شود
کاوست توحید و نبوت عدل هم   پس معاد است و امامت لاجرم
ورعمل‌تنهاست مقصد(۱) بیگمان   ذکر اعمال اربعه را نیز دان
که بدون ذکرآن خمس و جهاد   نیست‌کافی گرتورا هست اجتهاد
هم بود ذکر ولایت این مقام   لامحاله غیر جایز ز آن همام

۱- نسخه ۶: مقسم

ور بود مجموع مقصود و مرام اینچنین بایست فرمودن امام
که بود اسلام علی احدی عشر پنج اصول وشش فروع معتبر
گر از این اشکال میجوئی مفر غیر این توجیه کی یابی مقر
کز شقوق آن ثلاثه نام دار شق ثانی را . نمائیم اختیار
پس ببازار سخن . آریم رو تا شویم. از شهد معنی کامجو
که مر اسلامی که فرموده امام آن عمل باشد فقط اینجامرام
وجه این ترتیب بشنو زین سند که رسول آن نور سلطان احد
این فرایض خمس راواجب نمود بر همین ترتیب از رب و دود
گر نخواهی کرد باور ای ظنین رو کتاب **حجة الکافی** ببین
واینکه نامدذکرآن خمس وجهاد اندر این تقسیم از آن نور رشاد
علت آن اندراج آن دواست در ولایت که شدندی پای بست
این مراتب چون محقق آمدت نیز این معنی مصدق آیدت
کزوجوداصل وفرع ای حق پرست علت غائی وجود ثمره است
پس ولایت علت غائی بود از همه اعمال دین زین مستند
این شریعت شجره‌ای دان بابها برگ وبارش امر ونهی پادشا
وین ولایت تخم و ثمرهٔ وی بود که از آن شجرهٔ دگر ظاهر شود
کاصلش آمد معرفت فرعش بود آن حقیقت ثمره توحید احد
لیکن اندر داب اصحاب طریق وه‌چه نیکو اصطلاحی است ای شقیق
که مر آن توحید شد تخم و ثمر اندر آنجا و شریعت. بد شجر
واندراینجا آمده تخم و ثمر مر حقیقت را و آنش شد شجر
اندر آنجا بودی آن اول فکر اندر این فکرت نکو میکن نظر
واندر اینجا آمده آخر عمل ز آنکه باشد از همه آن ماحصل
وز هو الاول هوآلاخر گشود پردهٔ اسرار و آمد در شهود
وز حقیقت این کلام بی بدل کاول فکر آمده آخر عمل

برقع از رخ برفکند وشد عیان
آری آری علت غائی بدان

کو مقدم هست در ذهن ای نجی
هم مؤخر در وجود خارجی

چونکه بد توحید اول وهله آن
ازمقوله اعتقادات «آنزمان»(۱)

بد وجود ذهنی او را لاکلام
«شددر»(۲)آخرچون‌زاحوال‌ومقام

هم رسانیدی وجود خارجی
احمدالله ملاذ الملتجی

که بفهم این لطایفمان نمود
رهنمائی از ره کشف و شهود

زین مراتب چونکه گشتی بابصر
دان مرآن قانون کلی معتبر

که ولایت هست اگر شیعهٔ امام
در عمل آرد بد ارکان تمام

این وجود هستی وی بالتمام
فنی آید در وجود آن امام

که هم او غالب بهرغالب بود
هستی موهوم را سالب بود

وین مقام از اصطلاح عارفان
شد **فنافی‌الشیخ** آنرا ترجمان

چون فنافی‌الشیخ گردیدش مقام
ذات حق‌چون هست در سر امام

این مقامش میرساند پس دگر
در **فنافی‌الله** و گردد با بصر

تا نسازد کس در این منزل مقام
نیست ایمن از شرور نفس خام

چون ولایت را شناسا آمدی
برنکاتش سربسر واقف شدی

این بدان اکنون که چاره نی تورا
جز رعایت این فریضه‌ای کیا

زآنکه اسلامی‌کدرکنش پنج شد
آن چهارش بدطلسم این‌گنج شد

هم نباشد جایز از تو این کلام
که در این دوران غیبت از امام

نی بود تکلیف در تحصیل این
زآنکه شد اسلام را رکن رکین

پس لهذا باش آگه از یقین
که رعایه این فریضه رکن دین

در زمان غیبت ممکن نیست‌آن
جزکه‌آری خویشتن را بی‌گمان

در تصرف مؤمنی کو ممتحن
آمد از رب قدیر ذوالمنن

دورگردی از اراده و اختیار
واگذاری آن دو باآن مرد کار

۱ـ نسخه بدل: نهان ۲ـ نسخه بدل: گشت

بل وجود خویش‌آری مو بمو   در اراده و اختیار و علم او
گر بد استبعاد می‌باشی قرین   یا که استعجاب میداری از این
که تولایش چسان ای گول عام   واجب است همچون تولای امام
ای دریغ از فهم و عقل قاصرت   که نباشد فهم معنی درخورت
ای دریغا که نفهمیدی هنوز   معنی آن مؤمن اندیشه سوز
رتبه‌اش نزد خدا نشناختی   یا چو خود او را تصور ساختی
تا یکی اندر حضیض پستیئی   زین علوم رسمی اندر هستیئی
حاصل تحصیل تو باشد همین   که صدارت‌را بجان سازی قرین
زین قیودت تا یکی در محبسی   آخر ای کودن نظر کن که کسی
که نموده آن امام با نمك   همدم او را با مقرب از ملك
با نبی مرسلش کرده قرین   تا بحدی کز ائمه راستین
گشته وارد این حدیث بابها   که ملك آمد دوگونه از خدا
هست یك قسمش مقرب‌آن یکی   آمده غیر مقرب بی‌شکی
وآن نبی هم نیز میباشد چنین   مرسل و هم غیرمرسل از یقین
همچنین مؤمن دوقسم ویك‌ازآن   ممتحن شد وآن یکی‌غیرش‌بدان
وآن حدیث ما که‌آمد بی بدل   هیچیك ز املاك آنرا محتمل
می نکردندی بجز مقربین   وز گروه انبیا جز مرسلین
وز فریق مؤمنین راستین   محتمل ناید بجز ممتحنین
با وجود این مراتب خود تورا   شرم ناید از امام ذوالعلا
که موالاتش نه واجب بشمری   این بیان ذاتی کلام سرسری
وین‌عجب‌ترکه‌مرآن‌شخصی‌که‌آن   گویی اخباری فقیهش درجهان
واجب‌الطاعة بدانی چون امام   حمل سازی کاین! کلام بانظام
که‌کند چون حکمی اواندرمیان   که بود آن حکم ما پس ردآن
هرکه بنماید بحکم‌الله آن   کرده استخفاف بی‌شك و گمان

لامحاله باشد اندر شأن او   کامتثالش شد مثال ذات هو
باوجود آنکه دربدو کلام   **عرف احکامنا** گفته امام
هم بنا بروفق آن توجیه ما   که نگارش یافت‌درعنوان تورا
خود بر آن‌اطلاق عارف نارواست   اینچنین نسبت بداو محض خطاست
باوجود این تورا آید عجب   از تولا عارف کامل حسب
وز اطاعت مؤمنی کو ممتحن   باشد وعارف بود بی‌وهم وظن
او بنورانیت ذات امام   داری استعجاب بااین عقل خام
ور تورا بااین همه نص‌ازنصوص   واین‌اسانید ازعموم واز خصوص
واین شواهد بابراهین وحجج   هست تشکیکی ایا رأس همج
بشنو اینك این کلام بانظام   که چسان اعجاز فرموده امام
این فقیر بینوا را از کرم   خوش‌حمایت‌کرده‌است آن‌محتشم
که بیان فرموده ازنص جلی   که موالات ولی آن علی
هست واجب چون موالات علی   نیك بنگر بربیان معتلی
تانپنداری کلام عارفان   «که ز مفتاح ولایت‌نورآن»(۱)
درظهور آید ندارد مأخذی   همچو افکار توای بیرون زدی
که بنایش هست بروهم وخیال   آن خیالاتی‌که شد دام ضلال
درکتاب **حجت الکافی** بود   از **محمدابن یعقوب** این سند
از سعیدابن طریف (۲) نکته دان   که روایت کرده ازسلطان جان
حضرت باقر امام راستین   که چنین فرموده خیرالمرسلین
کآنکه خواهد زنده‌اش سازدخدا   چون حیات انبیای ذوالعلا
موتش آید همچو موت شهدا   گرددش مسکن جنانی که خدا

۱ ـ نسخه بدل : که زمشکات نبوت ترجمان

۲ ـ شاید مراد سعدبن طریف الحنظلی‌باشد که‌ازامامین باقر وصادق علیهما‌السلام‌روایت نموده‌وشیخ‌طوسی‌اورا‌صحیح‌الحدیث دانسته است .

کرددغرس آنرا بدست لطف خویش دوست دارد پس علی‌را و ولیش
باز فرموده رسول آن نور ذات کانکه خواهد چون حیات من حیات
همچنین موتش چو موت من بود جنت عدنش نصیب جان شود
آنچنان جنت که غرس آن نمود حق بدست خود زمحض لطف وجود
پس موالات علی‌را وولیش دردل وجانش نماید داب وکیش
دشمنش‌را همچنین دشمن بود تاکه مقصودش همه حاصل شود

درلزوم وجود مشایخ طریق

چون موالات ولی آن علی حاصلت شد زین بیان معتلی
وصف مؤمن ممتحن گشتت عیان درموالاتش شدی چابك عنان
گوش بگشا مسالهٔ دیگر شنو جز ره تسلیم او راهی مرو
همچنانکه گشت مؤمن ممتحن او خلیفه از امام مؤتمن
همچنین باشد ورا اندر جهان خود خلیفه گاه پیداگه نهان
که تولایش تولا او بود امتثالش امتثال هو بود
هر که دست بیعتش بدهد بدست دست بیعت او بمولا داده‌است
درتولایش هرآنکو چنگ زد شیشه ناموس خود برسنگ زد
آن موالاتش بمولا دان یقین شاهد آن **وال من والاه** بین
همچنین تادولت آخر زمان یدبید آمد خلافت درجهان
آخرش آمد به اول متصل گرچه یکدم می‌نبودی منفصل
دایره اینجا همی آمد تمام اولش آمد امام آخر امام
نقطهٔ اول که شد صورت نگار اندر این دور آمده پرگاروار
هرخطی برصفحه بینی جلوه‌گر اول وآخر همان نقطه نگر
گرنباشد نقطه خطی کی بود زآنکه‌خط ازنقطه ظاهر می‌شود
همچنین هرنقش پیدا ونهان مبدأش آن نقطه آمد بی‌گمان
زین بیان فرموده آن رب فلق کای نبی‌هستی تو **اول ماخلق**

داده زین معنی خبر درمثنوی   این چنین آن مولوی معنوی :
«عقل اول راند برعقل دوم   ماهی ازسر گنده گردد نی‌زدم»
زین جهت آن نقطهٔ دور وجود   ذات‌خودرا نقطه خواندی‌ای‌ودود
شاهدش لولا علی دان‌که هست   بعد ازآنش **ماخلقتك** پای بست
درشمار آری اگر صدیا نود   آن یکی‌دان کو مکرر میشود
زآنکه‌گر یك می‌نباشد دو کجا   گرددت اندر عدد برقع‌گشا
این همان یك هست‌گز تکرار آن   می‌شود دو وسه پیدا بیگمان
مجملا‌دان بیعت مردان حق   بیعت شاه ولایت زین نسق
جز ره تسلیمشان راهی مپوی   جز درایشان دردیگر مجوی
چون امامستی بپردهٔ اغتیاب   بررخ افکنده ز نور خود نقاب
گرنه ایشان‌را نمایی واسطه   کی بدربارش بجویی رابطه
چون فنا درذات شیخت آمدی   برامام خویشتن عارف شدی
بلکه باشد معرفت‌شان ای عمو   از یقین عین شناسائی او
هیچ میدانی تصرف درقلوب   آمده مخصوص علام الغیوب
اینکه بینی کآن گروه اولیا   جاذبندی قلب ارباب صفا
کز نگاهی دلربائی میکنند   کوس سلطانی ببام دل زنند
می‌نمایندی اعزه آن ذلیل   هم ذلیل آن عزیز اندر سبیل
غیرحق کی‌هست جذاب القلوب   غیرحق کی‌هست علام الغیوب
تاکجا بنماید اوراه رشاد   صالح و طالح شناسد درعباد
چونکه‌ایشانراوجودازحق‌پراست   وصف‌جذابی بدایشان‌درخوراست
بل فناگردیده درحقشان وجود   غیر نامی‌نیست ز ایشان درنمود
این تصرف که کنند اندر قلوب   باشد از جذابی غیب الغیوب
نیستند ایشان بجز مرآت‌حق   ظاهر از ایشان همه آیات‌حق
ای‌خوش‌آنکو گشت تسلیم‌وگشود   از تولاشان برو باب شهود

این بدان که دارد این تسلیم خاص   در دخول اندر طریقت اختصاص
وین معانی هست امروز ای فلان   از طریقت مصطلح اندر میان
لیك این معنی همی‌دان ای‌سری   که وجود اهل علم ظاهری
هست واجب لامحاله درجهان   تا بوند اندر میانه حکمران
زآنکه قطع این خصومات عوام   می‌نیابد جز از ایشان انتظام
این عقود شرعیه ز ایشان شود   جاری ورفع تنازعشان کند
بلکه هرجزوی ز اجزای‌جهان   خالیش از حکمت سبحان مدان
گرسرا پرده بخواهد پادشاه   بین چه لازم هستش اندربارگاه
بایدش حداد و نجاری بکار   همچنین بافندهٔ کامل عیار
آن یکی نداف وخیاط آندگر   همچنین اصناف دیگر سربسر
بلکه هرچیزی که‌بینی درجهان   هست محتاج الهیش بیگمان
که اگر نبود یکی ز آنها بدهر   پادشه‌را کی بود زآن خیمه‌بهر
هریکیشان ادعای این کنند   که ز من این‌خیمه آمد سربلند
وین همه بهرنظام عالم است   عالمی که منتظم از آدم است
لیك می‌باشد خلیفهٔ پادشاه   فارغ‌از این قیل وقال ای مردراه
غیر شاهش نیست منظوری‌دگر   نیستش از اصناف وآلاتی خبر
هرکجا شاه است همراه ویست   بر سرا پرده نظر او راکی‌است
ای خوش آنکه عالم آمد بهر او   نه که او ازبهر عالم ای نکو
نص‌لولاکت از این معنی خبر   میدهد از روی دقت کن نظر
زین بیان نی اهل باطن را مجال   که نمایند احتمال قیل و قال
نیستشان پروای جمع و ازدحام   فارغند ایشان ز غوغای عوام
می نباشد غیر حقشان در خیال   باده پیمایند از جام وصال
بل بود این ظرفیت خاص امام   که بود او مظهر کل ای همام
زآنکه لایشغله شأناً شأن اوست   که‌هم‌او زآن‌شأن مرآتی‌نکوست
لیك کم باشد چنین عارف بدور   که بود او جامع این هر دوطور

وحدت وکثرت بهم سازد قرین　　که به این وگاه با او همنشین
بلکه‌کثرت عین وحدت باشدش　　جامعیت در خور حال آیدش
شکرلله از دم مولای دین　　چندتن از عارفان این چنین
اندر این ایام ظاهر آمدند　　بر خلایق حجت بالغ شدند
هم شریعت هم طریقت جملگی　　دیده از دمشان دم فرخندگی
زآنکه این دور ولایت آمده　　حجت حق درجهان بالغ شده
تا ظهور کل که ختم اولیا　　چهره بنماید ز برقع برملا
در تزاید باشد این اتمام نور　　کافران راگرچه باشد زآن نفور
همچنانکه آن رسولان گزین　　آمدند از حق مبشر ای امین
بر ظهور نور ختم الانبیا　　هم چنین اندی مبشر اولیا
از ظهور نور ختم الاولیا　　تا شود ابلاغ حجت خلق‌را
لیك اگرآن عالمان خود پسند　　طالب راه نجات خود شوند
باید ایشان لاجرم بیچون وچند　　اهل باطن را تمسك آورند
زآنکه قوهٔ قدسیه در اجتهاد　　شرط باشد تا شود کامل رشاد
گرنه این قوه کند تأیید کس　　نور معنی را کی آید مقتبس
گر نباشد عارف ذات امام　　چون تواند کرد در فتوا قیام
قول او گرنشنود ازگوش جان　　چون شود ازمعنیش رطب اللسان
همزبانی گر ندارد با امام　　کی کند فهم کلام آن همام
تا **عرف نفسه** نگردد حاصلش　　کی **عرف ربه** کند روشن دلش
که شناسد مطلب و مقصد امام　　از کلام با نظامش ای غلام
گرنه از آن قوه تأییدش رسد　　فهم مستصعب بسی صعبش بود
هم نشایدشان که‌گویند از یقین　　که بما شد قوه قدسیه قرین
زآنکه از **مایعلم تأویله**　　بر دهانها هستشان مهری نکو
صاحب آن قوه قدسیه هست　　لاجرم از راسخون ای‌حق‌پرست
وآنکه باشد عارف ذات امام　　عارف ذات است عارف برکلام

حاصلش شد چون صفای آینه — جلوه‌گر گردد درآن هرآینه
عکس انوار امام وز آن شود — عارف اسرار آن سر احد
پس اگر گویی ره تحصیل‌آن — قوهٔ قدسیه باشد در جهان
آن عمل کآمد نتیجه اجتهاد — لازم آید دور بطلان استناد
پس اگر در دور آن شخص فقیه — کز علوم ظاهری باشد نبیه
عارفی را کو ز اهل باطن است — که به اسرار امامت فاطن است
دست استمساك برذیلش زند — تا مقام قوه قدسیه رسد
قابلیت باشد او را همنشین — حقیت گردد بفتوایش قرین
بگذرد آندم ز ظن و از خیال — شاهد تحقیق بنماید جمال
پیش ازاین گر بود باظن همنشین — ایندمش حق‌الیقین آید قرین
ظاهرو باطن از او یابد نظام — و رنگشتش قوه قدسیه مقام
پس به‌اذن و رخصت آن عارفی — که بود از سر معنی کاشفی
صاحب آن نفس قدسیه که او — میرسد تأییدش از سلطان هو
گر کند در منصب فتوا قیام — احفظ است البته دردین لاکلام
زآنکه‌چون‌گویدکسی ای‌ذوهمم — صاحب آن نفس قدسیه منم
هم نباشد غیر عارف در جهان — صاحب آن نفس قدسی بی‌گمان
وآن شناسد صاحب آن نفس را — زآنکه او آمد مؤید از خدا
واهل بیت فتوی این قانون اگر — در عمل آرند از روی بصر
منتظم گردد معاش و هم معاد — رخت بندد از میان جوروفساد
جذب انفس سوی حق‌آسان شود — میل مردم جانب مولا کشد
راه حق ظاهر شود برخاص و عام — از مدام معرفت گیرند جام
ور به بی‌انصافی آیندی قرین — عجب‌وخودبینی زندشان راه‌دین
که بغیر خود کسی را ننگرند — و اتباعش را نه واجب بشمرند
جرح سازند اولیای کاملین — در اذیتشان برآیند از یقین
وآن فقیران الهی را کنند — رد و بردل تیر عدوانشان زنند

دین حق را فتنه‌ها آید پدید
رو نماید بس مصیبتها شدید

که یکی زآن سد راه حق بود
تا زکار مرد حق رونق رود

بس مفاسد دیگر آید درظهور
همچنانکه گفته آن نور غفور

چون شود عالم فسادش توأمان
می‌شود ظاهر فساد اندر جهان

این فساد عالم از عالم بود
که بعجب خود ره مردم زند

عالمی را که عمل نآمد ایاب
همچو سنگی‌دان میان نهرآب

که نه خود بهره ازآن آبش بود
نی‌گذارد سوی مزروعی رود

آب هم‌چون‌کار او فیاضی است
چونکه‌آن سنگ‌گرانش‌ره‌ببست

بس روان‌گردد بصحرائی دگر
زنده سازد هرگیاه خشك و تر

تاکه فیضش سد نگردد در زمن
همچنین‌آن عالم است ای‌مؤتمن

که نگردد ز اولیا خودکامجو
نه خلایق را گذارد آن عدو

تا دکانش را رواج آید پدید
ز آمد و رفت خلایق بر مزید

ازحسد مرد خدا را رد کند
بوکه روی خلق سوی خودکند

هر زمانش تهمتی گوید عیان
که بشوراند بر او خلق جهان

تا مریدانش مبادا کم شوند
رشتهٔ آمد شد از او بگسلند

غافل از این که میان اولیا
هست مشهور این کلام با صفا

که هر آن‌پیری‌که طالب‌شد مرید
باشداندرکیش«اهل‌حق»(۱)یزید

عامهٔ عمیا چو او را پیروند
رد وتکفیرش چو از او بشنوند

پس کنند انکار آن مرد خدا
رد و جرح او نمایند از عما

تا بجایی که کنند اخراج او
یا بقتلش از جفا آرند رو

فیض‌حق‌را چون‌زخود دورآورند
خویشتن را زنده درگورآورند

چونکه‌سدکردند برخودباب‌فضل
حق‌گشایدشان بروبس باب‌عدل

هریکی زایشان مکافاتی عیان
می بینند اندر این دار جهان

۱ـ نسخه بدل: عشاق او

هرچه هرکس کرده با آن مرد حق
بیند و گردد ز حقش مستحق

گر بتفصیلش همی خواهی تمام
گفته‌آید بعد از اینت والسلام

لیکن از ما و منی گر بگذرند
در میان رسم محبت آورند

مطلب جمله بود خواندن بحق
تاکه فیض حق رسد بر مستحق

هریك از ایشان بحکم این بیان
که خدا رحمت کند بر آنکه‌آن

قدر خود بشناسد وازطورخویش
پا برون ننهد بهر دأبی و کیش

این مفاسد که بعالم شد پدید
در جهان دیگر کسش هرگز ندید

بل هرآنکو دیده‌اش گردید باز
از ره تحقیق و بگذشت از مجاز

قاعدهٔ کلیه‌ای او را بود
که از آن حل مشاکل می‌شود

وآن بود اینکه‌هرآنچیزی که‌هست
از مراتب اندر این بالا و پست

در محل خود همی‌داند صحیح
هم تجاوز را از آن داند قبیح

پای بنهادن ز حد خود برون
ظلم داند آن بصیر ذوفنون

وز مقام خود تعدی را قبیح
داند از هر کس به‌این نص صریح

کز حدودالله تعدی آنکه کرد
ظالم نفس خود است آن‌خیره‌مرد

گر مشارب راست باهم اختلاف
لیك هریك در مقامش بیگزاف

چون کمالی از کمالات آمده
صنعتی هم از صناعات آمده

آن محقق کامل صاحبنظر
جرح آن را می نداند معتبر

کی بود آن جرح شأن کاملین
بل شود راجع بحال ناقصین

که بهر مشرب ز راه اعتدال
پا برون بنهند و غافل از مآل

گر به تصحیح مراتب سربسر
آن محقق عارف اندازد نظر

تا بحدی که کند حکم وجوب
بر وجود صنعت ای صافی ذنوب

فی المثل آن گرچه حدادی بود
وز کمالانش کمالی بشمرد

در نظام کل چنین داند که آن
هست موقوف علیهش بیگمان

هم نسازد جرحش از این مستند
پس چگونه حکم این معنی کند

که مر آن صنعت که اندر راه دین   آن تفقه باشد از علم الیقین
که بود مستلزم قانون کل   این شریعت طاهره ختم‌الرسل
هم از آن حفظ قوانینی بود   کانتظام دهر از آن حاصل شود
آن چسان مجروح باشد ای ولد   حاش لله کی چنین حکمی کند
بل اگر حداد گوید صنعتم   به ز اسطرلاب باشد یا اتم
وین بود اشرف از آن صنعت بسی   زآنکه محتاج است او را هر کسی
یا ز حد خود تجاوز آورد   وز گلیمش پای خود بیرون نهد
گوید این استاد اسطرلاب ساز   می نباید در جهان با برگ و ساز
که وجودش هست در عالم زیاد   هم رواج صنعتش ما را کساد
زین صراحت گر حیا مانع شود   شبهه ای دیگر بخلق القا کند
مثل اینکه گوید اسطرلاب او   در تصنع گرچه باشد بس نکو
لیکن آن دارد تعلق با نجوم   و آن رسول الله علام العلوم
کرده تکذیب منجم بیگمان   لیکن این صنعت که از من شد عیان
هست موقوف علیه صنعتی   که بود محتاج آن هر صنعتی
و آن زراعت‌دان که در عالم معاش   عمده است و باعث تسکین جاش(۱)
هم امامش آمده مدحت سرا   همچنین ز امثال این بیهوده‌ها
گوید و بدهد فریب عامیان   تا کند از مشتری رنگین دکان
کرده البته تعدی از حدود   ظالم است آن نزد ارباب شهود
بر محقق آنزمان واجب بود   که ورا بر ظلم خود آگه کند
همچنین دان گر فقیه ظاهری   که بعلم سطحیش باشد سری
عارفی را که بود کشف و شهود   لامع از رخسارش اسرار وجود
آنکه از نور تجلی خدا   باطنش گشته منیرو با صفا
تربیتها دیده از مردان حق   ز امتحاناتی که آمد مستحق

۱ـ توده غله وانبار هرچیز (غیاث‌اللغات)

وز دم پیران صافی دم شده — از شه آگاه و قدم در ره زده
تا مقام مؤمنین ممتحن — منزلش گشته در آن کرده وطن
هم شناسا آمده ذات امام — آن بنورانیت ای مرد تمام
دل ز قید ما سوا پرداخته — وز دو عالم یار خود بشناخته
گشته فارغ ز آمد ورفت عوام — مؤتمن گردیده بر سر امام
بر تفاصیل مقاماتی که هست — و آن معارج قلبی ای مست الست
وآن مدارج که بود روحی دگر — و آن مناهج کوست سری سربسر
گشته ازاین چارسیراو را عیان — که الی الله است و فی الله بعدازآن
هم مع‌الله و من‌الله آمده — بر همه اسرار آگاه آمده
جرح سازد آن فقیهش از حسد — گویدش که علم من اشرف بود
از علوم تو از آنجائی که من — وارثم از اهل بیت مؤتمن
وارث استم شرع پیغمبر همه — روزوشب بین بر درم این همهمه
آن یکم اخذ مسائل میکند — آن یکم حل مشاکل میکند
جمله احکام خلایق خیر وشر — آمده صادر ز حکمم سربسر
هم تو خود صوفی و مبدع آمدی — احتراز از تو مرا واجب شدی
گر از این حد هم تجاوز آورد — این چنین گویدزعجب واز حسد
که وجود عارف و صوفی بود — مفسد اندر نظم عالم ای سند
باید اخراجش نمودن از بلاد — درجهان ظاهر نگردد تا فساد
نیز از این شبهه فریبد عامه را — زین سخن گرم آورد هنگامه‌را
کاین همان صوفی بود که ذم او — گشته واجب از امام آن نورهو
همچنین ز امثال این‌واهی سخن — دمبدم القا کند بر مرد و زن
که بود قصد وغرض از او عیان — نزد بینایان از کار آگهان
بر محقق کان خبیر استوبصیر — لازم است آندم که گرداند خبیر
طالبین راه حق را ظلم آن — دان تجاوز از حد خود بیگمان

اشتباهی تا نگرددشان پدید استعین الله سلطان الرشید

علم ظاهر وعلم باطن

این بیان رفع تنازع میکند از میان اهل علم از این سند

این بدان ای گنج‌معنی‌را طلسم که علوم اهل بیت آمد دو قسم
یك از آن ظاهر یکی شدباطنی هر یك ازاین‌دو بدان گر فاطنی
که بود آنرا در این دار جهان حاملینی یك عیان و یك نهان
آن یکی راوی اخبار آمده آن یکی حامل بر اسرار آمده
وصف آن‌یك مؤمن آمد بیسخن آن یکی هم مؤمن اما ممتحن
آن یکی از علم ظاهر با خبر آن یکی از علم باطن بابصر
علم ظاهر را شریعت نام شد علم باطن را طریقت نام شد
هم اصولا هم فروعا از یقین هر دو را باشد بعالم حاملین
آنکه او حمال علم ظاهر است که اصولش در ره حق رهبر است
آن کلامی محقق آمده که بتحقیقش مدقق آمده
و آن حکیمان الهی امین که بحکمت عارفند و تیزبین
مجتهدین بصیر با یقین که تورعشان بود در راه‌دین
باروانی که صدوقند و امین چون**زراره**(۱)وآن **هشام** (۲) تیزبین
شیخ **طوسی** و دو سبط بابویه آن **کلینی**(۳)ودگر بن**قولویه**(۴)

۱ـ زرارة‌بن اعین‌الشیبانی‌الکوفی ازراویان حضرت امام محمدباقر(ع) و امام جعفرصادق(ع) وموسی کاظم(ع) بود وفات اورا بسال ۱۵۰هجری ذکر کرده‌اند

۲ـ ابومحمد هشام بن‌الحکم الکندی‌الشیبانی‌الکوفی ازاعاظم ائمه‌کلام و مروج مذهب امامیه بود ودرسلك راویان امامین همامین ابی‌عبدالله جعفرالصادق(ع) وابی‌الحسن موسی‌الکاظم(ع) قرارداشت درحدود سال ۱۹۰هجری وفات یافت.

۳ـ محمدبن یعقوب‌بن اسحق‌الکلینی‌الرازی مولف کتاب کافی ازمحدثین‌بزرگ شیعه‌است و بسال ۳۲۹هجری وفات نمود

٤ـ جعفر بن محمدبن جعفر بن موسی بن قولویه ابوالقاسم‌القمی از علمای بزرگ حدیث وفقه واستاد شیخ مفید بود

مرتضا (۱) آن میر ارباب‌هدا وآن مفید آن شیخ اصحاب صفا
حامل علم فروعند از امام شرع انور دارد از ایشان نظام
شرع قاهررا مرایشان حافظین علم ظاهر را مرایشان حاملین
وآن علوم باطنی کآمد نهان دان طریقت حاملینش عارفان
صاحبان کشف و ارباب شهود مالکان ملك ایقان از ودود
سالکان مسلك صدق و صفا ناهجان منهج کوی رضا
جمله حمال علوم اهل بیت در چراغ‌جمله زایشان‌هست‌زیت
هم اصولاً هم فروعاً درجهان حاملند اسرار شه را بیگمان
حاملانند آن علوم باطنی هم اصولاً هم فروعاً ای سنی
پس چه‌مانع‌زآنکه این‌نص‌صحیح که شده وارد ازآن شاه ملیح
کانبیا را وارثند این عالمان بهر رفع این تنازع از میان
کاهل ظاهررا به‌اهل باطن است که منیتشان نموده پای بست
حکم تعمیمش کنیم ای باخرد تاکه رفع این تنازع ز آن شود
هم بحکم صادقیه معتبر که بفرمود آن امام بحرو بر
که مباش البته از بعضی کسان که چو بیند آیهٔ وافی بیان
یا حدیثی کاختصاص او بود ظاهراً برشئی واحد ای ولد
گوید آن شی‌که خبر یاآیه‌است لامحاله خاص شئی واحد است
مرتفع سازیم این بحث و جدال از میان ظاهرین واهل حال
چونکه هردو وارث علم شهند پس‌چه‌باشددرمیان‌این‌چون‌وچند
آن یکی حمال شرع انور است آن‌یکی اندر طریقت رهبراست
آن یك از نور شریعت مقتبس وآن یکی‌شد از طریقت با نفس

۱ـ علی‌بن‌الحسین‌بن موسی‌بن محمدبن ابراهیم‌بن‌الامام موسی‌الکاظم(ع)ملقب به‌علم‌الهدی ومعروف بسید مرتضی مجتهد علی‌الاطلاق ومرجع فضلای آفاق بود بسال ۴۳۶ وفات نمود

وین عجب‌تر از همه امر عجیب — کاهل علمی که حقیقتشان نصیب
گشته‌است از فرط انصاف ایقلان — هیچ ازاین معنی نباشد باکشان
کان بیانی کز امام دین رسید — که ازآن شد وارث علمش پدید
حکم تعمیمش نمایند آن مهان — کاهل ظاهر را بود شامل همان
و اهل علم ظاهری را اینقدر — می نباشد رسم انصافی به بر
که بتعمیم حدیث بابها — خویش را راضی نمایند ازصفا
کاهل باطن‌را بود شامل همان — تا شود رفع تنازع از میان
بلکه خودرا ما صدق‌دانند وبس — خویش‌را وارث‌همی‌خوانند وبس
باوجود آنکه علم باطنی — نسبتش باعلم ظاهر ای سنی
نسبت آب و فواکه آمده — یاکه‌قشر و لب‌وبتن(۱)وحب‌شده
وین بدان‌که قشروبتن‌وآب‌هست — قوت انعام به آحور پای بست
و آن غذای آدم با احترام — لب وحب‌است وفواکه ای همام
همچنان کاین آیهٔ معجز بیان — کرده این‌معنی عیان‌زین‌ترجمان
که مرانسان دیده باید برگشاد — برطعام خویش از راه رشاد
کآب رحمت صب نمودیم از سما — پس زمین منشق نمودیم ازعلا
پس برآوردیم ازآن حب و عنب — قضب‌وهم زیتون ونخل بوالعجب
وآن حدایق که بود غلب و دگر — فاکه باآب تمامی سر بسر
تاکه از بهر شما و انعامتان — هریکی‌باشد متاعی‌درجهان(۲)
وآن شه صادق امام راستین — کرده تفسیر طعام اینجا چنین
کآن طعامی که مرانسانش نظر — می بباید کرد ز امر ذوالقدر
آن‌بود علمش که اخذ ازکه کند — تا بر او باب بصیرت واشود

۱ــ بکسراول وسکون‌ثانی‌کاه خشك (غیاث‌اللغات)

۲ــ اشاره بآیات ۲۴ و۲۵ و۲۶ و۲۷ و۲۸ و۲۹ و۳۰ و۳۱ و۳۲ سوره عبس : فلینظرالانسان الی طعامه تاآخر (انسان بایستی بخوراکش بنگرد) .

زآنکه علمی کو کمال دین بود
باید اخذش از رجال‌الله شود
شاهدی عدل آمده براین مقال
آن‌خذو العلم من‌افواه‌الرجال(۱)
کسب علم ازمأخذش باید نمود
تا بتابد در دل انوار شهود
آنکسی کآمد در ایمان ممتحن
باید از او اخذ این علم لدن
آنکه بر سر امام آمد امین
می بباید ز او گرفتن علم دین
اینکه‌حقش‌خوانده‌است‌اینجاطعام
این بود وجه شبه بروجه تام
چونکه قوت جسم‌خاکی درجهان
شد مقرر این غذای‌آب ونان
همچنین‌آن روح انسانی صفت
دان غذایش علم دین ومعرفت
بلکه هرروحی ز ارواح ای‌کبار
باشد آنرا قوت مخصوصی‌بکار
هرمقام آنرا طعامی درخوراست
خاصهٔ هریك بنوعی دیگراست
آن یکی تنزیه وتقدیسش طعام
همچو آن املاك قدوسی مقام
آن یکی‌از تزکیه نفسش رسد
قوت روح اخلاق آن فرد احد
آن‌یکی‌را ذکرحق‌شد قوت روح
هردمش ازذکر و فکرآید فتوح
آن‌یکی‌را شد حضوری قوت‌جان
بیخبر گشته زفکر آب و نان
آن **ابیت‌عند ربی**(۲) زآن‌طعام
می بریزد تاب اخبارت بجام
آن یکی‌را حب این دنیای دون
قوت روح‌است واسیرچندوچون
روز وشب درفکر جمع وادخار
جیفه‌خواری باشدش پیوسته کار
بوی آن مردار اورا تر دماغ
دارد و باشد ز حق او را فراغ
غیرحلق وجلق ودلقش‌کار نیست
درجهانش غیر از اینها یار نیست
نی بفکر مبدأ ونی از معاد
قید دنیا هردواش برده ز یاد

۱ـ دانش‌را ازدهن مردان فراگیرید

۲ـ اشاره بدین حدیث است : نهی رسول‌الله (ص) عن الوصال فقال رجل من‌المسلمین فانك یارسول‌الله تو اصل قال رسول‌الله (ص) وایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی و یسقینی

روح کآن آمد سوار اسب تن　　که بدی آن عالم قدسش وطن
بسکه مغلوب تن آمد آن سوار　　حکم تن بگرفته و افتاده زکار
پای بست پای آخور گشته است　　قوت اسب آنرا فرا خور گشته‌است
راکب و مرکوب‌همرنگ آمده　　قوت این و آن ز یك آخور شده
مانده اندر قید تن خوارو اسیر　　رفته از کف اختیار آن فقیر
همچو مجنون که دیار لیلیش　　گشت مقصود و شتر میراندخوش
و آن شتر را بچه‌ای درخانه بود　　کز فراقش خون زدیده می‌گشود
چون بدی‌باهوش‌آن مست‌حضور　　می‌براند اشتر به آن سمت‌ازسرور
عشق لیلی چون زکف اورا عنان　　می‌ربود ومی‌شدش هش‌بر کران
و آن شتراز بیخودیش‌آگه‌شدی　　رو بخانه کردی و در ره شدی
چون بخانه میرسید آندم‌خبر　　میشد از بر گشتن آن شوریده‌سر
کز دو روزه راه بر گشته بجد　　باز بر رفتن همی شد مستعد
همچنین‌تا سه‌مه آن فرخنده فال　　ره همی ببرید واینش بود حال
عاقبت زین آمد و رفتا و بجان　　آمد و جست از شتر افغان کنان
کاین شتر آمد بلای جان من　　دور سازد از من آن جانان من
این شتر دورم ز مقصود آورد　　ز آنکه او را رو سوی خانه بود
عکس هم باشد من و او را هوا　　یار من در پیش و از او در قفا
پس مهار اشترش از کف بداد　　سوی کوی لیلی آمد همچوباد
تا علاقه با شتر بودش قرین　　کی بوصل لیلی آمد همنشین
تا تو را نیز این علاقه بند پا　　آمده دوری ز در بار علا
این علایق تا که قید جان بود　　جان‌کجا درکوی جانان ره برد
تابکی از حب این آب و علف　　بر سرآخور بمانی ای خلف
یکنظر برخوان **نعم الماهدون**　　بنگرو بگذر ازاین دنیای دون
تا بکی شهباز روحت ای فقیر　　باشد اندر دام تن خوار واسیر

شاهباز دست شه را کی سزد / کـه بدام این تعلقها فتد
آمده از عالم امر الـه / بهر صید معرفت این«دامگاه»(۱)
ورنه در این قالب خاکی نژاد / کی نشیمن کردی و جستی مراد
هان نپنداری که روح نیك پی / از خدا نبود غذائی بهروی
گوش کن براین حدیث مصطفا / که بود شاهد براین مطلب تو را
که بوند ارواح جندی از جنود / از خدا آن مالك غیب و شهود
که ملك نبوند و لیکن می بود / جمله ایشانرا رئوس و رجل و ید
میرسد شان از خداوند سلام / روزو شب‌قوت از شراب وازطعام
باز بشنو از **مجاهد** آنکه بـود / در جهاد معنوی کامل شهود
که بود خلقی ز خلقتهای رب / در درون این بنی آدم عجب
هیئتش باشد چوناس وناس نیست / پس‌بگو گر آگهی‌از آن که‌چیست
گر بخواهی بیش ازاین ازاو بیان / رو مجرد شو کز او یابی نشان
چونکه روحانی شدی روحانیان / می‌توان دیدن عیان‌از چشم جان
این علایق تا بود پابست جان / کی‌نشان یابی ازآن روح روان
آن شبی که قدرش ازحق نام‌شد / قدرش از روح و ملك انعا مشد
هر کجا تابان شود آن روح‌پاك / گردد آن قدرو شود زآن تابناك
گر شناسی قدر خود بی خویشتن / لیلة القدری تو خود ای مؤتمن
مبدأ تو ازحق است و انتها / نیز می باشد بحق چون مبتدا
پروریدت سالهای بس دراز / تاشدی زآن تربیت بابرگ‌وساز
در جمادی مسکنت بد سالها / در نباتی مـدتی دادت نما
پس علقه بعد از آن مضغه بدی / همچنین تا کوی حیوانی شدی
پس ز انسانی بر آوردی سری / تکیه گه گشتت سریر سروری

۱ـ نسخه بدل: جایگاه

تاج کرمنا تو را بر سر نهاد　　پس بکرسی خلافت جای داد

هر زمان آنچه فراخور بد تو را　　روزیت دادی خداوند علا

گاه رزق صوری و [illegible] معنوی　　گاهی آن هر [illegible] بهم ای مولوی

[illegible] کست [illegible] حق است　　[illegible] از آن [illegible] مشتق است

قالبت‌را رزق‌وقوتی درخور است　　روح و قوت را غذائی دیگر است

آن‌یکی جسمانی‌است‌و آن یکی　　آمده [illegible] و [illegible]

غیر رزق معده باشد رزقها　　که بود آماده روح وقلب را

هرکسی را رزق معده میرسد　　همچنانکه گفته آن رب احد

او بود آنکس که روزی شما　　میرساند از زمین و از سما

لیك رزق جان و دل کی میرسد　　هر کسی را از خداوند احد

جز هر آنکو آید ازحق مستحق　　همچنانکه گفته آن رب الفلق

کیست آنکو که ورا روزی دهیم　　رزق نیك خالی ازهرخوف وبیم

چیست آن رزق‌حسن‌ای ذوسداد　　غیر علم و معرفت نبود مراد

که غذا گردیده روح و قلب را　　هر کسی را قدر ظرف واشتها

هر کسی را قدر استعداد خویش　　آید آن رزق حسن بی کم‌وبیش

همچنین‌کاین آیه زآن‌رزق‌حسن　　می نماید آگهت ای مؤتمن

که‌خدا داده است در رزق شما　　از کرم تفضیل بعضی بعض را

گر بگویی رزق ظاهر باشد آن　　این سخن نبود ملایم بی گمان

ز آنکه باشد اغلبی مستدرجین　　توسعه در رزقشان فاش و مبین

دشمنان دین حق اغلب بود　　بسط‌و یدشان در جهان‌بیحصر‌وعد

گر بود این توسعه تفضیل حق　　که شوندش بعضی از حق‌مستحق

پس چه گویی کانبیا و اولیا　　جمله در فقرند و فاقه مبتلا

زین تفضل پس مر ایشان را نصیب　　می نباشد از خداوند حسیب

این بودآن معنوی رزقی که حق　　میرساند بر عباد مستحق

این بود آن معنوی علم اله | کـه تفضل کرده بر اصحاب راه
این بود رزقی که هر کس خورد از آن | حکمتش گردید جاری بر زبان
این بود رزقی که بر هر کس رسید | شد یقینش حاصل از شك وارهید
لیك لازم باشد او را از طلب | کس نیابد بی طلب آن رزق رب
بر خلاف رزق ظاهر که رسد | بی طلب از دست قسام احد
رزق ظاهر هست مقسوم ای فلان | میرسد بر هر کس از حق بی گمان
شاهدی آرم بتأیید مقال | از نبی نور حدیقه ذوالجلال
که بگفتا این کتاب الله بود | مائده درارض حق از این سند
جای دیگر باز بنموده نبی | که بخوانید ای محبان این نبی
هم غرایب را از آن جویا شوید | پردهٔ اسرارش از رو وا کنید
پس طلب لازم بود در روز گار | کاید آن رزق حسن اندر کنار
اطلبوا العلم ولو بالصین ببین | کاین بیان را گشته تبیانی مبین
این شنیدستی از آن نور احد | که بقرآن ظهری و بطنی بود
بطن او را نیز بطن دیگر است | همچنین تا هفت بطنش در خور است
ظاهریین غیر لفظ ظاهری | کی ز قرآن می بدانندای سری
کی غرایب را از آن جویا شدند | نور آن را مقتبس کی آمدند
جز سوادی بر بیاض ای نورعین | ننگرند اندر میان دفتین (۱)
وه چه خوش گفته بزرگی نکته دان | که مراین قرآن ز خلاق جهان
آمده بهر عمل وین مردمان | گشته اندش بادراست همعنان
آنهم امروز آمده اسباب جاه | که رسدشان نام از ماهی بماه
آری آری آمد از خلاق جان | این خطاب لم یزل با دوستان
کی رسد بیگانگان را زآن نصیب | کی شوند آگه ز اسرار حبیب

---

۱ - میان دفتین یعنی بین دو جلد و اشاره بکتاب و در اینجا منظور قرآن مجید است .

آن دلی کآمد غشاوه توأمان   کی شود زآیات آن اسرار دان
چونکه معزولان ز سمعند از کج   سدرد اسرار آیات خدا
ان فی ذالك لذکری(۱) میکند   آگهت زآن قلب وسمع معتمد
پادشه باهرکسی گوید سخن   لیکن از اسرار خود ای مؤتمن
می‌نگوید بکسی جز خاصگان   که بوند اسرار شه‌را محرمان
غیر اهل باطن اسرار جو   کی بود برقع‌گشا ز اسرار هو
اینکه قرآن‌را نبی جان جهان   مائده درارض حق کرده بیان
ارض‌حق اینجا دل آمد بیگمان   شاهد آن لایسعنی‌را بدان
مائده باشد غذای روح ودل   کی بود آن قوت جسم آب‌وگل
اولش علم است وثانی معرفت   پس لقاءالله اگر جوئی سمت
زین بیان فرموده نی برمؤمنان   جز لقاءالله راحت بی‌گمان
اینکه فرموده نبی آن فخر ناس   که کنید از او غرایب التماس
برطلب باشد اشاره ای فلان   کز بطون آن شوی اسراردان
گرنه درراه طلب پویی کجا   می‌شوی ز اسرارآن برقع گشا
نزداهلش هست‌مخزون علم حق   بی‌طلب کی گردی آنرا مستحق
گر زاهل آن همی جویی نشان   روی جان کن بردر صاحبدلان

صاحبدل

این بیان‌بدهدز صاحبدل‌نشان   **آنکه آمدشمع جمع کن‌فکان**
کیست صاحبدل هرآنکو ازخدا   آمده منزل بمنزل سوی ما
اولا بگذشته آن والا مقام   خوش خوش‌ازناسوت سجینی‌مقام
تا دراین لاهوت علیین مناص   یافته عز قبول و اختصاص

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۳۶ سوره ق : ان فی‌ذلك لذکری لمن کان له قلب اوالقی السمع وهو شهید (همانا این پندی است برای آنکه اورا دلی باشد یا گوش را انداخته وشاهد باشد)

پس ازآن لاهوت‌قرب حقتعال — دل گرفته زاد ره باوجد وحال
آمده تاعالم ناسوت باز — پس شده محفل طراز بزم راز
ازدو سوپیوسته باشد روی او — یك بخلق ویك به‌آن سلطان هو
ازیکی روکسب فیاضی کند — وز دگر رو جام فیاضی دهد
قابل آن فیض لاهوتی است گاه — که بناسوتی است فاعل از اله
در عبودیت گهی سرتا قدم — عجز ومسکینی است باâو همقدم
درربوبیت گهی صاحب لوا — آمده است وتحت حکمش ماسوا
هردورا دارد بسر حد کمال — گه‌ازاین وگه‌ازآن باوجد وحال
گه بود ازغمزه‌ای معشوق جان — بسمل وبسمل کهاورا بیدلان
گه بود مستغرق دریای جمع — گاهی افروزد بجمع فرق شمع
گه علوش ز آن یکی باشد قرین — گه دنوش زین‌یك آمد همنشین
از علوش **من رآنی** ترجمان — از دنوش **ماعرفناکست** شان
تاج **کرمنا** ز حق دارد بسر — وزخلافت خرقه‌اش باشد به‌بر
چون بدربارش شناسا آمدی — واقف باب السلام اوشدی
باکمال عجز و زاری و ادب — حلقه زن شو بردراو از طلب
تابرویت باب علمی واکند — که ازآن صد باب دیگروا شود
شمعی افروزد ببزم دل تورا — تاشود زآن معرفت حاصل تورا
راه عرفان حقت سازد عیان — سوی جانانت نماید روی جان
دل کند پاکت زهر آلایشی — سازدت خالص زهر غل وغشی
لیك باید کردنت از خودگذر — تاشوی منظور آن کامل نظر
گرنه رخش هستیت‌را پی کنی — کام‌جان‌حاصل زوصلش کی کنی
تانمیری از خودی خویشتن — کی شوی شایستهٔ آن انجمن
رو ازاین هستی خود یکسر بمیر — کز دم پاکش شوی گردون مسیر
همچنانکه‌این حدیث روحبخش — از دم روح اللهت بخشیده بخش

که بملکوت سماء اعتلا	کس نگردد داخل ازفرط علا
جز هرآنکو زاده شدای نورعین	اندراین دنیای فانی مرتین
چیست‌دانی‌این‌دو تولیدی که‌هست	لازم سالك دراین بالا وپست
یك‌ازآن دو زادن ازمادر بود	کاین جهان‌را بیند وخودای سند
آن‌دگر زادن زخود دان ای عمو	کآن جهان‌را بیندوحق‌راهم‌او(۱)
بازبشنو این حدیث بابها	تاشود روشن بیان ماجرا
کآنکه‌را برپا شود روز قیام	که نمرده کافر آمد لاکلام
غیر موت اختیاری کی سزد	حمل‌کردن این کلام بار شد
تانمیرد کس بموت اختیار	کی شود درمعرفت کامل عیار
ز آنکه‌بگذشتن ز رأی خودبود	معنیئی کز بیعت حق میرسد
کو معبر شد بموت اختیار	پس هر آنکو شد به‌بیعت‌دست‌یار
شیخ راهش باده پیمای الست	بدهدش از معرفت جامی بدست
رسم وراه معرفت آموزدش	نورحق اندر جنان افزودش
برمقامات و منازل آگهی	بخشد و بااو نماید همرهی
نور عرفان درداش تابان کند	روی جانش جانب جانان کند
بخشدش دوبال بهر سیر و طیر	تاکند اندر فضای طیر سیر
وین مراتب هست امروز ای فلان	از طریقت مصطلح اندر میان

طریقت وشریعت

ازطریقت این بیانی دیگراست	**که‌بکوی اولیا او رهبراست**
این طریقت دان صراط مستقیم	که بود ایمن ز هر خوفی وبیم
این طریقت آمده اقرب سبل	که رساند سوی حقت بی علل
این طریقت آمده احسن طریق	که رسیده از شه فرد شفیق
این که‌احسن‌خواندمش‌بشنو که‌من	مأخذش گویم ز قول ذوالمنن

۱ ـ اشاره بقول عیسی (ع): لم‌یلج ملکوت السموات‌من لم‌یولد مرتین.

از کلام‌الله بنگر مأخذش　　تا نماید فیض این معنیت رش
با رسول‌الله شهنشاه دنا　　این خطاب آمد ز حق عزو علا
که بشارت برسوی بندگان　　بندگانی‌که کنند ازگوش جان
استماع قول وپس تابع شوند　　احسن قول وعمل برآن کنند
حق هدایت‌کرده ایشان‌را براه　　شاهراهی که ندارد اشتباه
هم اولوالالباب باشند آن فریق　　وین بود مخصوص ارباب‌طریق
که گرفتند از ره سیر وسلوك　　احسن آن قول ورستنداز‌شکوك
احسن اینجا لب ومغز او بدان　　شاهد ارخواهی‌اولوالالباب‌خوان
کی شنیدستی که‌آن رب غیور　　گفته باشد درکتاب اولوالقشور
درهمه‌جا از اولوالالباب ذکر　　کرده آن پروردگار ذکر وفکر
هم هدایت را دراین آیه خدا　　کرده خاص این گروه باصفا
ورنه هرکو گوش دارد بشنود　　لیك‌اولوالالباب وصفش کی‌سزد
بل هرآنکو گوش سرش‌گشت باز　　شد دلش بینای ارباب نیاز
بشنود قول وبمعنی پی برد　　بگذرد از قشر ولب‌را بنگرد
ازاولوالالبابش ارخوانی رواست　　وز اولوالابصارش اردانی بجاست
احسنیت وصف ذات حق بود　　نکتهٔ وحدت از آن مشتق بود
یعنی آنکو تابع احسن بود　　رو زکثرت سوی وحدت آورد
آنکه‌گردد متصف خلق خدای　　آینه گردد به گیتی حق نمای
شاهدی دیگر بتأیید مقال　　بشنو از قول خدا جل جلال
که درالواح هدایت انتما　　برکلیم خویش بنوشتیم ما
ازهرآنچه بود وعظی شافیه　　هم درآن تفصیل هرشی وافیه
پس بگیر ازقوت وحول منش　　وامرکن‌قومت به‌اخذاحسنش(۱)

۱ـ اشاره بآیهٔ ۱۴۲ سوره اعراف: وکتبناله فی‌الالواح‌من کل‌شیی‌موعظة وتفصیلا تاآخر (ودرالواح برای‌او ازهر چیزی پندی وبیانی‌نوشتیم).

وین نباشد غیر مغز ولب آن ‌‌ که طریقت باشد آنرا ترجمان
همچنان که کردمان رب شفیق ‌‌ جای دیگر امر بر اخذ طریق
که اگر گردند مردم مستقیم ‌‌ بر طریقت از دل و جان سلیم
سقی فرمائیمشان ماء غدق ‌‌ ای‌خوش‌آنکو آمد آنرا مستحق(۱)
احسنیت را بود این بس دلیل ‌‌ که شده امر از خداوند جلیل
هم به سلاکش اولوالالباب نام ‌‌ آمده از ان شه فرد سلام
شدشریعت‌آن وقشرش گشته مغز ‌‌ لیك قشری نغز و آنش نغز نغز
گر نمیبودی شریعت از کجا ‌‌ شد طریقت درجهان برقع گشا
زآنکه می‌باشد شریعت‌گفتگو ‌‌ وین طریقت شد زحقش جستجو
گر نمیبد گفتگو در ره دلیل ‌‌ کی بکوی جستجو جستی سبیل
از شریعت دیده اسلام آبرو ‌‌ وز طریقت گشته ایمان کامجو
آمد اسلام از شریعت رونما ‌‌ گشته ایمان از طریقت در گشا
آن یکی ظاهر یکش باطن بود ‌‌ قسمتش برقلب و قالب می‌شود
همچنانکه داده رب ذوالقدر ‌‌ اندر این‌آیه از این‌قسمت‌خبر
که نموده جاری از راه کرم ‌‌ بر شما هم ظاهر و باطن نعم
این‌دو یك اسلام ویك ایمان‌بود ‌‌ که بقلب و قالبت قسمت شود
نعمت قلب است ایمان شریف ‌‌ نعمت قالب مراسلام حنیف
زآنکه باشد قول قشر و لب آن ‌‌ آن عمل‌کآمد بقلب اندر نهان
گر نظر داری دقیق و تیزبین ‌‌ سازمت رمزی ز تحقیقش مبین
انبیا و اولیا را در جهان ‌‌ بد دو مجلس‌گفتگو فاش و نهان
مجلسی بود از نبوت گفتگو ‌‌ مجلسی بود از ولایت جستجو
در نبوت گفتگوی ظاهری ‌‌ امر بر اسلام و نهی از کافری

---

۱ ـ اشاره بآیه ۱۶ سورهٔ جن : وان لواستقاموا علی‌الطریقة لاسقیناهم ماء غدقا (واگر برراه طریقت مستقیم شده‌بودند ایشان‌راآبی بسیار میدادیم)

در ولایت جستجوی باطنی ذکر ایمان و مقامات سنی
در شریعت بد بظاهر رهنما در طریقت بد ز باطن درگشا
با گروهی امر اسلام او بگفت با فریقی در ایمان او بسفت
آن یکی عام این یکی خاص آمده یك از آن ظاهر یکی باطن شده
آنچه با سلمان بگفتی در نهفت کی به بوذر نکته‌ای از آن بگفت
آنچه بابوبکر میگفت و عمر وآنچه بوذر را از آن دادی خبر
بد مساوی زآن شه مالك رقاب حاش‌لله او کجا وین انتساب
زین بیان گفت از مقام بوذری که دهد نسبت بکفرو کافری
گر بداند آنچه با سلمان بود در دلش پنهان و یا قتلش کند
با وجود آن مقام بوذری که نبد کس را بصدقش همسری
زین نشان گفتا رسول مؤتمن که شریعت قول وآن شد فعل من
آن یکی شد ظاهر این یك باطنش آن یکی قول آمد این یك احسنش

مغز اسلام

چون از آن اسلام قشری باخبر گشتی ازدقت به‌لبش کن نظر
وین بود اسلام نزد عزوجل ز آن شود مسلم قبول لم‌یزل
لیکن اسلامی که تسلیم آمده که ز حقش حکم تعمیم آمده
کای گروه مؤمنان داخل شوید جملگی درسلم واز خود وارهید
گرکسی از خودپرستی بگذرد از یقین تصدیق این معنی کند
که مراین سلمی که از دیان دین گشته واجب برفریق مؤمنین
غیر آن اسلام باشد لامحال که نبی کردش بیان در بدوحال
زآنکه ایمان بعداز اسلام آمده آن در آغاز این درانجام آمده
اول از ایمان نبودش گفتگو گفت قولوالااله تسلموا
چونکه شد تبلیغ اسلام حنیف پس نمودی دعوت ایمان شریف
و اندر اینجا سلم تسلیم انتما بعد ایمان آمد از قول خدا

که مراد از سلم اسلام آمده است ... بعد ایمان ذکر او بی فایده است
سلم نبود غیر تسلیم ای همام ... یا هر آنکو شد خلیفه ز آن همام
همچنانکه کرده تفسیرش امام ... کاین ولایت هست و بیعت ز آن همام
و آن نگردد حاصل الا در طریق ... که شود تسلیم پیران شفیق
تا نسازد کس در این منزل مقام ... کی شود آگه ز تسلیم امام
در طریقت تا نگردی رهسپر ... کی از این تسلیم میجوئی خبر
چون شدی تسلیم شیخ راه دین ... واکند بر رویت ابواب یقین
شمع راهت سازد ایمان بغیب ... تا مبرا گردی از هر نقص و عیب
نفخه ای از روح الایمان دردلت ... خوش دمد تا گردد ایمان کاملت
چون شدی از روح الایمان فیض یاب ... شاهد ایمان بر اندازد نقاب
بر دراند پرده‌های ما و من ... عارف آیی. بر امام. خویشتن
در طریقت گر نه کس داخل شود ... کی بروحش روح ایمانی رسد
ز آنکه بیعت راست ایمان هم نشین ... و آن شود اندر طریقت مستبین
این طریقت راه حق دان بیگزاف ... که در آن نبود رسوم اختلاف
این طریقت آمده اکمال دین ... ز آنکه بیعت شد از آن فاش و مبین
این طریقت گشته جاری ز اهل بیت ... اندر این مصباح از ایشانست زیت
از طریقت دین حق کامل شود ... از طریقت معرفت حاصل شود
هر که او در معرفت بینا شود ... از دم جانپرور مولا شود
چونکه باشد این طریق عادله ... مشتمل بر نه مقام عالیه
گشته جاری لاجرم چندین شعب ... هر یك از آن از امامی منتخب
هر یك از آنها بنامی مشتهر ... گشته اندر عرف ارباب نظر
هر یکی ز آنها بدشیخی محترم ... شد سپرده از دم ارباب دم
چون نشاید هر کسی بیواسطه ... نزد ایشان باشد او را رابطه
لاجرم هر شیخی آمد واسطه ... از امامی خاص بهر رابطه

زین جهت گفت آن بزرگ راه بین — کآنکه را شیخی نه اورا نیست دین(۱)
کامل مکمل **کمیل**(۲) پاکدل — چون حقیقت جوشد ازشاه مدل
آمد از**زدنی بیانا** (۳) ترزبان — هردمش مولا امیر مؤمنان
پرده پرده بر بصیرت میفزود — تاکز او چشم حقیقت بین گشود
چونکه شد صبح حقیقت‌را طلوع — گشت تابان بردلش ازآن لموع
برسرش بگذاشت تاج اقتدار — سر **تو تی الملك** ازآن کرد آشکار
در مقام شیخی اورا جای داد — سلسله‌دار آمد و صاحب رشاد
چونکه بگرفت ازحقیقت جرعه بخش — میگساران‌را پس آمد جرعه بخش
از دم آن شاه گردون اقتدار — تاجبخش آمد دگر آن تاجدار
بود مستسقی وپس ساقی شد او — نشأه بخش جام اشراقی شد او
جمله پیران رفاعی مفیض — آمدند از جام فیضش مستفیض
رتبهٔ آن شیخ فیاض وحید — آنچه آرم شرح ازآن باشد مزید
از کمالاتش بود کافی همین — که ورا مولا امام راستین
محرم اسرارخود خواند از کرم — بد قبول درگه آن محتشم
موجزن چون کشتی آن بحر نوال — در عرفان خواست سفتن از مقال
بهر استفراغ اسرار نهان — می بخواندش پیش و می گفتش عیان
گر بتفصیلش همی خواهی بیان — بحرالاسراراست ازآن رطب اللسان
کرده خوش تحقیق این مطلب تمام — آن **مظفرشاه** گردون احتشام
هرکسش بیند حقیقت بین شود — بل حقیقت مرورا آئین شود
این بود یك شعبه ازآن راه حق — که شدی آن مرد حقش مستحق

۱ـ اشاره بگفتار: لادین لمن لاشیخ له

۲ـ کمیل بن زیادالنخعی ازکبار تابعین بود وبسن ۹۰ سالگی درسنه ۸۳ هجری بامر حجاج بقتل رسید

۳ـ اشاره بسئوال کمیل ازحضرت علی(ع) که حقیقت چیست وجواب آنحضرت.

همچنین آن قبلهٔ عشاق حق | سرور و سر دفتر مشتاق حق
گوهر بحر ازل مرآت ذات | فیض‌بخش عالیات و سافلات
کاشف اسرار شاه **لو کشف** | جرعه پیمای شراب **من عرف**
سید سجاد امام مؤتمن | پیشوای مؤمنین ممتحن
ابن ادهم را گشودی چشم دل | کردش اندر ملك شاهی مستقل
تنزع الملك و توتی من تشا(۱) | هردو را ز آن منجلی فرمودشا
مجملی بشنو ز تفصیلش کنون | تا که گردد سوی حقت رهنمون

ابراهیم ادهم (۲)

از براهیم ابن ادهم این بیان | **آورند اندر نبیه غافلان**
ذکر حال او بعالم شهره است | هرکسی را ازکمالش بهره است
پادشاه باطن و ظاهر بدی | برجنود نفس خود قاهر بدی
ملك **بلخ** اورا بدی زیر نگین | حکم او «میبد»(۳) عری از جور و کین
عدل و دادش بود مشهور زمان | ظل لطفش بررعایا سایبان
چون جم وافراسیابش بس غلام | نظم گیتی ز انتظامش با نظام
در نبردش رستم و اسفندیار | کی توانستی شدن بی زینهار
چون نهال جود او دادی ثمر | بخش سیم و زر نمودی با سپر
چون نهنگ توسنش در بحر خون | شد شناور فلك خصم آمد نگون
هرکه بودی سرکش ازگرز گران | رام آرامش نمودی در زمان
چون عقاب تیر او پران شدی | آشیانش سینهٔ دشمن بدی

۱– آیه ۲۵ سوره آل عمران: توتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء تا آخر (ملك را بهر که خواهی میدهی و از هر که خواهی میگیری)

۲– ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن زید بلخی از اکابر عرفای نیمه اول قرن دوم هجری است که بسال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در غزای بیزنطیه بشهادت رسید و گویند او شاهزادهٔ بلخ بود ۳– نسخه بدل: بودی

هرزمان گشتش بعرصهٔ کارزار
نونهال نیزه از سربار دار

چون شدی صمصام اوآتشفشان
گشت از او ظاهر بهارو هم‌خزان

از بهارش روی میدان لاله‌زار
وز خزانش سرفتادن برگ‌وار

بود مقبول مشایخ سر بسر
بود منظور همه اهل نظر

می‌بخواند او را مفاتیح‌العلوم
آن **جنید** رسته از قید رسوم

گوهر ذاتش بد از کان صفا
لاجرم پذرفتی انوار لقا

چون ببستی‌چشم سر ازاین‌جهان
چشم سرش بازآمد در زمان

چون زناسوتی ببستی چشم‌جان
عالم ملکوت گردیدش عیان

در جوانی و غرور سلطنت
مرتقی شد برقصور معرفت

بود حجت او براهل روزگار
تا زکار او بگیرند اعتبار

تا نگویند اینکه دنیا قید ما
آمد و افکندمان دور ازخدا

مجملا بودش جلال وهم‌جمال
هریکی زان دو بسرحدکمال

بل همه اخلاق نیکش یار بود
علم تهذیبش بکیتی‌کار بود

کردی‌استفساراز آن‌مردی‌که‌چون
بگذرانی روزگار ای‌ذوفنون

گفت دارم چار مرکب تیزرو
هریکیشان صرصر آثار و بدو

چونکه نعمت‌آیدم از کردگار
مرکب شکرآن‌زمان‌گردم سوار

چون بلائی رونماید با یقین
مرکب صبرآرم اندر زیر زین

طاعتی چون رخ نماید آنزمان
مرکب اخلاص آرم زیر ران

معصیت چون جلوه‌گر آید مرا
مرکب توبه درآرم زیر پا

هرزمان کآید یکی‌از این‌چهار
بهر استقبال او گردم سوار

روزی‌آن شه برسر چاهی رسید
دلو درچه‌کرد و بالایش کشید

چون نظر کردی پراز زر بود او
ریخت‌آن دلو وبچه‌کردش‌فرو

چون برآوردی زچاهش آنزمان
از جواهر پر بدیدش ای فلان

بازکردش خالی ودرچه نمود
چون برآمد پرزمروارید بود

گفت الهی ایکه امرت گشته فرض — میکنی بر من خزاین را تو عرض
خود تو میدانی به اینها سرفرو — می نیارم آب خواهم بروضو
پس بچاهش کرد و آمد پر ز آب — شاهد آبش بر آمد از نقاب
باز مسطور آمده کآن شهریار — با بزرگی بد بحد کوهسار
آن بزرگش گفت کای سلطان جان — از کمال مرد حق چبود نشان
گفت اگر این کوه را گوید برو — درزمان در رفتن آید چون گرو
پس بجنبش آمد آن که در زمان — گفت سلطانش که ای کوه گران
می نبد قصد من از رفتن تو را — فی المثل شد بر زبان جاری مرا
گشت ساکن در زمان از گفت او — همچنانکه بود بر جا ز امر هو

سلطانی ابراهیم ادهم

نکته ای بشنو ز سلطانی او — تا که رمز سلطنت یابی نکو

داشت روزی بر لب دجله قرار — پاره بر خرقه زدی آن شهریار
از غلامانش یکی آنجا رسید — چونکه سلطان را بدان احوال دید
عرض کردش کای یگانه پادشاه — ای بفرمانت ز ماهی تا بماه
این چه حالت بد که گردیدت عیان — که گذشتی از سر ملك جهان
تاج و اکلیل مرصع تخت زر — بد چه عیبش کاین چنین آری بسر
حاصل این کار چبود مر تورا — آنچه عاید شد بتو برگو مرا
سوزن خود را بدجله آنزمان — پس فکند و کرد اشارت درزمان
شد هزاران ماهی از دجله عیان — هر یکی را سوزنی بد در دهان
گفت سلطان سوزن خود خواهمی — ماهی خردی پس آوردش همی
پیش سلطان بر نهاد و شد در آب — باغلامش آنزمان کرد این خطاب
کمترین چیزی که حاصل شد مرا — این بود که دیدی از فضل خدا

آگاهی ابراهیم ادهم

نسبت آگاهی آن شه چنین — داده اند ارباب تحقیق و یقین

که شبی در قصر شاهی خفته بود
صوت پایی ناگه از بامش شنود

آنچنانکه جست از جا و بگفت
کیست برقصر شهی پاسخ شنفت

که نباشد غیر بل هست آشنا
کوشتر گم کرده و جوید هلا

گفت اورا هان‌شتر اینجاکجاست
هان نمی‌بینی که قصر پادشاست

اشترت را بل همی بد بال وپر
که نشیمن کرده قصر ما مگر

کی شتر جوید کسی در بارگاه
اشتر صحرا نورد و قصر شاه

این عجب باشد برارباب هوش
پس بگفت‌اوراکه ای‌غافل‌خموش

تو به‌جامه اطلس وتاج وکمر
هان خدا جویی‌کنی برتخت‌زر

این بود از کار من اعجب بسی
کی خدا جوید بتخت زرکسی

هیبتی ازاین سخن در وی رسید
که ز صدمهٔ آن‌دلش دربرطپید

خوابش از سررفت بیدار جهان
چونکه‌شدبیدارازآن‌خواب‌گران

بردلش باب تفکر گشت باز
آمدش کوتاه آمال دراز

روی جان بردرگه شاهی نمود
باب مطلب از مناجاتش گشود

کای خداوند علی ذوالمنن
ازتو بودی این سخن‌کآمد بمن

هاتفی بود این ز تو یاجبرئیل
که بگوی تو مرا آمد دلیل

تا بیام من شتر جویی نمود
باب قرب حضرتم برروگشود

لیك کار من نشد از او تمام
رفت خورشید رخش اندرغمام

حالیا درکار خود درمانده‌ام
قاید لطفت اگرچه خوانده‌ام

می‌ندانم چون‌کنم ای کارساز
پای ما لنگ‌است ومنزل بس‌دراز

چون توانم سوی توجستن سبیل
دست ما کوتاه و خرما برنخیل

چون‌بسوی‌خودمراخواندی‌کنون
از ترحم باز گردم رهنمون

می ندانم از کجا جویم ترا
وز کدامین ره همی پویم ترا

رهبری از تو نباشد گر مرا
ازکجا جویم ره و رسم هدا

بودی‌آن شب تابصبح اورا فغان
سوی حق باعجز وزاری توأمان

چونکه شب شد روز اعیان وسران　　جمله سرهنگان همه سرکردگان
آمدندی حاضر دربار شاه　　پس نشست او برسریر بارگاه
گرچه برتخت شهی آندم نشست　　لیك بودش فکر دوشین پای‌بست
ناگهان مردی درآمد کزجلال　　کش نه‌بتوانست ازاو پرسید حال
آمد آمد تابنزد تخت او　　گفت سلطانش چه میخواهی بگو
گفت خواهم اندراین کهنه رباط　　منزلی گیرم درآن چینم بساط
پس بگفت اوراکه این خانهٔ من است　　هان نمی‌بینی که کاشانهٔ من است
کی رباط این چنین دیدی بدهر　　گفت آن مردش که ای سلطان عصر
پیش ازاین بداز که این خانه بگو　　گفت ازبابم بگفتا پیش از او
گفت ازبابش بگفتا چون شدند　　گفت غرق بحر رحمت آمدند
پس بگفتش این نمی‌باشد رباط　　که بهرروزش یکی چیند بساط
آن یکش آمد یکی دیگر رود　　غیر ازاین باشد رباط ای باخرد
این بگفت وشد زچشمش ناپدید　　باتحیر ازپی او بس دوید
داد سوگندش بذات حقتعال　　که دمی برقع برافکن ازجمال
اسم ورسمت‌را بیان فرما بمن　　که‌زدی آتش بجانم زین سخن
پاسخش گفتا منم خضر رهت　　که نمودم از ره حق آگهت
تاتو اندر قید این دنیاستی　　بیخبر از حضرت مولاستی
ملك ومال تو همی گردد فنا　　رو بجوچیزی کز آن یابی بقا
چارروزی باشدت این ملك بلخ　　آخرت این غره می‌آید به سلخ
وقت رفتن زین سرای پر غرور　　دست خالی بایدت رفتن بگور
روسرخود گیر و سامانی طلب　　جان وتن درباز و جانانی‌طلب
چون زخضراین‌پندهاراگوش‌کرد　　ملك وجاه و سروری فرموش‌کرد
پس بگفتش از کرم ای سرورم　　باش یکدم تاسوی خانه روم
تاکنم دلجوئی اهل حرم　　پس بخدمت آیمت ای محتشم

واین بگفتش امرازاین‌اعجل بود ‌ کس کجا از مرگ خودایمن‌شود
آنکه‌را ازمرگ خود نبود خبر ‌ آمدو رفتش کجا آید بسر
پس شد او پنهان ز چشم اودگر ‌ ماندی از حسرت دو دست او بسر
آتشی افتادش آندم در روان ‌ که شدی دلسرد از ملك جهان
گر چه دنیایش نمیبد قیدجان ‌ جان نمود آزاد ازآن بند گران
در گذشت از جمله رو در راه‌شد ‌ چون گذشت آگه ز راه‌شاه شد
باعث آگاهیش نوعی دگر ‌ هم بود مسطور ارباب خبر
لیك باشد ظاهر آنکه بعد ازآن ‌ آمدش این جذبه ازحق ای‌فلان
که مر آن سلطان تمکین ووقار ‌ رفته بد روزی پی صید شکار
از پی صیدی‌پس آن‌تازان شدی ‌ چونکه دور ازلشکر خودآمدی
تا که آوازی ز بام کبریا ‌ خورد بر گوشش که آگه شوهلا
پیش از آن‌کز مرگ آگاهت‌کنیم ‌ بر دهانت مهر خاموشی زنیم
چونکه‌آن‌صوتش بگوش‌جان‌رسید ‌ انقلابی شد در احوالش پدید
تا که آهویی عیان شدنزد او ‌ در سخن آمد ز قدرتهای‌هو
گفتش ای سلطان تورا حق فرید ‌ بهر صید ما بعالم آفرید
آهوان حضرت بیچون‌و چند ‌ که بصحرای توکل میچرند
غیر تیر اندازی ایشان ترا ‌ نیست کاری اندر این‌دوران هلا
بر چه کارت بین خداوند آفرید ‌ بهر صیدت یا دگر کار ای فرید
چون ترا صید افکنی آمد شعار ‌ صید خودکن کآن‌تورا آیدبکار
پیش از آنکه قد تو گردد کمان ‌ بر هدف‌تیر مرادی بر نشان
این بگفت وگشتش ازدیده نهان ‌ باز از قرپوس زین بشنفتی آن
چون‌رسیدا این‌جذبه‌اش‌ازحق‌دگر ‌ بیخبر آمد ز فکر پا و سر
داد بر بادش همه جاه و جلال ‌ برد از یادش همه مال‌ومنال
نه بلشکرکار ماندش نه وزیر ‌ نی بقصر دلکش و زرین سریر

سطوت حقش چو تابان شد بدل / هستیش گردید چون طی‌السجل
رفتش از سرشور ملك و سلطنت / عاجز آمد از قصور معرفت
باب حسرت بر رخش گردید باز / کای دریغا کردمی عمر دراز
صرف چیزی که مرا نامد بکار / بس همی نالید و میگریید زار
آنقدر اشکش روان آمد بر او / که سلاح و جامه‌اش ترشد از او
پس بتابید از ره آن لحظه عنان / چونکه چندی رفت دیدی یك شبان
که کلاهی از نمد بودش بسر / خرقه‌ای هم از نمد بودش ببر
تاج و اکلیل مرصع را پس آن / با قبای پادشاهی آنزمان
داد و بستد جامه‌های آن شبان / چونکه پوشید از قصور آسمان
خیل ملکوتش بنظاره شدند / همزبانش تهنیت گو آمدند
که عجایب سلطنت گشتش نصیب / حبذا زین مرد دانای ادیب
که بریدی دل از این دنیای دون / شد نصیبش خوان **نعم الماهدون**
سلطنت اینست کورا شد پدید / ملك فانی داد و باقی را خرید
گر مرصع تاج شاهی را فکند / آمد او از تاج فقرافسر بلند
تاج فقری که بدآن فخر رسول / بر سرش بنهاد و شد زاهل قبول
پس شد آن سلطان معنی و صور / در لباس فقر آندم جلوه گر
روز و شب اندر بیابان طلب / راه پیما بد پیاده با تعب
تا به **نیشابور** افتادش گذار / بود غاری در حدود کوهسار
در عبادت چندی آنجا برد سر / وز ریاضت میشدی کامل نظر
هر شب آدینه از بالای غار / پشتهٔ هیزم ببست آن شهریار
صبح آدینه همی بردش بشهر / تا فقیران را رسد زآن فیض بهر
قیمتش را نان خرید و نصف آن / صدقه دادی برفقیران آن زمان
نیمهٔ آن بهر خود برداشتی / چون نماز جمعه را بگذاشتی
میشدی در غار و تا هفته دگر / بر همان منوال می‌بردی بسر

مردمانش چون زحال آگه شدند   طالب دیدار آن شه آمدند
پس برون آمد از آن غار و گریخت   رشتهٔ آمد شد مردم گسیخت
بعد چندی کو زغار آمد برون   **بوسعیدش** (۱) رفت روزی در درون
گفت سبحان‌الله این غار ارشدی   پر زمشك اذفر (۲) اورا کی بدی
این چنین عطری که ازمرد خدا   میرسد اندر مشام جان ما
مجملا می‌بود دائم در طلب   می نیاسود ازطلب در روز و شب
در طلب بد راه پیما آن همام   تا مشرف شد بدربار امام
وه چه دربار آنکه دست ماسوا   کوته است از درك آن عرش علا
وه چه دربار آستان عز و ناز   درگه سجاد امام اهل راز
چون زتقبیلش شرف حاصل نمود   باب قرب حضرتش بررخ گشود
چون زتقبیلش شرف اندوختی   ما سوی اللهش سراسر سوختی
چون مشرف شد به‌آن دربارجود   دست اوبگرفت و ارشادش نمود
پس بدادش منصب شیخی امام   ساختش مأذون به ارشاد انام
از خلافت تاج کرمناش داد   مکمن اندر تخت او ادناش داد
از دم او مرشدان نقشبند   جمله صاحب دم شدند وارجمند
از دمش این سلسله جاری بود   فیض او برجملگی ساری بود
آنکه او از نقش غیریت برست   آمدش این سلسله جای نشست
همچنین آن **جعفر صادق** که هست   زیر دست او همه بالا و پست
چشم دل بگشود زآن مرد وحید   **پیر بسطام** آنکه آمد **بایزید** (۳)

۱ـ ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر ازاعاظم مشایخ صوفیه از مردم میهنه یا مهنه قریه‌ای بزرگ بخراسان بسال ۳۵۷ درمهنه متولد شد وبسال ٤٤٠ هجری وفات یافت.

۲ـ خالص (صراح‌اللغة)

۳ـ ابویزید طیفوربن عیسی سروشان عارف مشهور قرن سوم است. اهل بسطام بود وهم درآنجا بسال ۲٦۱ هجری درگذشت .

مجملی از شرح حالش گوش کن ساغری از جام فیضش نوش کن

بایزید

این بود احوال سلطان بایزید **که ز تحریر است وصف او مزید**
نام او طیفور و کنیت بایزید مولدش بسطام و آن شیخ وحید
اولیارا اعظم و اکبر بدی برمشایخ جملگی سرور بدی
قطب عالم مرجع اوتاد بود از قیود ماسوا آزاد بود
همچنانکه گفت شیخ **بوسعید** آنکه بوالخیرش بخواندند ای فرید
که عوالم کز خدا هجده هزار آمده تعداد آن اندر شمار
می‌ببینم پر ز سلطان بایزید درمیان لیکن نباشد آن فرید
یعنی آن درذات حق محو آمده گرچه محوش جملگی صحو آمده
گاه طفلی که جنین بد درشکم مادرش هرچه بخورد از بیش و کم
که نمود آن لقمه اندك شبهه‌ناك می‌طپیدی چون سماك برروی خاك
تاکه ز استفراغ آمد دفع آن بعد دفعش یافت آرام آنزمان
اینقدر مست می‌دلدار بود که مریدی‌داشت آن سلطان‌جود
که بهر روزش بخدمت میرسید جام فیض از بادهٔ اومی‌کشید
لیك هرروزش همی پرسید نام گفت روزی آن‌مریدش کای‌همام
من بهر روزت بخدمت هستمی جستن نام از چه رو بایستمی
گفت اورا آمده تانام دوست درضمیرم غیر او باشد چوپوست
نام او کرده فرامش نامها زآن سبب مستفسرم نام ترا
اینکه سلطان شد ملقب آنجناب وجه شهرت بشنو ازوجه صواب
که‌کسی گفتا به‌آن شیخ همام که‌چه شد کآمد نصیبت این‌مقام
که ملقب گشته ای سلطان بدهر خاص وعام از نام تو جویند بهر
گفت دُر بسطام خالی ز ازدحام خود بقبرستان شبی کردم مقام
ماهتابی دیدم آنشب تافته سر بسر نورش جهان دریافته

جملگی بغنوده خلق این جهان　　برسریر استراحت آنزمان
اندر آن نیمه شب آمد جلوه‌گر　　نور حق مطلقم اندر نظر
حضرت عزت مرا شد منجلی　　آشکار آمد مرآن نور علی
منجلی گشتم بدل نور حضور　　دیدم اندر سر جان الله نور
برقع از رخسار زیبایش گشود　　عالمی‌را محو رخسارش نمود
سربسر این عالم هجده هزار　　دیدم اندر جنب نورش ذره‌وار
چونکه آن مستور فاشم آمدی　　در نطق از بحر جان گویا شدی
عرض کردم کای خدای بی‌نیاز　　ای بمشتاقان درت گردیده باز
اینچنین درگاه باعز وعلا　　آمده خالی ز مشتاقان چرا
کس نباشد یاکسی ناید بدان　　تا شود زانجاح مطلب کامران
هاتفی درگوش دل‌کرد این ندا　　گر ببینی خالی این درگاه ما
نی ازآن باشد که کس نایدبدو　　بلکه هر ناشسته رویی زشتخو
می‌نباشد لایق درگاه ما　　درگه عزت(۱) ز فرط اعتلا
کی توان ناخوانده‌اش آمد کسی　　آن نباشد جای هرخار وخسی
پس مرا شوری ازآن آمد پدید　　آنچنانکه کارمن جایی رسید
که بگفتم باخود این هجده هزار　　عالم حقرا ازآن جبار بار
از شفاعت می‌بخواهم پس خطور　　دردلم بنمود از نور حضور
کاین شفاعت بس مقام عالیست　　کاختصاصش برنبی والی است
آنکه بد ختم رسولان گزین　　آنکه از حق شد شفیع المذنبین
من‌کجا وآن شفاعت ازکجا　　آن بود مخصوص آن شاه دنا
گرزنم دم زآن مقام بوالعجب　　دور باشد از ره ورسم ادب
هاتفی بازم بگفت ای بایزید　　چون ترا پاس ادب‌شد برمزید
حرمت پیغمبر ما داشتی　　رایت تعظیم او افراشتی

---

۱ ـ نسخه بدل : حضرت

نام تو کردیم درعالم بلند		تابفردای قیام ای ارجمند
هرکه بیند مر تورا گوید چنین		این بود سلطان فرقه عارفین
لیکن آنچه‌شد بیانش زآن ولی		که مرا شد جلوهٔ رب منجلی
این نه‌آن رویت که جسمانی بود		که درآن قید هیولائی بود
او منزه باشد از درك بصر		کی‌کند ادراك او عقل بشر
آنکه**لایدرکه الابصارش**(۱)بود		درك او ازچشم حسی کی شود
لیك بتوان دیدنش از چشم جان		همچنانکه گفته آن جان جهان
مارایت شیأ الا قدرأیت (۲)		این‌بودآن‌دیدنش‌بی‌کیت(۳)ولیت(۴)
گر ازاین معنی نگردیدی خبیر		اصرح‌ازاین‌راشنواز **بو بصیر(۵)**
که چنین‌گوید مرآن مرد خدا		کز ابی‌عبدالله آن میر هدا
کردم استفسار کآگه کن مرا		ایکه هستی آگه از سر خدا
که خدارا مؤمنان روز جزا		می‌بینند آن شهم گفتا بلا
پس بگفتا قبل محشر هم ورا		مؤمنان دیده‌اند گفتم کی کجا
گفت هنگامی که شد **قالوابلا**		درجواب آن الست پادشا
ساعتی‌گردید ساکت آنزمان		پس بسفت این در تحقیق از بیان
که ببینند اندر این دار جهان		قبل روز حشر حق‌را مؤمنان
نیستی آیا که می‌بینی ورا		اندراین دقت تأمل کن هلا
گفت راوی گفتم ای جانم فدات		ذکر سازم این حدیث بابهات
پس بفرمودم نه آن جان جهان		زآنکه گرمذکورسازی این‌بیان

---

۱ ـ اشاره بآیه ۱۰۳ سوره انعام : لاتدرکه الابصار وهو یدرك الابصار تاآخر (اورا دیده‌ها درنیابد واودرمی‌یابد دیده‌هارا)

۲ ـ اشاره بگفتار : حضرت علی (ع) مارایت شیئا الاورایت‌الله قبله

۳ ـ چنان		٤ ـ کاشکی

۵ ـ ابوبصیر عتبة‌بن اسید ثقفی ازصحابه‌است

میکند انکار این آن بوالفضول
که بود جاهل بمعنی ما تقول

پس بعقل ناقصش گوید چنین
که بود تشبیه کفر البته این

وین بدان کآن روئیتی کزدل بود
نیست چون رویت بچشم‌ای معتمد

چشم حسی که بود از لحم وپیه
کی ز دیدار حق او گردد نبیه

غیرچشم دل که بیند روی او
کی شود وا چشم دیگرسوی او

فتعالی‌الله عما یصفون
آن مشبهون و دیگر ملحدون

داستان بایزید

این بیانی دیگر ازسلطان بود
که از آن نور هدا تابان شود

با یزید آن مست صهبای قدم
در دبستان چونکه بنهادی قدم

آنچه استادش به او تلقین نمود
حرزجان گردیدش ازروی شهود

ازالف بی‌تی چوبگذشت آنجناب
تافت بردل نورش از ام‌الکتاب

چون بقرآن خواندنش آغاز شد
باکلام حق دلش انباز شد

روزی اندر سوره لقمان رسید
چون **ان اشکرلی**(۱)درآن صفحه بدید

بعد ازآن **لوالدیکش** شد عیان
این کلامش آتشی در زد بجان

خواست دستوری زاستاد و روان
سوی خانه شد بصد شور و فغان

نزد مادر با دو چشم اشکبار
رفت وگفتا مادرش کای بیقرار

چیستت که چشم توگریان مباد
سینهٔ بی‌کینه‌ات سوزان مباد

گوهر اشکت به‌روغلطان چراست
ازسرشکت‌لاله‌گون‌دامان‌چراست

هان مگر استاد تأدیبت نمود
که بروی‌گل گلاب آری فرود

گفت نی‌نی آیتی ز ام‌الکتاب
خواندم وگشتم ازآن دراضطراب

گشته وارد از کلام ذوالجلال
اینچنین اندر مثال بی مثال

که مرا شکر آرو هم از والدین
شکرمیکن‌چونکه‌دیدم‌فرض‌عین

۱ـ اشاره بآیهٔ ۱۳ سوره لقمان: ووصینا الانسان بوالدیه تاآخر (و وصیت کردیم انسان‌را درباره خوبی کردن بوالدین)

کدخدائی دو خانه چون کنم / زین جهت خود دیده را جیحون کنم
من یکی را نایم از عهده برون / با دو خدمت چون کنم ای ذوفنون
یا بفرما حق خود برمن حلال / تاشوم مشغول ذکر ذوالجلال
صرف سازم جمله نعماء خدا / درهر آنچه واجب است ازقول شا
یا مرا در خواه از رب غفور / تا ببخشد برتوام واندر حضور
باشم و در خدمتت گردن نهم / بر یکی زین دو بجان منت نهم
مادرش گریان شد و او را ببر / بر گرفت و گفتش ای نور بصر
شادباش و خاطر خود جمع دار / که تو را کردم نیاز کردگار
حق خود را هم بتو کردم حلال / هان تو میدانی و کار ذوالجلال
چون مرخص گشت از مادر روان / شد زبسطام و طلب را توأمان
در بیابان طلب سی سال گام / میزدی اندر ریاضت صبح وشام
یکصد وسیزده تن از مردان راه / کرد خدمت در ره قرب الله
باب بینائی زهر یکشان گشود / حل مشکلها زدمشان می نمود
تا رسید این آیه را آن مست هو / که کند توضیح **لااسئلکم**(۱)
از مودت در ذوی القربی بیان / چونکه دید این آیه را ازچشم جان
نص انی تارك را هم شنید / نور ثقلینش بدل آمد پدید
خوش برون ازکوی حیرانی شد او / طالب آن نور ربانی شد او
پس مشرف شد بدرباری که بود / فیض بخش جمله ارکان وجود
وه چه درگه درگهی کزعظم وشان / کمترین پایه ازآن بد لامکان
وه چه درگه درگه جود و کرم / درگه **صادق** امام محتشم
دست بیعت داد بر شاه کبیر / گشت مقبول شه گردون سریر
سالها درخدمت آن جان جان / بود و غافل می نبودی یکزمان

۱ـ اشاره بآیة ۲۲ سوره شورا : قل لااسئلکم علیه اجرا الاالمودة فی القربی تاآخر (بگو برآن ازشما مزدی نمی‌خواهم جزدوستی درقرابت) .

گفت روزی آن شه فرخ لقا   کآن کتاب از طاق می‌آور مرا
عرض کردش طاق می‌باشد کجا   شاه فرمودش که ای کامل صفا
چارده سال است کاینجائی وطاق   می‌ندیدی خود چه باشد این سیاق
عرض کردش کای شه سر و علن   خود تو میدانی پی نظارهٔ من
نامدم در خدمتت ای پادشا   جز حضورت می نبودم رونما
غیر طاق ابرویت طاقی دگر   کی شدی برچشم جانم جلوه‌گر
تا دلم در پای این طاق اوفتاد   کی نظر او را برآن طاق اوفتاد
تامه رویت مرا شد جلوه‌گر   کی مه و خورشیدم آید درنظر
گر ندیدم طاق معذورم بدار   که فکندم طاق ابرویت زکار
چون بعرض شدرسانید این مقال   زین مقالش شاه‌را خوش گشت حال
پس بفرمودش که ای عالی مقام   نظم کارت این زمان دید انتظام
چون **فنافی الشیخ** دیدش آنجناب   از **فنافی الله** کردش کامیاب
در **بقا** بس باب ارشادش گشود   تاج کرمنای بخشیدش زجود
شد خلیفه زآن شه مالك رقاب   سلسله دار آمد و کامل نصاب
سلسلهٔ شطاری عالیمقام   منتظم گردید از او والسلام
پس مرخص گشت‌ورو در راه شد   عازم تقبیل بیت‌الله شد
لیك درآن راه پرشیب و فراز   بعد چندین گام میشد درنماز
بعد گامی چند دو رکعت نماز   می نمودی با همه عجزو نیاز
می نمود آن مست صهبای اله   بی سروپا با سروپا قطع راه
در ده ودوسال گشتش قطع راه   تاکه شد داخل بدربار الله
می بگفتا هرزمان با خویشتن   از ره عجزو نیاز آن مؤتمن
نیست این دهلیز شاهان مجاز   که توان شد گامزن از کبروناز
هم بطوف مرقد سلطان دین   احمد مرسل شفیع المذنبین
گفت باید بستن احرامی دگر   که بود مخصوص آن فخر بشر

که طفیل این زیارت ناید او — بل برأسه باشد ای مرد نکو
پس مکرر می بگفتا این کلام — گر نمیگشتم شرفیاب امام
می بمردم کافر از روی یقین — چون نبودم در ره حق شاه بین
با وجود آنکه زآن شیخ مکین — بد بدایت انتهای سالکین
تا بحدی که جنید با صفا — گفت در توصیف آن مردخدا
که بود آن شیخ ذوالقدر جلیل — در میان اولیا چون جبرئیل
آنکه آمد اولینش آن قدم — آخرش باشد چنین ای محتشم
بعدازآن **معروف کرخی** انتساب — جامع مجموعهٔ ام الکتاب
صاحب خرقه شد و تاج وکمر — برمشایخ جملگی گردید سر
گر زشرح حال او خواهی بیان — گوش جان بگشای بشنو شرح آن

جناب معروف کرخی(۱)

این بیان ازشیخ معروف آمده — آنکه هرسریش مکشوف آمده
والدش **فیروز** می‌بودی سمی — بود **ابو محفوظ** کنیه زاوهمی
شیخ او شاه سریر ارتضاست — اینچنین شیخی بعالم گو کراست
مدفن پاکش ببغداد آمده — کآندرآن آن نورحق مخزون شده
پایهٔ جاهش ز بس آمد بلند — عاجز است ازوصف اوهرهوشمند
در دعایش استجابت یار بود — دائمش رو بر در غفار بود
مرقد پرنور آن کامل صفا — بسکه آمد درجهان حاجت روا
آن به تریاق مجرد شهره بود — باب حاجت هرکسی زآن می‌گشود
هردعائی کز لب او سر زدی — استجابت حلقه‌اش بردر زدی
همچنانکه هست مسطوراین خبر — که یکی روزآن شه کامل نظر
بد بهمراهی جمعی درگذار — ناگهان دیدند فوجی باده‌خوار

۱ـ ابومحفوظ معروف کرخی ازاقطاب بزرگ سلسله نعمةاللهی بود. بسال ۲۰۰ یا ۲۰۱ هجری وفات‌یافت. مزارش درکرخ بغداد زیارتگاه خاص وعام است

کز مناهی محفلی آراسته
وز ملاهی مجلسی پیراسته

چون گذشتند ولب دجله شدند
پس یکی زاصحاب شیخ ارجمند

عرض کردش که دعا کن کاین فریق
حق کندشان اندر این دجله غریق

تاره عصیان حق را نسپرند
پس نمودآن شیخ دست خودبلند

گفت الهی همچنانکه این جهان
عیش خوش دارند پیدا و نهان

آن جهانشان نیز ده عیش خوشی
تا بودشان در دوعالم سرخوشی

در تعجب آمدند اصحاب ازاین
عرض کردندش که ای شیخ گزین

این دعا سرش نشد مفهوم ما
گفت یابید ار همی خواهد خدا

ناگهان شوری درآن جمع اوفتاد
که شد ازآن شور مستیشان زیاد

کام جانشان تلخ آمد از شراب
ساغر و مینا شکستند و رباب

راح ریحانی بخاك آمیختند
لعل زمانی ز دیده ریختند

آن می تلخی که بد شیرینشان
تلخشان آمد چو سم جانستان

با زبان اضطرار و انکسار
بی سروپا با دو چشم اشکبار

آمدند از جان برآن نور پاك
در فتادند از سرمستی بخاك

پس بگفتندش که ای با مکرمت
ایکه ذاتت عاری است ازمنقصت

جز ره عصیان نرفتیم ار رهی
لیك باشد اینقدرمان آگهی

که توئی محرم بدربار وصال
هم توئی بواب باب ذوالجلال

چون خطا را قافیه آمد عطا
عفو فرما از کرم زلات ما

گر تو ازما بگذری ای شیخ دین
بگذرد از ما الله العالمین

چونکه عفوازمست باشد ناگزیر
از کرم تقصیر ما را در پذیر

توبه کردیم از همه احوال زشت
بازگشتیم از همه اعمال زشت

اخلاق جناب معروف

نکته‌ای زاخلاق آن کان کرم
بشنو ازشیخ سری آن محترم

کاین چنین گوید که معروف جهان
قطب دور عارفان و عاشقان

روز عیدی دیدمش میکرد جمع — حصه‌های تمر را آن شمع جمع

کردم استفسار از آن در یتیم — درچه کاری گفت که طفلی یتیم

دیدمش گریان و نالان بد همی — گفتم اورا از چه می‌باشی غمی

گفت می‌باشم یتیم و بینوا — نی پدر مادر نه غمخواری مرا

روز عید است وسراسر کودکان — جامهٔ نوشان ببر شادی کنان

جیبشان از جوز وخرما پر بود — من ندارم کس‌که ازآنم دهد

گر تنم از جامه‌های نوعریست — لیك بی‌خرما وجوزم نیست زیست

چون نبودم هیچ دردست ای‌سری — تاروم بازار و گردم مشتری

لاجرم این حصه‌های تمر را — جمع سازم تا فروشم حالیا

جوز وخرما بهرآن طفل آورم — پس بگفتم شیخ راکای سرورم

دل ازاین سودا پراکنده مدار — خدمت اورا به من موکول‌دار

پس بخانه خویش‌آن طفل حزین — بردم و با شادیش کردم قرین

سر بزانو چون مراقب آمدم — خواب خوش‌بردیده غالب آمدم

هاتفی آواز دادم کای سری — مژده‌ات باداکه یابی سروری

همچنان کز کار طفل بینوا — کرده‌ای فارغ دل معروف ما

همچنین ز اهوال روز رستخیز — فارغت کردیم ای شیخ عزیز

کودکی معروف

این بیان بشنو زخردی سال او — تاکه حال شیخیش یابی نکو

چونکه می‌بد والدین آن مفیض — کیششان ترسائی وزآن‌مستفیض

دردبستان چونکه بردندآن‌همام — کرد تلقینش معلم این کلام

که بگو ثالث ثلاثه گفت او — حاش‌لله کی من و این گفتگو

بل **هوالله واحدالقهار** را — می بخوانم از ره صدق و صفا

آنکه بر بیگانه بخشیده زجود — خلعتی از آشنائی ودود

آنکه او داده به‌این طفل ضعیف — دانش و ادراك پیران شریف

کی روا باشد به‌آن رب ملیك   مریم و عیسا همی آرم شریك
مریم از انفاس او شد با نمك   عیسی از تائید او شد بر فلك
گر نکردی روح قدسش همدمی   از چه روکردی بعالم مریمی
گر نه تأییدش به‌عیسا بد قرین   ازکجا گردیدی آن‌گردون نشین
این عنایت هرکه ازحقش رسد   در جهان بیشك مسیحائی کند
مجملا هرچند استادش بگفت   از بیان خود در توحید اوبسفت
تا بحدی‌که شد او اندر غضب   زد طپانچه بررخ آن نور رب
آنکه درطفلی بود توحید خوان   حالت شیخیش چبود ای‌فلان
پس زنزد آن معلم شد برون   دیده‌گریان بادلی دریای‌خون
هرطرف رخش طلب میتاختی   بو زمقصودش نشان بشناختی
سالها اندر بیابان طلب   می ندیدآسودگی در روزوشب
بس مشایخ‌را زجان خدمت نمود   باب قرب حق ز هریك می‌گشود
تا بحدی که بدوران شد علم   جملهٔ ارباب دم‌را داد دم
کوس شیخی‌کوفت بربام جهان   پایهٔ جاهش گذشت از آسمان
وز تمام‌آن سلاسل آن جناب   صاحب ارشادآمد وکامل نصاب
پس مشرف شد بدرباری‌که بود   ما سوی اللهش بدر روی‌سجود
وه چه‌دربارآنکه می‌سودی‌جبین   هرزمان بردرگهش روح‌الامین
وه چه درگه درگه عزو علا   درگه شاه سریر ارتضا
آنکه آمد ضامن ایجاد ما   آنکه می‌باشد طفیلش دوسرا
مدت ده سال شد یا بیشتر   که بدآن دربان آن فخر بشر
می‌فزودش‌کسب علم و هم ادب   دمبدم زآن شاه فرخنده حسب
چون بدربار ملایك پاسبان   آشنا گردید آن شیخ جهان
بازش اندر مسند شیخی رساند   دست او بگرفت وبرکرسی‌نشاند
از دم‌آن شاه گردون احتشام   صاحب ارشادآمد و با احترام

منتظم‌آمد از او پس سلسله شد غوس کامله ز آن عداله
آنچه‌دم بگرفته بد ز ارباب دم کرد تسلیم امام محتشم
اذن‌ورخصت‌پس‌رسیدش‌ز‌آنجناب شد ز تعلیم نفس کامل نصاب
نهرهای معرفت را یك بیك ره بدریاکرد و شدکامل محك
پس‌از آن دریای مواج عمیق نهرها ببرید آن شاه شفیق
بلکه هر نهری یکی شط عریض که ازآن‌گشتند شهری مستفیض
وه چه شط شطی که باشند اولیا همچو بط دروی شناور ای کیا
سلسله معروف شیخ معتبر آمده **ام السلاسل** مشتهر
آن جداول هریکی اندر جهان نشأه‌ای باشد ورا خاص همان
آن یکی مجذوب مطلق آمده بعض دیگر سالك مطلق شده
آن یکی‌شد مست هشیارآفرین جامع جذب و سلوك و تیزبین
آن یکی رند قلندر دستگاه آن یکی صوفی خلد آرامگاه
آن یکی هشیار و دیوانه یکی آن یکی شیخانه رندانه یکی
آن یکی رند خرابات آمده وآن دگر شیخ مناجات آمده
هریکی نوعی بعالم جلوه‌گر همچنانکه حق ازآن داده خبر
آن یکی را **لذت‌للشاربین** (۱) کام جان گردیده از روی یقین
آن یکی را شد مصفا از عسل قوت جان ورسته ازهرغش وغل
آن یك از **لم یتغیر طعمه**(۲) آمده اسراربین و کامجو
لیك جامع این مراتب سر بسر **نعمت‌الله** است ای صاحبنظر
کوبود چون بحروآنها همچوشط او بود همچون‌نهنگ‌آنها چو بط
ظاهرو باطن از او گشته مبین آمده با فرض و سنت همنشین
هم شریعت هم طریقت باشدش معرفت یار حقیقت باشدش

۱و۲ـ اشاره بآیة۱۶ سوره محمد: مثل‌الجنةالتی‌وعدالمتقون تاآخر (مثل بهشتی که بپرهیزکاران وعده داده شده)

از مسمایش اگر جوئی نشان / اسمش آمد از مسما ترجمان
همچنانکه گفته قطب اولیا / نعمت الله صاحب تاج و لوا
حسب حال خویشتن از بهر ما / نعمت از الله کی گردد جدا
این سخن بگذار اکنون بر کنار / والدینش را بر آر از انتظار
کآن سفر کرده کند عود وطن / جان رفته باز آید در بدن
روز و شب بودند با آه وانین / در فراقش با غم و محنت قرین
دامن از اشك روانشان لاله زار / از دو دیده خون دلشان در کنار
هر نفس که یاد دلدار آمدند / چون سمندر آتش‌اندر جان‌زدند
می‌بگفتند آن عزیب بینوا / در کجا آرد بسر واحسرتا
کاش می‌آمدبهر مذهب‌که‌هست / که در شادی بروی ما ببست
تا که روزی‌شدعزیمت‌زآن‌جناب / که نماید والدین را فیض یاب
از ره حق و بخواندشان بدین / تا شوند اندر ره حق شاه بین
چون رسید آن شیخ نزد والدین / پس بگفتندش که ای‌نور دوعین
بر چه دینی گفت دین مصطفا / آنکه بد خیل رسل راپیشوا
پس به ایشان از نصیحت‌درگشود / که بود آنکس سزاوار سجود
که ز یك نفخه‌دم روح‌القدس / داد عیسا را بدوران استقص
آن ظهور عیسوی ما راست یاد / که مر او را مریم دوران بزاد
پیش از آن می‌بد مسیحائی کجا / که نمود ایجاد این ارض سما
آن مسیحائی که مولود آمده / کی بود لایق که مسجودآمده
ذات‌حق‌آن **لم یلد لم یولد**است / کآئینه آن‌ذات سرمد**احمد** است
او بود آن مظهر ذات و صفات / که ز درك ذات اوعقل است مات
گر نباشد ظاهر او اندر میان / آئینه باشد هم او را درجهان
که بود ز آن آئینه او جلوه‌گر / ظاهر و باطن هم او اندر نظر
چیست آن مر آت گویم باشما / شاه دین سلطان تخت ارتضا

آنچه زو آید بجان فرض آورید   تا شوید اندر دو عالم رو سفید
آمدم تا حقتان سازم ادا   این بود ابلاغ حجت بر شما
پس مسلمان از دل وجان آمدند   در کنار از کیش ترسائی شدند
همچنین بسیار کس را او نمود   رهنمائی سوی دربار و دود
ای بسا خود بین که از انفاس او   شد خدا بین آمد از حق کامجو
همچنانکه هست مسطور کتاب   که یك از تجار کامل انتساب
خواست کردن از ره دریا سفر   لیك می‌بودش بسی از آن حذر
روزی آمد بر در سلطان دین   آنکه تخت ارتضا را بد مکین
تا که فرماید بحق او دعا   که نگردد غرق دریای بلا
اتفاقاً در عبادت بودشاه   شیخ معروف آن مشایخ را پناه
صورت مشغولی شه را به او   گفت ورقعه بر گرفت آن نیك‌خو
کلمهٔ چندی رقم کرد اندر آن   پس بفرمودش که دریا هرزمان
در تلاطم آید امواجش روان   آنچه در این شدرقم بروی بخوان
که همان دم لاجرم ساکن شود   با سلامت کشتیت ساحل رسد
پس گرفت آن رقعه راوشدروان   چون بدریا گشت طوفانش عیان
رقعه را بیرون نمود از جیب خویش   لیك می‌بودش چنین اندیشه پیش
کاندر آن باشد دعائی لاجرم   که رسیده از امام محتشم
چون گشودش دید مرقوم اندر آن   سوی دریا این خطاب از شیخ جان
که قسم بدهم به معروفی تو را   که بود دربان شاه ارتضا
که بگیر آرام ای دریا ز جوش   بس کن این طوفان و بگذر زین خروش
چونکه خواند آنرا رسیدش انقباض   سوی دریایش فکند از اعتراض
در زمان آن بحر پرجوش وخروش   رام آرام آمد و ساکن ز جوش
و آن ببحر خجلت آمد غوطه‌ور   همچنین آن اهل کشتی سر بسر
وین بود از آن زمان تا این اوان   رسم و دأب اهل دریا ایفلان

که بطوفان چون شود دریاقرین　　زین قسم تسکین کنندش همنشین
خاصه با تقیید دربانی شاه　　که‌از آن خدمت رسیدا این جایگاه
بعد چندی این حکایت چون به‌او　　گفته شد فرمود آن شیخ نکو
که سری کوسالها ساید جبین　　از یقین بر آستان شاه دین
نی عجب باشد که دریارا دهد　　در دمی آرام و تمکین زین سند
این نه کار شاه می باشد که شاه　　پایه‌اش بر تر بود زین جایگاه
بلکه از خدام شه این کارهاست　　گرم از ایشان این همه بازارهاست
چونکه فانی جمله در ذات ویند　　از مقام کبریا گردم زنند
نی از ایشان است بل ز آن شه بود　　داند این را آنکه مرد ره بود
آئینه از خود ندارد صورتی　　گردد از صورت نگارش صورتی
این حدیث قدسی صدق انتما　　میکند تبیان این مطلب ترا
کای بنی آدم تعبد کن مرا　　تا تو گردی مثل من در اعتلا
من بهر چه امر فرمایم که‌کن　　لاجرم بر پای گردد بی سخن
کی بود مثل خداوند علا　　**لیس کمثله** بخوان از اعتلا
قطره اندر بحر چون گردد فنا　　بی گمان او عین دریا دان هلا
چون مرید آمد فنادر ذات پیر　　آنچه او گوید از اودان ای فقیر
از توجه گر نداری آگهی　　هست نازل منزله امر شهی
پادشاه ظاهری گر بر امیر　　حکم فرماید چنان کن ای دلیر
آنچه‌او گوید همان حکم شهی است　　چون ز امر و نهی شاهش آگهی است
این توجه امر کلی دان که هست　　تحت فرمانش همه بالا و پست
چون توجه با کسی همراه شد　　آنچه ز او آید همه از شاه شد
آن یکی تفصیل و این اجمال شد　　در حقیقت هردو یك منوال شد
عبدیت را آخرین منزل فناست　　چون فنا شد در بقا او را بقاست
زین بیان فرمود آن شیخ سری　　شیخ معروف آفتاب خاوری

گفت با من کای سری هر که تورا	حاجتی باشد بدرگاه خدا
ده قسم او را بحق این سرم	تا بر آرد حاجتت را از کرم
مجملا اوصاف آن شیخ وحید	هست بیرون از حد گفت وشنید
این یکی ز اخلاق آن کان صفاست	که بهر فرقه بحق او رهنماست
آن سلاسل کز دمش جاری شده	در عدد همچون امامان آمده
چون تقیه سخت بد در آن زمان	سر خود می‌بود پنهانش بجان
هیچکس بر راز او واقف نشد	سر معروفیش را عارف نشد
این شنید ستم که بعضی کودنان	که بجز ظاهر نباشدشان عیان
شیخ‌را از اهل سنت خوانده اند	چون ز فهم این سخن درمانده‌اند
که خدا آن مالك رد و قبول	در کتابش گفته می‌باید رسول
بر زبان قوم خود تا جملگی	بهره ز او یابند بی ریب وشکی
همچنین آن **شیخ فی قومه** بود	**کالنبی فی امته** از این سند
چونکه شیخ آمد خلیفه از امام	تا که بدهد راه حق را انتظام
باید او از هر زبان آگه بود	تا که روی جمله سوی حق کند
قصهٔ **شمعون و انطاکیه** بین	تا شود این معنیت کشف ویقین
گر کسی آرد ره انصاف پیش	بگذرد از عقل دوراندیش خویش
داند این راکدزمانی کآن امام	سرخود پنهان کند از خاص وعام
وز امامت حرف نارد در میان	چون تواند کرد معروفش بیان
چونکه رحلت کرد شیخ شیخ وشاب	آمدش وقت **الی الله الایاب**
هر گروهی راگمان چون بدچنین	که بود او شیخ ایشان از یقین
پس یهودان آن گروه موسوی	فرقه ترسائیان عیسوی
همچنان این اهل اسلام از ولا	هر یکی ز ایشان نمود ندادعا
که بود از ماو ما ز آئین خویش	دفن سازیم آن شه فرخنده کیش
پس بگفتا خادم آن شیخ دین	که وصیت کرده شیخم اینچنین

کآنکه بردارد جنازهٔ من ز جا | او سزاوار آمده دفن مرا
هم ازآن قومم به این نام ونشان | پس یهود و زمرهٔ عیسائیان
هرچه ساعی آمدند آسانشان | می‌نیامد حمل آن بارگران
پس مسلمانان به اعزاز تمام | دفن او کردند از حقش سلام
چونکه آمد ذکر شیخ محترم | پیشوا و قائد ، ارباب دم
آنکه از شه آمد اول سلسله | آنکه آمد رهبر این قافله
حضرت معروف آن قطب زمان | برزبان خامهٔ شیرین زبان
دید لایق اینکه ذکر اولیا | اولیای سلسلهٔ **شاه‌رضا**
خوش‌کشد دررشتهٔ نظم تمام | تاکه نظم سلسله یابد نظام
تاهرآنکو میل آگاهی کند | برتمام سلسله آگه شود
وین بداند کز امام دین به ما | بدبید . آمد خلافت ای کیا
زآنچه آمد از دم آن شاه فرد | اندرآن‌کس جرح‌وتعدیلی نکرد
همچنان کآن شیخ پاکیزه نهاد | شد امین سر آن صاحب رشاد
همچنین شیخ دگر اورا امین | آمد وآنچه از رضا شاه مکین
نزد او می‌بود تلقینش نمود | وز دم او باب ارشادش گشود
بعد از او بد مؤتمن شیخ دگر | بعد ازاو بد مؤتمن شیخ دگر
همچنین دان‌بدبید این سلسله | تابه‌مهدی هادی این قافله
مبدأ او از امام واختتام | می‌نماید سوی قائم والسلام
این شنیدستم که بعضی بیهشان | که نباشد بازشان چشم جنان
سلسلهٔ معروف عارف‌را که آن | **نعمت‌اللهی** است مشهور جهان
واقفی(۱) دانند وحق واقف بود | کاین‌سخن‌راکذب‌وفریه شدسند

---

۱ ـ هرکسی که برخلاف جمهور دریکی ازمسائل امامت درقبول رأی اکثریت توقف می‌کرده اورا واقفی می‌گفته‌اند مثلا ابوعلی جبائی وپسرش‌ابوهاشم‌را که نه‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌را برسایر صحابه ونه سایر صحابه‌را براو افضل می‌دانستند واقفی میخواندند (فصول سید مرتضی رحمةاله علیه)

زآنکه گشت این سلسله عالی بنا / جاری از شاه سریر ارتضا
وآن بود سر حلقهٔ این سلسله / که ازاو گردید نظمش عادله
کآنکه کرد اقرار آن شاه‌مکین / کی کند انکار اولادش یقین
گوئیا نشنیده باشند آن خسان / که بیان فرمود شاه انس وجان
کآنکه کرد اقرار براول زما / باشد اقرارش به آخر مان هلا
درزمان آن امام انس وجان / بود هفتادش خلیفه درجهان
که نموده هریکی دعوت بخلق / جملگی پنهان میان کهنه دلق
یك ازآنها شیخ معروف آمده / که برآنها جمله سرحلقه‌شده
گرچنین نسبت‌مرایشان‌را رواست / پس مراین‌سادات‌ظاهررا بجاست
که یکی آمد حسینی وآن دگر / موسوی گردید و زآن شد معتبر
هریك ازایشان امامی‌را جدا / میرساند نسبت از راه علا
پس همی باید که ایشان واقفی / نیز باشند ار از اینان واقفی
آنکسی کآمد امین بارگاه / شد خزینه‌دار سر پادشاه
گرچه باشد درگلستان شهی / نونهالان باهمه فروبهی
لیك باشد فرق این دو بیکران / آن یکی‌چاکر یکی سلطان‌بدان
ازامامت آن یکی تاجش بسر / از خلافت آن یکش خرقه ببر
سلسله‌کآن‌درامامت جاری است / آن بولد آن شهنشه ساری‌است
هیچکس‌را می‌نباشد درجهان / آن خلافت کلیه جز آن مهان
نسبت فرزندی هردو به شاه / میرسد بی‌شبهه وبی اشتباه
آن یکی شد معنوی ای مولوی / آن یکی هم صوری وهم معنوی
زین بیان آمد امین سر شاه / شیخ معروف آن بزرگ اهل راه
باوجود آنکه آن شیخ مکین / باکمال صدق و اخلاص ویقین
چار امام‌ازجان ودل خدمت‌نمود / باب قرب ازدرگه هریك گشود
آنچه ازهریك امام مقتدا / دم رسیده بد به‌آن شیخ هدا

چون شرف اندوزی آن دیگری — میشدش حاصل سپردی آن‌سری

پس اجازه میرسیدش زآن همام — تاشود تجدید آن عهد امام

سلسلهٔ معروف توحید انتما — کی چنین نسبت به او باشد روا

سلسله معروف وانکار امام — استعاذه‌کن بحق زین عقل خام

واقفی برحق کی اقراری نمود — تا بپوید بعد از آن راه جحود

بل هرآنکو واقفی شد ازیقین — می‌نباشد ز اول اقرارش بدین

گرکند اقرار آنهم از غرض — باشد وگردد بجان بئس‌المرض

برامامی آنکه اقرار آورد — لازم است اورا که ازاو بشنود

یاهرآنکو خاص آن شه یافته — رایت قربش بسر افراخته

که ز بعد او که میباشد امام — نی که او جوید امام ازعقل‌خام

آنکه میجوید امام وپیشوا — غیر آن کز بعد او شد مقتدا

واقف نفس‌خوداست آن‌خیره مرد — کی امامی‌را بحق اقرار کرد

آنکه اقرار امام ازجان نمود — حاش لله کاورد بعدش جحود

آنکه آمد بر صراط مستقیم — کی کند منزل بکوی خوف‌وبیم

آنکه از جان طالب هادی شود — بی‌گمان حقش هدایت میکند

الذین جاهدوافینا (۱) بخوان — تاهدایت یابی از سلطان جان

شکرلله از دم پیران راه — هادی خلقان بدربار اله

کان امامان هدا نور خدا — شمعهای بزم جمع کبریا

جملگی‌را جملگی فرمانبریم — آنچه زایشانمان‌رسد فرمان‌بریم

دست بیعت ما به‌ایشان داده‌ایم — جز براه حب قدم ننهاده‌ایم

بلکه باشند اولیاشان نزد ما — لازم الاذعان ز راه اعتلا

ما از ایشانیم وایشان ز آن ما — بنده ما وآن مهان سلطان ما

---

۱ - آیهٔ ٦۹ سوره عنکبوت : والذین‌جاهد وافینا لنهدینهم سبلنا تاآخر (آنان که درراه مامجاهده کردندایشان‌را براههای خود هدایت می‌کنیم)

آنکه این تهمت بما زد(۱) ای فقیر — گو برو زین حسرت از غصه بمیر
این بیان بگذار و بشنوای سری — شرحی از احوال آن شیخ سری
کآنچه معروفش بدل می بد نهان — جمله بسپردی به آن شیخ جهان

جناب سری سقطی رحمة‌الله علیه (۲)

این بیان احوال آن شیخ سری است — که زحقش تاج ور تبهٔ سروری است

بوالحسین بد کنیت آن نور پاك — که شده نورش بعالم تابناك
هم بد او خال جنید پاکزاد — آنکه شد حاصل ز بغدادش نژاد
شیخ معروف آمد ازحق شیخ او — کز جمالش بود ساطع نور هو
هم ببغداد است قبر پاك او — که سلامش باد از حق عفو
چون سقط بفروختن بودیش کار — ابتدای حال آن شیخ کبار
زاینجهت شد شهره سقطی درجهان — ای‌خوش آن کومشتری آمد بر آن
بس مشایخ از عراق واهل هوش — آمدند ازجام فیضش جرعه‌نوش
درریاضت درعبادت زآن سری — هیچکس بااو نکردی همسری
تابحدی‌که جنید آن شیخ دین — گفته درتوصیف آن شیخ گزین
من ندیدم هیچکس‌را ای ولد — درعبادت کز سری اکمل بود
که نود باهشت سال اورا رسید — که سرش بالین راحت می‌ندید
جز بوقت ارتحالش زین جهان — که نموده سر ببالین آن زمان
عمر او دربندگی گردید صرف — می‌نبودی غیرحقش هیچ حرف
باوجود این به هرروزی سه بار — اندر آینه نظر بردی بکار
که مباد از شومی وقبح گناه — روی من‌گردد دراین عالم سیاه
رتبهٔ آن شیخ والا انتساب — باشدافزون‌زآنکه آید درحساب

---

۱ : نسخه بدل : گفت   ۲ ــ سری سقطی رحمة‌الله علیه استادش درطریقت معروف کرخی بود بسال ۲۵۱ یا ۲۵۳ هجری وفات نمود

جامع اوصاف حسنا آمده | مجمع اخلاق علیا آمده
مدت عمرش چو درشیب‌وشباب | جز بسوی حق نمی‌بودش ایاب
یکنفس از یاد حق غافل نبود | روی جانش بود دائم درسجود
آنچه از حق آمدش راضی بدی | فارغ از مستقبل و ماضی بدی
بود دائم درمقام شکر و صبر | گرچه ازشکرش بسی‌میدید زجر
همچنانکه این بیان روشن کند | معنی زجرش زشکر ای باخرد
این چنین فرمودآن شیخ‌کبار | که بود سی سالم استغفار کار
ازیکی شکرم بگفتندش چه‌بود | گفت روزی از تقادیر ودود
آتشی در سوق بغداد اوفتاد | که دکانها جمله شدآتش نهاد
جز دکان من که سالم‌ماند ازآن | پس‌شدم ازشکر حق رطب‌اللسان
چون فرو رفتم بخودگفتم چرا | بهر دنیا کردمی شکر خدا
بهر چیزی که فنا باشد ورا | بر بقایش شکر باشد ناروا
حال پویم راه استغفار را | که خجل گشتم ازآن شکرخدا
که چرا با مسلمان نایم شریك | زآنچه آمد از خداوند ملیك
خود چرا خواهم ازایشان برتری | خویش‌بینی‌کی بود خاص سری
باز مسطور آمده کآن مؤتمن | روزی اندر صبر میگفتی سخن
کژدمی انگشت پای اوگزید | آنچنانکه سم او برجان رسید
وآن نیاوردی به‌دفعش پیش‌دست | پس‌بگفتندش‌که ای مست الست
ازچه رو منعش نکردی‌گفت آن | چونکه می بد ذکرصبرم برزبان
شرم‌کردم تاکنم از خویش دفع | دفع اوکی گردم با صبر جمع
بر زبانم صبر و دردل غیر او | این‌دورنگی هست با سلطان هو

دعای سری

این بیان را ازدم‌گرمش‌شنو | کاستجابت دردعایش‌بدگرو
ازبزرگان بد یکی باوجد وحال | که رسیدش پایه سرحد کمال

مدت سی سال شد کاستاده بود	در جهاد نفس مکار عنود
پس یکی گفتا بد وکاین رتبه را	از کجا حاصل نمودی ای کیا
پاسخش داد از دعای آن سری	حاصلم شد این مقام برتری
رفتمی روزی بخلوتگاه او	تاشوم از فیض خدمت کامجو
بعد دقالباب کردم این ندا	کیست بردر گفتم او را آشنا
گفت اگر بدآشنا مشغول بود	کی‌بدش پروای این‌گفت‌وشنود
پس بگفتا کای اله ذوالعطا	دار مشغولش بخود زآنکه ورا
ادعای آشنائی میرسد	بر در ما ز آشنائی دم زند
زین سخن آتش فتادم در نهاد	شور عشقی در دل و جانم فتاد
آنچه حاصل‌شد مرازآن شیخ‌بود	که دعایش لطف حق‌را درگشود
آنچه عایدشد بمن از او رسید	کاستجابت در دعایش شد پدید

**از لطایف آن جناب است این کلام	که گروهی از گران‌جانان خام**

برعیادت نزد آن شیخ آمدند	چون‌همه‌حاضر درآن‌محضر شدند
پس نشستن را چنان دادند طول	که شدآن مرد حق ازایشان‌ملول
اهل دنیا ازکجا و اهل حق	این‌دورا یکسان کجا باشد سبق
اهل دنیا جملگی درقیل و قال	اهل مولی سربسر دروجد وحال
اهل دنیا کارشان عجب و غرور	اهل مولی یارشان ذکرحضور
اهل دنیا طالب مال و منال	اهل حق را رو بجنات وصال
اهل دنیا رسمشان تذویرومکر	اهل‌مولی دابشان شکراست‌وصبر
مجملا مستدعی از شیخ‌آمدند	تا نمایدشان دعائی سودمند
در زمان برداشت او دست دعا	گفت الهی آگهی بخشا بما
که مریضی را عیادت چون کنیم	تا نه دردش را بدل افزون‌کنیم
اینچنین فرمود شیخی موتمن	که ندیدم هیچکس‌را در زمن
که بود اشفق بخلقان خدا	جز سری آن شمع بزم اهتدا

که هرآن فیضی که آمد خاص او — خواستی برخلقش از خلق نکو
تا بحدی که کسش کرد ار سلام — درجوابش روترش کردآن همام
بعد استفسار گفتا که خبر — این چنین بشنیدم از فخر بشر
که کند گر بنده بر بنده سلام — میکند اعطا خداوند سلام
آندوراصدجزو رحمت لیك‌ازآن — که‌گشاده‌رو بود درآن زمان
آیدش قسمت نود از آن عدد — که جواب‌او زخوش روئی دهد
من ترش‌روئی کنم تا آن نود — نیز باشد قسمت آن ای ولد
زآنکه می‌باشم بخلقان خدا — مهربان‌تر از خود ایشان هلا
آنچه آید فیض حق عز علا — خواهمش مخصوص ایشان ازولا

بی‌میلی نسبت بدنیا

نکته‌ای بشنو ز بی‌میلی او — سوی دنیای دنی ای‌نیك‌خو

خواهری میداشت‌آن شیخ عزیز — که بسی بد با ذکاو با تمیز
خواست‌روزی‌اذن‌ورخصت‌زآنجناب — تا بروبد حجرهٔ آن مستطاب
پس بگفت ای‌خواهرفرخنده پی — این دو روزه دهردون‌راهست‌کی
قابلیت آنکه روبدکس درآن — منزلی را ای عزیز مهربان
پس یکی روز دگر آمد ورا — پیرزالی دید روبد حجره را
عرض‌کردش‌که باین‌خدمت‌مگر — می نبودم لایق ای نور بصر
که اجازت داده‌ای بیگانه را — منع فرموده بدی از این مرا
شیخ فرمودش که دل فارغ نما — کاین بود آن صورت دنیا هلا
که ندارد آرزوئی غیر ازاین — که شود با ما دمی او همنشین
هرطرف رخش طلب تازدهمی — تا بما یکدم نماید همدمی
هر زمان نوعی‌کند جلوه‌گری — گاه گردد بایع وگه مشتری
گه نماید زیور خود را عیان — تاکه برباید ز دست دل عنان
گه نهان‌سازد ببرقع روی خویش — تاکشاند طالبان را سوی خویش

که نماید نیمهٔ رخ گه تمام — آن یکش آمد کمند این یک چو دام
گاهی از آن روی و موی دلفریب — عاشقان را میدرد پردهٔ شکیب
مجملا هرچند طراری نمود — چون کمند حیله‌اش کوتاه بود
خواست تا ما را درآرد درکمند — صید ما ناکرده افتادی به بند
تا برد از روزگار ما نصیب — بی‌نصیبی ناید او را ازحبیب
لاجرم جاروب دستش داده‌اند — تاکه گردد اوهم از ما بهره‌مند
ورنه حجرهٔ که فنا دارد ز پی — کی بود روبیدن اندر خور بوی
هست مسطور از جنید پاک‌کیش — کامد اوروزی بخانه باب خویش
دیدگریانش بگفتا کای پدر — از چه گریانی بگفتش کای پسر
خدمت شیخ سری قدری زمال — حال بفرستادم آن فرخنده فال
رد آن فرمود وگریانم از این — که نمودم صرف عمر بیقرین
بهر چیزی که نمیگردد قبول — نزد نزدیکان دربار وصول
پس بگفتش آن جنید نیک‌پی — که بمن ده تاکنم تسلیم وی
چون بخلوتگاه شیخ دین رسید — بعد استیذان ورخصت زآن‌وحید
گفت آن مالی که از بابم قبول — نامدت آوردم آنرا ای حمول
گر قبولش سازی از راه کرم — زین شرف ساید بگردون افسرم
گفت حاشا که قبول آید مرا — من‌کجا و مال دنیا از کجا
پس‌قسم دادش بذات آنکه فضل — کرده برتوهم ببابم کرده عدل
که ز من این مال را فرما قبول — پس بگفت‌آن محرم قرب وصول
که چسان‌آمد بما آن فضل حق — هم ببابت چون بود آن عدل حق
گفت فضلش داده درویشی ترا — هم بخود مشغول بنمودت خدا
کرده بابم را توانگر عدل او — تا شود از عدل آن شه کامجو
زین کلامش بس‌خوش‌آمد شیخ‌را — گفتش آندم کای جنید با صفا
پیش‌ازآنکه مال را سازم قبول — خود ترا خواندم بدربار وصول

جنید بغدادی رحمة‌الله علیه(۱)

ازجنید پاك بشنو شرح حال — **تاشوی آگه‌ازآن‌فرخنده‌حال**

کنیتش **بوالقاسم**است واصل‌وی — از **نهاوند** آمده‌ای نیك پی

مولدش **بغداد** و شیخ راه او — خال اوآمد **سری** آن‌مست هو

او بود مقبول کل اندر جهان — بس مشایخ‌را بسویش روی جان

ظاهرو باطن هم او بد شیخ راه — هر یکی جستی بسوی او پناه

در طریقت بود شیخ کاملی — در شریعت اوستاد فاضلی

گاه طفلی‌که بد او را هفت سال — شیخ او خالش سری نیکوخصال

برد او را جانب کعبه همی — تا که یابد تربیت از همدمی

جمله پیران و مشایخ بالتمام — جمع بودند اندر آن عالیمقام

مسألهٔ شکری برفت اندرمیان — در معنی هریکی سفتند از آن

پس سری فرمودش ای باباتو نیز — یك سخن گو نزد ارباب تمیز

گفت شکرحق بود اینش سمت — که نگردد نعمت صرف معصیت

چونکه‌سفت اواین‌درشکرازبیان — آمد این معنیش از دل برزبان

چارصد شیخ آمدندش مدح‌گو — گشت ذکر جملگی تمجید او

آنکه بد درطفلی اینش معرفت — حالت شیخیش چون باشد صفت

چون بلندآوازه آمد نام او — مؤمن و ملحد ازاو شد راز جو

پس سری سقطی که‌میبد رهبرش — کرد اشارت روزی اندر منبرش

ازادب لیکن ندید آن مؤتمن — که بگوید نزد شیخ خود سخن

تا شبی در عالم رؤیا ورا — جلوه‌گر آمد جمال مصطفا

پس بفرمود ای جنید نیکخوی — رو بمنبر خلق را وعظی بگوی

چونکه‌شد بیدارازآن خواب‌سعید — رفت سوی شیخش‌آن پیر وحید

۱ــ ابوالقاسم جنید بغدادی خواهر زاده سری سقطی وازاقطاب سلسله نعمة‌اللهی است بسال ۲۹۷ یا ۲۹۸ هجری دربغداد درگذشت ودرمقبره شونیزیه مدفون گردید.

تا نماید خواب خود عرضه به‌او چونکه باشیخش همی‌شد روبرو
پیش ازآنکه گویدآن صافی نهاد گفتش ای‌فرزند اگر پند رشاد
ازمن اشنوده بدی‌کی شد رسول رنجه تا این امر بنمائی قبول
گفت شیخاگرچه می‌باشد عیان برتو هرسری چه پیدا چه نهان
لیك‌گشتت ازکجا این منکشف ای امین سر شاه لوکشف
گفت دوش آمد ز دربار علا این خطاب از حضرت عزت مرا
که جنیدت را بگو ازما همی که رسول خویش بفرستادمی
تا روی بر منبر و خلق مرا وعظ‌گوئی ای جنید وقت ما
چون شناسا شد بدرگاه خدا می‌نبودی غیر حقش ملتجا
در عبادت مثل و مانندش نبود دائمش رو بد بسلطان وجود
در ریاضت اندرآن دور وزمان کس نبد همتای‌آن شیخ جهان
مدت سی سال می‌بد بی شکی که وضوی صبح وشامش بد یکی
زآن ریاضت چشم‌آن مرمود شد چون درآخر طالب بهبود شد
بد طبیب حاذقی ترسا صفت که به کحالی بدی با معرفت
حاضرش کردند آندم دوستان چونکه دیدی چشم‌آن‌چشم‌جهان
گفتش آندم‌چشم‌اگرخواهی ببوش چشم‌ازآب‌این نکته‌راکن‌درگوش
آب برچشمت بسی دارد ضرر گفتش آندم شیخ ارباب بصر
که وضو را چون‌کنم‌گفتا به‌او چشم می‌باید بکارای نیکخو
این شنید ستم که در شرع شما حفظ انفس واجب است ازقول‌شا
چشم اگر نبود ترا در روزگار کی ببینی صنعت پروردگار
در علاجت آنچه من دانستمی گفتم و کردم هرآن بایستمی
چونکه شد وقت نماز شیخ دین پس طلب‌کردآب وگفتا این‌چنین
که فدای حضرت عزت بود صد چو چشم این جنید بارمد
از نمازآن شیخ چون فارغ‌شدی خوابش اندر دیده غالب آمدی

چونکه شد بیدار بیدار جهان — چشم خودرا دید سالم آنزمان
باب حیرت بررخش گردید باز — گفتش آندم هاتفی‌کای پاکباز
هان عجب ناید ترا ازکار ما — که بذات خود قسم بادا مرا
کاندرآن ساعت‌که ازصدق وصفا — چشم مرمودت بما کردی فدا
عاصیان جملگی روی زمین — گر زما درخواستی ای با یقین
از کرم جمله بتو بخشیدمی — دیده از جرم همه پوشیدمی
چون طبیبش برسرآمد دید حال — شددگرگون‌حال‌ازآن‌فرخنده‌فال
گفت شیخا این‌علاج خالق است — نسبتش با غیر او نالایق است
این دم پاك خداوندی بود — که شفا آمد بچشمت ای سند
این‌همان دم‌بد که در مریم دمید — عیسی روح‌الله ازآن شد پدید
این همان دم بدکه فر عیسوی — شد ازآن دم همدمش ای‌مولوی
پس‌شد او تسلیم نزد شیخ دین — شد مسلمان از ره صدق و یقین

بیان حال جنید

این بیانی دیگر از اوصاف اوست — گوش دل بگشا که خوش شرحی نکوست

روزی اندرسمت بغداد آن ولی — می‌نمود از جذب حق ذکر جلی
آنچنان‌مست‌آمد ازصهبای‌دوست — که‌نبد جزدوست مغزش‌زیرپوست
بود ترسائی درآنجا آن زمان — که بجیبش بود زناری نهان
چونکه‌آن نشأه زشیخ اورا عیان — آمد ازجان‌شد چنان پابست آن
که بخودگفت این‌رسول حق بود — که ز قید ماسوا مطلق بود
یا بود آن مؤمنی کاورا نمود — این چنین توصیف سلطان شهود
که فراست را بپرهیزید از او — کونظر دارد بنور ذات هو (۱)
در میان مستی وجوش و خروش — شیخ فرمودش که ای‌ترسا خموش

۱ـ اشاره بگفتار: اتقوا فراسةالمومن فانه ینظر بنورالله : از تیزهوشی مومن بپرهیزید زیرا او بنورخدا می‌نگرد

من رسول‌الله نیم باشد رسول / آنکه شد محرم بدربار قبول
آنکه آمد باعث ایجاد ما / آنکه شد برخلق عالم پیشوا
آنکه سازد هردم از لحن ملیح / زنده درعالم هزاران چون‌مسیح
گر ز قول او همی خواهی نشان / گوش بگشا تاکنم از او بیان
قول او اینست کاین زنار را / که نهان داری بزیر جامه‌ها
آوری بیرون و اسلام آوری / بگذری از راه کفر و کافری
مرد ترسا پس برآورد ازجگر / نعره‌ای وشد ازآن شوریده سر
پاره بنمود آنزمان زنار را / قید جان بنمود زلف یار را
عروةالوثقا چوگردیدش پدید / آن گرفت و تار زنارش برید
داد ترسائی و ایمان را خرید / شد مسلمان از ره شیخ وحید
بعد از او آن پیر مرضی‌اله / **بوعلی رودباری** (۱) شیخ راه
کز جنیدآن مرد حق بدجانشین / شد سپهدار فریق مؤمنین
آنچه او را دم رسیده بد نهفت / جمله باآن شیخ فرخنده بگفت
آنچه اسرار نهان بود از امام / جمله بسپردی به آن عالیمقام
گرچه می‌بد در نظر کز تفصله / بر نویسم شرح حال سلسله
نام هریك با بیان حال او / منکشف سازم بهر اسرار جو
لیك میشد آن کتاب دیگری / بسط او میزد ره بسط ای سری
هم نمیبودم کتابی مشتمل / بر بیان حال باقی اهل دل
لاجرم پیمود راه اختصار / تا نگیرد از کسالت دل غبار
اکتفا بر نام نامیشان نمود / باب نظم سلسله از آن گشود
مستمع شو بهر نظم سلسله / از ره اجمال آن بی تفصله
کز رجال‌الله یابی آگهی / تا شوی گنجینهٔ سراللهی

۱ـ اصلش از رودبار بود ودربغداد نشو و نما یافت بسال ۳۲۲ یا ۳۲۳ هجری در مصروفات نمود

شد خلیفه بعد **شیخ بوعلی** (۱) — **بوعلی کاتب** آن‌مرد ولی

بعد از آن‌شیخ آمد از حق جانشین — آن **ابو عرفان** شه مغرب زمین

بعد از او بوالقاسم گرگانی است — که بد از حق جام توحیدش بدست

بعد از او آن **شیخ نساج** آمده — که ز حق کنیه **ابوبدرش** شده

احمد غزالی آن پیر بحق — بعد از او شد بر خلافت مستحق

بعدازاو بد شیخ **ابوالفضل کبیر** — که بود اومصدر خیر کثیر

شیخ ابوالبرکات بعداز او بود — آنکه نامش خیروبرکت آورد

بعداز آن‌شیخ است **شیخ بوسعید** — کاندلس دارد شرف از آن‌وحید

بعد از او آن شیخ **ابومدین** بود — که دلش از فیض حق روشن بود

بعد از او آمد شهید راه حق — **بوسعید** آن محرم درگاه حق

بعد آن شیخ شهادت اقتدار — شد **کمال‌الدین کوفی** تاجدار

بعداز آن‌شد **شیخ صالح بربریست** — که ز حق او رامقام سروریست

بعد از او بد قدوهٔ اهل یقین — **یافعی عبدالله** آن شیخ گزین

بعد از او آن قطب دور عارفان — **نعمت‌الله ولی** جان جهان

سیدوسرحلقهٔ اصحاب راه — نور دین شاه خلافت دستگاه

تکیه‌گه گشتش سریر سروری — پایه اش بر شد ز ماه و مشتری

چونکه در هر دوره ای لازم بود — که مجدد سلسله ظاهر شود

که کند تجدید نظم سلسله — تا که گردد انتظامش عادله

که اگر نسیان و سهوی رو کند — اشتباهی در میان حاصل شود

خار آن شبهه بر اندازد ز راه — پاك سازد راه شه از اشتباه

لاجرم آن شاه عالی مرحله — شد مجدد بهر نظم سلسله

گر چه ناید اشتباهی دراصول — آنچه‌باشد در فروع‌است‌ای‌حمول

۱- برای آگاهی بر شرح حال دیگر اقطاب سلسله نعمت اللهی بکتاب گلبن عرفان تالیف اینجانب مراجعه فرمائید

همچنان کآن شاه **معصومعلی** | آنکه ذکرش بعد از این گردد جلی
بعد چندی کز تصاریف زمان | شد طریقت در زوایای نهان
هر کسی بر اهل ره کرد اعتراض | [illegible] ایران [illegible] اعراض
چون مجدد شد بنظم سلسله | [illegible] داد [illegible]
از اصول و از فروع راه شاه | [illegible] دور [illegible] راه
هم بکرسی نامه ای کز آن شود | آ[illegible] حال ارباب رشد
با همه آداب وارکان طریق | [illegible] آگاه آن [illegible]
لیکن از ایذا وجور دشمنان | [illegible] کرسی [illegible] از زمان
چون بتاراج حوادث رفت آن | نسخه اش هم می نبد در آن زمان
نه نفر ز اولاد قطب اولیا | نعمت‌الله صاحب رتبه علا
که همه آنها مشایخ بوده اند | طالبان را رو بحق بنموده اند
ذکر ایشان شد بپرده اختفا | کس نبودش آگهی ز آن اولیا
هر چه کرسی نامه بد در آن نبود | ذکر ایشان و بسی مشکل نمود
ز آنکه از شاه رضا سلطان دین | تا زمان نعمت‌الله نور دین
آمده هفده تن از پیران راه | واسطه اندر ره قرب الله
وز زمان نعمت‌الله تا بحال | چارصدسال است وشش تن از رجال
واسطه اندر ره حق آمدند | مستفیضان را مفیض جان شدند
مدتی این شبهه می بد در میان | دور میزد در میان طالبان
تا شرف اندوزی جان جهان | شاه **مجذوبعلی** قطب زمان
حاصلم شد رفع این خطره نمود | زنگ این شبهه ز لوح دل زدود
بعد شرح حال و عرض مساله | کرد تبیانی خوش آن با تفصله
از وقوع ماجرای دشمنان | هم ز کرسی نامه وفقدان آن
پس بفرمودم که آمد این زمان | سیدی اهل ره از هندوستان
بود کرسی نامه ای با او ز شا | قطب اقطاب آن **علی کآمد رضا**

ثبت می‌بد اندر آن عالی‌رقم ‌‌ — نام این سادات تسعه محتشم

مجملا شد ثبت کرسی نامه‌حال — نامهای نامی فرخنده فال

این سخن بگذار و بشنو ای‌فتا — مجملی از ذکر قطب اولیا

شاه نعمت‌الله‌ولی قدس‌سره

این بیان درذکر قطب اولیاست — نعمت‌الله آنکه‌دین رازوضیاست

اصل او از **کهبنان** و **نوردین** — نام نامیش آمد از دیان‌دین

یافعی عبدالله آمد شیخ‌او — که ازآن‌حضرت‌شد آن‌شه‌کامجو

قطب وقت عارفان و عاشقان — اولیا را قبلهٔ جان و جنان

تاجبخش اولیای کاملین — رهنمای جمله ارباب یقین

در شریعت پیشوای اهل شرع — در طریقت رهنمای اهل جمع

بود در دستش مدام معرفت — باده پیما بد ز جام معرفت

از بیان حالش ار جوئی نشان — بد حقیقت ترجمان این بیان

در توحید خدا سفتی مدام — پر بدش ساغر مدام ازآن مدام

از فنا فی‌الشیخ چون شدبانوا — در فنا فی‌الله شد صاحب لوا

از بقا بالله تاج مکرمت — بر سرش بد از کمال مرتبت

آن قلندر که شنیدی شأن‌او — باشد آن شأنی ازآن مرآت‌هو

مظهر او صاف جامع ای پناه — آن شهنشه بد یقین بی اشتباه

وصف ذاتش کی بگنجددر بیان — ناطقه از ذکر آن کل‌اللسان

اولیا راآنچه می‌بد یك‌بیك — جامع جمله بد او بی‌ریب‌وشك

می‌بد آن شاه سریر احتشام — در جهان مقبول هرجا خاص‌وعام

هر که بردرگاه جودش آمدی — ریزه خوار خوان احسانش بدی

باب فیض او بعالم باز بود — بیکسان راعون او دمساز بود

هر کسی بگرفته از او جام فیض — کامجو آمد ز جامش کام‌فیض

کس چه گوید وصف آن سلطان دین / که بیانش سفت این در یقین
نعمت‌الله است دائم با خدا / نعمت‌ازالله کی گردد جدا
آنکه با حق است و زو نبود جدا / کی شود توصیف ذاتش از علا

امتحان شاهرخ

لیکن از راه تیمن مجملی / شرح سازم ذکر آن شاه ولی
بسکه می‌بد مشربش عالی بنا / از سلاطین جهانش هدیه‌ها
میرسید و مستحقان را روان / می‌نمودی کام جان شیرین از آن
هم تناول می‌نمود آن شه از آن / تا رسد فیضی به ایشان جاودان
نوبتی کردش بدینگونه خطاب / شاهرخ کای سرور عالیجناب
خود شنیدم لقمه‌های شبهه‌ناك / میل سازید و شما را نیست باك
مجلس ارباب ثروت میروید / اطعمهٔ ایشان تناول می‌کنید
در جواب ازمثنوی آن شاه جان / خواند این فرد کرامت توأمان
«گر شود خون جمله عالم مال مال / کی خورد مرد خدا الاحلال»
چون خیالاتش بجان بد قید و دام / آمد از شهش ملایم این کلام
اهل دنیا را چو نبود چشم باز / تا شوند آگه ز سر اهل راز
همچو خود کردی تصور شاه را / غافل از این کاولیای مرتضا
نیست نسبتشان بخلق این جهان / خودگروهی دیگر استند آن مهان
هر چه میآید از ایشان درظهور / باشد از آن شاهد غیب و حضور
قول وفعل جمله از حق آمده / جانشان مرآت ذات حق شده
زین سپس چندی ز روی امتحان / خواند خوانسالار خود را و به آن
در خفا گفتا قدم نه در برون / بره ای از عاجزی بستان کنون
در کمال ظلم و طغیان بی بها / خوش طعامی کن مهیا بهر ما
پس زشهر آمد برون جویان همی / هر طرف در بادیه پویان همی
نا گهان پیر زنی در راه دید / با قد خم گشته و ضعف شدید

برهای فربه ورا درپشت بود   هر قدم در راه شکری می‌نمود
پس بضرب تازیانه ظلم و کین   بره را بگرفت از آن پیر حزین
بردش اندر مطبخ وطبخ طعام   کرد با شادی از این سودای خام
شاهرخ (۱) پس دعوت حضرت نمود   چون مشرف کردش آن سلطان جود
حاضر آوردند آن خوان طعام   ز آن طعامش کامجو آمد چو کام
پس در آن اثنا بشه گفتا چنین   کز شما مسموع آمد پیش از این
که نخواهم خورد چیزی جز حلال   پس بگفت آندم ز بره شرح حال
که بظلم و کین ورا بگرفتمی   تا نمایم امتحان شه همی
شاه فرمودش بکن تحقیق این   تا که این سرت شود کشف و یقین
بو که حق را مصلحت آمد چنین   حکمتی در ضمن آن باشد قرین
پس طلب کرد آن زن نیکوسیر   شاهرخ گفتش که ما را ده خبر
کز کجا این بره افتادت بدست   هم کجا می‌بردیش با ضعف سخت
گفت آن زن عورتی درمانده‌ام   گوسفندی چند باقی مانده‌ام
که به ارث از شوهرم آمد بمن   بگذرانم ز آن معاش خویشتن
یك پسر دارم پی بیع و شرا   رفته بد سوی **سرخس** این روزها
زو خبرها می‌شنیدم نا پسند   جان بدم در آتش هجرش سپند
از غمش گریان و نالان بودمی   هر زمان رو بر در حق سودمی
تا شنیدم این زمان که شاه دین   نعمت‌الله آمد از کرمان زمین
نذر کردم که اگر فرزند من   سالمش آرد خدای ذوالمنن
بره‌ای از بهر سید آورم   چون در این ایام آمد لاجرم
آمدم دلشاد و آن بره بدوش   می‌بیردم نزد آن دارای هوش

۱– پسر امیر تیمور که پس از وی بسلطنت رسید ۴۳ سال سلطنت کرد و بسال ۸۵۰ در گذشت. شاهرخ را زنی بود بنام گوهرشاد که مسجد بزرگ گوهرشاد در مشهد از وی بیادگار مانده است

تاکه نذر خویش را سازم ادا   خوانسالارت درآندم پس مرا
دید وآن بره گرفت ازمن بقهر   با کمال ضرب وشتم از روی جبر
هرچه کردم التماسش پس نداد   برد و بررویم درحسرت کشاد
[illegible] معین آ[illegible]ن   که خداوند عزیز مهربان
[illegible]   طعمه‌شان نبود بجز برد سلام
پس زبان معذرت آندم گشود   عذر خواهی بیحد وافزون نمود
عهد بنمود ازدل وجان آنزمان   که نگردد بعد گرد امتحان

اربعین مردانه وزنانه

هست مسطور اینکه زآن قطب زمان   کرد استدعا فقیری نکته‌دان

کاربعینی برریاضات شما   می‌بخواهم آگهی ای بوالوفا
تابتابد بردلم ز ان اربعین   [illegible] تقوا [illegible] یقین
برریاضاتت همه واقف شوم   قوت [illegible] تورا [illegible] سوم
شاه فرمودش کدامین اربعین   سیر فرمایم بتو ای مرد دین
یك‌زنانه آندگر مردانه است   آن‌یکی جان آن دگر جانانه است
عرض کردش که بیان فرما بمن   [illegible] شورا پس بگفت آن مؤتمن
اربعینی کآن زنانه‌است اندر آن   قوت روزی مغز بادامی بدان
عرض کردش چیست مردانه ازآن   چون‌زنانه‌است این‌چنین ای‌جان‌جان
شاه فرمودش که هرروزی درآن   طعمه‌ام گردد یکی بره گران
باهمه اسباب آن بایك وضو   که دراول اربعین سازم هم او
دویمین‌را کرد استدعا زشاه   تا ببیند قوت مردان راه
پس بغاری آن شهنشه برنشست   راه آمد شد ز هرسویش ببست
وآن‌بهرروزی درآن غارای‌فلان   بره‌ای می‌برد بااسباب آن
نزد شاه و او تناول می‌نمود   وز عبادت باب حضرت میگشود
واندرآن‌غار استخوانها کرد جمع   تارسد فیضی بداهل جمع وسمع

روز آخر که سر آمد اربعین / شه برون شد باوضوی اربعین
شهره‌است‌آن غاردر آن سرزمین / غار سید نعمت‌الله امین
هر که‌را رنجی رسد درجسم‌وجان / چون‌یکی‌زآن‌استخوانهای‌فلان
افکنددرآب وجرعه‌ای‌زآن‌خورد / درزمانش رفع بیماری شود
وین بدش ازقوت نفس ای پسر / که اگر بنمود ترك خواب وخور
یابهرروزی یکی قوچ گران / صرف کردی باهمه اسباب آن
بدمساوی نزد آن شاه مکین / شاهدش بشنوکه‌آن مولای دین
بدوقاعش هرشبی هفتاد بار / جسم خاکی از کجا واین شعار
اولیارا چون ولایت از علیست / آنچه آیدشان ازآن‌شاه ولیست
ازتوجه هر که او غافل بود / فهم این معنی براو مشکل بود
چونکه آید روح ازحقش فتوح / در تجرد جسم گردد همچوروح
جسم‌هم‌چون‌مرکب‌روح است‌هان / باشد اندر دست او آن‌را عنان
هرچه فرمانش دهد دردم از او / می‌شود صادر بتأیید ای عمو
گر بتازد رخش تن‌را برسما / عیسی آسا برفلك آید هلا
جسم‌خاکی کی‌شود گردون نورد / یافلك‌را التیام وخرق کرد
چونکه تأییدش بیامد همعنان / راند مرکب برفراز آسمان
چون توجه باولی همدم بود / آنچه خواهد حاصلش دردم‌شود
گرنماید منع جسمش از طعام / سازد آن باقوت روحش‌ای همام
وربعکسش امر بدهد آن رشید / آنچه بدهدگویدش هل‌من‌مزید

مشتاقعلی قدس سره

مطرب دستانسرای بزم جان / واقف اسرار جان عاشقان
عاشق سرباز مشتاق علی / نشأه بخش باده مستکملی
میهمان آمد شبی درمحفلی / همره یك تن دگر صاحبدلی

میزبان برشمع جمع احترام / چون صلا درداد دراکل طعام
لقمهٔ چندی بقدر میل خویش / میل فرمود آن شه فرخنده‌کیش
دست بیضا چون برآورد از طعام / میزبانش عرض بنمود ای همام
کم غذاکردید صرف آن مؤتمن / گفت بس باشد برای قوت تن
قوت تن‌را اینقدر کافی بود / برغذای جسم این وافی بود
می‌نباشد بیش از اینش اشتها / روح‌را سیری نباشد انتها
کانچه یابد از غذای معرفت / کم بود اورا پس آن جاهل‌صفت
باز بررو باب تکلیفش گشود / چون جواب اولین از او شنود
چونکه‌اصراراروی ازحد شدبرون / یاعلی گفت آن شه کامل فنون
میل‌کرد آندم به‌اکل آن طعام / آنچه نزدش بود چون آمدتمام
پس هرآنچه مانده‌بد باقی‌زجمع / میل کردآن شمع‌بزم جمع‌وسمع
میزبان‌را گفت حاضر کن دگر / تاببینی قدرت آن ذوالقدر
رفت وآنچه پخته می‌بود ازطعام / حاضرش بنمود وصرف آمد تمام
باز فرمودش‌که حاضر کن طعام / گرنباشد پخته‌ات خوب‌است خام
رفت ودرآن‌محضرش حاضرنمود / آنچه اندر خانه‌اش موجود بود
باز فرمودش که حاضر کن مرا / آنچه مأکول است درخانه تورا
عرض بنمودش ز روی اعتذار / که نباشد هیچم ای کامل عیار
آنچه اندر خانه می‌بودی مرا / کردمی حاضر دراین محضر تورا
پس بگفتا ای قرمساق ار تورا / می‌نبد چیزی که سیر آرد مرا
باب اصرار ار چه بنمودیم وا / سفره‌ات برچین وکم کن ماجرا
باوجود آنکه آن کامل صفا / میبدش تقلیل دائم درغذا
چون‌توجه شدبه اکل آنرا قرین / همچنان بدکه شنفتی پیش ازاین
عکس‌این‌هم‌چون شدش‌گاه صیام / اندر ایامی‌که بیضش هست نام
آن سه‌روز افطار آن نورخدا / جرعه‌ای بد زآب گرم ای‌مقتدا

می‌نبودش هیچ ضعفی دربدن — بد غذای روح اورا قوت تن
بلکه بود آن یوسف گل پیرهن — شمع رخسارش چو لاله دردمن
آری آن جسمی که آمد همچوروح — از غذای تن کجا یابد فتوح

شاه ودرویش

بازبشنو نکته‌ای ز احوال شاه — نعمت‌الله ولی نور اله
تانگردی غافل از شأن شهی — شأن شاهی‌را بیابی آگهی
این حکایت شهره آمد درجهان — که بود ازشأن شاهی ترجمان
که زد آن مهر سپهر کن فکان — کوس سلطانی چو بربام جهان
شد بلند آوازه صیت جاه او — هرکسی بردرگهش بنمود رو
روزی آمد از بیابان طلب — طالبی بردرگه آن نور رب
دید اسبابی ملوکانه بشاه — بد فراهم از سریر و بارگاه
همچنین انعام بیحد و شمار — هم‌زخیل آن‌خنگهای(۱) نامدار
از بریشم هم طناب چادرش — میخها هم از طلای احمرش
چون بقدر دانشش ادراك بود — نزد او اینها علایق می‌نمود
مصرعی گفتا بهاین‌مضمون‌که‌مرد — نبود آنکو دل بدنیا بسته کرد
غافل از اینکه گروه اولیا — بهر ایشان هردو دنیا شد بپا
همچنانکه این حدیث قدسیت — می‌کند روشن بیان موهبت(۲)
کای بنی آدم همه اشیا تمام — بهر تو دادم ز خلقت انتظام
وآفریدم هم تورا از بهر خویش — توزمن مگریز وبنگرقدرخویش
پس هرآنکوشد بحقش‌روی‌جان — جمله اشیا ازپیش گردد روان
او بود مطلوب ودنیا طالبش — سایه‌سان هرجا رود افتد پیش
عکس اینهم طالب دنیا بود — کآن به‌پیش او ازقفایش می‌دود

---

۱ ـ باول‌مکسور اسب موی سفیدرا گویند (برهان قاطع)
۲ ـ نسخه بدل : مرتبت

زین جهت دائم بود درتك وپو　　می‌نگردد دل از آنش کامجو
زآنکه معشوق در همه دنیا بود　　لازم ذاتیش استغنا بود
مجملا آمد گرفتار مرض　　تاشود پاك از کدورات غرض
بسکه جسمش زآن مرض آمد ضعیف　　بسکه جانش شد به تن زار ونحیف
جسم او گردید مانند هلال　　شد برون جانش زحد اعتدال
در پرستاریش شاه بحر وبر　　دامن همت همی زد بر کمر
کرد احضار اطبا بهر او　　تاشود از ناب صحت کامجو
بعد تشخیص مرض گفتند اگر　　خون کره اسب دو ساله کهر(۱)
دست بدهد کاندرآن سازد قعود　　باب صحت بررخش خواهد گشود
پس چهل کره بدان نام ونشان　　ذبح فرمود آن شهنشه درزمان
چون سه روزاورا بدان خون برنشاند　　گرد بیماری ز رویش برفشاند
شد بصحت چونکه جسم او قرین　　دویمین مصرع ببحر اولین
که بدل بنموده بود اورا خطور　　شه بدین مضمون بخواندش ازسرور
که اگر هست از برای دوست هست　　ناب این مصرع چنان بردش ز دست
که غریق آمد ببحر انفعال　　منقلب شد حالش ازآن کشف بال
زآن فتادش آتشی اندر نهاد　　بیخودانه درقدوم شه فتاد
عذرخواه آمد بدرگاه کرم　　پس قبولش کرد شاه محتشم
مجملا اوصاف آن گردون وقار　　هست بیرون از حد گفت وشمار
آنچه درتوصیف شه آمد بیان　　شد ز بینائی راقم ترجمان
ورنه از دریاچه می‌سازد بیان　　قطره‌ای باعجز و زاری توأمان
آنکه لاتحصا(۲)است شأنش ازخدا　　کی برآید وصف او از بنده‌ها
ان تعدوا نعمت الله(۳) رابخوان　　تاشود رمزی ز توصیفش عیان

---

۱ ــ بفتح اول وثانی بروزن سفردنگی باشد مخصوص اسب واستر (برهان‌قاطع)

۲ و۳ ــ سوره ابراهیم آیه ۳۷ : وان تعدوانعمةالله لاتحصوهاتاآخر(اگر نعمت خدارا بشمارید احصا نتوانید کرد)

این بیان بگذار و بشنو بعد از این — **ذکر باقی سلسلهٔ مردان دین**

بعد شه فرزند بطنی آنجناب — بد خلیفه زآن شه مالك رقاب

نام آن **سید خلیل‌الله** خوان — همچنان **برهان دینش** نیزدان

بعداز او فرزند آن نیکو سیر — شه **حبیب‌الله** محب‌الله نگر

شه **کمال‌الدین عطیه** شد مبین — چون زصلبش بد مراورا جانشین

بعداز او فرزند او **برهان دین** — دان **خلیل‌الله** گل باغ یقین

شاه شمس‌الدین که فرزندوی است — هم خلیفه بعدآن فرخ پی است

شه حبیب‌الدین ورا باشد ولد — هم خلیفه بعد آن نور احد

شاه شمس‌الدین ثانی زآن پدر — برخلافت گشت جانش مستقر

شه کمال‌الدین ثانی کش ولد — بد مراورا شد خلیفه ای سند

شاه شمس‌الدین ثالث بد دگر — بعد بابش بر خلافت مستقر

بعد این سادات تسعه ولد شاه — شد خلافت زآن **محمود** اله

بعد مولاناست **شمس‌الدین** حق — که از او لامع شده آئین حق

بعد از او مهر سپهر اعتلا — قطب اقطاب آن **علی** کآمد **رضا**

مالك الملك هدایت آمده — تاجبخش تخت کرمنا شده

بعد از او آن سید عالی تبار — **شاه معصومعلی** میر کبار

گشت از آن شه پیشوای قافله — شد مجدد بهر نظم سلسله

نسبت تجدید نظمش گوش کن — ساغری از بادهٔ او نوش کن

تا که آرد درسرت مستی و شور — بیخودانه آردت سوی حضور

بعد چندی که طریقه منزوی — شد ز ظلم و جور اعدای غوی

بود نزدیك انقراض آن بدور — خاصه در ایران زظلم طور طور

اهل ره را لطف حق آمد رفیق — مهربان گردیدشان پیر شفیق

شاه معصومعلی قصد دکن **کرد بیخودخالی‌ازهرما ومن**

با وجود آنکه می‌بودش تمام جمله اسباب تجمل ای همام
هرزمان که پالکی میشد سوار بود هشتادش بره مردان کار
هریك ازآنها یکی چوبش بدست همچنانکه رسم اهل هندهست
که یکش نقره یکی دیگر طلا همچنین اسباب دیگر مرورا
بود و دل بسته به‌آنها می نبود روی دل بودش بسلطان وجود
شد چو وارد دردکن غرق طلب کرد جنبش در دل‌آن نور رب
طالب ادراك فیض شاه شد مستضی از نور نورالله شد
شد بسوی خانقه با چند تن که بدند از خادمانش مؤتمن
چون بخانقاه شاه‌دین رسید بعد اذن ورخصت زآن‌فردوحید
گشت داخل در حریم کبریا کبریایش سر بسر نور خدا
وه چه خانقه مقام اولیا تکیهٔ خاصان درگاه خدا
وه چه تکیه جان پاکان خاك‌آن خاك پاکش قبلهٔ صاحبدلان
وه چه تکیه مخزن اسرار حق وه چه تکیه مشرق انوار حق
چونکه واقف‌شد بقرب حضرتش تافت برقی بروجود از سطوتش
که سراپاسوخت ازوی‌هست‌وبود غیر نامی زاو نمی‌بد در نمود
بلکه نام خود ورا فرموش بود چونکه صحوازمحویت اورار بود
شاه فرمودش ز روی التفات ایکه ذاتت هست مرآت صفات
گر بیائی نزد ما فردآ دگر تا نه بدهد زحمت تن‌ها دگر
صحبت تن‌ها چو غفلت آورد پس‌چه لازم‌کس به تن‌ها بنگرد
زآنکه ما را غیرحق نبود ایاب خود بسوی اوست مرجع هم‌مآب
ما نخواهیم از خدا غیر ازخدا صحبت تن‌ها ز حق سازد جدا
پس رسید ازشاه رخصت انصراف شدروان از منزلش باقاب صاف

روز دیگر کآفتاب عز و جاه — پرتو افکن شد بوقت صبحگاه

شوق دلدارش بدل ازشرق‌جان — گشت طالع همچوخورازآسمان

حرف‌دوشینش‌چودردل‌جای‌داشت — صبح تخمش درزمین‌دل بکاشت

بلکه صبح‌آن تخم دوشینش ثمر — داد و سبز آمد بتأیید نظر

گفت با خود که مرا فرمودشا — گر بیائی نزد ما تنها بیا

همره من مال دنیا وافراست — رفتن تنها مرا کی درخوراست

هر که را شد جمع دنیا در خیال — رفتن تنهاش می‌باشد محال

تا نگردد کس ز دنیا برکنار — کی به تنهائی شود درکوی‌یار

لاجرم هرچیز بودش آن همام — جملگی بخشید بریاران تمام

آنقدر نگذاشت از مالش بجا — که توان آرد نیازی نزدشا

پس روان شد جانب دربار شاه — فرد و تنها طالب فیض‌اله

دید دراثنای‌ره بعره(۱) بعیر(۲) — قدری ازآنها گرفت‌آن بی‌نظیر

تا نیاز دودهٔ شاهی کند — بی‌علاقه از علایق وارهد

چون بدربار شهنشاهی رسید — اذن**طبتم‌فادخلوا**(۳)آندم‌شنید

که ز قید ما سوی‌الله رسته شد — جان‌شدش‌پاك وبحق پیوسته شد

پس بقرب حضرتش منزل گزید — شد بعین رأفتش آندم پدید

لعل نوشینش چوگل‌آندم شکفت — درج نطقش این‌درناسفته سفت

که تو را الحال بنمودم قبول — که شدی رسته ز دنیای فضول

مدتی میخواندمت از بهر حق — تاکه راه حق ز تو یابد نسق

مدتی کردم توجه همرهت — همرهی کردم بگاه و بیگهت

۱ـ بعر: بالفتح سرگین شتر وگوسفند وآهو وموش (غیاث‌اللغات) ۲ـ شتر

۳ـ اشاره بآیه۷۳ سوره زمر: وقال لهم‌خزنتها سلام‌علیکم‌طبتم فادخلوها خالدین (و خازنانش ایشان راگفتند سلام برشما پاك‌شدید پس‌آنرا جاودانی داخل‌شوید)

چون توئی محصول باغ لم‌یزل
خود نبایستی گرفتار امل

تا علایق پای‌بند جان بود
وصل جانانش‌کجا حاصل شود

سر دراینجا دان علاقه‌ای ولد
تا که دل بستن بدنیا چون بود

تا سر هستی نیندازی زدوش
کی شودگوشت شناسای سروش

آمد و رفت ارچه با مولاستی
لیك تأخیر از تو نازیباستی

سالها بودم بغربت اندر
تا نهال قدت ایندم داد بار

کردمت عمری طلب از بی‌نیاز
اینزمان هم‌کآمدی با برگ‌وساز

شکرلله برگ و ساز انداختی
رایت مقبولیت افراختی

خدمتی در عهده‌ات آمد ز حق
که تواش گردیدی‌اکنون‌مستحق

لازمت گشت از مثال بیمثال
که مثالش را نمائی امتثال

بعد ارشادش بفرمود اینزمان
بایدت رفتن سوی ایران روان

کز عداوتهای اهل اعتراض
سلسله گشته قرین انقراض

باشد اندر اصفهان ای نورعین
مرد مرتاضی سمی عبدالحسین

مستحق جام فیاضی شده
نام فیضش از خداوند آمده

عالم عامل بود ای نیك رای
مستحق فیض رحمت از خدای

حلیه او قامت او این بود
حق پرستی مرورا آئین بود

چون زهندستان رسیدی نزد وی
سلسله بسپار بر آن نیك پی

تا نگردد منقرض این سلسله
گم نگردد این طریق عادله

گفتش آندم آنچه باید گفتنش
سفت‌آن دری که باید سفتنش

زآنچه آمد از ره و رسم رشاد
وآنچه باشد در رسوم اتحاد

پس‌روان‌شد سوی‌ایران در زمان
بی تجمل بی‌اساس و همدمان

موسی آسا شد ز طور ارتقا
سوی ایران در کمال اعتلا

از شجر موسی اگر آتش بدید
شد تجلای ربش«آندم»(۱)بدید

۱ـ نسخه ٦: از آن

شد سراپای وجود این شجر / منجلی ازوی«جمال»(۱)ذوالقدر
او اگر درخواست هارون ازخدا / تا برآرد خدمت حقرا بجا
عرض کردش **رب اجعل لی وزیر**(۲) / تا بود یارم در این امر خطیر
این ازآنچه بودش ازجمله گذشت / همچنانکه شد بیان سرگذشت
گر عصا شد در کف او اژدها / خوف آن آندم ربودش دل زجا
اژدر نفس این بکشت ونی مخوف / آمد از تأیید آن شاه رئوف
او زفرعون گفت اگر باشم مخوف / این زایران می نگفت آیم مخوف
با وجود آنکه در ایران هزار / همچو فرعون آمده ایران مدار
مجملا آمد به ایران آن جناب / شد از او **فیض علی شه** کامیاب
سلسله بسپرد برآن پاکدم / دم بدادش از دم آن محتشم
داد تجدیدی بنظم سلسله / سلسله شد از دم او عادله
از دم او اولیای کاملین / اندر ایران شد هویدا و مبین

جناب فیض علیشاه قدس سره

بشنو ازفیاض فیض حقتعال / که چسان بودش طلب در بدو حال
والدش بد نیز عالم همچواو / جامع جملهٔ کمالات نکو
بد ملاذ و مرجع اهل کمال / رو بسویش اهل حال و اهل قال
بد امام و پیشوای اهل شرع / مستفیضش اهل سمع واهل جمع
چون ببستی رخت ازاین دار فنا / شد امامت زآن آن مرد خدا
جانشین آمد پدر را آن پسر / دید ازاومحراب و منبر زیب وفر
بعد چندی درکتب خانهٔ پدر / بنگرید از دقت آن کامل نظر
دید بر ظهر کتابی خط باب / آنچه اینش معنی است ای مستطاب
کاین وصیت بشنو ازمن ای ولد / که تورا این پند ارزانی بود

۱ـ نسخه ۶: جلال

۲ـ اشاره بآیه ۳۰ سوره طه: واجعل لی وزیرا من اهلی (و برایم وزیری از اهلم قرار بده)

چونکه مذهب بایدش تحقیق کرد تا نه بنشیند به روش(۱) از شبهه گرد

هان مکن تقلید من در دین خویش از ره تحقیق میجو دین وکیش

که نیاید روز فرق نور و نار مذهب آبا و اجدادت بکار

خوانده باشی در کتاب ای نونهال که **خذوا العلم من افواه الرجال**

اولا میدان که این علمی که هست دست اهل ظاهر دنیاپرست

این نه آن علمی است کآن دوذوالجلال می‌نمایندت بقبر ازآن سوآل

از نبی و آن امام ذوالعلا می بپرسند و ز عرفان خدا

کی شوی مسئول از حیض ونفاس باقی دیگر براین میکن قیاس

این علومی که بود اندر میان جمله بهر نظم این دنیا بدان

گر بود فقه از برای این بود که زاحکام خلایق دم زند

تا نه برباید کست از سرکلاه هرجنایت را قصاصی شد ز شاه

ورنجوم است ازفلك شد قصه گو کاین بود آن ساعت نحس آن نکو

گر بود طب صحت وسقمش مقال کاین دوا را این صفت آن است حال

همچنین باقی دیگر را بدان گو نگردم خود ازآنها قصه خوان

علم باشد آنچه می‌آرد وصول نی مر آن علمی که گویندش اصول

زآنکه آن ازرأی واین ازحق بود علم حق از ظن کجا مشتق بود

علم باشد آنکه عرفان امام حاصلت گردد نه این علم کلام

چونکه بررو واشدت آن باب علم بشنو از جان رمزی ازارباب علم

اینکه گفت آن نورذات ذوالجلال مأخذ این علم می‌باید رجال

آن **رجال الله** بود بی‌شك و ریب عاری ازنقص وبری از کل عیب

راسخون علم(۲) حقند آن مهان حامل اسرار شد فاش و نهان

۱- نسخه بدل: بروی

۲- آیة ۵ سوره آل‌عمران : و مایعلم تاویله الاالله والراسخون فی‌العلم تا آخر (وتاویلش را جزخدا وثابتان دردانش نمیدانند)

نه بدنیا میل و نه از آن سرور نه زفقدانش بیایدشان فتور
مرد حق را رو بحق‌دان ای ولد مرد حقرا رو بدنیا کی بود
دائماً درکسب اخلاق حسن کوشد ودل فارغش از ما ومن
این نشان از والد خودگوش‌دار مرد حقرا نی بدنیا هیچ کار
ور بود میلش نباشد سوی آن همچنان کاین آیه‌اش وافی بیان
که رجالی چند هستندآن‌سران که نه بیع ونه تجارت درجهان
میکند مشغولشان از یاد حق یاد حقی کآمد از ارشاد حق
هرکجا جستی خبر ازآن مهان نورایشان شمع راه خویش دان
دین خودرا عرضه برایشان نما تا درخت دین تو بدهد نما
این وصیت را زمن دان یادگار تا تورا در روز حشر آید بکار
این وصیتنامه چون‌خواند ازپدر شوریش اندر طلب آمد بسر
گفت اگرمن با چنین نام و نسب گامزن گردم بدربار طلب
کی شود ممکن پس‌آن بهتر بود که جنونم شهرهٔ مردم شود
حسن ظنشان کم‌شود درباب من خالی‌آید از مریدان باب من
چونکه صبح‌آمد تغییری درلباس داد وآمد سوی مسجد بی‌اساس
نی‌کسی بر خویشتن بگماشته نه کسی سجاده‌اش برداشته
بر در مسجد نشستی خرقه دوز پاره برخرقه زدی اندیشه سوز
چون مریدانش بدیدند اینچنین یك ازآنها گفتش ای‌کامل یقین
بهرچه این خرقه میدوزی بهم گفت تا باشد لباس و فرش هم
گفت شیخا باشدت فرش ولباس گفت اینرا آنچنان میکن قیاس
آن یکی گفتش مریدان گشته‌جمع خیزوپیش آ ای‌بهرجمعی توشمع
گفت خود باشم مرید ونی‌مراد تاکیم حاصل شود ازآن مراد
گفتش آن یك بافلان دعوای من منقطع ناگشته کن قطع سخن
گفت‌کردم صلح‌کل باکل خلق روکه دوزم بهرخود این کهنه‌دلق

چونکه‌فارغ‌شد از آن گفت‌وشنید　　بعد چندی همره يك‌تن مريد
شد برون ازشهرواندر روز وشب　　بد قدم فرسای بیدای طلب
اینقدر بدگرم سیرو ارتعاش　　که مریدش گفت بودم در قفاش
گامزن میشد چون‌آن مردخدا　　نقش خون می‌دیدمش اندر قفا
جستجو چون کردمش نعلین‌آن　　پاره می‌بود وز پای او روان
خون همی بود و نمی‌بودش خبر　　مجملا میزد قدم در بحروبر
تا شبی آمد جمال مصطفا　　جلوه‌گر در عالم رؤیا ورا
گفتش اندر قلعه‌ای زنجیرشو　　کز حقیقت بر تو تابد نور وضو
ليك ازآن قلعه نمی‌بودش خبر　　هرچه میجستش ندید از او اثر
تا مشرف شد بدربار کرم　　سید معصوم شاه محتشم (۱)
چون بعین مکرمت اورا بخواند　　کردش ارشاد و بکرسی برنشاند
آن زمان تعبیر خوابش‌شد عیان　　که شدش این سلسله زنجیرجان
همچنانکه این حدیث مصطفا　　شاهدی باشد براین مطلب تورا
کاهل‌بیتم هست چون‌کشتی نوح　　که رسد از حق هزارانش فتوح
گشت ناجی آنکه اورا شد سوار　　هالك آمدآنکه‌خلقش گشت‌یار(۲)
قلعهٔ زنجیر گردیدش چو جای　　شد حقیقت‌آندمش برقع گشای
همت آن **سید معصوم** گشت　　رهنمایش تا در آن آرد نشست
رتبهٔ آن سید والاجناب　　باشدافزون زآنکه‌گنجددرکتاب
گر نویسم شرح حال آن همام　　اندر این دفتر نگنجد لاکلام
قوت نفسش بود کافی همین　　که زهند آمد سوی ایران زمین
فرد وتنها بی‌مدد کار و رفیق　　نی‌بدی معروف آن شاه شفیق

۱ــ نسخه ٦: محترم

۲ــ اشاره بروایت: مثل اهل بیتی مثل سفینة نوح من رکبها نجاومن‌تخلف عنها غرق (مستدرك حاکم ج ۲ ص ۳۴۳)

تاکسی او را پرستاری کند
در ره حقش مددکاری کند
وین زمان جائی نباشدکه بود
خالی از تذکار آن نور احد
که بذکر خیر نامش می‌برند
یا بعدوانش در نیران زنند
مجملا **فیضعلی شه** را چوداد
جام فیاضی ز جود لانفاد
شاه جان **نورعلی** را دستگیر
گشت وکردش ازکرم گردون‌مسیر
همت والای آن کامل صفت
شد ممهد از برای تربیت
خود بدآن شه کافل احوال او
می بدادش کسب اخلاق نکو
از طفولیت نمودش تربیت
تا مقام شیخیش شد موهبت
گرچه بدطفل آن گل باغ وجود
بد طفیلش لیك این‌هستی وبود
اندر آن طفلی بحقش ملتجا
یکنفس غافل نبودی از خدا
بی‌رضای شیخ راهش یکقدم
می‌نزد اندر جهان از بیش و کم
آری از فیضعلی شد این پسر
دور نبود چون بودآنش پدر
آید از فیض علی **نور علی**
او بود مخفی و این یك منجلی
گرچه بد فیاض فیض اورا پدر
نسبتش گردید آخر معتبر
که برادر شد هم او را هم پسر
نسبت شاهی فرخنده نگر
تربیت چون یافت حالا بعد حال
تا رسید آن شه بسرحدکمال
منصب شیخی رسیدش زآن‌جناب
که شود هم‌جامع وکامل نصاب
پیش ازآن اندر عبودیت قدم
میزد آن نور مضی مبتسم
در ربوبیت بزد آندم صلا
جامع هردو شدآن نور خدا
مجملا شد سید معصوم را
جانشین ازحکم شاه ذوالعلا
قطب دورآمد ازآن قطب زمان
عاشقان را شد بسویش روی‌جان
سروقدش چون زباغ ذوالجلال
برشد از نور تجلی جمال
ازهق‌الباطل وجاءالحق‌گشود
پرده از رخسار غیب اندرشهود

هر زمان کآن نور روحانی‌صفت — خواست صیادی بدشت معرفت
صید دلها کردی از تیر نگاه — بیدلانش بسمل و نخجیر شاه
موسی آسا آمد از طور لقا — بد ید بیضای معجز انتما
او اگر بد مصدر سر جلال — آمد این شه مظهر نورجمال
او اگر معراج بودش کوه طور — این بدش معراج جان الله نور
گر عصای موسوی شد اژدها — تا رباید اژدر نفس دغا
این نمود از یك نظر بر طالبان — صد چو موسا و چو ثعبانش عیان
همچنانکه آن گروه موسوی — در دمی رستند از شرك غوی
این حکایت هست شهره درمیان — هر که خواهد بشنود از راویان
کرد اگر عیسای روح الله پاك — مرده صد ساله را زنده ز خاك
از دمی او کرد حی جاودان — مرده‌های در جسد درماندگان
گر خلیل حق نیاز اسم یار — کرد بس انعام و مال بیشمار
او براه حق ز جان وسر گذشت — تاکه گشتش تخت اوادنی نشست
دانم اکنون اشتیاقت ای فتا — کآورم تبیانی از توصیف شا
لیکن از دریای بیحد و کران — کی تواند قطره ای کآرد بیان
ما همه قطره و او دریا بود — قطره را کی وصف دریا می‌سزد
اینقدر بس وصف شأن آن‌ولی — که سمی گردیده بر نور علی
چونکه اسما گشته نازل‌از سما — از مسما اسمش آرد مژده‌ها
نور چون گفتی تمام آمد سخن — چیست بالاتر ز نور ذوالمنن
وصفی ار بر تر بد از نورحضور — حق بشأن خود نگفت **الله‌نور**
ورنه از نور علی کی می‌توان — صامتی کل‌اللسان بدهد نشان
نی شناساکس بذات پاك او — غیر مولا حامل اسرار هو
آن مکین مسند احسان ز حق — شد چو بر تخت خلافت مستحق
گشت تابان نور آن مرآت ذات — بر تمام عالیات و سافلات

عالیات آن ذات علیین مناص　　سافلات آن طین سجین اختصاص
آن یکی آمد زنورش مقتبس　　و اندر انکارش گروه خرمگس
خرمگس آن همج رعاع دان　　که بیانش کرد امیر مؤمنان
که بهر بادی بجنبند آن خسان　　یتبعون کل ناعق وصفشان
التجا نآرند بررکنی وثیق　　که بود در راه حق پیر شفیق(۱)
جمله برآثار آبا مقتدون　　نه پی تحقیق علم از راسخون
نار گمراهی بجانشان شعله‌ور　　همچنانکه حق ازآن داده خبر
آنکه گم شد ازره ورسم هدا　　**لن تجدله ولیاً مرشدا**
آری آری کی کند خفاش روز　　کسب نور از نیر عالم فروز
چون نه بتواند زکوری دیدنش　　لاجرم انکار او شد دیدنش
لیکن از انکار خفاشش چه باك　　خور که آمد تابناك آب و خاك
مجملا شد فیض بخش خاص و عام　　حجت حق بالغ آمد برانام
هرسو از بحر معارف نهرها　　کرد جاری در قراء و شهرها
هرطرف از او خلیفه شد مبین　　رهنمای خلق و خالق را امین
برسر هریك کلاه ترك سر　　وز خلافت خرقه هریك را ببر
اندر آن دور از ظهور اولیا　　شد جهان سرتابسر نور خدا
شد درخشان هرطرف مصباح نور　　وز زجاجه جلوه‌گر نور حضور
این چنین دوری دراین دور زمان　　خود ندیده چشم تنگ آسمان
هرکجا آن شمعهای کبریا　　شد فروزان از صفا و از ضیا
نور افشان میشدی برآسمان　　خیل ملکوتی همه پروانه‌سان

۱ـ اشاره بگفتار حضرت علی (ع) به کمیل است که فرمود : الناس ثلاثة فعالم ربانی، ومتعلم علی‌سبیل نجاة، وهمج رعاع اتباع کل ناعق یمیلون مع کل ریح، لم‌یستضیئوا بنورالعلم ولم‌یلجاء واالی رکن وثیق«مردم سه گروه‌اند عالم‌ربانی وآموزنده برراه‌رستگاری ومگس‌های ناتوان (مردم فرومایه) که هرآوازی را پیروی میکنند و با هربادی می‌روند ، بنور دانش روشن نمی‌شوند وبرکن مورد اعتمادی پناه نمیبرند»

هر که از خمخانهٔ وحدت بیان / خواهد از آن محفلش میجو نشان
هر که از روحانیان جوید خبر / گو بصدق دل در آن مجلس نگر
گرچه دوری شد که حقرا بد کمون / از اذاء وجور اعدای زبون
لیکن از یمن وجود آن ولی / منجلی شد هر طرف نور علی
نور آن نور حدیقهٔ ذوالجلال / شد درخشان در جهان بیضا مثال
آنچه در این دور آمد در ظهور / گر ظهور کل بگویم نیست دور
ز آنکه این دور ظهور مهدویست / حجت عرفان در این دوران قویست
تا که آن روزی که از شرق جلال / طالع آید نور ذات بیمثال
حجت حق بالغ آید در جهان / کس نگوید بیخبر بودم از آن
چونکه می‌باشد صفای آینه / در طریقت منحصر هر آینه
پس هر آنکو طالب عرفان بود / در طریقت بایدش داخل شود
ز آنکه هر کس در طریقت پا نهاد / حق برویش باب عرفان را گشاد
چون شدی تسلیم شیخ راه دین / وا کند بر رویت ابواب یقین
شمعی اندر راه عرفان امام / در دلت روشن نماید آن همام
که شناسائی شود حاصل ترا / هر زمان بینی شناسی مر ورا
بگذری از ظن موهومی اساس / شاهرا بشناسی اندر هر لباس
عارف آئی بر امام خویشتن / از ره نورانیت بی ما و من
راه عرفان امام از این رهست / غیر این ره هر که پوید گمرهست
ز اینجهت انکار اوشان فتوی است / که چو اورا مهدویت دعوی است
بایدش ثابت نمودن ادعا / مهدویت تا شود روشن بما
لیکن آنکو معرفت حاصل نمود / باب انکارش کجا بر رو گشود
چونکه چشم دل از او باز آمده / با شناسائیش دمساز آمده
این بود اقرب طریقی که امام / کردش استدعا ز خلاق الانام

گفت‌فی اقرب طریق للوفود | **رب‌سیرنی (۱)**زعین‌لطف‌وجود
این دعا از بهر پند ما وتست | تا براه حق شوی چالاك و چست
ورنه حق با او و او با حق بود | ذات او از ذات حق مشتق بود
قرب وبعد اندر مقام کثرت است | منزل وراهی کجا در وحدت‌است
چونکه‌ره‌طی گشت‌ومقصدشدپدید | وصف‌کثرت‌رفت‌و وحدت‌دررسید
چونکه خط با نقطه آمد متصل | انفصالی کو در آنجا ای دو دل
در مقام **لی‌مع‌الله** منزلی | می‌نباشد گر ببینی احولی
بل نگنجد **لی‌مع** اندر میان | ذاکر و مذکور آنجا یك بدان
چونکه لفظ از معیت بدهدنشان | **لی‌مع** ز آن معنی آمد ترجمان
وحدت صرف است ای مرد ولی | کی در آنجا می‌بگنجد معولی
اقرب وابعد در آن محفل مجو | **کل شئی هالك الا وجهه**
چونکه وجه اللهم آمد دربیان | شدنی خامه از او شکر فشان
با نیستان باز پیوندش فتاد | دیده بر وجه خداوندش فتاد
بزم« جمع‌الجمع»(۲)آمددرنظر | بعد فرقش سوی جمع آمد دگر
موطن مألوف خود منزل نمود | کوی دلبر دید و رحل دل‌گشود
شد عروج او راپس از قوس‌نزول | بعد هجران شد بدربار وصول
خورد بر گوشش نوای لم یزل | شد نواپرداز«از»(۳)آن‌صوت‌ازل
با لب دمساز خود گردیدجفت | در این نطق از نی نایی بسفت
بشنو ازنی چون حکایت میکند | شکر گوید نی شکایت میکند
گر چه تذکار حدیث هجریار | می‌نباشد در خور وصل‌نگار
لیکن‌آنچه ز آن سفر اورا نصیب | آمد از دوری دیدار حبیب

۱ـ از مناجات هشتم حضرت سجاد(ع): وسیرنافی اقرب الطرق للوفودعلیك (وما را در نزدیك‌ترین راه ورود بر خود ببر)

۲ ـ ٦ : جمع‌الجمعش   ۳ ـ نسخه ٦ : ندارد

همچو موسا کز ره بسط مقال / از عصا خواندی نسب بر حقتعال
شاهد وصلش چو برقع ساز کرد / از شکایت زین نوا آغاز کرد
کای نوایت زندگی بخش روان / گشته از جودت همه اعیان عیان
ای ز تو نیهای اعیان با نوا / در نیستان از توشان نشو و نما
با نوایت چون دلم دمساز شد / از دم جا نپرورت دمساز شد
از دم خود دم دمیدی در نیم / چون دمم شدگرم از آن ای نائیم
راندیم از خویش و باخویشم قرین / کردی و دوری مرا شد همنشین
سر نمودم قرنهای بس دراز / با غم هجران بصد سوزوگذار
در جمادی مدتی حیران بدم / منجمد گردیده سر گردان بدم
در نباتی گرچه بدنشو و نما / لیك می‌بودم اسیر و بینوا
سالها در سجن حیوانی قرین / یونس آسا بودمی زاروحزین
چونکه سر از کوی انسانی زدم / مورد تکلیف سلطانی شدم
نفس امارقوی باز و مرا / همنشین کردی در این محنت‌سرا
او زبر دست‌و من اورا زیردست / زیر دستی کز قفایش بسته دست
گفتیم آندم کز او غافل مباش / خاك غفلت بر جمال دین مپاش
گر چه در دستم نمی‌بد اختیار / لیك دادی اختیارم ز اضطرار
از علایق بندها بر پای جان / بستی و کردی در این دامم روان
بال پروازم ببستی ز آن سپس / کردیم پا بند در قید قفس
هر چه بگشودم بسویت بال و پر / می‌نگشتم سوی وصلت رهسپر
ز آنکه آنجا وحدتم بودی قرین / و اندر اینجا کثرتم شد همنشین
بودم آنجا همدم روحانیان / آمدم اینجا قرین خاکیان
هر زمان صیادیم اندر کمین / ناوك افکن آمد ازقربان(۱)کین

۱ـ کمان‌دان وآن دوالی باشد که‌درترکش‌دوخته حمایل وار درگردن اندازند وگاهی سواران کمان خود را در آن نگاه دارند

گر بدستم بد عنان اختیار — کی شدی این بر ادبارم قرار
گر نمی‌بد روی جانم سوی‌تو — قبلهٔ جان و جنانم کوی تو
کی توانستم در این زندان‌بسر — سالها بردن اسیر و در بدر
این علایق کی شدم پا بست جان — گر نمی‌بد از توشان نام و نشان
جزوجودت‌چونکه بودی می‌نبود — هر چه بود ازجودتو بودش‌وجود
همچو طفلی که بود چیزیش گم — در طلب پوید ز روی‌اشتلم(۱)
هر چه میدیدم ترا جستم از آن — چون نشان تو ازآن دیدم عیان
آنچه‌در این مدت‌از دوری‌رسید — آنچه‌آرم شرح‌از آن باشد مزید
ای دریغا شکر بودت ذکر جان — هان‌چه‌شد کت‌شکوه‌آمدبر زبان
بد زوجه‌الله نوائی در نیت — از چه رو بستی دم زیر وبمت
آری آری باده وجه‌اللهی — کرد مستم با کمال آگهی
همچنانکه گفته می‌پرورده‌ای — سر بنه آنجا که باده خورده ای
چونکه از خمخانهٔ بزم حضور — باده‌ها نوشید از جام سرور
مست و بیخود آمد از بادهٔوصال — شکوه وشکرش یکی شد درمقال
مدتی بی رونقی بودش قرین — چونکه شدباقرب وصلش‌همنشین
رفتش از کف ذیل آرام و قرار — مستی از دستش ربودی اختیار
چونکه مستی جام هشیاریش‌داد — ذکر کرسی نامه اش آمد بیاد
نور وجه الله دگر تابان‌شدش — برقع افکن ازرخ جانان شدش

رونقعلی‌شاه‌قدس‌سره

بعد شه نور علی سلطان دین — آمده رونقعلی شه جانشین
آنکه مر آت خدا بینان بود — آنکه رونق بخش بزم جان بود
آنکه آمد شیخ راه این‌فقیر — آنکه گشتم در ره حق‌دستگیر
نام پاکش **بدمحمد باحسین** — عاشقان را خاك راهش کحل‌عین

---

۱ ــ بضمم اول‌وسوم‌وچهارم : غلبه‌و تندی و زور(غیاث‌اللغات)

مظهر اسمای حسنای اله / آینهٔ گیتی نمای پادشاه
باب احسانش بروی خاص و عام / بد گشاده ظاهر و باطن تمام
هر کسی از خوان جودش طعمه‌خوار / کام بخشای صغار وهم کبار
از دم جانپرورش بس اولیا / یافته در راه حق قرب و کیا
بد یتیمان را پدر اندر جهان / بیوه‌گانرا شوهری بس مهربان
جمع ضدین که بود اندرمحال / بد ز اخلاق شه فرخنده فال
هم مناجاتی از او جویای کام / هم خراباتی از او فیضش بجام
آن یکی آمد از او اخبار جو / این یکی آمد از او اسرار جو
آن یکی بد از جمالش کامجو / این یکی شد از جلالش نامجو
این یکی از حسن اخلاقش بود / که هر آن نور خداوند احد
میگرفت از اغنیا مال خدا / بر فقیران می‌نمود آنکه‌عطا
آن فقیرانی که محتاج آمدند / گرچه اهل راه و غیر آن بدند
بل تکدی می‌نمود و نامشان / می‌نیاوردی بر کس بر زبان
تا بحدی کاهل دنیا را پدید / این خیال آمد که آن شاه‌رشید
طالب دنیا بود وز بهر خویش / می‌نماید جلب نفع از کم و بیش
غیر احسان می‌نبودش مشربی / چونکه‌محسن‌راجز این‌نی‌مطلبی
در نطقش آنچه می‌سفت از بیان / در زمان صورت بستی نه‌گمان
هر دعا کز لعل دربارش نمود / در زمان از استجابت در گشود
روزی اندر خدمتش جمعی بدند / ملتمس از حضرتش باران شدند
کز دم فیاضیت ای جان جان / تشنگان را فیضی از باران رسان
گرچه خشك ازغفلت آمدارض‌دل / می‌نروید تخمی از این‌آب وگل
لیك‌حب حبت ازجان رسته‌است / دل بحبت دائماً پیوسته است
از کرم باران به این یاران بده / بهر کشتهٔ خشکمان باران‌بده
یا علی فرمودو آنکه برسما / بنگرید از روی احسان و عطا

درزمان باران رحمت کرد رش / آنچنانکه وقت جمله گشت خوش
ابر رحمت چونکه باریدن گرفت / ز آن ترشح شاه رنجیدن گرفت
بار اندوهش بدل گردید بار / این عجب کز آب انگیزد غبار
باجلال آندم بدل شد آن جمال / منجلی شد نور سبحات جلال
شد ملال ازروی پر نورش عیان / بنگرید ازقهر سوی آسمان
گفت آندم ازجلال سهمگین / گو نبارد ابر رحمت برزمین
این گروه عام کالانعام‌را / می‌نباشد لایق احسان وعطا
چون شکمشان سیر گردد پر کنند / دامن ازسنگ ستم بی‌چون‌وچند
پس هجوم آور شوند از تیغ کین / بهرقتل اولیای راستین
این گروهند آنکه درماه صیام / حضرت **مشتاق** سرخیل گرام
آمده مقتولشان از ظلم وکین / **لعنةالله علیهم اجمعین**
چونکه لعلش سفت این درثمین / حق آنکه دانه رویاند از زمین
که هنوز آن‌حرف بودش برزبان / کآسمان بگرفتی از باران عنان
غیر آنچه از سحاب آمد جدا / قطره‌ای دیگر نیامد از سما
این‌هم از احسان بخلق‌الله بود / تاکه‌کم پویند درراه جحود
زآنکه تنگی معاش واحتیاج / می‌برد از ظلم وایذاشان رواج
لیك اگرآسودگیشان شد قرین / از پی ایذا برآیند از کمین
درهلاك خویش وقتل اولیا / ساعی آیند آن گروه بیحیا

جناب مشتاق قدس سره

چونکه‌ذکرحضرت مشتاق شد / برجمالش‌جان‌ودل مشتاق‌شد
خواست گردد باحضورش روبرو / چونکه شد مرآت او مرآت‌هو
دید لایق اینکه از تذکار آن / خامه‌را سازد دگر گوهر فشان
مجملی سازد کراماتش بیان / تاشود محفل فروز بزم جان
روزی ازآن شه‌کسی شد ملتمس / کی درت بربی‌پناهان دادرس

تشنهٔ باران رحمت آمدم   مستحق جود واحسانت شدم
گر نمائی بارش رحمت عطا   دور نبود از کرم ای پادشا
چون‌نمود از بهر خود آنرا طلب   خواست تا گردد پذیرای ادب
تاز خود بینی خبردارش کند   روی جان برحضرت یارش‌کند
پس بفرمودش مرآن نور احد   کامتحان همراه این باران بود
گرکنی از **خالق آبادت** گذر   از سحاب لطف می‌آید مطر
ابر رحمت پس ببارید آنچنان   که نماند از خالق آبادش‌نشان
خالق آبادش بخالق باز گشت   کرد وتاایندم‌بماند این‌سرگذشت
بار دیگر بد ز باران گفتگو   درحضور حضرت آن مشتاق هو
که نیامد از سحاب مرحمت   بارش احسان وجود و مکرمت
«بد»(۱)درآن‌مجلس‌یکی‌زاهل‌نجوم   که مهارت داشت در علم‌رسوم
گفت دارد در دوشنبه یکنظر   کز سحاب مرحمت آید مطر
پس‌بفرمودش‌که‌این قولت دروغ   باشد ودرآن نمی‌بینم فروغ
اندرآن روزی‌که گوئی‌ز آسمان   قطره‌ای نازل نگردد ای فلان
پس برآشفت وبگفتا آن فضول   ازچه‌رو حکمم نفرمائی قبول
آنچه دراین‌عالم است ازخیروشر   ازکواکبشان رسد اینگون خبر
وآنچه احکامش بود اندرجهان   می‌نیابد هیچ تغییری درآن
گفتش، آن مهرسپهر کن فکان   که نمی‌خواهد نزاعی درمیان
تو ز احکام نجومت یکنظر   جستی وگفتی که می‌آید مطر
من هم از تأیید مولا یك نظر   کردم وبرعکس آن دادم خبر
تاکدام از آن شود صورت نگار   تاشود تأیید مولا باکه یار
اتفاقاً روز موعودش نبود   هیچ ابری درهوای لطف وجود
بار دیگر چون مشرف شد همی   شاه فرمودش که واقف شودمی
تاتورا سری ز حق افشا کنم   برتو ظاهر قدرت مولا کنم

۱ – نسخه ۶ : پس

درفلان روز از مطر باشد نظر　　گفت نی حاشا ازآن نبود اثر
پس بفرمودش که آید از یقین　　آنچنان باران رحمت برزمین
که به رفسنجان کند سیلاب آن　　بس قناتی طافیه اینش نشان
وزدم گیرای آن جان جهان　　آنچنان‌شد که از آن کردی بیان
باتعجب پس بخدمت آمدش　　زانکشاف سرآن پرسان شدش
که ندیده اندراین دور قمر　　اختلافی کس دراحکام‌ا نظر
هم‌تغییری ره نیابد اندر آن　　خاصه در احکام کلی بی‌گمان
ازچه‌کوکب این نظرشد حاصلت　　که ازآن جستی روان کام دلت
پس بفرمودش که باشد یکنظر　　که نباشد زآن نظر هیچت خبر
غیر مولایم چو نبود درنظر　　این نظر ازآن نظرشد معتبر
چون فنا درذات مولا آمدم　　قطره‌سان مستغرق دریا شدم
آنچه آیدزین‌رهی اندر ظهور　　باشد از آن نور خورشید ظهور
چون صدور حکم ازمولا بود　　تحت فرمانش همه اشیا بود
آنچه فرمان صادر آید درزمان　　صورت هستی ببندد بی‌گمان
آنکه‌آتش ازدمش سوزان بود　　گر بخواهد منع تأثیرش کند
آن مؤثر کاین اثرها زو بپاست　　رد تأثیر ارنماید هم بجاست

جناب رونقعلی

نکتهٔ دیگر ز رونق بخش‌جان　　بشنواز گوش‌دل‌ای‌روشن‌روان

چون بتوراشح شد آب رحمتش　　نکته‌ای بشنو ز نار نقمتش
که خلیل آسا گلستانش نمود　　نار سوزان رشك بستانش نمود
روزی اندر مجلس آن مؤتمن　　از حقیقت واهل آن رفتی سخن
بددرآن مجمع یکی‌کزاهل حق　　می‌شمردی خویشرا کیف‌التفق
ازحقیقت چون سخن آغاز شد　　جان به‌**لوکشف‌الغطا** دمسازشد
چونکه‌شه‌شد ازحقیقت نکته‌گوی　　شد حقیقت ازبیانش نکته جوی

منجلی شد نور مصباح از زجاج
منکشف شد معنی **الطف السراج**

کشف سبحات جلال آمد عیان
آشکار آمد از آن سر نهان

ازحقیقت باده چون درجام شد
وقت پخته کردن هرخام شد

شاهد بزم حقیقت چون اياغ
پر نمود وکرد یاران تر دماغ

این چنین فرمود با آن بوالهوس
گر توئی از نور معنی مقتبس

منتهی المنزل اهل حق بود
اینکه خوش در آتش سوزان رود

کم نگردد یکسر موئی از او
از حقیقت گر توئی اسرار جو

اتفاقاً اندر آن روزان سفر
شد نصیبم از تقاضای قدر

همرهٔ یکتن دگر از اهل راه
که برادر بد مرا بی‌اشتباه

سیدی عالی نسب روشن ضمیر
مورد الطاف سلطان کبیر

آنکه نامش از سماء معتلی
آمد از انعام شد **نعمت علی**

چونکه ره طی گشت ومقصد شد پدید
دیدهٔ دل شاهد مقصود دید

صحبت یاران چودم را ساز کرد
شاه دل جلوه‌گری آغاز کرد

ساقی باقی دگر از ناب ذوق
باده‌ها پیمود بر ارباب ذوق

چونکه سرخوش از می وحدت شدند
مست و بیخود فارغ از کثرت شدند

حرف حقی چونکه آمد بر زبان
جملگی را درزدی آتش بجان

عشق آمد بردشان صبر وقرار
شدگریزان عقل بگسسته مهار

عشق جانان چون بدل تابان شدی
آب و آتش نزدشان یکسان بدی

اتفاقاً در دوشب از تاب عشق
جمله بیخود آمدند از ناب عشق

سر بسر مست از می باقی شدند
نشأه گیر از چشم ساقی آمدند

هریکی را **نشأه** ای آمد جدا
آن یکی در وجد و آن یك در بکا

آتشی بد درمیان افروخته
که ز رشکش نار نیران سوخته

زآنکه بد آن نار بعد وانفصال
بدمر این ناری که آرد اتصال

گوید آن نار از هلاك واز عدم
گوید این نار از وجود واز قدم

هر که اندرآن شود گردد هلاک — هرکه آمد اندراین گردید پاک
مجملا آن سید عالیمقام — شد خلیل‌آسای آن نارش مقام
مست‌وواله صیحه‌ای ازجان‌کشید — بیخودانه اندر آن منزل گزید
آنچنان غلطید درآتش که عقل — گفت فصلش منحصر باشد بوصل
خوش‌درآغوشش کشیدم‌تنگ‌تنگ — خوش‌برآوردم‌زنارش بیدرنگ
دست درآن نار سوزان کردمی — همچو جان اورا ببر آوردمی
حق آنکه گشته رمز نور و نار — از جمال و از جلالش آشکار
که نیامد هیچ ازآن آتش‌ضرر — گوئیا از آن نبودیمان خبر
بل دم گرم خداوندی مگر — بد گرفته زآتش سوزان اثر
بعد روزی چند ازاینهم این‌فقیر — زین کرامت دید ازآن شاه کبیر
بد فقیری آنزمان صاحب صفا — قلب آن آئینهٔ گیتی نما
در ریاضت سالها برده بسر — غیر شاهش می‌نبد اندر نظر
چون‌شدش هنگام‌رفتن‌زین‌جهان — بر عیادت نزد اوگشتم روان
بعد دیدن گفتم ای‌نیکو خصال — خستگی ره مرا برده زحال
می نباشد حال صحبت حالیا — بایدم کرد استراحت ای فتا
گرخدا خواهد بهنگام سحر — از نهال صحبتت گیرم ثمر
چون‌سحر گه‌وقت‌فیض‌است‌ازخدا — بلکه آید آنزمان فیضی بما
چونکه شب‌آمد سحر برخاستیم — صوفیانه صحبتی آراستیم
آن سحر نیز آتشی افروخته — که زنورش ماسوی‌الله سوخته
شعله‌ورشد چونکه آن نارجلال — برقع افکن شد دگر نورجمال
آنچه موسادید ازآن‌آتش بطور — جلوه‌گرشد بردل از نور حضور
آنچه بشنید آنزمان موسا ازآن — آمد ازآن آتشم درگوش جان
آن تجلی مست و مدهوشم نمود — پای تا سردیده و گوشم نمود
دیده برآن آتش حق دوختم — آنچنان کز پای تا سر سوختم

آن تجلی چون مرا ازخود ربود | بیخودانه اوفتادم در سجود
جلوهٔ جانان چو گردیدم عیان | رونهادم اندر آن آتش ز جان
منجلی شد چون بدل نوراله | سرخوشانه آتشم شد سجده‌گاه
از دم گیرای آن شیخ کرام | آتش سوزان شدم برد وسلام
همچنانکه گفته بود آن مؤتمن | یك سرموئی نیامد کم ز من
چون خلیل آمد مرآن نارم وطن | از دم آن نورپاك ذوالمنن
با وجود آنکه گفتا فی‌المثل | نیّ بحکم حتمی ای‌مرد اجل

جنت ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتح الابواب جنات نعیم

الحمدلله الذی نور قلوب العارفین بذکره و قدس ارواحهم بسره و بره وطهر افئدتهم بفکره و شرح صدورهم بنوره و انطقهم بثنائه و شکره و اشتغلهم بخدمته و وفقهم بطاعته واستعدمم بالعبادة علی مشاهدته و دعاهم الی رحمته وصلی‌الله علی‌محمد امام‌المتقین و قایدالموحدین و مونس‌المقربین و علی‌الهالمنتجبین الابرار الاخیار و بعد فهذا کتاب **مصباح‌الشریعة و مفتاح‌الحقیقة** من کلام الامام الصادق المفترض الطاعة علی سایر الانام ابی‌عبدالله جعفرابن محمد الصادق علیهما السلام و هو مشتمل علی مائة باب‌والله‌الموفق للصواب.

ابتدا برذکر نام ذوالجلال

باز صبح صادق از آفاق جان
باز خورشید سخن از شرق جان
ذره‌ها از نور آن تابان شدند
هریکی ذره چوخورشیدی منیر
همچنین ذرات آن ذرات نور

انجمن آرای جنات‌الوصال

پرتو افکن شد به اطراف جنان
شد ز ذرات جهان گوهرفشان
هریکی چون خورفروزان آمدند
ذره‌ها از پرتو آن مستنیر
همچوخورگیرند ازآن ذرات نور

قوت فکرت زیکذره از آن . کی تواند بگذرد ای نکته دان
ذره‌ها هر یك چو مهری نور بار . مهر چه آئینهٔ رخسار یار
آئینه چه جلوه وجه حبیب . جلوه وجه حبیبش نور و زیب
آئینه چه مظهر انوار یار . جلوه گر ازآن بدل دیدار یار
آئینه چه مشرق نور حضور . آئینه چه لمعه خورشیدطور
هست خور را گر چه ذره‌بیشمار . لمعه ها و هر یکی خورشیدوار
ز آن لوامع چند لمعه منتخب . آمد از قول امام منتجب
حضرت صادق‌که مهرش درشهود . از لوامع بی حسابش ذره بود
حضرت صادق که بر چرخ وجود . صد هزارش مهر تاب استاره بود
ز آن لوامع خوش بجنات وصال . یافتم پروانهٔ جان پرو بال
نورافشان چون‌شد آن‌جنات‌جان . پر فشان پروانهٔ جان شد در آن
شد ز **مصباح الشریعه** نور بار . دفتر سادس ز عین افتخار
از کلام **صادق** آن نور ششم . هست این دفتر بعین نور گم
هست‌چون‌جامع‌لوامع این کتاب . تابد ازهر یك«بدل‌صدآفتاب»(۱)
استعین الله رحمن الرحیم . شد درخشان لمعهٔ نور حکیم

لمعةالاولی فی‌البیان

قال‌الصادق علیه‌السلام: نجوی العارفین تدورعلی ثلثة اصول: الخوف‌والرجاو الحب. فالخوف‌فرع‌العلم‌والرجافرع‌الیقین‌والحب فرع‌المعرفة.فدلیل‌الخوف‌الهرب‌ودلیل‌الرجا الطلب‌ودلیل‌الحب‌ایثارالمحبوب‌علی‌ماسواه.فاذاتحقق‌العلم‌فی‌الصدرخاف،واذاصح‌الخوف هرب‌و اذاهرب نجا واذا اشرق نورالیقین فی‌القلب شاهد الفضل، و اذاتمکن من‌رویة الفضل رجاو اذا وجدحلاوة الرجاطلب‌و اذا وفق للطلب وجد و اذا تجلی ضیاءالمعرفة فی الفوآد هاج ریح‌المحبة، واذا هاج ریح المحبة استانس فی ظلال‌المحبوب وآثر المحبوب علی ماسواه وباشر اوامره واجتنب نواهیه واختار هما علی کل شیئ‌غیر هما

---

۱ ـ نسخه بدل : لوامع بیحساب

واذااستقام علی بساط الانس بالمحبوب معاداء اوامره واجتناب نواهيه وصل‌الی روح المناجات والقرب و مثال‌هذه‌الاصول الثلثه‌کالحرم والمسجد والکعبة. فمن‌دخل‌الحرم امن من‌الخلق ومن دخل‌المسجد امنت جوارحه‌ان‌یستعملها فی‌المعصیةومن‌دخل‌الکعبة آمن‌قلبه‌من‌ان‌یشغله‌بغیر ذکرالله تعالی. فانظر ایهاالمؤمن‌فان کانت حالتك حالة‌ترضیها لحلول‌الموت فاشکرالله‌تعالی‌علی توفیقه وعصمته، وان‌تکن(۱)الاخری فانتقل‌عنها بصحة العزیمه واندم علی ماسلف من عمرك فی‌الغفلة واستعن بالله تعالی علی تطهیر الظاهر من‌الذنوب وتنظیف‌الباطن من‌العیوب واقطع زیادة الغفلة من قلبك(۲)واطف نارالشهوة من نفسك.

لمعهٔ اول بیان معرفت — اهل عرفان را نشان معرفت
گفت آن سر معارف را وصول — دور نجوی العارفین راسه اصول
اصل اول خوف از دویم رجا — سیمین‌حب‌آنکه‌باشد«جانفزا»(۳)
خوف فرع‌علم«باشد ازیقین»(۴) — همچنان کآمد رجا فرع یقین
حب بوداز معرفت فرع ای عشیق — حب مجو گر معرفت نبود رفیق
پس دلیل از خوف می‌باشدهرب — هم دلیلت بر رجا باشد طلب
گر چه بیمت دل هراسان میکند — لیك امیدت طالب آن میکند
بیم و امید تو از علم و یقین — «وارهاند»(۵)ازخود به‌اوکردت‌قرین
حب دلیلش را محبان شاهدند — که براه دوست از جان جاهدند
دل بدام زلف یار بی نظیر — مرغ جان بردانهٔ خالش اسیر
غیر محبوب از همه وارسته اند — از همه رسته به او پیوسته اند
پس محقق چون شود در سینه‌علم — خوف آئین آورد آئینه علم
هر که شدهارب زخوف هجریار — رست از قید همه شد رستکار

۱ـ نسخه‌بدل : وان کانت — ۲ـ نسخه بدل : رباط الغفله‌عن قلبك
۳ ـ نسخه بدل : دلگشا — ٤ ـ نسخه بدل : می‌باشد مبین
۵ ـ نسخه بدل : دور کرد

چون فروزد در دل انوار یقین رو نماید فضل رب‌العالمین
رؤیت فضل اله ذوالعطا چون تمکن یافت جان یابد رجا
کام‌جان‌چون از رجا شیرین شود جان و دل گردد طلب را مستعد
مستعد چون گشت‌جان اندرطلب یافت توفیق از تفضلهای رب
یافت‌جانش آنچه میبایست یافت کز یقینش نور اندر قلب تافت
چون ضیاء معرفت اندر فوآد جلوه گر شد از محبت خاست‌باد
روح‌وار آن بادچون‌هیجان‌گرفت جان عاشق انس با جانان گرفت
سایهٔ محبوب بگزیند و بس غیر محبوبش نبیند هیچکس
باشدش فرمانبری از عین جان امرو نهیش را شود از بندگان
امرو نهیش را نماید اختیار مستقیم اندر بساط انس یار
از اوامر گشته‌از جان کامیاب وز نواهی جان و دل در اجتناب
این سه اصل اندر مثل گویم ترا چون‌حرم مسجدوکعبه‌است‌ازخدا
هرکه داخل در حرم ایمن بود از شرور خلق با این مستند
هر که در مسجد شود داخل‌شود از جوارح ایمن از افعال بد
هر که در کعبه شود داخل شود قلب او ایمن ز جز ذکر احد
ایها المؤمن نظر کن‌حال‌خود وقت رفتن سوی یار احوال خود
گر رضائی در حضور آن حبیب با چنان حالت بکن شکر ادیب
شکر کن کز عون و توفیق خدا عصمتت آمد در این ره رهنما
ورنه‌ای زآن حال‌راضی‌بر حضور باز گشت آور سوی رب غفور
منتقل شو زآن‌به‌آهنگ درست باندامت باش از افعال(۱) نخست
ز آنچه درغفلت گذشت‌ازعمر تو واستعن بالله تواب العفو
ظاهرت‌را«ساز طاهر»(۲)از ذنوب باطنت پاکیزه فرما از عیوب
قطع غفلت از دل پر جوش کن آتش شهوت زجان خاموش کن

---

۱ ـ نسخه بدل : احوال   ۲ ـ نسخه بدل : پاك بنما

غفلت اندازد بنار شهوتت
آورد شهوت بجان بس آفتت

گوش شو سرتا بپا و گوش کن
جرعه‌ای زین بادهٔ جان نوش‌کن

روی آور در مناجات حکیم
عارف اسرار در امید و بیم

او که حبش شاهد عرفان ماست
بیم و امیدش یقین ایمان ماست

این مناجاتم زبان معرفت
میدهد اندر بیان معرفت

یا علی ای در صفاتت عارفان
گشته حیران همچوذات غیب‌دان

ای جلالت جلوهٔ ذات علی
از جلالت سهمگین هرجا دلی

ای جمالت مشرق نور رجا
زآن رجا نور یقین درقلب ما

ای‌که حبت مشرق عرفان بود
زآنکه حبت مشرق عرفان بود

سینهٔ ما منشرح از علم‌دار
دیدهٔ دل از یقین کن نور بار

زین دو خطره که بود بیم‌وامید
چند می‌باید بجان زحمت‌کشید

جلوه‌گرکن نورعرفان در دلم
تا شود آئینهٔ حب قابلم

از محبت مهجه را روحی‌رسان
در ظلال انس محبوبم نشان

غیر محبوب از همه‌کن بی‌خبر
غیر محبوبم میارم در نظر

کآنچه را محبوب‌گوید آن‌کنم
زآنکه جز او نیست‌جانی‌درتنم

هرچه را محبوب نپسندد بجان
جان گریزان‌سوی‌جانانست‌ازآن

حق محبوبت که عرفانش بود
از یقین عرفان محبوب احد

احمد محبوب آن کز نام او
کعبه و مسجد حرم شدکامجو

سلم‌الله علیه و آله
عارفان راه حق را آگهی

لمعةالثانی فی‌الاحکام

قال‌الصادق علیه‌السلام: اعراب‌القلوب علی‌اربعة انواع: رفع وفتح‌وخفض و وقف، فرفع‌القلب فی ذکرالله تعالی، و فتح‌القلب فی‌الرضا عن‌الله، و خفض‌القلب فی‌الاشتغال بغیرالله، و وقف‌القلب فی‌الغفلة عن‌الله، الاتری الی ان‌العبد اذا ذکرالله تعالی بالتعظیم خالصاً ارتفع کل حجاب کان بینه و بین‌الله تعالی من قبل ذلك و اذا

انقاد القلب لمورد قضاءالله بشرط الرضاعنه كيف ينفتح القلب بالسرور والروح والراحة. واذا اشتغل قلبه بشيى من اسباب الدنيا كيف تجده اذا ذكرالله بعد ذلك و «اناب» (۱) منخفضا مظلما كبيت خراب خاوليس فيه «عمران» (۲) ولامونس فاذا غفل عن ذكرالله كيف تراه بعد ذلك موقوفا محجوبا قدقسا واظلم منذفارق نورالتعظيم. فعلامةالرفع ثلثة اشياء وجودالموافقة و فقدالمخالفة و دوام الشوق. و علامةالفتح ثلثةاشياء: التوكل والصدق واليقين. و علامة الخفض ثلثة اشياءالعجب والريا والحرص. و علامةالوقف ثلثة اشياء: زوال حلاوةالطاعة وعدم مرارةالمعصية والتباس علم الحلال بالحرام.

درييمين لمعه بود احكام قلب   در بيان محنت و آرام قلب

گفت صادق فاتح باب قلوب   چار انواع است اعراب قلوب

رفع وفتح وخفض ووقف است آن چهار   رفع دل حاصل شود از ذكريار

فتح آن هم وز رضا حاصل يقين   از قضاى حكم رب العالمين

خفض آن در اشتغال غير او   وقف آن در غفلت ذكر عفو

هان نمى بينى كه بنده چون كند   ذكر با اخلاص و تعظيم صمد

در ميان او و الله احد   هر حجابى بوده برچيده شود

چون شود منقاد قلب اندر قضا   در قضاءالله با شرط رضا

منفتح گردد چسان از عين نور   از فتوح راحت و روح سرور

ور شود مشغول اسباب جهان   «غير محبوب حقيقى يكزمان» (۳)

بين چگونه باشد آندم حال او   منخفض مظلم ز غفلت تيره‌رو

خانه‌اى بينى خراب ازهر سبيل   بعدازآنكه گشته ذكرالله دليل

ريخته درهم همه سقف وجدار   خالى از عمران انيسش انكسار

پس اگر غافل شود از ذكر دل   فاش گردد مظهر اسم مذل

بين چگونه بينيش از بعدآن   وقف ومحجوب وقساوت توأمان

۱ــ نسخه بدل: آياته   ۲ــ نسخه بدل: عمارة

۳ــ نسخه بدل: غيرمحبوبش بچيزى يكزمان

در ظلام غفلت افتاده عیان — نور تعظیمش زدل گشته نهان

سه نشان هر یك ازاین اعراب راست — هر که اورا درمعارف دیده واست

اول از آن سه نشان رفع دل — آن وفاق اهل دل دان متصل

دویمین فقد مخالف بودن است — سیمین است از«ذوام»(۱) شوق مست

هم نشان فتح دل باشد سه چیز — می نمایند اهل دل آنها تمیز

اولا باشد توکل بر خدا — بر خدا باید توکل اولا

صدق در این ره نشان دویمین — سیمین باشد یقین ای مرد دین

خفض را باشد نشان سه همچنان — وآن بود عجب وریا وحرص جان

وقف را هم سه نشان فرموده اند — آن بزرگان کاین نشان بنموده اند

آن زوال لذت طاعت بود — وز مذاق آن تلخی عصیان برد

ملتبس سازد جلالت باحرام — فاستعذ بالله الی یوم القیام

این مناجاتم به اعراب دل است — باشهی کآن فاتح باب دل است

ای که دل مبنی است بی اعراب تو — که بخفض وگه بوقف ازباب تو

ایکه رفع قلب از یادت بود — ایکه فتح قلب از ارشادت بود

ای شده دل منخفض سودا زده — گردمی مشغول با غیرت شده

ایکه دل گر یکنفس بی تو کشد — غفلتش بنیاد صفوت بر کند

وقف ومحجوب و قساوت توأمان — الامان از خفض قلب و وقف آن

یا رفیع یا رفیع یا رفیع — ایکه از ذکرت شود دلها رفیع

قلب مارا رفع بخش ازذکر خود — مهجه را رشك جنان ازفکر خود

در سویدا رفعتی از ذکر ده — از تجلای جنان کن منتبه

منفتح فرمای قلبم از رضا — در رضای حکم تقدیر و قضا

ذکر ما را رفعت از اخلاص ده — فکر مارا وجه خاص الخاص ده

ایکه درذات علی خواندی جلی — از علو ذات خود خودرا علی

۱ـ مدام

در قضایت قلب ما منقاد کن
از رضایت جان ما را شاد کن

از بلاهای شرارم ده امان
با تولای خیارم «یارجان» (۱)

از رضا بابی بروی دل‌گشا
قلب ما را ساز باغ دلگشا

گر بچشم دل نمائی روی جان
کی‌شود مشغول چیزی درجهان

گر بروی دل‌گشائی باب جان
رو نتابد زآن بسوی این وآن

باب‌جان از روی جانان برجنان
باز فرما ای حبیب مهربان

دل‌بود عرش تو ای رحمان امان
گرد غیرازفرش عرشت برفشان

از موافق بودن و نفی خلاف
وز دوام شوق‌دل فرمای صاف

با توکل از ره صدق و یقین
بازکن بر دل در فتح مبین

تارهد از عجب واز حرص وریا
نشکند شیشهٔ دلش زین سنگها

لذت و شیرینی طاعت بجان
موهبت‌فرما زعصیان‌بخش امان

هم حلال و هم حرامت یافته
روی جان از این وآن برتافته

این وآن دنیا و عقبا در ضمیر
اهل‌این‌یك مشرك وآن یك‌اجیر

فکرت دنیا وعقبا غفلت است
هرکدرا قلب‌ازرعایت راحت‌است

لمعة‌الثالث فی‌الرعایة

قال‌الصادق علیه‌السلام: من رعی قلبه عن‌الغفلة ونفسه عن‌الشهوة و عقله عن‌الجهل فقد دخل فی‌دیوان‌المنتبهین ثم من رعی علمه عن‌الهوی و دینه عن‌البدعة و ماله عن‌الحرام فهو من جملة‌الصالحین. قال «رسول‌الله»(۲) ص :

طلب‌العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمة (۳). و هو علم‌الانفس فیجب ان یکون نفس‌المومن علی‌کل حال فی‌شکر اوعذر علی معنی ان قبل فنفضل و ان رد فعدل و تطالع‌الحرکات فی‌الطاعات بالتوفیق و تطالع‌السکون عن‌المعاصی بالعصمة . وقوام ذلك‌کله بالافتقار الی‌الله والاضطرار الیه والخشوع والخضوع و مفتاحها الانابة

۱ــ نسخه بدل: شادمان ۲ــ نسخه بدل: النبی
۳ــ طلب دانش برهرزن ومرد مسلمانی واجب است

الی الله تعالی مع قصر الامل بدوام ذکر الموت وعیان الوقوف بین یدی الجبار لان فی ذالك راحة من الحبس ونجاة من العدو وسلامة النفس. والاحلاص فی الطاعة بالتوفیق و اصل ذالك ان یرد العمر الی یوم واحد. قال رسول الله(ص):

الدنیا ساعة فاجعلها «طاعة»(۱) . وباب ذلك کله ملازمة الخلوة بمداومة «الفکر» (۲) وسبب الخلوة القناعة وترك الفضول من المعاش وسبب «الفکر» (۳) الفراغ و عماد الفراغ الزهد و تمام الزهد التقوی و باب التقوی الخشیة و دلیل الخشیة التعظیم لله والتمسك بخالص طاعته واوامره والخوف والحذر مع الوقوف عن محارمه و دلیلها العلم. قال الله عزوجل: **انما یخشی الله من عباده العلماء(۴).**

سیمین لمعه رعایت آمده — **قلب و نفس وعقل را راعی شده**

راعی خلق جهان عقل آفرین — حضرت صادق امام المحسنین
گفت هر کس قلب و نفس وعقل را — از غفل وز شهوت وجهل دغا
گشت راعی و رعایت پیشه کرد — زین سه حال بد مآل اندیشه کرد
شد نوشته نام او از آگهان — داخل دیوان آگاهان شد آن
هر که علمش را رعایت از هوا — کرد و دینش را ز بدعت درغوا
هم رعایت کرد مالش از حرام — شد نوشته از نکو کارانش نام
هر که راعلم رعایت حاصل است — مرد نیکوکار آگاه دل است
هر که را این علم حاصل آمده — علم خود را با یقین عامل شده
هر که را بر علم دل طالب نشد — بر جنود جهل خود غالب نشد
حضرت ختم الرسل هادی الا نام — عالم کل راعی عالم تمام
بین چگونه امر کرده در طلب — کز طلب باید بسی بردن تعب
هست فرض مسلمین و مسلمات — جستجوی علم در راه نجات
اطلبوا العلم ولو بالصین شنو — علم اگر در چین بود طالب بدو

---

۱ ـ نسخه بدل : عبادة   ۲و۳ نسخه بدل : الفکرة

٤ ـ سوره فاطر آیه ۲۵ ـ(همانا دانایان از بندگان از خدامی ترسند)

چین دیار کفر و اهلش بت پرست — علم میجو گر بشهر کافر است
و آن بود علم نفوس ای علم جو — در طلب گر صادقی این علم جو
پس بود واجب بمؤمن ز انتباه — در همه احوال شکر و عذر شاه
گر قبول افتد و فور فضل اوست — ور شود رد از ظهور عدل اوست
بیند از توفیق حق طاعات خود — بیند از عصمت سکون از فعل بد
هر تحرك در ره طاعت یقین — بیند از توفیق رب العالمین
هر سکونی کز معاصی بازداشت — عصمت حقرا نماید یاد داشت
این بناها را قوام آمد چهار — افتقار الله و سویش اضطرار
افتقار الله چه استغنا ز خلق — اضطرار الله چه بی پروا ز خلق
این دواستون و دواستون دگر — از خضوع و از خشوع دل نگر
لیك انابه هست مفتاح همه — تابش توبه است مصباح همه
قصر عالی توبه را قصر امل — آن امل کوته کند ذکر اجل
با وقوف ایستادن زانکسار — پیش دست قدرت جبار بار
هست در اینها یقین رستن ز حبس — هم نجات از دشمن وراحت بنفس
هم سلامت نفس را حاصل بود — خالص از توفیق در طاعت شود
اصل اینها اینکه غیر از خود نخست — جمله را یکروز انگاری درست
گفت پیغمبر جهان یکساعت است — ساعتی نیك از برای طاعت است
ساعتی فرموده دنیا راتمام — پس بکن آن جمله طاعت والسلام
ساعتی فرموده دنیا را رسول — طاعتش کن تا شود طاعت قبول
باب این جمله ز خلوت واشود — با دوام فکر بی افکار بد
خود قناعت هست برخلوت سبب — از فضول عیش کن ترك طلب
نیز فکرت را سبب آمد فراغ — وز فراغت زهد افروزد چراغ
زهد را تقوا تمامی می‌دهد — تقوی از خشیت دری وامیکند
شد دلیل خشیت تعظیم اله — چنگ اخلاص است بر دامان شاه

طاعت خالص بود در امر آن	با وقوف از محارم خوف جان
با حذر باش از نواهی وزحرام	شو گریزان از معاصی بالتمام
گر دلیلت باید اندر این کلام	علم باشد علم باقی و السلام
خشیت از علم‌است قول حق نگر	انما یخشی اللهت بس در نظر
هر که عالم خشیه اش‌حاصل بود	خشیه حاصل در دل عالم شود
این مناجات از رعایت آمده	**باب استدعای حضرت آمده**
ایکه قلب و نفس وعقل ازتو بود	«دور»(۱) از آفات و ازاعمال بد
قلب ما را غافل از غفلت نما	نفس ما را فارغ از شهوت نما
کن رعایت علم ما را از هوا	تا نیفتیم از هوا اندر غوا
دین ما را مرعی از بدعت‌نما	چونکه بیعت با علی‌شد دین ما
مال ما را دار مرعی از حرام	تا حلال آید بجان شرب و طعام
تا شویم از صالحین خوش عمل	حق احمد صاحب علم وِ عمل
سلم الله علیه و علی	آله راعین آداب الهدی
وآنچه‌کردی‌فرض‌بر ما از علوم	کن ادا از ما بهر اسم و رسوم
شاکریم وِ عذر خواه از فضل‌تو	عذر خواهیم و پناه از فضل تو
عذر ما بپذیر و طاعت کن قبول	بر قبولت بازکن باب وصول
در طریق طاعتم توفیق‌بخش	از رفیق عصمتم تصدیق بخش
بر در توفیق تو با افتقار	با خضوع و با خشوع و اضطرار
ایستاده بر امید فتح باب	از انابه بر دلم کن‌فتح‌باب
چون انابه هست مفتاح قلوب	اندر این تاریست مصباح قلوب
آن انابه کش بود قصر امل	آنکه بنیانش بود ذکر اجل
زنده ام ساز از دوام ذکر موت	سر خوشم ساز از مدام فکرفوت
تا عیان گردد وقوف یوم‌دین	وجه جباریت بینم از یقین

---

۱ ــ نسخه بدل : عاری

تا سلامت نفس را باشد از آن / راحت از نفس و نجات از دشمنان
یا علی اخلاص در طاعت بده / تا نیفتم در بلا طاقت بده
یا علی ز اخلاصمان آگاه کن / قاصد توفیقمان همراه کن
تا که دنیا را بچشم اعتبار / ساعتی بینیم اندر روزگار
بو که آن ساعت بطاعت سر بریم / حق بسم‌الله الرحمن الرحیم
یارب از خلوت بدل آرام ده / وز قناعت کام جانرا کام ده
کز فضول اندر معیشت بگذریم / وز قناعت در فضولی ننگریم
با دوام فکرتم انباز کن / وز فراغت باب زهدم باز کن
تا که از زهدم شود بر روی باز / باب تقوا و شود خشیت طراز
نیست بی‌تعظیم توخشیت درست / چون دلیل خشیت از تعظیم‌تست
یارب اندر طاعتم اخلاص‌بخش / جان و دلرا قرب بزم خاص‌بخش
کز اوامر وز نواهی سر بسر / جان دراطمینان شود دل‌درحذر
واقفم ساز از حلال و از حرام / تا شود از خشیه‌ام دل‌شاد کام
خشیه از علم است علم‌آرد عمل / وآن‌عمل‌را«صدق»(۱) نیت‌ماحصل

لمعةالرابع فی‌النیة

قال‌الصادق علیه‌السلام: صاحب‌النیةالصادقة صاحب‌القلب‌السلیم لان‌سلامة القلب من هو اجس‌المحذورات «بتخلیص»(۲) النیةلله فی‌الامورکلها . قال‌الله تعالی : **یوم لاینفع مال‌ولابنون‌الامن‌اتی‌الله‌بقلب‌سلیم(۳)** و قال‌النبی(ص): **نیةالمومن خیرمن‌عمله** و قال : **انماالاعمال بالنیات ولکل امرء مانوی.** و لابد للعبد من خالص‌النیةفی کل‌حرکة وسکون لانه اذا لم‌یکن بهذا المعنی یکون غافلا والغافلون قد وصفهم‌الله تعالی، فقال: **انهم‌الاکالانعام بل‌هم اضل‌سبیلا(۴)** و قال : **اولئك هم‌الغافلون(۵)** ثم‌النیة تبدو من‌القلب علی قدر صفآءالمعرفة وتختلف علی حسب

۱ـ نسخه بدل: حسن ۲ـ نسخه بدل: تخلص
۳ـ آیات ۸۸و۸۹ سوره شعراء ۴ـ سوره فرقان آیه۴۶
۵ـ سوره اعراف آیه ۱۷۸

اختلاف الاوقات فی معنی قوته وضعفه وصاحب النیة الخالصة نفسه وهواه معه مقهورتان تحت سلطان تعظیم الله تعالی و الحیاء منه و هو من طبعه و شهوته و منیتد. نفسه منه فی تعب والناس منه فی راحة .

لمعه چارم از آن لمعات نور | **نیت صادق کند یار حضور**

حضرت صادق امام صادقین | کرده وصف نیت صادق چنین
هر که شد با نیت صادق قرین | صاحب قلب سلیم است از یقین
زآنکه می‌باشد سلامت قلب را | از هواجس وز خواطر ما بدا
از یقین تخلیص نیت درامور | درامور این خلصه می‌باشد ضرور
گفت حق جل علاسبحانه | عز اسمه غالب سلطانه
یوم لاینفع بمال و بنین | صاحب قلب سلیم از مفلحین
مصطفا آن صاحب قلب سلیم | سلم‌الله علیه مستدیم
گفت مؤمن را بود نیت بسی | از عمل بهتر عمل‌کن گر کسی
انما الاعمال بالنیات هم | هست قول آن نبی ذوالکرم
و لکل امراء یکون مانواه | نیت صادق بود بی‌اشتباه
نیت‌صادق چو خالص شد زشرك | پاك‌سازد جان ودل از لوث چرك
بنده را لابد بود در جمله حال | در سکون و در تحرك لایزال
از خلوص نیت و صدق ضمیر | ورنه غفلت‌گرددش درملك امیر
می‌شود محسوب اندر غافلین | که بود در وصفشان قرآن مبین
هستشان **اعین بهالایبصرون** | هستشان **آذان بها لایسمعون**
هستشان **قلب و بها لایفقهون** | رفته‌اند از جنس حیوانی برون
نیستند **الا کالانعام اواضل** | هست غفلتشان ز حضرت ماحصل
عامیانند آن گروه بی بصر | غافلانند آن فریق کور و کر
نیت اول میکند از دل ظهور | وصف حال معرفت برقدر نور
هرکه را نور معارف بیشتر | نیت او در مواقف بیشتر

مختلف گردد بوفق اختلاف   قوت وضعفش ازآن دان بیخلاف
صاحب این نیت خالص بود   خواهش ونفسش یقین درزیرید
هردو مقهورند و مأمور وذلیل   تحت سلطانی سلطان جلیل
دائماً افتاده سر درپیش و پست   چون ز صهبای حیا هستند مست
نیت صادق هرآنکو یار یافت   نفس او دائم از او آزار یافت
خودبخود باشد زخود اندر تعب   مردمان ازآن براحت در طرب

این مناجاتم زصدق نیت است   جام‌صدق نیتم‌جان‌کرده مست

ایکه از خلقت کرم شد نیتت   نیتت باشد کرم از خلقتت
نیت صادق کرم فرما مرا   صاحب قلب سلیمم جان نما
از هواجس وارهان دلرا زصدق   از وساوس وارهان جانرا بصدق
خالص‌آور در ره خود عزم من   تا نیفتم از هواجس در فتن
یوم لاینفع بمال و بنین   صاحب‌قلب‌سلیمم «کن زدین»(۱)
ازگروه مؤمنین دارم حساب   تاشوم از حسن‌نیت کامیاب
نیتی کآن هست بهتر از عمل   هست امید از توام آن ماحصل
در تحرك در سکون ای پادشا   نیت خالص کرم فرما بما
تا نباشیم از گروه غافلین   حق نور مصطفا شمس یقین
حق آل پاك و اصحاب کبار   صاحبان نیت صادق بکار
صدر ما روشن ز نور معرفت   نیك فرما از ظهور معرفت
تا بنور نیت صادق شویم   مشتغل در ذکر سلطان عظیم
طبع و شهوت هردو مقهور تواند   گرچه امارند مأمور تواند
جان ودل‌را وارهان ازاین دوبند   زین دوبند ناخوش حق ناپسند
تا شود با نیت صدق و یقین   جان ودل در ذکر رب‌العالمین

۱ـ نسخه بدل: از یقین

قال الصادق علیه السلام: من کان ذاکراً لله علی الحقیقة فهو مطیع ومن کان غافلاً عنه فهو عاص. والطاعة علامة الهدایة والمعصیة علامة الضلالة واصلهما من الذکر والغفلة. فاجعل قلبك قبلة للسانك لاتحرکه الا باشارة القلب وموافقة العقل ورضی الایمان. فان الله عالم بسرك وجهرك(۱). وکن کالنازع روحه اوکالواقف فی العرض الاکبر غیر شاغل نفسك عما عناك «بما» (۲) کلفك به ربك فی امره و نهیه و وعده و وعیده ولا تشغلها بدون ما کلفك و اغسل قلبك بماء «الحزن» (۳) و اجعل ذکرالله من اجل ذکره «ایاك» (۴) فانه ذکرك وهو غنی عنك فذکره لك اجل و اشهی (۵) و اتم من ذکرك له و اسبق. ومعرفتك بذکره لك «یورثك» (۶) الخضوع والخشوع و الاستحیاء والانکسار و یتولد من ذلك رؤیة کرمه و فضله السابق و تصغر عند ذلك «طاعتك» (۷) و ان کثرت فی جنب مننه و تخلص لوجهه. و رویتك ذکرك له تورثك الریا والعجب والسفه و الغلظة فی خلقه و استکثار الطاعة و نسیان فضله و کرمه ولا یزداد بذلك من الله الا بعداولا یستجلب به علی مضی الایام الا وحشة. والذکر ذکران ذکر خالص بموافقة القلب و ذکر «صادق» (۸) ینفی ذکر غیره. کما قال رسول الله(ص): **انی لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك.** (۹) فرسول الله(ص) لم یجعل «لذکره» (۱۰) مقدار عند علمه بحقیقة سابقة ذکر الله عزوجل له من قبل ذکره له فمن دونه اولی. فمن اراد ان یذکر الله تعالی فلیعلم انه مالم یذکر الله العبد بالتوفیق لذکره لایقدر العبد علی ذکره.

۱ـ نسخه الف : این جمله اضافه است : وهو عالم بما فی الصدور فضلا عن غیره

۲ـ نسخه الف : مما ۳ـ نسخه بدل : الخوف ۴ـ نسخه الف: لك

۵ـ نسخه ب: وابهی واسنی «اضافه دارد» ۶ـ نسخه ب: تورثك ۷ـ نسخه الف: طاعاتك

۸ـ نسخه ب : صارف لك ۹ـ خداوندا من توانائی احصای حمد وثنای ترا آنطور که لایق مرتبه تست ندارم تو آنچنانی که خود حمد خود کرده ای ۱۰ـ نسخه ب: لذکرالله عزوجل.

لمعهٔ پنجم ازآن لمعات ذکر **مشرق انوار در اسرار ذکر**

حضرت صادق که ذکر ذاکرین هست‌ذکرش گویدازذکراینچنین
هرکه را با ذکر دل همره شود در حقیقت او مطیع شه بود
ذاکرالله می‌باشد مطیع قلب او از ذکر هو باشد رفیع
و آنکه غافل باشد از ذکر خدا عاصی است و گمره از راه هدا
هست طاعت از هدایت خودنشان معصیت هست ازضلالت ترجمان
اصل عصیان و اطاعت این دواند ذکر وغفلت هست‌اصل این‌دوبند
آن یکی بند است بند بندگی آن‌دگر از نفس بدکار«ردی»(۱)
ایکه از غفلت گریزانی ز جان ساز دل را قبله از بهر زبان
جز اشارهٔ دل نجنبانی ورا با وفاق عقل و ایمان را رضا
جز به امر قلب مگشا هیچ لب کز خلاف عقل افتی در تعب
تا ز ایمان نبودت حاصل رضا باز ننمائی زبان در مدعا
عالم الاسرار آگاه تو است در نهان و فاش همراه تو است
باش دائم در مقام احتضار یا چو واقف‌درقیامت خواروزار
نفس خود را بازدار از رأی خود در ره تکلیف رب در نیك و بد
یعنی از لایعنی او را باز دار زآنچه تکلیف است‌ازپروردگار
امر و نهی شاه را همراه باش وز وعید و وعد او آگاه باش
غیر تکلیف خدا شاغل مشو خواهشات نفس را مایل مشو
یکدم از ذکر خدا غافل مپوی ده زآب خوف دلراشست وشوی
ذکر خود میدان طفیل ذکر یار ذکر خود را درنظر باری میار
کو غنی است ازتو و یادت کند جان و دل ازیاد خود شادت‌کند
زآنکه ذکراوست‌پیش از ذکرتو گر بود مشغول ذکرش فکر تو
فاذکرونی را ز قرآن یاد کن پس ز **اذکرکم** دل خودشادکن

۱– نسخه بدل : غبی

بی‌نیاز از تو چو باشد بی‌نیاز / خویشتن را بین ز ذکرش سرفراز
ذکر او از ذکر ما باشد اجل / اسبق و اشهی اتم‌ای خوش عمل
گر شناسا جانت از ذکرش بود / با خضوع و با خشوعت دل شود
آورد جانرا حیا و انکسار / ازکرم وز فضل یا بی‌افتخار
طاعت بسیار خود بینی صغیر / نزد فضل و بخشش شاه کبیر
خالصاللّه گردد جان ترا / جان تو خالص کند ذکر خدا
دیدن ذکر تو می‌آرد ریا / ذکر خودرا منگر وبنگرجلا
آورد عجب و سفاهت ذکر تو / میدهد درخلق غلظت ذکر تو
طاعت بسیار آرد در نظر / ذکر او بین‌ذکر خود از اونگر
ذکر تونسیان کند حاصل ترا / از کرم وزفضل حق جل علا
بر تو نفراید مگر دوری زیار / غیر وحشت ناورد در روزگار
ذکر او را دو صفت حاصل بود / هرکه ذاکر یار را از دل بود
ذکرخالص‌کآن موافق با دل‌است / اهل دل‌زین‌ذکرخالص‌کامل‌است
ذکر صادق کز حقیقت میکند / نفی غیر ذکر اللّه احد
همچنانیکه رسول اللّه گفت / این لآلی ازیم تحقیق سفت
قول **لااحصی ثناء** زآن جناب / میکند ز اثبات این معنا خطاب
هیچ مقداری بجنب ذکریار / از ثنای خویش ناورده بکار
ذکر حق عزوجل مربنده را / سابق است از ذکربنده بر خدا
چون نبی مصطفا با آن عظم / ذکرخود را نفی کرده لاجرم
دیگران اولی باین نسبت بسی / ذکر خود نه ذکر اوکن گرکسی
هرکه خواهد ذاکر اللّه بود / باید از این مدعا آگه بود
بنده را توفیق حق تانیست یار / کی تواند کرد ذکر کردگار
نیست قادر بنده برذکر خدا / تا که توفیقش نگردد رهنما
این مناجاتم بود اندر طلب / **بو که‌توفیقم رسداز ذکر رب**

ایکه طاعت جمله از یاد تواست یاد تو از ذکر وارشاد تواست
ایکه با ذکر تو شد همراه دل از قدیم ذکر تو آگاه دل
ایکه از ذکر تو دل آمد رفیع هرکه با ذکر تو یار آن‌شدمطیع
رفعتی ده قلب را از ذکر خود بازکن باب جنان ازفکر خود
تا زغفلت جان روان یابد امان قلب ما قبله شود بهر زبان
کش نجنبانیم بی تحریك دل با رضای عقل و ایمان متصل
ایکه آگاهی به پیدا و نهان بر نهان و آشکار بندگان
ایکه جانها در کف تدبیر تست هم قضایا محکم از تقدیر تست
پای ما ثابت براه صدق دار دست ما محکم بذیل ذکریار
چشم ما روشن بنور صدق دار تا شود دل نور بار از ذکر یار
ذکر ما را از دل ما محوساز تا شویم از ذکرهو تسبیح ساز
تو بما مشتاقی و محتاج ما اشتیاق تو بما معراج ما
بی‌نیازی از علو ذات خود گرچه داری‌چشم برذات خود
بی‌نیازی بی‌نیازی بی‌نیاز بی‌نیازی تو ما را دلنواز
دلنوازی تو از وعد و وعید خوان نعمتهای بی‌احصا کشید
نعمت بیحد و احصا ذکر تو صفوت پنهان و پیدا ذکر تو
ذکر تو باعث بود بر ذکر ما ذکر ما نارد مگر عجب‌وریا
چشمهٔ خشیت بدل فرما روان تا بشوید صدر وقلب ما روان
یا غنی یا غنی یا غنی ای غنایت مغنی هرجا غنی
من فقیرم من فقیرم من فقیر مستحق نعمت شاه کبیر
نعمت ذکرت بما کردی عطا ذکر ما از ذکر تو در انجلا
ذکر تو ما را خشوع دل دهد ذکر تو ما را خضوع دل دهد
ذکر تو آرد حیا و انکسار ذکر تو دارد وفا و اعتبار
طاعت ما پیش ذکر تو کم است طاعت ما قطره ذکرت‌قلزم‌است

ذکر تو اخلاص همره میکند / غفلتت درراه گمره میکند
ذکر تو همراهی ره میکند / ذکر تو آگاه از شه میکند
رهنمای ذکر ما ذکر تو است / روگشای فکر ما ذکر تواست
ذکر ما آرد همه عجب وسفه / ذکر ما گم میکند در روز ره
می بریم از ذکر خود برتوپناه / ذکر ما برما کند خوبی تباه
ذکر ما ازذکر خود فرما بخیر / تاکند نفی ازدل ما ذکر غیر
حق احمد ذاکر ذات علی / آنکه ذکرش هست مرآت جلی
حرمت آلش که از جان ذاکرند / ذاکر حقند وحقرا شاکرند
رحمت بیحد واحصا و سلام / باد براو وبرآلش بردوام

لمعة السادس فی الشکر

قال الصادق علیه‌السلام : فی کل نفس من انفاسك شکر لازم «لك» (١) بل الف او اکثر. وادنی الشکر رؤیة النعمة من‌الله من غیر علة یتعلق القلب بها دون‌الله عزوجل والرضا بمااعطی «وان‌لاتعصیه بنعمته وتخالفه»(٢) بشیءمن امره ونهیه بسبب نعمته .وکن‌لله‌عبداشاکراعلی کل‌حال‌نجدالله ربا کریما علی کل‌حال‌ولوکان عندالله عبادة یتعبد بهاعباده المخلصون افضل‌من‌الشکرعلی کل‌حال لاطلق‌لفظه فیهم‌من جمیع‌الخلق‌بها فلما لم‌یکن افضل منها خصها من بین‌العبادات وخص اربابها فقال‌تعالی : **وقلیل‌من‌عبادی الشکور.** وتمام‌الشکراعتراف‌لسان السرخاضعالله تعالی بالعجزعن بلوغ‌ادنی‌شکره لان التوفیق‌للشکرنعمة حادثة یجب‌الشکرعلیهاوهی‌اعظم‌قدراواعزوجودامن النعمة التی‌من اجلهاوفقت‌له‌فیلزمك‌علی کل‌شکرشکراعظم‌منه‌الی مالانهایة له‌مستغرقافی نعمة‌قاصراعاجزا عن درك غایة شکره . وانی یلحق شکرالعبد شکرنعمةالله ومتی یلحق صنعه «بصنیعه» (٣) والعبد ضعیف لاقوة‌له‌ابدالا بالله والله غنی عن طاعة العبد قوی علی مزید النعم علی‌الابد فکن لله عبدا شاکرا علی هذا الاصل تری العجب .

لمعه سادس ازآن لمعات‌شکر / مهریکذره ازآن ذرات شکر

---

١ ـ نسخه الف : لك ندارد ٢ ـ نسخه الف : الایعصیه بنعمة اویخالفه ٣ـ الصنیعه

صادق آن عبد شکور پادشا — شکررا فرموده شرحی بابها
هرنفس لازم بود شکری ترا — بل هزاران شکر از انعام‌خدا
هست ادنی شکر تو دید نعم — که نباشد علتی باقلب ضم
اندر آن نعمت بجز پروردگار — تانگردد شرك باشكر تو يار
هم رضا بودن بآنچه داده حق — معصیت درآن نگرداند ورق
از اوامر وز نواحی سربسر — ناورد درنعمتت برجان ضرر
از خلاف امر ونهی حق تعال — جان ودل‌را نفکنی اندر وبال
شاکرالله شوی درجمله حال — یابیش رب کریم بی‌مثال
گر بدی نزد خدا عزوجل — بندگی وطاعتی از شکر اجل
که عباد مخلصین کردی به آن — برهمه حالی عبادت حق عیان
لفظ آن مطلق نمودی برعباد — همتش دادی بجمله استناد
پس چوافضل نیست‌ازآن درمیان — خاص‌کرد آن‌خاص‌کرد ارباب‌آن
بندگان خاص‌را مخصوص شد — برشکوری نامشان منصوص شد
از قلیل من عبادی الشکور — می‌نماید فاش این معنی ظهور
از تمام شکر باشد اعتراف — اززبان سر ولی باقلب صاف
زآنکه توفیق‌تو درشکر ازشکور — نعمتی حادث کند شکرش‌ضرور
اعظم القدر واعز اندر وجود — زآن‌کزآن‌این نعمتت‌صورت‌نمود
پس شود لازم بهر شکری تورا — شکری ازآن اعظم وبی‌منتها
جان ازآن مستغرق بحر نعم — عاجز وقاصر ز درکش بیش وکم
نعمت بی‌منتها شکر است شکر — آیت قرب خدا شکر است شکر
بنده‌را هرگاه شکری میرسد — نعمت‌اللهش بجان مهمان شود
ورنه شکر ما بنعمت کی رسد — شکر نامعدود و نعمت بیعدد
کی رسد صنع خدارا صنع ما — ماضعیف وحول وقوه از خدا
اوغنی از بندگی و طاعت است — هم قوی برازدیاد نعمت است

فلتکن‌لله عبداً شاکراً **شاکرالله شکراً ذاکراً**

ذاکر این اصل باش اندر سپاس تابببنی سرها دراین لباس

این‌مناجاتم بود درشکر بار **شکرخورشیدی‌بودخورشیدبار**

ایکه شکرت‌هرنفس درجان‌مرا شکر دیگر کرده واجب ای خدا

شکر چون توفیق تو همراستش منتها حقا که ناپیداستش

ایکه ادنی شکر درانعام تو هست شکر نعمت اکرام تو

تاج کرمنا به انسان داده‌ای عزتش برملك وبرجان داده‌ای

شکر مابین از خلوص قلب ما خوش‌دل ازآنچه‌بما کردی عطا

نعمت‌ترا باعث عصیان مکن باز برروممان درکفران مکن

امر ونهیت‌را خلاف ار میکنیم هست برامید عفوت ای کریم

یاشکور یاشکور یاشکور جان ما از شکر فرما غرق‌نور

ایکه‌گوئی فاش درآیات نور که قلیل من عبادی الشکور

ما کجا وشکر یارب العباد عاجزیم و ناتوان ونامراد

تو شکوری شکر ما فرما قبول بوکه ره یابیم دربزم وصول

حق احمد بنده شاکر تورا سلم‌الله علیه وعلی

آل و آن بندگان شاکرت دائماً ازجان وازدل ذاکرت

هرنفس کز شکر تو برمی‌شود فرض برجان شکر دیگر می‌شود

عاجزیم ازشکر ودر شکر توایم ما کجا وشکر انعام کریم

بندهٔ عاجز کجا آن قوتش کی تواند کرد شکر نعمتش

شاکریم از اعتراف عجز شکر اعتراف عجز شکرارهست‌شکر

اصل شکراست اعتراف عجزوبس این لباس از شکرهستم ملتمس

تاببینم بس عجایب زین لباس این لباسم هست از شاه التماس

التماسم درپذیرای شاه دین یاشکور یاغفور یا معین

تالباس شکر درپوشم بجان ازلباس آرم میان شرح وبیان

لمعة السابع فى اللباس

قال الصادق عليه السلام: ازين اللباس للمؤمنين لبس التقوى وانعمه الايمان قال الله تعالى : **ولباس التقوى ذلك خير (١)** واما اللباس الظاهر فنعمة من الله تعالى يستر بها عورات بنى آدم (٢) وهى كرامة اكرم الله بها ذرية آدم عليه السلام مالم يكرم بها غيرهم وهى للمؤمنين آلة لاداء ماافترض الله عليهم وخير لباسك مالا يشغلك عن الله عزوجل بل يقربك من شكره وذكره وطاعته ولا يحملك فيها الى العجب والريا والتزين والتفاخر (٣) والخيلاء فانها من آفات الدين ومورثة القسوة فى القلب. فاذا لبست ثوبك (٤) فاذكر ستر الله عليك ذنوبك برحمته والبس باطنك بالصدق كما البست ظاهرك بثوبك وليكن باطنك فى ستر الرهبة وظاهرك فى ستر الطاعة واعتبر بفضل الله عزوجل حيث خلق اسباب اللباس لتستر العورات الظاهرة وفتح ابواب التوبة والانابة لتستر بها عورات الباطن من الذنوب واخلاق السوء . ولا تفضح احدا حيث ستر الله عليك اعظم منه واشتغل بعيب نفسك واصفح عما لايعنيك حاله وامره واحذر ان يفنى عمرك بعمل غيرك ويتجر برأس مالك غيرك وتهلك نفسك فان نسيان الذنب من اعظم عقوبة الله فى العاجل واوفر اسباب العقوبة فى الآجل. واشتغل بعيب نفسك ومادام العبد مشتغلا بطاعة الله ومعرفة عيوب نفسه وترك مايشين فى دين الله عزوجل فهو بمعزل عن الآفات غايص فى بحر رحمة الله عزوجل يفوز بجواهر الفوايد من الحكمة والبيان ومادام ناسيا لذنوبه جاهلا لعيوبه راجعا الى حوله وقوته لايفلح اذا ابدا.

لمعهٔ هفتم بود اندر لباس — نور تكريم آن لباس از بهر ناس
حضرت صادق كه از بالاى او — شد لباس زهد وتقوا كامجو (٥)
بين چه ميفرمايد از بهر لباس — كز براى مؤمنان است التباس

---

١ ـ سوره اعراف آيهٔ ٢٥ — ٢ ـ نسخه‌الف : العورات
٣ ـ نسخه‌الف : المفاخرة — ٤ ـ نسخه الف : ثيابك
٥ ـ نسخه‌بدل: نامجو

ازین از بهر لباس مؤمنین ‌ ‌ ‌ آن لباس تقوی آمد از یقین

انعم و ایمن لباس دین بود ‌ ‌ ‌ هر که را ایمان لباسش این بود

حق تعالی گفته بهر اهل سیر ‌ ‌ ‌ **و لباس التقوی ذلك خير**

بر دو قسم آمد لباس ای متقی ‌ ‌ ‌ باطنش تقوا است ای مردتقی

ظاهر آن نعمت الله بر عباد ‌ ‌ ‌ خاص ولدآدم از رب‌العباد

که بپوشاند به آن عورات خود ‌ ‌ ‌ جز بولد آدم این کی میرسد

مؤمنان را آلتی باشد حسن ‌ ‌ ‌ در ادای فرض رب ذوالمنن

بهترینش آنکه مشغولت نکرد ‌ ‌ ‌ در لباس از ذکر معزولت نکرد

بلکه نزدیکت کند ازشکروذکر ‌ ‌ ‌ طاعت شاکر کنی با ذکروفکر

بار ننماید بجان عجب و ریا ‌ ‌ ‌ مفخرت را و تزین خیلا

ز آنکه اینهاهست از آفات دین ‌ ‌ ‌ مورث قسوت بقلب از راه بین

پس چو پوشیدی لباست یاد کن ‌ ‌ ‌ سر حق را برخودوجان شاد کن

یاد بنما ستر رحمت از اله ‌ ‌ ‌ بر خود اندر حال عصیان و گناه

باطنت از صدق بنما التباس ‌ ‌ ‌ مثل آنکه ظاهرت را از لباس

باطنت را ستر رهبت بایدی ‌ ‌ ‌ ظاهرت را ستر طاعت بایدی

فضل حق را معتبر بنگر اساس ‌ ‌ ‌ که نموده خلقت اسباب لباس

بهرستر عورت ظاهر تو را ‌ ‌ ‌ هم برویت باب توبه کرد وا

تا بپوشد عورت باطن از آن ‌ ‌ ‌ از گناه و خلق بد اندر نهان

هان‌مکن رسوا کسی‌راچون خدا ‌ ‌ ‌ کرده‌پنهان از تو «اعظم»(۱)عیبها

عیب خودرا باش‌مشغول‌و مباش ‌ ‌ ‌ از پی عیب کسی پنهان و فاش

در گذرازآنکه کارش‌باتو نیست ‌ ‌ ‌ حال او و امر او با دیگریست

با حذر باش از فنای عمر خود ‌ ‌ ‌ در عمل از بهر غیر ای‌باخرد

رأس مال خود بغیراز خودمخواه ‌ ‌ ‌ کو برد نفع و تو خود گردی تباه

---

۱ ـ نسخه‌بدل : چندین

بر تو از اعظم عقوبات اله | در دو دنیا هست نسیان گناه
بنده مادامی که در طاعت بود | شاغل عیب خود از فکرت بود
هم کندترك آنچه باشدشین دین | دور ماند دل از آفاتش یقین
هم بود در بحر رحمت غوطه ور | جیب جان یابد ز حکمت پر گهر
ور فراموش از گناه خودکند | عیب خود را جاهل از غفلت بود
سوی حول وقوت خودراجع است | راجع است از رستگاری هاروپست

این مناجاتم ز حق باشدلباس | می نمایم ز آن لباسی اقتباس

ای مزین از لباس تقویت | برودوش اهل دین «ازمکرمت»(۱)
ای لباس خیر تو تقوا بجان | اهل تقوا ز آن لباس اندرامان
ای بنی آدم ز تو خاص لباس | وز لباس تقویش جان حقشناس
مکرمت کردی لباس ظاهرم | ز آن لباست جان بفرما طاهرم
تن لباس جان وجان عاری ز تن | این لباس عاریم از تن بکن
از لباس عاریت تن راست عار | پس چه باشدحال «جانم زیر بار»(۲)
بر کن از بر این لباس عاریم | کز لباس عاری اندر خواریم
گر لباس تقویم پوشی بجان | تقویت بخشی به اخلاق حسان
قوت طاعت از آن حاصل شود | با ادای فرض دل شاغل شود
شاکر و ذاکر مطیع کردگار | بر ندارد از ریا و عجب بار
از تفاخر وز تزین از لباس | دار عریانم به احمد خیر ناس
باز پوشان ستر عفو و رحمتم | جای بخشا در پناه عصمتم
لبس عورات گناهم توبه کن | عاریم جان از لباس حوبه کن
ظاهرم را باز پوشان از عیوب | باطنم مستور از قبح ذنوب
باز پوشانم نظر از عیب خلق | تا شود پوشیده عیبم زیر دلق
تا نگردم فانی اندر فکر غیر | تا نگردد عاقبت عاری ز خیر

---

۱ ـ نسخه بدل : در تقویت

۲ ـ نسخه بدل: زین گیرودار

باز دارم ز اشتغال عیب کس | تا ببینم عیب نفس خویش وبس
تا نگردد مالك مالم کسی | زین تجسس چون هلاك آمد بسی
عیب جوئیهای حال دیگران | از گناهان آورد نسیان بجان
از عقوبات دوعالم زین عمل | وارهان تا قسوه نبود ماحصل
دائمم جان شاغل طاعت نما | تا عیوب خویش بینم بر ملا
تارکم کن ز آنچه دین را ناخوش است | کآنچه حق راخوش بودمارا خوش است
در پناه خویشم از آفات دار | جان وتن راکنج عزلت ده قرار
تا درآن عزلت شود غواص دل | در بحار رحمت حق متصل
چون ببحر رحمه دل غواص شد | بر سرآرد در حکمت لاتعد
جوهری صافیست دل از کان جود | ز استواکش زنگ می باید زدود
از نبات توبه ام مسواك کن | از کدورت جوهر دل پاك کن
ساغری زین باده ام درکام جان | لطف فرما تا کنم شرح و بیان
از سواك ظاهرو باطن تمام | از کلام جعفر آن فخر انام

لمعة الثامن فی السواك

قال الصادق علیه السلام: قال النبی(ص): **السواك مطهرة للفم ومرضات للرب(۱).** وجعلنا من سنة الموكدة و فیها منافع کثیرة للظاهر والباطن مالایحصی لمن عقل وکما تزیل ماتلوث من اسنانك من مطعمك و ماکلك بالسواك کذلك ازل نجاسة ذنوبك بالتضرع والخشوع والتهجد والاستغفار بالاسحار وطهر ظاهرك وباطنك من کدورات المخالفات و رکوب المناهی کلها خالصالله. فان النبی صلی الله علیه و آله اراد باستعمالها مثلا «لاهل الیقظة» (۲) و هو ان السواك نبات لطیف نظیف و غصن شجر عذب مبارك والاسنان خلق خلقه الله تعالی فی الفم آلة للاکل و اداة للمضغ و سببالاشتهاء الطعام و اصلاح المعدة و هی جوهرة صافیة تتلوث بصحبة تمضیغ الطعام و تتغیر بها رایحة الفم و

۱ــ مسواك کردن موجب پاکیزگی دهان وخشنودی خدا است

۲ــ نسخه ب: لاهل التنبه والیقظة

يتولد منها الفساد في الدماغ فذا استاك المومن الفطن بالمبت اللطيف ومسحها على الجوهرة الصافية ازال عنها الفساد والتغير وعادت الى اصلها. كذلك خلق الله القلب طاهراً صافياً و جعل غذائه الذكر والفكر والهيبة والتعظيم و اذا شيب القلب الصافي في تغذية بالغفلة والكدر صقل بمصقلة التوبة و نظف بماء الانابة ليعود على حالته الاولى وجوهرته الاصلية الصافيه. قال الله تعالى: **ان الله يحب التوابين و يحب المتطهرين(١)** وقال النبي(ص): **عليكم بالسواك ظاهر الاسنان(٢)** . و اراد هذا المعنى والمثل . ومن اناخ تفكره على باب عتبة العبرة في استخراج هذه الامثال في الاصل والفرع فتح الله لعيون الحكمة والمزيد من فضله والله لايضيع اجر المحسنين

لمعهٔ هشتم بود اندر سواك	كآن بود صيقل سن و قلب پاك
حضرت صادق امام روزگار	گفت ميگويد نبی كردگار
پاك سازنده دهن باشد سواك	باعث مرضات رب آمد سواك
از مؤكد سنتش كرد آن جناب	نفع آن پيدا و پنهان بيحساب
از برای هركه عقلی باشدش	هركه را از عقل باشد پرورش
همچنانكه ازبن دندان تمام	می نمائی پاك اخلاط طعام
از نجاسات گناهان كن سواك	با خشوع و با تضرع جان پاك
با تهجد ساز استغفار ساز	باب استغفار هست اسحار باز
از كدورت باطن و ظاهر بشوی	راه عصيان و مناهی را مپوی
خالصاًلله باش از اين عمل	بهر بيداران نبی گفت اين مثل
اين مثل بشنو برو مسواك كن	ظاهرو باطن كدورت پاك كن
هست مسواك ازگياهی بس لطيف	شاخه‌ای از شجرهٔ عذبی شريف
هست دندان هم زخالق خلقتی	خلقتی از بهر خوردن آلتی
آلت مضغ و سبب براشتهاست	باعث اصلاح معده برغذاست
جوهری صافيست اما می‌شود	از تلوث از طعام ای باخرد

١- سوره بقره آيه ٢٢٢   ٢- برشما است كه ظاهر دندان را مسواك كنيد

چون ملوث گشت از مضغ طعام / گندد از بویش دهانت لاکلام

می‌شود از گند آن فاسد دماغ / این فسادش باز بنشاند چراغ

مؤمن زیرك چو مسواکش نمود / ز آن فساد و چرك خوش پاکش نمود

پاك گردد چرکش از مسواك خود / باز گردد سوی اصل پاك خود

همچنین دل خلقتی هست از خدا / طاهر و صافی و طیب با بها

شد غذایش ذکر و فکر کردگار / هیبت و تعظیم از جبار بار

چون غذای غفلتش پر چرك کرد / مغز جان ناخوش ز گند شرك کرد

صیقل آن مصقل تو به نما / بستر از آب انابه زنگ را

مصقل توبه زداید زنگ آن / آورد آب انابه رنگ آن

تا که بر گردد ببود اصلیش / صاف گردد آن وجود اصلیش

بشنو این قول خدا جل جلال / روی آور سوی جنات وصال

دوست میدارد خدا توبه کنان / همچنین هر کس کند پاکیزه جان

اینکه فرموده نبی آن نور پاك / مؤمنان را که علیکم باستواك

ظاهراً مسواك ظاهر گر چه گفت / لیك در باطن در باطن بسفت

هر که خوابانید ناقهٔ فکر رام / پیش باب درگه عبرت مدام

در برون آوردن امثال این / از اصول و از فروع راه دین

باز بنماید در دل عبرتش / واندر آن جاری عیون حکمتش

از مزید فضل‌الله است این / **لا یضیع الله اجر المحسنین**

این مناجاتم کند از ذکر یار / بر درو بام دل و جان نور بار

ای غذای قلب ما از ذکر تو / ای دوای درد ما از فکر تو

از غذاهای طمع کز غفلت است / در بن دندان ما بس آفت است

از جویدن از غذای غفلتم / زیر هر دندان بود صد کلفتم

از سواك شجرهٔ توفیق ذکر / باشدم مسواك با تحقیق فکر

تا کند زایل کدورات سنان / کز عفوناتش بود گنده دهان

آن کدوراتی که از فکر طمع
با همه اسنان زخامی گشته مع

بس فضول اشتهای نفس دون
از بن دندان روان گردیده خون

کوسفوفی(۱) از نبات انقطاع
انقطاع شهوت آن اصل «قطاع»(۲)

تا ببندد خون و بگشاید دهان
سواك شجرهٔ عذب البیان

شجرهٔ عذب البیانم شکر تو
صیقل زنگ جنانم شکر تو

ای غذای قلب صافی ذکر تو
چون بهر دردیست شافی ذکر تو

هیبت و تعظیم تو خورشید دل
دل از آن یارب مبادا منفصل

گر ملوث گشته دندان از طعام
آن طعامی که بود بر جان حرام

آن طعامی کز غذای غفلت است
غفلتی که قلب را ز آن آفت است

با سواك و مصقل توبه زدای
زنگ لوث ای تو به ات صیقل فزای

ایکه توابین را داری تو دوست
هر که تواب آمدت بردر نکوست

آمدم تواب بر درگاه تو
«جانم از راه کرم آگاه تو» (۳)

استراحت بخشم از توبه بجان
با انابت ده امانم ز امتحان

امتحانم چند باشد مستراح
مستراحم چند سازد مست راح

مستراح این منزل دنیا بود
مست راح آن غافل از مولا بود

راحتم بخشا بجان از مستراح
غفلتم بر دل منه چون مستراح

تا کنم رمزی بیان از مستراح
از بیان صادق آن بحر فلاح

لمعة التاسع «فی المبرز» (۴)

قال الصادق علیه السلام: انما سمی المستراح مستراحا لاستراحة الانفس من اثقال النجاسات و استفراغ الکثیفات والقذر فیها والمومن یعتبر عندها ان الخالص من حطام الدنیا کذلك یصیر عاقبتها فیستریح بالعدول عنها و ترکها ویفرغ نفسه وقلبه

۱ـ سفوف: بفتح اول وضم ثانی آرد بیخته مطلق وخصوصاً ازادویه (غیاث اللغات)

۲ـ نسخه بدل : نزاع .   ۳ـ نسخه بدل : چشم امید کرم بر راه تو

۴ـ نسخه ب : فی التبرز

عن شغلها و يستنكف عن جمعها و اخذها استنكافه عن النجاسة و الغايط و القذر و يتفكر فی نفسه المكرمة فی حال كيف يصير «ذليلة» (١) فی حال و يعلم ان التمسك بالقناعة و التقوی يورث له راحة الدارين فان الراحة فی هوان الدنيا و الفراغ من التمتع بها فی ازالة النجاسة من الحرام و الشبهة . فيغلق عن نفسه باب الكبر بعد معرفته اياها و يفر من الذنوب و يفتح باب التواضع و الندم و الحيا و يجتهد فی اداء اوامره و اجتناب نواهيه طلباً لحسن المآب و طيب «الزلف» (٢) و يسجن نفسه فی سجن الخوف و الصبر و الكف عن الشهوات الی ان يتصل بامان الله فی دار القرار و يذوق طعم رضاه فان المعول ذلك و ما عداه لاشی .

لمعهٔ تاسع بروز مستراح — کآن ضروری هست بر اهل فلاح

حضرت صادق که مست راح آن — در دو عالم استراحت یافت جان
گفت دانید از کدامین اصطلاح — مستراح آمد مسما مستراح
کاستراحت نفسها یابد از آن — از گرانیهای انجاس نهان
وز کثافات و قذورات درون — جای استفراغ آمد در برون
جای استفراغ این اخلاط زشت — اهل فطنت مستراحش نام هشت
هست مؤمن را در اینجا اعتبار — اعتبار عبرتی در روزگار
که حطام دنیوی آخر یقین — می‌شود با آن لطافت اینچنین
راحت جان در عدول ازآن بود — ترك آن‌قدر توان (٣) ایمان بود
نفس و قلبش را کند فارغ ازآن — استراحت یابد از بار گران
سر فرو نارد به اخذ و جمع آن — همچنان کز بول و غایط درجهان
از تفکر می‌رود در خود فرو — ز آن بدی حال و زان حال نکو
حالتی بیند بعز و مکرمت — حالتی دیگر به ذل و مسکنت
تکیه بر اورنگ تقوا میکند — از قناعت قصر برپا میکند
یار تقوا و قناعت می‌شود — در دو عالم استراحت می‌شود

١ـ نسخه الف : دليله   ٢ـ نسخه ب : الزلفی   ٣ـ نسخه‌بدل: قدر

راحت اندر خواری دنیا بود / در فرارش از تمتعها بود
در نجاست پاك كردن از وجود / از حرام و شبهه دراین هست‌وبود
پس ببندد باب کبر از بعد آن / که شناسا نفس را آمد روان
معرفت ازنفس چون پیدا کند / کبر بندد در تواضع وا کند
از گناهان در فرار و منفعل / با ندامت با حیا ازحق خجل
امر و نهی شاه را در اجتهاد / مجتنب از بد پی حسن معاد
بر امید طیب زلفی (۱) از خدا / میکند درسجن خوف و صبرجا
دست از شهوات نفسانی کشد / رخت در خلوات ایمانی کشد
متصل گردد امان‌الله را / اندر این دار فرار اولیا
میچشد طعم رضای حقتعال / کآن معول هست و باقی را زوال

این‌مناجات استراحت میدهد / ازجهان‌دل را فراغت میدهد

ایکه ذکرت راحت جان آورد / ایکه فکرت نور ایمان آورد
مست راح دنیوی مگذارمان / مستراح دنیوی بس بهر جان
مست راح دنیوی که میخورد / که حسد برمال مردم میبرد
شکر تو کز مستراح دنیوی / نیست جانم مست راح دنیوی
دفع کردیم از درون اثقال را / آن کثافات فزون مال را
صیقل آئینهٔ دل یافتیم / از حرام و شبهه رو برتافتیم
چون حلال و شبهه را دریافتیم / روی دل از هر دری برتافتیم
هست دنیا چونکه بی‌شبهه کثیف / هرکثافت شد نجس برهر شریف
ذکر تو دلرا شرافت میدهد / استراحت از کثافت میدهد
یارب از ذکرت دلم غافل مدار / حق احمد و آل و اصحاب کبار
استراحت بخشم از این مستراح / تا طهارت یابم از آب فلاح
سلم الله علیهم اجمعین / محسنین طیبین طاهرین

۱– بضم : مرتبه و منزلت و نزدیکی (غیاث‌اللغات)

قال الصادق علیه‌السلام: اذا اردت الطهارة والوضو فتقدم الی الماء تقدمك الی رحمة‌الله فان‌الله قد جعل الماء مفتاح «قربه»(۱) ومناجاته و دلیلا الی بساط خدمته. فکما ان رحمته تطهر ذنوب العباد کذلك نجاسات الظاهر یطهرها الماء لاغیر. قال‌الله تعالی: **وهوالذی ارسل الریاح بشرا بین یدی رحمته و انزلنا من السماء ماء طهورا(۲)** وقال‌الله تعالی: **وجعلنا من الماء کل شیی حی(۳)** فکما احیا به کل شیی من نعیم الدنیا کذلك بفضله ورحمته جعل حیات القلوب بالطاعات. وتفکر فی صفاء الماء ورقته «وطهوره»(۴) و برکته ولطیف امتزاجه بکل شیی وفی کل شیی واستعمله فی تطهیر الاعضاء التی امرك‌الله بتطهیرها وأت بادائها فرایضه وسننه. فان تحت کل واحد منها فوایدکثیرة اذا استعملتها بالحرمة انفجرت لك عین فوایده عنقریب. ثم عاشر خلق‌الله کامتزاج الماء بالاشیاء یودی کل شیی حقه ولایتغیر عن معناه معتبر القول رسول‌الله(ص): **مثل المؤمن الخالص کمثل الماء**. ولتکن صفوتك مع‌الله تعالی فی جمیع طاعاتك کصفوة الماء حین انزله من السماء وسماه طهور اوطهر قلبك بالتقوی والیقین عندطهارة جوارحك بالماء.

لمعهٔ عاشر طهارت راست نور — **چون طهارت هست مصباح حضور**

صادق آن سرچشمه آب حیات — زندگی بخش مقیمین الصلوة
گفت چون خواهی طهارت یاوضو — آبرا چون رحمت حق آر رو
که خدا کرده کلید قربتش — رهنما سوی بساط خدمتش
همچنان کز رحمتش شوید نهان — شوید ازآنهم نجاسات عیان
آنکه مژده داده از ارسال باد — از نزول رحمت خود بر عباد
کرده نازل از سما آب طهور — زآن حیات کل شی دارد ظهور
پس چنانکه زندگی داده زآب — هرچه در دنیا ز نعمت بیحساب

۱ـ نسخه ب: قربته — ۲ـ سوره فرقان آیه ۵۰
۳ـ سوره انبیا آیة ۳۱ — ۴ـ نسخه بدل: طهره

رحمت و فضلش حیات دل شود — طاعتش صفوت فزای دل بود
کن تفکر در صفای آب صاف — بر کت و لطفش بهر چیزی مضاف
رقت وپاکیش بر هر چیز بین — امتزاجش با همه چیزی مبین
میکن استعمالش اندر عضوها — آنچه مأموری بتطهیر ازخدا
در ادای فرض و اتیان سنن — با صفای نیت تطهیر تن
زآنکه‌زیر هریك‌ازاین‌شست‌وشو — چشمه‌ها هست از فوایدجو بجو
چون بکارش بردی‌ازحرمت‌چوطیب — باز شد عین فواید عنقریب
تاشوی صافی روان آب اتصاف — شو معاشر خلق را چو آب صاف
آب با هر چیز میگردد قرین — حق او را میدهد حق و یقین
هیچ در معنی تغیر نیستش — گر چه باشد با تغیر زیستش
معتبر میدار قول مصطفا — مؤمن خالص بود مانند ماء
صفوتت باید که باشد باخدا — درهمه طاعات خود مانند ماء
صفوت آبی که نازل ازسما — کرد و فرمودش طهور از بهر ما
پاك کن دل ز آب تقوا و یقین — چون جوارح شوئی از ماء معین

این مناجاتم حیات دل بود — چون‌ازآن‌حاصل‌صفای‌دل‌شود

یا علی ای حب تو آب حیات — زنده از آن آب جمله کاینات
آب حبت منبع عین الیقین — ز آن وضو سازد روان مؤمنین
مؤمن ازاین آب اگر نبود طهور — در نمازش از حضوری نیست‌نور
نیتم از شست وشوی دست و رو — دست و رو شستن بود از غیر او
یا علی بر نیتم ثابت بدار — کآن بود مفتاح‌باب قرب یار
منبع رحمت ز حق ظاهر بما — هست ماء و ما همه طاهر بماء
ما بظاهر گر بماء طاهر شویم — باطن از حب شما طاهر شویم
مژدهٔ رحمت کز ارسلنا الریاح — داده حق بر اهل توفیق و فلاح
و آن نزول آب پاك از آسمان — بارش حب شما باشد بجان

ز آنکه بی حب شما لاشی همه همچنان کز آب اشیاحی همه
رحمت حق منبعش حب شما قربتان سر چشمهٔ قرب خدا
ای صفای آب رحمت حب تو در گشای باب صفوت حب تو
حب تو آبست و غیر آن سراب صورت آب و بمعنی سر آب
از سراب غفلتم محفوظ دار کام از آب یاد خود محظوظ‌دار
تا بتطهیرش فرایض با سنن جان ادا سازد بدست‌آویز تن
حرمت آبم بدل فرما روان منفجر فرما از آن عین عیان
تا فواید یابم از آن عنقریب جمله عالم در نظرآید حبیب
همچنان کز آب استیفا کنند جمله اشیا و کنندشان بهره‌مند
جان و قلبم را باستیفای کام بهره ور کن ز آب حبت یاامام
تا درخشد در دلم نور ظهور تا فروزد در نظر طور ظهور
تا برون آیم ز منزل خوش دماغ از خروج منزل آشامم ایاغ
حق احمد منبع دریای نور حق آتش مظهر نور حضور
بادشان صلوات از جان آفرین تا بود نور سماوات و زمین

لمعة‌الحادی عشر فی‌الخروج‌من‌المنزل

قال‌الصادق علیه‌السلام : اذاخرجت‌من‌منزلك‌فاخرج‌خروج‌من‌لا یعودولا یکن خروجك الالطاعة اوفی سبب من اسباب‌الدین والزم السکینة و الوقار و اذکر الله سرا وجهرا. سأل‌بعض‌اصحاب ابی الدرداء اهل داره عنه‌فقالت خرج فقال متی یعود؟ قالت متی یرجع من روحه بید غیره ولا یملك لنفسه نفعا ولاضرا و اعتبر بخلق الله برهم و فاجرهم اینما مضیت، واسئل‌الله تعالی ان یجعلك من خاص عباده و ان یلحقك بالماضین منهم ویحشرك فی زمرتهم و احمده واشکره علی ما عصمك عن‌الشهوات و جنبك عن قبح افعال‌المجرمین وغض‌بصرك عن‌الشهوات و مواضع‌النهی و اقصد فی مشیك و راقب‌الله فی‌کل خطوة کانك علی الصراط جایزولاتکن لفاتا وافش‌السلام لاهله مبتدئا و مجیبا و اعن من استعان بك فی حق وارشد الضال و اعرض عن‌الجاهلین و اذا

رجعت ودخلت منزلك فادخل دخول المیت فی القبر حیث لیس له همة الا رحمة الله تعالی وعفوه.

لمعه حادی عشر زین لامعات — درخروج منزل است ازهر جهات

گفت صادق منزل وحی قدم — چونکه از منزل نهی بیرون قدم
شو برون از آرزوی باز گشت — کت نباشد هیچ روی باز گشت
پس نمی‌باید خروج از منزلت — غیر قصد طاعت حق در دلت
از برای یك سبب ز اسباب دین — با شدت بیرون شدن نیت یقین
جز برای طاعت ازجا بر مخیز — حق نخواهد غیر طاعت هیچ‌چیز
شو ملازم بر سکینه بر و قار — ذکر حق میکن نهان و آشکار
شخصی از یاران بوددرداش‌وآل — کرد از اهل‌بیت اودر حسب‌حال
گفت بیرون شدکی آید گفت‌باز — گفت‌باز آیدکی آن بی بر گ‌وساز
که حیات او بدست دیگر است — ناتوان بر خویش‌در نفع‌وضراست
ایکه از منزل برون پا مینهی — نیك و بد کن اعتبار از هر رهی
عبرت آور در طریق انتباه — نیك یابد هر کجا بینی براه
مسئلت کن از خداوند عباد — کز عباد خاصت آرد درعداد
ملحقت سازد به آن بگذشتگان — سازدت محشور ایشان درجنان
حمدکن‌حق‌راوشکرش کن‌ازاین — که نموده عصمتت با جان‌قرین
مجتنب کردت دل ازاعمال زشت — کز گروه مجرمین شد سر نوشت
چشمت از شهوات پوشانید باز — در مواضع نهی ننشانید باز
راستی در رفتنت کن قصد دل — چشم بر حق دار در ره متصل
آنچنان میرو که بر روی صراط — با ادب میزن قدم بر این بساط
نه لفات آن احمق بد خلق باش — گر سلام‌است از جوابش سازفاش
هر که از تو استعانت میکند — یاریش کن در ادای حق خود
هر که گمراه است ارشادش‌نما — جاهلان را رو بگردان در وغا
چون دگر ره داخل منزل شدی — بین که اندرگورخود داخل‌شدی
که در آن جز رحمت وعفوخدا — نیست بر چیز دگر همت ترا

این مناجاتم بود درقطع راه **چون زمنزل برشوم برقصدشاه**

یاعلی از منزلم بیرون شدم هرقدم شوقت بره افزون شدم
در ره شوقم بفرما تیز گام تا بیابد زآن دل مشتاق کام
هرقدم در راه قصدم این بود چونکه شوق تو اهم دین بود
هرکه بی‌شوق‌تو طاعاتش کجاست دل که بی‌حبت عباداتش کجاست
گرقدم در راه طاعت میزنم گردم از صدق و ارادت میزنم
لیك بی‌حبت ارادت لاشی است حب‌تو آبی که‌جانها زآن‌حی‌است
از سکینهٔ حب‌رسان نوری بدل تا بره نه ضال مانم نه مضل
از وقارم در روان تسکین بده جانم از ذکر خدا تمکین بده
چون‌کنم در منزل خود بازگشت چون توانم سوی منزل بازگشت
منکه قادر نیستم درنفس خود جلب نفع و دفع ضر ازنیك‌وبد
یا علی یا علی یا علی قلب ما از ذکر فرما منجلی
بوکه گردم از خواص بندگان این‌جهان‌وآن جهان محشورشان
شکر توکز عصمتم دادی چراغ وز فضول فکرتم دادی فراغ
در امان خویشم از افعال بد دار یا مولا بذکر و فکر خود
چشم جانم‌را بپوش از هر بدی حق احمد نور حسن سرمدی
هرقدم کز منزلم بیرون زنم شوق بزم قرب خود افزون‌کنم
در جواب و در سلام اهل راه با ادب دارم بتوفیق‌اله
یاری یاران براهم یار کن در ادای حقشان درکار کن
تاکه درمسجد روان داخل شوم از دخول آن بجان قابل شوم
حق احمد منزل وحی جلیل آنکه‌آمد بردرش جانها دخیل
باد بر او رحمت بی‌منتها هم برآل پاکش از حق دائما

لمعهٔ ثانی عشرفی دخول‌المسجد

قال‌الصادق علیه‌السلام: اذا بلغت باب‌المسجد فاعلم انك قصدت باب‌ملكا

عظيما لايطا بسطه الا المطهرون ولايوذن لمجالسته الا الصديقون وهب القدوم الى بساط خدمة الملك هيبة الملك فانك على خطر عظيم ان غفلت و اعلم انه قادر على مايشاء من العدل والفضل معك وبك فان عطف عليك برحمته و فضله قبل منك يسير الطاعة واجزل لك عليها ثوابا كثيرا، وان طالبك باستحقاقه الصدق والاخلاص عدلا بك حجبك وردطاعتك وان كثرت وهو فعال لما يريد. واعترف بعجزك وقصورك وتقصيرك وفقرك بين يديه فانك قد توجهت للعبادة له والمؤانسة به . واعرض اسرارك عليه وليعلم انه لايخفى عليه اسرار الخلايق اجمعين وعلانيتهم . وكن كافقر عباده بين يديه واخل قلبك عن كل شاغل يحجبك عن ربك فانه لايقبل الا الاطهر والاخلص. وانظر من اى ديوان يخرج اسمك فان ذقت من حلاوة مناجاته ولذيذ مخاطباته وشربت بكاس رحمته وكراماته من حسن اقباله عليك و اجابته فقد صلحت لخدمته فادخل فلك الاذن والامان والا فقف وقوف مضطر قد انقطع عنه الحيل وقصر عنه الامل وقضى الاجل . فاذا علم الله عزوجل من قلبك صدق الالتجاء اليه نظر اليك بعين الرأفة والرحمة واللطف و وفقك لمايحب و يرضى فانه كريم يحب الكرامة لعباده المضطرين اليه «المتحرقين»(۱) على بابه لطلب مرضاته قال الله تعالى: **امن يجيب المضطر اذا دعاه (۲)** .

لمعهٔ ثانی عشر باشد دخول / **درمساجد تاشود طاعت قبول**

حضرت صادق امام ساجدین / از دخول مسجدت گوید چنین
چون رسیدی بر درمسجد بدان / کآمدی بردرگه سلطان جان
بر بساطی میگذاری پاروان / که بر آن نگذاشت پاجز طاهران
اذن بنشستن نیابد کس درآن / غیر صدیقان ز خلق دوجهان
بامهابت بر بساط شه مقیم / باش کآنجا بس خطرداری عظیم
گر تعقل باشدت میدان که شا / باشدش قدرت لکل مایشاء
گر ترا از عدل مستعمل شود / تا تورا از فضل مستقبل شود
گر بعطف از رحمت وفضلش قبول / طاعت کم کرد وداد اجرت وصول

۱ـ نسخه الف: المحدقین ۲ـ سوره نمل آیه ۶۳

مهربانی کرده و احسان ترا　　ور به استحقاق بگذارد بنا

صدق واخلاص عمل خواهد زتو　　طاعت بسیار رد سازد بتو

سازدت محجوب از نور قبول　　بررخت سازد سدابواب وصول

عادل‌است وهرچه‌خواهدپادشاست　　پیش او چون‌وچرا را ره‌کجاست

معترف برعجز و برتقصیر خویش　　باکمال افتقارش آی پیش

برعبادت چونکه رو کردی به‌او　　سوی آن از راه انس‌آورده رو

عرض‌کن اسرارخود پیشش عیان　　نیست چون‌پنهان‌ازآن‌فاش‌ونهان

باش از هربنده‌ای محتاجتر　　دار خالی دل ز شغل از هرکدر

کت‌کند مشغول‌خود محجوب‌ازاو　　چون قبول اوبود مطلوب از او

زآنکه نپسندد خداوند بشر　　از تو غیر از پاکتر پاکیزه‌تر

پس نظرکن‌کز چه‌دیوان اسم تو　　سر برآرد تاچه گردد قسم تو

پس اگر شهد مناجاتت بجام　　ریخت وداد از خطابت شهد کام

نوش بنمودی ز جام رحمتش　　سرخوش از شرب مدام رأفتش

حسن اقبالش برو درباز کرد　　با اجابت دل ترا دمساز کرد

دان یقین شایستهٔ خدمت شدی　　اذن آمد داخل حضرت شدی

ورنه ازاین اذن‌گشتی فیض‌یاب　　باش واقف تا گشاید اذن باب

چون وقوف مضطر بی‌دست و پا　　منقطع گردیده ازآن حیله‌ها

هم ازآن کوته شده دست امل　　منقضی‌گردیده زآن حکم‌اجل

در دلت چون یافت صدق‌التجا　　بنگرد از رأفت و رحمت ترا

بخشدت توفیق آنچه خواستی　　سازدت راضی زراه راستی

اوکریم است و کرامت را محب　　خاصه بر بندگان مضطرب

آن‌کریم است وکرامت محضرش　　خاصه بهر عباد مضطرش

کز جلالش سوخته جانهایشان　　طالب مرضات او زاری‌کنان

چونکه‌فرموده‌است‌تصریح‌آنجناب　　کی‌دهد جزمن به‌مضطرین‌جواب

بندهٔ مضطر چوخواند زاضطرار ــــ کی جوابش میدهد جزکردگار

این مناجاتم نماید جان‌ودل ــــ از دخول مسجدم حق را مدل

«ای‌خدا»(۱)آن بندهٔ مضطر منم ــــ بر در اکرام تو افقر منم

التجا از صدق دل آرم بتو ــــ چشم انعام وکرم دارم ز تو

دست من کوته زدامان امل ــــ منقضی گویا شده وقت اجل

قطع گردیده است حبل حیله‌ام ــــ مانده در بند غم و رنج والم

ایستاده بر در بار کرم ــــ نیستم گرچه سزاوار کرم

ازکرم برروی جان واکن درم ــــ از کرامت بخش بر سر افسرم

در دخول مسجدم مأذون نما ــــ «جانم اززندان‌غم»(۲) بیرون‌نما

ساغری از ناب اقبالم چشان ــــ شربتی در کام از افضالم فشان

از خطابات لذیذم کام ده ــــ از مناجات لذیذم جام ده

ثبت دیوان نکوکاران کنم ــــ تاج بگذار ازکرامت برسرم

طاهر و خالص زشرك و از ریا ــــ قابل رحمت نما جان مرا

ایکه بر فاش و نهان عالمین ــــ آگهی فاش و نهان من ببین

چشم ودل سوی حریم انس باز ــــ روی جان بر التفات بی‌نیاز

معترف برعجز وتقصیرات خویش ــــ احتیاجم از حد و اندازه بیش

ایکه فعالی بکل ما ترید ــــ کی توانم گشتن از تو نا امید

چون یقین دارم به استقبال تو ــــ بردل امیدوار اقبال تو

لاتعاملنا بعدلك ربنا ــــ بلکه از فضلت معامل شو بما

طاعتم هیچ است و امیدم کثیر ــــ این کثیرم بین و هیچم درپذیر

ای توانا برهمه چیز ای جلیل ــــ ایکه بخشائی کثیری برقلیل

دل ز نور هیبتم خالی مدار ــــ در حضور حضرتم جان برقرار

در بساط خدمتم جامی بده ــــ در ره صدیقیم گامی بده

تا ز منزل جانب صحرا روم ــــ در سجود مسجد اقصی روم

۱ـ نسخه بدل: یاعلی

۲ـ نسخه بدل: جان ز زندان ندم

مسجد اقصای ما نامش دلست | عرش رحمان است نه آب و گلست
بر دخول مسجد ار اذنم دهی | زآن بیابم از نمازم آگهی
آگهی چون یافت جانم از نماز | افتتاحش را نمایم برگ و ساز

لمعة الثالث عشر فی افتتاح الصلوة

قال الصادق علیه السلام : اذا استقبلت القبلة فآیس من الدنیا و مافیها والخلق و ماهم فیه وفرغ قلبك عن کل شاغل یشغلك عن الله تعالی وعاین بسرك عظمة الله و اذکر وقوفك بین یدیه یوم تبلو کل نفس ما اسلفت وردوا الی الله مولاهم الحق. وقف علی قدم الخوف والرجا فاذاکبرت فاستصغر مابین السموات العلی والثری دون کبریائه فان الله اذا اطلع عن قلب العبد و هومکبر و فی قلبه عارض عن حقیقة تکبیره قال یا کاذب اتخدعنی وعزتی وجلالی لاحرمنك حلاوة ذکری ولاحجبنك عن قربی «والمسارة»(۱) بمناجاتی و اعلم انه غیر محتاج الی خدمتك و هو غنی عن عبادتك و دعائك و انما دعاك بفضله لیرحمك و یبعدك عن عقوبته و ینشر علیك من برکات حنانیته و یهدیك الی سبیل رضاه و یفتح علیك باب مغفرته فلو خلق الله عز و جل علی ضعف ماخلق من العوالم اضعافا مضاعفة علی سرمدالابد لکان عنده سواء کفر و اباجمعهم به او وحدوه .فلیس له من عبادة الخلق الااظهار الکرم والقدرة فاجعل الحیاء رداء والعجز ازاراً و ادخل تحت «سریر»(۲) سلطان الله تعالی تغتنم فواید ربوبیته مستعیناً بدومستغیثا الیه.

لمعهٔ ثالث عشر بر اهل راز | **می‌نماید روشن انوار نماز**
قبلهٔ صدق و یقین فرماید این | حضرت صادق شه ملك یقین
رو چو در قبله کنی بهر نماز | بایدت دل «شدزعالم» (۳) بی‌نیاز
ز آنچه در دنیا بود نومید باش | زنگ خلق ازآینهٔ دل بر تراش
دل نما فارغ زهر شغلی که آن | میکند مشغولت ازحق درجهان
هم بچشم سر معاین کن جلی | عظمت شأن خداوند علی

۱ـ نسخه ب : والمسرة
۲ـ نسخه الف : سر
۳ـ نسخه بدل : از دو دنیا

یادآور ایستادن پیش شاه … یوم تبلو کل نفس مامضاه(۱)
جانب مولای حقشان میشود … بازگشت اندر حساب نیك و بد
بر قدوم خوف و بیم استاده شو … از نقوش فکر غفلت ساده شو
چونکه تکبیر خدا بردی بکار … بین زمین‌وآسمان را خوار وزار
پیش ذات کبریای بی‌نیاز … کآن بود واقف بهر پنهان و راز
بین حقیر و خرد پیش کبریاش … هرچه بینی از ثریا تا ثراش
در حقیقت چون‌خدای‌انس‌وجان … مطلع باشد بقلب بندگان
چونکه بیند بنده را تکبیر گو … در حقیقت عارضی در قلب او
عارض قلبت چه باشد ابر فکر … آنکه سازد غافلت در عین ذکر
گوید ای گول دروغ حیله‌ور … در زبان تکبیر و دل جای دگر
با جلال عزت و جاهم قسم … کز حلاوت ذکر محرومت کنم
در حجاب از قرب اندازم ترا … بی‌سرور از راز خود سازم ترا
این بدان ای‌کز سر عجز و نیاز … از ره تعظیم آوردی نماز
غیر محتاجست او بر خدمتت … بی نیاز از خواندن و عبدیتت
او ترا خوانده بفضل و مرحمت … تا کند دور از عقوبت معصیت
از عقوبات آورد جانت کنار … بر تو برکتها بریزد بیشمار
گوهر بخشایش، از کان کرم … در دلت ریزد زآلا و نعم
راهبر گردد سوی کوی رضا … باز سازد بر تو باب ارتضا
رهنما گردد ترا راه رضا … باب غفران بررخت فرموده وا
پس بدان ای فاتح باب نماز … حق بود از بندگیها بی‌نیاز
آفریدی گر خدا عزوجل … خلقتی زین خلقت اعظم اجل
پس به اضعاف مضاعف سرمدی … کفر وایمانشان بدی پیشش سوی

۱- اشاره بآیهٔ ۳۱ سوره یونس : هنالك تبلو کل نفس ما اسلفت تاآخر (آنجا بیاید هر نفسی را آنچه پیش فرستاده است) .

گر همه‌کافر شوند از خیرگی	یا موحد از حجا و زیرکی
شرك و توحید تمامی خلقتش	یك بود پیش جلال و عزتش
جزکرم کز بندگی ظاهر شود	قدرتش کز عجز ما ظاهر بود
نیست شأن ذات مشتاقی او	امتنان شوق خلاقی او
نیست اینها غیر اظهار کرم	هست اظهاری ز آثار کرم
پس حیارا کن ردا وعجز عذار	زیر سایهٔ سلطنت جان‌را درآر
تا فواید یابی از عبدیتش	تا شواهد بینی از ربیتش
استعانت جوی از فضلش مدام	استغاثه سوی او بر والسلام
تا غنیمت یابی از ربیتش	مستعین ومستغیث از رحمتش

**این مناجاتم به‌تکبیر خداست	جمله‌حاجاتم زتکبیرش رواست**

مستعینم مستغیثم یا علی	تا فواید یابم از عون جلی
تا فواید بینم اندر خدمتت	با شواهد شینم اندر حضرتت
باحیا از عجزو عجزم ازحیاست	زیردست قدرتت قدم دوتاست
چون نمی‌خواهی جزاظهارکرم	فاش چون میخواهی‌آثار کرم
هست شأن ذات مشتاق تو جود	امتنان برعاصیان اندر وجود
آمدم با ناتوانیهای خویش	آمدم باجرم از اندازه بیش
بوکه از تکبیر احرام نماز	باز گردد بردلم باب نیاز
رهبرم گردد سوی کوی رضا	بی حجابی بنگرم روی رضا
گوهر بخشایش از بحر کرم	در دلم ریزد خداوند نعم
از عقوبات آورد جانم کنار	سایهٔ رحمت شود جانرا قرار
از عقوباتت شود جان برکنار	کوی برکاتت بگیرد دل قرار
خودمراخواندی بفضل ومرحمت	تاکنی دورم ز قرب معصیت
ای غنی از بندگی بندگان	بی‌نیازی از نیاز انس و جان
گرچه در دل هست خطرات‌کثیر	لیك امیدم هست بر ذات کبیر

گرچه درتکبیر تقصیرم بود | رشتهٔ امید زنجیرم بود
هرچه را درحد فهمم یافتم | اززمین تاعرش اعظم یافتم
پیش دست کبریایت خرد وخوار | باکمال افتقار و اضطرار
از دلم الله اکبر سرکشید | نعره الله اکبر برکشید
دست درتکبیر چون افراشتم | ماسوا را جمله هیچ انگاشتم
استعانت جویم از توفیق یار | کز قرائت سرکنم تحقیق‌کار

لمعة الرابع عشرفی القرائة

قال الصادق‌علیه‌السلام: من قراء القران ولم یخضع‌لله ولم یرق قلبه ولم ینشی‌حزنا و جلافی‌سره‌فقداستهان‌بعظم‌شان‌الله‌وخسروخسرانامبینا فقاری‌القرآن یحتاج الی ثلثة اشیاء قلب خاشع وبدن فارغ وموضع خال . فاذا خشع‌لله قلبه فرمنه‌الشیطان الرجیم قال‌الله تعالی : **فاذا قرات القران فاستعذ بالله من‌الشیطان الرجیم(۱).** واذا تفرغ نفسه من الاسباب تجرد قلبه للقرائة فلا یعترضه عارض فیحرمه نور القران وفوایده‌واذا اتخذ مجلسا خالیا واعتزل عن الخلق بعد ان اتی بـالخصلتین الاولتین استانس روحه وسره بالله عزوجل ووجه حلاوة مخاطبات‌الله عزوجل عباده الصالحین و علم لطفه بهم ومقام اختصاصه لهم بفنون کراماته وبدایع اشاراته فاذا شرب کاسا من هذا المشرب حینئذ لایختار علی ذلک الحال حالا ولا علی ذلک الوقت وقتابل یوثره علی‌کل طاعة وعبادة لان فیه المناجات مع الرب بلاواسطه . فانظر کیف تقرء کتاب ربك ومنشور ولایتك وکیف تجیب اوامره وتجتنب نواهیه وکیف تمتثل حدوده فانه کتاب عزیز لایاتیه الباطل من بین یدیه ولامن خلفه تنزیل من حکیم حمید فرتله ترتیلا وقف عنه وعده و وعیده وتفکر فی‌امثاله ومواعظه واحذر ان تقع من اقامتك حروفه فی‌اضاعة حدوده

لمعهٔ رابع عشر درجمع دل | می‌فروزد از قرائت شمع دل

۱ ـ سوره نحل آیه ۱۰۰

جامع فرقان صوری معنوی   حافظ قرآن صادق آن ولی

گفت هر کس قاری قرآن‌شود   وز خضوع و رقت اندر قلب خود

خوفی وحزنی نهان حاصل نکرد   خوف‌وحزنی‌حاصل اندردل‌نکرد

پس بتحقیق استهانه کرده‌است   در بزرگی شه بالا و پست

در زبان است و زبانی آشکار   جز زبانش نیست در این کاریار

پس یقین قاریست محتاج سه‌چیز   گر بود در حفظ آدابش تمیز

بایدش خاشع دل و فارغ بدن   موضعی خالی ز شور انجمن

چون خشوع قلب حاصل‌شد بجان   در فرار آمد از او شیطان روان

همچنین که گفته در قرآن‌اله   در قرائت از خدا میجو پناه

در پناه از شر شیطان رجیم   **استعذ بالله رحمن الرحیم**

چون فراغت در بدن حاصل شود   فارغ از اسباب جان ودل شود

قلب او گردد مجرد از جهان   بهر قرآن گرددش قاری لسان

معترض او را نگردد عارضی   پس کند محرومش ازنور نبی

می‌شود بهر قرائت مستعد   بی حجاب از اعتراض فکرخود

نور قرآنش نگردد محتجب   نه شود محروم از آیات رب

چون بگیرد مجلسی خالی زغیر   عزلتی آرد میان بر عزم سیر

بعد اتیانش به آن هر دوخصال   انس روح و سراو با ذوالجلال

با حلاوت از خطابات مبین   از خدا با بندگان صالحین

لطف او را با همه وآگه شود   در مقام خاصشان همره شود

از کرامات و فنون مکرمت   و آن اشارات بدیع از مرحمت

چونکه‌جامی نوش‌کرداز‌این‌شراب   جان شد ازکیفیتش مست‌وخراب

سر خوشی‌جویدمدام از این مدام   خواهد این نشاهٔ مداموبردوام

این عبادت گیرد اندر روزگار   بر همه طاعت نماید اختیار

ز آنکه‌اندرآن مناجات‌رب است   حاصلش برجان‌کرامات‌رب‌است

کز قرائت باشدش بیواسطه   در مناجات الهی رابطه
پس نظر کن قاریا در هر جهت   که چسان میخوانی آیات ربت
بین چسان می‌بینی این منشوررا   این کتاب مستطاب نور را
امرونهیش‌راچه گوئی در جواب   امتثالات حدودش در خطاب
در حقیقت آن کتابی دان عزیز   نیست در آن راه باطل هیچ چیز
هست تنزیل خداوند حکیم   هست در ترتیل آن فوز عظیم
پس بترتیلش بخوان و کن‌وقوف   کز و عیدو وعد آن‌یابی وقوف
فکر میکن در مثلها پندهاش   امتثالش را بجان در بند باش
باش واقف در اقامات حروف   برمعانی چون حروف آمدظروف
بر حذر باش از اذاعهٔ حد آن   این بود حد قرائت‌خوش بخوان
در نماز ار این چنین قاری‌شوی   در مقام قربت باری شوی
این چنین باید قرائت در کلام   خاصه اندر نمازت والسلام

این مناجاتم قرائت میکند   واقفم بر حال قربت میکند

یا علی ای قاری قرآن مدام   ز آنکه باشد ازتو قرآن هرکلام
ای کلام‌الله ناطق در شهود   ناطق تو مطلق کلام‌الله بود
هر کتابی کز سما آمد فرود   در تولای تو شد گفت‌و شنود
از تو آمد نازل و منزل توئی   حکمتش‌را در بیان قابل توئی
از قرائت دار قلبم با خشوع   رقتی بخشا دلم را ازخضوع
حزن و ترسی در نهانم جای ده   تا شوم از عظم قرآن منتبه
تا گریزان گرددم دیو رجیم   چون بخوانم نام رحمان‌رحیم
جان ما را خاشع از اسرار کن   جسم ما را فارغ از آزارکن
موضعی خالی ز فکر ما و من   موهبت فرما برون زین انجمن
قلب ما را مخزن اسرار کن   چشم ما را روشن از انوار کن
عزلتی بخشایم از خلق جهان   ظاهر و باطن مرا گوشه نشان

انس بخشم با حلاوات خطاب	آن خطاباتی‌که دانم در کتاب
آن خطابات عباد صالحین	کز همه لطف وکرم باشد مبین
در قرائت بخش توفیقم مدام	تاشودجان مست ازاین شرب‌مدام
لایزال و لم‌یزل قاریم دار	در نهان و درعیان لیل و نهار
نه چنان قاری که قرآن لعنتش	میکند از انقلاب فکرتش
آن چنان قاری‌که حافظ باشدآن	بر اقامات حروف و حدشان
یا علی توفیق ترتیلم زتست	با حضور تست ترتیلم درست
واقف و عدو وعید از تست جان	گر شقی و گر سعید از تست‌جان
عارف تعظیم حق جانم زتو	واقف تکریم حق جانم بتو
جان چو واقف شد بتکریم‌اله	از رکوعش می‌شود قامت دوتا

لمعةالخامس عشر فی‌الرکوع

قال‌الصادق علیه‌السلام : لایرکع عبدالله رکوعا علی‌الحقیقة الا زینه‌الله بنور بهائه و اظله فی‌ظلال کبریائه وکساه‌کسوة اصفیائه . والرکوع اول والسجودثان فمن اتی بمعنی‌الاول‌صلح للثانی وفی‌الرکوع‌ادب وفی‌السجود قرب ومن لایحسن‌الادب لایصلح للقرب فارکع رکوع خاشع‌لله بقلبه متذلل و جل تحت سلطانه «خافض» (۱) له بجوارحه «خفض» (۲) خائف حزین علی مایفوته من فائدة الراکعین . وحکی ان ربیع ابن خثیم کان یسهر باللیل الی‌الفجر فی رکوع و احد فاذا اصبح یزفرو قال‌آه سبق‌المخاصون و قطع بنا واستوف رکوعك باستواء ظهرك وانحط عن همتك فی‌القیام بخدمته الابعونه وفر بالقلب من و ساوس‌الشیطان وخدایعه ومکائده. فان‌الله تعالی‌یرفع عباده بقدر تواضعهم له و یهدیهم الی اصول‌التواضع والخضوع والخشوع بقدر اطلاع عظمته علی سرایرهم .

لمعه خامس عشر نور رکوع	**می‌نمایددردل و درجان‌طلوع**
حضرت صادق امام الراکعین	این چنین‌گویدرکوع اهل دین
بنده‌ای راکع نگردد برخدای	در حقیقت غیر آنکه در جزای

۱ و ۲ ـ نسخه الف . حافظ و حفظ

زینتش بخشد ز انوار بهاش   جا دهد در سایه‌های کبریاش
پوشدش دربر لباس اصفیا   شویدش سینه زحرص و از ریا
این رکوع اول بود دویم سجود   هست دویم را یقین ز اول نمود
اول ار شایسته حضرت بود   دویمین شایستهٔ قربت بود
در رکوع ای با ادب باشد ادب   در سجودت هست لازم قرب رب
گر ادب نیکو نیامد خود بجا   نیست آن شایسته قرب خدا
خاشعاًلله بدل میکن رکوع   خوار و ترسان با روانی پرخضوع
سطوت سلطانی سلطان بدل   حافظ فعل جوارح متصل
که مبادا گرددت فوت از میان   آن فواید که بود از راکعان
یعنی آن پندار و شك زاید زدل   نیك بر حفظ جوارح مشتغل
ابن‌خثیم(۱) آن ربیع باغ دین   آن شکوفه گلشن اهل یقین
بود شب بیدار هرشب تا به صبح   می‌نمود از رکعتی شب را به‌صبح
صبح چون طالع شدی‌کردی زفیر   با انین جانگزای زار و زیر
آه پیش افتاد از ما مخلصون   قطع بنمودند ره را مخلصون
ایهاالراکع رکوعت کن تمام   ز اقتدای صدق برقول امام
باستواء الظهر فاستوف الرکوع   استوائی با خشوع و با خضوع
هیچ خود را در قیام خدمتش   می نبینی جز بعون رحمتش
باش از وسواس شیطان درگریز   خدعه ومکرش بدل میکن تمیز
که مبادا آورد عجبت بدل   دل شود بر طاعت خود مشتغل
که خدا رفعت دهد بربندگان   هرقدر باشد تواضعشان بجان
میشود بر بندگان لطف خدا   جانب اصل تواضع رهنما
میشود سوی خشوع او رهنما   گردد از باب خضوع او درگشا
آنقدر که نور تعظیمش طلوع   بر سرایرشان نموده در رکوع

۱ـ ربیع‌بن خثیم‌الثوری‌الکوفی از زهاد هشت‌گانه بود

این مناجات است از حال رکوع / تا کند نور رکوع از دل طلوع

یا علی ای نور تعظیمت بدل / روشنی بخش و دل‌آرا متصل
از تواضع رفعتی جانرا بده / تا شود دل از تواضع منتبه
از خشوعم در رکوعم نور بخش / وادی دل را جلای طور بخش
مخلصون گر قطع ره بنموده‌اند / این ره از اخلاص جان پیموده‌اند
قائد توفیق تو همراهشان / گر نبودی کی نمودی راهشان
قائد توفیقمان همراه کن / ذکر و شکرت را رفیق راه کن
از رکوعت تا که استیفا کنم / ز استوای پشت کز دنیا کنم
عمر ما یکساعت وآن هم شب است / جان در آن دائم به یارب یارب است
یارب این شب را بطاعت صبح کن / در رکوع و در عبادت صبح کن
چند از این شب زنده داری آه آه / کاشکی می‌مرد این دیو سیاه
یارکن توفیق خود ما را بجان / در رکوعت تا شویم از راکعان
تا که آداب رکوع آید بجا / قرب یابیم از سجود بیریا
گرنه آداب رکوع آید بجا / کی شود شایستهٔ قرب خدا
چون رکوع اول بود دویم سجود / دویمی از اولی دارد نمود
هرچه هستم راکعم در خدمتت / راکعم از جان و دل بر حضرتت
کن مزین رویم از نور بها / سایه‌های کبریایم بخش جا
کسوت ابرار در پوشان بجان / سیرت احرار بخشا در نهان
کز رکوعت چون برآرم قدشوم / از سجود خاك کویت محترم

لمعة السادس عشر فی السجود

قال الصادق علیه السلام: ما خسر والله تعالی قط من اتی بحقیقة السجود ولو کان فی العمره مرة واحدة و ما افلح من خلا بربه فی مثل ذلك الحال شبیها بمخادع نفسه غافل لاه عما اعدالله للساجدین من البشر العاجل وراحة الآجل، ولا بعد عن الله تعالی ابدا

من احسن تقربه فی السجود ولا قرب الیه ابدا من اساء ادبه وضیع حرمته بتعلق قلبه بسواه فی حال سجوده فاسجد سجود متواضع لله ذلیل علم انه خلق من تراب یطأه الخلق وانه اتخذك (۱) من نطفة یستقذرها کل احد وکون ولم یکن وقد جعل الله معنی السجود سبب التقرب الیه بالقلب والسر والروح فمن قرب منه بعد عن (۲) غیره الا تری فی الظاهر انه لا یستوی حال السجود الا بالتواری «عن» (۳) جمیع الاشیاء والاحتجاب عن کل ما تراه العیون کذلك اراد الله تعالی امر الباطن . فمن کان قلبه متعلقا فی صلوته بشئ دون الله فهو قریب من ذلك الشئ بعید عن حقیقة ما اراد الله منه فی صلوته . قال الله تعالی **ما جعل الله لرجل من قلبین فی خوفه** و قال الرسول صلی الله علیه و آله : **قال الله تعالی : لا اطلع علی قلب عبد فاعلم فیه حب الاخلاص لطاعتی لوجهی و ابتغاء مرضاتی الا تولیت تقویمه و سیاسته** (۴) و من اشتغل فی صلواته بغیری فهو من المستهزئین بنفسه مکتوب اسمه فی دیوان الخاسرین .

لمعهٔ سادس عشر نور سجود — **میکند روشن در اطوار وجود**
قبله اهل سجود اندر وجود — حضرت صادق چنین گفت از سجود
ما خسر والله قط من اتی — با حقیقت سجده را آدابها
بر خدا سوگند که خسران ندید — حق سجده آمد از هرکس بدید
گر همه در مدت عمرش کند — یك سجود حضرت رب احد
هم نگردد رستگار آنکه نمود — جسم خود خالی به اطوار سجود
حالتی ظاهر مثال ساجدین — باطناً با خدعه نفسش قرین
غافل ولاهی از آنچه حق نمود — از کرم آماده بر اهل سجود
شادی نقدی که اکنون قلب راست — راحتی که نفس را روز جزاست
نیست دوریش ازخدا هرگز دلی — که تقرب جوید درسجدهٔ علی
نیست قربش سوی حق هرگز کسی — کز ادب دور است درسجده ولی

۱ـ نسخه ب : رکب — ۲ـ نسخه الف : من
۳ـ نسخه ب : من — ٤ـ هرگاه بردل مومن مطلع شوم وبدانم که بندگی مرا دوست دارد و درآن ثابت و راسخ است مباشر تقویم وسیاست اومی‌شوم .

حرمت سجده فرو بگذاشته   چشم دل بر ما سوا بگماشته
سجده کن با ذلت و افتادگی   پیش سلطان ولی رب علی
آن ولی که اولیا را آفرید   اولیا از نور خود کرده پدید
آن علی کز علو ذات پاك او   ما سوا پیشش نهد بر خاك رو
آن ولیئی کز ترابت کرد خلق   آن تراب زیر پای جمله خلق
آن‌ولی‌کز نطفه‌ات بگرفته است   کش همه‌مردم‌نجس دانند و پست
معنی سجده خداوند سجود   باعث قربش بسوی خود نمود
قلب و سروروحرا قرب خداست   اندرآن‌حالت‌که‌بی‌عجب‌وریاست
معنی سجده بیانش این بود   خوشدلی‌کین‌سجده‌اش‌آئین بود
هرکه با او شد قریب از غیر او   دور شد این نکته را بشنو نکو
هان نمی‌بینی که در حال سجود   هیچ چیزی نیستش ظاهر نمود
ظاهراً باشند اشیاء در حجاب   همچنین باطن ببین‌ازاین حساب
هرکه قلبش هست در حال صلاه   مایل چیز دگر غیر از اله
هست با آن چیز نزدیکی ورا   در حقیقت دور از قرب خدا
دور باشد ز آنچه حق اندرنماز   خواسته بر محرمان قرب راز
بین چگونه در کتاب مستطاب   حق تعالی راست با انسان‌خطاب
در دل مردی دو دل حق نافرید   تا بجز حبش در آن ناید پدید
همچنین قول رسول‌الله شنو   قول او از گفته الله شنو
من نگشتم مطلع بر قلب کس   که ببینم حب خود در او و بس
جز که گشتم خود کفیل امر او   در همه حالی زهر حال نکو
هر که مشغولست در وقت نماز   جزمرا بر«خودبودسخریه‌ساز»(۱)
نام او از مفلحین بیرون رود   ثبت دیوان زیانکاران شود

این مناجاتم بود اندر سجود   آن سجود فاتح ابواب جود

یا علی ای قبلهٔ اهل سجود   در سجودت جمله ارکان وجود

۱ـ نسخه بدل : خویش مستهزء است باز

در سجود از یاد غیرم بازدار
کز زیانکاران نباشم روزگار

تاکه از مستهزئین بر خویشتن
خود نباشم در سجود ذوالمنن

یاعلی درسجده‌ام زآنسان بدار
کز خلوص طاعت پروردگار

وجه مرضات الهی بنگرم
سجده غیر الهی ناورم

مطلع باشد خدا برقلب ما
غیر حبت را مده درقلب جا

قرب خود در سجده‌ام روزی نما
تا نگردم دور از قرب خدا

همچنان کز سجده چشم ظاهرم
هست پوشیده ز اشیا بیش‌وکم

چشم باطن هم بپوشانم ز غیر
سوی جنات وصالم‌دار سیر

کاندر این‌جنات قلب وسروروح
با مسرت‌گردد و روح و فتوح

کیستم من بنده‌ای خوار وذلیل
دل فکاری جان نزاری تن‌علیل

خاکساری او فتاده بس ذلیل
پیش دست هیبت شاه جلیل

کرده‌ام یك‌سجده اندر عمروبس
درهمه عمرم همان یك‌سجده‌بس

غیر تو در آن سجودم قبله نه
گرهمه عمرم شد از غفلت تبه

اندرآن‌سجده خشوعم‌حاصل‌است
کزرکوع‌آن خضوعم دردل‌است

رستگاری بخشم از شرك ریا
در سجود بزم قرب کبریا

چون ببزم کبریا شاهد شوم
از تشهد در ثنای او روم

حق احمد شاهد بزم شهود
کز سجود آدم او معبود بود

باد بر او رحمت پروردگار
هم برآلش شاهدان بزم یار

لمعة‌السابع عشر فی‌التشهد

قال‌الصادق علیه‌السلام: التشهد ثناء علی‌الله فکن عبداله فی‌السر خاضعاله فی‌الفعل‌کما انك له عبد بالقول والدعوی . وصل صدق لسانك بصفاء صدق سرك فانه خلقك عبداوامرك ان تعبده بقلبك ولسانك وجوار حك وان‌تحقق عبودیتك‌لەربوبیته لك وتعلم ان‌نواصی‌الخلق‌بیده فلیس لهم‌نفس ولا لحظة الابقدرته ومشیته وهم‌عاجزون

عن ایتان اقل شی فی مملکته الاباذنه و مشیته و ارادته. قال‌الله تعالی: **وربك یخلق مایشاء و یختار ما کان لهم الخیرة سبحان‌الله و تعالی عمایشرکون(۱).**

وکن‌لله عبداشاکرا بالفعل ذاکرا بالقول والدعوی وصل صدق لسانك بصفاء سرك فانه خلقك فعزوجل ان تکون ارادة و مشیة لاحد الابسابق ارادته و مشیته فاستعمل العبودیة فی الرضا بحکمته و بالعبادة فی اداء اوامره و قد امرك بالصلوة علی نبیه محمدصلی‌الله علیه‌وآله فاوصل صلوته بصلوته وطاعته بطاعته وشهادته بشهادته وانظر ان لایفوتك برکاة معرفة حرمته فتحرم عن فائدة صلوته وامره بالاستغفار لك والشفاعة فیك ان اتیت بالواجب فی الامر والنهی والسنن والآداب وتعلم جلیل مرتبته عندالله عزوجل.

از تشهد لمعهٔ سابع عشر	**نورافشان می‌شود درهر نظر**
شاهد بزم شهود کبریا	حضرت صادق شهید اولیا
از تشهد ریزد این در ثنا	کآن ثنائی هست برذات خدا
پس خدارا بنده‌باش اندر نهان	همچنانکه دعویت هست اززبان
وصل‌کن صدق زبانت را بدل	کن صفایش با صفاتش متصل
خلق‌کردت بندهٔآن‌سلطان ازآن	تاکه باشی بنده از قلب و زمان
تا عبودیت محقق گرددت	بر ربوبیت مصدق آیدت
تا نواصی(۲) خلق‌را دردست او	بینی و بینی تمامی پست او
یکنفس یك‌لحظه نبود خلق را	قدرتی و خواهشی غیراز خدا
درکمین کاری بملکش عاجزند	جز به اذن اوکجا کاری‌کنند
گوش کن قول خدا عزو جل	اوکه باشد ذاتش از عرفان اجل
هرچه خواهدمیکند رب‌خلق‌آن	اختیار او را بود در امرشان
نیست در امر اختیار خلق دون	سبحـان‌الله عمّا یشرکون

۱ـ سوره قصص آیه۶۸: و پروردگارت آنچه راکه میخواهد میآفریند و اختیار میکند، ایشان‌را اختیار نباشد، خدا منزه وبرتر ازآنستکه شریك او قرارمیدهند

۲ـ نواصی جمع ناصیه بمعنی پیشانی

بندهٔ ذاکر خدا را شو نهان / چون کنی دعوی بقول خود عیان

وصل کن صدق زبانت باجنان / هم صفایش را صفای او رسان

آنکه خلقت کرده از قدرت بسی / بر تر است از آنکه باشد باکسی

خواهشی از خواهش او بیشتر / با مشیت ، شدش زو بیشتر

پس عمل کن بندگیت در رضاش / حکمتش می‌بین بتقدیر و قضاش

در ادای امر او کن بندگی / امر او صلوات باشد بر نبی

وصل کن صلوات با صلوات او / وصل کن طاعات با طاعات او

هم شهادت را رسان با افتخار / بر شهادت او بجنب بزم یار

باش ناظر تا نشد از تو نهان / برکت اشناخت حرمات آن

که شوی محروم از فیض دعاش / امر او را در اطاعت بنده باش

امر کردش حق بداستغفار تو / از شفاعت کردنش در کار تو

گر بجا می‌آوری در فرضها / امر و نهی و سنت و آداب را

نیك خواهی یافتن نزد خدا / آن جلیل مرتبت را بر ملا

این مناجاتم شهود آرد روان / از تشهد در نماز جسم و جان

یا حبیب ای شاهد بزم شهود / ای جمالت نور مرآت وجود

در حقیقت شاهد و مشهود تو / شاهد و مشهود را مقصود تو

ای ز حقت امر استغفار ما / بر شفاعت اذنت ازغفار ما

از صلات خویش محروممساز / ز آن بدل باب شهودم ساز باز

معرفت در حرمتت کن یار دل / تا بصلواتت شود دل مشتغل

تا شهادت بر عبودیت دهم / ز آن مشاهد بر ربوبیت شوم

وحده لا شرك له را بر زبان / آرم و ثبتش کنم بر لوح جان

حکمتش بینم بتقدیر و قضاش / رو کنم در راه تسلیم و رضاش

نیست حول و قوتی از خود مرا / حول و قوت جمله باشد ازخدا

ای خدا ماراست قوت از کجا / کو مشیت کو اراده از کجا

اختیار ما کجا در چند و چون — سبحان الله عما یشر کون
اشهد ان لا اله الا هوم — بر شهادت داد دلرا مرتسم
یافت در دل چون شهادت ارتسام — آورد روی یقین سوی سلام
از سلامم چون سلامت هست یار — آورم در وصف او شرحی بکار

لمعةالثامن عشر فی السلام

قال الصادق علیه‌السلام: معنی السلام فی دبر کل صلوة معنی الامان ای من ادی امر الله و سنة نبیه صلی الله علیه و آله خاضعا له خاشعا منه فله الامان من بلاء الدنیا و برائة من عذاب الاخرة. والسلام اسم من اسماء الله تعالی اودعه خلقه لیستعملوا معناه فی المعاملات و الامانات و الانصافات و تصدیق مصاحبتهم و مجالستهم فیما بینهم وصحة معاشرتهم وان اردت ان تضع السلام موضعه و تؤدی معناه فاتق الله و لیسلم منك دینك و قلبك و عقلك ان لا تدنسها بظلم المعاصی و لتسلم حفظتك ان لا تبر مهم و تملهم و توحشهم منك بسوء معاملتك معهم ثم صدیقك ثم عدوك فان من لم یسلم منه من هو اقرب الیه فالابعد اولی و من لا یضع السلام مواضعه هذه فلا سلام ولا تسلیم و کان کاذبا فی سلامه و ان افشاه فی الخلق و اعلم ان الخلق بین فتن و محسن فی الدنیا اما مبتلی بالنعمة لیظهر شکره و اما مبتلی بالشدة لیظهر صبره و الکرامة فی طاعته والهوان فی معصیته ولاسبیل الی رضوانه الا بفضله ولا وسیلة الی طاعته الا بتوفیقه ولا شفیع الیه الا باذنه و رحمته.

لمعهٔ ثامن عشر نور سلام — میفروزد در دل از قول سلام
او که بر او باشدم روی سلام — صادق آن بر مسلمین نور سلام
اینچنین تعبیر کرده ازسلام — کن بتسلیم از مسلمانی قیام
که‌عقیب هر نماز تو سلام — معنیش باشد امان از هرملام
یعنی آمد چون بجا امر خدا — وز نبی هم سنتش آمد بجا
با خضوع و با خشوع کردگار — دل دراستیمان(۱)وجان درانکسار

---

۱ ـ اعتماد کردن و زنهار خواستن

در امانی از بلای دنیوی — جان براحت از عذاب اخروی
این‌سلام اسمی‌است زاسمای خدا — داده بر رسم ودیعه خلق را
تا که استعمال معنایش کنند — در معامل در امانات از گزند
هم در انصافات در کارش برند — بهرهٔ تصدیق از اسرارش برند
هم بصحبتها اگر درکار نیست — صحتی در صحبت کس یار نیست
گر تو اندر موضعش خواهی‌سلام — معنیش خواهی ادا سازی تمام
متقی باش وقدم زن سوی شاه — چونکه تقوا شد دلیل شاهراه
پس بپرهیز و بتقوا بر پناه — هست تقوا خود دلیل شاهراه
یابد از تو تا سلامت دین تو — قلب تو عقل تو وآئین تو
هان نسازی چرکشان از معصیت — معصیت آخر ندارد عافیت
حافظان نامهٔ اعمال تو — حافظان منزل تو مال تو
از تو می‌باید سلامت بارشان — تا نیندازی بوحشت کارشان
چون معامل می‌شویشان از بدی — بد معامل می‌کنیشان لابدی
هم صدیق از تو سلامت بایدش — بل عدو از تو ملامت نایدش
هرکه را نزدیکتر زآن درگزند — دورتر زآن از سلامت بهره‌مند
هست اولی از سلامت دشمنان — هرکه از او دورتر اولی به‌آن
هرکه نگذارد سلامش جای‌آن — یعنی این جاهاکه بنمودم بیان
کاذب‌است اندرسلامش بیش‌وکم — نه سلامت هست و نه تسلیم هم
گرچه افشایش بود اندر سلام — نیست مسلم نه مسلم والسلام
ای مسلم ایکه مسلم نام توست — از سلام تو سلامت کام توست
خلق را میدان به فتنت درمحن — اندر این دنیا زحکمت ذوالمنن
یا بنعمت مبتلا یا شدتند — برظهور شکرو صبر ای هوشمند
یا بنعمت مبتلای شکر یار — یا بشدت در بلای صبر زار
لیک درطاعت‌کرامت هست یار — معصیت را کار خواری یارخار

نیست راهی سوی رضوان خدا   جز بفضل و رحمت بی‌منتها
نیست دستاویزی اندر طاعتش   غیر توفیقات فضل و رحمتش
جز به‌امراو شفیعی نیست نیست   جز به‌اذن او شفاعت حدکیست

این مناجاتم کند دل نور بار   چون سلامت‌میرسدبردل‌زیار

یا شفیع‌المذنبین بر تو سلام   از خداوند از خلایق بر دوام
نیست دستاویزی اندر طاعتم   جز شفاعات تو و فضل وکرم
نیست توفیقم اگر در بندگی   لیك بی‌توفیق نبود زندگی
زنده بی‌توفیق حی‌آن مرده‌است   جان بدرکات ضلالت برده است
نور توفیق خودم همراه کن   این شفاعت را به اذن شاه کن
نیست چون راهی برضوان خدا   جز زباب حضرت قرب شما
باکرامت جانم از طاعت نما   تا نیفتم از معاصی در بلا
گر بنعمت ور بشدت مبتلا   مبتلا هستم بخیر و شر بلا
نه زمن شکری بودکآید بکار   نه بدل صبری شود درسینه یار
یا شفیع‌المذنبین اشفع‌لنا   جمله را بنگر بمحنت مبتلا
مسلمانیم و سلامت‌گو تو را   بر مسلمانان سلامت جو تو را
گر سلامی را سلامت هست یار   آن سلام تست پنهان وجهار
السلام ای بر مسلمانان پناه   السلام ای مؤمنان را پادشاه
موضعی بهرسلام از این مقام   نیست بهتر برمسلمانان بکام
من سلامت میکنم از جان‌ودل   تا شوم زآن باسلامت متصل
تا سلامت یابد ازمن هرکه‌هست   دوست‌باشدیاکه دشمن‌هرکه‌هست
خواه عقل‌وخواه قلب وخواه دین   با سلام است از سلام تو یقین
السلام ای بر مسلمانان سلام   ای سلامت مؤمنان را شهد کام
تقوئیی کاول مرا باید بکار   از سلام تست پنهان و آشکار
آن سلامی کز الهی نامی‌است   زآن نباتات سلامت نامی‌است

آنکه حق مارا ودیعه داده است | زآن ودیعه بابها بگشاده است
باب انصاف و امانت وا ازآن | بهره‌ور تصدیق دلهارا ازآن
درهمه صحبت‌معاشر راست نور | از سلام توکند حقا ظهور
السلام ای بندهٔ خاص خدا | بندگانت بند اخلاص خدا
درسلام تو دعای تو بود | دردعای تو ثنای تو بود

لمعة التاسع عشر فی‌الدعاء

قال‌الصادق علیه‌السلام: حفظ ادب الدعا وا نظر من تدعو وکیف تدعو ولما ذاتدعو وحقق وعظمةالله وکبریائه وعاین بقلبك علمه بما فی‌ضمیرك واطلاعه علی‌سرك وما تکون (۱) فیه من الحق والباطل واعرف طرق نجاتك.وهلاکك کیلا تدعوالله بشیی عسی فیه هلاکك وانت تظن ان فیه نجاتك .قال‌الله تعالی : **ویدعو الانسان بالشر دعائه بالخیر وکان الانسان عجولا (۲)**وتفکر ماذا تسأل وکم تسال ولما ذاتسائل والدعاء استجابة الکل منك للحق وتذویب المهجة فی‌مشاهدة الرب وترك الاختیار جمیعا وتسلیم الامورکلها ظاهرا وباطنا الی‌الله تعالی . فان لم‌تات « بشرط» (۳)الدعا فلا تنتظر الاجابة فانه یعلم السر واخفی‌فلعلك تدعوه بشی‌قد علم من «نیتك»(۴)خلاف ذلك.قال بعض الصحابة لبعضهم : **انتم تنتظرون‌المطر بالدعاء وانا انتظرالحجر** واعلم انه اولم یکن الله «امرنا»(۵) بالدعاء لکنااذا اخلصنا الدعاء تفضل علینا بالاجابة فکیف وقد ضمن ذلك‌لمن اتی بشرایط الدعاء. **وسئل رسول‌الله (ص) عن اسم الله الاعظم فقال کل اسم من اسماءالله اعظم ففرغ قلبك عن کل ماسواه وادعه بای اسم شئت،فلس فی‌الحقیقة لله اسم دون اسم بل هوالله الواحد**

---

۱ ـ نسخه الف : تکن ۲ ـ آیه ۱۲ سوره بنی‌اسرائیل : وانسان شررا مانند خیر درخواست می‌کند وانسان شتاب‌کننده بود .

۳ ـ نسخه الف: بشرایط ۴ ـ نسخه ب : سرك

۵ ـ نسخه الف : امرناالله

القهار . قال النبی (ص): ان الله لایستجیب الدعاء من قلب لاه (۱). فاذا اتیت بماذکرت لك من شرایط الدعاء واخلصت سرك لوجهه فابشر باحدی ثلث اما ان یعجل لك ما سألت واما ان یدخر لك ماهو «اعظم» (۲) منه واما ان یصرف عنك من البلاء مالو ارسله علیك لهلکت. قال النبی (ص) قال الله تعالی : **من شغله ذکری عن مسألتی اعطیته افضل مااعطی السائلین** . قال الصادق : علیه السلام لقد دعوت الله تعالی مرة فاستجاب لی و نسیت الحاجة لان استجابته باقباله علی عبده عنه دعوته اعظم واجل مما یریدمنه العبد ولوکانت الجنة و نعیمها الابدی ولیکن لایعلم ذلك الا العالمون المحبون العارفون صفوة الله تعالی وخواصه.

لمعۀ تاسع عشر نور از دعا — **می درخشاند چو خورشید از سما**
داعی الله آن مجیب هر دعا — «حضرت صادق چنین گوید ترا» (۳)
حفظ کن ای داعی آداب دعا — در دعا بنگر که میخوانی کدرا
چون همی خوانی و می خوانی کدرا — از برای چیست میخوانی دعا
در بزرگی شأن حق میکن نظر — کبریایش را بچشم دل نگر
در ضمیرت علم او می بین مبین — اطلاعش برهمه سراز یقین
حق و باطل هرچه داری درنهان — نیست پنهان از خدای غیب دان
در نجات و در هلاکت کن نظر — ره نگر بشناسشان ازیکدگر
تا نخواهی از دعا چیزی ز حق — که شوی زآن برهلاکت مستحق
تو گمان داری در آن برخود نجات — بین چه فرموده است در قرآن خدات
خواند ایشان رب خودرا تاکه بد — آورد برنفس و مال واهل خود

---

۱ ـ درنسخه ب: این جملات اضافه است : قال الصادق علیه السلام اذا اراد احدکم ان لایسئل ربه الا اعطاه فلییأس من الناس کلهم ولا یکن رجاء الا من عندالله عزوجل فاذا علم الله تعالی ذلك من قلبه لم یسئله شیئا الا اعطاه.   ۲ ـ نسخه ب : افضل

۳ ـ نسخه بدل : دعوتت زینسان نماید بردعا

مثل آنکه دردعای خیرشان — می‌نمایند ابتهال از عین جان

هست انسان باشتاب اندر دعا — هرچه باشدچه‌صواب‌وچه خطاب

فکرکن داعی سوآلت بهرچیست — چندوچون‌وقیل وقالت‌بهرچیست

استجابت کل بود از تو دعا — از جناب قدس حق جل علا

هم بود تذویب مهجه درشهود — درشهود مشهد رب ودود

هم بود ترك اختیارت جملگی — باز هشتن کارها فاش وخفی

گرنبردی دردعا شرطش بکار — پس مدار اندر اجابت انتظار

زآنکه میداند تورا سر وملا — شایدت نیت مخالف دردعا

گربوفق نیتت گردد دعا — از اجابت باز افتی دربلا

گفت شخصی از صحابه مصطفا — گر شما خواهید باران از دعا

من چنانم منتظر کز این دعا — سنگ بارد برشما ابر ازسما

گر نمیشد امر مارا بردعا — از تفضلهای حق جل علا

لیکن از اخلاص اگر میخواندیم — از اجابت دورکی می‌ماندیم

پس چگونه باوجود امر ما — می‌شود رد آید ارشرطش بجا

خود شده ضامن اجابت برشما — پس چگونه می‌نماید رد دعا

از رسول‌الله سوآلی کرده شد — ز اسم اعظم کزچه اندر پرده‌شد

گفت هراسمی عظیم است از اله — قلب خود فارغ نما از ماسواه

پس بهراسمش که میخوانی بخوان — بردعا می‌بین اجابت توأمان

نیست اسمی درحقیقت شامرا — غیر اسمی باش خالص دردعا

واحد القهار هست آن پادشاه — هیچ نپذیرد دعا از قلب لاه

پس اگر آن شرطها آمد بجا — گشت خالص قلب ازهر ملتجا

از اجابت درسه‌چیزش مژده‌است — یابیاید مدعا زودش بدست

یاذخیره از برایش میکند — کاعظم ازآن بهتر ازآنش دهد

یاازآن رد بلائی میشود — کز هلاکت جان‌ازآن رو میرهد

مصطفا محبوب رب العالمین گفت رب العالمین گویدچنین

هر که ذکرم ازسوآلش بازداشت درحقیقت درره حب پاگذاشت

میکنم اورا عطاهای مبین افضل ما اعطی بالسائلین

حضرت صادق که صدیق امین هست شأن وصف ذاتش از یقین

گفت حقرا باری از بهر سوآل خواندم وآمد اجابت وصف حال

حاجتم کردم فراموش ازسرور کاستجابت بس همین قرب حضور

استجابت او به اقبال از دعا اعظم واقدس دراستدعای ما

گرهمه باشد بهشت جاودان لیك این معنی ندانند درجهان

غیر دانایان محبان عارفان صفوت‌الله وخواصش درجهان

صفوت‌الله تعالی شأنه خاصان حضرت اکرام او

مسئلت دراین مناجاتم دعاست امر ادعونی مثال پادشاست

ای دعای خاصان بار تو استجابت دیده از دیدار تو

داعیانت صفوت‌الله نامشان دردعا چون جزتو نبود کامشان

داعیم ازامر **ادعونی** تورا ضامنستی دراجابت خود مرا

بادعایم هست اجابت ازتو یار از اجابت کام جان ودل برآر

گراجابت‌عاجل‌است‌ارعاجل‌است ورزروجان مدعایش حاصل است

هرچه میخواهی‌کنی‌آن میکنی حکمتش نبود بفهم چون منی

اینقدر دانم که اسماء حکیم درمراتب جمله میباشد عظیم

گرنه بااخلاص نیت خوانمت وربه اخلاص طویت خوانمت

غیر تو نبود مجیبی بردعا جز تو نبود دردعایم مدعا

عالم السر والخفیاتی خدا هرچه درنیت بود دانی مرا

گر نیاوردم بجا شرط دعا از اجابت لیك هست امیدها

اختیاری هیچ نبود بنده‌را کرده‌ام تفویض امرم برخدا

ترك کردم اختیار خویش‌را
اختیاری گرچه نی درویش‌را

میگدازدجان مسکین ز اضطرار
چون مشاهد آیدش پروردگار

هردعارا استجابت شد قرین
ازکمال فضل رب العالمین

چند گویم چند وچون این وآن
ای خداوند زمین وآسمان

مستجیبم مستجیبم مستجیب
استجابت کن دعایم یامجیب

خیر وشر خود نمیدانیم ما
دردعا جز تو نمیخوانیم ما

خیر آور پیشمان اندر دعا
ایکه جز خیر از تو ناید ربنا

خود توفرمائی‌که انسان شدعجول
گر عجولم گر فضولم کن قبول

فضل تو مهر سپهر اختیار
اختیار از تست بامختار یار

باری رحمانی و ذوالامتنان
منتی فرما و رحمت کن بجان

رحمتت سبقت گرفته برغضب
از غضب‌منداز جانرا درتعب (۱)

ازنجات واز هلاکم بیخبر
جانب لطف توام باشد نظر

من تورا خوانم نخوانم غیررا
نیستم درجسم جانی جز دعا

جز دعای تو به‌جسمم نیست‌جان
جز ثنای تو ندارم برزبان

برزبان دارم ثنای منتت
بسته‌لب ازاین وآن درحضرتت

بسته‌لب بسته دهان بسته زبان
پیش سلطان تو همچون صائمان

صائمم از هرغذای‌جا نگزا
کآن بود جز ذکر انعام خدا

رخصتی خواهم ز الهام ولی
تانمایم صوم‌را شرحی جلی

فرصتم ده حق نور اصطفا
سلم‌الله علیه دائما

لمعة العشرون‌فی‌الصوم

قال الصادق علیه‌السلام : قال‌النبی (ص): **الصوم جنة‌ای** سترة **من آفات الدنیا وحجاب من‌عذاب‌الاخرة.** فاذا صمت فانو بصومك کف النفس عن الشهوات

---

۱ ـ اشاره بحدیث : سبقت رحمتی غضبی

وقطع الهمة عن خطوات الشيطان وانزل نفسك منزلة المرضى لاتشتهى طعاما ولاشرابا «متوقعا» «۱» فی کل لحظة شفاك من مرض الذنوب وطهر باطنك من كل كدر وغفلة وظلمة يقطعك عن معنى الاخلاص لوجدالله تعالى . (۲) قال رسول‌الله (ص) قال‌الله تعالى : **الصوم لی و انا اجزی به** .فالصوم يميت «مراد» (۳) النفس وشهوة الطبع و فيه صفاء القلب و طهارة الجوارح وعمارة الظاهر والباطن والشكر على النعم والاحسان الى الفقراء و زيادة التضرع والخشوع و البكاء وحبل الالتجاء الى‌الله تعالى وسبب انكسار الهمة (۴) وتخفيف «الحساب» (۵) وتضعيف الحسنات وفيه من الفوايد مالا يحصى وكفى بما ذكرناه منه لمن عقله ووفق لاستعماله.

لمعهٔ بیستم کند بر روزه دار	**نور اکرام خداوندی نثار**
حضرت صادق صدیق کردگار	آنکه رویش هست عید روزه‌دار
گفت میگوید رسول هاشمی	سلم‌الله علیه وآله
روزه می‌باشد سپراز هرجهت	برهمه آفات دنیا وآخرت
پس اگر داری بدل قصد صیام	بایدت این قصد دردل بردوام
کف نفس از جملگی شهوات آن	قطع میلش ازهمه خطوات جان
نفس‌را درمنزل مرضی فکن	کآن نمیخواهد طعام وشرب‌تن
هرزمان میجو شفا ازکردگار	از گناهان صغار واز کبار
باطنت‌را پاك کن ازهر کدر	تارود از ظلمت غفلت بدر
کآن نماید ازتو قطع اخلاص‌را	معنی اخلاص وجه خاص‌را
گفت پیغمبر که میگوید خدا	روزه هست ازمن منش هستم‌جزا
میکشد روزه مراد نفس‌را	قطع شهوت سازد ازطبع وهوا

۱ ــ نسخه ب : وتوقع ۲ ــ نسخه‌ب:این قسمت‌را اضافه دارد : قیل‌لبعضهم انك ضعیف وان الصیام یضعفك قال انی اعده بشریوم طویل والصبر علی طاعة‌الله تعالی‌اهون من الصبرعلی عذابه ۳ ــ نسخه الف : هوی ۴ ــ نسخه الف:الشهوة
۵ ــ نسخه ب: السیئات

هست باروزه صفای قلب یار / باطهارت باشد از آن دست کار

ظاهر وباطن ازآن عمران پذیر / شکر برنعما واحسان برفقیر

باخشوع وبـاتضرع روزه‌دار / گریه‌ها دارد نهانی زار زار

سوی الله است حبل التجا / انکسار شهوت است آنرا بنا

هست تخفیف حساب آخرت / هست تضعیف ثواب ومغفرت

هست درروزه فواید بیحساب / بس همین شرحی که کردیم درکتاب

بهر هرکه عقل وتوفیقش بود / روزه‌اش درروزه تصدیقش کند

این مناجاتم دردل واکند / چونکه قصد روزهٔ مولا کند

ای نموده روزه‌را برروزه دار / مطلع نور فواید روزوار

درحساب از روزه‌دارانم نما / روزه‌را نور دل وجانم نما

تاسبك گردد حسابم درحساب / تامضاعف گرددم برجان ثواب

از خشوع واز تضرع از بکا / غرق دریای کرم فرماهرا

تاکه احسان برفقیران آورم / ظاهر وباطن کنم شکر کرم

هم صفای قلب از آن حاصل کنم / هم طهارت آید ازآن برتنم

قطع شهوات طبیعت وز هوا / آرد ومیراند این نفس دغا

مورد **الصوم لی اجزی** به / ساز جانم‌را از الطاف خفی

معنی اخلاص تادردل ظهور / آرد وجان گردد ازآن عین نور

همچو بیماران که از دارالشفا / برشفا چشم رجاشان هست‌وا

ای خدا یاذوالکرم یاذوالعطا / روزیم فرمای روزی ده مرا

نیست دنیا غیریك روز ودرآن / نیت روزه نمودم جاودان

نیت روزه بدل کردم چنین / که بود افطاریم رزق یقین

اندراین نیت مرا ثابت بدار / حق احمد پادشاه روزه‌دار

تا زکات فطررا آرم میان / پاك سازم زآن‌تزکی قلب‌وجان

تاکه فطری گرددم برجان زکات / چون نمازی‌کز مقیمین الصلات

زآنکه‌می‌باشد بجان بعدالصلات / فرض وواجب ازهمه‌چیزی زکات

لمعة الحادی والعشرون فی الزکوة

قال الصادق علیه‌السلام : علی کل جزء من اجزائك زکوةواجبةلله تعالی بل علی کل شعرمن شعرك بل علی‌کل لحظه «منك» «۱». فزکوة العین النظرة بالعبرة والغض عن‌الشهوات ومایضاهیها،وزکواة الاذن استماع العلم والحکمة والقرآن‌وفواید الدین من الموعظة والنصیحة وما فیه نجاتك بالاعراض عما هو ضده من الکذب والغیبة واشباههما،وزکوة اللسان النصح للمسلمین والتیقظ للغافلین وکثرة التسبیح و الذکر وغیرها ،وزکوة الید البذل والعطا والسخاء بما انعم‌الله علیك به وتحریکهـا بکتابة العلم ومنافع ینتفع بها المسلمون فی‌طاعةالله تعالی والقبض عن‌الشرور.وزکوة الرجل السعی فی‌حقوق‌الله تعالی من زیارة الصالحین ومجالس‌الذکرواصلاح الناس‌وصلة الارحام والجهاد ومافیه صلاح قلبك وسلامة دینك هذا مما تحتمل القلوب فهمه و النفوس استعماله ومالا یشرف علیه الاعباده المقربون المخلصون اکثرمن ان تحصی و هم اربابه وهو شعارهم دون غیرهم.

لمعة‌بیست و یکم‌نور ازز کات   **می‌فشاند برمقیمین الصلات**

حضرت صادق که انوار زکات   می‌فشاند برمقیمین الصلات
گفت‌برهرجزواز اجزایت زکات   هست واجب از مثال پادشاه
بلکه بر هرموئی از موها تورا   بلکه برهرلحظه‌ای ازلحظه‌ها
آن زکات چشم از عبرت نظر   بستن ازشهوات وامثالش بصر
آن زکات گوش بشنیدن عیان   علم وحکمت ازکتاب غیب‌دان
وآنچه دارد فایده دردین تورا   از نصایح گوش کردن پندها
آنچه‌را باشد نجاتت اندرآن   همچنان اعراض از اضدادشان
از دروغ و غیبت و نمامیت   وآنچه باشد مثل‌آنها زین صفت
آن زکاتی کز زبان می بایدت   وعظ ونصح مسلمان می شایدت
غافلان را با زبان‌خوش زخواب   بر کنی و سرکنی قول صواب

---

۱ ـ نسخه الف : من الحا ظك

کثرت تسبیح و ذکر وشکر حق
وآنچه کردی زآن بداحسان مستحق

آن زکات دست بذل است وعطا
بخشش آنچه نعمتت کرده خدا

هم نوشتن علم دین و معرفت
آنچه باشد مسلمین را منفعت

در ره طاعات حق داد گر
هم کشیدن دست از افعال شر

آن زکات پای رفتن راه حق
آنچه آید ز آن برحمت مستحق

از زیارت کردن شایستگان
مجلس انکار را رفتن ز جان

سعی در اصلاح کار مسلمان
وصله ارحام و هر چه مثل آن

از جهاد و آنچه باشد مصلحت
از برای قلب و دین از هر جهت

این بیانها که نمودم از زکوة
هست از آنها که قلوب اهل راه

حملشان ممکن بود هم فهمشان
نفسها را نه از آن بار گران

آنچه را روشن نگردد فهم آن
جز بنزدیکان عباد مخلصان

بیشتر ز آن است کاحصایش توان
و آن عباد مخلصین از مالشان

آن شعار آمد به ایشان خاصه
غیر ایشان نیست بر آن خاصه

این مناجاتم بود از جان زکوه
تزکیه بخشد بملك پادشاه

یا زکی الطاهر ای بر بندگان
تزکیه‌بخش از زکات جسم وجان

ای ز تو بر مخلصون متقون
تزکیه ممارزقنا ینفقون

ای زکات جان ابرارت زجود
بیشتر از شرح و احصا و نمود

ای مقیمون الصلاتت انبیا
از زکات جان و دل در اعتلا

اززکات جسم و جانم جسم وجان
طیب و طاهر ز کی فرما روان

پای ما را در ره سعی ولات
مستقیم و مقتصد کن باثبات

تا قدم ننهیم جز راه رضات
بر امید محو و عفو سیآت

یا علی ای از تو در راه نجات
مؤمنان را از یقین صدق و ثبات

در جهاد نفسمان پای ثبات
مستقیم آور ز تقدیم ولات

پایمان در راه حب ثابت بدار
دستمان بر دامن الطاف یار

دامن لطفت اگر آید بدست | یار جان گردد کرامت هرچه هست
یا علی ای منبع جود و عطا | منبع جود و عطا کن دست ما
دست ما را چون کف خورشید ساز | نور بخش و نور بار و نور باز
تا ز علم و حکمت ناز و نیاز | از کتاب الله شود هنگامه ساز
هر دم از هنگامه سازی زبان | در نویسد نسخهٔ سود و زیان
ای لسان الله ای نطق حکیم | یا ولی یا علی یا عظیم
بر زبان ما بجز حکمت میار | تا در حکمت کند هردم نثار
ذکر و تسبیح خداوند غفور | وعظ و نصح نفس غدار غیور
ورد فرما بر زبان ای شاه دین | تا برد زآن نفع نفس و مسلمین
گوش ما را از سماع قول حق | کن به الهام کرامت مستحق
تا ز کذب و غیبت ولغو وگزاف | باز ماند وارهد ز آن اتصاف
چشم ما را باز کن بر روی خوب | تا نبیند جز رخ نیکوی خوب
زآنکه خوبی چون درآید در نظر | در نظر جز او نیاید جلوه‌گر
دیدهٔ عبرت بما فرما کرم | چشم عبرت بین ما بگشا ز هم
تا کند هر لحظه از حسن نظر | با بصیرت در حریم دل سفر
مستعد سازم به پیدا و نهان | محرم بیت‌الحرام از عین جان
جان چو استعداد آمد حاصلش | قبله صدق و صفا گردد دلش
حجها بس از طواف کوی دل | بر زبان حاصل نماید متصل

لمعة الثاني والعشرون في الحج

قال الصادق عليه‌السلام: اذا اردت الحج فجرد قلبك لله تعالى من قبل عزمك عن كل شاغل وحجاب كل حاجب وفوض امورك كلها الى خالقك وتوكل عليه في جميع ما يظهر من حركاتك وسكونك وسلم لقضائه وحكمه وقدره وودع الدنيا والراحة والخلق. واخرج من حقوق تلزمك من جهة المخلوقين ولا تعتمد على زادك وراحلتك و اصحابك

وقوتك وسببك و هلاك مخوف ان صيرو لك عدوا و بالا فان من ادعى رضا الله واعتمد على شئى صيره عليه عدوا و وبالا . ليعلم انه ليس له قوة ولا حيلة ولا لاحد الا بعصمة الله وتوفيقه. واستعد استعداد من لا يرجوا الرجوع و احسن الصحبة وراع اوقت فرايض الله تعالى وسنن نبيه(ص) وما يجب عليك من الادب والاحتمال والصبر والشكر والشفقة والسخا وايثار الزاد على دوام الاوقت. ثم اغتسل بماء التوبة الخالصة من الذنوب والبس كسوة الصدق والصفاء والخضوع والخشوع. واحرم من كل شيى يمنعك عن ذكر الله و يحجبك عن طاعته. ولب بمعنى اجابة صافية خالصة زاكية لله عزوجل في دعوتك له متمسكا بعروته الوثقى. وطف بقلبك مع الملائكة حول العرش كطوافك مع المسلمين بنفسك حول البيت. وهرول هرولة من هواك و تبرئا من جميع حولك و قوتك واصعد بروحك الى الملاء الاعلى بصعودك الى الجبل واخرج من غفلتك وزلاتك بخروجك الى منى ولا تتمن مالا يحل لك ولا تستحقه واعترف بالخطايا بعرفات وجدد عهدك عندالله تعالى بوحدانيته وتقرب اليه واتقه بمزدلفة واذبح حنجرة الهوى والطمع عند الذبيحة وارم الشهوات والخساسة والدنائة والذميمة عند رمى الجمرات واحلق العيوب الظاهرة والباطنة بحلق شعرك وادخل فى امان الله وكنفه وستره و كلائته من متابعة مرادك بدخول الحرم. وزر البيت متحققا لتعظيم صاحبه ومعرفة جلاله وسلطانه واستلم الحجر رضى بقسمته وخضوعا لعزته وودع ماسواه بطواف الوداع وصف روحك وسرك للقاء الله تعالى يوم تلقاه بوقوفك على الصفاء و كن ذامروة من الله بفناء اوصافك عند المروة واستقم على شروط حجك هذا ووفاء عهدك الذى عاهدت به مع ربك واوجبته الى يوم القيمة. واعلم بان الله تعالى لم يفترض الحج ولم يخصه من جميع الطاعات الا بالاضافة الى نفسه . بقوله تعالى: **ولله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا(١)** . و لا شرع نبيه(ص) سنة فى خلال المناسك على ترتيب ماشرعه الا الاستعداد و الاشارة الى الموت و القبر والبعث والقيمة وفصل بيان السابقة من الدخول فى الجنة اهلها ودخول النار اهلها بمشاهدة مناسك الحج من اولها الى آخرها لاولى الباب واولى النهى .

١ــ آيه ٩١ سوره آل عمران

لمعهٔ بیست‌و دوم انوار حج / میکند ایثار بر زوار حج

کعبه صدق و صفا در عالمین / از نسك و آداب حج گویدچنین
ایکه حجت هست در دل مدعا / نیتت را کن مجرد اولا
از همه شغل و حجابی که تورا / میکند مشغول از ذکر خدا
امر خود با خالق خود واگذار / کن توکل بر خدا در جمله‌کار
بر قضای حق ز جان تسلیم شو / حکمت تقدیر او از دل شنو
کن وداع راحت و دنیای خلق / جان‌وتن بیرون‌کن‌ازحقهای‌خلق
هیچ منما اعتماد اصلا رفیق / نه بتوشه نه بمرکب نه رفیق
نه بقوت نه جوانی نه بمال / که‌بجان گردد عدو بر تن‌وبال
ز آنکه بنده چون نماید ادعا / بر رضا جوئی حق جل‌علا
و آنگهی بر چیز دیگر جزخدا / اعتماد آرد خدایش در جزا
دشمنش گردد وبالش گردد آن / که امید نفع از آن بودش بجان
دشمنش سازدبرآن چیزی‌که آن / دوستی امید دارد در جهان
تا بداند اینکه نی غیر ازخدا / قوتی و نیتی مخلوق را
جز بعصمت جز بتوفیق خدا / عصمت و توفیق او همراه ما
مستعد شو همچو استعداد آن / کز رجوعش‌نیست امیدی بجان
نیك صحبت باش با اصحاب راه / دار اوقات فرایض را نگاه
راعی فرض و سنن باش از یقین / و آنچه راواجب بود زآداب‌دین
ز احتمال صبر و سختیها براه / شکر و شفقت بذل در راه اله
وز سخا ایثار توشه بر دوام / با رفیق راه در شرب و طعام
غسل بنما زآب توبه خالصه / از ذنوب و سیآت ناقصه
کسوت صدق و صفا در بر نماز / با خضوع و با خشوع وبا بکا
باش محرم از همه چیزی که‌او / باز میدارد تو را از ذکر هو
آنچه در طاعت حجابت میشود / بر در حق سد بابت میشود

پس به لبیك اجابت یارشو   صافی و خالص زکی در کارشو
چنگك جان بر عروة الوثقی زده   قلب خود را با ملایك طوف ده
دور عرش الله اعظم شمحنن   که طوافت در حرم با مسلمان
هروله آور گریزان از هوا   دست افشان پای کوبان از غوا
در تبرا از قوا وحول خود   حول وقوه از خدا بین دور خود
روح خود را با ملا اعلا رسان   وقت بالا رفتن کوهت روان
از مضیق خواری غفلت برآ   وقت بیرون رفتنت سوی منی
آنچه را نبود تمنایش حلال   آرزو منما که افتی در ضلال
آنچه استحقاق آن نبود ترا   آرزو منما که افتی در بلا
معترف بر جرم در عرفات شو   عهد خود نزد خدا بنمای نو
نزد اقرارت بوحدانیتش   اعتراف دل بفردانیتش
قرب جو در مزدلفه از خدا   ذبح کن نزد ذبیحه نفس را
رمی شهوات وخساست کن دمی   که بر میجمره آری روهمی
چون تراشی موی از سر بر تراش   ظاهر و باطن عیوب جسم وجاش
در امان وستر حفظ حق درآی   از مرادت کامور شو در دعای
داخل مسجد شو و بیت‌الحرام   بیت را بهر زیارت کن مقام
در پی تعظیم صاحبخانه باش   از مدام معرفت مستانه باش
با رضای قسمتت کن استلام   خاضعا للعزة الرب الانام
کن وداع ما سواه اندر طواف   چون‌وداع‌آری بجا با قلب صاف
روح وستر خویشتن را ده‌صفا   بر لقاء الله چو آئی در صفا
باش در جای مروت از خدا   نزد مروه با صفاتی با صفا
حج چو آوردی بجا پاینده باش   در وفای عهد و در آن شرطهاش
که نمودی با خداوند مبین   آنچه واجب کرده حق‌تا روزدین
دان بتحقیق اینکه حق جل علا   فرض بنموده است این حج‌رابما

وز همه طاعات بنموده‌است خاص	جز که‌او را دادبر خود اختصاص
قوله **لله علی‌الناس** بخوان	امر حج‌البیب را واهی مدان
و آن نبی مصطفای ذوالمنن	در خلال هر نسك چندین سنن
درج ننموده مگر سازد عیان	حالت مرگ و همه آثار آن
از دخول قبر و بعث اندر قیام	سلم الله علیه مستدام
داده تفصیل و بیان سابقه	رمزها دارند هر یك لایقه
از دخول جنت وادخال نار	اول و آخر مناسك یاد دار
این بیان باشد اولوالالباب را	صاحبان عقل و یاران نهی
این‌مناجاتم ز رب کعبه‌چیست	**غیر استد عای استعداد نیست**
یا نبی‌المصطفی محمود حق	ای همه علمی ز علمت یك‌سبق
ایکه کعبه با شرف از جودتست	هر کجاجودیست آن‌موجودتست
ای نموده در مناسك از سنن	رمزموت و بعث ز احرامی‌کفن
از خروج خانه در وقت سفر	رمز حال احتضار اندر نظر
واجب‌است آندم‌ز حق بر نفس‌دون	کز حقوق خلق جان آرد برون
از همه شغل و حجابی بگذرد	بر خدا روی توکل آورد
بر قضای اوبطوع و کره جان	بایدش تسلیم بودن آن زمان
از وداع راحت دنیا همه	جان و تن بیرون‌شدن‌زآن‌همهمه
کرده ظاهر در وداع این سفر	در وداع این سفر جان محتضر
حجه ای‌روزی نما جان‌را چنین	تا شود ایقان دل نقش جبین
قطع فرما اعتمادم در جهان	از رفیق و مرکب ومال‌و توان
تا نگردد بر دل و جان بالمآل	بعضی از ایشان عدو بعضی و بال
یا حبیب الله ای حجاج را	از سنن و آداب معراج علا
عصمت و توفیق حق یا مصطفا	از شفاعت کن قرین جان ما
ایکه معصومی بذات بی نظیر	عصمت و توفیق از ما وا مگیر

محرم کوی هدا از تست دل محرم سر خدا از تست دل
در پناه خویشتن جایم بده بر دل و جان داغ عصیانم منه
بخشم استعداد حج اندر جهان هم جهان‌جان و دل هم‌جسم‌وجان
نیت حج کرده در سالی دلم که غمت زد خیمه در آب وگلم
عمر من یك‌حجه و آن‌حجه را محرم حجم بتوفیق خدا
ای حریمت کعبهٔ صدق و صفا آستانت مروهٔ اهل وفا
هست امید از لطف و انعام تمام حج مقبولم نویسی جمله‌عام
طوف جان گرد حریم دلنواز روزیم کن با تمامی برگ و ساز
برگ و ساز آن‌حریمم‌سازمرگ برگ و عیش‌دوجهان‌دمسازمرگ
مرگ چون با زندگانی توام است گر بمیرم کی از آن بردل‌غم‌است
گر نمیرم اندر این حج مرده‌ام گر بمیرم نیم جانی برده ام
نیم جانی دیگرم از عمره باز میرسد جان را ز لطف بی نیاز
با ملایك در طواف حول عرش قلب وجسمم در طواف بیت‌فرش
مستعد گردم چو بهر هروله افکنم در قلب شیطان و لوله
دست افشانم نما از ماسوا پای کوبان در ره رشد و هدا
روح را بر ملأ اعلا رسان در صعود کوه و از پستی رهان
پستی ما هستی موهوم ما یا علی یابوالحسن یا ایلیا
از منایای همه آگه توئی هر منی را در منیٰ همره توئی
گر تمنا غیر تو در دل بود کارنفس و روح ودل مشکل‌شود
جان ما از هر تمنا بازدار جز تمنای تو اش نایدبکار
آرزوئی را که استحقاق نیست گر تمنا میکنم از تیرگیست
یا علی در تیرگی مگذارمان قلبمان روشن نما از نور جان
جان‌چو شدنورانی وشدقلب‌صاف بیند از عرفات نور اعتراف

معترف برجرم وتقصيرات خويش　　جرم و تقصيراتم از اندازه بيش
بگذر از تقصير و قرب بارده　　محضر زلفى ز زلف يارده
اى بقربانگاه تو صدجان خليل　　همچو اسماعيل آورده قتيل
گركنى قربانى ما را قبول　　كآن‌بود نفس جهول بوالفضول
آيهٔ غفران و منشور كرم　　نور باران گردد از نور نعم
حنجر نفس خسيس خود پسند　　كآن نگردد رام باهرحبل‌وبند
ذبح‌كن با تيغ غفران و قبول　　بوكه يابم قرب قربان وصول
مزدلفه(۱)چون‌مقام قرب اوست　　ازدلاف(۲) اززلف‌يارم‌آرزوست
زلف يارم از صراط مستقيم　　رمزى آمد باهمه اميد و بيم
نفحهٔ اميد مشكين بوى او　　انتشار بيم چين موى او
بوى‌آن دفع خساست ميكند　　چين مويش قطع شهوت ميكند
ياعلى اى تو صراط مستقيم　　بر صراط مستقيم جان مقيم
همچوآن طفل رسن بازم زتو　　برصراط اين برگ واين‌سازم زتو
رمى جمرات است چون رمى‌هوا　　رمى اين جمراتم از جانم نما
برسرم هست از علايق مويها　　ظاهرو باطن همه غيب و خطا
سايهٔ توفيق افكن برسرم　　تا به تيغ صفحت آنها بسترم
چون علايق ظاهرو باطن بريد　　جسم گردد طاهروجان روسفيد
از دخول مسجدم رخصت رسد　　روح ايمان و امان بردل وزد
جان خليل‌الله سان گيرد مقام　　در مقام بيت ايمن از اثام
يا على اى‌كعبه و بيت الحرام　　از تو مسجود خلايق بردوام
از سجودم برجبين نقشى جلى　　منعكس فرمودى از نام على
معنيش را برقرار و بر دوام　　صورتى بخشاى تا يوم‌القيام
تا بود بر محضرم مهر نجات　　حق احمد مهر فرد كاينات

۱ــ نام جائى‌است درمكه　۲ــ نزديك‌شدن وپيش‌شدن وگرد آمدن (منتخب‌اللغات)

استلامی کز حجر می‌بایدم
از تو تسلیم و رضا می‌شایدم

چون به‌تسلیم ورضاجان‌شد قرین
استلامش از حجرگردد مبین

ای حجر از تو شرفیاب سلام
از سلامت باز ابواب سلام

طوف بخشم بر وداع ماسوا
روح و سرو قلب را بخشا صفا

مروه کآن جای مروت آمده
فاش و سر ما به‌آن آرام ده

کز مروت عهدرا آریم جا
عهدهائی را که بستیم با خدا

ایکه از فرط کرم گفتی هلا
هست حج بیت برمردم مرا

با وجود بی‌نیازی و عظم
نسبتش برخویش دادی از کرم

این شرافت بس بود حجاج‌را
بس همین معراج این منهاج‌را

حجه‌ام درعمر بس‌یك حجه‌گیر
عمره‌ام را از کرامت در پذیر

تا سلامت یابد از من دین من
قلب من عقل من وآئین‌من

لمعة‌الثالث والعشرون فی‌السلامة

قال‌الصادق علیه‌السلام: اطلب‌السلامة اینما کنت وفی ای‌حال‌کنت لدینك وقلبك وعواقب امورك من‌الله عزوجل فلیس من طلبها وجدها فکیف من تعرض للبلاء وسلك‌مسالك ضدالسلامة وخالف‌اصولها بل رای‌السلامة تلفا والتلف سلامة. والسلامة قد عزلت من‌الخلق فی‌کل عصر خاصة فی هذالزمان وسبیل وجودها فی‌احتمال جفاء الخلایق واذیتهم والصبر عندالرزایا و خفةالمؤن والفرار من‌الاشیاء التی تلزمك رعایتها والقناعة بالاقل من‌المیسورفان لم تکن فالعزلة فان لم‌تقدر فالصمت و لیس کالعزلة فان لم‌تستطع فالکلام بماینفعك ولایضرك ولیس‌کالصمت فان لم‌تجدالسبیل‌الیه فالانقلاب فی‌الاسفار من‌بلد الی‌بلد وطرح‌النفس فی‌بوادی‌التلف بسر صاف وقلب خاشع وبدن صابر. قال‌الله تعالی: **ان‌الذین توفیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوافیم کنتم‌قالوا کنا مستضعفین‌فی‌الارض. قالوا الم تکن‌ارض‌الله واسعةفتهاجروا فیها (۱).** وانتهز مغنم عبادالله‌الصالحین ولاتنافس‌الاشکال ولاتنازع‌الاضداد و من

۱ــ سوره نساء آیه ۹۹

قال لك انافقل انت ولاتدع شيئا وان احاط به علمك و تحققت به معرفتك ولاتكشف سرك الالمن هو اشرف منك فی‌الدين و انی تجدالشرف فان فعلت ذلك اصبت‌السلامة وبقيت مع‌الله بلاعلاقة .

لمعهٔ بیست و سیم نورسلام / از سلامت میرساند بر انام

صادق آن نور سلامت را ظهور / از سلامت میکند اظهار نور
هرکجا هستی سلامت می‌طلب / گر بحال راحتی گر در تعب
از برای دین و قلبت دائما / در عواقب امر در راه خدا
کاش هرکس جستی او را یافتی / گرچه در سعیش بسی اشتافتی
پس چگونه‌آنکه روسوی بلا / آرد و جوید سلامت لاولا
جانب ضد سلامت رو کند / در اصول آن تخالف آورد
بلکه بیند خود سلامت‌را تلف / بل تلف را بر سلامت معترف
این‌سلامت بس‌عزیز اندر میان / در میان خلق هرعصر وزمان
خاصه در این زمان پر شرور / کز سلامت طبعها دارد نفور
راه اگر سوی سلامت بایدت / احتمال جور مردم شایدت
در مصائب صبر می‌باید بجان / مرگ‌راآسان شمردن در جهان
وآنچه لازم شد رعایت کردنت / می‌گریز ازآن‌که شد غل‌گردنت
باش قانع هرچه مقدورت بود / بیش‌وکم هرچیز میسورت بود
گرنه اینها از توآید در ظهور / عزلتی بگزین‌نشین ازجمله دور
عزلتت‌گر نیست ممکن‌شوخموش / لیك‌آن نبود چو عزلت‌دار گوش
گرخموشی‌نیست ممکن پس‌کلام / گر بدانی سود و نقصانش تمام
لیك نبود این‌کلامت همچوصمت / کی‌دهد نفع تمامت همچوصمت
ور نباشد نیز امکان کلام / «انقلابت در سفر باید مدام»(۱)
نفس‌را راندن به بیدای تلف / بو که افتد گوهر امنت بکف

۱ــ نسخه بدل: زانقلابت درسفر گردی بکام

سیر بنما در سفر با سرصاف ‌ ‌ ‌ با دل خاضع تن صبر اتصاف
بین چه فرماید خداوند سلام ‌ ‌ ‌ از سلامت مسلمان را در قیام
آنکسانی که ملك میراندشان ‌ ‌ ‌ ظالم خود اندر این دار جهان
گوید ایشان را ملایك از عتاب ‌ ‌ ‌ در کجا بودید گویند این‌جواب
در زمین بودیم مستضعف وضیع ‌ ‌ ‌ پس ملك‌گویدنبود ارضش وسیع
کز میان طاغیان بیرون روید ‌ ‌ ‌ از اذای جورشان سالم شوید
ای سلامت‌جو نصیحت‌گوش کن ‌ ‌ ‌ جامی از ناب نصیحت نوش کن
بندگان صالح حق را بیاب ‌ ‌ ‌ کز سلامت برتو گردد فتح باب
از تناقش وز تنازع دورمان ‌ ‌ ‌ بگذر ازاضداد و از اشکالشان
گرکسی گوید منم من‌گو توئی ‌ ‌ ‌ هیچ چیزی را نیائی مدعی
گرچه باشد علم تو برآن محیط ‌ ‌ ‌ دانیش تحقیق ترکیب و بسیط
سرخود منماعیان جز برکسی ‌ ‌ ‌ کزتو دردین پیشتر باشد بسی
آنکه‌اشرف از تودردین باشد آن ‌ ‌ ‌ آنچنان‌کس‌گوچه‌اش نام و نشان
گر چنین کردی سلامت یافتی ‌ ‌ ‌ بی‌علاقه قرب حضرت یافتی
با خدا ماندی تن تنها و فرد ‌ ‌ ‌ عزلت آمد در برویت باز کرد

این مناجاتم سلامت‌جو کند ‌ ‌ ‌ جانب کوی سلامت رو کند

السلام ای اشرف خلق خدا ‌ ‌ ‌ از شرف خلق خدا را رهنما
سر پنهان همه مکشوف تو ‌ ‌ ‌ چشم عالم باز برمعروف تو
ای سلامت نعمت معروف تو ‌ ‌ ‌ با سلامت عارف معروف تو
از تو امید سلامت باشدم ‌ ‌ ‌ کز سلامت استقامت باشدم
کیستم من‌که‌کسی گوید توئی ‌ ‌ ‌ نیستم جز طالب لطف ای‌ولی
نیستم آنکس که میگوید منم ‌ ‌ ‌ چیستم غیر از فقیری برکرم
نه تناقش هستم از اشکال یار ‌ ‌ ‌ نه نزاعم باکسی در روزگار
بندگان صالحت را در جهان ‌ ‌ ‌ طالبم یارب سلامت آرشان

صحبت ایشان غنیمت باشدم		آن بسر نور سلامت باشدم
صحبت ایشانم ای شاه کریم		مغتنم فرمای با فوز عظیم
کزمیان طاغیان جسم وجان		جسم وجان بیرون برم فاش ونهان
ایکه فرمودی زمین هستم وسیع		ای زمین قلبم از ذکرت رفیع
ضعف نفکنده‌است ازپام آنچنان		که بدانم‌مرده یازنده است جان
چون‌کنم یارب به‌این‌ضعف توان		کی توانم با سلامت برد جان
نه سفر ازشهر ونه از خود توان		ای سلامت از توارض وآسمان
در بیابان تلف افتاده زار		ظاهرو باطن تن و جان سوگوار
انقلابی‌بخش و قلبم شاد کن		ظاهر و باطن سفر بنیاد کن
باطنم چون شد مسافر دروطن		هست لازم ماظهر مع مابطن
چون صلاح ظاهر از باطن بود		هرچه ظاهر ظاهر از باطن شود
یا علی از انقلابم انقلاب		دردل ودرجان بود ازجمله باب
انقلابی افکن اندر انقلاب		بوکه گردد از سلامت فتح‌باب
یاعلی ما را نه امکان کلام		نه توان اندر خموشی اهتمام
نز خموشی نغمه‌ای درگوش دل		نه زعزلت‌گوشه‌ای رو پوش دل
نز جماعت قلب‌وتن‌را گوشه‌ای		نز قناعت نفس دون را توشه‌ای
نز مصائب صبر را تمکین بجان		نه تحمل بر اذای این و آن
لیك باشد دیدهٔ امید باز		کز سلامت وزتو گردم سرفراز
نه سلامت میشناسم نه تلف		از تو بس دامان امیدم بکف
دامن امید حفظت چون بکف		هست هستم با سلامت باشعف
این معانی سلامت سر بسر		کز برای‌حفظ نفع است و ضرر
گر بود بی‌حب تو بی‌حاصل است		گر بود حبت تمامی حاصل‌است
ایکه باشد روی عزلت سوی تو		چونکه باشد عین عزلت‌کوی‌تو
عزلتی روزی کنم از این وآن.		تا ز عزلت آورم شرحی میان

این و آن باشد سوی الله و عدو — از عدو حاصل چه جز اعراض او
لعنةالله علی اعدائکم — اشکر الله علی آلائکم

لمعةالرابع والعشرون فی العزلة

قال الصادق علیه السلام : صاحب العزلة متحصن بحصن الله تعالی ومتحرس بحراسته فیاطوبی لمن تفرد بسرا وعلانیة . و هو یحتاج علی عشرة خصال علم الحق والباطل وتحب الفقر و اختیار الشدة والزهد و اغتنام الخلوة والنظر فی العواقب و رویة التقصیر فی العبادة مع بذل المجهود وترك العجب وكثرة الذكر بلاغفله فان الغفلة مصطاد الشیطان و رأس كل بلیة وسبب كل حجاب . وخلوت البیت عما لایحتاج الیه فی الوقت. قال عیسی بن مریم علیهما السلام : **اخزن لسانك لعمارة قلبك لیسعك بیتك** واحذر من الریاء وفضول معاشك واستحیی من ربك و ابك علی خطیئتك و فرمن الناس فرارك من الاسد والافعی فانهم كانوا دواء فصاروا الیوم داء ثم «اتق الله»(۱) متی شئت. قال ربیع ابن خثیم : **ان استطعت ان تكون الیوم فی موضع لاتعرف ولا تعرف فافعل .** وفی العزلة صیانة الجوارح و فراغ القلب وسلامة العیش و كسر سلاح الشیطان والمجانبة من كل سوء و راحة القلب وما من نبی ولا وصی الا واختیار العزلة فی زمانه امافی ابتدائه و اما فی انتهائه .

لمعهٔ بیست و چهارم عزلت است — که ضیا بخشای بزم عزت است
حضرت صادق که جمع عالمین — هست پیش عزلتش گوشه نشین
گوید از عزلت بیانی گوش کن — گوشه‌ای بگزین و این می نوش کن
در حصار حق بود گوشه نشین — در حراست از اله العالمین
ای خوش آنکه گوشه‌ای تنها گزید — ظاهر و باطن زغیر او رمید
گر همی خواهی که گردی گوشه گیر — ده صفت حاصل نمای و گوشه گیر
علم حق و باطل از حق یافتن — در اجابت فقر نیك اشتافتن

۱ـ نسخه ب : الق

اختیار شدت و زهد تمام ‌ ‌ ‌ بالضروره از شبهات و حرام
اغتنام خلوت با عافیت ‌ ‌ ‌ نیك بنمودن نظر در عاقبت
دیدن تقصیر اندر بندگی ‌ ‌ ‌ با وجود جهد و جد شرمندگی
ترك عجب و کثرت ذکر خدا ‌ ‌ ‌ خالی از غفلت بری از ماسوا
زآنکه غفلت صیدگاه جان بود ‌ ‌ ‌ صیدگاه حیلهٔ شیطان بود
رأس باشد بربلایا بالتمام ‌ ‌ ‌ هر حجابی را سبب همچون‌غمام
خلوت خانه زچیزی کاحتیاج ‌ ‌ ‌ نیست مثل روز و مصباح وسراج
گفت **عیسی** باش خازن هرزمان ‌ ‌ ‌ بهر تعمیر دلت فاش و نهان
خانه‌ات را از ریا وسعت فزا ‌ ‌ ‌ تا نگردد بر فراغت تنگ جا
وز معیشت هرچه می‌باشد فزون ‌ ‌ ‌ بایدش ازخانه بنمودن برون
پس حیا میدار از پروردگار ‌ ‌ ‌ آنکه او راهست پنهان آشکار
برحذر باش از خطیئات کبیر ‌ ‌ ‌ درفرار ازناس چون زافعی وشیر
پیش از این بودند اگر مردم دوا ‌ ‌ ‌ سربسر امروز گردیدند داء
چون‌قبول افتادت‌این‌جمله خصال ‌ ‌ ‌ حاصلت گردید و بنمودی فعال
بنده‌ای می‌باش بس پرهیزکار ‌ ‌ ‌ هرکجا خواهی بمان درروزگار
هست ازقول **ربیع** این خوش‌کلام ‌ ‌ ‌ گر کنی امروز در جایی مقام
که بکس نبود شناسائی ترا ‌ ‌ ‌ نه شناسای تو کس فافعل کذا
گر چنین جایی بعالم یافتی ‌ ‌ ‌ سوی مقصد لامحال اشتافتی
هست درعزلت جوارح را امان ‌ ‌ ‌ قلب را باشد فراغت توأمان
عیش را باشد درستی و شکست ‌ ‌ ‌ درسلاح کید هر شیطانی است
دوری است‌ازهربدی در روزگار ‌ ‌ ‌ راحت قلب است و استعداد کار
نیست از پیغمبران و اولیا ‌ ‌ ‌ اوصیای انبیا و اصفیا
جز که عزلت‌کرده دردور اختیار ‌ ‌ ‌ خواه اول کار خواه آخر شعار

این مناجاتم ز عزلت آفرین ‌ ‌ ‌ ظاهر و باطن کند عزلت‌قرین

ای براهت انبیاء صالحین
در تمنایت بسی گوشه‌نشین

ای بکویت اولیا و اصفیا
جای بگزیده به کنج انزوا

عزلتی بخشای تا در سایه‌اش
تن سلامت یابد وجان حال خوش

با درستی عیش تا گردد قرین
بشکند اسلاح شیطان لعین

نه شناسم جز توکس را درجهان
نه شناسد جز توام کس در میان

خانه‌ام را از ریا وسعت فزای
یعنی از بار ریا خالی نمای

از فضول برگ عیشم با زمان
ظاهر و باطن قناعت یارمان

از گناهان کبیرم ده امان
هرگناهی چون کبیره هست آن

صحبت مردم بدل درد آورد
در فرارم ز آن چوزافعی واسد

خانه‌ام خالی کن ازهرچیز نیست
احتیاج وقت کان از خیر گیست

کثرت ذکر خودم روزی نما
تا نگردد جان به غفلت مبتلا

صیدگاه نفس وشیطان غفلت است
هردم ازآن صدهزارم آفت است

عجب را در گوشهٔ ما ره مده
عاقبت از عافیت کن منتبه

چشم ما را باز بر تقصیر کن
پای دل در خلوتم زنجیر کن

زهد بخشم از تمامی ماسوا
اختیار شدتم هست از کجا

فقر را کآن عین استغنا بود
امتیاز حق و باطلها بود

جان‌ماراکن مجیبش‌چونکه هست
اختیار جان ما روزالست

درحصار حفظ خود جامان بده
احتراس قلب و دین ایمان بده

با فراغت تا عبادت سر کنم
از عبادت صورتی پیش آورم

لمعة‌الخامس والعشرون فی‌العبادة

قال‌الصادق علیه‌السلام: داوم‌علی تخلیص‌المفروضات والسنن فانهماالاصل فمن اصابهما و اداهما بحقهما فقد اصاب‌الکل . فان خیرالعبادة اقربها با الامن و اخلصها من‌آلافات . و ادومها و ان قل فان سلم‌لك فرضك و سنتك فانت «انت»(۱) .

۱ــ نسخه ب : عابد

و احذران تطأ بساط ملكك الا بالذل والافتقار والخشية والتعظيم و اخاص حركاتك من الريا و سرك من القساوة . فـان النبی (ص) قال : **المصلی مناج ربه** . فـاستحی من المطلع علی سرك والعالم بنجواك وما يخفی ضميرك وكن بحيث يراك لما اراد منك و دعك اليه . وكان السلف لا يزالون من وقت الفرض الی وقت الفرض فی اصلاح الفرضين جميعا وتری اهل الزمان يشتغلون بالفضائل دون الفرايض كيف تكون جسد بلاروح قال علی بن الحسين عليه السلام : **عجبت لطالب فضيلة تارك فريضة وليس ذلك** الا لحرمان معرفة الآمر وتعظيمه و ترك روية منته بما اهلهم لامره واختاره لهم.

لمعهٔ خامس و عشرون بر عباد — نور افشان گردد ازعين رشاد

حضرت صادق انيس العابدين — در عبادت حكم فرمايد چنين

باش دائم در فروضات و سنن — در ره اخلاص حی ذوالمنن

زآنكه اين دوهست اصل بندگی — كرد با اين دوهر آن كس زندگی

در ادای حقشان از جان شتافت — از عبادت آنچه می شايست يافت

بهترين بندگيها بر بشر — آنچه بر امر خدا نزديكتر

و آنچه دائمتر اگر كمتر بود — خالص از آفات سالم تر بود

گر مسلم بر تو شد فرض و سنن — پس توئی تو فارغ از هرما ومن

با حذر باش از بساط پادشاه — كه قدم ننهی در آن بيگاه وگاه

جز بذلت جز بخشيت و افتقار — جز بتعظيم و توسل خواروزار

از ريا خالص نما حركات تن — باطنت از تيرگی انجمن

ز آنكه فرمايد نبی مصطفا — هر مصلی رازگويد با خدا

پس حيائی كن كه حق بيند عيان — سر و نجوای تورا فاش و نهان

آنچنان كه بر تو بنموده عيان — خواهش خودراوخواندت سوی آن

پيش از اين آنان كه راه بندگی — می شدندی بودشان پايندگی

در وصول وقت بين دو نماز — از دوام فكر و ذكر بی نياز

ذكر با اخلاص بوديشان قرين — از نمازی تا نمازی همچنين

تا همه اوقات را از بندگی — سر نمودندی خوشا آن زندگی

این زمان جوید فضایل هرکسی — برفرایض لیك بی پروا بسی

هان چگونه میشود بی‌روح تن — روح‌چون فرض‌وفضایل‌چون‌بدن

سید سجاد زین‌العابدین — با تعجب‌گوید از حیرت چنین

درشگفتم‌زآنکه‌طالب‌فرض‌راست — در فریضه تارك و بی‌اعتناست

نیست این غیر از قصور معرفت — در بزرگی امر سلطان وین‌صفت

باشد از نادیدن روی کرم — کز خدا شد خاصه برجان ازنعم

مابقی‌الله اعلم بالصواب — سوی او هم مرجع ماهم مآب

این‌مناجات ازعبادت بردوام — نوز باران می‌نماید در وبام

ایکه باشد سوی تو ما را ایاب — ای ز تو مارا عیان راه صواب

ایکه فرضت فرض فرموده نعم — بر عبادت از ره فضل و کرم

از سنن و آداب راه بندگی — نیك فرماید عبادت زندگی

بندگانیم و به امرت مبتلا — مبتلای امر و نهیت از بلی

از فرایض وز سنن گر عاجزیم — چشم بر وعد کریم منجزیم

ای فضایل چون‌بدن‌فرض توروح — از فرایض قلب را بخشا فتوح

تا همه اوقات خود صبح ومسا — در عباداتت سرآریم و.دعا

آنچه موقوف‌است ازفرض وسنن — آنچه موقوف دوام است از منن

گاه و بیگاه ای عطوف بندگان — دار با توفیق خود همراهمان

ایکه بینائی براز و آشکار — آشکار و راز ما با ذکر دار

پردهٔ غشوه ز دلها برفکن — کزریاخالص‌شود مان جان و تن

خشیت و تعظیم سلطانت بجان — خوار و محتاج وذلیل و ناتوان

بر بساط قرب تو استاده‌ایم — چشم برلطف وکرم بگشاده‌ایم

میلمان دائم بسوی یاد تست — زآنکه بی‌یادت عمل نایددرست

ایکه امرت موجب **قربای‌تست** — نسبت محویت از زلفای تست

خالص ازآفات سازو بردوام　　بندگی ما الی یوم‌القیام
تاکه رو سوی تفکر آوریم　　ازمهالك رخت جان بیرون بریم

لمعة‌السادس و العشرون فی‌التفکر

قال‌الصادق علیه‌السلام: اعتبر بمامضی من‌الدنیا هل‌بقی‌علی‌احدوهل‌احد فیها باق من‌الشریف والوضیع والغنی والفقیروالولی والعدوفکذلك مالم یات منها بما مضی‌اشبه‌من‌الماء بالماء. قال‌رسول‌الله(ص): **کفی بالموت واعظاً وبالعقل دلیلا و بالتقوی زاداً و بالعبادة شغلا و بالله مونساًو بالقران بیاناً.** وقال(ص) : **لم‌یبق من‌الدنیا الابلاء وفتنة ومانجامن‌نجا الابصدق الالتجاء.** وقال نوح‌علیه‌السلام: **وجدت الدنیـا کبیت لـه بابان دخلت من احدهمـا وخرجت من‌الآخـر** هذا حال نجی‌الله فکیف حال من‌اطمان فیها ورکن الیها وضیع عمره فی‌عمارتها ومزق دینه فی‌طلبها . والفکرة مرآت‌الحسنات وکفارة السیئات و ضیاء للقلب وفسحة للخلق واصابة فی‌اصلاح‌المعاد واطلاع علی‌العواقب و استزادة فی‌العلم وهی خصلة لایعبدالله بمثلها. قال رسول‌الله(ص): **فکرة ساعة خیر من عبادة سنة.** ولاینال منزلة التفکر الا من‌خصه‌الله بنورالمعرفة والتوحید .

لمعهٔ بیست وششم درچشم‌جان　　نور بخشد از تفکر جاودان

حضرت صادق که در باغ نظر　　هست ازآن نخل تفکر بارور
از تفکر وز نظر گوید چنین　　با تفکر کن نظر نیکو ببین
آنچه از دنیا گذشته بنگرید　　عبرت‌آرید وازآن‌خوش‌بگذرید
برکسی آیا که باقی مانده است　　یاکه‌خودآنجا که باقی‌مانده‌است
از شریف و از وضیع واز غنی　　از فقیرو از عدو و از ولی
همچنین باقی نماند بعد از این　　همچوآب جاریش بین ازیقین
برلب جویی نشین و کن نظر　　رفته وآینده را چون ماء نگر
گفت پیغمبرکه واعظ مرگ بس　　رهنما عقل است و تقوا زاد کس

شغل کافی بندگی کردگار — مونس‌الله وبیان قرآن بکار
نیز می‌فرماید آن نور هدا — باقی از دنیانه‌جز فتنه وبلا
رستگار از آن نشد هرگز کسی — جز بصدق التجایش باعلی
نوح فرماید جهانرا یافتم — بر دو درداخل شدم واشتافتم
از یکی واز یکی دیگر ببین — چون بود حال صفی‌الله چنین
پس چه باشدحال آنکس که‌در آن — مطمئن‌گشت ونشست اندر امان
خویش‌را وابست برآن ونمود — عمر خود ضایع درآن ازبهرسود
خرمن ایمان خود برباد داد — درطلبکاری آن شوم فساد
فکرت است آئینه‌ای نیکومبین — فکر کن درآینه نیکو ببین
هست کفاره بهربد فکرتت — قلب‌را روشن نماید فکرتت
روشنی قلب ووسعت خلق راست — درمعادت‌زآن‌بسی اصلاح خاست
برعواقب مطلع گردی‌ز فکر — علم‌را سازد زیاده ذکر وفکر
خصلتی باشد تفکر که‌خدا — نبودش مثلش عبادت حبذا
هست از قول نبی کردگار — ساعتی فکرت به از یکساله‌کار
از تفکر کس نیابد منزلت — جز که گشته خاص نورمعرفت

این مناجاتم ز فکرت مستعد — میکند در امتیاز نیك وبد

یاعلی ای فکر تو آرام دل — یاعلی ای ذکر تو الهام دل
ای ز تو روشن تفکررا چراغ — کز تفکر دل ز غم یابد فراغ
از تفکر جان مارا منزلت — موهبت فرما ز نور معرفت
ساعتی فکرت‌که از سالی به‌است — از توآن فکرت مدام امیدهست
فکر درآثار حکمت چون صواب — هست یارب زآن نمایم فیض‌یاب
تابیابم اطلاع از عاقبت — وانمایم باب علم ومعرفت
برمعادم آن تفکر مصلح است — کآنکه دائم باتفکر مفلح است
خلق مارا ازتفکر وسع ده — قلب ما از نور آن کن منتبه

تانگردد دره دنیای دون عمر ضایع دین تباه ودل نگون
تانگردد بسته بریادش دلم رشتهٔ پیوندش ازجان نگسلم
تابینم سربسر دنیا سراب زین تفکر وارهم از انقلاب
تابینم چون رباطی بی‌درش تانیابم درهوایش پرورش
تانبینم نوح سانش جز دوباب آن یکی بهردخول آن‌یك ذهاب
از بلا وفتنهٔ دنیا امان یاعلی ای ملتجا ای مستعان
ای تو قرآن خداوند حکیم ای تو فرقان وصراط مستقیم
ملجأم برتو بصدق التجا یاعلی یابوالحسن یاایلیا
چند از دنیا برم جور ومحن نیست دنیا غیرداری پرفتن
مشتغل فرما دلم را یاعلی روز وشب برذکر مولا یاعلی
مونس جانم نما ذکراله رهنما عقل وتقی توشه براه
تاشود موتم نصیحت گوی دل باتفکر ز آن نصیحت متصل
درنظر دنیا مرا باشد چوآب ماضی ومستقبلش اندر شتاب
نه‌دراو باقی کسی ونه بکس ماند آن باقی هم اینم پند بس
فکرتم یارب بره همره نما تامگر از صمت یابم مدعا

لمعة السابع والعشرون فی‌الصمت

قال الصادق علیه السلام : الصمت شعار المحققین بحقایق ما سبق وجف القلم به وهو مفتاح کل راحة من الدنیا والاخرة وفیه رضی‌الله وتخفیف الحساب و الصون من الخطایا والزلل وقد جعله‌الله ستراً علی الجاهل و تزیناً للعالم وفیه عزل الهوی وریاضة النفس وحلاوة العبادة وزوال قسوة القلب والعفاف والمروة والظرف. فاغلق باب لسانك عما لك منه بدا لاسیمااذا لم تجد اهلا للکام والمساعد فی‌المذاکرة لله وفی‌الله. وکان ربیع ابن خثیم یضع قرطاسا بین یدیه فیکتب کل مایتکلم به ثم یحاسب نفسه فی‌عشیته ماله وما علیه ویقول: **آه نجا الصامتون و بقینا** . وکان بعض اصحاب

رسول الله (ص): يضع حكمه في فمه فاذا اراد ان يتكلم بما علم الله وفى الله واوجد الله اخرجه من فمه وان كثيرا من الصحابة رضى الله عنهم كانوا يتنفسون تنفس الصعداء» (۱) ويتكلمون شبيه المرضى وانما سبب هلاك الخلق ونجاتهم الكلام والصمت. فطوبى لمن رزق معرفة عيب الكلام وصوابه وعلم الصمت وفوائده فان ذلك من اخلاق الانبياء وشعار الاصفياء ومن علم قدر الكلام احسن صحبة الصمت ومن اشرف على ما في لطائف الصمت وائتمن على خزائنه كان كلامه وصمته كله عبادة ولا يطلع على عبادته هذه الا الملك الجبار.

لمعهٔ سابع وعشرون نور بار — می‌شود از صمت پنهان وجهار

حضرت صادق که در اوصاف آن — هست صامت نطق ملک وانس وجان

گفت صمت آمد شعار آنکسان — کز حقایق هستشان آگاه جان

آن حقایق که بیان شد پیش ازاین — از لوامع مشرق حق ویقین

خشک شد اینجا قلم بااین بیان — کز بیان صمت آمد درمیان

دردو دنیا آن کلید راحت است — واندر آن خشنودی حق ثابت است

هست تخفیف حساب اندر عمل — بازدارد از خطایا وزلل

صمت راحق ستر جاهل کرده است — زینت دنیای کامل کرده است

نصب باشد اندر آن عزل هوا — نفس از آن درریاضت مبتلا

درعبادت کام ازآن شیرین وصاف — قسوه را از دل برد آرد عفاف

صمت درجانت مروت آورد — چون صدف ظرفی است گوهر پرورد

ایکه از صمتت امید راحت است — جز بناچارت زبان بایست بست

خاصه چون اهل نبود برکلام — صمت باید صمت تا یابی سلام

صمت در ذکر خداخوش یاوریست — ای خوشا آندل کز آنش یاوریست

آن ربیع ابن خثیم ازگفتگو — می‌نهادی کاغذی را پیش رو

---

۱ ـ نسخه ب : الغرقاء

می‌نوشتی آنچه می‌گفتی کلام / می‌نمودی پس حسابش وقت شام
که از اوچه و براو درحال چیست / گوئیا برخویشتن خودمیگریست
آه میگفتی بدل زار وحزین / که بماندیم و گذشتند صادقین
بعضی ازاصحاب پیغمبر حصات / می‌نهادی دردهان بهرنجات
خواستی چون برزبان آردسخن / آن حصا بیرون نمودی ازدهن
گربدی لله وفی‌الله آن کلام / ورنه بودی دردهن سنکش مدام
ازصحابه بود بسیاری که بود / هرنفس چون محتضر وقت‌صعود
درتکلم همچو بیماران زار / همچو بیماران زار سوگوار
رستکاری وهلاك مردمان / از کلام وصمت اندر دوجهان
ای‌خوش آنکه‌گشت‌عارف بر کلام / بربد ونیکش شناسا شد تمام
ای‌خوش آن‌کزعلم صمت آگاه‌شد / زآن فوایددید ورو درراه شد
زآنکه صمت آمد ز خلق انبیا / همچنین باشد شعار اصفیا
هرکه دانا هست برقدر کلام / صحبتش بهترکند صمت تمام
مطلع گردد لطایف صمت‌را / مؤتمن برگنجهای اعتلا
هم‌کلامش‌هم سکوتش بندگیست / مطلع زین بندگی جزشاه نیست

این‌مناجات‌است کز صمت‌و کلام / جان ودل یابد کرامت‌بردوام

یا علی ای ازتو هرصمت وکلام / باکرامت از عبادت بردوام
هرکلام وهرسکوتی بندگیست / کز ولایت بررخش‌رخشندگیست
ای لطیفه صمت دریادت خفی / مخزن اسرار انوار صفی
انبیارا صمت درذاتت مدام / اصفیارا وصف ذات تو کلام
اصفیا صامت ز کنه ذات تو / انبیا ناطق ز اکرامات تو
عارف صمت کلامم ساز جان / واقف نیك وبدش فاش ونهان
درتکلم جز بیاران عشیق / جان بود بیمار ودل اندرمضیق

گر نه اندر راه حق گویم سخن / سنگریزه به‌که ریزم در دهن
یا علی از گفتنم خاموش دار / چون نباشد بر سخن‌کس گوشدار
از خموشی یاوری دلرا رسان / تا بذکر الله گردد تو امان
نفس را رام و کند عزل هوا / یا علی یا بوالحسن یا ایلیا
نفس جاهل را نما مستور صمت / عقل‌کامل را روان پرنور صمت
تا نیفتم در خطایا و زلل / تا سبك گردد حسابم در عمل
تا رضای حق بجان حاصل شود / تا زبان گنجینه دار دل شود
بو که‌راحت یابم از شر کلام / صمت بخشد راحت جانم مدام
حق احمد وآل کاندر دو جهان / حبشان باشد همه راحت بجان

لمعة‌الثامن والعشرون فی الراحة

قال‌الصادق علیه‌السلام : لاراحةلمومن علی الحقیقة الاعند لقاءالله وما سوی ذلك ففی‌اربعةاشیاء: صمت تعرف به حال قلبك ونفسك فیما یکون بینك‌وبین بارئك (۱)، وخلوة تنجوا بها من‌آفت‌الزمان ظاهرا و باطنا وجوع تمیت بهالشهوات و الوساوس، وسهرتنور به قلبك وتصفی به طبعك‌وتزکی به روحك. قال‌النبی(ص)**من‌اصبح آمنا فی‌سربه معافا** فی بدنه‌وعنده قوت یومه فکانما حیزت‌له‌الدنیا بحذافیرها‌وقال‌وهب ابن منبه(۱) فی‌کتب‌**الاولین‌مکتوب: یاقناعةالعز والغنی‌معك‌فازمن فاز بك.** وقال ابوالدرداءرضی‌الله‌عنه(۲)**ماقسم‌الله‌لی لایفوتنی ولوکان‌فی جناح ریح**وقال‌ابوذررضی‌الله **هتك ستر من‌لایثق بربه ولوکان محبوسا فی‌الصم الصیا خید.**فلیس احدا خسروارذل وانزل ممن لایصدق ربه فیما ضمن‌له و تکفل به من قبل‌ان خلقه و هو

۱ــ ابوعبداله یمانی اخباری صاحب قصص ازتابعین مورد وثوق بود وفاتش بسال ۱۱۱ وبقولی ۱۱۴ هجری‌اتفاق‌افتاد(معجم‌الادباء جلد ۱۹)

۲ــعویمر ابن‌عامر ابن‌مالك ابن زید ابن‌قیس ازکبار صحابه‌گرام وفقیهی‌عاقل وحکیم بودکه‌درحدودسال ۳۲ هجری‌وفات‌یافت‌وبعضی سالهای ۳۱ــ ۳۳ــ ۳۴ رانیزذکر کرده اند (دهخدا)

معذلک یعتمد علی قوته وتدبیره وجهده وسعیه ویتعدی حدود ربه باسباب قداغناه‌الله تعالی عنها.

لمعهٔ ثامن‌وعشرون راحت‌است
مومنان را ازحضوری آیت است

حضرت صادق که برخلق جهان
راحت جان است و آرام جنان

گفت مومن را نباشد راحتی
دردل و درجان مگر آنساعتی

کز لقاء الله گردد مستفیز
ما سوای این بود در چار چیز

صمت کز آن دانی احوال دلت
که چه شد ازنفس دردل حاصلت

هم بدانی در میان تو و حق
چیست نسبت چه حقیقت چه‌سبق

خلوتی که راز گویی برخدا
بردباری که از آن یابی نجا

جوع کز آن شهوت و وسواس را
مرگ باشد رجم هر خناس را

نیز بیداری که دل روشن کند
طبع را از تصفیه گلشن کند

روح را از تزکیه بخشد جلا
صیقل آئینه‌اش ذکر خدا

گفت پیغمبر که هرکس صبح‌خاست
جانش ایمن از نهیب بازخواست

جسمش اندر عافیت بیدرد و رنج
قوت یکروزه برش او دیده گنج

گویی آن دنیا تمامی یافته است
مردحق اینها تمامی یافته است

ابن منبه گفت دیدم در کتاب
کزکلام سابقین بودش نساب

ای قناعت ای قناعت از الست
بی نیازی باتو عزت باتو است

هرکه فایز از تو شد زآن فایزی
فیض از تو فوز از تو تو غنی

گفت ابو درداء قسمت آنچه‌را
کرده بهر من خدای ذوالعطا

او زمن هرگز نخواهد فوت شد
گرهمه در بال بادی هست‌خود

گفت بو ذر پردهٔ آن‌کس درد
که وثوقش نیست بر رب احد

گر بود محبوس اندر صلب سنگ
رزق او او را رساند بیدرنگ

نیست‌کس اخسر اذل و پست تر
زآنکه صدقش نی برزاق‌البشر

زانکه ضامن گشته و گشته‌کفیل
بیشتر از خلق این خلق جلیل

با وجود ضعف دارد اعتماد — بر توانائی و تدبیر و جهاد

گام از اندازه بیرون می زند — از حدود رب تجاوز میکند

در پی تحصیل اسباب جهان — کة نموده بی نیازش حق از آن

این مناجات استراحت میکند — جلب نفعی دل زراحت میکند

یا غنی المغنی ای از نعمتت — جان ودل در راحت و در امنیت

ایکه‌هستت بی‌نیازی وصف شأن — بی‌نیازم کن ز اسباب جهان

تا ز تحصیلش تعدا از حدود — حاصل جانم‌نگردد ای ودود

خودچوضامن گشته‌ای‌وخود کفیل — بیشتر ازخلق این خلق‌ای جمیل

ازچه ره باید نمودن اعتماد — غیر تو برچیز دیگر ز اجتهاد

آنکه جز تو کرد برچیز دگر — اعتماد از آن که باشد پست‌تر

روی دل سوی تو دارم یا علی — چشم‌وجانم ازکرامات جلی

هرچه می‌باید بجان آن می‌دهی — « یاوفی یا حفی یا زکی » (۱)

راحت جان امن وایمان‌ازتواست — امن وایمان راحت‌جان‌ازتواست

گرلقای حضرتت حاصل شود — راحت و ایمان امان حاصل بود

از قناعت بس همینم درجهان — در جهان این بس‌قناعت‌بهرجان

صبح‌بی یادت اگر خیزم زخواب — کاردل‌صعب‌است‌وحال جان‌خراب

کر همه دنیا تمامی باشدم — آن تمامی نا تمامی باشدم

عافیت نبود مگر با یاد تو — ره براحت نیست جز زارشاد تو

هست راحت‌چونکه‌اندرچارحال — سهرو جوع‌وصمت‌وخلوت بالمآل

یا علی بیدار یئی خواهم ز تو — تا ببینم هر قدم راهم بتو

یا علی جوع خودم روزی نما — تا شوم سیر از غذای ما سوا

یا علی در خلوت خاصم نشان — جرعه‌ای از ناب اخلاصم چشان

تاکند کیفیتش در دل ظهور — کزقناعت جان شود غرق سرور

۱ نسخه بدل: یاعلی یا علی‌یاعلی

لمعة التاسع والعشرون فی القناعة

قال الصادق علیه السلام: لو حلف القانع بتملک الدارین لصدقه الله عز وجل بذلك ولا برّه لعظم شان مرتبة القناعة . ثم کیف لا یقنع العبد بما قسم الله عزوجل و هو یقول : **نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیواة الدنیا (۱)**. فمن اذعن وصدقه بما شاء لما شاء بلا غفلة وایقن بربوبیته اضاف تولیة الاقسام الی نفسه بلا سبب ومن لا قنع بالمقسوم استراح من الهم والکرب والتعب و کل نقص من القناعة زاد فی الرغبة . والطمع فی الدنیا اصل کل شر وصاحبها لا ینجوا من النار الا ان یتوب و لذلك قال النبی (ص): **القناعة ملك لا یزول و هی مرکب رضی الله تعالی تحمل صاحبها الی داره .** فاحسن التوکل فیمالم تعط والرضا بما اعطیت و اصبر علی ما اصابك فان ذالك من عزم الامور .

لمعهٔ تاسع و عشرون می‌کند — **از قناعت نور افشان لاتعد**

حضرت صادق که هرچاکر از آن — از قناعت هست شاه دو جهان

گوید ار قانع قسم برحق خورد — بر شهی دو جهان حق احد

میکند تصدیق او در این سخن — عظم و شأنش را فزاید از منن

زآنکه دارد از قناعت مرتبت — از قناعت یافته این موهبت

پس چسان قانع نگردد بنده‌ای — قسمتش کرد آنچه الله علی

خودهمی گوید که قسمت کرده‌ایم — اندر این دنیا معیشت آن کریم

کن یقین از صدق بر آنچه خدا — خواسته بی‌علتی بر بنده‌ها

پس هرآنکش بر ربوبیت یقین — هست قسمت رزق را بیند همین

تولیت اقسام ارزاق از خدا — بی‌سبب کز او بود آنش سزا

زآنکه شد قانع بمقسومش زرب — یافت راحت ازهم وکرب و تعب

از قناعت هرچه آن ناقص بود — رغبت نفس و طمع زاید شود

این طمع این رغبت اصل هر بداست — صاحبش بی‌توبه از آتش نرست

۱ـ سورهٔ زخرف آیه ۳۱ .

گفت پیغمبر قناعت ملکتی است | که زوالش بر قناعت پیشه نیست
مرکب خشنودی راه خداست | صاحبش را سوی آن دررهنماست
باش نیکو در توکل آنچه را | حضرت معطی نفرمودت عطا
باش‌راضی زآنچه فرمودت عطا | صبرکن زآنچه رسیدت از بلا
این بتحقیق است از عزم امور | تابد از این عزم خورشید حضور

این مناجات قناعت پیشه‌است | هر که‌را حرص‌است بر پا تیشه‌است

یا علی ای حب تو عزم امور | دل که بی‌حبت نبیندروی نور
دربلا صبر ازتو جوئیم ای ولی | در بلامندازمان حق علی
یا علی بر جان عطا فرما رضا | تا رضا باشیم از کل عطا
هرچه را امید میدارد جنان | با توکل از تو باشد چشم آن
این قناعت با تو ملك بیزوال | ای طمع ای رغبت از تو پایمال
قانعم بر قسمت پروردگار | راحتم از درد و رنج روزگار
این یقین دانم که مقسوم خدا | هست بی‌علت نصیب بنده‌ها
ای قسیم رزق خلق عالمین | شکر و کفر جمله برذاتت مبین
قانع از تو بر سریر عافیت | کز قناعت یافتش جان موهبت
حرص را درجان قانع راه نیست | هر که قانع‌شد زحرص‌آگاه‌نیست

لمعة‌الثلثون فی‌الحرص

قال‌الصادق علیه‌السلام : لاتحرص علی شی لوترکته لوصل الیک و کنت عندالله مستریحا محمود ابترکه و مذموما باستعجالك فی‌طلبه و تـرك‌التوکل علیه والرضا ما یقسم. فان‌الدنیا خلقهاالله تعالی بمنزلة ظلك ان‌طلبته اتعبك ولاتلحقه ابداوان ترکته تبعك و انت مستریح قال‌النبی (ص) : **الحریص محروم وهو علی حرمانه مذموم فی‌ای‌شیی کان.** و کیف لایکون محروم و قدفر من وثاق‌الله تعالی و خالف قول‌الله عزوجل حیث یقول : **الله‌الذی خلقکم ثم‌رزقکم ثم‌یمیتکم ثم یحییکم(۱)**

۱ـ سوره روم آیه ۳۹

والحريص بين سبع آفات صعبة فكر يضر «بدينه» (١) ولا ينفعه و هم لايتم له اقصاه و تعب لايستريح منه الاعندالموت ويكون عندالراحة اشد تعبا وخوف لايورثه الاالوقوع فيه وحزن قدكدر عليه عيشه بلا فائدة و حساب لامخلص له معه من عذاب الله تعالى الا ان يعفوالله عنه وعقاب لامفر له ولاحيلة والمتوكل على الله يمسى ويصبح فى كنفه وهو منه فى عافية و قد عجل الله له كفايته و هى له من الدرجات ماالله به عليم والحرص ماء «جرى» (٢) فى منافذ غضب الله تعالى و مالم يحرم العبدالیقین لايكون حريصا واليقين ارض الاسلام و سماء الایمان .

لمعهٔ سی‌ام کند روشن تو را — در شرور حرص چشم اعتلا

حضرت صادق که جامهٔ حرص و آز — نیست بر خدام او زینت طراز
گویدت رو حرص بر چیزی مبر — کت شود و اصل کنی ترکش اگر
هم بنزد حق ازآن ترکی مصاب — ز استراحت با ستایش فیض یاب
ورکنی مستعجلاً او را طلب — نزد حق مذمومی از ترك ادب
بی‌توکل قسمتش را نارضا — زآنکه دنیا هست چون سایه‌تورا
طالبش آئی از او بینی تعب — هرگزش ملحق نگردی این عجب
تارکش گردی خود آید باطرب — جان ازآن در استراحت بی‌تعب
این سخن مرویست ازقول رسول — هرحریصی هست محروم ازوصول
با همه محرومیش مذموم نیز — این لطیفه از دل و جان کن تمیز
چون نباشد لیك محروم آن ولی — رفته چون بیرون زمیثاق علی
بر کلام الله مخالف آمده — وز تخالف خارج ازانسان شده (٣)
گوید الله از کمال امتنان — او خدا باشد که کرده خلقتان
رزقتان داده است از خوان نعم — پس بمیراند شما را وز کرم
زنده سازد باز و آنگه سوی او — جمله محشورید از زشت و نکو
هفت آفت را میان جان حریص — آفت دین و دل و ایمان حریص
اولاً فکری کز آن بر جسم و دین — نفع نبود با ضرر سازد قرین

١ـ نسخه ب : بدنه ٢ـ نسخه ب : یجری ٣ـ نسخه بدل: باتخالف خودمؤلف آمده

دویمین همی که پایانیش نیست ... آن تعب سه کش زمرگ آسودگیست

چارمین خوفی که نبود بهرجان ... چاره‌ای غیر از فتادن اندر آن

پنجمین حزنی که تیره عیش از اوست ... جان از آن بی‌فایده دل تیره روست

ششمین باشد حسابی که خلاص ... نیستش الادهد عفوش مناص

هفتمین باشد عقابی که از آن ... نه فراری هست نه حیله توان

این بود حال حریص بینوا ... وآنکه میدارد توکل برخدا

صبح و شامش در پناه حق بود ... هم زحق با عافیت ملحق شود

زود امرش حق کفایت میکند ... از شرورش جان وقایت میکند

بله‌های عالیه از عافیه ... یافته جانش زجانان کافیه

که خدا دانا بود بر سر آن ... غیر او کس را نمیباشد عیان

حرص جاری باشد اندر منفذی ... که بود جای غضب از رب بلی

بنده تا محروم نبود از یقین ... حرص با جانش نمیگردد قرین

از مسلمانی یقین باشد زمین ... نیز ایمان راسما آمد یقین

این مناجاتم زحرص آرد برون ... وزتوکل نوربخشد در درون

ای زتو جانها حریص بندگی ... نیست چون بی‌بندگیت زندگی

ارض اسلام است دل زاهل یقین ... حاصلی بخش ازیقین براین زمین

آن یقین که هست ایمان راسما ... زینتش ده از نجوم اهتدا

از یقین یارب مسازم بی‌نصیب ... حرص اگر درجان بود جان ناشکیب

حرص را بستان توکل بازده ... چون توکل برتو از هر کار به

صبح و شامم در پناه خود بدار ... حق احمد نوربخش روزگار

ای خدا فریادها از حرص جان ... الامان از حرص یارب الامان

کز عقابش نه فراری می‌توان ... وز حسابش با عذابم توأمان

جان و دل ازحزن حرصم بازدار ... تا نگردد روز عیشم شام تار

خوف حرصم دردل وجان ره مده ... جای آن در بارگاه شه مده

یارب از حرصم تعب برجان منه | راحتم را بر تعب بنیان منه
آن تعب کزحرص برجان‌میرسد | چاره‌اش جزمرگ چیزی‌کی بود
یارب از حرصم بمیران تا شوم | در توکل زنده بی‌اندوه غم
فکرت حرصم‌کند خامش‌چراغ | نه ازآن آسودگی و نه فراغ
ای تو خلاق و تو رزاق همه | ای ز نعمت بسته میثاق همه
ایکه می‌میرانی و زنده کنی | سوی تو حشرتقی و از شقی
ایکه محروم ازدرت نارفته‌کس | گر حریصم حرص‌یارم هست‌وبس
حرص‌جانم نیست جزوصل‌حبیب | دار از وصل حبیبم با نصیب
گربود این‌حرص‌هم مذموم تو | عاشقان هستند پس محروم تو
یاربم از حرص دنیا بازدار | تا برم از زهد جان شرحی بکار

لمعةالحادی والثلثون فی‌الزهد

قال‌الصادق علیه‌السلام: الزهد مفتاح باب‌الآخرة والبرائة من‌النار و هو ترکك کل‌شیی یشغلك عن‌الله تعالی من غیر تاسف علی فوتها ولا اعجاب فی‌ترکها ولا انتظار فرج منها ولاطلب محمدة علیها ولاغرض لها بل‌تری فوتها راحة و کونها آفة وتکون ابدأها ربا من‌الآفة معتصما بالراحة والزاهد الذی یختارالآخرة علی‌الدنیا والذل علی‌العز والجهد علی‌الراحة والجوع علی‌الشبع وعافیةالآجل علی محنةالعاجل والذکر علی‌الغفله و تکون نفسه فی‌الدنیا و قلبه فی‌الاخرة. قال رسول‌الله (ص) : **حب‌الدنیا راس کل خطیئة.** الاتری‌کیف احب ما ابغضه‌الله تعالی وای‌خطاء(۱) اشد جرما من‌هذا. وقال‌بعض اهل‌البیت علیهما‌السلام : **لوکانت‌الدنیا باجمعها لقمة فی فم طفل لرحمناه.** فکیف حال‌من نبذ حدودالله وراء ظهره فی‌طلبها والحرص علیها والدنیا دار لواحسنت سکناها لرحمتك واحسنت وداعك . قال رسول‌الله (ص) : لما خلق‌الله الدنیا امرها بطاعته فاطاعت ربها فقال لها خالفی من‌طلبك ووافقی من خالفك فهی علی ماعهدالله الیها وطبعهاعلیه.

۱ـ نسخه ب: خطیئة

لمعهٔ سی و یکم انوار زهد — **می فشاند بر سر احرار زهد**

گفت صادق مشرق زهد علی — او کز او خورشید زهدآمدجلی

زهد می‌باشد کلید آخرت — زهد می‌سازد بری از آتشت

آن بود ترك همه چیزی كه آن — باز دارد از خدا فاش و نهان

نه ز فوت آن تأسف یار تو — نه بترکش عجبی اندر کار تو

نه از آن چشم فرح باشد ترا — نه ستایش نه عوض ز آن مدعا

بلکه بینی راحت اندر فوت آن — آفت اندر بودنش حاصل بجان

دائماً باشی ز آفت در فرار — دست بر دامان راحت بر قرار

زاهد آن باشد که‌بر دنیا گزید — آخرت‌را و آنکه‌این‌ساغر کشید

کرد ذلت را بعزت اختیار — جهد را کرده براحت اختیار

گرس بر سیری گزیده در جهان — بهر جانش عافیت را دیده ز آن

عاقبت کآن را بود وقتی مبین — کرده بر این محنت عاجل گزین

ذکر را کرده بغفلت اختیار — نفس در دنیا و دل در بزم یار

گفته پیغمبر حبیب کبریا — حب دنیا هست رأس هر خطا

چون شوم در دوستی پیرامنش — آنچه می‌باشد الهی دشمنش

سخت‌تر‌از‌این‌خطا در جرم‌چیست — سخت‌ترازاین خطادر جرم‌چیست

گفته بعضی اهل بیت مصطفا — گر بدی دنیا تمامی کلها

لقمه‌ای اندر دهان بچه ای — رحم میکردیم ما او را همی

پس چگونه هست حال آن دنی — که پس سر کرده حدهای علی

در طلب از حرص این دار نگون — که گرش‌مسکن‌نمائی بس فسون

آورد اندر وداعت نیك نیك — در شناس آن تمیزی نیست لیك

گفت پیغمبر خداوند جهان — چونکه خلقت کرد دنیا را روان

امر فرمودش بطاعت کرد آن — طاعت پروردگار خود روان

پس نمودامرش که‌ازخواهان‌خود رو بگردان و بروگردان خود
شو موافق پس بعهد کردگار طبع آن مطبوع و بر امر استوار
این‌مناجات است‌شرق‌نورزهد موسی‌جان‌میرود‌برطورزهد
یا علی ای مشرق خورشید زهد زاهدان را از شما تائید زهد
زاهد دنیا توئی ز آن شد خراب اهل عقبا از ولایت کامیاب
یا علی یا علی یا علی زیر دستت گر عدو وگر ولی
روی دلها سوی تو از هر کنار سوی دلها روی تو سر و جهار
سوی تو روی دلم فاش و نهان چیست از دنیا دگر نام و نشان
یا علی یا علی یا علی دوستت نبود محب هر دنی
با علو حب تو دنیا کجاست آن چو آمدجمله منثورا هباست
حب تو گردر دلی نبود دنی‌است هر که جانانش‌علی‌جانش‌علی‌است
هر دلی کز حب تو خالی بود خویشتن دنیای تمثالی بود
حرص دنیای دنی حب علی جمع با هم هست امر مشکلی
جمع‌ضدین هست‌اگر امری‌محال جمع‌اضدادتو ام خوش‌کرده‌حال
جمع ضدین گر محال آمد ولی جمع اضداد تو پیدا و جلی
هیکل آدم گواهی معتبر جمع اضداد اندر او پا تا بسر
یا علی ای از تو هستی سر بسر هستی احوال احبابت نگر
ذکر بر غفلت نموده اختیار نفس در دنیا و دل بر کردگار
عاجلا بگذشته زین شوم پلید آجلا بر عافیت چشم امید
حب تو گر عزت و گر ذلت است در وجود ما وجود عزت است
نیست ما را یك سر مو در وجود خالی از حب شما ورنه نبود
یارب از حرص و هوای کوی‌یار از دل و از جان ما شوری بر آر
تا که دنیا را بچشم اعتبار بینم و وصفی از آن آرم بکار

لمعة الثانی والثلثون فی صفة الدنیا

قال الصادق علیه السلام: الدنیا بمنزلة صورة رأسها الکبر وعینها الحرص و اذنها الطمع ولسانها الریاء ویدها الشهوة و رجلها العجب وقلبها الغفلة واونها الفناء و حاصلها الزوال فمن احبها اورثته الکبر ومن استحسنها اورثته الحرص ومن طلبها اورثته الطمع و من مدحها البسته الریا و من توسل بها امکنته الشهوة و من ارادها مکنته من العجب و من اطمئن الیها ارکبته الغفلة و من اعجبه متاعها «افتننه» (۱) ولاتبقی له ومن جمعها و بخل بها ردته الی مستقرها و هی النار.

لمعهٔ سی و دوم نور نظر — **بخشمت که صورت دنیا نگر**

تارك دنیا شه صدق آفرین — حضرت صادق ز دنیا گوید این

صورتی آن شخص دنیا را بدان — کبر رأس و حرص باشد چشم آن

هم طمع گوش و ریایش شد زبان — دست آن شهوت بود فاش و نهان

پای آن عجب است و قلبش غفلت است — هستی آن نیستی و آفت است

حاصلی از حاصلش نه جز زوال — هر که او رادوست کبرش ارث حال

هر که خوبش بشمرد حرصش دهد — هر کسش طالب طمع ارثش بود

در ریا افتاد هر کش مدح کرد — خواهشش عجب آورد برجان مرد

هر که در آن مطمئن شد شد سوار — غفلتش مانند دجال و حمار

هر که در چشمش متاعش خوش نمود — در فتن افکندش و شد نفی زود

هر که جمعش کرد و بخشایش نکرد — بخل آورد و تن آسایش نکرد

رد نمود او را بسوی جای خود — کآتش دوزخ ببین مأوای خود

این مناجاتم ز دنیای دنی — **می‌برد جانم بمولای علی**

یا علی ای از تو دنیا دور و پست — هر که دور از تست با دنیا نشست

جمع دنیائی که بخلش حاصل است — فتنهٔ جان محنت و درد دل است

از بلای آن امان ده جان ما — از متاعش وارهان ایمان ما

---

۱ ـ نسخه الف : فتننه

مأمن و آرام در دنیا چو نیست / کی تواند دل دمی بی امن زیست
یارب اطمینان بدنیایم مده / بار غفلت بر دل و جانم منه
خواهشش را دور فرما از دلم / تا نگردد عجب از آن حاصلم
مدح آن کآرد ریا بر روی کار / افتخار آن که باشد ننگ‌وعار
راه در بزم تمنایم مده / داغ بر دل زین تمنایم منه
نیك دانستم که نیکوئی آن / نیست الا حرص دل آفات جان
یارب از این نیکوئی بد مآل / ظاهر و باطن امان‌کن حسب‌حال
دوست دنیا دنی حبت علی / از دنی حاصل چه جز بیحاصلی
حاصل بیحاصلی ما را مده / جانمان از جاهلی کن منتبه
قلب دنیا آنکه نامش غفلت است / در دل ما ره مده از هر چه‌هست
پای آن که عجب نامش‌آمده / بر بساط عیش ما راهش مده
دست آن که شهوتش گشته لقب / باشدم دست و گریبان روز و شب
از دم تیغ دو سر یعنی که لا / قطع فرما دستش از جانهای ما
چشم‌دنیا آنکه حرصش گفته‌اند / این گهر از مثقب حق سفته اند
وا مکن بر روی ما یا مستعین / حق ذات مصطفا عین یقین
کبر را کآن رأس دنیا آمده / حب آن رأس خطایا آمده
از سرما دور کن یا ذوالعلا / حق محمود آن حبیب کبریا
سلم الله علیه و آله / واقفان حضرت شاهنشهی
تا مگر آریم رو سوی ورع / جای بگزینیم در کوی ورع

لمعة الثالث و الثلاثون فی الورع

قال الصادق علیه‌السلام: اغلق ابواب جوارحك عما یرجع ضرره الی قلبك و یذهب بوجاهتك عندالله و یعقب‌الحسرة و الندامة یوم‌القیمه والحیاء عما اجترحت من السیئات والمتورع یحتاج الی ثلثة‌اصول: الصفح‌عن‌عثرات‌الخلق‌اجمع‌وترك«الحرمة»(۱) فهیم و استواءالمدح‌والذم.

۱ ـ نسخه‌ب: الخطیئة

واصل الورع دوام المحاسبه و صدق المقوله و صفاء المعاملة والخروج من كل شبهة و رفض كل ريبة و مفارقة جميع مالا يعنيه و ترك فتح ابواب لايدری كيف يغلقها ولا يجالس من يشكل عليه الواضح ولا يصحب مستخف الدين ولا يعارض من العلم مالا يحتمل قبله ولا ينفهمه من قايله ويقطع من يقطع عن الله عزوجل.

لمعهٔ سی و سیم نور ورع ... میکند بر ساحت جان مطلع

حضرت صادق که از حدام او ... بارد انواع ورع بر خلق هو
از ورع شرحی نماید مستبین ... دم ببند و چشم بگشا و ببین
جمله درهای جوارح را ببند ... بر رخ هر چه بدل آرد گزند
و آنچه از رویت وجاهت می‌برد ... عاقبت حسرت ندامت آورد
وز بدیها شرم میباید نمود ... که شود مشهود در روز شهود
خود تورع هست محتاج سه اصل ... با تورع زآن سه اصلت هست وصل
در گذشت اول ز لغزشهای خلق ... ترک تحریص و نوازشهای خلق
استوای مدح و ذمت در جهان ... مدحت و ذمت شدن یکسان بجان
اصل بنیان ورع با خود حساب ... وز مقال خویش با صدق وصواب
در عملها با صفا با مردمان ... بردن از هر شبهه بیرون جسم وجان
دوری از هر ریب دون زینه نام ... افتراق ازهرچه ز آنش نیست کام
ترک کردن فتح ابوابی که نیست ... آگهی از نسبتش کآیا ز چیست
ترک بنشستن بصحبت با کسی ... که کند روشن بر آن مشکل بسی
با کسی که مستخف دین بود ... یعنی استخفاف دینش آئین بود
هیچ ننشیند بیاری ز آنکه دین ... یابد استخفاف از سوء قرین
آنکه در علمش معارض میشود ... آنچه را حملش بدل مشکل بود
و آنچه نا فهمیده است از قایلش ... ارتباطش قسوه باشد حاصلش
منقطع گردد از آنکس که خدا ... می‌نماید قطع باقی والدعا

این مناجاتم ورع می آورد — از فیوضات خداوند صمد

یا اله الاولین والاخرین — حق احمد حق آل طاهرین
از ورع بابی بروی دل‌گشا — منقطع کن جانمان ازماسوا
تا معارض بامعارض در مرا — دل نگردد جان نیفتد در ریا
تاز قایل قول را فهمیم باز — «تانگردد باب ظن برقلب باز»(۱)
همنشینم با سبك دینان مکن — مستخف دینم و ایمان مکن
باز دار از همنشینی باکسی — که نماید روشنم را تیرگی
بر رخم آن باب را مگشا که‌نی — آگهیم از نسبتش حق علی
دور دارم از دنیه و ارتیاب — و آنچه با من نیستش‌کاروحساب
با صفا با مردمان سازم‌عمل — تا نگردد شبهه جان را ماحصل
در مقالم صدق بخشا و صواب — تا نباشم در ندم وقت جواب
با حساب خویشتن روز و شبم — روز و شب در ذکر یارب یاربم
مدح و ذمم را تفاوت هیچ نیست — زآنکه‌مدح‌وذم من ناگفتنی‌است
مدح خاص ذات پاك کبریاست — او که ذاتش بی‌نیاز ازحمدماست
ذم رجوعش هر کجا باشد،نم — خواه ذم دوستم یادشمنم
بنده را مدحی نه غیر از بندگی — بندگی عابد کند عابدتوئی
این تفاوت بینم اندر مدح و ذم — مدح وذم را این تفاوت بیش‌وکم
این تفاوت یا الهی از کجاست — بنده عابدعابد از وصف خداست
جز عبادت بندهٔ مخلوق را — نیست وصفی در مقام کبریا
کبریای بندگان در بند کیست — بندگی کن تا بدانی بنده کیست
یا الهی یا الهی یا اله — یا الهی بر الهیت پناه
گر بخود بینم نشان بندگی — در نویسم داستان بندگی
بندگیهای من از بس بی وجود — نه نشان دارد بعالم نه نمود

---

۱ ــ نسخه بدل: باب‌قسوت تا نشد بر قلب باز

بسکه لغزش میکنم در بندگی	دارم از این بندگی شرمندگی
گرچه پیش شاه نام بندگی	ازادب دوراست و از قول زکی
ای ز سلطانی عبادت بی‌نیاز	بگذرم از لغزش و دل وانواز
تا بیابم از ورع گنج روان	عبرت آرم بر همه کار جهان

لمعةالرابع والثلثون فی‌العبرة

قال الصادق علیه‌السلام: قال رسول‌الله (ص) المعتبر فی الدنیا عیشه کعیش النائم یراها ولایمسها وهو یزیل عن قلبه و نفسه باستقباحه معاملات المغرورین بها ما یورثه الحساب والعقاب. و یتبدل بها ما یقربه من رضی‌الله و عفوه ویغسل بماء زوالها مواضع دعوتها الیه وتزیین نفسها الیه. والعبرة تورث صاحبها ثلثة اشیاء: العلم بما یعمل والعمل بما یعلم وعلم ما لایعلم. والعبرة اصلها اول یخشی آخره وآخر تحقق الزهد فی اوله. ولایصح الاعتبار الالاهل الصفا والبصیرة. قال‌الله تعالی: **فاعتبروا یا اولی الابصار** (۱). **وقال‌عزمن قائل: فانها لاتعمی‌الابصار ولکن‌تعمی‌القلوب‌التی فی‌الصدور** (۲). فمن فتح‌الله تعالی عین قلبه و بصیرته (۳) بالاعتبار فقداعطاه منزلة رفیعة وملکا عظیما.

لمعهٔ سی و چهارم نور بار	**می‌شود ازعبرت اندرروزگار**
حضرت صادق که گیرند اعتبار	خادمانش بر امور روزگار
گفت میگوید رسول کردگار	هر که در دنیا بود با اعتبار
زندگیش هست مانند کسی	که ز خوابش هست رؤیاهابسی
خوب‌می‌بیند ولیکن‌هست خواب	حال اهل عبرت این بی‌ارتیاب
روح ونفس اوست در عبرت مقیم	کار مغروران دنیا را مدیم
کو بود مورث حساب با عقاب	ز اعتبار قول و فعل ناصواب

۱ــ سوره حشر آیه ۲

۲ــ سوره حج آیه ٤٥: همانا دیده‌ها کور نباشد اما دلهائی که در سینه‌ها است کور میباشد ۳ــ نسخه الف: بصر عینه

هم بدل‌سازد به‌آن‌آنرا که او   آورد قرب رضا و عفو هو
شوید ازآب زوالش آنچه را   دعوت دنیاش کرده بد نما
وآنچه زینت‌داده درچشمش‌جلی   از مساکن وز ملا بس وزحلی
عبرت‌آرد صاحب خودرا سه‌چیز   اولا اندر عمل علم و تمیز
پس عمل برآنچه داناشد به‌آن   علم برآنچه نداند حال آن
اصل عبرت اولی کز آخرش   هست دل باخشیه و جان مرتعش
آخری باشد که در اول ازآن   زهد می‌باشد محقق بی‌گمان
معتبر نبود کسی را اعتبار   جز ز اهل صفوت بینای کار
گوید اندر عبرت دنیا خدا   یا اولی الابصار عبرت باشما
دیدهٔ ظاهر ز دنیا نیست کور   **لکنا تعمی‌القلوب‌فی‌الصدور**
هرکه‌حق‌بگشوداز آن‌چشم‌جنان   داد بینائی بعبرت در جهان
پس بتحقیقش عطاکرده کریم   منزلات عالیه ملك عظیم

این مناجاتم ز عبرت معتبر   میکند از عبرت رب‌البشر

یا علیم یا عظیم یا بصیر   یا علی یا ولی یا خبیر
ای ز تو چشم بصیرت عین نور   اهل دنیا را زنورت دیده کور
چشم ما را در جهان اعتبار   جز بعبرت وامکن برروی‌کار
ایکه فرمودی اولو الابصار را   چشم عبرت بینتان سازید وا
دیدهٔ ما را ز عبرت نورده   از بصیرت عین دل را منتبه
تا که دنیا را بچشم اعتبار   بنگریم و بگذریمش برقرار
اول از عبرت ببخشا صورتی   کآخرش را ننگرم جز آفتی
ز آخر عبرت بده بینائیی   کاول آرد زهد و گردم متقی
آگهی بخشا ز ما لایعلمم   با عمل علمم بفرما ملتزم
تا بتابد در نظر دنیا جلی   عبرت‌آرم از همه زیب وحلی
تا شود زائد نقوش دعوتش   دل‌کند حاصل علو از عبرتش

یا رب از عبرت بچشمم ده ضیا	تا بیابم قربت عفو و رضا
شویم اززشت وقبیح و نا صواب	صفحهٔ دل بهر صفح اندر حساب
تا شود عیشم چو نایم در جهان	صورتی از معنی عبرت عیان
معتبر سازم ز خط اعتبار	حق محبوبت نبی و آل کبار
کز تکلف جانم آگاهی برد	بی تکلف از تکلف بگذرد

لمعةالخامس و الثلثون فی التکلف

قال الصادق علیه السلام : المتکلف مخاطی عن الصواب وان اصاب والمتطوع مصیب وان احطاء والمتکلف لایستجاب فی عقبة امره الاالهوان وفی الوقت الاالتعب والعناء والشقاء. والمتکلف ظاهره ریاء وباطنه نفاق وهما جناحان یطیر بهما المتکلف ولیس فی الجملة من اخلاق الصالحین ولامن شعار المتقین . التکلف فی ای باب کان قال الله تعالی لنبیه (ص): **قل ما اسئلکم علیه من اجر وما انا من المتکلفین(۱)** وقال النبی: (ص) **نحن معاشر الانبیاء والامناء و الاتقیاء برآء من التکلف.** فاتق الله واستقم یغنث عن التکلف ویطبعك بطباع الایمان ولاتشتغل بطعام آخره الخلاء و لباس آخره البلاء ودارا آخرها الخراب ومال آخره المیراث واخوان آخرهم الفراق وعز آخره الذل ووقار آخره الجفا وعیش آخره الحسرة.

سی و پنجم لمعه روشن می کند	**بی تکلف از تکلف وصف وحد**
حضرت صادق که صدیقان او	بی تکلف هستشان ذات نکو
از تکلف وصف فرماید چنین	با تکلف با تخلف دان یقین
گرچه باشد زآن تکلف باصواب	با تطوع با خطا باشد مصاب
با تکلف عاقبت خواریستش	غیر دردو رنج و شقوه نیستش
ظاهرش باشدریا باطن نفاق	این دو چون دوبال براهل‌شقاق
با تکلف می پرد با این دوبال	وز تکلف می برد بر خود وبال
بی تکلف‌نیست آن خلقی گزین	نه شعار متقین صالحین

۱ـ سوره ص آیه ۸۶.

هرکجا باشد تکلف هست شوم — عاریند از این لباس اهل علوم

حضرت جبار مختار احد — او که تکلیفش بجان لازم بود

مصطفا را گفت می‌گو خلق را — می نخواهم هیچ مزدی از شما

نیستم ز اهل تکلف در جهان — همچنین گوید رسول غیب دان

ما گروه انبیا و اتقیا — از تکلف شد مبرا جان ما

ای مکلف از مکلف گوش دار — در تحقیق است و نیکو گوش دار

دار تقوا و استقامت پیشه گیر — بی نیازی از تکلف در پذیر

بی نیازت از تکلف او کند — طبع تو با طبع ایمان خو کند

هان مشو مشغول بر اکل ولباس — کآخرش آنها چو بنمائی قیاس

از یکی باشد خلا دیگر بلا — جان ودل براین دو تا کی مبتلا

رومکن برخانه‌ای کآخر خراب — می‌شود از ارتحال و انقلاب

نه بمالی که برد میراث خوار — نه بیاری کآخرش دوریست‌کار

نه بعزی کآخرش خواری بود — نه وفا کاخر جفا کاری شود

نه بعیشی کاخرش حسرت بود — نه فراغی کاخرش کلفت بود

این مناجات از تکلف می‌برد — در پناه حضرت رب احد

ای مکلف تو مکلف جان ما — جان ما را از تکلف وا نما

تا نیفتد ز آن بکلفت جان ما — قلب ما و دین ما ایمان ما

ای‌که ذکرت مانع‌است ازیادغیر — هست فکرت مطلع انوار خیر

زندگیئی‌کآن بحسرت توام است — آن‌بوفا کآخر جفایش همدم‌است

عزتی‌کآخر بخواری می برد — صحبتی کآخر زیاری می‌برد

خانه‌ای کآن می‌شود آخرخراب — مشتغل ز آنهاکنم در جمله باب

کسوتی را که بلا آرد به تن — آن غذا را که خلا سازد وطن

دل مکن مشغولم و جان باز دار — ز اشتغال این مشقت بر کنار

یا علی ای بی تکلف ذات تو — بی تکلف جانم از مرضات تو

خود چو فرمودی بخیرالانبیا ... گیروده اول تصدق پس دعا
صدق نبود باتصدق چون قرین ... با تکلف ملتبس گردد یقین
یاعلی‌جان ازتکلف برلب است ... گرچه‌عامر بوب وجمله یارب‌است
وارهان جان از تکلف یاربم ... بی‌تکلف از تکلف یاربم
بی‌تکلف دل بدریا غرق بود ... تانمایم شرح و وصفی از غرور

لمعةالسادس والثلثون فی‌الغرور

قال‌الصادق علیه‌السلام: المغرور فی‌الدنیا مسکین وفی‌الآخرة مغبون لانه باع‌الافضل بالادنی. ولاتعجب من نفسك فربما اغتررت بمالك وصحة «جسمك»(۱) ان لعلك تبقی وربمااغتررت بطول عمرك واولادك واصحابك لعلك تنجوابهم وربمااغتررت بحالك ومنیتك واصابتك مأمولك وهواك وظننت انك صادق و مصیب و ربما اغتررت بماتری الخلق من الندم علی تقصیرك فی العبادة ولعل الله یعلم من قلبك بخلاف ذلك وربمااقمت نفسك علی العبادة متکلفاوالله یریدالاخلاص. وربما افتخرت بعلمك ونسبك وانت غافل من مضمرات ما فی‌غیب‌الله تعالی. وربما توهمت انك تدعوالله وانت تدعو سواه. وربما حسبت انك ناصح للخلق وانت تریدهم لنفسك ان یمیلوا الیك وربما ذممت نفسك وانت تمدحها علی الحقیقة. واعلم انك لن تخرج من ظلمات الغرور والتمنی الا بصدق الانابةالی‌الله تعالی والاخبات لدومعرفة عیوب‌احوالك من حیث لایوافق العقل والعلم ولا یحتمله الدین والشریعة و سنن القدوة وائمةالهدی وان کنت راضیا بما انت فیه فما احداشقی بعلمه منك واضیع عمراو اورثت حسرة یوم‌القیامة .

لمعهٔ سی و ششم افشان نور ... میکند در ظلمت بزم غرور
حضرت صادق‌که احبابش سرور ... هستشان‌چون‌هستشان‌زآن‌شه‌غرور
این چنین‌فرماید از وصف غرور ... غره دردنیا بود مسکین و عور
همچنین در آخرت مغبون بود ... بیع اعلا زانکه با ادنا کند
هان‌مکن از خود تعجب ای‌فلان ... که شدی مغرور بامال و توان
تا مگر باقی بماند هم بسا ... که شدی مغرور عمرو بچه‌ها

۱ــ نسخه ب: جسدك

تا مگر زایشان نجات آید محال — هم بساکه آمدی غره بحال

غرهٔ نیات و نیکی فعال — وز وصول خواهش ومأمول حال

برکمال صدق نیات و صواب — بیخبر از اشتباه و انقلاب

ای بسا عذری‌که آری خلق را — وز عیادت شاکی از تقصیرها

حق ولی داند خلافش ازدلت — آنچه دردل هست آرد حاصلت

ای بساکه خواستی بربندگی — با تکلف و آن خداوند علی

خواهد اخلاص و عمل دربندگی — چون‌عمل زاخلاص دارد زندگی

ای بساکه فخر برعلم و نسب — داری و غافل ز مستورات رب

ای بساکز وهم میخوانی خدات — خود نمیدانی‌که میخوانی هوات

ای بسا نصحی‌که گوئی برکسان — تا نمائی جانب خود میلشان

ای بسا ذمی‌که خود را می کنی — درحقیقت مدح خودگوئی‌همی

دان بتحقیق اینکه هرگزره‌بدر — نیست از ظلمات مغروری مگر

آوری روی انابت برخدا — ازره «اخبات»(۱) و صدق‌التجا

تا بیابی عیبهایت برملا — که موافق نیست عقل وعلم را

نه برایشان احتمال شرع و دین — نه موافق با سنن از مقتدین

پس اگر زین حالت بی‌عافیت — راضیستی و بود آن کافیت

نیست از تو کس شقاوتمندتر — چون توضایع روزگاری کودگر

حاصلت نبود از آنها در قیام — غیرحسرت‌جز ندامت«بالتمام»(۲)

این مناجاتم رهاند از غرور — وز تمناها کند دل دور دور

یا الهی یا علی ای ذات لطف — ای زتو خور خردتر ذرات‌لطف

هرکه او مغرور برلطفت بود — غرهٔ اسباب عالم کی شود

ازتو مغروراست جان‌گرغره‌است — زین غرورم جبههٔ جان غره‌است

عیبها هرچند در کارم بود — نیکی توفیق حق یارم بود

۱ـ نسخه بدل: اخلاص‌واخبات بالکسر فروتنی کردن‌وآرام گرفتن‌دل (منتخب‌اللغات)

۲ـ نسخه بدل: والسلام

باشدم روی انابت بر شما از ره اخبات و صدق‌التجا
تا ز ظلمات غرورم جسم و جان وارهد واگرددم چشم جنان
تا ز مداحی خود ذم نایدم ذم و مدحم بی‌تفاوت آیدم
یا الهی از خدائی کز هوا آیدم در دل که این باشد خدا
بر تو می‌آرم پناه ای پادشاه ای پناه جان هارب از گناه
فخر برعلم و نسب گر می‌کنم از ولای آل حیدر می‌کنم
درعبادت جان اگر با کلفت است باعباد خاص دل را الفت است
یارب از این کلفتم جان وارهان تا بود آن الفتم نور جنان
یارب این عذرم که از تقصیر خاست حاصل از آنم بجان تقصیرهاست
از غرور عذر یارب‌الامان الامان از اشتباه این و آن
نیت نیك و فعال خودپسند کز حصول مدعاها حاصلند
یاربم مغرور بر آنها مکن جانم از عجب وسفه رسوا مکن
عمردهرم کان همه‌یکساعت است وآن سزاوار از برای طاعت است
مال و اولادم که فتنه آمدند قوت و جسمم که برجانند بند
دیدهٔ مغروریم زآنها ببند تا نیفتد عاقبت زآنها به بند
ای ز ما **غرك بربك الكريم** از کرم بگشوده ابواب نعیم
بندهٔ عاجز غرورش از کجا جز بفضل و رحمت ولطف خدا
گر شدیم از صدق مغرورکریم با یقین در بزم رحمت ره بریم
عالم الاسرار ای ذاتت علی از وصول فکرت هرکاملی
در بیابان تحیر عقل ما مانده حیران بانشانها راهها
قوهٔ حیرانیش چون شد زیاد گشت مجنون و بعالم رونهاد
چون جنون آمد درحب باز شد عشق آمد عقل را دمساز شد
عشق جز معشوق چیزی ننگرد غیر راه کوی جانان نسپرد
ای بکویت عاشقان جان نیاز غره از **احببت** باهر برگ‌وساز

من نمیدانم کیم دنیام چیست — حیله‌ام چه برچه‌چیزم غرگیست
یا علی برعجز و ابرامم نگر — صدهزاران دانه ودامم نگر
دست برذیل تولایت زدم — از کرم خوبیم ده گرچه بدم
گربدم ورخوب خوبم از یقین — با تولای امیرالمؤمنین
یا علی ای یاد تو اکسیر دل — دل بیاد تو برفعت متصل
اتفاقم هست با اهل تفاق — ترسم افتد با نفاقم اتفاق
یا علی از نور توفیقم بدل — رفعتی ده بابها کن متصل
تا میان آرم بیانی از نفاق — روشنی چشم اهل اتفاق

لمعةالسابع والثلثون فی صفةالمنافق

قال الصادق علیه‌السلام: المنافق قدرضی ببعده عن رحمةالله تعالی لانه یاتی باعماله الظاهرة شبیها بالشریعة وهولاه و لاغ و باغ بالقاب عن حقها مستهزء فیه . و علامته النفاق قلةالمبالات بالکذب والخیانة والوقاحة والدعوی بلامعنی وسخنةالعین والسفه و قلةالحیا و استصغار المعاصی و استیضاع ارباب‌الدین و استخفاف المصایب فی‌الدین والکبر وحب‌المدح والحسد و ایثارالدنیا علی‌الاخره والشرعلی‌الخیروالحث علی‌النمیمة وحب‌اللهو ومعونه اهل الفسق والبغی والتخلف عن‌الخیرات وتنقص اهلها و استحسان مایفعله من سوء و استقباح مایفعله غیره من حسن و امثال ذالک کثیرة . و قد و صف‌الله المنافقین فی‌غیر موضع فقال عزمن قائل : **و من‌الناس من‌یعبدالله علی حرف فان اصابه خیر اطمأن به و ان اصابته فتنة انقلب علی و جهه خسرالدنیا و آلاخرة ذلک‌هوالخسران المبین.** و قال‌الله عز وجل فی‌صفتهم : **ومن‌الناس من یقول آمنا بالله و بالیوم‌الاخر وما هم بمؤمنین یخادعون‌الله والذین آمنوا وما یخدعون الاانفسهم ومایشعرون فی‌قلوبهم مرض‌فزادهم‌الله مرضا (۱)** وقال‌النبی(ص) : **المنافق اذا و عداخلف واذا فعل افشی و اذا قال کذب و اذأ ائتمن‌خان و اذارزق طاش واذا منع غاش** و قال‌ایضا علیه‌السلام :

۱– آیات ۷ و ۸ و ۹ سورهٔ بقره .

من خالف سريرته علانيته فهو منافق كائنا من كان وحيث كان وفى اى زمن كان وعلى اى رتبة كان .

سی‌وهفتم لمعه ز انوار نفاق — بر منافق میکند روشن نفاق

حضرت صادق شه ملك و فاق — از منافق گوید و وصف نفاق
که منافق درجهان گشته رضا — جانش از دوری رحمت از خدا
ز آنکه در ظاهر عملها میکند — که شریعت را مشابه میشود
لیك لغوولهو وبغیش دردل است — چونکه‌استهزا بدینش‌حاصل‌است
از علامات نفاق آمد دروغ — کز رخ ودل میبرد نور و فروغ
هم خیانت هم وقاحت زآن ملا — دعوی بی‌معنی و اشك ریا
بیحیائی و سفاهت هم از آن — معصیت را خرد دیدن‌همچنان
اهل‌دین را خوار و ضایع داشتن — ز ابتلا در دین سبك پنداشتن
کبر وحب ومدح وغلظت‌با حسد — از نفاق ارث منافق میرسد
کور هستش چونکه چشم اعتبار — کرده دنیا را به عقبا اختیار
برگزیده بد بد نیك اندر جهان — میل کلی در سخن‌چینی بجان
حب لهو و عون اهل فسق و بغی — از نکوئیها خلاف امر و نهی
نقص اهل خیرو استحسان بد — آنچه در عالم بمردم میکند
نیك را ازغیر خود دیدن قبیح — قبح خود را درنظر دیدن صبیح
همچنین امثال این افعال بد — در جهان وصف منافق میکند
حق تعالی دربسی موضع از آن — در کلام خود بیان کرده نشان
وصف فرموده‌که بعضی مردمان — بندگی حق کنند از یك نشان
گر رسدشان خیر اطمینان برند — ور رسدشان فتنه‌رو گردان شوند
در زیان باشند اندر دو جهان — این زیانی هست رسوا و عیان
همچنین در وصف ایشان حق تعال — گفته است از روی تهدیدوجلال

بعضی از مردم به ایمان قایلند برقیامت لیك از دین مایلند
مصطفا ختم‌الرسل هادی‌السبیل برمنافق بین چه فرماید دلیل
از منافق دان به عالم هرکه را که نماید وعده و نارد بجا
و آنکه‌کاری کرد از نیکی وکرد ظاهر و فاشش بر نامرد و مرد
وآنکه قولش نیست‌الاکذب جان در امانت در خیانت توأمان
طیش(۱)دارد چون بود درزقش‌وسیع غیش(۲) آرد‌گرشود ازآن منیع
نیز می‌فرماید آن دانای راز هر که را باطن بظاهر نیست ساز
آن‌منافق هست هرکس‌خواه باش هرکجا وز هرچه خواه‌آگاه‌باش
هر زمان باشد بهر رتبه بود نیست آنرا جز نفاق اندر جسد

این‌مناجات است تعویذ نفاق حاصل ازآن‌نور‌توفیق‌ووفاق

یا الهی ایکه بر سر و عیان اولیایت واقفند اندر جهان
من نمیدانم کیم چه رتبه‌ام اینقدر دانم که هستم ملتزم
در زمانی در زمینی معتزل که دمی عزلت نیاید رو بدل
واقف از سر و عیان خویشتن عارف ازقلب و جنان خویشتن
آنچنانکه در نظر نور تفاق جلوه‌گر باشد چواندر دل وفاق
گر موافق یا منافق در جهان وفق ایمانم بود با مؤمنان
با وجود شدت اهل نفاق که نشان و نام نبود از تفاق
اتفاقم هست در دل جایگیر صورت اهلش بدل نقش ضمیر
یا الهی می‌برم بر تو پناه تا نگردد از نفاقم دل سیاه
تا گران جانی زمنعت نایدم تا سبکباری ز وسعت نایدم
در امانت تا خیانت نبودم بر زبان کذب و اذیت نبودم
گرکنم نیکی بکس پنهان کنم نه که فاشش پیش این وآن کنم
وعده را تا خلف ننمایم قرین حق احمد وآل او قادات دین

۱ـ بغیر مصرف صرف کردن

۲ـ غش و فریب دادن

یارب از محشر یقینم وامگیر / تا نگردد بر نفاقم جان اسیر
تا نباشد بندگیم از یکطرف / ز ابتلای خیر و شر آرم شعف
قبح خود را در نظر نارم صبیح / در نظر حسن کسان ناید قبیح
نقص اهل خیر و استحسان شر / خانه‌ام را گو مکن زیر و زبر
تا نخواهم نقص اهل خیر را / تا نجویم نیکی از بد ای خدا
تا تخلف‌کردن از خیرات را / تا اعانت کردن اهل غوا
نبودم حاصل بجان بینوا / حب لهوم نفکند دل در بلا
در سخن چینی خدایا الامان / کز بدی نیکی طمع ناید بجان
یا علی ای از تو دنیا و آخرت / با مذمت آمده با مفخرت
حب هردو از دلم بیرون نما / تا درآید نور اخلاص خدا
تا به اهل دین تواضع باشدم / معصیت در چشم کوچك نایدم
بیحیائی و سفاهت از ریا / نایدم بر جان زار بینوا
دعوی بیمعنی و گرمی چشم / که خدا دارد از آن افعال خشم
دعوی بیمعنی و اشك ریا / که بود شرك خفی با کبریا
ره مده در ظاهر و در باطنم / تا وقاحت تا خیانت کم کنم
وز دروغم دل نگردد بی‌فروغ / لاابالی جان نیاید در دروغ
در ره حق ناید استهزا بدل / بغی و لهو و لغو بر دل متصل
یا علی ای درگهت اندر جهان / ملجأ و امیدگاه بندگان
بندگان خسته جان ناتوان / بندگان مؤمنان محسنان
حق جاه و قرب ایشان برخدا / پادشاه ذوالعطای ذوالعلا
بر سریر امن و آرامم نشان / جرعه‌ای از جام احسانم چشان
ساغر احسان بجام جان بریز / تا کنم شرحی زعقل با تمیز

قال الصادق علیه‌السلام: العاقل من کان ذلولا عند اجابة الحق متصفا بقوله جموحا عند الباطل خصیما بقوله یترك دنیاه ولایترك دینه و دلیل العاقل شیئان صدق القول وصواب الفعل. والعاقل لایحدث بما ینکره العقول و لایتعرض للتهمة و لایدع مداراة من ابتلی به. ویکون العلم دلیله فی اعماله والحلم رفیقه فی احواله والمعرفة یقینه فی مذاهبه. والهوی عدو العقل ومخالف الحق وقرین الباطل . وقوة الهوا من الشهوات . واصل علامات الهوی من اکل الحرام والغفلة عن الفرایض والاستهانة بالسنن والخوض فی الملاهی .

سی‌وهشتم لمعه ازانوار عقل	**می‌نماید روشنت اطوار عقل**
حضرت صادق شه عقل آفرین	در بیان عقل فرماید چنین
عاقل‌آن باشدکه باشد رام حق	متصف برقول در اعلام حق
هیچ بر باطل نیارد سرفرود	همچنین برقول در باطل عنود
ترك دنیا می‌کند اما ز دین	نگذرد چون باشدش عین یقین
از سر دنیا تواند درگذشت	لیکن از دینش نباشد درگذشت
مرد عاقل را دلیل آمد دو چیز	صدق قول و فعل نیك با تمیز
هرکجاکه عقلش انکار آورد	مرد عاقل هرگز آنجا نگذرد
جانب تهمت ندارد میل جان	سوی تهمت نگذرد اندر جهان
مبتلا چون شد مدارا میکند	در مداراکی عنان ازکف دهد
در عمل علمش دلیلی بس شفیق	حلم دراحوال او باشد رفیق
در مذاهب از یقینش معرفت	در مراتب از یقینش معرفت
دشمنی برعقل نبود چون هوا	جزهوا نبود مخالف عقل را
چون هوا باشد مخالف بهرحق	هست با باطل قرین ازآن سبق
این هوا را قوه از شهوت رسید	شهوت از اکل حرام‌آمد پدید
ازفرایض غفلت آرد این هوا	استهانت بر سنن از مصطفا

هم فرورفتن بهرلهو از هواست　　خوشدل آن عاقل که رستدزین بلاست

این مناجاتم ز عقل دوربین　　میکند روشن دل اهل یقین

یا اله العالمین ای حکمتت　　کرده حیران عقل‌را باآن سعت

قوه توفیق همراهم ز تو　　از ره تحقیق آگاهم ز تو

هادی توفیق همراهم نما　　از حقیقت عقل آگاهم نما

تا نگردم بر ملاهی مبتلا　　تا نگردم مبتلای هر بلا

استعانه استغاثه از تواست　　در بلا چشم اغاثه از تواست

کاستهانه برسنن بود قرین　　غفلتم نبود ز مفروضات دین

باز دارم بطن از اکل حرام　　تا نسازد جان بشهوت مبتلام

شهوت آمد چون مقوی هوا　　همدم باطل هوا درنفس ما

یا الهی تا هوایت بر سرم　　سایه افکن‌شد شدم حق ملتزم

زآن هوا آمد هوائی تابسر　　بازگردم در هوائی بال و پر

کز تعلق نه نشان نه نام بود　　حب حب دانه مودت دام بود

کز تعلق نه نشان آنجا نه نام　　حب بود دانه مودت قید و دام

عقل را چندانکه پرسیدم خبر　　با تفکر هرکجا کردم نظر

با دوگام حیرت و غیرت براه　　رهسپر بودم بسی بیگاه وگاه

بهتر از ناز و نیاز بزم عشق　　چون نبد دل‌کرد ساز بزم عشق

حسن را دیدم چوخورشیدمنیر　　جمله ذرات آینهٔ صورت پذیر

برسرم افتاد از فتوای عقل　　از هوای حسن و حسن رأی عقل

خوش هوائی‌چون هوای‌کوی یار　　چون هوای کوی یارم عقل بار

یارب اندر این هوای ذوالعلا　　بال و پر بخشای کز شاخ هوا

بر پرم و اندر هوای معرفت　　آشیان بنمایم و عنقا صفت

در نظر نایم نگردم مبتلا　　آنچه را نبود موافق عقل را

از محل تهمتم کآن غفلت است　　که بنفس‌وقلب وجانم آفت است

وارهان ازعقل فرما فتح باب — قول وفعلم زآن همه صدق وصواب

بهر دنیا تانگویم ترك دین — قول باطل را شوم خصمی مبین

سر فرونارد دلم برنا صواب — قول حق را آورم از جان جواب

حق احمد حق آل طاهرین — استقامت بخش عقلم را بدین

تابیانی آورم در وسوسه — افکند تاعقل ازسر وسوسه

لمعة التاسع والثلثون فی الوسوسة

قال الصادق علیه‌السلام: لایتمکن الشیطان بالوسوسة من العبد الاوقد اعرض عن ذکرالله واستهان بامره واسکن الی نهیه ونسی اطلاعه علی سره . والوسوسة مایکون من خارج القلب باشارة معرفة العقل ومجاورة الطبع . واما اذا تمکن فی القلب فذلك غی وضلالة وکفر والله عزوجل دعا عباده باطف دعوته عرفهم عداوة ابلیس فقال عز من قائل **ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدو** فکن معه کالغریب مع کاب الراعی یفزع الی صاحبه فی صرفه عنه وکذلك اذا اتاك الشیطان موسوسا لیضلك عن سبیل الحق و ینسیك ذکرالله فاستعذ منه بربك وربه فانه یوید الحق علی الباطل وینصر المظلوم بقوله عزوجل : **انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا وعلی ربهم یتوکلون .** ولن یقدر علی هذا ومعرفه اتیانه ومذاهب وسوسته الا بدوام المراقبة والاستقامة علی بساط الخدمة وهیبة المطلع وکثرة الذکر . واما المهمل لاوقاته فهو صید الشیطان لامحالة . واعتبر بما فعل بنفسه من الاغواء والاستکبار حیث غره واعجبه عمله عبادته و بصیرته ورایه وجراته علیه قد اورثه علمه ومعرفته واستدلاله بمعقوله اللعنة علیه الی الابد فماظنك بنصحه ودعوته غیره . فاعتصم بحبل الله الاوثق وهو الالتجاء والاضطرار بصحة الافتقار الی الله فی کل نفس ولا یغرنك تزیینه الطاعات علیك فانه یفتح الك تسعة وتسعین بابا من الخیر لیظفر بك عند تمام المائة فقابله بالخلاف والصد عن سبیله والمضادة «باستهوائه» (۱).

لمعهٔ سی ونهم زین مدرسه — می‌نماید دور از دل وسوسه

---

۱ ـ نسخه الف : باهوائه

حضرت صادق که ریب و وسوسه　　نیست دراصحاب او از مدرسه
اینچنین فرماید اندر وسوسه　　گر نمائی گوش این پندت بسه
وسوسه شیطان نماید بردلی　　که‌کند اعراض از ذکر علی
وامر اورا استهانت آورد　　جان به منهیات او ساکن کند
اطلاع حضرت رب العباد　　گرددش از دل فراموش وزیاد
وسوسه از خارج قلبت بود　　عقل اشاره طبع همراهی کند
لیك گر درقلب گردد جایگیر　　جان شود کفر وضلالت‌را اسیر
آن خداوند علی جل جلال　　بندگان‌راخوانده بالطف وجمال
کرده عارفشان ز شیطان لعین　　که شمارا دشمنی باشد مبین
چون شمارا دشمن‌است اوپس‌شما　　دشمنش گیرید از قول خدا
باش باا‌وهمچو آن شخص غریب　　کش سگ راعی زند بردل‌نهیب
آورد روی فزع برصاحبش　　تا ز آزارش شود او حاجبش
همچنین آید چو شیطانی ترا　　تاکند گمراهت از راه هدا
تافراموشت کند ذکر اله　　برخدا ازصدق دل می‌برپناه
کز حقیقت او بحق یاری‌کند　　باطل از یاریش متواری کند
یاری مظلوم برظالم کند　　هست بایاریش ظالم‌را چه حد
خویش فرماید که اورا سلطنت　　نیست برآن مؤمنان کز معرفت
هست از پروردگار بارشان　　دردل ودرجان توکل یارشان
درفن وسواس آن دیو لعین　　نیست راه معرفت هرگز جزاین
که نگهبان باشیش از دل مدام　　مستقیم خدمت شه مستدام
مطلع از هیبت شاه کبیر　　کو بود برجمله پنهانی خبیر
ذکر حق بسیار گوئی بردوام　　بردوام و مستدام وصبح وشام
وآنکه اهمالش بود درذکر هو　　لامحاله صید شیطان است او
عبرت آور برفعال او بخویش　　که گرفت اغوا واستکبار پیش

گشت مغرور عبادتهای خود   کرد جرئت از بصارتهای خود
زآن بصیرت زآن علوم ومعرفت   حاصلش شد لعنت حق عاقبت
شد ز استدلال معقولش حصول   تاابد دوری ز دربار وصول
آنکه باخودعقل وعلمش این کند   دعوت ونصحش بغیری چون بود
چنگ زن حبلی که باشد بیشتر   زآن وثوق اهل ایمان وبصر
هست آن حبل التجا واضطرار   باصحیح افتقار کردگار
یکنفس این بند نگذاری زکف   کو نماید غره‌ات از هرطرف
زینت طاعات بنماید ترا   نود ونه باب بگشاید ترا
جمله از نیکی مگر یابد ظفر   برتو درآن آخرین بابش ز شر
پس مقابل باش بااو از خلاف   باش بااو متفق دراختلاف
تانیفتی درفن وسواس او   درضررها از هواهای نکو

این مناجاتم ز وسواس آورد   جان برون وقلب از آن ایمان برد

یاالهی ای نگهدارنده تو   ای نگهدارندهٔ هربنده تو
دین مارا حفظ کن ازفضل‌خویش   ایکه باشد فضلت از اندازه بیش
تاز استهوای شیطان در امان   باشدم دین ودل وایمان وجان
درنظر نور یقین تابان بود   دردلم بیمی کی از شیطان بود
اتفاقم هست چون بااهل دین   اختلافم هست باشیطان یقین
کی مقابل آیدم بااختلاف   چون بود آئینهٔ ادراك صاف
گر هزاران حیله‌ام پیش آورد   مستحق حال درویش آورد
چون مراقب هست سلطان رقیب   کی گذارد کردنم اورا رکیب
درکفم حبل المتین التجاست   اضطرار و افتقارم برملاست
یکنفس یکدم ز کف نگذارمش   درمقام استهانه نارمش
یاعلی برتو پنا آورده‌ام   روی صدق از التجا آورده‌ام
کزفریب وشیط آن نفس‌فریب   دورمانم یارقیب یارقیب

یاعلی توفیق ذکرم یارکن دورم از ادبار واستکبار کن
جان ودل منما به اهمالم قرین تانگردم صید شیطان لعین
ذکر خودرا مونسم کن بردوام فاش وپنهان دردل وجان صبح وشام
هیبت روز قیامرا ز دل یکزمان یکدم مفرما منفصل
هول روز مطلع بردل مدام مستقیم بزم خدمت مستدام
تا فن وسواس آن خصم مبین آیدم دردیدهٔ دل مستبین
ایکه فرمودی به آن گول غبی که تورا بربندگانم دست نی
زین سگ بدنفس کافرکیش امان الامان از قید کید وشیط آن
وارهان جانم ز وسواسش که هست برسر ره هرطرف اورا نشست
خود چوفرمودی که گیر یدش عدو یاریم فرما که وا پیچم به او
تانیارد وسوسه درباطنم تانسازد درجهنم موطنم
تانیارد از فنون بندگی عجب برجان وبرم شرمندگی

لمعة الاربعون فی العجب

قال الصادق علیه السلام : العجب کل العجب ممن یعجب بعمله وهو لایدری بم یختم له. فمن اعجب بنفسه فی فعله فقد ضل عن منهج الرشاد وادعی ما لیس له. والمدعی من غیر حق کاذب وان اخفی دعواه وطال دهره فان اول مایفعل بالمعجب نزع ما اعجب به لیعلم انه عاجز حقیر ویشهد علی نفسه بالعجز لتکون الحجة اوکد علیه کما فعل بابلیس والعجب نبات حبها الکفر وارضها النفاق وماءها البغی واغصانها الجهل وورقها الضلالة وثمرته اللعنة والخلود فی النار . فمن اختـار العجب فقد بذر الکفر وزرع النفاق فلابد من ان یثمر بان یصیر الی النار.

لمعه چهلم ز نور ذات عجب میکند روشن همه ظلمات عجب
حضرت صادق که از عجب وریا دور باشد دوستش از اعتلا
دربیان عجب فرماید عجب العجب کل العجب ممن عجب
ای شگفت از آنکه براعمال خویش عجب آرد غافل ازاحوال خویش

کآن عملها را چه باشد احتمال		نیك باشد عاقبتشان یا وبال
هر که عجب آرد بنفس خویشتن		از خصال جان و از افعال تن
در حقیقت گمره از راه هداست		ادعای‌غیر حقش رو نماست
کاذب است و نیستش ازصدق بهر		گرچه پنهان داردش در عمردهر
اولین فعلی که با معجب شود		آنچه ازآن عجب دارد میرود
تا بداند نا توان است و حقیر		تا ببیند عاجز است و جا یگیر
تا شود حجت زحق برآن تمام		همچنان که گشت برشیطان‌تمام
این گیاهی هست‌بس با برك‌وساق		دانه‌اش‌کفر و زمین هستش نفاق
آب آن‌غی است‌و جهلش‌شاخسار		برك آن گمراهی و لعنت ثمار
هر که‌برجان‌اختیارش‌عجب کشت		در زمین تخم نفاق و کفر کشت
هر زراعت لازمش‌چون هست‌بار		بار تخم کفر چبود غیر نار

**این مناجاتم گشاید بندعجب		تا نگرددجان ودل‌پابندعجب**

ای که بر سر و علن بینا توئی		عجب وعجزم را بجان دانا توئی
می برم بر تو پناه از این صفت		که نباشد جز قصور معرفت
در زمین دل بجز تخم قصور		زرع ننمودم چه آرد تا ظهور
عاجزم عاجز توانائی توراست		قاصرم در علم دانائی تراست
کی توانم برد بار عجب را		چون توانم خورد بار عجب را
این گیاهی که برش لعنت بود		برك آن گمراهی ازحضرت‌بود
شاخه جهل وغی بود آبشخورش		دانه کفر ارض‌نفاقش جای‌خوش
از زمین قلب ما برکن ز بن		گوی اندر این زمین ریشه‌مکن
یا علی از عجب نفس دون امان		عجب اگرهست ازتوام باشدبجان
عجب من بر من مفرما آشکار		بنده‌ام عاجزفقیر و خوار و زار
نا توانم خسته جانم با عصا		از تولای تو در دستم عصا
گر بود عجب و غرورم توأمان		با تولای تو مغرور است جان

عجب آرد گر عمل برجان کس
در عمل ما را تولای تو بس

این عمل گر عجب آرد کوبیار
یا علی ای قاسم جنات و نار

با تولای تو جان کی غم خورد
جان غم پرورد از آن راحت برد

اکل جان ما غم یار است و بس
یا علی زین جوعمان فریادرس

این بود جوعی که سیری نیستش
این گرسنه جوع باشد زیستش

در میان آمد چو از خوردن کلام
رخصتی فرمای کز اکل و طعام

آورم با خاطری سیر از طعام
از کلام نور شرحی در کلام

لمعة الحادی والاربعون فی الاکل

قال الصادق علیه‌السلام: قلة الاکل محمود فی کل حال و عندکل قوم لان فیه مصلحة الباطن والظاهر. والمحمود من الماکولات اربعه ضروره وعدة وفتوح و قوة: فالاکل الضروری للاصفیا والعدة لقوام الاتقیا والفتوح للمتوکلین والقوة للمومنین ولیس شی اضر لقلب المومنین من کثرته فیورث شیئین قوة القلب وهیجان الشهوة والجوع ادام للمومنین وغذاء للروح وطعام القلب و صحة البدن قال رسول الله (ص): **ماملا ابن آدم وعاء اشر من بطنه** وقال داود علیه‌السلام: **ترک لقمة مع الضرورة الیها احب الی من قیام عشرین لیلة** وقال رسول الله(ص): **المومن یاکل فی معا واحد والمنافق یاکل فی سبعة امعاء** وقال النبی(ص): **و یل للناس من القبقبین** قیل و ماهما یا رسول الله قال: **البطن والفرج** وقال عیسی بن مریم علیهما السلام: **ما امرض قلب باشد من القسوة وما اعتلت نفس باصعب من بغض الجوع و هما زمامان الطرد والخذلان.**

لمعه چهل و یکم چون خور جلی است
زانکه وجه اکل در آن منجلی است

حضرت صادق که از اکل حرام
خادمانش دائمند اندر صیام

بین بیان اکل فرماید چسان
از برای اصفیا و مخلصان

کم خوری باشد عمود کل حال
نزد هرقوم است محمود این خصال

زانکه درآن مصلحت باشد بسی
ظاهر و باطن بحال هر کسی

اکل محمود آمده بر چار قسم	بهر هر کس هریکی راهست اسم
آن ضروره ، عده، و دیگر فتوح	چارمین قوه است بر اهل قنوع
با ضرورت اکل شأن اصفیاست	عده از بهر قوام و اتقیاست
اکل بر اهل توکل شد فتوح	قوه مومن را بجان بدهد فتوح
هیچ بر دل نی زیانش بیشتر	مثل پرخوردن دو چیز اورا ثمر
قلب را عمیان قسوت آورد	نفس را هیجان شهوت آورد
مومنان را نان خورش جوع آمده	چون غذای روح از آن حاصل شده
قلب را باشد طعامی خوش مزه	صحت تن نیز از آن حاصل شده
احمد مختار محبوب خدا	اوکه جز ذکرش نمی بودی غذا
گفت انسان هیچ ظرفی پرنکرد	بد تراز اشکم اگر بسیارخورد
گفت داوود نبی بر او سلام	با ضرورت ترك يك لقمه طعام
دوست تر باشد برم از بیست شب	ایستادن بر عبادت با تعب
گفت پیغمبر زحق رحمت بر آن	که خوراك مومن از يك روده دان
همچنان اکل منافق چون بود	میخورد تا هفت روده پر شود
این چنین فرمود فخر عالمین	وای بر اهل نفاق از قبقبین(۱)
عرض بنمودند کآنها چیستند	گفت جز فرج و گلوتان نیستند
عیسی مریم علیهما السلام	گفت بدتر درد دل راقسوه نام
صعب تر علت باین نفس دنی	نی بعالم همچو بغض جوع نی
طرد وخذلان را امامند این دوتا	طرد و خذلان توام یا رب مبا

**زین مناجاتم رسد رزق حلال	از جناب رازقم جل جلال**

جوع محبوبم بود بر فیض دوست	گر قساوت نیست درقلبم ازاوست
عیسی مریم نیم کز نفخ دم	مردهٔ پوسیده را زنده کنم
از دم ارشادت ای روح مسیح	روح بخشم از سخنهای فصیح

۱ـ قبقب بمعنی شکم

میبرم بر حق پناه از قبقبین — که رسدزایشان بجان بسیارشین
داد از فرج و گلو فرج و گلو — جان‌ودل‌ازآن‌دوام‌دنگ(۱)ودلو
نیستم داوودلیك آن لقمه را — می توانم ترك از لطف شما
اینکه فرمودند بدتر ظرف نیست — ازشکم‌چون‌پرشوداین‌رمزچیست
چون منافق هفت روده پر کند — جان وتن در هفت درگه افکند
یا رب‌از اکل منافق‌در جهان — لقمه‌ای روزی مفرما قسم جان
تا به اکل مؤمنان قانع شویم — نان‌خورش‌ازجوع‌برخوان‌آوریم
لیك‌جوع ذوق جان‌ر وصل یار — کآن غذای روح شد لیل و نهار
این غذا دردل قساوت آورد — نفس را هیجان شهوت آورد
قوت مؤمن را که قوت‌روح‌راست — رمز قوت و قوت اهل وفاست
دائماً بر یك نهج روزی کنم — تا نیفتم در بلایی از شکم
اکل بر اهل توکل شد فتوح — آن فتوح از شوق می‌آیدبه‌روح
قانعم گر آن نمائی روزیم — چون فتوح تست دل را ملتزم
عده کز بهر قوام و انقیاست — با تهیه آمده بر خوان ماست
یا علی آن عده چه غیر ازولات — کآن بود ذات و ولایتها صفات
رزق ما باشد جز از ما بهر کیست — چون قوام‌جسم‌وجان‌راز ندگیست
آن ضرورت‌را که قوت‌اصفیاست — امرو نهی پادشاه ذو العلاست
جان ما را قوتی باشد از آن — که نگردد حاصل از قوت‌جهان
یا علی سیرم ز جوع مال کن — قلت اکلم عمود حال کن
تا بپوشم از محارم چشم جان — شرحی از غض بصر گویم عیان

لمعةالثانی والاربعون‌فی‌غض‌البصر

قال‌الصادق علیه‌السلام: ما اغتنم احد بمثل ما اغتنم بغض‌البصر لان‌البصر لایغض عن محارم‌الله الاوقد سبق الی قلبه مشاهدةالعظمة والجلال سئل‌امیر المومنین

۱- بیهوش‌وابله

علیه‌السلام بما ذا یستعان علی غض‌البصر فان بالخمود تحت سلطان‌المطلع علی سرك.
والعین‌جاسوس‌القلب وبریدالعقل‌فغض بصرك عما لایلیق بدینك و یکرهه قلبك و ینکره عقلك. قال‌النبی (ص) **غضوا ابصارکم تروا العجایب.** قال‌الله‌عزوجل: **قل للموءمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم (١)** وقال عیسی‌بن‌مریم علیهما‌السلام للحواریین : **ایاکم والنظر الی‌المحذورات فانها بذرالشهوات و نبات القسوة** وقال یحیی ابن زکریاعلیهما‌السلام : **الموت احب الی من نظرة غیرواجب**
وقال عبدالله ابن مسعود لرجل نظر الی امراة قدعادها فی مرضها: اون هبت عیناك لکان خیرلك من عیادة مریضك ولاتوفی عین نصیبها من نظر الی مخدورالاوقدانعقد عقدة علی قبله من‌المنیة ولاتنحل الاباحدی‌الحالین اما ببکاء الحسرة والندامة بتوبته صادقة واما باخذ حظه مما تمنی ونظرالیه فاخذالحظ من غیر توبة مصیره الی‌النار و اما التائب الباکی بالحسرة والندامة عن ذلك فماواه الجنة ومنقابه الی‌الرضوان.

چل و دوم لمعه از غض بصر | **نور باران میشود بر بام ودر**

حضرت صادق که خدامش تمام | چشمشان باز است بر حل‌وحرام
بین چه میفرماید از غض بصر | گوش دل بگشا بپوشان پس نظر
از شماها کس غنیمت را نیافت | مثل آن کز چشم‌پوشی رونتافت
زانکه چشمی از محارم رو نتافت | جز که اجلال خدا درقلب‌یافت
از امیر المومنین پرسیده شد | کز چه بتوان پرده‌دار دیده شد
گفت رفتن تحت سلطانی که‌هست | مطلع از سرت از حال الست
چشم‌جاسوس دل وعقل‌است وهوش | چشم خود ازهرچه نالایق بپوش
هرچه را دین‌ودلت خوار آورد | وآنچه را عقل تو انکار آورد
گفت پیغمبر ببندید چشمها | تا گشاید او عجایب برشما
حق تعالی گفت قل المؤمنین | تا بپوشانند چشم از ناگزین
چون بپوشانند چشم از ناپسند | حفظ فرج خویشتن را کرده‌اند

١ـ سوره نورآیه ٣٠

گفت عیسی با حواریین مگر　　بر حذر باشید از کار نظر
زآنکه آن در نفس بذر شهوت است　　در زمین دل گیاه قسوت است
گفت یحیی مرگ بر من دوست‌تر　　زآنکه بر نا محرم اندازم نظر
گفت عبدالله مسعود آن سعید　　نزد بیمار زنی مردی چو دید
دیده اش بگشوده و دارد نظر　　که اگر میشد ترا نور بصر
بود بهتر زین عیادت کردنت　　تا نیفتادی گنه بر گردنت
هیچ چشمی وا نگردد در جهان　　بهر استیفای منظوری کز آن
عقده ای برقلب از آن حاصل نشد　　آرزوی آن گره در دل نشد
و آن گره نگشاید الا در دو حال　　یا به اخذ حظ از آن یا انتقال
ز آن بگریه حسرت و اشك ندم　　باز گشت از صدق بر باب کرم
کامجوئی ز آن بغیر از تو به‌ات　　جانب نارت برد از حوبه ات
باز گشت و گریه و اشك ندم　　باز گشتش باغ رضوان و نعم

این مناجاتم ببندد چشم جان　　جز ز روی خوب خوبان در جهان

ای گشوده چشم امید تمام　　در ره رضوان قربت بر دوام
چشم جانم را ز نا محرم ببند　　تا نیفتد بر دلم از دیده بند
عقدهٔ دارا گشایش یا علی　　چون بجز اشك ندم جز توبه نی
از نظر جان مرا ناری مکن　　اشك حسرت بر رخم جاری مکن
گر نظر بگشائیم بر خودگشا　　از رخ خوبان نظر را ده جلا
جلوهٔ روی بتان ظاهری　　دیده را داده نشان ناظری
هر نظر که بر رخ ایشان کنم　　عقده ای از میل در دل افکنم
میل دل چون جانب خوبان رود　　دام راهش زلف محبوبان شود
دل در آن دامم الهی بسته دار　　وز قیود هر دو عالم رسته دار
از نظر گر عقده ای بر دل فتد　　کار بر دل ز آن نظر مشکل فتد

هست مشکل‌سوی نا محرم نگاه
هم مگر عصمت ز حق دارد نگاه
عصمت ازحق گر نه همراهی‌کند
چشم بد بین جمله گمراهی کند
باز دارم تا نباشم از نظر
تخم شهوت نفس را در بوم و بر
تاگیاه قسوه‌ام از قلب صاف
بر نیاید بر نیارد اختلاف
مومنان را امر بر غض بصر
چون نمودی خود بکن‌حفظ نظر
تا ز آنچه عقل انکارش بود
دین و دل هرچیز که خوارش‌بود
باز پوشانم نظر بندم بصر
از برید عقل و جاسوس نظر
زیر ظل سلطنت ای ذوالجلال
جای بخشا تا شوم نیکو خصال
یا امیرالمؤمنین کز یك نظر
ساختی کار دو عالم سر بسر
چشم بر بندم زهر نا محرمی
تا نبینم غیر محرم همدمی
محرمی کن همدمم تا در نظر
ناردم غیر از تو منظوری دگر
جز جمال دلگشای یار یار
در نظر ناید چو آرم اعتبار
هر کجا کزمشی بگذارم قدم
گریهٔ حسرت نیارد دمبدم
حق شاه اصطفا نور قدم
که نزد جز در ره حق یکقدم

لمعة الثالث و الاربعون فی المشی

قال الصادق علیه السلام: ان کنت عاقلا فقدم العزیمة الصحیحة والنیة الصادقة فی حین قصدك الی ای مکان اردت فانه النفس عن التخطی الی المحذور. وکن متفکرا فی مشیك و معتبر العجایب صنع الله تعالی اینما بلغت ولا تکن مستهزئا ولا متبخترا فی مشیك و غض بصرك عمالا یلیق بالدین و اذکر الله کثیرا . فانه قد جاء فی الخبر ان المواضع التی یذکرالله فیها و علیها تشهد بذالك عندالله یوم القیمة و تستغفر لهم ان یدخلهم الله الجنة . ولا تکثر الکلام مع الناس فی الطریق فانه فیه سوء الادب واکثر الطرق مراصد الشیطان و متجره فلا تامن کیده . و اجعل ذهابك و مجیئك فی طاعة الله والسعی فی رضاه فان حرکاتك کلها مکتوب فی صحیفتك قال الله تعالی **یوم تشهد علیهم**

السنتهم وایدیم وارجلهم بما کانوا یعملون (۱) . و قال‌الله عزوجل: وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه(۲).

لمعه چل و سیم اندر طریق
مشی را روشن کندبرهررفیق

گفت صادق از حقش برجان‌سلام
گر تو هستی مرد عاقل دار گام

در ره از عزم صحیح معتبر
نیت صادق بخود کن همسفر

آن زمان که قصد راهی میکنی
هر مکان را که قدم‌خواهی‌زنی

نفس را وادار از گام خطا
جانب محذور گو مگذار پا

باش در ره باتفکر و اعتبار
در عجایبهای صنع کردگار

سوی استهزا مرو از هیچ رو
نز تجبر نز تخطر کام جو

چشم و دل از هرچه نا لایق‌ببند
ذکر حق بسیار کن ای هوشمند

ز آنکه هرجائی که‌ذکرحق‌شود
در قیامت آن شهادت میدهد

طالب آمرزش از رب کریم
می‌شود تا می‌بردشان در نعیم

گپ مزن (۳) بسیاربا مردم براه
کاندر آن نبود ادب دار انتباه

این طرق اکثر که می‌بینی ببین
جای شیطان‌است‌و باشد درکمین

ایمن از کیدش مزن در راه گام
آمد و رفتت بطاعت کن تمام

سعی در راه رضای حق نما
جز که در راه رضا مگذار پا

زآنکه‌مکتوب است‌جمله‌کارهات
در نبی بنگر که فرماید خدات

یوم تشهد علیهم السنه
دست و پاشان در عملها بینه

هم‌زبان هم‌دست‌وپاشان‌در حساب
بر عملهاشان گواهی با صواب

همچنین گفته خدا عزوجل
که بهر انسان هر آنچیز ازعمل

کرده لازم کرده ایم آن کردنش
روز محشر طائرش بر گردنش

این مناجاتم براه کوی یار
گردد از عین هدایت نور بار

---

۱ ـ سوره نور آیه ۲٤ ۲ ـ سوره بنی‌اسرائیل آیه ۱٤

۳ـ گپ‌زدن بمعنای حرف زدن

یا علی ای با شما ما را حساب	سوی دیوان شما ما را ایاب
طایر اعمال ما را پر کجا	پیش شهباز ولایات شما
در هوای آن عقاب تیز بال	طایر اعمال ما نا چیز بال
گر چه لازم کرده حق بر گردنم	در حقیقت لیکن آن طایرمنم
من کجا و جلوه پیش پادشاه	جمله اعضایم بر این معنی گواه
عضو عضوم این شهادت میدهند	کز ولایت با ولایت توأمند
میروم راهی که میدانم یقین	میروم سوی جوانمردان دین
که براه شاه از سر کرده پا	تك زنان نه سر شناسند و نه پا
برده ام از کید شیطان لعین	التجا بر بندگان شاه دین
خویش‌را قابل نمی بینم که‌خویش	پای بتوانم در این ره هشت‌پیش
بندگان بندگان را بنده ام	بندگی را در دو عالم زنده ام
بسته‌ام در ره زبان از هر سخن	تا نیایم بی ادب در انجمن
یا علی در ره زبانم بسته دار	تا شوم محفوظ از شر شرار
چون بره کل‌اللسان فرمودیم	دل بذکر خویشتن بگشودیم
هر قدم هر دم بهر جا میزنم	همعنان با ذکر مولا میزنم
یارب از ذکرت دلم غافل مدار	با بصیرت تا شوم با اعتبار
چشم پوشم از همه نا لایقی	هست نا لایق چه ؟ جز تو مابقی
جز به انعامت نظر نا لایق است	کور آن دل که جزاوراشایق‌است
هست امیدم از عنایات علی	ای عنایاتت بهر چیزی جلی
کاندرین راه خطر ناك عظیم	که درآن‌در هرقدم جانراست‌بیم
بخشی از توفیق ما را همرهی	تا رهاند جانمان از گمرهی
جمع چون‌گردیدمان‌خاطر براه	راحت خواب آورد بی اشتباه
نیست‌درره خواب‌جایزجز که‌جان	امنیت یابد ز راه و همرهان

لمعةالرابع والاربعون فی النوم

قال الصادق علیه السلام: م نومة المتعبرین ولاتنم نومةالغافلین . فان-
المتعبرین الاکیاس ینامون استروا حا ولایسمون استبطارا. قال النبی (ص): **تنام عینای ولاینام قلبی .** و او نومت تخفیف موتک علی الملائکة و اعزل النفس عن شهواتها و احتبرتها نفسك و کن ذامعرفة انك عاجز ضعیف لاتقدر علی شیی من حرکاتك و سکونك الا بحکم الله و تقدیره. و ان النوم اخ الموت و استدل بها علی الموت الذی لاتجد السبیل الی الانتباه فیه والرجوع الی اصلاح مافات عنك. و من نام عن فریضة اوسنة او نافلة فاته بسببها شیی فذلك نوم الغافلین وسیرة الخاسرین وصاحبه مغبون. ومن نام بعد فراغه من اداء الفرایض والسنن والواجبات من الحقوق فذلك نوم محمود. وانی لااعلم لاهل زماننا هذا شیئا اذا اتو بهذه الخصال اسلم من النوم لان الخاق ترکوا مراعات دینهم ومراقبة احوالهم و اخذوا شمال الطریق والعبدان اجتهد ان لایتکلم کیف یمکنه ان لایسمع الا ماله مانع من ذالك. و ان النوم خیر من اخذ تلك الآلات فی معاصی الله.
قال الله عزوجل : **ان السمع والبصر والفواد کل اولئك کان عنه مسئولا(۱).** و ان فی کثرته آفات وان کان علی سبیل ما ذکرناه . وکثرة النوم یتولد من کثرت الشرب وکثرت الشرب یتولد من کثرة الشبع و هما یثقلان النفس عن الطاعة و یقسیان القلب عن- التفکر والخضوع والخشوع. و اجعل کل نومك آخر عهدك من الدنیا. و اذکر الله بقلبك ولسانك و خف اطلاعه علی سرك و اعتقد بقلبك مستعینا به فی القیام الی الصلوة اذا انتبهت فان الشیطان یقول لك نم فان لك بعد لیلا طویلا یرید تفویت وقت مناجاتك و عرض حالك علی ربك ولاتغفل عن الاستغفار بالاسحار فن للقانتین فیه اشوا قا .

چل وچارم لمعه همچون آفتاب	**می نماید روشنم اطوار خواب**
حضرت صادق که نوم غفله نیست	هرکه را درگاه اوشد جای زیست
وصف فرماید ز خواب آگاه باش	خواب اگرهم میکنی در راه باش

۱- سورهٔ بنی اسرائیل آیه ۳۸

خواب معتبرین دانایان بکن   خواب اهل غفلت نادان مکن

خواب معتبرین بود از روم ولین   نه که‌ازروی بطر(۱) چون‌مترفین

معتبرین‌راحواب استرواحی‌است   یعنی استکبارشان ننموده مست

خواب اهل غفلت استبطاری‌است   کیست مستبطر لفات خودپرست

گفت پیغمبر که چشمم گربخواب   هست قلبم را ولی بیدار یاب

چون بخوابی نیت تخفیف کار   برمالك‌کن نفست از شهوت برآر

خویش را ازحال خواب‌آگاه دار   عجز وضعف خویش بین و افتقار

که نه‌ای قادر بحرکت نه سکون   جز بتقدیر شه بیچند و چون

پس بوداین‌خواب با مردن قرین   هم دلیلی نیست بر مردن چواین

مردنی‌که راه بیرون شد از آن   نیست الا ابتلای او بجان

مرجع اصلاح آنچت فوت شد   فکرت‌خواب‌است‌بنگرخواب‌خود

هرکه خوابید و ازاوگردید فوت   سنتی یا فرض یا نفلی‌چو موت

هست خواب غافلان خوابش‌یقین   اوست مغبون و بود از خاسرین

و آنکه از بعد فرایض وز سنن   وز ادای واجبات ذوالمنن

خفت خوابش‌خواب محمودآمده   صاحب آن خواب مسعود آمده

من نمی‌بینم بر اهل این زمان   اسلم ازاین خواب کاری درجهان

زآنکه‌خلق ازبس به‌غفلت‌توأمند   نه رعایت دینشان را میکنند

نه مراقب میشوند احوال را   چپ گرفته منهج راه هدا

بنده گرجهد آورد اندر سکوت   ممکنش باشد اگر آرد ثبوت

می‌تواند ترك گفتن لاعلاج   لیك نتواند شنیدن را علاج

جز که باشد مانعی وزبهر این   خواب باشد آلتی نیك از یقین

چون خدا عزوجل گوید چنین   گوش‌وچشم ودل‌همه مسئول دین

هست در بسیاریش آفت بسی   گرچنانکه گفته شد خوابد کسی

۱ـ نافرمانی و ناسپاسی .

کثرتش از کثرت شربت بود / کثرت شرب از شبع حاصل شود
چون ز طاعت باز دارد اکل و شرب / قلب را قسوه بیارد اکل و شرب
از تفکر باز دارد وز خضوع / وزدل و جان می برد نور خشوع
خواب را کن آخر عهد حیات / در زبان و قلب کن ذکر خدات
اطلاعش بر نهان خود ببین / معتقد از قلب باش و مستعین
استعانت جو که در وقت نماز / سازدت بیدار ذکر بی نیاز
زآنکه چون آگاه ازخوابت شوی / گویدت شیطان گمراه غوی
خواب میکن خواب شب باشد دراز / تا نماید فوت از تو وقت راز
عرض حالت کن بر پروردگار / هان مشو غافل ز استغفار بار
وقت استغفار خوش باشد سحر / قانتین را شوق آندم بیشمر
این مناجاتم زخواب غفله باز / میکند بیدار از عرض نیاز
ایکه آمد امرت استغفار ما / خوش به استغفار تو اسحار ما
یارکن توفیق خود ما را سحر / تا شود وا باب استعلا مگر
حالتم را مطلع هستی چنان / که نیم خود مطلع از سر آن
حیلهٔ شیطان نفس بدسگال / افکند در خواب غفلت بالمآل
حالتی ده تا رهم از حیله‌هاش / خواب غفلت ناردم در ارتعاش
کثرت اکلم نیاید در حساب / زآنکه سیرابم نسازد بحر آب
اکل و شربم دل زجانم سیر کرد / جسم وجانم خواب در زنجیر کرد
آن طعامی کز خدا دور افکند / آن تزازل باشد از قسم و رسد
یا علی سیریم بخشا زآن طعام / تا که بیداری ببینم از منام
تا منامم سربسر طاعت شود / از کلام وصوت جان راحت شود
گوش وچشم ودل چو مسئول آمدند / بایقین زین خواب مقبول آمدند
خویش فرمودی براین اهل زمان / نیست هیچ ازخواب نیکوتر بجان
چون نباشد گوشی و چشمی ولی / باز بر حکم نبی و بر ولی

زآن میان‌گوخواب هوشم در ربا — تا نیفتم در مهالك یا ربا
لیك خواب غفلتم از سر ببر — از ادای فرض و سنت بهره‌ور
تا نباشم از گروه غافلین — تا نیفتد جان به خسران مبین
یا علی گر نیست بیدارت دلی — غیر خواب غفله گر نی حاصلی
خواب غفله هست مرگش توأمان — بلکه بهتر مرگ صدباره ازآن
زآنکه غفلت باشد از یاد خدا — یعنی از تنبیه ارشاد شما
فوت سازد واجب و فرض و سنن — میکند جان صید کید اهرمن
یا علی دست من و دامان تو — چشم جانم باز بر احسان تو
عاجزم خوارم ضعیف و ناتوان — نه سکون نه‌حرکتم ازخود بجان
شهوت نفسم نمیدانم ز چیست — قوت و قدرت ولی دانم زکیست
قوت و قدرت ترا ای پادشاه — آورم از شهوتم بر تو پناه
کیستم من بنده‌ای زار و ذلیل — پیش دست حکم سلطان جلیل
چیست‌خواب‌وچیست بیداری‌مرا — گردمی در غفله بگذاری مرا
نیستم من نیستم من نیستم — چیستم خواب و چه بیداریستم
هرچه‌میداری‌چه‌بیداری‌چه‌خواب — باز دار از غفلتم در هر حساب
تا دگر گردم معاشر فاش و سر — حسن را گردم مباشر فاش و سر

لمعةالخامس والاربعون فی‌المعاشرة

قال‌الصادق علیه‌السلام : حسن‌المعاشرة مع خلق‌الله تعالی فی غیرمعصیته من مزید فضل‌الله عند عبده و من کان خاضعالله فی‌السر کان حسن‌المعاشرة فی‌السرو- العلانیة . فعاشرالخلق الله تعالی ولا تعاشرهم لنصیبك من‌الدنیا و لطلب‌الجاه والـریا والسمعة ولا تسقطن بسببها من حدودالشریعة من باب‌المماثلة والشهرة فانهم لایغنون عنك شیئا و تفوتك الـآخرة بلافایدة . و اجعل من هواکبرمنك‌بمنزلة الاب والاصغر بمنزلة الولد والمثل بمنزلة الاخ ولا تدع ماتعلمه یقینامن نفسك بما تشك فیه من

غيرك وكن رفيقا فى امرك بالمعروف و شفيقا فى نهيك عن المنكر ولا تدع النصيحة فى كل حال قال الله تعالى : **و قولوا للناس حسنا (۱)** . و اقطع عمن تنسيك وصلته ذكر الله و تشغلك الفته عن طاعة الله فان ذالك من اولياء الشيطان و اعوانه. ولا يحملنك رويتهم على المداهنة عند الحق فان فى ذالك الخسران العظيم .

چل و پنجم لمعه گردد نوربار — تا معاشر سازدت جان باختيار

صادق آن حسن معاشر را ظهور — باشد اين معنى از آن روشن چو نور
زيستن با خلق با خلق نكو — كه نباشد معصيت را ره در او
از مزيد فضل الله است آن — فضل الله است آن بر بندگان
هر كه خاضع شد نهانى ازخدا — خوش معاشر مى‌شود سر و ملا
نز براى جاه و نه بهر ريا — نه براى سمعه اى مرد خدا
ازحدود شرع حق ساقط مشو — جانب همنامى و شهرت مرو
كار سازى هيچ از آنها نبودت — فوت گردد آخرت بيفايدت
اكبر از خود را بكن جاى پدر — اصغر ازخود را بدان جاى پسر
آنكه شد با تو برابر در جهان — تو برادر گير او را از ميان
آنچه ميدانى يقين از خويشتن — وامهل با آنچه از غير است ظن
باش خود با امر معروفت رفيق — همچنين با نهى منكر شو شفيق
باز مگذارى نصيحت را زدست — درهمه حالى كز احوال آن بهاست
بين كه فرموده خداى ذوالمنن — كه نكو با مردمان ميگو سخن
هر كه پيوندش برد ذكرت زياد — دل ز پيوندش ببرجان ساز شاد
هركه مشغولت نمايد الفتش — از اطاعت رو بتاب از وصلتش
زآنكه آنها اولياى شيطنه‌اند — ياورى شيط شيطان ميكنند
كه مبادا رؤيت آن گولها — سست آرد نزد حق جل علا

۱ـ سوره بقره آيه ۷۷

آن بتحقیق است خسرانی مبین — گر معاشر میشوی شرطش ببین
این مناجاتم معاشر میکند — باخیار خلق بالله الاحد
یا الهی یا الهی یا اله — می‌برم ز آلفته‌گان بر تو پناه
کز معاشر بودن آن گولها — نیست حاصل غیردوری از هدا
ز الفت آنان که از طاعات جان — می‌کند مشغول جانم وارهان
ز اولیا و اعوان شیطان الامان — که فرامش میکند ذکرت زجان
گر معاشر میکنیم ای ذوالجلال — کن کرامت بر زبان حسن مقال
تا به نیکوئی سخنرانی کنم — از سخنشان یار ایمانی کنم
امر معروفم بجان فرما رفیق — دل ز نهی منکرم بنما شفیق
تا نصایح را ز کف نگذارمی — در همه حالی بهرجا هر دمی
یاربم از ذکر خود غافل مدار — کز قساوت دل نگردد تنگ وتار
تا هر آنچه کز خودم بینم یقین — باز نگذارم بغیر از ریب دین
یا علی حالی کرم فرما مدام — تا برادر بینم امثالم تمام
تا پسر گیرم ز خود هر خردتر — هرکه ازمن اکبر آن‌گیرم پدر
از تمائل ده مثال رستگی — تا ز شهرت نایدم دلبستگی
از حدود شرع مندازم بدور — که ریا و سمعه دل سازند کور
هرکه را یارب معاشر می‌شوم — با وی ازخوبی مباشر می‌شوم
همتی تفویض فرما ای خدا — که نه بهر جاه باشد نه ریا
قربتاً لله معاشر سازمان — ظاهر و باطن بمردم مهربان
تا شود حسن کلامم آشکار — از کلام آرم مگر شرحی بکار

لمعةالسادس والاربعون فی‌الکلام

قال‌الصادق علیه‌السلام: الکلام اظهار ما فی‌قلب المرء من‌الصفاء والکدر والعلم‌والجهل. قال‌امیر المؤمنین‌علی‌ابن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام: **المرء منحبو تحت‌لسانه.** فزن کلامك و اعرضه علی العقل والمعرفة فان‌کان‌لله وفی‌الله فتکلم بد وان‌کان غیرذلك

والسكوت خير منه. وليس على الجوارح عبادة اخف مؤونة و افضل منزلة و اعظم قدرا عندالله من الكلام فى رضا الله ولوجهه ونشر آلاء الله و نعمائه فى عباده. الا ترى ان الله تعالى لم يجعل فيما بينه وبين رسله معنى يكشف ما اسر اليهم من مكنونات علمه ومخزونات وحيه غير الكلام وكذلك بين الرسل والامم. ثبت بهذا انه افضل الوسايل و الطف العبادة و كذلك لا معصية اثقل على العبد و اسرع عقوبة عندالله و اشدها ملامة و اعجلها سآمة عندالخلق منه و اللسان ترجمان الضمير و صاحب خبر القلب و به ينكشف ما فى سر الباطن وعليه يحاسب الخلق يوم القيمة. والكلام خمر يسكر القلوب و العقول ما كان منه لغير الله وليس شيئ احق بطول السجن من اللسان قال بعض الحكماء:
احفظ لسانك عن خبيث الكلام و فى غيره لاتسكت ان استطعت.
فاما السكينة و الصمت فهى هيئة حسنة رفيعة من الله عز وجل لاهلها و هم امناء اسراره فى ارضه

لمعه چهل و ششم نور کلام … میرساند بر دل و جان انام

گفت صادق او که صدقش درکلام … میرساند بر جهان نور و سلام
آنچه در دل ازسخن دارد ظهور … علم و جهل و تیرگی صافی و نور
گفت امیرالمؤمنین مخفی بدان … حسن و قبح مرد را زیر زبان
پس کلامت را بسنج ای‌مرددین … پیش عقل و معرفت و آنکه ببین
گر بود لله و فی الله پس بگو … ور نه می‌باشد سکوتت بس نکو
بر جوارح از عبادت هیچ چیز … نی سبکتر در مؤنت ای عزیز
وافضل و اعظم بقدر منزله … از سخن نبود بقرب پادشه
کآن لوجه الله رضا الله بود … نشر آلاء و نعم از آن شود
هان نمی‌بینی که حق جل‌جلال … در میان انبیاش از بدو حال
معنی ای که کشف اسراری کند … از کنوز علم مکنونات خود
جز سخن چیزی ندارد در میان … همچنین بین رسل با امتان
زین بیان ثابت شداینکه‌هست‌این … از وسایل الطف وافضل یقین

همچنین نبود گناهی درجهان — که کند مشغول از حق همچوآن
هم ز حق آید عقابش زود تر — خلق را از آن ملامت بیشمر
ترجمان باشد زبان بهر ضمیر — از سخن میسازدت بر دل خبیر
منکشف گردد به آن سر نهان — در قیامت حاسب خلق است آن
این کلام آمد می میخانه ای — که‌ازآن‌عقل‌است چون دیوانه‌ای
ز آن سخن کز غیرحق‌داردبیان — هست طول سجن احق بهر زبان
نیك فرماید حکیمی نکته دان — از کلام خبث وادار این زبان
لیك درحسن سخن ساکت مباش — گر توانی در احسانی بپاش
از سکینه وز خموشی گوش‌دار — هیئتی با رفعت اند از کردگار
از برای اهلشان که در زمین — کرده بر اسرار خود حقشان امین
این مناجاتم ز انوار کلام — میرساند بر جنان نور وسلام
ای امینان کلامت در زمین — انبیایت اولیای شرع و دین
از سکینه وز خموشی درجهان — جان ما را نیکی و رفعت رسان
در امانم دار از خبث کلام — کن بزندانم زبان در آن مقام
باز کن لله و فی اللهم زبان — تااز آن می مست سازم مردمان
آنچنان بازم زبان کن درخطاب — کز قیامت سازدم آسان حساب
ایکه از نور سخن برانبیا — کشف فرمودی رموز کبریا
افضل از جمله وسایل یا سلام — در دو عالم نیست چون‌غیرازکلام
از سخنهای سروش غیبیم — در بساط انس فرما محترم
کشف اسرار کلام الله کنم — قدر استعداد از آن آگه کنم
تا نمایم نشر آلاء و نعم — از فیوضات ای لطیف ذوالکرم
در کلامم از ره فضل و کرم — از بلاغت کن کرم فضل و عظم
در عبادت گر چه سنگینم بسی — زین سبکتر نیست چیزی یا علی
کز بیان قول مردان خدا — تر زبان سازم زبان خامه را

لمعة السابع والاربعون فی المدح والذم

قال الصادق علیه السلام: لا یصیر العبد عبداً خالصاً لله تعالی حتی یصیر المدح والذم عنده سواء لان الممدوح عندالله لا یصیر مذموما بذمهم و کذلك المذموم و لا تفرح بمدح احد فانه لا یزید فی منزلتك عند الله و لا یغنیك عن المحکوم لك و المعدوم علیك و لا تحزن ایضا بذم احد فانه لا ینقص عنك به ذرة ولا یحط عن درجة خیرك شیئا واکتف بشهادة الله لك و علیك. قال الله عزوجل: و **کفی بالله شهیدا**(۱). و من لا یقدر علی صرف الذم عن نفسه ولا یستطیع علی تحقق المدح له کیف یرجی مدحه او یخشی ذمه واجعل وجه مدحك وذمك واحدا وقف فی مقام تغتنم به مدح الله عزوجل لك ورضاه فان الخلق خلقوا من الفجر من ماء مهین و لیس لهم الا ما سعوا. قال الله عزوجل : **و ان لیس للانسان الا ما سعی**(۲) وقال عزوجل : **و لا یملکون لانفسهم ضرا ولا نفعا و لا یملکون موتا و لا حیوة ولا نشورا.** (۳)

چل و هفتم لمعه اندر مدح وذم		نور پاشان می‌نماید برامم
حضرت صادق که مدحش حدما		نیست زینسان مدح وذم گویدترا
لا یصیر العبد عبداً خالصا		تا نگردد مدح و ذم پیشش سوا
ز آنکه ممدوح خدا مذموم نیست		همچنین مذموم اوممدوح کیست
شاد از مدح کسی دلرا مدار		کآن مزید منزلت نی نزد یار
نه غنی میسازد از آنچه خدا		حکم و تقدیرش مقدر شد ترا
نیز از ذم کسی غمگین مباش		ذره ای کم از تو نارد گفته‌هاش
ذره ای خیر تو را نندازد آن		اکتفاکن بر شهادت غیب دان
و کفی بالله شهیداً را بخوان		مدح وذم خویش را ازکس مدان
آنکه نتواند ذم از خود دورکرد		یا زمدحی جان و دل معمورکرد
چون توان ازآن امید مدح داشت		یا که از ذمش بدل باری گذاشت

۱ ـ سوره رعد آیه ۴۳   ۲ ـ سوره نجم آیه ۴۰   ۳ ـ سوره فرقان آیه ٤

روی مدح وذم خودرا کن یکی — مدح حق را دان غنیمت بیشکی
هم رضای او غنیمت دان یقین — او که خلقت کرده از ماء مهین
پس نباشد هیچ انسان را مگر — آنچه سعی آرند اندر خیر وشر
لیس للانسان الا ماسعا — از کلام الله بود جل علا
همچنین گوید خداوند بشر — که نیند مالك بخوددر نفع وضر .
نه بمرگ و زندگانی خویشتن — نه نشور روز حشر انجمن

این مناجاتم نماید مستوی — مدح و ذمم از عنایات علی

ای به نشر و زندگانی و ممات — جز تو کس مالك نه ازجمله جهات
نه بنفع خویشتن مالك کسی — نه بضر خویش جز تو یا علی
خلقتم فرمودی از ماء مهین — قسمتم فرمودی از ماء معین
من که مالك نیستم بر نفع وضر . — نه بموت ونه حیات از هیچ سر .
در مقام اغتنامم باز دار — تا غنیمت از رضا آید بکار
تاز مدح و ذم تفاوت نایدم — زآنکه برمن نیست جزسعی خودم
سعی من در راه خشنودی یار — از قدوم صدق نیت وامدار
روی مدح و ذم من اندر جهان — نیست جز سوی خدای غیب دان
یا علی ای تو مفاتیح غیوب — بر تو ظاهر سر احسان وعیوب
مدح و ذمم بی تفاوت آمده — ز آنکه جانم سجده گاه بت شده
در سجود تو چه بت چه بت تراش — پیش سلطانی تو در ارتعاش
من که نتوانم بخود مدحی گرفت — یاکنم ذمی زخود صرف این شگفت
گر زمدح وذم کس غمگین وشاد — جان و دل سازم زهی خبث نهاد
بر بد و نیکم خداشاهد بس است . — دیگرم چه احتیاجی بر کس است
نه ز کس یکذره نیکم میرود — نه ز قول کس نکویم بد شود
یا الهی حالتی بخشا بجان — که نگردد شاد و غمگین زاین وآن
مدح وذمم چون بجان یکسان بود — بر مرا دل مبتلا کی میشود .

مدح وذم چون بی‌تفاوت شدبجان　　　کی جدل دردین کند بامردمان

لمعة الثامن والاربعون فی المرآء

قال الصادق علیه‌السلام : المرآء داءردی (۱) و لیس فی الانسان خصلة اشدمنه وهو خلق ابلیس ونسبته . فلا یماری فی ای حال کان الامن کان جاهلا بنفسه وبغیره محروما من حقایق الدین . روی ان رجلاقال للحسین ابن علی علیه‌السلام اجلس حتی نتناظر فی الدین فقال یاهذا انا بصیر بدینی مکشوف علی‌هدای فان کنت جاهلا بدینک فاذهب فاطلبه مالی وللممارات . وان الشیطان لیوسوس للرجل و یناجیه و یقول ناظرالناس فی الدین لئلا یظنوابک العجز والجهل . ثم المراء لایخلوا من اربعة اوجه اما ان تتماری انت وصاحبک فیما تعلمان فقد ترکتما بذلک النصیحة وطلبتما الفضیحة واضعتما ذلک العلم اوتجهلانه فاظهرتما جهلا وخاصمتما جهلا . واما تعلمه انت فظلمت صاحبک بطلب او یعلمه صاحبک فترکت حرمته ولم تنزله منزلته وهذا کله محال فمن انصف وقبل الحق وترک الممارات فقداوثق ایمانه واحسن صحبة دینه وصان عقله .

چل وهشتم لمعه‌است اندر مراء　　　ظلمتش را میکند روشن بما

حضرت صادق که خدامش مراء　　　از یقین دردینشان نی ازریا

ورمرا فرماید آن دردی ردیست　　　نیست درانسان بتر زآن خصله نیست

آن بنسبت خلق ابلیسی ز تست　　　این مرا نبود بهر حالی درست

جز به‌آن‌کس که بود نادان بسی　　　نز حقیقت دین خود نه ازکسی

باحسین‌ابن علی گفتا یکی　　　که بدش دردین ودرایمان شکی

که بیا بنشین‌که در آداب دین　　　مجلسی سازیم فرمودند این

من بدین خویشتن داناستم　　　درنظر راه هدا پیداستم

چون توئی‌جاهل بدینت پس‌برو　　　درطلب میباش وهرجانب بدو

باممارات‌م چه‌کان · شیطانی است　　　وسوسه شیطان انسی جانی است

مردرا گوید نهانی کای فلان　　　شو مناظر دره دین باکسان

۱ــ نسخه الف : دوی

ظن عجز وجهل برتو ناورند ‌ ‌ ‌ ‌ ای مرائی این ممارات توچند
چارباشد این مرا بشنو ز جان ‌ ‌ ‌ ‌ وزدل و ازجان برون‌کن فکرآن
یاجدل داری بیارت درفنی ‌ ‌ ‌ ‌ که بود برهردوتان علمش جلی
پس به‌این‌ترك نصیحت کرده‌اید ‌ ‌ ‌ ‌ علمرا ضایع فضیحت کرده‌اید
یاکه نادانی تو ویارت هم آن ‌ ‌ ‌ ‌ جهل خود ظاهر نمودید از میان
یاتو دانی صاحبت نادان در آن ‌ ‌ ‌ ‌ ظلم برنادانیش کردی عیان
یاکه اودانا وتو نادان درآن ‌ ‌ ‌ ‌ ترك‌کردی حرمت علمش عیان
جمله این باشد محال اهل دین ‌ ‌ ‌ ‌ صاحب انصاف اگر هستی ببین
هرکه ز انصافش قبول حق نمود ‌ ‌ ‌ ‌ از مراء بگذشت وازگفت‌وشنود
کرد ایمان محکم وصحبت نکو ‌ ‌ ‌ ‌ باسلامت ماند دین وعقل او
این مناجاتم رهاند از مراء ‌ ‌ ‌ ‌ زین‌مرض‌جانرا‌روان‌بخشدشفا
یاعلی ای‌عقل ودین سالم ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ صحبتم خوش محکم وقائم بتو
جان شدازدوراز‌ممارات ازتوشد ‌ ‌ ‌ ‌ دل پر ازنور کرامات از تو شد
از مرا جان مرا دادی امان ‌ ‌ ‌ ‌ باز کردی بررخم باب امان
وارهاندیم از فن ابلیس جان ‌ ‌ ‌ ‌ تاتناظر نبودم بااین وآن
گر مرا ممدوح می‌بودی بدین ‌ ‌ ‌ ‌ شاه کردی باگروه مؤمنین
شکر کز فضل علیم رهنما ‌ ‌ ‌ ‌ رسته شدجان ودل از داء مرا
عصمت وتوفیق همراهم نما ‌ ‌ ‌ ‌ تانیفتم از مراء اندر ریا
تا نیندازم‌به غیبت جان خویش ‌ ‌ ‌ ‌ تانیارد غیبتم اعجاب پیش

لمعةالتاسع والاربعون فی‌الغیبة

قال الصادق‌علیه السلام : الغیبة حرام علی‌کل مسلم مأثوم صاحبهافی‌کل حال:وصفة الغیبة ان تذکر احدا بما لیس هو عندالله عیب وتذم مایحمده اهل العلم فیه . واما الخوض فی‌ذکرالغایب بما هو عندالله مذموم وصاحبه فیه ملوم فلیس بغیبة

وان کره صاحبه اذا سمع به وکنت انت معافا عنه خالیا منه وتکون فی ذات مبینا للحق من الباطل ببین الله ورسوله ولکن بشرط ان لایکون للقایل بذالك مراد غیر بیان الحق والباطل فی دین الله تعالی. واما اذا اراد به نقص المذکور بغیر ذالك المعنی فهو ماخوذ بفساد مراده وان کان صوابا. وان اغتبت فبلغ المغتاب فاستحل منه فان لم تبلغه فاستغفر الله له. والغیبة تاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب. اوحی الله تعالی موسی بن عمران علیه السلام: **المغتاب اذا تاب فهو آخر من یدخل الجنة وان لم یتب فهو اول من یدخل النار**. قال الله تعالی: **ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه الآیه(۱)**. ووجوه الغیبة تقع بذکر عیب فی الخلق والخُلق والفعل والمعاملة والمذهب والجهل واشباهه. واصل الغیبة تتنوع بعشرة انواع: شفاء غیظ، ومساعدة قوم وتصدیق خبر، وتهمة وتصدیق خبر، بلا کشفه، وسوء ظن، وحسد، وسخریة، و تعجب، وتبرم وتزین. فان اردت السلامة فاذکر الخالق لا المخلوق فیصیر لك مکان الغیبة عبرة و مکان الاثم ثوابا.

لمعه چهل ونهم از غیبه باز | **میرهاند می برد در بزم راز**

حضرت صادق که خدام درش | جانشان از غیبه باشد مرتعش

گفت غیبت برمسلمانان حرام | صاحبش درجمله حال اندر اثام

وصف غیبت آنکه یاد کس کنی | آنچه را نزد خدا معیوب نی

ذم کس گوئی به آنچه هست آن | نزد اهل علم محمود البیان

لیك دردم کسی رفتن فرو | زآنچه نزد حق بود مذموم او

صاحبش هم زآن عمل باشد ملوم | نیست غیبت نزد ارباب علوم

گرچه باشد مکره آن برصاحبش | صاحبش گر بشنود زآن نیست خوش

شرطش آنکه تو ازآن باشی معاف | خالی ازآن عیب باشی بیخلاف

مطلبت باشد ازآن تبیان حق | حق و باطل را نمائی زآن نسق

---

۱ ـ سوره حجرات آیه ۱۲

آن بیانی کز خداوند آمده / وز رسول الله بحق جاری شده
شرط دیگر آنکه قایل رادر آن / جز بیان حق نباشد قصد جان
لیك اگر قصدش بود نقص کسی / او موآخذ هست از آن غیبت بسی
ز آنکه در آن نیتش فاسد بود / از فساد نیتش آثم شود
گر چه باشد در حقیقت با صواب / چونکه باشد نیت او نا صواب
پس اگر غیبت نمودی و آمدت / صاحبش پیشت طلب کن حلیت
ورنه استغفار میکن بهر آن / از خداوند لطیف غیب دان
میخورد حسنات را غیبت چنان / که خورد آتش حطب را درجهان
حق تعالی وحی برموسا رساند / که اگر غیبت کننده توبه خواند
آن بود آخر کسی که میشود / داخل جنت زهی اطوار بد
ور نکرد او توبه اول آنکه شد / داخل نار جهنم او بود
بین که فرماید خدا جل‌علا / دوست میدارید آیا از شما
که خورد او از برادر مرده اش / گوشت پس نزدشما این نیست خوش
چند وجه آمد وجوه غیبتت / عیب در خلق است ودرخلق وصفت
در معامل در فعالت همچنان / مذهب و جهل و دگر اشباه آن
اصل غیبت میشود ده نوع باز / نوعهای آن بخوان با امتیاز
آن شفای غیب باشد از نهان / یاری قومی بشمشیر زبان
تهمت و تصدیق کردن در خبر / که نباشد کشف از هر رهگذر
بد گمانی و حسد سخریه نیز / هم تعجب هم ترحم ای عزیز
هم تزین این همه حاصل از آن / پس اگر خواهی سلامت در میان
یاد خالق کن نه از مخلوق تا / جای غیبت عبرت آید مر تو را
هم ثواب آید ترا جای گناه / بر خدا از شر غیبت بر پناه

این مناجاتم زغیبت جان‌ودل / میرهد آرد حضورم متصل

یا علی ای خالق ارض و سما   ای ز نورت جمله عالم را ضیا
میبرم برتو پناه ای پادشاه   از اصول غیبت آن فعل تباه
کز تغیظ میشود حاصل بجان   یا به استمداد قوم و دوستان
یا علی از عصمتت یاریم کن   از فن تهمت نگهداریم کن
تا بتصدیق کسی خبث کسی   نفکند در غیبتم جان زکی
بدگمانی و حسد سخریه را   که ز غیبت میشود حاصل بما
یاربم از جان و از دل دور دار   حق عباد «زکی»(۱) الاعتبار
عجب در اعمال حالم ره مده   راه غفلت در دل آگه مده
آن ترحم کآید از غیبت پدید   در مراعات رحم زشت و پلید
زینت اعمال و افعالم مکن   زآن تزین اسوء الحالم مکن
از وجوه غیبتم رو باز دار   تا نیارد اغتیابم خوار و زار
تا نگویم عیب در خلق کسی   تا نبینم عیب در خلق زکی
تا نیابم در مقال و در فعال   از کسی عیبی که افتم در وبال
نه برفتار کسی کارم بود   که بعیب او سر وکارم شود
نه بنادانی کس عیبش کنم   نه بنالانی نهان طعنه زنم
یا علی از خوردن مردار امان   جانم از مردار خواری وارهان
شکر کز احسان شاه غیب دان   جان ز حفظش شد زغیبت در امان
ورنه گر بی توبه می آمد اجل   بودمی از داخلان نار اول
ور بتوبه می‌شدم از این جهان   آخرین داخل بدم ز اهل جنان
یاربم زین آتش اعمال سوز   جان و دل از نقمت حسرت مسوز
گر بعمرم غیبتی بنموده‌ام   غیبتی از غفلتی بنموده‌ام
روی استغفار دارم از تو باز   باب غفران بر رخم فرمای باز
ای خفی اللطف ای آگاه راز   باب غیبت گر برویم گشته باز

۱ـ نسخه بدل : جلی

آگهی کز بهر تبیان حق است / آن بیانی کز نبی مطاق است
گر به آن داری عقابم حاکمی / از نهانی نهانم عالمی
شرط غیبت چونکه میباشد چنین / کزمعایب جان ودل نبود رهین
بر تمامی عیبها دانا توئی / بر تمامی عیبها بینا توئی
یا علی از عیبهامان وارهان / با محاسن باز فرما چشم و جان
تا ببینم رویت شرك از ریا / از ریا شرحی نویسم با ضیا

لمعةالخمسون فی‌الریا

قال‌الصادق علیه‌السلام: لاتراء بعملك‌من‌لا یحیی ولا یمیت‌ولا یغنی‌عنك‌شیئا . والریا شجرة لاتثمرالاالشرك‌الخفی‌واصلها‌النفاق. یقال‌للمرائی عندالمیزان‌خذثوابك وثواب‌عملك‌ممن‌اشر كته‌معی،فانظرمن‌تعبدومن‌تدعوومن‌ترجوومن‌تخاف. واعلم‌انك‌لاتقدر علی اخفاءشئی‌من‌باطنك علیه تعالی‌وتصیرمخدوعابنفسك. قال‌الله تعالی : **یخادعون‌الله والذین‌آمنوا ومایخدعون‌الا انفسهم ومایشعرون .(۱)** فاکثر مایقع فی‌الریا فی‌البصر والکلام والاکل والمشی والمجالسة واللباس والضحك والصلوة والحج و الجهاد وقرائةالقران وسایرالعبادات الظاهرة فمن اخلص‌لله باطنه وخشع‌له بقلبه ورای نفسه مقصرا بعد بذل‌کل مجهود وجدالشکر علیه حاصلا فیکون ممن یرجی‌له‌الخلاص من‌الریا والنفاق اذا استقام‌علی ذلك فی‌کل‌حال.

لمعهٔ خمسون ازآن‌لمعات‌نور / ظلمتستان ریا از آن ظهور

حضرت صادق بر او از حق سلام / در ریا فرموده تبیانی تمام
ای ریائی برکسی منما عمل / که نه زنده می کندنه‌آرداجل
نه تو را چیزی از آن حاصل‌بود / نه از آنت بی‌نیازی میرسد
این ریا چون شجرهٔبا برگ‌وساق / میوه‌اش شرك خفی اصلش نفاق
چون مرائی نزد میزان میرسد / این چنین از حق‌به او گفته‌شود

---

(۱) سوره بقره آیه ۸

در عملهایت برو بستان جزا ... زآنکه بنمودی شریك او را بما

پس ببین معبود میدانی که را ... برکه امیدت بود خوانی که را

از که باشد بیم برجانت بدان ... که ندانی کرد از اوچیزی نهان

ور بخواهی خدعه برخود میکنی ... بین که فرماید خداوند غنی

که منافق با خدا خدعه کند ... با رسول و هر که ایمان آورد

لیك خدعه‌شان نباشد جز بخویش ... جمله نادانند از اندازه بیش

بیشتر چیزی که واقع در ریا ... می‌کند باشد نظر خاصه مراء

هم کلام و مشی دارد این اساس ... همنشینی با کسان هم زین لباس

درلباس این ناخوشی هم میشود ... همچنین در خنده‌های نیك و بد

در نماز و حج و افعال حسان ... در جهاد و در قرائت همچنان

در عباداتی که باشد ظاهری ... این ریا ظاهر بود چون بنگری

پس کسی که خالصاً لله شد ... با دل خاشع زهیبت شاه شد

دید خود را بس حقیر و مقتصر ... بعد بذل جهد و سعی مستمر

یافت شکری در نهان خویشتن ... دید شاکر قلب و جان خویشتن

هست امید خلاصش از ریا ... وز نفاق ارحالش این شد دائما

این مناجاتم رهاند از ریا ... ز استعانت پادشاه اولیا

یا علی ای باب تو امیدگاه ... ایکه باب تو بود باب‌الله

مستقیمم دار در اخلاص خویش ... محرمم فرما به بزم خاص خویش

بر بساط خدمتم راهی بده ... قلب خاشع جان آگاهی بده

بذل جهدم گرچه کردم بیشتر ... خویش را دیدم حقیر و مقتصر

خود حقیرم لیك تقصیرم کبیر ... از کرم کن عفو تقصیر حقیر

زآن عباداتی که میآرد ریا ... جسم وجانم را بری دار ای‌خدا

ای خدا ای مستغاث ای مستعان ... بر تو پیدا هرچه پیدا و نهان

از خداع نفس دارم در امان ... در امانم دار پنهان و عیان

تا نیارد خدعه در جانم بلا
بر بلائی جان نگردد مبتلا

تا بلای شرك بر جان ناورد
جان برون از بزم ایمان ناورد

این درختی که برش شرك خفی است
ریشهٔ آن از نفاق و گمرهی است

گوی در ارض دلم ریشه مکن
قطع نخل امن از اندیشه مکن

جز تو مغنی نیست کس اندرجهان
بر که بنمایم عمل خود کیست آن

در پناه حفظ خود جایم بده
داغ شرکت بر دل و جانم منه

کز ریا چون یافتم خود را بری
شرحی آرم در حسد بس منجلی

لمعة الحادی والخمسون فی الحسد

قال الصادق علیه السلام : الحاسد یضر بنفسه قبل ان یضر بالمحسود کابلیس اورثه بحسده لنفسه اللعنة و لـآدم علیه السلام الاجتباء و الهدی والرفع الی محل حقایق العهد والاصطفاء فکن محسودا و لاتکن حاسدا فان میزان الحاسد ابداً خفیف بثقل میزان المحسود والرزق مقسوم فماذا ینفع الحسد الحاسد وماذا یضر المحسود الحسد والحسد اصله من عمی القلب و جحود فضل الله وهما جناحان للکفر وبالحسد وقع ابن آدم فی حسرة الابد وهلك مهلکا لاینجو منه ابدا ولا توبة للحاسد لانه مصر علیه معتقد به مطبوع فیه یبدو بلا معارض له ولاسبب والطبع لایتغیر عن الاصل و ان عولج .

لمعهٔ احدی وخمسین از حسد
میکند روشن ترا چشم رمد

حضرت صادق که صدیقان او
جمله محسود آمدند ازخلق هو

گوید از حاسد بیانی گوش دار
نفس خود را ازضرر محفوظ آر

حاسد اول برخودش آرد ضرر
پیش از آن کآرد به محسودش مکر

مثل ابلیس لعین کش از حسد
ماند بر جان لعن حقش تا ابد

وز برای آدم آمد اجتبا
ره نمودش سوی عهد اصطفا

باش محسود وبکس حاسد مباش
گو متاع امنیت کاسد مباش

هست میزان حسود بی‌تمیز
بس سبك نوعی که گوئی نیست چیز

میکند محسود را میزان گران / می‌شود از این سبك از آن گران
رزق مقسوم است چه نفع از حسد / زآن ضرر محسود را کی میرسد
باشد از کوری دل اصل حسد / وز جحود فضل‌الله الصمد
چون دو بالند این عما و این جحود / زین دو بر چرخ حسد بر شد حسود
از حسد فرزند آدم می‌فتد / در هلاك و نقمت حسرت ابد
نه نجاتی هست حاسد را از آن / نه در تو به شود بازش بجان
زآنکه او برخویش می‌باشد مضر / معتقد در آن و بر آن بس مصر
طبع او در آن شده خوکر مدام / ناگهانی و بجان کرده مقام
بی‌معارض بی‌سبب وزاصل خود / طبع را تغییر کی حاصل شود
طبع را تغییر از اصلش کی توان / گو معالج شو طبیب مهربان
این مناجاتم رهاند از حسد / نور ایمان زآن بدلها میرسد
ای علاج دردهای ناگهان / التفاتت ای طبیب مهربان
همچنانکه از ازل برروی جان / از حسد در باز ننمودی همان
بسته دارش تا شود وابر رخم / از قناعت وز رضا باب کرم
شکر کین خلق بد وطبع خسیس / قلب را مونس نشد جانرا انیس
باب توبه زآن بجان بسته نشد / زین بلاجان و تنم خسته نشد
جحد فضل‌الله و کوری دلم / از حسد بر جان نیامد حاصلم
شکر کز احسان شاه بی‌نیاز / بر دلم باب هدا گردید باز
آتش رشك و حسد برجان کس / چون فتد که باشدش فریادرس
آن حسود ازخود برنج اندربود / خود بخود سوی هلاکت میرود
از حسد بدتر طمع باشد بجان / در بیانش آورم شرحی عیان

لمعة الثانی والخمسون فی الطمع

قال الصادق علیه‌السلام : بلغنی انه سئل کعب‌الاحبار ماالا صلح فی‌الدین و ما الافسد؟ فقال الاصلح الورع و الا فسد الطمع. فقال له السائل صدقت یا کعب‌الاحبار .

والطمع خمرالشیطان یسقی بیده لخواصه فمن سکرمنه لایصحو الا فی الیم عذاب‌الله ومجاورة ساقیه . ولو لم‌یکن فی‌الطمع سخط‌الاشاراةالدین بالدنیا لکان عظیما. قال‌الله تعالی : **اولئك‌الذین اشتروالضلالة بالهدی والعذاب بالمغفرة(۱)** و قال امیر- المؤمنین علیه‌السلام : **تفضل علی من شئت فانت امیره و استغن عمن شئت فانت نظیره و افتقر الی من شئت فانت اسیره .** والطامع منزوع عنه‌الایمان ولا یشعرلان الایمان یحجز بین‌العبد و بین‌الطمع فی‌الخلق فیقول : یا صاحبی خزائن‌الله مملوة من‌الکراماة «وهولاءیضیع اجرالحسنین» وهولایضیع اجرمن احسن عملا و مافی ایدی‌الناس فانه مشوب بالعلل و یرده الی‌التوکل و القناعة و قصر الامل و لزوم‌الطاعة و الیأس من‌الخلق فان فعل ذلك لزمه و ان لم‌یفعل ذلك ترکه مع شوم‌الطمع و فارقه .

لمعهٔ پنجاه و دوم از طمع | **می برد سر میکند با یارمع**

گفت صادق از خدا او را سلام | ازکسی‌کش کعب‌الاخبار است نام
گشت پرسیده که چه اصلح بدین | هست و چه افسدبیان فرما مبین
گفت اصلح آنکه بیش‌او را ورع | هست افسد هرکه‌هست‌اورا طمع
سائلش‌تصدیق کرد وگشت خوش | خودطمع خمریست‌شیطان‌ساقیش
بر خواصش میدهد این باده را | مست شد هرکس از این جام بلا
لاجرم او را نسازد هوشیار | جز عذاب دردناك کردگار
جز جوار ساقیش اندر سقر | این خمارش درسقر آید بسر
گر نبودی با طمع سخطی مگر | دین بدنیا باختن بودی هنر
حق تعالی بین‌که گوید شخصها | که خریده گمرهی را بر هدا
هم خریده مغفرت را بر عذاب | صبر چون دارند برنار عقاب
حضرت مولا امیرالمؤمنین | حکم‌فرموده زحکمت اینچنین
کن تفضل برکس و باشش امیر | داراستغنا و باش او را نظیر

۱- سوره بقره آیه ۱۷۰

هر که‌را پیشش نمودی خودفقیر   هر که باشد می‌شوی او را اسیر
طامع ایمان رفتش ولایشعر است   ز آنکه‌ایمان باطمع‌ناهمسر است
گویدش صاحب خزینه‌حق‌پر است   از کرامات‌ار تو هستی حق‌پرست
لا یضیع الله اجرالمحسنین   نیست طامع‌هر که هست‌ازمؤمنین
آنچه باشد در کف‌مردم بود   با علل آمیخته از هر سند
باز میگرداندت ایمان روان   با توکل با قناعت قلب و جان
آورد قصر امل ایمان بکار   لازمت سازد بطاعت کردگار
تا امید از خلق میگرداندت   جانب باب رجا میخواندت
پس اگر گردی بقول صاحبت   یعنی‌ایمان‌گردد ازجان«صاحبت»(۱)
ورنه بگذارد ترا با آن‌مشئوم   یعنی آن طبع طمع میشوم شوم
آورد پای فراق اندر میان   الامان از این فراق‌ای الامان
این مناجاتم رهاند از طمع   **می‌نماید با قناعت یارومع**
یا علی از فرقت ایمان مرا   کز طمع آید بجان بنمارها
تا امیدم از همه خلق جهان   باز بر باب امیدت چشم جان
از کرم بر روی ما بگشادری   تا نگردد جان اسیر هردنی
یا علی تا کی اسیر این و آن   گردن جان ازاسیری وارهان
یا علی بر در کهت هستم‌گدا   بر گدای درگهت احسان نما
بی نیازم ساز از هر برگ‌وساز   تا نیارم غیر تو بر کس نیاز
یا امیرالمؤمنین هستم اسیر   زیر دست فقدام دستم بگیر
ایکه هستی از تفضل در جهان   بر همه شه خاصه بر مؤمنان
گر نمیکردی تفضل همرهم   گمرهی را با عذاب ازبیش‌و کم
میخریدم با هدا و مغفرت   می‌شدم طرح عذاب آخرت
یاعلی زین‌خمر شیطانی که‌هست   مست از آن نفس‌طامع‌شوم و پست

---

۱ ـ نسخه بدل : حاجبت

درامانم دار تاافساد حال حاصل حالم نگردد بالمآل
تاکه نفروشم بدنیادین خویش هوشیاری بخشم از ایمان وکیش
وارهانم یارب از ذل طمع چون کلام تست **ذل من طمع**
یاریم ده تاطمع را سر برم تاطمع ذلت نیارد برسرم
ازطمع چون سر بریدم مع شدم روبباب **لی مع الله** آمدم
سجده آرم جاودان آن بابرا تابیابم بخشش و جود وسخا
ازسخا آمد چو نامی برزبان درمیان آرم ازآن شرح وبیان

لمعة الثالث والخمسون فی السخا

قال الصادق علیه السلام: السخا من اخلاق الانبیاء وهو عماد الایمان ولا یکون مؤمن الاسخیاولا یکون سخی الاذایقین وهمة عالیة لان السخاء شعاع نوراليقين ومن عرف ماقصدهان علیه ما بذل .وقال النبی (ص) : ماجبل ولی الله الا علی السخاء . والسخاءما یقع علی کل محبوب، اقلهالدنیا .ومن علامةالسخاان لایبالی من اکل الدنیاومن ملکها مؤمن اوکافر عاص اومطیع شریف اووضیع . تطعم غیره ویجوع ویکسو غیره ویعری ویعطی غیره ویمتنع من قبول عطاء غیره . ولایمن بذلك ولایمن ، ولوملك الدنیا باجمعها لم یر نفسه فیها الا اجنبیا ، ولوبذلها فی ذات الله فی ساعة واحدة مامل . قال رسول الله(ص) : السخی قریب من الله، قریب من الناس ،قریب من الجنة، بعید من النار ، والبخیل بعید من الله ، بعید من الناس ، بعید من الجنة قریب من النار ولایسمی سخیا الا الباذل فی طاعة الله ولوجهه ولوکان برغیف اوشربة ماء . قال النبی (ص) : **السخی بما یملك واراد به وجه الله** ،واماالمتسخی فی معصیة الله فحمال لسخط الله وغضبه وهو ابخل الناس بنفسه فکیف لغیره حیث اتبع هواه وخالف امرالله . قال الله عزوجل : **ولیحملن اثقالهم واثقالا مع اثقالهم** (۱). وقال النبی (ص) : یقول الله :

---

۱ ــ سوره عنکبوت آیه ۱۲

ابن آدم ملکی ملکی ومالی مالی یامسکین این کنت حیث کان الملك ولم تکن وهل لك الا ما اکلت فافنیت ولبست فابلت او تصدقت فابقیت اما مرحوم به او معاقب علیه فاعقل ان لایکون مال غیرك احب الیك من مالك. فقد قال امیرالمؤمنین علی (ع): ماقدمت فهو للمالکین وما اخرت فهو للوارثین وما معك فمالك علیه سبیل سوی الغرور بدکم تسعی فی طلب الدنیا ؟ وکم ترعی ؟ افترید ان تفقر نفسك وتغنی غیرك .

لمعهٔ پنجاه وسیم از سخا — **نور افشان میکند در بزم ما**

حضرت صادق شه ملك سخا — از سخا میریزد این در علا

هست ازاخلاق نبیین این سخا — قصر ایمان‌را عماد اعتلا

نیست مؤمن جز که‌می‌باشد سخی — بایقین باشد سخی همت علی

زآنکه میباشد سخا نور یقین — بایقین باشد یقین بذلش مهین

خود ولی‌الله ننماید دعا — هیچ مطلب‌را مگر که برسخا

بخششی باشد سخا که هست آن — برهمه محبوب واقع درجهان

کمترینش بخشش دنیا بود — از علامات سخا اینها بود

که نباشد هیچ پروایش بجان — گر خورد سرتابسر مال جهان

هر که شد مالك سخاوت‌را بجان — خواه مؤمن خواه کافر باشدآن

خواه عاصی باشداو خواهی‌مطیع — خواه بالا مرتبه خواهی وضیع

میخوراندگرچه خود جوعان بود — میدهد کسوت خودارعریان بود

میکند برکس عطا ومیکند — از عطای غیر برخود منع‌ورد

گربگیرد نبودش منت ز کس — وربیخشد نبودش منت بکس

گرشود مالك همه ملك جهان — خویش‌راچون اجنبی بینددرآن

گر ببخشد جمله‌را یکبارگی — دررہ حق نبودش زآن تیرگی

گفت پیغمبر که می‌باشد سخی — باخدا نزدیك و بامردم همی

همچنین نزدیك باشد باجنان ‏ دور ازنار جهنم جاودان

ازخدا دور است وازمردم بخیل ‏ دور ازجنت جهنم را دخیل

نیست صادق برکسی نام سخی ‏ جز براه طاعت الله العلی

گر همه یك کردهٔ نانی بود ‏ یاکه یك شربت که دستش میرسد

گفت پیغمبر سخانه از غناست ‏ هرکه هرچه باشدش بدهدسخاست

زآن اراده کرده وجه‌الله را ‏ صاحب حال دل آگاه‌را

ازتسخی آنچه درعصیان شود ‏ حامل خشم وغضب از شه بود

ابخل‌الناس‌است‌آن‌درنفس‌خویش ‏ پس به‌غیرش‌چون بود با ناخوشیش

که متابع هست برنفس وهواش ‏ هم مخالف هست برامر خداش

قول‌الله است این جل جلال ‏ باربر خود میکنند اثقال مال

وآن گرانیهای خود بادیگران ‏ حمل خود سازند هی بارگران

گفت پیغمبر که میگوید خدا ‏ یابن آدم ملك باشد ملك ما

مال مال ماست ای مسکین کجا ‏ تو بدی که ملك ما بودی بپا

ملك ما بود ونبودی تو ببین ‏ هست‌آیا ازتوچیزی‌ای ضنین(۱)

غیر آنچه خوردی وکردی فنا ‏ یاکه پوشیدی وبنمودی بلا

یاتصدق کردی وبگذاشتیش ‏ بین که‌مرحومی‌ازاین‌افعال‌خویش

یامعاقب هست برآن جان تو ‏ عقل پیش‌آورکه‌هست احسان تو

کن تعقل که نباشد مال غیر ‏ دوست تر ازمال تو نزد توخیر

بین که فرماید امیرالمؤمنین ‏ پیش‌هرچه‌رفت هست ازمالکین

آنچه ماند بعد هست ازوارثین ‏ وآنچه باتو هست نبود غیر این

که ازآن چیزی‌نداری جز غرور ‏ آن غرورت سازد از توحید دور

چند ساعی در ره دنیاستی ‏ چند واعی غیر حقرا راستی

---

۱ ـ بروزن فعیل بمعنی بخیل (غیاث‌اللغات)

خویش راخواهی که بنمائی فقیر — غیر را خواهی غنی و خانه گیر

این مناجاتم نماید از سخا — جان‌و دل را غرق نور ارتضا

یا علی‌المرتضی میر کرم — هست لا تحصی تورافضل ونعم

من نمیدانم فقیرم یا غنی — من نمیدانم بخیلم یا سخی

اینقدر دانم که مالی نیستم — در جهان باشد بحالی زیستم

که نه مغرورم بمال لاشیم — نه پی دنیای فانی ساعیم

مال غیرم چون ز خود بهتر بود — کی مرا مالی زخشك وتر بود

مال ملك تست من مملوك تو — مال مال تست من مفلوك تو

گر خورم یا پوشم و فانی کنم — یا تصدق یا گران جانی کنم

کیستم مالم چه باشد چیستم — فاش و پنهان جز فقیری نیستم

تا که حمالی نیارم بر سرم — درسخط نفتم ز سلطان عظم

گر معاقب داریم ز آن یا مصاب — مطمئنم با تو باشد چون حساب

یا علی دورم ز نار بخل کن — با بصیرت ز اعتبار بخل کن

تا بحق نزدیك و با مردم قریب — گرددم جان و دل و گردم حبیب

با جنان نزدیك واز نیران بدور — یا عفو یا غفور یا شکور

در ره طاعت سخایم یار کن — دورم از بخل و دخول نار کن

آنچنان حالی کرم فرما مرا — که اگر باشد جهانم زیرپا

اندرآن خودرا ببینم اجنبی — جمله‌را بخشم به آداب نبی

یعنی از آن منت بر کس نبودم — لیك منت دارم از صاحب کرم

یا علی یا صاحب جود و سخا — ای ز تو جود و سخا را اعتلا

من نمیدانم شریفم یا وضیع — یا که عصیان کاریا هستم مطیع

مؤمنم یا کافرم دانا توئی — هر چه میدانی همانم یا علی

ای سخا در دانهٔ دریای تو — چشم جان بر دست دریا زای تو

نیستم جز التجا و ارتجا — بر در بار کرم یا مرتضا

از بخیلان باز برهان جان من
وا رهان از بخل جان ایمان من

کز یقین و صدق احسان‌خدا
سوی احسان آورم روی ولا

نه بگیرم نه ببخشم جز بحق
تا شود جانم به احسان مستحق

تا شود جانم ز احسان مست حق
تا نگردم بر عقابت مستحق

اخذ و اعطا را بحق لازم شوم
در پناه عصمت عاصم شوم

لمعة الرابع و الخمسون فی الاخذ و الاعطا

قال الصادق علیه‌السلام: من کان الاخذ احب الیه من الا عطا فهومغبون لا ندیری العاجل بغفلته افضل من الآجل. و ینبغی للمومن اذا اخذان یا خذ بحق و اذا اعطی ففی حق و بحق و من‌حق. فکم من آخذ معط دینه و هولا یشعر، وکم من معط مورث نفسه سخط‌الله. ولیس‌الشان فی‌الاخذ والاعطاء ولکن فی‌الناجی والناجی من‌اتقی الله فی‌الاخذ والا عطاو اعتصم بحبل الورع. والناس فی هاتین الخصلتین‌خاص و عام ،فالخاص ینظر فی دقیق الورع فلا یتناول حتی‌یتیقن‌انه حلال، واذااشکل‌علیه تناول عند الضرورة. والعام ینظر فی الظاهر فمالم تجده ولا یعلمه غصبا ولاسرقة تناول ، و قال : لابأس هولی حلال . والامین فی ذلک من یاخذ بحکم الله و ینفق فی رضاه .

لمعهٔ پنجاه و چارم می‌کند اخذ و اعطار اعیان از نیک‌و بد

حضرت صادق که بردست عطاش
هست چشم عالمین پنهان و فاش

وصفی از اخذ و عطا گویدمبین
واقف اخذ و عطا شو با یقین

هر که پیشش‌اخذ بهتر از عطاست
حاصل‌اورا درجهان‌بس‌غبن‌هاست

ز آنکه می بیند ز غفلت خوبتر
عاجل از آجل زهی نقص نظر

هست مؤمن را سزاوار ار گرفت
که براه حق بود او را گرفت

ور دهد در راه حق بدهدمدام
وز برای حق بحق بدهد تمام

ای بسا گیرنده ای کاندر گرفت
دین خود داد و نداند ای‌شگفت

ای‌بسا بخشنده ای کز بخششش — افکند قهر خدا در آتشش
نیستم در اخذ و در اعطا سخن — بلکه‌در ناجی است‌روی حرف‌من
کیست ناجی او که در اخذوعطا — بر ورع بر تقوی است او را بنا
مردمان بر این‌دو خصلت خاص‌وعام — خاص دقت در ورع دارد تمام
تا یقین نبود که می‌باشد حلال — کی تناول میکند آن خوش‌خصال
ور بود اشکالی او را در میان — کی کند جز در ضرورت میل‌آن
عام بر ظاهر بود بازش نظر — دزدی و غصبی در آن نبود اگر
گوید این بر من حلال و باك نیست — واندر اینجا امر میدانی به‌چیست
گر بگیرد گیرد از حکم خدا — ور دهد ندهد مگر راه رضا
این مناجاتم ز اخذ واز عطا — بی نیاز آرد بتوفیق خدا
یا خفی‌الذات محسوس العطا — بر عطایت باز چشم اسخیا
چشم من باز است براعطای تو — دست من باز است از آلای تو
همتی و وسعتی فرما کرم — کز عطا و اخذ دنیا بگذرم
از حلال عام و از اشکال خاص — یا علی جان و دلم کردی خلاص
گر بگیرم چیزی از انعام تست — ور ببخشم نعمت اکرام تست
نیستم دراخذ و اعطا اختیار — اضطرارم هست و باشد اجتبار
چون نباشد اختیارم بر شما — هست دربی اختیاری التجا
که اگر گیرم نگیرم جز بحق — ور دهم ندهم مگر بر مستحق
خود تو میدانی که اعطا نزد من — از گرفتن بهتر است ای‌ذوالمنن
خود تو میدانی که نزد من‌عطا — از گرفتن بهتر است ای ذوالعلا
یا علی چشم از دو عالم بسته ام — باز دارم باز در راه کرم
از تو دارم چشم احسان یا علی — ای ز نورت چشم احسان منجلی
چشمم از احسان ز احسان توباز — باز تا گردید بینا شد براز

لمعة الخامس و الخمسون فی المواخاة

قال الصادق علیه السلام: ثلاثة اشیاء فی کل زمان عزیزة و هی الاخاء فی‌الله والزوجة الصالحة الالیفة فی دین الله، والوالد الرشید، ومن اصاب احدی الثلاثة فقد اصاب خیر الدارین والحظ الاوفر من الدنیا . و احذران تواخی من ارادك لطمع او خوف اومیل اواکل اوشرب واطلب مواخات الاتقیاء ولوفی ظلمات الارض وان افنیت عمرك لطلبهم، فان الله عزوجل لم یخلق افضل منهم علی وجه الارض بعد النبیین صلوات الله علیهم والاولیاء وماانعم الله علی العبد بمثل ما انعم به من التوفیق لصحبتهم. قال الله عزوجل: **الاخلاء یومئذ لبعضهم لبعض عدو الا المتقین** (۱) واظن ان من طلب فی زماننا هذا صدیقا بلا عیب بقی بلاصدیق . الاتری ان اول کرامة اکرم الله تعالی بها انبیاءه عند اظهار دعوتهم تصدیق امین اوولی و کذلك من اجل ما اکرم الله بداصدقاء ه واولیاء ه وامناء ه صحبة انبیائه وهو دلیل علی ان: مافی الدارین نعمة احلی و اطیب و ازکی من الصحبة فی الله والمواخاة لوجهه.

لمعهٔ پنجاه و پنجم نزر بار از موآخات نمایدست کار

حضرت صادق زحق بر او سلام
گفت کم باشد سه شی در هرزمان
زوجهٔ شایستهٔ الفت قرین
همچنین فرزند دانای رشید
از یقین خیر دو دنیا یافته
با حذر باش از موآخات کسان
یا برای اکل یا شربی بود

هم به آبا هم به اولاد کرام
آن احباء است فی الله در جهان
باشدش الفت اگر در راه دین
هرکه را ازاین سه‌تا یکتارسید
حظ وافر از تمنا یافته
کز طمع یا خوف یامیل است آن
نیست نیکو این نفاقستش سند

۱ــ سوره زخرف آیه ۶۷

انقیا را در موآخات بجو   گرچه باشد در ظلام شهر و کو
در طلبشان گر شود عمرت فنا   زان فنا نوشی یقین جام بقا
زآنکه بعد از انبیا نبود یقین   به از ایشان خلق در روی‌زمین
نعمتی انعام ننموده خدا   اندر این عالم برای بنده‌ها
مثل آن نعمت که توفیق وصول   زانقیا بر بندگان گردد حصول
قول‌الله است در قرآن مبین   دوستان بعضی به‌بعضی یوم دین
دشممند الا گروه متقین   واندراین‌دوران بودظن من این
که کسی گر طالب یاری صدیق   گرددآخر باز ماند بی صدیق
هان نمی بینی که حق جل علا   انبیا را کرده اکرام اولا
نزد دعوتشان بصدیقی امین   یا ولیئی در نبوتشان قرین
این دلیل اینکه اندر دوجهان   نعمتی نبود اجل اطیب ازآن
که بوددر راه حق جل علا   هم موآخات تو هم صحبت ترا

این مناجاتم بود معراج‌جان   در موآخات اخلاء جنان

یا علی ای در رهت یاران راه   از موآخات آمده عالی پناه
آن موآخاتی که حق جل علا   کرده خاص اولیاو اتقیا
اصدقا واصفیایت خاص آن   خاص بر آن زمرهٔ پیغمبران
یا علی توفیق تقوایم بده   کز موآخات آیدم جان منتبه
گرچه اندر این زمان پر شرور   اصد قارا نیست در عالم ظهور
نیست در عالم چو صدیقی امین   صدق گشته از میان گوشه نشین
عزلتی سازم نصیب از انجمن   خلوتی خالی ز فکر ما و من
زانکه ماندم بی صدیق‌اندرمیان   مبتلای خدعه و مکر کسان
یا علی گویا قیامت آمده   کز اخلا دشمنی ظاهر شده
متقین راگم شده نام و نشان   یازبس تقوا نمی‌بینندشان
نیست بر روی زمین‌زایشان‌نشان   زان‌که بهتر نیست‌زایشان‌درعیان

یا علی چشم جهان‌کور آمده — نوبت دجال مشهور آمده
هرکجا رسم موآخاتی بود — از برای شطح و طاماتی بود
یا طمع یا خوف یا میل هواست — در میان یا اکل وشرب بی‌مدعاست
می‌برم بر تو از این خلت پناه — تا نسازد حال و اعمالم تباه
گرچه‌ام نبود عمل‌الا قبیح — می شود اقبح چو شینم با قبیح
هست اولاد رشیدم بیعدد — گرچه باشد بارشادت کم ولد
دست ارشادت برآور ز آستین — تا رشیدالدین شود جمله بنین
زوجهٔ شایسته‌ام کردی کرم — در ره دین بس الیف و با عصم
عصمت وتوفیق همراهم نما — تا نیفروزد بجان نار جفا
آتشم در خانهٔ ایمان مزن — چند باشم در بلا و در محن
یا علی از سوء خلق دنیوی — در امانم دار از لطف علی
از عذاب درد ناك خلق بد — وارهان‌تا باشدم حسن ابد
حسن خلقم را احبا شاهدند — که براه حق تعالی جاهدند
از احبا دیده‌ام پر نور کن — روی احبابم بدل منظور کن
آن احبائی که در راه خدا — هستشان ثابت قدم دل با رضا
راست بین و راست‌گوی وروبراه — ظاهر و باطن همه آگاه شاه
تا زنور شوق همرا هیشان — از تشاور آورم شرحی میان

لمعة السادس والخمسون فی المشاورة

قال الصادق علیه السلام : شاورفی امورك مما یقتضی‌الدین من‌فیه خمس خصال؛ عقل و علم وتجربة ونصح‌وتقوی؛ فان‌لم تجدفاستعمل‌الخمسة و اعزم و تـوکل علی‌الله فان‌ذلك یؤدیك الی‌الاصوب.وماکان‌من امورالدنیاالتی‌هی غیر عائدة الی‌الدین فارفضها (۱)ولاتتفکر فیهافانك‌اذافعلت ذلك‌اصبت برکةالعیش وحلاوةالطاعة . و فی المشورةاکتساب علم‌والعاقل‌من یستفیدمنهاعلماجدیداو یستدل بهاعلی المحصول‌من‌المراد.

۱ـ نسخه‌ب : فاقضها

ومثال المشوره مع اهلها مثال التفکر فی خلق السموات والارض وفنائهما وهما غیبان (۱) عن العبد لانه کلما تفکر فیهما غاص فی بحور نور المعرفه وازداد بهما اعتبارا و یقینا . ولا تشاور من لا یصدقه عقلك وان کان مشهورا بالعقل والورع. واذا شاورت من یصدقه قلبك فلا تخالفه فیما یشیر به علیك، وان کان بخلاف مرادك؛ فان النفس تجمح عن قبول الحق وخلافها عند الحقایق ابین. قال الله تعالی **وشاورهم فی الامر** (۲) و قال الله تعالی: **و امرهم شوری بینهم** (۳) ای متشاورون فیه.

لمعهٔ پنجاه و ششم میکند / از تشاور نور باران لاتحد

حضرت صادق که اهل مشورت / نیست جز خدام او ازهرجهت
با تشاور مشورت بیند چنین / شو مشاور در امور ای مرددین
از کسی که پیرودین است وهست / پنج خصلت حاصلش بی کم و کست
عقل وعلم و تجربه نصح و تقا / گر نیابی خود عمل کن خمسه را
با توکل بر خدا کن عزم خویش / کآن ره نیکوترت آرد به پیش
وانچه باشد در امور دنیوی / که نگردد عایدت در دین همی
پس بینداز و در آن فکرت مکن / گرچنین کردی و اشنیدی سخن
یافتی بسیاری عیش جهان / گشت شیرین کامت ازطاعت روان
کسب عقل وعلم دان از مشورت / علم تازه عاقلان از مشورت
هستشان حاصل وز استدلال او / سوی مقصود و مراد آرند رو
این مثال مشورت با اهل آن / چون تفکر خلق ارض و آسمان
هم تفکر در فنای این و آن / هست اگرچه هردو ازبنده نهان
زانکه هرچه فکر در آنها رود / غوص بحر نور عرفان میشود
قوت فکرت ازآن گردد زیاد / اعتبار آرد یقین آرد بیاد

۱ـ نسخه الف: غنیان

۲ـ سوره آل عمران آیه ۱۵۳

۳ـ سوره شوری آیه ۳۶

هر که را عقل توتصدیقش نکرد مشورت با آن مکن ای نیک‌مرد
گر چه درعقل و ورع باشد شهیر و آنکه‌را عقل و دلت گردد مشیر
مشورت کن و آنچه فرماید ترا پیروی کن بی خلاف مدعا
گر چه‌باشدخواهشت را برخلاف زآنکه‌باشدنفس سرکش‌زاختلاف
سر فرو نارد بقول حق یقین خلف آن نزد حقایق بس مبین

این‌مناجات از ظهورمشورت میکند دل پر زنور مشورت

یا ولاةالرشد قادات الهدا داد از این نفس بد سر در هوا
سر فرو نارد بشور و عقل کس پیروی جهل خود دارد و بس
نه بتصدیق دلش راهی رود نه بتحقیقی که عقلش آورد
همت و توفیق حق یار شماست حسن شور و مشورت کار شماست
بر شما دارم چو روی مشورت در امورم هست چشم معرفت
ظاهراً چو نیستم یاری صدیق قلب و عقلم را موافق با رفیق
روی شورم نیست جز سوی‌شما منتظر زایمای ابروی شما
زآنچه‌فکرت درسماوات وزمین کرده ام در خلق رب‌العالمین
جز شما غیر از شما دون شما بی بها و بیوفا و بی بنا
جز شماغیرازشما دور ازهداست گرچه خودمشهوردرعقل‌وذکاست
از شما میخواهم اهل مشورت تا نمایم کسب عقل مشورت
تا مراد دل از آن حاصل شود تازه علمی اکتساب دل شود
عصمت و توفیق همراهم کنید در امور شور آگاهم کنید
عصمت و توفیق اگر همراه‌نیست هیچ دل از حسن شور آگاه‌نیست
شور من گر در امور دنیوی‌است نیست فرمائیدم‌از دل‌نیست‌نیست
عقل و علم و تجربه نصح و تقا از فیوضات شما همراه ما
این خصال خمسه از یاد شماست پیروی دین ز ارشاد شماست

مشورت اندر امور خویشتن | مصلحت دیدم‌که با این انجمن
هیچ ننمایم مگر بااهل علم | هست اهل علم چون مفطور حلم
حلم آمد بر زبان خامه‌ام | میکنم در وصف آن شرحی رقم

لمعة السابع والخمسون فی الحلم

قال الصادق علیه‌السلام: الحلم سراج الله یستضیئ به صاحبه الی جواره. ولایکون حلیما الا المؤید بانوار المعرفة والتوحید. والحلم یدور علی خمسة اوجه ان یکون عزیزا فیذل، اویکون صادقا فیتهم، اویدعو الی الحق فیستخف به، او ان یؤذی بلاجرم، او ان یطالب بالحق فیخالفوه فیه، فان اتیت کلا منها حقه فقد اصبت. و قابل السفیه بالاعراض عنه و ترك الجواب یکن الناس انصارك، لانه من جاوب السفیه فکانه قد وضع الحطب علی النار. قال رسول‌الله (ص): **مثل المؤمن کمثل الارض منافعهم منها و اذاهم علیها.** و من لایصبر علی جفاء الخلق لایصل الی رضی‌الله تعالی لان رضی‌الله تعالی مشوب بجفاء الخلق. وحکی ان رجلا قال **للاحنف بن قیس:** ایاك اعنی؛ قال: و انا عنك احلم. قال النبی(ص): **بعثت للحلم مرکزا وللعلم معدنا وللصبر مسکنا.**

لمعهٔ پنجاه و هفتم نورحلم | **می‌فشاند بربساط اهل علم**
حضرت صادق که نور حلم او | «کرده‌روشن برعوالم علم او»(۱)
حلم راگوید چراغی ازخداست | نوربخش صاحبش سوی هداست
کس نمی‌باشد حلیم الا که او | هست با تأیید از عرفان هو
دل شدش روشن ز نور معرفت | شد موحد از ظهور معرفت
حلم دورانش بود بر پنج وجه | هریك ازآن وجه‌ها برگنج‌وجه
یا عزیزی را بذلت میبرند | یا صدیقی را به تهمت می‌برند
یاکه میخواند بسوی حق دلی | یابد استخفاف از هر ارذلی
یا به ایذا بیگناهی می‌برند | یا بحق خواند خلافش آورند
حق اینها گر بجاآمد ز تو | حلم را نسبت توان دادن بتو

۱ــ نسخه بدل: هست شاهد برتمام علم او

در مقابل گر سفیهی شد پدید / رو بگردان ترک کن گفت و شنید

تاکه مردم جمله انصارت شوند / حلم بینند از تو ویارت شوند

زآنکه هرکس باسفیهی کرد جنگ / هیمه ریزد اندرآتش چنگ چنگ

گفت پیغمبر علیه التصلیه / و علی آله هداه التزکیه

هست مؤمن چون زمین درمنفعت / منفعت یابند ازآن از هرجهت

در ازای آن اذیتشان برآن / صبر باید تادهد تمکین بجان

هرکه صبرش برجفای خلق نیست / بارضای خالقش قربش زچیست

چون رضای حق بود آمیخته / با جفای خلق و طرحش ریخته

این حکایت هست که مردی لفات / گفت بااخف بن قیس آن بدصفات

با تو باشد قصد روی حرف من / گفت حلمم با تو بهتر ازسخن

گفت پیغمبر که مبعوثم نمود / حق که باشم مرکزحلم از وجود

معدن علمم ز علم کردگار / مسکن صبرم ز استغنای یار

این مناجاتم ز نور حلم باز / میکند برروی دل ابواب راز

یا علی ای مظهر حلم خدا / نور علم از تو بعالم رونما

معدن علم است اگرچه مصطفا / او بود شهر و تو در یا مرتضا

مسکن صبراست جانت چون نبی / مرکز حلم است رأیت یا علی

براذای خلق صابر چون تو نیست / بارضای خالقت رأیت یکیست

من کجا و صبر بر جور وجفا / آن جفا کز خلق شد بر اولیا

یا امیرالمؤمنان ای مؤمنان / از تو جانشان یارحلم اندرجهان

منفعت بخشای خلق عالمین / چون زمین از تو گروه مؤمنین

من نمیدانم حلیمم یا غضوب / هرچه میداری توام آن هست خوب

اینقدر دانم که با نفس سفیه / نیستم دعوی بجز ما نحن فیه

دعوی و جنگی ندارم با کسی / جز بنفسم که دهد زحمت بسی

گرازاین جنگم بود درحلم نقص / زین عمل گر باشدم درعلم نقص

هست امیدم از عطاهای جسیم — نور حلم از علم همراهی کنیم
چشم بر احکام حلمم واشود — از جفای خلق جان‌آسا شود
تا بقول حق خلافم گر کنند — یا بجرمی بیگناهم بر کنند
یا به استخفافم اندر دعوتم — اهل استکبار کوشند از ستم
یا بصدق قول تکذیبم کنند — تا مگر ذلت به پیشم آورند
یارکن توفیق تازین ورطه‌ها — حلم یارم گردد و گردم رها
روی گردانم ز حلم نوربار — در تواضع جان ودل‌آرم بکار

لمعةالثامن والخمسون فی‌التواضع

قال الصادق علیه‌السلام: التواضع اصل کل شرف النفیس ومرتبة رفیعة. ولو کان للتواضع لغة یفهمها الخلق لنطق عن حقایق ما فی مخفیات العواقب. والتواضع ما یکون لله‌وفی الله‌وماسواه فکبر. ومن تواضع‌لله شرفه‌الله علی کثیر من عباده. ولاهل‌التواضع سیماء یعرفها اهل السماء من الملائکة واهل‌الارض من العارفین. قال‌الله تعالی: **و علی الاعراف رجال یعرفون کلابسیماهم**(۱). واصل التواضع من جلال‌الله تعالی و هیبته وعظمته ولیس‌لله عزوجل عبادة یقبلها ویرضاه الا وبابها التواضع ولا یعرف ما فی‌معنی حقیقةالتواضع الاالمقربون من عبادهالمتصلون بوحدانیته. قال‌الله‌تعالی: **وعبادالرحمن الذین یمشون علی‌الارض هونا؛ واذا خاطبهم الجاهلون قالو سلاما (۲)**.
وقد امرالله عزوجل اعز خلقه وسید بریته محمد صلی‌الله علیه و آله بالتواضع فقال عزوجل: **واخفض جناحك لمن‌اتبعك‌من‌المومنین**(۳). والتواضع مزرعةالخشوع والخضوع والخشیة والحیا؛ وانهن لاینبتن الامنها وفیها. ولایسلم‌الشرف التام‌الحقیقی الا بالتواضع فی‌ذات‌الله تعالی.

۱ـ سوره اعراف‌آیه ٤٤ (وبراعراف مردانی‌اندکه همه‌را بعلامتشان می‌شناسند)

۲ـ سوره فرقان‌آیه ٦٤ (وبندگان خدای آنانندکه بآرامی و آهستگی برروی زمین راه می‌روند وچون ایشان‌را نادانان خطاب‌کنند سلام گویند)

۳ـ سوره شعراءآیة ۲۱۵ (باگروندگانی که پیرو وتواند فروتنی کن)

لمعهٔ پنجاه و هشتم نوربار — از تواضع میشود برروی کار

حضرت صادق که جز خدام او — از تواضع کس نباشد کامجو
ریزد این گوهر زلعلش چون صدف — کاین تواضع هست اصل هرشرف
از نفایس این تواضع آمده — اصل رفعت هست بر هرمرتبه
گربدی او را زبانی در بیان — که خلایق فهم کردی نطق آن
از خفیات عواقب در جهان — نطق او دادی خبرفاش و عیان
آن تواضع دان که درراه خداست — وز برای غیر او کبرش بناست
درره حق هرکه شد زافتادگان — داد حق اورا شرف بربندگان
هست سیمائی تواضع پیشه را — که شناسند اهل ارضین و سما
از سما املاك او را عارفین — در زمین آن عارفان با یقین
خود خداگوید که براعراف هست — مردهای حق‌شناس حق پرست
یعرفون کلا بسیماهم عیان — هست برسیمایشان از حق نشان
هست این اصل تواضع ازکجا — باشد از اجلال وجاه کبریا
نیست از بهر خدا جل جلال — بندگیئی که قبول افتد زحال
جزکه بابش از تواضع واشود — کی شناسد معنیش را هراحد
غیر نزدیکان دربار وصول — داخل توحید و رسته از فضول
قول‌الله است در وصف عباد — بندگان‌زین‌وصفش از ارشاد شاد
برزمینشان مشی با خواری گام — در جواب قول جاهلشان سلام
امر فرموده خدا عزوجل — آنکه را ازخلق او باشد اجل
سید عالم حبیب خویشرا — بر تواضع زین کلام بابها
بال خودرا پست‌کن بر مؤمنین — که متابع باتوانند ازراه دین
این تواضع مزرعی باشد یقین — برخشوع و برخضوع اهل دین
هم حیا را مزرعه هم خشیه را — جز دراین مزرع مجواین‌دانه‌ها
این شرافت کس مسلم نایدش — که تمامی از حقیقت باشدش

جز برای آنکه او درراه حق	باشدش افتادگیها هم سبق
این مناجاتم تواضع آورد	**وز روان زنگ تکبرمی‌برد**
یا الهی یا الهی یا اله	زآن تواضع میبرم برتو پناه
که بود از بهر چیزی غیرحق	تا نگردم زآن بذلت مستحق
درحقیقت این شرافت چون‌تمام	نی مسلم جز بتعظیم سلام
یا سلام یا عزیز یا حکیم	یا علیم یا حلیم یا کریم
سبز دارم مزرع افتادگی	تا برآرد شجرهٔ آزادگی
چون‌حیا وخشیه غیرازاین زمین	حق نروید ترس ولرزم همچنین
با تواضع باز دارم از وبال	تا نمایم مؤمنین را خفض بال
ایکه بر خیرالبریه امر تست	خفض بال مؤمنان حق‌ودرست
حرمت او میکنم از تو سوآل	تا تواضع سازیم هم بال حال
تاکه مشیم بر زمین باشد هوان	هم سلامم در جواب جاهلان
آنچه باشد معنی افتادگی	که نمی‌فهمد مگر فهم زکی
زآن عبادی که مقرب از تواند	داخل بزم وصول و ارجمند
دل بوحدانیتت گلشن همه	از تواضع رویشان روشن همه
مکرمت فرما و آگاهیم ده	قرب جان بردرگه شاهیم ده
تا نباشد جز تواضع کار من	با جلال و هیبت جبار من
ای ز تو روی تواضع نوربار	روشناس‌ازآن جوانمردان‌بار(۱)
از تواضع روی ما را نورده	بی تکلف خانه‌ای معمور ده
تاکه از سیمایشان پیدا بود	از تواضع نور توحید احد
ای شرافت‌بخش هر افتاده‌ای	با تواضع از تو هر آزاده‌ای
چون مشرف گشتم از افتادگی	لاجرم گردم برفعت مقتدی
شرحی آرم از بیان اقتدا	تا شود روشن نشان مقتدا

۱ـ نسخه بدل: کار

قال الصادق عليه السلام : «لايصح» (۱) الاقتداء الا بصحة قسمة الارواح في الازل و امتزاج نورالوقت بنور «الازل» (۲) وليس الاقتدا بالرسم بحركات الظاهر و التنسب الى اولياء الله الذين من الحكماء والائمة . قال الله تعالى : **يوم ندعو كل اناس بامامهم (۳)** ؛ اى من كان اقتدى بمحق فهوزكي . قال الله تعالى : **فاذا نفخ في الصور فلاانساب بينهم يومئذ ولايتسائلون (۴)** و قال امير المؤمنين على ابن ابيطالب عليه السلام : **الارواح جنود مجندة فماتعارف منها ائتلف ، و ما تناكر منها اختلف .** و قيل لمحمدبن حنفية رضي الله عنه : من ادبك ؟ - قال : ادبنى ربى فى نفسى، فما استحسنته من اولى الالباب والبصيرة تبعتهم به واستعملته ، و ما استقبحته من الجهال اجتنبته و تركته مستنفراً ؛ فاوصلنى ذلك الى كنوزالعلم. ولاطريق للاكياس من المؤمنين اسلم من الاقتداء ؛ لانه المنهج الاوضع والمقصد الاصح. قال الله تعالى ، لاعز خلقه محمد (ص) : **اولئك الذين هدى الله فبهداهم اقتده (۵)** وقال عزوجل: **ثم اوحينا اليك ان اتبع ملة ابراهيم حنيفا (۶)** . فاوكان لدين الله تعالى مسالك اقوم من الاقتداء لندب اوليائه و انبيائه اليه . قال النبى (ص) : فى القلب نورلايضيى الا فى اتباع الحق وقصدالسبيل ، وهو من نورالانبيا مودع فى قلوب المؤمنين.

لمعهٔ پنجاه و نهم ز اقتدا	**میکند روشن نشان مقتدا**
گفت صادق مقتدای راستین	مقتدای متقین و محسنین
نیست صحت اقتدا را جز بر آن	کز ازل قسمت شده صحت در آن
امتزاج نور وقتی با ازل	اقتدا را صحت از آن ماحصل
اقتدا نبود بتقلید و رسوم	نه بحرکتهای ظاهر از علوم
نه به نسبت اولياء الله را	آن حکیمان پیشوایان هدا

۱ـ نسخه ب : ليس ۲ـ نسخه الف : الاول ۳ـ سوره بنی‌اسرائیل آیه ۷۳ (روزیکه همه مردمان را بنامهایشان میخوانیم) ٤ـ سوره مومنون آیه ۱۰۳
ه ـ سوره انعام آیه ۹۰ ٦ـ سوره نحل آیه ۱۲٤

حق تعالی را نکو بشنو کلام / یوم ندعوا کل ناس بالامام

یعنی آنان را که کردند اقتدا / بر محققی برزکیئی از ولا

زین بیان هنگامه ساز نفخ صور / گفته لاانساب فی یوم النشور

از نسب نبود سوآل یوم دین / این سوآل است از امام ازما یقین

این چنین گوید امیرالمؤمنین / آن امام اولین و آخرین

دسته دسته هست ارواح از سلف / در ازل هر دسته با هم مؤتلف

آنچه آنجا عارف اینجا مؤتلف / آنچه آنجا منکر اینجا مختلف

از محمدبن حنفیه [illegible] / گفت کی تأدیب کردت آن ولی

گفت تأدیب مرا در نفس من / داد آن پروردگار ذوالمنن

آنچه را دیدم نکو از عاقلان / می‌شود تابع در آن عامل به‌آن

آنچه را بینم قبیح از جاهلان / می‌نماید ترك ومستنفر از آن

این رسانیدم سوی گنج علوم / این ادیبم آمده درهر رسوم

نیست ره بر زیرکان مؤمنین / ز اقتدا سالمتر و بهتر یقین

زآنکه آن راهیست روشنتر بحق / مقصدی باشد اصح و با نسق

حضرت حق با اعز خلق خویش / نیك فرماید نماید مقتدیش

آن کسان را که نموده ره خدا / برهداشان پس بفرما اقتدا

باز فرموده خدای ذوالمنن / ثم اوحینا الیك للسنن

اینکه تابع باش بر ملت خلیل / از برای قرب سلطان جلیل

پس اگر می‌بود بر دین خدا / راهی اقوم سالکان را ز اقتدا

حق تعالی‌سوی اوخواندی زجود / انبیا و اولیا را در شهود

گفت پیغمبر زحق او را درود / هست نوری در دل اهل شهود

که نگردد روشن الا ز اتباع / اهل حق را تا بیابی زآن شعاع

زآن براه راست روآری روان / می‌شود تابان بدل زآن نورجان

آن زنور انبیا باشد مبین / شد ودیعه در قلوب مؤمنین

این مناجاتم زنور اقتدا | **میکند ظاهر طریق اهتدا**

یا علی ای انبیا و مرسلین | اقتداشان با تو همچون مؤمنین
آن ودیعه را که نور اقتداست | در قلوب مؤمنین از انبیاست
نیست غیر از نورحبت یا علی | مقتدا آن جمله عالم مقتدی
اقتدا کردم بقلب و بر زبان | بر هدای هادی مهدی زجان
اقتدا کردم بقلب و برجنان | بر هدای هادی عصر وزمان
اقتدا کردم بیار خویشتن | دیدمش چون اقتدار ذوالمنن
شاهدی بر اقتدایم یا علیم | مهتدی زآن اهتدایم یا حکیم
اندر این راهم قدم ثابت بدار | حق احمد مقتدای روزگار
آنکه از فرمان حق شد مقتدی | بر هدای بندگان مهتدی
سلم‌الله و علیه و آله | مقتدایان ره حق علی
ز اقتدایم کز ازل با اصفیاست | چشم جانم روشن ودل با ضیاست
مستفید و مستفیض و مهتدی | مستدامم دار از فیض علی
تا در آن روزی که میخوانندانام | هر یکی را جانب حق با امام
با امامان هدا آیم بحشر | هیچ خوف از جرم ننمایم بحشر
یا علی زین اقتدا آگه توئی | زآنکه باره روبره همره توئی
هرچه هستم چه شقی و چه سعید | نیستم از مقتدای حق بعید
اقتدایم کز ازل آمد صحیح | فضل حقم تا ابد دارد صحیح
دور از آفات نبود جان من | نور ارشاداتشان ایمان من
از ازل در سایه نور علی | بود جانم متکی و معتلی
سایه‌اش از سر الهی کم مباد | نور عفو است وکرم رشد و مراد
عفوکان مطلوب جان عالم است | در قلم آمد بیانش لازم است

لمعةالستون فی‌العفو

قال‌الصادق علیه‌السلام : العفو عندالقدرة من سنن‌المرسلین والمتقین .

و تفسير العفو ان لاتلزم صاحبك فيما اجرم ظاهراً وتنسى من الاصل ما اصبت منه باطناً و تزيد على الاختيارات احساناً . ولن يجد الى ذلك سبيلاً الا من قد عفى الله عنه و غفر له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر وزينه بكرامته و البسه من نور بهائه . لان العفو والغفران صفتان من صفات الله اودعهما في اسرار اصفيائه ليتخلقوا مع الخلق باخلاق خالقهم و جاعلهم كذلك (١) . قال الله تعالى **وليعفوا وليصفحوا الا تحبون ان يغفر الله لكم والله غفور رحيم (٢)** . و من لايعفو عن بشر مثله كيف يرجو عفو ملك جبار وقال النبي (ص) حاكياً عن ربه يأمره بهذه الخصال ، قال : صل من قطعك ، واعف عمن ظلمك واعط من حرمك و احسن الى من اساء اليك . و قد امرنا بمتابعته بقوله تعالى : **وما آتاكم الرسول فخذوه وما نهاكم عنه فانتهوا (٣)** والعفو سر الله في قلوب خواصه ومن يسر له سره (٤) وكان رسول الله (ص) يقول : ايعجز احدكم ان يكون كابي ضمضم قالوا : يا رسول الله (ص) . ما ابو ضمضم ، قال : رجل فمن قبلكم كان اذا اصبح يقول : اللهم انی قدتصدقت بعرضی علی الناس عامة .

لمعۀ شصتم ز نور عفو شاه — **عاصیان را می‌شود امید گاه**
حضرت صادق امام عارفین — و صفی اندر عفو فرماید مبین
عفو کردن با توانای عقاب — مرسلین و متقین را رسم و داب
هست تفسیرش که یار خویش را — در گنه لازم نداری ظاهرا
باطنا آنچه فراموشش کنی — آنچه از او بر تو آمد از بدی
بل بر او احسان نمائی اختیار — بر امید عفو و صفح کردگار
نیست راهش هیچ سوی این مقام — جز کسی که عفو از او کرده سلام
جرم اول و آخرش بخشوده است — از کرامت زینتش فرموده است
آنچه بگذشته است ازجرم‌و اثام — و آنچه آینده است‌بخشیده تمام
زینتش بخشیده از اکرام خود — کسوتش از نور استعظام خود

١ــ نسخه ب : لذلك　　　٢ــ سوره نور آیه ٢٢
٣ــ سوره حشر آیه٧(آنچه‌شمارا رسول داد بگیرید و از آنچه‌شما را نهی‌کرد بازایستید)
٤ ــ نسخه الف : بشرالله يسرله

ز آنکه باشد عفو وغفران دوصفت   از صفات الله ای با معرفت
اصفیایش را ودیعه داده است   در میان خلق بفرستاده است
تا که با خلق خدا با خلق او   مهربان باشند غفران و عفو
زین جهت فرموده حق سبحانه   بندگانش را **لیعفوا یصحفوا**
عفو باید صفح نه آیا شما   مغفرت را دوست دارید از خدا
بر شما باشد خداوند عظیم   از تفضل هم غفور و هم رحیم
هر که نگذشت از گناه مثل او   چه امید عفوش از سلطان هو
گفت پیغمبر که رب ذوالجلال   امر فرموده مرا بر این خصال
وصل کن با آنکه قطع از تو نمود   عفو کن ز آنکه ستم بر توفزود
هر که منعت کرد بر آن کن عطا   نیکوئی کن هر که آرد بد ترا
هم بتحقیق امر فرموده بما   این تتابع را ز امر کبریا
از کلام او که گفت آنچه رسول   آورد از جان نمائیدش قبول
و آنچه را فرموده نهی آن مقتدا   منتهی باشید از آن دائما
عفو سری از خدا جل علاست   که بدلهای خواص و اصفیاست
پس کسی را که میسر گشت آن   شد مبشر بر فیوضات نهان
بود پیغمبر که می‌فرمود این   تا توانائید آیا مؤمنین
که بود مثل ابی ضمضم یکی   صبح چون کردی بگفتی بیشکی
کای خدا کردم تصدق عرض خود   بر همه مردم ز قول نیك و بد
این مناجاتم ز عفو آرد مثال   **از کمال عطف و صفح ذوالجلال**
ای خدا من کیستم عرضم چه است   عرض عرض من چه و چه عرضداست
گر ابو ضمضم نیم بو نمنمم   از دو دیده منبع بحر ویمم
کی سزاوار گنه زاری کنم   هر طرف گر بحر خون جاری کنم
مستحق عفو یك عصیان نیم   لیك نومید از در غفران نیم
بر فیوضات بهایت چشم باز   با بشارتهای عفوت سر فراز

خویش فرمودی که آنچه آرد نبی ‌ ‌ ‌ از دل و از جان کنیدش پیروی
همچنین گفتی لیعفوا یصفحوا ‌ ‌ ‌ تا همه در عفو و صفح آریم رو
عفو چون امر تو باشد بر رسول ‌ ‌ ‌ التماس عفو ما باشد فضول
عفو فرما سیآت جرم ‌ ‌ ‌ تاییم مستغفرم گرجانیم
ایکه عفوت سر مکنون نبی است ‌ ‌ ‌ ایکه صفحت گنج مخزون نبی است
انبیایت را ودیعه جان یقین ‌ ‌ ‌ اصفیات از آن به اطمینان قرین
عفو خود ما را قرین جان نما ‌ ‌ ‌ تا که عفو آریم بر خلق خدا
هر که با ما بد کند نیکی کنیم ‌ ‌ ‌ هر که منع ازما کند بیند کریم
هر که بر ما کرد جور بیعدد ‌ ‌ ‌ عفو بنمائیم از آن آن جمله بد
هر که قطع از ما کند حبل وداد ‌ ‌ ‌ ما به او وصلت نمائیم از رشاد
ز آنکه امید از فیوضات اله ‌ ‌ ‌ هست عفو و مغفرت از هر گناه
یا علی بر خلق خویشم متصف ‌ ‌ ‌ با گناه از کم وبیشم معترف
متصف سازم بخلق کردگار ‌ ‌ ‌ مستحق عفو از آمرزگار
عفو و غفران چون صفات الله بود ‌ ‌ ‌ مرد الله ز آن صفات آگه بود
نور توفیقم بره همره نما ‌ ‌ ‌ تا شوم خادم بمردان خدا
تا که کسوت یابم از نور بهات ‌ ‌ ‌ تا که زینت یابم از اکرامهات
ما تقدم ما تأخر سیآت ‌ ‌ ‌ گردد آمرزنده از جمله جهات
یا علی توفیق احسانم بده ‌ ‌ ‌ تا ز بدکردن شود بد منتبه
هر بدی کو را بمن نسبت دهند ‌ ‌ ‌ دور از آنم ساز چون نبود پسند
گر رفیقی کرد بیراهی براه ‌ ‌ ‌ یارب از آن بیرهی دارش نگاه
تا بظاهر بد ملازم نبودش ‌ ‌ ‌ باطنا گردد فراموش آن بدش
عفو خاص توست چون قدرت تراست ‌ ‌ ‌ هر که را قدرت بود آن خوش نماست
چون توانای عقابی عفو کن ‌ ‌ ‌ تا ز حسن خلق پیش آرم سخن

لمعة الحادی والستون فی حسن الخلق

قال الصادق علیه‌السلام: الخلق الحسن جمال فی الدنیا و نزهة فی الاخرة و به کمال الدین وقربة الی الله تعالی. ولا یکون حسن الخلق الافی کل ولی وصفی؛ لان الله تعالی ابی ان یترك الطافه و حسن الخلق الافی مطایانوره الا علی و جماله الازکی. لانها خصلة یختص بها الاعرف بربه ولا یعلم مافی حقیقة حسن الخلق الاالله تعالی . قال رسول‌الله(ص) حاتم زماننا حسن الخلق والخلق الحسن الطف شی فی الدین واثقل شی فی المیزان وسوء الخلق یسفد العمل کما یسفد النحل العسل وان ارتقی فی الدرجات فمصیره الی الهوان. قال رسول‌الله(ص) حسن الخلق شجرة فی الجنة وصاحبه متعلق بغصنها یجذبه الیها وسوء الخلق شجرة فی النار وصاحبه متعلق بغصنها یجذبه الیها.

لمعهٔ شصت و یکم از حسن خلق — **نورافشان میشود بر جان خلق**

گفت صادق صاحب خلق حسن — حسن خلق آمد جمال انجمن
زینت دنیاست این خلق جمیل — نزهت عقباست این وصف جلیل
دین بحسن خلق می‌یابد کمال — آیهٔ قرب خدا جل جلال
نیست حسن خلق الا در ولی — آنکه دل از صفوتش شد منجلی
زانکه حق جل علا دارد ابا — که گذارد لطف وحسن خلق را
هیچ جا جز مظهر نور علیش — جز جمال انور پاك ولیش
چونکه باشد خصلتی مخصوص آن — که بود اعرف بربش در جهان
کس نمیداند حقیقت حسن خلق — جز خدای خالق این جمله خلق
گفت پیغمبر ختام رق ما — حسن خلق آمد به پنهان و ملا
گفت پیغمبر بوقت ما ختام — حسن خلق آمد براو از حق سلام
هست در دین الطف این خلق حسان — در ترازو نیز سنگینتر همان
خلق بد فاسد شود از آن عمل — همچنان کز سر که میگردد عسل
گرچه باشد عالیه معراج آن — باز گشتش میشود سوی هوان
گفت پیغمبر که این خلق حسن — شجره‌ای باشد بجنات عدن
صاحبش بعضی از آن رادست زن — میکشد او را بسوی خویشتن

خلق بد باشد درختی در سعیر
صاحبش بعضی از آن را دستگیر

میکشد او را بسوی خویش باز
خلق نیك از خوی بد کن امتیاز

این مناجاتم زحسن خلق نور
می‌درخشاند ز رخسار ظهور

یا الهی یا الهی یا اله
می‌برم از خلق بد بر تو پناه

زین درخت دوزخی دورم نما
تا نریزد برسرم نار بلا

تا به حسن خلق همراهی کنم
تکیه بر اورنگ آگاهی زنم

زین درخت جنتی یابم ثمر
شاهد خلق نکو گیرم ببر

مرتقی گردم بمعراج علا
معتلی جان در سماوات علا

خوی بدرا از وجود خویش دور
سازم وگردم قرین عین نور

هست الطف چیز در دین حسن خلق
آورد میزان سنگین حسن خلق

ایکه میفرمائی از من جسیم
بر نبی **انك علی خلق عظیم**

ملك حسن خلق را او خاتم است
خاتم است اما ز جمله اقدم است

حرمت او میکنم از تو سوآل
تا شود خلقم خوش و نیکوخصال

خصلتی که خاص نیکان بود
گر بما مخصوص گردد چون شود

خصلت نیکم کند نیکو یقین
سازجان با خصلت نیکم قرین

ایکه حسن خلق نیکان را دهی
نیست بد خورا ازاین خوآگهی

جان ما فرما مطیه(۱) نورخود
تارهد از سوء خلق و فعل بد

تا به آن قرب خدا یابد دلم
گردد اندر دین کمالی حاصلم

تا ولایت یابم از خلق نکو
باصفا گردد ازآنم داب و خو

نزهتی در آخرت حاصل کنم
زینتی یابم بدنیا مغتنم

چون زحسن خلق گشتم سرفراز
شرحی آرم در بیان علم باز

لمعةالثانی والستون فی‌العلم

قال الصادق علیه‌السلام: العلم اصل کل حال سنی ومنتهی کل منزلة رفیعة وکذلك قال النبی(ص): طلب العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمه‌ای علم التقوی والیقین. وقال (ص) : **اطلبوا العلم ولو بالصین.** وهو علم معرفةالنفس وفیه معرفةالرب . قال

۱ــ مرکوب (مانند شتر واسب)

النبی(ص): **من عرف نفسه فقد عرف ربه.** ثم علیك من العلم بمالایصح العمل الابه و هوالاخلاص. قال النبی (ص): نعوذبالله من علم لاینفع و هوالعلم الذی یضادالعمل بالاخلاص. واعلم ان قلیل العلم یحتاج الی کثیر العمل، لان علم ساعة یلزم صاحبه استعمال طول العمر. قال عیسی بن مریم علیهما السلام: رایت حجرا مکتوبا علیه: اقلبنی فقلبته، فاذا علیه من باطنه مکتوب من لایعمل بمایعلم مشوم علیه طلب مالایعلم ومردود علیه ما عمل. اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام: ان اهون ما انا صانع بعالم غیرعامل بعلمه اشد من سبعین عقوبة باطنية ان اخرج من قلبه حلاوة ذکری. ولیس الی الله تعالی طریق یسلك الابالعلم، والعلم زین المرء فی الدنیا وسیاقه الی الجنة و به یصل الی رضوان الله تعالی. والعالم حقا هوالذی ینطق عنه اعماله الصالحة واوراده الزاکیة و صدقه تقواه. لالسانه ومناظرته ومعادلته وتصاوله ودعواه. ولقد کان یطلب هذا العلم فی غیر هذا الزمان من کان فیه عقل و نسك وحکمة وحیاء وخشیة. وانا اری طالبه الیوم من لیس فیه من ذالك شیی. والمعلم یحتاج الی عقل ورفق وشفقة و نصح وحلم وصبر و بذل. والمتعلم یحتاج الی رغبة وارادة وفراغ و نسك وخشیة وحفظ وحزم.

لمعهٔ شصت ودوم ز انوار علم	**می کند روشن بسی اسرار علم**
حضرت صادق امام العالمین	در بیان علم فرماید چنین
علم باشد اصل هرحال سنی	منتهای منزل و جاه علی
زآن نبی گفته علیه التسامه	علم فرض مسلم است ومسلمه
علم تقوا هست آن علم و یقین	اطلبوا العلم واو بالصین مبین
آن بدان علم شناسائی خویش	واندرآن عرفان رب ازآگهیش
مصطفا کز معرفت این دانه سفت	**من عرف نفسه عرف ربه** بگفت
برتو باد از علم آنچه درعمل	جز به آن درکار دین آید خلل
وآن بود اخلاص کاندر هرعمل	گر نباشد آن عمل بی ماحصل
گفت پیغمبر پناهم بر احد	از هرآن علمی که لاینفع بود
آن بود علمی که ضدستش عمل	چونکه اخلاصش نباشد ماحصل

این بدان ای طالب علم و عمل — که کمی از علم اگر شد ما حصل
هست محتاج کثیری از عمل — ز آنکه یکساعت از آنش ماحصل
هست لازم صاحبش را طول عمر — شو ملازم علم را با طول عمر
گفت عیسا از خدا رحمت بر او — دیدم این مکتوب بر سنگی نکو
که بگردانم چو گردانیدمش — دیدمش بنوشته این با خط خوش
هر که بر مایعلمش نارد عمل — جهد مالایعلمش شوم و بطل
هر که بر مایعلمش اعمال نیست — هر عمل که کرده مردودوردیست
وحی آمد از خدا داوود را — اینکه کمتر آنکه بدهم درجزا
عالمان بیعمل را که اشد — باشد از هفتاد عقبه سخت و بد
هست اخراجم ز کام قلب آن — هر حلاوت کآید از ذکرم بجان
نیست سوی قرب دربار اله — جز طریق علم عرفان هیچ راه
علم در دنیاست زینت مردرا — سوی جنت هست او را پیشوا
میرسد از آن برضوان خدا — میرود سوی مقامات رضا
راستی عالم بود آنکو بود — نطق اعمالش بعلمش مستند
نیکی اعمالش آرد بیند — وز عملها وردها چون آینه
صدق و تفویض اززبان وحال نیك — شاهد علمش بود ز افعال نیك
نه که از قول زبان دعوای آن — هر کجا باشد بیارد در میان
پیش ازاین کردی طلب این علم را — آنکه بودی صاحب عقل وذکا
ناسك راه و بحکمت متصف — با حیا و خشیه جانش مؤتلف
طالبش امروز می بینم کسی است — کاندرآن ازاین صفتها هیچ نیست
از یقین محتاج بر عقل است علم — رفق و شفقت نصح وصبر وبذل وحلم
متعلم نیز دارد احتیاج — کز فروغ رغبت افروزد سراج
از ارادت با فروغ و نسك جان — با خشیه حفظ و حزم آید روان

این مناجاتم زنور علم حق میکند بر استصانت مستحق

یا علیم یا حلیم یا رفیق یا کریم یا صبور یا شفیق

در تعلم رغبتم افزون نما با ارادت خاطرم مفتون نما

تا از آن جان و دلم یابد فراغ حفظوخشیت دروه افروزد چراغ

زآن‌عمل که‌علم رازآن آفت‌است حزم‌یارم‌کن که ز آنم‌راحت‌است

حزم اگر نبود جنود جهلیم میل آرندم به اغوا دمبدم

حفظ اگر نبود ز تو چون نقش‌ماء صاف گردد لوحم از علم هدا

خشیتت نبود اگر همراه ما کی شویم از علم حق آگاه ما

گر تو آداب و نسك ناموزیم بی ادب در نار حسرت سوزیم

گر فراغت از تو نبود یار دل هست در راه ارادت پا بگل

اندر این ره رغبتم از تو رفیق بذل وصبر وحلم و نصح‌از توشفیق

عقل و علمم در نظار محتاج‌تو در تمیز خیر و شر محتاج تو

رهنمائی کردیم سوی کسی که نشان از علم‌می بودش بسی

عقل‌ونسك وحکمت وخشیت‌حیا جمع بودش جمله مخفی وملا

آنچه می‌بایست گفتن گفتمان گوهر رشد و ارادت سفتمان

دادمان تعلیم اوراد ولی کردمان ارشاد منهاج علی

می‌برم از خود بسوی تو پناه که بخود نگذاریم باری براه

تا که اعمالم شود ناطق بعلم جهل گردد باطل و زاهق بعلم

عشق علم آموختم روز نخست علم عشقم نقش علم از لوح‌شست

غیر یاد دلبر جانانه ام گشته خالی از همه کاشانه‌ام

یاد خطش شسته از لوح‌بصر نقش هر نیك و بد از حسن نظر

یاد رویش برده از یادم تمام مهر و ماه و روز وشب‌فیئ وغمام

یاد مویش کر پریشان‌خاطرم کرده از خود لیکن او را ناظرم

کام جانم هست شیرین زین شراب　　یا علی یا ایلیا یا بوتراب
این حلاوت را ز دل زایل مکن　　در علومم غیر از این مایل مکن
بر همین علمم عمل باید مدام　　علمها را این عمل سازد تمام
نور اخلاصم بدل تابان نما　　وجه خاصم تا که گرددرونما
یا علی زین نقطه ام کآموختی　　در دلم خورشید علم افروختی
از حجابش می‌برم بر تو پناه　　از حجاب اکبر ای‌شاه‌آه آه
که مبادا علم لاینفع شود　　با عمل ضدش بباید مع شود
جاهلان ملك طبع نفس دون　　نقطه را خواهند چون‌هردم‌فزون
قائد توفیق همراهم نما　　تا بکثرت ز آن نگردم مبتلا
جزعمل بر عشق خود نبوددرست　　این‌عمل ازحسن‌و از احسان‌تست
مشرق اخلاص نبود غیر عشق　　عین وجه خاص نبود غیر عشق
وجه خاص آن صورت خاص‌صفی　　صورت خاص صفی ما را صفی
روشن از نور نبی حسن ازل　　حسن را از عشق جلوه ما حصل
جلوهٔ حسن نبی نورعلی است　　مشرق نور علی عشق ولی است
خوب روشن‌از بهائی (۱)درعلوم　　آمده بیتی بهی آنرا نجوم
«علم نبود غیر علم عاشقی　　ما بقی تلبیس ابلیس شقی»
یا علی زین علم زینت ده‌بجان　　پیشوایم ساز آن را در جنان
سوی رضوان خدا را هم از آن　　از ره اخلاص آگاهم از آن
علم تقوا حاصلم از آن بود　　خود شناسی زآن قرین جان‌بود
یارب از عرفان خویشم و انواز　　تا به عرفان تو گردم سر فراز
اصل هر حال سنی عرفان تست　　نور بخش هر سنی عرفان تست

---

۱ ــ محمد بن حسین شیخ بهاالدین عاملی درعلوم معقول ومنقول سر آمد علمای عصر خود بوددر ۱۲ شوال بسال ۱۰۳۰ دراصفهان درگذشت وجنازه شریفش را بمشهدمقدس برده درجوار روضه رضویه دفن کردند.

علم عرفان تو علم عاشقی
هر که این علمش نه حاصل آن شقی

از تو استفتا نمودم فاش وسر
کز کدامین علم صفوت منحصر

عشق از برهان رب آمد دلیل
رهروان را عشق بس در این سبیل

چون از این فتوا روانم کرد شاد
علم وفتوا را بجان تعلیم داد

لمعة الثالث والستون فی الفتیا

قال الصادق علیه السلام: لایحل الفتیا لمن لایستفتی من الله تعالی بصفاء سره واخلاص علمه و علانیته وبرهان من ربه فی کل حال. لان من افتی فقد حکم و الحکم لایصح الا باذن من الله تعالی وبرهانه. ومن حکم بخبر بلا معاینة فهو جاهل ماخوذ بجهله وما ثوم بحکمه. قال النبی (ص) : اجراکم علی الفتیا اجراکم علی الله تعالی. اولا یعلم المفتی انه هو الذی یدخل بین الله تعالی وبین عباده وهو الحائل بین الجنة والنار. قال سفیان بن عیینة (۱): کیف ینتفع بعلمی غیری وانا حرمت نفسی نفعها. ولا تحل الفتیا فی الحلال والحرام بین الخلق الا لمن اتبع الحق من اهل زمانه وناحیته وبلده بالنبی (ص) وعرف مایصلح من فتیاه. قال النبی (ص) : وذلك لربما ولعل ولعسی لان الفتیا عظیمة. وقال امیرالمؤمنین علیه السلام لقاض : هل تعرف الناسخ والمنسوخ؟ قال لا، قال فهل اشرفت علی مراد الله تعالی فی امثال القرآن قال لا، قال اذا هلکت واهلکت. والمفتی یحتاج الی معرفة معانی القران وحقایق السنن وبواطن الاشارات والآداب والاجماع والاختلاف والاطلاع علی اصول مااجمعوا علیه وما اختلفوا فیه ثم الی حسن الاختیار، ثم العمل الصالح، ثم الحکمة ثم التقوی ثم حینئذ ان قدر.

لمعهٔ شصت وسیم در فتوی است
نور بخش قلب هر مستفتی است

حضرت صادق که مفتی وجود
نیستش فتوا براو غیر ازشهود

گفت فتوا ازکسی نبود درست
کز خدا فتوا نجسته ازنخست

باصفای سر و اخلاص عمل
وز علن برهان ربش ماحصل

---

۱ ــ سفیان بن عیینة بن ابی عمران الهلالی که بسال ۱۰۷ هجری متولد وبسال ۱۹۸ وفات یافت.

زآنکه هرکس مفتی آن‌حاکم بود حکم می‌باید باذن‌الله شود
جز باذن‌الله وبرهانش درست نیست‌حکم ازهست‌بنیانش‌درست
هرکه حکمی کرد نیك اما نبود چشم اذنش وابیرهان شهود
جاهل ومأخود بر نادانی است آثم و مأثوم فرمان‌رانی‌است
گفت پیغمبر جری‌تر از شما هست درفتوا جری‌تر برخدا
مفتی آیا این نمیداند که آن گشته داخل بین حق وبندگان
درمیان نار وجنت حاجز است کز حصول حق فتوا عاجزاست
گفت **سفیان بن‌عیینه** چون شود منتفع از علم من غیرم‌که‌خود
کرده‌ام محروم خود از نفع آن ای مکین مسند فتوا بدان
نیست فتوا درحرام ودرحلال برکسی جز مرد مستبصر حلال
آنکه باشد ازهمه خلق زمان دروه احکام تابع‌تر ز جان
هم ز شهر وهم ز اهل ناحیه بر پیمبر باصفات زاکیه
گفت پیغمبر براو از حق ثنا ربما اینجا **لعل** ولعسی
یعنی از فتوا بسی هالك شوند یاکه اهلش درزمانه بس کمند
هست بعضی‌را امیدی برنجات یا بود کم اهل آن بااین صفات
یابساکه شد نجات اورا قرین چون عسی ازحق بودواجب‌یقین
زآنکه فتیاهست بس‌امری عظیم هست حکم وحکم‌را بایدحکیم
قاضیئی‌را گفت امیرالمؤمنین ناسخ ومنسوخ‌را دانی ز دین
گفت نه فرمود مشرف آمدی برمراداالله . درامثال نبی
گفت نه فرمود هالك آمدی دیگران‌را نیز مهلك آمدی
هست مفتی احتیاجش چند چیز اولا درمعنی قرآن تمیز
وز حقایق وز سنن آگه بود دراشارات از بواطن ره برد
آگه از آداب واجماع وخلاف براصول جمع وما فی‌الاختلاف

باشد و باشد ز حسن اختیار / با عملهای نکو پیوسته یار
حکمت و تقوا قرین جان آن / آن زمان گر می‌توان قدر توان

این مناجاتم رهاند ازفتن / کز فتاوی‌آیدم برجان وتن

ای جنودت متقین و محسنین / ای تو مخصوص امیرالمومنین
تقوی وحکمت قرین جان کنم / تا عملهای نکو ز احسان کنم
گر بود حکمت که من‌حاکم‌شوم / در اصول جمع‌و فرق کیف‌وکم
از اشارات نهانی یا علی / آگهی بخشایم از لطف جلی
یاعلی زین مهلکه جان رسته‌است / کزحکومت در برویم بسته است
گر گشائی‌آن‌زمان بگشا که‌خویش / مسند آرائی قضا را کم وبیش
زآ نکه‌فتیاهست امری بس عظیم / یا علی یا عظیم یا حکیم
تا نیاید ربما معنی طراز / تا لعل و عسی ناید فراز
یا علی علمی که خود آموختیم / بزم دل از نور آن افروختیم
منتفع سازم از آن حق علیم / حق بسم‌الله الرحمن الرحیم
قول فتوا را گریزانم ز جان / تا نگردم حاجز نار و جنان
یا الهی ایکه حاکم جز تو نیست / حکم‌توجاریست‌برهرهست‌ونیست
جان ما محکوم احکام تو است / قلب ما مأمور الهام تو است
غیر حکم خویش‌بر ما بندگان / چون‌نمیداری روای حکمران
حاکم نفسی‌که طاغوت است آن / از ره طغیان بما حکمش مران
وارهان از حکم ظالم جانمان / جانمان از حکم ظالم وارهان
تا بکنج منزل امن و امان / منزوی گردیم از خلق جهان
مؤتمر گردیم از فتوای حق / امر معروف تومان باشد سبق
نفس اگر اماره مأمورش کنیم / در اماره از غوا دورش کنیم
حق مهدی قائم آل نبی / سلم‌الله ـ علیه و ـ آله

لمعةالرابع والستون فی الامر بالمعروف

قال الصادق عليه السلام: من لم ينسلخ عن هواجسه ولم يتخلص من آفات نفسه وشهواتها ولم يهزم الشيطان ولم يدخل في كنف الله تعالى و توحيده وامان عصمته لا يصلح له الامر بالمعروف والنهي عن المنكر لانه اذا لم يكن بهذه الصفة فكلما اظهر امراً يكون حجة عليه ولا ينتفع الناس به. قال الله تعالى: **اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسكم** (١) ويقال له يا خاين اتطالب خلقي بما خنت به نفسك وارخيت عنه عنانك.
روى ان ابا ثعلبة الخشني سئل رسول الله (ص) عن هذه الآية: يا ايها الذين آمنوا عليكم انفسكم لا يضركم من ضل اذا اهتديتم فقال (ص): امر بالمعروف وانه عن المنكر و اصبر على ما اصابك حتى اذا رايت شحاً مطاعاً وهوى متبعاً واعجاب كل ذي راي برايه فعليك بنفسك ودع عنك امر العامة. وصاحب الامر بالمعروف يحتاج ان يكون عالما بالحلال والحرام فارغا من خاصة نفسه مما يامرهم به وينهاهم عنه ناصحا للخلق رحيما بهم رفيقا، داعيا لهم باللطف وحسن البيان عارفاً بتفاوت اخلاقهم لينزل كلا منزلته، بصيرا بمكر النفس ومكايد الشيطان، صابرا على ما يلحقه، لا يكافئهم بها ولا يشكو منهم، ولا يستعمل الحمية ولا يتغلظ لنفسه مجردا بنيته لله تعالى: مستعينا به ومبتغيا لثوابه، فان خالفوه وجفوه صبر، وان وافقوه وقبلوا منه شكر، مفوضا امره الى الله تعالى، ناظرا الى عيبه.

لمعهٔ شصت وچهارم از رشد امر بالمعروف را روشن کند

حضرت صادق که معروفش بما — امر معروف است مخفی و ملا
میکند از امر معروف این بیان — چون صدف شو پیش این نیسان جان
هر که بیرون از هوای خود نشد — خالص از آفات شهوت نفس خود
منهزم ننموده شیطان را ز پیش — در پناه حق نکرده جای خویش
داخل توحید جانش نا شده — در پناه اذن عصمت نآمده
امر بالمعروف را شایسته نیست — نهی از منکر به او وابسته نیست
زآنکه گر نبود کسی را این مقام — هر چه گوید گرددش حجت تمام

١ـ سوره بقره آیه ٤١ (آیا مردم را بخوبی امر کرده وخود را فراموش میکنید)

هرچه ظاهر میکند حجت بر اوست — نه بچیزی نفع مردم اندر اوست
حق تعالی گوید آیا میکنید — امر بر نیکی و خود زآن غافلید
می‌شود گفته به اواز حق تعال — ای خیانتکار حق ذوالجلال
طالب حق نیستی آیا چنان — که خیانت کرده‌ای باخود درآن
ز آن رها کردی عنان خویشتن — از خیانتها که بنمودی . بمن
هست مروی اینکه پرسید از نبی — ثعلبة خشنی ز قرآن آیه‌ای
آیه اینکه ای کسان که مؤمنید — بر شما بادا که خودنیکی کنید
گر کسی گمراه گردد از غوا — چه ضرر گر باشما باشد هدا
در جوابش امر فرمود آن جناب — امرکن بر نیك و از بد رو بتاب
صبرمی‌کن بر مصایب تا دمی — که به‌بینی برشحیحان (۱) پیروی
تابع نفس و هوا هرجا سری — هریکی ذی رأی وبررأیش‌جری
آن‌زمان‌پس‌خویش رامیباش‌وبس — نیست برتو امر و نهی هیچکس
صاحب‌این امر بالمعروف را — احتیاج است اینکه باشد اولا
ازحرام‌و از حلال آگاه‌دل — امرو نهی خویش راخود مشتغل
از نصیحت خلق را باشد شفیق — مهربان برحال ایشان و رفیق
خواند ایشان را بلطف‌ومرحمت — با بیان نیك و حسن . موعظت
عارف از اخلاقشان در مرتبه — چون تفاوت هست در هرمرتبه
تا فرود آرد بجای خویشتن — هرکسی را بر ادای خویشتن
مکر نفس وکید شیطان را بصیر — تا نگردد نفس و شیطان‌را اسیر
بر اذای مردمان باشد صبور — از مکافاتش بود دل در نفور
نه شکایت باشدش از مردمان — نه حمیت آورد ناحق میان
نفس از غلظت بری میبایدش — نیت از جز حق عری می‌بایدش
مستعین ومستغیث از حق مدام — بر ثوابش دیدهٔ جان مستدام

۱ـ شحیح حریص و بخیل

پس اگر مردم خلافش آورند　　از جفا مردم رسانندش گزند
صابر آید در خلاف و در جفا　　ور موافق آمدندش در وفا
بر قبول امر او قایل شدند　　امر و نهیش را بجان قابل شدند
شکرگوید واگذارد امر خویش　　بر خدا وعیب خود بیند به پیش
این وظیفهٔ آمر معروف شد　　ای خوشا آنکه‌به‌این‌موصوف‌شد
این مناجاتم ز معروف خدا　　میرساند امر معروف خدا
یا الهی یا الهی یا اله　　زامر و نهیت می‌برم برتو پناه
امر خود تفویض بنمودم بتو　　از افاضه امر خشنودم ز تو
امر معروف توام بر جان رواست　　عارف این امر جان اصفیاست
شکرکز تفویض شد امرم درست　　گر قبول افتاد امری فیض تست
گر نباشد فیض توفیقت قرین　　کی قبول افتد دلی را امر دین
یا غفور یا صبور یا شکور　　شکر کز توفیق نفتادیم دور
شکر وصبرم درخلاف‌و در وفاق　　با دل و جانم نموده اتفاق
مستغیثم مستعینم یا معین　　چشم بر لطف ثواب یوم دین
نیتم باشد مجرد از غرض　　چون‌غرض برجان‌بودبئس‌المرض
غلظت نفسم نمیدانم به کیست　　غلظتی گرهست‌با نفس دنی است
امر معروفم اگر فرموده‌ای　　باب معروفم برو بگشوده‌ای
آگهم دار از حلال و از حرام　　تا به امر و نهی تو آرم قیام
هرعمل کاخلاص نبود همرهش　　آن حرام است وبودحق‌مکرهش
یا علیم از حال دل آگه توئی　　غیر اخلاصم نباشد یا علی
ناصح خلقم رفیقم مهربان　　داعیم سوی تو با حسن بیان
چون تفاوت هست در اخلاقشان　　با تفاوت صحبت آید در میان
مکر و کید نفس وشیطان را تمام　　واقفم اما بدستم نی زمام
ای زمام امر و نهی عالمین　　در کفت ای پادشاه روز دین

براذای مردمم صبری بده
کز مکافاتم بدل نفتد گره

نه شکایت آیدم زآن درمیان
نه حمیت آورم در کارشان

نیست چون برامر معروفم مجال
خویش فارغ کردم از این احتمال

امرونهی خویش را شاغل شدم
ازحساب این و آن مایل شدم

هرطرف بینم برای خویشتن
اهل اعجابند پراز ما و من

تابع اهوای خود اهل هدا
مانع احسان ز اهل اهتدا

جلوه‌گر شیخ مطاع از هرکنار
زآن میان بگرفته‌ام من گرکنار

خود تو فرمودی علیکم نفسکم
چون هدایت درمیانه هست گم

یارب از تو هست امید کرم
که‌گذاری تاج احسان برسرم

تا فراموشم نسازد مکر خود
برواحسان امرونهی نیك وبد

منتفع گردند خلق ملك من
زامرونهی نیك وبد برخویشتن

آنچه میگویم بمن گرحجت است
لیك جانم جانی ذوالحاجت است

آمرو ناهی بنفس خویشتن
آمدم توفیق کن همراه من

تا بیارم ره سوی توحید تو
در پناه عصمت و تأیید تو

خالص ازآفات نفس و شهوتش
هازم شیطان شفیق از دعوتش

منسلخ جان از هوای حب خود
آمر نیکی و روگردان زبد

این عمل‌چون حاصلم‌گردد شوم
علم خود را عامل اندیش‌وکم

شرحی آرم ز آفت اهل علوم
تا از آن آگاه گردند از رسوم

لمعة الخامس والستون فی آفة العلم

قال الصادق علیه‌السلام: الخشیة میراث العلم والعلم شعاع المعرفة و قلب الایمان. ومن حرم الخشیة لایکون عالما و ان یشق الشعر بمتشابهات العلم. قال‌الله تعالی: **انما یخشی‌الله عباده العلماء (۱).** وآفة العلماء عشرة اشیاء: الطمع والبخل، والریا، والعصبیة، وحب المدح، والخوض فیمالم یصلوا الی حقیقته، والتکلف فی تزیین الکلام بزوایدالالفاظ، وقلة الحیاء من‌الله، والافتخار، وترك العمل بماعلموا. قال عیسی بن

۱ــ سوده فاطر آیه ۲۵ (همانا دانایان از بندگان ازخدا می‌ترسند)

مریم علیهما السلام: اشقی الناس من هو معروف عند الناس بعلمه وعند الرحمن مجهول بعلمه. وقال النبی (ص): لاتجلسوا عند کل داع مدع یدعوکم من الیقین الی الشك و من الاخلاص الی الریا ومن التواضع الی الکبر ومن النصیحة الی العداوة ومن الزهد الی الرغبة وتقربوا الی عالم یدعوکم من الکبر الی التواضع ومن الریا الی الاخلاص و من الشك الی الیقین ومن الرغبة الی الزهد ومن العداوة الی النصیحة . ولایصلح لموعظة الخلق الامن جاوز هذه الآفات بصدقه واشرف علی عیوب الکلام وعرف الصحیح من السقیم وعلل الخواطر وفتن النفس والهوا. قال امیر المومنین علیه السلام : کن کالطبیب الشفیق الرفیق الذی یضع الدواء بحیث ینفع .

شصت و پنجم لمعه چون خور نور بار | **ز آفت علم است بر مردان کار**

گفت صادق رحمت او را ازخدا | خشیه میراث است از علم هدا
علم می‌باشد شعاع معرفت | قلب ایمان است آن ازهرجهت
نیست عالم هرکه اورا خشیه نه | گر شکافد موی را در مشتبه
حق چنین گوید که خشیه درنهان | نیست کس را جز گروه عالمان
هست ده چیز آفت علم ای حکیم | ار حکیمی بشنو از قلب سلیم
آن طمع باشد که شرکش لازم است | بخل کآن خود باطمع مستلزم است
پس ریا وآنکه تعصب در امور | حب مدح این وآن کآرد سرور
خوض فیما لم یصل از جاهلی | پس تکلف درکلام از غافلی (۱)
بهر تزیین لفظهای زایده | در کلام آوردن بیفایده
بیحیائی از خدا جل جلال | افتخار از علم و ترك انفعال
گفت عیسا که شقی‌تر از اناس | آنکه ظاهر عالم است اندرشناس
ناس را معروف باشد در علوم | از عمل مجهول حق اندر رسوم
گفت پیغمبر زحق رحمت بر او | **عند کل مدعی لاتجلسوا**

۱ـ نسخه بدل: کاهلی

آنکه خواند جانب‌شك از یقین / بار یا اخلاصت آرد همنشین
از تواضع جانب کبرت برد / وز نصیحت در عداوت آورد
زهد را گیرد ز تو رغبت دهد / هم نشینش آردت در فعل بد
قرب آن عالم گزینید آنکه‌آن / در تواضع میکشد از کبرتان
وز ریا آرد سوی اخلاص باز / وز شك آرد با یقینت سر فراز
سوی زهداز رغبت آرد جان‌تورا / وز عداوت جانب نصح و هدا
پند مردم را نمی‌باشد سزا / جز کسی کز صدق‌شد زین‌عقبه‌ها
مشرف آید بر عیوب هر کلام / باز بشناسد صحاحش از سقام
علت هر خطره را داند یقین / فتنهٔ نفس و هوا او را مبین
ایکه باشد در نظر علمت یقین / بین چه فرماید امیرالمؤمنین
باش مانند طبیب مهربان / مشفق خلق جهان از عین جان
آنکه بگذارد دوا وقتی‌که آن / نافع آید بر تمامی جسم و جان

این مناجاتم رهاند جسم‌وجان / ز آفت علمم به پیدا و نهان

یا علی ای تو طبیب مهربان / دست لطفت مرهم زخم نهان
مرهمی بر زخمهای جانیم / راجیم مستغفرم گر جانیم
گر ترحم میکنی وقت است‌وقت / گر تکرم میکنی وقت است وقت
فتنهٔ نفس و هوا را عارفم / علت فکر غوارا شارفم
صحت وسقم سخن را حالیم / حسن و عیب ما و من را حالیم
می‌برم بر حق پناه ز آن‌عقبه‌ها / کآفت علم است و عالم را فنا
یا علی توفیق فرما همرهم / تا از این عقبات مهلك وارهم
تا برم جان از عداوت سوی پند / رغبت دل را کنم بر زهد بند
بازخوانم از شکش سوی یقین / از ریا سازم به اخلاصش قرین
از تکبر وز تواضع آرمش / بر تواضع در تکبر دارمش
نز یقینش جانب شك آورم / نه به اخلاصش ریا همره کنم

نز نصیحت برعداوت خوانمش | نز تزهد سوی رغبت رانمش
یاعلی در تحت سلطان توام | چاکر دربان دربان توام
گاه معروفم بعلم اندر جهان | گاه موصوفم بجهل ازاین وآن
هیچکس جزذات حق آگاه نیست | کز یقین رهبر که وگمراه کیست
گر زروی کار برداری حجاب | آفتاب .آید نشان آفتاب
در پناه عفو خویشم جای ده | در ظلال انس خود مأوای ده
تا نسازم علم را ترك عمل | تا نگردد افتخارم ماحصل
تا نگردد بیحیائی پیشه‌ام | نه به تزیین کلام اندیشه‌ام
آنچه را نبود حقیقت دسترس | بی‌تکلف زآن خموشی هست بس
حب مدحم گر نباشد در جهان | از تعصب وز ریایم در امان
می‌برم یارب بتوفیقت پناه | کز طمع بخلم نسازد روسیاه
خشیتم را جز توکس آگاه نیست | هیچ محرومی دراین درگاه نیست
خشیتم میراث بخشیدی ز علم | ز آفت علمم رهانیدی ز علم
یاریم فرما و توفیقم بده | تا شوم ز آفات قرا منتبه

لمعة السادس والستون فی آفة القراء

قال الصادق علیه السلام: المقتری بلا علم کالمعجب بلاملك ولامال، یبغض الناس لفقره ویبغضونه لعجبه فهوابدا مخاصم للخلق فی غیر واجب ومن خاصم الخلق فی غیر مایومر بدفقد نازع الخالقیة والربوبیة. قال الله تعالی : **ومن الناس من یجادل فی الله بغیرعلم ولاهدی ولاکتاب منیر.**(۱) ولیس «احد»(۲) اشد عقابا ممن لبس قمیص النسك بالدعوی بلاحقیقة ولامعنی. قال زیدبن ثابت لابنه : یابنی لایری الله اسمك فی دیوان القراء. وقال النبی (ص): سیئاتی علی امتی زمان تستمع فیه باسم الرجل خیرمن ان تلقاه وان تلقاه خیر من ان تجرب. و قال النبی (ص) : اکثر منافقی امتی

۱ـ سوره حج آیه ۸ (واز مردم کسی است که در خدا مجادله می کند بدون دانش وهدایتی ونه کتابی که روشنگر باشد) ۲ـ نسخه الف: شیئی

قراءها فكن حيث ندبت اليه وامرت به ، واخف سرك من الخلق ما استطعت ، واجعل طاعتك‌لله تعالى بمنزلة روحك من جسدك ، وليكن معتبرا حالك ماتحققه بينك و بين بارئك، واستعن بالله فی جميع امورك متضرعا اليه فی آناء ليلك واطراف نهارك .قال‌الله تعالى. **ادعو ربكم تضرعا وخفية انه لايحب‌المعتدين.** **(۱)** والاعتداء من صفة قرآء زماننا هذاوعلامتهم. ولتكن من الله تعالى فی جميع امورك على وجل لئلاتقع فی ميدان التمنى فتهلك .

لمعهٔ شصت‌وششم روشن کند   **آیه قرای هر شهر و بلد**

حضرت صادق‌که در ملك خدا   نیست مقری غیر خدامش بجا
گویدآن‌مقری که‌عامش نیست‌هست   همچوآن بی‌ملك‌ومال‌خودپرست
هست بامردم عدو از عجب و فقر   نیست کس بااونکو ازعجب وفقر
پس‌همیشه خلق را باشد خصیم   زین تخاصم با خدا باشد خصیم
هر که در جز واجب و مأمور به   شد مخاصم خلق‌را معذور به
کز حقیقت با ربوبیت نزاع   باشدش وز خالقیت انقطاع
حق تعالی‌گفت بعضی مردمان   درخدا باشد جدلشان غیرآن
که بود علمی گواه قولشان   نه هدائی نه کتاب حق نشان
نیست‌کس ازآن عقابش سخت‌تر   که نموده جامهٔ رهرو به بر
باسری پردعوی از دعوی رشد   بی‌حقیقت خالی از معنی رشد
گفت زیدابن ثابت با پسر   کی پسر ازحق چنین هستم نظر
که نبیند حق تعالی درجهان   اسم تو در دفتر «قرا عیان» (۲)
گفت پیغمبر بیاید بعداز این   روزگاری امتم را کز یقین
هست آوازه شنیدن از کسی   از لقا و تجربش بهتر بسی
همچنین فرموده آن فخر امم   بیشتر اهل نفاق امتم

۱ـ سوره اعراف آیه ۵۳ (پروردگارتانرا ازروی خشوع وپنهانی بخوانیدهمانا او ازحدگذرندگان‌را دوست ندارد)   ۲ـ نسخه بدل: قرائیان

هست مقریهای بی‌علم و عمل   سوی قرائی اگر خواندت اجل

وآمدی مأمور این امر خطیر   مخفی از مردم نما مافی‌الضمیر

آنچه بتوانی ز مردم کن نهان   طاعت‌الله میکن آنچنان

که بود روحت بتن لیکن مدام   اعتبار حال خودکن تاکدام

نسبت است اندر میان تو وحق   نسبتی کآرد برحمت مستحق

واستعن بالله فی کل‌الامور   روزوشب زاری‌کنان زامید نور

حق چنین فرموده **ادعوا ربکم**   با تضرع خائف ودر خفیه(۱) گم

زآنکه نبود معتدین را دوستدار   و اعتدا وصف قرای روزگار

مقریان این زمان را اعتدا   از نشانهاشان بود فاش و ملا

پس‌توگرمقری شوی‌باش از خدا   در تمامی امر ترسان دائما

تا نیفتی ز آن بمیدان هلاك   از تمنا جان نگردد سینه چاك

این مناجاتم کند دفع بلا   **کز قرائی میرسد برجان مرا**

ای بمیدان تمنایت بخاك   مخلصان غلطان وترسان‌سینه‌چاك

از قرائی زمان یارب امان   از تو میجویم نجاتم زین میان

ای بسر و قلبمان همراه تو   از تضرع خفیه‌مان آگاه تو

روزوشب میخوانمت فاش ونهان   شوق طاعات توام در جسم جان

مستعینم از تو درهرکارخویش   تا نیاید کار بد ناگاه پیش

در میان بنده و باری تعال   نسبت حب علی تحقیق حال

هرچه‌کردم درخود ازعبرت نظر   نسبتی جز این ندیدم معتبر

که اگر مقری شوم اندر قرا   در قرای ملك خود خوانم ترا

مقریم اندر قرای نفس خویش   کرده مخفی‌سرخویش‌ازدوروپیش

نام من مشهور در ایمان وکفر   لیك جانم دور از ایمان وکفر

از لقای تجربی بر تو پناه   این ملاقاتم کند کارم تباه

نه ز ایمانم کسی دارد خبر   نه ز کفرم غیر ذات دادگر

۱ـ نسخه بدل: خیفه

نام من گر کافر و گر مؤمن است | انزوا بهتر بهر حالم که هست
اسم من از دفتر قرا اگر | محو باشد هست برمن خوبتر
یا علی از دعوی بی معنیم | دار سالم قلب و جانم از کرم
گر نمودی در برم این جامه را | تا نمایم گرم این هنگامه را
از عقاب آخرت بخشم امان | تا جدل بی‌علم نارم در میان
تا مرا اندر میان نارد ریا | خصمی خلقم نگیرد بند پا
گر بیانی آیدم اندر زبان | با بیان حق و باطل باشد آن

لمعة السابع والستون فی بیان الحق والباطل

قال الصادق علیه السلام : اتق الله وکن حیث شئت ومن ای قوم شئت، فانه لاخلاف لاحد فی التقوی، والتقی محبوب عند کل فریق وفیه جماع کل خیر ورشد. وهو میزان کل علم وحکمة، واساس کل طاعة مقبولة. والتقوی ماء ینفجر من عین المعرفة بالله تعالی، یحتاج الیه کل فن من العلم، وهو لایحتاج الا الی تصحیح المعرفة بالخمود تحت هیبت الله و سلطانه، و مزید التقوی یکون من اطلاع الله تعالی علی سر العبد بلطفه فهذا اصل کل حق. و اما الباطل فهو ما یقطعك عن الله تعالی متفق علیه ایضا کل فریق فاجتنب عنه وا فرد سرك لله تعالی بلاعلاقة. قال رسول الله (ص) : اصدق کلمة قالتها العرب کلمة لبید : الاکل شیی ماخلاء الله باطل، و کل نعیم لامحالة زایل. فالزم ما اجمع علیه اهل الصفا والتقی من اصول الدین وحقایق الیقین والرضا والتسلیم. ولا تدخل فی اختلاف الخلق ومقالاتهم فتصعب علیك. و قد اجتمعت الامة المختارة بان الله تعالی واحد لیس کمثله شیی وانه عدل فی حکمه یفعل مایشاء ویحکم مایرید ولا یقال له فی شیی صنعه : لم، ولاکان ولایکون شیی الابمشیته، و انه قادر علی مایشاء، و صادق فی وعده، وان القران کلامه، و انه مخلوق. و انه کان قبل الکون والمکان والزمان و ان احداث الکون وفناءه عنده سواء ماازداد باحداثه علما ولاینقص بفنائه ملکه، عز سلطانه وجل سبحانه، فمن اورد علیك ماینقض هذا الاصل فلاتقبله وجرد باطنك لذلك تری برکاته عن قریب وتفوز مع الفائزین.

شصت و هفتم لمعه می آرد عیان　　از بیان حق و باطل ترجمان

حضرت صادق که با خدام ان　　باشد اندرحق و باطل ترجمان
گوید اندرحق و باطل این بیان　　گوش بگشا حق و باطل را بدان
دارتقوا از خدا وش و حفی　　هر که خواهی باش ازهر فرقه‌ای
زآنکه در تقوا نمی‌باشد خلاف　　هیچ قومی زآن ندارند اختلاف
باشد آن محبوب نزد هر فریق　　جمع هرخیراست ورشدهرطریق
آن بود میزان هرعلم و حکم　　رأس جمله طاعت مقبول هم
آن بود جاری زعین معرفت　　هست محتاجش فنون از هرجهت
و احتیاجش نیست بر تصحیح ازآن　　که غنوده زیر هیبهٔ شاه جان
نور تقوا می‌شود بر دل مزید　　ز اطلاع‌الله بر سر عبید
چون طلوع آفتاب حق شود　　پردهٔ تقوا بدل منشق شود
پس بود این اصل کل حق و حق　　باطل ارجوئی بگردان این ورق
آنچه قطعت از خدا سازد بدان　　باطل و نبود خلافی اندر آن
متفق باشد براین جمله فریق　　مجتنب شو پس‌ازآن درهرطریق
سر خود را فرد کن بهر خدا　　بی‌علاقه از ره نفس و هوا
گفت پیغمبر کنم تصدیق آن　　کلمه‌ای کآمد لبیبش بر زبان

کل شئی ماخلاه الله باطل　　کل نعمة لامحاله زایل

هر چه باشد جز خدا آن باطل است　　هر نعیمی لامحاله زایل است
باش لازم هرچه جمعند اندر آن　　اهل صفوت اهل تقوا در جهان
در اصول دین و تحقیق یقین　　با رضا تسلیم شو در راه دین
اختلاف خلق را داخل مشو　　قولشان مشکل کند زین‌ره مرو
مجتمع بین امت مختار را　　بر یگانه بودن حق علا
او که نبود مثل و شبهش هیچ چیز　　واحد لیس کمثله کن تمیز
عادل است و نیست ظلام عبید　　یفعل ماشاء یحکم مایرید

نیست در مصنوع او چون و چرا   نیست چیزی بی‌مشیت او بجا

هرچه میخواهد بود قادر برآن   صادق‌الوعد است از پیغمبران

مصحف قرآن بود او را کلام   هست مخلوقش چو باقی انام

هست پیش ازهستی کون ومکان   بود او و نه مکان بد نه زمان

این‌زمان‌هم‌آنچنان‌است‌ارچه‌هست   هر زمانی این‌مکان‌را علووپست

هستی کون وفناش او را سواست   بی‌بقایش هر بقائی را فناست

نه به احداث جهان ملکش زیاد   نز فنایش نقص در ملکش فتاد

عز سلطانه تعالی شأنه   جل سبحانه علا برهانه

هرکه برتو وارد آرد نقص این   هیچ ازآن منما قبول ای‌مرددین

باطنت را کن مجرد بهراین   برکتش را عنقریب آئی قرین

فوز یابد جان تو با فایزان   فایز آئی در مقام جان جان

این مناجاتم کند از هم‌جدا   حق و باطل را بتأیید خدا

ای هوایت فوزبخش فایزان   اجتبای برکت فیاض از آن

حق و باطل را زقرآن حمید   روشنم کردی بقرآن مجید

اصل هرحق چونکه ازتقوا شده   ناقض این اصل باطل آمده

یا عزیزاً عزنا سلطانك   یا جلیلا جلنا سبحانك

ای حدوث و نفی عالم جملگی   پیش سلطان تو یکسان بیشکی

ای‌مکان‌را و زمان را ازتو هست   هستی ذات تو پیش ازجمله‌است

بر کلام نور قرآن خالقی   در وعید و وعد خلقان صادقی

قادری برهرچه خواهی یا حکیم   بی‌ارادهٔ ذات تو هر شی عدیم

نیست اندر صنعتت چون و چرا   یفعل الله و یحکم مایشا

عادلی درحکم وحکمت حق بود   واحدی و لیس لك کفواً احد

این عقیده امت مختار را   در عقیده کرده‌ای مختار ما

می‌برم بر تو پناه از اختلاف   اختلاف اهل عدوان و خلاف

جان بتسلیم و رضایم یار کن / با حقایق از یقین در کار کن
تا اصول دین که دارند اتفاق / اندر آن اهل صفا اهل وفاق
لازمم گردد چو باشد لازمم / وندر این ره پای فرما قائمم
تا نماید ما خلاءالله باطلم / غیر تقوا لامحاله زایلم
یاربم توفیق در تفرید بخش / بی علاقه بخشم از تفرید بخش
تا نهان ناید جز او در خاطرم / جز هوای او نماند بر سرم
تا برم همت زچیزی کز خدا / دور میسازد دل و جان مرا
در دلم تا لطف تو طامع نشد / نور تقوا از دلم لامع نشد
زیر دست هیبت سلطانیت / در خمودم از ظهور معرفت
معرفت سر چشمهٔ تقوا بجان / طاعت مقبوله را رأس است آن
آب این سرچشمه‌ام جاری بدار / تا درخت حکمتم آرد ببار
تا شود میزان علم و معرفت / سازدم سنگین ترازو زین صفت
نیك سنجم جمع هر نیك و رشاد / در بر آرم خوب محبوب عباد
هست تقوایم تولای علی / شاهد از هر فرقه‌ای دارم ولی
اندر این تقوا خلافش نیست کس / پس تقایم در دوعالم یار بس
این تقا چون حاصلم باشد بجان / انبیا را می‌شناسم حال و شان

لمعةالثامن والستون فی معرفت‌الانبیا

قال‌الصادق علیه‌السلام: ان‌الله تعالی مکن انبیائه من خزائن لطفه و کرمه ورحمته، وعلمهم من مخزون علمه، وافردهم من جمیع الخلایق لنفسه. فلا یشبه اخلاقهم‌واحوالهم احد من‌الخلایق اجمعین. اذا جعلهم وسائل سایر الخلق الیه، و جعل حبهم و طاعتهم سبب رضاه، وخلافهم وانکارهم سبب سخطه. وامر کل قوم وفئة باتباع ملة رسولهم، ثم ابی ان یقبل طاعة‌الابطاعتهم و تبجیلهم‌ومعرفة حبهم وحرمتهم ووقارهم وتعظیمهم و جاههم عندالله تعالی. فعظم جمیع انبیاء الله ولا تنزلهم منزلة احدممن دونهم، ولا تتصرف بعقلك فی‌مقاماتهم واحوالهم واخلاقهم‌الا ببیان محکم‌من عندالله‌تعالی واجماع

اهل‌البصایر بدلایل یتحقق بها فضایلهم و مراتبهم. وانی بالوصول الی حقیقة مالهم عندالله تعالی وان قابلت اقوالهم وافعالهم بمن‌دونهم من‌الناس اجمعین‌فقد اسأت‌صحبتهم وانکرت ومعرفتهم وجهلت خصوصیتهم بالله وسقطت عن‌درجة حقایق‌الایمان والمعرفة فایاك ثم‌ایاك.

شصت و هشتم‌لمعه نور اهتدا
میکند فاش از شناس انبیا

حضرت صادق که صدیقان آن
ز انبیا هستند در عالم نشان

انبیا را وصف فرماید ببین
در مقام معرفتشان خوش نشین

حق تعالی ازخزاین لطف‌خویش
انبیا را داده تمکین بیش وپیش

از کرم وز رحمتش بنواخته
مخزن مخزون علمش ساخته

از خلایق فردشان کرده ز جود
از برای خویش در غیب وشهود

نسبت اخلاقشان احوالشان
برکسی منمای از خلق جهان

زانکه کرده‌حق‌وسایل‌سوی‌خویش
از برای سایر خلقش به پیش

کرده حب وطاعت ایشان سبب
بر رضای حضرت خود لطف‌رب

هست از انکار و خلاف انبیا
سخط و ناخشنودی حق برملا

امر هر قومی نموده کردگار
پیروی انبیاشان استوار

پس ابا کرد از قبول طاعتی
جز اطاعتشان بفرمان نبی

از قبول طاعتی حق را اباست
کز خلاف امرو نهی انبیاست

جز به اقرار بزرگیشان تمام
معرفت، برحب وحرمتشان مدام

جز بتوقیر وبتعظیم و به جاه
که بودشان نزد حق بی اشتباه

بایدت تعظیم وحرمت بر مزید
با جمیع انبیا پس ای مرید

هیچکس را جایشان ناور فرود
عقل خود را بی‌تصرف ساز زود

در مقامات علیه‌شان تمام
حالت و اجلالشان بنگر مدام

جز بیان محکم از نزد خدا
نیست از احوال ایشان رونما

جز بتحقیقات اهل تبصره
از فضایلشان ندانی مرتبه

کی رسی سوی حقیقت حالشان　　زآنکه نزد حق بود احوالشان
گر مقابل آوری اقوالشان　　همچنین افعال باجمله جهان
درحقیقت معرفتشان کو تورا　　صحبت ایشان نشد نیکو تورا
جاهلی از اختصاصی که بود　　بهر ایشان نزدالله احد
از مدارج درك ایمان ساقطی　　از معارج معرفتشان هابطی
الحذر ایاك ایاك الحذر　　الحذر زین راه پرخوف‌وخطر
این مناجاتم ز نور معرفت　　ز انبیا سازد ظهور معرفت
یا علی ای انبیارا در هدا　　از حقیقت شد ولایت رهنما
معرفت درانبیا گرنی مرا　　باولایت معرفت کافی مرا
چون همه‌جان شد سوی تو مایلم　　معرفت از انبیا شد حاصلم
حق تعالی‌گوید از قرآن یقین　　فرق بین انبیای من مبین
انبیارا افضلیت از تو است　　اولیارا اولویت از تو است
درمقامات ومقالات صواب　　هستشان برحضرت تو احتساب
من کجا و حد تمییز نبی　　میکند تمییزشان واضح نبی
نزد حق باشد گرامی‌تر تقی　　هرکه اتقی نزد حق اقرب‌یقی
یا علی تقوا بجان همره کنم　　از همه سر وعلن آگه کنم
زآنکه تقوا هست اصل کل‌حق　　زآن‌شود بنده به احسان مستحق
یاعلی توفیق دراحسان بده　　تا حقیقت را نمانم مشتبه
درحقیقت جز تونی اندر وجود　　درحقیقت جز توکی اهل سجود
یاعلی از سجده‌ام آگاه‌کن　　سجده‌ام فرما ورو درراه کن
سجده پیش ذات پاك بیهمال　　درهمه مذهب بهرملت حلال
یا علی بربندهٔ تو بنده‌ام　　دائم از این بندگی پاینده‌ام
پیش ذات بیهمالت یا علی　　ساجدم از جان واز دل دائمی
از ره تعظیم وتبجیل و وقار　　انبیارا می‌نمایم انکسار

لیك جز تو درنظر کس نایدم | چونکه جز توهیچکس را نی کرم
یاکریم یا علی یا عظیم | یاولی یا زکی یا حکیم
سوی تو جانم همیشه هست روش | از شراب عشق تومست وبهوش
ای فدایت جان جمله عالمین | یاعلی یاامیرالمومنین
یاامیرالمؤمنین ای پادشاه | برهمه احوال ما هستی گواه
من ترا دانم وسیله برنجات | همچنین هستند اولادت هدات
انبیارا گرچه حق جل علا | سوی خود کرده وسایل خلق‌را
از جمیع خلقشان بگزیده‌است | درمقام اجتبا داده نشست
من تورا دانم یقیناً یا علی | افتخار هرنبی و هرولی
هرکه باشد ازصحابه حضرتت | ازیقین دارد ز حق این موهبت
حق محبوبت حبیب کردگار | حق آل پاك و اصحاب کبار
از دلم نور یقین‌را وامتاب | کز معارف هستم ازآن کامیاب
معرفت ازانبیا چون شد مبین | ازصحابه معرفت باید یقین

لمعة التاسع والستون فی‌معرفة الصحابه

قال الصادق علیه‌السلام: لاتدع الیقین بالشك والمکشوف بالخفی‌ولاتحکم علی مالم تره بما یروی لك عنه. وقد عظم‌الله عزوجل امر الغیبة وسوء الظن باخوانك من‌المومنین‌فکیف بالجرأة علی‌اطلاق قول واعتقاد بزورو بهتان‌فی‌اصحاب‌رسول‌الله(ص). قال‌الله تعالی : **اذ تلقونه بالسنتکم وتقولون بافواهکم مالیس لکم به علم و تحسبونه هیناوهوعندالله عظیم. (۱)**ومادمت تجدالی تحسین‌القول‌والفعل‌فی‌غیبتك وحضرتك سبیلا فلا تتخذ غیره سبیلا . قال‌الله تعالی : **وقولو للناس حسنا .** واعلم ان‌الله تعالی اختارلنبیه(ص) من اصحابه طائفة اکرمهم باجل الکرامة ، وحلاهم بحلی التایید والنصر والاستقامة لصحبته علی المحبوب والمکروه ، وانطق‌لسان محمد (ص) بفضایلهم ومناقبهم فاعتقد محبتهم واذکرفضلهم . واحذر مجالسة اهل البدع فانها تنبت

۱ ـ سوره نور: آیه ۱۵

فی القاب کفر اخف وضلالا مبینا .وان اشتبه علیك فضیلة بعضهم فکلهم الی علام الغیوب وقل : اللهم انی محب لمن احببته انت ورسولك ، ومبغض لمن ابغضه انت ورسولك فانه لم یکلفك فوق ذلك ، والله اعلم .

لمعهٔ شصت و نهم رخشان بود — **کز صحابه معرفت حاصل شود**

گفت صادق از خدا اورا صلوه — دربیان معرفت ز اصحاب راه
باز نگذاری بشك کار یقین — آشکارا بانهانی همچنین
حکم منما آنچه‌را نادیده‌ای — وز روایات کسان بشنیده‌ای
امر غیبت‌را خداوند حکیم — جل سلطانه نموده بس عظیم
«درمظنه‌سوء بااخوان دین» (۱) — از گروه مسلمین ومومنین
پس چگونه جرئت بهتان و زور — اندر اصحاب شه ملك نشور
خواه ازقول زبان خواه اعتقاد — حق تعالی بین چگونه باعباد
افکند قولی زبانتان دردهان — که نباشد برشما علمی از آن
سست وآسان است درظن شما — بس بزرگ‌است‌آن ولی نزد خدا
چون بیابی جانب تحسین کار — درحضور وغیبتت راهی جهار
غیر آن راهی نگیری درجهان — به از آن راهی نباشد درمیان
حق تعالی امر فرموده عیان — نیکوئی درگفتگو بامردمان
این بدان‌ای طالب عرفان یقین — که خدا از بهر خیرالمرسلین
برگزیده ازصحابه آن جناب — از ره اکرام بیحد وحساب
که‌کرامت کرده ایشان‌را اجل — دربراز تأییدشان داده حلل
درنظر صاحبنظر جان مستعد — مستقیم الصحبه درمحبوب وبد
باز بنموده زبان مصطفا — سلم‌الله علیه دائما
برفضایل برمناقب ز آن کرام — **کاعتقد حبالهم واذکرمدام**
ذکرکن ازفضل ایشان بیشمر — وز جلیس اهل بدعت باحذر

---

۱ ـ نسخه بدل : درگمان بد باخوان یقین

زآنکه‌دردل‌همنشینی زآن‌کسان | کفر ثابت می‌نماید واندر آن
میکند جانت حلول وگمرهی | هست پیدا وعیان این گمرهی
برتو فضل بعضشان گر مشتبه | عالم الغیب است دانا از تو به
واگذار آن‌را به علام الغیوب | گو خداوندا مرا خوب تو خوب
هرکه‌را تو و رسولت دوستید | من به‌آن هستم بجان ودل عبید
هرکه‌را تو بارسولت دشمنید | من به‌اوهستم بجان ودل عنید
نیست تکلیف تو بالاتر ازاین | هست خود مختار داناتر به‌این

این مناجاتم نماید منجلی | از شناس ذات اصحاب نبی

ربنا ای دانشت برعالمین | بااحاطه ز اولین وآخرین
دوستم برآل احمد بایقین | این یقینم هست درعلمت مبین
دوستم بردوستان آل او | دشمنم آنراکه اورا شد عدو
یاعلی برحال‌کس آگه توئی | آگه از حال ره وبیره توئی
نیست برمن مشتبه احوال یار | یار دانم «امت مختاریار» (۱)
امت مختار غیر از شیعه نیست | امت مختار غیر از شیعه‌کیست
شیعیان‌را دوست میدارم بجان | بوکه آیم درحساب شیعیان
زاهل بدعت می‌برم برتو پناه | کزضلال‌وکفرشان افتم ز راه
چون نبی مصطفای مصطفا | از فضایلشان بیان کرده بسا
قلب من بااعتقاد حبشان | حب ایشان از علی دارد نشان
آن نشان حب حیدر آشکار | زآنکه‌درمکروه‌ومحبوب‌است‌یار
یاعلی براین نشانم مستقیم | دارحق احمد آن شاه عظیم
تاکرامت یابم از رب جلیل | باکرامت آیم از حب جمیل
حسن قولم دروه آید همسفر | جز ره‌حب نسپرم راه دگر
برزبان نارم مگر اوصافشان | دربیان باشم زجان و صافشان
یاعلی از دوستان دوستان | دار محسوبم بجان دوستان

---

۱ . نسخهٔ بدل : شیعهٔ هشت وچهار

کآنچه باشداز یقین مکشوف‌دل　　　آنچه‌هست ازمسلمین معروف‌دل
ازره حرمت بیارم دربیان　　　از بیان پیشوای مسلمان

لمعة السبعون فی حرمة المسلمین

قال الصادق علیه‌السلام : لا یعظم حرمة المسلمین الا من قد عظم الله حرمته علی المسلمین ومن کان ابلغ حرمة لله ورسوله کان اشد حرمة للمسلمین ، ومن استهان بحرمة المسلمین فقد هتك ستر ایمانه . قال رسول الله (ص) : ان من اجلال الله تعالی اعظام ذوی القربی فی الاسلام . وقال النبی (ص) : من لم یرحم صغیرا ولا یوقر کبیرا فلیس منا . ولا تکفر مسلما بذنب تکفره التوبة الامن ذکره الله فی الکتاب . قال الله عزوجل : **ان المنافقین فی الدرك الاسفل** من النار (۱) . واشتغل بشانك الذی انت به «مطالب» (۲) .

لمعهٔ سبعین ببزم مسلمین　　　**نورافشان گردداز حرمت یقین**
حضرت صادق براو صلوات رب　　　اوکه مذهب‌را به او باشد نسب
گفت تعظیمی که آن لله بود　　　وز ره حب رسول‌الله بود
نیست به ازحرمت اسلامیان　　　وآنکه‌درحرمت‌کندشان مستهان
کرده هتك ستر ایمان خویشرا　　　پردهٔ ایمان دریده برملا
گفت پیغمبر کز اجلال اله　　　هست اعظام ذوالقربی براه
نیز فرماید که هرکس برصغیر　　　رحم ننمود ونکرد او برکبیر
هیچ تعظیمی براه دین حق　　　نیست ازماشد بخسران مستحق
هان مکن تکفیر مسلم برگناه　　　که کند از توبه تکفیرش اله
غیر آنچه ذکر کرده درکتاب　　　حضرت حق ازبیانی باعتاب
که منافقها بدرك اسفلند　　　درجهنم جاودانی واصلند
کار خودرا باش مشغول ای‌مرید　　　کز تو میخواهد خداوند شهید
این مناجاتم نماید سرفراز　　　**کزمسلمانان‌شوم حرمت‌طراز**

---

۱ ـ سوره‌نساء: آیه ۱٤٤　　　۲ ـ نسخه الف : تطالب

ایکه مشغولت نسازد هیچ‌کار / که بشغل دیگر آری روی کار
روی کارم جانب خود دار و بس / که نیارم روبکار هیچکس
وز نفاق آسوده سازم دست کار / کز جهنم وارهانم جان زار
آن گناهی‌راکه تکفیرش کنی / از در توبه چو آمد محرمی
عفو فرما تاکه تکفیر کسان / ناید از من ای کریم مهربان
یاعلی توفیق همراهم نما / مسلمان‌را تاکنم تعظیمها
آورم رحمت صغیران‌را مدام / وز تکبر جان ودل نفتد بدام
هست ازاجلال الهی این یقین / گر کنم تعظیم نزدیکان بدین
یاعلی توفیق تعظیمم بده / برمسلمانان کز اینم نیست به
تاندرد پردهٔ ایمان مرا / استهانت برمسلمانان مرا
مسلمان‌را چونکه حرمت داشتم / این علم بربام جان افراشتم
داشتم حرمت خدارا ورسول / چونکه‌این‌حرمت‌زیاران‌شدقبول
آورم شرحی زبر والدین / از بیان صدق نور عالمین

لمعة الحادی والسبعون فی بر الوالدین

قال الصادق علیه السلام : بر الوالدین من حسن معرفة العبد بالله تعالی اذلا عبادة اسرع بلوغا بصاحبها الی رضی الله تعالی من بر الوالدین المسلمین لوجه الله تعالی لان حق الوالدین مشتق من حق الله تعالی اذا کانا علی منهاج الدین والسنة ، ولا یکونان یمنعان الولد من طاعة الله تعالی الی معصیته ، ومن الیقین الی الشك ، ومن الزهد: الی الدنیا ،ولا یدعو انه الی خلاف ذلك، فاذا کان کذلك فمعصیتهما طاعة وطاعتهما معصیة . قال الله تعالی: **وان جاهداك علی ان تشرك بی مالیس لك به علم فلا تطعهما وصاحبهما فی الدنیا معروفا واتبع سبیل من اناب الی ثم الی مرجعکم(۱).** واما فی باب العشرة فدارهما وارفق بهما واحتمل اذاهما نحو ما احتملا عنك فی حال صغرك. ولا تضیق علیهما مما قدوسع الله علیك من الماکول والملبوس . ولا تحول وجهك عنهما ولا ترفع صوتك فوق اصواتهما ،فان تعظیمها من امر الله تعالی ، وقل لهما باحسن القول والطفه ، فان الله لایضیع اجر المحسنین

۱ ـ سوره لقمان: آیه ١٤

لمعهٔ هفتاد و یك ازآن‌عمان — نور بر والدین آمد بجان

حضرت صادق بر او از حق سلام — گفت بر والدین را زین نظام
بنده را باشد ز حسن معرفت — کز خدایش هست حاصل‌این‌صفت
ز آنکه نبود بندگی اسرع‌ازآن — که رساند صاحبش را در جهان
سوی رضوان خدا از عالمین — همچو بر والدین مسلمین
نیست بهتر بندگی در این سرا — از نکوئی با پدر مادر ترا
ز آنکه حق والدین مشتق بود — از حق الله سلطان احد
شرط آنکه هر دو در منهاج‌دین — تا هج آیند و بوند از مسلمین
بر طریق سنت شاه رسل — راه پیمایند از جمله سبل
مانع فرزند از طاعات حق — در جهان نبوند و نارند این‌سبق
سوی عصیانش ز طاعت ناورند — وز یقینشان دل بسوی شك برند
نه ز زهدش جانب دنیا کشان — نه بخوانندش بباطل در جهان
پس اگر باشد چنین فرما نبری — هست در عصیانشان فاش و جلی
معصیت باشد اطاعتشان تمام — آیتی فرموده حق در این مقام
سعی اگر آرند بر تو والدین — که شوی مشرك برب عالمین
آنچه را دانا نباشی اندر آن — پس اطاعتشان‌مکن واندر جهان
شو مصاحبشان بمعروف و یقین — باز گشت جمله سوی من ببین
در خصوص زندگی در روزگار — رفق آور بر مداراشان بکار
بر اذیتشان تحمل پیش گیر — کز تومی‌کردند و تو بودی صغیر
تنگ برایشان‌نگیری چون‌خدا — تنگ نگرفته بتو رزق تو را
در خوراك و در لباس اندرجهان — رو نگردانی از ایشان قهرمان
بر نیاور صوت بالا صوتشان — با ادب می‌باش با ایشان بجان
ز آنکه تعظیم پدر مادر تو را — هست از تعظیم حق جل علا
باش‌با احسان به ایشان همنشین — لا یضیع الله اجرالمحسنین

این مناجاتم رساند از یقین **سوی بر والدین از راه دین**

یا اله العالمین ای رحمتت بیشتر از والدین بر خلقتت
ای که امرت هست بر احسان ما والدین را از ره لطف و عطا
یاریم فرما بتعظیم و سلوك بر پدر مادر چو تعظیم ملوك
تا نیارم صوت بالا صوتشان با ادب باشم به ایشان در جهان
ایکه تعظیم پدر مادر مرا امر فرمودی ز جاه و کبریا
آن پدر مادر که در راه خدا بر پسر باشند راه و رهنما
از توام توفیق می‌باید دلیل بی دلیلی کی توان رفت این سبیل
رهبر توفیق همراهم نما بسپرم سالم مگر این راه را
تا نگردد دل از ایشان قهرناك بر سرم ناید فرو تیغ هلاك
نعمتی که خویش فرمودی عطا بذل بنمایم به ایشان از رضا
ظاهر و باطن نیارم بر زبان اف که باشد هاتف آفات جان
گر ببرند از جفا از تن سرم هیچ در راه تأذی نگذرم
با مداراشان شوم در ره رفیق با معارف همره و یار و شفیق
ز آن پدر مادر که در عرفان‌حق میدهند از صفحهٔ دیگر سبق
که نباشد اندر آن علمم دلیل چون عدو مرد می‌باشد جهیل
طاقتی ده تا نگردم روی تاب روی ننمایم زره سوی سراب
شکرلله والدین این فقیر از تفضلهای سلطان کبیر
هم موحد هم رئوفند و رحیم در ره رشد و هدایت مستقیم
یاربم توفیق طاعتشان بده تا شوم از طاعت حق منتبه
والدینی کز هدا دورم کنند از ره ارشاد معذورم کنند
نیستم جز طبع و نفس اندرجهان الامان از این پدر مادر امان
طاعت اینها بود عصیان رب معصیتشان طاعت رب زین نسب
یا علی جویم ز توفیقت مدد تا که جانم زین مهالك وارهد

عقل ودینم را سلام وامن نیست
گر نه ازاین والدین جانم بریست

زآنکه از زهدم بدنیا می‌کشند
از یقین با تیر شکم میکشند

سوی عصیانم ز طاعت می‌برند
حنجرم با تیغ عصیان می‌برند

مانع از طاعات حق جلا علا
این پدر مادر بعالم شد مرا

یا علی زین والدین برتو پناه
کز حقیقت رهزنند از شاهراه

زآن پدر مادر بجانم راحت است
که دلیل ره بفرض وسنت است

رهنمای شرع و منهاج نبی
بر طریق عرف معراج نبی

زآنکه معراج نبی عرف علی است
چونکه معراج علی دوش نبی است

هست رمزی اندراین معنی جلی
یعنی اظهار نبی هست از ولی

زین پدر مادر اگر عصیان کنم
آتش دوزخ بجسم وجان زنم

حق این مادر پدر مشتق ز تو
زآنکه خود حقندو رو برحق زتو

بندگی بهترچو زین نبود تو را
بندگی بهتر ازاین نبود مرا

میرساند بارضات این بندگی
چونکه هستش معرفت زبندگی

چونکه بر والدین آمد بجا
والدین رهبر رشد و هدا

نفس گردد متعظ حق و یقین
متعظ خود واعظ است ازحسن دین

یا الهی متعظ سازم بدین
حق احمد واعظ معراج دین

سلم‌الله علیه و آله
واعظان منبر وصف علی

لمعة الثانی والسبعون فی الموعظة

قال الصادق علیه‌السلام: احسن الموعظة مالا یجاوز القول حدالصدق والفعل حدالاخلاص. فان مثل الواعظ والموعوظ کالیقضیان والراقد؛ فمن استیقظ عن رقده غفلته ومخالفاته ومعاصیه صلح ان یوقظ غیره من ذلك الرقاد. واما السایر فی مفاوز الاعتداء؛ والخایض فی مراتع الغی وترك الحیا باستحباب السمعة والریاء والشهرة والتصنع فی الخلق؛ المتزیی بزی الصالحین. المظهر بکلامه عمارة باطنه و هو فی الحقیقة خال عنها قد غمرتها وحشة حب المحمدة و غشیها ظلمة الطمع فما افتنه بهواه واضل الناس بمقالته.

قال‌الله تعالی : **لبئس‌المولی ولبئس‌العشیر(۱)**. و اما من عصمه‌الله بنورالتایید وحسن‌التوفیق وطهر قلبه من‌الدنس فلایفارق‌المعرفة واتقی فیستمع‌الکلام من‌الاصل و یترك قایله‌کیف ماکان. قالت‌الحکماء: خذالحکمة من‌افواه المجانین . قال عیسی‌بن مریم علیماالسلام: جالسوا من یذکرکم‌الله رویته و لقائه فضلا عن‌الکلام ، ولاتجالسوا من توافقه ظواهرکم وتخالفه بواطنکم. فان ذلك لمدعی بمالیس‌له، ان‌کنتم صادقین فی‌استفادتکم. فاذا لقیت من‌فیه ثلث خصال فاغتنم رویته و لقائه و مجالسته ولوساعة ، فان ذلك یوثر فی‌دینك وقلبك وعبادتك برکاته. فمن کان کلامه لایجاوز فعله و فعله لایجاوز صدقه، وصدقه لاینازع ربه، فجالسه بالحرمة و انتظرالرحمة والبرکة و احذر لزوم‌الحجة علیك وراع وقته کیلاتلومه فتخسروا نظرالیه بعین فضل‌الله تعالی علیه و تخصیصه له وکرامته ایاه .

لمعهٔ هفتاد و دوم نوربار — می‌شود ازموعظه درروزگار

حضرت صادق‌که جز خدام آن — وعظ را نبود سزا گوید بدان
بهترین وعظ‌آنچه نارد اعتدا — قول حد وصف و فعل اخلاص را
در مثل آرم بیانی مهرتاب — واعظ‌وموعوظ چون بیداروخواب
هر که شد بیدار خواب غفلتش — از مخالف کاری و معصیتش
هست شایسته که خیزاند زخواب — دیگران‌را ازره رشد و صواب
لیکن آن سیار وادی اعتدا — آن چرنده در چراگاه غوا
در گذشته بهر سمعه از حیا — بهر شهره ساکن شهر ریا
خلق را بنموده از صنعتگری — حیله‌ها چون‌گول عجل‌سامری
آن خودآرا در لباس صالحان — باطن خود را معمر از بیان
حب‌مدحش‌کرده جان وحشت‌زده — از طمع در پردهٔ ظلمت شده
هین‌که خواهشهاچسان‌راهش‌زده — راه مردم قول آگاهش زده
حق تعالی گشته زین معنی مشیر — **از لبئس‌المولی و بئس‌العشیر**
هست بد مولائی این گمراه غول — بر عشیره راهزن‌گشته چو غول

۱ـ سوره حج: آیه ۱۳

لیک آنکه عصمتش از حق رسید / نور تأیید حقش آمد رشید
حسن توفیقش ز دل چرکی ببرد / جام جانش صاف کرد از زنگ درد
کی شود جانش جدا از معرفت / همره تقوا بود از هر جهت
بشنود از اصل گوشش هر کلام / قایلش را خود ببیند در مرام
از حکیمان است این قول حکیم / از مجانین حکمت آموز ای سلیم
عیسی مریم علیهما السلام / گفت با آنکس نشینید از انام
کز ملاقاتش شود جان شما / بیسخن در ذکر حق جل علا
با کسی منشین که باشد در عیان / متفق با تو مخالف در نهان
راستی این شخص باشد مدعی / آنچه را که نیستش ز آن آگهی
گر شما در استفاده راستید / پس اگر شخصی براه آمد پدید
که سه خصلت حاصلش باشد تمام / پس غنیمت رؤیتش میدان مدام
از ملاقاتش بروح و راحتی / همنشینش گر چه باشی ساعتی
میکند حالش بدین تو اثر / قلب تو از بندگی ز آن بهره‌ور
اولاً قولی که فعلش نگذرد / ثانیاً فعلی که صدقش ره برد
ثالثاً صدقی که بر پروردگار / نه نزاعش باشد و نه گیرودار
همنشین می‌باش با حرمت به آن / منتظر بر رحمت و برکت بجان
با حذر باش از لزوم حجتش / کن رعایت وقت او بادعوتش
زینهار او را ملامت ناوری / که زیانکاری و شوم و ابتری
کن نظر سویش بعین فضل حق / که بر او حق کرده جانش مستحق
کرده حق مخصوص بر اکرام خویش / خاصه بر فضل و بر انعام خویش

این مناجاتم ز نور وعظ باز / می‌نماید دیدهٔ اهل نماز

ای ز تو خاص کرامت و اعظان / خاص اکرام و فضیلت جاودان
چشم واعظ بین بما کردی عطا / از ملامتشان میفکن در غطا
حجت واعظ بما آید تمام / ز آنکه او بیدارمان کرد ازمنام

دارم از توفیق تو چشم امید کز رعایت واعظ آیم رو سفید
منتظر بر رحمت و برکت قدم در مجالس وعظ از حرمت زنم
قولم از فعلم تجاوز ناورد صدقم اندر فعل تصدیقم کند
نه بباطن صدق و در مخفی نزاع ظاهر از این صدق نبود انتفاع
صدق اگر باشد همه کاری خوشست بی نزاع و با نظام و دلکش است
این چنین واعظ بعالم یافتم در رهش رو از دو عالم تافتم
مدتی بودم مقیم حضرتش مستقیم اندر طریق دعوتش
گر نه از تو روی بهبودم بدی از لقای او کجا سودم بدی
هر که از تو روی بهبودیش نیست از لقای واعظان سودیش نیست
مغتنم بودم لقای حضرتش محترم از احترام خدمتش
خاك پایش چونکه کحل دیده شد ز آن غبار ادعا از دیده شد
روی کار مدعی بر چیده شد مدعای مدعیها دیده شد
جمله را دیدم بظاهر در تفاق باطناً اندر خلاف اندر نفاق
دور کردم جسم و جان خویشتن از حضور وضع وعظ اهرمن
یافتم از یمن وعظ واعظم گوش و دل از وعظ اهریمن اصم
کز تواضع گوید و در کبر غرق زهد را از رغبتش ننموده فرق
در گروهی نا گه از دیوانگان اوفتادم مبتلا گشتم بجان
هرچه گوشم از دهانشان گوش کرد ساغر نابی ز حکمت نوش کرد
کآنچه را شد استماع از اصل آن گفتم وقایل ندیدم خود در آن
عصمت و توفیق تو همراه ماست از صفا و زنگ دل آگاه ماست
کی ز تقوا جان جدائی میکند وز معارف آشنائی میکند
خویش فرمودی بقرآن نذیر که لبئس المولی و بئس العشیر
می‌برم زین مولوی بر تو پناه زین عشیره الفراق ای آه آه
که هوای خویش رهزن آیدم جان و دل بر کام دشمن آیدم

حویش گمراه وکم گمره سی — این چنین حالت مبادا برکسی

که زخواب غفلتش بیدار نیست — در ره ازمعصیتش هشیار نیست

چون تواند کرد بیدار از منام — خفته‌ایرا کآمده غفلت مدام

چون‌کند بیدار مردم را زخواب — خفته‌ای کش آمده غفلت شراب

میبرم برتو پناه ای شاه دین — از طریق سیر فوز معتدین

از چراگاه ضلالت وارهان — وز ره ترك حیامان با زمان

تا ز حب سمعه و میل ریا — قلبمان نارد بشهر شهره جا

خلق را گول تصنع کم زنیم — این اساس رزق را برهم زنیم

درلباس‌صالحان چون‌گرگ‌ومیش — زاهل تقوا باز ننمائیم خویش

درعمارت کردن باطن بحرف — عمرمان مگذارگردد جمله‌صرف

چون عمارت باحقیقت هست به — در حقیقت قوه تعمیر ده

حب مدحم ساخت گرمعمور نیك — کشت ظلمت پرده‌دار نور نیك

حب مدح تو برآرد از غمار — نور حبت از ظلم آرد کنار

یا علی یا امیرالمؤمنین — ای خطیب منبر حق و یقین

روی اخلاصم چو باشد سوی تو — نطق وصافم بوصف کوی تو

چونکه نتواند بحد خود رسد — پس‌کجا داند ز حدش بگذرد

در امانم‌دار از وعظی که نی — اتعاظش همره از فیض جلی

تا بیانی از وصیت آورم — تحفهٔ یاران خاص محترم

لمعة‌الثالث والسبعون فی‌الوصیة

قال‌الصادق علیه‌السلام: افضل‌الوصایا والزمها ان‌لاتنسی ربك و ان تذکره دایما، ولاتعصیه وتعبده قاعد اوقائما، ولاتغتر بنعمته واشکره ابدا، ولاتخرج من تحت آثار عظمته وجلاله فتضل وتقع فی‌میدان الهلاك ؛ وان مسك‌البلاء والضراء واحرقك بنیران‌المحن. واعلم ان‌بلایاه محشوة بکراماته الابدیة ومحنه و مورثة رضاه و قربه ولو بعد حین؛ فیالها من‌انعم لمن‌علم ووفق لذاك. روی ان‌رجلا‌استوصی رسول‌الله(ص)

فقال: لاتغضب ابدا فان فيه منازعة ربك فقال: زدني فقال: اياك وماتعتذر منه فان فيه الشرك الخفي، فقال: زدني فقال: صل صلوة مودع، فان فيها الوصلة والقربى، فقال: زدني، فقال: استحي من‌الله استحياءك من صالح جيرانك فان فيه زيادة اليقين. وقدا جمع‌الله تعالى مايتواصى به‌المتواصون من‌الاولين والاخرين في خصلة واحدة وهي التقوى قال‌الله تعالى: **ولقد وصيناالذين اوتوا الكتاب من‌قبلكم واياكم ان اتقوالله (۱).** وفيه جماع من‌كل عبادة صالحة وبه وصل من وصل الى الدرجات‌العلى والرتب‌القصوى، وبه‌عاش من‌عاش مع‌الله بالحيواة‌الطيبة والانس‌الدائم. قال‌الله تعالى: **ان‌المتقين في‌جنات و نهر في مقعد عند مليك مقتدر(۲).**

لمعۀ هفتاد و سیم ای عزیز — **می‌شودخوش‌ازوصیت‌نورریز**

حضرت صادق براو از حق سلام — در وصیت ریزد این در با نظام
از وصایا بهترین لازمترین — اینکه ننمائی فراموشی قرین
رب خود را دائماً یادآوری — بی‌عصیه جان و دل شادآوری
قاعد و قائم نمائی زندگی — دائماً حاضر به بزم بندگی
هان مشو مغرور نعمت درجهان — شکرمنعم گوی ازجان جاودان
زیر آثار جلال ذات پاك — هان مرو بیرون‌که افتی درهلاك
گر بسی‌آرد بلای جان و تن — سوزدت در نار ابلا و محن
این بدان ای مبتلا در راه دین — که بلا باشد کراماتش قرین
جاودانی این کرامت باشدش — از محن سوی رضا می‌آردش
گرچه بعد از مدتی باشد یقین — کاش می‌بودی غنیمت دان این
هرکه‌این‌دانست واین‌توفیق‌یافت — بس‌غنیمت زین‌ره ازتحقیق‌یافت
هست مروی اینکه مردی از نبی — گشت طالب بروصیت‌آن زکی
گفت‌رو هرگز غضب برکس میار — که در آن باشد نزاع کردگار
گفت سائل بیشتر فرما بیان — گفت ایاك نخواهی عذر آن

۱ـ سوره نساء آیهٔ ۱۳۰   ۲ـ سوره قمر آیه‌های ۵۴ و۵۵ .

زآنکه دراین عذر توشرك خفی است   چونکه حول وقوتی بابنده نیست

گفت سائل بیشتر فرمای باز   گفت مانند مودع کن نماز

زآنکه درآن وصل دلدارت بود   باعث نزدیکی یارت بود

گفت سائل بیشتر فرما مرا   گفت حضرت از خدا میکن حیا

آن حیا کز خوب جیرانت کنی   کز یقینت ازدیاد آرد همی

حق تعالی جمع فرموده مبین   هر وصیت ز اولین و آخرین

دریکی خصلت که آن تقوا بود   در کلامش ظاهرو پیدا بود

که هرآئینه وصیت کرده‌ایم   آن کسان را که کتابی داده‌ایم

آن‌کسان‌که پیش بودند از شما   هم شما را بهرتقوا از خدا

واندر این تقوا جماع بندگیست   جزتقی‌آن بندهٔ شایسته کیست

شد زتقوا واصل‌آنکه واصل‌است   رتبه‌های عالیش زآن‌حاصل‌است

هم به‌آن شد زندگانی باسلام   باحیات طیبه انس مدام

حق تعالی گوید ان‌المتقین   در جنان باشند بر نهر معین

در مقام صدق نزد پادشاه   پادشاه مقتــدر باراله

این مناجاتم ز نور توصیه   میرساند بردل وجان تزکیه

یا اله الاولین والآخرین   ای برحمت مژده ده بر متقین

نور تقوامان بدل تابان نما   تا بجای صدق بگزینیم جا

باحیات طیبه انس مدام   زندگانیها کنیم و شاد کام

جان ما در حجله تقوا نشان   بندگی شایسته تا آید ز جان

تا درآیم خوش بجنات وصال   رتبه‌های عالیه برحسب حال

این وصیت کز تو براهل کتاب   آمده برتقوی از این احتساب

یارکن توفیق ما را در عمل   جان ودل براین وصیت مشتغل

باحیا از خویش‌کن دمسازمان   آنچنان کز صالح همسایگان

ای امان زین بیحیائیها امان | که حیا داریم چون جیرانمان
یا علی توفیقمان ده بر نماز | آنکه تودیع جهانش هست ساز
بو که از آن سوی جنات وصال | راه یابیم وقرین وجد و حال
نه غضب آریم برکس در جهان | تا منازع باتو نبود جانمان
تا نگردد عذر را محتاج جان | شرك مخفی را نگردد توأمان
تا وصیت از رسول‌الله را | کار فرمائیم مخفی و ملا
در بلایاقلب ما را شاد دار | تا کرامات ترا گردیم یار
یا علی کو طاقت ما در بلا | در بلا کو طاقت ما ربنا
جان مسوزانم به نیران محن | ما کجا و بار ابلا و فتن
در میندازم بضرا و بلا | گر بیندازی بکن صبری عطا
تا برون نایم ز اظلال جلال | در نیفتم در میادین ضلال
یا علی مغرور نعمت از توام | نعمت شکر الهی کن کرم
نیستم مغرور جز ز اکرام تو | روزیم کن شکر در انعام تو
تا فراموشم نگردد ذکریار | بیگناهی بندگی سازم شعار
لازم ذکر الهم دل شود | تا صداقت زآن بدل حاصل شود
چون صداقت یار شد با صدق‌دل | دربیان صدق گردم مشتغل
از بیان حضرت صادق عیان | آورم شرحی زصدق اندرمیان

لمعة‌الرابع والسبعون فی‌الصدق

قال‌الصادق علیه‌السلام: الصدق نور متشعشع فی‌عامله‌کالشمس یستضیئی بها کل‌شیی «تغشاها» (۱)من غیر نقصان یقع علی‌معناها. والصادق حقا هوالذی‌یصدق کل کاذب بحقیقة صدق‌مالدیه وهوالمعنی‌الذی لایسمع معه‌سواه اوضده‌مثل‌آدم علیه‌السلام:صدق ابلیس فی‌کذبه حین‌اقسم‌له‌کاذبا‌لعدم ما به من‌الکذب فی‌آدم‌علیه‌السلام، قال‌الله تعالی: **ولم نجدله عزما** (۲) ولان ابلیس ابدع شیئاکان من‌ابدعه و هوغیر معهود ظاهرا و

---

۱ نسخه الف: بمعناه   ۲- سوره طه:آیه ۱۱٤

باطنا وخسرهو بلذه على معنى لم يتمتع ثم من صدق آدم عليه السلام على بقاء الابد. واف دآدم عليه السلام بتصديقه كذبه بشر دقه لانك نفى عزمه عما يعاد تهده في الحقيقة على معنى لم ينتقض من اصطفائه بكذبه شئ. فالصدق صفة الصادق وحقيقة الصدق مايقتضى تزكية الله تعالى لعبده كما ذكر عن صدق عيسى بن مريم عليهما السلام في القيامة بسبب ما اشاراليه من صدقه وهومرآه للصادقين من رجال امة محمد (ص) فقال الله عزوجل: **هذا يوم ينفع الصادقين صدقهم** (۱) وقال امير المومنين عليه السلام: الصدق سيف الله في ارضه وسمائه اينما اهوى به نقذ، فاذا اردت ان تعلم صادق انت ام كاذب فانظر في قصد معناك وغور دعواك وعيرهما بقسطاس من الله عزوجل كانك في القيامة. قال الله تعالى: **والوزن يومئذ الحق** (۲) فاذا اعتدل معناك بدعواك ثبت لك الصدق، وادنى حد الصدق ان لايخالف اللسان القلب ولا القلب اللسان. ومثل الصادق الموصوف بماذكرنا كمثل النازع روحه ان لم تنزع فماذا يصنع؟

لمعهٔ هفتاد وچهارم نور بار
می‌شود از صدق پنهان و آشکار

گفت صادق از خدا بر او صلواه
صدق نوری دان ز خورشید اله

که نگردد شعشعات او عیان
جز که اندر عالمش خورشیدسان

که همه اشیا از آن گردد پدید
هیچ نقصی اندر آن ناید بدید

راستی صادق بود آن صاف جان
که کند تصدیق هر کاذب روان

از حقیقت راستی کو را بود
هر دروغی را مصدق میشود

صدق باشد معنیئی‌ای معتقد
که نگنجد هیچ باآن غیر وضد

مثل آدم که نمود از راستی
کذب را تصدیق ز ابلیس غوی

آن زمان که خورد آن سوگندها
زانکه در آدم نبود این مدعا

حق تعالی گفته بگرفتیم پیش
عهد آدم را بد امر ونهی خویش

هیچ عزمی اندر او پیدا نبود
از دروغش چون خبر اصلا نبود

۱ـ سوره مائده: آیه ۱۱۸ ۲ـ سوره اعراف: آیه ۷

ز آنکه کذب ابداع ابلیس است آن / پیش از آن عهدش نبود نام و نشان
ظاهر و باطن نشان او را نبود / پس زبان کرد آنکه ابداعش نمود
یعنی از آن حاصلش نفعی نشد / رتبه‌اش را پایهٔ رفعی نشد
گفت با آدم که این شجره بود / شجرة الخلد و بقا بخشد ابد
آدم از تصدیق آن شد جاودان / در جهان جان مخلد در امان
آدم از تصدیق کذبش مستفاد / عهد او را گشت نفی ما یضاد
درحقیقت صدق عهدش را نمود / هیچ نقص از کذب او اورا نبود
زاصطفایش هیچ ناقص نامدش / صدق ذاتی عاقبت مثمر شدش
بس بود این صدق ازصادق صفت / هر که اواز صدق خواهد معرفت
در حقیقت صدق آن چیزی بود / کاقتضایش تزکیه از حق کند
همچنان کز صدق عیسی گفته‌حق / درقیامت چون بگردانند ورق
خوش اشاره کرده سوی‌صدق‌آن / صادقان را ز امت فخر جهان
تبرئه فرموده از اعقاب کذب / دورشان فرموده‌ازاصحاب کذب
کاین بود روزی که‌صدق‌صادقان / نفعشان بخشد برد سوی جنان
گفت امیرالمومنین بر او سلام / صدق شمشیریست از رب برانام
در زمین و آسمان و هر کجا / روکند باآن شکافد جمله را
گر تو میخواهی بدانی صادقی / یا که‌کاذب کن نظر بر صادقی
معنی و دعوی خود را غور کن / با ترازوی امیر امر کن
آنچنانکه در قیامت‌گفته حق / هست آنروز ترازوی بحق
گر بود معنات با دعوی یکی / صدق بر توگشت‌صادق بیشکی
هست ادنی حد صدقت بیخلاف / در زبان و دل نبودن اختلاف
نه زبان باشد مخالف با جنان / نه جنان باشدمخالف با زبان
در مثل این صادق موصفمان / آنچنانکه وصفش آمد دربیان
هست دائم همچوآن در رفته‌جان / که اگر جان باشدش باشدهمان

با تصنع در فعال خویش باز — در فعال خویشتن با برك و ساز

این مناجاتم ز صدق جان و دل — میکند از صدق حقا متصل

ایکه هستی صادقان را دوستدار — صادقان از امت مختار بار

صدق در جان و تنم آمد چوروح — متصل زآن روح بر جانم فتوح

غیر آن چون روح حیوان از بدن — رفته و او آمده روحم به تن

مرده‌ام از غیر صدق و ضد آن — چون نمی‌گنجند با آن در میان

یا علی قلب وزبان هستم یکی — وز شراب صدق مستم بیشکی

صادقم در دعویم صادق گواه — چون گواهی نیست صادق چون اله

ادعائی نیست در معنی مرا — هیچ معنا را ندارم ادعا

جز تولای تو و آل کرام — جز تبرا از عدوت در انام

این بود سیف‌الله اندرملك شاه — در زمین و آسمان ز آیات راه

جز تولای توام شمشیر نیست — جز تبرا از عدوت گمرهی است

صادقان را میدهد امروز صدق — نفعها زآنسان که بدهدروز صدق

یاربم از صدق بخشا تزکیه — حرمت صادق علیه التصلیه

مخبری کز صدق او باشد گواه — از زمین و آسمان خورشیدو ماه

انشقاق ماه تصدیقش نمود — رد شمس شاه تحقیقش فزود

او که در صدقش نباشد اختلاف — اختلافی نیست اینجا بی‌خلاف

سلم‌الله علیه و آله — صادقان دنیوی و اخروی

یاعلی صدقم بجان همراه کن — وز حقیقت صدق دل آگاه کن

تا نیارم هیچ تکذیبی بکس — صدق قلبم شاهد تصدیق بس

هرچه هرکس گویدم باور کنم — از گریبان صفا سر بر کنم

زآنکه آدم‌را ز تصدیق عدو — جان و دل شد غرق بحر عفوهو

هیچ نقضی زآن بعهدش ره‌نکرد — در ره تصدیق حق گمره نکرد

کذب‌جان بر جان‌جان آتش‌فروخت — هرچه اسباب تقرب بود سوخت

یارب از ابدع ابلیسی امان	تانیارد بدعتم برجان هوان
عزم ثابت اندر این ره همرهم	همرهم کن تا ز شیطان وارهم
نور صدقم گر بجان تابنده نیست	جاودان‌جان درجنان‌پاینده‌نیست
نورصدقم چون زجان تابنده‌است	همچو خورشید جهان‌تابنده‌است
هست از نور تولای علی	قلب من طور تولای علی
با تولای علی هستم چو یار	با توکل هستم اندر روزگار

لمعة‌الخامس والسبعون فی‌التوکل

قال‌الصادق علیه‌السلام: التوکل‌کاس مختوم بختم‌الله تعالی فلایشرب بها ولا یفض‌ختامها الا المتوکلون کماقال‌الله‌تعالی: **وعلی‌الله‌فلیتوکل‌المومنون** (١)وقال عزوجل : **وعلی‌الله فتوکلوا ان‌کنتم‌مومنین**(٢). جعل‌الله التوکل مفتاح‌الایمان والایمان قفل‌التوکل. وحقیقةالتوکل الایثار، واصل‌الایثار تقدیم‌الشی بحقه. ولاینفك المتوکل من‌توکله من‌ایثار احدالایثارین ، فان‌آثر المعلول التوکل وهوالکون حجب به، وان‌آثر معطل علةالتوکل وهوالباری سبحانه بقی معه. فان اردت ان‌تکون متوکلا لامتعللا فکبر علی‌روحك خمس تکبیرات، ودع امانیتك کلها توديع الموت للحیوة . وادنی حدالتوکل ان لاتسابق مقدورك بالهمة ولاتطالع مقسومك ولاتستشرف معدومك فتنقض باحدهما عقدایمانك وانت‌لاتشعر. وان‌عزمت ان‌تقف علی‌بعض شعارالمتوکلین حقافاعتصم‌بعروة هذه‌الحکایة. وهی‌انه روی بعض‌المتوکلین‌قدم‌علی‌بعض‌الائمة(ع) فقال له:رضی‌الله‌عنك‌اعطف‌علی‌بجواب‌مسئلة‌فی‌التوکل،والامام‌کان‌یعرف‌الرجل‌بحسن‌التوکل ونفیس‌الورع واشرف علی صدقه فیماسئل عنه من قبل ابدائه ایاه فقال له: قف اوط مکانك وانظرنی ساعة فبینا هو مطرق بجوابه اذا اجتازبهما فقیر فادخل الامام یده فی‌جیبه واخرج شیئا فناوله للفقیر، ثم اقبل علی‌السائل فقال له : هات وسل عمابدی لك، فقال‌السائل: ایهاالامام‌کنت اعرفك‌قادرامتمکنا من‌جواب مسئلتی‌قبل‌ان‌تستنظرنی

١ـ سوره ابراهیم: آیه ١٤ ٢ـ سوره مائده: آیه٢٦

وما شككت في ابطائك عني ؟ فقال الامام عليه السلام المعمر المعنى من قبل كلامي اذا امكن اراني ساهيا بسري وذي مطامع عديدة ان اتكلم بعلم التوكل وفي حبيبي داق ثم امهل لي ذاك الى الابعد ابتدء ثم اعلم به ففهم فشبق الرجل السائل شيقة وحلف ان لا ياوي عمرانا ولا يانس ببشر ماعاش .

لمعهٔ هفتاد و پنجم نوربار — از توکل هست برمردان کار

حضرت صادق که بریاران آن — شد توکل ختم فرماید عیان
جام مختومی است با مهرخدا — بی توکل نشکند آن مهر را
هم بجز اهل توکل‌کس از آن — جرعه‌ای هرگز نسازد نوش جان
همچنین که گفته حق جل علا — بر خدا باید توکل مؤمنا
برخدا باید توکل از یقین — گر شما هستید قوم مؤمنین
کرده حق مفتاح ایمانش چنان — که شد ایمان قفل برمتوکلان
گویم ازحق توکل گوش‌دار — ساز برگوش توکل گوشوار
ازتوکل خود حقیقت ای ودود — باشد ایثارآنچه‌داری در وجود
اصل‌آن تقدیم شی برحق آن — اصل ایثاراست این‌حقش بخوان
متوکل از توکل نیست آن — منفك ازایثاری این نکته بدان
یا به معلول توکل مؤثر است — کآن‌بودهستی بهرچیزش که‌هست
هست از آن ایثار محجوب به — یعنی از آن بازماند جملگی
یا بود مؤثر معطل را که هست — حضرت باریش با او باقی است
پس اگر خواهی توکل آوری — نه بجای آن تعلل آوری
پنج تکبیرت بباید روح را — یعنی ازجان بگذر ازجمله هوا
پس وداع جمله آمالت کنی — چون وداع مرگ خود اززندگی
از توکل‌هست ادنی حدش این — که ز مقدورت نگردی پیش‌بین
یعنی آری بر توکل همتی — کآنچه‌مقدورت‌بود زآن‌نگذری

و آنچه مقسوم است بر تو ننگری | و آنچه معدوم است میلش ناوری
عقد ایمان ترا تا نشکنند | تو از آن لایشعر و نا هوشمند
گر بود عزمت که گردی پیش‌بین | حالت اهل توکل را یقین
معتصم شو این حکایت را درست | زین حکایت بایدت تحقیق جست
هست مروی اینکه شد نزد امام | بعضی از اهل توکل ز اهتمام
گشت سائل از توکل کای وکیل | از توکل در رهم بنما دلیل
حضرت از حسن توکل ز آن مرید | بود عارف خواست بی گفت‌وشنید
آن ورع یابد جواب از روی صدق | ز آنکه بودی سائلی از کوی صدق
گفت بنشین و بجایت گیر جای | ساعتی نیکو نظر بر من نمای
پس نشست آن سائل و ناظر بشاه | ناگهان آمد گدائی ریزه خواه
دست اندر جیب فرمود و نمود | بذل سائل چیزی و گفت ای ودود
از سوآلت پرده بردار و بگو | گفت سائل کای امام هر نکو
بودمت عارف که پیش از این سؤال | از جوابم آوری در وجد و حال
چیست باعث انتظار و این درنگ | از چه فرمودی دلم ز آن گشته تنگ
گفت حضرت تا که وجه معنیت | گرددت روشن نکرده مسئلت
بود پنهان شاهیئی در جیب من | مطلع پروردگار ذوالمنن
از توکل چون توانم حرف گفت | باشدم در جیب دانگی از نهفت
هست برمن پیش از ایثارش حرام | از توکل بر خدا قول کلام
تا بدانی این مراتب را یقین | پس بفهم ای سائل آداب دین
یعنی از خود هیچ همراهت مدار | هیچ‌هیچ از خویش همراهت میار
پس بفریاد آمد آن سائل روان | جانب کوه و بیابان شد دوان
خورد سوگند اینکه در عمرم تمام | جا نگیرم در عمارت بر دوام
انس نارم با کسی تا زنده‌ام | این بود کار توکل بیش و کم
این مناجاتم توکل آورد | وز روان زنگ تزلزل می‌برد

ای توکل از تو جامی مهردار	نور افشان در عوالم مهروار
تشنهٔ آن جام جانم آمده	جرعه ای در کام از آن جامم شده
بیشتر گردیده ز آنم تشنگی	یا وکیل یا جمیل یا زکی
حاصلم ز آن جرعه عرفان آمده	عارف نفسم دل و جان آمده
کیستم من تا توکل آورم	بر وکالت نام سلطانی برم
ای کلید قفل ایمان همه	از توکل بر تو دلها را شده
تا تو نگشائی ز در قفل از کرم	ره سوی کوی توکل چون برم
چون حقیقت از توکل در وجود	هست ایثار آنچه باشد هست و بود
هست و بودم چیست ایثارم کجاست	هر که را بودیست ایثارش بجاست
من کیم بودم چه و ایثار چیست	وجه ایثارم بغیر از فقر نیست
اصل ایثار ار ز من آمد بجا	از یقین دارم توکل بر خدا
هستیم ایثار بنمودم نخست	لیك از آنم نیست ایثارم درست
شد حجابم از توکل این عمل	شد در این ایثار علت ما حصل
ای معطل علت توکیل را	ای معلل علت تعلیل را
دل تو را ز ایثار کرده اختیار	چون توئی باری و باقی در بوار
از تعلل وز توکل جان ما	دور دار ای تو معطل جمله را
پنج تکبیرم بروح بی فتوح	تا زدم صادق بر او شد نام روح
ز آن حواس خمسه‌ام معزول شد	نیستی با هستیم موصول شد
جملهٔ آمال را کرده وداع	متصل گشته به اصل انقطاع
مرده پیش دست حی لایموت	از توکل روح را بنموده قوت
از تو باشد چشم توفیقم که باز	چشم ننمائیم سوی غیر باز
پست تر حد توکل‌را که هست	همت بگذشتن از مقدور پست
همتی بخشا که سویش ننگرم	کانچه مقسوم است خود آید برم
طالب معدوم خود از روی آز	بارالها در ره عرفان مساز

تا از اینها عقد ایمان نشکند — عهد و پیمانم ز جانان نگسلد
ای توکل بر تو اصل هر کمال — ز آن توکل سبز جنات وصال
ای کلید قفل دلها از علا — از توکل داده در پنجه مرا
پنجه‌ام آن پنج تکبیرات روح — که بمرده میرسد ز آنها فتوح
مرده‌ام و آن پنج تکبیرم نمود — زندگی بخشای جانم در شهود
اشهدان لاالهم شاهد است — که دل از غیرالهم جاحد است
نیست چون غیر الهم در وجود — بی وجود آید برم هستی وبود
هستی کون و مکان چون لاشی‌است — هر که جانش مرد از آنها حی‌است
یا علی ایثار من هیچ است هیچ — در جهان جز یار من هیچ است هیچ
غیر تو عارف بحال بنده کیست — غیر تو عارف بحال بنده نیست
خود تو میدانی که در جیبم نهان — نیست بر ایثار جز نقد روان
خود تو میدانی که در دستم عیان — نیست بر ایثار غیر از نقد جان
نقد جانم در کف تقدیر تست — گردن تقدیر در زنجیر تست
گر توکل حاصلم گردد ز تست — چون ز تو اصل توکل شد درست
گر عمارت یا خرابه جاکنم — گر بعزلت یا جماعت ساکنم
خود تو میدانی که چیزی نیستم — جز به اخلاص تو نبود زیستم
در تنم روح روان اخلاص تست — کآن ز اخلاص کسان خاص تست
در دلم نور یقین ز اخلاص تست — خالص از اخلاص بزم خاص تست
قلبم از اخلاص فرمودی رفیع — رفعتی بخشای بر جان وضیع
تا نویسم سورهٔ اخلاص را — آیهٔ توحید بزم خاص را
تا سرایم نغمهٔ اخلاص را — سر خوش آرم اهل بزم خاص را
حق نور مصطفا حق وکیل — او که حبش بر توکل شد دلیل
سلم الله علیه وآله — مخلصان ز اخلاصشان جان معتلی

لمعة السادس والسبعون فی الاخلاص

قال الصادق علیه السلام: الاخلاص یجمع فواضل الاعمال وهو معنی مفتاحه القبول وتوقیعه الرضا؛ فمن تقبل الله منه ورضی عنه فهو المخلص وان قل عمله ومن لا یتقبل منه فلیس بمخلص وان کثر عمله اعتبارا بآدم علیه السلام وابلیس. وعلامة القبول وجود الاستقامة ببذل کل المحاب مع اصابة علم کل حرکة وسکون. والمخلص ذائب روحه وباذل مهجته فی تقویم ما به العلم والاعمال والعامل والمعمول والعمل؛ لانه اذا ادرک ذلک فقد ادرک الکل، واذا فاته ذلک فاته الکل، وهی تصفیة معانی التنزیه فی التوحید. کما قال الاول: هلک العالمون الا العابدون، وهلک العابدون الا العالمون وهلک العالمون الا الصادقون وهلک الصادقون الا المخلصون، وهلک المخلصون الا المتقون، وهلک المتقون الا الموقنون، وان الموقنون لفی خطر عظیم. قال الله تعالی لنبیه (ص): **واعبد ربک حتی یاتیک الیقین**(۱). وادنی حد الاخلاص بذل العبد طاقته ثم لا یجعل لعمله عند الله قدرا فیوجب به علی ربه مکافاة بعمله؛ لعلمه انه لو طالبه بوفاء حق العبودیة لعجز. وادنی مقام المخلص فی الدنیا السلامة من جمیع الاثام وفی الآخره النجاة من النار والفوز بالجنة.

لمعهٔ هفتاد و ششم نوربار — **می‌شود ز اخلاص بر دل مهروار**

حضرت صادق که جز خاصان آن — نیست با اخلاص کس اندر جهان

گفت اخلاص آورد اعمال را — از فواضل جمع دارد حال را

هست معنائی کلید آن قبول — شد رضا توقیعش از رب عدول

هرکه اخلاصش قبول حق شود — آن رضا باشد ز حق مخلص بود

گرچه باشد کم عمل در بندگی — دارد از اخلاص این ار زندگی

وآنکه را نبود قبول از کردگار — نیست مخلص با عملها بیشمار

چشم عبرت بازکن بنگر عیان — آدم و ابلیس را در این بیان

آن به اعمال کمش ز اخلاص خاص — این به بیشی یافت بر لعن اختصاص

۱- سوره حجر آیه ۹۹

از قبول حق نشان گر بایدت — بذل محبوبات جان می‌شایدت
باصوابِ هرسکون و حرکتی — بذل محبوبات کن بی علتی
جان مخلص زین شود بگداخته — مهجةالقلبش در این ره باخته
در ره تقویم آنچه علم راست — از عمل وزعامل و معمول خاست
ز آنکه گر اخلاص را دریافته — نیك نیك آن جمله را دریافته
ور ازآن‌شد فوت اخلاصش یقین — فوت گردیده از او کلیه دین
هست این اخلاص در توحید ما — بر معانی تصفیه تنزیه را
همچنین‌که گفت اول ما خلق — اوکه شاهد آمد و مشهود حق
عاملانند هالکان جز صادقان — صادقانند هالکان جزمخلصان
مخلصونند هالکان جز متقون — متقونند هالکان جز موقنون
موقنونند بر خطرهای عظیم — راست فرماید نبی شاه کریم
بین که میگوید پیمبررا خدا — بندگی کن تا یقین‌آید تو را
همچنانکه ذات را نی‌منتها — هم یقین باشد بحق بی منتها
هست ادنی حد اخلاص خدا — بذل طاقت در عبادت بنده را
وآنگهی نزد خدا عزو جل — هیچ نندیشد ز خود قدر عمل
که به‌آن یابد مکافات از خدا — زآنکه حق بندگی‌گرحق زما
جوید از ادنی حق او عاجزیم — هم بجسم وقلب وهم جان عاجزیم
هست ادنی‌جای مخلص‌این‌جهان — از همه جرمی سلام جسم و جان
آن‌جهان باشد نجات از آتشش — دربهشت جاودان جای خوشش

این مناجاتم ز اخلاص آورد — فیضها برجسم‌وجان بیحصر وحد

ای‌جنانت مخلصان‌را جای خوش — مخلصانت را جنان مأوای خوش
از تو گر توفیق اخلاصم بود — در جنانت جای جان خاصم بود
ای ز اخلاصت قبول هرعمل — هرعمل ازآن قبولش ماحصل
طاقتم را چون دهان دلبران — بی‌نشان بینم به شأن بی‌نشان
بذل طاقت آنچه بودم در رهت — آنچه بودم دردل و درجان‌سعت

در ره اخلاصت ای پروردگار باخلوص نیتم بردم بکار
تاب خود را چون میان شاهدان بی نشان یابم بیار بی نشان
گر سزاوار عبودیت ز من جوئی اخلاص ای کریم ذوالمنن
عاجزم عاجز بذات بیهمال قادری قادر بذات ذوالجلال
خوب‌فرمودی بمحبوبت‌که هست باعث ایجاد این بالا و پست
بندگی کن تا تو را آید یقین این یقین بی منتها باشد یقین
نیست چون ذات علی را انتها در یقینش نیست لا شك منتها
ای براهت موقنون را بر خطر جان باتقوا دل اخلاص فر
عالمان عاملان صادقین مخلصین متقین را گر یقین
از تونی همراهشان هالك شوند تنگنای بعد را سالك شوند
ای ز اخلاصت فضای قلب ما صافی و خالص زجمله خطره‌ها
ای منزه ذاتت از هر دعوتی دل منزه سازم از هر فکرتی
صیقل اخلاص تو ز آئینه‌ام برده زنگ شرك هر آئینه‌ام
جان گدازم در رهت دل باخته اضطراب سر زبونم ساخته
عامل ومعمول واعمال وعمل ما به العلم آنچه هستم ماحصل
چون قوامش‌جمله ازاخلاص‌تست یارب اخلاصم بدل فرما درست
تا ببذل جمله محبوبم شوم با اصابه در سکون و حرکتم
مستقیمم ساز در بذل محاب در دلم نور قبول خود بتاب
گر عمل باشد قلیلم نیست غم چون به اخلاص‌است جانم‌ملتزم
ای قبول تو کلید اخلاص را از قبولم بخش توقیع رضا
گر قبول افتاد و توقیعم نوشت از رضا فرمان نویس خوب‌وزشت
مخلصم مخلص ز توفیق خدا در همه احوال خشنود و رضا
چون ز اخلاص عمل عالم شدم صورت جهلی مقابل آمدم

چون مقابل صورت جهل آمدم — در بیانش معرفت حاصل شدم
می‌نویسم شرحش از قول امام — حضرت صادق بر او از حق سلام

لمعةالسابع والسبعون فی‌معرفت‌الجهل

قال‌الصادق علیه‌السلام: الجهل صورة رکبت فی بنی آدم اقبالها ظلمة و ادبارها نور ،والعبد متقلب معها کتقلب‌الظل مع‌الشمس . الاتری‌الی‌الانسان تارةتجده جاهلا بخصال نفسد حامدالها عارفا بعیبها فی غیره ساخطالها ، وتارة تجده عالمابطباعه ساخطالها حامدالها فی غیره فهومند متقلب بین‌العصمة و الخذلان ، فان قابلتد العصمةاصاب ، و ان قابله الخذلان اخطا . و مفتاح‌الجهل الرضا والاعتقادبه ، و مفتاح العلم الاستبدال مع‌اصابة بموافقه‌التوفیق ، و ادنی صفةالجاهل دعواه بالعلم‌بلااستحقاق و اوسط جهل بالجهل . و اقصاه جحوده بالعلم . و لیس شی اثباته حقیقةنفیه الاالجهل فی‌الدنیا والحرص . فالکل منهم کواحد والواحدمنهم کالکل .

لمعهٔ هفتادو هفتم روشنت — می‌نماید جهل را از معرفت

حضرت صادق که از انوار علم — ره نداده جهل را در کارعلم
جهل را فرموده باشد صورتی — در بنی آدم مرکب هیئتی
ظلمت است اقبالش و ادبار نور — بنده با آن منقلب‌چون ظل بهور
ای نمی‌بینی که انسان ظلوم — هست باری جاهل این‌نفس شوم
محمدت گوید به آن وز عیب‌آن — عارف اندر غیرو تا خشنود جان
پس بود آن با تقلب برقرار — در میان عصمت و خذلان یار
گر مقابل آمدش عصمت ز حق — با صواب است و برحمت مستحق
ور زخذلان در بیابان اوفتاد — از خطا بالجمله شد دینش بباد
شد کلید جهل ای مرد خدا — اعتقاد آن و بودن ز آن رضا
باشد استبدال هم مفتاح علم — وفق از توفیق هو مصباح علم
هست ادنی وصف جاهل‌در جهان — دعوی دانش بی استحقاق آن

اوسطش جهلش بود بر جهل خود / باشد اقصایش جحود علم ورد
در جهان چیزی که هست اثبات آن / در حقیقت نفی آن جهلش بدان
حرص باشد نیز این وصفش مبین / نفیش اثبات حقیقت شد یقین
پس یکی از این صفات نا پسند / چون همه باشد همه ایشان یکند

این مناجاتم زجهل آرد کشان / از فیوضات علیم غیب دان

یا علیم یا بصیر یا خبیر / ز ابتلای جهل و حرصم دستگیر
تا نگردد نفی از جان و دلم / در حقیقت علم و ماند جاهلم
نیستم انکاری اندر علم نیست / کآن یقین اقصا مقام جاهلی است
نیستم نا دان بنادانی خود / کاوسط جهلست و این کاریست بد
نیستم دعوای دانش حق حق / باز گردان زین سبق بر من ورق
تا از آن برجهل ناید دل اسیر / یا علی توفیق ده دستم بگیر
تا به استبدال با فکر صواب / از کلید علم سازم فتح باب
تا کلید جهل را نارم بدست / کز رضایش جام علم آرد شکست
تا ز خذلان در بیابان خطا / در نیفتم گم نموده دست و پا
عصمتت را در مقابل آورم / کز بیابان خطایا بگذرم
ای که گردان است قلب و نفس ما / در میان عصمت و خذلان ترا
عصمت و توفیق همراهم نما / تا نگردم حامد نفس دغا
در نظر ناید خصالش خوش زخویش / بد خصالی تنگرد از اجنبیش
حق نور مصطفا شمس هدا / سلم‌الله علیه ما بدا
او که شمس است و جهان در سایه‌اش / هر که ز آن جاهل بظلمت پایه‌اش
حالتی دادی که ازجهل و غوا / دور ماندم یافتم قرب هدا
قرب اخوان حقیقت یافتم / سوی جنات وصال اشتافتم
وصل ایشان چون بجان روزی شدم / واصف تعظیم اخوان آمدم

لمعةالثامن والسبعون فی تبجیل الاخوان

قال الصادق علیه السلام: مصافحه اخوان الدین اصلها من تحیة الله ابم قال النبی(ص): ماتصافح اخوان فی الله الا تناثرت ذنوبهما حتی یعود ان کیوم ولدتهما امهما. ولا کثر حبهما و تبجیلهما کل واحد اصاحبه الا کان له مزید والواجب علی اعلمهما بدین الله تعالی ان یزید صاحبه فنون الفواید التی اکرمه الله تعالی بها، ویرشده الی الاستقامة والرضا والقناعة ، ویبشره برحمة الله تعالی و یخوفه من عذابه ، وعلی الآخر ان یتبارك باهتدائه ویتمسك بمایدعوه الیه ویعظه به، ویستدل بما یدله الیه، معتصما بالله تعالی ومستعینا بدلتوفیقه علی ذلك. قیل لعیسی بن مریم علیهما السلام: کیف اصبحت انت ؟ قال: لااملك نفع ماارجو ولااستطیع دفع مااحذر ، ماموراً بالطاعة منهیا عن ـ المعصیة؛ فلا اری فقیرا افقرمنی. وقیل لاویس القرنی: کیف اصبحت ؟ قال کیف یصبح رجل اذا اصبح لایدری ایمسی ؟ واذا امسی لایدری ایصبح؟ قال ابوذر رضی الله عنه : اصبحت اشکرربی واشکو نفسی. وقال النبی(ص): من اصبح وهمه غیرالله فقد اصبح من الخاسرین المبعدین (۱)

لمعهٔ هفتاد و هشتم نوربار **گردداز تبجیل اخوان مهروار**

حضرت صادق شه ملك یقین آن امام و مقتدای صادقین
درتصافح گوید از اخوان دین کز تحیات خدای است اصل این
مخبر صادق حبیب الصادقین این چنین فرماید ازاخوان دین
دست یکدیگر نگیرند آندو یار که بود درراه حب کردگار
جزکه گردد جمله منشوراهبا هرچه باشدشان گناهان و خطا
باز میگردند آن دو پاکزاد مثل آن روزی که مادرشان بزاد
زین تصافح حبشان گردد زیاد هم رود تبجیلشان در ازدیاد
هر که زآن دوبیش درعلم وعمل هست در راه هدایت مستدل
واجبش باشدکه برآن دیگری رهبر آید از فن دین پروری

۱ـ نسخه ب: المهتدین

وآنچه فرمودش کرامت شاه جود | از معارف وز فواید در وجود
رهنما گردد به آن یار صدیق | که بدین با استقامت شو رفیق
با رضا و با قناعت مژده‌ها | بدهدش از رحمت و لطف خدا
وز عذاب وقهر حق ترساندش | زین طریقت جانب حق راندش
دیگری‌را واجب‌است ازآن دگر | ره مبارك داشتن زآن راهبر
هم برآن باشدکه رهبرخواندش | پند او روجانب حق راندش
آنچه‌را سویش دلالت میکند | از یقین داند هدایت میکند
مستدل آید به‌آن باقلب صاف | نیتی صادق روانی بی‌خلاف
مستعین جان معتصم برکار ساز | بهر توفیقش که برآن داد باز
گفته شد عیسای روح‌الله را | چون نمودی صبح ای‌مرد خدا
گفت کردم صبح نه ز اضطرار | درکفم از بیم و امید اختیار
نیستم مداب به امید دلم | در حذر از بیم هم بیحاصلم
هست مأمورم بطاعت جان و تن | وز معاصی منهیم باصد فتن
کس نمی‌بینم زخود محتاج‌تر | مرحبا از این جواب معتبر
و یس قرنی(۱)راکه ازقرب نبی | یافت سلطانی بملك آگهی
گفت شخصی‌شب‌نمودی‌صبح‌چون | گفت‌چون صبح‌آورد مرد زبون
حال مردی چیست‌کز شامش‌خبر | نیست‌صبح‌ازخواب‌چون‌برداشت‌سر
شام چون‌آمد نداند حال‌صبح | کش‌چسان آیابود احوال صبح
گفت بوذرآن سعید پاکدین | صبح چون بنمودی ازحسن‌یقین
صبح کردم شاکر پروردگار | وز فنون نفس جانی شکوه‌دار
مصطفا فرمود هرکس صبح کرد | روی همت سوی غیر حی فرد
صبح کرد از زمرهٔ خسرانیان | خاسران راگشته ازجان توأمان

۱ــ اویس‌قرنی اززهاد ثمانیه بوده‌است. اوادراك زمان حضرت رسالت‌پناه(ص) نموده وغایبانه بآنحضرت ایمان اورده ودرجنگ صفین بشهادت رسید .

این مناجاتم بیاران طریق | میکند توفیق ربانی رفیق

ای تواصل هر تحیات و ثنا | از تصافح آمده احباب را
تا فرو ریزد گناهان جملگی | جملگی گردند چون طفل زکی
حب ما افزون بفرما یا اله | از تواضع کردن اصحاب راه
آنچه واجب‌کردی از آداب دین | کآن کرامت کرده‌ای برمتقین
متقین محسنین راه تو | منذرین مبشرین آگاه تو
در ادای آن نما توفیق یار | تا اصابت یابد از من دست‌کار
و استقامت در قناعت در رضا | مژدهٔ رحمت دهد جان مرا
مستغیثم مستعینم یا علی | از عذاب حق ز توفیق جلی
دست جان برعروةالوثقی زده | دعوتت را در اجابت آمده
من که مالك نیستم درنفس خود | در امید وبیم و اندر نیك و بد
نه به امیدم توانای وصول | نه حذر بنمودن از بیمم حصول
از خدا بر طاعتم مأمور جان | وز معاصی منهیم با این توان
کس نمی‌بینم ز خود محتاجتر | ای توانا ناتوانائی نگر
صبح بنمایم ز شامم بی خبر | شام بنمایم ز صبحم بی اثر
شاکرم شاکر نویسم از کرم | شاکیم از نفس واز حق شاکرم
یا علی شاهد بر احوالم توئی | آمدم جان برلب از نفس دنی
صبح چون از خواب سر برمیکنم | همتت را حلقه بر در میزنم
جزرجای حق بدل چیزیم نیست | زین‌رجا جانرا امید زندگیست
عصمت و توفیق تو گر همرهم | نیست چون غول بیابان‌گمرهم
حق احمدآن شفیع المذنبین | توبه‌ام ده تا شوم از تائبین
حبل توبه درکفم محکم نما | حق نور مصطفا حبل هدا
باد صلوات محب التائبین | متصل بر او و آلش اجمعین

لمعة التاسع والسبعون فی التوبة

قال الصادق علیه السلام: التوبة حبل الله تعالی ومدد عنایته ، و لابد للعبد

من مداومة التوبة في كل حال. وكل فرقة من العباد لهم توبة: فتوبة الانبياء من اضطراب السر، وتوبة الاصفياء من التنفس، وتوبة الاولياء من تلوين الخطرات، وتوبة الخاص من الاشتغال بغير الله، وتوبة العام من الذنوب، ولكل واحد منهم معرفة وعلم في اصل توبته ومنتهى امره وذلك يطول شرحها ههنا. فاما توبة العام فان يغسل باطنه من الذنوب بماء الحياة،(١) والاعتراف بجنايته دائما، واعتقاد الندم على مامضى، والخوف على مابقى من عمره، ولا يستصغر ذنوبه فيحمله ذلك الى الكسل، ويديم البكاء والاسف على مافاته من طاعة الله، ويحبس نفسه من الشهوات، ويستغيث الى الله تعالى ليحفظه على وفاء توبته، ويعصمه عن العود الى ماسلف، ويروض نفسه في ميدان الجهاد والعبادة، ويقضي عن الفوايت من الفرايض، ويرد المظالم، ويعتزل قرناء السوء، ويسهر ليله ويظمىء نهاره، ويتفكر دائما في عاقبته، ويستعين بالله تعالى سائلا منه الاستعانة في سرائه وضرائه، ويثبت عند المحن والبلاء كي لا يسقط عن درجة التوابين؛ فان في ذلك طهارة من ذنوبه، وزيادة في عمله، ورفعة في درجاته. قال الله تعالى: **فليعلمن الله الذين صدقوا وليعلمن الكاذبين (٢).**

لمعهٔ تاسع وسبعون نورجود	**میدرخشاند زتوبه در شهود**
حضرت صادق قبول تائبین	در بیان توبه فرماید چنین
توبه حبل‌الله بود جل جلال	وز عنایاتش مدد برحسب حال
هست لابد بندهٔ اواب را	از دوام توبه مر تواب را
برهمه حالی ز احوالش مدام	تائب وآیب بود سوی سلام
بر عبادالله هریك توبه‌ای	فرض میگردد بجان ازحوبه‌ای
انبیا از اضطراب سر کنند	توبه چون ازسر سرخود پرده‌اند
اصفیا را از تنفس توبه است	نفس ایشان‌را تنفس حوبه است
اولیا را شد ز تلوین خطر	خطره‌هاکز دیگران باشد خطر
چیست آن تلوین خطرات ولی	از شهود غیبت آمد منجلی

١ــ نسخه ب: الحسرة ٢ــ سوره عنکبوت: آیه ٢

زاشتغال ما سوی‌الله توب خاص		توبه عام از گناهان باختصاص
هست بهر هریك از این فرقه‌ها		علم و عرفانی در اصل توبه‌ها
منتهای امر آن دانید چیست		شرح هریك کردن اینجاجای نیست
اینقدر که شد بیان کافی بود		هست اشراقی نه اشرافی بود
هر که‌را این نور دردل تافته است		پرتوی زین نور دردل یافته‌است
احتیاجش نیست برشرح وبیان		خاصه شرح و بیان از عامیان
توبهٔ عام اینکه‌شوید صاف صاف		باطنش ز آب حیا و اعتراف
برجنایت معترف باشد مدام		در عقیده از گذشته در ندام
خوف باقی آنچه از عمرش بود		که مبادا در معاصی سر رود
خرد نشناسد گناهان صغیر		که شود زآن برکسالت دستگیر
در بکا و در تأسف بر دوام		زآنچه کرده فوت طاعات سلام
پس بزندان افکند نفس شهی		دست او بندد بحبل کوتهی
مستغیث آید بدرگاه اله		توبه را حفظش مگردارد نگاه
تا نیارد عود سوی ماسلف		نفس را آرد بمیدان تلف
در ریاضت داردش اندر جهاد		در قضای فرضها در اجتهاد
از فوایت چون قضا آمد ادا		آورد رد مظالم هم بجا
از قرین بد جدائی آورد		رو بدرگاه خدائی آورد
شب بود بیدار ولب تشنه بروز		دل بفکر عاقبت بادرد و سوز
استعانت از خدا جل جلال		جوید آرد استغاثه در سوآل
درخوشی و ناخوشی فاش ونهان		تا بدارد ثابتش در امتحان
دربلا ثابت بدارد جان آن		تا نیفتد از مقام تائبان
زآنکه باشد در بلایا ومحن		پاك‌گشتن ازگناهان جان وتن
ازدیاد اندرعمل حاصل ازآن		رفعت جاه است در جنات جان
حق تعالی گفت ازآن آرم بلا		تا ببینم صدق وکذب بنده‌ها

این مناجاتم ز توبه بازکرد   در برویم باز و توبه سازکرد
ای زداینده ز مصقات بلا   زنگ جرم و ذنب از آئینه‌ها
ای بلایت رفعت درجات ما   ابتلایت پاکی از جرم و خطا
ای نموده توبه را برتائبان   پلهٔ معراج محبوبی بجان
خویش گوئی دوست دارم تائبین   تائبم تائب مرا توبه مبین
لیك نبود در بلایت طاقتم   هیچ نبود گر براهت طاعتم
در حسرت ذر حضرت یاالله   سوی تو رویم بود هستی گواه
یاری از تو جویم ای فریاد رس   در بلا و محنتم فریاد رس
روزوشب چه‌خواب و چه بیداریم   خواه مستی خواه در هشیاریم
عاقبت را در تفکر دائمم   عافیت را زین تفکر لازمم
از قرین بدکه‌آن نفس دنی است   گوشه‌ای گرگیرم ازفیض علی‌است
از مظالم وز فوایت چون کنم   زین دووهله چون قدم‌بیرون زنم
جز بتوفیق تو و اکرام تو   ای همه در سایهٔ انعام تو
یا علی کی اعتقادم این بود   کز کریمم جز کرم ظاهر شود
گر نباشد عصمتت همراه من   هالك آیم در میادین فتن
درجهاد نفس هیچم قوه‌نیست   استقامت توبه را بیحاصلیست
اینقدر دانم که گر گریم مدام   باندامت با تأسف صبح و شام
هر گناه خرد را بینم کبیر   اعترافم بر جنایاتم کثیر
باطنم را از گناهان شست و شو   بدهم از ماءالحیات آبرو
گر نباشد عصمت و توفیق یار   از توام جا باشدم بئس القرار
هیچ سودی نبودم زین کارها   گردد آسان کی مرا دشوارها
گر شوم مشغول یا غیرت دهی   باز مانم از مقام آدمی
رنگ رنگ آید خطرها درنظر   توبه توبه یارب از این رهگذر

ای تنفس ز اصفیایت حوبه‌ای زآن تنفس نفسشان‌را توبه‌ای
انبیایت ز اضطراب سرمنیب توبهٔ باعصمتم فرما نصیب
تابهرحالی به‌آن باشم قرین باجهاد وباریاضت همنشین
باشدم تاسوی تو روی ایاب باجهاد و باریاضت هم رکاب
حق ذات مصطفا نور ازل سلم‌الله علیه لم یزل
هم‌برآلش رایض نفس ازجهاد جهد فرما درریاضت برعباد

لمعةالثمانون فی‌الجهاد والریاضة

قال‌الصادق علیه‌السلام: طوبی لعبد جاهدلله نفسه وهواه ومن هزم جند نفسه وهواه‌ظفر برضاالله تعالی ، ومن‌جاوزعقلد نفسه الامارة بالسوء بالجهد والاستکانة والخضوع علی بساط خدمةالله تعالی فقدفاز فوزا عظیما . ولا حجاب اظلم واوحش‌بین العبد وبین‌الله تعالی من النفس والهوا ، ولیس‌لقتلهما وقطعهما سلاح وآلة مثل‌الافتقار الی‌الله تعالی والخشوع والخضوع والجوع والظمأ بالنهار والسهر باللیل ؛ فان مات صاحبه مات شهیدا ، وان عاش واستقام ادی عاقبته الی الرضوان الاکبر. قال‌الله‌تعالی:
والذین جـاهدوا فینـا لنهدینهم سبلنـا وان الله لمع المحسنیـن (۱) .
واذا رایت‌مجتهدا ابلغ منك فی‌اجتهاد فوبخ نفسك ولمها وغیرها تحثیثا علی‌الازدیاد علیه واجعل لها زماما من‌الامروعنانا من‌النهی ، وسقها کالرایض للفاره الذی لایذهب علیه خطوة من خطواتها الا وقد صحح اولها وآخرها . وکان رسول‌الله (ص) : یصلی حتی یتورم قد مـاه ویقول : افلا اکون عبدا شکورا؟ اراد به ان تعتبربها امته فلا یغفلو عن الاجتهاد والتعبد والریاضة بحال . الا وانك‌لو وجدت حلاوة عبادةالله تعالی ورایت برکاتها واستضأت بنورها لم‌تصبر عنهاساعةواحدة ولوقطعت اربااربا: فما اعرض من‌اعرض‌عنهاالابحرمان فوایدالسلف‌من‌العصمةوالتوفیق.قیل‌لربیع‌بن خثیم: (۲) مالك لاتنام باللیل ؟ قال : لانی اخاف البیات .

---

۱ ـ سوره عنکبوت: آیه ۶۹
۲ ـ ربیع‌بن خثیم ثوری‌کوفی ادیب مفسر محدث ویکی اززهاد ثمانیه بوده‌است .

لمعهٔ هشتادمت روشن کند ازجهاد واز ریاضت نیک‌وبد

گفت صادق از خدا اورا درود — خوش‌بحال بنده‌ای کز جان نمود
جهد بانفس وهوا بهر خدا — نه خدا گیرد هوای خویشرا
هرکه بگریزد ازاو جند هواش — ازرضای خود ظفر بخشد خداش
هرکه‌را عقلش گذشت ازنفس بد — باجهاد واستکانت قلب خود
بربساط خدمت آید باخضوع — دردلش فوز عظیم آرد طلوع
درجهان نبود حجابی تیره‌تر — تیره‌تر موحشتری نبود دگر
ازهوای نفس وازنفس هوا — بین بندهٔ عاجز وبین خدا
نیست بهرقتل وقطع این دوتا — بنده حیران دررہ مانده‌را
آلت قطع وسلاحی ظاهرا — جز حمایل افتقارش برخدا
عزم‌وحزمش ازخشوع وازخضوع — شب‌همه‌بیدارو‌روزش‌جمله جوع
پس اگرمیرد دراین میدان کار — شد بدیوان شهادت نامدار
وربماند زنده وجان مستقیم — درجهاد نفس باقلب سلیم
عاقبت رضوان اکبر جاکند — جرعه‌ها ازبادهٔ رضوان زند
حق تعالی گفته آنانکه جهاد — درره ما هستشان بهر رشاد
راهشان البته بنمائیم مبین — باشد البته خدا بامحسنین
گر ببینی جاهدی‌را درجهاد — از تو بهتر بیشتر دراجتهاد
سرزنش‌کن از ملامت نفس‌را — پس بکن توبیخ نفس شوم‌را
امرحق‌را کن مهار سرکشیش — نهی اوراکن عنان برکشیش
پس برانش چون سوارکهنه کار — آنکه براسبی نشد هرگز سوار
جزکه‌یک‌گامش نراند نادرست — اول و آخر نکرده نادرست
مصطفا چندان ستادی درنماز — که قدمهایش ورم کردی وباز
فاش میگفتی‌که آیا زین صلاه — نیستم عبد شکور پادشاه
این اراده کرده آن عین رشاد — کاعتبار از او نمایند از جهاد

پس دمی غافل ممانید ای عباد / ازعبادت از ریاضت ز اجتهاد

باش آگاه اینکه گریابی رهی / ازعباداتت حلاوت وآنگهی

برکت ونورش شود روشن ترا / ساعتی زآن صبر نتوانی بلی

عضو عضوت پاره پاره‌گر شود / آن حلاوت از مذاقت کی رود

پس نکرد اندر ریاضت روکسی / جز ز حرمان فوایدها بسی

عصمت وتوفیق ازاو گشته سلف / نقد عمرش‌گشته درغفلت تلف

باربیع ابن خثیم گفته شد / شب چراخوابت نباشد گفت‌خود

زآنکه میترسم شب تنها به‌بیت / هست بیداری چراغم‌را چو زیت

این‌مناجات‌از ریاضت‌درجهاد / سوی راهم آورد روی رشاد

زآن بیاتم خوف باشد ای خدا / که ز من توفیق وعصمت شدجدا

از فواید ما سبق محروم جان / مانده درغفلت چودر سقفی دخان

عنقریب‌اراین چنین مانم یقین / منعدم گردم روم درهالکین

یا علیم یا کریم یا علی / کام جان شیرین کنم ازبندگی

برکت ونور عبادت در دلم / لطف فرما جان به آن کن مایلم

تانباشد صبر ازآن یکساعتم / بند بندم گر جدا گردد زهم

دررهت هرگه که بردارم قدم / از سر سود وزیانم بگذرم

سود من چه و زیانم چه بود / کز پی سود وزیانم جان رود

جان‌چه‌باشدچون‌مراخودنیست‌جان / جان‌زجانانست‌وجانان‌راست آن

بی‌ادب پا بربساط بندگی / چون زنم جان نیستش ارزندگی

نه‌ریاضت نه جهاد آید ز من / تاب وطاقت نیستم درجان وتن

پا براه بندگی تا هشته‌ام / از طریق نیستی نگذشته‌ام

نیستی هستی شده زین ره مرا / این ریاضت کرده جان آگه مرا

زین ریاضت عقل درراه جهاد / جهدها دارد بعین اجتهاد

کز هوای نفس جانی بگذرد / از ره تلبیس جانی بگذرد

یاعلی ای شهسوار لافتا — عصمت وتوفیق همراهم نما
تامپار امر حق عزوجل — درکشم دربینی نفس کسل
بی حق‌را چون عنان اوکنم — رایضانه درتکاپوش افکنم
درکفم از عون وتوفیق شما — هست تیغ احتیاجم برخدا
فرصتی بخشای کز این تیغ تیز — قطع سازم خواهش این بی‌تمیز
از خشوع واز خضوعم درجهاد — عزم وحزمم کن نگهبان فساد
کز هوای نفس واز نفس هوا — سر بگیرم قطع سازم ماجرا
سر چوازتن دور شد لاشی شود — غیر عاشق کو زکشتن حی شود
یاعلی ای هرسپاه از نام تو — شد مظفر گشت غالب برعدو
درجهادم نام تو کافی بود — چون علی برهردنی نافی بود
لشکرخواهش که‌ازنفس دنی‌است — منهزم معدوم از نام علی است
نورچون آید شود ظلمت نهان — نور طالع کی بود ظلمت عیان
نور فیضت از دل وجانم متاب — تاکه ظلمات هوا ناید حجاب
چونکه‌ظلمت‌هست اصل هرفساد — بربنای ظلم ظلمت شد عماد
حق نور اهتدا ذات صلاح — مفسدین‌را شرع اوراه فلاح
سلم الله علیه وآله — رونق دین مصلح هرفاسدی

لمعة الحادی والثمانون فی‌الفساد

قال الصادق علیه‌السلام: فساد الظاهر من فساد الباطن ، ومن‌اصلح‌سریرته اصلح‌الله علانیته ، ومن خان‌الله فی‌السر هتك‌الله علانیته واعظم الفساد ان یرضی العبد بالغفلة عن الله تعالی ، وهذاالفساد یتولد من طول الامل والحرص والکبر کما اخبرالله تعالی فی‌قصة قارون فی‌قوله : **ولا تبغ‌الفساد فی‌الارض ان‌الله‌لایحب المفسدین** (١).وکانت‌هذه الخصال من صنع قارون واعتقاده واصلها من‌حب‌الدنیا وجمعها ومتابعة النفس وهواها واقامة شهواتها وحب الحمدة وموافقة الشیطان واتباع خطواته ، وکل

١ ـ سوره قصص آیه ٧٧

ذلك يجتمع «تحت» (١) الغفلة عن الله تعالى ونسيان منته . وعلاج ذلك الفرار من الناس ورفض الدنيا وطلاق الراحة والانقطاع عن العادات وقطع عروق منابت الشهوات بدوام ذاكر الله تعالى ولزوم الطاعة له واحتمال جفاء الخلق وملامة القربى وشماتت العدو من الاهل والولد والقرابة، فاذا فعلت ذلك فقد فتحت عليك باب عطف الله وحسن نظره اليك بالمغفرة والرحمة ، وخرجت من جملة الغافلين ، وفككت قلبك من اسر الشيطان ، وقدمت باب الله في معشر الواردين اليه ، وسلكت مسلك ارجوت الاذن بالدخول على الملك الكريم الجواد الرحيم واستيطاء بساطه على شرط الاذن ومن وطئى بساط الملك على شرط الاذن لايحرم سلامته وكرامته لانه الملك الكريم والجواد الرحيم.

لمعهٔ هشتاد ویك اندر فساد **روشنت سازد ره صلح وسداد**

گفت صادق ازخدا رحمت بر آن   که فساد ظاهر وباطن بدان
هرکه پنهانش بود شایسته کار   ظاهرش شایسته دارد کردگار
هرکه پنهان باخدا خائن بود   پردهٔ کارش بظاهر میدرد
زین فسادی نیست اعظم مطلقا   که شود برغفلتش بنده رضا
این فسادی دان که زاینده شود   اول از طول امل آن حال بد
دیگر ازحرص ودگر ازکبر زاد   زآن خبر داده بما رب العباد
قصهٔ قارون ولا تبغ الفساد   اندراین معنی است بس دراستناد
مفسده منمای برروی زمین   دوست نبود حق بقوم مفسدین
کار قارون بود دائم این فساد   درحقیقت بود اینش اعتقاد
اصل این ازحب دنیای دنی است   جمع آن برخواهش نفس غبی است
خواهشات نفس جا آوردن است   حب مدح ووفق شیطان کردن است
این همه مجموع زیر غفلت است   غفلت اصل هرهوا وشهوت است
غفلت ازیاد خدای مهربان   یاد ننمودن ز فضلش امتنان

---

١ ـ نسخه الف : بحسب

گر توازاین مفسده خواهی کنار / باش‌از این مردم همیشه بر کنار
شد علاج آن فرار از مردمان / در فرار از مردمان از آن امان
ترك دنیا و طلاق راحت است / انقطاع‌از جمله رسم وعادت‌است
ریشه‌های رستن شهوات را / قطع کردن دائم از ذکر خدا
هم ملازم گشتن طاعت ز جان / احتمال اندر جفا بار گران
هم ملامت دیدن از یار قرین / از شماتات عدو خویش وبنین
پس‌اگرکردی چنین بر روی‌حال / باز کردی باب جنات وصال
باز بینی از خدا حسن نظر / بخشش و آمرزشش بر خودنگر
از گروه غافلان بیرون شدی / ملك قلبت را تصرف آمدی
شیط شیطان راه برقلبت نزد / آمدی بر درگه رب احد
داخلی خوش در گروه واردین / واردین حضرت رب مبین
درحقیقت سالك راهی شدی / که بود امید اذن داخلی
اذنت آمد از دخول بارگاه / بارگاه ذوالجلال پادشاه
پادشاه ذوالعلا رب کریم / آن کریم‌الجود رحمان و رحیم
بر بساط شه شدت اذن قدم / محرمی با محرمان محترم
بر بساط شاه با اذن آنکه شد / با سلامت با کرامت یافت خود
کی شوی محروم از شاه عظیم / چون‌کریم‌است‌وجواد است‌ورحیم
این مناجاتم صلاح آردبکار / وز فسادم‌آورد جان بر کنار
یا رحیم یا جواد یا کریم / بر در باب کرم استاده ایم
از فساد ظاهر و باطن تمام / در پناهت آمدیم از اهتمام
نفس ما خائن بود جانی است نیز / یا خبیر یا بصیر یا عزیز
از خیانت ده امانم یا امین / از جنایت وارهانم یا معین
مفسده در عالمم باشد بسی / پر فسادی نیست چون غفلت‌کسی
غفلت‌ازطول امل‌چون‌حاصل‌است / هم فسادعقل‌ودین هم ازدل است

حرص‌وکبرم‌نیزازآن‌زاینده است هرکه‌را این‌دو قرین‌چون‌زنده‌است

مرده است و ظاهراً زنده بود زنده ای کز مرده شرمنده بود

در پناه ذکر خویشم زین خصال جای بخشا ای کریم ذوالجلال

تا نخواهم در زمین دل فساد تا نباشد حرص و کبرم اعتقاد

اصلشان چون‌حب دنیای‌دنی‌است کز هوا و شهوت نفس‌غبی است

حب دنیا هست اصل هر خطا این خطا را ره مده در قلب ما

قلب ما نورانی از حب علی‌است ظلمت حب دنیمان نیست نیست

چونکه ازذکرت دمی غافل‌نه‌ایم خطوه‌های شیط را مایل نه‌ایم

نه فراموش امتنان ذوالمنن هستمان منظور در سر و علن

ز اختلاط مردم نفس شرار در فرارم در فرارم در فرار

ترك دنیا کردم و دادم طلاق منقطع از راحت وز عادات طاق

قطع کردم منبت شهوات را از دوام ذکر یارب‌العلا

عصمت و توفیق خواهم از تو یار تا دل و جان گیردم اینجاقرار

لازم طاعات ربانی شوم عارف خطوات شیطانی شوم

بر جفای خلق آرم احتمال از ملامتشان نیفتم در ملال

بر شماتات عدو لیك ای ولی طاقتم نبود بسلطانی علی

بر رخم باب بلیت وامساز باب عطف و بخششم فرمای باز

از تو امیدم بود حسن نظر سوی من زآمرزش و رحمت‌نگر

تا برون آیم ز جمله هالکین ملك قلبم را شوم از مالکین

سوی باب الله بگذارم قدم نیست باب الله جز صاحب کرم

کیست آن‌صاحب کرم‌غیرازعلی او که نامش میکند دل صیقلی

اوست باب الله اعظم در وجود بر در او باشدم از جان ورود

سالك سلك امید اذن از او چون‌رحیم است و کریم‌است‌وعفو

بر بساط از اذن او دارم قدم چشم بجانم: بر سلامت بر کرم

نا امید از در نمی راند گدا ... وز کرم وز جود ورحمت پادشا

یا علی ای از تواَمدل پر فتوح ... آن فتوحم میدمد در قلب روح

زآن فتوحم در ببند از هر فساد ... باز از تقوا نما باب مراد

حق محبوبت حبیب کردگار ... رحمت حق باد بر او بیشمار

هم به آل طیبین و طاهرین ... منهج تقوا به ارشاد مبین

در ره تقوام ثابت دار پای ... تا که از تقوا شوم دستانسرای

لمعةالثانی والثمانون فی التقوی

قال الصادق علیه السلام: التقوی علی ثلاثه اوجه: تقوی بالله و هو ترك الحلال فضلا عن الشبهه وهو تقوی خاص الخاص ، و تقوی من الله و هو ترك الشبهات فضلا عن الحرام وهو تقوی الخاص وتقوی من خوف النار والعقاب و هو ترك الحرام و هو تقوی العام. ومثل التقوی کماء یجری فی نهر و مثل هذه الطبقات الثلاث فی معنی التقوی کاشجار مغروسة علی حافة ذلك النهر من کل لون و جنس، و کل شجر منها یستمص الماء من ذلك النهر علی قدر جوهره وطعمه و لطافته و کثافته ثم منافع الخلق من تلك الاشجار والثمار علی قدرها وقیمتها . قال الله عزوجل: **صنوان وغیر صنوان یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل** (۱). فالتقوی للطاعات کالماء للاشجار ومثل طبایع الاشجار والثمار فی لونها وطعمها مثل مقادیر الایمان، فمن کان علی درجة فی الایمان واصفی جوهرا بالروح کان اتقی، ومن کان اتقی کانت عبادته اخلص واطهر، ومن کان کذلك کان من الله اقرب، و کل عبادة موسسد علی غیر التقوی فهی هباء منثورا . قال الله عز وجل : **افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله و رضوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم** (۲) وتفسیر التقوی ترك ما لیس باخذه باس حذر اعما به الباس، وهو فی الحقیقة طاعة بلا عصیان و ذکر بلا نسیان، وعلم بلا جهل مقبول غیر مردود.

لمعۀ هشتاد و دوم افکند ... نور تقوا در دل و جان از رشد

۱ـ سوره: رعد آیه ٤ ... ۲ـ سوره توبه: آیه ۱۱۰

حضرت صادق شه ملك تقا / گفت تقوا بر سه وجداست ازخدا
تقوی بالله و آن ترك حلال / هست كز شبهه نيفتد در وبال
اين تقا باشد بخاص الخاص خاص / جان خاص الخاص ازاين تقوااست خاص
دويمين. تقوا من الله است آن / ترك شبهه كردن است ازقلب وجان
ترك شبهه تا نيفتد در حرام / اين تقا تقواى خاصان گرام
سيمين تقوا بود از خوف نار / وز عقاب محشرو روز شمار
آن بود ترك حرام و اين تقا / تقوى عام است در راه هدا
در مثل تقوا بود آبى روان / وين ثلاثه تقوى اشجار اندرآن
از همه رنگى وجنسى سر بسر / ميمكد زآن آب بر قدر قدر
هر درختى آب ازآن جوميمكد / قدر طعم وجوهرش در نيك وبد
قدر جوهر قدر طعمش ميكشد / از لطافت از كثافت نيك و بد
بس منافع خلق زاشجار و ثمار / قدر قيمتشان بود در روزگار
اين بيان باشد كلام كردگار / اينكه صنوان غيرصنوان شدثمار
مى‌شود سيراب يك آب روان / بعض را بر بعض فضل از طعمشان
رنگ و طعم طبع اشجار و ثمار / مثل ايمان است كز تقواست بار
پس بود تقوا به طاعت كردگار / همچو آب جو بر اشجار و ثمار
طعم ورنگ ازطبع هرميوه عيان / همچو ايمان از نهان مؤمنان
قدر ايمان است از مرد تقى / لون و طعم ميوه‌اش اى متقى
هركه اعلا جاه با ايمان بود / جوهر صافيش از اين كان بود
هست اتقى هركه اتقى اخلص است / درعبادت اطهر است ومخلص است
هر كه اتقى باخدا نزديك‌تر / با خدا نزديك‌تر زين رهگذر
هرعبادت را كه جز تقوا بناست / آن اساسش جمله منثور اهباست
اين چنين گويد خدا جل علا / آنچه برتقوا اساسش شد بنا
از براى وصل رضوان خدا / هست بهتر يا كه بهتر آن بنا

کان بپاشد برلب وادی هلاك تا بیندازد بدوزخ تابناك
هست تفسیر تقا ترك آنچه را نیست باکی تا نیفتد در بلا
در حقیقت طاعت آن باشد ترا ذکر بی نسیان و علم بی غوا
علم وذکر و طاعت مقبول آن که نگردد روز حق پربندگان

این مناجاتم ز تقوا آیه‌است متقی زین آیه اعلا پایه‌است

یا تقی‌الذات شاه متقین یا علی یا امیرالمومنین
ای که تقوا ترك حب غیر تست نیست تقوا هیچ بی‌حبت درست
طاعت مقبوله بی حبت کجاست هرچه بی حب‌تو مردود خداست
علم بی جهل است عرفان شما فرع عرفان حبتان حق خدا
ذکر بی نسیان بود از یاد تو هست تفسیر تقا ارشاد تو
هر بنائی که اساسش این بود تحت رضوان شه آن آئین بود
آن اساسی راکه جزاین شدبناش درجحیم است آنکه‌بگذاردبناش
این چنین از معنی تقوا بدل کرده الهام الیهم سجل
هر که اعلا رتبه با ایمان بود جوهر روحش مصفا ز آن بود
تقویش بیش‌است لیك این‌تقویش کز ولای تو بیابد پرورش
یا علی زین تقویم بنواز جان درمقام قرب رضوانم رسان
ای به نهر تقوی آب حب تو نه فلك چون یك حباب حب تو
ای ز تو اشجار ایمان سبز و تر شجرهٔ ایمان ز حبت بارور
مؤمنان موقنون محسنین هرکه را حب تو هست ازمتقین
تقوی‌عام است از ترك حرام غیر حب تو حرام خاص و عام
گرچه تقوای عوام نا توان هست از بیم عذاب آن جهان
نیست زآن تقوایشان سودی‌مگر دل شود خالی زحب سیم و زر
دل ز حب سیم و زر گردد تهی گر بود از حب تو جانش بهی
تقویئی کان را من‌الله است نام ترك شبهه باشد از بیم حرام

تقوی خاص است اما خاص نیست | گر نه آن تقویش با حب علی است
تقویئی کآن خاص خاص الخاص شد | موجب قرب خدا زاخلاص شد
آن بود ترك حلال از بیم این | که مبادا شبهه‌اش گردد قرین
تا نباشد با یقین از حب شاه | سوی جنات وصالش نیست راه
تقویئی کز حب تو نبود بناش | بانی آن در جهنم هست جاش
یا علی تقوا بجانم ساز یار | یعنی از حبت دلم پرنور دار
یا علی تقوا بجان همره کنم | تا بمیرد نفس و دل برهد ز غم
ذکر موت ار میکند نفس دنی | زنده میگردد دل از ذکر علی
یا علی یا علی یا علی | دل ز نور تقویم کن منجلی
تا شود جان زنده‌ام ازذکر موت | ای جمالت شاهدم در بزم فوت
حق احمد زندگی بخش انام | باد براو وآل او از حق سلام

لمعة الثالث والثمانون فی الموت

قال الصادق علیه السلام: ذکر الموت یمیت الشهوات فی النفس، و یقطع منابت الغفلة، و یقوی القلب بمواعدالله تعالی. و یرق الطمع، و یکسر اعلام الهوی، و یطفی نار الحرص و یحقر الدنیا. وهو معنی ماقال النبی(ص): فکر ساعة خیر من عبادة سنة. و ذلك عند مایحل اطناب خیام الدنیا و یشدها فی الآخرة. ولایشك بنزول الرحمة علی ذکر الموت بهذا الصفة؛ ومن لایعتبر بالموت وقله حیلته وکثرة عجزه وطول مقامه فی القبر وتحیره فی القیامة فلاخیر فیه. قال النبی(ص): اکثر واذکر هادم اللذات، قیل وما هو یا رسول‌الله ؟ فقال الموت: فما ذکره العبد علی الحقیقة فی سعة الاضاقت علیه الدنیا، ولافی شدة الااتسعت علیه. والموت اول منزل من منازل الآخرة وآخر منزل من منازل الدنیا؛ فطوبی لمن کان اکرم عندالنزول باولها، وطوبی لمن احسن مشایعته فی آخرها. والموت اقرب الاشیاء من ولد آدم وهو یعده العبد؛ فمااجرأ الانسان علی نفسه وما اضعفه من خلق. وفی الموت نجاة المخلصین وهلاك المجرمین ولذلك اشتاق من اشتاق الی الموت وکره من کره. قال النبی(ص): من احب لقاءالله احب الله لقائه ومن کره لقاءالله کره الله لقائه .

لمعهٔ هشتاد و سیم نور پاش — می‌شود از یاد مردن سر و فاش

حضرت صادق که حداهش روان — همچو عیسا از بیان بخشند جان

گفت یاد مرگ میراند همد — خواهشات نفس اصل مفسده

ریشه‌های غفلت از دل میکند — از مواعیدش دل آگه میکند

طبع را رقت دهد شوید از آن — رنگ زنگی کز طمع گشته عیان

هم علمهای هوا را بشکند — آتش حرص از نهان خامش کند

هم کند دنیا حقیرت در نظر — زین بیان گوید نبی فخر بشر

فکر یکساعت بود بهتر بسی — از عبادت کردن سال کسی

فکر کردن ساعتی در نفس خود — بهتر از سالی عباداتت بود

این تفکر میشود روزی درست — که طناب خیمه از دنیا نخست

واکنی و بندیش در آخرة — لاشکت نازل شود رحمت بره

یاد مردن گر کنی با این صفات — نازل آید رحمه برجان از خدات

هر که بر مرگش نباشد اعتبار — عبرتی نارد ز روز گیرو دار

ز آن کمی حیله و عجز کثیر — طول قبرو حیرتش روز عسیر

پس نباشد هیچ خوبی اندر او — گفت پیغمبر به یاران نکو

منهدم سازنده لذات را — پس بیاد آرید پنهان و ملا

عرض کردندش چه آن فخر انام — گفت یاد مرگ کردن والسلام

در حقیقت بنده‌ای یادش نکرد — حال وسعت حال شدت جز که کرد

تنگ دنیا را بر آن با وسعتش — وسعتش بخشید در آن شدتش

مرگ اول منزل است از آخرة — هم از این دنیاست آخر مرحله

پس خوشا حالی که در اول نزول — یافت تشریف کرامت از وصول

هم خوشا حالی که آخر مرحله — نیک همراهش رود تا قافله

مرگ از هر شی بود نزدیکتر — بر بشر و آن دورش آید در نظر

چند انسان هست بر نفسش جری — با وجودی که ضعیفش آفری

هست در مردن نجات مخلصین — نیست مردن جزهلاك مجرمین
زین بود مشتاق مشتاق لقا — زین منافق هست ناخوش‌مرگ‌را
گفت‌پیغمبر که‌هرکس‌داشت‌دوست — آن لقاءالله را محبوب هوست
هرکه مکروهش لقاءالله بود — حق‌نخواهد دیدنش زآن‌حال بد

زین مناجاتم که یادمردن‌است — بهردل امیدجان‌دربردن‌است

یا علی یا عظیم یا عفو — ای لقایت دوستان را آرزو
دشمنان را از لقایت ناخوشی — چون بود برجانشان مرگ‌آتشی
آتشی کز حسرت آمد شعله‌ور — هیزمش از حیرت وخسران‌بسر
ایکه هرکس اشتیاقت باشدش — اشتیاقت نیز مشتاق آیدش
هرکه مشتاق تو مشتاق‌علی است — بادنی مشتاق تو هرگز نزیست
نور شوق خدمتت از شرق دل — لمعه افشان و درافشان متصل
نیست در دنیا جزاینم آرزو — که طناب خیمه چون‌کندم ازاو
بازبندم چشم ازاین دار غرور — وا نگردد دیده جز برروی‌نور
آخرین مرحل زدنیا چون رسد — چشمم اول برجمالش وا شود
اولین منزل بجان در آخرت — از کرامت نور بخشد مفخرت
یا علی تنگ‌است دنیا بر دلم — پای جان رفته فرو اندر گلم
وسعتی بخشا دراین تنگی جا — یاد مرگم گشته باغ دلگشا
مرگ من وین زندگیها یاعلی — نیست فرقش اندر اینجا یا علی
این دنائت نیستش الا که نی — از وفاداریش اسم و آیه‌ای
بیوفائیش به ارباب وفا — قرب جان داده به اصحاب صفا
مرگ بر دلها چو محبوب‌آمده — ناخوشی شاها خوش وخوب‌آمده
اعتبار مرگ و آن بی‌حیلتی — عجزو طول سجن قبر وحیرتی
در قیامت زار و حیران ناتوان — ایستادن در صف خسرانیان
اینهمه سهل‌است اگر نور جمال — رهبرم آید بجنات وصال

سوی جنات وصالم آورد — نار نیران فراقم بگذرد
خیمهٔ راحت ز دنیا کنده‌ام — دل ولی از یاد خوبان زنده‌ام
یاد خوبان اندر این دار فنا — زنده‌ام دارد بجان بخشد بقا
قطع ریشه شهوتم از جان نما — تا نگردد زندگی عین فنا
قلب را قوت ده از یادت مدام — روی جانم سوی ارشادت مدام
تاکه طبعم از طمع گردد شفیق — دل از این اشفاق گردد بس رقیق
بشکند اعلام شهوت وز هوا — آتش حرصم بیابد انطفا
از حساب روز دین واقف شوم — اندر آن دیوان ز جان واقف شوم
از حساب خویش گیرم اعتبار — از حساب آرم مگر شرحی بکار

لمعة الرابع والثمانون فی الحساب

قال الصادق علیه السلام: لو لم یکن للحساب مهولة الا حیاء العرض علی الله وفضیحة هتك الستر علی المخفیات لحق المرء ان لا یهبط من رؤس الجبال ولا یاوی الی عمران، ولا یاکل ولا یشرب ولا ینام الا عن اضطرار متصل بالتلف. ومثل ذلك یفعل من یری القیامة باهوالها وشدایدها قائمة فی کل نفس ویعاین بالقلب الوقوف بین یدی الجبار حینئذ یاخذ نفسه بالمحاسبة کانه علی عرصاتها مدعو وفی غمراتها مسئول. قال الله تعالی: **وان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها وکفی بنا حاسبین(۱).** و قال بعض الائمة: حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا، وزنوا اعمالکم بمیزان الحیاء قبل ان توزنوا. و قال ابوذر رحمه الله: ذکر الجنة موت، وذکر النار موت، فواعجبا لنفس یحیی بین موتین. وروی ان یحیی بن زکریا علیهما السلام کان یفکر فی طول اللیل فی امر الجنة والنار فیسهر لیلته ولا یاخذه النوم ثم یقول عند الصباح: اللهم این المفر؟ و این المستقر؟ اللهم الا الیك.

لمعهٔ هشتاد و چارم نوربار — از حسابم میشود بر روی کار
گفت صادق گر نبودی برشمار — مهوله غیر از حیای عرض یار

۱ــ سوره انبیا آیه ۴۸

بر خدا رسوائی پرده دری — حق مردی بود بر هر بنده ای
آنکه از سرهای کوه ناید فرو — در عمارت نیز نبود جای او
نه خورد ناشامد اندر روزگار — نه بخوابد جز ز راه اضطرار
خورد وخوابش باشد از بیم تلف — از حسابش چون بود بیم اسف
همچنین است آنکه‌می‌بیندعیان — هولهای روز محشر را بجان
ایستاده هر نفس در آن شمار — از شداید هولهای آن شمار
بیند از چشم دلش فاش و عیان — ایستادن پیش جبار آنچنان
پس بگیرد خویشتن را در شمار — مثل آنکه در قیامت هست کار
قول الله است و مسطور نبی است — که اگر بر وزن حبه خردلی است
در شمار آریم آنرا در شمار — بس بود در این شماره کردگار
هیچکس از هیچکس آگاه نیست — کار ستاری کجا پرده دریست
گفته سلطان ولایت حاسبوا — پیش از آن کاید محاسب‌رو برو
در ترازوی حیا اعمال را — وزن بنما پیش از وزن خدا
گفت بوذر رحمتش از کردگار — مرگ باشد یاد جنت یاد نار
این عجب‌بین دو مردن زندگی — زندگی بین دو مردن بهر کی
هست این مروی زیحیای نبی — که نمودی فکر طول شب همی
فکر کردی از نعیم و ازجحیم — شب نمی‌خفتی از این خوف‌عظیم
صبح میگفتی خدایا کو مفر — جز بسوی تو نباشد مستقر

این مناجاتم رهاند ازحساب — باز سازد بر رخ از غفار باب

یا الهی ای درت نعم المفر — حضرتت بر بنده نعم المستقر
ای بهشت و دوزخت بر بندگان — مایهٔ امید و بیم دو جهان
چند باشم روز وشب در روزگار — با تفکر از غم جنات و نار
فکر جنت‌فکر دوزخ فکر موت — زین‌دوفکرت‌راحت‌ازجان‌گشته‌فوت
زنده‌ام فرمای ای حی قدیر — درمیان این دومرگم دست‌گیر

زندگی بین دو مرگ ازمن عجیب   لیك از حکم خدا نبود غریب
وزن کردم در نهان اعمال را   روز و شب سرو نهان افعال را
پلهٔ عصیان شدم سر بر زمین   پلهٔ طاعت بچرخ هشتمین
یا علی بر پلهٔ میزان نگر   بشکند شاهنگش ازحبت مگر
ورنه این اعمال من افعال من   گر بمیزان برشود بدحال من
خویشتن را در حساب کارو بار   می‌نمایم هرنفس روز شمار
بینم ازچشم یقین روشن مدام   حال اهوال شداید در قیام
خورد وخواب وجای مأمن نیستم   اضطراری شد بعالم زیستم
تو گواهی ای خداوند شهید   کآنچه میگویم بجان آنم رسید
لیك بیرون یکقدم ازجای‌حویش   بی‌خطائی نامدم در راه پیش
بر امید بخشش و ستاریت   عفو و لطف و رأفت و غفاریت
حال‌جان شاد است ودل امیدوار   از در امید نومیدم مدار
حسن ظنم برعطای تو بسی   کز تو نومیدی نمی‌بیند کسی
یارب از این حسن ظنم آگهی   کزحسابم نیست باك از هررهی
ضامنم بر بخشش جن و بشر   این چنین از بخششت دارم خبر
حق احمد شافع یوم‌النشور   حسن ظنم را زدل منمای دور
صل یارب علیه و علی   آله شفعاء فی یوم القضا

لمعةالخامس والثمانون فی‌حسن‌الظن

قال‌الصادق علیه‌السلام: حسن‌الظن اصله من حسن‌الایمان المرء و سلامة صدره. وعلامته ان‌یری کلما نظر الیه‌بعین‌الطهارة والفضل من‌حیث‌رکب فیه وقذف‌فی‌قلبه من‌الحیاء والامانة والصیانة والصدق. قال‌النبی : احسنوا ظنونکم باخوانکم تغتنموا بها صفاءالقلب و نقاءالطبع . و قال ابی‌بن کعب : اذا رایتم احد اخوانکم فی‌خصلة تستنکرونها منه فتا ولوهاسبعین تاویلا فاذا اطمأنت قلوبکم علی احدهما والافلوموا

انفسکم حیث لم‌تعذروه فی‌خصلة یسترها علیه سبعون تاویلا وانتم اولی بالانکار علی انفسکم منه. اوحی‌الله تعالی الی‌داود علیه‌السلام: ذکر عبادی من‌آلائی و نعمائی فانہم لم‌یروا منی‌الاالحسن الجمیل لئلایظنوا فی‌الباقی الامثل‌الذی ساف منی‌الیہم، و حسن الظن یدعو الی‌العبادة والمغرور یتمادی فی‌المعصیة ویتمنی‌المغفرة ، ولایکون حسن الظن فی‌خلق‌الله تعالی الاالمطیع‌له یرجو ثوابه و یخاف عقابه. قال رسول‌الله (ص) : یحکی عن ربه تعالی : اناعند حسن ظن عبدی بی یا محمد فمن زاغ عن وفاء حقیقة موجبات ظنه بربه فقد اعظم‌الحجة علی‌نفسه وکان من‌المخدوعین فی‌اسرهواه .

لمعۀ هشتاد و پنجم نوربار / **می‌شوداز حسن‌ظن برکردگار**

حضرت صادق براو از حق سلام / گفت حسن ظن مردان تمام

اصل‌آن از حسن ایمانشان بود / وز سلامت صدرشان حاصل شود

ازنشان حسن ظن اینکه نگاه / هرکجا افکند بیند روی ماه

یعنی از عین طهارت بنگرد / جانب هرچیز از فضل احد

آنچنانکه هست ترکیبش درآن / فضل و تطهیر خداوند جهان

باحیا و با امانت جان آن / وز صیانت صدق قلبش در امان

چون بود ظن نکو از تزکیه / گفت پیغمبر علیه التصلیه

ظن نیکو بر برادرهای دین / آورید تازآن شود حاصل یقین

قلب را صفوت طمع را نفی نیز / این بود محصول حسن ظن عزیز

قلب را و طبع‌را صفوت از آن / این بود حاصل زحسن ظنتان

گفت ابی ابن کعب هر یك شما / بیند ازاخوان دین این خصله‌را

که شما را آن بسی منکر بود / بایدش هفتاد محمل مستعد

بهر تأویلش مصحح آورید / مطمئن دل گر یکی زآنها شدید

خوب ورنه پس ملامت خودکنید / زآنکه ازیك‌خصلت‌عذرش‌ناورید

که بر آن هفتاد تأویلست یار / تا بپوشد عیب آن از روی کار

پس شما اولی به انکار خودید / از امور منکر و قول شدید

یعنی از این عذرها از دیگری   نگذری از خویشتن چون بگذری
که نباشد هیچ عذری اندر آن   نیك می بینی قبیحش را درآن
حق تعالا وحی برداوود داد   یادآن عطای ما را بر عباد
تا نبینند از جناب عزتم   جز جمال نور و نور رحمتم
تا مظنت قلبشان در مابقی   نبود الا بر کرامات تقی
جانب حسن عبادت حسن ظن   نیك میخواند ز فضل ذوالمنن
وآنکه مغرور است سوی معصیت   می‌کشد بر آرزوی مغفرت
محسن‌الظن نیست درخلق خدا   جز مطیع او به امید عطا
از الهی هستش امید ثواب   جان ودل در بیم از بیم عقاب
گفت پیغمبر که میگوید خدا   نزد حسن ظن بنده بین مرا
یامحمدهرکه زیغ(۱)آورد پیش   راستی ازموجبات ظن خویش
برد اعظم حجتی با خود بکار   از جمیل رأفت پروردگار
خودفریب‌ازخویش‌خورده‌ازهواش   هست مخدوع و بنار بعدجاش

این مناجاتم زحسن ظن برب   میکند جان و دلم یار طرب

یا علی از خدعهٔ نفسم امان   کز هوای آن شوم از گمرهان
از توام توفیق می‌باید قرین   تا زحسن‌ظن شوم صاحب یقین
حسن ظنم برجنابت آشکار   غیر حسن ظن ندارم هیچ کار
هیچ‌کارم نیست کز قبحی بری   باشدم جز حسن ظن داوری
داوری کز لطف و انعام عظیم   گفته ما غرك بربك الکریم
جزکرم از توکه مغرورم به‌آن   هیچ امیدم نیست پیدا و نهان
از اطاعت خویش هیچ‌امیدنیست   چشم بر انعام غفران ولیست
نیستم‌مغرور وبرعصیان جری   حسن ظنم میکند این شاعری
ایکه با داوود فرمودی بگو   بر عباد من کراماتم نکو

۱ـ میل کردن ازحق وشك‌نمودن درچیزی (منتخب‌اللغات)

تا ز ظن بد نیابند ابتلا	تا نبینند از خداوندی ما
جزجمال‌حسن و جزحسن جمال	جان و دل مشتاق جنات وصال
باشدم این‌ظن وهست این اعتقاد	کس تو جزاحسان نیاید برعباد
از یقین میدانم این از حسن‌ظن	که بجز احسان ندارد بوالحسن
اعتقاد قلب چون هستم چنین	پس چرا منکر ببینم زآن واین
هرکجا بینم جمالت بنگرم	چشم پاك از فضل مولا برسرم
بد نمی‌بینم که تأویلش کنم	خویشتن را در ملامت افکنم
ای‌مرکب فضل وتطهیرت بجان	باحیا و با امانت قلب ازآن
حسن ایمانم ز حسن ظن عیان	حسن ظنم را عباداتم نشان
ایکه ذاتت از عبادت برترست	از عبارت از اشارت برترست
حسن ظنم چون بجان ازتست‌یار	هست تفویضم بتو وزجمله‌کار

لمعةالسادس والثمانون فی‌التفویض

قال‌الصادق علیه‌السلام: المفوض‌امره الی‌الله فی‌راحة الابد والعیش‌الدائم الرغد والمفوض حقا هوالعالی عن کل همة دون‌الله تعالی . کمـا قال امیرالمومنین علیه‌السلام :

رضیت بما قسم‌الله الی	وفوضت امری الی خالقی
کما احسن‌الله فیما مضی	کذلك یحسن فیما بقی

قال‌الله تعالی فی‌المومن من‌آل‌فرعون: **وافوض امری‌الی‌الله‌ان‌الله‌بصیر بالعباد (۱).** فوقاه‌الله سیئات مامکرواوحاق بآل فرعون سوءالعذاب. التفویض خمسة احرف لکل‌حرف منها حکم‌فمن‌اتی باحکامه‌فقداتی‌به. التاء من‌ترك‌التدبیر فی‌الدنیا، والفاء من‌فناءکل همة غیرالله تعالی ، والواو وفاءالعهد وتصدیق‌الوعد، والیاء من‌الیاس من‌نفسك والیقین بربك ، والضاء من‌الضمیر الصافی‌لله والضرورة الیه. والمفوض لایصبح الاسالما من جمیع الآفات ولایمسی‌الامعافی‌بدینه.

لمعهٔ هشتاد و ششم نورجان	**باشد از تفویض برقلبم‌روان**
نکتهٔ تفویض می‌سازم مبین	از بیان صدق صادق نوردین

۱ــ سوره مومن آیه ۴۷

هر که تفویض امر خود بر حق کند
راحت جان یابد و عیش ابد

هر که او بگذاشت امرش باخدا
باشدش عیش گوارا دائما

قاب او خالیست از ه[illegible]
غیر حقش نیست دیگر همتی

همچنین که گفت امیرالمؤمنین
قاسم الارزاق خلق عالمین

راضیم بر قسمت پروردگار
کرده ام با خالقم تفویض کار

همچنین که پیش از این کرده خدا
میکند در ما بقی احسان مرا

مؤمنی از آل فرعون را چنین
گفته در وصفش خداوند مبین

امر خود را واگذارم بر خدا
که خدا بینا بود بر بنده‌ها

امر خود را با خدا بگذاشتم
از بدی حیله‌ها او داشتم

پس فرو برد آن شه مالك رقاب
آل فرعون را الی سوء العذاب

در شماره حرف تفویض است پنج
زیر هر حرفی نهان حکمی چو گنج

هر که آن احکام را آورد جا
او بجا آورد احکام خدا

ترك دنیا ترك تدبیر است تا
فا فنای کل همه جز خدا

از وفای عهد و از تصدیق وعد
و او دارد حکم کن تصدیق وعد

حکم یا باشد یقین ای مرد کار
یأس از نفس و یقین بر کردکار

حکم ضاد آمد ضمیر صاف تو
شد ضرورت بر خدا او صاف تو

بر معوص صبح چون سر میزند
خوش سلامت حلقه بر در میزند

روز را هم شب نمی آرد جز این
که بود در عافیت در امر دین

این مناجاتم ز تفویضم روان
جان و دل آرد سوی امن و امان

ای خدا توفیق میخواهم ز تو
کامر خود را باز بگذارم بتو

ای خدا توفیق تفویضم ز تست
نیست بی توفیق تفویضم درست

کیستم امرم چه و تفویض چیست
راستی جبر است نه تفویض نیست

یافتم توفیق تفویض خدا
یفعل الله و یحکم ما یشا

کار خود را با خدا بگذاشتم
در دو عالم فیضها برداشتم

یاعلی توفیقم از تو یار شد
که مفوض کار باجبار شد

یارجانم گشته تفویضی که آن
ترك دنیا هست وتدبیرات جان

فای آن فانی نمودم از همه
همتی جز ذکر حق تاخاتمه

باوفای عهد ازآن همراه دل
وعده حق‌را مصدق متصل

کرده مأیوسم ز خویش وبرخدا
از یقین یارم نموده بارجا

هم ضمیر صاف اللهم ازآن
بالضروره‌گشته حاصل درجهان

مؤمنم نه ز آل فرعون لیك دل
شد بتفویض الهی متصل

سیئات مکر نفس جان نشان
آنکه فرعونش بود از چاکران

جمله درنیل فنا گشتند غرق
غرق قهر حق همه پا تا بفرق

راضیم فرمود برقسمی‌که حق
زد رقم برلوح جان مستحق

همچنانکه‌پیش‌ازاین‌احسان‌نمود
باز فرمودم برو درهای جود

ازیقینم بعد ازاین احسان‌کند
محسن‌است ومفضل آن شاه‌صمد

چون یقینم گشته خورشید جنان
می‌نمایم از یقین شرحی بیان

لمعة‌السابع والثمانون فی‌الیقین

قال‌الصادق علیه‌السلام: الیقین یوصل العبد الی کل‌حال سنی ومقام عجیب لذلك قال رسول‌الله (ص) عن عظم شان الیقین حین ذکر عنده ان عیسی‌بن مریم علیه السلام‌کان یمشی علی الماء فقال : لوازداد یقینه لمشی فی‌الهواء فدل بهذا ان رتب الانبیاء علیهم السلام مع جلالة محلهم من‌الله تعالی کانت تتفاضل ؛ علی حقیقة الیقین لاغیر، ولا نهایة لزیادة الیقین علی الابد . والمومنون ایضا متفـاوتون فی‌قوة الیقین وضعفه فمن قوی منهم یقینه فعلامته التبری من الحول والقوة الابالله والاستقامة علی امرالله وعبادته ظاهرا وباطنا ، قد استوت عنده حالتا العدم والوجود والزیادة و النقصان والمدح والذم والعز والذل لانه یری‌کلها من عین واحدة . ومن ضعف یقینه تعلق بالاسباب ورخص لنفسه بذلك واتبع العادات واقاویل الناس بغیر حقیقة والسعی فی‌امور الدنیا وجمعها وامساکها یقر باللسان اندلامانع ولامعطی الاالله تعالی وان‌العبد

لايصيب الا مارزق وقسم له والجهد لايزيد في الرزق وينكر ذلك بفعاله وقلبه. قال الله تعالى : **يقولون بافواههم ماليس في قلوبهم والله اعلم بما يكتمون (۱)** .
واما عطف الله تعالى لعباده حيث اذن لهم في الكسب والحركات في باب العيش مالم يتعدوا حدوده ولا يتركوا فرايضه وسنن نبيه (ص) في جميع حركاتهم ، ولا يعدلوا عن محجة التوكل ولا يقعوا في ميدان الحرص ، فما اذا نسوا ذلك وارتبطوا بخلاف ماحد لهم كانوا من الهالكين الذين ليس معهم من الحاصل الا الدعاوى الكاذبة وكل مكتسب لايكون متوكلا فلا يستجلب من كسبه الى نفسه الا حراما وشبهة . وعلامته ان يوثر مايحصل من كسبه ويجوع وينفق في سبيل الدين ولايمسك . والماذون في الكسب من كان بنفسه مكتسبا وبقلبه متوكلا وان كثر المال عنده قام فيه كالامين عالما بان كون ذلك المال عنده وفوته سواء ، وان امسك امسك لله ، وان انفق انفق فيما امر الله عزوجل و يكون منعه واعطاءها في الله .

لمعهٔ هشتاد وهفتم از یقین — **نور افشان می‌شود بر اهل دین**

حضرت صادق براواز حق سلام — از یقین فرموده شرحی با نظام
که یقین باشد رساننده تورا — سوی هرحال سنی از اعتلا
برمقامات عجیبش برکند — زین نشان فرموده محمود احد
در بزرگی‌شان باجاه یقین — آن زمان که ازیقین شد ذکر این
که مسیح ابن مریم حوش برآب — میشدی حضرت چنین گفتا جواب
گر یقینش بودی از این بیشتر — برهوا هم میشدی بی‌بال وپر
بس دلیل است این کلام مصطفا — برتفاوت دریقین انبیا
چون نهایت نیست درکار یقین — باتفاوت شد یقین مؤمنین
هرکه قوت دریقینش بیشتر — تقویش درراه دینش بیشتر
ازعلامات یقین ای مرد راه — آن تبرا هست از غیر اله
ازهمه قوه همه حولی بری — تانبیند هیچ حول وقوه‌ای

---

۱ ـ سوره آل عمران آیه ۱۶۱

جز بحق از امرش آید مستقیم   ظاهر وباطن بامر حق مقیم
مستوی داند عدم‌را باوجود   بیش وکم مدح وذمش بریك نمود
عزت وذلت مساوی باشدش   کز یکی چشمداست جمله پرورش
هرکه‌را باشد یقین باضعف یار   بستهٔ اسباب دنیا کرده‌کار
رخصه براسباب داده خویش‌را   تابع عادات وقول بی‌بنا
سعی‌کرده درامور دنیوی   جمع آورده گرفته چون ولی
برزبان اقرار که نبود مرا   معطیئی ومانعی غیر از خدا
بنده‌را کی میرسد جز آنکه‌کرد   قسمتش حق‌حاصلش چه‌جهدمرد
برزبان اقرار وانکارش بکار   قلب اوزین قول انکارش شعار
حق تعالی گفت گویند از زبان   آنچه نبود هیچ دردلهایشان
حق بود اعلم به پنهان کرده‌شان   آنچه بنمودندخود از خودنهان
نیست جز اینکه خداجل جلال   بنده‌را خواند بجنات وصال
اینکه داده اذن برکسب معاش   آنقدرکه نگذرند ازحدهاش
ترك نارند از فرایض وزسنن   درهمه احوال وحرکات وسکن
گامی از راه توکل نگذرند   تا ز میدان هلاکت جان برند
واقف‌میدان حرص از جان نشنند   لیك‌گر زینها فراموشی کنند
مرتبط گردند خلف آنچه‌را   آمده محدود حدش از خدا
ازیقین‌اند از گروه هالکین   حاصلی حاصل نه‌ایشان‌را زدین
جز دعاوی‌کاذبه کز حرص جان   کرده حاصل قلبشان بهرزبان
کاسبی کورا توکل نیست تام   جلب نفعش نی‌ز کسبش جزحرام
جز حرام وشبهه نبود حاصلش   چون توکل بایقین نی دردلش
از علامات توکل بایقین   باشد ایثارآنچه شدکسبش زدین
خود گرسنه وکند انفاق کسب   دره دین‌زآن بود مشتاق‌کسب
کاسب‌این‌اذنش‌بوددرکسب‌خویش   باتوکل قلبش وکسبش به پیش
مال بسیاری اگر جمع آیدش   گوئیا مال امانت باشدش

بود و نابودش بود پیشش یکی　　چون یقین دارد توکل بیشکی
گر کند امساك للّهش بود　　ور بود انفاق فی‌اللّهش بود
منع واعطایش بود در راه او　　کل شئی هالك الا وجهه
این مناجاتم یقین آرد بجان　　از خداوند کریم مهربان
ای یقین از تو قرین جان‌ما　　جان ما زآن بر مقام اعتلا
ای یقینت مظهر هرجا عجیب　　از یقین بر جان ما دادی نصیب
زآن یقین بر منزل اعلاستم　　زآن یقین دل‌را ز غم پیراستم
همچو عیسا که همی رفتی برآب　　میروم خوش بر سر بحرسراب
زآنکه‌دنیااین‌زمان باشد خراب　　رفتن بر آن بود رفتن برآب
زین یقین برخواهم آمد برهوا　　تا بیابم بر ملایك اعتلا
این یقین یارب زیاده کن مرا　　زآنکه نبود این یقین‌را انتها
ای خدا بیزارم از هرچیزهست　　که نه‌حول وقوهٔ تو با وی است
از یقین حولی بجزحول تو نیست　　قوتی جز قوتت در شأن کیست
مستقیم‌دار اندر بندگی　　با یقین دارم بجان پایندگی
بود و نابودم مساوی آمدم　　سود و نقصانم یکی شد بیش وکم
مدح وذم عزت و ذلت بهم　　باشدم یکسان الهی از کرم
ازکرم بینم‌که این اشجار را　　باشد آبشخور یکی سروملا
بستهٔ اسباب دنیایم مدار　　رخصتم گر هست بهر اعتبار
تا نیارم ناحق و نادان بیان　　تابع عادات و قول مردمان
سعی من اندر امور دنیوی　　جز به امر پادشاهی گرچه نی
قوت و توفیق خواهم ازتو یار　　تا ز امساك و زجمع آیم کنار
تاازاین‌میدان‌که بس‌باخطرداست　　با سلامت جان تواند بازرست
مانع و معطی نباشد جزتوکس　　از یقین‌هست اعتقادم این و بس
آگهی از اعتقادم یا علی　　پیش تو هر اعتقاد آمد جلی

هست برتو هر عقیده منجلی	شاهدی بر این عقیده یا علی
که دل وقولم یکی باشد یقین	آنچه میگویم بود قلبم همین
ایکه داناتر توئی بر سرمان	ای خداوند ای‌کریم ای‌مهربان
اذنمان دادی پی‌کسب معاش	لیك از سعی خودم در ارتعاش
سعی من از من توکل می‌برد	سعی من خذلان حق می‌آورد
سعی من‌کسب مرا سازد حرام	حاصل ازکسبم حرام‌آید تمام
در دلم نور یقین لامع نما	آنچنانکه بگذرم از کسب‌ها
کسب خود انفاق سازم آنچه را	کسب کردم جمله پنهان و ملا
یا علی از تو توکل یار ماست	از یقین سوی تو روی‌کار ماست
داده‌ای توفیق ایثارم دمی	کز بیانت یافتم رمز دمی
تاجبین بر درگه تو سوده شد	جان ودل ازخویشتن‌آسوده شد
هرچه در عالم امانت باشدم	در امانت کی خیانت باشدم
جمع وخرجی برمن ازدنیا وبس	اسم جمع وخرج‌هستم پیش وپس
نه بخود چیزی توانم جمع‌کرد	نه ز کس‌چیزی توانم منع کرد
جمع اگر آرم ز توفیقت کنم	خرج راه دوست ای‌صاحب‌کرم
گر نمایم منع منع ازخودکنم	زآنکه جزخودکس‌نباشد دشمنم
نه ازآن منعم بود خوفی عیان	چون ازآن‌جمعم رجاباشد بجان

لمعة‌الثامن والثمانون فی‌الخوف والرجا

قال‌الصادق علیه‌السلام: الخوف رقیب‌القلب؛ والرجاء شفیع‌النفس. و من کان‌بالله عارفا کان من‌الله خائفا ؛ و هما جناحا الایمان یطیر بهما العبدالمحقق الی رضوان‌الله تعالی ، وعینا عقله یبصر بهما الی وعدالله تعالی و وعیده ، والخوف طالع عدل‌الله تعالی باتقاء وعیده . والرجا داعی فضل‌الله و هو یحیی‌القلب والخوف یمیت النفس. قال‌النبی(ص): المومن بین خوفین‌خوف مامضی وخوف مابقی ، وبموت‌النفس تکون حیوة‌القلب ، وبحیوة‌القلب البلوغ الی‌الاستقامة، ومن‌عبدالله علی میزان‌الخوف

والرجاء لايضل ويصل الی مأموله. وكيف لايخاف العبد وهو غير عالم بما يختم له صحيفته ولا له عمل يتوصل به استحقاقا ولاقدرت له علی شی ولامفر وكيف لايرجو وهو يعرف نفسه بالعجز وهو غريق فی بحر آلاءالله ونعمائه من حيث لاتحصی ولاتعد. فالمحب يعبد ربه علی الرجا بمشاهدة احواله بعين صبر همتهم والزاهد يعبد علی الخوف. و قال **اويس لهرم بن حبان(۱)**: قد عمل الناس علی الرجاء بالله، تعال: نعمل علی الخوف والخوف خوفان: ثابت ومعارض، فالثابت من الخوف يورث الرجاء والمعارض منه يورث خوفا ثابتا. والرجاء رجاءان. عاكف و باد فالعاكف منه يقوی نسبة المحبة، والبادی منه يصحح اصل العجز والحياء والتقصير.

لمعهٔ هشتاد و هشتم نوربار   **ازرجا وخوف شد برمردکار**

حضرت صادق که با خوف و رجا   دوستانش را نباشد ارتجا

چونکه ازعقل است این خوف ورجا   دوستان را نیست جزعشقش هوا

اینچنین فرماید از خوف ورجا   دیده‌بان دل بود خوف خدا

نفس را باشد شفیع جان رجا   مرغ ایمان را دوبالند این دوتا

بنده با این بالها پران شود   در فضای عالم رضوان شود

زآن دوچشم عقل میگردد بصیر   جانب وعدو وعید ازاو مصیر

خوف باشد طایع وعد خدا   بروعیدش ناهی است ورونما

داعی فضل خدا باشد رجا   قلب را زنده کند فضل خدا

زنده گردد قلب بنده از رجا   خوف میراند هوای نفس را

همچنین فرموده محمود حمید   هست مؤمن بین دوخوف شدید

خوف آنکه رفته از عمرش بجان   خوف آنچه مانده باقی همچنان

مرگ نفس ازخوف دل زنده از آن   میرسد با استقامت زان روان

هرکه در راه عبادات خدا   رفته با میزان خوف و از رجا

او نگردد گمره و واصل شود   برهمه مأمول از رب صمد

۱ــ هرم بن حبان الازدی البصری از بزرگان تابعین بود

چون نترسد بنده با نا دانیش — از ختام صفحهٔ حسبانیش
نه‌عمل او را به استحقاق کام — نه توانا نه مقرش پیش کام
چون نباشد با امید از شه گدا — چون شناسد خویش را با عجزها
غرقهٔ دریای آلا و نعم — نعمت بی منتهای ذوالکرم
بر رجا باشد عبادات محب — جونکه باشد در رجا ذات محب
او مشاهد بیند احوال نهان — چشم بیداریش بازاست از جهان
زاهداز خوف‌است کار بندگیش — بندگی بر خوف داده زندگیش
آن محب شه اویس محترم — گفت با ابن حبان یعنی هرم
تو عمل بر خوف داری ای هرم — بر رجا مردم به امید کرم
خوف باشد بردو نوع ای‌مرددین — خوف ثابت دان معارض دو یمین
خوف ثابت مورث آید بر رجا — آن معارض خوف دیگر رابنا
هم رجا باشد دو نوع ای مردراه — عاکف و بادی بدرگاه اله
عاکف آن دوستی را تقویت — بادی از آن صحیح آرد نیت
زآرزوی عجز و تقصیر وحیا — این بیان وشرح از خوف ورجا

این مناجاتم ز خوف وازرجا — بالها بخشد بر اوج ارتجا

ایکه خوفت دیده بان دل بود — دیده بان دل زلایعقل بود
ای شفیع نفس ما روی رجات — ای رجای تو شفیع سیآت
ای رجا و خوف تو ما را دو بال — در هوای سیر جنات الوصال
غیر رضوان توآن جنات چیست — جنتی غیر از رجای دوست نیست
دیده بانی دلم کز خوف خاست — با امانش گر بدل سازی رواست
از شفاعات رجا نفسم خوش است — چون رجاسوی‌محبت دلکش‌است
ای رجا و خوف تو دو چشم‌عقل — نور پیر از آن دو از تو چشم‌عقل
بر وعید و وعد توَ بینا از آن — بر امید فضل تو دل زنده جان
خوف تو تیغی بقتل نفس بد — قلب ما ز آن قتل کن حی ابد

چند باشم بین دو خوف شدید
از وصال دوست بس دور وبعید

مامضی از عمر در عصیان گذشت
دور ماندم از وصال زان گذشت

ما بقی از عمر من معلوم نیست
کز چه‌حالت باشدم دردهر زیست

گاه قربم از خیال ما مضا
می‌شود حاصل ز تحقیق رجا

گاه بعدم از خیال ما بقی
خوف این کآخر سعیدم یاشقی

یا علی ای حب تومحیی القلوب
ما حی جمله مساوی و ذنوب

ای حیات قلب ما از حب تو
استقامت بندگیها حب تو

حب تومیزان ارشاد و ضلال
حب تو رضوان بجنات وصال

دل ز بیم خوف و امید رجا
چند باشد دور از بزم رضا

حب تو معراج جنات الوصال
راه ما از آن بجنات وصال

ورنه ما را نیست کرداری‌کزآن
مستحق آید برضوان جانمان

نه به استحقاق رحمتمان عمل
نه مفری جان ما را جز اجل

عجز خود رامعترف‌عارف به آن
چون نترسم از حساب غیب دان

با وجود اینهمه پا تا بفرق
در محیط بیکران نعمة غرق

چون نباشم از شهود این بلا
بارجا امید وار اجتبا

ای محبانت همه امیدوار
بلکه از هر بیم و امیدی کنار

زاهد از خوف ار عبادت میکند
غیبت از بزم شهادت میکند

از شهادت عاشق است امیدوار
سوی جنات وصالش روی کار

خورد و خواب عاشقان بیقرار
چیست الا غم کجا جز کوی یار

ای براهت خائفان ثابت بجان
حاصل از خوفت‌رجا در کارشان

گر معارض یا که ثابت خوفمان
هر دو را مرجع رجا فرما روان

کآن رجاعاکف‌وبادی‌هرچه‌هست
قوه حب است و عجز جان پست

یا علی این قوتم افزون نما
تا توانم شد سوی کوی رضا

از کلام مخبر صادق مکر
از رضا شرحی نویسم مختصر

حق نور آسمان ارتضا سلم الله علیه دائما

لمعة التاسع و الثمانون فی الرضا

قال الصادق علیه السلام: صفة الرضا ان یرضی المحبوب و المکروه . و الرضا شعاع نور المعرفة ، والراضی فان عن جمیع اختیاره، والراضی حقیقة هو المرضی عنه والرضا اسم یجتمع فیه معانی العبودیة . و تفسیر الرضا سرور القلب . و سمعت ابی محمد الباقر علیه السلام یقول : تعلق القلب بالموجود شرك و بالمفقود کفر و هما خارجان عن سنة الرضا . واعجب ممن یدعی العبودیة لله تعالی کیف ینازعه فی مقدوراته حاشا الراضین العارفین عن ذلك.

لمعهٔ هشتاد و نهم از رضا **عاشقان را میدهد نور جلا**

گفت صادق بس سلامش از خدا گر تو میخواهی ز خود وصف رضا

باش راضی بر خوشی و ناخوشی نا خوشی پیشت مساوی با خوشی

شد شعاع نور عرفان این رضا هر که راضی فانی از جمله هوا

از جمیع اختیارش فانی است هر که راضی در حقیقت مرضی است

این رضا اسمی بود جمع اندر آن جمله معنای عبودیت بدان

ایکه تفسیر از رضا جوئی بیا بین سرور قلب تفسیر رضا

والدم باقر علوم رشد را ز آن شنیدم نکته ای اندر رضا

که تعلق قلب بر موجود هست شرك و بر مفقود کفر ای حق پرست

خارجند این هر دو بر سنت رضا چون دو بالند از پر مرغ هوا

من عجب میدارم از آنکه کند ادعای بندگی رب احد

چون به او دارد ز مقدورش نزاع چون ز نور معرفت دارد شعاع

هر که راضی هر که عارف زین بدور در تحاشی در تبرا در نفور

این مناجاتم سوی کوی رضا **رهبر آمد از ره حب رضا**

یا علی المرتضی شاه رضا دار بر حبت دل ما جان ما

در دلم افروز نور معرفت سینه ام فرمای طور معرفت

تا خوشی وناخوشی یکسان شود ناخوشیها تاخوشی بر جان شود
فانی از هر اختیارم در وجود راضیم فرما بهر بود و نبود
تا شود راضی ز من خلق وخدا تا شود حاصل عبودیت مرا
یا علی قلب از رضایم شاد دار تانگردد جان بشرك و کفر یار
گر به موجودم تعلق یافت دل ور به مفقودم تعلق یافت دل
دل تهی‌دارم ولی از کفروشرك صیقل ذکرت ازآن‌بزدوده چرك
پر کفروشرك کندم از جناح تا برافرازد رضا پر فلاح
در بلایای خدا از قلب و جان راضیستم لیك بر قدر توان
زآنکه نبود هیچ در جانم توان حولقد(۱) ازاین بیانم ترجمان

لمعة التسعون فی البلا

قال الصادق علیه‌السلام : البلاء زین المومن وکرامة لمن عقل لان فی مباشرته‌الایمان. والصبر علیه والثبات عنده تصحیح نسبة‌الایمان. قال‌النبی(ص) : نحن معاشرالانبیاء اشدالناس بلاء ، والمومنون؛ الامثل فالامثل ، و من ذاق طعم‌البلاء تحت حفظ‌الله عزوجل‌اله تلذذبه اکثر من تلذذه بالنعمة واشتاق‌الیه اذافقده. لان‌تحت نیران البلاء والمحنة انوارالنعمة و تحت انوارالنعمة نیران البلاء والمحنة ، وقد ینجو من البلاءکثیر وقد یهلك من النعمة کثیر. ومااثنی‌الله تعالی علی‌عبد من‌عباده من لدن آدم علیه‌السلام الی محمد (ص) الابعد ابتلائه وفاء حق‌العبودیة فیه فکرامات‌الله تعالی فی‌الحقیقة نهایات بدایاتها البلاء وبدایات نهایاتها البلاء. ومن‌خرج من شبکة‌البلوی جعل سراج‌المومنین ومونس‌المقربین ودلیل‌القاصدین. ولاخیر فی‌عبد شکا من محنة تقدمها آلاالف نعمة واتبعها آلاف راحة، ومن لایقضی حق‌الصبر فی‌البلاء حرم‌قضاءالشکر فی‌النعماکذلك من‌لایودی حق‌الشکر فی‌النعماء یحرم قضاءالصبر فی‌البلاء،ومن‌حرمها فهو من‌المطرودین. وقال**ایوب** علیه‌السلام‌فی‌دعائه: اللهم قداتی‌علی‌سبعون فی‌الرخاء، واتی علی‌سبعون فی‌البلاء. وقال **وهب:** البلاء للمومن کالشکال الدابة والعقال‌للابل.

۱ــ مقصود لاحول ولاقوة الا بالله‌العلی‌العظیم است

و قال **امیرالمومنین** علیه‌السلام : الصبر من الایمان کالراس من الجسد ، و رأس الصبر البلاء ومایعقلها الا العالمون.

لمعهٔ تسعین بدلهای شما — نور می‌بخشد ز انواع بلا

گفت صادق از خدا او را سلام — هست مؤمن را بلا زین و کرام
هر که او را از تعقل مایه است — در بلا داند علو پایه است
ز آنکه باشد در بلا ایمان‌رفیق — واندر آن صبر و ثباتت ای‌شفیق
هست از تصحیح ایمان مرتورا — هست قول مصطفای مرتضا
ما گروه انبیا اندر جهان — سخت تر باشد بلایامان بجان
مؤمنان‌هم این‌چنین پس‌مثل‌این — هر که را طعم بلا شد انگبین
هر که از طعم بلا شدذوق‌بین — تحت ستر الله عز جل یقین
لذتی یابد ز نعمت بیشتر — نعمت شوق بلایش ما حضر
ز آنکه باشد زیر نیران بلا — نورهای نعمت بی منتها
زیر انوار نعم نیران بود — از بلا و محنت اندر نیك و بد
از بلا بسیار ناجی آمدند — در نعم بسیارها هالك شدند
حق تعالی هیچ بنده را ثنا — از صفی و اصفیا تا مصطفا
نا نموده جز که بعد از ابتلاش — بعد از استیفاء حق کبریاش
کز وفای حق عبدیت شدند — در بلایا و محن جان بهره مند
در حقیقت این کرامات خدا — شد نهایاتی بدایاتش بلا
همچنین بر عکس بنگر ماجرا — شد بدایاتی نهایاتش بلا
هرکه بیرون ازسبیکه (۱) ابتلا — رفت شد بر مؤمنان نور بها
مونس و نزدیك نزدیکان شود — رهنمای قاصدان از جان شود
نیست چیزی اندرآن بنده‌که‌جان — باشدش شاکی‌به محنت در جهان
محنتی کآن‌راهزاران نعمت‌است — پیش‌وپس‌آنرا هزاران‌راحت‌است

---

۱ ـ پارچه نقره و زرگداخته (منتخب‌اللغات)

هر که حق صبر را ناورد جا   از بلا یا و قضایای خدا
از ادای شکر در نعمای حق   آیهٔ محرومیش گشته سبق
هر که حق شکر در نعما بجا   ناورد محروم صبر است از بلا
هر که محروم است از این صبر و شکر   بادهٔ مطرودیش آرد بسکر
گفت ایوب نبی اندر دعا   یا الهی ای مناجی بنده را
آمدم هفتاد نعمت در رخا   کآیدم هفتاد دیگر در بلا
این چنین گوید وهب زین مدعا   کز برای مؤمنان باشد بلا
همچنانکه چار پایان را شکال   اشتران راه پیما را عقال
گفت امیر المؤمنین آن بوالحسن   صبر از ایمان چو سر باشد بتن
هم بلایا رأس صبر آمد بدان   این تعقل نیست جز باعالمان
این مناجاتم ز انوار بلا   میشود از چشم دل ظلمت زدا
یا الهی یا الهی یا اله   ای بلایت زینت مردان راه
عاقلان را چشم این زینت بود   کآین بلا بر مؤمنان زینت بود
از تو خواهم در بلا صبر وثبات   تا نیفتم خوار و هالك در بلات
یا غفور یا شکور یا صبور   جانم از رد بلا کن غرق نور
کیستم من در بلا صبرم کجاست   گر چه اصل مدعا صبر بلاست
انبیا را از بلا بنواختی   باب قربت ز آن برو واساختی
مؤمنان را زینه بخشیدی از آن   خوش چشاندی ذوق بلواشان بجان
لذت جام بلایا را بجان   نوش کردند و بشادی توأمان
بر بلا مشتاق از جان آمدند   قاصر راه غم جانان شدند
مبتلا گشتند در دام بلا   جانشان از دام نفس آمد رها
این بلیه بس بما وین ابتلا   که اسیر نفس دونیم ای خدا
زین بلا یارب امان ده جان‌ها   تا نگردد بر هلاکت مبتلا

ای کراماتت بلا بر انبیا　　انبیایت از بلا در اعتلا
ای نهایاتی کراماتت که هست　　در بدایاتش بلا بر هر که هست
ای بدایاتی کراماتت که نیست　　در نهایت جز بلا بر هر که زیست
از بلایا جان ما را وارهان　　از سبیکه ابتلا بگذشته جان
سکهٔ نفس بلا بر نام ماست　　نه بلای نفس کز عین غواست
از بلای نفس یارب الامان　　کابتلای دین و ایمان است و جان
نور حب عارفان عاشقان　　گر چراغ ره نگردد بر جنان
در بلایا صبر نتوانیم کرد　　از جزع گردیم زارو روی زرد
روی زردی در بلایامان مده　　داغ حسرت بر دل وجانمان منه
حق حب عاشقان جان نثار　　بر سرما بارش رحمت ببار
ما کجا و ابتلای انبیا　　انبیایت از کجا ما از کجا
پادشاهانند در ملك وجود　　ما گدایانیم بی هستی و بود
بود ما از نور ایشان با نمود　　نور ایشان گر نبودی کس نبود
ابتلای آن بزرگان بهرچیست　　جز برای اهتدای خلق نیست
ابتلای ما بس است این ابتلا　　کانبیا گشتند جمله مبتلا
ای هزاران نعمت و راحت بجان　　ز ابتلایت پیش و پس بر صابران
زان هزاران نعمت اهل بلا　　خاص فرما بهره ای بر جان ما
یعنی از دام بلامان وارهان　　از طفیل ابتلای آن شهان
کز قضای صبر محرومی بجان　　ناید و از شکر نعما همچنان
ازبلا یارب امان چون صبر نیست　　شکر نعمای بلا در حد کیست
ای صبوری صابران را از تو یار　　بخش جانرا صبر وشکر کردگار
ای ادای شکر نعما از تو ام　　صبر در بلوای دنیا از تو ام
در بلا یارب میندازم مبا　　گردم از اتباع مطر و دین ترا
حق ایوب نبی کاندر دعا　　گفت سبعون اتانی فی الرخا

تا بیاید در بلا هفتاد نیز … یا صبور یا شکور یا عزیز
ای بلایت مؤمنان را چون شکال … اشتران راهرو را چون عقال
ماشترهائیم فارغ از عقال … بس عقال ما همین صف نعال
هست چون ز ایمان ما سرصابری … طاقتی بخشا بما در صابری
تا بیانی آوریم از صبر پیش … بگذریم از وحشت ظلمات خویش
حق احمد صابرانرا پادشاه … باد براو وآل او رحم اله

لمعة الحادی والتسعون فی الصبر

قال الصادق علیه السلام: الصبر یظهر ما فی بواطن العباد من النور والصفاء، والجزع یظهر ما فی بواطنهم من الظلمة والوحشة. والصبر یدعیه کل احد ولا یثبت عنده الا المخبتون، والجزع ینکره کل احد وهو ابین علی المنافقین لان نزول المحنة والمصیبة یخبر عن الصادق والکاذب. وتفسیر الصبر ما یستمر مذاقه وما کان عن اضطراب لا یسمی صبرا، وتفسیر الجزع اضطراب القلب و تحزن الشخص و تغیر اللون و تغیر الحال. وکل نازلة خلت اوائلها من الاخبات والانابة والتضرع الی الله فصاحبها جزوع غیر صابر. و الصبر ما اوله مر وآخره حلو لقوم؛ ولقوم اوله وآخره حلو. فمن دخله من اواخره فقد دخل، ومن دخله من اوائله فقد خرج. ومن عرف قدر الصبر لا یصبر عما منه الصبر. قال الله تعالی فی قصة موسی والخضر علیهما السلام: **وکیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا (۱)**. فمن صبر کرها ولم یشک الی الخلق ولم یجزع بهتک ستره فهو من العام ونصیبه ما قال الله تعالی: **وبشر الصابرین (۲)**، ای بالجنة والمغفرة. من استقبل البلاء بالرحب وصبر علی سکینة و وقار فهو من الخاص ونصیبه ما قال الله تعالی: **ان الله مع الصابرین (۳).**

لمعهٔ حادی و تسعون نوربار … می‌شود از صبر برمردان کار
گفت صادق از خدا اورا سلام … صبر ظاهر میکند پنهان تمام
آنچه پنهان است از نور وصفا … در نهان و سر عبادالله را
میکند ظاهر جزع آنچه نهان … ظلمت و وحشت بود در بندگان

۱ـ سوره کهف: آیه ۶۷ ۲ـ سوره بقره: آیه ۱۵۰ ۳ـ سوره بقره: آیه ۱۴۸

مدعی صبر هرکس هست و نی　ثابت اندر ادعای خود همی
جز گروه مخبتین محسنین　در جلال و از جمال شاه دین
برجزع منکر بود هرکس که هست　ازمنافق لیکن آن ظاهرتر است
چون نزول محنت وبلواست بس　مخبرصادق ز صدق و کذب کس
صبر آنچه تلخ گردد زآن مذاق　وآنکه باشد مضطرب در این مشاق
صبر نبودآن جزع باشد کز آن　قلب باشد مضطرب غمناك جان
رنگ در تغییر و در تغییر حال　صاحب اینها جزوع اندر خصال
هر مصیبت نازله کاول بود　خالی ازاخبات (۱) سلطان صمد
بی‌انابه باشد از راه خطا　بی‌تضرع جان بدرگاه خدا
نیست‌صابر صاحبش‌باشد جزوع　آن جزوع از صبر گردیده منوع
صبر اول تلخ وآخر شهد ناك　بهرقومی بهر قومی شهد پاك
هرکه‌آمد زآخرش شد داخلش　هرکه آمد زاولش نی حاصلش
هرکه قدر صبر اشناسد بجان　صبر نتواند چوبی صبراست ازآن
حق تعالی قصهٔ موسا نمود　کزصحابت خضر از صبرش گشود
چون‌توانی صبر برچیزی‌که نیست　نه‌احاطه نه‌خبر ازآن که چیست
پس هرآنکه صبرکرد اندر بلا　باکرامت بی‌شکایت از خدا
نه جزع بنمود و نه شکوه بخلق　پردهٔ صبرش زجان ننمود خرق
آن بود عام ونصیبش هست این　که خدا مژده دهد برصابرین
از بهشت و مغفرت از سیئآت　وآنکه استقبال کرده باثبات
بربلا و صبر ورزیده بجان　با سکینه با وقار آن خاص‌دان
آن نصیبش‌هست اینکه حق‌مبین　گفته می‌باشد خدا با صابرین
این مناجاتم زنور صبرحال　میرساند جان بجنات وصال

۱ــ فروتنی کردن و آرام گرفتن دل (منتخب‌اللغات)

یا علی ای صبر تو اکسیر صبر / قلب ما از تست دامنگیر صبر
صبر ما در ابتلای پادشاه / نیست الا از ولای تو مراد
صبر تلخ است و بتلخی یاعلی / جان ما آمد حلاوت را یلی
گر نباشد شربت حبت بکام / صبر باشد تلخ‌تر از هر مسام
سم قاتل می‌شود صبر ای ولی / گر نباشد جان زحبت ممتلی،
ازکجا صبر من و چیزی‌که نی / نه احاطه ز آن مرانه آگهی
قدر صبرم در بلا اشناختم / قد استقبال را افراختم
طاقت خود را چو سنجیدم نبود / در بلایا چیزی ای سلطان جود
تلخ شد کامم زبی تابی ولی / شد ز شهد حب تو کامم حلی
از مصائب یا علی بر تو پناه / گرپناه از تو نیابم آه آه
قلب گردد مضطرب غمناك جان / در تغیرحال ورنگ ای وای آن
آن‌کند محوم ز صفحهٔ صابران / درجزوعان ثبت سازد الامان
ادعای صبر درجانم چو نیست / گر جزع آرم برتو صابریست
بازگشت وزاری و عجز از هلاك / گر بسویت هست و بی‌صبرم چه باك
کن درخشان از رخم انوار صبر / ساز ظاهر از دلم آثار صبر
تا شعار حزن را در بر کنم / در بیان حزن شرحی آورم

لمعةالثانی والتسعون فی‌الحزن

قال الصادق علیه‌السلام : الحزن من شعار العارفین لکثرة وارادة الغیب علی سرایرهم وطول مباهاتهم تحت سترالکبریاء. والمحزون ظاهره قبض وباطنه بسط؛ یعیش مع‌الخلق عیش المرضی ومع‌الله عیش القربی. والمحزون غیرالمتفکر، لان‌المتفکر متکلف والمحزون‌مطبوع، والحزن یبدوامن‌الباطن والمتفکر یبدوامن‌رویةالمحدثات؛ وبینهما فرق. قال‌الله عزوجل فی قصة یعقوب علیه‌السلام : **انما اشکوا بثی‌وحزنی الی‌الله واعلم من‌الله مالاتعلمون**(۱). نسبة ماتحت‌الحزن بعلم‌مخصوص بدمن‌الله

۱ـ سوره یوسف: آیه ۸٦

دون العالمين وقيل لربيع ابن خثيم : مالك مهموما؟ قال: لانی مطلوب . ويمين الحزن الانكسار وشماله الصمت . والحزن يختص به العارفون لله تعالی والتفكر يشترك فيه الخاص والعام . ولو حجب الحزن عن قلوب العارفين ساعة لاستغاثوا ولو وضع فی قلوب غيرهم لاستنكروه، فالحزن اول ثانيه الامن والبشارة. والتفكر ثان اوله تصحيح الايمان و ثالثه الافتقار الی الله عزوجل لطلب النجاة. والحزين متفكر، والمتفكر معتبر، ولكل واحد منهما حال وطريق وعلم وشرف»(۱).

لمعهٔ ثانی و تسعون نور حزن — **می‌درخشاند ز وادی طور حزن**

گفت صادق از حقش رحمت بجان — حزن باشد از شعار عارفان

واردات غیبی از بس در نهان — هستشان در سیر جنات جنان

در مباهاتی که باشدشان بجان — زیر ستر کبریای غیب‌دان

روشنی در روشنی چون شد پدید — آن مباهات است در گفت و شنید

حزن اینجا چیست سلب اختیار — ز آنکه ناید اختیار اینجا بکار

هست محزون ظاهراً در بستگی — باطنش باشد ولی وارستگی

عیش او باخلق عیش ناتوان — باخدایش عیش قربی درنهان

هست محزون باتفکر ز آنکه هست — باتفکر در تکلف محو و مست

حزن طبعی هست پیدا از نهان — وآن تفکر ظاهر است از محدثان

درمیانه فرقشان باشد مبین — گفته حق در قصهٔ یعقوب این

می‌برم شکوه ز حزنم بر خدا — وآنچه او داند ندانید آن شما

هست زیر حسن آن علمی که آن — هست مخصوص از خدا دون کسان

ابن خثیم را یکی گفتا که چیست — حزن تو گفت آن ربیع جان از یست

که منم مطلوب از حال و فعال — حال خود نیکو نما خوش کن خصال

آن یمین حزن آمد انکسار — صمت می‌باشد شمالش در شمار

۱ــ نسخه الف: مشرب

عارفان حق به این مخصوص تام   در تفکر مشترك خاص وعوام

حزن اگر از قلب عارف یکزمان   محتجب گردد رود اندر فغان

غیر عارف هر که را حزنی رسد   از دل واز جان به‌آن منکر شود

پس بود حزن اولی کش دویمین   باشد از امن و بشارتها بدین

و آن تفکر دویمی کز اولین   می‌شود تصحیح ایمان از یقین

افتقارالله از آن حاصل بجان   طالب راه نجات از آن جنان

هر حزینی با تفکر همرهست   با تفکر ز اعتبارات آگهست

از برای‌هر یك از این دوخصال   هست علمی و شرف راه و رجال

این مناجاتم ز حزن‌آرد شعار   با تفکر آردم در کار یار

ایکه شد حزنت شعار عارفان   واردات غیبشان اسرار جان

ز آن مباهاتی که تحت کبریاست   جان ما محزون اگر آید رواست

ظاهرم ز آن‌حزن‌اگر بگرفته‌است   بر بساط عیش باطن خفته است

عیش من با خلق چون بیمارهاست   عیش‌قربی لیك جان راباخداست

در حزنم گر بود مخزون بجان   گر تفکر کلفت آرد بر جنان

آن بود طبع و علاجی نبودش   با تفکر امتزاجی نبودش

هر چه پیشم آید از احزان وغم   سوی تو روی شکایت باشدم

ای‌که‌زیرحزن توعلمی‌است‌خاص   در جهان‌مخصوص مردان خواص

حزن ما می‌بینی ای‌مطلوب جان   کز جنان ما بود مطلوب آن

از یمین انکسارش بال ده   وزیسار صمت او را حال به

ای به حزنت خاص جان عارفان   در تفکر جانشان دائم روان

حزن را منمای از قلبم طرف   ز آنکه‌ازحزن‌است اصل‌هر شعف

اول است و امن و مژده ثانیش   امن و مژده حزن از اول بانیش

مژده امن و امان جان را زحزن   با تفکر صمت ایمان را ز حزن

افتقارم هست سویت یا اله   در تفکر ز اعتبار علم راه

یا الهی حق یعقوب جهان   اوکه بیت‌الحزن او هست آسمان
کز افاضهٔ حسن محرومم مدار   کز تفکر رو کنم در اعتبار
عبرتی آرم بدنیای دنی   با حیا گردم روم سوی علی
از حیا آرم بیانی در میان   اهل ایمان منشرح سینه از آن

لمعة الثالث والتسعون فی‌الحیا

قال الصادق علیه‌السلام : الحیاء نور جوهره صدرالایمان . وتفسیره التذویب عند کل شیئی ینکره التوحید والمعرفة . قال النبی (ص) : الحیاء من الایمان والایمان بالحیاء و صاحب الحیا خیر کلّه ، ومن حرم‌الحیا فهو شر کلّه و ان‌تعبد وتورع . وان خطوة تتخطا فی ساحات هیبة الله تعالی بالحیاء منه الیه خیر من عبادة سبعین سنة . والوقاحة صدر النفاق و صدرالنفاق الکفر . قال رسول‌الله (ص) : اذالم تستح فاعمل ما شئت ، ای اذا فارقت الحیاء فکل ما عملت من خیرو شرفانت بهمعاقب. وقوة‌الحیا من‌الحزن والخوف ، والحیاء مسکن‌الخشیة ، والحیاء اوله الهیبة . و صاحب الحیاء مشتغل بشانه معتزل من‌الناس مزد جرعما هم فیه ولوترك صاحب الحیا ما جالس‌احداً. قال رسول‌الله (ص) : اذا اراد الله بعبد خیرا الهاه عن محاسنه وجعل مساویة بین‌عینیه وکرهه مجالسة المعرضین عن ذکرالله تعالی . والحیاء خمسة انواع ، حیاء ذنب ، و حیاء تقصیر ، وحیاء کرامة ، وحیاء حب ، وحیاء هیبة ، ولکل واحد من ذلك اهل ، ولاهله مرتبة علی حدة .

لمعهٔ ثالث و تسعون از حیا   نور افشان میکند در بزم ما

گفت صادق از خدا بر او درود   که حیا نوری بود اندر وجود
صدر ایمان باشد و تفسیر آن   اینکه بگذارداز آن جان‌هرزمان
نزد هرچیزی‌کز آن منکرصفت   می‌شود توحید و ذات معرفت
گفت پیغمبر حیا ز ایمان بود   قید ایمان با حیا فرمود خود
هم حیا را قید با ایمان نمود   با حیا خیر است جمله در وجود
هرکه محروم از حیا آن بد همه   گر عبادت با ورع دارد همه

هر که اوگامی بره زد با حیا — در مساحات جلال کبریا
کام او در ساحت هیبت جلال — بهتر است از بندگی هفتاد سال
بیحیائی هم بود صدر نفاق — آنچنان که کفرشد صدر شقاق
گفت آن سرچشمه شرم و حیا — احمد محمود صدر انبیا
گر نمیداری حیا در کار و بار — هرچه میخواهی بکن باکی‌مدار
یعنی از آزرم اگرگشتی جدا — هرچه کردی نیك و بد بد شدترا
نیك و بد هرچیز کردی بیحیا — زآن معاقب می‌شوی روز جزا
قوه ازخوف است و ازحزنش‌حیا — مسکنش‌خشیت‌خوشامسکن‌خوشا
این حیا پس اولش هیبت بود — صاحبش مشغول شأن خود شود
گوشه‌گیر ازمردم است ومزد جر — زآنچه ایشانند در آن مستمر
گر شود متروك مرد با حیا — همنشینی با کسی نبود ورا
گفت پیغمبر بر او و آلش ثنا — که‌خدا خواهد چوخیر بنده را
نیکوئیهایش فراموشش کند — ناخوشیها پیش چشمش آورد
ناخوشش آید نشستن با کسان — که زیاد حق بود اعراضشان
پنج نوع است این‌حیا ای‌باحیا — ذنب و تقصیر و کرامت از خدا
حب و هیبت از خدا جل جلال — هریکی زین‌پنج را برحسب‌حال
اهلی است و رتبهٔ آن اهل را — نزد سلطان علی شاه علا

این مناجاتم حیا می‌آورد — وزروان‌زنگ وقاحت می‌برد

ای حیای هیبتت در جان ما — تافته نور تجلی زاعتلا
ای حیای حب تو آرام جان — راحت قلب و سکون عارفان
زآن کراماتی که مارا ازتو است — بیحیائیمان مده کآئیم مست
بیحیائی کآن ز تقصیرات خاست — در عبادت چشم برعفو تو داشت
تا حیا آریم از هر ذنب خویش — از حیا آریم جلبابی (۱) به پیش

---

۱ ـ جلباب : بالکسر بمعنی‌چادر (غیاث اللغات)

همنشینی باکسانی کآورد　　غفلت از یاد تو جان ازآن برد
سیآت ما معاین کن بما　　تامگر آریم رو سوی حیا
ازمحاسن گرچه خود بی‌بهره‌ایم　　لیك درحسن طویت شهره‌ایم
ز آتش شهرت‌مسوزان جان ما　　بوکه داریم از کراماتت حیا
کزکرامات توحب جلوه‌گراست　　بیحیا کی‌زان نصیبش‌درخوراست
ای حیای حب تو تیغ فنا　　برحیات حب جمله ماسوا
شاهدی از اعتزالم درجهان　　منزجر از بیحیائی هرکران
هیبت وخشیت بقلبم جایگیر　　خوف وحزنم درنهان نقش‌ضمیر
لیك میدارم حیا ازاین حیا　　ترسم آیم ثبت فرد بیحیا
بیحیائی یاعلی مارا مده　　برجبین داغ عقوبتمان منه
بیحیائی چون بود صدر نفاق　　وآن نفاق ازکفرمی آرد شقاق
ازشقاق وکفر جانم وارهان　　کز نفاقم سینه ناید پردخان
گام زن درساحت هیبت خدا　　باحیا دارم بنور مصطفا
گرنه نور مصطفائی دردلم　　جلوه‌گر گردد ز دین بی‌حاصلم
آن بود سرچشمهٔ شرم وحیا　　شرع آن شارع پی خیر وهدا
بیحیا آن‌کزشریعت چشم بست　　درعبادت باتورع گرچه هست
شرع او ایمان حیا ز ایمان بود　　صاحب ایمان‌صاحب احسان بود
صدرایمان چون حیا شد یاعلی　　صدر وقلبم زآن بفرما منجلی
تاکه از دعوای ناحق شرمناك　　آیم وبیرون برم جان از هلاك
سینه سوزم دل فروزم جان‌گداز　　از حیا چون شمع‌اندرسوز وساز
این عجب‌دارم‌چرا نگداخت‌پاك　　ز اشك وآه آتشینم جسم خاك
یاعلی شرم آیدم از نام خویش　　نام ننهادم بخود ازکام خویش
خود تو هستی رونق کار جهان　　رونق کار جهان فاش ونهان
رونقی بخشای درکارم‌که هست　　ازحیای نام‌خود جان‌خوارو‌پست

دعوی بی‌معنیم پیدا ز نام — چشم رونق از تودارم یا امام
کز بیان دعوی آرم آیه‌ای — اهل دعوی‌را نمایم پایه‌ای
حق نور مصطفا داعی **کل** — مدعای اهتدا هادی السبل
سلام‌اله علیه و آله — داعیان حق سوی راه علی

لمعة‌الرابع والتسعون فی‌الدعوی

قال‌الصادق علیه‌السلام: الدعوی بالحقیقة للانبیاء والائمة والصدیقین واما المدعی بغیر واجب فهو کابلیس اللعین ادعی النسك وهو علی الحقیقة منازع لربه مخالف لامره فمن ادعی اظهر الکذب والکاذب لایکون امینا . ومن ادعی فیما لایحل له فتح علیه ابواب البلوی ، والمدعی یطالب بالبینة لامحالة وهو مفلس فیفتضح ، و الصادق لایقال له : لم ؛ قال امیرالمومنین علیه السلام : الصادق لایراه احدالاهابه.

لمعهٔ رابع وتسعون میکند — نورافشان دعوی حق‌زین‌سند
حضرت صادق براو از حق درود — گفت دعوی بالحقیقة دروجود
انبیارا و ائمه‌را بود — هم ز صدیقین باعلم ورشد
مدعی غیر واجب درجهان — همچو ابلیس است پیدا ونهان
ادعای راه حق دارد ولی — درحقیقت خود منازع باولی
درنزاع رب بود باادعاش — درتخالف جمله درامر خداش
مدعی‌را کذب می‌باشد مبین — هرکه کاذب کی‌زحق باشد امین
مدعی که دعویش نبود حلال — واشود باب بلایش ازجلال
لامحاله بینه خواهند از او — مفلسی رسوا شود زین‌گفت‌وگو
آنکه‌صادق‌هست‌درد‌عوای‌خویش — هرگزش چون وچرانا ید به‌پیش
هیچکس اورا نمیگوید چرا — این چنین گوید علی مرتضا
راستگورا کس نمی‌بیند کزآن — دردلش هیبت نمیگردد عیان
این مناجاتم ز دعوی خلاف — میکند آئینه‌جان صاف صاف
ایکه صدیقان براه دعویت — جانشان پاینده است ازاین صفت

می‌برم بر تو پناه از دعویم | ادعایم نیست هستم متهم
ایکه هر جا مدعی بی‌دعویت | کاذب و مفلس بود از هر جهت
بر رخم ابواب بلوا و امساز | بینه چون بایدم رسوا مساز
ادعائی نیستم الا به این | کز محبان تو می‌باشم یقین
زین یقینم یا علی باشد امید | ای ز حبت رو سیاهان روسفید
از خلاف امر تو بر تو پناه | تا نگردم زادعایم رو سیاه
ادعای راه و در بیره شدن | هست‌ازابلیس چون این قول‌وفن
زیر ظل کبریایت آمدم | تا از این دعوی نا واجب رهم
ایکه ظل کبریایت در جهان | انبیایند و ائمه صادقان
درحقیقت‌چونکه‌دعوی‌صدق‌وحق | هست از ایشان بهر نظم و نسق
سایه‌شان را از سر ما وا مدار | گوش و چشم معرفت بینا بکار
تا بیانی از بیان معرفت | آورم بر طالبان معرفت
حق احمد عارف و معروف شاه | تحفهٔ صلوات بر او از اله
هم بر آل طیبین و طاهرین | عارفان را معرفتشان نور دین

لمعةالخامس والتسعون فی‌المعرفة

قال‌الصادق علیه‌السلام: العارف شخصه مع‌الخلق و قلبه مع‌الله ، و لوسها قلبه عن الله طرفة عین‌لمات شوقا الیه ، والعارف امین ودایع الله ، و کنز اسراره ، و معدن نوره ، و دلیل رحمته علی خلقه ، و مطیة علومه ، و میزان فضله عدوله . و قد غنی عن‌الخلق والمراد والدنیا ، فلامونس له سوی الله تعالی ، ولا نطق ولااشارة ولانفس الا بالله و لله و من الله و مع‌الله ، فهو فی ریاض قدسه متردد ، و من‌لطایف‌فضله متزود ، والمعرفة اصل فرعه الایمان .

لمعهٔخامس و تسعون‌نور بار | **می‌شود ازمعرفت فاش‌وجهار**
گفت صادق عارف سر شهود | آنکه عرفانش بود نور وجود

هرکه عارف ازره رشد وهداست | شخص‌او باخلق وقلبش باخداست
طرفةالعینی گرش دل سهو کرد | میرد از شوقش زجان با آه سرد
برامانات خدا عارف امین | گنج اسرار الهی در زمین
معدن نور و دلیل رحمتش | مخزن ومیزان علم وحکمتش
فانی از خلق و مراد دو جهان | مونسش ذکر خدا فاش ونهان
نبودش نطق و اشارات و نفس | جز من‌اللهی مع‌اللهی و بس
متردد در ریاض قدس هو | متزود از لطایف فضل او
از لطایف فضل حق جل و علا | تو شه‌گیر و مستفید و بابها
معرفت اصلی‌است ایمان فرع آن | فرع خود تن‌آمد وشد اصل‌جان

این مناجاتم ز نور معرفت | جان‌ودل‌روشن‌کند بیضاصفت

ایکه عرفان توایمان‌راست اصل | هرکه‌را عرفان‌به‌ایمان‌است وصل
عارفانت در ریاض اعتلا | از لطایف فضل تو با مدعا
مونسی جز توکجا بر عارفان | نه نفس نه نطقشان بی‌تو نه‌جان
فانی از خاق و مراد خویشتن | عدل را میزان بفضل ذوالمنن
ای دلیل رحمتت بر خلقتت | عارفان حقشناس حضرتت
معدن نورت نماجان مرا | تا نماند گنج سرت در خفا
ای امانت را امینت عارفان | جان ما ازآن‌امانت درامان
چون امین‌الله آمد جان ما | عارف حق است از عین ولا
چونکه شد چشم ولا واشد محب | حب نمودار آمد اورا شد محب
شد محب‌الله چون ازقلب و جان | شد ز حب‌الله در شرح و بیان

لمعةالسادس والتسعون فی‌حب‌الله تعالی

قال‌الصادق علیه‌السلام: حب‌الله اذا اضاء علی‌سرعبد اخلاه عن‌کل شاغل و کل ذکر سوی‌الله تعالی ظلمة. والمحب اخلص‌الناس سرالله تعالی ، واصدقهم قولا ، و

اوفاهم عهدا، واذکاهم عملا، واصفاهم ذکرا، واعبدهم نفسا. تباهی الملائکة عندمناجاته وتفتخر برویته، وبه یعمرالله بلاده، وبکرامته یکرم عباده، یعطیهم اذا سألوا بحقه، ویدفع عنهم البلایا برحمته، فلو علم الخلق ما محله عندالله ومنزلته لدیه ماتقربوا الی الله تعالی الابتراب قدمیه. قال **امیرالمومنین علی** علیه السلام: حب الله نار لایمر علی شی الااحترق، ونورالله لایطلع علی شی الااضاء، وسماءالله ماظهر من تحته علی شیئی الااعطاه الفیض، وریح الله ماتهب فی شیی الاحرکته، وماءالله یحیی به کل شی، وارض الله ینبت منها کل شئی، فمن احبه الله اعطاه کل شی من الملک والمال. قال النبی(ص): اذااحب الله عبدا من امتی قذف فی قلوب اصفیائه و ارواح ملائکته و سکان عرشه محبته لیحبوه فذلک المحب حقا؛ طوبی له ثم طوبی وله عندالله شفاعة یوم القیمة.

لمعهٔ سادس وتسعون نورحب — **می‌فشاند بر سر پرشور حب**

گفت صادق ازحبیبش بس درود — آن محب‌الله را عین شهود
بنده‌ایرا چونکه حب‌الله بدل — گشت روشن از همه شد مشتغل
گشت خالی جانش از هر شاغلی — وز همه ذکری بجز ذات علی
آن محب دلفگار جان فدا — اخلص الناس است بر سر خدا
راستگوتر با وفاتر عهد را — در عمل پاکیزه‌تر سرو ملا
باصفاتر قلبش از ذکر و دعا — در عبادت اعبد خلق خدا
در مباهات از مناجاتش ملک — با تفاخر از ملاقاتش فلک
میکند زآن شاه تعمیر بلاد — وز کرامتهاش تکریم عباد
گر شوند از حق بحقش بندگان — سائل چیزی عطا فرماید آن
رفع فرماید از ایشان هر بلا — حرمتش را رحمت حق در قفا
گر بداند خلق جایش نزد شاه — منزلش پیش خداوند اله
قرب حق را جز بخاک پای او — در ره حق کی نمایند آرزو
گفت امیرالمؤمنین شاه ولی — اوکه از حبش بود دل منجلی

حب الله آتشی باشد که آن — نگذرد جائی مگر سوزد دوان
آن بود نوری که بر چیزی زجود — خود نشد طالع مگر روشن نمود
حب سماء الله بود کاندر وجود — زیر آن چیزی نیامد در شهود
جز که پوشیدش به جلباب عطا — جامه‌ها پوشاندش از برد غطا
حب بود ریح اللهی که ناوزید — هیچ چیزی را مگر حرکت بدید
حب بود باد بهار پرورش — می‌وزد هر جا بکار پرورش
هر کجا باد الهی می‌وزد — هر چه باشد در تحرك آورد
حب بود ماء اللهی کز آن نمود — زنده اشیا را به اطوار وجود
حب بود ارض اللهی کز آن زمین — جمله را رویاند الله العالمین
هر که او را دوستدار آمد خدا — هر چه از ملك و ملك کردش عطا
گفت پیغمبر خدا چون بنده را — دوست دارد ز امت من در جزا
حب او را در قلوب اصفیاش — هم در ارواح ملایك در سماش
در قلوب قدسیان سکان عرش — از فراز عرش تا بالای فرش
افکند تا دوست دارندش بجان — آن محب حقا خوشا احوال آن
ثم طوبی لدله عندالسلام — اذن از بهر شفاعت در قیام
این مناجاتم ز حب الله بود — فیض اطمینان از آنم میرسد
یا علی ای نور حبت هر کجا — شد درخشان شد درخشان از ضیا
خالیش بنمود از هر شاغلی — که بود جز ذکر الله علی
نور حبت در دلم تابان چو هور — آمد و آمد سرا پا غرق نور
از غمام حب دنیا در پناه — آمدم بر درگهت ای پادشاه
ایکه حبت هر کجا آید برد — زنگ غیر و نور توحید آورد
میکنم حق محبانت سئوال — ای خداوند علی ذوالجلال
که ز مردم راست‌تر خالص ترند — با وفای عهد در ره رهبرند

زاکی‌وصافی تر از اعمال ذکر اعبد خلق جهان از حال فکر
کز محبت در برویم باز دار شاغل از هر ذکر غیر از ذکر یار
یا الهی حق آن یاران خاص خاصان بارگاه اختصاص
کز مناجاشان ملایك در سما افتخار آرند یا رب العلا
آن محبان کز وجود پاکشان می‌کنی تعمیر بنیان جهان
آن محبان کز کرامت حقشان می‌کنی رحمت عطا بربندگان
آن محبانی‌که گر خوانم ترا حق ایشان می‌کنی دفع بلا
کز تراب راه ایشان در حساب آوریم و بگذرانیم از عقاب
حرمت سر چشمهٔ حب علی میرآب باغ سربازی علی
اوکه حبش هر کجا آرد ظهور غیر خود را میکند نابود و دور
آتش حبش بجانی کی فتاد که ندادش خرمن هستی بباد
او که حب او بود حب نبی او که حب او بود حب ولی
او که حبش هست نورالله وهست روشنی بخشای هر عالی وپست
او که حب او سماءالله بود هرچه زیرش پردگی از شه‌بود
او که حب او نسیم کوی‌هوست میوزد بر ساحت بستان دوست
اوکه حب او بود آب حیات زندگی بخشای باغ کاینات
او که حب او بود ارض خدا رسته‌اند از او تمامی چیزها
کز محبان در حسابم آوری واکنی از حب‌خود برجان‌دری
گر توام از دوستانت در شمار آوری با ملك وملکوتم چه کار
میکنم حق حبیب از تو سؤآل اصفیا را مصطفای ذوالجلال
حق آن مسند نشین عرش حسن محسنین راشد مکین‌عرش‌حسن
کز محبت جان ما شاد آوری از قیود جمله آزاد آوری
از مدام حب فی‌اللهم روان مست سازی تا ازآن آرم بیان

لمعة السابع والتسعون في الحب في الله

قال الصادق عليه السلام: المحب في الله محب الله، والمحبوب في الله حبيب الله لانهما لا يتحابان الا في الله. قال رسول الله (ص): المرء مع من احب؛ فمن احب عبدا في الله فانما احب الله تعالى؛ ولا يحب عبدالله الا حبه الله. قال رسول الله (ص) افضل الناس بعد النبيين صلواة الله عليهم اجمعين في الدنيا والآخرة المحبون لله المتحابون فيه و كل حب معلول يورث بعدا فيه عداوة الاعذين: وهما من عين واحدة يزيدان ابد و لا ينقصان. قال الله تعالى: **الاخلاء يومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقين.** (١) لان اصل الحب التبري عن سوي المحبوب. وقال **امير المومنين** عليه السلام: ان اطيب شي في الجنة والذ حب الله والحب في الله والحمدلله. قال الله عزوجل: وآخر دعواهم ان الحمدلله رب العالمين. و ذلك انهم اذا عاينوا ما في الجنة من النعيم هاجت المحبة في قلوبهم فينادون عند ذلك والحمدلله رب العالمين.

لمعهٔ سابع و تسعون متصل — **می‌شود از حب فی‌اللهم بدل**

گفت صادق ازحبیب او را سلام — که محب فی‌الله از صدق تمام

آن محب‌الله باشد از هدا — وآنکه محبوب است در راه خدا

دان حبیب‌الله زانکه این دوتا — حبشان نبود مگر بهر خدا

گفت پیغمبر شه بالا و پست — مرد باهر کس که‌دارد دوست‌هست

بنده‌ای را هر که در راه خدا — دوست دارد خالی از شرك وریا

دوست گردد با خدا زین رهگذر — دوست کی گردد خدا راکس‌مگر

اینکه اورا دوست میدارد خدا — دوست میدارد خدا آن بنده را

نیز فرماید که افضل از کسان — هست بعد از انبیایش دوستان

دوستانی که براه حق بوند — گر حبیب و گرمحب مستمند

زآنکه حب آن دودرراه‌حق است — ازکمال حب حقشان رونق است

هرکجا حبی که معلول است آن — مورث بعد وعداوت دان بجان

١ـ سوره زخرف آیه: ٦٧

غیر ازاین دوحب که ازیك چشمه‌اند　　لم‌یزل زاید ز نقصان بی‌گزند

حق تعالی گفته روز داروبند　　دوستان بعضی به . بعضی دشمنند

جز گروه متقین چون اصل آن　　شد تبرا از سوی محبوب جان

اصل حب باشد تبرا چون ز غیر　　متقین زین حب بودشان حال خیر

گفت امیرالمؤمنین بر او سلام　　بهتر و خوشتر بجنت بر انام

حب‌الله است و فی‌الله همچنین　　حمدلله است رب‌العالمین

همچنان که قول حق جل علاست　　آخرین دعوایشان حمدخداست

زآنکه چون بینند در دار نعیم　　نعمت بیحد عطاهای عظیم

دوستی هیجان کند در قلبشان　　پس شوند از حمدلله تر زبان

این مناجاتم کند دل غرق نور　　حب فی‌اللهم نمایدز آن ظهور

ایکه در راه تو حب حب تواست　　با محب تو محبت با تو هست

هرکه در راه تو شد محبوب جان　　آن حبیب‌الله شد دردو جهان

جان من از چشمهٔ حب آبخور　　همچو ذرهٔ تابناك از عین خور

کرده‌ای تخمیر گل از دوستیم　　یا ولی یا حبیب یا حکیم

دوستی با دوستانت باشدم　　دشمنی با دشمنانت نیزهم

دوستانت را که محبوب منند　　غیر حبشان در دل من نا پسند

غیر حبشان در دل ما ره مده　　داغ شرك وکفرمان بر جان منه

حب ما معلول بر چیزی مدار　　از بهشت و نعمت و نقمات نار

نه بچیزی از امور روزگار　　غیر حب حضرت پروردگار

یا علی از حب آنان کز قیام　　دشمنی گردد محبتشان تمام

دور دارم دور دارم دور دار　　تا نگردد مستقرم در بوار

یا علی ای حب تو اصل تقا　　ای تقا از حب تو حاصل مرا

دل بود از غیر حب تو بری　　تو علی و حب غیر تو دنی

اطیب‌الاشیا بجنات است آن　　لذت کامل از آن حاصل بجان

حب تو حب الله و فی الله بود / آخرین درویش حمدالله شود
در دلم تا نور حبت تافته / شوق مشتاقی بجان دریافته
شوق جانم را تو دانی یا علی / اشتیاقم هست پیدا و جلی
رخصتی خواهم که آرم در بیان / آیتی از شوق مشتاقی عیان

لمعة الثامن والتسعون فی الشوق

قال الصادق علیه السلام: المشتاق لا یشتهی طعاماً ولا یلتذ شراباً، ولا یستطیب رقاداً، ولا یأنس حمیماً، ولا یأوی داراً، ولا یسکن عمراناً، ولا یلبس لیناً، ولا یقر قراراً، و یعبد الله لیلاً ونهاراً راجیاً بأن یصل الی ما اشتاق الیه و یناجیه بلسان الشوق معبراً عما فی سریرته. کما اخبر الله تعالی عن موسی بن عمران علیهما السلام فی میعاد ربه: **وعجلت الیک رب لترضی** (۱) وفسر النبی (ص): عن حاله انه ما اکل وما شرب ولا نام ولا اشتهی شیئاً من ذلک فی ذهابه و مجیئه اربعین یوماً شوقاً الی ربه. فاذا دخلت میدان الشوق فکبر علی نفسک ومرادک من الدنیا وودع جمیع المألوفات، و اجزم عن سوی مشوقک ولب بین حیوتک وموتک لبیک اللهم لبیک واعظم الله تعالی اجرک. ومثل المشتاق مثل الغریق لیس له همة الا خلاصه وقد نسی کل شیئ دونه.

لمعهٔ ثامن و تسعون نور شوق / میرساند بردل اصحاب ذوق

حضرت صادق که مشتاقش بود / راستی مشتاق بر ذات احد
این چنین از شوق فرماید بیان / هر که او مشتاق باشد در جهان
اشتهائی بر طعامی نیستش / وز شرابی شهد کامش نیستش
خواب راحت نیستش لیل و نهار / نه بخویشی انسش اندر روزگار
نه بداری میکند مأوا بدهر / نه بعمرانی کند مسکن بشهر
نه لباسی باشدش محبوب تن / نه قراری باشدش در انجمن
در عبادت روز وشب فاش و نهان / در امید وصل مایشتاق جان
در مناجات از زبان اشتیاق / جان معبر از بیان اشتیاق

۱ـ سوره طه آیه: ۸٦

همچنانکه داده آن خلاق شوق　　این خبر ازموسی آن‌مشتاق شوق
اندر آن میعاد کز پروردگار　　وعده شد بر دیدن اسرار یار
گفت اشتابان بسویت آمدم　　تاکه خشنودیت حاصل آیدم
مصطفا محبوب حق تفسیر این　　این چنین فرماید از عین یقین
که کلیم‌الله در آن آمد شدش　　کاربعینی زآن میان‌حاصل‌شدش
بسکه بد مشتاق بر گفتار دوست　　بسکه بد مشتاق بر اسرار دوست
اکل وشرب‌وخواب‌وآسایش‌نکرد　　هیچ چیزی‌درمیان‌خواهش‌نکرد
پس تودراین‌عرصه‌گرداخل شدی　　داخل میدان مشتاق . آمدی
بر مراد نفست از دنیای پست　　دست تکبیری‌برآرازهرچه‌هست
کن وداعی جمله مألوفات را　　بر حریم شوق احرام آرجا
باش محرم از سوای رب شوق　　در حریم شوق آبا وجد و ذوق
غیر شوقت جمله از دل‌فوت کن　　تلبیه بین حیات و موت کن
بانك لبیك از نهادت گو برآ　　میرسد اجر عظیمت از خدا
در مثل مشتاق باشد چون غریق　　جز خلاصش نیست در همه‌رفیق
همتش باشد خلاص خویش وبس　　جزخلاصی نیست میلش‌سوی‌کس

این مناجاتم زشوق آرد شعف　　از دم مشتاق حق شاه نجف

یاعلی ای اشتیاقت در دلم　　همچو حبت‌کآن بود آب وگلم
ای غریق بحر شوقت جان ما　　جان ما مشتاق کردی مرحبا
ای‌که مشتاق تو باشدچون غریق　　غیرازاوکس راندیدم زین طریق
محرم کوی وفا گشته ز شوق　　محرم سر خدا زین جام ذوق
تلبیه گویان میان‌عیش و موت　　غیر مشتاق الیهش جمله فوت
بر مراد نفس و دنیای دغا　　پنج تکبیرات از آن آمد ادا
آمداو سر حلقهٔ غوغای شوق　　تا چشاند نشئهٔ صهبای ذوق
اربعینی اندر این دار فنا　　سر نمود و شد سوی دار بقا

اشتیاقش در دل عالم بماند
تخم غم در مزرع عالم فشاند

آن کلیم الله مشتاق تو بود
کار بعینی را بشوقت سر نمود

بی طعام و بی شراب و بی منام
از شراب شوق تو مست مدام

در حقیقت هست مشتاق این چنین
با ولایت یا امیرالمؤمنین

ز اشتیاقت جان ما را شاد کن
اشتیاق غیر خود از یاد کن

آنچنان شوقی که مشتاق تراست
کز سوی المحبوب جان اوسواست

گر نه شوقت در دل مشتاق بود
از گروه عاشقان کی طاق بود

گر نه شوقت در دل شایق بود
در ره حبت کجا صادق بود

در ره حبت دلم صادق بدار
تا درخت شوق خود آید ببار

بارآن باشد زحکمت ذوق بخش
ذوق آنم از درخت شوق بخش

تا بیانی آورم بر روی کار
شرحی از حکمت نمایم آشکار

لمعة التاسع والتسعون فی الحکمة

قال الصادق علیه السلام: الحکمة ضیاء المعرفة و میراث التقوی و ثمرة الصدق . ولو قلت : ما انعم الله علی عباده بنعمة انعم و اعظم و ارفع و اجزل و ابهی من الحکمة لقلت صادقا . قال الله عزوجل **یوتی الحکمه من یشاء و من یوت الحکمة فقد اوتی خیر اکثیرا و ما یذکر الا اولوالا لباب .** ای لا یعلم ما اودعت و هیئات فی الحکمة الا من استخلصته لنفسی و حصصته بها و الحکمة هی النجاة و صفة الحکیم الثبات عند اوایل الا مور والوقوف عند عواقبها و هو هادی خلق الله الی الله تعالی. قال رسول الله (ص) لعلی (ع): لان یهدی الله علی یدیك عبدا من عباده خیر لك مما طلعت علیه الشمس من مشارقها الی مغاربها .

لمعهٔ تاسع و تسعون نور بار
می شود از حکمتم بر روی کار

حضرت صادق که از امر حکیم
بر صراط حکمت آمد مستقیم

گفت آن از معرفت باشد ضیا
میوهٔ صدق است و میراث تقا

گرچه کم حاصل شود حکمت تورا
بین که الله علی جل علا

بندگانش را به انعام جزیل
مفتخر ننموده غیر از این قبیل

ارفع واعظم ز حکمت نعمتی
نیستش براهل دل فاش و خفی

بین که فرموده بقرآن عظیم
از ره افضال منان حکیم

میدهدحکمت بهرکس خواهدآن
هرکه نور حکمتش آمد بجان

داده شد خیر کثیرش از نصیب
ذاکر این نیست جز فهم لبیب

یعنی آگه نیست زآنچه درحکم
کردهام آماده زآلاء و نعم

هیچکس جز هرکدراکردم خلاص
از برای حکمت داذم اختصاص

هست حکمت مصحف راه نجات
هست از وصف حکیم حق ثبات

در امور از اول وآخر وقوف
کز عواقب گرددش ظاهر وقوف

آن بود هادی بخلق روزگار
گفت پیغمبر شه حکمت شعار

سلم‌الله علیه و آله
اینکه بردست تو حق گر بنده‌ای

کرد اهدا برتو باشد خوبتر
زآنچه درعالم برآن تابیده خور

از مشارق تا مغارب ای حکیم
شکر کن بر نعمت رب کریم

این مناجاتم ز حکمت آورد
نور عرفان دردل ازرب احد

ای ز تو حکمت ضیاء معرفت
نور عرفان تو حکمترا صفت

مورث تقواست جانرا حکمتت
میوهٔ صدقاست و نخل معرفت

نعمتی اعظم بخوان بندگان
چیده‌ای ازحکمتت فاش و نهان

قلب ما را روشن از آن نور کن
سینه‌ها را رشك وادی طورکن

حق نور مصطفاآن عقل کل
حکمتش پروردگار خار و گل

حق اولادش اولوالالباب دهر
کز حکمشان عالمین دارند بهر

حق اصحابش‌که خالص کرده‌ای
زیر سایهٔ حکمه‌شان پرورده‌ای

آن حکیمانی‌که دائم درامور
ثابتند و واقف از نزدیك و دور

اول وآخر بهر امری حکیم
اول و آخر بحکمت مستقیم

هادی خلق و هدایتشان عیان
از طریق مصطفا بر بندگان

ای هدایت هادی هر مهتدی
مهدی‌آن باشد که او را هادیئی

از هدایت تا هدایت : یافتم | روی از غی و ضلالت تافتم
روی از غی و ضلالت تافتم | سوی جنات وصال اشتافتم
از عبودیت نشانی یافتم | نور ربیت بدل زآن تافتم
رخصتی خواهم زالهام خفی | کز عبودیت نویسم نکته ای
استعین منك یا رب العباد | کز عبودیت کنم حاصل رشاد

لمعة المائة فی حقیقة العبودیة

قال الصادق علیه السلام : العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة. فما فقد من العبودیة وجد فی الربوبیة ، وما خفی عن الربوبیة اصیب فی العبودیة . قال الله تعالی : **سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق. اولم یکف بربك انه علی علی کل شیی شهید** (۱) ای موجود فی غیبتك وفی حضرتك وتفسیر العبودیة بذل الکلیة وسبب ذلك منع النفس عما تهوی وحملها علی ما تکره، ومفتاح ذلك ترك الراحة وحب العزلة، و طریقه الافتقار الی الله تعالی. قال رسول الله (ص): اعبدالله کانك تراه فان لم تکن تراه فانه یراك. وحروف العبد ثلاثة: العین والباء والدال: فالعین علمه بالله تعالی، والباء بونه عمن سواه، والدال دنوه من الله تعالی بلا کیف ولا حجاب . واصول المعاملات تقع علی اربعة اوجه: معاملة الله ومعاملة النفس ، ومعاملة الخلق، ومعاملة الدنیا. وکل وجه منها. منقسم علی سبعة ارکان. اما اصول معاملة الله فسبعة اشیاء: اداء حقه وحفظ حده، وشکر عطائه، والرضا بقضائه، والصبر علی بلائه ، وتعظیم حرمته ، والشوق الیه . واصول معاملة النفس سبعة : الجهد ، والخوف ، وحمل الاذی ، والریاضة، وطلب الصدق، والاخلاص، واخراجها من محبوبها وربطها فی «الفقر» (۲). واصول معاملة الخلق سبعة: الحلم، والعفو، والتواضع، والسخاء والشفقة، والنصح ، والعدل والانصاف . واصول معاملة الدنیا سبعة : الرضا بالدون ، والایثار بالموجود ، وترك طلب المفقود ، وبغض الکثرة ، واختیار الزهد، ومعرفة آفاتها، ورفض شهواتها مع رفض الریاسة ، فاذا حصلت هذه الخصال بحقها فی نفس فهو من خاصة الله تعالی و عباده المقربین واولیائه حقا .

---

۱ ـ سوره فصلت: آیه ۵۳ ...... ۲ ـ نسخه الف : الفقه.

این صدم لمعه بود تابان چو مهر **کز عبودیت حقیقت راست چهر**

گفته صادق آنکه خدام درش　از عبودیت بودشان پرورش
جوهری باشد عبودیت که هست　کنه او را با ربوبیت نشست
آنچه نایاب از عبودیت بود　یافته اندر ربوبیت شود
وآنچه نایاب از ربوبیت بود　یافته اندر عبودیت شود
حق تعالی گفته بنمائیمشان　آیه های خویش در آفاق وجان
تا شود ظاهر برایشان اینکه حق　او بود بر ربیت او مستحق
نیست آیا کافی از پروردگار　بر همه چیزی شهودش ز اقتدار
یعنی اندر غیبت و در حضرتت　هست چه درکثرت و در وحدتت
هست تفسیر عبودیت تو را　بذل کلیه وجودت بر خدا
هم سبب ز آن منع نفس است از هواش　بارکردن آنچه را نبود رضاش
این کلیدش ترك راحت آمده　ترك راحت حب عزلت آمده
راه آن هست افتقارالله ترا　بین که فرماید رسول مصطفا
بندگی میکن خدا را آنچنان　که مگر می بینیش فاش و عیان
تو اگر او را نبینی او ترا　بیندت چشم حقیقت بین گشا
عبدرا باشد سه حرف بابها　عین وباودال وهريك ز آن سه تا
هست برچیزی اشاره بر عبید　عین علمش بر خداوند وحید
بای آن بون(۱) ازسوی اللهت بیاب　از دنو دالش بلاکیف و حجاب
خود اصول اندر معامل چاروجه　می شود واقع بدان آن چاروجه
هریکی قسمت شود برهفت رکن　چشم بگشا وببین هرهفت رکن
وجه اول با خدا عزو جل　دویمین بانفس ای صاحب عمل
سیمین با خلق و دنیا چهارمین　هفت رکن ازهریکی سازم مبین
آن معامل کز خدا باشد بجان　هست ادای حق و حفظ حد آن

---

۱ ـ بالضم وبالفتح جدائی ودوری (غیاث اللغات)

شکر باشد بر عطای کردگار / بر قضایایش رضا ای مرد کار
بر بلایش صبر کردن در جهان / حرمت تعظیمش و شوقش بجان
ز آن معامل که بود با خود ترا / هفت‌اصلش‌جهدوخوف‌است‌ازخدا
بار کردن از اذیت نفس را / از ریاضت طالب صدق از صفا
از همه محبوب بیرون کردنش / همچنین مربوط فقر آوردنش
آن معامل که بود باخالق هست / هفت اصلش‌حلم‌وعفوای‌حق‌پرست
پس تواضع پس‌سخا و شفقت‌است / پس نصیحت با عدالت نصفت‌است
آن عملهائی که با دنیا بود / هفت اصلش را شنو ای بارشد
آن‌رضا بودن به‌پست‌ازهرچه‌هست / همچنین ایثار موجودت بدست
آنچه مفقود است‌از آن ترك‌طلب / بغض کثرت اختیار زهد رب
معرفت ز آفات و ترك‌خواهشات / خواهشاتی کز ریاست شد هوات
پس اگر حاصل شوداین خصله‌ها / در کسی نوعی که میباشد سزا
آن بود از بندگان خاص هو / اولیای قرب با اخلاص او

این مناجاتم عبودیت دهد / وز عبودیت ربوبیت رسد

یا الهی ای عبودیت تو را / از ربوبیت بعالم رو نما
در عبودیت بفرما جان ما / بر ربوبیت دلیل حق نما
کآنچه مفقود از عبودیت کنم / در ربوبیت بیابم بیش و کم
و آنچه مخفی از ربوبیت بجان / در عبودیت شود در دل عیان
ایکه در آفاق وانفس آیه‌هات / هست ظاهر بر ثبات کبریات
ای بحق بر جملهٔ اشیا شهید / از شهودت جان ما فرما سعید
در حضور و غیبتم شاهد توئی / بذل کلی بخشم اندر بندگی
تا نمایم منع نفسم از هواش / حمل او سازم کریهش بیرضاش
تا بدست آرم کلید بندگی / ترك راحت گویم اندر زندگی
گوشه ای از عزلتی پیش آورم / توشه ای بر جان درویش آورم

ای پدر گاهت ز رونی افتقار — اولیا و انبیا را افتخار
بر طریق افتقارم راه ده — جسم مرتاض و دل آگاه ده
کآنچنان بر بندگی پادشاه — ره برم کز پیش خیزد اشتباه
بینمت از دیدهٔ حق و یقین — حق بینایان جوانمردان دین
عبد عاصی بندهٔ جا نیستم — بندهات هستم بهر جا ایستم
ایکه عین عبد از علم تو است — بای آن بون ازسوایت هرچه هست
دال آن دال دنو از تو ولی — بی حجاب و کیف بالله العلی
زین حروفم عبدیت فرما کرم — تا معامل با خداوندی شوم
از اصول سبعهاش با حال نیك — کار بندم تا شود احوال نیك
با ادای حق و حفظ حد آن — شکر اعطایش نمایم جاودان
بر قضایایت رضا از جان شوم — در بلایا صبر و طاقت آورم
حرمت تعظیم تو دارم بجان — باشمت مشتاق از جان و جنان
یا الهی از توام باشد امید — کز عمل با نفس باشم رو سفید
از اصول سبعهاش آگاه جان — در عمل کوشم به پیدا و نهان
از عبادت جهد آرم پیش آن — خوف از روز حسابش توأمان
از اذیت بار بر پشتش نهم — از ریاضت آرمش بر پشت خم
طالب صدقش ز اخلاص آورم — از همه محبوب بیرونش برم
سازمش مربوط با فقر از غنا — آرمش در بندگی پادشا
یا الهی از توام باشد رجا — چون معامل گردم خلق خدا
از اصول سبعهٔ این کار و بار — با عمل سازم قرین در روزگار
حلم یارم کن بعفوم ساز یار — از تواضع در جهان کامم برآر
تا سخاوت شفقتم گردد قرین — نصح وعدل ونصفتم باشد معین
ای که دنیا را شناساندی بمن — تا معامل آمدم آنرا به تن
از اصول سبعهاش دل آگه است — آگه است از آن دلی کآن ذرة است

راضیم بردون از آن زآنکه دنی است | دون ندارد جز دنی تشکیك نیست
آنچه موجودم بود ایثار تست | زآنکه موجودم همه اذکار تست
غیر اذکار توام موجود نیست | قلب وجانم طالب مفقود نیست
خویش میدانی که کثرت نیستم | نیست در عالم بکثرت زیستم
چونکه فرمودی متاع آن کم است | کثرت وقلت کجا چون توام است
هرچه کثرت غیر ذکرت باشدم | دل به آن دشمن بود از بیش وکم
زهد را از آن نمودم اختیار | زآنکه زاهد هست نام کردگار
معرفت هستم به آفاتش یقین | رفض شهواتش نمودم شاه دین
شاه دینم رفض شهواتش نمود | کز ریاست حمل آفاتش نمود
یاعلی ای شاه دین یا ایلیا | عصمت و توفیق خواهم از شما
زآنکه بی توفیق و عصمت یاعلی | نقش برآب است اینها جملگی
عصمت و توفیق خواهم از تو یار | تا از این آفات آیم برکنار
حق احمد قائد راه نجات | از خدا رحمت براو آل هدات
پای جان ثابت براه بندگی | دار تا یابم بجان پایندگی

لمعة الحادی والمائه فی الصدقة

روی عن النبی(ص) : انه سئل ابلیس عن الصدقة فقال له یاملعون لم تمنع الصدقة ؟ فقال یامحمد(ص) کان المنشار یوضع علی راسی وینشر کما ینشر الخشب . فقال(ص): لماذا ؟ قال: لان فی الصدقة خمسه خصال: اولها تزید فی الاموال ، و ثانیها شفاء المرض، وثالثها تدفع البلا، ورابعها یمرون علی الصراط کالبرق الخاطف، وخامسها یدخلون الجنة بغیر حساب ولاعذاب . و قال النبی زادك الله عذابا فوق العذاب . و قال النبی(ص): اذاخرجت الصدقة صاحبها متکلم بخمس کلمات: اولها کنت فانیا فاثبتنی ، وکنت صغیرا فکبرتنی، وکنت عدوا فاحببتنی، وکنت بعیدامنك فقربتنی، وکنت تحرسنی والآن تحرست الی یوم القیمه . و قل ایضا (ص) : افضل الصدقة صدقة اللسان . قیل یا

رسول‌الله(ص): وما صدقةاللسان ؟ الشفاعة تفك بها الاسير وتحقق بهاالدین و تجر بها المعروف الی‌اخیك و تدفع بهاالکریهه .

لمعهٔ صد بایکم ازصدقه نور | **می‌کند برمردم صادق ظهور**

مخبر صادق محیط اقتدار | گردد از بحر تصدق در نثار
گفت پرسیدم ز ابلیس لعین | از تصدق منعت از چبود لعین
گفت یااحمد تصدق چون‌کنند | گوئیا اره بفرقم می‌نهند
گفت ازچه گفت ازآنکه‌پنج‌چیز | در تصدق نیك بنمودم تمیز
اولا زاید نماید مالها | ثانیاً باشد شفا بیمار را
ثالثاً ازآن بلا را هست رد | چارمین چون برق ازپل بگذرد
پنجمین داخل بجنت می‌شود | بیحساب و بی‌عقاب نیك و بد
گفت حق‌بدهد عذابت برعذاب | حق تعالی در قیامت از عقاب
گفته است آن مخبرصادق دگر | صدقه ازدست‌کسی چون‌شد بدر
پنج کلمه‌آورد خوش برزبان | هر یکی زآیات‌حکمت‌ترجمان
اول آنکه من بدم فانی توام | کرده‌ای باقی و ثابت از کرم
دویمین آنکه بدم خوارو حقیر | تو نمودیم ازکرم شخص کبیر
سیمین‌آنکه بدم دشمن تو را | دوستم کردی زصدقه بی ریا
چهارمین بودم زتو دوری‌گزین | تو نمودیم از کرم باخود قرین
پنجمین بودی نگهبانم مدام | من نگهبانم کنونت تا قیام
نیز فرماید علیه التصلیه | بهترین صدقه ز اهل تزکیه
صدقه‌ای باشد که بدهند اززبان | عرض بنمودند کآیا چیست‌آن
آن شفیع‌المذنبین فرمود این | آن شفاعت هست اندر راه دین
تا اسیری‌را ازآن سازی خلاص | یاکسی‌را بازداری از قصاص
یا که معروفی سوی یارت کشی | یا نمائی دفع از آن ناخوشی

این‌مناجاتم بصدق‌آرد روان — تادهم صدقه زمال وازز بان

یا نبی ای ز تو مارا خوشی — ناخوشی از تو مبدل باخوشی
نور معروفت دلم روشن نمود — گلخنم از پرتوش گلشن نمود
از اسیری باز برهان جان ما — کلمهٔ صدقم بده در قلب جا
تا شفاعت نفس را پیشه دهم — از خلاف صدق اندیشه دهم
این خلاف‌صدقم از صدقه ریاست — جان‌انسان‌ز آن‌بشر کت‌مبتلاست
افضل صدقات ما از قول صدق — صدقهٔ قول است‌از تو حول‌صدق
حول ما و قوهٔ ما از خداست — صدق قول و صدقهٔ ما از کجاست
یا الهی بر تصدق باز دار — مال ما و جان ما را بر قرار
تا نهم بر فرق شیطان اره‌ها — تا بیابم از تصدق بهره‌ها
پنج خصلت از تصدق یافته — سوی جنات وصال اشتافته
مال بنما برمزیدم زآن خصال — ده شفا بیماریم از جمع مال
فکر جمع مال بیماریستم — مردنم بهتر که اینجا زیستم
یا علی از صدقه ام دفع بلا — می‌شود اما بود شرطش ولا
پای صدقم در ولا ثابت بدار — مستقیمم بر صراط مهر یار
تا چوبرق خاطف از روی‌جحیم — بگذرم رخشان شوم سوی نعیم
بیحساب و بی عقاب و بی ملال — جای بنمایم بجنات الوصال
اندر آن جنات جان باآب‌و تاب — خوش نویسم آیه‌های انتخاب
آیه‌هائی را که از توربه‌خود — منتخب فرموده‌ای بر آن عدد
کز ازل ارکان عالم آمده — پایهٔ جاه بنی آدم شده
هریکی‌لامع چو خورشید ازسما — هر یکی طالع ز شرق اجتبا
سه نظر هر روز میداری درآن — تا شود منظور حال دیگران
عد آنها آمده اثنا عشر — هر یکی یك لمعهٔ خورشید فر

روی عن امیرالمومنین علی علیه السلام : انه قال اخترت من التوریة اثناعشر آیة فنقلها الی العربیة وانا انظر الیها فی کل یوم ثلاثة مرات .

آیة الاولی فی الطمانیة بذکر السلطان

یا بن آدم لاتخافن سلطانا مادام سلطانی علیك باقیا وسلطانی علیك باق ابدا .

آیة اول که باشد زآن کتاب	**لمعهٔ صد بادوم اندر حساب**
یا بن آدم خوف از سلطان مدار	تا بود سلطانی من برقرار
دائماً سلطانی من باقی است	برتو در بزم دو عالم ساقی است
این مناجاتم دل ایمن میکند	**جزخدا ازهر کجا سلطان بود**
یا علی یا عظیم یا حکیم	زیر سایه سلطنت تو آمدیم
چون یقین داریم بر سلطانیت	کز تو می‌باشد بهرجا سلطنت
جان ما از خوف هرسلطان جور	دار ایمن در همه اطوار دور

آیة الثانی فی الاطمینان علی الرزاق

یا بن آدم لاتخافن فوت الرزق مادام خزائنی مملوة وخزائنی مملوة ابدا .

آیهٔ دویم کز این لمعات نور	**لمعهٔ صد باسیم دارد ظهور**
یا بن آدم خوف البته مدار	از فوات رزق خود در روزگار
تا خزائن ما پراز نعمت بود	دائماً آنها پراز نعمت بود
این مناجاتم زخوف آرد برون	**از یقین برخالق بیچند وچون**
یا الهی نیست خوفی در دلم	چون یقین ازتست دردل حاصلم
که بود پر لایزالی مخزنت	این یقین از تست ما را موهبت
این یقین را یارب از ما وامدار	حق نور احمدی و آل کبار

آیة الثالث فی الاستیناس

یا بن آدم لاتانس باحدما وجدتنی فمتی اردتنی وجدتنی باراقریبا .

آیهٔ سیم کز این لمعات هست	**لمعهٔ صد باچهاراى حق پرست**

یابن آدم انس باهرکس مگیر
یافتی مارا چو از صدق ضمیر
پس هرآنگاهم که میخواهی بکار
بازمی‌یابی مرا نزدیك وبار
این مناجاتم بردازانس کس
تابماند باخدایم انس وبس
یاالهی ایکه انسان نیست کس
جزکه‌با ذکرت بگیرد انس‌وبس
ای بجمله بندگان یار وفریب
یاحبیب یاطبیب یا رقیب
انس ما ازجملهٔ عالم بگیر
تا جز ذکرت نباشد انس‌گیر
حق احمد حضرت انسان تام
برزمین وآسمان شاه وامام

آیة الرابع فی‌الحب

یابن آدم انی احبك فانت ایضاً احبنی

آیهٔ چارم از این آیات نور
که‌صدوپنج‌است‌ازاین‌لمعات‌نور
یابن آدم من ترا هستم محب
باش برمن همچو من توهم محب
این مناجاتم‌کند دل نور بار
از محبت برحبیب کردگار
یا الهی نور حبت دردلم
دارتابان حق شاه محترم
حضرت مولا حبیبت کز ازل
هست حبش برهمه اصل عمل

آیة الخامس فی‌التربیة

یابن آدم لاتامن قهری حتی یجوز علی الصراط

پنجمین آیه‌کزاین‌لمعات‌هست
لمعهٔ صد باششم بشنوچه است
یابن آدم ایمن از مکرم مباش
ناگذشته از صراط ووحله هاش
این‌مناجات‌ازصراطم برق‌وار
بگذراند آورد امن وقرار
یاالهی ایمنم فرما ز جود
کز صراط حق توان‌بگذشت‌زود
حق آل مصطفا ومرتضا
راههای حق سوی قرب خدا

آیة السادس فی‌الاشتیاق

یابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلك وخلقتك لاجلی وانت تفرمنی .

آیهٔ ششم که ازاین لمعه‌ها
صد وهفتم هست بانوروضیا

یابن آدم خلق اشیارا تمام کرده‌ام از بهر تو ای نیکنام
خلق بنمودم تورا از بهر خویش توزمن خواهی که بگریزی‌زپیش
این مناجاتم بحق رام آورد آرزوی کام ناکام آورد
ایکه کردی خلقتم از بهرخویش یاریم فرما که نگریزم‌زپیش
حق احمد بهترین خلقتت مظهر لطف وعطا ورحمتت

آیة السابع فی‌طمانینة الرزق بالتوکل علی الرزاق

یابن آدم خلقتك من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة ولم اعنی بخلقتك اتعیننی برغیف الوقت الیك فی‌حینه .

آیهٔ هفتم کز این‌لمعات هست صدوهشتم‌پرتوش بنگرچه‌است
یابن آدم خلقتت کردم ز خاك پس زنطفه پس زمضغه نیك‌وپاك
هیچکس برخود نیاوردم معین تو معینم می‌شوی ای سست بین
دررسانیدن بقرص نان ترا درهمان وقتی‌که باید آن ترا
این مناجاتم بیاری خدا میرساند از یقین بامدعا
یاعلی ای خالق نه طاق تو برخلایق قاسم الارزاق تو
خلقتم از خاك شد ای بو تراب روزیم دروقت آمد باشتاب
از توکل نوری آور دردلم تانگردد شرك درجان حاصلم
حرمت نور حبیبت مصطفا سلم‌الله علیه دائما

آیة الثامن فی‌التنبه

یابن آدم اتغضب علی من اجل نفسك ولا تغضب علی نفسك لاجلی .

آیهٔ هشتم که از آن لمعه‌ها لمعهٔ صد بانهم هست ازضیا
یابن آدم میکنی برمن غضب از برای خویش اگر بینی تعب
لیك برخود هرگزت نبود غضب درتخالف کردن فرمان رب
این مناجاتم رهاند از غضب از تضرع واستکانت نزد رب
یاالهی می‌برم برتو پناه .«درتخالف‌کردن فرمان شاه»(۱)

۱ــ نسخه بدل : ازغضب ازبهرخود برپادشاه

وارهانم از غضب وقت غضب
تاغضب آرم بخویش ازبهر رب

حق ذات رحمة للعالمین
آن امان وامن امانترا امین

آیة التاسع فی‌الترغیب من‌الحب

یابن آدم علیك فریضتی وعلی رزقك فان خالفتنی فی‌فریضتی فانی لااخالفك فی‌رزقك .

نهمین آیه‌کزاین لمعات نور
لمعهٔ عد علی دارد ظهور

یابن آدم فرض من برتست امر
رزق تو برمن بود درجمله‌عمر

تو اگر درفرض من آری خلاف
من ترا روزی رسانم بیخلاف

این مناجات‌از خلاف امرشاه
میرهاند جان ودل بی‌اشتباه

یاعلی ای حب تو برعالمین
نور عین فرض وفرض نورعین

از خلافم از فرایض بازدار
چون رسد رزقم ز خوان‌فضل یار

حق احمد آنکه فرمانش بود
فرض عین جمله عالم تاابد

آیة العاشر فی‌ارادة‌الله تعالی للعبد

یابن آدم کل یریدك لاجله وانا اریدك لاجلك فلا تفرمنی

این‌دهم آیه‌است کز آن‌لمعه‌ها
لمعه صد یازده شد درسنا

یابن آدم جمله میخواهد ترا
از برای خویش وجلب نفعها

من تورا میخواهم از بهر خودت
پس زمن مگریز وبنگر موهبت

این مناجاتم فراری میکند
درخود وباحق‌قراری میکند

یاالهی ماکه ایم وجز توکیست
کی برای‌خویش بتوانیم زیست

خواهشات ماهمه لاشی بود
آفتاب ما تمامی فی بود

خواهشات ما همه هیچاست هیچ
سازشات ماهمه هیچ است هیچ

هرچه میخواهی توباشد عین‌مهر
سوی ماداری نظر ازعین مهر

عین مهرت دردل ما تافته
آنچه می‌بایست یابد یافته

از تو می‌باشد همه فضل وکرم
از کرم بنوازم وبنده کنم

حق نور مصطفای مرتضا — سلم الله علیه دائما

آیة الحادی عشر فی اغتنام الوقت والفرار من طول الامل

یا بن آدم لاتطالبنی برزق غد کما لاء طالبك لعمل غد

یازدهم آیه که از آن لمعه‌هاست — لمعهٔ صدباده ودو بین چهاست

یابن آدم روزی فردا زمن — مطلب امروز ازپی فردا که من

از تو فردارا در امروز از عمل — نطلبم باشد چه ز اینت ماحصل

زین مناجات خوشم دل روشن است — جان چو جنات وصالم گلشن است

یاالهی ایکه امروزم ز تست — خوان نعمتهای بی‌احصا درست

از تو توفیق ومددها باشدم — گرنه فکر رزق فردا باشدم

از تو توفیق ومدد گردیده یار — چون غم فردا نیاید پیش‌کار

نه غم فردای محشر کاورد — دل برون ازوحشت وچشم ازرمد

برشفیع روز محشر بس ثنا — هم برآل او تحیات علا

آیة الثانی عشر فی الاستراحة من الرضا

یابن آدم ان رضیت بما قسمت لك ارحت قلبك وبدنك وانت محمود وان لم ترض بما قسمت لك سلطت علیك الدنیا ترکض فیها کرکض الوحش فی البریة ولا تنال ماقدرت لك وانت مذموم .

آیهٔ ده‌ودوکز آن لمعه‌هاست — لمعه صد باده وسه پربهاست

یابن آدم گرشدی راضی بقسم — استراحت دادی ازخودقلب‌وجسم

استراحت یافت ازتو جسم ودل — نام نیکت گشت دردیوان سجل

وربقسمت نیستی راضی بتو — میکنم دنیا مسلط تاکه تو

درتك ودو اندرآن باشی چنان — که وحوش اندربیابان‌تك زنان

هم‌به‌آنچه گشته مقدورت وصول — نبود و مذمومی وهم ناقبول

این مناجات استراحت بخشدم — ازرضای دوست راحت بخشدم

یاالهی یا الهی یاالله — برتو آرم نارضائی‌را پناه

از توام امید توفیق رضاست — بی رضای قسمت‌راحت کجاست
راحتم بخش از رضای قسمتم . — تا نیفتم « از تکاپودر ستم (۱)
تا رسم مقدور را بی زحمتی — در بیابان جان نگردد زحمتی
حق احمد شمس اوج ارتضا — حق آلش مقتدایان رضا
سلم الله علیه و آله — دائماً لازال من رب العلی

لمعة الرابع عشر و المائة فی امتیاز الناس و اثبات حجج الله علی خلقه ظاهراً و باطنا عن کمیل ابن زیاد النخعی رضی الله عنه و علی آبائه .

قال کنت امیر المؤمنین علیه السلام فی مسجد الکوفه وقد صلینا عشاء الآخرة ، فاخذ بیدی حتی خرجنا من المسجد . فمشی حتی خرج الی ظهر الکوفه ولا یکلمنی بکلمة . فلما اصحر تنفس الصعداء ثم قال یا کمیل : ان هذه القلوب اوعیة فخیرها اوعاها فحفظ عنی ما اقول لک : الناس ثلاثة : عالم ربانی ، ومتعلم علی سبیل النجاة ، وهمج رعاع ، اتباع کل ناعق یمیلون مع کل ریح ، لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجأوا الی رکن وثیق یا کمیل العلم خیر من المال العلم یحرسک وانت تحرس المال ، والمال تنقصه النفقة والعلم یزکوا علی الانفاق وصنیع المال یزول بزواله یا کمیل معرفة العلم دین یدان به ، به یکسب الانسان الطاعة فی حیاته وجمیل الاحدوثة بعد وفاته والعلم حاکم والمال محکوم علیه یا کمیل هلک خزان الاموال وهم احیاء والعلماء باقون ما بقی الدهر ، اعیانهم مفقودة ، وامثالهم فی قلوب موجودة ها آن ها هنا (و اشار علیه السلام بیده الی صدره) لعلماً جما ، لو اصبت له حملة بلی اصبت لقنا غیر مأمون علیه مستعمل آلة الدین للدنیا ، و مستظهر بنعم الله علی عباده ، وبحججه علی اولیائه ، او منقادا لحملة الحق ، لا بصیرة له فی احنائه ، ینقدح الشک فی قلبه لاول عارض من شبهة الا لاذا ولا ذاک ، او منهوما باللذة سلس القیاد للشهوة ، او مغرما بالجمع والادخار ، لیسا من رعاة الدین فی شیء اقرب شیئ شبها ، بهما الانعام السائمة ، کذلک یموت العلم بموت حاملیه . اللهم بلی ، لاتخلو الارض من قائم لله بحجة . اما ظاهرا مشهورا و اما خائفا مغمورا لئلا تبطل حجج الله وبیناته ، وکم ذا واین ؟ اولئک والله الاقلون عددا

---

۱ ـ نسخه بدل : در بیابان ظلم

والاعظمون عندالله قدرا ، يحفظ الله حججه وبيناته حتى يودعوها نظرائهم، ويذرعوها في- قلوب اشباههم، هجم بهم العلم على حقيقة البصيرة ، وباشروا روح اليقين ، واستلانو اما استوعره المترفون ، وانسوا بما استوحش منه الجاهلون، وصحبوا الدنيا بابدان ارواحها معلقة بالمحل الاعلى، اولئك خلفاء الله في ارضه، والدعاة الى دينه آه آه شوقا الى رؤيتهم ثم نزع يده من يدى وقال انصرف ياكميل اذاشئت .

لمعهٔ صد باده و چار از علی | **می‌نماید در دل انوار جلی**

هست مروی از کمیل ابن زیاد | اعظم اصحاب شه عین رشاد
گفت بودم با امیرالمؤمنین | اندرون مسجد کوفه قرین
از عشا آورده جا رسم نماز | دست من بگرفت پس آن سرفراز
تاز شهر کوفه بیرون آمدیم | بی تکلم جانب صحرا شدیم
حضرت از سینه‌چنان برزد نفس | که زند مرغی بصحرا از قفس
پس بفرمود ای کمیل این قلبها | ظرفهادان **خیرها اوعاء ها**
بهترین ظرف دان جادار تر | هریکی جادار تر در کار تر
حفظ کن از من هرآنچه‌گویمت | زنگ حیرت زآئینه دل شویمت
مردم عالم سه صنفند اولین | عالم ربانی و هادی دین
دویمین آنکس‌که در راه نجات | در تعلم باشدش صدق وثبات
همج رعاع صنف سیمین | تابع هرناعقی در راه دین
همج رعاع چه موك دماغ | نعق باشد بانك چوپان بانك زاغ
میروند همراه باد از هرطرف | وزضیاء علم نگرفته شرف
التجاشان نیست بررکنی وثیق | هرکجا گولیست باشد شان رفیق
ای‌کمیل از مال باشد علم به | رشتهٔ تعلیم را از کف منه
علم باشد بر تو حافظ لیك مال | حافظش باید تو باشی لامحال
مال کم میگردد از انفاق آن | علم را شد تزکیه انفاق آن
ای کمیل این علم باشد طاعتی | که خدا را خودبه‌آن طاعت‌کنی

کسب طاعت میکند انسان زعلم — درحیات و می‌شود انسان بعلم
باعث ذکرجمیل است از وفات — ای‌کمیل اصحاب اموالند مات
خازنان مالها فانی شدند — عالمان باقی ربانی شدند
شخصهاشان گرچه مفقود آمدند — « مثلهاموجود در دلهاشدند »(۱)
پس اشاره کرد آن دانای راه — سوی سینه خویش وفرمود آه‌آه
هست اینجاعلمی بالای هم — قابل حملش اگر پیدا کنم
بلکه یابم حاملش را در جهان — تیزفهم اما که مأمون نیست آن
آلت دین را بدنیای دنی — دارد استعمال در دنیا همی
حجت‌الله راست مستظهر بخلق — نعمت‌الله راست مستظهر بخلق
یا که می بینم کسی منقاد حق — بی بصیرت لیك از اطراف سبق
کآیدش تشکیك دردل درزمان — شبهه‌ای گرعارضش گردد در آن
باش آگه‌که نه این‌است ونه‌آن — حامل علمم نیند این هردو آن
یا که می‌بینی حریصی را که آن — سیریش نبود ز لذات جهان
محو در لذات جسمانی شده — بستهٔ شهوات نفسانی شده
بس شدیدالحرص جمع و ادخار — اینچنین حامل نماید علم خوار
نیستند اینها رعایت دین حق — اشبه‌الانعام جمله زین سبق
علم میمیرد بمرگ حاملین — عالمش در عالم ارباشد چنین
ای خدا خالی نمی‌ماند بلا — این زمین از حجت‌الله خلق را
یا که باشد ظاهر و مشهور دور — یا که باشد مستتر مغمور جور
تا نگردد حجت‌الله باطله — تا که گردد بیناتش کامله
آنهایند آنها حق علیم — در عدد کم در خطرها بس عظیم
حفظ میدارد به ایشان حق تعال — بینات و حجتش را با کمال
تا سپارند آن حجج وآن بینات — بر نظیرخویش در ذات و صفات
تا بکارند آن علوم عالیه — در زمین قلب شبه خود همه

۱ــ نسخه بدل : مثلها درقلب موجود آمدند

سوی آنها علم آورده هجوم   بر حقایق از خفایای علوم
از یقین ارواحشان راحت‌گزین   سهلشان جمله صعاب مترفین
انسشان با آنچه جاهل زآن رمد   از ریاضات و خصالات رشد
تن بدنیا یارو ارواح سعید   بر محل ارفع اعلا صعید
در زمین ایشان خلیفه های حق   داعیان دین حق زآلای حق
آه آه از شوق بر دیدارشان   جان ودل مشتاق ایشان در جنان
پس‌کشید ازدست من دستش‌روان   گفت‌هرجاخواهی‌اکنون‌شوروان

این مناجاتم بصیرت آورد   عالمم‌از علم و ازعالم کند

یا علی ای ذات تومشتاق جود   جود را محتاج ارکان وجود
اشتیاقت اصل و جملهٔ کاینات   فرع مشتاقیت از ذات و صفات
اشتیاقت چون عیان آمد نمود   جلوه‌گر ذات احبا در شهود
اشتیاقت تا نشد مسند گزین   مسند رحمان نشد عرش برین
اشتیاقت گر نمیشد رهنما   رهنما کی میشدندی انبیا
گر نه مشتاقیت گشتی رهنما   اولیا کی میشدندی رونما
انبیا را رهنمائی شوق تو   اولیا را رونمائی شوق تو
زاشتیاق تو خلیفه در زمین   نصب فرموده اله العالمین
هر خلیفه در زمین و آسمان   جمله برحب توشان مشتاق جان
تن بدنیا قلبشان با یاد تو   سنت منهاجشان ارشاد تو
جانشینان خدا در کاینات   اوصیای تو بذات بی جهات
داعیان دین حق فاش و نهان   تن بدنیا روحشان با قدسیان
زآنچه دشوار است برنادان‌گول   مترفین دور از راه و قبول
هست برایشان همه آسان وسهل   جانشان‌دوراست ازاتراف وجهل
حفظ میدارد به ایشان ذوالمنن   بینات و حجتش را در زمن

حفظ میدارند ایشان همچنین   تا که بسپارند بر اهل یقین
که نظیر خویشتن بینندشان   از هجوم علمشان باشد نشان
در عدد گر چه کمند اندر جهان   وز نظر گر چه گمند اندر میان
لیك حجتشان چو خورشید منیر   درجهان‌فاش‌است بر خرد وکبیر
یا علی بینی‌ای فرما کرم   جز رخ نیکویشان تا ننگرم
حجت اللهند ایشان در زمین   فاش و پنهان ظاهر و باطن مبین
ظاهر و مشهور یا مستور هست   نورشان ظاهر بهر عالی و پست
از حجج خالی نماند تا زمین   تا رسد حجت بخلق عالمین
یا علی بر روی حجت چشم ما   باز بنمودی و شد حجت بما
علم دین را بر دلم فرمود عرض   علم حاصل‌شد اطاعت گشت‌فرض
عون‌و توفیق ازتوگر همراه‌نیست   جانب کوی اطاعت راه نیست
عون و تو فیقت نباشد گر معین   علم کو عالم کجا حق و یقین
یا علی می‌برم بر تو پناه   از خلاف امر و نهی پادشاه
الامان از حرص جمع وادخار   عالم‌وعلم‌است‌ازاین‌دوخصله‌خوار
محو در لذات جسمانی چسان   می‌تواند عالمی شد نکته دان
تابع شهوات نفسانی کجا   می‌تواند گشت حامل علم را
الامان یارب من حمل‌الکتاب   که بجان باریست از سوءالعذاب
ایکه در صدرت بود بالای هم   علمها پیدا و پنهان از حکم
گرامانت دار علمیم از توایم   آلت دین را بدنیا کی دهیم
عصمت و توفیق از تو یار ماست   حجت الله نور استظهار ماست
نعمت الله را بیاد بندگان   آوریم از عون تو فاش و نهان
یا علی منقاد حق جان ازتواست   ز آنکه منقاد توباشد حق پرست
کز بصیرت نور دردل یافته   سوی جنات وصال اشتافته
جان‌ز تشکیك مشكك رسته‌است   در جنان قرب جان پیوسته است

(خاتمه)

آه آه از علم کو عالم کجا — گر چه دارد مدعی بسیارها
گوئیا مرده بعالم شخص علم — یا شدهٔ زنده بعالم رسم حلم
عالمان مفقود در عالم شدند — محتجب در انجمنها آمدند
آن امام عالمین سلطان دین — در جهان پنهان و پیدا از یقین
صورت پیدائیش نور هدا — کز کتاب‌الله تابان شد بما
آن کتابی که خدا ازدست‌خویش — کرده مکتوب و نوشته آدمیش
آن کتابی که علی بنوشته است — حق و باطل را جلی بنوشته‌است
معنی پنهانی او در جهان — از تقیه فاش پیدا و نهان
آن تقیه ظاهر از اهل ضلال — و آن تقیه سر ز ارباب کمال
نه کمالی کز کمیلش قسمت‌است — آن کمالی‌کز فضولش نسبت‌است
کامل اندر کار و بار دنیوی — از ره اتراف تن کرده قوی
نه ز کاس علم نوشیده رحیق — نه تمسك کرده بر رکنی وثیق
رهروان را آمده موك دماغ — گوش بر نعق(۱)کلاغ‌وغاق(۲)زاغ
چیست آن نعق کلاغ ای راهرو — از برای جیفه فکر تك و دو
غاق زاغ آن‌قیل و قال حال‌سکر — سکر دنیائی که کرده نام شکر
عالم ربانی اندر این میان — هست پیدالیك‌چون درجسم جان
طالبان علم در راه نجات — در میانه آمده حیران و مات
گه ز درد دین طلبکاران یار — گه ز بیم دنیوی ز آن در فرار
یا علی یا علی یا علی — ای ز تو هر هم و غمی منجلی
ای ظهور معجبات از ذات تو — آنچه در کون و مکان آیات‌تو
در پناه حفظ خویشم ده امان — تا امان یابم ز طاغوت زمان

---

۱ ــ آواز کلاغ ۲ ــ آواز زاغ

گوش و دلهای ملا را پر نما — یعنی از درد و غم و رنج عنا
تا زیاد اهل دل غافل شوند — در امان زایذای اهل‌دل شوند
خانهٔ مستکبرین آباد کن — یعنی استکبارشان بر باد کن
تا ضعیفان را ز راه اهتدا — ره نبندند از ره کبر و غوا
یا علی یا امیرالمؤمنین — ای ولایت اصل اصل اصل دین
از ولایت چون دل ما و الی‌است — از موالات عدوت خالی است
از ولایت چون دل ما یافت‌نور — کرد نور اهتدا در جان ظهور
سوی جنات وصالم رهنما — گشت و دل گشتم همه نور و بها
اندر آن جنات تا گلچین شدم — از درخت نور گلچین آمدم
و آن شجر را هست گلها بیشمر — احسن واطیب از آن اثنا عشر
چون ده و دو برج اندر نه فلك — مطلع نور است بر انس و ملك
آمده نه دفتر این جنات نیز — کز جلای آن بروج لمعه ریز
نور افشان است بر اهل کمال — در حجاب‌از نور آن اهل ضلال
آری آری حد هر خفاش نیست — دیدن‌خورشیدچون‌چشمش‌عمی‌است
زآنکه‌هر گل کاندراین‌جنت‌شگفت — بوی حبت هر یکی دارد نهفت
رنگ‌و بوی‌هر گل‌از این‌گلستان — از ولایت هست پیدا و نهان
برگ‌و بارهرشجر کآن‌باغ‌راست — از ولایات تو طعم‌و بوش خاست
این ششم جنت که گل بارآمده — جمله از نور ششم تابان شده
بر همه جنات می‌باشد سند — زآنکه‌برشیئی‌شش‌جهت‌شدمستند
نور انجم چون بود اندر سپهر — این کواکب وین لموع ماه‌ومهر
اندر این نه جنت از الهام غیب — نورایشان‌جلوه گر بی شك‌وریب
نور ایشان چیست نور اهتدا — اهتدا چبود خصال اولیا
جمله اینها خود خصال اولیاست — چون خصال اولیا از انبیاست
یاربم زین نور روشن دار دل — با خصال نیك دارم متصل

با خصال نیك چون همدم شدم ‌‌ ‌ هفتمین جنات را در وا کنم
عون و توفیق از تو میخواهم مدام ‌ ‌ ‌ یا معین یا رفیق یا سلام
رحمت و صلوات لا تحصی مدام ‌ ‌ ‌ بر حبیب الله و بر آل کرام
دوستان او و آلش بر دوام ‌ ‌ ‌ غرق رحمت از خداوند سلام
لعنة الله دشمنانش را قرین ‌ ‌ ‌ غاصبان منبر و محراب دین
این بود فهرست لمعات کتاب ‌ ‌ ‌ می‌شود هر لمعه ازان فتح باب(۱)

---

۱ ـ فهرست لمعات در آخر کتاب ذکر شده است

جنت هفتم

بسم الله الرحمن الرحیم

آیت تحمید و تمجید کریم

نبوت ، خلت ، امامت

بعد تحمید خداوند وحید   بعد تمجید شهنشاه حمید
آن‌خداوندی که سبحان ولی‌است   آن شهنشاهی که سلطان علی‌است
شاهد و مشهود از شأن ولی   قاصد و مقصود از شأن علی
آن ولی عاشق بود معشوق هم   آن علی سابق بود مسبوق هم
عاشق او معشوق نور مصطفا   سابق او مسبوق ذات مرتضا
مصطفا را با نبوت دان ولی   مرتضا را با امامت خوان ولی
این امامت جز نبوت هست نیست   خود نبوت را امامت بر تری‌است
ز انبیا اثنا عشر هستند امام   در کلام الله مشروح این نظام
چون خلیل آمد خلیل کردگار   کردگارش خواند امام روزگار
گفت **من ذریتی** گفتش حبیب   ظالمان را عهد ما نبود نصیب
منصب خلت ز انسان بر تراست   کان‌ظلوم‌است‌وجهول‌وخودپرست
چیست خلت انقطاع ما سوا   انقطاع ما سوی الرب‌العلا
بعد خلت شد امامت را سزا   نقطهٔ پرگار ارضین و سما
هان خلیلی‌مطلب ازکف‌شدبرون   از ولی و از علی میگو کنون

دفتر چارم ز خلت شارح است | وز امامت‌هم بیانش واضح است
این ولی خود رب الارباب آمده | این علی خود فاتح‌الباب آمده
صاحب فخر و مناقب اوست او | مظهر سر عجایب اوست او
هرکرا حبش در دل باز کرد | محفل جنات بر دل ساز کرد
حب او تا کرده رو در سینه‌ام | سینه کرده صاف چون آئینه‌ام
حب او تا از دلم سر بر زده | بس گل جنات دل بر سر زده
می نویسم دفتری رضوان مثال | فردی از اوراق جنات‌الوصال
آنکه باشد هرورق ز آن جنتی | جنتی ز آن جان رضوان جنتی
همتی جویم ز ظل پادشاه | ز آنکه باشد ظل او ظل‌اله
تابع ذی ظل اگر ظل آمده | ظل ولیکن عین ذی ظل آمده

ظل‌الله

وصف ظل‌الله را سازم عیان | ظل ظل‌الله را آرم بیان

کیست ظل‌الله در این دیر کهن | اوکه ناورده چو او دور زمن
کیست ظل‌الله در این فلك فلك | اوکز او شد منتظم ملك و ملك
عهد او محیی است بر عهد ولی | از مثالش آیت‌الله منجلی
رایتش ز انا فتحنا رونما | رؤیتش فتح مبین را درگشا
روی او آئینه صنع خدا | رای او پروانهٔ حکم قضا
نامجو شد نامش از فتح علی | کامجو شد کامش از فتح علی
گر نه از فتح علی شد نامجو | گر نه از فتح علی شد کامجو
نامور گردید در دوران زکه | کامور گردید از کیهان ز چه
شاه شاهان جهان فتحعلی (۱) | آنکه نامش حل‌کند هر مشکلی
اینکه شد قاجار سلطان را لقب | این لقب نامی بگیتی منتجب
معرب کاچال قاجار آمده | و آن بمعنی رونق کار آمده

۱ـ فتحعلی‌شاه قاجار (۱۲۱۲ـ ۱۲۵۰)

در حقیقت رونق کار از خدا — در مظاهر مظهر آن پادشا

پادشاهی مظهر شاهی حق — منظر و مرآت آگاهی حق

او علیم است و قدیر مایشا — آن بود دانا توانا پادشا

او عزیز است و خبیر ممکنات — این امیر است و اسیرش کاینات

از جمالش آینهٔ گیتی فروز — از جلالش آفتاب آفاق سوز

حزب او حزب‌الله غالب همه — سهمشان سهم‌الله ثاقب همه

همتش چون هیبتش بر خلق عام — قوتش چون قدرتش گیتی غلام

کشورش چون لشکرش آئینه‌بند — طالعش چون افسرش مطلع بلند

کشورش را رسم شورش نقش‌آب — لشکرش را سم مرکب مهرتاب

افسرش خورشید پیشش اختری — طالعش کیوان غلامش بر دری

ملکتش را خشت ویران کیمیا — سطوتش با شخص عمران ناشنا

رونق‌کار جهان این خاندان — بوده و باشند الی آخر زمان

ازجم و افراسیاب این دوده‌خاست — از همه جانب بعالم پادشاست

گاه قهر افراسیاب روزگار — روزگار خصم از او تیره و تار

گاه لطف اورنگ جم را جام‌گیر — جام‌گیر از لطف او برنا و پیر

عقل اندر ذات او کوتاه دست — وهم اندر وصف اوحیران وپست

تا بود از فتح نام اندر جهان — از علی تا هست در عالم نشان

پنجهٔ فتحش بود گیتی گشای — یاورش دست علی سر خدای

خلدالله علینا ظله — ابدالله الینا ظله

ظل شاه

این بیان ظل شاهی میکند — شطری‌ازوصفش کماهی‌میکند

ظل شه کبود بما در این زمان — هر زمین شهزاده‌ای دارا نشان

ظل شه کبود بما در این دیار — شاه‌جم دربان خلیل روزگار

ملك او دار الامان برخاص‌وعام — آری ابراهیم را باشد مقام

کشورش چون کعبهٔ مقصود انام — درگهش چون قبله مسجود انام

صولتش افلاك را خم کرده قد — سطوتش خورشید را ره کرده‌سد

تاب ده رمح قضا را کوششش — آب ده تیغ قدر را جوششش

خنجرش را حنجر خصم‌آب‌خوار — صارمش در گلشن رزم آبیار

جبههٔ مه زخم نعل توسنش — چشمهٔ خور حلقه‌ای از جوشنش

رمح رامح میل چشم خصم او — نسر طایر صید باز خشم او

شه نژاد و شه نشین وشه نشان — خان‌کسری‌چاکر **ابراهیم‌خان(۱)**

فکرتش بس هست نزهت آفرین — کرده جناتی بنا در این زمین

کز عمارات و هوا و گلستان — میدهد از هرچه جوید دل‌نشان

هرنهالی کاندر آن بالا کشید — خط نسخی بر قد طوبا کشید

هرگیاهی کز زمینش خاسته — آسمان از عکس گل آراسته

روضه‌اش را روضهٔ رضوان‌برشك — ریخته از منظرش فردوس اشك

پیش‌قصرش قصر جنت‌را قصور — چاکرانش غیرت غلمان و حور

هرکه را این جنت آبشخور بود — آسمان مینا و جامش خور بود

یعنی از دور سپهر بی‌قرار — هست در دستش بدوران‌اختیار

اکرم‌الله به آمالنا — احسن‌الله به احوالنا

مقالات دل

این بیانی از مقالات دل‌است — این نشانی‌ازکمالات دل‌است

مدتی دیگ هوس جوشیدمی — ساغر کام امل نوشیدمی

آرزوها با دلم بس یار بود — جان همی زآن‌آرزوها خوار بود

کاش تنها بود جان و دل نژند — آرزوها داشتم در قید و بند

هم بدل زاری بسی از جور یار — هم بجان خواری بسی ازروزگار

۱ـ مغفور ظهیرالدوله ابراهیم خان قاجار بنی عم وربیب فتحعلیشاه قاجار است که از جانب فتحعلی‌شاه بحکومت کرمان برگزیده شد و ۲۲ سال درآنجا حکومت‌کرد.

آرزوگر در دلم بسیار شد — لیك جان در آرزوی یار شد
یار که آن مخزن سر نهان — یار که آن معدن گنج روان
یار که آن مطلع خورشید جان — یار که آن منبع عین روان
مشرق نور اول یاراست یار — مطلع حسن ازل یار است یار
متکای حسن سرمد روی او — مقتضای عشق ممتد موی او
عشوه‌های حسن بیرون از شمار — ماجرای عشق افزون از هزار
شب غنوده فرد در جمع خیال — از زبان حال بودم این مقال
کای جمالت آفتاب عاشقان — ای جلالت برده تاب عاشقان
بیحضورت بزم دل آتشکده — خرمن جان را غمت آتش‌زده
چند در آتش گریزم چون فراش — آتش‌افشان بودمی چون شمع کاش
شمع اگر سوزان فروزان نیز هست — گرم بزم عشرت هشیار و مست
ای تو را پروانهٔ شمع آفتاب — ای ز رخسار تو در جمع آفتاب
اشتیاق آرزو گر دل نواخت — هرچه بودم خوش در این بازی بباخت
آفتاب احتجابم سوخت جان — الامان ای راحت جان الامان
آن جهان ناز چون دید این نیاز — ناز را قانون دیگر کرد ساز
ترك آزار دل زارم نمود — زنگ آزار از دل زارم زدود
جانم از آن آرزوها دور کرد — عقل آمد و هم را مقهور کرد
عشق آمد عقل را شد پای بند — پای بند عقل شد عقلی بلند
بسته شد زانوی اشتر زیر بار — باز کرد آن عقله را عقل مهار
شد مهار اظهار عقل ساربان — ساربان آثار عقد کاروان
کاروان در راه میراند فرس — رهروان را رهنما لیکن جرس
رهنما بانگ جرس بر رهروان — گوش بر بانگ جرس رهرو روان
چون جرس بانگ دل زارم شنو — زاری دل از غم یارم شنو
آنکه گوید یار ما سنگین دل است — از دل سنگین یارم غافل است

از رخی کان تابدی انوار جان — می‌نماید ظلمت از پرده عیان
از دمی کان‌روح‌می‌بخشد همی — جانستان آید دمی بر عالمی
در زمانی بی نشان از بیش و کم — میکند احداث احدوثه عدم
او که در آنی هزاران دل برد — دل ز دست اهل‌دل مشکل برد
آنکه آن حسن را آن میدهد — عشق او کی دست آسان میدهد
حسن روز افزا نبی آنش ولی — آن یکی احمد بود آن یك علی
آن‌همه‌حسن‌است‌جزآن‌چیست‌حسن — آن‌همه‌حسن‌است‌جزآن‌نیست‌حسن
احسن‌الله الینا بالولی — بارك‌الله علینا بالعلی

ساقی نامه

ساقیا ای جام تو خورشید تاب — یافته از جام تو خورشید تاب
طلعت جام تو ما را ماه نو — هر شب از جام تو ما را ماه نو
ساقیا دستت ید بیضا بود — پرتو دستت ید از بیضا برد
اهل کبر مسند جان چون ملا — با تفرعن یار هر یك بر ملا
پنجهٔ بیضا بر آر از جیب‌جان — محو فرما ظلمت مستکبران
ای صراحیت عصای موسوی — چه عصابل اژدهای موسوی
ساحران نفس افکنده حبال — هر یکی چون اژدهائی در خیال
آتش افشان کن زثعبانی عصات — تا شود لاشی ز ثعبانی عصات
ساقیا ای ساغرت آئینه رنگ — یافته از ساغرت آئینه رنگ
رو نما آئینه‌ها از دست تو — مست آئینه تو و ما مست‌تو
صیقل آئینهٔ دل باده ات — جوهر آئینه روی ساده ات
آئینهٔ جانم شود تا صیقلی — ساغری پیمای بر یاد علی
تا زداید از رخ آئینه زنگ — تا بر آرد از رخت آئینه رنگ
روی بنمائی چو ز آئینه مرا — آئینه خانه شود سینه مرا
هر طرف بینم ببینم روی‌تو — رو کنم هر جا بود رو سوی‌تو

آینهٔ خط دلارایت شوم   ترجمان آیت رایت شوم
در نویسم دفتری با وجد و حال   دفتر هفتم ز جنات وصال

فنا و بقا

این بیان رمزی ز اسرار نهان   از فنا و از بقا «آرد عیان»(۱)

دفتر هفتم که هفتم پایه است   آن فنا اما بقایش مایه است
مرغ دستان ساز باغ لااله   رمز لا را اندراین دعوی گواه
لااله از عشق و الاالله ز حسن   غیر عشق آمد کسی آگه ز حسن
از فنا و از بقا این امتیاز   حسن را با عشق می‌بین امتیاز
امتیاز عشق وحسن ار کرده ای   از فنا رو در بقا آورده ای
این فنا شامی است صبحستش بقا   این بقا صبحی است بی‌شام ازقفا
هر که دم از شی ولاشی میزند   اندر این وادی قدم کی میزند
عاشقان پاکباز جان نثار   اندراین‌وادی‌سراسر «جان‌نثار»(۲)
تا نشد از خویشتن فانی صفی   می‌نشد باقی ربانی صفی
امتحان آمد زهابیلش براه   داشت از قابیلیان ایلش نگاه
کیست قابیل آنکه‌رو بر شجره‌برد   خون هابیل‌ازدم آن شجره‌خورد
بار آن شجره همه عز و علاست   آدمی را قوه فقر و فناست
گفته بعضی از ائمه را ستین   شجرهٔ ممنوعه رتبه ماست این
حد هر کس نیست جز مستشهدان   هر کسش دریافت‌شد مستشهد آن
این شهامت در نیابد هر کسی   تا نیابد محنت دنیا بسی
جبرئیلش گفت‌چندین ناله‌چیست   گفت از قابیل دل را ناله‌نیست
ناله ام ز آن‌است کز دل برده‌تاب   با خیال خویشم از سر برده‌خواب
ناله ام ز آن دلربای دلبراست   کز کسی گر دل‌ربوداز دل برست

---

۱ ـ نسخه بدل : دارد نشان   ۲ ـ نسخه بدل : خوار و زار

ناله ام ز آن غمزهٔ غماز دان | غمزه‌ها با عشوه‌ها دمساز دان
غمزه بگشاید در جور و جفا | عشوه اندازد بر او پردهٔ وفا
با وفا چون گویمش دارد جفا | بر جفا چون خوانمش دارد وفا
این جفا باشد نشانی از وفا | بی جفا دارد وفا عین خفا
ناله ام ز آن است کو را مایلم | با وجود او ز خود پا در گلم
ناله ام ز آن است کآخر آمدم | گر چه بانعت و مفاخر آمدم
ناله ام ز آن است کاول نیستم | اول و آخر چه و چون زیستم
ناله امز آن‌است کز خویشم براند | دورکرد ازخویش‌وباخویشم‌نشاند
ناله‌ام زآن‌است‌کز خود رسته‌کرد | رسته‌کرد‌ازخود بخود وابسته‌کرد
گر بگویم نیستم گوید چه ای | ور دم از هستی زنم گوید نه‌ای
نیست کی دیدی که گویدنیستم | هست کی گوید چه باشم چیستم
هست از چون‌وچرا مستغنی است | ذات بیچون‌صورت این‌معنی‌است
ایکه‌هست‌و نیست را جوئی سند | صورت و معنیت بس در مستند
صورت از معنی نمیدانی چه‌سود | معنی از صورت همی داردنمود
صورت فانی بمعنی باقی است | معنی باقی بصورت ساقی است
صورت و معنی‌است عین یکدگر | در فنا و در بقا میکن نظر
گر بقا جوئی ز ساقی بازجوی | غوص‌دریا کن چه‌میجوئی‌زجوی

ساقی نامه

ساقیا ای جام تو دریا نوال | ای حباب باده‌ات گردون مثال
برشکست‌از جام تو گریك‌حباب | آسمان گوئی سراسر شد خراب
ساقیا ای باده‌ات دریا مزاج | قطره ای از آن به مستسقی‌علاج
بس رطوبات لزج در تن بود | دوست دارد آب کش دشمن‌بود
جرعه‌ای زآن جام در کامم‌رسان | صحتی بخشا به آرامم رسان

تاروان گردد مصفا باطنم — تا سرود عاشقانه سر کنم
اززبان دل کنم یاد حبیب — کو نگردد آگه ازلازم رقیب
ساقیا آن آب آتشناك کو — آب گرداننده افلاك کو
آسمان هر جرعه‌ای ز آن یافته — دشمن زگرد خود بشتافته
اختران هریك ازآن می کامیاب — هست‌ازآن‌آبشان‌چون قطره‌تاب
چرخ‌را پیمانه مهر وجام ماه — جام پنهان گاهی وپیداست گاه
می‌پرستان بزم گردون بنگرید — دائمش پیمانه پرخون بنگرید
می‌پرستی کز نمیکردی بروز — می پرستی زآن نمیکردی بروز
شورش ذرات پیدا کی شدی — بی‌سبب مستور رسوا کی شدی
می‌پرستیدن چه باشد روزچیست — ازحقیقت درجهان پرده دریست
جرعه پیمای بساط ذوالجلال — صادق آن ساقی بزم لایزال
زین هوا فرمود کز مادرجهان — تا ظهور هادی آخر زمان
هرکه آمد از می حق جام‌گیر — کرد مستانه بیان مافی‌الضمیر
هست‌چون‌آن‌جوجه مرغ‌تازه‌بال — نارسانده بال سرحد کمال
بهرطیران ز آشیان آمد بزیر — درکف اطفال افتد ناگزیر
می‌شود بازیچه ایشان‌را همی — وزهلاکش نیست ایشان‌را غمی
محرم صادق **معلی‌ابن‌خنیس(۱)** — آنکه جانش رسته‌بود از لاولیس
ازحقیقت چون اذاعه(۲)سر نمود — شد شهید ظلم زآن قوم عنود
گفت حضرت ازخدا رحمت ورا — ابتلایش شد اذاعه سر ما
هان خلیلی بادل پند آورت — چند گوئی پند وناید باورت
از حقیقت شرح تاکی لب ببند — بنگر استهزا ببین این ریشخند

---

۱ - معلی‌بن خنیس الکوفی ازقوام ووکلاء حضرت صادق (ع) بود وبدست داودبن علی عباسی بقتل رسید .

۲ - آشکاراکردن (غیاث اللغات)

دم فروکش زین مقال بی‌مجال باش تا یابی مجالی درمقال
از بیان حال خود چندی بگو آئینه انصاف آور روبرو
تا ببینی روی حال خویشتن روشنت آید مآل خویشتن
گفت رونق‌را خلیلی نکته‌دان کز چه‌رونق شد خلیلی درجهان
گفت‌خود اهل جهان‌را بودننک میزدندی هردمم برشیشه سنک
آخرالامر آتشی ازمکر وریو شعله‌ور کردند تلمیذان دیو
شهرما گفتند بیرونق خوش‌است جای رونق خوش میان‌آتش‌است
زآتشی کآن ناکسان افروختند بس‌کسان‌را خرمن دین سوختند
شعله‌ای کافروختند آن مدبران جان‌وعرض‌ومال شد مقبل بر آن
وآن سموم قهر وآن نار وقود هر کسی‌را از میان چیزی‌ربود
گر مفصل گویم این احوال‌را گرمبرهن سازم این افعال‌را
باید اول خود درآتش شد روان از فعال جسم واز احوال جان
مجملا دادم ازآن آتش گذار چون دم رحمان خلیل روزگار
شد خلیلی زین نشان رونق مرا رونق کارم شد این نام علا
هست تانام خلیل اندر جهان ملك وملت شاد از ابراهیم خان
ای گلستان چون خلیلت‌گشته‌نار از کرامات خلیل روزگار
گر نه لطفش شامل حالت بدی گر نه جودش کافل بالت شدی
درتن وجان شعله می افروختت آتش نمرودیان می‌سوختت
کاش تنها سوختی تن درمیان سوختی جان درمیانه رایگان
شکر یزدان‌کن‌که بااین‌سوءحال راه بردی سوی جنات وصال
جان مقیم غرفهٔ امن و امان ازخلیل وقت خان شه نشان
شد مقامت مأمن نور وسلام یعنی ابراهیم بنمودت مقام

سیر وسلوك

دروه‌سیروسلوك‌است‌این‌بیان ازهلاك‌وازنجاتت قصه‌خوان

منت ایزدرا که بعد ازچند سال — کز قراء وشهر وصحرا وجبال
سیر بنمودم به تن درروزگار — طیر بنمودم بجان لیل ونهار
درمساجد گاه باعباد یار — در خوانق‌گاه برزهاد بار
درصوامع متقین‌را گه انیس — درتکایا موقنین‌را گه جلیس
گاه باطلاب اندر مدرسه — باگمان و وهم و ظن و وسوسه
گاه بامیخوارگان درمیکده — بردل آبشخوارشان آتش زده
گاه باسیارگان دربادیه — جان ز کار وبارشان درهاویه
گاه بازوار کوی یار یار — گاه بااغیار گه بایار کار
گاه بااهل ورع درزاویه — نفس گشته برتورع حاویه
گاه بااهل سخن درگفتگو — باوهیمه سوبسو درجستجو
گاه با مستهزئین‌درسیر وگشت — مدتی عمرم باستهزا گذشت
رونمودم هرطرف روئی نبود — رهنمائی هرکسم سوئی نمود
آن‌یکی‌گفتا عبادت رهنماست — آن دگرگفتا زهادت روگشاست
آندگرگفتا که در تقوا مبین — نور ان‌الله یحب المتقین
آندگر گفتا یقین موصل بود — ازیقین هرکام دل حاصل شود
فرقه‌ای گفتند درتدریس کوش — وز تدرس ساغر تأسیس نوش
هرچه بدمجهول درعالم نخست — شد ز تدریس وتدرسها درست
نور حکمت ازرخ این فرقه‌تافت — هرکه‌حکمت‌یافت‌بس‌نیکی‌که‌یافت
مجمعی گفتند باشد رهنمون — سوی کوی دوست لولا تذنبون
گفته از لطف ارشما ای بندگان — جمله فرمان بربدید ازعین‌جان
راه عصیانم نپیمودی کسی — می‌نمودم خلقتی کایشان‌بسی
معصیت کردندی ومن ازکرم — عفو میکردم از ایشان لاجرم
برظهور رحمت غفرانیم — دروفور نعمت رحمانیم
آن گروه تازه خلقت ازخدا — برظهور معفرت مائیم ما

درسفر جمعی کشیده ما حضر | که فواید پنج باشد درسفر
دفع هم وکسب رزق وعلم دین | کسب آداب وحضور ماجدین
دیگری گفتا زیارت رونماست | هرزیارت که مزار اولیاست
وآنکه‌فرموده‌است حق‌رب العباد | هرکه آمد از خلوص اعتقاد
برزیارت درمزار اولیا | ازیقین درعرش شد زایر مرا
دیگری‌گفتاورع‌خوش‌هادی‌است | راه سوی‌قرب شدزین وادی‌است
دیگری گفتا سخن اصل شرف | جزسخن چیزی نمانده از سلف
از سخن هرمشکلی آسان شود | ازسخن هرقابلی انسان شود
هر که‌انسان‌هرچه‌درعالم‌ازاوست | هرچه درعالم بود ز آدم ازاوست
زیر عرش کبریائی گنجهاست | کاین زبان شاعرانش درگشاست
جوقه‌ای گفتند عالم بی‌بناست | بی‌بنارا بالله استهزا رواست
دل ازاین گفتارها پرخون شدم | هرکنار ازخون دل جیحون شدم
نه‌بسوی کوی اوکس رهنما | نه ز روی راه اوکس روگشا
هرچه گفتندم یکا یك همدمان | همدم وهمراه گشتم دردم آن
یافتم از هریکی خاصیتی | تافتم دردل ز هریك نیتی
نیتی چون غیر دلدارم بدل | می نبودی از همه شد مشتغل
نیتی چون غیر جانانم بجان | می‌نبودی از همه شد برکران
از عمارت روبویران آمدم | ناگهان سوی فقیران آمدم
چون بویران آمدم ویران شدم | فارغ ازعقل ودل واز جان شدم
دیدم آنجا خوش گروهی بینوا | بی‌سر وپا جسته از دام هوا
روز وشب محووولەحیران‌ومست | درپرستش جان ولی جانان‌پرست
نه زخورد وخواب درغفلت بگیر | نه ز آب وتاب برصورت اسیر
مستقیم اندر بلا یا ومحن | مستجیر فضل رب ذوالمنن

عاشقان جان نثار خسته دل صادقان عهد آن پیمان گسل
بر زبان عام قوم ضالین در بیان خاص بر حق دالین
سر بسر سرباز در راه حبیب جمله را در راه سربازی نصیب
بی می ومطرب همه مست وملنگ بی نیاز از بادهٔ انگور و بنگ
با همه کس در همه بازی درست لیك کس بر رازشان راهی نجست
هر کسی از ظن خود شد یارشان وزدرونشان کس نجست اسرارشان
هرکسی دادی به ایشان نسبتی نیك یا بد سنتی یا بد عتی
با همه زاری و عجز و انکسار یافتم چون در حریم خاص بار
پس زبان حال واشد از سئوال عرض کردم از بیان شرح حال
کاین همه نسبت چه باشد بر شما از چه باشد بر شما این ماجرا
باز گوئیدم که مشکل اوفتاد ازکجا کار شما و این استناد
گفت مردی ازمیان کاین پاك دین آنزمان آگه شود جانش از این
که دهند این جمله را نسبت بد او این زمان بگذار کو گفت و شنو
لب چو بستم باز کردندم روان بررخ دل باب روضات جنان
پرده از رخسار جانان باز شد جان اسیرحسن آن جانباز شد
پرده از دیدار دلبر بر فتاد دل بقید عشق آن دلبر فتاد
برد از یادم همه اسناد ها داد بر بادم همه بنیاد ها
آن اسانیدی که میدادندشان هر یکی شد ناوك و جانم نشان
چون نشان ناوك بهتان شدم بی نیاز از جان بی جانان شدم
روشنم شد هر که جانانیش نیست در تن بی عافیت جانیش نیست
عاقبت از گردش چرخ اسیر در کف آوارگی گشتم اسیر
یعنی افتادم بقید خان و مان بود باقی بر وجود این امتحان
از **ابی اسحق** (۱) خوان اطعمه این نوا خوانم بروز و شب همه

۱ـ جمال الدین ابو اسحق شیرازی متوفی ۸۱٤ یا ۸۱۹ یا ۸۲۷ یا ۸۳۰ از شعراء زمان اسکندر بن عمر شیخ نواده امیر تیمور که حکومت شیراز و اصفهان را داشت (۸۱۲ـ۸۱۷) (الذریعه جلد نهم)

« این زمان در چنگ چنگالم اسیر — میخورم مالش ز هر برنا و پیر »
« روح روغن نفس خرما جسم نان — چنگ مالم پنجهٔ سود و زیان »
پنجهٔ سود و زیان برتافتم — سوی جنات وصال اشتافتم
شد مقامم منزل نورو سلام — در زمان **سعد خان** جم غلام
سلطنت بادش مخلد لایزال — حق سلطان علی جل جلال
او که باشد محیی آثار عدل — تا بد از آثار او انوار عدل
احتسابش آیهٔ صدق و ثواب — انتقامش شحنهٔ روز حساب
دست او ابریست بهرش قطره‌ای — روی او مهریست مهرش ذره ای
از عطایش چشم دریا آبگیر — از سخایش دست مفلس تاب گیر
آن بگیرد آب و بخشد عقد در — آن بگیرد تاب و بخشد زرچو خور
آب مروارید آرد چشم آن — عقد مروارید بارد آن روان
عرصهٔ رزمش چو نیران جزا — گلشن بزمش چو جنات علا
دشمنان در قلبشان آتش از آن — دوستان درجان از آن روح روان
ساغرش جمشید را آئینه ساز — سارمش خورشید را آئینه باز
هیبتش بر آسمان پرداخته — صولتش بر اختران تیغ آخته
توسنش را پله شرق آمد زغرب — ناوکش را چله برق آمد به حرب
سروران از دست دادش جام‌گیر — خسروان از فکر رادش کام‌گیر
سرکشان را لطف خاصش قیدو بند — گردن آزادگانش در کمند
منشیان را لب ز مدحش لعل بار — ناظمان را کف زجودش درنثار
عاجز از مدحش بیان ناطقه — قاصر از وصفش زبان ناطقه
ابلق ایام تا باشد جهان — اشهب اقبال بادش زیر ران
در سنه تاریخ آتیه بخیر — کش بود هرسال آتیه بخیر
غرفهٔ امن و امان زآن یافتم — جانب باغ جنان بشتافتم
لطف شاهان غرفهٔ امن و امان — قصر ماهان منظر باغ جنان

روضهٔ آن رشك طور ایمن است | بیضهٔ خورشید آنرا روزن است
منزل آن غیرت خلد برین | جدول آن منبع ماء معین
بقعهٔ آن قبلهٔ اهل دعا | نعمت‌اللهش ز هر رو بیحصا
ان تعدوا نعمت‌الله را بخوان | آیت تعظیم ذات جد آن
نعمت‌الله کیست فرزند علی | نعمت‌الله است در عالم ولی
نعمت‌الله آنکه نورالدین بود | لمعه‌ای زانوار رویش این بود
نعمت الله مشرق شمس شهود | نعمت‌الله مطلع مهر وجود
نعمت‌الله آفتاب شرع و دین | نعمت‌الله نور چشم شاه بین
نعمت‌الله در طریقت پیشوا | نعمت‌الله در معارف رهنما
نعمت‌الله در حقیقت حق‌پرست | نعمت‌الله جام توحیدش بدست
نعمت‌الله فانی از خویش آمده | نعمت‌الله شاه و درویش آمده
نعمت‌الله فانی فی‌الله خوان | نعمت‌الله باقی بالله دان
نعمت‌الله مخزن گنج بقا | نعمت‌الله منبع بحر لقا
نعمت‌الله مطلق از بند هوا | نعمت‌الله رونق بزم هدا
نعمت‌اللهی به نعمت مستحق | نعمت‌اللهی ز نعمت مست حق
نعمت‌الله دست حق را آستین | واذکروا میثاقه حق و یقین
حسب حال خویشتن این فرد گفت | این گهر از لجهٔ اسرار سفت
«نعمت‌الله است دائم با خدا | نعمت از الله کی گردد جدا»
شکر این نعمت که را شاید تمام | نیست جامی گرچه خالی زین مدام
اشکرالله علی نعمائه | اذکرالله علی آلائه

(ساقی نامه)

ساقیا جامی بشکرانه نعم | تا ز قانون نعم آرم نغم
ای ولی نعمت میخوارگان | نعمت میخوارگانت جام جان
جرعهٔ خاصم از آن انعام کن | فارغ از انعام خاص و عام کن

نعمت جام تو هست آمال ما　　ربنا بلغ لنا آمالنا
آرزوهامان مناجات دل است　　بی افاضه جام تو بیحاصل است
آرزوهامان مناجات حق است　　آن ز فیض جام تو با رونق است
آن مناجاتی که مستان زا بود　　شور مستی می پرستان را شود
ساغری چندم بیا پی ساقیا　　تا بر آرم ناله چون نی ساقیا
تا نوا خوانان شوم عباد (۱) را　　خوش سرایم نغمهٔ سجاد (۲) را
کیست سجاد آنکه از شوق لقا　　با ده پیما آمد از جام دعا
آنکه در این بزم از این می بردوام　　ساقی عشاق می‌باشد مدام
آنکه در این محفل از عین شهود　　با قیام و با رکوع و با سجود
باده پیمودی ز جام ابتلا　　شاهد بزمش شهید کربلا
وه چه شاهد مشهدو مشهودیار　　آنکه ثارش را بود مشهودثار
عاشق جانباز مشتاق لقا　　دمبدم دمساز عشاق از بلا
یکه تاز عرصهٔ قربان حسین　　سرفراز افسر فرمان حسین
یارچون دیدش بسر بازی درست　　گفت دست‌برد از این بازی‌ز تست
گوی مردی(۳) برده‌ای کز اقتدار　　هر چه میخواهی نمایم برقرار
گفت میخواهم در این بازی مدام　　جان بود مشغول تا یوم‌القیام
مسئلت را یار دادش از کرم　　سلسله جاری شد از آن لاجرم
سلسله جاریست زین بازی بدور　　مرد باید تا کند این نکته غور
این شهادت تا قیامت در میان　　تا قیامت درمیان این داستان
هرشهیدی کز جهان مظلوم شد　　گرز کین مقتول یا مسموم شد
در حقیقت ثار آن ثار شه است　　کزحقیقت ثار شه ثارالله است

---

۱ ــ نسخه بدل : مشتاق
۲ ــ نسخه بدل : عشاق
۳ ــ نسخه بدل : بردی

لعنةالله لمن عادا ؟؟ رحمة الله لمن و الا بهم
کیست سجاد آن علی زین‌العباد قطب عالم قصر هستی را عماد
مظهر چارم علی دویمین شش جهت‌را ذات‌آن‌ر کنی‌مبین
رو سوی میخانه‌اش آرم بذوق سرکنم مستانه سر قانون شوق
وه چه میخانه صحیفه کامله ... عامش بگیتی شامله
برکنم پیمانه‌ها از آن شراب کآن‌سرآب‌است‌وهمه‌در دوسراب
می فرو ریزم بساغر رنگ رنگ تا زنم بر ساغر جمشید سنگ
آئینه سازی کنم انوار را آئینه بازی کنم اسرار را
ناظم عقد دراری خوش آب راقم نظم معانی لباب
ازیم معنی صدفها آورم جیب جان پر لوءلوء لالا کنم
اولا تحمید سلطانی کنم بعدها تمجید سبحانی کنم

این بود تحمید و تمجید اله این بود شکر عطای پادشاه

حمدآن اول که نبود اولی پیش از آن سبحانه‌الفرد العلی
حمدآن آخرکه نبود آخری بعد از آن از آخر و اول بری
قاصر از دیدار او ابصار ما عاجز از اوصاف او گفتار ما
قدرتش شد ابتداع خلق‌ها در مشیت اختراع ما سوا
اختراع و ابتداع امری محال بی مشیت قدرتش جل جلال
وین عجب هر دو بعالم منتشر ماهی‌الا لامر قد قدر
ابتداع ماست نعل واژگون اختراع ماست طاس سرنگون
راه بین در واژگون وارون رود اهل‌رازش‌سرنگون مشحون‌شود
پس ز ارادت داد ایشان را سلوك در سبیل دوستی حب‌الملوك
نه کسی تأخیر آن را مالك است نه کسی تقدیم‌آن را سالك‌است
هرکه را دارد مقدم قادر است هرکه را دارد مؤخر داور است
اقتدار او را و ما را اختیار اختیار ما ز شأن اقتدار

پس بهر روحی ز ایشان قسم داد قوه معلومی بهر صنفی نهاد
کم نگردد هر که را داده زیاد بیش ناید گر کسی را کم بداد
در حیات هر که وقتی در نوشت کرد حدی هر کسی را سرنوشت
تا رود سویش ز جان ایام عمر تا شود سویش دوان اعوام دهر
تا رسد اقصی اثر بنوشته را تا حساب عمر آید آخرا
قبض کردش سوی مدعوالیه از وصول ماله و ما علیه
از ثواب وافر و غفاریش از عقاب آخر و قهاریش
تا جزا بدهد بدان را از عمل تا شود احسن به نیکان ماحصل
این بود آثار عدلش بیش و کم این بود اظهار آلا و نعم
کس نمی‌یارد کندزاو بازخواست هر که راخواهدکنداو بازخواست
حمد شاهی کز جلال سلطنت گر کند حبس از عبادش معرفت
معرفه‌حمدش هر آنچه‌احسان نمود باب انعامش از آن احسان گشود
از بلوغ منت و اکثار آن از سبوغ نعمت و اظهار آن
می نمودندی تصرف در منن می نکردندی سپاس ذوالمنن
توسعه در رزقشان می یافتند در ره شکرش نمی‌اشتافتند
گر چنین بودند بیرون میشدند از حد انسانیت خوار و نژند
جانب حد بهایم جان دوان بلکه ادنی از بهایم جانشان
همچنانکه وصف‌رفته در کتاب آن کتاب محکم فصل‌الخطاب
نیستند الاکالانعام آن فریق بلکه گمره‌تر از ایشان درطریق
غافلانند آن‌گروه از بیش‌وکم غافلان از شکر اظهار نعم
حمد سبحان عظیم ذی الجلال کز کمال جود و اظهار جمال
بر رخ ما باب عرفان کرد باز کردمان الهام شکر بی‌نیاز
باب دانش از ربوبیت گشاد رهنما اخلاص در توحید داد
خالص آمد در ره توحید جان دورکرد الحاد تردید از میان

نغمهٔ حمدی کزآن در روزگار — هست خوشنودی و عفو کردگار
برقهٔ حمدی که سازد با ضیا — آن سیاهیهای برزخ را بما
راه مبعث را بجان آسان کند — منزلات دل شریف‌الشان کند
موقف اشهاد چون آید ز رب — یوم تجزی کل نفس ماکسب
هر که هر چه کرده دریابدجزا — نیست ظلم این عدل باشدازخدا
روز موعودی که از بس داروگیر — مولی از مولی نیابد دستگیر
ناصری نبود بجز دست علی — هوشیار آن سرکه سرمست علی
محضر حمدی که چون بالا رود — در رقم مشهود نزدیکان شود
مطلع حمدی که نور چشم ماست — اندرآن‌روزی‌که خیره چشمهاست
روسفیدآئیم ازآن روزی‌که‌هست — رویها تیره جسدها هار وپست
جذبهٔ حمدی که از نار الیم — سازد آزاد و کند جارکریم
آن سپاسی‌که ملایك را بر آن — ازدحام آریم با پیغمبران
اندر آن دار اقامت لا یزول — اندر آن جای کرامت لا تحول
حمدمحسن را کزاحسان‌برگزید — بهر ما نیکوئی و نیك آفرید
طیبات رزق ما را رزق کرد — برتری‌در ذات ما بنهاد فرد
جمله خلق از قدرتش منقاد ما — بهر ما از عزتش طاعت نما
حمدآن‌یاری‌که‌بست‌آن‌مهرکیش — باب حاجت رابما جزسوی‌خویش
طاقت ما کو برای‌شکر او — کی برآئیم از ادای شکر او
صانعی را حمد کآلتهای تام — بهر قبض و بسط ما داد انتظام
بهره ور کرده به ارواح حیات — بر گزیده بر جمیع کاینات
کرده از روح‌القدس تنزیهمان — از علوم کل شی تنبیهمان
با امان از روح ایمان‌جان ودل — بندگی را از دل و جان مشتغل
روح قوه کآن بود بهر جهاد — بهر تدبیر معاش و رزق داد
روح شهوت‌کآن‌زلذات‌است اصل — روح قوت روح‌ایمان‌راست وصل

مؤتلف فرموده با روح البدن تا از آن بر پا بود افعال تن
روح قدسی‌خاص نزدیکان‌همین روح‌الایمان آن اصحاب الیمین
وآن‌سه زاصحاب‌الشمال‌وازدواب وآن مقرب دان ز خمسه کامیاب
کامیاب از چار اصحاب الیمین سه ز اصحاب الشمال و کافرین
جارحه اعمال در ما ثبت فرد طیبات رزق بر ما ثبت کرد
بی‌نیازی دادمان از فضل وجود علم ربانی عطا کرد از شهود
پس بفرمان در اطاعت امر کرد تا ببیند طاعت مردان مرد
نهی کرد و امتحان شکر بود کزکدامین شکر آید در شهود
وز طریق امر او بر ما کنار بر متون زجر او گشته سوار
عاجلا میل عقاب ما نکرد آجلا قصد عذاب ما نکرد
بل تأنی کردمان از رحمتش بازگشت ما غرض از رأفتش
کرد با ما حلم از راه کرم وز کرم نگشودمان باب نقم
حمد توابی که بر ما رهنما آمد و از توبه آمد روگشا
گر نبودی فضل او کی می‌نمود رهنمائی توبه بر درگاه جود
فضل او را گرنه واثق می‌شدیم از کجا بر توبه شایق می‌شدیم
غیر توبه کز بلا آید براه بنده را کو رهنما سوی اله
شد هر آئینه بلایش نزد ما نیك از این توبهٔ مشکل‌گشا
من او برما عظیم این توبه کرد فضل او برما جسیم این‌توبه‌کرد
کی چنین بد سنت پیشینیان در مقام توبه کردی قتلشان
کرد وضع از ما زراه لطف‌وجود آنچه ما را طاقتش در جان‌نبود
جز بقدر وسع تکلیفی نکرد جز براه یسر تعریفی نکرد
حجتی بر ما فرو نگذاشته حاجب عذر از میان برداشته
هالك ازما آنکه‌ازاو راغب است ناجی ازما آنکه اورا طالب‌است
حمد مر او را به آنچه طالبین حمد گویند از سماوات و زمین

از ملایك آنچه اقرب باشدش	از خلایق آنچه اکرم آیدش
هر که راخوشنود تر ازشا کرین	هر که او مقبول تر از ذاکرین
گوهر حمدی که آید در بها	فاضل حمد همه خلق خدا
همچو فضل رب ما برما سواه	همچو حمدالله بر ذات اله
حمد مر او را بجای این نعم	که بما انعام فرمود از کرم
هم بجمله بندگان از سابقان	هم بزمره مخلصان از لاحقاق
عد آنچه علم او گشته محیط	از همه اشیا مرکب یا بسیط
جای هریك زآن عداضعاف آن	سرمدی تا روز محشر جاودان
آنچه سوی منتهایش نیست حد	آنچه را عدش نیاید در عدد
غایتش را نارسا پای خیال	مدتش را انقطاع امری محال
[illegible] سوی [illegible] عقوبتش بود	سوی رضوانش سبب را مستند
[illegible] سوی [illegible] شود	هم طریقه سوی جنانش بود
[illegible] و [illegible] از نقمتش	ایمنی بخش از غضب و زهیبتش
آن [illegible] طاعت است	حاجز و مانع ز هرمعصیت‌است
تاوبه حق را نکو یاور بود	در وظیفه حق حق یاور شود
آن سپاسی که سعید آئیم از آن	اولیا را روسفید آئیم از آن
واصل نظم شهیدان سعید	از سیوف دشمنان او شهید
او حمید است و ولی لایزال	او مجید است و علی ذوالجلال
ایکه داری قلب روشن در نگر	از شهادت رتبه‌ای بر تر اگر
بودی آنرا بعدازآن کردی‌بیان	شاهد حمد آن شهادت رانشان
سلم‌الله علیه ما حمد	حامد من نعمةالرب صمد

درودبر پیغمبر(ص)

این‌درودی‌برمحمدوآل‌اوست	**کزودوداین‌برمحمدوال‌اوست**
حمد او را که بما منت نهاد	از محمد و آل او خیرالعباد

تصلیه بر او و بر آل کرام برامم سادات و قادات امام
امتان ماضیه زین بر کنار هم قرون سالفه از اقتدار
اقتداری که ز چیزی نا توان نیست گر باشد عظیم القدروشان
اقتداری که نگردد فوت از آن هیچ چیز ار چه‌صغیر است‌ونهان
کرد بر ما ختم فیض کاینات بر جمیع ما خلق از ممکنات
کرد ما را شاهدین بر منکرین غالب از منش بجمله کافرین
شاهد ناسیم ما امت وسط شاهد ما شد رسول از این نمط
یا الهی بس درودت بیعدد بر محمد و آل ای رب احد
آن امین وحی حق جل جلال آن نجیب خلق ازحسن و کمال
پیشوای رحمت و قائد بخیر آن کلید بر کتش بی ریب‌وضیر (۱)
همچنانکه جان و تن را در تعب بهر امرت داشته در روز و شب
دشمنی را کرده ظاهر دعوتش سوی تو با خاصان قربتش
در رضای تو بجنگ اقربین وز رحم ببرید در احیای دین
دور کرد از خویش نزدیکان‌وخویش ازجحودوخواند دوران را به‌پیش
ابعدین را شد ولی در کارتو اقربین را خود عدو ز انکارتو
خود ز تبلیغ رسالت در تعب در تعب از دعوت اقرار رب
اهل دعوت را همی مشغول پند سوی غربت‌شد به این‌زنجیر و بند
دور شد از موطن رحلش روان وز انیس و قوم وخویش‌وخانمان
خواستش جز عزت دینت نبود خواست‌یاری‌از‌تو بر کفر وجحود
تا مهیا شد بقصد دشمنان تا تمامی یافت امر دوست ز آن
پس به استفتاح امرت شد بپا یافت قوه ضعفش از یاری خدا
در میان ملکشان شد با سپاه پس هجوم آوردشان در جایگاه
تا ظهور امر تو بنمود رو تا ردیف کلمات آمد علو

---

۱ ـ گزند و نقصان (غیاث‌اللغات)

مشرکون را گر چه بدمکروه‌این   گرچه بد مکروه این برمشرکین

یا الهی جاه او فرما بلند   زین تعبها کآمدش پنهان زپند

تا مساوی نایدش در منزلت   تا مماثل نبودش در مرتبت

[illegible] کان ملات [illegible] ابیت   واشناسانش بجمله اولیات

[illegible] با [illegible] و امت خاص کرام   و آن شفاعات نکو یوم‌القیام

اعظم از آنچش نمودی وعده بر   اکرم از آنچش نمودی‌سرفراز

ای نفاذ امر خاص ذات تو   ای وفای قول در آیات تو

ایکه بدها را بسی نیکی دهی   پس تو ذوالفضل‌العظیمی‌تو شهی

درود بر ملائکه مقرب

حاملین‌عرش‌راهست‌این‌درود   بر ملایک‌از مقرب هر که‌بود

حاملین عرشت ای رب شکور   که‌ز تسبیح توشان نبود فتور

نه‌ز تقدیست ملالت یارشان   نز عباداتت کلالت بارشان

نه به امرت‌کرده تقصیر اختیار   نز تجبر در توشان غفلت‌بکار

صاحب صوت‌سرافیل آنکه‌هست   شاخصش دیده ز جام امر مست

منتظر از توبه اذن امر کار   در خلول امر تو درانتظار

تا کند آگاه از یکدم دمی   خفتگان گور را صرعی‌همی

صاحب جاه و مقامات رفیع   از تو میکائیل آن ذات رفیع

مهبط وحی تو جبریل امین   آن مطاع اهل افلاك و مکین

نزد تو وز قرب تو قربت رسان   بر همه اهل زمین و آسمان

و مر آن روحی که می‌باشدعلی   بر ملکهای حجابات جلی

حجاب ها

از حجب توضیحی آمد درقلم   هست تفصیلی که میسازم رقم

از امیرالمؤمنین سلطان جود   کاینچنین تفصیل فرمود ازشهود

اول آنها همه هفت آمده   ثانی آنها کمش سبعون شده

وآن‌حجب‌را غلظت و بین‌هر کدام	در مسیر افتاده خمسمائة عام
هرحجابی را ملایك حاجبین	هست هفتاد الف ذوالقوه متین
قوت هریك مساوی قوتین	قوتین دوکران ثابتین
وآن‌حجب‌بعضی‌است‌ظلمت‌بعض‌نور	بعض آنها نار و بعضی دود کور
بعضی ابر و بعض برق و بعض‌رعد	بعض‌ضوء و بعض ریگ‌وکوه‌صعد
بعضی از آنها عجاج و بعض آب	بعضی انهار وحجاب اندر حجاب
مختلف‌هست‌این‌حجب‌وزغلظشان	سیر سبعین الف خود بدهد نشان
پس سرادقهای سلطان جلیل	که بودستون و هریك را وکیل
هست سبعون الف از افرشتگان	بین هریك را همین عدت نشان
پس سرادق فخر و دیگر کبریا	پس سرادق عظمت قدس علا
پس سرادقهای جبروتی نشان	پس سرادق نور ابیض بعد ازآن
پس سرادقهای وحدانیت است	سیر سبعین الفشان کمیت است
پس حجابی که بود اعلابنام	منقضی شد چون رسیدا ینجاکلام
گفت‌پس‌اورا عمر کای‌بوالحسن	باز هشتی مابقی را در سخن
بهرآن روزی‌که در آن روز ما	می‌نبینیمت که گوئی ماجرا
گفت**ابن‌الفارسی**(۱)کاین‌پرده‌ها	بسته بر عظمت علو کبریا
نزپس این پرده‌ها پرده نشین	ذات هو باشد تعالی‌الله از این
لامکان‌راکومکان و پرده‌چیست	ازمکان‌وپرده وصفش ملحدیست
خلق را کی قدرت تقدیر این	فتعالی الله رب العالمین
هان خلیلی زین بیان رماز کو	رمز این تبیان که داند بازگو
با بصیرت هر که جانش هست‌یار	باز یابد زین مراتب رمز کار
هر که را چشم حقیقت وا نشد	از علی سوی علی اعلا نشد
هم مرآن‌روحی‌که آن‌ازامر تست	امرها زآن امر از امرت درست

---

۱ ـ ابن فارس : ابوالحسن یا ابوالحسین احمدبن‌فارس در اقسام علوم خاصه در لغت امام بود وفات اورا در ۳۹۰ و یا ۳۹۷ ذکر کرده‌اند .

حضرت صادق چنین فرموده است / زنك این مشكل ز دل بزدوده است
گفت روح الامر خلق اعظمی است / اعظم از جبریل و میكائیل نیست
با كسی از من‌مضی جز باحبیب / بر ائمه نیز می‌باشد مجیب .
ربنا صل علیهم و علی / آن فرشته‌های سكان سما
آن امینان رسالات بجد / كه نگردد رنجشان حاصل زجد
ماندگی نبود قرینشان در امور / وز امورت هیچشان وهن وفتور
در خشوع ابصارشان اندر حضور / قصدشان انوار تو نزدیك و دور
طول رغبتشان بجان فیما لدیك / مولعان در ذكر آلای تولیك
از بزرگی وزكمال كبریات / خاكساران وزجلالت جمله مات
آن ملایك كز نظر سوی جحیم / اهل عصیان را در آن نار الیم
همزبان گویند سبحان الزكی / جا نیاوردیم حق بندگی
بس درودازتو برایشان باد وباد / خاصه بر روحانیان قرب‌شاد
حاملان غیب سوی انبیات / آن امینان وحی را بر كاینات
آن ملایك كه نمودی خاص‌خود / بی نیازازخواب‌وخور زاخلاص‌خود
جایشان دادی در اطباق سما / در نواحی سماوات علا
تا كه امرت برقیام آرد قیام / وعدهٔ وعد و وعید آید تمام
وآن موكلهای باران وسحاب / باسحاب ورعد ازایشان آب‌وتاب
شایعان برف و باران برزمین / بر خزاین بادها از خازنین
هم موكلهای كهسار ارتباط / هم معرقهای مثقال میاة
هم موكلهای مكیال مطر / هرمطر كان را طلاطم بیشتر
هم رسولانت سوی اهل زمین / از بلای خیر و شر بر آدمین
هم به كتاب كرام نیك ذات / هم به حفاظ كتاب كاینات
بر فرشته مرگ و بر اعوان او / بر نكیر و منكر آداب جو
بر بشیر و بر مبشر از غفور / هم برومان مخبر اهل قبور

طایفان بیت معمور از جهان — مالك و رضوان و خدام جنان
آن ملایك كانچه فرمانت بود — سر نپیچند و كنند از جهد و جد
قابلان اهل جنت را سلام — ملقیان اهل دوزخ را به سام
وآنچه را ذكرش نیاید در زبان — وآنچه را معلوم ما نبود مكان
از تو و معلوم نبود امر او — در هوا و در زمین وآب جو
وآنكه از ایشان بعالم مشرفند — در عوالم امر تو بیچون وچند
اندر آن روزی كه آید هركسی — قائم و شاهد به كار خود بسی
صل یا رب علیهم آن درود — كه فزاید بر كرامتشان زجود
یا الهی چون درودت برمزید — بر ملایك بر رسل یك‌یك رسید
هم رسانیدی ز ما بایشان درود — بس‌برایشان‌كن درود از عین‌جود
كه گشودی زآن بما از قول راد — در مناقب تو كریمی وجواد

درود بر اتباع رسل

این درود آمد بر اتباع رسل — بر مصدقهایشان اندر سبیل
یا الهی تابعین مرسلین — وآن مصدقهایشان زاهل یقین
بر گواهی غیب از امر رشاد — نزد تكذیب معارض از عناد
جمله مشتاق لقای مرسلین — هر زمانی از ره تحقیق و دین
كه در ایشان از رسولی رهنما — داشتی بر پا دلیلی بر هدا
از زمان آدم آن خاص ولی — تا زمان خاتم آن یار علی
از ائمه رهنما سوی هدا — پیشوا و قاید اهل تقا
یادشان بنمای از غفران همی — شادشان فرمای از رضوان همی
یا رب اصحاب محمد را خصوص — حسن یاریشان بختم دل فصوص
آن كسانی كز ره احسان شدند — یاریش را از دل و جان آمدند
خدمتش‌را با شتاب از فخروشوق — دعوتش‌را مستجیب‌از وجد وذوق
از رسالت گوشزد تا كردشان — چشم بستند از عیال و خانمان

از پی اظهار کلمه حق او
تا شود ملك از ظهورش کامجو

فارغ از ازواج و اولاد آمدند
قاتل آبا و از ابنا شدند

در نبوت حجت پیغمبری
در ظهور دعوت داد آوری

منطوی جان درمحبت تو بتو
محتوی دل برمودت سو بسو

چنگ چون در عروهٔ حبش زدند
چون بسایه قربتش ساکن شدند

از عشایر هجرت آمد در میان
اقربارا جان ز قربت برکران

پس خداوندا ز راه التفات
سوی ایشان بنگر ازعین رضات

کز فراموشان نمانند از حضور
ای فراموشی ز اوصاف تو دور

زآنچه را در راه تو بگذاشتند
وآنچه را از امر تو برداشتند

جامعان خلق گشته بردت
داعیان سوی تو با پیغمبرت

سعیشان مشکوردار از هجرجان
در ره تو از دیار و خانمان

وز سعه بیرون شدن درراه دین
سوی تنگی معیشت از یقین

وآن کسان که پیشی ازتو یافتند
در ره اعزاز دین بشتافتند

وصل ازاحسان کن به ایشان ربنا
وصلهٔ احسان به احسان ربنا

آن کسان کز صدق گویند و صفا
ربنا اغفرلنا و اخواننا

که زماسبقت به ایمان داشتند
سوی تومیل ازدل وجان داشتند

درگذشته از جهان برقلب صاف
عاشقان جان فدای بیگزاف

نه زریبی در بصیرتشان خلل
نه ز شکی اختلاج اندرعمل

پیرو آثار ایشان با یقین
با یقین روشن و نور مبین

مؤمنین را نیك دادندی پناه
ناصر ایشان ز صدق وقصدراه

یا الهی تابعان این گروه
کزره احسان نشد جانشان ستوه

دین ایشان دین ایشان بی‌نفاق
راه ایشان راه ایشان باتفق

مقتفی نه متهم بر پیشوا
زآنچه ایشان‌را رسید از اهتدا

تابعین این گروه تابعین
تابعین زامروزشان تا روزدین

صل یارب علیهم و علی   جملهٔ ازواج و بر ذریه‌ها
وبرآنان کت مطیع و بنده‌اند   آن درودی که ازآن عصمت برند
از معاصی واگشائی بهرشان   باب وسعتها بروضات جنان
بازداریشان به‌آن ازکید جان   یارشان باشی زیاریشان بجان
وز طوارق روز وشب‌داری نگاه   غیرآن طارق‌که خیرآرد براه
آوری مبعوثشان بر اعتقاد   از تو باحسن امیدوجان شاد
طامع اندر آنچه می‌باشد ترا   تارك از هرچیز نزد بنده‌ها
تاکه‌آیندت زجان رغبت کنان   تاکه آید از توشان رهبت بجان
زهد بخشیشان زوسع با عجل   دوست سازیشان عمل بهراجل
مستعد زندگی از بعد موت   سازی‌آسان کربهاشان وقت فوت
عافیت‌بخشی به‌آن از فتنه‌ها   از ورود آتش و طول بلا
جای بدهیشان سوی امن و امان   از مقیل متقین اندر جهان
ایکه ازنورت نگردد منقضی   هرعجایب کز عظم آمد مضی
برمحمد وآل او رحمت رسان   وز نقم آزادمان فرما به‌آن
ایکه باشد گنجهای رحمتت   لایزالی از لقای رحمتت
برمحمد وآل او رحمت رسان   بهرهٔ ما کن نصیبی اندر آن
ای بریده از رخت تار نظر   دور از دید تو دیدار نظر
برمحمد وآل او رحمت رسان   کام مارا بادهٔ قربت چشان
ایکه باشد از جلال کبریات   بررخ قدرت همه اخطارمات
برمحمدوآل او رحمت رسان   وز کرامت با خطر دریابمان
ایکه ظاهر هستت ازباطن‌خبر   باطن از ظاهر برت تابنده‌تر
برمحمد وآل او رحمت رسان   جان‌ما رسوا مکن پس‌زین و آن
بی‌نیازی بخش ما را ربنا   باسخایت از سخای اسخیا
کافی ما باش با وصل عطا   از بلای وحشت بخل و غطا

تا که جان رغبت نیارد سوی کس / نعمت بذل تو جان را سود بس
تا بدل وحشت نیارد بخل کس / وصلهٔ فضل تو دل را انس بس
یا الهی ای حکیم غیب دان / بر محمد و آل او رحمت رسان
کید فرما بهر ما بر دشمنان / نه که برما کید از ایشان رسان
مکر کن از یاری ما بر عدو / نه که گردد عاید ما مکر او
بخش دولت بهر ما بر دوستان / نه که صرف دشمنان سازند آن
تصلیه کن بر محمد و آل آن / پس وقایت جان ما کن ز امتحان
حفظ کن ما را به استحفاظ نور / رهنمای قرب و از دوریت دور
هر که را از تو وقایت سالم است / و آنکه را از تو هدایت عالم است
هر که را قرب تو شد حاصل بجان / سالم است و عالم است وغانم آن
ای مساکینت سلاطین در وجود / ای شیاطینت مساکین در نمود
بر محمد و آل او رحمت رسان / واکفنا حد بلایاء الزمان
جان ما از صید شیطان باز دار / خان ما از قهر سلطان بازدار
جز بفضل قوتت ای کار ساز / در جهان کس را نگشته کارساز
پس محمد و آل را فرما درود / واکتفای کار ما فرما ز جود
ای عطا داران عالم با عطات / سایلان رافیض بخش از حسن ذات
پس محمد و آل را فرما درود / وز عطا بر جان ما بخشا وجود
جز تو نبود مهتدین را اهتدا / جز بنور وجه تو راه هدا
پس محمد و آل را فرما درود / رهنما فرما بما نور شهود
هر که را مولا توئی و راهبر / نیست از خذلان خزالش ضرر
هر که را نقد عطایت کرد خاص / نیستش از منع مناع انتقاص
هر که را آمد هدایت رهنما / نارد اضلال مضلینش غوا
پس محمد و آل را رحمت رسان / وارهان ما را بعزت از کسان
بی نیاز از غیر خود زارفاد خویش / رهنمای راه حق زار شاد خویش

یا الهی بر محمد و آل آن … هر زمان بفرست رحمت بیکران

وز کرم فرما سلامت قلب ما … ملتزم در ذکر تعظیم خدا

جسمها در شکر نعمت تا توان … بر زبانها وصف منت توأمان

یا الهی بر محمد و آل آن … رحمتت بفرست بیحد جاودان

وز دعات سوی خود گردانمان … از هدات دالین بر تو ز جان

وز خواص خاصین نزدیك خویش … ای ز هر بخشندهای رحم تو بیش

ساقیا ای عکس جامت از ضیا … نور چشم عاشقان صبح و مسا

مطربا ای ساز چنگت زیروزار … قوت جان بیدلان لیل و نهار

ساقیا ای آفتاب عاشقان … شوق جامت برده تاب عاشقان

مطربا ای راحت جانها دمت … راحت جانها دم زیر و بمت

عاشقان لب تشنهٔ جام تواند … بیدلان دلدادهٔ کام تواند

ای ز کامت نای هستی دم رسان … ای ز جامت جان مستیدم کشان

کام بگشا ای روان مشتاق را … جام بخشا ای توان عشاق را

تا کنم مستانه سر صبح و مسا … با نوای راست تحمید خدا

حمد شاهنشاه ملك اقتدار … اقتدارش خالق لیل و نهار

آنکه بنهاده تمیز اندر میان … روزوشبرا کردهرمزشکلوجان

شکل چه این صورت پاکی سرشت … آن مثال قالب خاکی سرشت

جانچهآنمطلوب روضات جنان … طالبش غرفات جنات حسان

شکلازاینمعنی است جانقالبت … جان از این صورت روان طالبت

یار یکدیگر چو روز وشبمدام … عاشقانه رفته در هم صبح وشام

هر یکی را حد محدودی نوشت … هر یکی را امد ممدودیبههشت

آن از این گیردتمتع این ازآن … بهر تقدیر معاش بندگان

بندگان اخلاق نیك و بد ترا … نیك و بد در نیك و بد آرد ترا

گسترید از بهر ایشان مهد شب … تا سکون یابند از رنج و تعب

کرد آن را بر تن وجانشان لباس — چید بهر خواب وراحتشان اساس
تا بود آرامگه آن بهرشان — لذت و شهوت بجان آید از آن
و آفرید از بهرشان نور نهار — تا از آن بینند فضل کردگار
تاعیان یابند از آن اسباب رزق — بازگردد هرطرف زآن باب رزق
در زمینش تا شوند از سایران — عاجل و آجل به امر دوجهان
دو جهان رمز آمد ازغیب وشهود — زین بیان اصلاحشان داردنمود
تا شود اخبارشان ظاهر بدین — تاکه مؤمن آید از راه یقین
تا ببیند کز صمیم قلب و جان — در ره‌طاعات چونند و چسان
در مراتب فرضهایش چون بوند — درمواقع حکمهایش چون شوند
تا جزا بدهد به بدکاران مرآن — کآمده ز اعمال جان و تن میان
تاکند زاحسان به احسان‌پیشگان — احسن احسان خود فاش ونهان
احسن احسان صراط مستقیم — هادی ومنجی به جنت وزجحیم
آن صراط راست‌چه وجه‌الله‌است — مهتدی‌آنکس‌که ازوجه‌آگه‌است
ربنا بنمای ما را راه راست — آن رهی‌که موصل شهر هداست
موصل شهر هدا نور امام — منجلی از طلعتش ظلمات شام
پس ستایش مر تو را ای پادشاه — بر ظهور نور روز از شامگاه
ز آنچه‌آوردی برون ازظلمه‌نور — با تمتع از ضیای روی هور
از مطالب قوتها از آن بصیر — وز طوارق آفت اندر آن مجیر
مطلب اقوات قوه در علوم — طارق آفات جهل این ظلوم
صبح بنمودیم ما هر شام را — هم همه اشیا تمامی کلها
و آسمانهای همه اشیا تو را — ارض وهرچه نشر کردی‌آندورا
از سکون و حرکت و استادگی — از علو و رفعت و افتادگی
آنچه بر شدبرهوا اندر هوات — آنچه‌درشد درزمین از کبریات
آسمان چه خطره های کامله — خود زمین چه خطره‌های باطله
خطره‌های کامله خلق حسن — خطره‌های باطله از ما و من
صبح بنمودیم در قبضه تو جان — ملك و سلطان تو را اندر میان

خود مشیت تو نموده جمعمان   باشد از امرت تصرف‌ها بجان
درکف تدبیر تو گردان حال   بی قضایت امرما امری محال
نیست ما را قسمتی از کارخیر   غیر اعطای تو نه اعطای غیر
یا الهی هست این روزی جدید   شاهدی بر روزگار ما عتید
گرکنیم احسان به نیکی بگذرد   ور بدی آریم بدمان نشمرد
یا الهی بر محمد و آل آن   روزوشب بفرست رحمت جاودان
روزی ما حسن یاری کن زروز   تا ببینم آن جمال دلفروز
کن نگهداری ز بد کردن درآن   کز بدی آید فراق اندرمیان
از جنایت کردن و کسب گناه   از صغیره و ز کبیره یا اله
نیکوئیهامان در آن بسیار کن   وز بدیها جمله خالی بار کن
پرنما مابین آن از حمد و شکر   کن‌عطاازفضل‌واحسان اجر وذخر
بار الها بر کرام الکاتبین   ساز آسان کلفت ما مذنبین
پر نما از نیکوئیهامان کتاب   نزدشان رسوا مکن درهرحساب
بخشمان هر ساعت ازساعات روز   حظ و قسمی از عبادت دلفروز
هم نصیبی ده ز شکر خود بجان   شاهد صدق از ملایك در نهان
ای خداوند لطیف مهربان   برمحمد و آل آن رحمت رسان
بهره‌ور فرما پس از توفیقمان   اندر این‌روزان شبان فاش‌ونهان
بهر استعمال نیکیها همه   بهر استبعاد جمله سیئه
بهر شکر نعمت بی منتهات   و اتباع سنت اهل هدات
و اجتناب بدعت از دین نبی   امر بر نیکی و نهی ازبدروی
حفظ بر اسلام و استقلال آن   و انتقاص (۱) باطل واذلال‌آن
یاری حق کردن و اعزاز دین   رهنمائی راستی بر ضالین
ناتوان را با توان بشتافتن   بهر حق افتاده را دریافتن

۱ـ گم شدن (منتخب‌اللغات)

فهرست رجال

نام	سطر	صفحه
احمد بن محمد	۳	۷۱۱
احمد بن سهل	۳–۹	۱۲۲–۲
ادریس (ع)	۱۴–۱۱	۴۹۳–۴۹۲
ارسطالیس	۱۲	۶۳۴
احنف بن قیس	۱۲	۱۰۳۹
افلاطون	۲۱	۲۳۷
انس بن مالک	۱۱–۲–۱	۴۹۲–۴۶۰–۴۵۶
اسحق بن جعفر	۷	۵۸۵
افراسیاب	۱۳	۱۱۸۳
اویس	۱۴	۴۹۳
بی اسحق	۲۳	۱۱۹۳
اسحق (ع)	۱۶	۴۹۲
اویس قرنی	۴–۱۰	۱۱۳۳–۱۱۰۲
ایوب (ع)	۲۲–۱۸	۱۱۲۷–۲۲۷
اسماعیل (ع)	۱۵	۴۹۲
بایزید	سطر آخر–۲۰–۳–۱	۸۲۶–۸۴۳–۸۲۲–۲۳۳
بشر حافی	۲–۲۳–۳	۱۰۴–۱۰۲–۱۰۱
بهائی (شیخ)	۱۵	۱۰۵۵
بهلول	۲–۲۲	۱۸۸–۱۸۷
بشر بن سمعان	۲۵	۷۴۴
بشوتا	۲۴	۷۴۷
برهان الدین	۴	۸۶۰
برخانیل	۱	۴۶۹
بارح	۱۱	۴۵۰
جابر بن جعفر	۱–۷	۵۶۱–۵۶۰
جنید بغدادی	۱۲–۱۳–۱–۸–۷–۵	۸۴۶–۸۴۵–۸۴۱–۸۱۶ ۸۴۹–۸۴۸
جعفر بن شریف	۳	۷۱۱
جابر بن یزید	۱	۵۶۷
جانی هندو	۱–۶–۸	۱۱۴–۱۱۳–۱۰۸
جعفر کذاب	۲–۲۱	۷۲۱–۷۱۹
جابر بن عبدالله انصاری	۴–۱۷	۴۴۲–۴۳۸

فهرست آیات و احادیث و اخبار و سخنان بزرگان

فهرست لغات مشکل

لغت	معنی
اذفر	خالص
اذاعه	آشکارا کردن
اشتلم	بضم اول وسوم وچهارم : غلبه و تندی و زور
استیمان	اعتماد کردنو زنهارخواستن
ازدلاف	نزدیك شدن و پیش شدن و گرد آمدن
اخبات	بالکسر : فروتنی کردن وآرام گرفتن دل
آثام	جمع اثم : گناه
انتما	بکسی نسبت یافتن
اندکاك	درهم کوفته شدن و هموار گشتن
آلفته	بر وزن و معنی آشفته
ارتیاب	در شك افتادن
انتقاص	گم شدن
انجاح	رواکردن حاجت
اشهب	اسب سبزه که کثرت موهای سفید بر کثرت موهای سیاه او غالب باشد
اصلع	بیمو
آزفه	نزدیك شونده (قیامت)
اذی	آزار
آس	بر وزن طاس مطلق آسیا را گویند خواه بدست گردانند خواه بآب وخواه بچاروا وآن سنگی است مدور و مسطح
بیضا	آفتاب
بارگی	بفتح ثالث : بر وزن خانگی اسب را گویند
بیدا	صحرا که درآن درخت و گیاه نباشد
بال	دل و حال
بضعه	گوشت پاره

لغت	معنی
بوار	هلاکی و خرابی
بخت	بضم شتر قوی بزرگ که از جانب خراسان آرند
برانس	جمع برنس بضم کلاه دراز و جامه کلاه دار از پیراهن و جبه و بارانی و مانند آن
بتن	بکسر اول و سکون ثانی : کاه خشك
بعر	بالفتح سرگین شتر و گوسفند و آهو و موش
بعیر	شتر
بطر	نافرمانی و ناسپاسی
بون	بالضم و بالفتح جدائی و دوری
پینه	پوست دست و پا و اعضا که بسبب کارکردن سخت و سطبر شده باشد
پاچلك	بر وزن ناوك سرگین گاو را گویند که بدست پهن کرده بجهت سوختن خشك کرده باشند
تغابن •	زیانکاری
تناد	باهم ندا دادن و یوم التناد اشاره بروز قیامت است
ثیبه	ضد بکر بمعنای زن شوهر دیده خواه شوهرش زنده خواه مرده باشد
جلاب	بالضم و تشدید لام معرب گلاب
جلباب	بالکسر بمعنی چادر
جزوع	بالفتح ناشکیبا و زاری کننده
جاش	توده غله و انبار هرچیز
جولاه	بافنده
جاحد	منکر
حشویه	طایفه‌ای که آیات الهی را برآنچه ظاهر امر حاکی است تفسیر کنند
حلفه	قسم خوردن
حمول	مجازا بمعنی صابر و متحمل
حمام	بفتح اول بمعنای کبوتر
حیتان	جمع حوت : ماهیها
حوبه	بالفتح گناه کردن
حبر	دانشمند و نیکوکار
حصات	سنگ ریزه واحد
حلاج	پنبه زن
حمیم	آب جوشان

لغت	معنی
حاقه	واقعه ثابته‌که البته واقع شود وقیامت
خداع	بکسر اول فریب دادن
خراس	بر وزن پلاس آسیای بزرگیرا گویند که آنرا با چاروا گردانند نه بآب
خایب	نومید
خشیت	ترسیدن
خنگ	باول مکسور اسب موی سفید را گویند
داب	خوی خصلت
داو	بر وزن گاو نوبت بازی شطرنج و نرد
دینه	دیروزی
ذراع	بمعنی بازو و ارش دست از آرنج تا انگشتان
ریم	چرك جراحت
رحا	آسیا
رحو	آسیا گردانیدن
رجوع	باز گشتن
روبن	بر وزن سوزن روناس باشدکه چیزی بدان رنگ‌کنند
زریر	گیاهی زرد وبرنگ‌زردچوبه
زلفی	بضم مرتبه و منزلت و نزدیکی
سلخ	روز آخر ماه
سبیکه	بارچه نقره و زرگداخته
سرادقات	بالضم سراپرده‌ها و ضمیمه‌ها
سفوف	بفتح اول و ضم ثانی آرد بیخته مطلق و خصوصاً از ادویه
سویق	حبوبات سائیده شده (قاووت)
سبات	بمعنای خواب و راحت‌و نام مرضی‌است‌وآن خواب گران وطویل باشد چنانچه بدشواری بیدار شود
سحت	بالضم حرام وکسب بد
شمله	بر وزن حمله شالی باشدکه بر دوش اندازند
شبروشبیر	اشاره بامام حسن(ع) و امام حسین (ع)
شاری	نام فرقه‌ای از خوارج‌که در زمان خلافت معاویه ابن ابی سفیان قیام‌کردند وخودرا شاری خواندند یعنی‌خود را بخدای فروخته‌ایم
شحیح	حریص و بخیل
صاخه	آواز سخت وقیامت
ضنین	بروزن فضیل بمعنی بخیل

لغت	معنی
ضیر	گزند و نقصان
طامه	سختی و بلا وقیامت
طل	باران خرد قطره
طیش	بغیر مصرف صرف‌کردن و مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی
طبرزد	نبات
طایع	فرمانبردار
طود	کوه کلان
ظلام	بفتح تاریکی اول شب
عزایم	آنچه‌که فعل یا ترکش حتمی است مانند واجبات و محرمات و رخص نقطه مقابل عزایم است
عرین	بیشه
عد	شماره
غاق	آواز زاغ
غلیواج	پرنده‌ایست‌که آنرا زغن نیزگویند
غازه	گلگونه
غاشیه	قیامت وآتش دوزخ
غمر	نادان
غبی	کودن
غراب	بضم اول بمعنای زاغ
غیش	غش و فریب دادن
غره	روز اول ماه
فطام	از شیر گرفتن‌کودك و شکستگی بمفارقت از هرچیز
فریه	بالکسر دروغ و افترا
فوطه	کمربند و جامه نا دوخته و لنگ حمامی
قارعه	حادثه و سختی
قلتبان	بی‌غیرت
قربوس	بفتح اول و ضم بای ابجد کوهه زین اسب را گویند وآن بلندی پیش زین است و بابای فارسی‌هم بنظرآمده است
قربان	کمان دان
کرو	کشتی وجهازکوچك
کیت	چنان
کهر	بفتح اول و ثانی بر وزن سفر رنگی باشد مخصوص اسب و استر

لغت	معنی
کرنگ	بر وزن شلنگ اسب کهر را گویند و بمعنی میدان و جای صف کشیدن سپاه آمده
گول	بر وزن غول بمعنی ابله و نادان
گزلك	بکسر گاف و زای و لام و سکون کاف کارد کوچک دسته دراز را گویند
گپ‌زدن	حرف زدن
لد	بالضم بمعنی لجاج و ستیزه
لفات	لوت و محوی
لیت	کاشکی
لموع	جمع لمعه بمعنی درخشیدن
مارلاهب	مار گزنده و سوزان
مطهره	بکسرمیم وسکون طا وفتح ها آفتابه وظرف‌آب‌که بدان وضوکنند
مرقات	نردبان
مندل	بفتح میم وسکون نون و فتح دال مهمله دایره‌ای که افسون‌گران و عزائم خوانان گردبگرد خود بر زمین کشند .
مثقب	آنچه بدان چیزی را سوراخ کنند
مطیه	مرکوب (مانندشتر و اسب)
ملمات	جمع ملمه بمعنی حادثه دنیا و محنت سخت
نعق	آواز کلاغ
نوایب	جمع نائبه بمعنی مصیبت
نواصی	جمع ناصیه : پیشانی
نضار	تازه و آبدار
واها	عجبا
وابل	باران درست قطره
وغا	بفتح واو و غین معجمه جنگ و شور و غوغا
واقفی	هرکس‌که برخلاف جمهور در یکیِ از مسائل امامت در قبول رأی اکثریت توقف میکرده او را واقفی میگفته‌اند .
وطواط	پرستو
ولوج	درآمدن چیزی بچیزی
همج	فرومایه ونادان
همال	بر وزن‌کمال بمعنی انباز و همتا
یحموم	دود سیاه
یلی	جانب ، پهلو

فهرست معانی اصطلاحات کیمیاگری مربوط بجلد دوم جنات الوصال

اصطلاح	معنی
سیماب ـ عبدفرار ـ زیبق	جیوه
علم	زرنیخ
عقاب	نوشادر
نحاس	مس
قمر	نقره
شب	زاج
سخار	نوعی قلیا
راسخت	مس سوخته و روی سوخته
بورق	بوره
نطرون	بوره ارمنی
شمس	طلا
بیاض البیض	سفیده تخم مرغ
مشتری	قلع
زهره	روی
تکلیس	آهکی کردن
تشویه	بریان کردن
تصعید	بحالت بخار درآوردن
تخلیص	خالص کردن
تسقیه	آب دادن
تزویج	جفت کردن
تعریق	بعرق درآوردن
تلویه	سالیدن
تطین	گل گرفتن
دمس	زیر خاکستر گرم
رماد	خاکستر

فهرست امکنه

فهرست مطالب جنات‌الوصال

جنت پنجم

جنت ششم

فهرست کتبی که برای مقدمه وتحشیه و تصحیح این کتاب مورداستفاده قرار گرفته است

۱ ـ قرآن مجید

۲ ـ نهج الفصاحه

۳ ـ نهج البلاغه (فیض الاسلام)

۴ ـ منتهی الارب

۵ ـ غیاث اللغات و منتخب اللغات

۶ ـ لغت نامه دهخدا

۷ ـ برهان قاطع

۸ ـ الذریعه

۹ ـ فوایدالرضویه

۱۰ ـ مجالس المومنین

۱۱ ـ قاموس الرجال

۱۲ ـ روضة الصفا

۱۳ ـ مصباح الشریعه (آقای مصطفوی)

۱۴ ـ احادیث مثنوی

۱۵ ـ دیوان مشتاقیه

۱۶ ـ مصباح الشریعه (شرح فارسی عبدالرزاق گیلانی با مقدمه و تصحیح دکتر سید جلال الدین محدث)

۱۷ ـ منتخب التواریخ

۱۸ ـ طرایق الحقایق

۱۹ ـ رسائل حضرت شاه نعمت الله ولی

۲۰ ـ بستان السیاحه

۲۱ ـ معجم الادباء

۲۲ ـ مجمع البحار

۲۳ ـ صراح اللغة

غلطهای زیر را قبل از مطالعه درست فرمائید

نادرست	درست	سطر	صفحه
عرض	ارض	۱۰	۲۷
العراط	الصلوة	۲۲	۱۰۱
حوزی	جوزی	۲۳	۱۱۱
خطرات	خطوات	۴	۱۴۳
خطره	خطوه	۱۹	۱۴۴
قطح	قحط	۲۴	۱۴۸
وای	وادی	۱۶	۲۷۲
عبات	عبادت	۱۲	۲۸۴
بیشتر	بیشه	۲۳	۶۹۹
المتد	المهتد	۲۲	۷۸۱
نواحی	نواهی	۶	۹۰۱
عذار	ازار	۶	۹۲۲
منجو	مخبو	۲۳	۱۰۱۲
بنابهاریشان	باماشان	۲۳	۱۰۴۴
یصحفوا	[illegible]	۶	۱۰۴۸